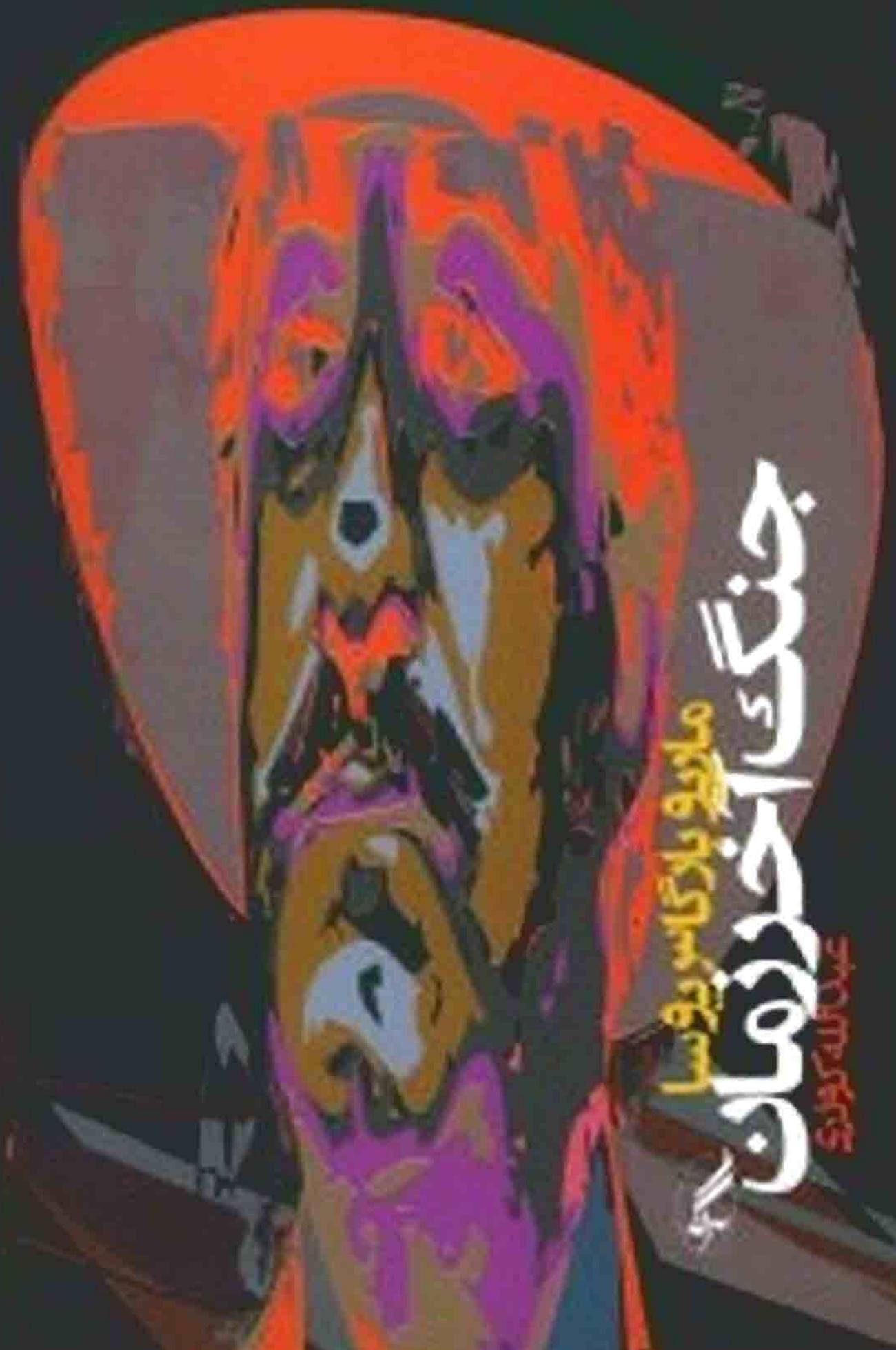


ଶ୍ରୀମତୀ
ପାତ୍ନୀ
କଣ୍ଠବିଜ୍ଞାନୀ



ماریو بارگاس یوسا

جنگ آخر زمان

ترجمہ

عبدالله کوثری



This is a Persian translation of
La guerra de fin del mundo
(*The War of the End of the World*,
by Mario Vargas Llosa

Translated into English by Helen R. Lane
Published by Faber and Faber, London, 1985.)

Translated by Abdollah Kowsari
© Āgah Publishers, Tehran, 1999.



ماریو بارگاس یوسا

جنگ آخر زمان

ترجمه عبدالله کوثری

چاپ اول ترجمه فارسی زمستان ۱۳۷۷، آماده‌سازی، حروفنگاری و نظارت بر چاپ دفتر نشر آگه

(حروفنگار نفیسه جعفری، نمونه‌خوانی و صفحه‌آرایی مینو حسینی)

لیتوگرافی کوهنگ، چاپ نقش‌جهان، صحافی کادوس (سیدین)

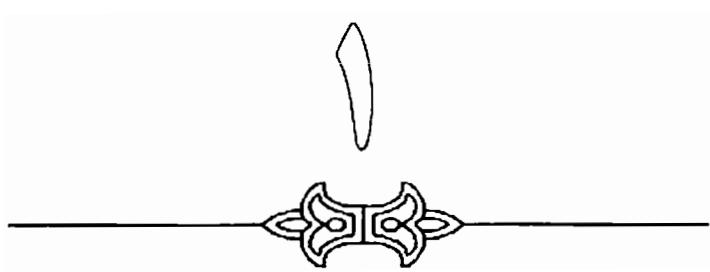
شمارگان: ۳۳۰۰ جلد

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است

E.mail: agah@neda.net

برای ائوکلیدس داکونیا
در آن دنیا؛
و در این دنیا،
برای نلیدا پیشیون.

م. ب. ی.



بلندبالا بود و چندان تکیده که انگار همیشه نیمرخش را می دیدی. پوستی تیره و اندامی استخوانی داشت، و آتشی هماره در چشمانش می سوخت. صندل شبانان را به پا داشت و شولای کبودرنگی که پیکرش را می پوشاند یادآور ردای مبلغانی بود که گاه و بی گاه به دهکده‌های پرت افتاده صحراء^{*} سر می زدند تا بر خیل کودکان نوزاد نام بگذارند و زنان و مردانی را که با هم زندگی می کردند به عقد هم درآورند. پی بردن به سن و سال او، ایل و تبارش و ماجراهی زندگی اش ناممکن بود، اما در خلق و خوی آرام، رفتار بی تکلف و وقار برهم نخوردنی اش چیزی بود که حتی پیش از آن که موعظه خود را آغاز کند، مردم را به سویش می کشاند.

حضوری ناگهانی داشت. در ابتدا تنها، همیشه پای پیاده، پوشیده از غبار راه، چه بسیار هفته‌ها، چه بسیار ماه‌ها. قامت بلندش پرهیبی بود بر زمینه روشنایی غروب یا سپیده دم که خیابان‌های شهر را با گام‌هایی بلند و شتابان می پیمود. استوار و مصمم راه خود را باز می کرد، از میان

* backland، به معنای مناطق دور از ساحل (دریا یا رود) که در امریکای لاتین اغلب بیابان‌هایی پرت افتاده و خشک است — م.

ماده‌بزها با زنگوله‌های طنین‌اندازشان، و از میان سگ‌ها و کودکانی که از سر راهش کنار می‌رفتند و کنجکاوانه تماشایش می‌کردند، بی‌آن‌که سلام زنانی را پاسخ‌گوید که دیگر می‌شناختندش و پیش او سر خم می‌کردند و می‌شتافتند تا سبویی شیر بز یا بشقابی مانیوک^۱ و لوبيا برایش بیاورند. اما او نه می‌خورد و نه می‌نوشید، مگر آن‌گاه که تا کلیسا شهر پیش می‌رفت و بار دیگر، برای صدمین بار، می‌دید که کلیسا خراب شده، درودیوارش رنگ باخته، برج‌هایش نیمه‌کاره مانده، دیوارهایش سراسر سوراخ شده و کف تالارش و رآمده و محرابش را موریانه خورده است. اندوهی چهره‌اش را می‌پوشاند، درست همچون مهاجری از شمال شرق که فرزندان و چهارپایانش در خشکسالی مرده‌اند و چیزی برایش نمانده، پس ناچار است خانه‌اش را، استخوان مردگانش را رها کند و بگریزد، به جایی بگریزد، بی‌آن‌که بداند به کجا. گاه به گریه می‌افتد و وقتی می‌گریست، آتش‌تیره‌فام چشمانش با تابشی هولناک زبانه می‌کشد. آن‌گاه، در دم به دعا می‌پرداخت. اما دعا کردنش به دعا کردن مردم دیگر نمی‌مانست. با صورت روی زمین یا سنگ یا کاشی‌های لب‌پریده جلو آن‌جایی که محراب بود یا پیش از آن می‌بود، یا قرار بود باشد دراز می‌کشید و به همان حال دعا می‌کرد، گاه خاموش، گاه با صدای بلند، یک ساعت، دو ساعت، و در همین احوال مردم شهر با احترام و ستایش تماشایش می‌کردند. دعاها بی می‌خواند که برای همه آشنا بود، دعای تشهید، پدر ما، سلام بر مريم. دعاها بی هم داشت که به گوش هیچ‌کس نخورده بود، اما با گذشت هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها مردم رفت‌رفته آن‌ها را از بر کرده بودند. می‌شنیدند که می‌پرسید، پس کشیش ناحیه کجاست؟ چرا برای این رمه هیچ شبانی نیست. و هر بار که باخبر می‌شد دهکده کشیشی ندارد، این خبر چندان غم به دلش می‌آورد که ویرانی خانه‌های خدا.

۱. آردی که از ریشه‌های غده‌ای گیاهی به نام manioc یا Cassava به دست می‌آید — م.

تنها بعد از آنکه از خداوند برای بلایی که بر سر خانه اش آورده بودند طلب بخسایش می کرد، می پذیرفت که چیزی بخورد و بنشود، آن هم فقط لقمه‌ای یا جرعه‌ای از هر چه مردم دهکده در آن سال‌های سیاه برایش فراهم می کردند. خوابیدن در اتاق و ریز سقف را خوش می داشت، و اغلب در هر خانه‌ای که مردم دهکده با خوشروی تعارف شدند می کردند می خوابید، اما مردمی که به او جای می دادند هیچ وقت ندیده بودند که در نتویا بر تختی که ستایان سرهم‌بندی می شد یا بر تشكی که به او می دادند خفته باشد. بر کف اتاق دراز می کشید، بی هیچ روانداز و زیرانداز، و سرش را که پوشیده از انبوهی موی رام‌ناشدنی شبق‌گون بود بر بازو می گذاشت و چند ساعتی می خوابید. آنقدر کم می خوابید که اگرچه آخرین نفری بود که سر بر زمین می گذاشت، وقتی چوپان‌ها و گاوچران‌ها که سحرخیزتر از همه بودند بلند می شدند تا به صحرابرونده، چشمشان به او می افتداد که مدتی است دست به کار شده و بام و دیوار کلیسا را تعمیر می کند.

موقعه‌اش را وقتی شروع می کرد که تاریکی فروافتاده بود، مردان از صحرابرگشته بودند، زنان کارهای خانه را تمام کرده بودند و کودکان خوابیده بودند. مردم را در زمین سنگلاخ بی دار و درختی گرد می آورده که در همه دهکده‌های آن منطقه که بر تقاطع شاهراه‌ها جای گرفته‌اند پیدا می شود، این زمین را می شد میدان دهکده بخوانی، اگر چند نیمکت در آن می گذاشتند و گذرگاه‌هایی با چند ردیف درخت و باعچه در آن می ساختند، و یا در صورتی که این چیزها از گذشته وجود می داشت، رفته‌رفته در اثر خشکسالی، آفت‌زدگی و کاهشی مردم از میان نرفته بود. سخنانش را وقتی آغاز می کرد که آسمان شمال برزیل پیش از آن که سراسر تاریک و پوشیده از ستارگان سپید شود، در میان که ابرهای سپید و خاکستری و کبود شعله‌ور می شود، چنان که گویی آنجا بر فراز پهنه گستردۀ جهان، آتشی عظیم برافروخته‌اند. سخنانش را وقتی آغاز

می‌کرد که چراغ‌ها برای شکار حشرات و آماده‌کردن شام روشن می‌شد، آنگاه که هوای دم‌کرده از فشار خفقان‌آورش می‌کاهد و نسیمی برمی‌خیزد که به مردم روحیه‌ای می‌بخشد تا بیماری و گرسنگی و مصائب حیات را بهتر تحمل کنند.

از چیزهای ساده و مهم سخن می‌گفت، بی‌آنکه به آدمی خاص در جمع مردمی که گرداشت را گرفته بودند نگاه کند. اغلب با آن چشمان پرالتها بشیش به جایی فراتر از دایره سالخوردگان، مردان، زنان و کودکان، به چیزی یا کسی خیره می‌شد که تنها خود می‌دیدش. چیزهایی دریافتی، از آن روی که از روز ازل به گونه‌ای گنج دانسته شده بود، چیزهایی که با شیر مادر در جان آدمیان راه یافته بود. چیزهایی حاضر، ملموس، هر روزی و گریزنایپذیر، مانند آخرالزمان و روز داوری، که شاید به‌زودی فرا می‌رسید، زودتر از آنکه مردم فرصت کنند دیواره‌های نمازخانه را که خم آورده بود، دوباره بسازند. چه پیش می‌آمد وقتی عیسای مقدس نگاه می‌کرد و می‌دید مردم خانه‌اش را به چه فلاکتی انداخته‌اند؟ او چه می‌گفت درباره رفتار کشیشانی که به جای کمک به درماندگان با گرفتن بول در ازای تسکین و تسلا جیب آن‌ها را خالی می‌کردند، مگر سخن خداوند فروختنی بود؟ مگر نباید این سخنان به رایگان به‌گوش مردم برسد و قیمتی نداشته باشد؟ آن کشیشانی که برخلاف سوگند پرهیزی که خورده بودند زنا می‌کردند چه عذری به درگاه پدر می‌آورند؟ مگر می‌توانستند دروغی از خود درآورند که خداوند باور کند، آن خداوندی که فکرهای هر آدمی را می‌خواند، به همان سادگی که ردیابی ردپای یوزپلنگ را شناسایی می‌کند. چیزهای عملی، روزمره و آشنا، مثل مرگ که مایه سعادت است، اگر آدم با روحی پاک و شاد، چنان که به ضیافت می‌رود، به آن نزدیک شود. آدم مگر حیوان است؟ اگر حیوان نیست، باید با بهترین تن‌پوشی که دارد از این دریگذرد، این نشانه احترام به اوست که به‌زودی دیدارش می‌کند. برای آنان از بهشت می‌گفت و از جهنم، از

قلمرو سگ‌ها، که با زغال تفته فرش شده و آکنده از مارهای زنگی است، و از شیطان می‌گفت که چگونه خود را در بدعت‌های به‌ظاهر بسی ضرر آشکار می‌کند.

گاوچرانان و کارگران روزمزد خاموش، هیجان‌زده، ترسیده و مبهوت به سخنانش گوش می‌سپردند، بردگان و کشاورزان آزاد مزارع نیشکر در مناطق ساحلی و زنان و مادران و پدران و فرزندان همگی به یک‌سان به سخنانش گوش می‌دادند. گه‌گاه کسی به میان سخن‌ش می‌دوید – اما به‌ندرت، چرا که وقار او، صدای پرطین‌اش، یا خرد و هوشیاری‌اش ایشان را مرعوب می‌کرد – تا شک خود را با او در میان گذارد. به‌راستی آخرالزمان نزدیک بود؟ آیا دنیا تا سال ۱۹۰۰ دوام می‌آورد، او بی‌درنگ، بی‌هیچ نیازی به تفکر و با یقین کامل پاسخ می‌داد، و اغلب پاسخش با پیشگویی‌های معماوار همراه بود. در سال ۱۹۰۰ چشممه‌های روشنایی خاموش می‌شدند و ستاره‌ها به زمین می‌ریختند. اما پیش از آن، چیزهایی خارق‌العاده روی می‌داد. وقتی سخن‌ش تمام می‌شد، سکوتی همه را فرامی‌گرفت، به گونه‌ای که ترقاترق آتش و وزوز حشراتی که به کام شعله‌ها می‌رفتند شنیده می‌شد و در این هنگام روستاییان، نفس در سینه حبس کرده، همه حافظه‌شان را به کار می‌گرفتند تا آینده را پیش چشم آورند. در سال ۱۸۹۶ گله‌های بی‌شماری از ساحل دریا به سرزمین‌های مرکزی می‌گریختند و دریا بدل به صحراء می‌شد و صحراء بدل به دریا. در سال ۱۸۹۷ بیابان را علف می‌پوشاند، چوپان و رمه با هم در می‌آمیختند و از آن زمان به بعد فقط یک رمه می‌بود و یک شبان. در سال ۱۸۹۸ اندازه کلاه‌ها بزرگ‌تر و سرها کوچک‌تر می‌شد، و در سال ۱۸۹۹ رودها سرخ می‌شدند و سیاره‌ای جدید در فضا به گردش در می‌آمد.

پس، می‌بایست آماده می‌شدند. کلیسا باید آباد می‌شد، و گورستان نیز؛ گورستان مهمترین مکان بعد از خانه خدا بود، چرا که درگاه بهشت و دوزخ بود. بقیه و قتشان را می‌بایست وقف چیزی می‌کردند که از همه چیز

اساسی‌تر بود، یعنی روحشان. مگر مردان و زنان وقتی به آن دنیا می‌رفتند همین دامن‌ها، پیرهن‌ها، کلاه‌های نمدی، صندل‌های بندی و این لباس‌های پرزرق و برق پشمی و ابریشمی را به تن داشتند که خداوندگارمان عیسی اصلاً چشمش به آن‌ها نیفتاده بود؟

موعظه‌های او عملی و ساده بود. وقتی که می‌رفت، همه از او حرف می‌زدند، از این که قدیس بود، معجزه می‌کرد، بوته‌ای سوزان را در صحرا دیده بود، مثل موسی، صدایی نام ناگفتنی خدا را برایش فاش کرده بود. و همه‌جا درباره موعظه‌اش گفت‌وگو می‌کردند. بدین‌سان، پیش از آن که نظام سلطنتی به پایان برسد و بعد از آن‌که نظام جمهوری آغاز شده بود، اهالی توکانو، سور، آمپارو، و پومبال حرف‌های او را شنیده بودند، و از این ماه تا ماه دیگر، از این سال تا سال دیگر کلیساها بون‌کونسلو، ژرموابو، ماساکارا و اینامبو په رفته‌رفته از میان ویرانه‌هاشان سر بر می‌کردند و به پیروی از تعالیم او دیوارهای خشتشی و طاقچه‌ها در گورستان‌های مونته‌سانتو، انتره ریوس، آبادیا و باراکائو ساخته می‌شدند و در ایتاپیکورو، کومبه، ناتوبا و موكامبو آین تدفین تمام و کمال برگزار می‌شد. ماه به ماه و سال به سال به موعظه او در شب‌های آلاگونیاس، ئوانوا، ژاکوبینا، ایتابیانا، کامپوس، ایتابیانینا، ژرو، ریاشائو، لاگارتو، سیمانودیاس طنین می‌انداخت. در چشم همه کس تعالیم او تعالیمی خوب می‌نمود، و بدین‌گونه بود که نخست در یک شهر، سپس در شهری دیگر و سرانجام در همه شهرهای شمال، مردی که این موعظه‌ها را می‌گفت رفته‌رفته به مرشد مشهور شد، اگرچه نام نخستش آنتونیو وینسنت^۱ و نام خانوادگی‌اش مندس ماسیل^۲ بود.

*

نردۀ‌هایی چوبی، ماشین‌نویس‌ها و سایر کارمندان ژورنال و

نوتیسیاس^۱ را – که نامش با حروف گوئیک بزرگ بر سردر ورودی نوشته شده – از آدم‌هایی که به دفتر روزنامه می‌آیند تا خبری بدهنند یا آگهی تبلیغاتی برای چاپ به روزنامه بسپرند، جدا می‌کند. بیش از چهار پنج روزنامه‌نگار در دفتر نیست. یکی از آن‌ها مشغول بازبینی مطالبی است که در قفسه‌ای درون دیوار جای داده‌اند، دوتاشان سخت سرگرم گفت‌وگویی پرهیجان‌اند، خود را از قید گشت خلاص کرده‌اند، اما یقه آهاری و فُکل‌هایشان را به گردن دارند، کنار این دو تقویمی است که تاریخ روز را نشان می‌دهد – جمعه ۲ اکتبر ۱۸۹۶ – دیگری، جوانی دیلاق و وارفته، با عینک ضخیمی که از نزدیک بینی شدیدی خبر می‌دهد، پشت میزی نشسته و بی‌اعتنای آنچه در اطرافش می‌گذرد، با قلم پر چیزی می‌نویسد. در انتهای اتاق، پشت دری شیشه‌ای، دفتر سردییر است. مردی با نقاب نورگیر و سرآستین‌های نایلون در باجه مربوط به آگهی‌های طبقه‌بندی شده به کار مشتریان می‌رسد. زنی چند لحظه پیش آگهی‌ای به او داده. مرد انگشت سبابه‌اش را تر می‌کند و کلمات را می‌شمرد – تتفیه / و معالجه سوزاک / بواسیر، آتشک / و همه بیماری‌های مجاری ادرار / به وسیله خانم کاروالو، شماره ۸، خیابان پریمرو دمارسو و سپس قیمت را به زن می‌گوید. زن پول را می‌دهد، بقیه پول را در جیب می‌گذارد، وقتی از جلو باجه کنار می‌رود، فردی که پشت سر او ایستاده جلو می‌آید و ورقی کاغذ به کارمند می‌دهد. مردی است با فراک سیاه و کلاه‌لبه‌داری که فرسودگی آن آشکار است. طره‌های پریچ و تاب موی سرخ گوش‌هایش را پوشانده. کامل مردی است کم و بیش بلند با اندامی استوار و فراخ‌شانه. مرد پشت باجه همچنان که انگشت بر کاغذ می‌لغزاند کلمات را می‌شمرد. ناگاه اخم‌هایش در هم می‌رود، انگشت‌ش را بلند می‌کند و کاغذ را جلو چشمش می‌برد، انگار می‌ترسد اشتباه خوانده

باشد. سرانجام، با نگاهی بهت زده به مشتری نگاه می کند که بسی حركت مثل مجسمه جلوش ایستاده. کارمند پشت باجه، کلافه، چندبار مژه می زند و بعد به مرد اشاره می کند که همانجا منتظر بماند. آنگاه در حالی که ورق کاغذ را با دو انگشت گرفته به سوی دفتر سردبیر می رود و با پشت دست به در شیشه‌ای می کوبد و وارد دفتر می شود. چند دقیقه بعد بر می گردد، به مشتری اشاره می کند که به دفتر برود و خود به سر کارش بر می گردد.

مرد سیاهپوش دفتر روزنامه ژورنال ۶ نوتیسیاس را طی می کند، پاشنه هایش چنان طینینی در اتاق می افکند که گویی نعل اسب به پا کوییده. وارد اتاق سردبیر می شود، اتاقی کوچک انباسته از کاغذ، مجله و پوسترهاي تبلیغاتی حزب جمهوری خواه مترقی -برزیلی متحده، ملتی نیرومند - مردی به انتظار اوست و چنان نگاهش می کند که انگار چشمش به جانوری افتاده. این مرد لباس خاکستری به تن و پوتین به پا دارد و پشت تنها میز تحریر اتاق نشسته، جوان و سیاه موست و سرزنه و چابک می نماید.

«من اپامینوداس گونزالوس^۱ هستم، سردبیر و صاحب امتیاز این روزنامه، بفرمایید» مرد سیاهپوش سری خم می کند و دست به کلاهش می برد، اما کلاه را بر نمی دارد و کلامی نمی گوید. سردبیر کاغذی را که در دست دارد تکان می دهد «شما می خواهید ما این را چاپ کنیم، درست است؟» مرد سیاهپوش سری تکاز می دهد. خرد ریشی به سرخی مویش دارد و پرهای فراخ بینی اش چنان است که گویی هوایی بیش از نیاز هیکل او تنفس می کند. با پرتغالی شکسته بسته‌ای می گوید «البته به شرطی که بیشتر از دومیلری^۲ خرج برندارد. کل سرمایه ام همین است.». اپامینوداس گونزالوس جوری نشسته که انگار نمی داند زیر خنده

بزند یا از کوره در برود. مرد راحت و آسوده ایستاده، خیلی جدی به او نگاه می‌کند. سردبیر ورقه کاغذ را پیش چشمش می‌برد و به بلا تکلیفی خود خاتمه می‌دهد.

«از همه دوستداران عدالت دعوت می‌شود تا در گردد همایی همگانی همبستگی با آرمان طلبان کانودوس و با همه شورشیان جهان، که ساعت ۶ بعد از ظهر چهارم اکتبر در میدان آزادی برگزار می‌شود شرکت کنند.» سردبیر با صدایی بلند و شمرده متن را می‌خواند. «اجازه می‌دهید پرسی برگزارکننده میتینگ چه کسی است؟»

مرد، در دم جواب می‌دهد «عجالتاً خود من. اگر ژورنال د نوتسیاس مایل به حمایت باشد ^{*}Wonderful

اپامینوداس گونزالوس زیر لب زمزمه می‌کند «خبر دارید که آن جماعت در کانودوس چه کارها کرده‌اند.» و با دست بر میز می‌کوبد. دارند زمین‌هایی را که مال خودشان نیست تصرف می‌کنند، زندگی شان هم پاک بی‌بندوبار است، عین حیوان‌ها.»

مرد سیاهپوش سری به نشانه تأیید تکان می‌دهد و با تأکید می‌گوید «هر دو کارشان تحسین دارد. به همین دلیل است که تصمیم گرفتم پولم را صرف یک تبلیغ عمومی بکنم.»

سردبیر لحظه‌ای خاموش می‌ماند. پیش از آن که دوباره شروع به حرف زدن بکند، گلویی صاف می‌کند «ممکن است بپرسم شما کی هستید، آقا؟»

مرد بی‌هیچ تکبر، بی‌هیچ خودستایی، بالحنی که تنها نشانی از وقار دارد خود را معرفی می‌کند: «من آزادیخواهم. شما این اعلامیه را چاپ می‌کنید؟»

اپامینوداس گونزالوس که بر خودش مسلط شده می‌گوید «غیر ممکن

* معربکه است. چه بهتر.

است، آقا. مقامات باهیا فقط منتظر بهانه‌ای هستند تا روزنامهٔ مرا توقيف کنند. اگرچه زبانی از جمهوری دفاع می‌کنند، هنوز همه‌شان سلطنت طلب هستند. فکر می‌کنم شما خبر داشتید که ما تنها روزنامهٔ واقعاً جمهوری خواه این ایالتیم.»

مرد سیاهپوش به بیزاری و تحقیر حرکتی می‌کند و با دندان‌های فشرده می‌گوید: «این طور فکر می‌کردم.» سردبیر ورق کاغذ را به او پس می‌دهد و اضافه می‌کند «بهتان توصیه می‌کنم که این اعلامیه را به دیاریو داباهیا^۱ نبرید. مال بارون دکانابراوا^۲ است، مالک قانونی کانودوس. کارتان به زندان می‌کشد.»

مرد سیاهپوش بی خدا حافظی بر می‌گردد و دفتر را ترک می‌کند و همچنان که می‌رود اعلامیه را در جیب می‌گذارد. از اتاق خبرنگاران هم می‌گذرد، بی نگاهی به کسی، حتی بی آن‌که به نشانه ادب سری تکان دهد، با گام‌هایی طنین‌انداز، تنها نگاهی از گوشۀ چشم -پرهیبی شوم، با موی پریچ و تاب آتشگون -به روزنامه‌نگاران و مشتریانی که دارند محل آگهی‌ها را تعیین می‌کنند. روزنامه‌نگار جوانی که عینک ته‌استکانی آدم‌های بسیار نزدیک بین را به چشم دارد، وقتی مرد از کنارش رد می‌شود، بر می‌خیزد و با کاغذی زردرنگ که به دست گرفته به سوی دفتر سردبیر می‌رود، و آنجا اپامینوداس گونزالوس نشسته و هنوز به تماشای هر حرکت مرد بیگانه است که دارد از دفتر بیرون می‌رود.

«به دستور فرماندار ایالت باهیا، عالی جناب سینیور لوییس ویانا، یک گروهان از گردان نهم پاده نظام به فرماندهی ستوان پیرس فریرا^۳ امروز سال‌واردور را ترک گفت. این گروهان مأموریت دارد کانودوس را از تسلط راهزنانی که اراضی آنجا را تصرف کرده‌اند بیرون آورد و رهبر راهزنان آنتونیو ملقب به مرشد را دستگیر کند.»

روزنامه‌نگار، ایستاده بر درگاه، این اعلامیه را بلندبلند می‌خواند.
 «صفحه اول یا توی روزنامه، قربان؟» سردیر می‌گوید «بده زیر آگهی‌های
 ترحیم و مراسم نماز چاپش کنند». بعد به سمت خیابان اشاره می‌کند که
 مرد سیاه‌پوش در انتهای آن ناپدید شده «می‌دانی این یارو کی بود؟»
 روزنامه‌نگار نزدیک بین جواب می‌دهد «گالیلئو گال^۱، یک
 اسکاتلندي که دور باهیا راه افتاده و از مردم می‌خواهد بگذارند دست به
 کله‌شان بکشد.»

*

در پومبال به دنیا آمده بود، پسر پینه‌دوزی بود از معشوقه‌اش، و این
 زن با آن که افليج بود، پیش از او سه بچه دیگر به دنیا آورده بود و بعداز او
 هم دختر کوچولوی زایده بود که از خشکسال جان بدر برداشت. نامش را
 آنتونیو گذاشتند، و اگر چیزی به اسم منطق در دنیا وجود می‌داشت، این
 پسر هرگز نمی‌باشد زنده بماند، زیرا وقتی هنوز بچه‌ای بود که چهار
 دست و پا راه می‌رفت فاجعه‌ای رخ داد که تمام منطقه را نابود کرد، همه
 محصولات، آدمها و احشام را از میان برداشت. خشکسالی، کم‌ویيش همه
 مردم را وادر به مهاجرت به نواحی ساحلی کرد، اما تیبورسیو داموتا^۲
 اعلام کرد که قصد ندارد خانه‌اش را بگذارد و برود. او در طول نیم قرن
 زندگی بیش از یک فرسنگ از دهکده‌اش که در آن حتی یک جفت پا هم
 نبود که کفش ساخت او را نپوشیده باشد، دور نشده بود. تیبورسیو بر سر
 تصمیم خود ایستاد و با گروهی که مشکل اگر بیست نفر می‌شدند در
 پومبال ماندگار شد. حتی گروه مبلغان پدران لازاریست^۳ هم منطقه را ترک
 کردند.

یک سال بعد، وقتی مهاجران پومبال به پشتگرمی این خبر که
 زمین‌های پست منطقه دوباره زیر آب رفته و آماده کشت حبوبات شده، به

دهکده برگشتند، تیبورسیو داموتا مرده بود و در کنار معشوقه افلیج و سه بچه بزرگترش به خاک سپرده شده بود. آنان هر چیز خوردنی را خورده بودند، وقتی این‌ها ته‌کشیده بود، هر چیز سبز را و سرانجام هر چیزی را که دندان قادر به جویدنش بود. کشیش ناحیه، دُن کاسیمیر و که آن‌ها را یکی بعد از دیگری دفن کرده بود می‌گفت نه از گرسنگی که از حماقت مرده بودند، از خوردن چرم و نوشیدن آب لاغوئا دوبوئی که محل زادوولد انواع پشه‌ها و میکرب‌ها بود و حتی بزغاله‌ها هم از خوردنش پرهیز داشتند. دن کاسیمیر و آتونیو و خواهر کوچکش را پیش خود برد و با جیره‌ای از هوا و دعا زنده نگاهشان داشته بود، و بعد وقتی خانه‌های دهکده دوباره پر از آدم شده بود، جایی برای آن دو دست‌وپا کرده بود.

دختر کوچولو را مادرخوانده‌اش برداشته بود و وقتی برای کارکردن در یکی از املاک بارون کانابراوا رفته بود او را هم با خود برد بود. آتونیو را، که آن‌وقت پنج ساله بود، پنه‌دوز دیگر پومبال به فرزندی قبول کرده بود، و این مرد که به یک چشمی مشهور بود – یک چشمش را در دعوا از دست داده بود – این فن را پیش تیبورسیو آموخته بود و بعد از مرگ استاد مشتری‌هایش را مال خود کرده بود. مردی بداخل‌لاق بود که اغلب در میخوارگی افراط می‌کرد، آن‌چنان که سپیده سحر مست و مدهوش و آغشته به بوی عرق نیشکر، افتاده در کوچه و خیابان پیدایش می‌کردند. سر و همسری نداشت و از آتونیو مثل حیوان بارکش کار می‌کشید؛ پسرک می‌باشد جارو و نظافت می‌کرد، میخ و قیچی و زین و پوتین را به استاد می‌رساند و از دباغ‌خانه هم چرم می‌آورد. وادرش می‌کرد روی چرم‌ها بخوابد، کنار میز کار، همانجا که یک چشمی اگر با رفقایش به میخوارگی نرفته بود، تمام وقتی را پشت آن می‌گذراند.

پسرک یتیم نحیف بود و سر به زیر، با چشمان پر آزر می‌که ترحم زنان پومبال را بر می‌انگیخت، و هر وقت از دستشان بر می‌آمد چیزی برای

خوردن به او می‌دادند یا لباس‌هایی که برای پسرانشان کوچک شده بود. یک روز جمیعی از این زنان - پنج، شش نفری که مادر افليج او را می‌شناختند و در مجالس نامگذاری، احیا و عروسی در برابر بدگویان از او دفاع می‌کردند - به در دکان یک چشمی رفتند تا وادارندش که پسرک را به کلاس اصول دین بفرستد تا برای اولین عشای ریانی اش آماده شود. زنان با این تهدید که اگر پسرک بدون عشای ریانی بمیرد خداوند گناهش را به پای او می‌نویسد چنان ترسی در دل پینه‌دوز انداختند که خواهی نخواهی موافقت کرد پسرک هر روز بعد از ظهر پیش از نماز شام به کلاس مبلغان برود.

آنگاه چیزی خارق العاده در زندگی پسرک روی داد. چیزی نگذشته، به سبب تغییراتی که نتیجه مراسم مذهبی لازاریست‌ها بود، مردم او را کوچولوی مقدس لقب دادند. از جلسه‌های وعظ که بیرون می‌آمد دیگر چشمش به دوروبر خودش نبود، انگار از هر چیز زشت و پلید پاک شده بود. یک چشمی به هر کس می‌رسید می‌گفت او را دیده که در تاریکی شب زانو زده و بر مصائب مسیح اشک می‌ریزد، و چنان غرق حالت خود بوده که او تا بغلش نمی‌کرده و تکانش نمی‌داده نمی‌توانسته به حال عادی برگرداندش. شب‌های دیگر می‌شنیده که در خواب حرف می‌زند، با شور و هیجان از خیانت یهودا، از توبه مریم مجده‌لیه، از تاج خار می‌گویند؛ یک شب هم شنیده که نذر کرده تمام عمر پاکدامن بماند، درست مثل قدیس فرانسوی سالی^۱ در سن هشت سالگی.

آنتونیو به چیزی رسیده بود که تمامی عمرش را صرف خدمت به آن کند. همچنان گوش به فرمان یک چشمی بود، اما همه کارها را با چشمی نیمه‌باز و لبانی جنبان انجام می‌داد، به گونه‌ای که همه کس می‌دانست حتی

۱. Saint Francis de Sales (۱۶۲۲- ۱۵۶۷) واعظ و مجتهد کلیسای کاتولیک رومی. دو رساله او مقدمه بر زندگی دینی و رساله درباره مهر خدا از شاهکارهای آثار مذهبی است - م. به نقل از دایرة المعارف فارسی.

وقتی سرگرم جاروکشیدن است یا در دکان پنبه‌دوز اینور و آنور می‌رود، یا زیره کفشه را که پینه‌دوز میخکاری می‌کند نگاه داشته، همچنان دعا می‌خواند. رفتار پسرک پدرخوانده‌اش را کلافه می‌کرد و می‌ترساند. کوچولوی مقدس در همان گوشه‌ای که می‌خواهد رفته‌رفته محراب کوچکی درست کرد، با باسمه‌هایی که مبلغان به او داده بودند و صلیبی که خودش تراشیده بود و رنگ زده بود. صبح وقتی که بیدار می‌شد و شب وقتی که می‌خواست بخوابد شمعی پیش این صلیب روشن می‌کرد و دست به دعا بر می‌داشت، همه وقت بیکاری‌اش را، زانو زده، دست‌ها درهم، به حالت توبه و انکسار، در برابر محراب می‌گذراند، به جای آنکه مثل بقیه نوجوانان پومبال به پرسه‌گردی در دامداری‌ها برود، از اسب‌های وحشی لخت سواری بگیرد یا کبوتر شکار کند.

بعد از اولین عشای ربانی‌اش محراب‌دار دن کاسیمیر و شد و بعد از مرگ او خدمت در مراسم عشاء ربانی را برای پدران لازاریست ادامه داد، هرچند که برای این کار ناچار بود هر روز در رفت و آمد به کلیسا یک فرسنگ راه برود. در جلو جمعیت بخوردان را تاب می‌داد و در تزین سکوها و محراب‌های قابل حمل در گوشه و کنار خیابان‌ها که باکره و عیسی مسیح برای دمی استراحت در آنجا توقف می‌کردند، کمک می‌کرد. فداکاری‌اش در راه مذهب چندان بود که صفا و پاکدلی‌اش. برای ساکنان پومبال دیگر منظره‌ای آشنا بود که بیینندش دست آدولفوی نایین را گرفته و راهنمایی‌اش می‌کند؛ گاه او را به چراگاه اسب‌های کلنل فریرا می‌برد که آدولفو سال‌ها در آنجا کار کرده بود تا وقتی که چشمانش آب مروارید آورده بود و حالا هر روز به تلخی حسرت آن روزها را می‌خورد. کوچولوی مقدس بازوی پیرمرد را می‌گرفت و از کشتزارها می‌گذراند، چوبدستی به دست داشت که خاک و خاشاک را برای یافتن مارها به هم می‌زد، و با شکیبایی به قصه‌های مردگوش می‌سپرد. آتونیو کار دیگری

دیگری هم داشت و آن گردآوری خوراک و پوشак برای سیمیانوی جذامی بود که از وقتی مردم نزدیک شدن به پومبال را برایش قدغن کرده بودند مثل جانوری وحشی زندگی می‌کرد. کوچولوی مقدس هفته‌ای یک بار با مشتی خردمنان و گوشت قورمه و همه‌جور حبوبات که برای او تکدی کرده بود به سراغش می‌رفت و مردم دهکده دورادور رددش را می‌زدند که پیرمرد را با آن گیسوان بلند و پای برهنه و بی‌هیچ تنپوشی مگر تکه‌ای پوست، در راه سنگلاخی که به غارش می‌رفت راهنمایی می‌کرد.

نخستین بار که کوچولوی مقدس مرشد را دیدار کرد چهارده سال داشت و چند هفته پیش از آن به نومیدی توانفرسایی دچار شده بود. پدر مورائس از مبلغان لازاریست، آب سردی بر آتش گرامی ترین رؤیایش ریخته بود و به او گفته بود که نمی‌تواند کشیش بشود، چراکه ثمرة ازدواج نبوده. مرشد دلداریش داد و برایش روشن کرد که آدم، حتی بدون رسیدن به مدارج روحانیت، باز هم می‌تواند به خداوند خدمت کند و قول داد هر کاری که از دستش بر می‌آید برایش بکند تا شاید صومعه کاپوسن^۱‌ها حاضر شوند به عنوان برادر غیرروحانی پذیرندش. کوچولوی مقدس آن شب چنان از ته دل زار زد که یک چشمی پاک از کوره دررفت و برای اول بار بعد از سال‌های سال با مشت و لگد به جانش افتاد. بیست روز بعد، زیر آفتاب کورکتنده نیمروز، مردی لندوک و تیره‌پوست با موی سیاه و چشمانی درخشان، پوشیده در قبای بنفش تیره در خیابان اصلی پومبال پدیدار شد که مشتی مردم با سروسیمای گدایان اما چهره‌هایی شاد در پی‌اش می‌آمدند. مرد با گام‌های بلند شهر را طی کرد و راست به سمت نمازخانه رفت که دیوارهایی از خشت و گل و سقفی گنبدهایی و کاشی‌کاری شده داشت اما بعد از مرگ دن کاسیمیر و به چنان فلاتکتی افتاده بود که

Capuchin. ۱. فرقه‌ای کاتولیک که در سال ۱۵۲۵-۸ در ایتالیا برای احیای حیات مذهبی تأسیس شد - م.

پرندگان در میان تندیس‌هایش لانه کرده بودند. کوچولوی مقدس مثل اغلب مردم دهکده، دید که زائر با صورت روی زمین دراز کشید تا دعا کند و پیروانش هم از او تقليد کردند؛ بعد از ظهر شنید که مرد درباره رستگاری روح موعظه می‌کرد، بر هر چه شرارت و سیه‌کاری لعنت می‌فرستاد و آینده را پیش‌گویی می‌کرد.

آن شب کوچولوی مقدس در دکان پنجه دوز نخوابید، به میدان دهکده رفت و در کنار زائران ماند که همگی روی خاک گردانگرد آن مرد خدا دراز کشیده بودند. صبح و بعد از ظهر روز بعد، و تمام روزهایی که قدیس در پومبال بود، کوچولوی مقدس، پابه‌پای مریدان او کار می‌کرد، پایه و پشتی نیمکت‌های شکسته نمازخانه را تعمیر می‌کرد، کف ناهموار آن را صاف می‌کرد، و دیواری سنگی گردانگرد گورستان می‌کشید که تا آن وقت مثل زبانه‌ای از خاک بود که به میان شهر دویده باشد. هر شب چمباتمه روبه‌روی مرد می‌نشست و مسحور و مجذوب به حقایقی که از دهان او برمی‌آمد گوش می‌سپرد.

اما یک روز پیش از حرکت مرشد وقتی که آتونیو، کوچولوی مقدس، از مرد رخصت خواست تا با او تا هر کجا که می‌رفت، همراه شود، نخست چشمان مرد – که در عین تابناکی سرد و بی احساس بود – و آنگاه دهانش پاسخ منفی به او داد. کوچولوی مقدس، زانو زده پیش مرشد به گریه افتاد. دیرگاه شب بود و پومبال خفته بود، زائران نیز پوشیده در ژنده‌پاره‌های خود و چسبیده به هم در خواب بودند. آتش فرو مرده بود، اما ستارگان فراز سر آنها می‌درخشیدند و جیرجیر زنجرهای را بوسد و آنگاه که کوچولوی مقدس بار دیگر از او رخصت خواست که همراهش برود، چرا که دلش به او می‌گفت که با این کار بهتر به مسیح خدمت خواهد کرد، هیچ تغییری در چهره‌اش پدیدار نشد. پسرک جوان پاشنه‌های پای او را در بغل گرفت و پای پینه‌بسته‌اش را غرق بوسه کرد. مرشد وقتی که دید پسرک از

نفس افتاده، سرشن را میان دو دست گرفت و وادارش کرد که به او نگاه کند. صورتش را به چهره پسرک نزدیک کرد و با صدایی پُر و قار پرسید آیا خداوند را آنقدر دوست دارد که عذاب قربانی شدن در راه او را به جان بخشد. پسرک چند بار سرشن را به نشانه تأیید تکان داد. مرشد پیرهن خود را بالا زد و پسرک در نخستین پرتو کمرنگ سپیده دید که دارد سیمی را که در گوشت تنفس فرو رفته از کمر باز می‌کند. شنید که می‌گوید «همین حالا این را به خودت بیند». مرشد کمکش کرد تا دگمه‌های لباسش را باز کند آن‌گاه سیم را سفت و سخت به دور کمرش پیچید و آن را گره زد.

چند ماه بعد وقتی مرشد و مریدانش پوشیده در غبار راه به پومبال آمدند – در میان مریدان برخی چهره‌ها عوض شده بود، تعدادشان بیشتر شده بود و در میانشان مرد سیاه پوست نیمه‌عربیانی با پیکری عظیم به چشم می‌خورد، اما فقرشان همان بود و چشمان شادمانشان همان – آن سیم هنوز بر کمر کوچولوی مقدس بود؛ گوشتیش در آغاز سیاه و کبود شده بود، بعد رفته رفته زخمی ناسور شده بود و بعد از مدتی پوسته‌ای سیاه و زمخت آن را پوشانده بود. در این مدت، یک روز هم که شده، سیم را باز نکرده بود و از آنجا که بر اثر حرکات بدنش یک سر سست‌تر می‌شد، گاه به گاه تابی به آن می‌داد و سفت و سخت می‌بستش. پدر مورائس کوشیده بود از بستن سیم منصرف شد، برایش توضیح داده بود که ریاضت داوطلبانه تا حد مشخصی در چشم خداوند خوشایند است، اما اگر از آن حد بگذرد، ریاضت بدل به لذتی بیمارگون می‌شود که شیطان به آن دامن می‌زند و او دیگر در معرض این خطر بود که ریاضت را از آن حد بگذراند.

اما آنتونیو گوش به کشیش نمی‌داشت. روزی که مرشد و مریدانش به پومبال رسیدند، کوچولوی مقدس در کاباکولو، دکان او مبرتو سالوستیانو بود، دلش در سینه و نفسش در گلو گرفت، وقتی دید مرشد از دو سه قدمی او گذشت، گرداگردش را مریدان و جمعی از مردم شهر گرفته

بودند، مرد و زن به یکسان، و مرد سرراست، مثل همیشه به سوی نمازخانه می‌رفت. از پی او راه افتاد، در میان جماعت هیجانزده پرهایه، و پنهان در میان جمع از فاصله‌ای دور به سخنانش گوش سپرد، با دلی که هر دم تندتر می‌کوفت. آن شب دورادر به موقعه او که در پرتو آتش در میدان پرازدحام دهکده ایستاده بود گوش می‌داد، بی‌آنکه دل نزدیک شدن داشته باشد. این بار همه مردم پومبال آمده بودند تا سخنان مرشد را بشنوند.

دمدمای سحر، وقتی که مردم دهکده نماز و دعایشان را خوانده و بیمارانشان را پیش او آورده بودند تا از خدا برای آن‌ها شفا طلب کند و از رنج و محنت خود با او حرف زده و از آینده‌شان سؤال کرده بودند، سرانجام به خانه رفته بودند و مریدان، مثل همیشه، خود را بالش و رواندار یکدیگر کرده و دراز کشیده بودند، کوچولوی مقدس، که با احتیاط از بالای پیکرهای پوشیده در ژنده‌پاره‌ها می‌گذشت به آن پرهیب تیره‌گون که پیچیده در پیرهن کبود تیره، سری پوشیده از طره‌های پرپشت سیاه را بر بازو نهاده و دراز کشیده بود نزدیک شد، با خشوع و خضوع تمام، چنان که گویی وقت عشای ریانی به محراب کلیسا نزدیک می‌شود. آخرین شراره‌های آتش روی به خاموشی داشت. مرشد با نزدیک شدن پسرک چشم باز کرد و کوچولوی مقدس بعدها برای دیگران تعریف می‌کرد که همان دم در چشمان مرد خوانده بود که به انتظارش بوده. بی‌آنکه کلامی بگوید – که کلامی بر زبانش نمی‌آمد – پیرهن پشمین خشن‌اش را باز کرده بود و رشته سیم را که سفت و سخت بر کمرش بسته بود به او نشان داده بود.

مرشد دمی چند، بی‌آنکه مژه‌ای بزند، به او نگاه کرده بود و بعد سری تکان داده بود و لبخندی گذرا بر چهره‌اش دویده بود. کوچولوی مقدس بعدها، در طول سالیان، صدها بار گفته بود که این آیین تبرک او بوده. مرشد به خرده‌جایی خالی در کنار خود اشاره کرده بود که انگار در

میان آن همه پیکرهای به هم چسبیده برگردانگردن، برای او نگاه داشته بود. پسرک خود را در آن گله جاگلوه کرد و بسی هیچ کلام دریافت که مرشد او را لایق همسفر شدن بر این خاک و جنگیدن با شیطان دانسته است. سحرخیزان پومبال و سگ‌ها که تمامی شب را بیدار مانده بودند، صدای گریه کوچولوی مقدس را شنیدند که زمانی دراز ادامه داشت، اما هیچ به فکرشان نرسید که آن‌چه می‌شنوند گریه خوشحالی است.

*

نام واقعی اش گالیلئو گال نبود، اما به راستی مبارزی آزادی خواه، یا چنان که خود می‌گفت انقلابی و نیز مردی جمجمه‌شناس بود. در این دنیا دو حکم اعدام را از پی خود می‌کشید و پنج سال از عمر چهل و شش ساله‌اش را در زندان گذرانده بود. در نیمة قرن در شهری از شهرهای جنوبی اسکاتلنده به دنیا آمده بود، پدرش طبابت می‌کرد و زمانی، بی‌هیچ تیجه، تلاش کرده بود باشگاهی آزادی‌خواه برای تبلیغ افکار پرودون و باکونین برپا کند. برخلاف بچه‌های دیگر که با گوش دادن به قصه‌های پریان رشد می‌کنند، او با شنیدن این که مالکیت سرچشمۀ مصائب اجتماعی است و فقر را تنها با دست زدن به مبارزه قهرآمیز می‌توانند زنجیرهای استثمار را پاره کنند، بزرگ شده بود.

پدرش مرید مردی بود که او را ارجمندترین حکیمان می‌دانست، و او فرانتس جوزف گال^۱ بود، کالبدشناس، فیزیکدان و بنیانگذار علم جمجمه‌شناسی. در چشم اغلب مریدان گال این علم چیزی جز اعتقاد به این نبود که عقل، غریزه و احساس، همگی اجزایی جای گرفته در قشر مغز، و لمس کردنی و سنجیدنی‌اند، اما برای پدر گالیلئو این رشته از علم به معنای مرگ مذهب، شالوده تجربی ماتریالیسم و دلیلی بر این بود که ذهن آن پرت و پلاهای فلسفی که می‌گفتند و چیزی ناسنجیدنی و لمس

ناکردنی نیست، برعکس، مثل حواس، بُعدی از جسم است. بنابراین به اندازهٔ حواس قابل بررسی و مداوای بالینی است. از همان روزی که پسرش به سن عقل رسید، مرد اسکاتلندي این اصل ساده را در مغزش فرو کرد: انقلاب جامعه را از شر مفاسدش خلاص می‌کند، و علم فرد را از مفاسدش. گالیلئو عزم جزم کرده بود که عمرش را وقف مبارزه در راه این دو هدف کند.

افکار تند و تیز پدرش زندگی در اسکاتلندي را برابر او سخت کرده بود، پس، مرد رخت به جنوب فرانسه کشیده بود و در آنجا در سال ۱۸۶۸ به جرم کمک به کارگران اعتصابی کارخانه‌های ریستندگی بردو دستگیر شده و به کاین تبعید شده بود و در همانجا مرده بود. سال بعد گالیلئو به زندان افتاده بود، به جرم کمک به آتش زدن کلیسا—بعد از سربازان و بانکداران منفورترین آدم‌ها برای او کشیش‌ها بودند—اما چند ماهی بعد از زندان گریخته بود و در پاریس پیش پزشکی از دوستان پدرش مشغول کار شده بود. از این زمان بود که اسمش را به گالیائوگال تغییر داد، چرا که اسم اصلی اش دیگر به گوش پلیس آشنا بود. کمی بعد شروع کرده بود به چاپ یادداشت‌های مختصر سیاسی و نوشه‌های همه‌فهم علمی در نشریه لِ‌تنسل دولار روولت^۱.

یکی از افتخاراتش این بود که از ماه مارس تا مه ۱۸۷۱ در کنار انقلابیون کمون پاریس برای آزادی بشریت جنگیده بود و به چشم خود کشتار سی هزار مرد و زن و کودک را به دست سربازان تییر^۲ دیده بود. خود او هم محکوم به اعدام شده بود، اما توانسته بود با پوشیدن اونیفورم گروهبان زندان که کلکش را کنده بود از پادگانی که در آن زندانی بود فرار کند. از فرانسه به بارسلون رفته بود و در آنجا چند سال در کنار ماریانو

1. Le Tinselle de la Revolt

2. Thieers، آدولف تییر، سیاستمدار فرانسوی. در سال ۱۸۷۱ به ریاست حکومت موقعت انتخاب شد و کمون پاریس را با قساوت تمام سرکوب کرد. —م.

کوبی به مطالعه و تمرین در پزشکی پرداخته بود. این ماریانو کوبی حکیمی بود که مدعی بود می‌تواند پنهان‌ترین افکار و تمایلات هر کس را با انگشت کشیدن بر کلّه او کشف کند. گالیلئوگال، ظاهراً همه امتحاناتش را گذرانده بود و دیگر چیزی نمانده بود که مدرک دکتری اش را بگیرد که عشق به آزادی و ترقی یا هوای ماجراجویی دوباره او را به زندگی پر جنب و جوش کشانده بود. او و مشتی از رفقایش که همگی به یک اندازه مفتون آن آرمان بودند، یک شب به پادگان موتختویک حمله کردند تا به خیال خودشان، مهار از توفانی بردارند که اسپانیا را از بین به لرزه می‌انداخت. اما در این میان یک نفر آن‌ها را لو داده بود و سربازان پادگان با رگبار گلوله استقبال‌شان کردند. دید که رفقایش می‌جنگند و یکایک از پای درمی‌آیند، و سرانجام وقتی دستگیرش کردند، چندین زخم برداشته بود. محکوم به مرگ شد، اما از آنجاکه قانون اسپانیا خفت انداختن^۱ مجروحان را منع کرده، قرار بر این شد که پیش از اعدام مداوایش کنند. دوستان متندی که داشت کمکش کردند تا از زندان بگریزد، برایش گذرنامه جعلی درست کردند و با یک کشتی باری فراری اش دادند.

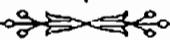
از آن پس از بسیاری کشورها گذشته و سراسر قاره‌ها را زیر پا گذاشته بود، و در سراسر آن مدت همچنان به آرمان کودکی اش وفادار مانده بود. بر چه بسیار جمجمه‌های زرد و سیاه و سرخ و سفید دست کشیده بود و در هر زمانی، بنا بر مقتضیات، به سیاست یا علم دل سپرده بود، در سراسر این زندگی پر ماجرا، زندان‌ها، کتک‌کاری‌ها، جلسات مخفی، فرار، عقب‌نشینی، یادداشت‌هایی را خط‌خطی کرده بود که در تأیید و تکمیل آموزش‌های استادانش بود، پدرش، پرودون، گال،

۱. garrote، در اسپانیا، حلقه‌ای آهنی که به گردن محکوم می‌اندازند و آن را به تدریج تنگ می‌کنند تا محکوم به سبب خفگی یا پاره شدن نحاع بمیرد — م.

باکونین، اسپورتزهایم^۱ و کوبی. در ترکیه، مصر و ایالات متحده به جرم حمله به نظم اجتماعی و مذهب به زندان افتاده بود، اما به یعنی اقبال بلند و ناچیز شمردن مرگ، هیچ‌گاه زمان درازی پشت میله‌ها نمانده بود.

در ۱۸۹۴ افسر پزشک یک کشتی آلمانی بود که در نزدیکی باهیا گرفتار توفان شد و در هم شکست، و آن‌چه از آن باقی ماند برای همیشه در آن سوی فورت دساوثپولو به گل نشست. شش سالی می‌شد که برزیل برده‌گی را لغو کرده بود و از پنج سال پیش دیگر سلطنتی نبود و نظام جمهوری داشت. گال شیفتة آمیختگی نژادها و فرهنگ‌ها در این کشور و تلاطم اجتماعی و سیاسی آن شده بود، شیفتة این‌که برزیل جامعه‌ای بود که در آن اروپا و افریقا و چیزی که پیش از آن هرگز ندیده بود تنگاتنگ به هم آمیخته بودند. پس در همان‌جا ماندگار شد. دایر کردن مطب برایش امکان نداشت، چون مدرک پزشکی اش را نگرفته بود، به ناچار زندگی را، همچنان که در جاهای دیگر کرده بود، با درس دادن زبان‌های مختلف و هر کاری که پیش می‌آمد می‌گذراند. اگرچه سراسر برزیل را زیر پا می‌گذاشت، همواره به سالوادور بازمی‌گشت و در آن‌جا پاتوقش کتابخانه کاتیلینا بود، یا در سایه سارنخل‌ها، یا میخانه‌های پایین شهر که در آن‌جا برای هر کس که سر صحبت را با او باز می‌کرد توضیح می‌داد که همه خصائیل نیک آدم با هم سازگارند، به شرطی که خرد به جای ایمان محور زندگی باشد، و این‌که سالار آزادی خدا نیست، شیطان – آن عاصی اولین – است و نیز این‌که وقتی انقلاب نظم کهن را از هم بپاشد، همزمان با آن جامعهٔ جدید، آزاد و عادل، مثل گل باز می‌شود. هر چند کسانی بودند که گوش به حرفش بسپارند، به طور کلی مردم چندان اعتنایی به او نمی‌کردند.

۳



به زمان خشکسال بزرگ ۱۸۷۷، در آن ماههایی که قحطی و بیماری‌های مسری نیمی از مردم و حیوانات منطقه را از میان برداشت، دیگر تنها سفر نمی‌کرد، همیشه ابوهی از مردم در کنارش، یا بهتر بگوییم در پی اش بودند – هرچند که او خود ظاهراً خبری از این آدمها که به دنبالش بودند، نداشت. اینان مردان و زنانی بودند که داروندارشان را رها کرده بودند تا با او همسفر شوند، برخی به این دلیل که مواضع او دلشان را تکان داده بود و برخی دیگر از سرکنجکاوی یا کاهمی و تن به کار ندادن، برخی تا نیمه راه با او می‌آمدند و تنها شماری اندک مصمم بودند که برای همیشه در کنارش بمانند. سفرش را به رغم خشکسالی ادامه می‌داد، اگرچه صحراء دیگر پوشیده از لاشه رمه‌ها لاسخورها بود و در هر کجا شهرهایی نیمه‌تهی به او خوشامد می‌گفتند.

در آن سال هولناک ۱۸۷۷ شاید هولناک‌ترین چیز این نبود که سراسر سال قطره‌ای باران نباریده بود، رودها خشکیده بودند و کاروان‌های بی‌شماری از مهاجران در خارزارها به راه افتاده بود، مردمانی که دار و ندار فلاکت‌بارشان را برگاری‌های کرباس‌پوش بارکرده یا برپشت گرفته بودند و به جست‌وجوی آبی و خوراکی سرگردان بودند. از این هولناک‌تر شاید راهزنان و مارهایی بودند که به ناگاه در هر کجای صحراء‌ای شمال بر سر راه مردم سبز می‌شدند. پیش از آن، همواره مردانی بودند که به مزرعه‌ها حمله می‌کردند و گاو و گوسفندی می‌دزدیدند و گاه کارشان با تفنگ‌چیان مالکان به تیراندازی می‌کشید، و گاه نیز دهکده‌های پرت افتاده را غارت می‌کردند؛ برای شکار همین راهزنان بود که هنگ‌های سیار ژاندارم گاه به گاه به منطقه صحراء می‌آمدند. اما قحطی که آمد این

گروههای راهزن مثل نان و ماهی انجیل^۱ چند برابر شدند. اینان آزمند و بی‌رحم به شهرک‌هایی ویران و وانهاده از قحطی هجوم می‌بردند تا آن‌جه را که از خوراک و پوشاك و اسباب خانه‌ها مانده بود از مردم بستانند و هر کس را که جرئت‌می‌کرد راهشان را بیندد و با گلوه سوراخ سوراخ‌می‌کردند. اما هرگز مرشد را آزاری نمی‌رساندند، نه با حرفی نه با عملی. در گذرگاه‌های بیابان، میان کاکتوس‌ها و سنگ‌ها، زیر آسمانی سربی یا در خارستان‌های انبو، آن‌جا که هر بوته‌ای خشک شده بود و تنۀ درختان رفته‌رفته از هم می‌شکافت، با او دیدار می‌کردند. راهزنان در دسته‌های ده‌نفری و بیست‌نفری، مسلح به هر سلاحی که به کار بریدن، شکافتن و دریدن می‌آمد، مرد بلند لندوک را پوشیده در قبای کبود می‌دیدند که چشمان یخ‌بسته و نابخودش چند لحظه‌ای با همان بی‌اعتنایی همیشگی و راندازشان می‌کرد و بعد دقیقاً به کارهای همیشگی‌اش مشغول می‌شد، دعا، تأمل، راه رفتن و موعظه. زائران با دیدن راهزنان رنگ می‌باختند و مثل جوجه‌هایی که گرد مادر را بگیرند، دورادور او حلقه می‌زدند. راهزنان که فقر بی‌حدشان را می‌دیدند می‌گذاشتند به راه خود بروند، اما گاه می‌شد که مرد خدا را که آوازه پیشگویی‌هایش به گوششان رسیده بود، و به‌جا می‌آوردند و عنان اسب‌ها را می‌کشیدند. اگر سرگرم دعا بود مزاحمش نمی‌شدند، متظر می‌ماندند تا نشان دهد که متوجه حضور آن‌ها شده است. سرانجام با آن‌ها سخن می‌گفت با آن صدای پرطین که از کوتاه‌ترین راه به دل‌هاشان می‌رسید. چیزهایی به ایشان می‌گفت که می‌توانستند بفهمند و حقایقی که می‌توانستند باور کنند. می‌گفت که این مصیبت اولین هشدار فرا رسیدن ضد مسیح است و این تباہی و ویرانی مقدمه‌است رستاخیز مردگان و روز قیامت است. می‌گفت اگر می‌خواستند روحشان را نجات دهند می‌بایست آماده می‌شدند برای جنگ‌هایی که

۱. اشاره‌ای است به داستانی در انجیل که بنابر آن عیسی انبوهی از مردم گرسنه را از یک سبد چندان نان و ماهی داد که سیر شدند — م.

در می‌گرفت وقتی که شیاطین حلقه به گوش ضد مسیح – که خود سگی بود که بر خاک ظاهر می‌شد تا مرتدان را اجیر کند – مثل آتشی مهار نشدنی در تمامی صحراء پراکنده می‌شدند. راهزنان هم مثل گاوچرانان، کارگران مزرعه و دهقانان آزاد و بردگان در هر چه می‌گفت تأمل می‌کردند. شماری از ایشان – مثل پائزئو با آن صورت چاک چاک، پدرائو با هیکل عظیم و دل سنگ، و حتی خون‌آشام‌ترین همه‌شان ژوانوی شیطان – از شرارت‌ها توبه کردند، به راه راست افتادند و از پی او روان شدند.

مرشد، انگار مارهای زنگی را هم مثل راهزنان به احترام و داشته بود. هزاران هزار از این مارها، چنان که گویی معجزه‌ای رخ داده باشد به سبب خشکسالی سر از صحراء درآورده بودند. دراز، خزندۀ، پر پیچ و تاب با سری سه گوش، آن‌ها نیز لانه‌هاشان را ترک گفته بودند و مثل خیل آدمیان مهاجرت می‌کردند، و در مسیر خود کودکان، گوساله‌ها، بزها را می‌کشتند و ترسی نداشتند از این‌که روز روشن به جست‌وجوی خوراک وارد سکونت‌گاه‌های آدمیان شوند. شمارشان چندان زیاد بود که آکانواها دیگر از پس آن‌ها برنمی‌آمدند و در آن روزگار که همه چیز وارونه شده بود شگفت نبود اگر می‌دیدی چند مار سرگرم بلعیدن این پرنده شکاری‌اند، به جای آنکه، مثل روزگار پیش، آکانوا را ببینی که ماری را به منقار گرفته و اوج می‌گیرد. مردم صحراء ناچار بودند شب و روز چماق و قمه در دست داشته باشند و بودند مهاجرانی که در یک روز صدها مار زنگی کشته بودند. اما مرشد همچنان روی زمین می‌خوابید، هر کجا که شب می‌کشاندش. یک شب وقتی شنید همراهانش از مار حرف می‌زنند، برایشان شرح داد که اولین بار نیست که این چیزها اتفاق می‌افتد. آن‌گاه که فرزندان اسرائیل از مصر به میهن‌شان بر می‌گشتند و از مصائب سفر در بیابان شکوه می‌کردند، پدر بلای مارها را بر آن‌ها نازل کرده بود تا مکافاتشان دهد. موسی در حق فرزندان اسرائیل شفاعت کرد و پدر به او

فرمان داد که ماری از مفرغ بسازد و هر کودک مارگزیده‌ای که به این مار نگاه می‌کرد شفا می‌یافتد. حالا آن‌ها هم باید همین کار را می‌کردند؟ نه، چون معجزه هیچ وقت تکرار نمی‌شود. اما پدر بی‌گمان بر آن‌ها رحمت می‌آورد اگر شما می‌پرسید که این را مثل تعویذ چشم‌زخم با خودشان می‌داشتند. از آن روز به بعد زنی از اهالی مونته‌سانتو میان جعبه‌ای شیشه‌ای تکه‌ای پارچه با تصویر عیسی مسیح حمل می‌کرد که کار پسرکی از پومبال بود که زهد و تقوایش سبب شده بود مردم به نام کوچولوی مقدس بخوانندش. این کار حتماً مایه خشنودی پدر شده بود، چرا که هیچ‌یک از زائران گرفتار مارگزیدگی نشد.

مرشد از بیماری‌های مسری هم در امان بود، بیماری‌هایی که به علت قحطی و خشکسالی در طول ماه‌ها و سال‌ها به جان آدم‌هایی افتاده بود که از آن بلاها جان به در برده بودند. زنان چیزی از آبستنی شان نگذشته سقط جنین می‌کردند، دندان و موی بچه‌ها می‌ریخت، آدم‌های بزرگ هم یکباره به خون‌ریزی از بالا و پایین می‌افتادند، سرتاسر بدن‌شان پر از غده می‌شد یا جوش‌هایی می‌زدند که وادارشان می‌کرد مثل سگ گرفته میان شن‌ها غلت بزنند. اما آن مرد لندوک، باریک مثل نی، راه خود را میان آن همه بیماری و مرگ همه‌گیر ادامه می‌داد، نه چیزی برآشته‌اش می‌کرد و نه آزاری به جانش می‌رسید، همچون ناخدایی کارکشته بود که کشته‌اش را از کام توفان‌هایی بی‌امان به سوی بندری ایمن می‌برد.

این سفر بی‌پایان را مرشد به قصد کدام بندر پیش گرفته بود؟ نه کسی از او می‌پرسید و نه خود چیزی می‌گفت، شاید خودش هم نمی‌دانست. حالا دیگر ده‌ها تن از پی‌اش می‌آمدند که همه‌چیز را رها کرده و خودشان را وقف حیات روح کرده بودند. در آن ایام طولانی قحطی، مرشد و پیروانش یکسر به کار بودند و اجساد مردمی را که از گرسنگی، بیماری و دلهره و عذاب مرده بودند و در کنار راه‌ها افتاده بودند، دفن می‌کردند، اجسادی پوسیده و گند گرفته که خوراک جانوران یا، حتی آدمیان می‌شد.

برای این برادران و خواهران تابوت می‌ساختند و گور می‌کنندند. جماعتی رنگارنگ بودند، آمیزه‌ای عجیب از نژادها، پیشینه‌ها و شغل‌ها. در میانشان سفیدپوستانی بودند با لباس‌های چرمی که زندگیشان را با چراندن گله‌های «سرهنگ‌ها»، مالکان گاوداری‌های بزرگ می‌گذراندند، نیز سرخپوستانی تمام‌عيار با پوست قرمزگون که پدران پدرانشان نیمه‌عريان می‌گشتند و قلب دشمنانشان را می‌خوردند، مستيزو^۱‌هايی که ناطور کشتزار يا، رویگر، پينه‌دوز، آهنگر و نجار بودند، مولاتوها^۲ و سياهانی که از مزارع نيشکر ساحلی گريخته بودند و از چرخ شکنجه و کندو زنجير و شلاق نره‌گاو و از پاشيدن آب‌نمک بر گوشت شلاق خورده ناسور و تنبیهات ديگري که در کارخانه‌های شکر برای برداگان ابداع شده بود. زنان هم بودند، از پير و جوان، با بدنه سالم يا افليج، و اين‌ها اول کسانی بودند که در شب‌های بيتوته وقتی مرشد از گناه و از شرارت‌های آن سگ يا از نيكی‌های باکره سخن می‌گفت، دل‌هاشان به لرزه درمی‌آمد. اينان بودند که آن قبای کبود را وصله پينه می‌كردند و از خار ببابان سوزن و از الیاف خرما نخ می‌ساختند، و هم اينان بودند که وقتی آن قبا در چنگ بوته‌های خار پاره‌پاره می‌شد فکر جامه‌ای تازه می‌كردند و برايش صندل‌های تازه می‌دوختند و بر سر تصاحب کفش و پيرهن كهنه او با هم در می‌افتادند، چراکه هرچيز که بر بدن او سايده بود شئیش متبرک به شمار می‌آمد. هر شب، بعد از آن که مردان آتش به هيمه‌ها می‌زندند، همین زنان بودند که خوراکی از برنج يا ذرت يا مانيوك جوشيده در آب‌گوشت و چند لقمه‌ای از سبزی‌های جوشيده فراهم می‌كردند که جانی به زائران می‌داد. مریدان مرشد نگران خورد و خوراک نبودند، مردمی قناعت‌پشه بودند و هر کجا که می‌رسيدند لقمه‌ای به آن‌ها می‌رسيد، مردم ساده و فقير با شتاب می‌دويدند تا مرغى يا جوالى ذرت يا قالبى پنر

۱. دورگه‌هایی که از ازدواج اسپانیایی‌ها یا پرتغالی‌ها با سرخپوستان پدید می‌آیند – م.

۲. دورگه‌هایی که از ازدواج سفیدپوستان با سياهان پدید می‌آیند – م.

تازه به واعظ نثار کنند و مالکان نیز وقتی که جماعت ژنده پوش شب را در صحراء صحیح می کرد و سپیده دم داوطلبانه و بسی آن که پشیزی طلب کند نمازخانه مزرعه را رفت و روب می کرد، خدمتگارانشان را با شیر تازه، غذا و گاه با ماده بزی یا بزغاله ای به نزد آنها روانه می کردند.

چندان گرداگرد صحراء گشته بود، چندان به هر گوشه رفت و آمد کرده بود و چندان کوهپایه ها را زیر پا گذاشتند که دیگر همه می شناختندش. کشیشان دهکده هم می شناختندش. تعداد این کشیشان زیاد نبود و چندان اندک بودند که گویی در پهنه گسترده آن صحراء گم بودند. در هر حال تعدادشان چندان نبود که آن همه کلیسا بی شمار را اداره کنند، از این روی بود که فقط گاه به گاه، در روز عید قدیس حامی آن دهکده، کشیشی به کلیسا سر می زد. نمایندگان اسقف در برخی شهرها مثل توکانو یا کومبه به او اجازه داده بودند از منبر کلیسا برای مؤمنان سخن بگوید و با او راه می آمدند، دیگران مثلاً در انتر ریوس¹ و ایتاپیکورو چنین اجازه های نمی داند و با او درمی افتدند. در شهرهای دیگر نمایندگان اسقف، یا برای جبران کار او در کلیسا و گورستان، پا از آن روی که نفوذ معنوی مرشد بر مردم صهرا چنان عظیم بود که نمی خواستند با مردم اسقف نشین خودشان درگیر شوند، خواهی نخواهی به او اجازه می دادند بعد از مراسم عشای ربانی در حیاط کلیسا مناجات کند و با مردم سخن بگوید. کی بود که مرشد و مریدان توبه کارش شنیدند که در سال ۱۸۸۸، در شهرهایی دور که حتی نامشان هم به گوش آنها غریبه می آمد - سائوپانولو، ریودوژانیرو و حتی سالوادور مرکز ایالت - نظام سلطنتی بر دگی را لغو کرده و این کار تمام مزارع نیشکر باهیا را که یکباره از نیروی کار تهی شده بود، به نابودی کشیده؟ ماهها پیش از آن که این خبر به شیوه همیشگی - با تأخیر مخدوش و گاه از اعتبار افتاده - به این گوشه پرت

افتاده صحرا بر سد. — مقامات ایالتی دستور داده بودند که این فرمان در میدان هر شهر خوانده شود و آن را بر در تالار شهر بکوبند.

شاید یک سال بعد از این واقعه بود که مرشد و مریدانش بار دیگر، باز هم با تأخیر زیاد، شنیدند کشوری که خواهی نخواهی از اهالی آن بودند، دیگر سلطنتی نیست و جمهوری شده است. اما اینان هرگز متوجه نشدند که این خبر هیچ شور و شوقي در کارگزاران عالی رتبه قدیمی یا بردهداران سابق (که هنوز مالک مزارع نیشکر و رمه‌های گاو و گوسفند بودند) یا در میان طبقه صاحب تخصص و مقامات خرد پای دولت پدید نیاورد، چرا که اینان این تغییر را تیر خلاص اقتدار و سلطه رو به زوال پایتخت سابق، کانون زندگی اقتصادی و سیاسی بزریل در طول دویست سال، می‌دانستند، کانونی که دیگر جز خاطره‌ای نوستالژیک نبود و حالا مردمانش نشسته بودند و تماشا می‌کردند که چگونه هر آنچه زمانی از ایشان بود — رفاه، قدرت، پول، نیروی انسانی و تاریخ — به سوی جنوب سرازیر می‌شود. بگذریم از این که اینان حتی اگر از این همه خبر می‌داشتند، باز هم چیزی از آن درنمی‌یافتد و ارجی بر آن نمی‌نهادند، زیرا دغدغه فکری مرشد و پیروانش چیزی یکسره متفاوت بود. از این گذشته، مگر غیر از چند اسم، چیز دیگری برای آن‌ها عوض شده بود؟ مگر این چشم‌انداز با زمین تفتۀ خشک و آسمان سربی‌اش مثل همیشه نبود؟ مگر به رغم سال‌ها خشکسالی این منطقه باز در تلاش این نبود که زخم‌ایش را مرهمی بگذارد، بر مردگانش مویه کند و آنچه را که ویران شده بود دوباره به زندگی برگرداند؟ حالا که رئیس جمهور به جای امپراتور نشسته بود، در شمال مصیبت‌زده چه چیزی عوض شده بود؟ مگر زارع این زمین‌ها هنوز با تنگ چشمی زمین و کمبود آب درنمی‌افتاد تا ذرت‌ش، لویی‌ایش، سیب‌زمینی‌اش و مانیوکش از خاک درآید و خوک و مرغ و بزش زنده بمانند. مگر هنوز دهکده‌ها پر از آدم‌های بیکاره نبود و مگر آن همه راه‌زن راه‌ها را نایمن نکرده بودند؟ مگر لشکری از گدایان که

باقی مانده فاجعه ۱۸۷۷ بودند هنوز در هر گوش و کنار پرسه نمی‌زدند؟
مگر قصه‌گویان دوره‌گرد همان‌ها نبودند؟ مگر با همه تلاش مرشد
خانه‌های عیسی مسیح همچنان روی به ویرانی نداشت؟

اما واقعیت این بود که با اعلام جمهوری چیزی عوض شده بود.
چیزی که هم نشانه بداقبالی مردم بود و هم حیران‌شان کرده بود. کلیسا و
دولت از هم جدا شده بودند، عبادات آزاد اعلام شده بود و گورستان‌ها از
دست کشیش‌ها درآمده و به مقامات شهر سپرده شده بود. اسقف‌ها و
نمایندگانشان دست و پایشان را گم کرده بودند و نمی‌دانستند در برابر این
تحولات که مقامات بالای کلیسا به آن تن داده بودند، چه بگویند، اما
مرشد در همان دم حرف خود را زد: این اقدامات کفرآمیز بود و مؤمنان
نباشد به آن تن می‌دادند. و بعد، وقتی شنید که دولت ازدواج مدنی را
الزامی کرده – چنان‌که گویی تقدیس خداوند کافی نبوده – این حق را برای
خودش قابل شد که وقت وعظ چیزی را با صدای بلند اعلام کند که
کشیش‌های منطقه در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند: این رسایی ساخته و
پرداخته پروتستان‌ها و فراماسون‌هاست. کارهای عجیب و غریب و
سوء‌ظن برانگیز دیگر هم که مردم شهرهای دور از ساحل خردخراوه از
آن‌ها باخبر شدند، بی‌تردید از همین قبیل بود: نقشه‌های آماری،
سرشماری و برقراری نظام متری. واعظ در پاسخ مردم بلا تکلیف، مردم
دور از ساحل که از او معنای این کارها را می‌پرسیدند، بالحنی آرام
توضیح می‌داد: قصدشان این بود که از رنگ پوست مردم باخبر شوند تا
وقتی برده‌داری را دوباره برقرار کردن، تیره‌پوست‌ها را به صاحبانشان
برگرداند، می‌خواستند از مذهب مردم باخبر شوند و کاتولیک‌ها را برای
روزی که آزار و اذیت آن‌ها شروع می‌شد نشان کنند. بی‌آن‌که صدایش را
بلند کند به مردم توصیه می‌کرد که به آن‌گونه پرسشنامه‌ها پاسخ ندهند و
نگذارند متر و سانتی متر جای ذرع و چارک را بگیرد.

یک روز صبح در سال ۱۸۹۳ وقتی مرشد و پیروانش وارد ناتوبا

شدند سر و صدایی شنیدند که به وزوز زنبوران خشمگین می‌مانست. صدا از میدان مرکز شهر می‌آمد، مردان و زنان شهر آن‌جا جمع شده بودند تا فرمان‌هایی را که همان روز به دیوار کوییده شده بود بخوانند یا از زبان جارچی شهر بشنوند. قرار بود از آن‌ها مالیات بگیرند، جمهوری می‌خواست از آن‌ها مالیات بگیرد. خب، این مالیات چی هست؟ بسیاری از مردم این را می‌پرسیدند. دیگران جواب می‌دادند چیزی مثل عشریه است. درست مثل سابق، که اگر مرغ‌های آدم پنجاه تا جوجه می‌کردند می‌بایست پنج تاشان را با یک پیمانه ذرت به هیئت مذهبی بدهد، حکومت حکم کرده بود که هر کس باید از هر چیز که به ارث می‌برد یا خودش به دست می‌آورد سهمی به جمهوری بدهد. مردم وظیفه داشتند به تالار شهر بروند – شهرداری‌ها همگی خودگردان شده بودند – و دارایی و درآمد خودشان را اعلام کنند تا معلوم شود چقدر باید به دولت بدهند. مأموران مالیات هر چیز را که پنهان شده بود یا کمتر از ارزش واقعی اش گزارش شده بود تصاحب می‌کردند و به جمهوری برمی‌گردانند.

غريزهٔ حيواني، عقل سليم، يا قرن‌ها تجربه مردم را در دم به اين فكر انداخت که اين وضع شايد از خشکسال بدتر باشد، مأموران مالیات شايد حریص‌تر از لاشخورها و راهزنان باشند. مردم، گیج، هراس‌زده و عصبانی باکونه آرنج به هم می‌زدند و دلوپسی و خشمشان را به هم می‌رسانندند، صداشان درهم می‌آمیخت و یکی می‌شد، همان همه‌مه خشماگین که وقتی مرشد و پیروان ژنده پوشش از جاده کیپو وارد ناتوبا شدند به آسمان رسیده بود. مردم گرداگرد مرد کبودجامه را گرفتند، راه کلیساي نوساسینیورا دا کونسیسیائورا^۱، که خود مرشد در چند دهه پيش چند بار آن را تعمیر کرده بود و رنگ زده بود و اکنون با همان گام‌های بلند

به سوی آن می‌رفت، بستند تا خبرهای تازه را به گوشش برسانند. با چهره‌ای گرفته نگاهی گذرا به آن‌ها انداخت، انگار که صداشان را اصلاً نشنیده بود.

با این همه، چند لحظه بعد، زمانی کوتاه برای آنکه انفجار درون چشممانش را شعله‌ور کند، به راه افتاد، با شتاب از میان مردم که از سر راهش کنار می‌رفتند گذشت و دوان دوان به سوی تخته‌ای رفت که اعلان‌ها را بر آن چسبانده بودند. دست برد و بی آنکه زحمت خواندن آن‌ها را به خودش بدهد کاغذها را کند و به زمین انداخت، چهره‌اش چنان از نفرت در هم شده بود که گویی انجار همه مردم را یک‌جا جمع کرده بود. پس، از مردم خواست آن نوشته‌های ظالمانه را بسوزانند. آنگاه که مردم جلو چشم مقامات شهرداری که مات و مبهوت مانده بودند، کاغذها را سوزانند و بعد چنان که گویی جشنی برپا شده آتشبازی به راه انداختند و آنگاه که آتش آن فرمان‌ها و هراسی را که در دل مردم انداخته بود دود کرد و به هوا فرستاد، مرشد پیش از آن که برای دعا به کلیسا برود خبری هولناک را با مردم آن گوشۀ پرت‌افتاده عالم در میان گذاشت. ضدمسیح در عالم ظهور کرده بود، اسمش جمهوری بود.

*

ستوان پیرس فریرا، متعجب از آنچه شنیده و بی تردید بارها به یاد آورده، می‌گوید «بله، جناب نماینده، سوت. شب‌ها سوت‌های بلندی می‌شنیدیم، دقیق‌تر بگویم، صبح خیلی زود».

بیمارستان صحرایی کلبه‌ای چوبین با سقفی از برگ‌های نخل است که شتابان سرهم‌بندی شده تا سربازان زخمی را در خود جای دهد. این کلبه در حومه شهر ژواسیر و برپا شده که خیابان‌هایش موازی با رود عریض سائوفرانسیسکوست که در دو طرفش خانه‌هایی به رنگ سفید یا رنگ‌های گوناگون صف بسته‌اند؛ این خانه‌ها را می‌توانی از شکاف دیوارها بینی و فراز آن‌ها کاکل غبارگرفته درختانی را که

این شهر نامش را از آن‌ها گرفته است.

ستوان پیرس فریرا می‌گوید « فقط دوازده روز طول کشید که از این جا به ئوائوا برسیم که درواقع دم دروازه کانودوس است – واقعاً معجزه بود. سربازها جانشان از خستگی درآمده بود. این بود که تصمیم گرفتم همان‌جا اردو بزنیم. چند ساعتی نگذشته بود که صدای سوت‌ها بیدارمان کرد. »

زخمی‌ها شانزده نفرند که در نتوهایی در دو ردیف رویه روی هم خوابیده‌اند، زخم‌بندی‌های ستایزده، کله‌ها، بازوها و پاهای آغشته به خون، پیکرهای عریان و نیمه‌عریان، شلوارها و نیم‌تنه‌های نظامی پاره‌پوره. پزشکی که تازه رسیده روپوش به تن زخمی‌ها را معاینه می‌کند، پرستار مردی همراه اوست که کیف ابزارش را حمل می‌کند. سر و صورت شاداب و صفاداده پزشک تعارضی شدید با چهره غمزده و موی خیس از عرق سربازان دارد. در انتهای کلبه صدایی مضطرب سراغ کشیش اقرارنیوش را می‌گیرد.

« مگر نگهبان نگذاشتید؟ به فکرتان نرسید که ممکن است غافل‌گیرتان کنند، سرکار ستوان؟ » ستوان پیرس فریرا می‌گوید « چهار تا نگهبان گذاشتیم، جناب نماینده » و چهار انگشتیش را به نشانه تأکید بلند می‌کند. « غافل‌گیرمان نکردند. وقتی صدای سوت‌ها را شنیدیم، همه اردو برپا شدند و خودشان را آماده جنگ کردند. » بعد، صدایش را پایین می‌آورد « اما آن چیزی که به طرف ما می‌آمد دشمن نبود، جماعت مردم بود. »

از یک گوشه کلبه اردوی کوچک بر ساحل رود و قایق‌هایی با بار هندوانه که بر آب بالا و پایین می‌روند، دیده می‌شود؛ بقیه افراد گروهان نیز سایه درختان دراز کشیده‌اند، تفنگ‌ها چهار به چهار چاتمه شده، چادرهای کوچک صحرایی برپاست. فوجی از طوطی‌ها با سروصدای می‌گذرند.

«جماعت مردم، سرکار ستوان؟» این را صدایی نابهجا، بلند و تودماغی با حالتی متعجب می‌پرسد. افسر نگاهی شتابان به مردی که حرف زده می‌اندازد و سر تکان می‌دهد «از سمت کانودوس می‌آمدند.» و بعد خطاب به نماینده هیئت می‌گوید «پانصد، ششصد نفر بودند، شاید هم هزار نفر.»

نماینده دستی می‌جنباند و مشاورش با همان حالت نباور سری تکان می‌دهد. کاملاً روشن است که این‌ها آدم‌های شهری هستند. همین امروز صبح با قطار از سالوادور آمده‌اند، هنوز گیج و کوفته از لق‌لق و تکان‌های قطار، کلافه از کت‌های آستین‌گشاد، شلوارهای پف‌دار و پوتین‌هایی که هیچ نشده غرق خاک و گل است. نفس‌بریده از گرما و بی‌گمان دلخور از بودن در آنجا، میان مشتی پیکر زخمی، میان بیماری و این‌که ناچارند درباره شکست بازپرسی کنند. صحبت‌کنان با ستوان پیرس فریرا از این نتوی به نتوی دیگر می‌روند و نماینده هیئت که مردی با سیمایی جدی است، گاه به گاه خم می‌شود و دستی به پشت مردی زخمی می‌زند. او تنها کسی است که به حرف‌های ستوان گوش می‌دهد، اما مشاورش یادداشت برمنی دارد، مردی دیگر که تازه وارد شده، همان که صدای تودماغی دارد و انگار سرمای سختی خورده، همان که یکسر عطسه می‌زند، او هم یادداشت برمنی دارد.

نماینده با تمسخر می‌گوید «پانصد نفر، هزار نفر؟ گزارش بارون کانبراوا به دفتر من رسید، سرکار ستوان، از ماجرا خبر دارم. کسانی که به کانودوس حمله کردند حدود دویست نفر بودند، با زن‌ها و بچه‌ها. بارون حتماً خبر دارد، خودش صاحب آن ملک است.»

مردی زخمی، در نزدیک‌ترین نتو، زیر لب می‌لندد «هزار نفر بودند، چند هزار نفر.» این مرد دورگهای است با پوست روشن، موی پرپیچ و تاب و شانه‌ای زخم‌بندی شده. «قسم می‌خورم، قربان.»

ستوان پیرس فریرا، تا مرد را ساکت کند چنان بی‌هوا دست تکان

می‌دهد که آرنجش به پای مجروحی که پشت سرش خوابیده می‌خورد و ناله مرد را درمی‌آورد. ستوان جوان است، کم‌ویش کوتاه، با سبیل نازک، مثل قرتی‌هایی که عصرها در شیرینی فروشی‌های خیابان شیلی در سالوادور جمع می‌شوند. اما خستگی، سرخوردگی و اعصاب خراب سبب شده که این سبیل نازک فرانسوی را حلقه‌های سیاه زیر چشم، پوست خاکستری و چهره‌ای اخمو از جلوه بیندازد. ستوان ریش تراشیده، مویش ژولیله و در هم، اونیفورمش پاره و دست راستش آویخته به گردن است. در ته کلبه صدایی بریده‌بریده خواستار اقرار و روغن تدهین است.

پیرس فریرا روی به نمایندهٔ هیئت می‌کند و زیر لب می‌گوید «بچه که بودم در یک گاوداری بزرگ زندگی می‌کردم، آن‌جا یاد گرفتم که با یک نگاه تعداد گاوهای گله را تخمین بزنم. اغراق نمی‌کنم. تعدادشان از پانصد تا بیشتر بود، شاید به هزار هم می‌رسید.»

مردی از یکی از نتوها اضافه می‌کند «با خودشان یک صلیب چوبی خیلی بزرگ داشتند با یک پرچم که رویش شکل روح القدس را کشیده بودند.»

دیگران، پیش از آنکه ستوان بتواند دهانشان را ببندد، شتابان به میان می‌آیند و ماجرا را تعریف می‌کنند: مجسمهٔ یک قدیس هم بود، تسبیح هم داشتند، همه‌شان از همان سوت‌ها داشتند یا دعا می‌خواندند یا اسم یحیای تعمیددهنده و مریم باکره و عیسی مسیح را داد می‌زدند، و اسم مرشد را. همه‌شان توی نتوها بلند شده و نشسته‌اند و صدا در صدا انداخته‌اند تا وقتی که ستوان فرمان می‌دهد که صداشان را ببرند.

ستوان در سکوت ادامه می‌دهد «یکباره دیدیم که بالای سرمان هستند. خیلی آرام و مظلوم به نظر می‌رسیدند، چه طور می‌توانستم دستور حمله به آن‌ها را بدهم. بعد یکباره شروع کردند به فریاد زدن، مرگ بر

فلان، مرگ بر بهمان و از آن فاصله کم ما را زیر گلوله گرفتند. تعدادمان یک به هشت، یک به ده بود.

همان صدای بلند تو دماغی سخن‌ش را قطع می‌کند «گفتید مرگ بر این و مرگ بر آن هم می‌گفتند؟» ستوان پیرس فریرا می‌گوید «مرگ بر جمهوری، مرگ بر ضد مسیح». و دوباره رو به نمایندهٔ هیئت می‌کند: «من خودم را مقصّر نمی‌دانم. سربازهای من با شجاعت جنگیدند. ما بیشتر از چهار ساعت مقاومت کردیم. تا وقتی مهماتمان تمام نشد دستور عقب‌نشینی ندادم. شما که می‌دانید ما چه مصیبی با مانلیچرها^۱ داریم. خوشبختانه با انصباطی که سربازهام داشتند عقب‌نشینی مان فقط ده روز طول کشید.»

نماینده زیر لب می‌لندد «عقب‌نشینی کمتر از پیشروی وقت می‌خواست.» دکتر سفیدپوش از گوشة کلبه صداشان می‌زند «بیایید و یک نگاهی به این بیندازید.» هیئت نماینده‌گی همراه با ستوان صف نتوها را بر می‌گردند. دکتر اونیفورم نیلی رنگ ارتش را زیر روپوش سفیدش به تن دارد. نوار زخم‌بندی سربازی با سیمای سرخپستان را که از درد به خود می‌پیچد باز کرده و با تمام هوش و حواس غرق تماشای شکم اوست. چنان به این شکم اشاره می‌کند که انگار چیز کمیاب پُر قیمتی است: زیر شکم مرد حفره‌ای چرکین به اندازه مشت باز شده، بر لبه‌های آن خون دلمه بسته و در میانش گوشتشی مرتعش.

پزشک در حالی که گرد نرم سفیدی را بر زخم ملتهب می‌مالد با صدایی هیجان‌زده می‌گوید. «گلوله انفجاری! این گلوله همین که وارد بدن می‌شود مثل گلوله توب می‌ترکد و تمام نسوج بدن را پاره‌پاره می‌کند و همچو حفره‌ای می‌سازد. من فقط یک بار چنین موردی را دیده‌ام، آن هم در کتاب راهنمای ارتش بریتانیا بود. چطور می‌شود آن اراذل پابرهنه

این جور سلاح‌های مدرنی داشته باشند؟ حتی ارتش برزیل هم از این سلاح‌ها ندارد.»

ستوان پیرس فریرا پیروزمندانه می‌گوید «می‌بینید، جناب نماینده؟ سرتا پا مسلح بودند. همه‌چیز داشتند، تفنگ، کارابین، از آن شمخال‌های لوله بلند قدیمی، قمه، خنجر، چماق. از طرف دیگر، ما، مانلیچرهامان یکسر گیر می‌کرد و...»

اما مردی که هذیان زده یکسر از اقرار و روغن تدهین حرف می‌زد، اکنون نعره می‌کشد و بی‌تابانه از شمایل‌ها، از پرچم مقدس و از سوت‌ها حرف می‌زند. ظاهرًاً زخمی نمی‌نماید، اونیفورم‌ش به اندازه اونیفورم ستوان پاره‌پوره نشده، دست‌هایش را به تیرکی بسته‌اند. وقتی چشمش به پزشک و اعضای هیئت می‌افتد که به او نزدیک می‌شوند، با چشمانی اشک‌آلود به التماس می‌افتد» آقایان! اقرار، استدعا می‌کنم! استدعا می‌کنم!»

پزشک سفیدپوش از ستوان می‌پرسد «این افسر بهداری گروهان شما، دکتر آنتونیو آلوس دوس ساتوس است؟ پس چرا این جوری دست‌هایش را بسته‌اید؟»

ستوان زیرلب می‌گوید «می‌خواست خودش را بکشد. سعی کرد گلوله‌ای به مغز خودش شلیک کند، بختمن گفت که خطأ کرد. بعد از واقعه ٹوانوا این جور شده، مانده بودم که باهاش چه کار کنم. به جای این‌که کمکمان باشد برامان قوز بالاقوز شد، به خصوص وقت عقب‌نشینی.»

پزشک سفیدپوش می‌گوید «آقایان لطف کنید و کنار بروید. بگذارید باهاش تنها باشم، خودم آرامش می‌کنم.»

ستوان و اعضای هیئت دارند به تقاضای پزشک دور می‌شوند که بار دیگر صدای گوشخراس و آمرانه مردی که تا به حال چند بار سخنان ستوان را قطع کرده بلند می‌شود «روی هم رفته تعداد کشته‌ها و زخمی‌ها

چقدر بود، هم از گروهان شما و هم از آن راهزنها».

پیرس فريرا با حرکتی از سرِ کلافگی پاسخ می‌دهد «ما ده کشته و شانزده زخمی داشتیم. تلفات دشمن دست‌کم صدتاً بود. همهٔ این‌ها را در گزارشی که خدمتتان دادم نوشت‌هایم، قربان».

مرد می‌گوید «من عضو هیئت بررسی نیستم. خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس باهیا هستم». شباهتی به مقامات دولتی یا پزشک سفیدپوش ندارد، اگرچه همراه آن‌ها به این‌جا آمده. جوان، نزدیک‌بین با عینک ته‌استکانی. یادداشت‌هایش را نه با مداد که با قلم پر می‌نویسد. شلواری به پا دارد که چیزی به شکافتن خشکش نمانده باکتی به رنگ سفید شکری و کلاهی نقابدار، کل این لباس برای هیکل قناسش سخت ساختگی، بی‌تناسب و نابه‌جا می‌نماید. تخته زیردستی را با چند ورق کاغذ به دست گرفته و قلم پرش را در دواتی می‌زند که چوب‌بنیه بطری شرابی کار سرپوش آن را می‌کند، این دوات را به دور آستین‌کتش بسته. کم‌ویش به مترسک می‌ماند.

خطاب به ستوان می‌گوید «ستوان پیرس فريرا، من ششصد کیلومتر راه آمده‌ام فقط برای این‌که این چیزها را بپرسم». و عطسه می‌زند.

*

ژوائو گنده نزدیک دریا به دنیا آمده بود، در مزرعهٔ نیشکری در رکونکاوو که مالک آن آقای آدلبرتو گوموسیو از عاشقان بنام اسب بود. به این می‌نازید که سرحال‌ترین اسب‌های کرند و خوش سرو و ساق‌ترین مادیان‌های باهیا را دارد و این اسب‌های درجه یک را هم خودش بدون استفاده از نریان‌های انگلیسی، با نظارت دقیق بر تخم‌کشی از اسب‌ها پرورش داده. اما از این‌که در مورد بردگانش هم به همین نتیجه درخشن رسیده، پیش مردم به این آشکاری لاف نمی‌زد، تا به مشاجراتی که همین مسئله میان او و بارون کانابراؤا و کلیسا پدید آورده بود دامن نزند، اما واقعیت این بود که او با بردگانش درست همان‌جور رفتار می‌کرد که با

اسب‌هایش. روش او متکی به دو چشم خودش و الها ماتش بود. این روش عبارت بود از انتخاب سرزنه‌ترین و خوش‌اندام‌ترین دختران سیاه برده و سپردن این دخترها به هم‌خوابگان نرینه‌ای که آن‌ها را از هماهنگی اعضای بدن و حتی رنگ پوستشان، خالص‌ترین مردان تشخیص داده بود. بهترین جفت‌ها از غذای مخصوص و امتیازاتی در کار برخوردار می‌شدند تا هرچه می‌توانند زاد و ورد خودشان را زیاد کنند. کشیش ناحیه، مبلغان مذهبی و مقامات سال‌واردور بارها ملامتش کرده بودند که با این کار سیاهان را به هم می‌اندازد و «وامی داردشان که مثل حیوانات زندگی کنند» اما این سرزنش‌ها به جای آن‌که جلو این کارها را بگیرد، فقط او را واداشته بود که با احتیاط بیشتر روش خود را ادامه دهد.

ژوائو گنده نتیجه یکی از این وصلت‌ها بود که زمیندار بزرگ، با آن کمال‌پرستی افراطی اش، ترتیب داده بود. در مورد ژوائو باید گفت که حاصل تخم‌کشی به راستی ستایش‌انگیز بود. پسرک چشمانی بسیار درخشان و دندان‌هایی سپید داشت که وقتی می‌خندید چهره‌گرد سیاه و براقالش را روشن می‌کرد. فربه و سرزنه و بازیگوش بود و مادرش –زن زیبایی که هر نه ماه یکی می‌زاید – به این فکر بود که پسرش آینده‌ای غیر از دیگران دارد. او اشتباه نمی‌کرد. ارباب آدالبر تو گوموسیو وقتی پسرک هنوز چهار دست و پا راه می‌رفت مهرش را به دل گرفت و او را از برده‌ها جدا کرد و به عمارت اربابی برد – ساختمانی مستطیل شکل، با بام شبیدار، ستون‌های توسکانی و بالکن‌هایی با نرده‌چوبی، مشرف بر مزارع نیشکر، نمازخانه‌ای به سبک نشوکلاسیک، تصفیه‌خانه و خیابانی با درختان نخل بلند – با این فکر که پسرک می‌تواند غلام بچه دخترانش باشد و بعدها پیشخدمت یا کالسکه‌ران شود. دلش نمی‌آمد که این پسرک از همان بچگی خراب شود، مثل بسیاری از بچه‌های دیگر که به مزارع فرستاده می‌شدند تا علف‌های زمین را بکشند و نیشکر درو کنند. اما در آن میان کسی که مدعی تصاحب ژوائو گنده شد دو شیشه

آدلینا ایزابل گوموسیو^۱ خواهر شوی ناکرده ارباب آدالبرتو بود که با او زندگی می‌کرد. دختری باریک و ریزنقش بود با بینی کوچک سربالایی که انگار همواره بوهای بد دنیا را استنشاق می‌کرد، وقتی را به بافتن شال گردن و شال، گلدوزی بر ملافه و روتختی و بلوز یا تهیه انواع دسرها می‌گذراند و در این کارها به راستی سرآمد بود. اما خودش به آن همه شیرینی، نان بادام، نان خامه‌ای، پفک‌های شکلاتی و کیک‌های بادامی اسفنج مانند که دهان برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها و زنبرادر و برادرش را آب می‌انداخت، لب هم نمی‌زد. دوشیزه آدلینا از همان روزی که ژوائو گنده را دید که از منبع آب بالا می‌رود دل به آن بچه بست. او که از دیدن بچه‌ای نوپا در ارتفاع چهارپنج متری سخت ترسیده بود، به پسرک دستور داد که پایین بیاید، اما ژوائو باز هم از آن پله‌های باریک بالاتر رفت. تا دوشیزه آدلینا خدمتکاری را صدا بزند، پسرک به لبِه منبع رسیده و از آن‌جا در آب افتاده بود. وقتی از آب گرفتندش بالا می‌آورد و چشم‌هایش از وحشت فراخ شده بود. دوشیزه آدلینا لباس‌هایش را درآورد، لای پتو پیچیدش و تا وقتی خوابش برد در بغل فشردش.

چندی بعد، خواهر ارباب آدالبرتو ژوائو را به اتاق خواب خودش برد و یکی از گهواره‌هایی را که برادرزاده‌هایش در آن می‌خوابیدند به پسرک داد. گهواره را کنار تخت خودش گذاشت، و پسرک هر شب کنار او می‌خوابید، درست همان‌طور که خانم‌ها غلام‌بچه‌های سوگلی یا سگ‌های کوچکشان را کنار خودشان می‌خوابانند. از آن به بعد ژوائو از امتیازات خاصی برخوردار شد. دوشیزه آدلینا همیشه لباس‌هایی یک تکه به رنگ آبی‌سیر، قرمز روشن یا زرد طلایی که خودش می‌دوخت بر تن پسرک می‌کرد. هر روز همراه این خانم به دماغه خشکی می‌رفت که از آن‌جا چشم‌انداز گستردۀ جزیره‌ها زیر پایشان بود و آفتاب دم غروب

1. Adelinha Isabel de Gumucio

پرتوی آتشگون بر آن‌ها می‌انداخت. همچنین هر وقت که دوشیزه آدلینا برای توزیع صدقه به دهکده‌های مجاور می‌رفت همراه او بود. یکشنبه‌ها با او به کلیسا می‌رفت و چارپایه دعای او را حمل می‌کرد. دوشیزه آدلینا به او یاد داده بود که چگونه کلاف پشم را بگیرد تا خودش آن را شانه بزنند، ماسوره‌های دستگاه بافندگی را عوض کند، رنگ‌ها را برای رنگ‌کردن پشم بیامیزد و سوزن‌های دستگاه را جا بیندازد، علاوه بر این‌ها در آشپزخانه هم کمکش باشد. برای سنجش وقت لازم برای پختن هر چیز، آن دو با هم دعایی مناسب هر غذا می‌خوانند. خانم خودش شخصاً او را برای عشای ربانی آماده کرد، خودش با او در مراسم شرکت کرد و برای جشن آن روز شکلاتی بی‌نظیر برایش درست کرد.

اما ژوائو گنده، درست برخلاف غلام‌بچه‌های خانه‌زاد که در میان دیوارهایی پوشیده با کاغذ دیواری و مبل‌هایی از چوب خاکامارکا و روکش اطلس و ابریشم و گنجه‌هایی پر از ظرف‌های بلور بزرگ می‌شوند و هر روز زیر سایه زنی خوش قلب به کارهای زنانه می‌پردازند، موجودی سربه‌زیر و رام بار نیامد. از همان روزهای کودکی زور و بنیه‌ای فوق العاده داشت، و با این‌که همسن و سال ژوائو کوچیکه، پسر آشپز، بود، سال‌ها بزرگتر از او می‌نمود. وقت بازی قلدر و خشن بود و دوشیزه آدلینا همیشه با افسوس می‌گفت «این بچه برای زندگی متمن ساخته نشده. دلش برای کوه و بیابان پر می‌زند». آخر پسرک یکسر کمین کرده بود تا هر وقت که دست می‌داد برای پرسه‌زدن به روستاهای اطراف بگریزد. یک‌بار، وقتی در مزرعه نیشکر قدم می‌زدند، خانم که دید پسرک سخت با حسرت به برده‌های سیاهی خیره شده که تا کمر لخت شده‌اند و از میان برگ‌های سبز با قمه راهی باز می‌کنند، به طعنه به او گفت: «انگار به آن‌ها حسودیت می‌شود.» پسرک پاسخ داد «بله، خانم، حسودیم می‌شود.» چندی بعد از آن روز، ارباب آدلبرتو واداشتیش که بازویند سیاهی بینند و برای شرکت در تدفین مادرش به محله برده‌ها برود. ژوائو چندان هم غصه‌دار نشد،

چون مادرش را خیلی کم دیده بود. در تمام مدتی که مراسم تدفین اجرا می‌شد زیر آلاچیق حصیری، و در میان جماعتی که به گورستان می‌رفتند، دست‌وپای خودش را گم کرده بود، دور و برش را سیاهانی گرفته بودند که بهش خیره شده بودند، بی‌آنکه نگاه پرحسرت یا تحفیرآمیزشان را به خاطر شلوار کوتاه، پیرهن راهراه و کفش‌هایش که تقابلی آشکار با پیرهن نخی و پای برهنه خودشان داشت، پنهان کنند. هیچ وقت با خانمش مهربان نبود، و همین سبب شده بود خانواده گوموسیو به این فکر بیفتند که شاید از آن پاپتی‌های نمک‌نشناس است که دستی را که لقمه به دهنش می‌گذارد گاز می‌گیرد. اما حتی این نشانه بدشگون به دلشان نیاورد که ژوائو گنده قادر است دست به کارهایی بزند که زد.

ماجرا به هنگام سفر دوشیزه آدلینا به صومعه‌ای روی داد که هر سال برای چله‌نشینی به آن‌جا می‌رفت. ژوائو کوچیکه درشکه را که دواسب به آن بسته بود می‌راند و ژوائو گنده کنارش نشسته بود. سفر هشت ساعت به درازا می‌کشید، بنابراین آن‌ها سپیده‌دم از مزرعه راه افتاده بودند تا طرف‌های عصر به آن‌جا برسند. اما دو روز بعد راهبه‌ها پیغام فرستادند که چرا سینیورا آدلینا در وقت مقرر به صومعه نرسیده. ارباب آدالبرتو خودش فرماندهی افراد پلیس باهیا و آدم‌های مزرعه را به عهده گرفت و اینان یک ماه تمام در کل منطقه به راه افتادند و از هر کس که دیدند پرس‌وجو کردند. وجب به وجوب جاده میان مزرعه و صومعه را زیر و رو کردند اما هیچ نشانه‌ای از درشکه و سرنشینان و اسب‌هایش به دست نیامد. درست مثل قصه‌هایی که نقال‌های پرسه‌گرد می‌گفتند، آن‌ها انگار دود شده و به هوا رفته بودند.

چگونگی ماجرایک، ماه بعد روشن شد، وقتی که یکی از مدیران یتیم‌خانه سال‌وارور بر بدنه درشکه دست دومی که از دلالی در یکی از شهرهای بالای رود خریده بود، نشان خانوادگی گوموسیو را دید که بر آن رنگ زده بودند. دلال اعتراف کرد که درشکه را در دهکده‌ای خریده که

ساکنانش کافوسو^۱ – دورگه‌های سرخپوست - سیاه – هستند. او می‌دانسته که در شکه مالِ دزدی است اما اصلاً به فکرش هم نرسیده که دزدها آدمکش هم بوده‌اند. بارون کانابراوا برای سر ژوانو کوچیکه و ژوانو گندله جایزه کلانی اعلام کرد، اما گوموسیو اصرار داشت که آن‌ها را زنده دستگیر کنند. گروهی راهزن که در صحرا تاخت و تاز می‌کردند به هوای جایزه ژوانو کوچیکه را تحويل پلیس دادند. پسر آشپز آن‌چنان کثیف و ژولیله بود که وقتی بردندهش تا با شکنجه از او حرف درآورند، هیچ کس نتوانست بشناسدش.

پسرک قسم خورد که کل ماجرا زیر سر آن شیطانی بوده که از بچگی زیر جلد ژوانو گندله رفته بوده. او در شکه را می‌رانده و از لای دندان سوت می‌زده و به فکر شیرینی‌های خوشمزه‌ای بوده که در صومعه انتظارش را می‌کشیده، که یک باره ژوانو گندله به او دستور داده افسار اسب‌ها را بکشد. وقتی دوشیزه آدلینا می‌پرسد چرا توقف کرده‌اند، ژوانو کوچیکه دیده که بغل دستی اش آن‌چنان توى صورت خانم زده که او بیهوش شده، بعد افسار اسب‌ها را گرفته و آن‌ها را به تاخت به طرف دماغه‌ای برده که خانم عادت داشت برای تماشای منظره جزیره‌ها به آن‌جا بروم. آن‌جا ژوانو گندله هر بلایی که خواسته سر دوشیزه آدلینا آورده و چنان هیبتی داشته که ژوانو کوچیکه، که پاک خودش را باخته بوده، جرئت نکرده جلوش را بگیرد. او لباس‌های خانم را به تن اش جرداده و وقتی خانم سعی داشته سینه‌هاش را با یک دست و جاهای دیگرش را با دست دیگر بپوشاند قاهقاه زیر خنده زده، بعد وادارش کرده که بدود و سنگ‌هایی را که او پرت می‌کرده از خودش رد کند و در همین حال زشت‌ترین فحش‌هایی را که پسرک جوان شنیده بوده نثار خانم می‌کرده. آن‌وقت، یکباره خنجرش را کشیده و فروکرده توى شکم خانم و

وقتی خانم مرده آتش غبضش را با بریدن سر و پستان‌های خانم خاموش کرده و بعد نفس زنان و خیس عرق همان‌جا کنار جسد غرقه به خون دراز به دراز افتاده و به خواب رفته.

ژوائو گنده کمی بعد که بیدار شد، آرام گرفته بود. با خونسردی نگاهی به کشتاری که کرده بود انداخت. بعد به پسرک دستور داد کمکش کند تا چاله‌ای بکند، آن دو بدن تکه‌تکه دوشیزه آدلینا را آن‌جا دفن کردند. صبر کرده بودند تا هوا تاریک شود و بعد فرار کنند، کم‌کم از صحنه جنایت دور شده بودند. روز که می‌شد درشکه را توی غاری، یا بیشه‌ای یا خرابه‌ای پنهان می‌کردند و شب به تاخت می‌رفتند، تنها فکر روشنی که داشتند این بود که می‌باشد از دریا دور بشوند. وقتی توانستند درشکه و اسب‌ها را بفروشند، برای خودشان وسایل سفر به قلب صحراء را تهیه کردند، با این امید که به یکی از گروه‌های برده‌های فراری بپیوندد که بنا بر روایات بسیار، در سراسر زمین‌های خشک دور از دریا پراکنده بودند. مخفیانه سر می‌کردند، از شهرها کناره می‌گرفتند و خوراکشان را با گدازی یا دله‌ذدی به دست می‌آوردند. ژوائو کوچیکه فقط یک بار سعی کرد ژوائو گنده را وادارد که از آن ماجرا حرف بزند. زیر درختی دراز کشیده بودند و سیگار می‌کشیدند که او با دل و جرئتی که ناگهان پیدا کرده بود، رگ و راست پرسیده بود «چرا خانم را کشتنی؟» ژوائو گنده هم در دم جواب داده بود «چون سگ توی جسم رفته. از این به بعد هم حرفش را نزن.» پسرک فکر می‌کرد همسفرش راستش را به او گفته.

پسرک روزبه روز ترسش از این رفیق ایام کودکی بیشتر می‌شد، ژوائو گنده هرچه می‌گذشت کمتر به آن آدم سابق می‌ماند. کمتر می‌شد که با او حرف بزنند، علاوه بر این یک سر با حرف‌زدن با خود او را به تعجب می‌انداخت؛ با صدایی آهسته و چشم‌های خون‌گرفته با خودش حرف می‌زد. یک شب شنید که شیطان را پدر صدا می‌کند و از او می‌خواهد به کمکش بیاید. «پدر، مگر کارهایی که تا حالا کرده‌ام بس نبوده؟» این را که

می‌گفت تمام بدنش می‌لرزید. «دیگر می‌خواهی چه کارکنم؟» پسرک یقین کرد که ژوائو گنده با شیطان پیمان بسته و از این می‌ترسید که برای اثبات لیاقت خود، او را هم مثل خانم قربانی کند. تصمیم گرفت که پیش‌دستی کند. اما آن شبی که خزان خزان بالای سرش رفت و قصد داشت دشنه‌اش را در قلب او فروکند، لرزه‌ای به اندامش افتاد و پیش آن که کارش را بکند ژوائو گنده چشم‌هایش را باز کرد. ژوائو گنده دیدش که بالای سرش خم شده و دشنه در دستش می‌لرزد. کاملاً روشن بود که چه قصدی داشته، اما ژوائو گنده خم به ابرو نیاورد. شنید که می‌گوید «پسر، مرا بکش». پسرک با همهٔ زوری که در پا داشت فرار کرد و همان‌طور که می‌دوید حس کرد که شیطان سر در پی‌اش گذاشته است.

پسرک را در زندان سالوادور دار زدند و استخوان‌های دوشیزه آدلینا را هم آوردند و در نمازخانهٔ نئوکلاسیک مزرعه دفن کردند، اما هیچ خبری از قاتل او نبود، هرچند که خانواده گوموسیو هر بار جایزة دستگیری او را بالاتر می‌برد. با این‌همه، وقتی ژوائو کوچیکه پا به فرار گذاشته بود، ژوائو گنده اصلاً به فکر مخفی شدن نیافتاده بود. او، غولی دراز و نکره، نیمه‌لخت و مفلوک، هرچه را که در تله‌هایش می‌افتد می‌خورد یا میوه‌ای از درخت‌ها می‌چید، و مثل شبی در کوره‌راه‌ها سفر می‌کرد. روز روشن وارد شهرها می‌شد و چیزی برای خوردن طلب می‌کرد، عذابی که در چهره‌اش بود چنان بود که مردم را به رحم می‌آورد و اغلب لقمه‌نانی برایش می‌پراندند.

یک روز بر سر دوراهی در حومهٔ پومبال با مشتی مردم رویه‌رو شد که به سخنان مردی دراز و باریک پوشیده در قبایی کبود با گیسویی ریخته بر شانه و چشمانی چون زغال تفته گوش می‌دادند. دست بر قضا، درست در همان لحظه آن مرد از شیطان که به نام‌هایی چون لوسیفر، سگ، ابلیس و بعل ذوب می‌خواندش و از فجایع و جنایاتی که در دنیا به راه می‌اندازد سخن می‌گفت و از این‌که مردم باید چه کنند تا از او در امان باشند.

صدایش اطمینان بخش بود، بی آنکه از سر بگذرد، به دل شنوونده می‌رسید، حتی برای آدم کله پوکی چون ژوانو گندھه، این صدا مثل مرهمی بود که زخم‌های دردناک و کهنه را شفا می‌داد. ژوانو میخکوب شده بر زمین، بی آنکه مژه بزنند گوش می‌داد؛ زیر و بم آن صدا و آنچه می‌شنید تا مفز استخوانش را به لرزه درمی‌آورد. گاه به گاه اشکی از چشمان ژوانو می‌جوشید، هیکل مرد خدا را پیش چشم او تار می‌کرد. وقتی مرد به راه افتاد، او مثل حیوانی دست‌آموز، دورادور از پی‌اش افتاد.

*

در شهر سائو سالوادور داباها دتوودوس اوس سانتوس^۱ (که باهیا یا سالوادور خوانده می‌شود) دو نفر گال را بهتر از همه می‌شناختند، و این دو یکی قاچاقچی و دیگری پزشکی بودند. این دو در عین حال اولین کسانی بودند که این کشور را به او شناساندند، هر چند که هیچ‌کدامشان با عقاید این مرد انقلابی درباره بربازیل، که آن را در گزارش‌های فراوانش به نظریه لِ تنسل دولار روولت^۲ بیان می‌کرد، موافق نبودند. نخستین گزارشی که یک هفته بعد از غرق شدن کشتی اش نوشته شده بود، بدین‌گونه از باهیا می‌گفت «شهر فرنگی که هر آدم باخبر از تاریخ می‌تواند انواع فجایع اجتماعی را که دوران‌های مختلف حیات بشر را به انحطاط کشیده در کنار هم مشاهده کند». این نامه به برده‌گی اشاره می‌کرد، که اگرچه لغو شده بود باز هم عملأً وجود داشت، چرا که سیاهان آزاد شده برای آنکه از گرسنگی نمیرند پیش مالک سابق بر می‌گشتند و التماس می‌کردند که دوباره به کارشان بگیرد. اربابان، با مزدی بسیار ناچیز، فقط آدم‌های سالم را قبول می‌کردند، در نتیجه خیابان‌های باهیا، چنان که گال می‌گفت «پر بود از سالخوردگان، بیماران و بخت برگشتنگانی که دزدی یا گدایی می‌کردند، و فاحشه‌هایی که آدم را به یاد روسپیان اسکندریه

1. São Salvador de Bahia de Todos Os Santos

2. L'Etincell de la revolt

و الجزیره، مفلوک ترین بندرهای عالم، می‌انداختند.

نامه دوم که دو ماه بعد نوشته شد به «اتحاد نامبارک تاریک‌اندیشی و استثمار» اشاره می‌کرد و توصیفی بود از این‌که چگونه توانگران شهر هر یکشنبه برای مراسم نماز و دعا به کلیسای نوساسینیورا داکونسیسیانو^۱دا پرایا^۲ در خیابان‌ها رژه می‌رفتند و خدمتکارانشان چارپایه‌های دعا، شمع، کتاب دعا و چترهای آفتایی را برایشان حمل می‌کردند، و این آخری برای آن بود که آفتاب صورت خانم‌ها را رنجه نکند. گال می‌نوشت «این خانم‌ها مثل کارمندان انگلیسی مستعمرات، سفیدبودن را الگو و جوهر زیبایی کرده‌اند.» اما جمجمه‌شناس در مقالهٔ بعدی اش برای رفقای لیونی نوشت که به رغم تعصبات موجود، فرزندان پرتغالی‌ها، سرخپوست‌ها و افریقایی‌ها، کاملاً آزادانه در این سرزمین با هم درآمیخته‌اند و آمیزه‌ای رنگارنگ از دورگه‌ها به وجود آورده‌اند: مولاتوها، مستیزوها، ماملوکوها، کافوزوها، کابوکلوها و کوریبوکاهای. و می‌افزود «این یعنی کلی زمینه جدید برای علم.» این گونه‌های انسانی و اروپاییانی که به هر دلیل پا بر سواحل این سرزمین گذاشته بودند باهیا را بدل به شهری چهل‌تکه و جهان وطن می‌کردند.

از میان همین غریبه‌ها بود که گالیلئو گال – که آن روزها پرتغالی شکسته بسته‌ای حرف می‌زد – نخستین آشنایان خود را یافت. اول‌ها در هتل بیگانگان^۳، در کامپو گرانده زندگی می‌کرد اما وقتی با یان وان ریجستد سالخورده دوستی به هم زد، این مرد بالاخانه‌ای روی ساختمان کتابخانه کاتیلینا به او داد و برای زبان انگلیسی و فرانسه برایش شاگرد خصوصی گیر آورد تا پول خورد و خوراکش را درآورد. وان ریجستد از تبار هلندی بود و زاده اولیندا، از سن چهارده سالگی وارد معامله‌دانه‌های کاکائو، ابریشم، ادویه، تباکو، مشروبات الکلی و اسلحه میان اروپا، افریقا و امریکا شده بود (بی‌آن‌که یک بار هم که شده پایش به زندان برسد). با

آن شرکایی که داشت - دلال‌ها، کشتی‌دارها و ناخداها - مرد پولداری نبود، آن‌ها سهم بزرگی از کالاهايی را که معامله می‌کرد دزدیده بودند. گال به این نتیجه رسیده بود که راهزنان هم، چه جانیان بزرگ باشند و چه دله‌دزد، با دشمن - دولت - می‌جنگیدند و زیرپای نظام مالکیت را سست می‌کردند، اگرچه خواست خودشان هم این نبود. این نظریه دوستی او را با این خلافکار سابق محاکم‌تر می‌کرد. سابق از آن روی که دیگر از خلافکاری بازنشسته شده بود، مجرد بود، اما با دختری که چشمان عرب‌ها را داشت زندگی کرده بود، دختری از تبار مصری یا مراکشی که سی سال از او جوان‌تر بود و در مارسی عاشقش شده بود. او دخترک را به باهیا آورده بود و برایش ویلایی در بالای شهر ساخته بود، کلی پول خرج تزیین آن کرده بود تا او را خوشحال کند. در بازگشت از یکی از سفرهایش، دیده بود که دخترک خوشگل هر چیز را که در ویلا بوده، از جمله یک گاو صندوق کوچک که او مقداری طلا و چند سنگ قیمتی در آن گذاشته بود، برداشته و به چاک زده است. این همه را وقتی برای گال تعریف می‌کرد که در طول اسکله قدم می‌زدند و دریا و کشتی‌های بادبانی را تماشا می‌کردند، از انگلیسی به فرانسه و بعد به پرتغالی می‌پرید و لحنی بی‌تكلف داشت که مرد انقلابی تحسین‌اش می‌کرد. یان حالا با مستمری سالیانه‌ای زندگی می‌کرد که به قول خودش، به او امکان می‌داد تا وقت مرگ بخورد و بتوشد، البته به شرطی که مرگ خیلی دیر به سراغش نمی‌آمد.

مرد هلندی که آدمی بی‌فرهنگ اما کنجکاو بود، با علاقه به نظریه‌های گال درباره آزادی و ترکیب جمجمه که می‌تواند از رفتار آدمی خبر دهد، گوش می‌داد اما این حق را هم برای خود قائل بود که وقتی مرد اسکاتلندي می‌خواست متقادعش کند که عشق زن و مرد به یکدیگر نقصی است که سرچشمۀ بدبختی است، خودش را از آن میان مستثنی کند. نامه پنجم گال به نشریه لِ تنسل دولاروولت درباره خرافات بود، به

عبارة دیگر درباره کلیسا نو سینیور دو بونفیم^۱ که زائران آن را پر از پیشکش‌های نذری کرده بودند: پا، دست، بازو، سر، سینه و چشم‌های چوبی و شیشه‌ای، که در طلب معجزه یا برای شکرگزاری به کلیسا تقدیم شده بود، نامه ششم درباره برقراری جمهوری بود که در باهیای اشرفی فقط به معنای تغییر چند نام گرفته بودندش. نامه بعد در بزرگداشت چهار مرد دورگه بود – چهار خیاط، لوکاس دانتاس، لویس گونساگا داس ویرنس، ژوانو د دئوس و مانوئل فائوستینو – که یک قرن پیش با الهام از انقلاب فرانسه توطنه‌ای برای برانداختن نظام سلطنتی و برقراری جامعه‌ای تساوی طلب از سیاهان، دورگه‌ها و سفیدپوستان ترتیب داده بودند. یان وان ریجستد گالیلو را به میدان کوچکی برداشت که چهار مرد پیشه‌ور را در آنجا به دار کشیده و چهار شقه کرده بودند، و گال پیش چشمان شکفت‌زده مرد چند شاخه گل در آن میدان نهاد.

گالیلوگال در لابلای قفسه‌های کتابخانه کاتیلینا با دکتر ژوزه باتیستا دسا اولیویرا آشنا شد، پزشکی پیر و نویسنده کتابی که توجه گال را برانگیخته بود. جمجمه‌سنجی مقایسه‌ای گونه‌های انسانی با هیا از دیدگاه تطوری و پزشکی – قانونی^۲. پیر مرد به ایتالیا سفر کرده و آنجا با چزاره لومبورسو ملاقات کرده بود، و سخت فریفته نظریه‌های آن مرد شده بود، حالا خوشحال بود که سرانجام خواننده‌ای برای کتاب خود یافته، کتابی که به خرج خودش چاپ کرده بود و همکارانش عقیده داشتند مشتی پرت و پلای عجیب و غریب است. دکتر اولیویرا که از دانش پزشکی گال در تعجب بود – هر چند که عقاید این مرد پیوسته عصبانی اش می‌کرد و مایه حیرتش می‌شد – این مرد اسکاتلندي را حریف خوبی برای بحث می‌دید و هر وقت فرصتی دست می‌داد با او ساعتها به بحثی پرشور

1. O Senhor de Bonfim

2. Comparative Craniometry o the Human Types of Bahia from the Evolutionist and Medico-Legal point of view.

درباره مکانیسم‌های جسمانی شخصیت جنایتکار، توارث زیستی و دانشگاه می‌پرداخت. گال با دانشگاه مخالف بود و آن را مسئول جدایی کار فکری و کار بدنی و بنابراین علت نابرابری‌های اجتماعی بدتر از حکومت اشراف و حکومت توانگران می‌دانست. دکتر اولیویرا گال را دستیار خود در کار طبابت کرد و گاه خون‌گرفتن از بیمار یا مسهل دادن را به او می‌سپرد.

وان ریجستد و دکتر اولیویرا اگرچه از مصاحبت با گال لذت می‌بردند و بسا که به او احترام هم می‌گذاشتند، هیچ‌یک بر این تصور نبودند که این مرد را با آن موی و ریش سرخ و جامهٔ ژندهٔ سیاه به راستی می‌شناسند، مردی که برخلاف آرمان‌هایش در ظاهر زندگی بی‌دغدغه‌ای داشت، تا دیروقت می‌خواهد، در خانهٔ شاگردانش درس می‌داد، بی‌آن‌که خستگی بشناسد در شهر پرسه می‌زد، یا روزهایی دراز را در اتاق زیر شیروانی اش به خواندن و نوشتن می‌گذراند. گاه چند هفته‌ای ناپدید می‌شد، بی‌آن‌که پیشاپیش خبر دارشان کند، و وقتی دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شد، آن دو درمی‌یافتدند که باز به یکی از آن سفرهای دور و درازش در خاک بزریل رفته، آن هم در اوضاع و احوال خطرناک آن روزها. هیچ‌گاه از گذشته یا از نقشه‌های آینده‌اش با آنان حرف نمی‌زد، و از آن‌جا که این‌گونه پرسش‌ها را با پاسخ‌هایی گنگ و مبهم از سر باز می‌کرد، آن دو مرد سرانجام تن دادند به این‌که او را چنان که بود یا می‌نمود پذیرا شوند: مردی انزواطلب، مرموز و عجیب و نامتعارف که حرف‌ها و افکاری پرشور و شر داشت اما رفتارش به کسی آسیبی نمی‌رساند.

دو سال بعد گالیلئو گال پرتغالی را خوب و روان حرف می‌زد و تا آن وقت چند گزارش دیگر برای لِنسیل دولا روولت فرستاده بود. نامهٔ هشتم دربارهٔ تنبیه بدنی بود که خود دیده بود در خیابان‌ها و میدان‌های شهر در مورد خدمتکاران اجرا شده، نامهٔ نهم دربارهٔ آلات شکنجه در دوران برده‌داری بود، چرخ شکنجه، کند و زنجیر، قلاوه و زنجیر، وزنه‌های

فلزی که به ساق پا می‌بستند، و حلقه‌هایی که برای خرد کردن شست دست بود، نامه دهم درباره دیرکی بود در میدان شهر که هنوز قانون‌شکنان را (گال آنان را «برادران» می‌خواند) برای شلاق‌زدن به آن می‌بستند و شلاق از چرم خام بود که در بازار با نام مستعار ماهی روغن به فروش می‌رفت.

آنقدر روز و شب در هزارتوی خیابان‌های سالوادور پرسه زده بود که هر کس می‌دیدش او را آدمی دلباخته این شهر به حساب می‌آورد. اما چیزی که گالیلئوگال به آن توجه داشت زیبایی‌های باهیا نبود، آن منظره‌ای بود که دیدنش همواره او را به عصیان می‌کشید: بسی عدالتی. او در نامه‌هایی که به لیون می‌فرستاد نوشته بود که در این جا برخلاف اروپا، محله‌های مسکونی از هم تفکیک نشده است. کلبه محقر فقرا چسبیده به کاخ مالکان مزارع و کارخانه‌های نیشکر است و از زمان قحطی پانزده سال پیش که هزاران نفر را از سرزمین‌های کوهستانی به شهرها کشاند، خیابان‌ها پر از کودکانی شبیه سالخوردگان، سالخوردگانی شبیه کودکان و زنانی شبیه چوب جارو شده و در میان این جماعت دانشمندان می‌توانند به آسانی انواع بیماری‌های جسمانی، از عوارض بسی ضرر گرفته تا وخیم‌ترین امراض، را تشخیص دهند: یرقان، بری بری، آبله، استسقا و اسهال. در یکی از نامه‌هایش نوشت «هر آدم انقلابی که هنوز در ضرورت انقلابی اساسی تردید دارد، باید نگاهی به آنچه من در سالوادور می‌بینم بیندازد، تا همه تردیدهایش بر طرف شود.»

۳



چند هفته بعد، وقتی خبر به سالوادور رسید که در شهری پرت افتاده به نام ناتوبا قوانین مالیاتی جدید دولت جمهوری را سوزانده‌اند، حکومت

تصمیم گرفت دسته‌ای از پلیس ایالتی باهیا را برای دستگیری آشوبگران بفرستد. سی درجه‌دار پلیس با اونیفورم‌های آبی و سبز و کلاه‌هایی با نشان نظام سلطنتی، که دولت جمهوری فرصت تغییر آن را نیافته بود، به راه افتادند، اول با قطار و بعد پای پیاده، سفری طاقت‌فرسا به جایی که برای آن‌ها چیزی نبود مگر نامی بر نقشه جغرافی. مرشد در ناتوبا نبود. افراد پلیس، خیس از عرق، از اعضای شورای شهر و مردم شهر پرس و جو کردند، و آنگاه به جست و جوی مرد شورشی به راه افتادند، مردی که نامش را —که زبان‌زد همگان بود— و افسانه‌اش را بعدها با خود به نواحی ساحلی برگرداندند و در خیابان‌های باهیا پراکنندند. اینان با اونیفورم‌های سبر و آبی‌شان که در روشنایی صبح به چشم می‌زد، به راهنمایی بلدی از اهالی منطقه از راهی که به کومبه می‌رفت در میان بیابان از چشم پنهان شدند.

یک هفته تمام رَد مرشد را دنبال کردند، از بیابان شن‌زار سرخگون، پوشیده از بوته‌های تیغ و گله گوسفندان قحطی‌زده‌ای که پوزه بر برگ‌های خشکیده می‌زدند، بالا و پایین رفتند. همه رفتش را دیده بودند، یکشنبه پیش در این کلیسا دعا خوانده بود، در آن میدان موعظه کرده بود، کنار آن سنگ‌ها خفته بود. سرانجام یافتندش، در هفت فرستنگی توکانو، در منزلگاهی به نام مایته، مشتی کلبه گرلی با سقف مدور سفالی بر دامنه سرا ڈُئورو^۱. تاریک روشنای غروب بود، چشمشان به زنانی افتاد که سبوه‌های آب بر سر داشتند، نفسی به راحتی کشیدند که جست و جوشان به آخر آمد. مرشد شب را پیش سِورینو ویانا مانده بود، کشاورزی که مزرعه ذرت‌ش یک کیلومتری با این منزلگاه فاصله داشت. درجه‌داران پلیس با نوک پا جلو رفتند، راهشان از میان درختان ژواسیرو می‌گذشت که برگ‌هایی تیز داشتند، و زمین پوشیده از بوته‌های خاری بود که پوستشان

1. Sarra de Ovo

را آزار می‌داد. وقتی به آن خانه رسیدند، در فضایی نیمه‌تاریک محوطه‌ای محصور در پرچینی را دیدند با انبوی موجودات شبح‌گون برگرد شخصی که بی‌تردید همان مردی بود که به دبالش می‌گشتند. هیچ‌کس پا به فرار نگذاشت، هیچ‌کس داد و فریادی به راه نینداخت، هیچ‌کس اعتنایی به او نیفورم و تفنگ آن‌ها نداشت.

صد نفر بودند، صد و پنجاه نفر، یا دویست نفر؟ مرد و زن بسیار بودند و بیشترشان چنان‌که از سر و وضعشان برمی‌آمد، از فقیرترین فقرا. افراد پلیس که به باهیا برگشتند برای همسر، نامزد، فاحشه‌هایی که با آن‌ها می‌خوابیدند، یا برای رفایشان تعریف کردند که در نگاه همه آن مردم عزمی خلل ناپذیر دیده می‌شد. اما واقعیت این است که این افراد چندان فرصتی نداشتند تا آن جماعت را خوب از نظر بگذرانند یا سرحله آن‌ها را شناسایی کنند، چون به محض این‌که سرگروهبان دسته به آن جماعت دستور داد مردی به نام مرشد را تسلیم کنند، آن‌ها حمله کردند، کاری که به راستی نشانه بی‌کله‌گی شان بود، چرا که افراد پلیس تفنگ داشتند اما آن‌ها فقط مسلح به چmac، داس، سنگ، چاقو و تفنگ شکاری بودند. اما همه‌چیز با چنان سرعتی روی داد که درجه‌داران یکباره دیدند محاصره شده‌اند، پراکنده شده‌اند، پا به فرار گذاشته‌اند، کتک خورده‌اند و زخمی شده‌اند، و شنیدند که جماعت آن‌هارا «جمهوری خواه!» می‌خواند، چنان که گفتی این کلمه ناسازایی است. آن‌ها فرصتی یافتند تا تفنگ‌ها را برشانه بگذراند و شلیک کنند، اما هیچ چیز جلو آن جماعت را نمی‌گرفت، حتی وقتی که مردان و زنان ژنده‌پوش با سینه سوراخ سوراخ یا کله ترکیده بر زمین افتادند؛ و افراد پلیس باهیا به ناچار گیج و سراسیمه از این شکست مبهوت‌کننده، پا به فرار گذاشتند. آن‌ها بعدها تعریف کردند که در میان مهاجمان علاوه بر افراد متعصب و دیوانگانی که آن‌ها انتظارشان را داشتند، جنایتکاران کارکشته‌ای چون پاژئو با آن چهره چاک چاک و راهزنی که قساوت‌هایش سبب شده بود مردم ژوائوی شیطان بخواندش

نیز بودند. سه درجه‌دار پلیس کشته شده بودند و جسدشان دفن ناشدۀ مانده بود تا خوراک لاشخورهای سرا دئووو شود، هشت تننگ هم از دست رفته بود. درجه‌داری دیگر در ماسیتۀ غرق شده بود. جماعت زائر آن‌ها را تعقیب نکرده بود. آن‌ها به جای این کار، به کار دفن کردن پنج کشته و مداوای زخمی‌ها پرداخته بودند و بقیه‌شان زانو زده در پای مرشد به درگاه خداشکرگزاری کرده بودند. تا دیرگاه شب صدای گریه و دعا برای مردگان در میان گورهایی کنده در مزرعه سویرینو ویانا به گوش می‌رسید.

وقتی دومین دسته افراد پلیس باهیا، مرکب از شصت درجه‌دار با تجهیزات و سلاح‌های بهتر در سرنیبا^۱ از قطار پیاده شدند، دریافتند که تغییری مختصر در رفتار روستاییان با پلیس پدید آمده. زیرا اگرچه دشمنی مردم شهرها با پلیس، وقتی که آن‌ها برای شکار راهزنان سر به کوه و بیابان می‌گذاشتند، چیزی تازه نبود، هرگز این دشمنی با این صراحة بر آن‌ها آشکار نشده بود، که هر جا می‌رفتند مانعی در راه خود می‌دیدند. اجناس فروشگاه دهکده درست همان وقت تمام شده بود، حتی وقتی که آن‌ها حاضر می‌شدند قیمت‌هایی گزاف پردازند، و به رغم دستمزد بالایی که اعلام کرده بودند هیچ بلدی در سرنیبا حاضر نشد راهنمایشان باشد. همچنین، این بار هیچ کس نمی‌توانست کمترین سرنخی از جا و مکان آن گروه به ایشان بدهد. این افراد بعد از آن که گیج و سرگردان از اولیوس دآگوئا به پدرا آلتا واژتراکویا به تیریریکا، از آن‌جا به توکانو و از توکانو به کارائیبا و پوتال پاکشیده و سرانجام به سرنیبا برگشته بودند و در سراسر این راه جز نگاههای بی‌اعتنای، حاشا کردن‌ها و شانه بالانداختن گاوچرانان و کشاورزان و صنعتگران و زنانی که در راه می‌دیدند، به چیزی برنخورده بودند، سرانجام به این احساس رمیدند که

1. Serrinha

دارند به دنبال سراب می‌گردند. آن جماعت از آن طرف‌ها نگذشته بود، هیچ‌کس مرد سیاه‌موی سیه‌چردهای با قبای کبود تیره را ندیده بود و هیچ‌کس سوزاندن فرمان دولت را در ناتربا به یاد نداشت و از برخوردي که در ماسته پیش آمده بود چیزی نشنیده بود. افراد پلیس وقتی صحیح و سالم، اما سرشکسته به مرکز ایالت برگشتند گزارش دادند که دارودسته متعصبان – مثل خیلی گروه‌های دیگر که سرازپا نشناخته دور زن یا مردی از دنیا بریده جمع می‌شوند – بی‌تردید از کارهای خلافی که کرده‌اند به هراس افتاده و احتمالاً بعد از کشتن مرشدشان پراکنده شده‌اند. مگر تاکنون از این جور اتفاقات چندین بار در منطقه پیش نیامده بود؟

اما اشتباه می‌کردند. اگرچه رویدادها ظاهرآ الگوهای قدیمی تاریخ را تکرار می‌کردند، این بار همه‌چیز متفاوت بود. جماعت توبه‌کاران اکنون بیش از هر وقت دیگر متحد شده بودند و نه تنها مرشد خود را بعد از پیروزی ماسته، که در نظر آن‌ها نشانه‌ای نازل شده از بالا بود، نکشته بودند، بیش از پیش او را ارج می‌نهادند. صبح بعد از آن واقعه، مرشد که تمام شب را بر گور سورشیان مقتول دعا کرده بود، آنان را بیدار کرد. سخت افسرده‌اش یافتند. با آنان گفت که آنچه شب گذشته روی داده بی‌تردید مقدمهٔ خشونت‌های بیشتر است و از ایشان خواست که به خانه‌هاشان برگرددند، که اگر با او می‌رفتند احتمالاً کارشان به زندان می‌کشید یا مثل آن برادرانی که دیگر در حضور خداوند بودند، کشته می‌شدند. هیچ‌کس از جا نجنبید. چشمانش گردشی کرد بر روی صد نفر، صد و پنجاه نفر، دویست نفر مریدانی که پوشیده در ژنده‌پاره‌های رودررویش نشسته بودند و هیجان‌زده از واقعه دیشب به سخنانش گوش می‌دادند. نه تنها به ایشان خیره شده بود، این بار معلوم بود که می‌بیندشان. پس به آرامش گفت «مسیح مقدس را شکر کنید، پیداست که شما را انتخاب کرده تا سرمشق دیگران باشید».

آنان از پیش روان شدند، با جانی سراسر شور و هیجان، تنها نه به

خاطر آنچه با ایشان گفته بود، بیشتر به خاطر آرامشی که در صدایش بود، صدایی که پیش از آن همواره خشک و تهی از عاطفه بود. عقب نماندن از او برای بعضی‌ها به راستی دشوار بود. چون مرغان درازپا گام‌هایی جهش‌وار بر می‌داشت و در راهی ناشناخته که برای آن‌ها برگزیده بود پیش می‌رفت، کوره‌راهی که نه حیوانات از آن می‌گذشتند و نه راهزنان، و ایشان را به بیابانی می‌برد پوشیده از کاکتوس، بوته‌های خار و سنگ‌های ناهموار. اما هرگز دمی درنگ نمی‌کرد تا درباره مسیر خود بیندیشد. در اولین بیوتۀ شبانه، بعد از دعاها و شکرگزاری‌های معمول و بعد از آن که در گرفتن ذکر با تسیع به او اقتدا کردند، با آنان از جنگ سخن گفت، از کشورهایی که چون مرغان لاش خوار که بر سر مرداری می‌جنگند، در طلب غنائم با هم جنگ می‌کنند، آن‌گاه با افسوس فراوان افزود که چون بزریل از این پس جمهوری شده، مثل کشورهای کافر دیگر عمل خواهد کرد. شنیدند که می‌گفت روز سُرور ابلیس فرا رسیده، شنیدند که می‌گفت وقت آن است که در جایی ریشه کنیم و معبدی بسازیم، تا وقتی که روز آخرالزمان می‌رسد آن معبد در حکم کشتی نوح در آغاز خلقت باشد.

اما در کجا باید ریشه کرد و آن معبد را ساخت؟ پاسخ خود را وقتی شنیدند که از تنگه‌ها، گدار رودها، کوه‌ها و خارزارها گذشتند، گذاری سخت در درازای روزها که با آفتاب آغاز می‌شد و با آفتاب پایان می‌گرفت – گذشن از رشته کوه‌ها و از رودخانه‌ای که آبی بس اندک داشت و واسا-باریس می‌خواندندش. آن‌گاه مرشد به آنچه پیش روی داشتند اشاره کرد: مشتی اتفاق چوبی که کلبه‌های کاگران بود و خانه اربابی ویرانی که در روزگار آبادی این ملک منزلگاه مالک بوده بود. آن‌گاه به سخن درآمد «ما در آنجا ساکن می‌شویم». برخی از آنان به یاد می‌آوردند که او سالیان سال در گفتار شبانه‌اش پیش‌بینی می‌کرد پیش از آن‌که روزهای آخر فرا رسد، برگزیده مسیح پناهگاهی در سرزمینی مبارک خواهد یافت که هیچ ناپاکی را به آن راه نخواهد بود. آنان که تا این

سرزمین بلند آمده باشند به یقین آرامش جاودانه خواهند یافت. پس آیا
اکنون به سرزمین رستگاری رسیده بودند؟

آنان خسته و شادمان از پی راهنمای خود به کانودوس رسیدند، در
آن جا خانواده‌های برادران ویلانووا، دو بازرگان مالک فروشگاه، و دیگر
ساکنان محل به تماشای ورود آنان، از خانه‌هاشان بیرون آمده بودند.

*

خورشید صحرا را زغالی تفته کرده است، بر آب سیاه سبزگون
ایتاپیکورو می‌تابد و خانه‌های کیماداس که بر کرانه راست رود، پایین
آبکندهایی با گل سرخگون صف بسته‌اند پرتوش را بازمی‌تابانند.
درخت‌هایی پراکنده، سایه‌شان را بر زمینی سنگلاخ و ناهموار انداخته‌اند
که به سمت جنوب، به سوی ریاشو دا اونسیا^۱ کشیده شده است. سوار،
چکمه به پا، با کلاهی لبه‌پهن و کت بلند مشکی، بی‌شتاب به سوی
بیشه‌ای با درختچه‌های سربی‌رنگ پیش می‌رود، و سایه خود و قاطرش
را به دنبال می‌کشد. پشت سر او، در دوردست، بام خانه‌های کیماداس
هنوز پرتوی آتشگون دارد. سمت راستش، چندصد متری آن سوی‌تر،
کلبه‌ای بر بالای بلندی دیده می‌شود. طره‌های پرپشت مویش از زیر کلاه
بیرون زده، ریش کوتاه سرخش و لباسش پوشیده از غبار است، عرق از
چهره‌اش روان است گاه به گاه دست بر پیشانی می‌کشد و زیانش را بر
لب‌های خشکیده می‌داند. وقتی به اولین کپه بوته‌های خار می‌رسد
افسار قاطر را می‌کشد و چشمان آبی‌اش کنجکاوانه دور و بر را
جست و جو می‌کند. سرانجام چشمش به مردی می‌افتد که صندل به پا و
کلاه چرمی بر سر دارد، شلوار سربازی و پیرهن نخی زمختی بر تن کرده،
قمه‌ای بر کمر بسته و چند قدمی آن سوتر تله‌ای را می‌پاید.
سوار می‌پرسد «روفینو؟ رووفینوی راهنما، اهل کیماداس؟»

مرد نیم چرخی به سوی او برمی‌گردد، آرام، چنان که گویی مدتی است که حضور او را احساس کرده، آنگاه انگشت بر لب می‌گذارد و مرد را به سکوت می‌خواند: هیس سس. در همین حال چند لحظه‌ای سراپای مرد را با چشمان سیاه متعجب و رانداز می‌کند، شاید از گویش خارجی مرد تعجب کرده و شاید از لباس عزایی که به تن دارد. روینو - مردی جوان، با اندامی باریک و چالاک، چهره‌ای استخوانی، بسیاریش و هوا فرسود - قمه‌اش را از کمر می‌کشد، به سوی تله‌ای که زیر برگ‌ها پنهان است برمی‌گردد، دوباره بر آن خم می‌شود و تور را می‌کشد، از دهانه تور کپه‌ای پر سیا غارغارو را بیرون می‌کشد. لاشخور کوچکی است که یک پایش در تور گیر کرده و نمی‌تواند بیرون بیاید. چهره مرد بلد از دلخوری در هم می‌رود. با نوک قمه پرنده زشت را از حلقة تور آزاد می‌کند و همچنان که لاشخور بال‌های ناتوان را به هم می‌کوبد و در آسمان آبی ناپدید می‌شود تماسایش می‌کند.

اشاره‌ای به تله می‌کند و زیر لب می‌گوید «یک دفعه یوزیلنگی به این گندگی پرید روی سرم. از بس توی این چاله مانده بود چشم‌هاش درست نمی‌دید.»

گالیلئوگال سری می‌جنband. روینو بلند می‌شود و چندگامی به سوی او می‌آید.

حالا که او می‌تواند راحت حرف بزند، مرد غریبه انگار به تردید افتاده. «فکر کردم توی خانه‌ات هستی. زنت فرستادم به اینجا.»

قاطر سم بر خاک می‌کشد، روینو سر حیوان را محکم می‌گیرد و دهانش را باز می‌کند. خبره‌وار نگاهی به دندان‌هایش می‌اندازد و چنان که گویی با خودش حرف می‌زند، می‌گوید «آن رئیس ایستگاه ژاکوینا شرط و شروط مرا می‌داند. من قولم قول است. این را همه کیمدادس می‌دانند. کار، کار سختی است.»

از گالیلئوگال جوابی نمی‌آید، پس روینو برمی‌گردد و نگاهی به او

می‌اندازد، می‌پرسد «تو مال شرکت راه‌آهن نیستی؟» آرام صحبت می‌کند، چرا که به دستش آمده مرد غریبه درست حرف‌هایش را نمی‌فهمد.

گالیلئوگال کلاهش را با انگشت بالا می‌زند، با چانه به سوی تپه ماهور گرد بر گردشان اشاره می‌کند و زیرلب می‌گوید «می‌خواهم بروم به کانودوس.» درنگی می‌کند، انگار می‌خواهد تب و تاب چشمانش را پنهان کند، بعد دوباره می‌گوید «می‌دانم که زیاد به آن طرف‌ها رفته‌ای.»

روفینو حالا سیمایی جدی گرفته. با بدگمانی که اصلاً پنهانش نمی‌کند مرد را خوب و رانداز می‌کند. ملاحظه کار، محتاط، می‌گوید «وقتی آن‌جا گاوداری بود زیاد سر می‌زدم. از وقتی بارون کانابراوا ولش کرده آن طرف‌ها نرفته‌ام.» گالیلئوگال می‌گوید «راهش که فرقی نکرده، همان است.»

سینه به سینه ایستاده‌اند و چشم به یکدیگر دارند، کشمکش خاموش‌واری که میان این دو برخاسته گویی به قاطر هم سرایت می‌کند، که یک باره سرمی‌پراند و پس می‌نشیند.

روفینو که به آرام کردن حیوان دست بر یال و گردنش می‌کشد، می‌پرسد «بیینم، بارون کانابراوا تو را به این‌جا فرستاده؟»

گالیلئوگال سری تکان می‌دهد و مرد بلد دنباله حرفش را نمی‌گیرد. دستش را بر پای حیوان می‌کشد، و امی‌دارد که پایش را بلند کند و چمباتمه می‌نشیند تا نگاهی به سمش بیندازد.

زیرلب می‌گوید «توی کانودوس خیلی خبرها هست. آن جماعتی که ملک بارون را گرفته‌اند توی ژوائوا به سربازهای گارد ملی حمله کردند. می‌گویند چند تاشان را هم کشته‌اند.»

گالیلئوگال لبخندزنان می‌گوید «نکند می‌ترسی تو را هم بکشند؟ مگر تو هم سرباز هستی؟»

روفینو بالآخره چیزی را که در سم حیوان می‌جسته پیدا کرده، شاید تیغی، یا ریگی که در دست‌های زمخت و بزرگش گم شده. آن را دور می‌اندازد و پای حیوان را رها می‌کند.

طرح لبخندی بر لب، می‌گوید «می‌ترسم؟ ابدًا. از اینجا تا کانودوس کلی راه است.»

«مزد خوبی بیهت می‌دهم.» گالیلئوگال کلافه از گرما، نفس عمیقی می‌کشد. کلاهش را بر می‌دارد و یال پریچ و تاب سرخش را تکانی می‌دهد. «ما ظرف یک هفته یا فوقش ده روز راه می‌افتیم، یک چیز مسلم است باید خیلی احتیاط کنیم.»

روفینو، مرد بلد، بسی آنکه مژه بزند یا چیزی بپرسد به او خیره می‌شود.

گالیلئوگال می‌گوید «به خاطر ماجرای θωαιوا گفتم.» و بعد زبانش را بر لبایش می‌کشد. «هیچ کس نباید بداند که ما به کانودوس می‌روم.» روفینو به کلبة تک افتاده ساخته از گل و چوب که بر آن بلندی کم و بیش در تابش خورشید محو شده اشاره می‌کند و می‌گوید «برویم خانه من. آن‌جا سر این مطلب حرف می‌زنیم.»

به راه می‌افتد، قاطر که گالیلئو افسارش را می‌کشد از پی آن‌ها می‌آید. هر دو کم و بیش هم قد و بالایند، اما مرد بیگانه درشت‌تر است و گام‌های محکمی که بر می‌دارد کمی ساختگی می‌نماید، حال آنکه مرد بلد چنان راه می‌رود که گوبی پا بر زمین ندارد. نیمروز است و چند پاره ابر خاکستری در آسمان پیدا شده‌اند.

همچنان که پیش می‌روند صدای مرد بلد در هوا می‌پراکند «چه کسی راجع به من باهات حرف زد؟ ضمناً اگر فضولی نباشد، تو چرا به سرت زده که این همه راه را تا آن‌جا بروی؟ توی کانودوس دنبال چی می‌گردی؟»

در سپیدهٔ صبحی بی‌باران بر بالای تپه‌ای بر سر راه کیژینگوئه^۱ پدیدار شد. صلیبی چوبی بر دوش می‌کشید. بیست ساله بود اما چنان رنجی کشیده بود که باستانی می‌نمود. زنی با صورت پهن، پایی پُرتاول، پیکری بی‌شکل و پوستی خاکسترگون.

نامش ماریا کوادرادو^۲ بود و پیاده از سالوادور به سوی مونته سانتو به راه افتاده بود. سه ماه و یک روز صلیبیش را بر دوش کشیده بود. در راهی که از میان سنگلاخ‌ها، زمین‌های پوشیده از کاکتوس، ییابان‌هایی که باد توفانی اهریمنی از غبار و شن در آن‌ها بر می‌انگیخت، سکونت‌گاه‌هایی با یک معبر پرگل‌ولای و سه‌چهار درخت نخل و مرداب‌هایی گندگرفته که رمه‌ها برای فرار از خفاش‌ها به آن‌ها پناه می‌بردند، ماریا کوادرادو همیشه زیر آسمان خوابیده بود، مگر چندباری که مردی جنگل‌نشین یا چوپانی که او را به چشم قدیسه‌ای نگاه می‌کرد، سرپناه خود را با او قسمت کرده بود. خود را با کلوخه‌های شکر سرخ که از افراد نیکوکار به او می‌دادند یا میوه‌های وحشی که از درخت‌ها و بوته‌ها می‌چید زنده نگاه می‌داشت، و تنها زمانی غذا می‌خورد که بعد از مدت‌ها روزه‌داری شکمش به غراغر می‌افتد. باهیا را با این نذر ترک کرده بود که به کفاره‌گناهانش پای پیاده به زیارت جل جتای معجزه‌گر سراد پیکواراسیا^۳ برود، آن‌جا که در دو سمت کوه نمازخانه‌های بسیار به یاد تصلیب مسیح بنا شده بود و از همان راه به کلیسای صلیب مقدس مونته سانتو می‌رفتند که مقصد نهایی او بود. در آغاز سفر گیسوانش را باfte و با نواری بسته بود، دو دامن به پا و پیره‌نی آبی‌رنگ بر تن کرده و کفش‌هایی با تخت ریسمان‌باف به پا کرده بود. اما در طول راه لباس‌هایش را به گدایان بخشیده بود و کفش‌هایش را در پالمیرا دوس ایندیوس دزدیده بودند، از این‌روی بود که وقتی در آن سپیده‌دم چشمش به موتته سانتو افتاد بر هنه‌پای بود و تنها تن پوشش

کیسه‌ای کنفی که دست‌هایش را از دو سوراخ آن بیرون کرده بود. کله بی‌مویش که طره‌های آن را ناشیانه تراشیده بود، به کله دیوانگان تیمارستان ساللوادر می‌ماند. بعد از آن که برای چهارمین بار به او تجاوز کرده بودند، خودگیسوی خود را بریده بود.

آری، از آغاز سفر تا آن روز چهار بار به او تجاوز شده بود، اول پاسبانی، بعد گاوچرانی، آنگاه دو شکارچی با هم و بعد چوپانی که در مغاره خود به او پناه داده بود. سه بار اول، وقتی بی‌حرمتش کرده بودند تنها احساسی که داشت نفرت از آن جانورانی بود که مثل آدم‌های لقوه‌ای بر روی او لرزمان گرفته بودند، پس این آزمون را تاب آورده بود و از خدا خواسته بود که از ایشان بار نگیرد. اما بار چهارم برای یک دم دلش به حال آن جوان سوخته بود که بعد از کتک‌زدن او برای واداشتن‌اش به تسليم، بر او خفته بود و کلماتی دلنشیں در گوشش زمزمه کرده بود. آنگاه به مکافات آن ترحم گیسوی خود را بریده بود و خود را به شکل هیولا‌یی غریب درآورده بود، درست مثل غول‌های بی‌شاخ و دمی که در سیرک کولی‌ها در شهرهای منطقه صحراء می‌گردانند.

وقتی به بالای تپه رسید، از آن فراز سرانجام پاداش تلاش خود را به چشم دید، چند رشته از پله‌های سنگی خاکستری و سفید و با ساکارا^۱ که میان بام‌های مخروطی نمازخانه‌ها می‌پیچید و بالا می‌رفت و به جلجتا می‌رسید، جایی که در هفتة مقدس مردم از سراسر باهیا گروه گروه به زیارت‌ش می‌آمدند. پایین، در پای کوه خانه‌های کوچک مونته ساتو برگرد میدانی با دو درخت پرشاخ و برگ تمبر هندی جمع شده بودند، و سایه‌هایی رفت و آمد می‌کردند. ماریا کوادرادو با صورت بر زمین افتاد و خاک را بوسید. همان‌جا بود، گرد برگردش جلگه‌ای پوشیده از علف‌های نورسته که گله‌های بز بر آن می‌چریدند. همان‌جا بود آن مکانی که از

1. Via Sacra

دیریاز آرزویش را داشت و نامش شوق سفر را در او برانگیخته و یاری اش کرده بود تا خستگی، گرسنگی، سرما و تجاوزهای مکرر را تاب آورد. زن بعد از آن که بر بازوهای صلیبی که خود بر آنها میخ کوبیده بود بوسه زد، با سیلی از کلمات درهم ریخته خدا را سپاس گفت که او را در برآوردن نذرش یاری داده است. آنگاه بار دیگر صلیب را بر دوش گرفت و چون حیوانی که حس بویایی اش جای شکار یا لانه نزدیک را نشانش می‌دهد به سوی مونته سانتو به راه افتاد.

درست زمانی پای به شهر نهاد که مردم از خواب بر می‌خاستند، در به در و دریچه به دریچه از پی خود بذرکنجکاوی کاشت. چهره‌هایی شگفت‌زده، غرق ترحم، بیرون می‌آمد تا تماشایش کند - صورتی تخت، کثیف، زشت، رنج‌کشیده - و آنگاه که پای به خیابان روئادوس سانتوس پاسوس نهاد که بالای خندقی کشیده شده بود و مردم زباله‌هایشان را در آن‌جا می‌سوزاندند و خوک‌ها در آن می‌چریدند. جماعتی انبوه از پی اش افتاد. افتاده به زانو بالا رفتن از کوه را آغاز کرد، قاطرچیانی که کار خود را رها کرده بودند، پینه‌دوز و نانوا، انبوهی از کودکان و زنان مؤمنی که دست از دعای صبحگاهی کشیده بودند، گرد او را گرفتند. مردم شهر که وقتی صعود از کوه را آغاز کرده بود تنها به چشم آدمی عجیب و غریب در او نگریسته بودند، دیدندش که با چه عذابی راه خود را پیش گرفته. با بار صلیبی که لابد هم وزن خودش بود، دست کمک دیگران را پس می‌زد، و دیدندش که در هر بیست و چهار نمازخانه برای دعا ایستاد و با چشممانی سرشار از عشق پای تندیس‌هایی را که در طاقجه‌های کنده در سنگ جای داشتند بوسید، و دیدندش که ساعت به ساعت بی لقمه‌ای غذا و جرעה‌ای آب تاب آورد، و شب که فرا رسید همه او را چون قدیسی واقعی ارج می‌نهادند. ماریا کوادرودا به قله کوه رسید - دنیایی جداگانه، که همواره سرد بود و ارکیده‌ها در میان سنگ‌های آبی گونش می‌روید - و هنوز چندان رمق داشت که خدا را به پاس تقدیر

خجسته اش سپاس گوید و آنگاه خسته و مرده از حال برود.

بسیاری از ساکنان مونته ساتو که هجوم موسمی زائران میهمان نوازی مشهور شان را منسخ نکرده بود، منزلگاهی به ماریا کوادرادو تعارف کردند. اما او در غاری میانه راه و یا ساکارا منزل گرفت که پیش از آن تنها پرنده‌گان و خرگوش‌ها در آن لانه می‌کردند. این حفره‌ای کوچک با سقفی چنان کوتاه بود که نمی‌توانست در آن بريا بایستد، دیوارهایش چندان از نشت آب نمناک بود که سراسر پوشیده از خزه شده بود و کف آن پوشیده از گرد ماسه نرمی که زن را یکسر به عطسه می‌انداخت. مردم شهر پیش خود فکر می‌کردند که در آن غار روزگارش به زودی به سر می‌رسد. اما آن نیرویی که ماریا کوادرادو را قادر کرده بود سه ماه تمام با صلیبی سنگین راهپیمایی کند، این توان را هم به او داد که در طول سالیانی که ساکن مونته ساتو بود در آن دخمه مهمنانگش سر کند.

دخمه ماریا کوادرادو زیارتگاهی می‌شد که در کنار جلجتا بیش از هر جای دیگر زائران را به سوی خود می‌کشید. چند ماهی که گذشت او اندک‌اندک به تزیین دخمه پرداخت. رنگ‌هایی گوناگون ساخت، از عصاره‌گیاهان و از گردهای معدنی و از خون حشره قرمزدانه (که خیاطان برای رنگ کردن جامه‌ها به کار می‌بردند). بر زمینه‌ای آبی‌گون که نشانه آسمان بود همه اشیایی را که یادآور رنج مسیح بودند نقاشی کرد: میخ‌هایی که بر کف دست و بر پای او کوییده بودند، صلیبی که بر دوش کشیده و بر آن جان داده بود، تاج خاری که بر شقیقه‌اش خلیده بود، خرقه شهادتش، نیزه نگهبانان که بدنش را سوراخ کرده بود، چکشی که میخ‌ها را با آن کوییده بودند، شلاقی که بر پیکرش کوفته بودند، اسفنجی که با آن سرکه به خوردش داده بودند، تاس‌هایی که نگهبانان بدکار زیر صلیبیش با آن‌ها بازی کرده بودند، و بدره‌ای با سکه‌های سیمین که مزد خیانت یهودا بود. همچنین ستاره‌ای را نقاشی کرد که سه پادشاه و شبانان را به بیت‌اللحم رهنمون شده بود، و قلب مقدس را که شمشیری از میانش

گذشته بود. محرابی هم ساخت و قفسه‌ای برای جای دادن حجاب و پوشش توبه کاران و جایی برای آویختن دخیل‌ها. بر پشت‌های کاه در پای محراب می‌خفت.

سرشت نیک و ایمانش او را محبوب مردم مونته سانتو کرد و چنان به او خوگرفتند که گفتی تمام عمر در آنجا زیسته. بچه‌ها هیچ نشده مادرجان صدایش می‌کردند و سگ‌ها بی‌آنکه پارس کنند می‌گذاشتند تا به هر حیاط و خانه‌ای پای بگذارد. زندگی اش وقف عبادت خدا و خدمت به دیگران بود. ساعت‌ها کنار بستر بیماران می‌نشست، پیشانی شان را با آب می‌شست و برآشان دعا می‌خواند. وقت زایمان زنان به قابل‌های کمک می‌کرد و وقتی زنان همسایه به ناچار از خانه بیرون می‌رفتند بچه‌هایشان را نگاه می‌داشت. از دل و جان آماده بود تا ناخوشایندترین و بسی اجر و مزدترین کارها را به عهده گیرد، مثل کمک به سالخوردگان بیماری که حتی در قضای حاجت هم ناتوان بودند. دخترام دم بخت درباره نامزدهایشان از او اندرز می‌خواستند و جوانانی که با دختری سروسر داشتند، اگر خانواده دختر اشتیاقی به ازدواجشان نشان نمی‌داد، از او می‌خواستند تا میانجی گری کند. زوج‌های قهر کرده از هم را آشتنی می‌داد و زنانی که شوهرانشان به جرم کاهله قصد کتک‌زنیشان را داشتند یا به خاطر هرزگی قصد جانشان کرده بودند به غار او پناه می‌بردند و یقین داشتند که تا او حمایتشان می‌کند هیچ مردی در مونته سانتو دست بر رویشان بلند نخواهد کرد. از هرچه به رسم صدقه به او می‌دادند می‌خورد، و چندان اندک که در دخمه‌اش همیشه خوراکی اضافی بر جا می‌ماند و هر بعد از ظهر این خوراک‌های مانده را میان فقرات تقسیم می‌کرد. لباس‌هایی را هم که به او می‌دادند به فقرات می‌بخشید، در گرما و سرما هیچ‌کس نمی‌دیدش که چیزی جز آن گونی کنفی سوراخ سوراخ که وقت آمدن به تن داشت، چیز دیگری بپوشد.

از سوی دیگر رابطه‌اش با هیئت‌های مذهبی ماساکارا که برای جشن

گرفتن عشا ریانی در کلیسای قلب مقدس مسیح به موتته سانتو می آمدند، چندان گرم نبود. اینان یک سر مردم را از زهد افراطی، از آن تقدسی که تن به نظارت کلیسا نمی داد می ترساندند و برایشان پدراس انکاندان حادس را مثال می آوردن. در آنجا در ناحیه آس فلورس، مرتدی به نام ژوانو فریرا با مشتی مرتد مثل خودش خون مشتی آدم (از جمله همین زن) را بر سنگ‌ها پاشیده بود به این امید که با این کار طلسی را که پادشاه پرتغال شاه دن سbastiano گرفتارش شده بود باطل می کرد؛ طلسی که سبب شده بود این پادشاه که گرم جهاد با مورها بود یکباره ناپدید شود؛ می گفتند این پادشاه همه کسانی را که در نبرد نهایی کشته می شوند دوباره زنده می کند و آن‌ها را به بهشت می فرستد. در چشم هیئت‌های مذهبی، ماریا کوادرادو نمونه کسی بود که درست در مرز بدعت قرار گرفته بود و چیزی نمانده بود که به سمت کفر بلغزد. اما او هر گاه که این کشیش‌ها از کنارش می گذشتند زانو می زد، دستشان را می بوسید و طلب تبرک می کرد، هر چند هیچ کس ندیده بود که با این پدران که جامه‌ای ناقوس‌وار و ریشی بلند داشتند و سر درآوردن از حرفشان مشکل بود، آن رابطه صمیمانه را که با مردم موتته سانتو داشت، برقرار کرده باشد.

کشیش‌ها همچنین مؤمنان را از گرگ‌هایی می ترسانندند که به پوست میش می‌روند تا تمام گله را از هم بدرند، یعنی آن پیامبران دروغینی که موتته سانتو، مثل عسلی که پشه‌ها را جمع کند، به سوی خود می کشندشان. اینان که چون یحیای تعمید‌دهنده پوستین بر تن می کردند یا پیره‌نی به تقلید خرقه کشیشان می پوشیدند، در خیابان‌های تنگ و باریک پیدا می شدند به جلجتا صعود می کردند و در دم مراسمی پرورد و شور و غریب برپا می کردند. آن‌ها مایه سرگرمی مردم شهر بودند، درست مثل نقالان دوره‌گرد یا پدریم غوله، یا زن‌ریش‌دار یا مرد بی استخوان سیرک کولی‌ها، اما ماریا کوادرادو هرگز به جماعتی که بر

گرد این واعظان غریبه حلقه می‌زد نزدیک نمی‌شد.

از این روی بود که مردم شهر تعجب کردند روزی که دیدند ماریا کوادرادو به سوی گورستان به راه افتاده که گروهی داوطلب به تشویق مردی تیره‌پوست با گیسوی بلند و قبای کبود دست به کار کشیدن دیوار بر گرد آن شده بودند. این مرد همین که با جماعتی از مریدان (که در میانشان موجودی نیمه‌انسان نیمه‌حیوان بود که چهار دست و پا راه می‌رفت). به شهر وارد شده بود، مردم را به باد ملامت گرفته بود که این زحمت را بر خود روا نداشته‌اند که دست‌کم دیواری بر گرد زمینی بکشند که مردگانشان در آنجا آرام گرفته‌اند. آیا مرگ انسان که انسان را به دیدار پروردگارش می‌برد سزاوار احترام نبود؟ ماریا کوادرادو خاموش به مردمی پیوسته بود که سنگ‌ها را گرد می‌آوردن و در طول خطی پریچ و خم که صلیب‌های کوچک آفتاب‌سوخته را در بر می‌گرفت روی هم می‌چیدند. تا وقت غروب شانه به شانه آن‌ها کار کرده بود. آنگاه سری به میدان شهر زده بود که زیر درختان تمبرهندی گروهی از مردم جمع شده و به سخنان مرد تیره‌پوست گوش می‌دادند. مرد به خدا اشاره می‌کرد و می‌گفت لازم است که فرد برای رستگاری روحش اراده خود را زیر پا بگذارد، که این زهری بود که هر آدمی را به این توهمندی انداخت که خودش خدای کوچکی است و از خداهای دور و برش یک سر و گردن بالاتر است. پس باید به جای آن اراده اراده آن شخص سوم را بگذارد، آن که ساخته، آن که زحمت کشیده، آن مورچه سخت‌کوش. اما اگرچه چیزهایی از این قبیل می‌گفت، با زیانی روشن حرف می‌زد، که همه کس از آن سر درمی‌آورد. حرف‌هایش، هرچند بوی مذهب می‌داد و پیچیده بود، به گپ‌های دلپذیر خانوادگی مردم می‌ماند، وقتی که بیرون از خانه، کنار خیابان جمع می‌شدند تا از نسیم شبانگاهی لذت ببرند. ماریا کوادرادو در میدان ماند، جمع شده در خود، گوش به مرشد سپرده بود، بی این‌که چیزی از او بپرسد، بی این‌که یک دم چشم از او بردارد. دیرگاه

شب، وقتی مردمی که هنوز در میدان بودند بیگانه را به خانه دعوت کردند تا برای آسودن سقفی بالای سر داشته باشد، او نیز لب به سخن گشود – همه برگشتند و نگاهش کردند – و شرمزده غار خود را تعارف کرد. مرد لاغر بی درنگ از پی او روانه کوه شد.

تا زمانی که مرشد در مونته سانتو بود و ععظ می‌گفت و کار می‌کرد – همه نمازخانه را رفت و روب و تعمیر کرده بود و در دو سمت راه ویا ساکرا دیواری سنگی کشیده بود – در دخمه ماریا کوادرادو می‌خافت.

بعدها مردم می‌گفتند که او شب‌ها نمی‌خوابیده، آن زن هم بیدار می‌مانده و تمام شب را در پای آن محراب رنگارنگ درباره روح حرف می‌زده‌اند، اما دیگران مدعی بودند که مرد بر پشتئه کاه می‌خفته و زن بر بالینش بیدار می‌مانده. باری، حقیقت این که ماریا کوادرادو لحظه‌ای مرشد را ترک نمی‌گفت، روزها با او سنگ می‌برد و شب‌ها با دهان باز به سخنانش گوش می‌سپرد. با این‌همه، همه شهر در شگفت شدند وقتی یک روز صبح خبر شدند که مرشد از مونته سانتو رفته و ماریا کوادرادو همراه مریدانش از پی او رفته است.

*

در میدانی واقع در بخش بالای باهیا، بنای سنگی کهنه‌ای است که با گوش‌ماهی‌های سفید و سیاه زینت شده و مثل زندان‌ها دیوار ستبر زردی دورش را گرفته است. این ساختمان، چنان که برخی از خوانندگان ممکن است حدس زده باشند، دژ تاریک‌اندیشی صومعه‌بانوی بزرگوار ما است، صومعه‌کاپوسن‌ها، فرقه‌ای که به خوارداشت نفس و اشتیاق به تبلیغ آوازه یافته‌اند. چرا از مکانی صحبت می‌کنم که در چشم هر آزادیخواهی نماینده‌هرچیز نفرت‌آور است؟ چون می‌خواهم به شما بگویم که دو روز پیش که یک بعد از ظهر تمام را در آنجا گذراندم چه‌ها شنیدم.

من به آنجا نرفته بودم تا زمینه‌ای برای یکی از آن خطابه‌های آموزشی آتشینی فراهم کنم که بسیاری از رفقای ما عقیده دارند باید در

پادگان‌ها و صومعه‌ها و به‌طور کلی در همهٔ پایگاه‌های استثمار و خرافات به گوش مردم برسانیم تا بتوانیم آن حريم مقدسی را که کارگران بنا بر عادت گردانگرد این قبیل مکان‌ها کشیده‌اند بشکیم و به آن‌ها نشان بدھیم که این‌ها آسیب‌پذیرند. (آن دارودسته را در بارسلون یادتان هست که از حمله به صومعه‌ها حمایت می‌کردند تا با آبستن کردن راهبه‌ها منزلت و مقام زن را که عزلت‌نشینی از آن‌ها گرفته بود به ایشان برگردانند؟). به آن صومعه رفته بودم تا با آدمی به نام برادر ژوانو اوانتزیستا دمونته مارسیانو گفت‌وگو کنم، چون دست بر قضاگزارش عجیبی را خوانده بودم که این آدم نویسنده‌اش بود.

یکی از بیماران دکتر ژوزه باتیستا ساولیویرا که دربارهٔ کتاب مغز‌سنجه‌اش پیش از این با شما حرف زده‌ام، و گهگاه با او همکاری کرده‌ام، از بستگان قدرتمندترین مرد این منطقه، یعنی بارون کانابراوا است. وقتی دکتر باتیستا داشت این مرد را برای بیماری کرم کدو معالجه می‌کرد، این مرد که نامش للیس پیدادس¹ است و شغل وکالت دارد، برایمان تعریف کرد که چگونه ملکی را که متعلق به بارون بوده مرد دیوانه‌ای تصرف کرده و آنجا را تبدیل به منطقه‌ای بی‌صاحب کرده. این للیس پیدادس مسئول دادن عرض حال به دادگاه است، برای برگرداندن ملک به بارون به بهانه دفاع از حق مالکیت که بارون طبعاً وظيفة خودش می‌داند که به نفع خود از آن دفاع کند. این که گروهی از مردم استثمار شده ملک آدمی اشرافی را مصادره کرده‌اند، خبر خوشی برای همهٔ انقلابیون است، اگرچه این مردم فقیر – آن‌طور که مردک وکیل همان‌جور که روی لگن نشسته بود و زور می‌زد تا کرم‌هایی را که داروکشته بودشان دفع کند، برایمان می‌گفت – مردم مذهبی متعصبی باشند. اما چیزی که سبب شد من گوش‌هایم را تیز کنم این بود که شنیدم آن‌ها ازدواج مدنی را قبول

ندارند و رسمی پیش گرفته اند که وکیل آن را «هرزگی» می خواند، اما هر کس که از نزدیک با رسم و رسوم این جامعه آشنا باشد می داند که همان عشق آزاد است. «با چنین نشانه آشکاری از فساد اخلاقی، مقامات دولتی حتماً ناچار می شوند آن خشکه مذهب‌ها را از آن ملک اخراج کنند». دلیلی که این مردک کارچاق‌کن در دست داشت همان گزارشی است که به آن اشاره کردم و او با تبانی با کلیسا که در خدمت آن هم هست، به دستش آورده. برادر ژوائو اوانژا لیستا موتنه مارسیانو از طرف اسقف اعظم با هیا که گزارش‌هایی از اعمال مرتدانه ساکنان آن‌جا به دستش رسیده بود، به آن ملک اعزام شد. این راهب رفته بود تا بینند در کانودوس چه می گذرد و خیلی زود هراس‌زده و عصبانی از چیز‌هایی که دیده بود برگشته بود.

گزارش این مرد این جور چیزها را روشن می کند و تردیدی نیست که برای آدمی کاپوسن دیدن همین چیزها ناگوار بوده. برای آدمی آزاداندیش آن چیز‌هایی که بین سطرهای قلمبه سلمبه مذهبی این گزارش می بیند واقعاً هیجان‌انگیز است. غریزه آزادیخواهی که جامعه طبقاتی با ابزارهایی مثل خانواده، مدرسه، مذهب و دولت که مخصوص درهم‌شکنی هر چیز ذاتی آدمی است، آن را خفه می کند، راهنمای این مردمی شده که کاملاً معلوم است بر ضد آن نهادی که هدفش مهار کردن احساس و اشتیاق است قیام کرده‌اند. مردم کانودوس که به گفته خودشان قانون ازدواج مدنی را که بعد از سقوط سلطنت اعلام شده قبول ندارند، ازدواج آزادانه را جای آن گذاشته‌اند که طلاق آن هم آزادانه است و فقط بستگی به رضایت زن و مرد دارد، آن‌ها حق پدر بر نطفه شکل‌گرفته در رحم مادر را هم قبول ندارند، چرا که رهبر یا پیشوایشان – که به او مرشد می گویند – به آن‌ها آموخته که همه بچه‌ها به صرف این‌که به دنیا می آیند مشروع هستند. آیا در این همه چیزی نیست که به گوش شما آشنا بیاید؟ آیا به نظر نمی‌رسد که برخی آرمان‌های اساسی انقلاب ما در کانودوس تحقق یافته؟ عشق آزاد، انحصاری نبودن حق پدری، پاک شدن آن خط

شم آور میان بچه‌های مشروع و نامشروع و این اعتقاد که آدم نه حیثیت و نه بی‌آبرویی را به ارث نمی‌برد. خوب، آیا من حق نداشم که بر نفرت طبیعی خودم از این جماعت مهار بزنم و به دیدن آن کشیش کاپوسن بروم؟

کسی که ترتیب این مصاحبه را داد همان کارچاق‌کن بارون کانابراوا بود که فکر می‌کرد من سال‌هاست که به مسئله خرافات مذهبی علاقه دارم (و این درواقع درست هم هست). مصاحبه در سالن غذاخوری صومعه انجام شد و آن اتاقی بود که دیوارهایش پوشیده از شمايل قدیسان و شهدا بود، چسبیده به آن رواقی کوچک و کاشیکاری شده بود با آب‌انباری که راهبان باشلق به سر برداری سیاه و ریسمان سفیدی که به کمر بسته بودند دم به ساعت می‌آمدند و با سطل آب از آن می‌کشیدند. راهب همه تردیدها و پرسش‌های مرا با بزرگواری تحمل کرد و وقتی فهمید که می‌توانیم به ایتالیایی، که زیان مادری اوست، حرف بزنیم معلوم شد که آدم پرچانه‌ای هم هست. از اهالی جنوب است و هنوز جوان است، کوتاه، فربه با ریش پرپشت و پیشانی گشاده که نشان می‌دهد آدم خیال‌پردازی است، شقیقه‌های گودافتاده و گردن ستبرش حکایت از این دارد که آدمی است کینه‌جو، کوته‌فکر و زودرنج. یک نکته مسلم این که در حین گفت‌وگو فهمیدم کینه سختی از کانودوس به دل گرفته، هم به خاطر شکست در مأموریتی که او را به آن جا کشانده بود و هم به خاطر ترسی که در میان آن «مرتد» به جانش افتاده بود. اما اگر از اغراق‌ها و کینه‌ای که در حرف‌هایش بود بگذریم، واقعیت مسئله این است که چیزهایی که می‌گفت واقعاً تکان‌دهنده است.

چیزهایی که من از دهان این راهب شنیدم برای چند شماره‌ای تنسی دولا روولت کافی است. نکته اصلی ماجرا این است که این مصاحبه درستی حدس مرا ثابت کرد که در کانودوس مردمی بی‌ادعا و بی‌تجربه، صرفاً به نیروی غریزه و تخیل، دارند بسیاری از چیزهایی را به عمل

در می آورند که ما انقلابیون اروپایی برای برقراری نظام عدالت بر روی این خاک لازم می شماریم. خودتان قضاوت کنید. برادر ژوائو اوانتزیستا فقط یک هفته در کانودوس مانده بود، دو کشیش دیگر هم با او بودند، یک راهب کاپوسن از باهیا و دیگری کشیش شهر مجاور کانودوس، آدمی به نام دن ژواکیم که بد نیست بدانید برادر ژوائو اصلاً از او خوش نمی آید. (می گوید دائم الخمر و هرزه است و مردم را به دلسوزی برای آن یاغی ها تشویق می کند). پیش از رسیدن به کانودوس – بعد از هیجده روز سفر طاقت فرسا – آنها «نشانه های سورش و هرج و مرج» را مشاهده می کنند، چرا که هیچ بلدی حاضر نبوده آنها را به آنجا ببرد، و در سه فرستنگی آن ملک با گروهی گشته رویه رو می شوند که به شمخال های لوله بلند و قمه مسلح بوده اند و رفتارشان با آنها خصوصیت آمیز بوده و فقط با پادرمیانی دن ژواکیم که آشناسان بوده اجازه عبور به آنها می دهند. در کانودوس با لشکری از موجودات لا غر و مردنی رویه رو می شوند که در کلبه هایی کاهگلی روی هم ریخته بوده اند و سرتا پا مسلح بوده اند «تا از مرشد، که مقامات قصد کشتنش را داشتند، محافظت کنند». حرف های راهب کاپوسن که از دیدن آن همه سلاح به وحشت افتاده بود هنوز در گوشم زنگ می زند. «سلاح شان را نه برای غذا خوردن زمین می گذارند و نه وقت نماز، آخر خیلی به خودشان می نازند که با شمخال و کارابین و پیشتاب و چاقو و قطار فشنگ مسلح شده اند، انگار که می خواهند به جنگ بروند.» (توانستم برایش مسئله را روشن کنم، اما در هر حال توضیح دادم که آن جماعت از وقتی ملکی متعلق به بارون را به زور تصرف کرده اند، می دانند که جنگ اجتناب ناپذیر است). او با اطمینان می گفت که میان آن جماعت جنایتکاران بنامی هم هستند و به خصوص به یکی شان اشاره کرد، مردی به نام ژوائوی شیطان که بی رحمی اش در همه جا شهرت دارد، و با دارو دسته اش به کانودوس رفته و یکی از سر دسته های مرشد است. برادر ژوائو اوانتزیستا می گفت که برای سرزنش مرشد به او گفته

«اگر واقعاً ادعا می‌کنی مسیحی هستی، چرا این جنایتکارها را به کانودس راه داده‌ای؟» و جواب «برای این‌که از شان آدم‌های خوب در بیاورم. اگر ذردی کرده‌اند یا آدم کشته‌اند، به این دلیل بوده که فقیر بوده‌اند. در این‌جا حس می‌کنند که عضو خانواده شده‌اند و از این بابت شکرگزارند. برای شستن گناهانشان هر کاری می‌کنند. اگر ردشان می‌کردیم، به جنایت‌های بیشتری دست می‌زدند. به نظر ما کار خیر آن است که مسیح می‌کرد.»

رفقا، این حرف‌ها کاملاً با فلسفه آزادی هماهنگ است. شما خوب می‌دانید که هر راهزنی پک شورشی طبیعی، یک انقلابی ناخودآگاه است و به یاد دارید که در آن ایام فراموش ناشدنی کمون، بسیاری از برادرانی که جنایتکار شناخته می‌شدند و به زندان‌های بورژوازی افتاده بودند، در صف اول نبرد بودند، شانه به شانه کارگران می‌جنگیدند و شجاعت و بزرگواری شان را بر همه نشان می‌دادند.

نکته مهم این که اهالی کانودوس خودشان را ژاگونسو^۱ می‌خوانند و این کلمه به معنای شورشی است. این راهب هر چند سفرهای زیادی برای تبلیغ در صحراء کرده، از شناختن این زنان و مردان پا بر همه که پیش از این موجوداتی زیان بسته و محتاط بوده‌اند و حالا ادعای رسالت از جانب کلیسا و خدا دارند، ناتوان بوده. «این‌ها دشمن آشتی ناپذیر جامعه‌اند. خونشان به جوش آمده. یکسر هوار می‌کشند، تویی حرف هم می‌دوند تا زشت‌ترین لاطائلاتی را که پشت هر آدم مسیحی را به لرزه می‌اندازد به زبان بیارند، تعلیماتی که نظم و قانون و ایمان و اخلاق را از ریشه بر می‌اندازد. مثلاً عقیده دارند هر کسی که در پی نجات روح خودش باشد باید به کانودوس برود، چون بقیه عالم به دست ضدمسیح افتاده.» و می‌دانید که این ژاگونسوها ضدمسیح به چه می‌گویند؟ به جمهوری! بله،

رفقا، جمهوری. به نظر آن‌ها جمهوری مسئول مصیبت‌هاست، البته برخی از این مصیبت‌ها بی‌تر دید چیزهایی انتزاعی‌اند، اما چیزهایی واقعی و ملموس نیز در میانشان هست، مثل گرسنگی و مالیات بر درآمد. برادر ژوائواوانژه‌لیستا دمونته مارسیانو چیزهایی را که می‌شنیده باور نمی‌کرده. من گمان نمی‌کنم که او و فرقه‌اش و اصولاً کلیسا چندان علاقه‌ای به رژیم جدید برزیل داشته باشند، چون همان‌طور که قبل‌از برایتان نوشتم، جمهوری، که غلغلهٔ فراماسون‌هاست، در واقع به معنای تضعیف کلیسا بوده. اما این‌کجا و ضدمسیح خواندن جمهوری‌کجا. راهب کاپوسن که که به خیال خودش می‌خواست مرا بترساند یا کاری کند که از آن جماعت بدم بیاید چیزهایی گفت که به گوش من نوای دلشین بود: «آن‌ها یک فرقهٔ سیاسی-مذهبی هستند که بر ضد حکومت قانونی کشور اسلحه برداشته‌اند، خودشان را به صورت دولتی توی دولت درآورده‌اند، چون قانون جمهوری را قبول ندارند، قدرت آن را به رسمیت نمی‌شناسند و نمی‌گذارند پول جمهوری در آن‌جا به گردش بیفتد». کور ذهنی این آدم نمی‌گذاشت تا این را درک کند که آن برادران با غریزهٔ خطاناپذیرشان تصمیم گرفته‌اند بر دشمن مادرزاد آزادی، یعنی قدرت، بشورند. و آن قدرتی که آن‌ها را سرکوب می‌کند و حق دسترسی آن‌ها به زمین، فرهنگ و برابری را انکار می‌کند، مگر چیست؟ آیا همین جمهوری نیست؟ و این که آن‌ها سلاح برداشته‌اند تا با جمهوری بجنگند دلیل این است که روش درستی را انتخاب کرده‌اند، یعنی تنها روشی که مردم استثمار شده برای پاره کردن زنجیره‌اشان دارند و آن مبارزهٔ قهرآمیز است.

اما این همهٔ ماجرا نیست. خودتان را برای چیزی عجیب‌تر آماده کنید. برادر ژوائواوانژه‌لیستا به من اطمینان داد که کانودوس علاوه بر سکس مشترک نظام مالکیت مشترک را هم برقرار کرده: همه‌چیز متعلق به همگان است. می‌گویند مرشد این شورشیان را متلاuded کرده که گناه است

اگر-خوب به حرفم توجه کنید- هرچیز منقول یا نیمه منقول را مایملک خود به حساب آورند. خانه، محصول زمین، حیوانات اهلی متعلق به اجتماع است، مال همه است و مال هیچ کس نیست. مرشد به آنها قبولانده که هرچه مال و مکنت فرد بیشتر باشد امکان اینکه در روز داوری در شمار مشمولین رحمت خداوند قرار گیرد کمتر است. به نظر می‌رسد که او افکار ما را به عمل درآورده، اما آنها را پشت‌نمای مذهب پنهان کرده و این هم دلیلی تاکتیکی داشته، یعنی ناچار بوده سطح فرهنگ پیروان محروم‌ش را هم به حساب بیاورد. آیا جالب توجه نیست که در جایی پر افتاده در برزیل، گروهی آدم شورشی دارند جامعه‌ای می‌سازند که در آن از شر ازدواج و پول خلاص شده‌اند و مالکیت عمومی جای مالکیت خصوصی را گرفته است؟

این فکر وقتی برادر ژوائواواثلیستا برایم تعریف می‌کرد یکسر در ذهنم می‌چرخید، و او داشت برای من می‌گفت که بعد از هفت روز موعده در کانودوس در فضایی آکنده از سکوتی خصومت آمیز، یک دفعه متوجه شده که مردم فراماسون و پروستان خطابش می‌کنند، به این دلیل که به ژاگونسوها اصرار می‌کرده به دهکده‌های خودشان برگردند و وقتی از آنها خواسته که تسلیم جمهوری بشوند آنچنان از کوره در رفته‌اند که او ناچار شده جانش را بردارد و از کانودوس بگریزد. «کلیسا قدرتش را در آنجا از دست داده، به خاطر مردک دیوانه‌ای که وقتی را به این می‌گذراند که مردم را ودادرد تمام روز برای ساختن یک معبد سنگی کار کنند». البته من نمی‌توانستم در اندوه و ناامیدی او شریک باشم، در عوض خوشحال بودم و احساس همدلی با آن مردم می‌کردم که از برکت وجود آنها چنین که پیداست آن آرمانی که نیروهای ارتیجاع فکر می‌کنند در خون انقلاب‌های شکست‌خورده اروپا غرقش کرده‌اند، از میان خاکستر خودش در صحراهای برزیل از نو زاده می‌شود. تا نامه بعدی یا هرگز.

۴



وقتی لیس پیدادس وکیل بارون کانابراوا رسماً به دادگاه سالوادور اطلاع داد که ملک کانودوس به تصرف راهزنان درآمده، سه ماهی می‌شد که واعظ در آنجا ماندگار شده بود. خبر به سرعت در سرتاسر منطقه صحراء پخش شد: آن مرد خدایی که مدت ربع قرن طول و عرض منطقه را زیر پا گذاشته بود، سرانجام در مکانی محصور در بلندی‌های سنگی ریشه کرده بود، محلی به نام کانودوس که نامش را از چیزهایی گرفته بود که از کانودوس - قطعاتی از ساقه نیشکر - می‌ساختند و مردم منطقه برای دودکردن به کار می‌بردند. مکانی آشنا برای گاوچرانان بود که شب‌ها با گله‌شان در کرانه رود واسا-باریس بیتوه می‌کردند. در طول هفته‌ها و ماه‌های بعد، افراد کنجکاو، گنهکاران، بی‌خانمانان، فراریان از قانون، دسته دسته از شمال و جنوب، از شرق و غرب به سوی کانودوس به راه افتادند، با این انتظار یا به این امید که در آنجا بخشایشی، پناهگاهی، شفایی و آسایشی می‌یابند.

مرشد فردای روزی که با پیروانش به کانودوس رسید دست به کار ساختن معبد شد، که می‌گفت باید سرسرای سنگ باشد با دو مناره بسیار بلند، و به مسیح مقدس تقدیم شود. تصمیم گرفت معبد درست در مقابل کلیسای سانتو آتونیو که نمازخانه ملک هم بود، ساخته شود. او که در پرتو خرمی از آتش موعظه می‌کرد گفت: «بگذار تا توانگران دست خود را بلند کنند. من دست خود را بالا می‌برم. چرا که من پسر خدایم، که به من جانی نامیرا بخشیده که می‌تواند بهشت را، که یگانه مکنت حقیقی است، از آن خود کند. دست خود را بلند می‌کنم، چرا که پدر مرا در این زندگی مستمند کرده تا در زندگی دیگر توانگر باشم. بگذار تا توانگران دست خود را بلند کنند». در نیمه روشنایی سرشار از اخگرها جنگلی از دست‌های برافراشته از میان ژنده‌پاره‌ها، چرم و پیرهن‌های نخ‌نما سر بر

کرد. مریدان، پیش از آن که او وعظ بگوید و بعد از پایان وعظ، نماز خواندند و سرودخوان در میان سرپناه‌های نیمه‌تمام برپا شده با پارچه و شاخ و برگ درختان به راه افتادند، در شب بیابان فریادشان شنیده می‌شد، زنده باد باکره و مسیح مقدس، مرگ بر شیطان و ضدمسیح. مردی از اهالی میراندلا که اسباب آتش‌بازی می‌ساخت و در جشن‌ها آتش‌بازی به راه می‌انداخت – آتونیوی فشفشه‌ساز – از نخستین زائرانی بود که به کانودوس رسیده بود و از آن روز به بعد، هرگاه مراسمی در کانودوس برپا می‌شد پیاله مهتابی‌ها و فشفشه‌هایش آسمان را روشن می‌کرد.

مرشد خود بر کار ساختن معبد نظارت می‌کرد و در این کار از استاد معماری مشورت و یاری می‌گرفت که به او کمک کرده بود بسیاری از نمازخانه‌ها را تعمیر کند و کلیساي مسیح مقدس را در کریسپولیس از پایه تا سقف دویاره بسازد: او مریدانی را به کار بریدن سنگ، غربال‌کردن شن و حمل الوارگماشت. شامگاهان – اگر روزه‌دار نبود – بعد از خوردن غذایی ساده که عبارت از لقمه‌ای نان، یکی دو دانه میوه، قاشقی مانیوک جوشیده و چند جرعه‌ای آب بود، مرشد به نوآمدگان خوشامد می‌گفت، دیگران را به میهمان‌نوازی اندرز می‌داد و بعد از خواندن دعاها کردو، پدر ما و سلام بر مریم؛ با صدایی رسا وعظ می‌گفت و همگان را به زهد و ریاضت و پرهیز و امساك اندرز می‌داد و آنگاه برای آنها به کشف و شهودی لب می‌گشود که شبیه قصه‌های نقالان دوره‌گردی بود که در روستاهای می‌گشتند و روایات سنتی را باز می‌گفتند. پایان دنیا نزدیک بود و این به همان آشکارگی دیده می‌شد که کانودوس از بلندی‌های آفاولا. جمهوری بازهم دسته‌های اونیفورم‌پوش تفنگ به دوش را برای دستگیری او می‌فرستاد تا از سخن‌گفتن با نیازمندان بازداردش، اما هر اندازه هم که خون بر زمین جاری می‌شد، سگ از گزیدن مسیح ناتوان بود. سیلی به راه می‌افتد و آنگاه زلزله‌ای روی می‌داد. خورشید چنان می‌گرفت که مردم ناچار می‌شدند کورمال کورمال کار کنند و در همین

احوال در جایی دور نبرد در می‌گرفت. هزاران نفر از هول می‌مردند. اما وقتی دود و غبار پراکنده می‌شد در سپیده‌ای روشن و تابناک مرد و زن سپاه دن‌سباستیائو را می‌دیدند که بر کوه و کمر کانودوس گرد ایشان جمع شده‌اند. آن شاه پر شوکت افواج ابلیس را در هم می‌شکست و عالم را برای خداوندگار رفت و روب می‌کرد. دن‌سباستیائو با زره و شمشیری درخشن می‌آمد، مردم سیمای مهربان و نوبالغ اش را رفیت می‌کردند و او نشسته بر اسبی که زین و برگش الماس کوب بود به آن‌ها لبخند می‌زد و آنگاه می‌دیدند که رکاب می‌کشید و می‌رفت، چرا که رسالتش به انجام رسیده بود، می‌رفت تا با سپاهش به قعر دریا برگردد.

دباغان، کشاورزان نصفه‌کار، مرهم فروشان، طوفان، رختشوی‌ها، قابل‌ها و زنان دریوزه‌گری که بعد از روزها و شب‌ها راه‌پیمایی با داروندار ناچیزشان در گاری‌های کرباس پوش یا بر پشت خرها یی کوتاه به کانودوس رسیده بودند، اکنون چمباتمه زده در تاریکی گوش سپرده و مشتاق باورکردن، احساس می‌کردند که چشمانتشان تر می‌شود. آنان با همان اعتقاد پیروان اولیهٔ مرشد دعا و سرود می‌خواندند، کسانی که دعاها را بلد نبودند بهزودی دعا خواندن را می‌آموختند، حقایق را می‌آموختند. آنتونیو ویلانووا، دکان‌دار کانودوس، سخت مشتاق آموختن بود. همراه کوچولوی مقدس بر ساحل رود یا در حاشیه زمین‌های نوشخم خورده قدم می‌زد و کوچولوی مقدس با صبر و حوصله واجبات و مُنهیات مذهب را برایش می‌گفت و آنگاه آنتونیو آن‌ها را به برادرش اونوریو، همسر خودش آنتونیا، همسر برادرش آسونسیا و بچه‌های آن دو زوج آموزش می‌داد.

کمبود خوراک در میان نبود. گوشت و سبزی و گندم داشتند و از آن‌جا که واسا-باریس پر آب بود می‌توانستند چیزهایی بکارند. نوآمدگان با خودشان آذوقه‌ای می‌آوردند و شهرهای دیگر هم گاه مرغ و بوقلمون و خرگوش و خوک و بز برای آن‌ها می‌فرستادند. مرشد از آنتونیو ویلانووا خواسته بود که خوراک را انبار کند و مواظب باشد که هرچه هست

عادلانه میان نیازمندان تقسیم شود. بی‌هیچ دستورالعمل خاص، اما تحت نظر مرشد و راهنمایی‌های او، زندگی در کانودوس رفته رفته سامانی می‌یافتد، هرچند که گاه مشکلاتی هم در کار بود. کوچولوی مقدس مأمور آموزش زائران نورسیده و دریافت هدیه‌های آنان بود، مشروط بر این‌که هدیه‌ها پولی نمی‌بود. اگر آن‌ها می‌خواستند پول جمهوری را هدیه کنند باید همراه ابوت ژوائو و پائزئو که اهل جنگ بودند، به کومبه یا ژواسیر و می‌رفتند و با پوشان لوازم ضروری برای کار معبد می‌خریدند، چیزهایی مثل بیل، اره سنگ‌بری، چکش، شاقول، الوار مرغوب، تندیس قدیسان و صلیب. مادر ماریا کوادرادو حلقه، گوشواره، سنحاق سینه، شانه، سکه‌های قدیمی یا زیورهای ساده‌گلی و استخوانی را که زائران هدیه می‌کردند در ظرف‌های شیشه‌ای می‌ریخت و هرگاه پدر ژواکیم کشیش کومبه یا کشیش دیگر برای عشا ربانی، اعتراض، غسل تعیید یا بستن عقد مردم به کانودوس می‌آمد آن‌ها را در کلیسا‌ی سانتو آنتونیو به نمایش می‌گذاشت. این دیدارها همیشه فرصتی برای جشن‌گرفتن بود. دو مرد گریخته از چنگ عدالت، ژوائو گندده و پدرائو که قوی‌ترین مردان کانودوس بودند گروه‌هایی را سرپرستی می‌کردند که از معادن سنگی در آن نزدیکی سنگ می‌آوردند. کاتارینا، همسر ابوت ژوائو و الکساندرا بنا کورئا، زنی از اهالی کومبه که می‌گفتند کارش سحر و معجزه بوده، برای کارگران ساختمان خوراک می‌پختند. زندگی نه کامل بود و نه بری از مشکلات. اگرچه مرشد قمار و توتوون و مشروب را منع کرده بود، بودند کسانی که قمار می‌کردند، توتوون می‌کشیدند و عرق نیشکر می‌خوردند، و وقتی کانودوس رفته رفته بزرگ شد دعوا بر سر زن، دزدی، جدال‌های مستانه و حتی چاقوکشی گاه به گاه روی می‌داد. اما این وقایع در کانودوس به اندازه جاهای دیگر در دسرساز نبود و اغلب در حاشیه آن کانون فعال، برادرانه، پرشور و زهد‌آمیزی روی می‌داد که مرشد و مریدانش تشکیل داده بودند.

مرشد زنان را از آرایش منع نکرده بود، اما بارها و بارها گفته بود که هر زنی که زیاد به جسم خودش برسد ممکن است از رسیدن به روحش غافل بماند، و درست مثل شیطان، ظاهر زیبا بسا که پرده‌ای باشد بر روحی خبیث و گنهکار. پس، رفته رفته رنگ جامه زنان جوان و پیر بیش از پیش تیره شد، تا سرانجام چیزی شد که به پوشش راهبه‌ها می‌مانست. آرایه‌ها و حتی نوارهایی برای جمع‌کردن گیسو همراه با یقه باز از میان رفت، زنان دیگر گیسوی خود را رها می‌کردند یا زیر روسربایی بزرگ می‌پوشاندند. گاه به گاه در درسراهایی بر سر «مجدلیه‌ها» پیش می‌آمد؛ اینان زنان هرزه‌ای بودند که اگرچه با فداکاری‌های بسیار به کانودوس آمده و در طلب بخشایش دست واعظ را بوسیده بودند، باز هم زنان بدخوبی بودند که می‌خواستند اینان را وادارند که به نشانه توبه شانه‌ای از خار بر سر بگذارند.

اما زندگی به‌طور کلی آرام بود و روحیه همکاری در ساکنان کانودوس به‌چشم می‌خورد. یکی از مسائل مشکل ساز منع استفاده از پول جمهوری بود. هرکس که در حال معامله با پول دیده می‌شد. مردان مرشد تمامی پولش را می‌گرفتند و از کانودوس بیرونش می‌کردند. معاملات با سکه‌هایی سرمی‌گرفت که صورت امپراتور دن پدر و یا دخترش شاهدخت ایزابل را داشت، اما از آنجا که این سکه‌ها کافی نبود معامله پایاپای کالا و خدمات بسیار رواج داشت. شکر سرخ با صندل ریسمان‌باف معاوضه می‌شد، مرغ با داروهای گیاهی، آرد مانیوک با نعل اسب، سفال سقف‌پوش با قواره‌های پارچه، نتو با قمه، و کار در مزرعه، در خانه و در طویله و مرغدانی باکار. هیچ‌کس در عوض وقت و کاری که برای مسیح صرف کرده بود چیزی نمی‌گرفت. علاوه بر معبد، اقامتگاه‌هایی هم ساخته شد که شفاخانه نام گرفت. در آنجا مسکن و خوراک به بیماران، سالخوردگان و کودکان یتیم می‌دادند و از آن‌ها پرستاری می‌کردند. در آغاز ماریا کوادرادو سرپرست آنجا بود، اما

آنگاه که خلوت خانه - کلبه‌گلی دو اتاقه‌ای با سقف پوشالی - ساخته شد تا پناهگاهی باشد برای مرشد که زائران روز و شب دوره‌اش می‌کردند، مادر مردمان تمام وقت را وقف رسیدگی به مرشد کرد و شفاخانه را به خواهران ساردلینا، آنتونیا و آسونسیائو، همسران برادران ویلانووا، سپرده‌ند. گاه دعواهایی بر سر زمین‌های قابل کشت کنار واسا - باریس پیش می‌آمد؛ این زمین‌ها به تدریج به تصرف زائرانی درآمده بود که در کانودوس مسکن کرده بودند و دیگرانی هم بودند که دعوی حق کشت بر آن‌ها را داشتند. آنتونیو ویلانووا این‌گونه دعواها را فیصله می‌داد. بنا بر فرمان مرشد دادن قطعات زمین به نوآمدگان برای مسکن و کنارگذاشتن قطعاتی برای آغل حیواناتی که مؤمنان می‌فرستادند یا می‌آوردند با این دکاندار بود، داوری در دعواهای در گرفته بر سر کالا و زمین نیز به او سپرده شده بود. در واقع این دعواها چندان زیاد هم نبود، زیرا مردمی که به کانودوس آمده بودند نه حرص و طمعی در دل داشتند و نه فکر رفاه مادی در سر. زندگی اجتماع وقف فعالیت‌های روحانی بود. نماز و دعاء مراسم تدفین، روزه‌داری، ساختن معبد مسیح مقدس و فراتر از هر چیز موعظه‌های شبانه که اغلب تا دیرگاه شب به درازا می‌کشید. در آن هنگام همه چیز در کانودوس از جنبش و حرکت می‌ماند.

*

حزب جمهوری خواه برای تبلیغ وسیع جشنی که برگزار می‌کند پوسترهایی با این نوشه: بروزیل متحد، ملتی نیرومند و با نام اپامینوداس گونزالوس بر دیوارهای کیماداس چسبانده است. اما گالیشوگال در اتاق خودش در پانسیون بانوی بزرگوار ما به آن جشن سیاسی که با جار و جنجال و زرق و برق در هوای خفغان آور نیم روز برگزار می‌شود فکر نمی‌کند، در اندیشهٔ کیفیت‌های متضادی است که در روپینو کشف کرده است. با خود فکر می‌کند «این خارق العاده‌ترین ترکیب است». جهت‌یابی و تمرکز طبعاً شباهت زیادی بهم دارند و کاملاً عادی است

که این دو استعداد در آدمی پیدا شوند که تمام عمرش را در این منطقه وسیع پرسه زده، راهنمای مسافران و شکارچیان و قافله‌ها بوده، کار قاصد را هم می‌کرده و ردگله‌های گم شده را هم پیدا می‌کرده. اما قدرت تخیل چه معنی دارد؟ تمايل به خیال باقی، هذیان و چیزهای غیرواقعی که خاصیت هنرمندان و آدم‌های اهل نظر است، در آدمی که همه چیز برایش رنگ و بوی مادی دارد، آدمی که پایش روی زمین است و اهل عمل است، چه معنایی دارد؟ با این همه، این چیزی است که استخوان‌های کله‌اش نشان می‌دهند، قدرت جهت‌یابی و تمرکز و قدرت تخیل. گالیلوگال این را در همان لحظه‌ای دریافت‌بود که توانسته بود مرد بلد را معاينه کند. فکر می‌کند: «این یک ترکیب بی‌معنی و ناسازگار است. چطور می‌شود که فردی در آن واحد، نفس فروتنی و خودنمایی، یا فلاکت و ولخرجی باشد؟».

بر سطلی خم شده و صورتش را می‌شوید، دیوارهای اتاق پوشیده از کاغذهای خط خطی، روزنامه، بریده‌هایی کاغذ با عکس‌های صحنه‌هایی از یک اپرا و آیینه‌ای شکسته است. سوسک‌های قهوه‌ای رنگ از شکاف‌های کف اتاق بیرون می‌آیند و باز ناپدید می‌شوند، مارمولک کوچک هراس‌زدهای به سقف چسبیده. تنها اثاث اتاق تخت زهوار در رفته‌ای است بی‌هیچ ملافه. جنب و جوش جشن از پنجره‌ای مشبك به درون اتاق راه می‌یابد: صداهایی تقویت شده با بوق فلزی، کوبش سنج و طبل، پرپر زدن بادبادک بچه‌ها. یک نفر مدام به حزب مستقل باهیا، لویس ویانا فرماندار، بارون کانابراؤا حمله می‌کند و در ستایش اپامینوداس گونزالوس و حزب جمهوری خواه مترقی داد سخن می‌دهد. گالیلوگال بی‌اعتنای به همه‌های بیرون همچنان خود را می‌شوید. کارش که تمام می‌شود، صورتش را با پیرهن خشک می‌کند و طاقباز به روی تخت می‌افتد. دست را به جای بالش زیر سر می‌گذارد. نگاهی به سوسک‌ها و مارمولک‌ها می‌اندازد. فکر می‌کند «سکوت در تقابل با

بی تابی». امروز هشت روز است که در کیماداس است، و اگرچه مردی است که به شکیبایی خو کرده، رفته رفته احساس نگرانی می کند. همین نگرانی او را واداشته بود که از مرد بلد اجازه بخواهد بر سرشن دست بساید. راضی کردن مرد کار ساده‌ای نبود، چرا که آدمی بدگمان است و گال به یاد می آرد که وقتی دست بر کله مرد می ساییده حس کرده که چقدر عصبی است، گویی آماده آن که بر او بجهد. آن دو یکدیگر را هر روز دیده‌اند و حالا در فهمیدن حرف هم مشکلی ندارند، و گال برای وقت‌گذرانی در این انتظار، رفتار مرد را بررسی کرده و یادداشت‌هایی هم نوشته است «این مرد آسمان و درختان و خاک را می خواند، انگار که این‌ها کتاب هستند. آدمی است با عقاید ساده و بی‌انعطاف، با اصول اخلاقی و شرافتی محدود و دقیق که مأخذشان داد و ستد با طبیعت و مردم بوده نه خواندن کتاب، چرا که خواندن بلد نیست، مذهب هم نبوده چرا که مؤمن سفت و سختی به نظر نمی‌رسد». همه این‌ها دقیقاً با آنچه گال با سر انگشتانش حس کرده می‌خواند، مگر تخیلی بودن این آدم. این استعداد چگونه بروز می‌کند، چرا او نتوانسته نشانه‌های آن را در این هشت روز در روئینو تشخیص دهد، نه وقتی که با او برای بردن اش به کانودوس چانه می‌زد، نه در کلبه روئینو در حاشیه شهر، نه در ایستگاه قطار که باهم نوشابه‌ای خنک می‌خوردند، نه آن وقت که از این دباغی به دباغی دیگر بر کرانه رود ایتاپیکلو می‌رفند؟ این گرایش ویرانگر ضد علمی - بیرون رفتن از قلمرو تجربه و غوطه خوردن در اوهام و خواب و خیال - در ژورما^۱ همسر روئینو آشکار است. آخر اگرچه آن زن در حضور گال بسیار تودار و محاط است، او داستان تندیس چوبی سن آتونی را که در محراب اصلی کلیسا کیماداس است از زیان ژورما شنیده. «این مجسمه را سال‌ها پیش در توی غاری پیدا کردند و به کلیسا

آوردند. روز بعد، مجسمه غیبیش زد و دوباره توی غار پیدایش کردند. این دفعه سفت و سخت به محراب بستندش تا دیگر فرار نکند، اما باز هم خودش را خلاص کرد و به غار برگشت. اوضاع همین طور ادامه داشت و مجسمه یکسر می‌رفت و بر می‌گشت تا یک هیأت مبلغ با کشیش‌های کاپوسن و اسقف اعظم به کیماداس آمدند و کلیسا را به سن آتونی تقدیم کردند و اسمش را سانتو آتونیو داس کیماداس گذاشتند. فقط بعد از این کار بود که مجسمه سرجایش آرام گرفت، همان جایی که مردم حالا می‌روند و شمع روشن می‌کنند». گالیلئو گال به یاد می‌آورد که وقتی از روینو پرسیده بود که آیا حرف‌های زنش را باور می‌کند یا نه، مرد بلد شانه‌ای بالا انداخته و لبخند شک‌آلودی زده بود. اما ژورما داستان را باور کرده بود. گالیلئو دلش می‌خواسته سر ژورما را هم لمس کند، اما حتی حرفش را هم نزد، یقین دارد که حتی فکر این که غریبه‌ای دست به سر همسرش بکشد به تصور روینو هم نمی‌آید. بله، تردیدی نیست که روینو آدم بدگمانی است. راضی کردن این مرد به این‌که او را به کانودوس ببرد کاری دشوار بوده. بر سر دستمزد چانه زده، بهانه‌ها آورده، مس می‌سکرده، و گرچه بالآخره کوتاه آمده، گالیلئو متوجه شده که وقتی از مرشد و ژاگونسوها حرف می‌زند معذّب است.

بی آن که خود بخواهد، توجهش از روینو به صدایی از بیرون بر می‌گردد: «خود مختاری محلی و عدم مرکزیت بهانه‌ای است که فرماندار ویانا و بارون کانابراوا و دارودسته‌شان در آورده‌اند تا جلوگیری کنند از این که با هیا مثل سایر ایالات برزیل به سمت تجدّد بروند. این طرفداران خود مختاری چه کسانی هستند؟ سلطنت طلب‌هایی که کمین کرده‌اند و به دنبال فرصت‌اند، اگر ما نبودیم، این‌ها رژیم فاسد سلطنتی را دوباره بر می‌گردانند و جمهوری را بر می‌انداختند، اما حزب جمهوری خواه مترقی اپامینوداس گونزالوس اجازه این‌کار را به آن‌ها نخواهد داد.». مردی که حرف می‌زند، سخنران قبلی نیست، این‌یکی

واضح‌تر حرف می‌زند، گالیلئو همه حرف‌هایش را می‌فهمد، حتی انگار چیز‌هایی هم سرش می‌شود، در حالی که اولی فقط جیغ و داد می‌کرد. چطور است برود و نگاهی از پنجره بیندازد؟ نه، از روی تخت تکان نمی‌خورد، یقین دارد که آن پایین هنوز همان است که دیده: گله‌گله تماساگران کنجکاو که از این دکه مشروب فروشی به آن‌یکی سرمی‌کشند، به معركةٔ نقال‌ها می‌روند، یا دور مرد طالع‌بینی جمع می‌شوند که چوب پاسبته است، و گاه به‌گاه می‌ایستند تا گیج و حیران، بی‌آنکه گوش بدهنند، به سکوی خطابهٔ کوچکی خیره شوند که حزب جمهوری‌خواه مترقی از بالای آن جار و جنجال به راه‌انداخته و گروهی با تفنگ شکاری از آن حفاظت می‌کنند. گالیلئو‌گال با خودش فکر می‌کند «این قدر عاقل هستند که به این چیز‌ها اعتنا نکنند». مردم کیماداس به چه دردشان می‌خورد که بدانند حزب استقلال طلب بارون کانابراوا با نظام متمرکز حزب جمهوری‌خواه مخالف است و این‌یکی دارد با عدم تمرکز و فدرالیسم حریفش مبارزه می‌کند. این دعوای لفظی حزب‌های سیاسی بورژوازی چه ربطی به منافع مردم فقیر و لگدمال شده دارد؟ حق دارند که این جور پرسه می‌زنند و کاری به حرف‌های این مععرکه گردن‌های سیاسی ندارند. شب گذشته گالیلئو جنب و جوشی در کیماداس دیده بود، اما نه به‌خاطر جشنی که حزب جمهوری‌خواه برپا کرده بود، بلکه به این دلیل که مردم کنجکاو بودند بدانند حزب استقلال طلب بارون کانابراوا دارودسته‌ای را می‌فرستد که بساط رقیب را به‌هم بریزند، یا نه، و مثل دفعهٔ قبل کلی تیراندازی راه می‌افتد یا نه. اما آن‌ها چرا باید به خودشان زحمت بدند تا میتینگی را به‌هم بزنند که مردم برایش تره هم خرد نمی‌کنند؟ گال با خود فکر می‌کند که اگر حزب استقلال طلب هم جشنی می‌گرفت، درست مثل همین می‌شد. نه، سیاست واقعی باهیا و برزیل توی این جور جاها تعیین نمی‌شود. فکر می‌کند «هرچه هست آن‌طرف‌هاست، میان آن مردمی که حتی خبر ندارند که سیاستمدارهای واقعی این مملکت‌اند». آیا ناچار

است باز هم صبر کند؟ گالیلئو گال روی تخت می‌نشیند. زیر لب می‌گوید «علم در تقابل با بی‌تابی». خورجین کوچکی را که بر زمین افتاده باز می‌کند، لباس‌ها را کنار می‌زند، یک رولور، دفترچه کوچکی را که در آن درباره دباغ‌خانه‌های کیماداس یادداشت‌هایی کرده برمی‌دارد؛ او در این هشت روز آخر چند ساعتی در آن‌جا پرسه زده. دفترچه را ورق می‌زنند: «ساختمان‌های آجری، سقف‌هایی از سفال گرد، ستون‌های جوبی، کپه‌هایی از پوسته درخت آنجیکو که با چکش و چاقو می‌تراشندش این‌جا و آن‌جا پراکنده. این پوسته‌ها را در بشکه‌هایی پر از آب می‌ریزند. بعد از تراشیدن پشم پوست آن را توی این بشکه‌ها می‌اندازند تا برای هفت هشت روز خیس بخورد، این زمان لازم برای دباغی است. پوسته درختی که به آن آنجیکو می‌گویند دارای جفت^۱ است که در دباغی به کار می‌برند. پوست‌ها را در سایه آویزان می‌کنند تا خشک شوند، بعد با کارد می‌تراشندشان تا رسوب‌هایی که روی آن‌ها نشسته پاک شود. این روش دباغی پوست گاو، گوسفند، خرگوش، بز، گوزن، روباء و یوزپلنگ است. آنجیکو به رنگ خون است و بوی تندي دارد. دباغ‌خانه یک کارگاه ابتدایی خانوادگی است که پدر و مادر و پسر و بستگان نزدیک در آن کار می‌کنند. پوست خام محصول عمده کیماداس است.» دفترچه کوچک را در خورجین می‌گذارد. دباغ‌ها، مردمی باصفا بوده‌اند و فوت و فن کارشان را برای او تعریف کرده‌اند. چرا این قدر از حرف‌زدن درباره کانودوس طفره می‌روند؟ آیا به آدمی که زبان پرتغالی اش را درست نمی‌فهمند اعتماد نمی‌کنند؟ می‌داند که در سرتاسر کیماداس جایی نیست که حرف کانودوس و مرشد بر سر زبان‌ها نباشد. اما هرچه تلاش کرده نتوانسته با هیچ‌کس در این‌باره حرف بزنند، حتی با روپینو و ژورما. در دباغ‌خانه‌ها، در ایستگاه راه‌آهن، در پانسیون بانوی بزرگوار ما، در میدان کیماداس،

۱. جفت یا تانن. ماده‌ای برای دباغی کردن پوست —م.

همین که مسئله را پیش کشیده، همان ترس و احتیاط در چهره همه کس و همان سکوت همیشگی را حس کرده، یا جواب‌های طفره‌آمیزی نصیبیش شده. فکر می‌کند «مواظب خودشان هستند، بی‌اعتمادند». فکر می‌کند «می‌دانند چه می‌کنند. آدم‌های باهوشی هستند».

دوباره لباس‌ها و رولور را کنار می‌زند و تنها کتابی را که توی خورجین کوچک دارد، بیرون می‌آورد. کتابی کهنه و فرسوده است که عطف چرمی آن کثیف و تیره شده، چنان که نام پی بر ژوزف پرودون بر آن، به سختی خوانده می‌شود اما عنوانش، *Systeme des Contradictions* هنوز خواناست، همچنین نام شهری که محل انتشار آن بوده: لیون. مهمه بیرون، و از آن بدتر بی‌تابی نابه‌هنگامش چنان حواسش را پریشان کرده که نمی‌تواند زمانی دراز بر آن چه می‌خواند تمرکز کند. دندان بهم می‌فشارد و به خود فشار می‌آورد تا به چیزهایی عینی و ملموس فکر کند. آدمی که علاقه‌ای به مسایل و افکار عام ندارد، در مسایل خاص متزوی می‌شود، و این را می‌توان از دو برآمدگی کم و بیش نوک تیز واقع در پشت گوش‌ها تشخیص داد: آیا این دو برجستگی را در کله روفینو احساس کرده؟ آیا امکانش هست که تخیلی بودن به صورت حس غریب شرافت، چیزی که می‌توان به‌اش تخیل اخلاقی گفت، در این مردی که قرار است او را به کانودوس ببرد، بروز کرده باشد؟

*

نخستین خاطراتش که بعدها بهترین آن‌ها شد و سریع‌تر از هر خاطره دیگر به ذهنش می‌آمد، نه به مادرش مربوط می‌شد که او را به هوای گروهبانی از گارد ملی رها کرده بود که در رأس گروهی سریاز که در تعقیب راهزنان بودند از کوستودیا گذشته بود، نه به پدرش که اصلاً نمی‌دانست چه کسی بوده، و نه به خاله و شوهر خاله‌اش که او را برد و بزرگ کرده بودند – زئه فائوستینو و دونا آنثلا – و نه به آن سی و چند کلبه و خیابان‌ها آفتاب‌سوخته کوستودیا. این خاطرات به نقالان دوره‌گرد

برمی‌گشت. این نقالان اغلب به شهر می‌آمدند تا جشن‌های عروسی را شور و حالی بپخشند، یا به جشن خرمن برداری کشترارها می‌رفتند و یا در جشن‌هایی شرکت می‌کردند که مردم شهر به یاد قدیس حامی شهر برپا می‌کردند، و در عوض چند بطری عرق نیشکر یا بشقابی فرمه و فاروفا – آرد مانیوک سرخ شده در روغن زیتون – داستان‌هایی از اولیویر، از شاهدخت ماگولون یا شارلمان و دوازده نجیبزاده فرانسه تعریف می‌کردند. ژوائو با چشمان فراخ شده به اینان گوش می‌سپرد و همراه نقالان لب می‌جنباند. بعد از آن، خواب‌هایی می‌دید پر از چکاچاک نیزه‌های شهسوارانی که برای نجات مسیحیت از دست لشکر کفر می‌جنگیدند.

اما داستانی که بر ذره ذره وجودش تأثیر گذاشت قصه روبرت شیطان صفت بود، پسر دوک نورماندی که بعد از ارتکاب انواع شرارت‌ها، توبه کرده بود و از آن‌پس چهار دست و پا راه رفته و به جای حرف‌زدن پارس کرده بود تا آن‌گاه که سرانجام بخشایش مسیح مقدس شامل حالش شده بود و امپراتور را از دست مورها نجات داده و با ملکه برزیل ازدواج کرده بود. پسر جوان اصرار داشت که نقالان تمامی ماجرا را بازگو کنند، بی آن‌که ذره‌ای از آن را ناگفته بگذارند. این که روبرت شیطان صفت در آن ایام شرارت، چگونه خنجرش را با تیغه خمیده‌اش در بی‌شمار گلوهای دوشیزگان و زنان تارک دنیا فرو برد، تنها برای آن که از رنج کشیدن آن‌ها کیف کند و چگونه در ایامی که به خدمت خداوند درآمده بود به هر گوشه و کنار مملکت سفر می‌کرد تا بستگان قربانیان خود را بیابد و وقتی آن‌ها را یافت پایشان را بیوسد و از آن‌ها به التماس بخواهد که شکنجه‌اش کنند. مردم کوستودیا فکر می‌کردند که ژوائو روزی قصه‌گوی تمام منطقهٔ صحراء می‌شود و گیtar به شانه از این شهر به آن شهر می‌رود، پیغام می‌برد و مردم را با ترانه‌ها و قصه‌هایش سرحال می‌آرد.

ژوائو در گرداندن فروشگاه به زئه فائوستینو کمک می‌کرد. فروشگاه

فائوستینو برای تمام روستاهای اطراف جنس تدارک می‌کرد، لباس، گندم، مشروبات، ابزار و آلات کشاورزی، شیرینی و جواهرات بدلی. فائوستینو بسیار سفر می‌کرد، برای بردن جنس به مزارع یا خرید کالا از شهر، و در غیاب او دونا آنژلا فروشگاه را می‌گرداند که کلبه‌ای بود ساخته از گل ورز داده، با حیاطی برای مرغداری. این زن همه محبت‌هایی را که نتوانسته بوده خرج پس نداشته‌اش بکند، نثار این خواهرزاده می‌کرد. از ژوانو قول گرفته بود که یک روز به سالودور بپرداش تا خودش را به پای مجسمه معجزه‌گر ئوسینیو دبون‌فیم^۱ بیندازد که باسمه‌های رنگی آن را جمع کرده بود و بالای تختش کوبیده بود.

مردم کوستودیا جدا از خشکسالی و بیماری‌های واگیردار از دو بلای دیگر هم که مایه بدبختی و فلاکت شهر بود می‌ترسیدند، یکی از راهزنان و دیگر گروه‌های سیار گارد ملی. اوایل، این راهزنان گروه‌هایی بودند از کارگران مزرعه یا بستگان مردم که «سرهنگ‌های» مالک مزارع اجیرشان می‌کردند تا دعواهایی را که بر سر حد و حدود ملک‌ها، حق آب، و حق چرای مراتع یا به سبب زیاده‌خواهی‌های سیاسی در می‌گرفت به زور رفع و رجوع کنند، اما بعد از چندی این دار و دسته‌ها که مسلح به شمخال و قمه بودند، خودشان را از قید «سرهنگ‌ها» خلاص کرده و به صحراء‌گردی افتاده بودند، و با کشتن آدم‌ها و دزدی و غارت گذران می‌کردند. گروه‌های سیار گارد ملی برای درافتادن با اینان تشکیل شده بود. گرهای سیار و راهزنان هردو آذوقه مردم شهر را می‌خوردند، با عرق نیشکر آن‌ها مست می‌کردند و به جان زنانشان می‌افتادند. ژوانو، حتی پیش از آنکه عقل‌رس شود، این را می‌دانست که به محض شنیدن شیپور خطر تمام بطری‌ها، مواد خوراکی و هر جنسی که در فروشگاه بود می‌باشد به مخفی‌گاهی برده شود که فائوستینو آماده کرده بود. شایعاتی

بر سر زبان‌ها بود که زئه فائوستینو آدمی دودوزه کار است، با راهزن‌ها معامله می‌کند و به آن‌ها خبر می‌رساند و مخفی‌گاه در اختیارشان می‌گذارد. با شنیدن این حرف‌ها پاک آتشی می‌شد. مگر مردم ندیده بودند که راهزن‌ها چطور فروشگاهش را غارت کرده بودند؟ مگر آن‌ها نمی‌آمدند و لباس و توتون برنمی‌داشتند بی‌آن‌که یک شاهی به او بدهند؟ ژوائو می‌شنید که شوهر خاله‌اش بارها و بارها از این پرت و پلاهایی که مردم کوستودیا پشت سر ش می‌ساختند گله می‌کرد و زیر لب می‌غیرید که «اگر دست برندارند، بالآخره به دردسر می‌اندازند». و این چیزی بود که به راستی اتفاق افتاد.

یک روز صبح گروهی سی‌نفره از گاردہا به کوستودیا رسیدند که فرمانده‌شان ستوان دومی به نام ژرالدو ماسدو بود، سرخپوست دورگه جوانی که در سرتاسر منطقه به خون‌آشامی شهره بود. اینان در تعقیب دار و دسته آنتونیو سیلوینو بودند. راهزنان گذارشان به کوستودیا نیفتاده بود اما ستوان لجو جانه اصرار داشت که از آن‌جا گذشته‌اند. اندامی بلند و ورزیده داشت و چشم‌اندازی اندک مورب، و همیشه در حال لیسه زدن بر دندان طلاش بود. می‌گفتند شقاوتی که در تعقیب راهزنان دارد از آن‌روست که آن‌ها به نامزدش تجاوز کرده‌اند. ستوان، در حینی که سربازانش کلبه‌ها را تفتش می‌کردند، شخصاً از همه اهالی شهر باز جویی می‌کرد. شب فرا می‌رسید که او شلنگ انداز بال‌بخت پیروزی وارد فروشگاه شد و به زئه فائوستینو دستور داد که او را به مخفی‌گاه سیلوینو ببرد. پیش از آن که مرد دکان‌دار پاسخی بدهد، چنان مشتی به او زد که مرد نقش زمین شد. «من از همه چیز خبر دارم، سگ مسیحی. مردم از جیک و پوکت خبردارم کرده‌اند». نه دعوی بسی‌گناهی زئه فائوستینو سودی بخشید و نه التماس‌های دونا آنثلا. ستوان ماسدو گفت که اگر زئه فائوستینو جای سیلوینو را نشان ندهد، برای اخطار به هم‌دست‌های راهزنان او را صبح فردا اعدام می‌کند. سرانجام مرد دکان‌دار ظاهراً حاضر

به همکاری شد. سپیده فردا آنان کوستودیا را ترک گفتند، فائوستینو جلو افتاده و راه را نشان می‌داد و پشت سر ش ماسد و با سی نفر افرادش که خیالشان راحت بود که راهزنان را غافلگیر خواهند کرد. اما زئه فائوستینو موفق شد بعد از چند ساعت راهپیمایی آن‌ها را قال بگذارد و شتابان به کوستودیا برگردد تا دونا آنژلا و ژوانو را بردارد و فرار کند، زیرا می‌ترسید که ستوان تلافی کارش را سر آن دوتا درآورد. هنوز مشغول جمع‌کردن لوازمش بود که ستوان به سروقتش آمد. شاید قصدش فقط کشتن مرد بود، اما وقتی دونا آنژلا سعی کرد پا به میان بگذارد او را هم با گلوله از پا انداخت. پای ژوانو را گرفت و به یک ضربه تپانچه که به سر او زد نقش زمینش کرد. ژوانو وقتی به هوش آمد مردم شهر را دید که با چهره‌هایی که نشان پشمیمانی داشت، کنار دو تابوت بیدار مانده‌اند. گوش بر حروف‌های محبت‌آمیز آن‌ها بست و همان‌طور که دست بر چهره خون‌چکان خود می‌کشید با صدایی که به ناگاه صدای مردی بالغ شده بود – آن‌زمان فقط دوازده سال داشت – به آن‌ها گفت که یک‌روز برمی‌گردد و انتقام خاله‌اش و شوهر خاله‌اش را می‌گیرد، چون آن‌کسانی که داشتند برای آن‌ها عزاداری می‌کردند قاتلان واقعی شان بودند.

فکر انتقام کمکش کرد تا در آن چند هفته‌ای که بی‌هیچ هدفی در برهوت خارزاری سرگردان بود، جان به در برد. لashخورها را بالای سر خودش می‌دید که منتظر بودند تا او از پای درآید و پایین بیايند و تکه‌تکه‌اش کنند. ماه ژانویه بود و قطره‌ای باران نباریده بود. ژوانو میوه‌های خشک شده را جمع می‌کرد، شیره درخت نخل را می‌مکید و حتی یک‌بار آرمادیلوی^۱ مرده‌ای را خورد. سرانجام بز چرانی به یاری‌اش آمد، وقتی که او کنار بستر خشک رود غرق در هذیان دراز کشیده بود و مین من کنان از نیزه‌ها و اسب‌ها و ئوسینور دبون فیم حرف می‌زد. مرد

۱. Armadillo، جانوری خزندۀ با پوست سخت زره‌مانند که در امریکای جنوبی یافته می‌شود – م.

بز چران با کاسه‌ای پر از شیر بز و چند کلوخه شکر سرخ که مرد جوان بر آن‌ها مک زد، از نو زنده‌اش کرد. آن‌دو چندین روز باهم سفر کردند و به‌سوی بلندی‌های آنگوستورا راه پیمودند که شبان گله خود را به آن‌جا می‌برد. اما پیش از رسیدن به آن‌جا، بعداز ظهری گرفتار دار و دسته‌ای شدند که سرو وضعشان به هیچ‌کس نمی‌ماند مگر راهزنان؛ کلاه‌های چرمی، قطار فشنگ‌هایی از پوست یوزپلنگ، کوله‌پشتی‌هایی منجوق دوزی شده، تفنگ‌های سرپر آویخته بر شانه و قمه‌هایی که تا سر زانوشان می‌رسید. شش نفر بودند و رهبرشان، کافوزویی با موی مجعد و دستمال‌گردنی قرمز، خنده‌کنان از ژوائو که زانو زده بود و به او التماس می‌کرد که با خود ببردش پرسید چرا می‌خواهد راهزن شود. جوان پاسخ داد «می‌خواهم گارد ملی‌ها را بکشم».

ژوائو از آن‌روز زندگی‌ی را آغاز کرد که در مدتی کوتاه از او مردی ساخت-مردمی که در طول بیست سال بعد در سرتاسر آن ولايت سفر می‌کردند صفت شیطان را هم به این مرد می‌افزودند. در آغاز جوانک سریار راهزنان بود، رخت‌هاشان را می‌شست و برآشان غذا می‌پخت و تکمه‌های افتاده‌شان را می‌دوخت یا شپش‌هاشان را می‌گرفت، بعد شریک هرزگی‌ها و شرارت‌هاشان شد و بعد از آن بهترین تیرانداز، و ردیاب، بهترین حریف در جنگ با چاقو، آدمی کار راهانداز و خبره در نقشه‌کشی برای راهزنی و سرانجام سردسته راهزنان شد. هنوز بیست و پنج سالش نشده بود که در پادگان‌های باهیا، پر نامبوکو، آپیائوئی و کرائی، بیشترین جایزه را برای سرش تعیین کردند. بخت معجزه آسايش که او را از شبیخون‌هایی نجات داده بود که اغلب رفقایش در آن‌ها کشته یا اسیر شده بودند، گویی او را به رغم بی‌پروایی اش، از هر گلوله‌ای ایمن کرده بود. پس، این شایعه بر سر زبان‌ها افتاد که او با شیطان پیمان بسته است. اما شایعات به کنار، واقعیت این بود که برخلاف دیگر راهزنان که انواع طلس و تعویذ و نظر قربانی به خودشان آویزان می‌کردند و هر وقت

در کنار جاده‌ای به صلیبی برمی‌خوردند، بر سینه صلیبی مسی‌کشیدند و دست کم سالی یک بار مخفیانه به شهری می‌خزیدند تا کشیش میانه آن‌ها را با خدا صفا دهد، ژوائو (که اول کار به ژوائو کوچیکه، بعد به ژوائو صاعقه، بعد به ژوائو ساکته و سرانجام به ژوائو شیطان معروف شده بود) ظاهراً مذهب را به چیزی نمی‌گرفت و خودش را آماده کرده بود تا به مكافات تبهکاری‌های بی‌شمارش به جهنم برود.

از نظر خواهرزاده زئه فائوستینو و دونا آنثلا زندگی راهزن راهپیمایی، جنگیدن و دزدی بود. اما مهم‌تر از همه این‌ها راهپیمایی بود. در طول این بیست سال پاهای عضلانی، قوی و خستگی ناپذیر این مرد که می‌توانست یک نفس بیست ساعت راه ببرد، چند صد فرسنگ را در نوشته بود؟ آنان وجب به وجب بیابان‌ها را پیموده بودند، بهتر از هر کس دیگر جان‌پناه تپه‌ها، خم رودها، انبوه جای خلنگ‌زارها، و غارهای کوهستان را می‌شناختند. این پرسه‌گردی‌های بی‌هدف به ستون یک در دشت و صحراء، تلاش در حفظ فاصله با گارد ملی که واقعاً، یا بنا بر تصور، در تعقیبیشان بود، یا کوشش در گیج‌کردن تعقیب‌کنندگان، در خاطره ژوائو پای فرسودنی بی‌پایان در منطقه‌ای هماره یکسان بود که گه‌گاه با صفير گلوله‌ها یا ناله و فریاد زخمیان قطع می‌شد؛ رفتن و باز رفتن به سوی مکانی موهم یا واقعه‌ای ناشناخته که گوبی به انتظار ایشان بود.

زمانی دراز در این تصور بود که سرنوشتیش بازگشت به کوستودیا و گرفتن انتقام است. سال‌ها بعد از مرگ خاله و شوهر خاله‌اش، شبی مهتابی، دزدانه، با ده دوازده نفر به دهکده کودکی اش سر زد. آیا این مقصد سفری بود که در مسیری چنین دراز و خون‌آلود به سویش گام زده بودند؟ خشکسالی بسیاری از خانواده‌ها را از کوستودیا رانده بود، اما هنوز چند کلبه‌ای با ساکنانش بر جا بود، و اگرچه در میان چهره‌های ساکنان دهکده که مردان او با چشمان سنگین از خواب به خیابان کشیدندشان، تعدادی برای ژوائو ناشناس بودند، هیچ‌یک را از مجازات

معاف نکرد. زنان و حتی دختران کوچک و پیرزنان را واداشت که با راهزنان که هیچ نشده همه قرابه‌های عرق در کوستودیا را خالی کرده و مستث شده بودند برقصند و در همین حال مردم دهکده بایست می‌خواندند و گیتار می‌زدند. دم به ساعت زنان و دختران را به نزدیک ترین کلبه می‌کشاندند و به آن‌ها تجاوز می‌کردند. سرانجام یکی از مردان دهکده از زور درماندگی یا هراس گریه سرداد. ژوائوی شیطان کاردش را بیرون کشید و شکم مرد را سفره کرد، درست همان‌طور که قصابان شکم گوساله‌ای را پاره می‌کنند. خونی که بر زمین ریخت گویی فرمانی بود، چرا که دمی بعد راهزنان، دیوانه از هیجان، جماعت را به گلوله بستند و تا یگانه خیابان کوستودیا را بدل به گورستان نکردند، دست برنداشتند. اما آنچه بیش از این کشتار جمعی به افسانه ژوائوی شیطان پروبال داد، بی‌حرمتی شخص او به مردان مرده بود که بیضه‌هاشان را برید و در دهانشان تپاند (و این کار همیشگی او با خبرچینان پلیس بود). وقتی داشتند از کوستودیا بیرون می‌رفتند یکی از مردانش را فرمان داد که بر دیوار بنویسد: «حاله و شوهرخالة من طلبی را که داشتند گرفتند».

این قساوت‌هایی که به ژوائوی شیطان نسبت می‌دادند تا چه حد راست بود؟ دست زدن به آن‌همه آتش‌سوزی، بچه‌دزدی، غارت و شکنجه هم به عمری طولانی تراز سی‌سال زندگی ژوائو نیاز داشت و هم به دار و دسته‌ای بزرگ‌تر از تفنگچی‌های او که شمارشان هیچ‌گاه به بیست نفر نرسید. چیزی که مایه شهرت او شد این بود که برخلاف دیگر راهزنان بنام، مثل پاژتو که به تلافی خونی که می‌ریخت، یکباره دست و دلباذی نشان می‌داد— تقسیم غنایم میان مردم فقیر محل، واداشتن مالکان به بازکردن در انبارها به روی کشاورزان خردپا، تقدیم باج گرفته شده از یک قربانی به کشیش ناحیه برای ساختن نمازخانه، یا پرداخت هزینه برگزاری جشنی در بزرگداشت قدیس حامی شهر— هیچ‌کس هرگز نشنیده بود که ژوائو به قصد جلب همدردی مردم یا

رحمت خداوند، از این شاهاندازی‌ها بکند. نه مردم را به چیزی می‌گرفت و نه آسمان را.

مردی بود قلدر، بلندتر از حد متوسط مردان صحراء، با پوستی آفتاب‌سوخته، گونه‌های برجسته، چشمان تنگ مورب، پیشانی پهن، کم حرف، قدری، مردی که آشنا و زیردست داشت اما رفیق نداشت. زنی داشت، دختری از اهالی کیزراموبیم^۱ که در خانه مزرعه‌داری که برای راهزنان خبرچینی می‌کرد رخت می‌شست و از همانجا با او آشنا شده بود. نامش لئوپولدینا بود، صورتی گرد با چشمانی سخنگو و اندامی پُر و مناسب داشت. زمانی که ژوائو در آن مزرعه مخفی شده بود با او زندگی می‌کرد، و بعد، وقتی که ژوائو دوباره به راه افتاد همراه او مزرعه را ترک گفت. اما این دختر زمان درازی با او نماند، زیرا ژوائو زنان را به دار و دسته خود راه نمی‌داد. این دختر را در آرآکاتی نشاندگه‌گاه در آن‌جا به دیدارش می‌رفت. ژوائو با او ازدواج نکرد، از این‌روی، مردم وقتی دریافتند که لئوپولدینا از آرآکاتی فرار کرده و با مردی قاضی به ژرموابو رفته، پیش خود فکر کردند حالا که این دختر همسر ژوائو نبوده فرارش غیرت او را چندان به جوش نمی‌آرد. اما ژوائو چنان اتقامی گرفت که گویی دخترک همسرش بوده. او به کیزراموبیم رفت، گوش‌های دخترک را برید، دو برادر او را داغ زد و خواهر سیزده ساله او، ماریکنیا را با خود برد. دخترک یک‌روز صبح زود در کوچه‌های ژرموابو پیداش شد، دو حرف ژو ش بر صورتش داغ زده بود. آبستن بود و نشانه‌ای بر دور گردن داشت که آشکار می‌کرد همه مردان دسته ژوائو باهم پدر آن بجهاند.

سایر راهزنان در این آرزو بودند که چندان پول جمع کنند که برای خود زمینی در شهری دورافتاده، بخرند و بقیه عمر را در آن‌جا با نامی دیگر بگذرانند. اما ژوائو آدمی نبود که پولی کنار بگذارد یا برای آینده

نقشه‌ای بکشد. وقتی دارد و دسته‌اش به فروشگاه بزرگی یا دهکده‌ای حمله می‌کردند یا باج کلانی از آدمی که دزدیده بودند می‌گرفتند، ژوائو بعد از کنارگذاشتن بخشی از غنیمت برای واسطه‌هایی که مأمور خرید اسلحه و مهمات و دارو بودند، بقیه آن را به گونه‌ای برابر میان خود و یارانش تقسیم می‌کرد. این گشاده‌دستی و نیز تیز هوشی اش در گذاشتن کمین یا فرار از تله‌هایی که برایش می‌گذاشتند، شجاعت او و توانایی اش در تحمیل انضباط بر افراد سبب شده بود که مردانش چون سگ به او وفادار باشند. در کنار او احساس ایمنی و برخورداری از رفتاری منصفانه داشتند. اگرچه آنان را هیچ‌گاه به کام خطری که بر خود نمی‌پسندید نمی‌فرستاد، اهل ناز و نوازش هم نبود. اگر وقت پاسدادن خوابشان می‌برد یا وقت راهپیمایی عقب می‌ماندند یا چیزی از رفیقی می‌دزدیدند، سروکارشان با شلاق بود. اگر یکی شان وقتی که او دستور مقاومت و جنگیدن داده بود، عقب می‌نشست داغ حروف اول اسم خود را بر پیشانی اش می‌زد یا یکی از گوش‌هاش را می‌برید. او خود، خونسرد و بی‌ترحم، مجازات‌ها را اعمال می‌کرد. همچنین خودش بیضه خائنان را می‌برید.

مردانش اگرچه از او می‌ترسیدند، ظاهرآً دوستش هم داشتند، شاید از آنروی که هیچ‌گاه بعد از درگیری مسلحانه همدستی را پشت‌سر رها نمی‌کرد. زخمی‌ها را بر نوبی آویخته از تنۀ درختی تا پناهگاهی حمل می‌کردند، حتی اگر این کار تمام گروه را به خطر می‌انداخت. ژوائو خود به آن‌ها می‌رسید و اگر لازم می‌شد پرستار مردی را به زور به مخفی‌گاه می‌آوردند تا از آن‌ها پرستاری کند. کشتگان را هم از میدان نبرد دور می‌کرد و در جایی به خاک می‌سپرد که افراد گارد ملی یا پرنده‌گان شکاری به اجسادشان بی‌حرمتی نکنند. این رفتار او و شم خطاناپذیرش در رهبری گروه به هنگام نبرد، که به دسته‌های جداگانه تقسیم می‌کردشان و از هر سمتی روانه‌شان می‌کرد تا دشمن را گیج کنند و

آنگاه با بقیه نفرات حریف را محاصره می‌کرد و بر جناح عقب‌دار او حمله می‌برد، یا ترندوهاش برای شکستن حلقه محاصره، نفوذ و اقتدارش را بیشتر می‌کرد هیچ‌گاه برای جلب مردان تازه به گروهش مشکلی نداشت.

زیردستانش مجذوب این رهبر کم حرف و ارزواطلب می‌شدند که هیچ شباهتی به خودشان نداشت. کلاه و صندلی مثل همه آنان داشت، اما برخلاف آنان کشته مرده بربانتین و عطر – اولین چیزهایی که مردانش از فروشگاه‌ها بلند می‌کردند – نبود و به هر انگشتیش انگشتی نمی‌کرد و سینه‌اش را هم سرتاسر با مдал نمی‌پوشانید. کوله‌پشتی‌اش زرق و برقی کم‌تر از بی‌دست و پاترین افرادش داشت. تنها نقطه ضعف‌ش نقلان دوره‌گرد بودند که هرگز به مردانش اجازه بی‌احترامی به آن‌ها را نمی‌داد. با دلسوزی فراوان به نیازهای آن‌ها می‌رسید، از ایشان می‌خواست تا چیزی نقل‌کنند و خیلی جدی به حرف‌هاشان گوش می‌سپرد و هرگز در میانه قصه سخن‌شان را قطع نمی‌کرد. هرگاه به سیرک کولی‌ها برمی‌خورد می‌گفت تا برایش بازی درآرند و بعد تحفه‌هایی به آن‌ها می‌داد و روانه‌شان می‌کرد.

روزی کسی شنید که ژوائوی شیطان می‌گفت تا آن‌جا که به چشم خودش دیده مردم از عرق، که نشانه زنی‌شان را خراب می‌کرد و با چاقو به جان هم می‌انداختشان، بیشتر می‌مردند تا از بیماری و خشکسالی. برای این حرفش هم شاهد از غیب رسید. روزی که سروان ژرالدو ماسدو و گروه پیشتاژش آن‌ها را غافلگیر کردند تمام افرادش مست بودند. سروان ماسدو که به «یاغی‌گش» مشهور شده بود، بعد از حمله ژوائو به اعضای کمیته‌ای از حزب استقلال طلب باهیا که از دیدار با بارون کابراوا در ملک بارون در کالومبی برمی‌گشتند، برای دستگیری ژوائو به صحراء آمده بود. ژوائو در کمین کمیته نشسته بود محافظان آن را به این طرف و آن طرف کشیده بود و بعد به سراغ آقایان سیاستمدار رفته بود

و کیف و اسب و لباس و پولشان را گرفته بود. بارون شخصاً برای سروان ماسدو پیغام فرستاده بود و جایزه ویژه‌ای برای سر راهزنان وعده داده بود.

ماجراء در روساریو روی داد، شهری با صفتایی خانه که مردان ژوائوی شیطان صبح زودی در ماه فوریه به آن رسیده بودند. کمی پیش‌تر آنان در نبردی خونین با دارودسته پاژئو، که رقیشان بود، درگیر شده بودند و فقط دنبال جایی بودند که استراحت کنند. مردم شهر پذیرفتند که به آن‌ها غذا بدند، ژوائو هم برای هرجیزی که خوردند و همین‌طور برای تفنگ‌های سرپر، تفنگ‌های شکاری، باروت و فشنگ و هرجیزی که از مردم گرفته بودند، پولی به آن‌ها پرداخت. مردم روساریو از راهزنان دعوت کردند تا بمانند و در جشن ازدواج یک گاوچران و دختری از اهالی شهر که دو روز بعد برگزار می‌شد شرکت کنند. نمازخانه را با گل آراسته بودند و مرد وزن در آن نیم‌روز بهترین لباس‌هاشان را پوشیده بودند و پدر ژواکیم از کومبه آمد تا مراسم رسمی را اجرا کند. کشیش وقتی چشمش به راهزنان افتاد چنان از ترس دست و پایش را گم کرد که لکن زبان و تنه پته‌اش دارودسته ژوائو را به قهقهه خنده انداخت. او پیش از اجرای عشای ربانی به اعتراف نیمی از مردم شهر، از جمله برخی از راهزنان گوش سپرد. آنگاه در آتش‌بازی و مهمانی ناهار که بیرون از خانه زیر آلاچیقی برگزار می‌شد شرکت کرد. و به سلامتی عروس و داماد با مردم شهر جامی زد. اما بعد از مراسم چنان اصراری در بازگشت به کومبه داشت که ژوائو بدگمان شد. قدغن کرد که هیچ‌کس از شهر بیرون نرود و خودش تمام حومه شهر را از دامنه کوه تا بیابان برهوت مقابل آن را گشت زد. نشانی از خطر ندید. با اخم‌هایی درهم به جشن عروسی بازگشت. مردانش که دیگر مست شده بودند سرگرم رقص با دختران شهر بودند.

نیم ساعت بعد، پدر ژواکیم که دیگر توان تحمل فشار عصبی را

نداشت، لرزان و فین فین کنان، پیش او اعتراف کرد که سروان ماسدو و گروه پیشتازش در بالای کوه بودند و به انتظار نیروی کمکی، تا حمله خود را شروع کنند. سروان یاغی کش به کشیش دستور داده بود که با هر ترفندی که می‌داند ژوائو را در شهر نگه دارد. در همان دم اولین گلوله از سمت بیابان شلیک شد. آن‌ها محاصره شده بودند. در میان آن سردرگمی و دستپاچگی ژوائو فریادزنان به مردانش دستور داد که تا رسیدن شب هر طور که می‌توانند پایداری کنند. اما راهزنان چنان مست بودند که حتی نمی‌توانستند بگویند گلوله‌ها از کدام سمت شلیک می‌شود. آنان هدف آسانی بودند برای افراد گارد با تفنگ‌های خوب کامبیل شان^۱، در غرض تفنگ‌ها که آمیخته با جیغ زنانی بود که برای گریز از باران گلوله به این سوی و آن‌سوی می‌گریختند، مردان ناله کنان بر زمین می‌افتدند. آنگاه که شب فرا رسید تنها چهار تن از راهزنان برپا مانده بودند و ژوائو که با گلوله‌ای نشسته در شانه هنوز می‌جنگید، دیگر از حال رفت. مردانش او را در نتویی پیچیدند و به کوه زدند. به یاری بارانی سیل آسا محاصره دشمن را شکستند و گریختند. در غاری پناه گرفتند و چهار روز بعد وارد تپیدو^۲ شدند و آنجا طبیب محلی تب ژوائو را پایین آورد و زخمش را دوخت. دو هفته در تپیدو ماندند تا ژوائو توان راه رفتن یافت. شبی که تپیدو را ترک می‌گفتند، شنیدند که سروان ماسدو سر از جسد رفقایشان که در روساریو کشته شده بودند جدا کرده و سرها را مثل قرمه نمک سود کرده و در بشکه‌ای ریخته و با خود برده است.

دباره به شرارت‌های روزانه روی آوردند، بسی آن‌که به اقبال بلند خودشان یا به بداقبالی آن رفقاشان فکر کنند. بار دیگر راه رفتند، دزدیدند، جنگیدند، مخفی شدند و مثل همیشه زندگی شان به مویی بند بود. ژوائوی شیطان هنوز احساسی ناگفتنی در سینه داشت، یقین به این‌که

در هر لحظه ممکن بود اتفاقی روی دهد که او از زمانی که به یاد می‌آورد به انتظار آن بود.

در خم جاده‌ای که به کانسانتینیو می‌رفت به صومعه نیمه‌ویرانی رسیدند. آن‌جا در برابر چهل پنجاه نفر آدم ژنده‌پوش مردی بلند قامت خشک و تکیده، پیچیده در ردایی کبود ایستاده بود و سخن می‌گفت. مرد نه سخن خود را برید و نه نگاهی به نوآمدگان انداخت. ژوائو، همچنان که گوش به سخنان او سپرده بود، احساس می‌کرد که چیزی در سرش به تلاطم درآمده، مرد داستان گنهکاری را می‌گفت که بعد از دست‌زنن به هر شرارته در زیر این آفتاب، توبه کرده و زندگی مرارت‌باری پیش گرفته بود، آنگاه مشمول رحمت خداوند شده و به بهشت رفته بود. مرد چون سخنانش را تمام کرد نگاهی به غریبه‌ها انداخت. بی‌هیچ درنگی خطاب به ژوائو که با چشمانی به زمین دوخته گوش‌های ایستاده بود، گفت: «اسم تو چیست؟» راهزن زیرلب گفت: «ژوائوی شیطان» صدای خشن‌دار گفت: «بهتر است از این به بعد به خودت ابوت ژوائو^۱ بگویی، یعنی مرید مسیح مقدس».

*

سه روز بعد از فرستادن نامه‌ای که در آن شرح دیدار با برادر ژوائو او انژلیستا و موئته مارسیانو را برای لِتنسل دلا روولت نوشته بود، گالیلئو گال در اتاق زیر شیروانی کتابخانه کاتیلینا بود که شنید در می‌زنند. همین که چشمش به آن آدم‌ها افتاد فهمید از افراد دونپایه پلیس هستند. از او خواستند مدارکش را نشان بدهد، اسباب‌هاش را گشتند و درباره فعالیت‌هایش در سال‌واردور سؤال کردند. روز بعد حکمی به دستش رسید که به عنوان خارجی نامطلوب از مملکت اخراج می‌شد. یان وان ریجستد سالخورده به واسطه تراشی افتاد و دکتر ژوزه باتیستا سا اولیویرا نامه‌ای به

۱. Abbot، به معنای راهب بزرگ، پدر دیر - م.

لوییس ویانا فرماندار نوشت و مسئولیت کارهای او را به گردان گرفت، اما مقامات دولتی بی توجه به این وساطت‌ها به گال اخطار کردند که باید با کشتی مارسیز که یک هفته بعد به سمت اروپا حرکت می‌کرد بزریل را ترک کنند. یک بليت درجه سه یک سرمه مجانی به او می‌دادند. گال به رفایش گفت که رانده شدن از کشور – یا افتادن به زندان، یا کشته شدن – از بد بیاری‌هایی است که هر انقلابی باید تحمل کند و زندگی او از همان روز اول زندگی آدمی انقلابی بوده. او یقین داشت که کنسول انگلیس یا فرانسه یا اسپانیا در صدور این فرمان اخراج دست داشته‌اند، اما به رفایش اطمینان داد که پلیس هیچ یک از این کشورها دستش به او نخواهد رسید، چرا که قصد داشت اگر مارسیز در یکی از بندرهای افریقا یا لیسبون توقف کند همان‌جا خودش را گم و گور کند. انگار زیاد از این حکم جان‌خورده بود.

یان وان ریجستد و دکتر اولیویرا شنیده بودند که با چه شور و شوقی از دیدار صومعه بانوی بزرگوار ما سخن می‌گفت، اما، هردو بر جا خشک شدند وقتی اعلام کرد که قصد دارد حالا که از بزریل بیرون‌نش می‌کنند پیش از خروج «به یک حرکت جانانه‌ای به نفع برادران کانودوسی دست بزند» و مردم را به تظاهراتی عمومی برای اعلام همبستگی با آن مردم دعوت کند. همه دلباختگان آزادی در باهیا را به گردنهایی دعوت می‌کرد و برای آن‌ها توضیح می‌داد که چرا چنین کرده «در کانودوس انقلابی دارد خود به خود شکل می‌گیرد، و وظیفه افراد مترقی این است که از آن حمایت کنند». یان وان ریجستد و دکتر اولیویرا برای انصراف او هرکار که می‌توانستند کردند، بارها به او گفتند که این کار حماقت محض است، اما گال سعی خودش را کرد تا اعلامیه آن می‌تینگ را در روزنامه جناح مخالف دولت چاپ کند. جواب ردی که در دفتر ژورنال و نوتسیاس شنید دلسردش نکرد. به این فکر بود که اعلامیه را چاپ کند و خودش در کوچه و خیابان میان مردم پخش کندش، اما در همین احوال چیزی اتفاق افتاد که

او را به نوشتن این کلمات واداشت: «بالآخره شد! زندگی ام بیش از حد یکنواخت شده بود، داشتم کسل می‌شدم».

ماجرای دو روز به رفتن اش مانده اتفاق افتاد، وقتی که هوا داشت تاریک می‌شد. یان وان ریجسترد با پیپ عصرانه‌اش به اتاق گال آمد و خبر داد که دو نفر در طبقه پایین سراغ او را می‌گیرند. به او هشدار داد که هردو شان کاپانگا هستند. گال می‌دانست که این لقب آدم‌هایی است که قدر تمدنان منطقه و دولتی‌ها برای کارهای زیر جکلی شان به کار می‌گیرند، در واقع آن دونفر هم قیافهٔ شروری داشتند. اما مسلح نبودند و رفتارشان با او محترمانه بود: یک نفر می‌خواست او را ببیند. می‌شد بپرسد کجا؟ نه. گال کنجکاو شد و با آن‌ها به راه افتاد. اول او را به کلیسای پاراسیاد باسیلیکا برداشت، از بخش بالای شهر گذشتند و بعد بخش پایین شهر، بعد به حومهٔ شهر رسیدند. از خیابان‌های سنگ‌فرش – کونسلیرو دانتاس، پرتغال، دل پرنیسیاس – و از بازار سانتا باربارا سائو ژوانو گذشتند و به جادهٔ کالسکه رویی رسیدند که به اسکله بارا می‌رفت، گلیشوگال به این فکر بود که شاید دولتی‌ها تصمیم گرفته‌اند به جای اخراج از کشور سرش را زیر آب کنند. اما تله‌ای در کار نبود. در میهمان خانه‌ای که با چراغی نفتی روشن شده بود صاحب امتیاز و سردبیر ژورنال دنویسیاس به انتظار او بود. اپامینوداس گونزالوس دستش را به سوی او دراز کرد و تعارف کرد که بنشیند. بی‌هیچ مقدمه به اصل مطلب پرداخت: «دوست دارید که با وجود حکم اخراج در برزیل بمانید؟».

گلیشوگال بی‌هیچ پاسخ چشم به او دوخت.

اپامینوداس گونزالوس پرسید: «شما واقعاً به ماجرایی که در کانودوس پیش آمده علاقه دارید؟» آن‌دو در اتاق تنها بودند، صدای حرف‌زن کاپانگاها و خروش پیوسته موج‌ها به گوش می‌رسید. رهبر حزب جمهوری خواه مترقی با دقت به او نگاه می‌کرد، چهره‌ای بسیار جدی داشت و پاشنه‌هایش را با حالتی عصبی به زمین می‌کوشت. همان

کت و شلوار خاکستری را پوشیده بود که گال در دفتر روزنامه به تن شدیده بود، اما از آن نگاه بی‌اعتنای کم و پیش تمسخرآمیز دیگر خبری نبود. عصبی بود، ابروهای درهم‌اش چهره جوانش را سالخورده‌تر می‌نمایاند.

گال گفت: «من حوصله چیزهای اسرارآمیز را ندارم. بهتر است برایم روشن کنید که این کارها چه معنی دارد؟».

«من می‌خواهم بینم شما حاضرید به کانودوس بروید و برای شورشی‌ها اسلحه ببرید؟».

گالیلئو، لحظه‌ای خاموش ماند، بی‌هیچ کلامی چشم در چشم آن مرد دوخت.

بعد آرام و شمرده گفت: «دو روز پیش شما علاقه‌ای به شورشی‌ها نداشتید. تصرف زمین مردم و زندگی بی‌بند و بارشان را رفتار حیوانی می‌دانستید».

اپامینوداس گونسالوس گفت: «این عقیده حزب جمهوری خواه مترقی است، طبعاً عقیده خود من هم هست».

گال سرش را کمی جلو برد و انگار که بخواهد به او کمک کند گفت: «اما...».

«اما دشمنِ دشمنِ ما دوست ماست». اپامینوداس گونسالوس این را گفت و دیگر پاشنه بر زمین نکوبید. «با هیا سنگر مالکان مرتاجع است، اگرچه هشت سال است که ما جمهوری شده‌ایم، این‌ها هنوز دلشان پیش نظام سلطنتی است. اگر برای پایان دادن به خودسری بارون کانابراوا در کل باهیا، لازم باشد به راهزن‌ها و سbastیانیست‌های منطقه مرکزی کمک کنیم، من کمک می‌کنم. ما روزبه روز بیشتر عقب می‌مانیم و فقیرتر می‌شویم. باید به هر قیمتی که شده این آدم‌ها را از سر قدرت برداریم، تا خیلی دیر نشده، اگر این ماجراهای کانودوس ادامه پیدا کند، حکومت لوییس ویانا گرفتار بحران می‌شود و دیر یا زود نیروهای فدرال وارد

معرکه می‌شوند. و همین‌که ریودوزانیرو مداخله کند، باهیا دیگر ملک طلق حزب استقلال طلب نخواهد بود.»

گال زیرلب خندید: «و بعد دوره سلطه حزب جمهوری خواه مترقی شروع می‌شود.»

اپامینوداس گونسالوس حرف او را تصحیح کرد «ما به پادشاه‌ها اعتقاد نداریم، تا مغز استخوان جمهوری خواهیم. خوب، خوب شد، می‌بینم که حرف مرا درک می‌کنید.»

گال گفت: «آن قسمتش را خوب فهمیدم. اما بقیه‌اش را نه. اگر حزب جمهوری خواه مترقی می‌خواهد ژاگونسوها را مسلح کند، چرا باید به دست من باشد؟».

اپامینوداس گونسالوس آرام و شمرده جواب داد: «حزب جمهوری خواه مترقی مایل نیست به کسانی که علیه قانون شورش کرده‌اند کمک کند یا کمترین تماسی با آن‌ها داشته باشد». بعد، با تأکید بر هجای حرفش ادامه داد: «اپامینوداس گونسالوس نماینده محترم مجلس که نمی‌تواند به شورشی‌ها کمک کند. هرکسی هم که به او وابسته شد، دور یا نزدیک اش فرق نمی‌کند، نباید پایش به این ماجرا کشیده شود. این نماینده محترم دارد در قلمرو این دشمنان قدر بی‌هیچ پرده‌پوشی برای آرمان‌های جمهوری و دموکراسی می‌جنگد، بنابراین نمی‌تواند از این جور خطرها بکند». لبخندی زد، و گال دید که دندان‌هایی درخشان و آزمند دارد. «بعد به فکر شما افتادم. این نقشه‌ای که به اتان پیشنهاد می‌کنم، اگر پریروز با آن پیشنهاد عجیب به دفتر روزنامه نمی‌آمدید اصلاً به فکرم نمی‌رسید. ملاقات با شما این فکر را به سرم انداخت، با خودم گفتم «اگر این آدم این قدر بی‌کله هست که مردم را برای حمایت از شورشی‌ها به میتینگ دعوت کند، لابد این قدر بی‌کله هم هست که برآشان تفنگ ببرد». دیگر لبخند نمی‌زد، بالحنی جدی ادامه داد «در این جور موارد، صراحةً بهترین روش است. شما تنها کسی هستید که اگر

گیر بیفتند، نمی‌تواند من و رفقای سیاسی‌ام را لو بدهد». «دارید به من اخطار می‌دهید که اگر گیر افتادم نباید به کمک شما امیدوار باشم؟».

اپامینوداس گونسالوس آرام و شمرده گفت: «این دفعه حرفم را کاملاً درک کردید. اگر جوابتان نه است، بهاتان شب بخیر می‌گوییم، و اصلاً فراموش کنید که من را دیده‌اید. اگر آری است، بیایید در مورد دستمزدان حرف بزنیم».

مرد اسکاتلندي روی نیمکت چوبی کوچکی که غژ‌غژ می‌کرد
جایه‌جا شد و مژه‌زنان زیرلب لندید: «دستمزد؟»

اپامینوداس گونسالوس گفت: «از نظر من، شما دارید خدمتی به ما می‌کنید. من در عوض این خدمت پول خوبی می‌دهم، نقد، بهاتان قول می‌دهم، همین که خواستید از این مملکت بروید. اما اگر ترجیح می‌دهید این خدمت را افتخاری، برای آرمان‌های خودتان انجام بدھید، به خودتان مربوط است».

گالیلئوگال در حالی که بر می‌خاست گفت: «می‌روم بیرون قدمی بزنم. وقتی تنها هستم بهتر فکر می‌کنم. زیاد طولش نمی‌دهم».

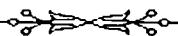
از میهمانخانه که درآمد اول فکر کرد باران می‌بارد، اما آن قطرات چیزی جز پاشه‌های موج نبود. کاپانگاه‌ها کنار کشیدند تا او رد شود، و گال بسوی تند و آزارنده پیپ‌شان را شنید. ماه در آسمان بود، و دریا پر جوش و خروش، بوی دلچسب شوری داشت که تا ژرفای جان او نفوذ می‌کرد. گالیلئوگال از میان ماسه‌ها و صخره‌های تک‌افتاده تا برج کوچکی با توپی که به سمت افق نشانه رفته بود، پیش رفت. با خود فکر می‌کرد «جمهوری در باهیا قدرتی ندارد، درست مثل پادشاه انگلیس که در دوره راب روی مک‌گرگور^۱ هیچ قدرتی در آن سمت

۱. Rob Roy Macgregore، یاغی اسکاتلندي، ریبیس قبیله گرگور که از مردم باج می‌گرفت و گنه‌ها را می‌دزدید. در سال ۱۷۱۷ اسیر شد. اما مورد عفو قرار گرفت — م.

گذرگاه ابرفویل^۱ نداشت». اگرچه خونش در تلاطم بود کوشید تا بنا بر عادت همیشگی وضعیت را به گونه‌ای عینی بررسی کند. آیا از نظر اخلاقی درست بود که آدمی انقلابی با یک سیاستمدار خرد بورژوا توظیه‌چینی کند؟ در صورتی که این توظیه به ژاگونسوها کمک می‌کرد، بله، درست بود. آیا کاری از دست او برای مردم کانودوس برمی‌آمد؟ تواضع دروغین به کنار، آدمی که در مبارزات سیاسی کارکشته و جنگ دیده شده بود و زندگی اش را وقف انقلاب کرده بود، می‌توانست در بعضی تصمیم‌گیری‌ها وقتی که آن‌ها به جنگ کشیده می‌شدند، کمک‌شان کند. و، بالأخره این تجربه‌ای با ارزش بود، اگر می‌توانست آن را به انقلابیون عالم برساند. این احتمال هم بود که استخوان‌هایش در کانودوس بپرسد، اما آیا چنین مرگی بهتر از مردن از بیماری و پیری نبود؟ به میهمان خانه برگشت و در آستانه در اتاق به اپامینوداس گونزالوس گفت: «آن قدر بی‌کله هستم که این کار را بکنم».

مرد سیاستمدار با چشمانی که برق می‌زد هیجان‌زده در جواب گال به انگلیسی گفت: «Wonderful».

۵



از بس که مرشد پیشگویانه درباره قشون سگ حرف زده بود که برای دستگیری او می‌آیند و شهر را از دم شمشیر می‌گذرانند، وقتی زائرانی سوار بر اسب از ژوراسیرو آمدند و خبر آوردنده که یک گروهان از گردان نهم پیاده نظام باهیا که مأمور دستگیری قدیس است به آن نزدیکی‌ها رسیده، هیچ‌کس در کانودوس متعجب نشد.

۱. Aberfoyle، دهکده‌ای در جنوب غربی اسکاتلند که نام آن با نام راب روی مک‌گرگور پیوند یافته است — م.

پیشگویی‌ها به حقیقت می‌پیوست، کلمات بدل به واقعیت می‌شد. اما این خبر همه را به جنب و جوش انداخت. پیر و جوان، مرد و زن بسیج شدند. تفنگ‌های ساچمه‌ای و کارابین، شمخال‌های سرپُر و انواع سلاح‌ها را بیرون کشیدند و قطار فشنگ‌ها را پر کردند، کارد و خنجر، یکباره، چنان‌که گویی به معجزه‌ای، بر کمریندها آویخته شد، و داس و قمه و نیزه، قلماسنگ و تیر و کمان، چماق و سنگ در دست مردم.

آن شب، شب آغاز پایان دنیا، تمام مردم کانودوس بر گرد معبد خداوندگار بزرگوار مسیح—بنای نیمه کاره دو طبقه‌ای با دو مناره که پیوسته بالاتر می‌رفت و دیوارهایی که کم کم شکل می‌گرفت—جمع شدند تا به سخنان مرشد گوش کنند. تب و تاب برگزیدگان هوا را آکنده بود. اما مرشد بیش از هر وقت دیگر، دل در جایی دیگر داشت. بعد از آن‌که زائران نورسیده خبرها را به او رساندند، بی‌آن‌که اشاره‌ای بر این خبرها بکند، رفت تا در کارگردآوری سنگ، کوییدن زمین و مخلوط کردن ماسه و شن نظارت کند، حواسش آنچنان معطوف این کار شد که هیچ‌کس جرئت پرسش از او را نداشت. با این‌همه آنگاه که برای نبرد آماده می‌شدند، همه می‌دانستند که آن مرد ریاضت‌کش با آنچه می‌کنند موافق است. پس همچنان که کمان‌ها را چرب می‌کردند و لوله تفنگ‌ها را سمبه می‌زدند و باروت را خشک می‌کردند، یقین داشتند که آن شب، پدر از زبان مرشد به ایشان خواهد گفت چه باید بکند.

صدای مرشد زیر آسمان پر ستاره طنین می‌انداخت، در هوایی تهی از وزش نسیم که گویی کلمات مرد خدا را در خود نگاه می‌داشت، فضایی چنان پر وقار که هر هراسی را از دل می‌زدود. پیش از آن‌که از جنگ بگوید، از صلح گفت، از زندگی که در راه بود و گناه و عذاب در آن ناپدید می‌شد. چندان‌که شیطان از تخت سرنگون می‌شد، ملکوت روح القدس فرا می‌رسید، و این واپسین دوران عالم پیش از روز داوری بود. آیا کانودوس پایتحت آن پادشاهی می‌شد؟ اگر مسیح مبارک اراده می‌کرد.

آنگاه قوانین شرارت آمیز جمهوری منسوخ می‌شد و کشیشان بار دیگر، مثل روزهای نخستین، شبانان از خود گذشته رمه‌های خود می‌شدند. بیابان‌ها از باران سیراب و سبز می‌شد، رمه‌ها بی‌شمار و ذرت فراوان می‌شد، همه کس خوراک کافی به دست می‌آورد و خانواده‌ها از آن پس می‌توانستند مردگانشان را در تابوت‌هایی با تشک مخلعین دفن کنند. اما پیش از آن، می‌بایست ضد مسیح سرنگون می‌شد. لازم بود که صلیبی بسازند و پرچمی با نشان خداوند، تا دشمن بداند که کدام طرف بر مذهب حق است. و می‌بایست مثل دلاوران صلیبی که برای نجات اورشليم رفتند، پای به میدان نبرد بگذارند. آواز خوان، دعا کنان، و نام باکره و مسیح بر لب. و همچنان که دلاوران صلیبی دشمن را در هم شکسته بودند، مجاهدان مسیح مبارک هم جمهوری را شکست می‌دادند.

آن شب هیچ‌کس در کانودوس به خواب نرفت. برخی دعا می‌کردند، برخی برای نبرد آماده می‌شدند، و دستانی کارآزموده میخ بر چوب صلیب می‌کوفت و پرچم را می‌دوخت. پیش از سپیده هردو آماده بود. صلیب سه متر طول و دو متر پهنا داشت و پرچم چهار ملافه دوخته بهم بود که کوچولوی مقدس کبوتری سپید با بال‌های گشاده بر آن نقش کرده و شیر ناتویا^۱ با خطی خوش دعای دفع بلا نوشته بود. جدا از شماری اندک که به دستور آتونیو ویلانووا در کانودوس ماندند تا کار ساختمان معبد (که شب و روز ادامه داشت و جزیکشنهای تعطیل نمی‌شد) معطل نماند، هر کس دیگر با اولین پرتو خورشید به سوی بندنگو^۲ و ژواسیرو به راه افتاد، تا به سرکردگان سپاه شیطان نشان دهند که نیکی هنوز پاسدارانی بر خاک دارد. مرشد رفتن آن‌ها را ندید، زیرا در کلیساي کوچک ساتو آتونیو برای شان دعا می‌کرد.

نچار بودند برای رو در رویی با سربازان ده فرسنگ راه بروند. وقت

راهپیمایی سرود و دعا می خواندند و نام خدا و مرشد را فریاد می کردند. تنها یک بار برای استراحت ماندند و آن بعد از گذشتن از مونته کامبیو بود. کسانی که به قضای حاجت نیاز می داشتند از صف دراز و پرپیچ و خم راهپیمایان جدا می شدند و پشت صخره‌ای می خزیدند و بعد خود را بهدو به انتهای صف می رساندند. گذشتن از بیابانی صاف و خشک یک روز و یک شب وقت گرفت، بی آنکه حتی یک نفر خواستار استراحت بیشتر شود. هیچ نقشه جنگی نداشتند. تک و توک مسافرانی که به آن‌ها برمی خوردند وقتی می شنیدند این جماعت به جنگ می روند غرق حیرت می شدند. به جماعتی می ماندند که به جشن و سرور می روند، بعضی هاشان بهترین لباس خود را پوشیده بودند. سلاح بر دوش داشتند و فریاد می زدند «مرگ بر شیطان، مرگ بر جمهوری» اما حتی در آن لحظه هم چهره‌های شادمان‌شان از تأثیر نفرت نهفته در صدایشان می کاست. صلیب و پرچم پیشاپیش همه می رفت و راهزن سابق پدرائو و برده سابق ژوائو گنده آن‌ها را حمل می کردند، و پشت سر آن‌ها ماریا کوادرادو راه می رفت و بعد آلساندربیناکورئا که صندوقی شیشه‌ای به دست داشت که تصویر مسیح را که کوچولوی مقدس بر پارچه کشیده بود در آن نهاده بودند، آنگاه پشت سر اینان، نمودهایی شیع مانند، پیچیده در ابری از غبار، برگزیدگان می آمدند. بسیاری از ایشان تلاوت دعا را با نوابی لوله‌هایی نیین که در روزگار گذشته با آن توتون دود می کردند و حالا با سوراخ‌هایی که بر آن کنده بودند کار نی لبک شبانان را می کرد، همراهی می کردند.

در طول راه، ستون روندگان به پیروی از کیشش خون به تدریج گروه‌بندی دیگری یافت. بدین‌سان، کسانی که از یک دارودسته راهزن بودند، آنان که از یک دهکده می آمدند، برگان هم محله، اهالی یک کوی و برزن، اعضای یک خانواده، به هم پیوستند، چنان‌که گفتی با نزدیک شدن ساعت واقعه هرکس این نیاز را احساس می کرد که هرچه

می‌تواند به آنکسی نزدیک شود که در مهلکه‌ای دیگر آزموده شده و وفاداری اش را اثبات کرده بود. کسانی که تجربه کشتن داشتند رفته رفته در صف اول جای گرفتند و چندان که به شهر ئوائوا – که نامش را از کرم‌های شب‌تابی گرفته بود که در شب می‌درخشیدند – نزدیک می‌شدند، ابوت ژوائو، پاژئو، تاراملا، ژوزه و نانسیو، ماکامبیراس و دیگر راههنان و یاغیان بر گرد صلیب و پرچم در صف اول جمع شدند، زیرا ناگفته می‌دانستند که به خاطر تجربه‌شان و به خاطر گناهانشان، وقتی ساعت حمله بر سد، باید سرمشق دیگران باشند.

پاسی از نیمه شب گذشته، کشاورزی به دیدارشان آمد تا خبر دهد که صد و چهار سرباز که شب پیش از ژواسیرو رسیده بودند در ئوائوا چادر زده‌اند. فریاد شگفت «زنده‌باد مرشد! زنده‌باد مسیح مقدس!» دلهای برگزیدگان را به تلاطم انداخت؛ آنان به وجود آمده و پرنساط، گام‌هاشان را تند کردند. سپیده که سر زد، چشم‌شان به ئوائوا افتاد، مشتی کلبه‌های کوچک که بیتوه گاه اجباری گله‌چران‌هایی بود که از مونته ساتو به کوراسیا می‌رفتند. راه‌پیمایان به تلاوت دعا‌هایی برای یحیای تعمید‌دهنده، قدیس حامی آن شهر آغاز کردند. سربازان خواب آلوده‌ای که بر لب دریاچه‌ای در حومه شهر کشیک می‌دادند، ستون راه‌پیمایان را دیدند. آنان، ناباور به آنچه می‌دیدند، چند لحظه به تماشا ایستادند و بعد شتابان به سوی شهر دویدند. برگزیدگان سرودخوان، دعا بر لب و بانوای نیلک‌ها وارد ئوائوا شدند و صد و چند سربازی را که بعد از دوازده روز راه‌پیمایی به آنجا رسیده بودند و هیچ تصوری از این‌که این جماعت سرودخوان از کجا پیدایش شده نداشتند، از خواب پراندند و آنان را در واقعیتی کابوس‌وار غرقه کردند. اینان تنها موجودات زنده در ئوائوا بودند، چرا که ساکنان شهر همگی در طول شب فرار کرده بودند. اما آن‌ها به راستی آنجا بودند، و روپوشان مجاهدانی که بر گرد درختان تمبر هندی میدان شهر می‌چرخیدند و چهره سربازانی را تماشا می‌کردند

که از لای درها و پنجره‌ها دزدانه نگاه می‌کردند و حیران و مرددمانده بودند که شلیک کنند یا پا به فرار بگذارند یا بر تنوهای خود و تختهای زوار در رفته بغلتند و دوباره بخوابند.

صدای شیپوری که بانگ قوقولی قوی خروسی را برید، تیراندازی را آغاز کرد. سربازان که تفنگ‌هاشان را بر دیواره‌های کوتاه کلبه‌ها تکیه داده بودند شلیک کردند و برگزیدگان، غرقه در خون یک به یک فرو غلتیدند. ستون رفته درهم شکست، دسته دسته مردان بسی باک از پسی ابوت ژوائو، ژوزه و نانسیو و پائزئو به کلبه‌ها حمله بردنده، و دیگران خود را دوان دوان به پناهگاه‌های ایمن رساندند یا در لای درختان تمبر هندی چمباتمه زدند و در همین حال بقیه شروع به پیش روی کردند. برگزیدگان هم گاه تیری می‌انداختند، آنان که کارابین و شمخالی داشتند و آنان که وقت می‌کردند تفنگ‌های سرپر خود را پر کنند و در میان ابری از دود باروت هدفی را نشانه بگیرند. در تمامی ساعات نبرد، در آن معركة همه‌مه و آشوب، نه صلیب یک بار کج و راست شد و نه پرچم از اهتزاز افتاد، جمعی از مجاهدان آن دو را احاطه کرده بودند که گرچه پیکرشان گلوله‌آجین شده بود، همچنان ایستاده بودند، فشرده به‌هم، استوار، صلیب و پرچم را به هرسو می‌کشاندند، نشانه‌هایی که بعدها هرکس رمز پیروزی را در آن‌ها سراغ می‌کرد. زیرا نه پدرائو، نه ژوائو گنده و نه مادر مردمان که صندوق شیشه‌ای را با شمايل مسیح در دست داشت هیچ‌یک در آن هنگامه کشته نشدند.

پیروزی چندان زود به کف نیامد. در آن ساعاتی که غریبو و غوغایش گوش را کر می‌کرد بسیاری شهید شدند. غوغای دویدن‌ها و غرش گلوله‌ها گاه قطع می‌شد و خاموشی و سکون همه‌جا را فرا می‌گرفت و دمی بعد این سکوت یکباره دریده می‌شد. اما پیش از آن‌که روز به نیمه برسد مردان مرشد می‌دانستند که در جنگ پیروز شده‌اند، زیرا هیکل‌هایی نیمه عریان را دیدند که یا به فرمان سرکرده‌ها یا به سبب ترسی

که زودتر از ژاگونسوها بر آنها چیره شده بود، سراسیمه پا به فرار گذاشته، سلاح‌های آتشین، او نیفورم‌ها، چکمه‌ها، پاتاوه‌ها و کوله‌پشتی‌ها را رها می‌کردند. مردان کانودوس به سویشان شلیک می‌کردند گرچه می‌دانستند دور از تیررس شده‌اند، اما به فکر هیچ‌کس نرسید که آنان را تعقیب کند. کمی بعدتر، بقیه سربازان هم پا به فرار گذاشتن و همچنان که از ترس جان می‌دویند به تله‌هایی افتادند که ژاگونسوها اینجا و آنجا کار گذاشته بودند. آنگاه مردان کانودوس با نیزه و بیل به جانشان افتادند و در چشم به هم‌زدنی با کارد کارشان را ساختند. در دم دمای جان‌کندن شنیدند که آن مردم سگ و شیطان خطاب‌شان می‌کنند و برای شان فال می‌زنند که روح‌شان لعنت شده و نعش‌شان هم همان‌جا خواهد گندید.

مجاهدان چند ساعتی بعد از پیروزی در ژوائوا ماندند. بیشترشان تکیه کرده بهم ساعت‌ها خوابیدند و خستگی راه‌پیمایی و تاب و تب نبرد را از تن به در کردند. برخی دیگر به اصرار ابوت ژوائو کلبه‌ها را به دنبال تفنگ و مهمات و سرنیزه و قطار فشنگ که سربازان جا گذاشته بودند، جستجو کردند. ماریا کوادرادو، آلساندرینا کورئا و گرتودس، فروشنده دوره گردی که گرچه زخم گلوله‌ای بر بازو داشت همچنان در جنب و جوش بود، اجساد ژاگونسوهای کشته را در تخت روان‌هایی که با نشو درست کرده بودند می‌گذاشتند تا به کانودوس ببرند. زنان مرهم فروش، طبیبان محلی، قابله‌ها، شکسته‌بندها و هرکس که کاری از دستش بر می‌آمد گرد زخمی‌ها جمع شده بودند، خون زخم را پاک می‌کردند، زخم‌ها را می‌بستند یا دعا و ورد می‌خواندند تا درد را از ایشان برانند.

برگزیدگان با کشته‌ها و زخمی‌ها، این‌بار با گامی کند در مسیر واسا-باریس ده فرنگ راه را برگشتند. یک روز و نیم بعد به کانودوس رسیدند، در حالی که نام مرشد را فریاد می‌کردند، و آنان که برای کار در معبد در کانودوس مانده بودند با خنده و شادی در آغوش‌شان کشیدند و

خوشامدشان گفتند. مرشد که از وقت رفتن آنان هیچ نخورده و نیاشامیده بود، آن شب بر داریست برج معبد وعظ گفت. برای مردگان دعا کرد و مسیح و یحیای تعمیددهنده را به پاس پیروزی سپاس گفت و از شرارت سخن گفت که چگونه در خاک ریشه کرده است. پیش از آنکه زمان آغاز شود خداوند همه‌چیزی را آکنده بود و مکان وجود نداشت. پدر، برای آفریدن عالم می‌بایست به درون خود بازگردد تا خلائی پدید آورد و این غیبت خداوند مکان را به وجود آورد و در این مکان در هفت روز ستارگان، روشنایی، آب، گیاهان، جانوران و آدمی سر برکردند. اما چندان که زمین به سبب بیرون رفتن ذات الهی پدیدار شد، زمینه‌ای نیز پدید آمد برای برقراری سلطه بدترین دشمن خداوند یعنی، گناه، مساعد بود. پس، دنیا وقتی پدید آمد، قلمرو شیطان شد و لعنت خداوند بالای سر آن معلق بود. اما پدر بر آدمیان رحمت و پسر خود را فرستاد تا بار دیگر زمین را که قلمرو ابلیس شده بود فتح کند.

مرشد گفت که یکی از خیابان‌های ئواثوا به نام قدیس حامی آن شهر سائوژوائو باتیستا خوانده خواهد شد.

*

اپامینوداس گونزالوس می‌گوید: «فرماندار ویانا دارد قشون دیگری به کانودوس می‌فرستد. به فرماندهی افسری که شخصاً می‌شناسم اش، سرگرد فبرونیو دبریتو. این دفعه دیگر مشتی سرباز نیست، مثل آن گروه کوچکی که به ئواثوا حمله کردند، این دفعه یک گردان کامل می‌فرستند. احتمال دارد هر لحظه از باهیا راه بیفتند، شاید هم همین حالا راه افتاده باشند. این قدر وقتی نداریم.»

گالیلئو گال جواب می‌دهد «من می‌توانم فردا صبح راه بیفتم. آن مرد بلد هم منتظر است. شما اسلحه‌ها را آورده‌اید؟»

اپامینوداس سیگاری به گال تعارف می‌کند که با تکاندادن سر رد می‌کند. بر بالکن لرزان خانه اربابی ملکی در میان راه کیماداس و ژاکوبینو،

روی صندلی‌های حصیری نشسته‌اند. سواری سراپا پوشیده در چرم با نام انجیلی کائیفاس^۱ گال را به این‌جا آورده، بعد از آن که او را چندبار در بیابان‌ها گردانده تا جهت راه را گم کند. هوا تاریک شده، آنسوی طارمی‌های چوبی، ردیفی درختان نخل، یک کبوترخانه و چند آغل دیده می‌شود. خورشید، کره‌ای آتشین، افق را به آتش کشیده است.

اپامینوداس گونسالوس آرام آرام پک به سیگار برگش می‌زند. زیرلب زمزمه می‌کند «بیست و چهار تا تفنگ فرانسوی، از نوع خوبیش» و از پشت دود سیگارش به گال می‌نگرد. «ده هزارتا هم فشنگ. کائیفاس شما را با گاری به حومه کیماداس می‌برد. اگر خیلی خسته نباشید، بهترین کار این است که امشب با سلاح‌ها به این‌جا برگردید و بعد فردا مستقیماً به کانودوس بروید».

گالیلئو گال به موافقت سری می‌جنباند. خسته است اما برای تجدید قوا فقط به چند ساعتی استراحت نیاز دارد. روی بالکن پشه‌ها آنقدر زیادند که برای راندن آن‌ها یک دستش را پیش صورت گرفته است. به رغم خستگی شاد و شنگول است، این انتظار رفته رفته اعصاب اش را خرد کرده بود و از این می‌ترسید که مبادا گونسالوس نقشه‌اش را عوض کند. امروز صبح وقتی آن سوار چرم‌پوش بی‌خبر به پانسیون بانوی بزرگوار ما آمده بود و اسم رمز را گفته بود، گال چنان به شوق آمده بود که صبحانه از یادش رفته بود. بی‌آن‌که چیزی بخورد یا بنوشد تمام روز زیر آفتاب سوزان تا این‌جا سفر کرده بود.

اپامینوداس گونسالوس می‌گوید: «متأسقم که این‌همه روز معطل تان گذاشتم، اما گیر آوردن سلاح‌ها و آوردن شان به این‌جا کار واقعاً دشواری بود. مبارزه انتخاباتی برای شهرداری‌ها را توی شهرهای سر راهتان دیدید؟»

۱. در ترجمه فارسی انجیل، قیافا. ریس کاهنان اورشلیم — م.

گال خمیازه کشان می‌گوید «توی باهیا دیدم که حزب استقلال طلب بیشتر از شماها پول صرف تبلیغات می‌کند».

«این حزب هرچه بخواهد دارد. فقط پول ویانا نیست، پول دولت و مجلس باهیا هم هست، و مهم‌تر از همه پول بارون».

گالیلیو گال که ناگاه گوش تیز کرده می‌گوید «این بارون انگار برای خودش قارونی است، مگرنه؟ از آن موجودات عهد دقیانوس، از عجایب عهد عتیق، برو برگرد ندارد. من در کیماداس چیزهایی درباره‌اش شنیدم. از روینو، همان بلدی که شما معرفی کردید. زناش جزو اموال بارون است. بله، فکر می‌کنم درست گفتم، یعنی آن زن متعلق به بارون است، مثل بز و گوساله. او را به روینو داده تا زناش باشد. روینو هم، از بارون جوری حرف می‌زند که انگار خودش هم جزو اموال اوست. بسی هیچ نفرتی، با یک جور حق‌شناصی، مثل سگ باوفا. واقعاً جالب است، سینیور گونزالوس، اینجا هنوز قرون وسطاست».

اپامینوداس گونزالوس، پُنی به آتش سیگارش می‌کند و می‌گوید: «این همان چیزی است که ما باهاش مبارزه می‌کنیم. رژیم سلطنتی به همین دلیل سقوط کرد، جمهوری هم آمده تا همین را درست کند».

گالیلیو گال پیش خود حرف او را تصحیح می‌کند «در واقع ژاگونسوها هستند که با این وضع درافتاده‌اند». حس می‌کند که هر لحظه ممکن است خوابش بیرد. اپامینوداس گونزالوس برمی‌خیزد «شما به آن مرد بلد چی گفتید؟» این را قدم زنان در طول بالکن می‌پرسد. جیرجیرک‌ها به آواز افتاده‌اند و هوا دیگر گرمای خفغان‌آورش را از دست داده.

گال می‌گوید: «حقیقت را». و صاحب امتیاز و سردبیر ژورنال دنو تیسیاس از تعجب خشکش می‌زند. «حوالام بود که اصلاً اسمی از شما نبرم. فقط از خودم حرف زدم. به‌اش گفتم روی اعتقادات خودم می‌خواهم به کانودوس بروم. به‌خاطر همبستگی فکری و اخلاقی».

اپامینوداس گونزالوس خاموش به او خیره می‌شود و گال می‌داند که

مرد در این فکر است که آیا او این چیزها را جدی می‌گوید، و این‌که آنقدر دیوانه یا احمق هست که این حرف‌ها را باور کند. فکر می‌کند: «من این قدر دیوانه یا احمق هستم». و دست‌هایش را برای راندن پشه‌ها تکان می‌دهد.

«این را هم به‌اش گفتید که دارید برای آن‌ها اسلحه می‌برید؟»

«معلوم است که نه. توی راه خودش می‌فهمد».

اپامینوداس گونسالوس، دست‌ها به پشت، شروع می‌کند به قدم‌زن روی بالکن، و موجی از دود پشت سر بر جا می‌گذارد. پیره‌نی روستایی با یقه‌باز، جلیقه‌ای بی‌دگمه شلوار سوارکاری و چکمه پوشیده و انگار ریشش را نترانشیده. سرو وضعش هیچ ریطی به لباس‌هایی که در دفتر روزنامه یا در میهمان خانه بارا پوشیده بود، ندارد، اما گال آن‌توش و توانی را که در حرکاتش دیده و عزم جزم و بلندپروازی او را در چهره‌اش باز می‌شناسد، و پیش خود فکر می‌کند برای شناخت روحیه این مرد حتی نیازی به دست‌کشیدن بر جمجمه‌اش ندارد. آیا این خانه اربابی را اجاره کرده تا جایی برای طرح‌ریزی توطئه‌هایش داشته باشد؟

اپامینوداس گونسالوس، تکیه داده به طارمی‌ها و پشت کرده به گال، می‌گوید: «وقتی سلاح‌ها را تحويل دادید برای رفتن به سالودور از این راه برنگردید. به راهنمایان بگویید به ژواسیرو ببردتان. این جور مطمئن‌تر است. قطاری هر روز از ژواسیرو می‌گذرد که شما را دوازده ساعته به باهیا می‌رساند. ترتیبی می‌دهم که بی‌سرو صدا و با یک دستمزد سخاوتمندانه به اروپا بروید».

گال با خمیازه‌ای که چهره و سخن‌ش را به شکلی مضحك درمی‌آورد تکرار می‌کند «دستمزد سخاوتمندانه... شما همیشه فکر می‌کنید که من این کار را برای پول می‌کنم».

اپامینوداس قلاچی دود از دهان بیرون می‌دهد که در فضای بالکن طرح‌هایی پر پیچ و خم به خود می‌گیرد. در دور دست خورشید رفته رفته در افق پنهان می‌شود و سایه‌هایی لکه لکه بر روستای نزدیک افتاده است.

«نه، خوب خبر دارم که این کار را برای عقیده‌تان می‌کنید، در هر صورت، می‌دانم که به‌خاطر علاقه به حزب جمهوری خواه مترقی نیست. اما ما فکر می‌کنیم که شما دارید خدمتی به ما می‌کنید و رسم و راهمان این است که، همان‌طور که قبل‌گفتم، در ازای خدمت پول بدهیم».

گال کش وقوسی می‌رود و به میان صحبت او می‌دود «من به‌اتان قول نمی‌دهم که به باهیا برگردم. این شرط توی قراردادمان نیست». صاحب امتیاز و سردبیر ژورنال دنو تیسیاس بار دیگر به او می‌نگرد. «دیگر در این مورد حرف نزنیم. میل خودتان است. یک کلام بگوییم، حالا می‌دانید که بهترین راه برگشتن به باهیا کدام است، این راهم می‌دانید که من می‌توانم خروجتان از کشور را آسان‌تر بکنم، بدون این‌که دولتی‌ها مداخله کنند و شما را به‌зор به‌کشتی بنشانند. پس اگر مایلید با شورشیان بمانید، بمانید. گرچه مطمئن‌ام که وقتی آن‌ها را دیدید تصمیماتان عوض می‌شود».

گال بالحنی اندک تمسخرآمیز می‌گوید: «هیچ نشده یکی شان را دیده‌ام. باری، بگذریم، لطف می‌کنید این نامه را برای من از باهیا به فرانسه بفرستید؟ پاکت را نبسته‌ام، اگر فرانسه بلد باشید می‌بینید چیزی توش نیست که شما را به‌خطر بیندازد».

*

او هم مثل پدر و مادرش، مثل پدریزگ و مادریزگ‌اش و مثل برادرش اونوریو در شهر آساره^۱ در استان سئارا^۲ به دنیا آمدۀ بود، گله‌هایی که به‌سوی ژاگواریبه^۳ می‌رفتند و آن‌هایی که مقصدشان واله دکاریری^۴ بود، در این شهر از هم جدا می‌شدند. مردم شهر یا کشاورز بودند یا گله‌چران، اما آنتونیو از همان سال‌های کودکی نشان داد که

استعداد تجارت دارد. کار داد و ستد را از کلاس‌های اصول دین که پدر ماتیاس (همان که به او الفبا و اعداد را هم یاد داد) اداره می‌کرد. آتونیو و اونوریو ویلانووا برادران جان در جان بودند و یکدیگر را مثل بزرگ‌سالانی که عمری باهم دوست بوده‌اند، رفیق صدا می‌کردند.

یک روز صبح آدلینا آنکار^۱ دختر نجار آساره، از خواب که بیدار شد تب شدیدی داشت. گیاهانی که دونا کامونچا برای بیرون‌کردن جن سوزاند تأثیری نخشید و چند روز بعد پیکر آدلینا آنقدر جوش چرکین درآورد که زیباترین دختر شهر به کریه‌ترین موجودات بدل شد. در طول یک هفته هفت نفر از مردم شهر از شدت تب به هذیان افتادند و جوش درآورdenد. پدر توبیاس، پیش از آن که خودش هم گرفتار مرض شود، عشای ریانی برپا کرد و از خدا خواست که این مرض وحشتناک را متوقف کند. کسانی که گرفتار بیماری می‌شدند کم و بیش در دم می‌مردند و مرض واگیردار مهارگسیخته پخش می‌شد. مردم شهر که هراس‌زده آماده فرار از شهر می‌شدند، با سرهنگ میگل فرناندوس ویرا، مالک زمین‌هایی که آنها کشت می‌کردند و گله‌هایی که به چرا می‌بردند، رو برو شدند و او خروج از شهر را ممنوع کرد، مباداً که آبله به روستاهای اطراف هم سرایت کند. سرهنگ ویرا آدم‌هایی بر دروازه‌های شهر گماشت و دستور داد هر کس از دستورش سریچی کند به گلوه‌اش بینندند.

از جمله کسانی که توانستند از شهر فرار کنند برادران ویلانووا بودند. پدر و مادر آنها، خواهرشان لوس‌ماریا، شوهر خواهرشان و سه خواهرزاده‌شان از بیماری مرده بودند.

بعد از دفن خویشاوندان، آتونیو و اونوریو که هردو پانزده ساله و خوش‌بنیه، با مویی مجعد و چشمان آبی بودند، تصمیم گرفتند که از شهر فرار کنند. اما به جای این که به جنگ قراول‌هایی بروند که دشنه و گلوه

داشتند، آنتونیو که در اینجا هم دست از حرفه اش برنمی داشت، آنها را راضی کرد که به جایی دیگر نگاه کنند. البته در عوض یک گوساله جوان، یک گونی دوازده کیلویی شکر تصفیه شده و همین مقدار شکر سرخ. دو برادر شبانه راه افتادند و دو دختردایی شان - آنتونیا و آسونسیائو ساردلینا - و چیزهای بالارزش خانواده را هم با خود برداشتند، دو گاو، یک قاطر باری، خورجینی پر از لباس و یک همیان کوچک محتوی ده میلریس. آنتونیا و آسونسیائو دختردایی های دوقلوی برادران ویلانووا بودند و اینان از سر ترحم آن دو را به همراه برداشتند، چرا که آبله دختران را یتیم کرده بود. این دو دختر هنوز کم و بیش بعجه بودند و بردن آنها کار فرار را مشکل می کرد، چرا که راه بازگردان از میان بیشه ها و تیغزارها را بلد نبودند و تحمل تشنگی برایشان دشوار بود. با این همه این گروه کوچک سرانجام توانست از سراد آرادیپه بگذرد، ساتو آنتونیو، اوریکوری و پترولینا را پشت سر بگذارد و از ریواسائو فرانسیسکو عبور کند. وقتی به ژواسیرو رسیدند و آنتونیو بر آن شد که بخت خودشان را در این شهر استان باهیا امتحان کنند، هردو خواهر آبستن بودند، آنتونیا از آنتونیو و آسونسیائو از او نوریو.

از همان فردا آنتونیو به سراغ پول درآوردن رفت و او نوریو و خواهران ساردلینا با هم دست به کار ساختن کلبه ای شدند. در طول راه گاوی را که از آساره آورده بودند فروخته بودند، اما هنوز قاطر را داشتند، و آنتونیو بشکه ای عرق نیشکر بار حیوان می کرد و در کوی و بربزن راه می افتاد و جام جام عرق می فروخت. او می بایست در طول ماه ها و سال های بعد، اجناسی را بار آن قاطر، بعد بار یکی دیگر و بعد بار قاطر هایی دیگر کند که نخست خانه به خانه و بعد در محلات اطراف شهر و سرانجام در سرتاسر صحراء، که دیگر آنرا مثل کف دست می شناخت، به مردم می فروخت. کالاها یش عبارت بود از ماهی نمک سود، برنج، حبوبات، شکر، فلفل، شکر سرخ، قواره های پارچه، مشروب های الکلی و هر چیزی

که مردم سفارش می‌دادند. بدین ترتیب به فروشنده اصلی برای مزارع بزرگ و کشاورزان خرد پا بدل شد و قطار قاطرها یا مش می‌سیرک کولی‌ها آشنای دهکده‌ها و صومعه‌های منطقه صحراء شد. فروشگاه ژواسیرو را اونوریو و خواهران ساردلینا اداره می‌کردند. هنوز ده سال نشده مردم می‌گفتند برادران ویلانووا دیگر راه پولدارشدن را یاد گرفته‌اند.

در همین احوال فاجعه‌ای روی داد که بار دیگر این خانواده را به خاک سیاه نشاند. در سال‌های خوش باران در ماه دسامبر شروع می‌شد و در سال‌ها بد در فوریه یا مارس. آن سال ماه مه که فرا رسید هنوز قطرهای باران نباریده بود. آب رود سائو فرانسیسکو به یک سوم کاهش یافت و برای برآوردن نیازهای مردم ژواسیرو که به سبب سیل مهاجران از مرکز منطقه چهار برابر شده بودند، به زحمت تکافو می‌کرد.

آن سال آنتونیو ویلانووا یکی از بدھی‌هایش را هم وصول نکرد و مشتری‌هایش، هم مالکان مزارع و هم مردم فقیر همه سفارش‌هاشان را پس گرفتند. حتی کالومبی، ملک ممتاز بارون کاتابروا به او خبر داد که حتی یک مشت نمک را هم خریدار نیست. آنتونیو با این فکر که از خشکسال و قحطی سودی به جیب بزند، دانه‌های گندم را در صندوق‌های چوبی پیچیده در کرباس زیر زمین دفن کرده بود تا وقتی قیمت‌ها سر به آسمان زد بیرون بیارد و بفروشد. اما فاجعه چنان ابعادی داشت که از این حسابگری‌ها هم پیش افتاد. آنتونیو دید که اگر گندم‌های انبار کرده‌اش را هرچه زودتر نفروشد، دیگر حتی یک مشتری هم برای آن‌ها پیدا نخواهد کرد، چرا که مردم کم کم آن خرد پولی را هم که داشتند صرف نماز و دعا و نذر و نیاز می‌کردند (و بسیاری شان مشتاق پیوستن به فرقه إخوان التوبه بودند که باشلق بر سر می‌کشیدند و خود را شلاق می‌زدند) تا مگر خدا بارانی نازل کند. پس صندوق‌ها را بیرون آورد، با وجود لفاف کرباس دانه‌های گندم پوسیده بود. اما آنتونیو هیچ‌گاه شکست را نمی‌پذیرفت. خودش با اونوریو، خواهران ساردلینا و حتی بچه‌ها - یکی

مال خودش و سه تا مال برادرش –دانه ها را تا آن جا که می شد پاک کردند و صبح روز بعد جارچی شهر در میدان اعلام کرد که به سبب وضع اضطراری فروشگاه ویلانوا بذرها یش را به قیمت ارزان به فروش می گذارد. آتونیو و اونوریو خودشان مسلح شدند و چهار خدمتکار را هم با چماق جلو در گذاشتند تا خریداران پول نداده به چاک نزنند. یک ساعت اول کار به خیر و خوشی پیش می رفت. خواهران ساردلینا گندم را پشت پیشخوان تحويل می دادند، در حالی که شش مرد مردم را از در فروشگاه عقب می زدند و ده نفر ده نفر آنها را به فروشگاه می فرستادند. اما چیزی نگذشت که مهار کردن جماعت ناممکن شد، مردم از نرده ها گذشتند و پنجره را از جا کنندند و هجوم آوردند. چند دقیقه بعد هر چیز را که داخل فروشگاه بود، از جمله پول دخل را برداشته و به چاک زده بودند. چیزهایی را هم که بردنی نبود خرد و خاکشیر کرده بودند.

این غارت و ویرانگری بیش از نیم ساعت به درازا نکشید، اگرچه خسارت بسیار بود، هیچ یک از افراد خانواده آسیبی ندید. اونوریو، آتونیو خواهران ساردلینا و بچه ها در خیابان نشسته بودند و غارتگران را تماشا می کردند که دار و ندار مغازه ای را که پُر و پیمانترین فروشگاه شهر بود با خود می برند. زنان اشک به چشم آورده بودند و کودکان، پراکنده روی زمین، گیج و مبهوت به آنچه از تخت خواب و لباس ها و عروسک هاشان مانده بود، خیره شده بودند. رنگ به چهره آتونیو نمانده بود. اونوریو زیر لب گفت: «باید از نو شروع کنیم». برادرش جواب داد: «اما دیگر نه در این شهر».

آتونیو هنوز سی سال نداشت، اما کار بیش از حد و جوش و جلایی که در تجارت می زد، او را شکسته کرده بود. کلی از موها یش ریخته بود و پیشانی بلند، ریش بزر و سبیل اش او را شبیه روشن فکران می کرد. مردی قوی بینه بود با شانه های فروافتاده، مانند گاو چرانان گشادگشاد راه

می‌رفت. جز تجارت به هیچ چیز علاقه نداشت. اونوریو به جشن‌ها می‌رفت و بدش نمی‌آمد که وقتی به قصه نقال‌ها گوش می‌داد، یا وقتی با رفقايش با قایق‌هایی که دماغه‌شان را با تندیسک‌هایی به رنگ روشن زینت می‌دادند، به سائو فرانسیسکو رفت و آمد کرد، یک دو جامی بالا بیندازد، اما آتونیو هیچ زندگی اجتماعی نداشت. وقتی به سفر نمی‌رفت، پای پیشخوان می‌نشست و دفترها را بررسی می‌کرد یا به فکر زمینه جدیدی برای تجارت بود. مشتری بسیار و رفیق اندک داشت و اگرچه یکشنبه در کلیسای بانوی ما در گروتوئه پیدایش می‌شد و گاه در مراسمی که فرقه اخوان التوبه با شلاق‌زدن بر تن روح را در برزخ یاری می‌دادند شرکت می‌کرد، هیچ‌کس او را مؤمن دو آتشه به حساب نمی‌آورد. مردی جدی، سرسخت و آرام بود با پوستی کلفت در برابر بدیماری‌ها.

این بار سیر و سفر خانواده ویلانوا در پهنه منطقه‌ای که گرسنگی و تشنگی زار و نزارش کرده بود دور و درازتر از سفری شد که ده سال پیش به قصد فرار از چنگ بیماری آبله آغاز کرده بودند. چندی نگذشته احشام‌شان را از دست دادند. بعد از رو در رویی با دسته‌ای از مهاجران که دو برادر با زور تفنگ فراری شان دادند، آتونیو به این نتیجه رسید که پنج قاطر بارکش و سوسه‌ای تاب‌ناپذیر در دل گله‌های گرسنه آدمیانی می‌انداخت که در سرتاسر آن بیابان‌ها آواره شده بودند. پس، چهار رأس از آن‌ها را در بارو ورملیو^۱ در عوض چند سنگ قیمتی فروخت. قاطر باقی‌مانده را هم کشتند و نخست خود شکمی از عزا درآوردند و بقیه گوشت‌اش را هم نمک‌سود کردند و خوراک چند روز شان شد. یکی از پسران اونوریو از ناخوشی اسهال مرد و او را در بوراشا دفن کردند و ساییانی برگوش ساختند و همان‌جا خواهران ساردلینا آشی نذری پختند و میان مردم قسمت کردند. اما در آن‌جا هم نتوانستند چندان زمانی

1. Barro Vermelho

ماندگار شوند و به سوی پاتاموته و ماتوورده به راه افتادند، و در ماتوورده عقربی او نوریو را گزید. وقتی حال او بهتر شد، باز به سمت جنوب پیش رفتند و این سفری عذاب آور بود که هفته‌ها و هفته‌ها به درازا کشید و در آن مدت هیچ به چشم شان نیامد مگر شهرک‌هایی شب‌وار، مزارعی متروک، کاروان‌هایی از اسکلت‌هایی که بی‌هدف، چنان که گفتی افسون شده‌اند، در بیابان راه می‌سپردند.

در پدراگرانده^۱ یکی دیگر از پسران او نوریو و آسونسیائو از ناخوشی ساده‌ای چون سرماخوردگی از دست رفت. داشتند بچه را که در پتویی پیچیده شده بود دفن می‌کردند که جماعتی بیست نفری پیچیده در غباری سرخگون وارد دهکده شدند - بین ایشان موجودی با چهره‌آدمی که چهار دست و پاراه می‌رفت و سیاهی نیمه‌عربیان دیده می‌شد. بیشتر شان چیزی جز پوستی واستخوانی نبودند، پیرهن‌هایی نخ‌نمابرن و صندل‌هایی به پا داشتند که گویی تمامی جاده‌های عالم را پیموده بود. پیشواشان مردی سیه‌چرده بود با گیسوی ریخته بر شانه و چشمانی که چون سیماب به هرسو می‌گردید. راست به سوی خانواده ویلانووا شتافت و با اشارت دست دو برادر را که داشتند کودک را در گور می‌گذاشتند از کار باز داشت. با صدایی خشک از او نوریو پرسید: «پسر توست؟» او نوریو در پاسخ سر فرود آورد. مرد سیه‌چرده سیه مو با لحنی امرانه گفت: «باید این جور خاکش کنید. باید تدفینش به قاعده باشد تا روحش در بهشت قرین شادی ابدی شود». و پیش از آن که او نوریو بتواند جوابی بدهد خطاب به همراهانش گفت: «بایاید با آداب کامل دفنش کنیم تا پدر با شادمانی پذیرایش شود». آنگاه برادران ویلانووا دیدند که جماعت زائران جان‌گرفتند، به سمت درخت‌ها دویدند و چند درختی بریدند و با مهارتی که نشانه تجربه‌ای دراز بود تابوتی و صلیبی درست کردند. وقتی برادران

ویلانووا گور را با خاک پر می‌کردند مرد به دعا خواندن مشغول شد و دیگران هم زانو زده بر گرد صلیب دعای آمرزش و نوحه سر کردند. بعد، آنگاه که زائران پس از دمی استراحت زیر سایه درختان آماده رفتن می‌شدند، آتونیو ویلانووا سکه‌ای از جیب درآورد و به سوی مرد دراز کرد «به نشانه تشکر ما». به اصرار ایستاد، چرا که دید مرد با نگاهی تمسخرآلود و راندازش می‌کند و از قبول سکه پرهیز دارد. «چیزی نشده که از من تشکر کنید. اما قادر نیستید با هزار سکه مثل این وامی را که به پدر دارید پس بدھید». لحظه‌ای سکوت کرد و بعد آرام افزود «پسرم تو هنوز شمردن را بلد نیستی».

دیر زمانی بعد از رفتن زائران، خانواده ویلانووا همانجا کنار آتشی که برای راندن حشرات روشن کرده بودند، غرق در فکر باقی ماندند. اونوریو پرسید: «داداش، طرف دیوانه بود؟» آتونیو در پاسخ اش گفت: «من در طول سفرهای آدم دیوانه زیاد دیده‌ام، این آدم انگار چیزی و رای دیوانه‌ها بود».

بعد از دو سال بی‌آبی و مصیبت وقتی باران‌ها دوباره آغاز شد، خانواده ویلانووا دیگر در کاتینگاد مورا، ساکن شده بود، دهکده‌ای با معدن نمک که آتونیو شروع به کار در آن کرد. بقیه خانواده - خواهران ساردلینا و دو کودک - جان بهدر برده بودند، اما پسر کوچک آتونیو و آتونیا بعد از قی آوردن چشم‌ها که وادرش می‌کرد شب و روز چشم‌هاش را با دست بمالد رفته بینایی اش را از دست داده بود و گرچه هنوز می‌توانست نور را از تاریکی بازشناست قادر به آن نبود که چهره آدم‌ها یا شکل اشیای دور و برش را به روشنی تشخیص بدهد. معدن نمک کسب و کار خوبی از آب درآمد. اونوریو، زنان و بچه‌ها تمام روز مشغول خشکاندن نمک و مهیا کردن کیسه‌های نمک بودند که آتونیو می‌برد و می‌فروخت. برای خودش گاری‌ای ساخته بود و با تفنگ شکاری دولول برای دفاع از خود در برابر راهزنان به سفر می‌رفت.

نزدیک به سه سال در کاتینگا دمورا ماندند. با بارش دوباره باران روستانشیان بازگشتند و دوباره زمین را زیرکشت بردن و گله‌چرانان به تیمار و نگاهداری گله‌های کوچک شده پرداختند. این‌همه برای آنتونیو بازگشت رونق و ثروت بود. علاوه بر معدن نمک، چیزی نگذشته دکانی دایر کرد و به خرید و فروش اسب و قاطر روی آورد که سود خوبی برایش به بار آورد. آن‌شب که باران سیل آسای ماه دسامبر نهر کوچکی را که از دهکده می‌گذشت چند ساعته به رودی خروشان تبدیل کرد که کله‌ها را با خود برد و مرغ و خروس‌ها و بزها را غرق کرد و به معدن نمک سرازیر شد و آن را زیر دریایی از گل فرو پوشید، آنتونیو در بازار مکاره نوردستینا بود، به آنجا رفته بود تا چند باری نمک بفروشد و قاطر بخرد.

او یک هفتۀ بعد بازگشت. سیلاپ واپس نشسته بود. اونوریو، خواهران ساردلینا، و هفت هشت کارگری که برای آن‌ها کار می‌کردند خود را باخته بودند، اما آنتونیو این مصیبت آخر را با آرامش تحمل کرد. از هرچه باقی‌مانده بود به دقت فهرست برداشت، در دفتری کوچک محاسباتی کرد و به آنان مژده داد که هنوز کلی طلب وصول نشده دارد، این را هم گفت که مثل سگ آنقدر جان دارد که از یک سیل دست و پای خودش را گم نکند.

اما آن‌شب خواب به چشم نیامد. یکی از دوستانش، بالای تپه‌ای که همه مردم از پایین دستِ نهر به آن پناه برده بودند، سرپناهی به خانواده او داده بود. همسرش حس می‌کرد که یکسر توی ننو این سو و آن سو می‌شود و در نور ماه که بر چهره شوهرش افتاده بود می‌دید که این چهره غرق نگرانی است. فردا صبح آنتونیو به آن‌ها خبر داد که باید برای سفر آماده شوند چون برای همیشه از کاتینگا دمورا می‌رفتند. این را چنان امرانه گفت که نه برادرش و نه زن‌ها جرئت نکردند چرایش را بپرسند. بعد از فروش چیزهایی که بردنی نبود، با گاریسی پر از بقچه و بسته بار دیگر به سوی مقصدی نامعلوم به راه افتادند. روزی از روزها آنتونیو چیزی

گفت که همه‌شان را مات و مبهوت کرد. «این اخطار سوم بود». این را زیرلب گفت، چشمان آبی روشن اش را سایه‌ای پوشانده بود. «آن سیل را به سرِ ما فرستادند تا یک کاری بکنیم، اما من نمی‌دانم چه کاری». اونوریو، انگار که از پرسش خود خجلت بکشد، پرسید: «اخطار از جانب خداوند، داداش؟» آنتونیو پاسخ داد: «شاید هم از طرف شیطان».

همچنان در به در منزل به منزل می‌رفتند، یک هفته‌ای در اینجا، یک ماهی در آنجا، و هر بار که خانواده فکر می‌کرد دیگر جُل و پلاس اش را تخت خواهد کرد، آنتونیو یکباره تصمیم به رفتن می‌گرفت. این جستجوی نامعلوم در پی چیزی یا کسی، کلافه‌شان کرده بود، اما هیچ‌کس به این سرگردانی مدام اعتراض نمی‌کرد.

سرانجام بعد از کم و بیش هشت ماه فراز و فرود پیمودن در صحراء آنان در ملکی متعلق به بارون کانابراوا سکونت گزیدند که از دوران خشکسالی متروک مانده بود. بارون گله‌هایش را از آنجا برده بود و تنها چند خانوار بر جا مانده بودند که در روستاهای اطراف می‌زیستند و قطعات کوچک زمین بر کرانه رود واسا-باریس را کشت می‌کردند و گله‌هاشان را برای چرا به سراد کانابراوا می‌بردند که در تمامی سال سرسیز بود. کانودوس با آن جمعیت اندک و پراکنده و با کوه‌هایی که گردآگردش را گرفته بود بدترین جای ممکن برای رخت افکنندن اهل کسب بود، با این‌همه، چندان که آنان خانه نیمه‌ویرانی را که جایگاه خدمه بارون بود اشغال کردند، آنتونیو چنان که که گفتی باری سنگین از شانه‌اش برداشته‌اند در دم به فکر زمینه‌های تازه کسب و کار افتاد و با همان نشاط روزهای گذشته خانواده را بسیج کرد. یک سال بعد فروشگاه ویلانووا به یمن سختکوشی و اراده استوار او در کار خرید و فروش کالا در منطقه‌ای به شعاع ده فرسخ بود. بار دیگر آنتونیو پیوسته در سیر و سفر افتاد.

اما آن روز که جماعت زائران بر دامنه تپه‌های ئوکامبايو پدیدار شدند

و دعا بر لب و سرودخوان در ستایش مسیح با صدایی بلند، از یگانه خیابان کانودوس پای به این مُلک نهادند، آتونیو در خانه بود. او از بالکن خانه مستخدمان که دیگر آمیزه‌ای از فروشگاه و منزل شده بود، این موجودات به شور آمده را تماشا می‌کرد که هردم نزدیک‌تر می‌شدند. برادرش، همسرش و خواهرزنش دیدند که وقتی آن مرد کبودپوش با چشم‌مانی سوزان که در جلو جماعت بود به‌سوی او رفت، رنگ از رخسارش پرید. آنان، آن دو چشم سوزان، صدای بَم و قامت تکیده بلند را باز شناختند. مرد خدا با لبخند گفت: «بالآخره یادگرفتی بشمری؟» و دستش را به‌سوی مرد کاسب دراز کرد. آتونیو ویلانووا به زانو درآمد و بر انگشتان مرد نو آمده بوسه زد.

*

رفقا در نامه قبلی درباره شورش مردمی در منطقه میانی برزیل برایتان چیزهایی نوشتم که از شاهدی متعصب (یک کشیش کاپوسن) شنیده بودم. حالا می‌توانم اطلاعات قابل اعتمادی درباره کانودوس به شما بدهم، و این‌ها شهادت آدمی است که خودش از شورشی‌هاست و اعزام شده تا در تمام منطقه سفر کند و مأموریت‌اش بی‌تردید این است که مردم را به‌سوی آرمان خودشان بکشاند. اما در عین حال خبر هیجان‌انگیزی هم برایتان دارم: چندی پیش یک درگیری مسلح‌انه پیش آمده و ژاگونسوها صد سرباز را که به سمت کانودوس می‌رفتند شکست داده‌اند. آیا این‌ها نشانه‌های روشنی نیست که ثابت می‌کند این شورشیان رفقای انقلابی ما هستند؟ عنصری از حقیقت در این گفته من هست، اما اگر به طور نسبی صحبت کنیم، و قضاوت‌مان را بر گفته‌های این مرد بنا کنیم که تصویر متناقضی از این برادران ما ترسیم می‌کند: این مردم بینشی تیز و دقیق و رفتاری کاملاً عادی را با خرافاتی باورنکردنی یک‌جا جمع کرده‌اند.

این نامه را در شهری می‌نویسم که شما بی‌گمان اسمش را نشنیده‌اید،

منطقه‌ای که در آن بردگی اخلاقی و جسمی زنان به حد افراط کشیده است، چون این‌ها تحت ستم مالک، پدر، برادر و شوهر هستند. این طرف‌ها مالک برای زیردستانش همسر انتخاب می‌کند و زن جماعت درست توی خیابان زیر شلاق پدران حیوان‌صفت و شوهران مست‌شان می‌افتدند و مردمی هم که شاهد این صحنه‌ها هستند در کمال بی‌اعتنایی تماشا می‌کنند. این خوراکی برای تفکر است. رفقاً ما باید کاری کنیم که انقلاب نه تنها به استثمار انسان از انسان، که به استثمار زن به دست مرد هم پایان بدهد و در کنار برابری طبقات برابری جنسی را هم برقرار کند.

خبردار شدم که فرستاده کانودوس را راهنمایی به این‌جا آورده که شکارچی یوزپلنگ هم هست (شغل جالبی است، زیر پا گذاشتن عالم و شکار درندگانی که گله‌ها را تلف می‌کنند). به لطف همین شکارچی بود که من آن مرد را دیدم. محل ملاقات‌مان یک دباغ‌خانه بود. در میان پوست‌هایی که زیر آفتاب خشک می‌شد و بچه‌هایی که با مارمولک‌ها بازی می‌کردند. همین‌که آن مرد را دیدم دلم به تپش افتاد: کوتاه‌قد و چهارشانه، با صورتی رنگ‌پریده، چیزی بین زرد و خاکستری، صورتی که دورگه‌ها از اجداد سرخ‌پوست‌شان به ارث می‌برند، و جای زخمی روی صورت‌اش بود که در همان نگاه اول به من فهماند که طرف در گذشته راهزن یا جنایتکار بوده (در هرحال، از قربانیان جامعه، چون، همان‌طور که با کوئین می‌گوید جامعه خودش مقدمات جنایت را فراهم می‌کند و جنایتکاران صرفاً ابزار اجرای آن‌اند). لباس‌هایش تمام از چرم بود که لباس معمولی گله‌چران‌هاست، باید توضیح بدhem این لباس به آن‌ها امکان می‌دهد در بیابان‌های پوشیده از بوته‌های خاراچی بتأزن. در تمام مدت صحبت کلاهش به سرش بود و تفنگ‌اش دم دستش. چشم‌هاش گود افتاده بود و غمزده و مثل اغلب مردم این‌جا رفتارش غیرقابل اعتماد و موذیانه. حاضر نشد دو نفری به تنها‌یی صحبت کنیم. ناچار بودیم در حضور صاحب دباغ‌خانه و خانواده‌اش که روی زمین نشسته بودند و غذا

می خوردند و ما را می پاییدند حرف بزنیم. به او گفتم آدمی انقلابی هستم و رفقایی در سراسر دنیا دارم که کار مردم کانودوس را ستایش می کنند، یعنی تصرف زمین های متعلق به مالک فتووال، رواج دادن عشق آزاد و شکست دادن یک گروهان سرباز را. مطمئن نیستم که حرف های مرا فهمیده باشد. مردم مناطق مرکزی با اهالی باهیا که به خاطر رگه افریقا یی شان و راج و خودمانی هستند، خیلی فرق دارند. در اینجا چهره مردم هیچ حالتی ندارد، صورت کی است که انگار احساس و فکرشان را پنهان می کند.

از او پرسیدم که آیا برای حمله های بعدی آمادگی دارند، چرا که بورژوازی وقتی حقوق مقدس مالکیت خصوصی بی حرمت شود، مثل خرس وحشی واکنش نشان می دهد. اما پاک گیج و مات شدم وقتی شنیدم می گوید تمام زمین ها متعلق به مسیح خداوندگار است و مرشد دارد بزرگ ترین کلیسای عالم را در کانودوس می سازد. سعی کردم به او بفهمانم که به خاطر ساختن کلیسا نیست که آن قدر تمدنان سرباز فرستاده اند تا با آنها بجنگد، اما جوابم داد که دقیقاً به خاطر همین بوده، چون جمهوری قصد دارد مذهب را از روی زمین بردارد. بعد، رفقا، اتهامات عجیبی را شنیدم که نثار جمهوری می کرد، آن هم با اطمینان کامل بسی آن که ذره ای به هیجان بیاید. جمهوری قصد دارد کلیسا و مؤمنان را سرکوب کند، کلک همه فرقه های مذهبی را بکند، همچنان که هیچ نشده انجمن مسیح را از میان برداشته، و رسواترین دلیل مقاصدش این که ازدواج مدنی را برقرار کرده و این اقدامی شرم آور و کفرآمیز بوده، چرا که لازم دواج مقدسی که خداوند فرمان داده قبل و وجود داشته.

من می توانم سرخوردگی بسیاری از خوانندگان را حدس بزنم و همین طور بدگمانی آنها را، که با خواندن این مطالب به این فکر می افتد

که کانودوس هم مثل شورش وانده^۱ در دوران انقلاب فرانسه یک جنبش ارتجاعی است که از کشیش‌ها الهام می‌گیرد. اما، رفقا، مستله به این سادگی هم نیست. همان‌طور که در نامه پیشین گفتم کلیسا مرشد و کانودوس را محکوم می‌کند و ژاگونسوها زمین‌های یک بارون را تصرف کرده‌اند. من از آن مرد صورت زخمی پرسیدم که آیا مردم فقیر برزیل وضع شان در دوران سلطنت بهتر بوده، او بلا فاصله جواب داد که بله، چون سلطنت بود که بر دگی را لغو کرد. و بعد برایم توضیح داد که شیطان، فراماسون‌ها و پرووتستان‌ها را ابزار دست خودش کرده و امپراتور دون پدروی دوم را سرنگون کرده تا دوباره بر دگی را برگرداند. این دقیقاً کلمات خود اوست. مرشد این فکر را در کله پیروانش فرو کرده که جمهوری خواهان طرفدار بر دگی هستند. (راه هشیارانه‌ای برای تعلیم حقیقت، این طور نیست؟ چرا که استثمار مردم به دست پولداران، که اساس نظام جمهوری هستند، چیزی از بر دگی دوران فئودالی کم نمی‌آورد). این فرستاده کانودوس خیلی صریح و مطمئن حرف می‌زد: «فقرای خیلی عذاب کشیده‌اند، اما ما به مصائب شان پایان می‌دهیم. ما به پرسش نامه‌های سرشماری جواب نمی‌دهیم، چون به دولت امکان می‌دهد آدم‌های آزاد را شناسایی کند و دوباره زنجیر به پاشان بزنند و آن‌ها را به اربابان‌شان برگرداند». «در کانودوس هیچ‌کس به جمهوری مالیات نمی‌دهد چون ما این حق را برای جمهوری قایل نیستیم که حقوق و قدرت متعلق به خدا را غصب کند». مثلاً چه حقوق و چه قدرتی؟ «بستن عقد ازدواج مردم و گرفتن عشریه». از او پرسیدم به جای پول دولت از چه چیز استفاده می‌کنند و دانستم که آن‌ها فقط سکه‌هایی با نقش شاهدخت ایزابل را قبول دارند، یعنی سکه‌های عهد سلطنت را،

۱. Vandee، ولایتی در غرب فرانسه. در دوران انقلاب شورش دهقانان کاتولیک متعصب در آن‌جا آغاز شد. اینان علیه دولت انقلابی می‌جنگیدند. تعدادشان به بیش از ۵۰ هزار نفر رسید. سرانجام در ۱۷۹۴ ارتش انقلابی فرانسه آن‌ها را شکست داد – م.

اما چون این سکه‌ها دیگر کمیاب شده، استفاده از پول کم‌کم دارد منسخ می‌شود. «احتیاجی به پول نداریم، چون در کانودوس داراها به ندارها می‌دهند و آن‌هایی که کارآمد هستند برای آن‌هایی که نیستند کار می‌کنند».

به او گفتم کنارگذاشتن مالکیت خصوصی و پول و برقرارکردن مالکیت عمومی بر همه‌چیز، به هر نامی که باشد، حتی با این انتزاعات گنج و غریب، اقدام دلیرانه‌ای است به نمایندگی از طرف همه محروم‌مان عالم، و نخستین گام در راه نجات همه آن‌هاست. به این هم اشاره کردم که چنین کارهایی دیر یا زود شدیدترین نوع سرکوب را به دنبال می‌آرد، چون طبقه حاکم اجازه نمی‌دهد چنین سرمشقی رواج پیدا کند، در این مملکت آنقدر آدم فقیر هست که می‌توانند تمام املاک را تصرف کنند. آیا مرشد و پیروانش خبر دارند که چه نیروهایی را دارند بیدار می‌کنند؟ مرد، بی‌آن‌که مژه بزند راست توی چشم‌های من خیره شد و بلند بلند یک رشته جملات بی‌معنی را سرهم کرد که نمونه‌اش را می‌نویسم: سربازها مایه قدرت دولت نیستند، مایه ضعف آناند، وقتی لازم باشد، آب رود واسا-باریس تبدیل به شیر و رسوباتش تبدیل به آرد ذرت می‌شود، و ژاگونسوهایی که در چنگ کشته می‌شوند دوباره بر می‌خیزند تا وقتی سپاه دون سbastião (از شاهان پرتغال که در قرن شانزدهم در افریقا مرد) می‌آید حاضر باشند.

آیا این شیطان‌ها، امپراتورها و بت‌های مذهبی عناصر استراتژیی هستند که مرشد به کار گرفته تا مردم فقیر را به شورش بکشاند، استراتژی که در محدوده واقعیت - برخلاف قلمرو کلمات - کارآمدترین استراتژی‌هاست، چرا که این مردم را واداشته بر ضد شالوده اقتصادی، اجتماعی و نظامی جامعه طبقاتی دست به اسلحه ببرند. آیا این نمادهای مذهبی و اساطیری و دودمانی تنها نمادهایی هستند که می‌توانند توده‌هایی را که قرن‌ها دست‌خوش جباریت خرافه‌آمیز

کلیسا بوده‌اند از رخوت و سستی بیرون آورد، و آیا به این دلیل است که مرشد از آن‌ها استفاده می‌کند؟ یا این صرفاً رویدادی تصادفی است؟ رفقا، ما می‌دانیم که چیزی به‌نام تصادف یا بخت در تاریخ وجود ندارد، حتی گیج‌کننده‌ترین پدیده‌های بیرونی، هرقدر هم که تصادفی به‌نظر برسند، همیشه منطقی عقلانی پشت آن‌ها هست. آیا مرشد هیچ تصوری از این تحول تاریخی که راه انداخته دارد؟ آیا آدمی اهل شهود است یا هوش زیادی دارد؟ هیچ فرضیه‌ای را نمی‌شود رد کرد، و از جمله فرضیه یک جنبش مردمی خود به خودی و بدون فکر. عقلانیت در کله هر آدمی ریشه دارد، هرقدر هم که آن آدم بی‌فرهنگ باشد، و تحت شرایطی خاص او را از میان ابرهایی از عقاید جزئی که جلو چشم‌اش را پوشانده، یا تعصباتی که دامنه کلماتش را محدود می‌کند، راهنمایی می‌کند تا در جهت حرکت تاریخ عمل کند. متسکیو، آدمی که هم فکر ما نبوده، می‌نویسد خوش‌اقبالی یا بداقبالی صرفاً گرایش ذاتی اندام‌های ماست. عمل انقلابی هم ممکن است از همین تمایل اندام‌های حاکم بر ما زاده شود، حتی پیش از آن که علم فکر مردم فقیر را آموزش بدهد. آیا این چیزی است که دارد در صحرای باهیا اتفاق می‌افتد؟ پاسخ را فقط باید در خود کانودوس جستجو کرد. تا نامه بعد یا هرگز.

٦



پیروزی ژوائوا دو روز در کانودوس جشن گرفته شد. آنتونیوی فشنجه‌ساز آتش‌بازی به راه انداخت و فشنجه‌ها هوا کرد و کوچولوی مقدس، جماعتی را به راه انداخت که سرودخوان از میان هزار توی کلبه‌هایی که بر گوش و کنار مزرعه رویده بود گذشتند. هرشب مرشد بر

داریست‌های معبد برای شان سخن می‌راند. عواقبی بدتر از این در کانودوس به انتظارشان بود، نمی‌بایست بگذارند ترس بر آن‌ها غلبه کند، مسیح مقدس به هرکس که به او ایمان داشت کمک می‌کرد. پایان دنیا چیزی بود که همچنان از آن سخن می‌گفت. زمین که بعد از قرن‌ها زادن گیاهان و جانوران فرسوده شده بود از پدر رخصت استراحت می‌طلبید. خداوند رخصت می‌داد و اعمال ویرانگر آغاز می‌شد. معنای کلمات انجیل که «من صلحی نمی‌آورم، بلکه شمشیر را می‌آورم» همین بود.

بدین‌سان، آنگاه که در باهیا مقامات دولتی که به‌خاطر وقایع نوائوا بی‌رحمانه آماج طعنه و تمسخر ژورنال دنوتیسیاس و حزب جمهوری خواه مترقی شده بودند، بار دیگر سپاهی هفت برابر دفعه قبل و مجهز به دو توب کروپ ۷.۵ و دو تیربار سنگین نوردنفلت بسیج کرده و، تحت فرمان سرگرد فبرونیو دبریتو^۱ با قطار به کیماداس می‌فرستادند، تا از آنجا بلافصله پیاده به سمت کانودوس برونده و ژاگونسوها را به مکافات عمل‌شان برسانند، در کانودوس مردم خودشان را برای روز داوری آماده می‌کردند. برخی از آن‌ها که ناشکیباتر از دیگران بودند، برای جلو انداختن آن‌روز یا فراهم آوردن اسباب راحتی زمین که سخت نیازمند آن بود، از خانه بهدر زدند تا بذر ویرانی بپاشند. آنان برافروخته از عشقی تاب‌سوز، عمارت‌های دامنه کوه و بیشه‌زارهای اطراف را که دیواری میان کانودوس و بقیه دنیا بود به آتش کشیدند. بسیاری از مالکان و کشاورزان برای نجات اموال‌شان پیشکش‌هایی به آنان عرضه می‌کردند، اما آن مردم با همه این‌ها، شمار زیادی از انبارها، آغل‌ها، خانه‌های متروک، کلبه‌های شبانان و مخفی‌گاه‌های راهزنان را سوزانندند. لازم آمد که ژوزه و نانسیو، پاژئو، ابوت ژوانو و ژوانو گنده برای جلوگیری از آن جماعت هیجان‌زده برونده که می‌خواستند با خاکستر کردن همه چیز زمین را آسایشی بخشنند.

کوچولوی مقدس، مادر مردمان و شیر ناتوبا برای آنها توضیح دادند که خطابه مرد خدا را بد فهمیده‌اند.

حتی در این روزها که زائران تازه بسیاری فرا می‌رسیدند، کانودوس گرفتار کمبود خوراک نشد. ماریا کوادرادو گروهی از زنان را – که کوچولوی مقدس عنوان همسرایان مقدس به آنها داده بود – برگزید تا در خلوت‌خانه بمانند و در پرستاری از مرشد که به سبب روزه‌داری گاه آنقدر ضعیف می‌شد که پاهایش تاب هیکل اش را نداشت، کمک کنند، چند لقمه غذا به او بخورانند و در برابر هجوم زائران سپر محافظش باشند. این جماعت می‌خواستند دست بر او بسایند و بس که التماس می‌کردند تا برابر دختری کور، پسری علیل و شوهری درگذشته پیش مسیح مقدس شفاعت کند، مرد خدا را از پای درمی‌آوردن. در همین احوال، سایر ژاگونسوها مسئول تدارک خوراک برای شهر و دفاع از آن شدند. اینان زمانی برده‌های فراری بودند – مثل ژوانو گنده – یا راهزنانی با گذشته‌ای سرشار از قتل و خونریزی – مثل پاژئو یا ابوت ژوانو – و اکنون مردان خدا شده بودند. با این‌همه، همچنان اهل عمل بودند، حواسی تیز برای امور دنیوی داشتند، از مصیبت‌گرسنگی و جنگ باخبر بودند و چنان که در ژوانوا پیش آمد، آدم‌هایی بودند که سررشه کارها را به دست می‌گرفتند. اینان در عین حال که جماعت آتش‌افروز را مهار کردند، شمار زیادی گاو و اسب و قاطر و خر و بز را که مزارع آن طرف‌ها از ناچاری پیشکش مسیح مقدس کرده بودند به کانودوس راندند و آرد و بذر گندم و لباس و از همه مهم‌تر سلاح‌هایی را که گردآورده بودند به انبار برادران ویلانووا فرستادند. در عرض چند روز کانودوس آکنده از آذوقه و سایر مایحتاج شد. در همین احوال تک‌تک فرستادگانی در سراسر صحراء نواحی ساحلی به راه افتادند که همچون پیامبران کتاب مقدس مردم را به کانودوس و پیوستن به برگزیدگانی که به جنگ بدعت ابلیس یعنی جمهوری می‌رفتند، فراخواندند. اینان

فرستادگان آسمانی نو ظهوری بودند که به جای ردا شلوار چرمی و پیرهن به تن داشتند و ناسزا های زشت ولگردان را بر لب می آوردند و همه می شناختندشان، چرا که زمانی زیر یک سقف با فلاکت آنها شریک شده بودند، تا این که یک روز بال فرشته ای نوازش شان کرده بود و راه کانودوس را پیش گرفته بودند. مثل همیشه مسلح به همان چاقوها، کارابین ها و قمه ها بودند، اما آدم هایی دیگر شده بودند، زیرا از تنها چیزی که حرف می زدند - آن هم با اعتمادی که به دیگران هم سرایت می کرد - مرشد و خدا بود و اجتماعی که از آن آمده بودند. مردم در برابر اینان مهمان نواز بودند، به حرف هاشان گوش می سپردند و بسیاری شان، که جنبش امید را در خود حس می کردند، هرچه را که داشتند بر می داشتند و راهی کانودوس می شدند.

قوای سرگرد فبرونیو د بربیتو دیگر به کیماداس رسیده بود. پانصد و چهل و سه سرباز، چهارده افسر و سه دکتر که از میان سه گردان پیاده نظام باهیا - گردان های نهم، بیست و ششم و سی و سوم - انتخاب شده بودند. شهر کوچک با خطابه شهردار، مراسم عشایی در کلیسای سانتو آنتونیو، جلسه ای با شورای شهر آنان را خوشامد گفت، یک روز هم تعطیل اعلام شد تا مردم بتوانند به تماشای رژه سربازان بروند، که با نواختن طبل و شیپور در میدان شهر برگزار شد. پیش از آغاز رژه، قاصد هایی داوطلب به سمت شمال، به سوی کانودوس راه افتاده بودند تا تعداد سربازان و سلاح ها و مسیری را که قرار بود پیش بگیرند به مردم آنجا برسانند. این خبرها کانودوس را غافلگیر نکرد. چه جای شگفتی بود اگر واقعیت، سخنان خداوند را که از دهان مرشد بیان شده بود، تأیید می کرد. تنها خبر واقعی برایشان این بود که سربازان قصد داشتند این بار از راه کاریا کا، سرادکاری و واله دایپوئیراس بیایند. ابوت ژوانو به دیگران پیشنهاد کرد که در دامنه موته کامبا یو سنگر بکنند، باروت و مهمات را به آنجا ببرند و مردانی در همانجا

بگمارند، چون پروتستان‌ها ناچار بودند از همان راه بگذرند.

در آن لحظه چنین می‌نمود که فکر مرشد بیش از آنکه نگران جنگ باشد، در پی ساختمان معبد است که هرچه زودتر تمام شود. هنوز هر روز صبح زود برای نظارت در کار حاضر می‌شد، اما کار یک‌سر عقب می‌افتد و علت سنگ ساختمان بود؛ سنگ‌ها را ناچار بودند از معدهایی بیاورند که با گذشت زمان دورتر و دورتر می‌شد و کشیدن سنگ‌ها به بالای برج خطرناک بود، زیرا طناب‌ها گاه پاره می‌شد و سنگ‌های عظیم وقت سقوط داریست‌ها و کارگران را با خود به پایین می‌کشیدند و خرد می‌کردند. گاه مرشد دستور می‌داد دیواری که ساخته شده بود خراب شود و دوباره در جای دیگر بالا برود یا دستور می‌داد جهت پنجره‌ها را عوض کنند، انگار که به او وحی می‌شد که آن پنجره‌ها روی به عشق باز نمی‌شوند. می‌دیدندش که میان مردم گشت می‌زد و شیر ناتویا، کوچولوی مقدس، ماریا کوادرادو و زنان عضو همسایه‌ان مقدس همراحت بودند که یکسر دست به هم می‌کوفند تا پشه‌های مزاحم او را برانند. هر روز سه، پنج یا ده خانوار جدید با گاری‌ها و گله کوچک بزهاشان به کانودوس می‌رسیدند و آنتونیو ویلانووا قطعه زمین بایری در میان هزارتوی خانه‌های به آن‌ها می‌داد تا مسکنی برای خودشان بسازند. هر شب پیش از موعله، تازه‌واردان را در معبد که هنوز سقف نداشت به حضور می‌پذیرفت. آنان از میان جمعیت مؤمنان می‌گذشتند و کوچولوی مقدس به حضور مرد خدا می‌بردشان، و اگرچه مرشد می‌کوشید تا مانع از این شود که به زانو بیفتد و پایش را ببوسند و بر رداش دست بسایند و به آن‌ها یکسر می‌گفت «خدا دیگر است»، اما آن‌ها در هر حال کارشان را می‌کردند و بعد او تبرک‌شان می‌کرد و با چشمانی که پیدا بود به جایی فراتر از آن‌ها خیره شده، نگاهشان می‌کرد. در یک لحظه به خصوص مراسم خوشامدگویی را به هم می‌زد و بر من خاست و همه کنار می‌رفتند تا راه برایش باز کنند که به سوی نرdbام کوچکی می‌رفت که به داریست

برج می‌رسید. با صدایی خشن‌دار و عظیمی گفت، بی‌هیچ حرکت، و درباره همان مسایل همیشگی: ماهیت متعالی روح، فواید فقیربودن و ساده‌زیستن نفرت ورزیدن به آلوده دامنان، ضرورت دفاع از کانودوس تا پناهگاه راست‌کاران شود.

انبوه مردم با هول و تشویش به سخنان اش گوش می‌سپردند و آن‌ها را باور می‌کردند. دیگر مذهب تمامی هستی‌شان را فراگرفته بود. هر خیابان باریک و پریچ و خمی که به وجود می‌آمد در طی مراسمی نام قدیسی را می‌گرفت. در هر گوشه و کنار طاقچه‌هایی با تندیس مریم باکره، کودکی عیسی، مسیح مقدس و روح القدس ساخته بودند و هر محله و هر صنف، محراب‌هایی به نام قدیس حامی خود بنا کرده بود. بسیاری از نوآمدگان نام‌هایی جدید بر خود می‌نهادند و بدین‌سان آغاز زندگی تازه‌ای را اعلام می‌کردند. اما گاه رسومی مشکوک، همچون گیاهی انگل، بر آیین‌های کاتولیکی می‌چسبید. چنین بود که برخی دورگه‌ها به هنگام دعا به رقص و پایکوبی می‌پرداختند و مشهور بود که اینان عقیده داشتند با پایکوبی دیوانه‌وار بر زمین گناهان را با عرق ریختن از تن به در می‌کنند. سیاهان رفته رفته در بخش شمالی کانودوس گردhem جمع شدند و محله‌ای با کلبه‌هایی از گل و پوشال بنا کردند که بعدها موکامبو—پناهگاه بر دگان—نام گرفت. سرخپوستان اهل میراندلا که به گونه‌ای نامتنظر به کانودوس آمده بودند، پیش چشم همه مردم معجون‌هایی گیاهی با عطری گیج‌کننده می‌ساختند که آنان را به حال خلسه می‌برد. طبیعی است که علاوه بر زائران مؤمن، ساحران، فروشنده‌گان دوره‌گرد و جماعت کنجکاو نیز به کانودوس سرازیر شدند. در کلبه‌هایی که مثل کیسه‌های چرکی چسبیده به هم گسترش می‌یافتد، زنان کف‌بین، شیادانی مدعی سخن‌گفتن با مردگان و نقالانی گرد می‌آمدند که مثل بازیگران سیرک‌های کولی‌هانان روزانه‌شان را با خواندن چکامه‌ها یا فروکردن سیخ در تن به دست می‌آوردند. کسانی مدعی می‌شدند که هر بیماری را با دارویی آمیزه

اقاقيا و تاجریزی درمان می‌کند، گروهی از مؤمنان پرهیزکار، بی‌خود شده از فرط پشيماني، گناهان‌شان را در کوي و بروزن فرياد می‌کردند و از مردمان می‌خواستند تا مكافات‌شان دهند. گروهی از مردم ژواسيرو، بعد از آن‌که در کانودوس منزل کردند رفته رفته آيین‌های اخوان‌التبه را در شهر برپا کردند: روزه‌داری، پرهیز از همخوابگی، شلاق‌زدن خود پيش چشم مردمان. مرشد هرچند خوار داشت جسم و رياضت را تشويق می‌کرد و عقیده داشت رنج‌كشيدن ايمان را تقويت می‌کند، سرانجام به خود آمد و از کوچولوی مقدس خواست تا زائرانی را که وارد می‌شدند آزمون کند تا نگذارد خرافات، شمن‌پرستی، یا هر نوع بدعت در لباس ايمان و تقوی به کانودوس راه یابد.

این مجموعه رنگارنگ آدميان در کنار هم بی‌هیچ جنگ و جدال و در فضايی آکنده از برادری، همبستگی و وجد و شور زندگی می‌کرد، چيزی بود که کس مانند آن به ياد نداشت. آنان احساس می‌کردند که به راستی توانگرند از آن‌روی که فقيرند، پسران خدایند، برگزیده و ممتاز، چنان‌که آن مرد ژنده‌پوش هرشب با ايشان می‌گفت. افزون بر اين، عشقی که به اين مرد داشتند سبب می‌شد همه تفاوت‌هایی که می‌توانست آنان را از هم جدا کند، از میان برمی‌خizد. در هر چيز که به مرشد مربوط می‌شد، اين مردان و زنان که در آغاز صدها نفر بودند و رفته رفته هزاران نفر شده بودند، يکباره تنی واحد می‌شدند، موجوداتی فروتن، فرمانبردار، آماده پذيرش هرچيز و همه‌چيز به خاطر کسی که توانسته بود فلاكت‌شان، گرسنگی‌شان و شبشهاشان را چاره کند و دل‌هاشان را از اميدی بياکند که آنان سرفراز باشند از اين‌که چنین تقديري یافته‌اند. اگرچه جمعیت پيوسته روی به فزونی داشت، زندگی از آشوب برکنار بود. مردانی برای تبلیغ فرماده می‌شدند، مؤمنان با خود رمه‌ها و آذوقه می‌آوردند، آغل حيوانات و نيز انبارها، هماره پر بود، و واسا باريis خوشبختانه به اندازه کشت مزارع کوچک آب داشت. آنگاه که ابوت ژوائو، پاژئو، ژوزه

ونانسیو، ژوانو گندله، پدرائو و دیگران آماده جنگ می‌شدند، اونوریو و آنتونیو ویلانووا شهر را اداره می‌کردند، هدایای زائران را دریافت می‌کردند، زمین و خوراک و پوشاس تقسیم می‌کردند، بر کار شفاخانه بیماران و یتیمان نظارت می‌کردند. و نیز اینان بودند که به دعاوی طرفین در مورد حق مالکیت چیزی گوش می‌دادند و داوری می‌کردند.

هر روز خبر تازه‌ای از ضدمسیح می‌رسید. قوای سرگرد فبرونیو دبریتو از کیماداس به مونته سانتو رسیده بود و در شب بیست و نهم دسامبر آن‌جا را به وجود خود ملوث کرده بود، و یک تن از افرادش را از دست داده بود، و او گروهبان پیاده‌ای بود که نیش مارزنگی به حال مرگ‌اش انداخته بود. مرشد بی‌هیچ بداندیشی، آنچه را که روی داده بود توضیح می‌داد. آیا بی‌حرمتی و کفر نبود که مردانی با سلاح آتشین که عزم کشتار و ویرانگری داشتند در اینگاهی اردو بزنند که از سراسر جهان زائران را به سوی خود می‌کشاند؟ اما این جماعت بی‌خبر از خدا نبایست رخصت پا نهادن در کانودوس را می‌یافتد، و همان شب او کانودوس را بلومونته^۱ نام نهاد. بی‌تاب از شور و هیجان، به ایشان تأکید کرد که مبادا در برابر دشمنان دین سر خم کنند، دشمنانی که هدف‌شان باز فرستادن بر دگان به زیر گند و زنجیر، فقیر کردن مردم با گرفتن مالیات، جلوگیری از ازدواج و تدفین با نظارت کلیسا و حیران کردن آن‌ها با کلک‌های تیزه‌شانه‌ای مثل نظام متری، نقشه آماری و سرشماری بود، وسایلی که هدف واقعی شان چیزی نبود مگر فربیض مردم و کشاندن آن‌ها به سوی گناه. جماعت تمام شب را با هر سلاحی که به دست آورده بود بیدار ماند. فراماسون‌ها نیامدند. در مونته سانتو مانده بودند، به انتظار نیروی بیشتر و معطل تعمیر دو توب کروپ بودند که به سبب کشیده شدن در بیابان‌های سنگلاخ و ناهموار میزان شان به هم خورده بود. دو هفته بود

که این قوا در چند ستون سرباز به راه افتاد تا از طریق دره کاریاکا به کانودوس برود، تمامی مسیر آن غلغله جاسوسان و خبرچینانی بود که در مغاره‌های حیوانات، در بیشه‌های پرپشت و خارزارهای انبوه پنهان شده بودند، یا در چاله‌های پوشیده با جسد گاوی که سرش را برای روزنَه دید سوراخ کرده بودند. قاصدان تیزیا خبر پیش روی دشمن و موافع ایجاد شده بر سر راه او را هر روز به کانودوس می‌رساندند.

مرشد وقتی خبردار شد قوای دشمن سرانجام با همه مشکلاتی که در کشیدن توب‌ها و تیربارها داشته به مولونگو رسیده، و این را نیز شنید که دشمن به سبب گرسنه ماندن سربازان ناچار شده آخرین گاوهای دو قاطر بارکش خود را بکشد، با مردم گفت که پدر لابد از کانودوس ناخشنود نیست چرا که سربازهای جمهوری را حتی پیش از آن که نبرد شروع شود در مانده کرده است.

*

«می‌دانی به این کاری که شوهرت کرده چه می‌گویند؟» گالیلئو گال آرام و شمرده سخن می‌گوید و صدایش از شدت خشم می‌لرزد. «آدم فروشی. نه، دوبار آدم فروشی. یکی من، یعنی آدمی که با هاش قرار گذاشته بود و آن یکی برادران خودش در کانودوس. یعنی خیانت به طبقه خودش». ژورما به او لبخند می‌زند، انگار حرف‌هایش را نمی‌فهمد یا اصلاً گوش با او ندارد. بر آتش خم شده و چیزی می‌جوشاند. جوان است، گیسویش بر شانه ریخته و صورتی با پوست لطیف و تابناک را قاب گرفته. پیره‌نی بی‌آستین به تن دارد، پاهایش بر هنره است و چشمانش هنوز سنگین از خوابی است که ورود گال در چند لحظه پیش، آن را بسی هوا برهم زده. روشنایی بی‌رمق سپیده از شکاف تخته‌های کلبه به درون می‌آید. چراغی نفتی، و در گوشه‌ای صفحی از جوجه‌ها که میان کاسه و کوزه خوابیده‌اند، خردۀ اثاثیه‌ای، پشت‌های هیزم، سبد‌هایی، و باسمه‌ای از بانوی لاپا. سگ پشمالمی کوچکی میان پاهای ژورما می‌لولد، و گرچه زن

بالگد دورش می‌کند باز برمی‌گردد. گالیلئوگال، فرسوده از سفری شبانه همگام با راهنمای مفلوک چرمپوشی که او را با سلاح‌ها به کیماداس برگردانده، بر نوبی نشسته و با خشمی که هنوز برجاست، زن را نگاه می‌کند. ژورما با کاسه‌ای که بخار از آن برمی‌خیزد به سویش می‌آید و کاسه را به او می‌دهد.

گالیلئوگال می‌گوید: «به من گفت قصد ندارد با کارگران راه آهن ژاکوینا برود». کاسه را در دست گرفته و چشمانش به دنبال زن است.
«چرا تصمیم‌اش را عوض کرد؟»

ژورما که کاسه‌ای را که به دست دارد فوت می‌کند، آرام می‌گوید: «نرفتن اش برای این بود که آنقدر که می‌خواست به اش نمی‌دادند. تصمیم‌اش را به این خاطر عوض کرد که سراغش آمدند و گفتند هر چقدر بخواهد می‌دهند. دیروز به پانسیون بانوی بزرگوار ما آمد تا شما را ببیند، اما شما از آنجا رفته بودید و نگفته بودید به کجا می‌روید یا برمی‌گردید یا نه. روپینو حیفش آمد آنکار را از دست بدهد.».

گالیلئو با دلخوری آه می‌کشد. تصمیم می‌گیرد جرمه‌ای از کاسه بنوشد، سوچ اش می‌سوزد، چهره‌اش درهم می‌رود. کاسه را فوت می‌کند و جرمه‌ای دیگر می‌خورد. پیشانی اش از خستگی و عصبانیت چین برداشته و حلقه‌های سیاهی زیر چشمانش افتاده. یکسر لب زیرین اش را گاز می‌گیرد. نفس نفس می‌زند و غرق عرق است.

بعد از زمانی سکوت می‌گوید: «این سفر لعنتی اش چقدر طول می‌کشد؟» و باز جرمه‌ای از کاسه می‌خورد.

«سه چهار روز». ژورما اکنون رو برویش، بر لبه چمدانی کهنه با بندهای چرمی نشسته. «گفت که منتظرش بمانید، وقتی که برگشت به کانودوس می‌بردtan».

«سه چهار روز؟ گال زیرلب می‌غرد و چشمانش را با درماندگی به آسمان می‌دوzd. «یعنی سه چهار قرن».

دینگ دینگ زنگوله‌های گوسفندان شنیده می‌شود و سگ پشمalo پارس‌کنان به سمت در می‌جهد، می‌خواهد بیرون برود. گالیلئو بر می‌خیزد به سمت دیوار تخته‌ای می‌رود و نگاهی به بیرون می‌اندازد. گاری سرپوشیده همان‌جا که او رهایش کرده، کنار قطعه زمین محصوری نزدیک کلبه با چند گوسفند، مانده است. چشم گوسفندان باز است، اما هنوز خواب آلودند و زنگوله‌هاشان از صدا افتاده. کلبه بر بلندی جای گرفته و در روزهای آفتابی کیماداس از آنجا پیداست، اما نه در این سپیده خاکسترگون با آسمان گرفته که تنها چیزی که به چشم می‌آید صحرای سنگلاخ پایین دست است. گالیلئو به سوی نتو برمی‌گردد. ژورما کاسه‌اش را دوباره پر می‌کند، سگ پشمalo پارس‌کنان خاک و خل کنار در کلبه را می‌خرشد.

گال فکر می‌کند «سه چهار روز». سه چهار قرن که در طول آن هزار واقعه ناجور ممکن است پیش بیاید. باید به دنبال بَلد دیگری باشد؟ خودش بهتایی راه بیفتند و به مونته ساتو بروند و آنجا کسی را اجیر کند که راه کانودوس را نشانش بدهد؟ هر کاری بکند بهتر از این‌جا ماندن با این سلاح‌هاست: بی‌تابی اش تحمل انتظار را دشوار می‌کرد. گذشته از این، همان‌طور که اپامینوداس گونزالوس می‌گفت، احتمالش زیاد است که قوای سرگرد بریتو قبل از آن‌که او کیماداس را ترک کند به آنجا برسند. گال لندلند کنان می‌گوید: «نکند تو بودی که باعث شدی روپینو با راه‌آهنی‌های ژاکوبینا برود؟» ژورما دارد آتش را با چوبی خاموش می‌کند. «هیچ وقت از فکر این که روپینو مرا به کانووس ببرد راضی نبودی».

«نه، هیچ وقت راضی نبودم» زن با چنان صراحةً حرفش را تصدیق می‌کند که گال در یک آن حس می‌کند غصب‌اش یکباره می‌پرد و چیزی نمانده که قهقهه خنده را سر بدهد. اما او کاملاً جدی حرف زده و حالا هم دارد بی‌آن‌که مژه بزنند مرد را ورانداز می‌کند. چهره‌اش بیضی و کشیده است، با گونه‌های برجسته و استخوان‌های گونه زیرپوستی کشیده. یعنی

استخوان‌های زیر موی او هم همین قدر برجسته و تیز و افشاگر هستند؟ ژورما باز می‌گوید: «آن‌ها سربازها را در ئواژوا کشتند. همه می‌گویند سرباز‌های بیشتری به کانودوس می‌روند. نمی‌خواهم روپیتو هم کشته شود یا به دست آن‌ها بیفتد. یکسر باید این طرف آن طرف برود. مادرش به‌اش می‌گوید تو مرض لقوه گرفته‌ای».

گال می‌گوید: «لقوه؟»

ژورما توضیح می‌دهد: «آدم‌هایی که یک‌جا قرار نمی‌گیرند. راه هم که می‌روند می‌رقصند».

سگ بار دیگر خشمناک به پارس‌کردن می‌افتد. ژورما به‌سوی در می‌رود، در را باز می‌کند و سگ را با تیپا بیرون می‌راند. صدای عوועوش را از بیرون می‌شنوند و صدای زنگوله گوسفند‌ها را. گال با صورتی غم‌زده با نگاهش ژورما را دنبال می‌کند که به‌سوی آتش می‌رود و خلواره‌ها را با چوب زیر و رو می‌کند. مارپیچی از دود به هوا بلند می‌شود.

ژورما می‌گوید: «گذشته از این، کانودوس مال بارون کانابراوا است. این خانه و این زمین و این حیوانات هم به‌لطف او مال ما شده. شما طرف ژاگونسوها هستید، می‌خواهید به آن‌ها کمک کنید. بردن شما به کانودوس مثل کمک‌کردن به آن‌هاست. فکر می‌کنید بارون خوش می‌آید از این که روپیتو به دزدهایی کمک کند که مزرعه‌اش را ازش دزدیده‌اند؟»

گال طعنه‌زنان می‌غرد «حتم دارم که خوش می‌آید».

صدای زنگوله‌ها باز به گوش‌شان می‌رسد، این‌بار بلندتر شده و گال بر می‌خیزد و با دو شلنگ بلند به‌سمت دیوار تخته‌ای می‌رود. درختان، کپه‌کپه بوته‌ها، گله‌گله سنگ‌ها رفته رفته در فضای سپیدگون مشخص می‌شوند. گاری آن‌جا، بیرون کلبه مانده، پر از بسته‌های پیچیده در کرباسی بهرنگ بیابان و کنارش قاطر که به دیرکی بسته شده.

ژورما می‌گوید: «شما باور می‌کنید که مرشد از طرف مسیح مقدس آمده؟ آن چیزهایی را که پیش‌بینی می‌کند باور می‌کنید؟ این‌که دریا بیابان

می شود و بیابان دریا؟ این که آب واسا-باریس شیر می شود و گل ولایش آرد ذرت، تا خوراک مردم فقیر بشود؟»

هیچ نشانه‌ای از تمسخر در حرف‌هایش نیست، گال چشم به او دوخته و سعی می‌کند از حالت صورتش بخواند که درباره این چیزهایی که دست دوم به او رسیده چه فکر می‌کند. نمی‌تواند چیزی بفهمد. این فکر به ذهن‌ش می‌رسید که این چهره بیضی آرام آفتاب‌سوخته همان‌قدر نفوذ‌ناپذیر است که چهره هندی‌ها و چینی‌ها. یا چهره آن فرستاده کانودوس که در دباغ‌خانه ایتاپیکورو با او صحبت کرده بود. آن‌روز هم برای او ناممکن بود که با نظرکردن در چهره آن مرد کم حرف احساس یا فکر او را بخواند.

بعد از نوشیدن آخرین جرعه از کاسه و در حالی که رفتار ژورما را زیر نظر دارد، زیرلب زمزمه می‌کند: «آدم‌هایی که دارند از گرسنگی می‌میرند، غریزه‌شان اغلب قوی‌تر از عقایدشان می‌شود. این جور آدم‌ها ممکن است چیزهای بی‌معنی، غیرواقعی و احمقانه را باور کنند. اما این مهم نیست. مهم کاری است که می‌کنند. آن‌ها خودشان را از شر مالکیت و ازدواج و مراتب اجتماعی خلاص کرده‌اند. حاضر نشده‌اند اقتدار کلیسا و دولت را قبول کنند و یک گروهان را شکست داده‌اند. با اقتدار و پول و یونیفورم و ردا جنگ کرده‌اند».

چهره ژورما هیچ حالتی ندارد و او کاملاً بی‌حرکت است. چشمان سیاه و انگل مورب‌اش بی‌هیچ کجگاوی، همدردی یا شگفتی به او خیره شده. لبانی مرطوب دارد که گوشة آن‌ها چین می‌خورد.

«این مردم مبارزه را از همان‌جا که ما ول کردیم شروع کرده‌اند، هرچند خودشان از این موضوع خبر ندارند. دارند آن فکر را دویاره زنده می‌کنند». گال همچنان سخن می‌گوید، در این فکر است که ژورما درباره این حرف‌ها که می‌شنود چه فکر می‌کند. «من به این دلیل به این‌جا آمده‌ام. برای همین است که می‌خواهم کمک‌شان کنم».

نفس اش تنگی می‌کند، انگار تمام این حرف‌ها را فریاد زده است. خستگی این دوروز آخر و از آن بدتر سرخوردگی او وقتی که فهمیده روپینو در کیماداس نیست، کم‌کم بر او چیره می‌شود، و وسوسه خوابیدن، کش و قوسی رفتن و چشم‌ها را بستن چنان مقاومت‌ناپذیر است که بر آن می‌شود تا برود و چند ساعتی زیرگاری دراز پکشد. یا، شاید هم بشود همین‌جا - مثلاً روی همین نتو، چرتی بزنند. یعنی ژورما خیلی تعجب می‌کند اگر از او برای این‌کار اجازه بگیرد؟

صدای زن را می‌شنود: «آن مردی که این‌جا آمده بود، همان که آن قدیس فرستاده بودش، همان که شما دیدید - می‌دانید کی بود؟». و چون می‌بیند گال هیچ تعجب نکرده، بالحنی شگفت‌زده ادامه می‌دهد «چیزی از پاژئو به گوشتان نخورده؟ بد ذات‌ترین آدم در این منطقه. زندگی اش با ذردی و آدم‌کشی می‌گذشت. گوش و دماغ هر آدم بداقبالی را که سر راهش می‌دید می‌برید و کف دستش می‌گذاشت».

در همین دم دینگ زنگوله گوسفندان و عو عوی پرا ضطراب سگ و شیهه قاطر از بیرون شنیده می‌شود. گال در فکر مرد فرستاده کانودوس است، با آن جای زخم روی صورت آرامش و بی‌اعتنایی غریب‌ش. یعنی اشتباه کرده بود که با آن مرد از تفنگ‌ها حرف نزده بود. نه، چون آن‌روز نمی‌توانست آن‌ها را به او نشان بدهد، او هم باور نمی‌کرد، حتی بدگمان‌تر هم می‌شد، کل نقشه به خطر می‌افتد. سگ هراس‌زده پارس می‌کند و گال می‌بیند که ژورما چوبی را که آتش را با آن خاموش کرده بود بر می‌دارد و شتابان به سوی در می‌رود. گال فکرش جای دیگر است، هنوز درباره آن فرستاده کانودوس فکر می‌کند، با خود می‌گوید اگر می‌دانست طرف سابق راهزن بوده، راحت‌تر باهاش صحبت می‌کرد؛ و ژورما را تماشا می‌کند که دارد با کلون سنگین در کلتچار می‌رود و بلندش می‌کند، و در همین دم چیزی سریع، صدایی، الهامی، حس ششمی، تصادفی، شستش را خبردار می‌کند. زیرا همین‌که در با ضربه لگدی از

بیرون چار طاق باز می‌شود و ژورما به عقب می‌افتد و پر هیب مردی تفنگ به دست در چارچوب در به چشم می‌آید، گالیلیو دیگر رولورش را کشیده و به سمت مرد نشانه رفته. غرش کارایین جوجه‌ها را از خواب می‌پراند و آن‌ها هراس زده به سمت ژورما می‌روند که هر چند گلوه نخورده اما به زمین می‌افتد و جیغ می‌کشد. مرد مهاجم که زن را زیر پایش می‌بیند درنگ می‌کند و چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا در میان پرپرزدن هراسان بال‌ها گال را پیدا کند، پس، تا بخواهد لوله کارایین را به سمت او بگیرد، گال که با نگاهی گیج به او خیره شده شلیک کرده است. مهاجم کارایین را می‌اندازد و خره‌کشان به عقب سکندری می‌خورد. ژورما باز جیغ می‌زند. گالیلیو سرانجام به خود می‌آید و به سمت کارایین می‌شتاید. خم می‌شود، آن را بر می‌دارد و بعد از کنار درگاه نگاهی به مرد زخمی می‌اندازد که بر زمین می‌لولد و می‌نالد مردی دیگر تفنگ به دست می‌دود و خطاب به مرد زخمی فریاد کنان چیزی می‌گوید، آن‌سوتر از او مرد سوم گاری سلاح‌ها را به اسبی می‌بندد. گال بسی آن‌که درست نشانه بگیرد شلیک می‌کند. مردی که دوان دوان می‌آمد، کله پا می‌شود و فریاد کنان بر زمین می‌غلتند و گال بار دیگر به او شلیک می‌کند. فکر می‌کند «دو گلوه دیگر دارم.» ژورما را کنار خود می‌بندد که دارد در را می‌بندد، کلون را می‌اندازد و به انتهای کلبه می‌دود. بر می‌خیزد، در این فکر است که ژورما کسی به زمین افتاده بود. غرق غبار و خیس عرق، دندان‌هاش به هم می‌خورد، رولور را چنان در دست می‌فشارد که انگشت‌هایش به درد آمده. از لای تخته‌ها بیرون را دید می‌زند. گاری سلاح‌ها، آن دور، میان ابری از غبار ناپدید می‌شود و جلوی کلبه سگ هراس زده به سوی دو مرد پارس می‌کند که خود را به سوی آغل گوسفندان می‌کشند. گال نشانه می‌رود و دو گلوه آخر را شلیک می‌کند، آنچه می‌شنود گویی غرش آدمی است آمیخته به عویش سگ و دینگ دینگ زنگوله‌ها. بله، یکی‌شان را زده است: هر دو مرد بسی حرکت افتاده‌اند، در فاصله میان کلبه و آغل.

ژورما هنوز جیغ می‌کشد جوجه‌ها دیوانه وار این سوی و آنسوی می‌پرند، چیزها را می‌اندازند، به دیوار تخته‌ای می‌خورند، به پیکر او می‌خورند. با دست آن‌ها را می‌راند و باز به بیرون، چپ و راست، نگاه می‌اندازد. اگر آن دو جسد روی هم افتاده نبودند، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. نفس نفس زنان، تلو تلو خوران، از میان جوجه‌ها به سوی در می‌رود. از لای شکاف‌های در به بیابان خلوت، به دو جسد طاق باز می‌نگرد. فکر می‌کند «تفنگ‌ها را برداشتند و به چاک زدند». فکر می‌کند «اگر مرده بودم وضع بدتر می‌شد». نفس نفس می‌زند، چشمانش فراخ شده. سرانجام کلون را بر می‌دارد و در را باز می‌کند. هیچ‌چیز. هیچ‌کس.

خمان خمان می‌دود، به آن‌جا که گاری ایستاده بود، صدای زنگوله گوسفندان را می‌شنود که در میان آغل می‌چرخند و بالا و پایین می‌روند. دلشورهای میان احشایش، پشت گردن اش، مثل گرهای گیر کرده. ردی از باروت تا دور دست افق، در سمت مسیری که به ریاشو داونسیا¹ می‌رود. نفس عمیقی می‌کشد، دستی به ریش کوتاه قرمزش می‌برد، دندان‌هاش همچنان به هم می‌خورد. قاطر، بسته به تنۀ درختی، برای خودش آسوده می‌گردد. آهسته به سوی کلبه بر می‌گردد. جلوی دو پیکر که به زمین افتاده می‌ایستد: حالا دیگر نعش شده‌اند. در چهرۀ آفتاب سوخته و ناشناس‌شان که با شکلکی همیشگی خشک مانده خیره می‌شود. یکباره بالگد بر این کالبد‌های بی‌جان می‌تازد، کینه‌توز و خشمگین و ناسزا بر لب. خشم اش واگیر دارد، سگ به عو عو می‌افتد بالا و پایین می‌جهد و صندل مرده‌ها را به دندن می‌گیرد. سرانجام غصب گالیلئو فرو می‌نشیند. پاکشان به کلبه بر می‌گردد. مرغ‌ها پر پر زنان به او هجوم می‌آورند، دست اش را بلند می‌کند تا چهره‌اش را از آن‌ها در امان بدارد. ژورما وسط کلبه ایستاده،

پیکری سراپا لرزان، پیره‌نایش پاره و مچاله، دهانی باز، چشم‌انش لبریز اشک، مویش پریشان. گیج و سرگشته، آسیمه سر دور و برش را نگاه می‌کند، انگار سر در نمی‌آورد چه اتفاقی در خانه‌اش افتاده، همین که چشم‌ش به گال می‌افتد به سویش می‌دود، دست‌هاش را دور سینه او حلقه می‌کند و بریده بریده چیز‌هایی می‌گوید که او نمی‌فهمد. خشک و بی‌حرکت ایستاده، ذهن‌ش کار نمی‌کند. زنی را که به سینه‌اش چسبیده حس می‌کند، با دلشوره و ترس به این پیکری که به او چنگ‌زده می‌نگرد، و به گلویی که زیر نگاهش می‌تپد. بوی او را می‌شنود و این فکر به ذهن‌ش می‌رسد «بوی زن است این». شقیقه‌هایش می‌کوبد. با تقلای دستش را بالا می‌آورد و گرد شانه ژورما می‌برد. رولور را که هنوز در دست دارد رها می‌کند و خامکارانه پنجه در گیسوی آشفته او فرو می‌برد. در گوش ژورما زمزمه می‌کند: «می‌خواستند من را بکشند. حالا دیگر خطری نیست. چیزی را که دنبالش بودند بردنده». زن رفته رفته آرام می‌گیرد. حق هق اش بند می‌آید و بدن‌اش از لرزه می‌افتد، دستانش گال را رها می‌کند اما او هنوز زن را به‌خود چسبانده و گیسویش را نوازش می‌کند، و وقتی ژورما سعی می‌کند از او جدا شود، نمی‌گذارد. آهسته، در حالی که گند گند مژه می‌زند به انگلیسی می‌گوید: «... don't be afraid, They're gone, they...»^۱ چیزی تازه، گنگ، بی‌شکیب و پر زور در چهره‌اش پدیدار شده، چیزی که دم به دم می‌افزاید، چیزی که خود از آن آگاه نیست، لبانش فاصله‌ای با گلوی ژورما ندارد. زن مصمم، عقب می‌کشد و در همین حال سینه‌اش را می‌پوشاند. حالا دیگر تقلای می‌کند که خود را از چنگ گال خلاص کند، اما مرد نمی‌گذارد برود، و همچنان که به خود می‌چسباندش همان جمله را که زن نمی‌تواند بفهمد تکرار می‌کند «Don't be afraid, don't be afraid» ژورما با مشت به سینه‌اش می‌کوبد، صورتش را چنگ می‌زند، بالآخره

۱. «ترس، آن‌ها دیگر رفته‌اند، آن‌ها...».

خود را خلاص می‌کند و پا به فرار می‌گذارد. اما گال طول کلبه را در پی اش می‌دود، به او می‌رسد، می‌گیردش، به چمدان کهنه تنه می‌زند و بعد با او به زمین می‌افتد. ژورما لگد می‌پراند، با همه توانش او را می‌راند، اما جیغ نمی‌زند. تنها صدایی که شنیده می‌شود نفس نفس بریده آندو با جیک جیک جوجه‌ها، عویشه سگ و دینگ دینگ زنگوله‌هاست. از میان ابرهای سربی رنگ خورشید اندک بالا می‌آید.

*

به دنیا که آمد پاهایی بسیاه کوتاه و سری بسیار بزرگ داشت، آنچنان که اهالی ناتوبا فکر می‌کردند برای خودش و برای پدر و مادرش بهتر بود که مسیح مقدس همان وقت می‌بُردش، چون اگر می‌ماند افليج و عقب‌افتاده می‌بود. اما تنها حدس اول درست از آب درآمد. زیرا جوان‌ترین پسر سلستینو پاردنیاس، دلال اسب، اگرچه هیچ وقت قادر به راه‌رفتن نشد، بسیار باهوش بود، با ذهنی مشتاق آموختن هرجیز و با این توان که وقتی چیزی وارد آن کله بزرگ که مردم را به خنده می‌انداخت می‌شد برای همیشه آنجا می‌ماند. همه چیزش غیرعادی بود. این‌که در خانواده طبیعی پاردنیاس او یکی کزاندام شده بود، این‌که اگرچه کودکی ضعیف و مضحك می‌نمود نمرد و به بیماری دچار نشد، این‌که به جای راه‌رفتن بر دوپا مثل همه آدم‌ها، چهار دست و پا راه می‌رفت، و این‌که سرش چنان غول‌آسا بزرگ شد که بیشتر به معجزه می‌ماند که آن پیکر ضعیف چنان سری را تحمل می‌کند. اما آنچه سبب شد مردم ناتوبا رفته رفته میان خودشان پچ پچ کنند که این بچه نه از پشت آن دلال اسب که از پشت شیطان است، این بود که او بی‌آن‌که کسی یادش بدهد خواندن و نوشتن را آموخته بود.

نه سلستینو و نه دونا گائوندنسیا، این زحمت را به خودشان ندادند. شاید به این دلیل که بی‌فایده می‌دانستند – که او را به نزد دون آسینیو ببرند، که علاوه بر آجرپزی، زبان پرتغالی، کمی لاتین و چیزهای

شکسته بسته‌ای از مذهب را یاد می‌داد. اما قضا را چنین پیش آمد که یک روز چاپار سواره‌ای به شهر رسید و اعلامیه‌ای دولتی را در میدان شهر بر تخته کویید و خودش با این بهانه که باید این فرمان را تا شب نشده به ده شهر دیگر هم برساند برای خواندن معطل نشد. مردم شهر داشتند تقلای می‌کردند که چیزی از آن نشانه‌ها سر درآورند که زیر پایشان صدای جیر جیر مانند شیر را شنیدند «نوشته که یک بیماری حیوانی واگیردار این طرف‌ها راه افتاده، باید طوله‌ها را با جوهر قطران ضد عفونی کنند، آشغال‌ها را بسوزانند و آب و شیر را قبل از خوردن بجوشانند». دون آسینیو تأیید کرد که فرمان همین را گفت. وقتی اهالی دهکده دوره‌اش کردند تا بگویید چه کسی خواندن را یادش داده، شیر چیزی تعریف کرد که خیلی‌هاشان باور نکردند. گفت که خواندن را با تماسای کسانی که بلد بوده‌اند بخوانند یاد گرفته، کسانی مثل دون آسینیو، فلیسبلوی^۱ مباشر، دون آبلاردوی شفابخش و زوزیموی^۲ حلبي‌ساز. هیچ‌یک از این‌ها به او درس نداده بود، اما هر چهار نفرشان به یاد می‌آوردند که وقتی مشغول خواندن نامه‌ای برای کسی یا نوشتن نامه برای دیگری بوده‌اند، کله بزرگ شیر را با آن یال انبوه و چشمان جستجوگر شکنار بساط خود می‌دیده‌اند. واقعیت این بود که شیر خواندن را یاد گرفته بود و از آن‌پس می‌دیدندش که در هر ساعت روز در سایه درخت یاس بنشش ناتوبا قوز کرده و روزنامه، کتاب دعا، فرمان‌ها، کتاب اصول نماز و هر چه را که به دستش رسیده بود می‌خواند. کاتب و قاری دیگران شده بود و بدین ترتیب وقت می‌گذراند، بسی آن‌که در ازای خدمتش یک شاهی طلب کند، اما گاه هدیه‌هایی دریافت می‌کرد.

نام واقعی اش فلیسیو بود، اما بنا بر رسم آن سامان وقتی لقبی جا می‌افتد اسماً رسمی فراموش می‌شد. مردم شاید محض شوخی شیر

صدایش می‌کردند، لقبی که بی‌تر دید با تماشای کله بزرگش به ذهن می‌آمد، اما با گذشت زمان ثابت شد که این شوخی چندان هم از واقعیت دور نبوده، زیرا آن کله بزرگ با یال انبوهی پوشیده شد که وقتی پسرک راه می‌رفت به این سوی و آن سوی می‌افتد. شاید هم این نام را به‌خاطر راه‌رفتن‌اش به او داده بودند که بسیگمان مثل حیوانات بود، یعنی چهار دست و پا راه می‌رفت (و دست و پایش را با لایه‌ای چرم می‌پوشاند که در واقع در حکم سم یا نعل بود). هرچند شیوه راه‌رفتن‌اش، با آن دو پای بسیار کوتاه و دست‌های دراز که وقت رفتن به زمین می‌زد بیشتر به رفتار بوزینگان می‌مانست تا جانوران گربه‌سان، اما اقامت‌ش همواره دو تا نبود. می‌توانست زمانی کوتاه راست بایستد و با آن پاهای مضحك گام‌هایی آدمی‌وار بردارد، هرچند این هردو کار برایش سخت توان فرسا بود. به‌خاطر این طرز حرکت، هیچ وقت شلوار نمی‌پوشید. پیرهنهای بلندی مثل زنان، مبلغان یا توبه‌کاران بر تن می‌کرد.

اگرچه شیر به کار مکاتبات مردم می‌رسید، هیچ وقت او را چنان که بایست در میان خود پذیرا نشدند. وقتی پدر و مادرش نمی‌توانستند این شرمساری را که سازنده چنین موجودی بوده‌اند پوشیده بدارند و یک بار هم سعی کرده بودند از شرشر خلاص شوند، چگونه می‌شد از مردان و زنان ناتوبا انتظار داشت که او را به چشم موجودی چون خود نگاه کنند. یک دوچین زاد و رود پاره‌یناس که برادران و خواهرانش بودند، با او کاری نداشتند، و همه می‌دانستند که با آن‌ها بر یک سفره غذا نمی‌خورد، بلکه بر صندوق چوبی جداگانه‌ای می‌نشینند. پس او نه مهر پدری را می‌شناخت و نه محبت برادرانه را (هرچند که ظاهراً به گونه‌های دیگر عشق نگاهی انداخته بود) و نه دوستی را، زیرا پسرهای هم‌سنیش اول از او می‌ترسیدند و بعدها هم او از خود می‌راندشان. اگر جرئت می‌کرد و برای تماشای بازی‌شان نزدیک می‌شد، به او سنگ و تف می‌انداختند و ناسزايش می‌گفتند. او هم، به نوبه خود، کم‌تر پی این کار می‌گشت. از

همان سنین کودکی، الهامی یا هوش خطا ناپذیرش به او گفته بود که دیگران همواره موجوداتی هستند که او را می‌رانند و یا برایش ناخوشایندند، چه بسا که مایه عذابش بشوند، پس بهتر آن بود که از آن‌ها فاصله بگیرد. او همین کار را هم می‌کرد – دست کم تا زمانی که آن واقعه نهر آبیاری اتفاق افتاد – و مردم می‌دیدندش که حتی در جشن‌ها و بازارهای مکاره، تشویش‌زده از همگان کناره می‌گیرد. وقتی گروه مبلغان به ناتوبا آمدند شیر، مثل گربه‌ای، از بالای بام کلیسای نوساسینیورا دکونسیسائو^۱ موعظه‌های آن‌ها را گوش می‌داد. اما حتی این راه و روش گریز و پرهیز برای درمان ترس او کافی نبود. سیرک کولی‌ها یکی از سرچشممه‌های اصلی و خیم‌ترین هراس او بود. این سیرک سالی دوبار از ناتوبا می‌گذشت، کاروانی از هیولاها و چابک‌کاران، غیب‌گویان، نقالان و دلقک‌ها. در یکی از این دیدارها، رئیس سیرک از دلال اسب و همسرش دونا گائودنسیا اجازه خواست تا شیر را برای پادویی سیرک با خودش ببرد. به آن‌ها گفت: «این سیرک من تنها جاییست که او توجه کسی را جلب نمی‌کند، ضمناً می‌تواند به کارهایی هم برسد». آن دو موافقت کردند و مرد کولی پسرک را با خود برد، اما هفته‌بعد شیر فرار کرد و به ناتوبا برگشت. از آن به بعد هر وقت سیرک کولی‌ها به شهر می‌آمد، او گم و گور می‌شد.

آنچه بیشتر از هر چیز مایه هراسش می‌شد مست‌ها بودند، دسته‌های گاوچرانی که بعد از یک شب‌انه روز چراندن گله، داغ کردن، اخته کردن یا پشم چینی، از اسب پیاده می‌شدند و برای فرونشاندن عطش به میخانه دونا افیپانیا می‌رفتند. از آنجا که بیرون می‌آمدند بازو به بازو، تلو تلو خوران و آوازخوان، گاه شاد و شنگول، و گاه آماده پریدن به دیگران بودند، در کوچه‌های باریک به دنبال او می‌گشتند تا دستش

بیندازند و بخندند یا دق دلی شان را سر دیگری خالی کنند. با گذشت زمان گوشش بس تیز و حساس شده بود، چنانکه از فاصله‌ای دور با شنیدن قهقهه خنده و کلمات رکیک شان از آمدن آنها باخبر می‌شد و آنگاه چسبیده به دیوار به گونه‌ای که به چشم نیاید، جست‌زنان به خانه می‌رفت، یا اگر از خانه دور بود زیر بوته‌ها یا بالای بام‌ها پنهان می‌شد تا خطر بگذرد. اما فرار از دست آنها همواره میسر نبود. گاه با ترفندی، مثلاً فرستادن کسی با این پیغام که فلان و بهمان کس می‌خواهدش تا عریضه‌ای برایش بنویسد، او را به دام می‌انداختند. آنگاه آزارش آغاز می‌شد، لختش می‌کردند تا ببینند جدا از آن اندام‌های ناموزونی که به چشم می‌آمد، زیر پیرهن اش نیز چیزی نابهنجار دارد یا نه، سوار اسپش می‌کردند، یا سعی می‌کردند او را با بز ماده‌ای جفت بیندازند تا بیبنند از این دو چه زاد و رودی بهبار می‌آید.

دیگر اعضای خانواده سلستینو پاردناس بیشتر از روی غیرت تا محبت، وقتی می‌شنیدند چه اتفاقی افتاده پا به میدان می‌گذاشتند و آن مردم آزارها را تهدید می‌کردند، یکبار هم سایر برادرانش با چاقو و بیل کاتب را از دست جماعتی مست از عرق نیشکر نجات دادند که شیره قند روی او ریخته و در زیاله‌ها غلتانده بودندش و مثل جانوری ناشناخته با طناب در خیابان‌ها می‌کشیدندش. اما بستگان او دیگر از این دردسرهایی که به هوای این عضو خاندان کشیده بودند جانشان به لب آمده بود. شیر این را بهتر از هر کس دیگر می‌دانست و از همین روی بود که هیچ‌کس نشنید که از دست شکنجه گرانش شکایتی بکند.

روزگار کوچک‌ترین پسر سلستینو پاردناس آن‌روز سیاه‌تر از سیاه شد که دختر جوان زوزیموی حلبي‌ساز، آلمودیا، که تنها بچه باقی مانده از شش بچه‌ای بود که یا مرده به دنیا آمده یا چند روز بعد از تولد مرده بودند، گرفتار تبی سخت شد و یکسر استفراغ می‌کرد. دوا و درمان و جادو و جنبل دون آبلاردو، مثل دعاهاي پدر و مادر دختر، هیچ سودی

نبخشید. مرد شفابخش با وقار تمام تسلیم این عقیده شد که دخترک را جسم زده‌اند و همه درمان‌ها تا وقتی آن آدم بدشگون شناخته نشده بی‌فایده خواهد بود. زوزیمو و همسرش ائوفراسیا، نومید و درمانده به سبب سرنوشت تلحی که این دختر را، روشنایی زندگی شان را تهدید می‌کرد، به‌دبیال هر خبری به همه کلبه‌های ناتوبا سرکشیدند. بدین‌سان بود که از زبان سه‌نفر این شایعه را شنیدند که دخترک همراه با شیر دیده شده بوده، ملاقاتی عجیب در کنار نهری که به ملک میراندولا می‌رفت. دختر بیمار که کم و بیش در هذیان افتاده بود، در برابر پرسش پدر و مادر اعتراف کرد که آن‌روز صبح وقتی به خانه پدرخوانده‌اش دون ناتوسیو می‌رفته، کنار نهر شیر را دیده و او از دخترک خواسته تا بگذارد ترانه‌ای را که برایش ساخته بوده بخواند. و پیش از آن‌که دخترک بتواند پا به فرار بگذارد همان‌کار را کرده بود. این تنها باری بود که پسرک با او صحبت کرده بود، هرچند آلمودیا پیش از آن هم متوجه او شده بود، البته تصادفی، زیرا در گشت و گذار در شهر گهگاه با او روبرو می‌شد و از رفتار پسرک وقتی که از کنارش می‌گذشت حدس زده بود که می‌خواهد چیزی به او بگوید.

زوزیمو تفنگ شکاری‌اش را برداشت و همراه برادرزادگان و شوهر خواهر و رفقایش که همگی مسلح بودند، همراه جماعتی که از پی‌اش می‌رفتند، به خانه پاردیناس رفت، شیر را به گوشه‌ای کشید، و تفنگ‌اش را میان دو چشم او گرفت و ازش خواست تا آن ترانه را دوباره بخواند تا دون آبلاردو بتواند جن آن را بگیرد. شیر مبهوت و لال، با چشمان فراخ به او خیره مانده بود و دست و پایش را گم کرده بود. حلبی‌ساز بعد از چند بار تکرار این‌که اگر آن طلسم جادو را فاش نکند کله زشت‌اش را می‌ترکاند، چخماق تفنگ را عقب کشید. چشمان باهوش شیر در چند ثانیه از شدت ترس برق زد. «اگر من را بکشی طلسم جادو را نمی‌فهمی و آلمودیا می‌میرد». صدای سوت‌مانندش چنان از ترس

می‌لرزید که حرف‌هایش مشکل فهمیده شد. سکوتی مطلق همه‌جا را فرا گرفت. زوزیمو شر شر عرق می‌ریخت. بستگانش سلستینو و پسرانش را با تفنگ کنار رانده بودند. صدای زیر هیولا را شنیدند که می‌گفت: «اگر بیهستان بگوییم چی بوده، ولم می‌کنید؟» زوزیمو به تأیید سر تکان داد. آنگاه شیر با صدایی خفه که یک سر بریده می‌شد شروع به خواندن کرد. ترانه‌اش، به گفته آن دسته از مردم که حاضر بودند و کسانی که آن‌جا نبودند اما قسم می‌خوردند از دیگران شنیده‌اند، ترانه‌ای عاشقانه بود که در آن از آلمودیا نام برده شده بود. شیر وقتی ترانه‌اش را تمام کرد چشمانش غرق شرم و اضطراب بود. زیر لب غرید که: «حالا دیگر ولم کنید». حلبی‌ساز با صدایی گرفته گفت: «وقتی ولت می‌کنم که دخترم خوب شده باشد. و بدان که اگر خوب نشود سر قبرش می‌سوزانم. به جان خودم قسم که آتشت می‌زنم». بعد چشمی گرداند و نگاهی به خانواده‌پاردیناس – پدر، مادر و برادران – انداخت که از ترس تفنگ‌ها بر جا خشک شده بودند، و با صدایی که آن‌ها را از جدی بودن حرفش مطمئن کرد، افزود: «آتشت می‌زنم، حتی اگر این‌کارم باعث بشود که خانواده من و خانواده تو تا هزار سال به جان هم یافتند».

آل모دیا همان شب بعد از استفراغ خون درگذشت. مردم شهر فکر می‌کردند زوزیمو گریه و زاری می‌کند، مویه می‌کند، نفرین به عالم می‌کند یا می‌رود و آنقدر عرق نیشکر می‌نوشد که بی‌حال و هوش می‌شود. اما چنین نشد. رفتار پرتب و تاب چند روز پیش او جای به عزمی خونسردانه داده بود؛ در یک زمان هم در فکر تدفین دخترش بود و هم نقشه سوزاندن جادوگری را می‌کشید که دخترک را طلسیم کرده بود. زوزیمو پیش از آن نه مرد بددلی بود و نه اهل خشونت بود، آدمی بود مهربان و یار و یاور همسایگان. بنابراین، همه بر او دل می‌سوزانند و پیشاپیش کاری را که در پی انجامش بود بر او بخشووده بودند، حتی بودند کسانی که این عمل را تأیید هم می‌کردند.

زو زیمو چوب بستی در کنار گور دخترش درست کرده بود و انبویی کاه و هیزم کنار آن انباسته بود. خانواده پار دیناس در خانه شان حبس شده بودند. شیر در آغل خانه حلبی ساز بود، دست و پا بسته. شب را آن جا گذراند و دعاها و مرثیه‌ها را شنید. صبح روز بعد او را به گاریی بستند که دو درازگوش می‌کشیدندش، و مثل همیشه دورا دور از پی جماعت عزادار می‌رفت. وقتی به گورستان رسیدند، آنگاه که تابوت را در گور می‌نهادند و دعا و نوحه می‌خواندند، دو تن از برادرزادگان حلبی ساز، بنا بر دستور او، شیر را به تیرک بستند و گردآگردش کاه و هیزم تل کردند، تا به موقع آتش بزنند. کم و بیش همه مردم شهر آمده بودند تا قربانی شدن او را تماشا کنند.

درست در همان دم مرد خدا از راه رسید. لابد شب پیش یا سپیده همان روز به ناتوبا رسیده بود و کسی از ماجرا خبرش داده بود. اما این تعبیر برای مردم ناتوبا بیش از حد منطقی بود، این مردم چیزهای مافوق طبیعی را راحت‌تر از چیزی طبیعی باور می‌کردند. بعدها می‌گفتند که قوه آینده‌نگری او یا خود عیسی مسیح او و پیروانش را به این گوشه پرت افتاده بیابان‌های باهیا کشانده بود، تا درست در این لحظه خطایی را اصلاح کند، جنایتی را بازدارد، و یا فقط، قدرتش را به اثبات رساند. این‌بار مثل دفعه اول که در ناتوبا وعظ گفته بود تنها نبود، مثل بار دوم هم نبود که تنها با دو سه تن آمده بود و علاوه بر وعظ گفتن نمازخانه صومعه یسو عیان را کنار میدان تعمیر کرده بود. این‌بار نزدیک به سی تن همراهش بودند، همگی چون خودش تکیده و ژنده‌پوش، اما با چشمانی لبریز شادمانی. با جماعت پشت سرش راهش را از میان مردم باز کرد و درست در آن لحظه که آخرین بیل خاک بر گور بخته می‌شد به آن جا رسید.

مرد کبودپوش روی به زوزیمو کرد که با چشمانی آکنده از اندوه به خاک تازه برگردانده خیره شده بود. با لحنی دوستانه امانه مهرآمیز پرسید: «دخترک را با بهترین لباس و در تابوت محکم دفن کرده‌اید یا نه؟»

زوزیمو به زحمت سری تکان داد. مرشد گفت: «ما برایش دعا می‌کنیم تا پدر او را با شادمانی در قلمرو خودش بپذیرد». آنگاه او و دیگر زائران به خواندن دعا و سرود و نوحه مشغول شدند. تنها بعد از این مراسم بود که مرد خدا به چوب‌بستی اشاره کرد که شیر را به آن بسته بودند. پرسید: «برادر، قصد داری با این پسرک چه کنی؟» زوزیمو پاسخ داد: «می‌خواهم بسوزانمش». و در میان سکوتی که انگار طینین می‌انداخت، دلیل کارش را توضیح داد. مرد خدا بی‌آنکه مژه‌ای بزند، سر تکان می‌داد. آنگاه به‌سوی شیر روی کرد و به مردم اشاره کرد تا دورتر بایستند. سر خم کرد و در گوش پسرک چیزی گفت و آنگاه گوش به دهان او نزدیک کرد تا بشنود چه می‌گوید. بدین‌سان، در حالی که مرشد صورتش را به‌سوی پسرک خم کرده بود، با هم گفتگو می‌کردند. هیچ‌کس تکان نمی‌خورد، همه به انتظار واقعه‌ای خارق‌العاده بودند.

به راستی آنچه پیش آمد به همان اندازه شگفت‌آور بود که دیدن مردی که بر تلی از هیزم کباب می‌شود. زیرا وقتی صحبت آن‌دو تمام شد، مرد خدا با وقاری که هیچ‌گاه ترکش نمی‌کرد، بی‌آنکه از جایش تکان بخورد گفت: «بیا، بازش کن» حلبی‌ساز چشم‌هاش را بالا برد و با تعجب به او نگریست. مرد کبودپوش با صدایی چنان ژرف که مردم را به لرزه انداخت، دوباره گفت: «باید خودت بندهاش را باز کنی. مگر می‌خواهی دخترت به جهنم برود؟ مگر آتش جهنم سوزنده‌تر و بادواتر از این آتشی که تو می‌خواهی روشن کنی نیست؟» صدایش دیگر بار چون غرشی پیچید، انگار که از آن‌همه حماقت در شگفت شده است: «تو آدمی هستی که سر تا پات خرافات گرفته، خدانشناصی، گناهکاری». و ادامه داد: «از قصدی که داشتی توبه کن، بیا و بندهاش را باز کن، ازش طلب بخشايش کن و دعا کن که خداوند به خاطر این شرارت تو و به خاطر بی‌اعتقادی ایت به خدا، دخترت را به قلمرو سگ روانه نکند». مرد خدا آن‌جا ایستاده بود و به حلبی‌ساز می‌تاخت، با این فکر می‌ترساندش که به‌خاطر خطای

بزرگ او آلمودیا به جهنم می‌رود، تا این‌که سرانجام مردم دیدند زوزیمو به جای این‌که به او شلیک کند یا کارداش را در شکمش فروکند یا او را هم با آن هیولا آتش بزنند، حرفش را اطاعت کرد و به زانو درآمد و هن‌هکنان از پدر، از مسیح مقدس، از مریم باکره و تمام مقدسات خواست که روح معصوم آلمودیا را از سقوط به جهنم نجات دهند.

وقتی مرشد، بعد از دو هفته اقامت در شهر، دعا و موعظه و تسلی‌دادن بیماران و اندرزدادن به تندرستان، به سمت موکامبو به راه افتاد، ناتوب‌اگورستانی با دیوار آجری داشت و سر هر قبر هم صلیب تازه‌ای نشانده بودند. بر پیروان مرشد هم یک نفر افزوده شده بود، موجودی کوچک، نیمه‌حیوان و نیمه‌انسان که در کنار گروه مریدان ژنده‌پوش چهاردست و پا می‌دوید، مثل اسب، مثل بز، مثل قاطر...

+

آیا فکر می‌کرد، خواب می‌دید؟ در حومه کیماداس هستم، وقت روز است، این ننوی رو فینوست. هرچیز دیگر در ذهنش بهم ریخته بود، فراتر از همه، زنجیره و قایعی که در سپیدهدم امروز بار دیگر زندگی‌اش را زیر و رو کرده بود. آن حیرتی که وقت خواب بعد از عشق‌بازی بر او چیره شده بود، هنوز هم که نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار دراز کشیده بود، در ذهنش درنگ می‌کرد.

آری، برای آدمی که معتقد بود سرنوشت تا حد زیادی بر کاسه سر نوشته شده و دستی ماهر می‌تواند در همان‌جا آنرا لمس کند و چشمی تیزبین می‌تواند بخواندش، اسباب دلهره بود که به ناگاه دریابد این تقدیر حاشیه‌بازی دارد که دیگران می‌توانند بی‌توجه به اراده خود فرد و بی‌توجه به توان او آنرا در دست گیرند. چه مدت استراحت کرده بود؟ هرچه بود، خستگی‌اش برطرف شده بود. آیا زن جوان ناپدید شده بود؟ یعنی رفته بود تا کمک بیاورد، مردم را به آن‌جا بکشاند تا او را دستگیر کنند؟ فکر می‌کرد یا خواب می‌دید: «نقشه‌هایم درست وقتی که

می خواست عملی شود دود شد و به هوا رفت». فکر می کرد یا خواب می دید: «در درسر که از پیش خبر نمی کند». دریافت که دارد به خود دروغ می گوید، واقعیت نداشت که نگرانی و این حالت بهت زدگی به سبب دیر رسیدن به قرار با روپینو بود، یا به این دلیل که مرگ از بغل گوشش رد شده بود، یا ناچار شده بود دو نفر را بکشد، یا این که سلاح هایی را که قرار بود به کانودوس ببرد دزدیده بودند. علت این هه آن هوس ناگهانی مقاومت ناپذیر بود که وادارش کرده بود بعد از ده سال دست نزدن به زن به ژورما تجاوز کند.

پیشترها، در جوانی عاشق زنانی شده بود، رفاقتی داشت - زنانی که برای همان آرمان های او می جنگیدند - که با آنها مسافت هایی کوتاه در سفر عمر همراه شده بود؛ وقتی در بارسلونا بود، با زنی از طبقه کارگر زندگی می کرد که وقت حمله به پادگان ها حامله بود و گال بعدها، وقتی از اسپانیا فرار کرده بود، شنیده بود که بالآخره با بانکداری ازدواج کرده. اما زنان، برخلاف علم و انقلاب، هیچ وقت جای مهمی در زندگی اش نداشته بودند. برای او سکس، مثل خوراک، چیزی بود که نیازی اساسی را برآورده می کرد و خیلی زود دلش را می زد. او پنهان ترین تصمیم زندگی اش را ده سال پیش گرفته بود. یا شاید هم یازده سال پیش؟ یا دوازده سال؟ تاریخ ها در ذهنش می رقصیدند، اما مکان ها نه. رُم. بعد از فرار از بارسلونا آنجا مخفی شده بود، در خانه داروسازی، رفیقی که برای مطبوعات مخفی آنارشیست چیز می نوشت و چندبار به زندان افتاده بود. گال تصاویری زنده از آنجا در ذهن داشت. اول ها کمی بدگمانی پیدا کرده بود، ولی بعد مطمئن شده بود: آن رفیق وقتی گال در خانه نبود فاحشهایی را که در اطراف کولوسیوم پرسه می زدند به آنجا می آورد و به آنها پول می داد تا بگذارند شلاق شان بزند. آه، موجود بد بخت چه اشکی می ریخت وقتی گال سرزنش اش می کرد، و بعد اعتراض به این که نمی توانست از زنی لذت ببرد مگر وقتی که آزارش

می‌داد، و این‌که فقط وقتی می‌توانست عشق‌بازی کند که چشمش به بدنی کوفته و کبود شده می‌افتداد. فکر می‌کرد یا خواب می‌دید که صدای مرد داروساز را باز دیگر می‌شنود که از او کمک می‌خواهد، و در آن حالت خواب و بیدار مثل همان شب، دست به سر مرد می‌کشد، بر جستگی گردی در منطقه عواطف پست حیوانی می‌یافت، حرارتی غیرمعمول در تاج سر، آن‌جا که اسپورتزهايم¹ مکان اندام جنسی تشخیص داده بود، و نوعی کژ‌شکلی در انحنای پائین استخوان پس‌سر، درست بالای خم پشت گردن، همان‌جا که غرایز ویرانگر هستند. (و درست در همان لحظه فضای گرم اتاق کار ماریانو کوبی دورش را گرفته بود و باز دیگر نمونه‌ای را به‌یاد آورده بود که کوبی همواره یاد می‌کرد و آن نمونه جوبارد لوجولی²، تبهکار آتش‌افروز اهل ژنو بود، که کوبی سرش را بعد از قطع شدن بررسی کرده بود: «در مورد آن مرد این منطقه قساوت آنقدر بزرگ شده بود که مثل یک غذه‌گنده زیر دست می‌آمد، یک بر جستگی بزرگ روی جمجمه»). آنگاه صدای خودش را شنید که راه درمان را برای داروساز آنارشیست می‌گفت. رفیق چیزی که تو باید زندگیت را از شرس خلاص کنی، شرارت نیست، سکس است». و بعد برایش توضیح داده بود که وقتی چنین می‌کرد راه عمل جنسی برایش بسته می‌شد و آن قدرت ریشه‌کن کردن هر ستمی از روی زمین چند برابر می‌شد. آن‌گاه بی‌آن‌که صدایش بلرزد، راست در چشمان آن مرد خیره شده بود و پیشنهادی سرازیر می‌شد و بدین ترتیب توش و توانش در مبارزه برای آزادی و ریشه‌کن کردن هر ستمی از روی زمین چند برابر می‌شد. آن‌گاه بی‌آن‌که برادروار داده بود: «بیا با هم این‌کار را بکنیم. من هم همین تصمیم را می‌گیرم و سکس را کنار می‌گذارم، تا به تو ثابت کنم این‌کار شدنی است. رفیق، بیا قسم بخوریم که از این به‌بعد دست به زن نزنیم». بیینی آن

داروساز به عهدهش وفا کرده بود؟ نگاه بهت زده و صدای او را در آن شب به یاد می آورد و فکر می کرد یا خواب می دید: «آدم ضعیفی بود». پرتو آفتاب از پلک های بسته اش می گذشت و مردمک هایش را می سوزاند.

از سوی دیگر، او آدم ضعیفی نبود. توانسته بود تا امروز صبح به سوگندش وفادار بماند، زیرا قدرت خرد و دانش پشتیبان خوبی بود، سرچشمۀ قدرت برای چیزی که در آغاز فقط وسوسه‌ای بود و حرکتی از سر رفاقت. مگر افتادن به دنبال لذت جنسی و پیروی از غریزه، برای کسی که در نبردی بی امان پا گذاشته بود، خطری جدی نبود؟ مگر نیاز جنسی احتمال نداشت که آدم را از آرمان هایش دور کند؟ در آن سال‌ها چیزی که مایه شکنجه گال شده بود بیرون کردن زن از زندگی اش نبود، این فکر بود که دشمنان خونی اش، یعنی کشیش‌های کاتولیک هم دقیقاً کار او را می کردند، هرچند که در واقع دلایل او مثل آن‌ها نتیجه تاریک‌اندیشی که ریشه در تعصب داشت، نبود، بلکه خواست خودش بود برای آن‌که قوی‌تر باشد، موانع دست و پاگیر را آسان‌تر کنار بگذارد، راحت‌تر بتواند آن‌چیزهایی را که همان کشیش‌ها، بیشتر از هر کس دیگر، به صورت دشمنان همیشگی درآورده بودند باهم آشتبانی دهد، یعنی آسمان و زمین را و روح و جسم را. هیچ وقت وسوسه نشده بود که عهدهش را بشکند. «تا امروز»، گالیلئو گال فکر می کند یا خواب می بیند. بر عکس، او سخت معتقد بود که نبود زن در زندگی اش تبدیل به ولع فکری شدید و توان فزاینده‌ای برای عمل کردن شده. نه: باز داشت به خودش دروغ می گفت. قدرت عقل قادر بود در وقت بیداری سکس را کناری براند، اما نه وقتی که در خواب بود. چه بسیار شب‌ها که خیال وسوسه‌گر زن در وقت خواب به بسترش می سرید و چنگ در پیکرش می زد و نوازش می دید. خواب می دید یا فکر می کرد که مقاومت در برابر این خیال‌ها دشوارتر از پایداری در برابر زنانی با گوشت و خون بود، و به یاد می آورد که مثل مردان بالغی یا رفقایی که دیرزمانی در زندان مانده بودند، اغلب با این پرهیب‌های

دست ناسودنی که ساخته تمنایش بودند، عشق بازی کرده بود.

غرق در تشویق فکر می‌کرد یا خواب می‌دید: «چطور این کار را کردم؟» چرا روی آن زن جوان افتاده بود؟ زن تقلایکرده بود تا براندش و او زده بودش. وقتی بر اضطرابش چیره شد، از خودش پرسید وقتی که زن از کشمکش دست برداشته و گذاشته بود تا او لختش کند، باز هم او را زده بود یا نه؟ رفیق، چه اتفاقی افتاده بود؟ خواب می‌دید یا فکر می‌کرد: «گال تو خودت را نمی‌شناسی». نه، کله خودش به او چیزی نمی‌گفت. اما دیگران سرش را لمس کرده بودند و گرایش‌های شدیدی به هوس‌های آنی، فقدان استعداد تأمل و تعمق و زیبایی‌شناسی و به طور کلی هرچیزی که رابطه مستقیمی با اقدام و عمل نداشت در او یافته بودند، و هیچ‌کس هیچ‌وقت کمترین نابهنهنجاری جنسی در کالبد روح او ندیده بود. چیزی که پیش‌تر فکرش را کرده بود باز به فکر یا به خوابش آمد: «علم هنوز شمعی است که در غاری ظلمانی کورسو می‌زند».

این اتفاقی که افتاده بود از چه طریقی زندگی اش را عوض می‌کرد؟ آیا آن تصمیمی که در دم گرفته بود هنوز هم فایده‌ای در برداشت؟ بعد از این واقعه، باید سوگندش را تازه می‌کرد یا از آن چشم می‌پوشید؟ اصلاً واقعه چی بود؟ توضیح علمی چیزی که سپیده امروز پیش آمده بود چه بود؟ در طول این سال‌ها، او بی‌آن‌که خود بداند تمامی ولعی را که فکر می‌کرد ریشه کن کرده، همه توانی را که فکر می‌کرد به سوی هدف‌هایی بهتر از لذت رانده، در روح خودش – نه، در ذهن خودش، کلمه روح انباسته از آشغال‌های مذهبی است – انبار کرده بود. و آن انباست مخفیانه امروز صبح منفجر شده بود، شرایط امروز جرقه‌اش را روشن کرده بود، یعنی اعصاب خسته، تشویش، ترس، غافلگیرشدن در حمله، دزدی، تیراندازی، و مرگ. آیا این توضیح درستی بود؟ آه، کاش می‌توانست این چیزها را، انگار که مشکل آدم دیگری است، توضیح بدهد، به طور عینی، در کنار آدمی مثل کوبی. بعد گفتگوهای خودش را با جمجمه‌شناسی

به نام سوکراتیک به یاد آورد، وقتی که در ناحیه اسکله بارسلونا و در میان هزارتوی باریو گوتیکو با او قدم می‌زد، و حس کرد که نوستالژی چنگ به دلش می‌زند. نه، پابندبودن به عهدی که در دم بسته بود، کاری نسنجیده و ابلهانه بود، راه را برای تکرار واقعه امروز صبح هموار می‌کرد، یا حتی برای چیزی بدتر از این. فکر می‌کرد یا خواب می‌دید، با طعنه‌ای تلغی «گالیلئو، باید خودت را بسپری به دست جماع».

به فکر ژورما افتاد. آیا او موجودی اهل فکر بود؟ یا حیوانی خانگی. گوش به فرمان؛ قادر به قبول این که مجسمه آتنونی قدیس از کلیسا فرار کرده و به غاری رفته بود که همانجا تراشیده بودندش، مثل بقیه زنان خدمتکار بارون جوری تربیت شده بود که مراقب جوجه‌ها و گوسفندها باشد، غذای شوهرش را حاضر کند، لباس‌هاش را بشوید، و فقط به او راه بدهد. فکر کرد «شاید حالا از آن رخوت و سستی بیرون بیاید و بی عدالتی را احساس کند». فکر کرد «من بی عدالتی توأم». فکر کرد «شاید خدمتی در حقش کرده باشی».

به فکر مردانی افتاد که به او حمله کرده بودند و گاری را بردند، و آن دونفری که کشته بود. از آدم‌های مرشد بودند؟ آیا رهبرشان همان مردی بود که در کیماداس ملاقات کرده بود و اسمش پاژئو بود؟ آیا بیشتر احتمال نمی‌رفت که پاژئو باشد، و این که پاژئو او را به جای جاسوس ارتش گرفته یا آدم کاسب‌کاری که می‌خواهد سر دوستانش را کلاه بگذارد، و بعد آدم‌هایی را گمارده تا مواطن‌اش باشند، و وقتی فهمیده مقداری اسلحه دارد، گاری را دزدیده تا برای کانودوس ببرد؟ امیدوار بود که ماجرا همین بوده باشد و در همان لحظه گاری چهارنعل به سوی کانودوس برود تا ژاگونسوها را که داشتند برای مقابله با بلایی که به‌زودی بر سرshan نازل می‌شد آماده می‌شدند تقویت کند. چرا می‌باشد پاژئو به او اعتماد کند؟ چطور می‌توانست به مردی اعتماد کند که زبان او را به آن بدی حرف می‌زد و عقاید عجیب و غریبی داشت؟ فکر کرد «گال، تو

دوتا از رفقا را کشته‌ای». بیدار بود: این گرما از خورشید دم صبح است، این صداها از زنگوله گوسفندهاست. اما اگر تفنگ‌ها به دست یاغی‌ها افتاده باشد چه؟ احتمال دارد آن‌ها وقتی او و راهنمای چرم‌پوش اسلحه‌ها را از آن‌جا که اپامینوداس تحویل شان داده بود حمل می‌کردند، رَدْشان را زده باشند. مگر همه نمی‌گفتند این منطقه غلغله راهزن‌هاست. آیا در همه این کارها بیش از حد عجله نکرده بود، بی‌احتیاطی نکرده بود؟ فکر کرد «باید گاری را خالی می‌کردم و تفنگ‌ها را توی کلبه می‌آوردم». فکر کرد «در این صورت، حالا خودت کشته شده بودی و آن‌ها در هرحال اسلحه‌ها را برده بودند». شک و تردید به جانش افتاده بود. بهتر است به باهیا برگرد؟ یا باز هم به طرف کانودوس برود؟ چشم‌هاش را باز کند؟ از این نتو پایین بیاید؟ بالآخره با واقعیت رویرو شود؟ هنوز صدای زنگوله‌ها را می‌شنید، هنوز عویش سگ را می‌شنید، و حالا صدای گام‌ها و صدای آدمی را هم می‌شنید.

۷



وقتی ستون‌های قوای سرگرد فبرونیو دبریتو و مشتی زنان خراباتی که هنوز در اطراف آن‌ها می‌پلکیدند در دهکده مولونگو، دو فرسخی کانودوس، بهم رسیدند، هیچ راهنمایی و بلدی با ایشان نمانده بود. بلدهایی که در کیماداس و موشه سانتو اجیر شده بودند تا گشته‌های شناسایی را راهنمایی کنند، همان دم که چشم‌شان به کلبه‌های سوخته‌ای افتاده بود که هنوز دود از آن‌ها بلند می‌شد، رفتارشان خصم‌مانه شده بود و در تاریکی اوایل شامگاه پا به فرار گذاشته بودند، درست در همان دم که سربازان خسته و خراب بر زمین دراز می‌کشیدند یا تکیه داده به هم نهنسی تازه می‌کردند، و به فکرهایی دور و دراز می‌رفتند، فکر زخم‌ها یا شاید

مرگی که به انتظارشان بود، پشت قله آن کوه‌ها که خطی بر جسته بودند بر متنی آبی لاجوردی آسمان که آرام آرام تیره می‌شد.

کم و بیش شش ساعت بعد، بلدهای فراری نفس زنان به کانودوس رسیدند تا از مرشد برای خدمت به شیطان طلب بخشايش کنند. آن‌ها را به انبار برادران ویلانووا بردند و در آنجا ابوت ژوانو همه‌چیز را درباره سربازانی که می‌آمدند از آن‌ها پرسیده بود، بعد آن‌ها را به دست کوچولوی مقدس سپرده بود، که همیشه نوآمدگان را تحويل می‌گرفت. بلدها باید پیش او قسم می‌خورند که جمهوری خواه نیستند، جدایی کلیسا و دولت را قبول ندارند، موافق سرنگونی امپراتور دون پدرو دوم نبوده‌اند، با ازدواج مدنی و گورستان‌های شهرداری و نظام متری مخالفند، و از پاسخ دادن به پرسش نامه‌های سرشماری خودداری می‌کنند. و هیچ وقت دزدی نمی‌کنند، مست نمی‌کنند و سرپول شرط نمی‌بندند. آن‌گاه به دستور او با چاقو زخم کوچکی بر بدن‌شان می‌زندند به نشانه این‌که آماده بودند خون‌شان را در جنگ با ضدمسیح بریزند. فقط بعد از این‌مراسم بود که به راهنمایی مردان مسلح و از میان جمعیتی که کمی پیش از ورود بلدها بیدار شده بودند و برای آن‌ها هورا می‌کشیدند و با ایشان دست می‌دادند، به خلوت‌خانه بردنندشان. مرشد بر درگاه ظاهر شد. بلدها به زانو افتادند و صلیب بر خود کشیدند، کوشیدند دامن رداش را لمس کنند و پایش را ببوسند. مرشد تنها به تبرک کردن آن‌ها بسنده نکرد، خم شد و از زمین بلندشان کرد، و با آن چشمان سیاه سوزان که از یاد هیچ کدام‌شان نمی‌رفت، در چهره یک یک‌شان خیره شد. آن‌گاه از ماریا کوادرادو و هشت‌زن پرهیزگار همسرای مقدس – با پیرهن آبی و حمایل کتانی – خواست که چراغ‌های معبد مسیح مقدس را به رسم هر شب که او برای وعظ گفتن به بالای برج می‌رفت روشن کنند.

دمی بعد او بر چوب بست برج نمودار شد، کوچولوی مقدس، شیر ناتوبا، مادر مردمان و زنان همسرای مقدس بر گردش بودند، و پایین

پایش زنان و مردان کانودوس تنگاتنگ هم بی آنکه نفس از ایشان برآید در سپیده‌ای که سر می زد گرد آمدند، آگاه از اینکه این گردهمایی چیزی غیر از بارهای دیگر است. مرشد مثل همیشه، راست به اصل مطلب پرداخت. از استحاله سخن گفت و از پدر و پسر که دو بودند و یکی بودند، و سه بودند و یکی، در روح القدس، و برای روشن کردن مطلب برای شان توضیح داد که بلومنته می توانست اورشلیم هم باشد. با انگشت اشاره به سمت کوهپایه آفولا اشاره کرد: باغ زیتون، همانجا که پسر شب پر عذاب خیانت یهودا را در آن سر کرد، و کمی دورتر از آن سراد کانا بر او، بلندی جل جتا، آنجا که سیه کاران او را میان دو سارق مصلوب کردند. آنگاه افزود که گور سنگی مقدس رُبیع فرسنگی دورتر از آنجا در گاراژ او میان صخره‌های خاکستری جای دارد، همانجا که مؤمنانی بسی نام و نشان صلیبی بر پا کرده‌اند. سپس برای مردم ساکت بہت زده موبه مو شرح داد که کدامیک از خیابان‌های باریک کانودوس مسیر حمل صلیب است، دقیقاً در کجا اول بار مسیح از پای درآمده، در کجا با مادرش دیدار کرده، در کدام منطقه آن زن گنهکار رستگار شده عرق از چهره او پاک کرده و در کجا شمعون قیروانی او را در کشیدن صلیب یاری داده بود. درست در آن لحظه که می گفت دره ایپه‌ریاس همان دره یهوشافاط^۱ است، صدای گلوله از پشت قله کوه‌هایی که کانودوس را از بقیه عالم جدا می‌کرد به گوش رسید. مرشد بی آنکه دست و پای خود را گم کند از جماعت - که جادوی کلام او از یک طرف و صدای تیراندازی از طرف دیگر به خود می‌کشیدشان - خواست تا سرود «در ستایش کَرْویان» را که کوچولوی مقدس ساخته بود سر دهند. بعد از این مراسم بود که گروهی از مردان به رهبری ابوت ژوائو به یاری ژاگونسوها بی شتابتند که در دامنه کوه مونته کامبایو با پیش‌قراؤلان سرگرد فرونیو دریتو درگیر شده بودند.

۱. یهوشافاط. پسر آسا. پادشاه یهودا، مردی صالح و یاور بنی اسراییل. رک، کتاب مقدس، اول پادشاهان، ۲۲، ۰ - م.

وقتی آنان دوان دوان رسیدند تا در شکاف‌ها و حفره‌ها و صخره‌های پیش‌آمده‌ای موضع بگیرند که سربازانی با یونیفورم‌های آبی و قرمز و سبز و آبی در تلاش دست یافتن به آن‌ها بودند، هیچ نشده اجساد کشتنگان نبرد بر زمین افتاده بود. ژاگونسوهایی که ابوت ژوائو بر بالای گذرگاهی گمارده بود که بخش عمدۀ سربازان ناچار بودند به صف از آنجا عبور کنند، وقتی که هوا هنوز تاریک بود، نزدیک شدن سربازان را دیده بودند. بیشتر این مردان برای دمی استراحت در رانشو داس پدراس - هفت هشت کلبه‌ای که آتش افروزان با خاک یکسان‌شان کرده بودند - باقی ماندند، و گروهانی از سربازان را دیدند که پشت سر ستوانی سوار بر اسبی ابلق به سوی ثوکامبایو پیش می‌رفت. آنان صبر کردند تا سربازان آنقدر پیش بیایند که درست زیر پایشان باشند و آنگاه با فرمان ژوزه و نانسیو رگباری از گلوله‌های کارابین و تفنگ‌های ساچمهزن و شمخال و پیکان و سنگ و ناسزا - سگ‌ها، فراماسون‌ها، پروستان‌ها - بر سر آن‌ها باری‌دند. تنها در آن دم بود که سربازان از حضور اینان باخبر شدند. همگی پا به فرار گذاشتند، جز سه‌تن زخمی که ژاگونسوهای جوان به سروقت‌شان رفتند و کارشان را تمام کردند، و اسب ستوان که جفتکی پراند و سوارش را به زمین انداخت و خودش از شیب کوه لغزید و میان سنگ‌های تیز و ناهموار افتاد و پاهاش شکست. ستوان توانست خود را به پشت صخره‌ها برساند و تیراندازی را پاسخ بدهد، اسبش همان‌جا افتاده بود، و در تمام مدتی که تیراندازی ادامه داشت، شیوه‌هایی التماس آمیز سر می‌داد.

بسیاری از ژاگونسوها با گلوله‌های توپ‌های کروب پاره‌پاره شده بودند، این توپ‌ها کمی بعد از آغاز اولین هجوم، کوه را گلوله‌باران می‌کردند و با انفجار گلوله‌هاشان سیلی از سنگ و خاک سرازیر می‌شد. ژوائو گنده که نزدیک و نانسیو موضع گرفته بود دریافت که در یک جا جمع شدن خودکشی است، پس جست‌زنان از صخره‌ای به صخره‌ای، در

حالی که دست‌های را مثل پره‌های آسیای بادی تکان می‌داد، فریادزنان دستور داد پراکنده شوند. آنان اطاعت کردند و با پرش از صخره‌ای به صخره‌ای یا سینه‌خیز از هم فاصله گرفتند، و در همین حال زیر پای آنها سربازان پیاده نظام تحت فرمان ستوان‌ها، سرگروهبان‌ها و سرجوخه‌ها در میان ابری از غبار و شیون شیپورها از نوک‌امبايو بالا می‌آمدند. وقتی ابوت ژوائو و پاژئو با نیروهای کمکی سررسیدند، سربازان تا نیمه کوه بالا آمده بودند. ژاگونسوهای مدافع اگرچه تلفات سنگینی داده بودند، حتی یک وجب هم عقب نشسته بودند. نیروهای کمکی که سلاح‌های آتشین داشتند بلا فاصله تیراندازی را شروع کردند و فریادهای بلندشان را با گلوله‌ها همراه کردند. کسانی که فقط کارد داشتند یا از آن کمان‌هایی که مردم منطقه برای شکار مرغابی به کار می‌بردند و آنتونیو ویلانووا به نجارهای کانودوس سفارش ده‌ها عدد از آنها را داده بود، قانع به این شده بودند که دور و بر تفنگ‌داران جمع شوند و به آنها باروت برسانند و یا تفنگ‌های سرپر را پر کنند، با این امید که اگر مسیح مقدس اراده کند تفنگی به دست شان برسد، یا دشمن آنقدر نزدیک شود که بتوانند با دست خالی به جنگش بروند.

توبه‌ای کروپ همچنان بلندی‌ها را گلوله‌باران می‌کرد و ریزش سنگ و خاک به اندازه گلوله‌ها تلفات به بار می‌آورد. آنگاه که تاریکی رفته رفته دامن می‌گسترد و سایه‌های سرخ و آبی و سبز و آبی رفته رفته از خط دفاعی برگزیدگان می‌گذشتند، ابوت ژوائو دیگران را مت怯اعد کرد که باید عقب بنشینند ورنه در محاصره خواهند افتاد. ده‌ها تن از ژاگونسوها کشته و بسیاری زخمی شده بودند. کسانی که فرمان به گوش‌شان رسید و اطاعت کردند کم کم عقب نشستند و از جلگه‌ای به نام نوتابولرینیو به سوی بلومونته کشیدند، ژوزه و نانسیو از آخرین افرادی بود که بر زمین افتاد، او که تکیه داده به چوبی با پایی زخمی و بالا گرفته عقب می‌نشست، از قفا گلوله‌ای خورد و پیش از آن که بتواند صلیبی بر خود بکشد جان داد.

از سپیده دم آن روز، مرشد هیچ‌گاه از معبد بیرون نرفت، آن‌جا ماند و دعا کرد، زنان عضو همسایان مقدس، ماریا کوادرادو و کوچولوی مقدس، شیر ناتویا و انبوهی از مؤمنان گردش را گرفته بودند و با او دعا می‌کردند و در همان حال گوش به خروش و ولوله‌ای داشتند که گاه باد شمالی آن را با وضوح تمام به کانودوس می‌رساند. پدرائو، برادران ویلانووا، ژواکیم ماکامبیرا و دیگران که مانده بودند و شهر را برای دفاع آماده کرده بودند، در طول رود واسا-باریس سنگر گرفته بودند. آنان هرچه از سلاح آتشین و باروت و فشنگ و فشفشه یافته بودند به کناره این رود آورده بودند. ماکامبیرای سالخورده وقتی چشمش به ژاگونسوها بی افتاد که باز می‌گشتند زیرلب گفت که شاید عیسی مسیح اراده کرده که سگ‌ها وارد اورشلیم شوند. هیچ‌یک از پسرانش متوجه نشد که او نام دو شهر را به خط اگرفته.

اما سگ‌ها پای به شهر نگذاشتند. نتیجه نبرد همان روز مشخص شد، پیش از فروافتادن تاریکی، در جلگه ٹوتاپولرینیو. در اینجا سه ستون قوای سرگرد بریتو گیج از خستگی اما خوشحال بر زمین دراز کشیده بودند، چراکه دمی پیش ژاگونسوها را دیده بودند که آخرین جانپناه‌های کوهستان را ترک می‌گویند؛ و دیگر می‌توانستند در فاصله‌ای کمتر از نیم فرسنگ نقشه بی‌قواره بام‌های پوشالی و دو مناره سنگی بلند را که غنیمت این نبرد می‌دانستند تماشا کنند. در همان زمان که ژاگونسوها زنده مانده به کانودوس باز می‌گشتند و با ورود آن‌ها، گفتگوهای هراس‌زده، گریه و زاری و شیون و فریاد و دعا در کانودوس به هوا بر می‌خاست، سربازان بر زمین ولو شده بودند، دگمه‌های نیم‌تنه‌های سرخ و آبی و سبز و آبی و مج‌پیچ‌های خود را باز می‌کردند، چندان خسته که از ابراز شادمانی به سبب شکست دشمن ناتوان بودند. سرگرد فرونیو در شورای نظامی با چهارده افسر خود تصمیم گرفت که در آن جلگه کوهپایه، کنار برکه خشکیده‌ای که بر نقشه آن‌ها به نام سیپو-لیانا

مشخص شده بود – و از آن روز به بعد لاگوادسانگه^۱ (برکه خونین) نام گرفت – چادر بزند. صبح فردا، سپیده سحر به کنام کنه پرستان حمله می‌کردند.

اما هنوز ساعتی نگذشته، وقتی ستوانها، سرگروهبانها و سرجوخه‌ها در کار رسیدگی به سربازان از کار افتاده بودند و از کشتگان و زخمی‌ها و گمشدگان سیاهه بر می‌داشتند، و سربازان عقب‌دار تازه سروکله‌شان از میان تخته‌سنگ‌ها پیدا می‌شد، حمله ژاگونسوها آغاز شد. مرد و زن، بیمار و تندرست، پیر و جوان و همه کسانی که قادر به جنگیدن بودند همچون بهمن بر ایشان فرود آمدند. ابوت ژوانو همه را متقادع کرده بود که باید همان‌جا و همان‌دم حمله را آغاز کنند، و گرنه، قرار نبود «بعد»ی وجود داشته باشد. جماعت پرهیاهو از پی او به راه افتاده و مثل گله‌ای رم کرده از جلگه گذشته بود. همه شمایل‌های مسیح و باکره و روح القدس را با خود داشتند و هرچه چماق و داس و کارد و قمه و شنکش در کانودوس یافته می‌شد برداشته بودند. همچنین برخی مسلح به شمخال و تفنگ ساچمه‌زن و کارایین و تفنگ سرپر و مانلیچرهایی بودند که در ئوانو به چنگ‌شان افتاده بود. آنگاه که گلوله و خرد آهن و نیزه و پیکان را رها می‌کردند فریادهایی جگر خراش نیز سرمی دادند، شجاعتی مهارگسیخته که در منش مردمان صحرا بود و از روز تولد در جان ایشان خانه می‌کرد، بر آن‌ها چیره شده بود و عشق خدا و نفرت از شهریار ظلمت که مرد خدا در دل ایشان انداخته بود، این شجاعت را چند چندان کرده بود. آنقدر مهلت به سربازان ندادند تا از سرگشتگی بیرون بیایند، آخر دیدن آن‌همه زن و مرد که دوان دوان پهناهی جلگه را می‌پیمودند، و اصلاً به روی خود نمی‌آوردند که دمی پیش منهزم شده بودند، سربازان را پاک گیج و مبهوت کرده بود. تا ترس ایشان را به خود

1. *Lagua de sangue*

آورَد، با نهیبی بیدارشان گُند، از جا برخیزاندشان و سرانجام تفنگ‌ها را به دست بگیرند، دیگر خیلی دیر شده بود. ژاگونسوها دیگر بالای سرشان، در میانشان، پشت سرشان و جلوی رویشان بودند، به آن‌ها شلیک می‌کردند، کاردشان می‌زدند، سنگ بر آن‌ها می‌پراندند، با نیزه سوراخ‌شان می‌کردند، گازشان می‌گرفتند، تفنگ‌هاشان و قطار فشنگ‌هاشان را قاپ می‌زدند، مویشان را می‌کنندند، چشم‌شان را درمی‌آورند و بدتر از هر چیز، عجیب‌ترین نفرین‌هایی را که شنیده بودند نشارشان می‌کردند. اول چند نفری و بعد بقیه، کوشیدند فرار کنند. گیج، آسیمه‌سر، هراس زده از آن حمله جنون آسا که چیزی فوق انسانی می‌نمود. در آن تاریک روشنای دامن‌گستر در و پی‌گوی آتشین که دمی پیش پشت قله کوه فرو رفته بود، یک به یک، یا گروه‌گروه، بر دامنه کوه ئوکامبیو که تمام روز با جان‌کنند از آن بالا رفته بودند، پراکنده شدند، به هر سویی که شد می‌دویندند، سکندری می‌رفتند، دوباره برمی‌خاستند، نیم‌تنه‌هاشان را از تن می‌کنندند تا جلب توجه نکنند، و دعا می‌کردند که شب فرا رسد و شبی ظلمانی باشد.

بساکه همه‌شان کشته می‌شدند، بساکه یک افسر یا یک سرباز بر جا نمی‌ماند تا با دنیا بگوید ماجراهی این نبرد پیروزمندانه را که ناگاه به شکست بدل شده بود، بساکه این پانصد نفر مرد شکست‌خورده که هراسان و گیج، بی‌هدف به این سوی و آن‌سوی می‌دویندند، تا نفر آخر تعقیب می‌شدند، ردشان گرفته و راهشان بسته می‌شد، تنها اگر فاتحان می‌دانستند که منطق جنگ نابودی کامل دشمن را طلب می‌کند. اما منطق برگزیدگان مسیح مقدس منطق خاکی نبود. جنگی که آنان بدان دست زده بودند تنها در ظاهر جنگ دنیای برون بود، جنگ مردان او نیفوم پوش با ژنده‌پوشان، جنگ ساحل‌نشینان با صحرانشینان، جنگ برزیل نوین با برزیل سنتی. ژاگونسوها همه می‌دانستند که تنها مهره‌هایی هستند در جنگی بی‌امان، بی‌زمان، ابدی، جنگ نیک و بد، که از روز ازل برپا شده

بود. پس دشمن را رها کردند تا بگریزد و خود در پرتو چراغ‌های نفتی به سراغ مردگان و زخمی‌هاشان رفتد که بر جلگه یا بر دامنه کوه نوکامبیو افتاده بودند، با نشان درد یا عشق خداکه بر چهره‌شان حک شده بود (اگر تیربارهای دشمن چهره‌ای برای آن‌ها گذاشته بود). تمام شب را به حمل زخمی‌ها به شفاخانه بلومونته و بردن جسد مردگانی گذراندند که بهترین جامه‌هاشان را بر آن‌ها پوشانده و در تابوت‌هایی شتابان سرهم‌بندی شده خوابانده بودندشان. همان شب، در معبد مسیح مقدس و کلیسا‌ی سانتو آنتونیو برای آنان، احیا گرفتند. مرشد تصمیم گرفت که مردگان دفن نشوند تا کشیشی از کومبه بیاید و مراسم عشای ربانی برای آن‌ها به جای آورده، و یکی از زنان همسرايان مقدس، الکسارندینا کورئا به دنبال کشیش رفت.

وقتی به انتظار کشیش بودند آنتونیوی فشنفسه‌ساز و سایل آتش‌بازی را فراهم کرد و جماعت سرو دخوان در شهر به راه افتاد. روز بعد بسیاری از ژاگونسوها به میدان نبرد بازگشتند. اجساد سربازان را لخت کردند و همانجا گذاشتند تا بپوسند. به کانودوس که برگشتند نیم تن‌ها و شلوارها و هرچه را که در جیب آن‌ها بود سوزاندند: اسکناس‌های دولت جمهوری، سیگار، ورق‌های نقش‌دار، حلقه موی همسران، نامزدها، دخترها، یادگارهایی که اخم به چهره آن‌ها آورد. اما تفنگ‌ها و سرنیزه و فشنگ را کنار گذاشتند، چون ابوت ژوائو و پاژئو و ویلانووا از آنان خواسته بودند، و نیز می‌دانستند که اگر بار دیگر دشمن حمله کند، این سلاح‌ها بسیار به کار خواهد آمد. از آنجاکه برخی ژاگونسوها باز هم برای نابود کردن سلاح‌ها پافشاری می‌کردند، مرشد از ایشان خواست تا مانلیچرها، وینچسترها، رولورها، صندوق‌های باروت، قطار فشنگ‌ها و قوطی‌های گریس را به آنتونیو ویلانووا بسپارند. توب‌های کروب هنوز بر دامنه نوکامبیو بود. در همان سنگری که از آنجاکه را گلوله باران کرده بود. همه آن قسمت‌های توب که سوختنی بود، چرخ‌های ارابه و صندوق چوبی مهمات آن‌ها سوزانده شد و لوله‌های فولادی را با

چند قاطر به کانودوس آوردند تا آهنگران ذوب کنند.

در رانشو داس پدراس که آخرین اردوگاه سرگرد بریتو بود، مردان پدرائو شش زن گرسنه ژولیده پیدا کردند. اینان از پس سربازان آمده بودند، برآشان پخت و پز کرده بودند، لباس‌هاشان را شسته بودند و با آن‌ها خوابیده بودند. آنان را به کانودوس بردنده و کوچولوی مقدس وادارشان کرد که آنجا را ترک کنند، به آن‌ها گفت کسی که به میل خود خدمت به ضدپیغمبر را برگزیده، نمی‌تواند در بلومنته بماند. اما دو مرد دورگه که از دسته ژوزه و نانسیو بودند و مرگ او سخت آشته شان کرده بود، یکی از زنان را که حامله هم بود در حومه کانودوس گرفتند، شکمش را با قمه پاره کردند و جنین را درآوردنده و به جای آن خروس زنده‌ای گذاشتند، با این خیال که خدمتی به رهبرشان در آن دنیا کرده‌اند.

*

نام کائیفاس را می‌شنود که لابه‌لای کلماتی که او معنی‌شان را نمی‌داند، دو سه‌بار تکرار می‌شود، و تقلایی می‌کند تا چشم‌هاش را باز کنند و زن رووفینو را می‌بیند که نزدیک نتو ایستاده و با هول و هراس دهانش را می‌جنباند و سرو صدایی به راه انداخته، و آفتاب همه‌جا پهن شده و از چارچوب در و از شکاف میان تخته‌ها به کلبه سرریز می‌کند. روشنایی چنان چشم‌ش را می‌سوزاند که چندبار مژه می‌زند و پلک‌هایش را سخت می‌مالد و بعد بلند می‌شود. اشباحی تار و کدر از پشت سیاله‌ای شیری‌رنگ پدیدار می‌شوند. کم کم به خود می‌آید و جهان بیرون به وضوح به چشم‌ش می‌آید، ذهن و چشم گالیلئوگال کشف می‌کند که دگرگونی در اتاق روی داده، همه‌چیز با وسواس به جای خودش برگشته، کف اتاق، دیوارها و اشیا تمیز و براق شده، انگار همه‌چیز را ساییده‌اند دو صیقل داده‌اند. حالا متوجه می‌شود که ژورما می‌گوید: کائیفاس دارد می‌آید، کائیفاس دارد می‌آید. می‌بیند که همسر مرد بلد پیره‌نی را که او بر تنش دریده عوض کرده و حالا بلوزی و دامنی تیره

پوشیده و پابرهنه و هراسان است، و در همان حال که به خود فشار می‌آرد تا به یاد آرد رولورش کجا افتاده، با خود می‌گوید هول و هراس لازم نیست، مردی که می‌آید همان راهنمای چرمینه‌پوش است که او را پیش اپامینوداس گونسالوس برده و با تفنگ‌ها برگردانده، درست همان آدمی که در این دم به کارش می‌آید. رولورش آن‌جاست، کنار خورجین کوچکش زیر شمایل باسمه‌ای باکره لایا از میخی آویخته. تپانچه را برمی‌دارد و در این فکر است که گلوله‌ای باقی نمانده، که کائیفاس را بر درگاه کلبه می‌بیند.

«*they tried to kill me*» زیرلب به انگلیسی غرولند می‌کند، و بعد به خطای خود پی می‌برد و به پرتغالی تکرار می‌کند: «می‌خواستند مرا بکشند. تفنگ‌ها را دزدیدند. باید همین حالا بروم اپامینوداس گونسالوس را بینم».

کائیفاس می‌گوید: «صبح به خیر» و دو انگشت به کلاهش که لبۀ نواردوزی دارد اما آن را برنمی‌دارد، و با رفتاری که در چشم گال وقاری بی معنی می‌آید به ژورما سرتکان می‌دهد. بعد کائیفاس رو به او می‌کند و با همان ژست تکرار می‌کند: «صبح به خیر».

گال در پاسخ می‌گوید: «صبح به خیر». و ناگاه حس می‌کند با رولوری که در دست دارد وضع مضمحلکی پیدا کرده. تپانچه را زیر کمر بند می‌تپاند و چند قدمی به سوی کائیفاس می‌رود و متوجه می‌شود که آمدن این مرد ژورما را پاک گیج و آشفته کرده. زن، آنسوی تر ایستاده، نگاهش به کف کلبه. و نمی‌داند با دست‌هاش چه کند.

گالیلئو به بیرون اشاره می‌کند: «آن دوتا جنازه را بیرون کلبه دیدی؟ یکی دیگر هم باهاشان بود، همان که با تفنگ‌ها به چاک زد. باید با اپامینوداس حرف بزنم، باید بهش خبر بدhem. مرا ببر پیش او».

کائیفاس می‌گوید: «دیدم شان». و کلامی بیشتر خرج نمی‌کند. بعد به سوی ژورما برمی‌گردد که هنوز آنجا با سر فروافتاده ایستاده و، انگار

که انگشت‌هایش گرفته باشد آن‌ها را ورز می‌دهد. «سربازها به کیماداس رسیده‌اند. از پانصدتا بیشترند. دنبال بلد می‌گردند که به کانودوس ببردشان. هرکس که حاضر نباشد اجیرشان بشود به زور می‌برندش. آمدم رو فینو را خبر کنم».

گال می‌گوید: «سربازها؟» و قدمی دیگر بر می‌دارد، حالا چندان به تازه وارد نزدیک شده که پیکرشان به هم می‌ساید. «قشون سرگرد بریتو هیچی نشده رسده به این جا؟

کائیفاس سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «قرار است رژه بروند. توی میدان صف کشیده‌اند. با قطار صبح آمدند».

گال در این فکر است که چرا این مرد وقتی آمد از دیدن جنازه‌ها تعجب نکرد، چرا از چند و چون ماجرا و این‌که چطور اتفاق افتاد چیزی نمی‌پرسد؛ چرا او هنوز این‌جاست، اینقدر آرام، اینقدر خونسرد و بی‌اعتناء، و منتظر - منتظر چی؟ - و بار دیگر با خود می‌گوید که مردم این‌طرف‌ها عجیب، تودار و مرموزنده، او را به یاد چیزی‌ها می‌اندازند و هندی‌ها. کائیفاس مردی است بسیار لاغر و استخوانی با پوست آفتاب‌سوخته، گونه‌های برجسته و چشمانی بهرنگ شرابی تیره که آدم را عصبی می‌کند چون اصلاً مژه نمی‌زند، مردی که صدایش برای گال کاملاً ناشناخته است، زیرا در تمام طول سفر رفت و برگشت با او کم‌تر دهانش را باز کرده بوده و شق ورق کنار او نشسته بوده، جلیقه و شلوار چرمی‌اش که نشیمن‌گاه و زانوهایش را وصله انداخته، و حتی صندل‌های ریسمان‌بافش گویی تکه‌ای از پیکر اویند، یک پوست زمخت اضافی، پوسته‌ای اضافی. چرا آمدن این مرد ژورما را اینچنین دست‌پاچه کرده؟ آیا به‌خاطر ماجرایی است که چند ساعت پیش میان آن‌دو گذشته؟ سگ پشمalo از گوش‌های پیدا می‌شود و شروع می‌کند به ورجه و ورجه و دم تکان‌دادن در دور و بر ژورما، و در همین دم گالیلئو گال متوجه می‌شود که مرغ‌ها از توی کلبه غیب شده‌اند.

دستی به موهای پریشانش می‌برد و می‌گوید: «فقط سه تاشان را دیدم. آنکه فرار کرد تفنگ‌ها را با خودش برد. اپامینوداس باید هرچه زودتر از این ماجرا باخبر بشود، شاید برایش خطری داشته باشد. می‌توانی مرا به ملکش ببری؟».

کائیفاس می‌گوید: «دیگر آن‌جا نیست. دیروز خودت شنیدی که می‌گفت قصد دارد برود باهیا».

گال می‌گوید: «درست است». هیچ‌کاریش نمی‌شد کرد، او هم ناچار بود به باهیا برگردد. فکر می‌کند «سربازها دیگر به این‌جا رسیده‌اند». فکر می‌کند «همین حالاست که بیایند به سراغ روئینو، این جنازه‌ها را پیدا می‌کنند، من را پیدا می‌کنند». راهی جز رفتن ندارد، باید این‌کرختی و خواب آلودگی را خوب از خودش بتکاند. اما از جایش تکان نمی‌خورد.

زیرلب می‌گوید: «شاید از دشمنان اپامینوداس بودند، از آدم‌های فرماندار لویس ویانا، از آدم‌های بارون» ظاهرآ روی سخن با کائیفاس دارد، اما در واقع با خودش حرف می‌زنند. «پس چرا گارد ملی نیامد؟ آن سه‌نفر ژاندارم نبودند. می‌شد از دارودسته راهزن‌ها باشند که برای قتل و غارت‌شان به اسلحه احتیاج داشتند یا این‌که این‌ها را ببرند و بفروشند». ژورما هنوز ایستاده و سرش پایین است، کمی دورتر از او کائیفاس هنوز آرام، ساكت و خونسرد ایستاده. سگ کوچک ورجه و ورجه می‌کند و نفس نفس می‌زند.

گال بار دیگر، فکرش را با صدای بلند بر زبان می‌آورد «از این گذشتنه، یک‌چیز عجیبی توی این ماجرا هست». بعد با خود: «باید یک جایی پنهان بشوم تا سربازها از این‌جا بروند، بعد برگردم به سالوادور». در همین حال به این فکر است که قشون سرگرد بریتو این‌جاست، دو کیلومتر دورتر، به طرف کانودوس می‌رود و بی‌تردید این شورشی را که او بذر انقلاب در آن می‌دید، یا دلش را خوش کرده بود که می‌بیند، در همان قدم اول خفه می‌کند. «آن سه‌نفر فقط دنبال اسلحه نبودند، قصدشان کشتن من هم بود،

هیچ شکی نباید داشت. این را اصلاً سر درنمی آورم. آخر چه کسی ممکن است بخواهد مرا اینجا، در کیماداس، بکشد؟».

«من، قربان» صدای کائیفاس را می شنود، همان صدای بی حالت را، و به ناگاه لبه کارد مرد را بر گلوی خود احساس می کند، اما واکنش او بسیار سریع است، همیشه سریع بوده، و در همین دم توانسته سرش را به عقب بکشد، چند میلی متری دورتر، درست در آن دم که مرد چرمینه پوش بر او جسته و چاقویش به جای آن که در گلوی گال فرو برود، خطای می کند و کمی پایین تر، سمت راست، آن جا را که گردن و شانه بهم می پیوندد، زخم می زند و احساسی که در او پدید می آورد، بیشتر سرما و شگفتی است تا درد. به زمین می افتد و دست به زخمش می برد و می بیند که خون از لابه لای انگشتان راه افتاده، با چشمان فراخ شده و زیان بند آمده به مردی خیره می شود که نام انجیلی و لباس چرمی دارد و حتی در این دم، چهره اش هیچ تغییری نکرده، شاید به جز مرد مکانش که پیش از این تار و کدر بود و حالا به برقی می درخشید. کارد خون آلود را در دست راست و یک رولور کوچک دسته صدفی به دست چپ دارد. روی گالیلئو گال خم می شود و سر او را نشانه می گیرد، و چنان که گویی بهانه ای برای کارش بیاورد می گوید: «من به فرمان سرهنگ اپامینوداس گونزالوس عمل می کنم، قربان. من بودم که امروز صبح با تفنگ ها فرار کردم. من رئیس آن دو نفری هستم که شما کشته شدیدشان».

گالیلئو گال می غرد: «اپامینوداس گونزالوس؟» و حالا درد گلویش عذابش می دهد.

کائیفاس بالحنی کم و بیش پوزش خواهانه می گوید: «او به یک جنازه انگلیسی احتیاج دارد». و در همین حال ماشه را می چکاند، و گال که خود به خود سرش را به یک طرف خم کرده، سوزشی در فکش و در مویش حس می کند و سوزشی دیگر چنان است که گویی گوشش از جا کنده شده.

همین قدر می‌تواند زیرلب بغرد: «من اسکاتلندی هستم و می‌خواهم سر به تن انگلیسی‌ها نباشد» و در این فکر است که گلوله دوم در پیشانیش، دهانش یا سینه‌اش می‌نشیند و از هوش می‌رود و می‌میرد، چرا که مرد چرمینه‌پوش دارد دوباره دستش را با رولور بالا می‌برد، اما در عوض این، آنچه می‌بیند صاعقه‌ای است، هجومی است، زیرا ژورما به‌ناگاه بر سر کائیفاس می‌پرد، می‌گیردش، هولش می‌دهد، و در همان دم گال به خود می‌آید، قدرتی می‌یابد که در خود سراغ نداشته، بر پا می‌شود و خود را روی کائیفاس می‌اندازد، کم و بیش باخبر از این که خون از تنفس می‌رود و درد می‌سوزاندش، و پیش از آنکه دوباره فکر کند یا سعی کند دریابد چه پیش آمده و چه چیزی نجاتش داده، با قنداق تپانچه و با آخرین ذرهٔ رمقش، بر مرد چرمینه‌پوش، که ژورما هنوز در او آویخته، می‌کوبد. پیش از آنکه کائیفاس بی‌حال و بسی‌هوش به زمین بیفتند، گال متوجه می‌شود که مرد در آن حال که ضربه‌های تپانچه را پس می‌راند به او نگاه نمی‌کند، نگاهش به ژورماست، و در مردمک‌های شرابی‌رنگش نه نفرتی است و نه خشمی، تنها ناباوری و حیرت بی‌پایان، انگار نمی‌تواند بفهمد که آن زن چه کرده، انگار این واقعیت که او بوده که خودش را به روی او انداخته و دستش را منحرف کرده و به قربانی فرصت داده تا سرپا بلند شود، چیزی است که تصورش را هم نمی‌کرده، حتی خوابش را هم نمی‌دیده. اما در همان دم که کائیفاس، با پیکری بی‌حس و حال و چهره‌ای ورم‌کرده از ضربه‌های تپانچه، سراپا آلوده به خون خود یا خون گال، کارد و رولور کوچک را از دست می‌اندازد و گال آن را قاپ می‌زند و می‌خواهد به او شلیک کند، باز ژورماست که مانع می‌شود، دستش را می‌گیرد، درست همان طورکه دست کائیفاس را گرفته بود، و دیوانه‌وار جیغ می‌کشد. گال می‌گوید: «Don't be afraid» دیگر رمقی ندارد تا با او کشمکش کند. «من باید از این جا در بروم، سربازها همین حالا سر می‌رسند. زن، مرا بیر به طرف آن قاطر».

دهانش را چند بار باز و بسته می‌کند، یقین دارد که همین حالا دراز به دراز کنار کانیفاس، که دارد می‌جند، می‌افتد. چهره‌اش از زور تلاشی که می‌کند درهم رفته، می‌بیند که آن سوزشی که در گلویش داشته بدتر شده و حالا استخوان‌ها یش، ناخن‌ها یش و حتی موها یش عذایش می‌دهند، در طول کلبه به راه می‌افتد، به چمدان و اثاثیه تنه می‌زند، به سمت پرتو نور سفیدی می‌رود که در کلبه است، در این فکر است «اپامینوداس گونزالوس» در این فکر است «من یک جسد انگلیسی‌ام».

*

وقتی کشیش جدید ناحیه کومبه، دون ژواکیم، به شهر وارد شد، نه فشنجه‌ای به هوا بلند شد و نه ناقوسی به صدا درآمد؛ بعد از ظهری ابری بود با توفانی تهدیدگر. سوار بر گاری گاوکشی بود، خورجینی فرسوده داشت و چتری کوچک برای دفع آفتاب و باران. راهی دراز را آمده بود، از بنگالاس، در پر نامبوکو، که مدت دو سال کشیش آن‌جا بود. چند ماهی بعد، این شایعه در همه‌جا پخش شده بود که اسقف مسئول او به‌حاطر داشتن رابطه با دختری صغیر، از آن‌جا بیرون‌نش کرده.

مردمی که دم دروازه شهر با او دیدار کردند، به‌سوی میدان کلیسا بردن‌دش و خانه فروریخته‌ای نشانش دادند که در آن روزگاری که کومبه هنوز کشیشی داشت در آن‌جا زندگی می‌کرد. خانه، دیگر زمینی گود افتاده بود با چهار دیوار اما بدون سقف که کار زباله‌دانی را می‌کرد و پناهگاه حیوانات ولگرد بود. دون ژواکیم به کلیسای کوچک نوسا سینیورا دا کونسیسیائو رفت و نیمکت‌های به‌درد بخور را کنار هم گذاشت و تختی ساخت و همان‌طور بالباس روی آن دراز کشید و خوابید. مردی بود جوان با شانه‌هایی اندک خمیده و شکمی اندک برجسته و سرو‌سیمایی خندان و با نشاط که سبب شد مردم از همان روز اول دل به او بینندند. اگر آن ردا و شلوار را به تن نداشت، هیچ‌کس باور نمی‌کرد آدمی است که با دنیای معنویات بده بستانی دارد، زیرا همین قدر کافی بود که در

یکی از مراسم عمومی با او بوده باشی تا در بابی این مرد به همان اندازه، و شاید هم بیشتر، دلبسته چیزهای این دنیا (به خصوص زنان) هم هست. همان روز اول که پا به کومبه نهاد به مردم نشان داد که از هیچ کدام شان عقب نمی‌ماند و از همان جنم خودشان است و حضورش هیچ لطمۀ جدیدی به آداب و رسوم جماعت نمی‌زند. وقتی بعد از چند ساعت خواب سیر و پر چشم باز کرد، کم و بیش همه اهالی کومبه برای خوشامدگویی به او در کلیسا گرد آمده بودند. شب فرو افتاده بود، باران باریده بود و بند آمده بود، در هوای گرم و دمکرده جیرجیرک‌ها می‌خواندند و هزاران هزار ستاره در آسمان بود. مراسم معارفه شروع شد زنان به صفر دمی‌شدند و دست او را می‌بوسیدند، مردان خم می‌شدند و کلاه از سر بر می‌داشتند و زیر لب نام خود را می‌گفتند. هنوز زمانی نگذشته بود که پدر ژواکیم مراسم دست بوسی را قطع کرد و گفت که دارد از گرسنگی و تشنگی هلاک می‌شود. آنگاه مراسمی آغاز شد که یادآور شمايل گردانی هفتۀ مقدس بود، کشيش از اين خانه به آن خانه می‌رفت و جا خوش می‌کرد و گزیده‌ترین خوراکی را که صاحب خانه از عهده‌اش برآمده بود تعارف‌ش می‌کردند. سپیده صبح سرزد و او هنوز بیدار بود، در یکی از دو میخانه کومبه عرق نیشکر و ترشی گیلاس می‌خورد و با ماتیاس تاورس مسابقه ترانه‌خوانی می‌داد.

وظایف روحانی خود را از همان روز اول آغاز کرد، برگزاری عشای ربانی، غسل تعیید نوزادان، اقرار نیوشی از بزرگ‌سالان، نظارت بر مراسم تدفین، و تزویج زوج‌هایی که تازه بهم رسیده بودند یا دیرگاهی بود که باهم زندگی می‌کردند، اما می‌خواستند در برابر خداوند پارسا و پرهیزکار جلوه کنند. قلمرو وسیعی برای نظارت داشت و ناچار بود یکسر به سفر برود. وقتی پای وظایف کشیش ناحیه در میان بود، آدمی فعال و حتی از خود گذشته می‌شد. دستمزدی که برای اجرای مراسم طلب می‌کرد ناچیز بود و به روی خود نمی‌آورد اگر کسانی در پرداخت مزدش

تعلل می‌کردند یا اصلاً نمی‌دادند، زیرا از میان معاصی کبیره، به راستی از حرص و آز فارغ بود. از معاصی دیگر نه، اما دست کم همه آن‌ها را بی‌هیچ تبعیضی مرتکب می‌شد. بزغاله بریانی را که مالک مزرعه‌ای به او پیشکش می‌کرد با همان سپاس و شادمانی پذیرا می‌شد که کلوخه‌ای شکر سرخ را از دست کشاورزی فقیر، و گلویش میان کنیاک کهنه و عرق جگرسوز به آب آمیخته‌ای که نوشابه ایام تنگ‌دستی بود، هیچ تمایزی نمی‌نهاد. آن‌جا که پای زن در میان بود ظاهرًا هیچ‌چیز مایه انصراف او نمی‌شد، عجوزه‌های چرکین چشم، دخترکان سبک‌مغز نارسیده، زنانی که طبیعت با داغ زگیل و لب‌شکری و عقل ناقص مجازات‌شان کرده بود. هیچ‌گاه از مجیزگویی به آنان و لاس‌زدن با ایشان و دعوت‌شان برای تزیین محراب کلیسا خسته نمی‌شد. با سرو صدا دنبال‌شان می‌کرد، آنچنان که صورتش گل می‌انداخت، و هرجا گیرشان می‌آورد آنچنان باهاشان ورمی‌رفت که انگار کاری طبیعی‌تر از این در عالم نیست. خرقه‌ای که بر تن داشت سبب شده بود پدران، شوهران و برادران او را به چشم آدمی خنثی بنگرند و از ناچاری گستاخی‌های آدمی را که کشیش ناحیه بود تحمل کنند، اگر مرد دیگری تا این حد جسارت می‌کرد، بی‌گمان در دم کاردھاشان را بیرون می‌کشیدند. با این‌همه وقتی پدر ژواکیم رابطه‌ای پایدار با آلساندربینا کورئا برقرار کرد، همه مردان نفسی به راحت کشیدند، و این آلساندربینا پیردختری بود که ازدواج نکرده بود چرا که غیب‌گویی آب‌شناس بود.

بنا بر آنچه می‌گفتند این استعداد معجزه‌آسای آلساندربینا وقتی که هنوز دختر بچه‌ای بود آشکار شده بود، در خشکسالی شدید که مردم کومبه درمانده از بی‌آبی به راه افتاده بودند و هر گوش و کناری را می‌کنندند. مردم دسته دسته شده بودند و هر روز از سپیده صبح هرجایی را که پیش از آن سبزه و گیاهی داشت حفر می‌کردند، زیرا به گمان‌شان آن سرسبزی نشانه آب در زیر زمین بود. زنان و بچه‌ها هم در این کار سخت

سهمی داشتند. اما خاکی که درمی آمد هیچ نشانی از رطوبت نداشت و آنچه در ته حفره‌ها می دیدند لایه‌هایی دیگر از ماسه سیاهرنگ بود یا سنگ‌هایی سخت و استوار. تا این‌که یک‌روز آلکساندرینا در حالی که رگباری از کلمات را شتابان و به گونه‌ای به زبان می آورد که گفتی با سرعتی به او تلقین می شود که از دریافت همه آن‌ها ناتوان است، به گروه پدرش گفت که به جای کندن جایی که بودند، بالاتر، به اول کوره راهی که به ماساکارا منتهی می شد بروند. هیچ‌کس به حرفش توجه نکرد. اما دخترک همچنان اصرار می کرد، پا بر زمین می کوفت و چنان که گویی الهام یافته دست‌هاش را تکان می داد. سرانجام پدرش گفت: «خب، باشد، یک چاله دیگر هم می کنیم». رفتند تا کشف و شهود او را آزمونی کنند، در زمین صافی پوشیده از ریگ‌های زرد که محل انشعاب کوره راه‌های کارنیبا و ماساکارا بود. در روز دوم حفاری، بعد از بیرون کشیدن کلی کلوخه‌های خشک خاک و سنگ، خاک رفته تیره‌تر شد که نشانه رطوبت بود، و سرانجام در میان شور و شوق همگان، قطره‌های آب پدیدار شد. سه حلقه چاه دیگر در همان نزدیکی پدیدار شد و از برکت آن‌ها کومبه در آن دو سال نکبت و مرگ و میر همه‌گیر کم‌تر از شهرهای دیگر آسیب دید. از آن‌روز به بعد آلکساندرینا کورئا احترام و کنجکاوی همگان را بر می‌انگیخت. اما در چشم پدر و مادرش چیزی دیگر نیز بود. موجودی که می خواستند از کشف و شهودش سودی به جیب بزنند. پس او را از این دهکده به آن دهکده می گرداندند و برای نشان‌دادن جای مناسب برای حفر چاه پولی طلب می کردند. اما این استعداد آلکساندرینا تن به خرید و فروش نمی داد. دختر کوچک اغلب خطأ می کرد و بعد از آن که بینی سر بالای کوچکش همه جا را بو می کشید می گفت: «نمی دانم، خبری به‌ام نمی‌رسد». اما نه این بسی خبری و نه آن خطاهای هیچ‌کدام خاطره موفقیت‌هایش را از یادها نزدود، و این شهرت همچنان که بزرگ می شد او را همراهی می کرد. این استعداد کشف آب مایه شهرت او شد اما

خوشبختی برایش نیاورد. همین که مردم از این استعداد او باخبر شدند، به ناگاه دیواری گردانگر داشت و بالا رفت و او را از آنها جدا کرد. جوانان در کنارش آسوده نبودند و بزرگ سالان با او مثل دخترک کوچولوی معمولی رفتار نمی‌کردند. یکسر به او خیره می‌شدند، پرسش‌های عجیب درباره آینده یا زندگی بعد از مرگ پیش او می‌نهادند، یا بر سر بالین بیماران می‌بردندش تازانو بزنده و با قدرت ذهن خود شفاسان بدهد. هرچه تلاش می‌کرد که زنی مثل همه زن‌ها باشد، هیچ فایده‌ای نداشت. مردان همواره با احترام از او فاصله می‌گرفتند. در جشن‌ها از ش تقاضای رقص نمی‌کردند و برایش ترانه نمی‌ساختند و هیچ‌کس در خواب هم نمی‌دید که او را به همسری برد. چنین می‌نمود که دل‌سپردن به او کاری حرام است. چنین بود تا وقتی که کشیش جدید پای به شهر گذاشت. پدر ژواکیم از آن مردانی نبود که هاله‌ای از تقدس و سحر و جادو، آن‌هم وقتی که پای زن در میان بود، فراری اش بکند. آلساندرینا دیگر بیست‌سالگی را پشت سر گذاشته بود. دختری بلند و باریک بود با همان بینی عجیب و چشم‌های بی‌قرار، برخلاف چهار خواهر دیگرش که شوهر کرده بودند و سامانی از خود داشتند، هنوز با پدر و مادرش زندگی می‌کرد. آن احترام مذهبی که در دیگران بر می‌انگیخت و رفتار ساده و بسی‌پروايش هیچ گزندی به آن نرسانده بود، او را تنها و گوشه‌گیر کرده بود. از آنجا که این پیر دختر خانواده کورئا جز برای عشای یکشنبه‌ها از خانه بیرون نمی‌رفت و از آنجا که در کمتر جشنی از او دعوت می‌کردند (مردم در حضورش دست و پاشان را گم می‌کردند و هرجا می‌رفت گویی هاله‌ای مافوق طبیعی شادی و سرور را خفه می‌کرد)، زمانی دراز گذشت تا کشیش تازه وارد با او آشنا شد.

قاعدتاً ماجرا بی عاشقانه باید آهسته آهسته زیر درختان پرشاخ و برگ میدان کلیسا یا در خیابان‌های باریک کومبه آغاز می‌شد، در آنجا که کشیش کوتاه قد و دخترک آبیاب به ناچار باهم روی رو می‌شدند و بعد

راهشان را ادامه می‌داند و در همان حال چشمان ریز و بی‌قرار و حریص کشیش آن دختر را خوب و رانداز می‌کرد و لبخند نیک‌خواهانه‌اش از وقاحت این چشم‌چرانی می‌کاست. و لابد کسی که اول سر حرف را باز می‌کرد کشیش بود، شاید از جشن شهر چیزی می‌پرسید، در روز هشتم دسامبر، یا این‌که چرا او را در مراسم دعا ندیده، یا این‌که داستانی که درباره‌اش می‌گفتند از چه قرار بوده. و لابد آلکساندرینا هم با همان رفتار شتاب‌زده و بی‌پروايش به او جواب می‌داده و بی‌آن‌که سرخ شود راست در چشم‌هاش خیره می‌شده. و بدین ترتیب یک دیدار تصادفی به دیدارهای دیگر می‌کشید که دیگر آنقدرها هم تصادفی نبود، گفتگوهایی که در آن‌ها جدا از وراجی درباره رویدادهای محلی، راهزنان و سربازان گشتی و ماجراهای عشقی و بگومگوها، و فاش‌کردن اسرار پیش یکدیگر، لابد رفته رفته اشارات بی‌پرده‌تر و پرمعنی‌تر به میان می‌آمد.

واقعیت این است که در یک‌روز خوب و خوش، تمامی مردم کومبه شروع کردند به تفسیرهای موذیانه درباره دگرگونی احوال آلکساندرینا، دختری که پیش از آن چندان علاقه‌ای به کلیسا نداشت و یکباره مؤمن دو آتشه شده بود. هر روز صبح زود می‌دیدندش که مشغول پاک‌کردن نیمکتها و آراستن محراب و جاروکردن درگاه کلیسا است. کم کم در خانه‌کشیش هم دیده می‌شد، خانه‌ای که به لطف مردم شهر بار دیگر دری و سقفی و پنجره‌ای پیدا کرده بود. این که ماجرای این‌دو از ماج و بوسه و هروکر گذشته آن روزی آشکار شد که آلکساندرینا با قدم‌هایی استوار و عزمی استوارتر پا به میخانه‌ای گذاشت که پدر ژواکیم بعد از انجام مراسم نام‌گذاری با رفقایش به آن‌جا پناه برده بود و شنگول و سرحال گیتار می‌زد و می‌نوشید. آلکساندرینا راست به سراغ او رفت و با لحنی پرتحمّم گفت: «پاشو راه بیفت، همین الان، همین قدر که خوردی بس است». و کشیش کوچک‌اندام بی‌هیچ کلامی از پی او روان شد.

بار اولی که مرد خدا به کومبه آمد، سال‌ها بود که آلکساندرینا کورئا در خانه کشیش زندگی می‌کرد. اول‌ها به بهانه پرستاری از پدر ژواکیم که در درگیری میان آدم‌های ژوانوی شیطان و سربازان سروان ماسدو در شهر روساریو زخمی شده بود، در خانه کشیش لنگر انداخت و بعد هم همان‌جا ماندگار شد. این دو صاحب سه بچه شدند که مردم به اشان «بچه‌های آلکساندرینا» می‌گفتند و خود او هم به «پرستار» دون ژواکیم معروف شده بود. صرف حضور این زن آرامشی به زندگی کشیش داده بود، اما او به هیچ روی رسم و راه قدیماش را عوض نکرده بود. وقتی کشیش بیش از آنچه بایست می‌نوشید و اسباب در دسر می‌شد مردم آلکساندرینا را خبر می‌کردند و همین که سروکله او پیدا می‌شد کشیش حتی اگر سیاه مست می‌بود، در دم آرام و سرمه راه می‌شد. شاید به همین دلیل بود که مردم شهر رابطه این دو را بی‌جار و جنجال تحمل می‌کردند. وقتی مرد خدا برای اول‌بار به کومبه آمد، آلکساندرینا آنچنان در میان مردم پذیرفته شده بود که حتی پدر و مادر و برادرها و خواهرانش در خانه کشیش به دیدارش می‌رفتند و بچه‌های اورا بی‌هیچ شرم‌ساری نو و خواهرزاده خود می‌خواندند.

بنابراین، وقتی آن مرد تکیده با چشمان شرربار و موی پریشان مسیح‌وار که ردای مواج کبودی بر تن داشت، در نخستین موعظه خود از منبر کلیسای کومبه که پدر ژواکیم بالخندی مهرآمیز رخصت صعود به آن را به او داده بود، در نکوهش راعیان بدکار سخن گفت، گفتی نارنجکی در کلیسا منفجر شد. سکوتی مرگ‌وار جماعت را فرا گرفت. هیچ‌کس به دون ژواکیم که در ردیف اول نشسته بود نگاهی نینداخت. کشیش چشمانش را که بر قی کم و بیش قهرآولد داشت فراخ کرده بود، بی‌آن‌که حتی انگشتی بجنband آن‌جا نشسته بود و راست به پیش روی خود، به مسیح مصلوب یا به شرم‌ساری خود خیره شده بود. مردم به آلکساندرینا کورئا هم که در ردیف سوم نشسته بود نگاه نمی‌کردند. او برخلاف دون

ژواکیم، با نگاهی ژرف واعظ را ورانداز می‌کرد، و چهره‌اش مثل مرده‌ها پریده‌رنگ بود. ظاهرًاً مرد خدا بعد از آن‌که دشمنان آن‌دو چیزی به او رسانده بودند به کومبه آمده بود. او با وقار و نرمش ناپذیر، با صدایی که در میان دیوارهای لرزان و سقف گنبدهای طنین می‌انداخت سخنانی هراس‌آور از آن مردان برگزیده خداوند می‌گفت که گرچه خرقه پرهیز بر تن کرده‌اند، باز غلام حلقه به‌گوش شیطانند. بی‌هیچ شفقت همه‌گناهان پدر ژواکیم را تقبیح کرد: شرم ناشناسی آن راعیان رمه‌های خداوند که به‌جای آن‌که سرمشق کف نفس و اعتدال باشند تا سرحد هذیان عرق نیشکر می‌خورند، ناشایستگی کسانی که به‌جای روزه‌داری و قناعت شکم‌بارگی می‌کنند، بی‌آن‌که دمی باز ایستند و بیندیشند که در اطراف شان مردمانی هستند که چیزی برای خوردن ندارند، رسوایی کسانی که سوگند پاکدامنی خود را از یاد می‌برند و از زنان کام می‌گیرند، و این زنان را به‌جای رهنمونی به‌سوی عالم معنی، به تباہی می‌کشند و روح مسکین شان را تسلیم سگی می‌کنند که در قلمرو دوزخ نشیمن دارد. وقتی مردم شهر سرانجام جرئت کردند از گوشة چشم نگاهی به کشیش بیندازند، دیدند که هنوز آنجا نشسته، هنوز به جلو خیره شده، و رخسارش گل انداخته است.

آنچه پیش آمده بود – رویدادی که روزهای دراز نقل مجلس مردم شهر شد – مرشد را باز نداشت از این‌که در دوران اقامت در کومبه در کلیسای نوسا سینیورا وعظ بگوید. در دیدار دیگرش، آنگاه که چند ماه بعد با گروهی از برگزیدگان به آنجا آمد، یا در فرصت‌هایی دیگر در سال‌های بعد نیز، هرگز وعظ گفتن در کلیسا را فراموش نکرد – تنها چیزی که عوض شد این بود که در موعظه‌های بعدی او پدر ژواکیم حضور نداشت. اما آلساندربنا به کلیسا می‌آمد. او همیشه آنجا بود، با آن بینی سربالیش در ردیف سوم می‌نشست و به نکوهش‌های مرد خدا از مکنت دنیا و زیاده‌روی‌ها، به دفاع او از زندگی بی‌تكلف و ساده و به اندرزهایش

دریاره آماده کردن روح برای مرگ از طریق دعا و قربانی گوش می‌سپرد. این آبیاب سابق رفته شور و شوق مذهبی شدیدی از خود نشان می‌داد. در شمايل خانه‌های خیابان‌ها شمع روشن می‌کرد، ساعت‌ها در برابر محراب زانو می‌زد و غرق در تأمل می‌شد، مراسم شکرگزاری و دعاخوانی دسته‌جمعی را سازمان می‌داد. یک روز با روسربی سیاه و تعویذی با شمايل مسیح که به سینه زده بود به کلیسا آمد. شایعه‌ای بر سر زبان‌ها بود که اگرچه او و پدر ژواکیم هنوز زیر یک سقف زندگی می‌کردند، دیگر چیزی که مایه غصب خداوند باشد در میان ایشان نبود. هرگاه مردم شهر جرئت می‌کردند و چیزی دریاره آلکساندرینا از پدر ژواکیم می‌پرسیدند، موضوع صحبت را عوض می‌کرد. انگار پاک گیج شده بود. اگرچه همچنان زندگی شادمانه‌ای داشت. رابطه‌اش با زنی که در کنارش می‌زیست و مادر بچه‌هایش بود، عوض شده بود. دست‌کم پیش چشم مردم، رفتار آن دو با هم چندان مؤدبانه بود که رفتار دو آدمی که یکدیگر را درست نمی‌شناستند. مرشد احساساتی بیان ناشدنی در کشیش پدید آورده بود. آیا او از این مرد می‌ترسید، به او احترام می‌نهاد، بر او رشك می‌برد، یا دل می‌سوزاند؟ واقعیت این بود که هروقت مرشد به شهر می‌آمد، او در کلیسا را برایش باز می‌کرد، اعترافش را می‌شنید، تبرکش می‌کرد و در ایام اقامتش نمونهٔ خوش‌رفتاری و از خود گذشتگی بود.

در آخرین سفر مرشد به کومبه، وقتی آلکساندرینا کورئا، چشم پوشیده از هرچیز که داشت، همراه پیروان او به راه افتاد، در تمام شهر کسی که هیچ شگفت‌زده نمی‌نمود پدر ژواکیم بود.

*

فکر می‌کرد هیچ وقت از مرگ نترسیده و حالا هم نمی‌ترسد. اما دست‌هایش می‌لرزید، رعشه‌ای در طول مهره‌های پشتیش بالا و پایین می‌رفت، یکسر خود را به آتش نزدیک‌تر می‌کرد تا اندرون یخ‌زده‌اش را

گرم کند. با این‌همه عرق کرده بود. فکر می‌کرد «گال، داری از ترس قالب تهی می‌کنی». آن قطره‌های درشت عرق، آن رعشه‌ها، آن احساس سرما و آن لرزش، نشانه هول و هراس آدمی بود که صدای گام‌های مرگ را شنیده است. «تو، رفیق قدیم، اصلاً خودت را خوب نمی‌شناسی». یعنی عوض شده بود؟ آخر یقین داشت که در جوانی هیچ‌گاه چنین احساسی نداشته بود، توی زندان، در پاریس وقتی که منتظر شلیک جوخه اعدام بود، یا در بارسلونا در درمانگاه، زمانی که آن بورژواهای ابله داشتند درمانش می‌کردند تا وقتی به تیر می‌بستندش و با خفت آهنه خفه‌اش می‌کردند، سالم و سرحال باشد. چیزی به مردنش نمانده بود: گالیلو اجلت سر رسیده.

ببینی در آن دم واپسین حالت نعوظ به‌اش دست می‌داد؟ آخر می‌گفتند آدم‌هایی که غرق می‌شوند یا سرشان را می‌زنند این جور می‌شوند. این اعتقاد با آن تصویر شومی که به ذهن می‌آورد، حقیقتی پیچیده، یعنی آن رابطه اسرارآمیز میان میل جنسی و آگاهی از مرگ را پنهان می‌کرد. اگر چنین چیزی وجود نمی‌داشت، آنچه امروز صبح پیش آمده بود و آنچه چند لحظه قبل روی داده بود، هرگز پیش نمی‌آمد. چند لحظه قبل؟ نه، چند ساعت قبل. شب فرو افتاده بود و ستارگانی بی‌شمار در آسمان بودند. به یاد آورد که وقتی در پانسیون کیماداس به انتظار نشسته بود، تصمیم گرفته بود نامه‌ای به لِتنسل دولارولت بنویسد و تعریف کند که در این منطقه چشم‌انداز آسمان بی‌تردید گونه‌گون‌تر از چشم‌انداز زمین است، و بنویسد که این ویژگی بی‌تردید تأثیری قاطع بر منش ساکنان آن داشته است. می‌توانست صدای تنفس ژورما را آمیخته با ترقا ترق شعله‌های میرنده بشنود. بله، چیزی که باعث شده بود خود را بر این زن افکند و دوبار در یک روز تصرفش کند، شنیدن بوی مرگ از نزدیک بود. فکر کرد «رابطه‌ای عجیب میان ترس و نطفه آدمی، همین و همین». چرا درست در آن وقت که کائیفاس می‌خواست تیر خلاص او را

شلیک کند، این زن به میان پریده و نجاتش داده بود؟ چرا کمکش کرده بود تا سوار قاطر شود، درمانش کرده بود و به این جا آورده بودش؟ چرا با کسی که می‌بایست ازش متنفر باشد چنین رفتار می‌کرد.

شیفته و رفته از خویش، آن نیاز ناگهانی، پرзор و مهارگسیخته را به یاد آورد، در آن دم که قاطر همچنان که چهار نعل می‌تاخت به ناگاه در غلتیده و آن دورا به زمین انداخته بود. فکر کرد «لابد قلبش مثل انار رسیده ترکیده بود». چقدر از کیماداس دور شده بودند؟ آیا نهر کوچکی که خود را در آن شسته و زخمش را بسته بود، ریود پیکس¹ بود؟ آیا ریود تونسیا را دور زده و پشت سر گذاشته بودند یا هنوز به آن نرسیده بودند؟ انبوهی پرسش در سرش برخاسته بود، اما دیگر نمی‌ترسید. آیا در آن لحظه که قاطر غلتیده بود و او دریافته بود که دارد می‌افتد و بر زمین می‌غلتد، خیلی ترسیده بود؟ بله. دلیلش همین بود: ترس. این فکر ناگهان که قاطر نه از خستگی، بلکه از گلوه‌ای مرده بود که آدمکشی مزدور به قلبش شلیک کرده بود. آدمکشی که او را دنبال کرده بود تا از او جنازه‌ای انگلیسی بسازد. اگر خودش را آن جور روی زنی انداخته بود که در کنار او بر زمین می‌غلتید، به این دلیل بود که به گونه‌ای غریزی حفاظی، سپری، می‌جسته. آیا ژورما فکر می‌کرد او دیوانه است، یا شاید هم خود شیطان؟ تصرف آن زن، در آن وضع، در آن لحظه در آن حال. آه، درماندگی نگاه آن زن، رعشه اندامش وقتی که از تقلای دست گال که جامه‌اش را چنگ می‌زد دریافته بود که از او چه می‌خواهد. این بار هیچ مقاومتی نکرده بود، اما نفرتش، یا شاید بی‌اعتنایی اش، را هم پنهان نکرده بود. آه، آن تسليم خاموش‌وار جسم، که در ذهن گال نقش بسته بود، وقتی که مرد بر زمین دراز کشیده بود، گیج، مبهوت، مقهور چیزی که شاید تمنا بود، یا ترس، تشویش، بلا تکلیفی، یا انکار کورکرانه تله‌ای که خود را در آن می‌دید. از پشت

قطرات عرق، با زخم‌های شانه و گردنش که چنان درد می‌کرد که گفتی دوباره باز شده و جانش قطره قطره از آن فرو می‌چکد، ژورما را در تاریکی فزاینده دید که کنار قاطر نشسته و چشم و دهان آن را باز می‌کند. همچنان که بر زمین دراز کشیده بود دید که ژورما برخاست شاخ و برگی جمع کرد و آتشی روشن کرد. آنگاه بی‌آنکه چیزی به او بگوید کاردی را که بر کمر داشت کشید و باریکه‌هایی از گوشت پهلوی قاطر برید آنها را بر چوبی کشید و بر آتش گذاشت تا کباب شود. چنین می‌نمود که فقط به کاری خانگی برخاسته، انگار که هیچ اتفاق نامعهودی نیفتاده بود، انگار که آنچه آن روز پیش آمده بود زندگی اش را سراسر دیگرگون نکرده بود. فکر کرد «این‌ها عجیب‌ترین آدم‌های این سیاره‌اند». فکر کرد «قدّری هستند، جوری تربیت شده‌اند که هرچه را زندگی به سرشان می‌آرد قبول کنند، بد یا خوب یا خوفناک». فکر کرد «برای او تویی که خوفناکی».

کمی بعد توانست بنشیند، چند جرعة‌ای آب بنوشد، و با تقلای زیاد، به سبب دردی سوزان که در گلو داشت، چند لقمه‌ای بجود. تکه‌های گوشت به کامش بس لذیذ می‌آمد. همچنان که مشغول خوردن بودند، با این تصور که ژورما بی‌تردید از آنچه پیش آمده گیج شده، تلاش کرده بود همه چیز را برایش توضیح بدهد: اینکه اپامینوداس گونزالوس کی بود، پیشنهاد او در مورد سلاح‌ها، اینکه گونزالوس همان کسی بوده که نقشه حمله به کلبه روفینو را کشیده تا تفکه‌هایی را که خودش خریده بود بذدد و او، یعنی گالیلئو را بکشد، چون به جنازه‌ای با پوست سفید و موی سرخ احتیاج داشته. اما دریافت که ژورما هیچ علاقه‌ای به آنچه او برایش تعریف می‌کرد ندارد. زن، همچنان که گوش می‌داد، تکه گوشت را با دندان‌های ریز یکدستش می‌کند و پشه‌ها را می‌راند، بی‌آنکه نشان بدهد حرف او را می‌فهمد یا حتی سؤالی بکند، گهگاه چشمانش با چشمان او تلاقي می‌کرد، چشمانی که رفته رفته در تاریکی فرو می‌رفت و این‌همه سبب می‌شد که گال احساس حماقت کند. فکر کرد «من واقعاً

احمق هستم». واقعاً احمق بود، خیلی خوب این واقعیت را اثبات کرده بود. او هم اخلاقاً و هم از لحاظ سیاسی وظیفه داشت بی اعتماد باشد، فکر این را بکند که بورژوایی جاه طلب که قادر بود توطئه‌ای بر ضد دشمنانش بچیند که تفنگ را هم به میان می‌کشید، به همان راحتی می‌توانست بر ضد او هم توطئه بچیند. یک جنازه انگلیسی! به عبارت دیگر، چیزهایی که گونسالوس در مورد تفنگ‌ها گفته بود اشتباه نبود، لغزش زیان هم نبود: او به گال گفته بود تفنگ‌ها فرانسوی‌اند، در حالی که خوب می‌دانست ساخت انگلیس‌اند. گالیلشوا این را همین‌که به کلبه روپینو رسیده بود کشف کرده بود، وقتی که داشت صندوق‌ها را توی گاری می‌گذاشت نشان کارخانه به چشم خورده بود: «لیورپول ۱۸۹۱». با کشف این نکته شوخی‌کنان با خود گفته بود: «تا آن‌جا که من خبر دارم هنوز فرانسه به انگلیس حمله نکرده. این تفنگ‌ها انگلیسی‌اند، نه فرانسوی». تفنگ‌های انگلیسی و جنازه انگلیسی. گونسالوس چه خیالی به سر داشت. خوب می‌توانست حدس بزنند: نقشه‌ای خونسردانه و بی‌رحمانه و گستاخانه، بسا که نقشه‌ای هوشیارانه. بار دیگر دلشوره سینه‌اش را تنگ کرد و با خود گفت: «کلکم را می‌کند». این‌جا برایش سرزمهینی ناشناخته بود، محروم شده بود، غریبه‌ای بود که هر آدمی در این ناحیه می‌توانست ردش را بگیرد. کجا می‌توانست پنهان شود؟ «در کانودوس». بله، بی بروبرگرد. آن‌جا در امان می‌بود، یا دست‌کم این احساس که آدم احمقی بوده دق‌مرگش نمی‌کرد. این فکر به ذهنش آمد «کانودوس تو را تبرئه می‌کند، رفیق».

از سرما به لرزه افتاده بود و شانه و گردن و سرشن درد می‌کرد. برای آن‌که دیگر په زخم‌هایش فکر نکند، خود را با فکر قشون سرگرد بریتو مشغول کرد. آیا دیگر از کیماداس راه افتاده بودند و به سوی موتته سانتو می‌رفتند؟ آیا پیش از آن‌که او به آن ایمن‌گاه فرضی برسد آن را از روی زمین پاک می‌کردند؟ فکر کرد: «گلوله در بدنم نمانده، از پوست رد نشده،

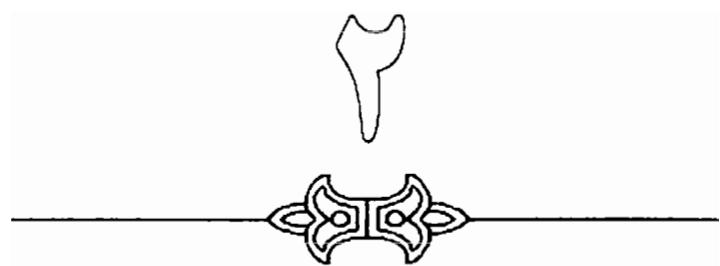
فقط آتش اش با پوست تماس پیدا کرده. تازه، گلوله کالیبرش لابد خیلی کوچک بود، مثل خود آن رولور، از آنها که برای گنجشک زدن خوب است». زخم اصلی از گلوله نبود از ضربه کارد بود، خیلی فرو رفته بود، رگ و عصب را بربیده بود، منشأ سوزش و آن درد تپنده که تا گوشش، تا چشمش و تا پشت گردنش بالا می‌آمد، همین بود. رعشه‌های سرد و تب آلود سرتا پا به لرزه‌اش می‌انداخت. نکند داری می‌میری، گال؟ ناگاه به یاد بارش برف در اروپا افتاد، آن چشم انداز که در قیاس با این طبیعت رام ناشده، چه رام و آرام می‌نمود. فکر کرد «ببینی در تمام اروپا جایی به این خشونت هست؟» در جنوب اسپانیا، حتماً در ترکیه، و در روسیه. به یاد فرار با کوئین افتاد، بعد از آنکه یازده ماه به دیوار زندان زنجیرش کرده بودند. پدرش او را بر زانو نشانده بود و ماجرا را برایش تعریف کرده بود: سفری حماسه‌وار در سرتاسر سیبری، رود آمور، کالیفرنیا، بعد برگشت به اروپا، و به محض رسیدن به لندن این پرسش دهن سوز: «توی این مملکت صد گیر می‌آید؟» میهمان خانه‌هایی را بر کنار جاده‌های اروپا به یاد آورد، آن‌جا که همیشه آتشی در اجاق دود می‌کرد، سوپ داغ، و مسافران دیگر که پیپ دود می‌کردند و از وقایع سفر می‌گفتند. فکر کرد «نوستالژی نشانه کم‌دلی است، گال».

داشت خودش را رها می‌کرد که دست‌خوش مالیخولیا و دل‌سوزاندن بر خود شود. خجالت بکش، گال! هنوز این را هم یاد نگرفته‌ای که با افتخار بمیری؟ مگر چه فرقی می‌کرد که در اروپا باشد، یا در برزیل یا در هر گوشه این عالم! مگر نتیجه دقیقاً یکی نبود؟ فکر کرد «از هم پاشیدگی، تجزیه، پوسیدن، زاد و ولد کرم‌ها، و اگر آن گنده خورهای گرسنه کارشان را خوب تمام نکنند، قالب شکننده‌ای از استخوان‌های زردگون پوشیده از پوستی خشکیده. فکر کرد «هم می‌سوزی و هم از سرما جانت به لب رسیده، این را به‌اش می‌گویند تب». ترس نبود، نه گلوله‌ای برای کشتن گنجشک‌ها نه زخم کارد: مرض بود. چون حتی پیش از حمله آن مرد

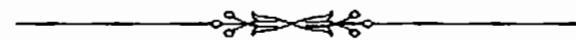
چرمینه‌پوش، وقتی که در آن مزرعه پیش اپامینوداس گونسالوس بود، حس کرده بود حالت خوش نیست، هرچه بود، داشت زیرزیرکی اندامی را می‌خورد و رفته رفته در سراسر بدنش پخش می‌شد. مسئله این نبود که بذوری زخمی شده بود، مریض بود. خوب رفیق قدیم، این هم چیز تازه‌ای در زندگی است. فکر کرد «حکم تقدیر این است که پیش از مرگ درس‌هات را تکمیل کنی، برای همین گرفتار چیزهاییت کرده که قبل‌اً تجربه نکرده بودی». اول، تجاوز به زن و حالا بیماری. آخر به یاد نمی‌آورد که هیچ وقت بیمار شده باشد، حتی در آن سال‌های اول کودکی. زخمی، چرا، شده بود، چندبار، خیلی هم وخیم، مثل آن دفعه در بارسلونا. اما مریض، هیچ وقت. حس می‌کرد که هر دم ممکن است از حال برود. این تلاش بی‌معنی برای فکر کردن برای چه بود؟ این فکر الهام‌وار که تا وقتی فکر کردن را ادامه می‌داد زنده می‌ماند، چه معنی داشت؟ ناگاه متوجه شد که ژورما رفته. هراس‌زده گوش تیز کرد. هنوز می‌توانست صدای نفس‌هایش را در سمت راست خود بشنود. دیگر نمی‌دیدش، چرا که آتش خاموش شده بود.

کوشید تا به خودش دل بدهد، گرچه می‌دانست که بیهوده است، زیرلب گفت که اوضاع نامساعد انقلابی واقعی را بیشتر به حرکت می‌آرد، با خود گفت که نامه‌ای به لِتنسل دولا روولت می‌نویسد و به شباهت میان وقایع کاندوس و سخنان با کوئین خطاب به ساعت‌سازان و پیشه‌وران لاشودفون^۱ و دره سن ایمی‌یر اشاره می‌کند، سخنانی که در طی آن با کوئین گفته بود برخلاف پیش‌بینی‌های مارکس، قیام‌های بزرگ در جوامع بسیار صنعتی شده روی نمی‌دهد بلکه در کشورهای عقب‌افتاده متکی به کشاورزی، که دهقانان فلاکت‌زده‌اش چیزی ندارند که از دست بدنه‌ند - مثلاً اسپانیا، روسیه، و چرا نگوییم برزیل، و بعد در ذهن خود

اپامینوداس گونزالوس را به فحش گرفت: «مردیکه بورژوا، همه نقشه‌هات به آب می‌گوزد، باید همان وقت که در دستت بودم کارم را می‌ساختی، آن‌جا روی بالکن عمارت ملکت. من خوب می‌شوم. فرار می‌کنم». خوب می‌شد، فرار می‌کرد، این زن جوان بَلدش می‌شد، اسبی می‌دزدید و در کانودوس با هرچیزی که تو، تو مردیکه بورژوا نماینده‌اش بودی می‌جنگید: خودخواهی، بداندیشی، حررص و طمع و...



۱



اگرچه شامگاه سایه‌های تیره خود را گسترد، گرمای روز هنوز بر نخاسته و برخلاف دیگر شب‌های تابستان حتی خردک نسیمی هم نمی‌وژد. سال‌واردور در تاریکی از گرما آتش گرفته. تاریکی قیرگونی است، چرا که بنا بر رسم شهرداری چراغ‌های گازسوز خیابان از نیمه شب خاموش شده، چراغ خانه شب زنده‌داران نیز ساعتی پیش فرو مرده است. تنها پنجره‌های دفتر روزنامه ژورنال دنوتیسیاس، بر بلندی شهر قدیمی، هنوز روشن است و این روشنایی حروف گوتیک نام روزنامه را بر شیشه پنجره‌های جلوی ساختمان باز هم ناخواناتر می‌کند.

بیرون، کنار در ساختمان، در شکه‌ای ایستاده و سورچی و اسب هردو به چرت زدن افتاده‌اند. اما آدم‌های اپامینوداس گونسالوس هنوز بیدارند، آرنج‌ها را به دیواری بالای سراشیبی گودال مانند جنب ساختمان روزنامه تکیه داده‌اند و سیگار می‌کشند. اینان با یکدیگر به نجوا سخن می‌گویندو به چیزی در پایین دست خود اشاره می‌کنند، آن‌جا که پیکر عظیم کلیساً نوسا سینیورا دکونسیسیائو داپاریا و حاشیه کف‌آلود ساحل سنگی در

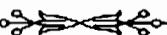
تاریکی محو شده است. پلیس گشت سوار کمی پیش تر از این جا گذشته و دیگر از این راه برنمی گردد.

در دفتر روزنامه، در سالن بزرگ، که ترکیبی از دفتر و اتاق خبرنگاران است، روزنامه نگار جوان که عینک ته استکانی، عطسه های پسی در پی و اصرارش در نوشتمن با قلم پر به جای قلم آهنی او را مایه خنده همکاران کرده، تک و تنها نشسته است. خم شده بر میز تحریر، کله زشتش غرق در هاله ای از نور چراغ نفتی کوچک و در وضعیتی که ناچار است با زاویه ای ناراحت پشت میز قوز کند، شتابان سرگرم نوشتمن است، تنها وقتی از نوشتمن باز می ماند که می خواهد قلمش را در دوات بزند، یا برای مطلبی به دفترچه کوچکی رجوع کند که آنرا چندان به عینکش نزدیک می کند که کم و بیش مماس با آنها می شود. خرت خرت قلمش تنها صدای شب است. دریا امشب به چشم نمی آید و از دفتر صاحب امتیاز و سردبیر روزنامه که چراغش روشن است، صدایی برنمی خیزد، انگار اپامینوداس گونسالوس پشت میز خوابش برده، اما روزنامه نگار جوان وقتی آخرین کلمات مقاله اش را می نویسد و به چابکی طول اتاق بزرگ را می پیماید و وارد دفتر رهبر حزب جمهوری خواه مترقی می شود، می بیند که او بیدار به انتظارش نشسته است. آرنج ها را به میز تکیه داده و دست هاش در هم است. وقتی روزنامه نگار را می بیند چهره تیره و استخوانی اش که نشان از آن توش و توانی گرفته که به او امکان می دهد سراسر شب را بسی آن که چشم بر هم بزند، در دیدارهای سیاسی بگذراند و روز بعد هم بسی هیچ نشانه ای از خستگی کار کند، حالتی آسوده می گیرد، انگار مو خواهد بگوید: «خب، بالآخره آمد». زیر لب می گوید: «تمامش کردی؟» «تمام شد». روزنامه نگار جوان ورق های کاغذ را به سوی او دراز می کند. اما اپامینوداس گونسالوس نمی گیردشان.

می گوید: «بهتر است خودت بخوانیش. وقتی گوش می کنم کم و زیادش را بهتر می فهمم. برو آن جا، کنار چراغ بنشین».

همین‌که روزنامه‌نگار نزدیک بین می‌خواهد شروع به خواندن بکند،
موجی از عطسه گرفتارش می‌کند، اول یکی، بعد یکی دیگر و بالآخره
عطسه‌های پی در پی که وامی داردش عینک را بردارد و با دستمال بزرگی
که مثل شعبده‌بازها از آستینش درمی‌آورد بینی و دهان خود را پوشاند.
پوزش خواهانه می‌گوید: «از این رطوبت تابستان است». و صورت
درهم‌شده‌اش را پاک می‌کند. اپامینوداس گونزالوس حرفش را می‌برد
«می‌دانم. لطفاً بخوان».

۳



برزیلی متحدد، ملتی قدر تمند

ژورنال د نوتیسیاس

(صاحب امتیاز: اپامینوداس گونزالوس)

باها، ۳ ژانویه ۱۸۹۷

شکست قوای سرگرد فبرونیو برینو

در بیابان پرت‌افتدۀ کاندووس

تحولات جدید.

حزب جمهوری خواه مترقی، فومندار و حزب استقلال طلب باها
را به توطئه علیه جمهوری به منظور بازگرداندن نظام
منسخ سلطنتی متهم می‌کند.

جسد «مأمور انگلیسی»

کمیسیونی از جمهوری خواهان به ریو می‌رود تا خواستار مداخله

ارتش فدرال برای سرکوبی شورش معصبان خرابکار شود.

تلگرام میهن‌پرستان باها به سرهنگ موریرا سزار:

«جمهوری را نجات دهید».

شکست قوای نظامی تحت فرماندهی سرگرد فبرونیو بریتو و واحدهای متشكل از گردانهای نهم، دوازدهم، ششم و سی و سوم پیاده نظام، و شواهد روزافزون دال بر تبانی دربار انگلستان و مالکان ایالت باهیا که پیوندشان با آرمانهای واپسگرایانه حزب استقلال طلب از یک سو و کنه پرستان کانودوس از سوی دیگر، بر همگان آشکار شده است، سبب شد که مجلس قانونگذاری ایالت باهیا بار دیگر در شامگاه روز جمعه در فضایی تشنج آمیز تشکیل جلسه دهد.

جناب آقای اپامینوداس گونزالوس نماینده محترم مجلس و رهبر حزب جمهوری خواه مترقبی به نمایندگی از جانب این حزب، عالی جناب لویس ویانا فرماندار ایالت باهیا و گروههای وابسته به بارون کانابراوا- وزیر سابق نظام امپراتوری و سفیر اسبق امپراتور دون پدرو دوم در دربار انگلستان- را رسماً متهم کرد که شورش کانودوس را دامن زده‌اند و با کمک انگلستان سلاح و تجهیزات به شورشیان رسانده‌اند، هدف آنان سرنگون کردن جمهوری و بازگرداندن نظام سلطنت است.

نمایندگان حزب جمهوری خواه مترقبی خواستار آن شدند که دولت فدرال بلا فاصله در ایالت باهیا مداخله کند و توطئه‌ای را که به گفته نماینده محترم اپامینوداس گونزالوس «توطئه شورانه مفتخاران محلی و موظایی‌های طماع انگلیسی بر ضد استقلال و حاکمیت برزیل» است، درهم بکوبد. علاوه بر این امروز اعلام شد که کمیسیونی مرکب از شخصیت‌های برجسته باهیا به ریودوژانیرو رفته‌اند تا به نمایندگی از جانب مردم باهیا از رئیس جمهور پروردته مورائس تقاضا کنند لشکرهایی از ارتش فدرال را برای سرکوب آشوب خرابکارانه آنтонیو کونسولرو اعزام کند.

حزب جمهوری خواه مترقبی به مجلس یادآور شد که اکنون دو هفته از شکست قوای سرگرد بریتو از شورشیانی که تعدادشان بسیار بیشتر و تجهیزات‌شان بسیار بهتر از آن‌ها بوده می‌گذرد، و به رغم این واقعه،

همچنین به رغم این که در دهکده ایپوییارا محموله‌ای از تفنگ‌های انگلیسی کشف شده که قرار بوده به کانو دوس حمل شود و علاوه بر این جسد مأمور انگلیسی گالیلوگال به دست مأموران دولت افتاده، مقامات استان و در رأس ایشان عالی جانب دون لوییس ویانا فرماندار باهیا، بی‌اعتنایی و بی‌تحرکی سوء‌ظن برانگیزی از خود نشان داده‌اند، بدین معنی که بلافاصله خواستار مداخله ارتش فدرال نشده‌اند، در حالی که مردم میهن‌پرست باهیا خواستار این مداخله‌اند تا ارتش توطئه‌ای را که هستی ملت بزریل را تهدید می‌کند درهم بکوبد.

دون الیسیو روکه، نماینده محترم مجلس و معاون دبیرکل حزب جمهوری خواه مترقی، متن تلگرافی را قرائت کرد که خطاب به قهرمان ارتش فدرال، افسر درهم کوبنده شورش سلطنت طلبان در سانتا کاتارینا و دستیار سرشناس مارشال فلوریانو پیکسوتو، یعنی سرهنگ موریرا سزار ارسال شده است، این تلگراف حاوی این پیام مختصر و مفید است: «بیا و جمهوری را نجات بده». این نماینده محترم، به رغم اعتراض نمایندگان اکثریت، نام ۳۲۵ تن از رؤسای خانواده‌ها و رأی دهندگان باهیا را که امضای خود را زیر این تلگرام نهاده بودند، قرائت کرد.

معاون دبیرکل حزب استقلال طلب و ریاست مجلس قانون‌گذاری، عالی جانب سر آدالبرتو گوموسیو اعلام کرد حتی بر زبان راندن این ادعا که مردی چون بارون کانا بر او، از مهم‌ترین شخصیت‌های باهیا که از برکت وجود او این ایالت دارای جاده‌ها، راه‌آهن، پل‌ها، بیمارستان‌های خیریه، مدارس و تعداد بی‌شماری مراکز خدمات عالم‌المنفعه شده است، احتمال دارد در مظان اتهام توطئه علیه حاکمیت بزریل باشد – اتهامی که بدون حضور خود ایشان مطرح می‌شود – توهین بی‌شرمانه‌ای است.

نماینده محترم دون فلوریانو مارتیر گفت: ریاست مجلس ترجیح می‌دهند خویشاوند خود و رهبر حزب شان را تطهیر کنند و از خون سربازانی که در ظوائف و مونته کامبا یو به دست سbastیانیست‌های تبهکار

بر زمین ریخته شده حرفی نزنند و به تفنگ‌های انگلیسی که در آن منطقه به دست مأموران افتاده یا مأمور انگلیسی گال که جسدش را سربازان گارد روستایی در ایپوپیارا کشف کرده‌اند، هیچ اشاره‌ای نکنند، آنگاه ناطق این سؤال را مطرح کرد: «آیا این تردستی و طفره‌رفتن احتمالاً به این دلیل نیست که این مسائل ریاست محترم مجلس را ناراحت می‌کند؟» دون ادواردو گلیسیریو، نماینده حزب استقلال طلب، گفت جمهوری خواهان که تشنۀ کسب قدرت هستند، با سرهمند کردن توطئه‌های سراسر قتل و حادثه و تکمیل آن با جاسوس‌های موبوری که فقط خاکستر جسدشان باقی مانده، اسباب خنده باهیایی‌های عاقل شدند. آنگاه ناطق این پرسش را پیش کشید «آیا بارون کانابراوا قربانی اصلی شورش این کنه پرستان خون‌خوار نیست؟ مگر آنان اراضی ملک او را تصرف نکرده‌اند؟» در اینجا نماینده محترم دون دانتاس ٹورکاداس حرف ناطق را قطع کرد و گفت: «اگر این زمین غصب نشده باشد و با رضا و رغبت به آن‌ها داده شده باشد چه می‌گویید؟» نماینده محترم دون ادواردو گلیسیریو در پاسخ نماینده محترم دون دانتاس ٹورکاداس از ایشان پرسید مگر در مدرسه پدران سbastیانیست به ایشان یاد نداده‌اند که وقتی نجیب‌زاده‌ای صحبت می‌کند و سط صحبتش ندوند. نماینده محترم دون دانتاس ٹورکاداس بلافاصله در جواب ایشان گفت فکر نمی‌کرده که نجیب‌زاده محترمی دارد حرف می‌زند. نماینده محترم دون ادواردو گلیسیریو برافروخته و عصبانی فریاد زد که این اهانت را در میدان دولئ پاسخ خواهد داد مگر آن‌که گوینده بلافاصله از او پوزش بخواهد. ریاست مجلس عالی جناب سرآدالبرتور گوموسیو از نماینده محترم دون دانتاس ٹورکاداس خواستند که به خاطر حفظ نظم جلسه و به حُرمت مجلس از همکار خود معذرت بخواهد. نماینده محترم دون دانتاس ٹورکاداس گفت که از آن حرف منظورش این بوده که دیگر در برزیل هیچ نجیب‌زاده‌ای به معنای شوالیه و بارون یا ویکوونت وجود ندارد، زیرا با استقرار حکومت

پرافتخار جمهوری مارشال فلوریانو پیکسوتو، آن میهن پرست گرانقدر که خاطره اش همواره در دل مردم برزیل زنده می‌ماند، همه القاب اشرافیت ورق پاره‌های بسی فایده‌ای بیش نیستند. ناطق در عین حال تأکید کرد که قصد اهانت به هیچ‌کس، به خصوص نماینده محترم دون ادواردو گلیسیریو را نداشته است. طرف مقابل پوزش ایشان را پذیرفت.

نماینده محترم دون روشاستبرا اعلام کرد که اجازه نمی‌دهد مردی چون بارون کانابراوا که شرف و افتخار این ایالت است به حرف افراد کینه‌توزی بی‌آبرو شود که سابقه آنها نشان نمی‌دهد حتی یک‌صدم آنچه بنیان‌گذار حزب استقلال طلب خرج باهیا کرده است، به این استان بخشیده باشند. ناطق همچنین گفت اصولاً سر درنمی‌آورد که چرا باید تلگرام برای دعوت ژاکوبنی^۱ مثل سرهنگ موریرا سزار به باهیا فرستاده شود، زیرا آن‌طور که از خشونت او در سرکوب قیام سانتا کاتارینا برمی‌آید، این مرد خواب آن را می‌بیند که در هر میدان برزیل گیوتینی کار بگذارد و روپسپیر این مملکت بشود. این سخنان اعتراض خشم‌آور نمایندگان محترم حزب جمهوری خواه مترقی را برانگیخت، آنها از جای خود برخاستند و به ابراز احساسات برای ارش، مارشال فلوریانو پیکسوتو و سرهنگ موریرا سزار پرداختند و خواستار پس‌گرفتن اهانتی شدند که نام قهرمان جمهوری را لکه‌دار کرده بود. نماینده محترم دون روشاستبرا بار دیگر پشت تریبون رفت و اعلام کرد که قصد او اهانت به سرهنگ موریرا سزار که خود فضایل نظامی اش را ستایش می‌کند نبوده، همچنین قصد نداشته به خاطره ژنرال فلوریانو پیکسوتو که خدمات او را به جمهوری می‌شناسد و ارج می‌نهد، اهانتی بکند، بلکه قصدش این بوده که اعلام کند مخالف مداخله ارشی‌ها در سیاست است، زیرا

۱. Jacobin، از تندروترین گروه‌ها در انقلاب فرانسه. در دوران قدرت اینان گیوتین یک‌دم از کار باز نماند. دانتون و روپسپیر از رهبران این گروه بودند – م.

نمی‌خواهد ببیند برزیل دچار سرنوشت آن کشورهای امریکای جنوبی شده که تاریخ شان چیزی نیست مگر بیانیه‌هایی که از پادگان‌ها صادر شده است. نمایندهٔ محترم دون الیسیور و که سخنان ناطق را قطع کرد و یادآور شد که همین ارتش برزیل بوده که نظام سلطنتی را برانداخته و جمهوری را مستقر کرده، در همین لحظه نمایندگان محترم اقلیت از جا برخاستند و باز دیگر به ارتش، مارشال فلوریانو پیکسوتو و سرهنگ موریرا سزار ادای احترام کردند. نمایندهٔ محترم دون روشا سباستائو بعد از این وقفه سخنان خود را دنبال کرد و گفت دعوت از دولت فدرال برای مداخله کار لغو و بی معنایی است، زیرا عالی‌جناب دون لویس ویانا فرماندار ایالت بارها تأکید کرده‌اند ایالت باهیا و سایل لازم را برای سرکوب راهزنان و سپاستیانیست‌هایی که کانودوس نمایندهٔ آن‌هاست در اختیار دارد. نمایندهٔ محترم دون اپامینوداس گونزالوس به مجلس یادآور شد که شورشیان تاکنون دوبار قوای نظامی را در منطقه تار و مار کرده‌اند و از نمایندهٔ محترم دون روشا سباستابرا پرسید به نظر ایشان چند قشون دیگر باید قتل عام شوند تا مداخله دولت فدرال توجیه‌پذیر باشد. نمایندهٔ محترم دون دانتاس نورکاداس گفت برای او و هر کس دیگر میهن‌پرستی توجیهی کافی است برای این‌که هر آدمی را که می‌کوشد لای و لجن را به هم بزنند، یعنی با هم‌دستی موبورهای خیانتکار شورش سلطنت طلبان را تقویت کنند، در همان لای و لجن غرق کند. نمایندهٔ محترم دون لیس پیدادس گفت بهترین دلیل بر این‌که بارون کانابراؤا به هیچ‌وجه در وقایعی که خون‌آشامان کانودوس پیش آورده‌اند دخالتی نداشته این است که بارون چند ماهی است که اصولاً در بزریل اقامت ندارد. نمایندهٔ محترم فلوریانو مارتیر گفتند غیبت بارون نه تنها دلیلی بر عدم مداخله ایشان نیست، بلکه باید آن را دقیقاً در خلاف جهت تفسیر کرد، هیچ‌کس فریب این بازی‌ها را نمی‌خورد، زیرا همهٔ مردم باهیا می‌دانند که در این ایالت هیچ‌کس بی‌اجازه بارون کانابراؤا آب نمی‌خورد. نمایندهٔ محترم دون دانتاس

نورکاداس گفت چیزی که سوءظن را تشید و کل مسئله را روشن می‌کند این است که نمایندگان محترم اکثریت سرخтанه از بحث درباره محموله تفنگ‌های مأمور انگلیسی گال، که دربار انگلستان آن‌ها را برای سورشیان ارسال کرده، خودداری می‌کنند. ریاست محترم مجلس عالی جناب سر آدالبرتو گوموسيو گفت حدس‌ها و خیال‌بافی‌هایی که منشاً آن‌ها نفرت و جهالت است بهزودی با آشکارشدن حقیقت بسی اثر می‌شود. ناطق افزود که ظرف چند روز آینده بارون کانابراؤا در ساحل باهیا پیاده می‌شود و در آن‌جا نه تنها حزب استقلال طلب بلکه تمام مردم چنان‌که شایسته اوست از این مرد بزرگ استقبال خواهند کرد و این بهترین راه برای بسی اثر کردن دروغ‌های کسانی است که می‌خواهند پای بارون و حزب او و مقامات دولتی باهیا را به وقایع اسفباری بکشانند که قانون‌ستیزی و فساد اخلاقی کانودوس موجود آن بوده است. در این لحظه نمایندگان محترم اکثریت از جای خود برخاستند و به ابراز احساسات برای رهبر حزب خود بارون کانابراؤا پرداختند، اما نمایندگان محترم حزب جمهوری خواه متوجه بر جای خود نشستند و صندلی‌های خود را به نشانه اعتراض به تکان درآوردند.

در این وقت تنفس داده شد تا نمایندگان محترم تمدد اعصابی بکنند و فضای متشنج جلسه به حال عادی برگرد. اما در طول همین تنفس کوتاه مجادلات پرشور و منازعات لفظی نمایندگان در راهروهای مجلس شنیده می‌شد و کار به آن‌جا کشید که نماینگان محترم دون فلاریانو مارتیر و دون روشاستبرا با یکدیگر گلاویز شدند و با مشت به یکدیگر حمله برdenد، تا آن‌جا که دوستانشان آن‌دو را با تلاش فراوان از هم جدا کردن.

بعد از خاتمه تنفس و تشکیل جلسه، ریاست محترم مجلس سر آدالبرتو گوموسيو پیشنهاد کرد که با توجه به دستور جلسه مفصل آن‌شب، مجلس درباره وجوه جدیدی که وزارت کشور برای احداث

راه آهن در نقاط دورافتاده مرکزی ایالت درخواست کرده، گفتگو کند. این پیشنهاد اعتراض شدید نمایندگان محترم حزب جمهوری خواه متوجه را برانگیخت و آنان از جای خود برخاستند و با فریاد «خیانت» «توطئه» خواستار ادامه بحث درباره مهم‌ترین مسئله باهیا و در نتیجه کشور شدند. نماینده محترم دون اپامینو داس گونزالوس اخطار کرد که اگر اکثریت بخواهد مسئله شورش سلطنت طلبان و مداخله دربار انگلستان را کنار بگذارد، او و اعضای دیگر اپوزیسیون مجلس را ترک می‌کنند، زیرا به هیچ‌وجه حاضر نیستند اقدام اکثریت را در تحقیق مردم با توسل به این حیله‌های تزویرآمیز تحمل کنند. نماینده محترم دون الیسیو روکه اعلام کرد تلاش ریاست محترم مجلس برای جلوگیری از این بحث، نشان می‌دهد که حزب استقلال طلب از این که ناچار است به بحث درباره مأمور انگلیسی، گال، و سلاح‌های انگلیسی پردازد، تا چه حد ناراحت است و این البته جای تعجب نیست، چرا که حسرت خوردن برای دوران سلطنت و هواداری از انگلستان از آن صفت‌های بارون کانابراوا است که برای همه مردم آشکار شده است.

ریاست محترم مجلس سر آدالبرتو گوموسیو گفت نمایندگان اپوزیسیون نمی‌توانند با توسل به این باج‌گیری کسی را بترسانند و افزود که حزب استقلال طلب باهیا، به خاطر عشق به میهن، بیش از هر کس دیگر به سرکوب شورش کهنه گرایان سباستیانیست در کانودوس و بازگرداندن نظم و آرامش به مناطق درونی کشور علاقه‌مند است. ناطق افزود، نمایندگان این حزب نه تنها از بحث در این باره روی‌گردان نیستند، بلکه مشتاقانه حاضر به ادامه آند.

نماینده محترم دون ژوانو سیکساس پونده گفت تنها آدم‌هایی که موقعیت مضحك خود را درک نمی‌کنند، می‌توانند درباره آن مأمور ادعایی انگلیسی گالیلئو گال که مدعی هستند جسد ذغال شده‌اش را گارد روستایی باهیا در ایپوپیارا پیدا کرده صحبت بکنند؛ ناطق آنگاه افزود که

این مرد چریکی بوده که بنا بر شهادت مردم حزب اوپوزیسیون اجیرش کرده و به او پول داده و در اختیارش گرفته، این سخنان باعث اعتراض شدید نمایندگان محترم حزب جمهوری خواه شد. نماینده دون ژوائو سیکساس پونده در ادامه سخنان خود گفت کنسولگری انگلیس در باهیا به این مسئله شهادت داده که وقتی متوجه شده مردی که خود را گال می خوانده سوابق نامطلوبی دارد، دو ماه پیش این مطلب را به مقامات ایالت اطلاع داده تا به نحو مقتضی اقدام کنند، و پلیس باهیا هم این مسئله را تأیید کرده و دستور اخراج نامبرده را صادر کرده و این حکم به خود او ابلاغ شده، و قرار بوده که نامبرده آماده شود تا باکشتی فرانسوی مارسیز کشور را ترک کند. نماینده محترم در ادامه سخنان خود گفت این که گالیلئو گال نامبرده توانسته از اجرای این حکم سریچی کند و یک ماه بعد با تفنج هایی که در اختیارش بوده در مناطق درونی ایالت دیده شود، به هیچ وجه نمی تواند دلیلی بر توطئه سیاسی یا مداخله قدرتی خارجی باشد، بر عکس این بهترین دلیل است بر این که ماجراجوی نامبرده تلاش می کرده تا آن تفنج ها را به خریدارانی برساند که قادر به پرداخت قیمت آنها باشند، یعنی همان سباستیانیست های متعصب که رهبرشان آنتونیو ملقب به مرشد است، زیرا اینها با غارت های فراوان شان پول کافی برای خرید سلاح ها داشته اند. در این لحظه از آن جا که سخنان نماینده محترم دون ژوائو سیکساس پونده باعث خنده شدید نمایندگان محترم اوپوزیسیون شد و آنها با ایما و اشاره به تمسخر این نماینده محترم پرداختند ریاست محترم مجلس سر آدالبر توگوموسیو خواستار نظم جلسه شد. نماینده محترم دون ژوائو سیکساس پونده گفت جنجال به راه انداختن بر سر کشف چند تفنج در صحرا ریاکاری و مردم فریبی است، زیرا همه کس می داند که قاچاق اسلحه متأسفانه در این منطقه یک اصل جاافتاده است، و اگر این مسئله صحت ندارد، ممکن است نمایندگان محترم اوپوزیسیون توضیح دهند آن نیروهای مسلحی که به نام گارد

روستایی به صورت ارتش خصوصی بسیج کرده‌اند و هدفش فعالیت خارج از سازمان‌های رسمی ایالت باهیاست، چگونه مسلح شده‌اند؟ در این لحظه از آنجا که نمایندگان محترم حزب جمهوری خواه مترقی نماینده محترم دون ژوائو سیکساس پونده را به سبب کلمات اهانت‌بار هو می‌کردند، ریاست محترم جلسه سرآدالبرتو گوموسیو بار دیگر خواستار نظم جلسه شد.

نماینده محترم دون اپامینوداس گونزالوس گفت نمایندگان محترم اکثریت هر لحظه بیشتر گرفتار تناقضات و دروغ‌گویی‌های خود می‌شوند، والبته کسی که پا در باتلاق بگذارد همین گرفتاری را دارد. ناطق آنگاه خدا را سپاس گفت که گارد روستایی تفنگ‌ها و مأمور انگلیسی گال را به دست آورده، زیرا این نیرو نیروی مستقل، سالم، میهن‌پرست و به راستی جمهوری خواه است که به مقامات دولت فدرال در مورد جدی بودن و قایع پیش‌آمده هشدار داده بود و اقدامات لازم را برای جلوگیری از پنهان کردن شواهد حاکی از همکاری سلطنت طلبان محلی و دربار انگلستان در توطئه علیه حاکمیت برزیل که کانودوس فقط بخش آشکار شده آن است، به عمل آورده بود. ناطق به سخنان خود ادامه داد و گفت در واقع اگر گارد روستایی نبود، مقامات جمهوری از وجود مأموران انگلیسی که محموله‌های سلاح را برای سلطنت طلبان کانودوس حمل می‌کردند آگاه نمی‌شدند. نماینده محترم دون ادواردو گلیسریو سخنان ناطق را قطع کرد و به او تذکر داد که تنها نشانه‌ای که از آن مأمور معروف انگلیسی به دست آمده مشتبی موی قرمز است که امکان دارد مال زنی موقرمز یا یال مادیانی باشد، این نکته صدای خنده را از کرسی‌های نمایندگان هردو حزب پلند کرد. دون اپامینوداس گونزالوس در ادامه سخنان خود گفت که استعداد بذله گویی نماینده محترمی را که میان صحبت او دویده ستایش می‌کند، اما زمانی که حاکمیت کشور در معرض تهدید است و خون میهن‌پرستانی که در دفاع از جمهوری در ئوائی و دامنه‌های

موته کامبیو ریخته شده هنوز گرم است، شاید زمان مناسبی برای شوخی نباشد، این گفته را کف زدن های شدید نمایندگان محترم اپوزیسیون همراهی می کرد.

نماینده محترم دون الیستو روکه به مجلس یاد آور شد که دلایل تردیدناپذیری در مورد هویت جسدی که در ایپوپیارا در کنار تفنگ ها پیدا شده وجود دارد، و افزود که انکار چنین شواهدی انکار روشنایی روز است. او یاد آور شد که دو فردی که گالیلوگال را دیده اند و با او روابط دوستانه داشته اند، یعنی پزشک مشهور دکتر ژوزه باتیستاد اولیویرا و یان ریجستد، لباس ها، کت فرماک، کمر بند و بوتین را متعلق به گال دانسته اند، و از همه این ها مهم تر موهای قرمز روشنی است که افراد گارد روستایی که جسد را پیدا کرده اند با تصمیمی سنجیده بریده و به همراه آورده اند. نماینده محترم همچنین یاد آور شد که هردو همشهری به عقاید انقلابی مرد انگلیسی و نقشه های مخفیانه او در مورد کانودوس اشاره کرده اند، و هیچ یک از آن ها از پیدا شدن جسد او در آن منطقه تعجب نکرده اند. ناطق در پایان سخنان خود این را نیز یاد آور شد که بسیاری از مردم شهر های منطقه برای گارد روستایی شهادت داده اند که غریبه ای با موهی قرمز و لهجه بد پرتغالی را دیده اند که سعی داشته بلدهایی برای رفتن به کانودوس اجیر کند. نماینده محترم دون ژوانو سیکساس پونده تأکید کرد که هیچ کس قصد انکار این را ندارد که جسد فردی به نام گالیلوگال با تفنگ هایش در ایپوپیارا پیدا شده، اما این دلیل قاطعی بر این نیست که او مأمور انگلیسی بوده، چرا که غریبه بودن به خودی خود چیزی را ثابت نمی کند. چرا نگوییم که او جاسوس دانمارک، سوئد، فرانسه یا آلمان، یا حتی جاسوس کوچین چین^۱ بوده؟

نماینده محترم اپامینوداس گونسالوس گفت سخنان نمایندگان محترم

اکثریت که وقتی دلایل تلاش قدرتی خارجی برای دخالت در امور داخلی برزیل و براندازی جمهوری و بازگرداندن نظام اشرافیت را در مقابل خود می‌بینند، به جای آنکه از خشم و نفرت بر خود بлерزند، سعی می‌کنند با پیش‌کشیدن مسایل درجه دوم توجه مردم را منحرف کنند و بهانه‌ای برای توجیه رفتار مقصراًن دست ویاکنند، خود بهترین شاهد است برای این‌که حکومت ایالت با هیا برای سرکوب شورش کانودوس حتی انگشتی هم تکان نخواهد داد، زیرا این شورش، مایه خوشنودی آن‌ها شده است. اما توطئه‌چینی‌های ماکیاولیستی بارون کانابراوا و حزب استقلال طلب هرگز موفق نخواهد شد، زیرا ارتش برزیل آماده سرکوب هر توطئه است، و همچنان که تاکنون هر شورش سلطنت طلبانه علیه جمهوری را در جنوب کشور سرکوب کرده، شورش کانودوس را هم سرکوب خواهد کرد. ناطق افزود، آنگاه که حاکمیت مملکت در خطر است، حرافی کار زایدی است، و حزب جمهوری خواه مترقی قصد دارد از همین فردا گردآوری پول برای خرید اسلحه را آغاز کند تا آن سلاح‌ها را به ارتش فدرال تقدیم کند. ناطق آنگاه از نمایندگان محترم حزب جمهوری خواه مترقی خواست که تالارهای مجلس را به کسانی واگذارند که حسرت نظام قدیم هنوز در دل‌شان مانده، و خود برای تجدید سوگند جمهوری خواهی در برابر لوح مرمرین یادبود مارشال فلوریانو پیکسو تو دسته جمعی به سوی کامپوگرانده حرکت کنند. نمایندگان اوپوزیسیون در میان اعتراضات نمایندگان محترم اکثریت، بلا فاصله این پیشنهاد را به عمل درآوردند.

چند لحظه بعد ریاست محترم مجلس سر آدالبرتو گوموسیو ختم جلسه را اعلام کرد.

ما فردا شرح کامل مراسم سوگند در کامپوگرانده را که نمایندگان محترم حزب جمهوری خواه مترقی در سپیده صبح در برابر لوح مرمرین یادبود مارشال آهنین اجرا کردند گزارش خواهیم کرد.

اپامینوداس گونسالوس می‌گوید «حتی یک نقطه‌اش هم لازم نیست پس و پیش بشود». حالت چهره‌اش بیش از آنکه گویای رضایت باشد، خبر از آسودگی خیال می‌دهد، گویی انتظار داشته مقاله‌ای که روزنامه‌نگار همین حالا یک نفس و بی‌آنکه گرفتار حمله عطسه شود برایش خوانده بدتر از این‌ها باشد. «بهت تبریک می‌گویم.»

روزنامه‌نگار که به نظر نمی‌رسد حرف او را شنیده باشد، زیر لب می‌گوید «راست یا دروغ، ماجرای فوق العاده‌ای است. آن شارلاتان معركه‌گردان که توی خیابان‌های سالوادور راه افتاده بود و می‌گفت استخوان‌ها دستنوشته روح‌اند و توی میخانه‌ها دم از بی‌خدایی و آثارشیسم می‌زد، حالا باید معلوم شود که مأمور انگلیس بوده و با سbastیانیست‌ها برای برگرداندن سلطنت توطئه کرده و کارش به این‌جا بکشد که در بیابان زنده‌زنده بسوی زد — واقعاً فوق العاده نیست؟»

رهبر حزب جمهوریخواه به موافقت می‌گوید «چرا واقعاً فوق العاده است. تازه، فوق العاده‌تر از آن این است که مردمی که به نظر مشتی متعصب می‌آمدند، هنگی مجهز به توب و مسلسل سنگین را پاک تارومار کنند. بله: فوق العاده است. اما نکته مهم‌تر این است که این وضع برای مملکت خطرناک است.»

هوا داغ‌تر شده و چهره روزنامه‌نگار نزدیک بین خیس عرق است. عرقش را با ملافه‌ای که کار دستمالش را می‌کند، پاک می‌کند و عینک بخارگرفته‌اش را به پیرهنش می‌مالد.

اوراق کاغذ را که روی میز تحریر پراکنده شده جمع می‌کند و می‌گوید «خودم می‌برم مش پیش حروفچین و همان‌جا می‌ایstem تا کارش را تمام

کند. نمی‌گذارم غلط چاپی داشته باشد. خیالتان راحت باشد، قربان. بروید راحت و آسوده بخوابید.»

رئیس صاف و صریح از او می‌پرسد «کار کردن با من بهتر است یا با روزنامه بارون، خبر دارم که اینجا بیشتر پول گیرت می‌آید تا در دیاریو داباهیا. اما منظورم کار است. کار کردن در اینجا را بیشتر دوست داری؟» «صادقانه بگویم، بله قربان» روزنامه‌نگار عینکش را به چشم می‌گذارد و لحظه‌ای بی‌حرکت همانجا می‌ماند. منتظر عطسه است، با چشمان بسته، دهان نیمه باز و بینی چین خورده. اما آماده باش دروغ از آب درمی‌آید. «نوشتة سیاسی سرگرم‌کننده‌تر است تا نوشتن درباره آتش‌سوزی در کارخانه شوکولات‌سازی ماگالیائین یا خسارت‌های وارد شده به ریبریا و ایتاپاگریپه در اثر ماهیگیری با دنیامیت.

اپامینوداس گونزالوس می‌گوید «علاوه بر این این کار کمک به ساختن مملکت است، خدمت به آرمانی ملی که ارزشش را دارد. آخر تو هم از خودمان هستی، مگر نه؟

روزنامه‌نگار می‌گوید «من خودم نمی‌دانم چی هستم، قربان» صدایش گاه تیز و زیر است و گاه بم و پرطنین، درست همان‌قدر نامطمئن که بقیه هیکلش. «من هیچ اعتقاد سیاسی ندارم، سیاست برایم جالب نیست.»

«از صراحتت خوشم می‌آید» صاحب امتیاز روزنامه می‌خندد، بلند می‌شود و دست به سوی کیفشه می‌برد. «ازت راضی‌ام. مقاله‌های ویژه‌ات نقص ندارد. دقیقاً همان چیزی را می‌گویند که باید، آن هم با کلمات درست و مناسب. خوشحالم که ظریف‌ترین بخش روزنامه را سپردم دست تو.»

چراغ کوچک روی میز را برمی‌دارد، شعله را با پفی خاموش می‌کند، از دفتر بیرون می‌رود و روزنامه‌نگار از پیش روان می‌شود، اما کنار دری که به اتاق بزرگ باز می‌شود، پایش به خلط دانی می‌گیرد و سکنده‌ی می‌رود.

من من کنان می‌گوید «راستش، قربان، می‌خواستم خواهشی از شما بکنم. اگر سرهنگ موریرا سزار برای سرکوب شورش کانودوس به اینجا بساید، دوست دارم به عتوان خبرنگار روزنامه ژورنال دنوتیسیاس همراهش بروم.»

اپامینوداس گونزالوس برگشته تا به او نگاه کند و در همان حال که کلاهش را بر سر می‌گذارد و راندازش می‌کند. می‌گوید «فکر می‌کنم امکانش باشد. می‌بینی – تو واقعاً جزو ما هستی، اگرچه سیاست برات جالب نیست. ستایش از سرهنگ موریرا سزار، کار آدمی است که از جان و دل جمهوری خواه باشد.»

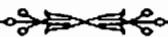
روزنامه‌نگار همچنان که خود را با پوشۀ کاغذها باد می‌زند، به اعتراف می‌گوید «راستش را به شما بگویم، مطمئن نیستم که این احساسی که دارم ستایش است یا نه. دیدن یک قهرمان ملموس و واقعی، نزدیک بودن به آدمی مشهور، خودش وسوسه‌انگیز است. درست مثل دیدن و لمس کردن شخصیت‌های رمان‌هاست.»

اپامینوداس گونزالوس می‌گوید «باید مواظب رفتار خودت باشی. سرهنگ از روزنامه‌نگارها دل خوشی ندارد.» همچنان که به سوی در خروجی می‌رود ادامه می‌دهد «سر درآوردنش توی مردم از آنجا شروع شد که جفنگ‌نویسی را به جرم اهانت به ارتش توی خیابان‌های ریو گشت.»

روزنامه‌نگار زیرلب می‌گوید «شب شما به خیر.» شلنگ انداز به سمت دیگر ساختمان می‌رود، راهرویی تاریک که به چاپخانه می‌رسد. جروفچین‌ها که تا این وقت شب به انتظار مقاله بیدار مانده‌اند، حتماً فنجانی قهوه تعارف‌ش خواهند کرد.



۱



قطار سوت‌کشان وارد ایستگاه کیماداس می‌شود که با پرچم‌ها و پارچه‌های خیر مقدم به سرهنگ موریرا سزار تزئین شده است. جمعیتی انبوه و در هم فشرده بر سکوی ایستگاه که با موزائیک قرمز فرش شده، زیر پارچهٔ متقالی بزرگی که بالای ریل‌ها تاب می‌خورد گرد آمدۀ‌اند: «کیماداس ورود قهرمان بزرگ سرهنگ موریرا سزار و تیپ پرافتخارش را خوشامد می‌گوید. پاینده باد برزیل.» دسته‌ای از کودک‌پا بر هنّه پرچم‌هایی کوچک را تکان می‌دهند و پنج نفر با لباس‌های رسمی و نشان شورای شهرداری بر سینه، کلاه به دست ایستاده‌اند، بر گرد ایشان انبوه‌ی آدم‌های مفلوک ژنده‌پوش که با نگاهی کنجکاو تماشا می‌کنند. فروشنده‌گان دوره گرد شکر سرخ و برخی دیگر کلوچه‌های سرخ کرده می‌فروشند و گدایان میان جمعیت تکدی می‌کنند.

همین‌که سرهنگ موریرا سزار بر پله‌های قطار – که سربازان تفنگ به‌دوش سر از همهٔ پنجره‌هایش درآورده‌اند – ظاهر می‌شود جماعت با فریاد و کف‌زن از او استقبال می‌کند. سرهنگ اونیفورم پشمی آبی رنگی

با دگمه‌های طلایی و نوارها و مغزی‌های قرمز بر تن و شمشیری بر کمر، و چکمه‌هایی با مهمیز طلایی بر پای دارد. چست و چالاک بر سکوی ایستگاه می‌جهد. مردی است ریزنقش، کم‌ویش استخوانی و بسیار سرزنه. همه چهره‌شان از گرما گل انداخته، اما سرهنگ حتی عرق بر پیشانی ندارد. اندام شکننده‌اش تقابلی آشکار با آن شور و جنبشی دارد که حضورش در اطراف خود می‌پراکند، نیرویی که از چشمان پُر جلا و حرکات مطمئن او سرچشمه می‌گیرد. حالت کسی را دارد که بر خود چیره شده، می‌داند چه می‌خواهد و به فرمان دادن خوکرده است.

فريادها و كف زدن‌ها سراسر سکوی ایستگاه را فراگرفته و به خيابان‌هایي کشیده که مردم به انبوه در آن‌ها گرد آمده‌اند و با تکه‌های مقوا خود را از گزند آفتاب می‌پوشانند. کودکان مشت‌مشت نقل به هوا می‌پراکنند و بچه‌هایي که پرچم به دست دارند آن را تکان می‌دهند. معتمدان شهر گامی به جلو بر می‌دارند، اما سرهنگ موريرا سزار برای دست دادن با آن‌ها درنگ نمی‌کند. گروهی از افسران دورش را گرفته‌اند. سری به احترام در برابر معتمدان شهر خم می‌کند و روی به مردم فرياد برمی‌دارد «پایinde باد جمهوري، پایinde باد مارشال فلوريانو!» آن‌گاه در برابر چشمان حيرت‌زده مقامات شهرداری که توقع داشته‌اند سخترانی اش را بشنوند و با او گفت‌وگويی داشته باشند، همراه افسران ملازمش به ساختمان ایستگاه می‌رود. اعضای شورای شهرداری می‌خواهند از دنبالش بروند اما نگهبانان دم در جلوشان را می‌گيرند و در پشت سر او بسته می‌شود. شيهه‌اي شنيده می‌شود. اسب سفيد زيبا يي که ديدنش جوانان را به وجود آورده، از قطار بیرون می‌آيد. حيوان خودش را می‌ليسد، سر و يالي تکان می‌دهد و شيهه‌اي شادمانه سر می‌دهد، هواي آزاد روتاي نزديك را حس کرده است. اکنون سربازان يك به يك از در و پنجره قطار بیرون می‌آيند، بسته‌ها و خورجین‌ها را به زمين می‌گذارند، صندوق‌های مهمات و تيربارها را بیرون می‌کشند. همين‌که توب‌ها،

درخشنان در آفتاب، به چشم جماعت می‌آید، فریادی شادی از آن‌ها بر می‌خیزد. حالا سربازان در کار تخلیه و رزاها بی هستند که باید توپخانه سنگین را بکشند. مقامات شهرداری، خواهی نخواهی به جماعت کنجکاوی می‌پیوندند که پشت درها و پنجره‌های ایستگاه گرد آمده‌اند و داخل ساختمان را دید می‌زنند و می‌کوشند تا در میان گروه افسران، آجودان‌ها و گماشته‌هایی که به این سوی و آن سوی می‌روند، سرهنگ موریرا سزار را پیدا کنند.

ساختمان ایستگاه عبارت از یک تالار بزرگ است که با دیوارکی دو قسمت شده، و پشت این دیوارک مرد تلگرافچی مشغول کار است. آن قسمت از این تالار که مقابل سکوی ایستگاه است، مشرف به ساختمان سه طبقه‌ای است که تابلویی بر آن نصب شده «هتل کنتینانتال». سربازان در سراسر خیابان بی‌دار و درخت ایتاپیکورو که به میدان شهر می‌رود پراکنده شده‌اند. پشت سردها تن از مردم که به داخل ایستگاه زل زده‌اند، سربازان دسته‌دسته با شور و شوق از قطار پایین می‌جهند. وقتی پرچم گشودهٔ تیپ پدیدار می‌شود و سربازی آن را به اهتزاز در می‌آورد، بار دیگر فریاد هورای مردم به هوا بلند می‌شود. بر پیاده‌روی میان ایستگاه و هتل کنتینانتال سربازی اسب سفید خوش یال و گردن را قشود می‌کند. در گوشه‌ای از تالار ایستگاه میزی دراز پوشیده از سبوها و بطری‌ها و مجموعه‌های غذا نهاده‌اند و روی مجموعه‌ها را پارچه‌های توری کشیده‌اند تا از شرّ هزاران پشه‌ای که هیچ کس توجهی به آن‌ها ندارد محفوظ باشد. پرچم‌های کوچک و حلقه‌های گل از سقف آویخته، و در میان آن‌ها پوسترهایی از حزب جمهوری خواه مترقبی و حزب استقلال طلب باهیا با درود به سرهنگ موریرا سزار، جمهوری و تیپ هفتم پیاده نظام ارتش برزیل.

در میان این همه جنب و جوش و رفت و آمد، سرهنگ موریرا سزار اونیفورم آبی‌اش را با لباس کار عوض می‌کند. دو سرباز پتویی را جلو

اتاقک تلگراف گرفته‌اند و سرهنگ لباس رسمی اش را تکه‌تکه از این رخت‌کن سرهم‌بندی شده به بیرون پرت می‌کند و افسر ملازمی آن‌ها را جمع می‌کند و در چمدانی می‌گذارد. موریرا سزار در همان حال که لباس کارش را می‌پوشد با سه افسری که بیرون اتاقک خبردار ایستاده‌اند حرف می‌زند.

«کوناماتوس^۱، گزارش نیروی آماده.»

سرگرد آهسته پاشنه می‌کوید و اعلام می‌کند «هشتاد و سه نفر مبتلا به آبله و امراض دیگر» آن‌گاه دوباره به اوراقی که در دست دارد نگاه می‌کند «هزار و دویست و سی و پنج نفر آماده نبرد. پانزده میلیون گلوله تفنگ و هفتاد گلوله توپ سالم و آماده شلیک، قربان».

«این فرمان را به گروه پیشکراول برسان که باید حداکثر تا دو ساعت دیگر به سمت مونته سانتو حرکت کنند.» صدای سرهنگ قاطع است، بی‌هیچ آهنگ و بی‌هیچ احساسی. «تو، اولیمپیو، از طرف من از شورای شهرداری معذرت بخواه. چند دقیقه دیگر می‌بینیم‌شان. برایشان توضیح بدده که نمی‌شد وقتمن را برای مراسم رسمی یا ضیافت ناهار تلف کنیم.»

«اطاعت، قربان.»

وقتی سروران اولیمپیو کاسترو مرخص می‌شود، افسر سوم قدم پیش می‌گذارد. نشان سرهنگی دارد، سن و سالی از او گذشته، کم و بیش کوتاه و فربه است و نگاهی آرام دارد. «ستوان پیرس فریرا و سرگرد فبرونیو بریتو در خدمت هستند. فرمان دارند که به عنوان مشاور به تیپ ملحق شوند.» موریرا سزار لحظه‌ای به فکر می‌رود. آن‌گاه با صدایی که مشکل به گوش می‌رسد می‌گوید «خوش به حال تیپ. تاماریندو، خودت تا اینجا همراهی شان کن.»

گماشته‌ای زانو زده و سرهنگ را در پوشیدن چکمه‌های سواری

بی مهمیز کمک می‌کند. دمی بعد فبرونیو بریتو و پیرس فریرا پشت سر سرگرد تاماریندو وارد می‌شوند و در مقابل پتو خبردار می‌ایستند. آن دو پاشنه به هم می‌کوبند، نام و درجه‌شان را می‌گویند و اعلام می‌کنند: «آماده برای خدمت، قربان» پتو به زمین می‌افتد. موریرا سزار تپانچه‌ای و شمشیری به دو طرف کمر بسته، آستین‌هایش را به بالا تازده، دست‌هایش کوتاه و استخوانی و بی‌موست. سراپای تازه‌واردها را با نگاهی بخزده و بی‌هیچ کلام و رانداز می‌کند.

«قربان، برای ما مایه افتخار است که تجربه‌هایمان را در اختیار این تیپ و در خدمت سرافرازترین فرمانده نظامی برزیل بگذاریم.» سرهنگ موریرا سزار چندان در چشمان فبرونیو بریتو خیره می‌شود که او، دست و پاگم‌کرده، سرش را پایین می‌اندازد.

«این تجربه‌تان وقتی با مشتی راهزن رویرو شدید به درد خودتان نخورد.» سرهنگ صدایش را بالا نبرده، اما سالن ایستگاه گویی یکباره دچار برق‌گرفتگی شده. موریرا سزار آن‌چنان سرگرد را ورانداز می‌کند که گویی حشره‌ای دیده، بعد با انگشت به پیرس فریرا اشاره می‌کند «این افسر فقط یک گروهان نفرات داشت. اما تو پانصد نفر را زیر فرمان داشتی و گذاشتی مثل جوجه‌افسرها شکست بدنه‌ند. شما دو تا آبروی ارتش و جمهوری را بردید. حضورتان در تیپ هفتم مایه خوشحالی نیست. حق ندارید در نبرد شرکت کنید. پشت جبهه می‌مانید و از زخمی‌ها و حیوانات مواظبت می‌کنید. مرخص اید.»

هر دو افسر مثل مردها رنگ باخته‌اند. فبرونیو بریتو خیس عرق شده. لب‌هایش باز می‌شود، انگار می‌خواهد چیزی بگوید، اما بعد منصرف می‌شود و سلامی می‌دهد و با گام‌های لرزان دور می‌شود. ستوان در جا خشکش زده و چشمانش ناگاه سرخ شده است. موریرا سزار بی‌آن‌که نگاهی به او اندازد از کنارش رد می‌شود و خیل افسران و گماشتگان به دنبال کارشان می‌روند. نقشه‌ها و

پشته‌هایی از کاغذ روی میزی چیده شده است.

سرهنگ فرمان می‌دهد «کوناماتوس، بگو خبرنگارها بیایند.»

سرگرد خبرنگاران را به سالن راهنمایی می‌کند. اینان با همان قطار تیپ هفتم وارد شده‌اند، و سرو و رویشان نشان می‌دهد که از تکان‌های قطار رمی بر تن شان نمانده. پنج نفرند، هر یک با سن و سالی، مجیچ و کلاه و شلوار سوارکاری پوشیده‌اند و مجهز به مداد و دفترند، یکی شان دوربینی فانوسی و سه پایه‌ای با خود دارد. آنکه بیش از دیگران توجه مردم را جلب می‌کند همان جوان نزدیک بین، خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس است. ریش بزی کم پُشتی که گذاشته با سر و وضع ژولیده و مندرسش می‌خواند، میز تاشوی عجیبیش، دواتی که به آستین کت بسته، و قلم پَری که وقتی عکاس مشغول کار گذاشتن دوربین خود است، بین دندان‌هایش گرفته. وقتی عکاس شاتر دوربین را فشار می‌دهد، چنان برقی در هوا می‌زند که فریاد هیجان‌زده کودکان خم شده پشت پنجره‌ها باشد تی بیش از پیش به هوا بر می‌خیزد. سرهنگ موریرا سزار ابراز احساسات خبرنگاران را با حرکت خفیف سر پاسخ می‌گوید.

بی هیچ کلام‌گرم یا مؤدبانه، به جای سلام و درود می‌گوید «خیلی‌ها تعجب کردند که من آقایان معتمدان سالودور را ملاقات نکردم. آقایان هیچ چیز اسرارآمیزی در بین نیست. مسئله وقت است. با توجه به مأموریتی که ما را به به باهیا کشانده، هر دقیقه برایمان ارزش دارد. ما باید این مأموریت را با موفقیت به انجام برسانیم. تیپ هفتم قصد دارد شورشیان کانودوس را گوشمالی بدهد، همان‌طور که یاغیان سانتاکروس ولژه، و فدرالیست‌های سانتاکاتارینا را سر جای خودشان نشاند. از این به بعد هیچ قیامی علیه جمهوری در کار نخواهد بود.»

آدم‌هایی که کپه کپه پشت پنجره‌ها گرد آمده‌اند، همگی خاموش‌اند و گوش تیز کرده‌اند تا بشنوند سرهنگ چه می‌گوید، افسران و گماشتگان خشک شده بر جا سراپا گوش‌اند، پنج خبرنگار با نگاهی آمیزه شیفتگی و

ناباوری به او خیره شده‌اند. بله، خودش است، شخص خودش، درست عین کاریکاتورهایی که ازش می‌کشند: لاغر، شکننده، پرتحرک، با چشممان ریزی که برق می‌زند یا راست در مخاطبیش رخنه می‌کند، و آن جهش دستش وقتی حرف می‌زند، مثل جهش‌های شمشیربازهاست. دو روز پیش آن‌ها در سالوادور منتظر او بودند، کنجکاو مثل همه مردم باهیا، و او دماغ همه را سوزانده بود، چون نه در ضیافت شرکت کرده بود و نه در مجلس رقصی که ترتیب داده بودند. در مراسم رسمی هم که برای استقبال از اوبرگزار شده بود حاضر نشده بود، و جدا از دیدار بسیار کوتاهی از باشگاه افسران و ملاقات با فرماندار لوییس ویانا، با هیچ‌کس حرفی نزدیک نداشت، تمام وقتی را صرف نظارت بر پیاده شدن سربازان در بندر و حمل تجهیزات و تدارکات به ایستگاه کالسادا کرده بود تا روز بعد با همان قطاری که تیپ را به این منطقه آورده بود حرکت کند. از خیابان‌های شهر سالوادور چنان گذشته بود که گفتی پای به فرار دارد، انگار از ابتلا به بیماری هونناکی می‌ترسید، و فقط حالا می‌خواست دلیلی برای این رفتارش بیاورد: وقت. اما پنج خبرنگار که کمترین حرکت او را زیر نظر دارند، در این لحظه به آنچه می‌گوید فکر نمی‌کنند، دارند چیزهایی را به یاد می‌آورند که مردم درباره او گفته‌اند و نوشته‌اند، در ذهن خود آن موجود افسانه‌ای را که هم تحقیرش کرده‌اند و هم بتنی از او ساخته‌اند، با این آدم ریزنفتش عبوس مقایسه می‌کنند، که دارد جوری با آن‌ها حرف می‌زند که انگار اصلاً وجود ندارند. می‌کوشند جوانی او را پیش خود تصویر کنند، وقتی که داوطلبانه در جنگ با پاراگوئه شرکت کرده و از این جنگ زخم‌ها و مدال‌هایی برابر نصیب برده بود، و نخستین سال‌های افسری او در ریودوژانیرو، در آن روزها که جمهوری خواهی سیزه‌جوبانه‌اش نزدیک بوده او را به اخراج از ارتش و حبس بکشاند، یا در آن روزهایی که رهبر توطئه‌هایی علیه نظام سلطنتی شده بود. به رغم آن قدرتی که از جسم و حرکات و صدایش به اطراف می‌پراکند، برای

آن‌ها مشکل است او را در حالی تصور کنند که آن خبرنگار بی‌نام و نشان را در خیابان اوویدور پایتخت به ضرب پنج گلوله رولورش از پا درمی‌آورد. از سوی دیگر تصور صدای او که در وقت محاکمه اعلام می‌کرده به کار خود افتخار می‌کند و اگر بشنوید کسی به ارتش اهانت کرده باز هم همین کار را خواهد کرد، چندان دشوار نیست. اما فراتر از هر چیز، آن‌ها فعالیت‌های اجتماعی او را به یاد می‌آورند، وقتی که بعد از سال‌ها تبعید در ماتوگروسو و بعد از سقوط نظام سلطنتی بازمی‌گردد. به یاد می‌آورند که چگونه بدل به دست راست رئیس جمهور فلوریانو پیکسوتو شد و با مشتی آهنین همه شورش‌هایی را که در سال‌های اول جمهوری برپا شد در هم کویید و در روزنامه نوژا کوبینو این نشریه جنجالی، در دفاع از جمهوری دیکتاتوری، بدون پارلمان، بدون احزاب سیاسی دفاع کرد؛ جمهوری که در آن ارتش، مثل کلیسا در سالیان گذشته، مرکز اعصاب جامعه غیرمذهبی می‌شد و با قدرت هرجه تمام‌تر به سوی هدف پیشرفت علمی حرکت می‌کند. در این فکرند که آیا راست می‌گفتند که در واقعه مرگ مارشال فلوریانو پیکسوتو آن‌چنان هیجان‌زده بوده که وقت قرائت خطابه بزرگداشت او در گورستان از حال رفته. مردم گفته بودند که با روی کار آمدن رئیس جمهور غیرنظمی، پرودته مورائیس زندگی سیاسی سرهنگ موریرا سزار و آن به اصطلاح ژاکوبین‌ها مهر خاتمه خورده. اما آن‌ها با خود می‌گفتند، این جور هم نبوده، اگر این جور بود، او اینجا در کیماداس نبود، آن‌هم در رأس مشهورترین قشون ارتش برزیل و با مأموریت از جانب دولت، مأموریتی که – جای تردید نبود – به انجامش می‌رساند و با افتخار و شهرت بیشتر به ریو بر می‌گشت.

«من به باهیا نیامده‌ام تا در کشمکش‌های سیاسی داخلی مداخله کنم.» سرهنگ همچنان حرف می‌زند، بدون این‌که نگاهی به آن‌ها بیندازد، به پوستر‌های حزب جمهوری خواه مترقی و حزب استقلال طلب که از سقف آویخته اشاره می‌کند «ارتش بالاتر از دعواهای جناحی است،

ارتش خودش را از حرکات سیاسی دور نگه می‌دارد. تیپ هفتم به این جا آمده تا توطئه سلطنت طلب‌ها را سرکوب کند. چون پشت آن دیوانه‌های متعصب راهزن کانودوس، توطئه‌ای علیه جمهوری پنهان شده. آن بدبخت‌های شرور فقط آلت دست اشرافی شده‌اند که حاضر نیستند امتیازاتشان را از دست بدهند، این‌ها نمی‌خواهند بزریل کشور مدرنی بشود. همچنین آلت دست بعضی از کشیش‌هایی شده‌اند که حاضر نیستند به جدا شدن کلیسا و دولت رضایت بدهند چون نمی‌خواهند چیزی را که متعلق به سزار است به سزار بدهند. و حتی آلت دست انگلستان، که قصد دارد نظام فاسد امپراتوری را که به او اجازه می‌داد کل محصول شکر بزریل را به قیمت مسخرهٔ پایینی بخرد، دوباره برگرداند. اما همه‌شان اشتباه می‌کنند. نه اشرف، نه کشیش‌ها، نه انگلستان هیچ‌کدامشان دیگر در بزریل قانون وضع نمی‌کنند. ارتش به آن‌ها اجازه این کار را نمی‌دهد».

صدایش را کم کم بالا برد و جملات آخر را بالحنی خودسرانه بر زبان می‌آورد در همین حال دستش بر تپانچه‌ای است که از فانوسقه‌اش آویخته است. وقتی ساکت می‌شود، سکوتی آمیخته به احترام و انتظار بر سالن ایستگاه می‌افتد و وزوز پشه‌هایی که ناکام و خشمگین بالای مجموعه‌های پوشیده با توری گشت می‌زند به گوش می‌رسد. ریش سفید خبرنگاران، مردی که به رغم گرمای خفقان آور ایستگاه خود را در کت پشمی چهارخانه‌ای پیچیده، با ترس و لرز انگشتی بالا می‌برد، تا خبر دهد که سؤالی دارد یا می‌خواهد حرفی بزند. اما سرهنگ به او اجازه حرف زدن نمی‌دهد، دمی پیش با دست به دو گماشته اشاره کرده و آن دو که پیشاپیش تعلیم دیده‌اند صندوقی را از زمین بر می‌دارند، روی میز می‌گذارند و بازش می‌کنند. صندوق پراز تفنگ است.

سوریرا سزار، دست‌ها حلقه شده در پشت، آرام و با وقار جلو خبرنگاران بالا و پایین می‌رود.

حرفش را از سر می‌گیرد «این‌ها در منطقه صحرای باهیما پیدا شده، آقایان» لحنی تمسخرآمیز دارد، گویی کسی را دست انداخته. «این تفنگ‌ها، دست کم نشد که به کانودوس برسند. این‌ها از کجا آمده؟ حتی به خودشان زحمت نداده‌اند که نشان کارخانه را پاک کنند. لیورپول، خود لیورپول. از این نوع تفنگ‌ها هیچ وقت در برزیل نداشتیم. علاوه بر این دستگاهی هم روی این‌ها سوار کرده‌اند که می‌توانند گلوله انفجاری شلیک کنند. حالا می‌فهمیم آن حفره‌های عمیقی که جراحان ارتش را مبهوت کرده بود، آن زخم‌هایی که ده دوازده ساعتی متر قطرشان بود مال چی بوده. بیشتر شبیه زخم ترکش توپ بود تا زخم گلوله. مگر می‌شود آن ژاگونسوهای بی‌سودا، آن گله‌دزدها، از اختراعات جدید اروپا، مثل گلوله انفجاری، خبر داشته باشند؟ گذشته از این، چه معنی دارد که یکباره سروکله این همه آدم که معلوم نیست از کجا آمده‌اند، این طرف‌ها پیدا شود؟ آن جسدی که در ایپوپیارا پیدا شده. آن آدمی که با جیب پر از لیره انگلیسی توی کاپیم گروسو^۱ پیدا شده بود و اعتراف کرده بود که یک دسته سوار انگلیسی زیان را راهنمایی کرده. خارجیانی که سعی می‌کرده‌اند محموله‌های تدارکات و باروت را به کانودوس بفرستند حتی در بلوئوریزوونته^۲ هم دستگیر شده‌اند. مشابهت‌های ظاهرًا تصادفی آن قدر زیاد است که نمی‌توانیم به وجود توطئه‌ای پشت همه این‌ها شک نکنیم. دشمنان جمهوری قصد ندارند ساکت بنشینند. اما این دسیسه چینی‌هایشان فایده‌ای ندارد. آقایان، آن‌ها در ریو شکست خوردند، در ریو گرانده دوسول شکست خوردند، در باهیا هم شکست می‌خورند.»

دو سه بار با گام‌های کوتاه شتابان و عصبی جلو خبرنگاران بالا و پایین رفته است. حالا به جای سابقش برگشته، کنار میزی که نقشه‌ها را بر آن

چیده‌اند. بار دوم که خطاب به آن‌ها حرف می‌زند، صدایش آمیخته با تحکم و تهدید است.

«من موافقت کرده‌ام که شما همراه تیپ هفتم باشید، اما بعضی مقررات هست که حتماً باید رعایت کنید. خبرهایی که از این‌جا با تلگراف می‌فرستید باید اول به تأیید سرگرد کوناماتوس یا سرهنگ تاماریندو برسد. همین‌طور گزارش‌هایی که در طول نبرد با پیک می‌فرستید. باید به شما اخطار کنم که هر کدام‌تان بخواهد مقاومت‌ای بدون تأیید دستیارهای من بفرستد، جرم بزرگی مرتکب شده. امیدوارم متوجه موقعیت ما باشید. هر لغزشی، هر اشتباهی و هر حرکت نسنجدیده‌ای خدمت به دشمن است. فراموش نکنید که ما در حال جنگ هستیم. امیدوارم در کنار تیپ ما به شما خوش بگذرد. من حرف دیگری ندارم، آقایان.»

به سوی افسران ستادش روی می‌کند که بلا فاصله دوره‌اش می‌کنند، و در همین دم چنان‌که گویی طلسی جادویی شکسته شده باشد، بار دیگر برویا و جنب و جوش کیماداس را فرامی‌گیرد. اما پنج خبرنگار هنوز مبهوت و بلا تکلیف و سرخورده همان‌جا ایستاده‌اند، سر درنمی‌آورند که چرا سرهنگ موریرا سزار با آن‌ها جوری رفتار می‌کند که انگار دشمن بالقوه اویند، چرا حتی اجازه یک سؤال هم به آن‌ها نداده، چرا ذره‌ای صمیمیت یا دست‌کم ادب از خودش نشان نداده. حلقة گردانگرد سرهنگ از هم می‌پاشد و هر کدام از افسران بعد از دریافت دستور پاشنه‌ای به هم می‌کوبند و سراغ کارشان می‌روند. سرهنگ وقتی تنها می‌ماند، به دور و بر خودش نگاهی می‌اندازد و خبرنگاران لحظه‌ای فکر می‌کنند که می‌خواهد دوباره پیش آن‌ها بیاید، اما اشتباه کرده‌اند. نگاهش به سوی چهره‌های تیره و گرسنگی‌کشیده و مفلوکی است که به شیشه پنجره‌ها و درها چسبیده‌اند، انگار که تازه متوجه آن‌ها شده است. با حالتی توصیف‌ناپذیر چشم به آن‌ها دوخته، چهره‌اش در هم رفته و لب پایین‌اش به جلو آمده. ناگاه با قدم‌هایی مصمم به سوی نزدیک‌ترین در

می‌رود. یکباره در را چار طاق باز می‌کند و بازوانش را به خوشامد هجوم مردوزن و پیر و جوان می‌گشاید، جماعتی که چیزی جز زنده‌پاره‌ای به تن ندارند، بیشترشان پابرهنه‌اند و با احترام و ترس و ستایش به او خیره شده‌اند. با حرکتی آمرانه اشاره می‌کند که وارد شوند، به جلو می‌کشاندشان، تشویقشان می‌کند، به میز دراز اشاره می‌کند، آن‌جاکه زیر ابری از پشه‌های حریص، مشروبات و خوراک‌هایی که شورای شهرداری کیماداس به افتخار او فراهم کرده، همچنان دست ناخورده مانده است.

می‌گوید «بیایید، بیایید تو» و به سمت میز می‌بردشان، هولشان می‌دهد، با دست خودش سرپوش‌های توری را بر می‌دارد. «شما مهمان تیپ هفتم هستید. یا الله، نترسید. همه‌اش مال شمامست. شما بیشتر از ما به این‌ها احتیاج دارید. بنوشید، بخورید، نوش جاتتان».

اکنون دیگر نیازی به اصرار نیست، آنان حریصانه و ناباور بر مجموعه‌ها، بطری‌ها، جام‌ها و بشقاب‌ها هجوم آورده‌اند، و پیش چشمان اندوهزده سرهنگ یکدیگر را با آرنج می‌رانند، از سر و کول هم بالا می‌روند، هول می‌دهند و می‌کشند، و بر سر مشروب و غذا به جان هم می‌افتدند. خبرنگاران، با دهان باز، ایستاده‌اند. پیزنه‌ی ریزاندام که لقمه‌ای غذا به دهن تپانده از میز عقب می‌کشد و در کنار موریراسزار می‌ایستد، چهره‌اش سراسر سپاس و حق‌شناصی است.

صلیب‌کشان بر هوا، زیر لب می‌گوید «سرهنگ بانوی مقدس حفظت کند». خبرنگاران می‌شنوند که سرهنگ دست به شمشیرش می‌برد و می‌گوید «بانوی محافظ من این است».

*

سیرک کولی آن روزها که کارش رونقی داشت از بیست نفر تشکیل می‌شد، البته اگر موجوداتی مثل زن ریشدار، کوتوله، مرد عنکبوتی، پدریم غوله، و ژولیانوی قورباغه خور را نفر به حساب بیاوریم. آن روزها سیرک گاری بزرگ سرپوشیده‌ای به رنگ قرمز داشت که بر دو طرفش

عکس‌هایی از بندبازها چسبانده بودند، چهار اسب گاری را می‌کشید و برادران فرانسوی روی همین گاری آکروبات بازی می‌کردند. این سیرک یک نمایشگاه حیوانات هم داشت که درواقع مکمل مجموعه آدم‌های عجیب و غریب بود و آن‌ها را در سیر و سفرهای خود گردآورده بود: گوسفند پنج‌پا، یک میمون کوچک دوکله، یک مارکبرا (از نوع عادی) که خوراکش پرنده‌گان کوچک بود و بزری با سه ردیف دندان که پدریم دهانش را با دست‌های گنده‌اش باز می‌کرد و به مردم نشان می‌داد. هیچ وقت چادری نداشتند. برنامه‌شان را در میدان شهر اجرا می‌کردند، در روزهای تعطیل یا روزهای مخصوص قدیس حامی شهر.

قدرت‌نمایی و معلق شدن در هوا و چشم‌بندی و فکرخوانی از برنامه‌هاشان بود؛ سولیمانی سیاه شمشیر قورت می‌داد، مرد عنکبوتی بر میله بلند روغن‌کاری شده‌ای عملیات انجام می‌داد و به هر کس که می‌توانست از او تقلید کند یک میلری می‌داد، پدریم غوله زنجیر پاره می‌کرد، زن ریشدار با مارکبرا می‌رقصید و بوسه بر دهان مار می‌زد و همه‌شان با چوب‌بنبه سوخته و گرد برنج شکل دلچک‌ها می‌شدند و دلچک را که انگار بدنش هیچ استخوانی نداشت، دولا و چهارلا و ششلا می‌کردند. اما گل سرسید همه این‌ها کوتوله بود که با احساس و شوری غریب و با تخیل نیرومندش قصه می‌گفت: داستان شاهدخت ماگوئلون. دختر پادشاه ناپل که شوالیه سربییر او را می‌دزدد و جواهراتش را ملاحی در شکم ماهی پیدا می‌کند؛ داستان سیلوانیای زیبا که هیچ‌کس نه و پدر خودش، آرزومند ازدواج با اوست؛ داستان شارلمانی و دوازده نجیب‌زاده فرانسوی، داستان دوشس نازا که شیطان با او زنا می‌کند و روبرت شیطان صفت را می‌زاید؛ داستان اولیویر و فیرا براس. آخر از همه نوبت او بود، چون سبب می‌شد جماعت شنونده دست و دلش بازتر شود.

لابد کولی با پلیس ساحلی گرفتاری‌هایی داشت، چون حتی در ایام

خشکسال هم آن طرف‌ها پیدایش نمی‌شد. مرد خشنی بود، به کمترین بهانه مشتتش را بلند می‌کرد و هر موجودی را که ناراحت‌ش کرده بود به قصد کشت می‌کویید، خواه مرد بود یا زن یا حیوان. اما با همه این بدرفتاری‌ها، هیچ‌کدامشان در خواب هم نمی‌دید که کولی را رها کند و برود. جان این جمع بود، سیرک را خودش دست کرده بود، این موجودات را که در شهر خودشان و میان خانواده‌شان اسباب تمسخر بودند، موجودات عجیب‌الخلقه‌ای که دیگران به چشم مکافات الهی و خطای خلقت به آن‌ها نگاه می‌کردند، از گوشه و کنار جمع کرده بود. همه آن‌ها، کوتوله، زن‌ریشدار، غول، مرد عنکبوتی و حتی دلقک (که اگرچه این چیزها را نمی‌فهمید، حس‌شان می‌کرد) این سیرک سیار را دلپذیرتر و خوش‌تر از خانه‌پیشین خود می‌دانستند. در این قافله‌ای که سرتاسر بیابان‌های سوزان را طی می‌کرد، آنان دیگر ترسان و شرم‌زده نبودند و نابهنجاری مشترکشان سبب می‌شد که خود را بهنجار بیینند.

از این روی بود که هیچ‌یک سر از رفتار آن جوان ناتوبایی که موی انبوه و چشمان سیاه و پاهایی بی‌شباهت به‌پا داشت و چهار دست و پا بر زمین می‌جهید، در نیاوردن. وقتی در شهر ناتوبا برنامه اجرا می‌کردند، متوجه شدند که جوانک چشم کولی را گرفته و در تمام مدت او را تماشا می‌کند. در این تردیدی نبود که شیفتگی کولی به موجودات عجیب و غریب – انسان یا حیوان – دلیلی بس ژرف‌تر از پولی داشت که با نشان دادن آن‌ها به دست می‌آورد. شاید در جمع مخلوقات عجیب خود را کامل‌تر حس می‌کرد. هرچه بود، بعد از پایان برنامه از مردم خانه‌جوانک را سراغ‌گرفت، به آن‌جا رفت و خود را به پدر و مادر او معرفی کرد و قانعشان کرد که پسرشان را به او بسپرند تا از او یک بازیگر سیرک بسازد. چیزی که آن‌ها را حیران کرده بود این بود که یک هفته بعد، این موجودی که چهار دست و پا راه می‌رفت، درست همان وقت که کولی تازه شروع

کرده بود که فوت و فن اهلی کردن حیوانات را یادش بدهد، از سیرک فرار کرده بود.

بدیماری آنها با خشکسال بزرگ شروع شد، و آن هم به این علت که کولی با همه اصرار و التماس دیگران، سرسختانه از رفتن به مناطق ساحلی پرهیز کرد. به شهرها و مزارع متروکی رسیدند که بدل به ستودان^۱ شده بود، می‌دانستند که احتمال دارد از تشنگی جان بسپارند. اما کولی مثل قاطر لجوج و یکدنه بود و یک شب به آنها گفت: «من شما را آزاد می‌گذارم. اگر خوش دارید گورتان را گم کنید. اما اگر نمی‌روید، هیچ خوش ندارم که باز کسی بهم بگوید سیرک باید به کدام طرف ببرود.» هیچ‌کس نرفت، بی‌تردید از آن روی که همه آنها آنقدر که از مردم دیگر می‌ترسیدند از فاجعه خشکسال هراس نداشتند. در کاتینگا دوموئرا، دادیوا، همسر کولی گرفتار بیماری و تبی شد که به هذیانش انداخت و آنها ناچار شدند او را در تاکواراندی به خاک بسپرند. کم‌کم از ناچاری به خوردن حیوانات سیرک افتادند. وقتی، بعد از یک سال و نیم، باران دوباره باری‌دین گرفت ژولیانو و همسرش سایینا، سولیمانی سیاه، پدریم غوله، مرد عنکبوتی و ستاره کوچکه مرده بودند. گاری بزرگشان را با عکس‌های آکروبات بازها از دست داده بودند و مدت‌ها دار و ندارشان را باز دوگاری کرده بودند که خودشان می‌کشیدند، تا آنکه آدم‌ها، آب و زندگی به صحراء بازگشت و کولی توانست دو قاطر بارکش خریداری کند.

دوباره اجرای برنامه‌هاشان را شروع کردند و بار دیگر آنقدر پول گیرشان آمد که لقمه‌ای به دهن بگذارند. اما اوضاع مثل سابق نبود. کولی که از گم‌کردن بچه‌هایش دیوانه شده بود، دیگر دل به برنامه‌هاشان نمی‌داد. او سه بچه‌اش را در کالدریائو گرانده به خانواده‌ای سپرده بود و وقتی بعد از خشکسال برای بردن آنها آمده بود، هیچ‌کس در شهر نشانی

۱. ستودان مکانی است که استخوان مردگان در آنجا ریخته می‌شود؛ استخوان‌دانی - م.

از آن خانواده و بچه‌های او نداشت. هیچ وقت از یافتن آنها نومید نشد و سال‌ها بعد همچنان از مردم هر شهر سراغ آنها را می‌گرفت. گم شدن بچه‌هایش — که همه مطمئن بودند مرده‌اند — او را که زمانی مردی پرتوش و توان و خوش‌روحیه بود، بدل به موجودی تلغ و عبوس کرده بود که زیاده از حد می‌نوشید و با هرکس و هرچیز سر جنگ داشت. بعدها ظهری مشغول اجرای برنامه در سانتاروسا بودند و کولی داشت چشم‌های را بازی می‌کرد که در گذشته کار پدریم غوله بود. حریف می‌طلبید تا یکی پیدا شود که بتواند شانه‌اش را به خاک برساند. مرد قلدری پیش آمد و با همان زور اول او را نقش زمین کرد. کولی خودش را دوباره جمع‌وجور کرد و بهانه آورد که لیز خورده و مرد باید از تو شروع کند. مرد بار دیگر او را به زمین انداخت. کولی با چشم‌هایی که برق می‌زد دوباره برپا شد و از مرد پرسید که آیا حاضر است چاقو به دست کارش را تکرار کند یا نه. مرد سر دعوا با او نداشت، اما کولی که عقلش را پاک از دست داده بود، چنان رفتار اهانت‌آمیزی داشت که مرد قلچماق چاره‌ای جز قبول دعوت او ندید. پس، به همان سادگی که کولی را نقش زمین کرده بود، این‌بار او را با گلوی بریده و چشم‌های یخ‌زده بر خاک انداخت. آن‌ها بعدها فهمیدند که کولی به خودش جرئت داده بوده و پدرائو، راهزن معروف را به مبارزه خوانده بود.

با این‌همه، گویی برای اثبات این‌که هیچ چیز نمی‌میرد مگر وقتی که خودش بخواهد (حرف حکیمانه‌ای که زن ریشدار زده بود) سیرک دوران کسادی و بی تحرکی را از سرگذراند و از هم نپاشید. اما واقعیت این است که دیگر شبھی از سیرک قدیمی بود، گاری کهنه را که سقفش و صله و صله شده بود، درازگوشی یکه و تنها می‌کشید و داخل آن چادری بارها رفوکاری شده گذاشته بودند که بازیگران بر جا مانده — زن ریشدار، کوتوله، دلچک و مارکبرا — شب‌ها برپایش می‌کردند و زیر آن می‌خوابیدند. باز هم برنامه‌هاشان را اجرا می‌کردند و قصه‌های عشقی و

پرماجرای کوتوله مثل گذشته طرفدار بسیار داشت. برای آنکه خر را خسته نکنند پیاده می‌رفتند و تنها عضو گروه که از امتیاز سوار شدن بر گاری برخوردار بود مارکبرا بود که در سبدی بیدباف زندگی می‌کرد. بازماندگان سیرک در پرسه گردی هاشان با همه جور آدم دیدار کرده بودند: قدیسان، راهزنان، زایران، مهاجران، مردمانی با غریب‌ترین چهره‌ها و عجیب‌ترین لباس‌ها. اما تا آن روز صبح مویی به سرخی موی مردی که دراز به دراز بر زمین افتاده بود و در خم راهی که به ریاشودائونسیا می‌رفت نظر آن‌ها را جلب کرد، ندیده بودند. آن‌جا بی‌حرکت افتاده بود، لباسی تیره پوشیده از لکه‌های غباری سفید به تن داشت. کمی آنسوی‌تر نعش گندیده قاطری بود که لاشخورهایی سیاه در کار خوردنش بودند، و آتشی که دیگر خاموش شده بود. کنار خاکستر آتش‌زنی نشسته بود و با چهره‌ای که نشانی از اندوه نداشت نزدیک شدن آن‌ها را تماشا می‌کرد. درازگوش، چنان‌که گوبی فرمانش داده باشند، توقف کرد. زن ریشدار، کوتوله و دلچک نزدیک شدند و زخم کبود شانه مرد را که کم‌ویشن زیریال آتشگونش پنهان شده بود، و خون خشکیده بر ریش، گوش و پیش‌سینه‌اش را ورانداز کردند.

زن ریشدار پرسید «مرد؟»

ژورما در پاسخ گفت: «هنوز نه».

*

مرشد، نشسته بر تشک کاهی‌اش، گفت: «این‌جا در آتش ویران می‌شود». تنها چهار ساعت استراحت کرده بودند، زیرا مراسم شب قبل بعد از نیمه شب تمام شده بود، اما شیرناتویا که گوش‌هایش به کمترین صدایی تیز می‌شد، آن صدای آشنا را شنید و از جا جست و قلم و کاغذ را برداشت تا حرف‌هایی را که نمی‌بايست از یاد برود، ثبت کند. مرشد که چشم‌ها را بسته و در شهدود خود غرق شده بود ادامه داد «آتش چهاربار می‌آید. من سه آتش اول را خاموش می‌کنم و چهارمی را به مسیح مقدس

وامی گذارم.» این بار صدای او زنان عضو همسرایان مقدس را نیز که در اتاق پهلوی بودند بیدار کرد، زیرا شیرناتوبا دید که ماریا کوادرادو با جامه آبی رنگش به خلوتخانه آمد – غیر از شیرناتوبا و کوچولوی مقدس، او تنها کسی بود که می‌توانست شب و روز، بی‌آنکه از مرشد اجازه بگیرد به خلوتخانه بیاید. رهبر زنان همسرا گفت «ستایش بر خداوندگار ما مسیح مقدس» مرشد پاسخ داد «ستایش بر او» و چشم‌های خود را باز کرد. آن‌گاه با صدایی اندوه‌زده و همچنان در رویا ادامه داد «مرا می‌کشند، اما من به خداوندگارم خیانت نمی‌کنم.»

شیرناتوبا بی‌آنکه دمی لغزش ذهن را رخصت دهد، ذره‌ذره جانش آگاه از اهمیت عظیم وظیفه‌ای که کوچولوی مقدس به او واگذاشته بود، و بدین‌سان رخصتش داده بود تا هر لحظه در کنار مرشد باشد، می‌توانست بشنود که در اتاق پهلوی زنان همسرای مقدس با دلشوره به انتظار اجازه ماریا کوادرادو هستند تا به خلوتخانه بیایند. آنان هشت نفر بودند و مثل رهبرشان رداهایی آبی با آستین‌های فراخ و یقه بلند بر تن داشتند و کمربند سپیدی بر آن بسته بودند. پابرهنه بودند و چارقدی آبی، همنگ رداشان، بر سر می‌کردند. ما در آدم‌ها ایشان را به سبب از خودگذشتگی و ایمانشان انتخاب کرده بود تا در خدمت مرشد باشند، و همگی آنان سوگند پرهیز خورده بودند و دیگر به نزد خانواده‌شان بازنمی‌گشتند. پشت در، بر زمین می‌خفتند و مرشد را هرگاه که به نظارت بر کار ساختمان معبد مسیح مقدس می‌رفت، یا در کلیسا‌کوچک ساتتو‌آتونیو نماز می‌خواند، یا پیشاپیش جماعت سرودخوان به راه می‌افتد، بر مراسم دعا و تدفین نظارت می‌کرد یا به دیدار بیماران شفاخانه می‌رفت، چون هاله‌ای در میان می‌گرفتند. با زندگی ساده‌ای که مرد خدا داشت، وظایف روزانه آنان اندک بود: شستشو و رفوکردن ردای کبودش، مواظبت از بره سپید کوچک، رفت و روب کف خلوتخانه و شستن دیوارهایش و چوب کوییدن بر تشك زمخت او در هوای آزاد. اکنون زنان وارد خلوتخانه

می شدند: ماریا کوادرادو ایشان را به درون اتاق آورده و در را پشت سرشاران بسته بود. الکساندرینا کورئا طناب بره سپید کوچک را می کشید. هر هشت نفر صلیب کشان بر خود به خواندن درآمدند «ستایش بر خداوندگار ما مسیح مقدس» مرشد پاسخ داد «ستایش بر او» و آرام دست نوازش بر بره کشید. شیرناتویا چمباتمه نشسته بود، قلم در دست و کاغذ بر نیمکت کوتاهی که به جای میز او بود، و چشم انداز هوشمندش — که در میان انبوه موی ناشسته پریشان بر چهره اش می درخشید — به لب های مرشد خیره شده بود که برای دعا آماده می شد. مرشد دمرو بر زمین دراز کشید و ماریا کوادرادو و هشت زن دیگر بر گرد او زانو زدند و همراهم زبان به دعا خوانی گشودند. اما شیرناتویا نه بر زمین دراز کشید و نه به زانو درآمد. مأموریتی که داشت او را حتی از دعا خواندن معاف می داشت. کوچولوی مقدس به او توصیه کرده بود که همواره گوش به زنگ بماند، شاید از میان دعا هایی که مرشد می خواند، یکی «وحی» باشد. اما آن روز صبح مرشد در روشنایی سپیده خاموش وار دعا خواند، پرتو آفتاب دم به دم روشن تر می شد و از شکاف های سقف و در و دیوار به درون می آمد و شعاع هایی از نور و ذرات غبارت در اتاق می پراکند. بلومونته رفته رفته بیدار می شد. بانگ خروس ها و عوועی سگ ها و صدای آدمیان به گوش می آمد. بی گمان، بیرون خلوت خانه، مردم دسته دسته گرد هم می آمدند، اینان زائران یا اهالی کانودوس بودند که می خواستند مرشد را ببینند و از او تبرک بجوینند.

همین که مرشد برخاست، همسرايان مقدس، کاسه ای شیر بز، تکه ای نان، بشقابی ذرت پخته و سبد کوچکی مانگابا^۱، پیش او نهادند. اما او فقط به چند جرعه شیر قناعت کرد. وقتی زنان، که گویی بارها حرکات خود را تمرین کرده بودند، خاموش و چابک و بی آن که به هم تنہای بزنند،

بر گرد تشك او به چرخش افتادند و دستها و صورتش را با اسفنج شستند و پينه پاهایش را سفت و سخت ساییدند، او همچنان ساكت نشسته بود و غرق در فکر یا دعا بود. وقتی که داشتند صندل‌های شباني اش را که برای استراحت شبانه درآورده بود، به پايش می‌كردند، کوچولوي مقدس وابوت ژوانو وارد شدند.

قدوقواره اين دو وقتی کنار هم می‌ايستادند چندان متفاوت بود که اولی همواره شکننده‌تر و بيش از حد غرقه در تأملات خود می‌نمود و دومی فربه‌تر و بلندتر. از ايشان يکی «ستايش بر مسيح مقدس» گفت و ديگري «ستايش بر خداوندگار ما عيسى مسيح.» «ستايش بر او.»

مرشد بعد از آن‌که دستش را دراز کرد و آن دو بوسه بر دستش زدند، بالحنی پراضطراب پرسيد: «از پدر ژواکيم خبری دارید؟» کوچولوي مقدس پاسخ داد که خبری از او ندارند. اگرچه رنجور و لاغر بود و زودتر از موقع پير شده بود، چهره‌اش توش و توان بی‌پایانی را آشکار می‌کرد که در سازماندهی مراسم نيايش، استقبال و پذيرايی از زائران، ترتيب دادن جماعات، و نظارت بر پاکيزگی محراب‌ها و در وقت اضافي، سرودن سرودها و نوحه‌ها به کار می‌رفت. طيلسانی روی ردای قهوه‌ای تيره‌اش پوشیده بود و ردایش سراسر سوراخ بود و از اين سوراخ‌ها می‌توانستي سيمی را ببینی که بر گرد کمر بسته بود، و مردم می‌گفتند از آن سال‌های نوجوانی که مرشد به دست خود اين سيم را بر کمرش بسته بود تا آن روز هيج وقت آن را باز نکرده بود. گامي پيش گذاشت تا سخن بگويد و در همين حال ابوت ژوانو که مردم ديگر او را رئيس شهر و داروغه خيابان‌ها می‌خوانندند، گامي پس نشست.

کوچولوي مقدس با صدایي شرمناک و پرتواضع که همواره در خطاب به مرشد رعایت می‌کرد گفت «پدر، ژوانو فکري به‌اش الهام شده. اينجا، درست توی بلومونته جنگ بود، و وقتی همه مشغول جنگيدن

بودند، شما تک و تنها توی برج مانده بودید، هیچ‌کس نبود که از شما محافظت کند.»

مرشد زیر لب گفت «کوچولوی مقدس، پدر حافظ من است.
همان‌طور که از شما و همه مؤمنان حفاظت می‌کند.»

ابوت ژوانو زیر لب گفت «پدر، ما می‌خواهیم گاردي درست کنیم که مواظب شما باشد». با سر پایین انداخته حرف می‌زد و به دنبال کلمات می‌گشت «این گارد باید مواظب باشد که شما صدمه‌ای نبینید. ما افرادش را همان‌جور انتخاب می‌کنیم که مادر ماریا کوادرادو همسرایان مقدس را انتخاب کرد. این گارد از بهترین و شجاع‌ترین مردان مان تشکیل می‌شود، از آن‌ها یبو که کاملاً قابل اعتمادند. این‌ها خودشان را وقف خدمت به شما می‌کنند.»

کوچولوی مقدس گفت «همان‌طور که فرشتگان مقرب در آسمان در خدمت خداوندگار مان عیسی هستند.» آن‌گاه به در و همه‌هذا فزاینده بیرون اشاره کرد. «مردم روزبه روز و ساعت به ساعت زیادتر می‌شوند. صد نفرشان بیرون منتظرند. ما از عهده‌مان ساخته نیست که تک‌تک شان را از نزدیک بشناسیم. چه باید مان کرد اگر آدم‌های شیطان خودشان را به این‌جا برسانند و صدمه‌ای به شما بزنند. افراد این گارد با تن خودشان سپر شما می‌شوند، اگر جنگی هم در بگیرد، شما تنها نمی‌مانید.»

همسرایان مقدس چمباتمه بر پاشنه پا نشستند، ساکت و بی‌هیچ کلامی گوش به حرف‌ها سپردند. تنها ماریا کوادرادو کنار دو مرد تازه‌وارد ایستاده بود. شیرناتو برا وقتی دو مرد سخن می‌گفتند خود را به مرشد رسانده و همچون سگ سوگلی صاحب‌ش سر بر زانوی او نهاده بود. ماریا کوادرادو گفت «به خودتان فکر نکنید، به فکر دیگران باشید.

این فکر درستی است، پدر. قبولش کنید.»

کوچولوی مقدس گفت «اسمش را گارد کاتولیک می‌گذاریم، گروهان مسیح مقدس، آن‌ها مجاهد خواهند بود، مؤمنان به حقیقت.»

مرشد حرکتی کرد که کم و بیش نامفهوم می‌نمود، اما همه آنان دریافتند که رضایت خود را اعلام کرده. پرسید «قرار است فرماندهش چه کسی باشد؟»

راهن سابق در پاسخ گفت «اگر قبول کنید، ژوائو گنده. کوچولوی مقدس فکر می‌کند او آدم مناسبی است.»

«او ایمان استواری دارد.» مرشد دمی ساکت ماند، و بار دیگر که سخن آغاز کرد لحن صدایش یکسره بی خوددار شده بود، گویی روی سخن با هیچ یک از آنان نداشت، بلکه با شماری بیشتر سخن می‌گفت، جماعتی انبوه و نامیرا. «هم جسمش عذاب کشیده و هم روحش، و بالاتر از هر چیز، عذاب روح است که آدم‌های خوب را براستی خوب می‌کند.» پیش از آن‌که کوچولوی مقدس حتی به سوی او نگاهی اندازد، شیرناتوبا سرش را از زانوی مرد خدا برداشته بود و چست و چابک قلم و کاغذ برگرفته و کلماتی را که آنان شنیده بودند، ثبت کرده بود. وقتی نوشتش را تمام کرد چهار دست و پا به نزد مرشد برگشت و سر بزرگش را را با انبوه موی در هم بر زانوی او نهاد. در این احوال ابوت ژوائو شرح وقایع چند ساعت پیش را آغاز کرده بود. ژاگونسوها برای عملیات شناسایی رفته بودند، برخی دیگر با تدارکات و اخبار بازگشته بودند، و باز عده‌ای دیگر املاک کسانی را که از کمک به مسیح مقدس خودداری کرده بودند به آتش کشیده بودند. آیا مرشد گوش با او داشت؟ چشمانش بسته بود، کاملاً ساکت و بسی حرکت، درست مثل زنان همسرا، گویا روحش پر گشوده بود تا در یکی از آن - به قول کوچولوی مقدس - مکالمات افلالکی شرکت کند، که بعد از آن همیشه وحی‌هایی و حقایقی برای ساکنان بلومونته بازمی‌آورد. اگرچه نشانی از آمدن سربازان دیگر در کار نبود، ابوت ژوائو نگهبانانی در طول راه‌هایی که از کانودوس به ژرموابو، ئوانوا، ئوکامبایو، روساریو، سورورو و کورال دوس بوئیس می‌رفت گماشته بود و مشغول حفر سنگر و برپا کردن دیواره‌های جان‌پناه

در حاشیه رود و اساباریس بود. مرشد پرسشی از او نکرد، از کوچولوی مقدس هم که داشت درباره گرفتاری‌های خودش داد سخن می‌داد چیزی نپرسید. کوچولوی مقدس، چنان‌که گویی یکی از نوحه‌هایش را از بر می‌خواند، تعریف می‌کرد که چگونه شب قبل و آن روز صبح زائران – از کابروبو، از ژاکوبینا، از بوم کونسلیو و از پومبال – به کانودوس سرازیر شده بودند و حالا در کلیسای سانتو آتونیو به انتظار مرشد بودند. آیا آن‌ها را پیش از سرکشی به کار معبد به حضور می‌پذیرفت یا سرشب وقت موعده؟ آن‌گاه گزارشی از چگونگی پیشرفت کارها داد. الوار برای پوشش سقف تمام شده بود و نمی‌توانستند کار را شروع کنند. دو نجار به ژواسیرو رفته بودند تا بلکه مقداری الوار گیر بیاورند. اما باز جای شکرش باقی بود که سنگ فراوان بود و معمارها می‌توانستند چیدن دیوارها را ادامه بدھند.

مرشد، چشمانش را باز کرد و زیر لب گفت «معبد مسیح مقدس باید هرچه زودتر تمام بشود. این از همه چیز مهم‌تر است. کوچولوی مقدس گفت «بله پدر، واقعاً مهم‌تر است. همه دارند کمک می‌کنند. چیزی که کم داریم آدم کاری نیست، مصالح است. همه چیز دارد تمام می‌شود. اما الواری را که می‌خواهیم فراهم می‌کنیم، اگر ناچار باشیم پولش را بدھیم، می‌دهیم. مردم یک‌دل و یک‌زبان حاضرند هرچه پول دارند بدھند».

مرشد بالحنی تشویش‌زده گفت: «پدر ژواکیم مدت‌هاست که این طرف‌ها پیدایش نشده. مدت‌هاست که در بلومونته عشای ریانی نداشته‌ایم».

ابوت ژوائو گفت «لابد به خاطر چاشنی‌ها بوده که معطل شده، پدر. چاشنی‌هایمان پاک ته کشیده، او قول داد که تعدادی از معدن‌های کاسابو برایمان بخرد. حتماً سفارشش را داده و منتظر مانده تا فراهمش کنند. می‌خواهید کسی را برای پیدا کردنش بفرستم؟

مرشد پاسخ داد «خیلی طول نمی‌کشد که بیاید. پدر ژواکیم ما رالنگ نمی‌گذارد.» آنگاه به دنبال آلکساندرینا کورئا نگاهی به دور و برانداخت؛ او با سری فرورفته در شانه قوزکرده نشسته بود، معلوم بود خجالت می‌کشد، از همان اولی که نام کشیش ناحیه بر زبان آنها آمده بود، غرق خجالت شده بود، «بیا پیش من. دخترم تو باید خجالت بکشی.»

آلکساندرینا کورئا، که با گذشت زمان چهره‌اش چین و چروکی بیشتر برداشته بود، اما بینی سربالا را و نیز حالتی غریب و درنیافتنی را که با رفتار خاکسارانه‌اش نمی‌خواند، هنوز حفظ کرده بود، به سوی مرشد خزید، اما روی نگاه کردن به او نداشت.

مرشد که وقت سخن گفتن دستی بر سر زن نهاده بود، به او گفت «آلکساندرینا، از آن شر خیری زاده شده. او شبان بدی بود، و چون گناه کرده بود، عذاب کشید، توبه کرد، حسابش را با آسمان تسویه کرد، و حالا برای پدر پسر خوبی شده. از حق نگذریم، توبه او خدمتی کردی. به برادران و خواهران در بلومونته هم خدمت کردی، چون از برکت وجود پدر ژواکیم ما باز هم می‌توانیم گهگاه عشای ربانی داشته باشیم.»

این کلمات آخر را با لحنی غمزده بر زبان آورد، و شاید متوجه نشد که آن آبیاب سابق پیش از آن که به جای خود برگرد خم شد و بر ردای او بوسه زد. در روزهای اول کانودوس تعدادی از کشیش‌ها برای برگزاری عشای ربانی، غسل تعمید نوزادان و بستن عقد مردم به آن‌جا سر می‌زدند. اما بعد از آن که مأموریت هیئت راهبان کاپوسن به آن رسوابی کشیده بود، اسقف اعظم با هیا کشیش‌های منطقه را از اجرای مراسم مذهبی در کانودوس منع کرده بود. پدر ژواکیم تنها کسی بود که بی‌اعتنای این منع به آن‌جا می‌آمد. او نه تنها آمرزش، که جوهر و کاغذ برای شیرناتوبا، شمع و بخور برای کوچولوی مقدس و انواع چیزهایی را که ابوت ژوانو و برادران ویلانووا از او می‌خواستند، به کانودوس می‌آورد.

چه چیز او را واداشته بود که نخست کلیسا و بعد مقامات دولتی را به هیچ بگیرد؟

شاید الکساندرینا کورئا، مادر بچه‌هایش، که هر وقت کشیش به کانودوس سر می‌زد در خلوتخانه، یا در نمازخانه سانتو آنتونیو با او گفت و گویی ساده و بی‌شایبه داشت. یا شاید مرشد، که در حضور او کشیش آشکارا دست و پایش را گم می‌کرد و تا ژرفای جانش دیگرگون می‌شد. یا نیز شاید این امید (که خیلی از مردم هم حدس می‌زدند) که با آمدن به اینجا دینی بس دیرینه را به آسمان و مردم صحراء ادا می‌کرد.

در این احوال کوچولوی مقدس دوباره شروع کرده بود به صحبت درباره ایام ثلثه خون عزیز¹ که قرار بود از همان بعداز ظهر آغاز شود، که ناگهان در میان همه‌مهه بیرون شنیدند که کسی بر در می‌کوبد. ماریا کوادرادو رفت تا در را باز کند. کشیش ناحیه کومبه، با روشنایی آفتاب که پشت سرش بود و آنبوه سرهایی که می‌کوشیدند از بالای شانه‌اش درون اتاق را دید بزنند، بر درگاه ظاهر شد.

مرشد به سخن درآمد «ستایش بر خداوندگار ما عیسی مسیح» و چنان شتابان برپا شد که شیرناトوبا به ناچار خود را عقب کشید. «همین حالا صحبت شما بود که یکدفعه پیداتان شد.»

به سوی در شتافت تا از پدر ژواکیم که خرقه‌اش، چون چهره‌اش، پوشیده از غبار بود، استقبال کند. مرد خدا خم شد، دست کشیش را گرفت و بر آن بوسه زد، فروتنی و احترامی که مرشد همواره در استقبال از کشیش نشان می‌داد، او را شرم‌سار و حیران می‌کرد، اما امروز چنان دست و پای خود را گم کرده بود که گفتی اصلاً متوجه رفتار مرشد نشده است. در همان حال که کوچولوی مقدس، ابوت ژوائو، مادر مردمان و زنان همسرا بر دستش بوسه می‌زدند، گفت: «تلگرامی رسیده. یک تیپ ارتش

فدرال دارد از ریو به اینجا می‌آید. افسر فرمانده شان آدم مشهوری است. در واقع قهرمانی است که تا حالا در هر جنگی که کرده پیروز شده. مرشد بی‌خيال و شادمان گفت «تا حالا هیچ کس در جنگ با پدر پیروز نشده».

شیرناتوبا، خم شده بر نیمکت، تندتند مشغول نوشتن بود.

*

روفینو بعد از اتمام کارش در ایتیوبا^۱، یعنی همان کاری که با کارگران راه‌آهن به خاطر آن اجیر شده بود، گروهی از گاوچرانان را در گذر از کوره‌راه‌های سنگلاخ سرا دوبندنگو^۲، آن حصار کوهستانی که زمانی سنگی از آسمان بر آن افتاده بود، راهنمایی می‌کند. اینان رد گله دزدهایی را می‌زنند که پنجاه رأس گاو از ملکی واقع در پدرا ولملاء^۳ که متعلق به «سرهنگی» به نام ژوزه برناردو د مورائو^۴ است دزدیده‌اند. اما پیش از آن که جای رمه دزدیده را پیدا کنند، از شکست سرگرد فبرونیو بریتو در موتنه کامبایو باخبر شده‌اند و تصمیم گرفته‌اند برای پرهیز از رویارویی با ژاگونسوها یا سربازان در حال عقب‌نشینی، دست از جست‌وجو بردارند. روفینو همین که از گاوچرانان جدا می‌شود در کوهپایه‌های سراگرانده به دست گروهی از فراریان به فرماندهی گروهبانی اهل پرنامبوکو می‌افتد. آن‌ها تفنگ شکاری، قمه، مهمات و کیسه محتوی پولی را که مزد راهنمایی مأموران راه‌آهن بوده از او می‌گیرند. اما جز این کاری به او ندارند و حتی هشدار می‌دهند که از راه مونته ساتو نرود، چراکه سربازان شکست خورده سرگرد بریتو دارند آن‌جا جمع می‌شوند و ممکن است او را هم به خدمت بگیرند.

جنگ آرامش منطقه را بر هم زده. شب بعد، در نزدیکی‌های ریوکاریاکا، مرد راهنما صدای تیراندازی می‌شنود و فردا صبح زود

1.Itiuba

2.Serra de Bendengo

3.Pedra velmela

4.Jose Bernardo Murao

در می‌یابد که مردانی از کانودوس آمده‌اند و ملک سانتاروسا را غارت بُرده و با خاک یکسانش کرده‌اند. او این ملک را خوب می‌شناسد. از خانه بزرگ و خنک، با نرده‌های چوبی و درختان نخل برگردش چیزی جز تل خاکستری دودخیز بر جا نمانده. به استبل‌ها و خانه‌های برده‌گان و کلبه‌های دهقانان سر می‌کشد، این‌ها هم به آتش کشیده شده و پیرمردی که در آن دور و بر زندگی می‌کند به او می‌گوید همه این‌جا را ول کرده و به بلومونته رفته‌اند، حیوانات و هر چیزی را هم که طعمه آتش نشده با خودشان برده‌اند.

روفینو راه میان‌بری پیش می‌گیرد تا مونته سانتورا دور بزند و روز بعد خانواده‌ای از زائران که به کانودوس می‌روند هشدارش می‌دهند که مواطن خود باشد، چرا که گشتی‌هایی از گارد روستایی در روستاهای راه افتاده‌اند و جوانان را به‌зор به خدمت می‌برند. در نیمه‌های روز به نمازخانه‌ای پنهان در دامنه‌های زردرنگ سرادا انگوردا^۱ می‌رسد که بنا بر سنتی دیرین مردانی که خون کرده‌اند برای توبه و دیگران نیز برای نذر و قربانی به آن‌جا می‌آیند. بنایی بسیار کوچک که تک و تنها بر جای ایستاده، بنایی بدون در با دیوارهایی سفید که انبوهی مارمولک از آن‌ها بالا و پایین می‌روند. درون ساختمان، دیوارها پوشیده از دخیل‌های زائران است، و بر کف اتاق کاسه‌هایی با ته مانده خشک شده خوراک، مجسمه‌های چوبی، دست و پا و کله ساخته از موم، سلاح‌ها، تکه‌های لباس، و انواع و اقسام اشیای ریز. روفینو بادقت کاردها و قمه‌ها و تفنگ‌های ساچمه‌ای را می‌آزماید و کارد بلند خمیده‌ای با لبه‌های تیز که به تازگی در آن‌جا گذاشته‌اند، بر می‌گزیند. آن‌گاه می‌رود و جلو محراب که چیزی جز صلیبی بر آن نیست زانو می‌زند، و برای مسیح مقدس توضیح می‌دهد که این کارد را فقط قرض می‌گیرد. به او می‌گوید که چگونه همه چیزش را

دزدیده‌اند، و ناچار است برای برگشتن به خانه کاردي داشته باشد. اطمینان می‌دهد که هیچ قصد ندارد چیزی را که متعلق به اوست بردارد، و قول می‌دهد که کارد را همراه کارد نویی که نذر او خواهد کرد بر می‌گردداند. به او تذکر می‌دهد که دزد نیست و همیشه به قولش عمل کرده. صلیبی برخود می‌کشد و می‌گوید «ای عیسای مقدس، ازت متشرکرم». آن‌گاه به راه می‌افتد و با آهنگی یکنواخت که خسته‌اش نمی‌کند از دامنه‌ها بالا می‌رود و از دره‌ها پایین می‌آید، خارزارها و زمین‌های سنگلاخ را زیر پا می‌گذارد. بعد از ظهر آرمادیلویی می‌گیرد و بر آتش کبابش می‌کند. گوشت جانور دو روزی سیرش می‌کند. روز سوم دیگر فاصله‌ای با نورdestina¹ ندارد. به سوی کلبه دهقانی می‌رود که آشنای اوست و اغلب شب‌ها را در خانه‌اش سر کرده. خانواده دهقان با مهری حتی بیش از گذشته پذیرایش می‌شوند و برایش خوراکی فراهم می‌کنند. برای آن‌ها تعریف می‌کند که چگونه سربازان فراری لختش کرده‌اند، و بعد درباره آنچه بعد از نبرد Θوکامبا یو پیش خواهد آمد صحبت می‌کنند؛ چنان‌که مردم می‌گویند بسیاری در آن نبرد تلف شده‌اند. روپینو همچنان که گرم گفت و گوست در می‌یابد که مرد و زن نگاه‌هایی با هم رد و بدل می‌کنند، انگار که می‌خواهند چیزی به او بگویند اما جرئت‌ش را ندارند. بعد مرد دهقان که سرفه‌های عصبی ساختگی می‌زند از او می‌پرسد چند وقت است که از خانواده‌اش خبر ندارد. نزدیک یک ماه می‌شود. آیا مادرش مرده؟ نه. پس، ژورما؟ زن و مرد نشسته‌اند و او را می‌نگرند. سرانجام مرد به سخن می‌آید: خبر در همه‌جا پیچیده که توی خانه‌اش تیراندازی شده و چند نفر کشته شده‌اند، و همسرش با غریبه موقرزمی فرار کرده. روپینو مهمان‌نوازی آن‌ها را سپاس می‌گوید و در دم به راه می‌افتد.

سپیده روز بعد، پرهیب مرد راهنما بر زمینه روشن، روی تپه‌ای مشرف بر کلبه‌اش نمایان می‌شود. از بیشه کوچکی که جای جای آن از تخته سنگ‌های صیقل خورده و بوته‌های خارپوشیده شده، همان‌جایی که اول بار گالیلئوگال را دیدار کرده می‌گذرد و با گام‌هایی همیشگی، چیزی میان دویدن و راه رفتن، از شیب بلندی که کلبه‌اش بر آن است، بالا می‌رود. سفری دور و دراز، در درسراهایی که کشیده و اخبار بدی که شب پیش شنیده، این همه رَد خود را بر چهره‌اش نشانده: خشک و فشرده و در هم، برجستگی‌ها بیرون زده، خطها و گودافتادگی‌ها ژرف‌تر شده است. تنها چیزی که با خود دارد کاردی است که از عیسی مسیح به وام گرفته است. چند قدمی مانده به کلبه، دور و برش را با نگرانی می‌پاید. در آغل حیوانات باز است و آغل خالی است. اما چیزی که روینو با چشمانی که در عین غمناکی جست‌وجوگر و بهت‌زده است به آن خیره شده آغل حیوانات نیست، فضای باز جلو خانه است که حالا دو صلیب که پیشتر آن‌جا نبوده بالای دو پشتۀ قله‌سنگ به هوا بر شده. هنگام ورود به کلبه دزدانه به چلیک‌ها و کوزه‌ها، تشک پوشالی، ننو، چمدان، شمايل باسمه‌ای باکره لایا، قابلمه‌ها و کاسه‌ها و پشتۀ هیزم نگاهی می‌اندازد. ظاهراً چیزی کم و کسر نشده، علاوه بر این، کلبه چنین که پیداست با دقت مرتب شده، همه‌چیز درست همان‌جایی است که باید باشد. روینو دوباره آرام آرام نگاهی به دور و بر می‌اندازد، انگار می‌خواهد راز اتفاقی را که در غیابش رخ داده از این اشیا بیرون بکشد. می‌تواند سکوت را بشنود. نه سگی که پارس کند، نه مرغی که قدقدی به راه اندازد، نه گوسفندی که زنگوله‌اش به صدا درآید، نه صدایی از زنش. بالآخره شروع می‌کند به قدم زدن در کلبه، همه‌چیز را از نزدیک وارسی می‌کند. کارش که تمام می‌شود، چشمانش سرخ شده است. از کلبه بیرون می‌آید و در را آرام پشت سر می‌بندد.

به سوی کیماداس راه می‌افتد که در دور دست زیر آفتایی که حالا

درست بالای سر اوست به تابناکی می‌درخشد. پرهیب روپینو در خم تپه‌ای ناپدید می‌شود، آنگاه دوباره شلنگ انداز در میان تخته‌سنگ‌های سربی‌رنگ، کاکتوس‌ها، بوته‌های زردرنگ و نرده‌های تیز بر گرد آغلی نمایان می‌گردد. نیم ساعت بعد، از خیابان ایتاپیکورو وارد شهر می‌شود و از آنجا به سوی میدان شهر می‌رود. آفتاب چون جیوه بر خانه‌های کوچک سپید با درهای آبی یا سبز بازتاب می‌یابد. سربازانی که بعد از شکست ئوکامبایو عقب‌نشینی کرده‌اند، در خیابان‌های شهر پرسه می‌زنند، بیگانگانی که بر چهارراه‌ها می‌ایستند، زیر درختان دراز می‌کشند یا در رود آب‌تنی می‌کنند. مرد راهنمای از کنار آن‌ها می‌گذرد، بی‌آنکه نگاهی به آن‌ها بیندازد، حتی شاید آن‌ها را نمی‌بیند، تنها در فکر مردم شهر است: گاوچران‌هایی با چهره‌های سوخته در باد و آفتاب، زنانی که بچه‌هاشان را شیر می‌دهند، سوارانی که به تاخت می‌روند، پیرمردانی نشسته در آفتاب، و کودکانی دوان به هر سو. به او صبح به خیر می‌گویند و نامش را صدا می‌زنند، و می‌داند که وقتی از کنار آن‌ها رد شود، بر می‌گردند و نگاهش می‌کنند، با انگشت نشانش می‌دهند و میان خودشان پچ‌پچ می‌کنند. با فرود آوردن سر سلامشان را پاسخ می‌گوید، و همچنان بی‌هیچ لبخند به پیش رو نگاه می‌کند، تا مردم را از فکر همکلام شدن با خود منصرف کند. از میدان شهر می‌گذرد – نور فشرده خورشید، سگ‌ها، هیاهو و رفت‌وآمد مردم – به چپ و راست سر خم می‌کند، آگاه از پچ‌پچه‌ها، نگاهها، ایما و اشاره‌ها و فکرهایی که خود مسبب آن‌هاست. از رفتن بازنمی‌ایستد تا وقتی به مغازه کوچکی می‌رسد که شمع و شمایل‌های مذهبی را بیرون در آویزان کرده، و روی روی نمازخانه کوچک بانوی ما است. کلاهش را بر می‌دارد و نفس عمیقی می‌کشد، چنان که گویی می‌خواهد در آب شیرجه بزند، و وارد مغازه می‌شود. پیرزن ریزه‌اندامی که بسته‌ای را به مشتری می‌دهد همین که نگاهش به او می‌افتد، چشم‌ها را فراخ می‌کند و چهره‌اش باز

می شود. اما تا وقتی مشتری بیرون نرفته چیزی نمی گوید.
دکان چهار دیواری کوچکی است با حفره هایی در دیوار که زبانه های نور از آنها به درون می تابد. شمع ها و نوارها بر میخ ها آویخته یا روی پیشخوان چیده شده است. دیوارها پوشیده از خرد ریز هایی برای دخیل و نذر و شمایل با اسمهای مسیح و باکره و رویدادهای مذهبی است. روینو زانو می زند و دست پیرزن را می بوسد «روز به خیر، مادر.» پیرزن با انگشتانی پرگره و ناخن هایی کثیف صلیبی بر پیشانی می کشد. پیرزنی است تکیده با چهره ای جدی و چشم انی بی عاطفه که به رغم گرمای خفقان آور خود را در شالی پیچیده است.

پیرزن می گوید «کائیفاس می خواهد ببیند، تا ماجرا را برایت تعریف کند.» کلمات را به دشواری بر زبان می آورد، شاید گفتن این حرف برایش عذاب آور است، یا شاید دندانی به دهان ندارد. «قرار است به شنبه بازار بیاید. هر روز شنبه آمده تا ببیند تو برگشتی یا نه. راهش خیلی دور است، اما هر طور شده، آمده. او رفیق توست، می خواهد برایت تعریف کند.»

مرد راهنما زیر لب می گوید «بگذریم، مادر. خودت هر چیز که می دانی برایم تعریف کن.»

پیرزن بی هیچ مقدمه چینی می گوید «برای کشتن تو نیامده بودند. زنت را هم نمی خواستند بکشند. فقط می خواستند آن غریبه را بکشند. اما او از خودش دفاع کرد و دو نفرشان را کشت. آن دو تا صلیب را جلو خانه ات دیدی؟» روینو سری تکان می دهد. «هیچ کس سراغ نعش ها نیامد، آنها هم همانجا خاکشان کردند.» صلیبی بر خود می کشد. «خدایا، خودت بی امرزشان. خانه ات تمیز و مرتب بود؟ چند دفعه به آنجا سرزدم. تا وقتی آمدی در هم و بر هم نباشد.»

روینو می گوید «نایست به آنجا می رفتی.» اندوه زده، با سری افتاده ایستاده، کلاهش را در دست دارد. «راه رفتن برایت سخت

است. گذشته از این، آن خانه از این به بعد روی تمیزی نمی بیند.»
 «پس خودت هیچ نشده باخبر شده‌ای» پیرزن زیر لب می‌لندد،
 نگاهش در پی نگاه مرد است، اما روفینو چشم از او می‌دزدد و همچنان به
 کف دکان نگاه می‌کند. پیرزن آه می‌کشد. بعد از دمی سکوت، می‌گوید
 «گوسفندهات را فروختم تا کسی ندزدشان، بلاعی که سر مرغهات آمد.
 پول‌هایت توی آن کشوست.» باز سکوت می‌کند، می‌خواهد اصل مطلب
 را به تعویق اندازد، تنها مطلبی که برای خودش مهم است و تنها مطلبی که
 برای روفینو مهم است. «مردم خیلی بد ذاتند. می‌گفتند تو دیگر
 برنمی‌گردی. می‌گفتند، شاید برای خدمت ارتش گرفته باشندت، شاید
 توی جنگ کشته شده باشی. دیدی چقدر سرباز توی کیماداس ریخته؟
 این جور که پیداست خیلی‌هاشان آن طرف‌ها کشته شده‌اند. سرگرد
 فبرونیو بربیتو هم این جاست.»

اما روفینو میان حرفش می‌دود «آن‌هایی که آمدند آن غریبه را
 بکشند، خبرداری رئیشان کی بوده؟»
 پیرزن پاسخ می‌داد «کائیفاس. او آوردشان آن‌جا. خودش برات
 می‌گوید. برای من تعریف کرد. او با تو رفیق است. برای کشتن تو نیامده
 بودند، یازنت. فقط همان مو سرخه، آن غریبه.»

پیرزن ساکت می‌شود، روفینو هم خاموش می‌ماند، و در گرمای
 سوزان وزوز گوش آزار خرمگس‌ها و انبوه پشه‌هایی که بر گرد شمايل‌ها
 می‌چرخند، شنیده می‌شود.

سرانجام پیرزن مصمم می‌شود که دوباره حرف بزنند «خیلی‌ها
 دیدندشان.» بلند بلند با صدایی لرزان حرف می‌زنند، نگاهش ناگهان
 شعله‌ور شده «کائیفاس هم دیدشان. وقتی به من گفت، با خودم گفتم: من
 گناه کرده‌ام و حالا خدا دارد جزایم را می‌دهد. برای پسرم بد بختی آوردم.
 آره، روفینو، ژورما، ژورما. او بود که مردکه را نجات داد، دست کائیفاس
 را گرفت. بعد هم گذاشت و با او رفت. دست به دور کمرش انداخته بود و

بِهِش تکیه داده بود.» دستی دراز می‌کند و خیابان را نشان می‌دهد «همه کس خبر دارد. پسر جان، دیگر اینجا ماندنمان درست نیست.» نه لرزش عضله‌ای، نه بر هم خوردن مژه‌ای بر این چهره استخوانی بی‌ریش که تاریکی عمیق دُکان آن را تیره‌تر کرده است.

زن ریزاندام مشت کوچک استخوانی اش را تکان می‌دهد و به لعن و نفرین تفی به جانب خیابان می‌اندازد. «مردم می‌آمدند اینجا تا بهم دلداری بدھند، از تو حرف بزنند. هر حرفشان مثل کارد توی دلم فرو می‌رفت. این‌ها مثل افعی‌اند، پسرجان.» شال سیاه را بر چشم می‌گیرد، انگار می‌خواهد اشک‌هاش را پاک کند، اما چشم‌هاش خشک‌خشک است. «تو این ننگی را که آن دوتا به دامنت زدند، پاک می‌کنی، مگرنه؟ اگر چشم‌هات را درآورده بودند بهتر از این بود، اگر مرا گشته بودند، بهتر از این بود. با کائیفاس حرف بزن. او می‌داند بدنام شدن یعنی چه، معنی شرف را می‌داند. همه چیز را برات می‌گوید.»

بار دیگر آه می‌کشد، آنگاه دانه‌های تسیح را مؤمنانه می‌بوسد. نگاهی به روپیو می‌اندازد که تکان نخورده و سرشن را بالا نیاورده. «خیلی از مردم رفته‌اند به کانودوس.» این را با صدایی آرام می‌گوید. «آدم‌هایی را به این طرف‌ها می‌فرستند، من هم داشتم می‌رفتم. اما ماندم، چون می‌دانستم که تو پیادات می‌شود. پسرجان آخر دنیا رسیده. برای همین است که این چیزها را می‌بینیم. برای همین است که این چیزها اتفاق می‌افتد. حالا دیگر می‌توانم بروم. یعنی این پاهم جان این سفر را دارد؟ خدا خودش می‌داند. اختیار همه چیز دست اوست.»

خاموش می‌شود و دمی بعد روپیو سر خم می‌کند و دست او را می‌بوسد. «مادر، راه دور و درازی داری. از من بپرسی می‌گوییم نباید بروی. تمام راه جنگ است و آتش‌سوزی، هیچ چیزی هم برای خوردن گیرت نمی‌آید. اما اگر دلت می‌خواهد برو. هر کاری که میل تو باشد همان درست است. چیز‌هایی را هم که کائیفاس بہت گفت

ولش کن. سر آن ماجرا هم نه غصه بخور نه خجالت بکش.»

*

وقتی بارون کانابراوا و همسرش بعد از غیبتی چندماهه در لنگرگاه سالوادور از کشتی پیاده شدند، از مراسم استقبال دریافتند که قدرت حزب یکه تاز استقلال طلب باهیا و بنیانگذار و رهبر آن تا چه حد تنزل کرده است. در ایام گذشته، وقتی بارون سفیر حکومت سلطنتی یا جمهوری بود، و حتی در آن سال‌های اول جمهوری، بازگشت او از سفر همواره فرصتی برای برپایی جشنی بود. همه سرشناسان شهر و بسیاری از مقامات دولتی به بندر هجوم می‌آوردند و خدمتکاران و بستگانشان را با پرچم‌های استقبال به آنجا می‌کشانند. مقامات شهرداری هم همواره حاضر بودند، همچنین گروه نوازندهان و کودکان مدارس مذهبی با دسته‌های گل برای بارونس استلا¹. ضیافت که در تالار پیروزی برگزار می‌شد به سردمداری فرماندار بود و دهها میهمان جام بر هم می‌زدند و سخن می‌رانندند و شاعر شهر هم هر بار غزلی را که به افتخار زوج بازگشته ساخته بود قرائت می‌کرد.

اما این بار برای استقبال از بارون و همسرش چیزی بیش از دویست نفر در اسکله جمع نشده بودند، و از شخصیت‌های شهری و ارتضی و مذهبی حتی یک نفر هم در میان جمع نبود. وقتی آدلبرتو گوموسیو و نمایندگان، ادواردو گلیسیریو، روشا سائبرا، لیس پیدادس و ژوانو سیکساس پونده – کمیته‌ای که حزب استقلال طلب برای استقبال از رهبر خود برگزیده بود – از پلکان کشتی بالا رفته‌اند تا با بارون دست بدهنند و خانم او را ببوسند، از چهره‌هاشان به این فکر می‌افتدی که این‌ها به تشییع جنازه آمده‌اند.

اما بارون و خانم بارون اصلاً به روی مبارک نیاوردند که تفاوت این

استقبال را با دفعه‌های قبل خوب دریافته‌اند. درست مثل همیشه رفتار کردند. در همان حال که خانم بارون، جوری که انگار از دریافت دسته‌های گل تعجب کرده آنها را به ندیمه جداناشدنی اش سbastیانا نشان می‌داد، بارون هم دست به پشت کوییدن‌ها و آغوش باز اعضای حزب، بستگان و آشنايانی را پاسخ می‌گفت که برای خوشامد گفتن به او صفت کشیده بودند. با آنها خوش و بش می‌کرد، حال همسرانشان را می‌پرسید و از زحمتی که برای استقبال از او متحمل شده بودند تشکر می‌کرد. گاه به گاه نیز، چنان‌که گویی ضرورتی مبرم وادرش می‌کند، تکرار می‌کرد که همیشه بازگشت به باهیا، و دیدار با آفتاب و هوای خوش و مردم این شهر برایش لذت‌بخش بوده. پیش از سوار شدن به کالسکه‌ای که در بندرگاه به انتظارش بود و سورچی اونیفورم‌پوش آن با دیدن آنها مرتب خم و راست می‌شد، دست‌هایش را برای خدا‌حافظی با جماعت بالا برد. بعد رویروی بارونس و سbastیانا که دامن هر دوشان غرق گل بود، بر صندلی خود نشست. آدالبرتوگوموسیو کنار او نشست و کالسکه در طول خیابان لادریا داکونسیسیائو دا پاریا که سراسر پوشیده از شاخ و برگ سبز درختان بود به راه افتاد. زمانی نگذشته آنان می‌توانستند قایق‌های بادبانی را در خلیج، دره سائومارسلو و بازار و گروهی از سیاهان و دورگه‌ها را بینند که در آب مشغول گرفتن خرچنگ بودند.

گوموسیو محض خوشایند تازه‌واردان گفت: «ارویا همیشه اکسیر جوانی بوده. شما نسبت به وقتی که می‌رفتید ده سال جوان‌تر به نظر می‌آیید.»

خانم بارون گفت: «من این را بیشتر مدیون سفر با کشتنی هستم تا ارویا. این سه هفته آسوده‌ترین ایام عمرم بود.»

«اما تو ده سال پیرتر به نظر می‌آیی» بارون از پنجره کوچک کالسکه به چشم انداز پرشکوه دریا چشم دوخته بود، و جزیره چندان که کالسکه رو به بالا می‌رفت وسیع‌تر و وسیع‌تر می‌نمود. حالا دیگر به بالای لادریا و

سائوبنتو رسیده بودند و روی به بخش بالایی شهر می‌رفتند. «یعنی اوضاع این قدر ناجور شده؟»

«ناجورتر از آن که فکرش را بکنی.» به بندر اشاره کرد. «می‌خواستیم حسابی قدرت‌نمایی بکنیم، تظاهرات عمومی بزرگی راه بیندازیم. همه هم قول دادند که آدم بیارند، حتی از نواحی داخلی. امیدمان این بود که چندهزار می‌شوند. اما خودتان دیدید که چند نفر آمده بودند.»

بارون برای چند ماهی فروش که با دیدن کالاسکه کلاه‌های حصیری شان را از سر برداشته بودند دست تکان داد. و بعد بالحنی آمیزه شوختی و جدی سربه‌سر دوستش گذاشت «حرف زدن از سیاست پیش خانم‌ها دور از ادب است، یا نکند تو استلا را خانم حساب نمی‌کنی.»

خانم بارون خندید، خنده‌ای زنگدار که جوان‌تر نشانش می‌داد. گیسویی بلوطی و پوستی بسیار سپید داشت، انگشتانی بلند و باریک که چون پرنده‌گان پرپر می‌زد. او و ندیمه‌اش، زنی سرخ‌موی با انحنای‌چشم‌گیر، شیفته‌وار به دریای سرمه‌سای، خط فسفرگون سبز ساحل و شیروانی‌های خون‌رنگ چشم دوخته بودند.

گوموسیو، چنان‌که گویی حرف بارون را نشنیده، افزود «تنها کسی که غیبتش را می‌شود توجیه کرد فرماندار است. تقصیر خودمان بود. می‌خواست با شورای شهر بیاید. اما با این وضعی که پیش آمده، بهتر است او خودش را از معركه کنار بکشد. لویس ویانا هنوز هم از حامیان وفادار ماست.»

بارون برای آن‌که به دوستش روحیه‌ای بدهد گفت «آدالبرتو، برایت یک آلبوم گراور اسب آوردم. امیدوارم این مشکلات سیاسی علاقه‌ای را که به اسب داشتی از بین نبرده باشد.»

با ورود به بخش بالایی شهر، وقتی به سوی محله نازارت می‌رفتند، زوج تازه‌وارد شیرین‌ترین لبخندشان را بر لب آوردند و تمام توجهشان را صرف جواب گفتن به سلام‌های رهگذران کردند. چند کالاسکه و تعداد

زیادی اسب سوار که برخی شان به بندر آمده بودند و برخی دیگر بالای پرتگاه به انتظار ایستاده بودند، کالسکه بارون را در خیابان‌های سنگفرش تنگ و باریک همراهی می‌کردند، در همین احوال تماشاگرانی کنجکاو در پیاده‌روها جمع شده بودند یا به بالکن‌ها می‌آمدند و یا سرشاران را از گاری‌های خرکش بیرون آورده و گذر ایشان را تماشا می‌کردند. خانواده کاتابراوا خانه شهری شان نمایی از موزائیک‌های وارد شده از پرتغال داشت، سقف گردش با کاشی‌های سبک اسپانیایی تزیین شده بود، بالکن‌هایش نرده‌های آهنکاری شده داشت و پایه‌هایش مجسمه‌های زنانی با سینه‌های برجسته بود، سردر ساختمان با چهار تندیس از چینی زرد برآق تزیین شده بود، دو شیر با یال‌های در هم و دو آناناس بزرگ. چنین می‌نمود که شیرها چشمی به قایق‌ها دارند که وارد بندر می‌شوند و آناناس‌ها گفتی شکوه شهر را به رخ دریانوردان می‌کشند. باغ زیبای گردآگرد این کوشک پر از درختان کورال، کورتون، مانگو و فیکوس بود که در نسیم آه می‌کشیدند. خانه را با سرکه ضد عفونی کرده بودند، گیاهان معطر در آن عطرافشانی می‌کردند، و گل‌دان‌های بزرگ پرگل به انتظار اربابان خانه بود. بر درگاه کوشک مستخدمان با شلوار پف‌دار سفید و دختران سیاه کوچک با پیش‌بند و روسری قرمز ایستاده بودند و با کف زدن به آن‌ها خوشامد می‌گفتند. خانم بارون چند کلامی با آنان سخن گفت و در همان وقت خود بارون کنار دروازه خانه‌اش از مشایعین خدا حافظی کرد. تنها گوموسیو و نمایندگان ادواردو کلیسیریو، روشاستابرای، لیس پیدادس و ژوانو سیکساس پونده همراه بارون وارد خانه شدند. وقتی خانم همراه ندیمه‌اش به طبقه بالا رفت، مردان از سرسران و اتاق انتظاری با اثنایه چوبی گذشتند و بارون درهای اتاقی را به روی ایشان گشود که دیوارهایش پوشیده از قفسه‌هایی پر از کتاب بود و پنجره‌هایش به باغ می‌گشود. نزدیک به بیست مرد با ورود او به اتاق ساکت شدند، آنان که نشسته بودند برخاستند و جملگی به افتخار ورودش کف زدند.

نخستین کسی که بارون را در آغوش گرفت فرماندار لویس ویانا بود.
گفت «نیامدن به بندر فکر من نبود. در هر حال، اینجا فرماندار و همه
اعضای شورای شهر را می‌بینید، چاکر و گوش به فرمان شما».

مردی بود پرتوان، با کله بزرگ تاس و شکمی تجاوز کرده از حد
خود، مردی که در پنهان کردن علایقش هیچ مشکلی نداشت. وقتی بارون
با حاضران خوش‌ویش می‌کرد، گوموسیو درها را بست. در اتاق دود
سیگار بر هوا غلبه کرده بود. تنگ‌های مشروبات میوه‌دار بر میز چیده
شدۀ بود، و صندلی به اندازه حاضران نبود، برخی عاریه بر دسته مبل‌ها
نشسته و برخی به قفسه‌ها تکیه داده بودند. بارون آرام آرام دور اتاق گشت
و به همه خوشامد گفت. وقتی، سرانجام بر جای خود نشست سکوتی
یخ‌گونه بر اتاق افتاد. مردان نظر به او دوخته بودند و نگاهشان نه تنها
دلشوره که درخواست و پشت‌گرمی آمیخته به نگرانی را افشا می‌کرد.
حالت چهره بارون که تا آن دم شاداب و شادمانه بود، چندان که نگاهی به
چهره ماتم‌زده دیگران انداخت، عبوس و جدی شد.

با لحنی بسیار جدی و نگاهی که در پی نگاه لویس ویانا می‌گشت
گفت «این جور که می‌بینم اوضاع طوری است که صحبت از این که
کارناوال نیس به خوبی کارناوال ما هست یا نه، زیاد جایی ندارد. پس
بگذارید از بدترین چیزی که اتفاق افتاده شروع کنیم. ماجرا از چه قرار
است؟»

فرماندار نشسته بر مبلی که گویی در آن غرق شده بود زیرلب گفت
«همان روزی که شمارسیدید تلگرامی هم به دست ما رسید. ریو تصمیم
گرفته در باهیا مداخله نظامی بکند، کنگره به اتفاق آرا این را تصویب
کرده، یک تیپ ارتش فدرال را فرستاده‌اند به کانودوس حمله کند».

آدالبرتو گوموسیو حرف فرماندار را قطع کرد: «به عبارت دیگر دولت
فدرال و کنگره رسماً قبول کرده‌اند که توطئه‌ای در کار است. به عبارت
دیگر سباستیانیست‌های متعصب قصد دارند رژیم سلطنتی را برگردانند،

با کمک کنت ائو^۱، سلطنت طلبان، انگلستان و طبعاً حزب استقلال طلب باهیا. همه آن پرست و پلاهایی که دارودسته ژاکوبین‌ها سر هم کرده‌اند، یکباره واقعیت رسمی از آب درآمده.»

قیافه بارون نشانی از حیرت نداشت. گفت «از مداخله ارتش فدرال تعجب نکردم. در این وضعیت چاره‌ای جز این نداشتند. چیزی که واقعاً متوجه کرده این ماجرای کانودوس است. قوا ارتش را دوبار تارومار کردند.» حرکتی از سر تعجب کرد و نگاهش به دنبال ویانا چرخی زد. «لویس، من سر در نمی‌آورم، آن دیوانه‌ها را یا باید به حال خودشان می‌گذاشتید یا با همان حمله اول کارشان را می‌ساختید. من واقعاً نمی‌فهمم چرا دولت این قدر کار را سرسری گرفت و گذاشت این آدم‌ها تبدیل به یک مشکل ملی بشوند، با این کارش یک همچو هدیه‌ای به دشمنان داد...»

لویس ویانا هیجان‌زده پاسخ داد «پانصد تا سرباز، دو تا توب، دو تا تیربار – به نظر شما یک چنین نیرویی برای سرکوب مشتی بی‌سروبا و متعصب مذهبی کافی نیست؟ چه کسی فکرش را می‌کرد که با این قشون فبرونیو بربیتو از چند تا آدم مفلوک شرور این جور شکست بخورد؟»

آدالبرتو گوموسیو با سیمایی عبوس و مضطرب و با دستی گره شده از خشم بار دیگر میان صحبت فرماندار دوید «این که تو طهه‌ای در کار است، واقعیتی است، اما کار ما نیست.» بارون به این فکر افتاد که هیچ‌گاه گوموسیو را بر سر مشکلات سیاسی این چنین عصبانی ندیده. «سرگرد فبرونیو آنقدرها هم که می‌خواهد ما باور کنیم خنگ و بسی دست و پا نیست. شکست او تعمدی بوده، از پیش با ژاکوبین‌های ریودوزانیرو، با وساطت اپامینوداس گونزالوس سر این مسئله چانه زده بودند و قرار و مدارشان را گذاشته بودند. می‌خواستند یک جنجال راه بیندازند، یعنی

همان چیزی که از وقتی فلوریانو پیکسو تو کنار رفت به دنبالش بوده‌اند. مگر یکسر توطئه‌های سلطنت طلبان را از خودشان درنمی‌آورند تا ارتش در کنگره را بینند و یک جمهوری دیکتاتوری در مملکت برپا کند؟»

بارون میان حرف گوموسیو دوید «آدالبرتو حدس و گمان را بگذار برای بعد، من اول می‌خواهم ببینم دقیقاً چه اتفاقی افتاده، واقعیت‌ها را می‌خواهم بدانم.»

روشاستابرا هم وارد گفت و گو شد «واقعیتی در کار نیست، فقط حدس و گمان بی‌سروت و دسیسه‌هایی که باورش نمی‌شود کرد. دارند ما را متهم می‌کنند به این‌که سbastیانیست‌ها را تحریک کرده‌ایم، برایشان اسلحه فرستاده‌ایم و با انگلستان تبانی کرده‌ایم تا سلطنت را برگردانیم.» بارون لبخندزنان و با تکان تحقیر آمیز دست گفت «ژورنال دنو تیسیاس از زمان سرنگونی پدروری دوم ما را به این چیزها و بدتر از آن‌ها متهم کرده.»

لویس ویانا تذکر داد «فرقش این است که حالا دیگر فقط ژورنال دنو تیسیاس نیست، نصف بزرگ هم هست.» بارون دید که فرماندار کلافه در جای خود وول می‌خورد و دست بر کله تاسیش می‌کشد «هیچ نشده توی ریو، توی سائوپائولو، توی بلؤئوریزنته، سرتاسر مملکت مردم دارند مزخرفات و افتراهای شرم‌آور حزب جمهوری‌خواه را بلغور می‌کنند.»

چند نفر با هم صدا در صدا انداخته بودند و بارون دست بالا برد و حالیشان کرد که نوبت حرف زدن را رعایت کنند. از لابه‌لای کله دوستانش می‌توانست باغ را ببیند، اگرچه می‌شنید برایش جالب بود و به خود آورده بودش، از همان دم که وارد اتاق مطالعه شده بود در این فکر بود که ببینی آن حربا میان درختان پنهان شده یا نه، بارون، همان‌طور که دیگران به سگ و گربه علاقه‌مند می‌شوند، به این حیوان علاقه‌مند شده بود.

ادواردو گلیسیریو، نماینده، داشت حرف می‌زد «حالا می‌فهمیم که اپامینوداس گونزالوس آن گارد روستایی را برای چی درست کرد. برای

این که وقتی موقعیت رسید بتواند آن را شاهد بیاورد. در مورد فرستادن اسلحه برای ژاگونسوها و حتی وجود جاسوس‌های خارجی.» آدالبرتو گوموسيو که تعجب را در چهره بارون خوانده بود گفت «شما آخرین خبرها را نشنیده‌اید. این دیگر از همه عجیب‌تر است، یک مأمور مخفی انگلیسی در صحرا. وقتی پیدا شدند، جسدش تا ته سوخته بود و خاکستر شده بود، اما انگلیسی بود. حالا از کجا فهمیدند؟ از روی موهای قرمزش! موهاش را با تفنگ‌هایی که مدعی اند کنار جسدش در ایپوپیارا بوده، توی پارلمان ریو به همه نشان دادند هیچ‌کس حرف‌ما را نمی‌شنود، حتی بهترین دوستان ما در ریو دارند این مزخرفات را باور می‌کنند. تمام مملکت مقاعد شده که کانودوس جمهوری را به خطر انداخته.»

بارون زیرلب غرید «حدس می‌زنم که آن نابغهٔ خبیث پشت این توطئه خودم هستم.»

صاحب امتیاز و ناشر دیاریو داباها گفت «شما را بیشتر از همه لجن مال کرده‌اند. شما خودتان کانودوس را به شورشی‌ها تسليم کردید و بعد به اروپا رفتید تا با مهاجران سلطنت طلب نقشهٔ شورش را بکشید. حتی گفته‌اند که یک «صندوق مخصوص براندازی» درست شده که نصف پولش را شما داده‌اید و نصف دیگرش را انگلستان.»

بارون زیرلب گفت «یک مشارکت پنجاه-پنجاه با دربار انگلستان. پناه بر خدا، این حضرات مرا خیلی بالا برده‌اند.»

لیس پیدا دس، نماینده که بر دستهٔ مبل فرماندار نشسته بود گفت «می‌دانید چه کسی را برای سرکوب سلطنت طلبان می‌فرستند؟ سرهنگ موریرا سزار و تیپ هفتمن.»

بارون کانابراوا سرش را کمی جلو آورد و پلک به هم زد. «سرهنگ موریرا سزار؟ «لحظه‌ای در فکر شد، لبانش گه‌گاه تکان می‌خورد، گویی زیرلب با خود حرف می‌زد. آن‌گاه روی به گوموسيو کرد

و گفت «شاید حق با تو باشد، آدالبرتو. احتمالش هست که این یک حرکت گستاخانه ژاکوبین‌ها باشد. از بعد از مرگ ژنرال فلوریانا پیکسوتو، سرهنگ موریراسزار برگ برنده این‌ها بوده، این قهرمانی است که آن‌ها برای گرفتن قدرت بهش امید بسته‌اند.»

بار دیگر شنید که همه‌شان با هم به حرف زدن افتادند، اما این‌بار جلوشان را نگرفت. همچنان که دوستانش حرف می‌زدند و ابراز عقیده می‌کردند، نشسته بود و وامنود می‌کرد که گوش به آن‌ها دارد. اما فکرش جای دیگری بود، و این روشی بود که خیلی راحت به کار می‌گرفت، هر وقت که از بحث ملول می‌شد یا فکر خودش را از چیزهایی که می‌شنید مهم‌تر می‌شمرد. سرهنگ موریراسزار! این‌که او را به باهیا می‌فرستادند نشانه خوبی نبود. مرد متعصبی بود، و مثل همه متعصب‌ها خطرناک. بارون به یاد می‌آورد که سرهنگ چند سال پیش با چه خونسردی عجیبی شورش فدرالیست‌ها را در کاتارینا سرکوب کرده بود، و چه طور وقتی که کنگره فدرال از او خواسته بود تا شخصاً در برابر کنگره حاضر شود و درباره تیرباران‌ها به وسیله جوخه اعدام گزارش بدهد با تلگرافی که نمونه ایجاز و خردمندی بود پاسخ داده بود: «نه.» به یاد آورد که در میان کسانی که در جنوب به فرمان سرهنگ تیرباران شده بودند، یک مارشال، یک بارون و یک آدمیرال بود که او می‌شناختش، و این‌که در آغاز استقرار جمهوری، مارشال فلوریانو پیکسوتو به او مأموریت داده بود ارتش را از افسرانی که معروف به داشتن رابطه با سلطنت بودند تصفیه کند. تیپ هفتم پیاده نظام بر ضد کانودوس! فکر کرد «حق با آدالبرتو است. این دیگر از همه عجیب‌تر است.»

آدالبرتو داشت حرف می‌زد «او برای نابود کردن سباسیانیست‌ها نمی‌آید، برای نابودی ما می‌آید. می‌آید که ما را از میان بردارد، لوبیس ویانارا، حزب استقلال طلب را، و بعد باهیا را به اپامینوداس گونزالوس، که مأمور ژاکوبین‌ها در باهیاست، تسليم کند!

بارون با صدایی که اندکی بالا برده بود حرف او را قطع کرد: «آقایان دلیلی ندارد که خودتان را بکشید.» حالا دیگر جدی شده بود، لب‌خند نمی‌زد و لحنی محکم داشت. باز تکرار کرد «دلیلی ندارد خودتان را بکشید.» آرام به دورادور اتاق نگاهی انداخت، با این یقین که جدی شدن او به دوستانش سرایت می‌کند. «هیچ‌کس قرار نیست چیزی را که مال ماست ازمان بگیرد. مگر ما در این‌جا، در همین اتاق نماینده قدرت سیاسی باهیا نیستیم، فرماندار باهیا، قوه قضائیی باهیا، مطبوعات باهیا؟ مگر اکثریت املاک، دارایی‌ها، گله‌های باهیا نماینده‌هاشان در این‌جا نیست؟ حتی سرهنگ موریرا سزار هم نمی‌تواند این را عوض کند. هلاک ما یعنی هلاک باهیا، آقایان. اپامینوداس گونزالوس و دارودسته‌اش این طرف‌ها مشتی غریبه‌فضول‌اند و بس. آن‌ها نه وسیله‌ای، نه آدمی، نه تجربه‌ای دارند که بخواهند مهار باهیا را به دست بگیرند، حتی اگر آن را درسته توی دستشان بگذارند. این اسب فوری پرتشان می‌کند زمین.»

لحظه‌ای خاموش شد و شخصی باحتیاط گیلاس مشروبی به دستش داد. جام را مزه‌مزه کرد و بالذت طعم شیرین گوارا را دریافت. شنید که لوییس ویانا گفت «طبعاً ما از این خوشبینی شما خوشحالیم. اما قبول کنید که بد ضربه‌هایی خورده‌ایم و باید هرچه زودتر دست به کار شویم.»

بارون به موافقت گفت «در این مورد تردیدی نیست. باید همین کار را بکنیم. در حال حاضر، کاری که می‌کنیم این است که تلگرافی برای سرهنگ موریراسزار بفرستیم و ورودش را خوشامد بگوییم و حمایت مقامات دولتی باهیا و حزب استقلال طلب را اعلام کنیم. مگر این واقعاً به نفع ما نیست که او بیاید و ما را از شر دزدھایی که زمین‌هایمان را گرفته‌اند خلاص کند، از شر آدم‌های متعصبی که مزارع‌مان را غارت می‌کنند و نمی‌گذارند رعیت‌هایمان با خیال راحت کار کنند، خلاص کند؟ علاوه بر این، همین امروز شروع به جمع آوری پول

می‌کنیم تا به ارتش فدرال بدھیم که در جنگ با آن راهزن‌ها ازش استفاده کند.

صبر کرد تا پچ پچ صداها فرو بنشیند و جر عهای دیگر از مشروب میوه‌دار نوشید. هواگرم بود و پیشانی او پوشیده از عرق. سرانجام لویس ویانا به سخن درآمد «خاطرтан باشد که سال‌های سال است کل سیاست ما این بوده که نگذاریم دولت مرکزی این طور بی محابا در امور باهیا دخالت بکند».

بارون بالحنی خشک گفت «بله، این‌ها همه درست، اما تنها سیاستی که فعلاً برای ما باقی مانده، البته اگر نخواهیم خودمان را بکشیم، این است که به تمام مردم کشور نشان بدھیم دشمن جمهوری یا حاکمیت برزیل نیستیم. ما باید هرچه زودتر جلو این دسیسه‌ها را بگیریم و برای این کار راه دیگری نداریم. ما برای موریرا سزار و تیپ هفتم استقبال باشکوهی ترتیب می‌دهیم. مراسم استقبال را ما می‌گردانیم نه حزب جمهوریخواه».

پیشانی اش را با دستمال پاک کرد، و باز متظر ماند تا پچ پچ صداها که این‌بار بلندتر بود فرو بنشیند.

آدالبرتو گوموسیو گفت «به نظر من این تغییر خیلی ناگهانی می‌شود». و بارون دید که چند سر پشت او به موافقت تکان خورد.

روساسبرا نماینده خود را وارد صحبت کرد «استراتژی کلی ما تو مجلس و توی مطبوعات هدفش جلوگیری از دخالت دولت فدرال بوده».

بارون آرام و نرم پاسخ داد «برای دفاع از منافع باهیا ما باید سر قدرت بمانیم و برای این که سر قدرت بمانیم لازم است سیاست‌مان را، دست‌کم در این لحظه، عرض کنیم» و آن‌گاه چنان که گفتی اعتراضات برخاسته را به چیزی نمی‌گیرد، شروع به دادن رهنمود کرد.

«ما زمیندارها باید با سرهنگ همکاری کنیم. به نفراتش جا بدھیم،

برايش راهنمای تهیه کنیم، تدارکات به او برسانیم. کسی که در کنار موریراسزار کلک توطئه گران سلطنت طلب را که از ملکه ویکتوریا پول می‌گیرند می‌کند، ما هستیم.» به زور لبخندی زد و باز پیشانی اش را با دستمال پاک کرد. «البته دروغ مسخره‌ای است، اما راه دیگری نداریم. بعد وقتی سرهنگ ترتیب آن راهزن‌های پابرهنه و قدیس‌های کانودوس را داد، ما به افتخار شکست امپراتوری بریتانیا و سلسله براگانسا^۱ تا دلش بخواهد جشن و پایکوبی به راه می‌اندازیم.»

کسی برايش کف نزد، کسی لبخندی به لب نیاورد. همه ساکت و کلافه بودند. اما بارون همچنان‌که تماشايشان می‌کرد دریافت که برخی از ایشان، خواه ناخواه، پیش خود اعتراف می‌کنند که چاره دیگری ندارند.»

بارون دویاره به سخن درآمد «من می‌روم به کالومبی. تا همین حالا به این فکر نبودم، اما لازم است. خودم هر چیزی را که تیپ هفتم احتیاج داشته باشد در اختیارش می‌گذارم. همه مالکان منطقه هم باید همین کار را بکنند. بگذارید موریراسزار بفهمد که این قسمت مملکت مال چه کسی است، چه کسی اینجا دستور می‌دهد.»

فضایی بس پرتشنج بود و هر کس پرسش‌هایی داشت، یا می‌خواست به حرف‌های بارون پاسخی بدهد. اما بارون فکر می‌کرد که آن لحظه برای بحث بیشتر مناسب نیست. بعد از آنکه سراسر عصر و پاسی از شب را به خوردن و نوشیدن گذرانده باشند، راحت‌تر می‌تواند وادارشان کند که تردیدها و دلشوره‌هایشان را فراموش کنند.

پس پیشنهاد کرد «برویم پیش خانم‌ها، بعد هم ناهاری بخوریم.» و از جا برخاست. «بعد صحبت می‌کنیم. سیاست که قرار نیست همه چیز زندگی باشد. چیزهای لذت‌بخش هم جای خودشان را دارند.»

۱. Bragança، خاندانی سلطنتی که بر پرتغال و برزیل حکومت کردند. در برزیل حکومت آنان بعد از اعلام جمهوری برچیده شد – م.

۳

کیماداس که حالا بدل به اردوگاهی شده، در توفان شدیدی که آن را زیر غبار می‌پوشاند، کندویی پر از غلغله و جنب‌وجوش است. فرمان‌ها با صدای بلند صادر می‌شود و نفرات شتابان می‌دوند و در میان سواره‌نظام با شمشیرهای آخته که فریاد می‌زنند و با اشارت دست فرمان می‌دهند، صف‌های خود را تشکیل می‌دهند. ناگهان بانگ شیپورها سپیده را می‌شکافد و تماشاگران کنجکاو در طول ساحل ایتاپیکورو پای به دو می‌گذارند تا باریکه راه خشکی را که در جهت موته ساتو در افق ناپدید می‌شود تماشا کنند: نخستین گروه از تیپ هفتم به راه افتاده و باد سرودهایی را که سربازان به هنگام راه‌پیمایی با تمام نفس‌شان می‌خوانند، با خود به این سوی می‌آورد.

درون ایستگاه راه‌آهن، از تیغ آفتاب تاکنون، سرهنگ موریرا سزار نقشه‌های عوارض زمین را بررسی می‌کند، دستور می‌دهد، بخشناهه را امضا می‌کند، و گزارش‌های نمایندگان گردان‌های مختلف را می‌خواند. خبرنگاران خواب‌آلود به زین و برگ اسب‌ها و قاطرهاشان می‌رسند، و اسباب و اثاثیه‌شان را برگاری می‌بیرون در ایستگاه بار می‌کنند، همه آن‌ها، مگر خبرنگار لندوک ژورنال دنو تیسیاس که با آن میز تاشو زیر بغل و دوات بسته به آستین کتش یکسر به گوش و کنار سر می‌کشد تا راهی برای رفتن به پیش سرهنگ بجوید. اگرچه صبح زود است، شش نفر اعضای شورای شهر حاضرند تا با فرمانده تیپ هفتم رسماً خدا حافظی کنند. آنان منتظر بر نیمکتی نشسته‌اند، و گروه گروه افسران و گماشتگانی که می‌روند و می‌آیند نه به آن‌ها اعتنا می‌کنند نه به پوسترهای بزرگ حزب جمهوریخواه مترقی و حزب استقلال طلب باهیا که از سقف ایستگاه

آویزان است. اما اینان خود را به تماسای خبرنگار مترسکوار سرگرم کرده‌اند که با استفاده از لحظه‌ای آرامش سرانجام خود را به کنار موریراسزار رسانده است.

با آن صدای زیر تودماغی می‌گوید «سرهنگ اجازه می‌دهید چیزی بپرسم؟»

افسر در جوابش می‌گوید «کنفرانس مطبوعاتی دیروز بود» و سرتا پایش را چنان ورانداز می‌کند که گویی از سیاره‌ای دیگر آمده. اما سر و وضع غریب این موجود یا گستاخی او سرهنگ را به نرمتش و امسی دارد «خب، اشکالی ندارد، حالا سؤالت چی هست؟»

خبرنگار با چشممان لوچش به او خیره می‌شود و می‌گوید «درباره زندانی‌هاست. من متوجه شدم که شما دزدها و آدمکش‌ها را توی تیپ راه می‌دهید. دیشب با دو تا ستوان رفتم به زندان و دیدم آن‌ها اسم هفت تا از زندانی‌ها را نوشتند.»

موریراسزار پرسشگرانه او را ورانداز می‌کند و می‌گوید «بله، همین طور است. اما تو چه سؤالی داری؟»

«سؤال من این است که چرا؟ به چه دلیل به این جنایتکارها قول آزادی‌شان را می‌دهید؟»

سرهنگ موریراسزار می‌گوید «این‌ها بلدند چه طور بجنگند.» و آن‌گاه بعد از دمی سکوت «آدم جنایتکار نمونه‌ای از توش و توان زیادی است که به راه نادرست افتاده. جنگ این توش و توان را به مجرای درست می‌اندازد. این‌ها می‌دانند چرا می‌جنگند، و این باعث می‌شود شجاع باشند، حتی گاهی اوقات مثل قهرمان‌ها می‌شوند. این را به چشم خودم دیده‌ام. تو هم اگر به کانودوس بررسی به چشم خودت می‌بینی. چون – دوباره از سرتا پایش را ورانداز می‌کند – این جور که می‌بینمت، فکر نکنم یک روز هم در صحراء دوام بیاری.»

«سعی می‌کنم هرجور شده دوام بیارم، سرهنگ!» خبرنگار

نزدیک بین کنار می‌کشد و سرهنگ تاماریندو و سرگرد کوناماتوس که پشت سر او به انتظار ایستاده‌اند، قدم پیش می‌گذارند.

سرهنگ تاماریندو می‌گوید «گروهان جلودار همین حالا راه افتاد.»

سرگرد خبر می‌دهد که گشته‌های سروان فریرا روخاس جاده تانکینیو را کاملاً شناسایی کرده‌اند و نشانی از ژاگونسوها ندیده‌اند، اما این جاده پر از شبیه‌های پیش‌بینی نشده و کفی‌های سنگلاخ است که عبور توپخانه را دشوار می‌کند. گشته‌های فریرا روخاس دارند می‌گردند تا راهی برای دور زدن این موانع پیدا کنند، ضمناً یک گروه سرباز با تجهیزات لازم رفته تا راه را هموار کنند.

موریراسزار از او می‌پرسد «مطمئن شدی که زندانی‌ها را از هم جدا کردند یا نه؟»

سرگرد به او اطمینان می‌دهد «به گروهان‌های مختلف سپردهشان و اکیداً قدغن کردم که نباید هم‌دیگر را بینند یا با هم حرف بزنند.»

سرهنگ تاماریندو می‌گوید «دستهٔ محافظت حیوانات هم راه افتاده.» و بعد از لحظه‌ای درنگ «فیرونیو بریتو خیلی حالش خراب بود. یک سرگریه می‌کرد.»

«هر افسر دیگری به جای او بود خودکشی می‌کرد» این تنها پاسخ موریراسزار است. از جا بر می‌خیزد و سربازی شتابان کاغذها را از روی میزی که سرهنگ به جای میز تحریر از آن استفاده می‌کرده جمع می‌کند. موریراسزار به سمت در خروجی می‌رود و افسران از پیش روان می‌شوند. مردم برای دیدن او هجوم می‌آورند، اما پیش از آن‌که به در بر سد چیزی را به یاد می‌آرد، راهش را کج می‌کند و به سوی نیمکتی می‌رود که اعضای شورای شهر کیماداس بر آن به انتظار نشسته‌اند. اعضای شورا بر می‌خیزند. مردمانی ساده‌اند، کشاورز یا کاسب خردپا، که بهترین لباس‌هاشان را بر تن کرده‌اند و کفشهای زمختشان را به نشانه احترام برق انداخته‌اند. کلاه‌هاشان را به

دست گرفته‌اند و آشکارا دست و پاشان را گم کرده‌اند.
سرهنگ با گردش نگاهی مؤدبانه همه ایشان را از نظر می‌گذراند و
می‌گوید «آقایان از مهمان‌نوازی و همکاریتان تشکر می‌کنم. تیپ هفتم
استقبال گرمی را که در کیماداس دید فراموش نمی‌کند. من خاطرم جمع
است که شما از افرادی که در اینجا می‌مانند مواظبت می‌کنید.»

آنان مجال پاسخ ندارند، چون سرهنگ به جای آنکه با یک‌یک‌شان
خداحافظی کند، دست راستش را به کلاهش می‌برد و همه‌شان را یک‌جا
درود می‌فرستد، آنگاه پشت به ایشان می‌کند و به سوی در می‌رود.

وقتی سرهنگ موریراسزار با ملازمانش پای به خیابانی می‌گذارد که
سربازانش صف کشیده‌اند – صف سربازان، گروهان پشت گروهان، در
دور دست، در آن سوی ریل‌های راه‌آهن، از دیده‌ها پنهان شده – بانگ
درود و هورا به آسمان بر می‌شود. قراولان مردم کنجکاو را از نزدیک
شدن بازمی‌دارند. اسب سفید زیبا، بی‌تاب از ماندن، شیوه می‌کشد.
تاماریندو کوناماتوس، اولیمپیو کاسترو و ملازمان سرهنگ سوار بر اسب
می‌شوند و خبرنگاران مطبوعات که پیش از این سوار شده‌اند، گرد
سرهنگ را می‌گیرند. او مشغول خواندن تلگرافی است که برای فرستادن
به دولت مرکزی تقریر کرده: «تیپ هفتم، امروز ۸ فوریه، نبرد خود را
برای دفاع از حاکمیت برزیل آغاز می‌کند. حتی یک مورد بی‌انضباطی در
میان افراد به چشم نمی‌خورد. تنها نگرانی ما این است که آنتونیو
کونسولرو و یاغیان سلطنت طلب در کانودوس به انتظار مان نباشند. زنده
باد جمهوری.» تلگراف را امضا می‌کند تا مأمور تلگرافخانه آن را
بلافاصله مخابره کند. آنگاه به سروان اولیمپیو کاسترو اشاره می‌کند و او به
شیپورچی‌ها فرمان می‌دهد. نوایی محزون و گوشخراش از شیپورها
بر می‌خیزد که هوای پگاهان را سوراخ می‌کند.

کوناماتوس به خبرنگار خاکستری مویی که در کنارش ایستاده
می‌گوید «این شیپور آماده باش تیپ است.»

صدای زیر و ملال آور خبرنگار ژورنال دنو تیسیاس می‌پرسد «این علامت اسمی هم دارد؟» خورجین چرمی بزرگی برای حمل میز تحریرش بر پشت حیوان انداخته و آن را شبیه کانگورو کرده است. موری‌راسزار در پاسخ می‌گوید «آماده باش برای حمله و شکافتن گلوی دشمن. این علامت سابقه‌اش به زمان جنگ با پاراگونه می‌رسد، به آن روزی که مهماتمان ته کشید و ناچار بودیم با شمشیر و سرنیزه و کارد بجنگیم».

با حرکت دست راستش فرمان پیش روی می‌دهد. قاطرها، آدم‌ها، اسب‌ها، گاری‌ها، عراده‌های توپ همگی در میان ابری از غبار که بادی تندر در راهشان برانگیخته به راه می‌افتدند. از کیماداس که بیرون می‌آیند، دسته‌های گوناگون ستون چسبیده به هم حرکت می‌کنند و تنها رنگ پرچم‌های کوچکی که طلایه‌داران با خود می‌برند این دسته‌ها را از هم متمایز می‌کنند. چیزی نگذشته اونیفورم افسران و سربازان از هم بازشناختنی نیست، چرا که باد سرکش همه را وامی دارد تا نقاب‌های کلاه‌ها را پایین بکشند و بسیاری شان دستمال‌هایی بر دهان می‌بندند. اندک‌اندک، گردان‌ها، گروهان‌ها و جوخه‌ها از هم فاصله می‌گیرند و آنچه در آغاز حرکت از ایستگاه قطار جانور زنده یکپارچه‌ای می‌نمود و چون ماری دراز بر زمین ترک خورده پیش می‌رفت و از میان بوته‌خارهای خشک شده راه می‌گشود، به اندام‌های تک‌افتاده‌ای تبدیل می‌شود، مارهایی کوچک‌تر که هرچه پیش می‌روند از هم دورتر می‌شوند، یکدیگر را گم می‌کنند و آنگاه دوباره همچنان که راه خود را در میان باد بر زمین سخت‌گذر می‌گشایند، یکدیگر را می‌یابند. سواره نظام پیوسته در رفت و آمد است و شبکه‌های خبررسانی چرخانی پدید آورده که فرمان‌ها و پرسش‌ها را به تکه‌های پراکنده این اندام عظیم که یکسر آن هیچ نشده، بعد از چند ساعت راه‌پیمایی، به نخستین دهکده واقع در مسیرش، یعنی پائوسکو رسیده، می‌رساند. گروه جلوه‌دار، چنان‌که سرهنگ موری‌راسزار

با دوربینش می‌بیند، نشانه‌های گذار خود را در میان کلبه‌ها بر جای نهاده: پرچمی کوچک و دو نفر که بی‌گمان با پیغام‌هایی به انتظار اویند.

اسکورت سواره نظام چندمترا جلوتر از سرگرد و ستادش حرکت می‌کند و پشت سر این گروه دوم انگل‌های ناجوری که به این پیکره یکدست چسبیده‌اند، یعنی خبرنگاران که مثل بسیاری از افسران از اسب پیاده شده‌اند و همچنان که راه می‌روند با هم گفت‌وگو می‌کنند. درست در وسط ستون عرادهٔ توبیخ است که دسته‌ای ورزای اخته می‌کشندش و بیست سرباز به فرماندهی افسری که بر آستین‌هایش نشان قرمز لوزی شکل رستهٔ توبخانه را دارد، ورزها را پیش می‌رانند، این افسر سروان خوشه‌آگوستینو سالومائو روخا است. تنها صدایی که شنیده می‌شود فریاد مردانی است که حیوانات را هی می‌کنند یا آن‌هایی را که از صف خارج شده‌اند به جای خود بر می‌گردانند. افراد با صدایی آهسته با هم نجوا می‌کنند تا نیروشان را هدر ندهند یا در سکوت راه بپیمایند. با دقت بر این چشم‌انداز هموار بایر می‌نگرند که نخستین بار است که چشمشان به آن می‌افتد. بسیاری عرق می‌ریزند، از تابش داغ آفتاب، اوئیفورم‌های ضخیم و کوله‌بارها و تفنگ‌های سنگین‌شان؛ و بنا بر دستور می‌کوشند تا هر چه کمتر قممه‌هاشان را به دهان ببرند، چرا که می‌دانند نخستین نبرد هم‌اکنون آغاز شده و آن نبرد با تشنجی است. در نیمه‌های روز به قافلهٔ تدارکات می‌رسند و آن را پشت سر می‌گذارند. گله‌گاو و گوسفند و بز را گروهانی از سربازان و گاوچرانان که شب پیش به راه افتاده‌اند همراهی می‌کند، پیش‌اپیش اینان سرگرد فبرونیو بریتو با چهره‌ای درهم و لبانی جنبان، چنان که گویی در گفت‌وگویی خیالی به استدلال و انکار است، گام بر می‌دارد. در انتهای ستون سواره نظام به فرماندهی افسری چابک و جنگ دیده به نام سروان پدریرا فرانکو حرکت می‌کند. سرگرد موریرا سزار مدتی بی‌هیچ کلام اسب تاخته، آجودان‌هایش هم لب از لب بر نداشته‌اند، مبادا که رشتهٔ افکار فرمانده‌شان را پاره کنند. وقتی به جادهٔ

مستقیمی که به پائوسکو می‌رود می‌رسند، سرگرد ساعتش را نگاه می‌کند.

سرگرد به سوی تاماریندو و کوناما تو س خم می‌شود و می‌گوید «این جور که پیشروی می‌کنیم، آن دارودسته کانودوس از دستمن در می‌روند. باید تجهیزات سنگین مان را در مونته سانتو بگذاریم و کوله‌بار افراد را سبک‌تر کنیم. مطمئنم که بیشتر از نیازمان مهمات داریم. اصلاً خوش ندارم که این همه راه را تا آنجا برویم و چیزی جز لاشخورها به چنگمان نیفتد.»

تیپ او پانزده میلیون فشنگ و هفتاد گلوله توب درگاری‌هایی دارد که به قاطر بسته شده‌اند. این دلیل عمدۀ آهنگ کند پیشروی آن‌هاست. سرهنگ تاماریندو گوشزد می‌کند که وقتی از مونته سانتو بگذرند حرکتشان باز هم کندتر می‌شود، چون بنا بر گفتهٔ دو افسر رستهٔ مهندسی، دومینکو آلوس لیته و آلفredo ناسکیمتو، زمین از آنجا به بعد ناهموارتر می‌شود.

آن‌گاه می‌افزاید «بگذاریم از این که از آن نقطه به بعد باید منتظر شبیخون آن‌ها هم باشیم.» از گرم‌ماکلافه شده و یکسر چهرهٔ درهم فشرده‌اش را با دستمالی رنگین پاک می‌کند. از سن بازنشستگی گذشته و هیچ چیز وادرش نمی‌کند که این‌جا باشد، اما اصرار داشته که با تیپ همراه شود.

سرهنگ مویرا سزار زیرلب می‌گوید «باید بهشان مجال فرار بدھیم.» این سخنی است که افسرانش از وقتی سوار قطار ریو شده‌اند بارها از دهانش شنیده‌اند. با این هوای گرم عرق نکرده، چهرهٔ کوچک رنگ پریده‌ای دارد، چشمانی با نگاهی تیز و گاه پر دغدغه، کمتر خنده بر لب می‌آورد، صدایش کم و بیش یکنواخت، زیر و صاف است، چنان‌که گویی یکسر مهار آن را، چون اسبی بازیگوش، سخت می‌کشد. «همین که بفهمند ما نزدیکشان رسیده‌ایم پا به فرار می‌گذراند و نبردمان آبروریزی

می شود که صداش همه جا می پیچید. نباید بگذاریم این جور بشود.» دیگر بار نگاهی به همراهانش می اندازد که بی هیچ پاسخی گوش به او سپرده اند. «جنوب برزیل حالا متوجه شده که جمهوری واقعاً یک واقعیت مسلم است. این را بهشان ثابت کردیم. اماتوی این ایالت با هیا هنوز خیلی از اشراف هستند که حاضر نیستند واقعیت را قبول کنند. به خصوص بعد از مردن مارشال، حالا که آدمی غیرنظمی بدون هیچ ایدآلی رئیس دولت شده، این ها فکر می کنند می توانند عقریه ساعت را به عقب برگردانند. تا خوب عبرت نگیرند باور نمی کنند که این وضع برگشت ندارد. و حالا، آقایان، وقتی رسیده که کاری کنیم حسابی عبرت بگیرند.»

کوناتوس می گوید «این ها از ترس جانشان به لب رسیده، قربان. مگر این واقعیت که حزب استقلال طلب مراسم استقبال را سازمان داد و برای دفاع از جمهوری پول جمع کرد، خودش دلیل این نیست که حضرات دمshan را لای پایشان گذاشته اند؟»

تاماریندو می گوید «از همه جالب تر طاق نصرت ایستگاه کالسادا بود که ما را منجی خطاب کرده بود. همین چند روز پیش بود که آنها با قهر و غصب با دخالت ارتش فدرال در باهیا مخالفت می کردند، بعد یکباره توی خیابان ها برایمان گل می پرانند و بارون کانابراوا پیغام می فرستد که دارد به کالومبی می آید تا ملک خودش را در اختیار تیپ ما بگذارد.» قهقهه خنده را سر می دهد، اما خوش طبیعی او بر موریراسزار اثر نمی کند.

آنگاه سرهنگ می گوید «این نشان می دهد که بارون از رفقایش با هوش تر است. او از عهده این برنمی آمد که جلو ریو را بگیرد تا در شورشی تمام و کمال مداخله نکند. پس علم وطن پرستی بلند کرد تا جمهوری خواهها ازش جلو نیفتند. هدفش این است که فعلاً توجه مردم را منحرف کند و سر درگمshan بکند، تا موقعیتش را مستحکم کند و بعد

ضریبه‌ای حسابی به ما بزند. بارون درسشن را در مدرسهٔ انگلیسی‌ها خوب یاد گرفته، آقایان.»

به پائوسکو که می‌رسند نه آدمی می‌بینند نه اسباب و اثاثیه‌ای و نه حیوانی. دو سرباز کنار تنہ بی‌شاخ و برگ درختی که پرچم جلوه‌داران بر بالای آن باد می‌خورد ایستاده‌اند و به آن‌ها سلام می‌دهند. موریرا سزار عنان می‌کشند و به کلبه‌های گلی نظر می‌اندازد که درون آن‌ها از میان درهایی که چارتاق باز مانده یا از لولا درآمده به خوبی نمایان است. زنی پابرهنه و بی‌دندان، با پیراهنی سوراخ‌سوراخ که پوست تیره‌اش را آشکار می‌کند از کلبه‌ای بیرون می‌آید. دو کودک رنجور و لرزان با چشمانی بهت‌زده که یکی شان لخت و عور است و شکمی بادکرده دارد، چنگ در دامن زن زده‌اند، و مات و مبهوت به سربازان خیره شده‌اند. موریرا سزار خم شده بر اسب نگاهی به اینان می‌اندازد: در چشم او اینان تصویر تمام و کمال درمانگی‌اند. چهره‌اش در هم می‌رود و حالتی آمیزه‌اندوه و خشم و نفرت می‌گیرد.

همچنان که چشم بر آن‌ها دارد به یکی از ملازمانش فرمان می‌دهد «بگو چیزی برای خوردن به این‌ها بدھند.» و آنگاه روی به آجودان‌های خود می‌کند «می‌بینید مردم را در املاک خودشان به چه وضعی انداخته‌اند؟»

صدایش می‌لرزد و چشمانش برق می‌زند. با حرکتی ناخودآگاه شمشیر از نیام می‌کشد و آن را پیش روی می‌گیرد، چنان که گویی می‌خواهد بر آن بوسه بزند. آنگاه خبرنگاران که گردن کشیده‌اند می‌بینند افسر فرماندهٔ تیپ هفتمن، پیش از آن‌که اسب را به تاخت درآورد، با شمشیری که خاص مراسم رژه و سلام دادن به پرچم و والاترین مقامات کشور است، به این ساکنان فلاکت‌زده پائوسکو سلام می‌دهد.

*

فوران بی‌امان کلمات نامفهوم از زمانی که به کنار این مرد رسیده

بودند، همچنان ادامه داشت. در کنار زنی با سیمای اندوهگین و لاشه قاطری که لاشخورهای سیاه بر آن نوک می‌زدند، دراز به دراز افتاده بود. کلماتی بریده، گاه هیجانزده و رعدآسا، گاه آهسته و زمزمه‌وار روز و شب بیرون می‌ریخت و مایه هراس دلک می‌شد که رفته‌رفته لرزه بر اندامش افتاده بود. زن ریشدار بعد از بوکشیدن مرد سرخموی به ژورما گفته بود «تب هذیان به جانش افتاده. مثل آن مردی که دادیوا را کشت، تا شب نمی‌کشد.» اما مرد نمرده بود، هرچند که گاه به گاه سیاهی چشمانش رفته و به حالی افتاده بودکه به رعشه‌های دم مرگ می‌مانست. بعد از آنکه زمانی دراز بی‌هیچ جنبشی در اندام‌هایش دراز کشیده بود، به غلت واغلت افتاده، حالت چهره‌اش عوض شده و کلماتی بر زبان آورده بود که برای آن‌ها هیچ معنایی نداشت. گاه به گاه چشم‌هایش را باز کرده و گیج و بهت‌زده چشم به آن‌ها دوخته بود. کوتوله سوگند خورده بود که مرد به لهجه کولی‌ها حرف می‌زند و زن ریشدار اصرار داشت که زبانش به لاتینی می‌ماند که در عشای ریانی شنیده.

وقتی ژورما از آن‌ها پرسید که می‌تواند همراهشان بشود یا نه، زن ریشدار، یا از سر ترحم یا از آن روی که حال مخالفت نداشت موافقت کرد. چهار نفری مرد غریبه را بلند کردند و در گاری کنار سبد مارکبرا گذاشتند و دوباره به راه افتادند. همراهان تازه برایشان خوش‌قدم بودند، چون همین که شب فرا رسید مردم دعوتشان کردند که برای شام در مزرعه‌ای در کررا^۱ بمانند. پیرزنی ریزاندام گالیلئوگال را بخور داد، ضمادهایی گیاهی بر زخمش گذاشت و برایش جوشانده‌ای تیار کرد و گفت که حالش خوب می‌شود. آن شب زن ریشدار برای سرگرم‌کردن گاوچرانان با مارکبرا بازی کرد، دلک برنامه خودش را اجرا کرد و کوتوله قصه‌های پهلوانان را تعریف کرد. راهشان را پیش گرفتند و مرد غریبه

رفته رفته توانست لقمه غذایی را که به او می‌دادند از گلو پایین بدهد. زن ریشدار از ژورما پرسید آیا زن این مرد است. نه، نبود، وقتی شوهرش نبوده، این مرد بهش تجاوز کرده، و بعد او چه می‌توانسته بکند جز این که دنبال او راه بیفتد؟ کوتوله همدردانه گفت «حالا می‌فهمم چرا این قدر غصه داری».

به سوی شمال می‌رفتند، یکریز و یکنواخت، اختیار سعد راهنمایشان بود، چرا که هر روز چیزی برای خوردن پیدا می‌کردند. روز سوم در بازار مکاره دهکده‌ای نمایش دادند. چیزی که بیش از همه روستاییان را سرگرم کرد زن ریشدار بود. به او پول می‌دادند تا دست به ریشش بزنند و بینند که مصنوعی نیست، و محتاطانه دست به سینه‌اش می‌زدند تا یقین کنند واقعاً زن است. کوتوله نیز برایشان داستان زندگی این زن را می‌گفت، از آن زمانی که دختر کوچک سالمی بوده و در سنارا زندگی می‌کرده، تا این که یک روز روش مو بر پشت و بازو و پا و چهره‌اش شروع شده و مایه شرمساری خانواده شده بود. مردم باهم پچ پچ می‌کردند که لابد پای معصیتی در کار بوده، و بسا که این زن دختر خزانه‌دار کلیسايی است یا دختر خود شیطان. دخترک بینوا مشتی براده شیشه، از آن‌ها که برای کشتن سگ‌های هار به خوردشان می‌دهند، خورده بود. با این همه جان بدر برد و نمرد و زنده ماند تا مایه خنده اهل شهر باشد، تا این که یک روز سلطان سیرک، کولی، پیدا شد و او را با خود برد و از او بازیگر سیرک به عمل آورد. ژورما با خود فکر می‌کرد که کوتوله سر تا ته داستان را از خودش درمی‌آورد، اما او بهش اطمینان داد هر چه گفته راست بوده. این دو گاه پیش هم می‌نشستند و در ددل می‌کردند و از آنجا که کوتوله با ژورما مهربان بود و او هم به کوتوله اعتماد داشت، از کودکی خودش در ملک کالومبی برای او تعریف می‌کرد که خدمتکار همسر بارون کانابراؤا، خانمی مهربان و بسیار زیبا، بوده. حیف که روپیتو شوهرش به جای این‌که در خدمت بارون بماند، به

کیماداس رفته و شغل بلدی پیش گرفته بود که کاری دشوار بود و مرد را وامی داشت که اغلب اوقات دور از خانه سر کند. بدتر از آن این که روپیو بچه دار نمی شد. آخر چرا خداوند او را با این اجاق کور عذاب می داد؟ کوتوله زیر لب گفت «کسی چه می داند.» گاهی اوقات سر درآوردن از مشیت خدا مشکل است.

چند روز بعد بساطشان را در ایپوپیارا، دهکده‌ای در تقاطع راه‌ها برپا کردند. همان روزها فاجعه‌ای اتفاق افتاده بود. یکی از روستاییان که گرفتار حمله جنون شده بود اول بچه‌هاش را و بعد خودش را تا حد مرگ با قمه زخم زده بود. مردم دهکده سرگرم مراسم به خاک‌سپاری بچه‌های شهید شده بودند، این بود که گروه برنامه‌ای اجرا نکرد، اما اعلام کردند که شب بعد نمایش خواهند داد. این دهکده‌ای کوچک بود اما فروشگاه بزرگی داشت که مردم سراسر ناحیه برای خرید به آنجا می آمدند.

صبح روز بعد راهزنان سر رسیدند. به تاخت وارد دهکده شدند و سُم ضربه اسبانشان زن ریشدار را بیدار کرد و از چادر بیرون خزید تا بینند چه خبر شده. اهالی دهکده هم که مثل او غافلگیر شده بودند و غرق حیرت بودند، بر درگاه کلبه‌ها پیداشان شد. او شش سوار مسلح را دید که از لباسی که به تن داشتند و از داغ مشابهی که بر کفل همه اسب‌هاشان بود، یقین کرد این‌ها از کاپانگاها^۱ هستند نه کانگاسیرو یا پلیس روستا. مردی که پیشاپیش بقیه می تاخت و لباس چرمی به تن داشت، از اسب پیاده شد و زن ریشدار دید که دارد به سوی چادر می آید. ژورما تازه بیدار شده و روی پتو نشسته بود. زن ریشدار دید که رنگ از چهره ژورما پریده و دهانش باز مانده. از ژورما پرسید «این یارو شوهر توست؟» زن جوان در پاسخ گفت «نه، او کائیفاس است.» زن ریشدار باز پرسید «آمده تا بکشدت؟» اما ژورما به جای پاسخ به او چهار دست و پا از زیر چادر

۱. افراد مزدور که برای مالکان و متنفذان محلی کار می کنند.

بیرون خزید، برپا شد و به سوی مرد چرم‌پوش که با دیدن او درجا خشکش زده بود، به راه افتاد. زن ریشدار دید که دلش به تپش افتاده، فکر می‌کرد همین حالاست که مرد چرم‌پوش، با آن چهره تیره‌گون و استخوانی و چشم‌های بی‌عاطفه، با مشت بکوبیدش، زیر لگد بگیردش و بساکه دشنه‌اش را در شکمش فروکند و بعد به سراغ مرد مو سرخ، که او خش‌خش غلت و واغلتش را در گاری می‌شنید، بیاید و دشنه را باز دیگر در پیکر او فروکند. اما مرد دست به روی ژورما بلند نکرد. بر عکس، کلاهش را از سر برداشت و با ادب و احترام تمام به او سلام گفت. پنج سوار دیگر، نشسته بر اسب، گفت و گو میان این دو را تماساً می‌کردند که برایشان، همچنان که برای زن ریشدار، چیزی جز جنباندن لب‌ها نبود. این دو نفر به هم چه می‌گفتند؟ کوتوله و دلچک هم بیدار شده بودند و تماساً می‌کردند. دمی بعد، ژورما چرخی زد و به گاری که مرد مجروح در آن خفته بود، اشاره کرد.

مرد چرم‌پوش که زن جوان از پی‌اش می‌رفت، به سوی گاری رفت و سرش را زیر روکش آن کرد. آنگاه زن ریشدار دید که مرد بانگاهی بی‌اعتنای مرد سرخ مو خیره شده که خواب یا بیدار، همچنان گرم صحبت با ارواح بود. سردسته کاپانگاهای چشمان بی‌حالت آدم‌هایی را داشت که به کشتن خوکرده‌اند، همان نگاهی که زن ریشدار در چشمان پدرائی راهن دیده بود، وقتی کولی را در دعوا به زمین زده و بعد هم او را کشته بود. ژورما با چهره‌ای رنگ پریده مثل مردها، مانده بود تا مرد چرم‌پوش بازرسی اش را تمام کند. مرد سرانجام روی به او کرد و چیزی گفت. ژورما سری تکان داد، و مرد به مردانش علامت داد که بیاده شوند. ژورما به سراغ زن ریشدار آمد و از او قیچی خواست. زن ریشدار همچنان که به دنبال قیچی می‌گشت زیر لب گفت «می‌خواهد بکشدت؟» ژورما گفت «نه». بعد قیچی را که مال دادیوا بود، گرفت و به درون گاری رفت. گاپانگاهای افسار اسب‌هاشان را می‌کشیدند به سوی فروشگاه دهکده

رفتند، و آنگاه زن ریشدار و کوتوله و دلک رفتند تا بینند ژورما در چه کار است.

ژورما کنار مرد غریبه زانو زده بود – آن فضای کوچک برای دو نفر تنگ می‌نمود – و موی قرمز روشنش را به یک دست گرفته و با دست دیگر با آن قیچی کهنه جیرجیرگن دسته دسته مویش را از ته می‌برید. کت سیاه گالیلئوگال پوشیده از لکه خون خشکیده، اشک، غبار و فضله مرغان بود. او در میان لباس‌های رنگارنگ، صندوق‌ها، طوق‌ها، دوده چراغ، کلاه‌های بوچی با نقش ستاره و هلال ماه، به پشت خوابیده بود، چشمانش بسته بود و ریشش بلند شده بود و بر آن نیز خون خشکیده چسبیده بود، پوتنی‌هایش را درآورده بودند و شست بزرگش از سوراخ جوراب به در زده بود. زخم گردنش زیر نوار زخم‌بندی و ضمادگیاهی پنهان بود. دلک به ناگاه زیر خنده زد و اگرچه زن ریشدار با آرنج بر پهلویش کوفت همچنان صدای خنده‌اش بلند بود. با صورتی بی‌ریش، لاگر، چشمانی بهت‌زده و دهانی باز که رشته‌ای آب دهان از لبانش آویزان شده بود از ژور خنده به خود می‌پیچید. ژورما توجهی به دلک نداشت، اما غریبه چشمانش را باز کرد. چهره‌اش به ناگاه در هم رفت، از تعجب، از درد یا هراس از آنچه بر سرش می‌آمد، اما چندان ضعیف بود که نمی‌توانست بلند شود و بنشیند، همچنان افتاده بود و به این سوی و آن سوی می‌غلتید و از همان صدای‌هایی درمی‌آورد که بازیگران سیرک چیزی از آن نمی‌فهمیدند.

تا ژورما کارش را تمام کند زمانی دراز سپری شد، چندان دراز که کاپانگاها مجال آن داشتند که به فروشگاه بروند و ماجرای کشته شدن بچه‌ها به دست مرد دیوانه را بشنوند و بعد به گورستان بروند و چنان بی‌حرمتی به گور آن مرد بکنند که اهالی دهکده را انگشت به دهان بگذارند و راه بیفتند. حالا برگشته بودند و چندگامی دور از بازیگران سیرک به انتظار ایستاده بودند. وقتی کار بریدن موی گال تمام شد و

سطحی قوس و قزح گون مثل ابریشمی با رنگ سرخ تند کله اش را پوشاند، دلک بار دیگر قهقهه خنده را سر داد. ژورما طره های مو را که با دقت در دامن جمع کرده بود در بقچه های ریخت و آن را با نواری که موی خودش را با آن پشت سر جمع کرده بود بست، و بعد زن ریشدار دید که دست در جیب های مرد غریبه کرد و کیسه چرمی کوچکی را که به گفته مرد پولش در آن بود بیرون آورد، تا اگر بخواهند به آنها بدهد. آنگاه، یک دست بقچه مو و یک دست کیسه پول از گاری پایین آمد و از جمع بازیگران سیرک دور شد.

سردسته کاپانگاها قدم پیش گذاشت. زن ریشدار دید که او بقچه مو را که ژورما به سویش دراز کرد، گرفت و کم و بیش بی نگاهی به آن، در خورجین اسبیش انداخت. مردمک های بی حرکتش تهدیدکننده بود، هر چند که با ژورما مؤدبانه و رسمی سخن می گفت و گاه با انگشت اشاره لای دندان هایش را تمیز می کرد. این بار زن ریشدار حرف هاشان را می شنید.

ژورما کیسه پول را جلو برد و گفت «این توی جیبیش بود.» اما کائیفاس کیسه را نگرفت. چنان که گفتی چیزی نادیدنی دستش را پس می راند، گفت: «من حق ندارم بگیرمش. این مال رو فینو هم هست.»

ژورما بی هیچ اعتراض کیسه پول را در دامن خود چیاند. زن ریشدار فکر می کرد که همین حالا برمی گردد، اما ژورما، چشم دوخته در چشم کائیفاس، با صدایی آرام از او پرسید «اگر رو فینو مرده باشد چی؟»

کائیفاس لحظه ای بی آن که چهره اش تغییر کند یا مژه بزند، در فکر شد «اگر مرده باشد، بالآخره کسی هست که انتقام این بی حرمتی را که به او شد بگیرد.» زن ریشدار صدایش را شنید، و به نظرش آمد که دارد قصه شهسواران و شهزادگان را از زبان کوتوله می شنود. «قوم و خویشی، رفیقی. اگر لازم باشد، خود من.»

آنگاه ژورما پرسید «اگر اربابت از کاری که کرده ای باخبر شد، چی؟

کائیفاس با لحنی مطمئن به خود گفت: «ارباب فقط ارباب است. روینو برای من بالاتر از این حرف هاست. او مرگ این غریبه را خواسته، و این غریبه می‌میرد. حالا، یا از این زخمش می‌میرد یا به دست روینو. این دروغی که فعلًاً می‌گوییم همین روزها راست از آب درمی‌آید و صاحب این موها کلکش کنده می‌شود.»

پشت به ژورما کرد تا سوار اسب شود. ژورما نگران دست بر زین اسب نهاد «مرا هم می‌کشد؟» زن ریشدار دید که مرد چرمینه‌پوش از بالای اسب بی‌هیچ ترحم و شاید با تحقیر به ژورما نگاهی انداشت. «اگر من جای روینو بودم تو را هم می‌کشتم، چون تو هم تقصیرکاری – شاید بیشتر از او.» کائیفاس از پشت اسب سخن می‌گفت. «اما چون من روینو نیستم. نمی‌دانم. او خودش می‌داند.»

مهمیز بر اسب فشرد و کاپانگاهای با آن غنیمت غریب گندناکشان روی به همان سمت که آمده بودند اسب تاختند.

*

همین‌که مراسم عشای ربانی که پدر ژواکیم در نمازخانه ساتو آتونیو برگزار می‌کرد تمام شد، ابوت ژوائو به خلوتخانه رفت تا صندوقی را که پر از چیزهای سفارش داده به کشیش بود از او بگیرد. پرسشی در ذهنش می‌گشت: تیپ چند تا سرباز دارد؟ صندوق را بر شانه گذاشت و با گام‌های استوار از زمین ناهموار بلومونته گذشت؛ به هنگام عبور افرادی را که پیش او می‌شتابفتند تا درباره آمدن قشونی جدید سؤال کنند از سر راه خود کنار می‌زد. در پاسخ آن‌ها می‌گفت، بله درست است، و بی‌آن‌که بایستد از روی جوجه‌ها و بزغاله‌ها و سگ‌ها و بچه‌ها جست می‌زد مبادا که زیر پا بگیردشان. وقتی به خانه مباشر سابق ملک، که حالا تبدیل به انبار شده بود، رسید شانه‌اش از بار صندوق درد می‌کرد.

جماعتی از مردم که بر درگاه انبار آمده بودند کنار رفتند تا به او راه بدھند، و درون انبار آتونیو ویلانووا سخنی را که خطاب به همسرش

آنتونیا و خواهرزنش آسونسیانو می‌گفت قطع کرد و شتابان به سوی او آمد. طوطی نشسته بر تاب خود یکسر تکرار می‌کرد «فلیسیتی! فلیسیتی!»^۱

ابوت ژوائو در حالی که بار خود را بر زمین می‌گذاشت گفت «یک تیپ دارد به سراغمان می‌آید.»
«چند تا سرباز دارد؟»

آنتونیو ویلانووا فریاد زد «چاشنی‌ها را آورده» و چمباتمه زده با حرص و ولع شروع به بررسی محتويات صندوق کرد. وقتی دید که علاوه بر بسته‌های چاشنی، قرص اسهال، مواد ضد عفونی، نوار زخم‌بندی و داروی ضد کرم و روغن و الكل هم در صندوق هست از شادی گل از گلش شکفت.

صندوق را بلند کرد و روی پیشخوان گذاشت: «هیچ‌جور نمی‌توانیم این لطفی را که پدر ژواکیم در حق مان می‌کند جبران کنیم.» قفسه‌ها پر بود از قوطی و بطری، قواره‌های پارچه و انواع لباس‌ها، از صندل گرفته تا کلاه، گونی و جعبه‌های مقوایی که در گوش و کنار انبار چیده شده بود و خواهران ساردلینا و افرادی دیگر میان آن‌ها می‌گشتند. تخته‌ای دراز روی بشکه‌ها انداخته بودند و روی آن چند دفتر بزرگ با جلد سیاهرنگ به چشم می‌خورد، از همان دفترهایی که به کار مباشران املاک بزرگ می‌آید. ابوت ژوائو گفت «پدر ژواکیم خبرهایی هم برایمان آورده. یعنی یک تیپ هزار تا سرباز دارد؟»

آنتونیو ویلانووا همان‌طور که اجناسی را که کشیش آورده بود در قفسه‌ها می‌چید گفت «آره، من هم شنیده‌ام که قشونی دارد به این طرف‌ها می‌آید. تیپ؟ بیشتر از هزار تاست. دوهزار تا سرباز دارد.»

ابوت ژوائو دریافت که حواس آنتونیو جای دیگری است و به تعداد

۱. این کلمه که به معنای خوشی و سعادت است، نام دختران نیز هست - م. Felicity

سریازانی که شیطان این‌بار به سراغ کانودوس فرستاده کاری ندارد. به تماشای آن مرد چاق، کم و بیش طاس و باریشی پرپشت ایستاد که با رفتار چابک همیشگی خود بسته‌ها و بطری‌ها را جابه‌جا می‌کرد. هیچ نشانی از نگرانی یا حتی علاقه در صدایش نبود. ابوت ژوائو همچنان‌که برای آتونیو توضیح می‌داد که لازم است آدمی را همین حالا به مونته سانتو بفرستند، پیش خود فکر کرد «خیلی کارهای دیگر دارد که باید بهشان برسد، حق دارد. همان بهتر که با این همه گرفتاری دیگر نگران جنگ نباشد.» آخر آتونیو شاید آدمی بود که طی سال‌های دراز کمتر از همه در کانودوس خوابیده و بیشتر از همه کارکرده بود. آن روزهای اول که مرشد به کانودوس آمده بود، او مثل همیشه به خرید و فروش جنس‌های خودش ادامه داده بود، اما رفته‌رفته با موافقت بر زیان نیامده همگان، علاوه بر کار و بار خود وظیفه سازماندهی این جامعه نوپا را بر عهده گرفته بود و این کار حالا دیگر بیشتر وقت‌ش را می‌گرفت. با این سیل زائرانی که به کانودوس سرازیر شده بود، بدون وجود او خوردن و خوابیدن و باقی ماندن به راستی دشوار بود. او کسی بود که زمین‌ها را تقسیم کرده بود تا هر کس بتواند خانه‌ای و انباری برای محصولاتش بسازد، مردم را راهنمایی کرده بود که چه چیزی بکارند و چه دامی پرورش بدهند، و او بود که معاملات پایاپایی را با روستاهای اطراف سازمان می‌داد، تولیدات کانودوس را با چیزهایی که مورد نیازش بود مبادله می‌کرد و وقتی نذر و نیازها شروع شد او بود که مشخص کرد چه مقدار از آن‌ها وقف معبد مسیح مقدس شود و چه مقدار برای خرید اسلحه و تدارکات کنار گذاشته شود. نورسیدگان وقتی کوچولوی مقدس اجازه اقامت دائمشان را صادر می‌کرد به نزد آتونیو ویلانووا می‌شتابتفتند تا ترتیب استقرارشان را بدهد. ساختن شفاخانه برای سالخوردگان، بیماران و معلولین فکر او بود و بعد از رویدادهای ژوائو و ژوکامبیو او بود که سلاح‌های اسرا را جمع آوری کرد و بعد هم با نظرخواهی از ابوت ژوائو آن‌ها را بین مردان کانودوس تقسیم

کرد. کم و بیش هر روز با مرشد دیدار می‌کرد و گزارشی از اوضاع می‌داد و توصیه‌های او را می‌شنید. دیگر سیر و سفر به اطراف را کنار گذاشته بود و ابوت ژوائو از همسرش آتونیا ساردلینا شنیده بود که می‌گفت این عجیب‌ترین نشانه تغییر احوال شوهر اوست که زمانی زیر سلطه نیرویی شیطانی یک دم هم که شده بر جای خود آرام نمی‌گرفت. حالا آتونیو به جای او برای سامان دادن به تجارت این اجتماع به اطراف سفر می‌کرد و هیچ‌کس نبود که بگوید این خانه‌ماندن برادر بزرگ‌تر به خاطر وظایف مهمی بود که در بلومونته داشت یا به این دلیل که با اقامت در کانودوس می‌توانست کم و بیش هر روز به خدمت مرشد برسد، حتی اگر برای چند دقیقه باشد. هر بار که از این دیدارها بر می‌گشت تو ش و تو ای تازه داشت و دلش به راستی آرامش یافته بود.

ابوت ژوائو گفت «مرشد قبول کرده که یک گروه نگهبان از شمواظبیت کنند. این را هم قبول کرده که ژوائو گنده رئیس این گروه باشد.» این بار آتونیو به آنجه او می‌گفت علاقه‌ای نشان داد و با خاطری آسوده به او نگاه کرد. طوطی دوباره به فریاد آمد «فلیسیتی!»

«ژوائو گنده را بفرست پیش من. کمکش می‌کنم تا افرادش را انتخاب کند. همه‌شان را می‌شناسم. یعنی اگر فکر می‌کنی لازم است.» آتونیو ساردلینا به نزد آن‌ها آمده بود. به ابوت ژوائو گفت «کاتارینا آمده بود این‌جا، سراغ تو را می‌گرفت. الان وقت داری بروی بینیش؟» ژوائو سری بالا انداخت. نه، وقتی را نداشت. شاید امشب. صورتش سرخ شد، هر چند خانواده ویلانووا می‌دانستند که برای او اول خدا و بعد خانواده. مگر برای خودشان چنین نبود؟ اما در ژرفای دلش غصه‌دار بود از این‌که اوضاع روزگار، یا مشیت مسیح مقدس، بر این قرار گرفته که این روزها وقتی برای دیدار همسرش نداشته باشد.

آتونیا، لبخند به لب گفت «می‌روم تا به کاتارینا خبر بدhem.» ابوت ژوائو وقتی از انبار بیرون آمد در این فکر بود که چقدر همه‌چیز

در زندگی خودش، و شاید زندگی همه مردم اینجا، دیگرگون شده بود. فکر می‌کرد «مثل قصه‌هایی که تعریف می‌کنند.» وقتی با مرشد دیدار کرده بود یقین کرده بود که دیگر خونی در راه خود نخواهد دید، و حالا گرفتار نبردی بدتر از همه نبردهای زندگی اش شده بود. برای همین بود که پدر و ادارش کرده بود از گناهان خود توبه کند؟ تا دوباره کارش کشتن مردم و تماشای جان دادن آنها بشود؟ بله، حتماً دلیلش همین بود. دو پسر بچه‌ای را که در راه خود دید به سراغ پدرائو و ژواکیم ماکامبریای پیر فرستاد تا به آنها بگویند خودشان را به سر راه کانودوس به ژرموایو برسانند، و پش از آنکه به سراغ ژائو گندله برود، رفت تا سری به پارائو بزند که در راه روساریو مشغول کندن سنگر بود. او را چند صد متری دورتر از آخرین کلبه‌ها یافت که سنگرهای کنده شده را با بوته‌های خار می‌پوشاند. گروهی از مردان که برخی شان تفنگ شکاری داشتند، شاخ و برگ درختان را می‌آوردند و بر سنگرهایی گذاشتند، در همین احوال زنان بشقاب‌های غذا را میان مردانی که تقسیم می‌کردند که بر زمین نشسته بودند و معلوم بود که نوبت کارشان را دمی پیش تمام کرده‌اند. همین‌که چشم‌شان به ابوت ژوائو افتاد گردش را گرفتند و او تا به خود بیاید دید که در کانون حلقه‌ای از چهره‌های پرسشگر مانده است. زنی بسی هیچ کلام کاسه‌ای پراز گوشت بزو ذرت در دستش نهاد و دیگری کوزه‌ای آب به او داد. تمام راه را به دو آمده بود و بسیار خسته بود، پس پیش از آن که بتواند سخنی بگوید جرعه‌ای طولانی از کوزه نوشید. وقت خوردن همچنان که کوزه را به لب می‌برد، بی آنکه دمی به این فکر بیفتد که چند سال پیش —وقتی که دارودسته او و گروه پارائو هر کدام می‌کوشید دیگری را از سر راه خود بردارد — همین مردمی که گوش به حرفش داشتند، حاضر بودند همه چیز خود را بدنه‌ند تا او را کتبسته به چنگ بیاورند و پیش از آن که بکشندش بدترین شکنجه‌هایی را که به عقل آدمی می‌رسید بر سرش بیاورند. خوشبختانه آن روزهای پرآشوب دیگر تمام شده بود.

پاژئو از شنیدن اخبار پدر ژواکیم درباره قشونی که می‌آمد خم به ابرو نیاورد. حتی کلمه‌ای نپرسید. آیا پاژئو می‌دانست تیپ چند تا سرباز دارد؟ نه، نمی‌دانست، هیچ‌یک از مردان دیگر هم خبر نداشت. پس ابوت ژوائو خواهشی را که برای مطرح کردنش با پاژئو این همه راه آمده بود، بر زبان آورد: «به سمت جنوب برو و رد این قشونی را که دارد می‌آید بزن. دارودستهٔ یاغی پاژئوسال‌ها در این منطقه تاخت و تاز کرده بودند؛ او بهتر از هر کس دیگر آن‌جا را می‌شناخت، پس آیا شایستهٔ ترین آدم برای این نبود که جاده‌ای را که قشون پیش گرفته بود زیر نظر بگیرد، بَلَدها و فاصله‌هاشان را شکار کند و راهی به صفواف آن‌ها باز کند، در راهشان کمین بگذارد و پیش روی شان را گند کند تا بلوموته وقت کافی برای دفاع از خود داشته باشد؟

پاژئو، باز بی‌آن‌که دهان باز کند سر تکان داد. ابوت ژوائو با تماشای چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ زردگون، زخم بزرگ چهره و پیکر نیرومند و استوارش، دیگر بار به این فکر افتاد که این مرد چند سال داشت، و آیا آدمی نبود که بسیار سال‌ها پشت سر گذاشته باشد بی‌آن‌که چهره‌اش سن واقعی اش را نشان بدهد.

شنید که پاژئو می‌گوید «باشد، هر روز خبرش را برایت می‌فرستم، چند تا از این نفرات را با خودم ببرم؟»
ابوت ژوائو پاسخ داد «هر چند تا که دلت می‌خواهد. این‌ها آدم‌های خودت هستند.»

پاژئو با چرخش نگاهی شتابان به مردانی که دورش را گرفته بودند، زیر لب لنید «آدم‌های من بودند». و ناگاه برق عطوفتی در چشمان بی‌حالت گود افتاده‌اش درخشید. «حالا آدم‌های مسیح مقدس‌اند.»

ابوت ژوائو در پاسخ گفت «ما همه‌مان آدم‌های اوییم.» و آن‌گاه با تأکیدی ناگاه در صدایش، گفت «قبل از این‌که راه بیفتی، به آنتونیو ویلانووا بگو تا بہت مهمات و مواد منفجره بدهد. حالا

دیگر چاشنی داریم. تاراملا^۱ می‌تواند اینجا بیاید؟» مردی که نام برده شده بود قدم پیش نهاد. مردی بود لاغر و ریزه‌اندام با چشمان مورب، زخم‌ها و چین و چروک‌هایی بر چهره و شانه‌های پهن، نایب پاژئو بود.

با لحنی تند و تیز به پاژئو گفت «می‌خواهم با تو به مونته‌ساتو بیایم. توی این مدت همیشه من هوات را داشته‌ام. قدمم برات خوبه.» پاژئو بی دمی درنگ جوابش داد «حالا باید هوای کانودوس را داشته باشی. بیشتر از من ارزش دارد.»

ابوت ژوائو گفت «آره داداش، همین‌جا بمان و برای ما خوش‌اقبالی بیار. برات آدم‌های بیشتری می‌فرستم تا حس نکنی که تک و تنها‌یی. درود بر مسیح مقدس.»

چندین صدا در پاسخ گفت «درود بر مسیح مقدس.» ابوت ژوائو پشت به آن‌ها کرد و دمی بعد بار دیگر دوان دوان از میان مزارع به سوی سواد نوکامبایو و به سراغ ژوائو گنده می‌رفت. دوان دوان که می‌رفت به فکر همسرش افتاد. از وقتی تصمیم گرفته بود کمین‌گاه‌هایی و سنگرهایی در همه راه‌ها حفر کند دیگر همسرش را ندیده بود، این کاری بود که او را شب و روز به دویذن در پیرامون دایره‌ای واداشته بود که کانودوس، همچنان که در کانون جهان بود، در کانون آن نیز جای داشت. ابوت ژوائو کاتارینا رازمانی دیدار کرده بود که در جمع انگشت‌شماری از مردان و زنان بود، جماعتی که شمارشان مثل آب رود بالا و پایین می‌رفت؛ با مرشد وارد دهکده‌ها می‌شدند و بعد از یک روز سفر دور و دراز و توانفرسا، شب بر گرد او بر زمین دراز می‌کشیدند تا همراهش دعا کنند و موعظه‌اش را بشنوند. در میان اینان دختری بود که از لاغری به شبح می‌ماند، و قبایی به سپیدی کفن به تن داشت. چشمان راهزن سابق،

چه بسیار با چشمان این دختر آشنا شده بود که به هنگام راهپیمایی، دعاخوانی و استراحت او را می‌پایید. این چشم‌ها بی‌قرارش می‌کرد و گاه می‌ترساندش. چشمانی درد کشیده بود، چشمانی که انگار او را به مکافاتی تهدید می‌کرد که از این دنیا نبود.

یک شب، وقتی که زائران همگی برگرد آتش خفته بودند، ابوت ژوائو که در پرتو آتش چشمان زن را که به او دوخته شده بود بازشناخت، به سوی او خزید. پچ پچ کنان گفت «می‌خواهم بدانم چرا یکسر مرا می‌پایی.» زن چنان که گفتی تلاش می‌کند تا بر خستگی یا نفرتی چیره شود پاسخ داد «من وقتی تو به کوستودیا آمدی تا انتقام بگیری آن جا بودم.» صدایش چندان ضعیف بود که مشکل به گوش می‌رسید. «اولین کسی که کشتنی، همان که داد و فریاد راه انداخت تا مردم را خبر کند، پدر من بود. دیدم که چه جوری خنجرت را توی شکمش فروکردی.» ابوت ژوائو ساکت ماند، ترقا ترق آتش را می‌شنید، و وزوز حشرات را و نفس‌های زن را. کوشید تا آن چشم‌ها را در سپیدهای بس دور به یاد بیاورد. بعد از چند لحظه، با صدایی که مثل صدای زن بیشتر به پچ پچی می‌ماند پرسید «پس آن روز توی کوستودیا همه‌تان نمردید؟» زن زیرلب گفت «سه نفرمان نمردند. «دن ماتیاس که توی پوشال‌های روی بامش قایم شد. سینیورا روسا که زخم‌هایش خوب شد، اما عقلش را از دست داد. و من. آن‌ها فکر کردند که من را هم کشته‌اند، اما زخم‌های من هم خوب شد.» چنان بود که گویی آن دو از کسانی دیگر حرف می‌زدند، از وقایعی دیگر در زندگی مصیبت بارتر. راهزن پرسید «تو آنوقت چند سالت بود؟» زن پاسخ داد «ده دوازده سال، یک همچو چیزی.» ابوت ژوائو به او نگاه کرد، هنوز هم لابد خیلی جوان بود، اما رنج و گرسنگی سال دیده‌ترش کرده بود. آن دو همچنان که از ترس بیدار شدن دیگران باهم نجوا می‌کردند، به تلخی رویدادهای آن شب دور را به یاد آوردند، که هنوز در ذهنشان تازه بود. سه نفر به او تجاوز کرده بودند و بعد دیگری

وادارش کرده بود تا در برابر پاهای شلوارپوشی که بوی پشكل اسب می داد زانو بزند و دگمه شلوارش را باز کرده بود... بعد، وقتی یکی از آنها با کارد زخمی به کاتارینا زده بود، او احساس کرده بود که راحت شده است. ابوت ژوائو پرسید «آن که بہت چاقو زد من بودم؟» زن به نجوا پاسخ داد «نمی دانم. درست است که روز روشن بود، اما من هیچ کدام از آن صورت‌ها را تشخیص نمی دادم، اصلاً نمی دانستم کجا هستم.»

از آن شب به بعد، راهزن سابق و بازمانده ماجراجای کوستودیا همیشه با هم دعا می خواندند و کنار هم راه می پیمودند و برای هم ماجراجای زندگی گذشته‌ای را می گفتند که دیگر برایشان در نیافتنی شده بود. کاتارینا در یکی از دهات سرگیپه به مرد خدا پیوسته بود، در آنجا با کمک‌های دیگران زندگی می کرد. بعد از خود مرشد، او تکیده‌ترین فرد گروه بود و روزی رسید که به هنگام راهپیمایی به حال مرگ افتاد. ابوت ژوائو بلندش کرد و تا شب فرار سد او را به روی دست برد. چند روز تمام او را به همین ترتیب حمل کرد و گاه به گاه لقمه‌هایی کوچک را که در مایعی خیسانده بود تا از گلویش پایین برود، به دهان او می گذاشت. شب‌ها، درست مثل این‌که به بچه‌ای می‌رسد، بعد از شنیدن موعظه مرشد، برایش داستان‌های پهلوانی را تعریف می‌کرد، داستان‌هایی که در کودکی از تقالان شنیده بود و اکنون، شاید از آن روی که روحش به معصومیت کودکی برگشته بود، با همه جزئیات به یادش می‌آمد. دخترک بی آن‌که در سخن‌ش بود، به نقل او گوش می‌سپرد، و با گذشت روزها، اندک‌اندک با صدایی که به زحمت به گوش می‌آمد از او درباره ساراسن‌ها، فیرا براس و روبرت شیطان صفت می‌پرسید، و از آن دم بود که مرد یقین کرد این اشباح پاره‌ای جداناشدنی از زندگی دخترک شده‌اند، همچنان‌که زمانی سایه بر زندگی خودش انداخته بودند.

دخترک دیگر خوب شده بود و می‌توانست بر پای خود راه برود که یک شب ابوت ژوائو، لرزان از شرم، پیش همه زائران اعتراف کرد که میل

تصاحب دختر را دارد. مرشد کاتارینا را پیش خود خواند و از او پرسید که آیا از آنچه همان دم شنیده آزرده شده یا نه. دخترک سرش را بالا انداخت. مرشد در برابر جمع ساکت زائران باز از دخترک پرسید که آیا هنوز در دل خود از آنچه در کوستودیا روی داده بود رنجشی دارد یا نه. دخترک باز سرش را بالا انداخت. آنگاه مرشد گفت «تو تطهیر شده‌ای». پس، دست به دست دادشان و از همه مريدان خواست تا برای آن‌ها دعا کنند. یک هفته بعد کشیش ناحیه زیکه‌زیکه آن دورابه عقد هم درآورد. از آن روز چقدر گذشته بود؟ چهار سال یا پنج سال؟ ابوت ژوائو که احساس می‌کرد دلش در سینه می‌ترکد، سرانجام سایه ژاگونسوها را در دامنه ئوکامبایو مشاهده کرد. از دویدن بازایستاد و بقیه راه را با آن‌گام‌های کوتاه و تیز که او را در سفرهای بی‌پایانش فرستگ‌ها راه برد بود، طی کرد.

ساعتی بعد پیش ژوائو گندله بود و همچنان که بشقابی ذرت را با جرعه‌های پیاپی آب خنک فرمی داد آخرین خبرها را با او در میان گذاشت. تنها خودشان دو نفر بودند، چون بعد از اعلام این خبر به دیگران که تیپی در راه آمدن به کانودوس است – هیچ‌یک از این مردان نمی‌دانست تیپ چند نفر است – از آن‌ها خواسته بود تا با ژوائو گندله تنها بگذارندشان. برده‌پیشین چون همیشه پابرهنه بود، شلواری رنگ و رو رفته به پا داشت که رسماً دور کمرش بسته بود و بر این رسماً کاردی و قمه‌ای آویخته بود. همه دکمه‌های پیرهنش افتاده بود و سینه پرمویش را آشکار می‌کرد. کارایینی آویخته بر شانه داشت و دو قطار فشنگ مثل گردنبند بر گرد گردنش افتاده بود. ژوائو گندله وقتی شنید که قرار است گارد کاتولیک برای حفاظت از مرشد تشکیل شود و فرماندهش او باشد به نشان انکار سری بالا انداخت.

ابوت ژوائو پرسید «چرا تو نباشی؟»

مرد سیاه‌پوست پاسخ داد «من لیاقت این افتخار را ندارم.»

ابوت ژوائو در پاسخ گفت «مرشد می‌گویند داری. او بهتر از تو می‌داند.»

مرد سیاهپوست به اعتراض گفت «من بلد نیستم فرمان بدهم. میلی هم به یاد گرفتنش ندارم. بگذار یک کس دیگر فرمانده‌شان بشود.»

داروغه کانودوس باز گفت «کسی که باید فرمانده‌شان بشود تویی. ژوائو وقت جزوی بحث نداریم.»

مرد سیاهپوست غرقه در فکر به تماشای دسته‌دسته مردانی ایستاد که میان صخره‌ها و سنگ‌های باد فرسود کوهپایه، زیر آسمانی که به رنگ سرب درآمده بود پراکنده بودند.

سرانجام گفت «مواظبت از مرشد برایم بار سنگینی است.»

ابوت ژوائو گفت «بهترین آدم‌ها را انتخاب کن، آن‌هایی که بیشتر از همه این‌جا بوده‌اند، آن‌هایی که خودت دیده‌ای در ئوائو و این‌جا در چوکامبایو خوب جنگیده‌اند. وقتی آن‌قشون به این‌جا برسد، گارد کاتولیک باید تشکیل شده باشد و مثل سپری برای مرشد باشد.»

ژوائو گنده ساکت ماند، اگرچه چیزی در دهان نداشت، آرواره‌اش را می‌جنباند. ایستاده بود و به قله کوه‌ها خیره شده بود، چنان که گفتی جنگاوران نورانی دون سbastیانو بناگاه بر آن بلندی‌ها نمایان شده‌اند؛ بہت زده، مسحور و غافلگیر شده بود.

با لحنی اندوهناک گفت «کسی که مرا انتخاب کرد تو بودی نه کوچولوی مقدس یا مرشد. راستش را بگوییم لطفی در حق من نکردی.» ابوت ژوائو به تأکید گفت «نه، من نبودم. من انتخابت نکردم تا لطفی در حقت کرده باشم یا آزاری بہت رسانده باشم. انتخابت کردم چون از همه بہتری. به بلومونته برو و کارت را شروع کن.»

مرد سیاه گفت «درود بر مسیح مقدس مرشد.» و از روی سنگی که بر آن نشسته بود برخاست و بر زمین سنگلاخ به راه افتاد.

ابوت ژوائو گفت «درود بر او». دمی بعد دید که برده پیشین به دویدن افتاده است.

*

روفینو می‌گوید «به عبارت دیگر تو دو دفعه نارو زده‌ای. آن‌جور که اپامینوداس ازت خواسته بود او را نکشی. بعد هم به اپامینوداس دروغ گفتی تا باور کند که طرف مرده. این شد دو دفعه».
کائیفاس می‌گوید «چیزی که به حساب می‌آید همان دفعه اول است. من موی آن مرد و یک جنازه را به اپامینوداس تحويل دادم. جنازه، جنازه یکی دیگر بود، اما نه او نه کس دیگر قادر بود بگوید جنازه او نیست. آن غریب‌هه هم همین روزها جنازه‌ای می‌شود اگر تا حالا نشده باشد. پس این یکی دروغ بزرگی نیست».

این روز شنبه هم، مثل هر شنبه دیگر، بر کرانه سرخ‌گون ایتاپیکورو، بر آن کرانه‌ای که روی روی راسته دباغان کیماداس است، دکه‌ها و بساط‌ها برپا شده و فروشنده‌گان دوره‌گرد از سراسر منطقه کالاهای خود را جار می‌زنند. جروبخت خریداران و فروشنده‌گان بر فراز دریایی از سرها بلند شده، سرهایی عربیان و یا پنهان در کلاه‌های لبه‌پهن که در جای جای محوطه بازار به چشم می‌خورد. سروصدای آنان با شیهه اسب‌ها، عویضی سگان، داد و فریاد کودکان و غوغای مستان در هم آمیخته است. گدایان اندام‌های معیوب و افلیح خود را بدتر از آنچه هست می‌نمایند و چشم به کیسه فتوت مردم دارند و نقالان که سخن را با نوای گیتار درآمیخته‌اند در برابر گله گله مردم ایستاده‌اند و داستان‌های عاشقانه و قصه‌جنگ‌های صلیبیان مسیحی و کافران را تعریف می‌کنند. زنان کولی از پیر و جوان، گیسو افسان و با دست‌های پوشیده از النگو طالع بینی می‌کنند.

روفینو می‌گوید «با همه این حرف‌ها من ممنون توام. تو کائیفاس آدم باشرفی هستی. برای همین است که همیشه بهت احترام

می‌گذارم. برای همین است که همه بهات احترام می‌گذارند.»
کائیفاس می‌گوید «بزرگ‌ترین وظیفه‌ای که آدم دارد کدام است؟
وظیفه‌اش پیش اریاب یا پیش رفاقت؟ یک آدم کور هم می‌توانست ببیند
که کاری که کردم از ناچاری بود.»

شانه به شانه هم راه می‌روند، سخت گرفته و عبوس، بسی‌اعتنای به
جماعت رنگارنگ و گوناگون و حال و هوای آشفته گردآگرد خود. راه خود
را به زور از میان مردم باز می‌کنند با چشم غرّهای و گاه با ضربه شانه‌ای.
گه گاه مردی ایستاده پشت پیشخوان یا درون دکه‌ای کرباس‌پوش سلامشان
می‌گوید و این دو چنان بی‌حواله پاسخش را می‌دهند که هیچ‌کس به
آن‌ها نزدیک نمی‌شود. چنان‌که گویی با تواافقی ناگفته، به سوی دکه‌ای
می‌روند که مشروب می‌فروشد – نیمکت‌های چوبی، میزهای تخته‌ای،
زیر آلاچیقی. این جا کمتر از جاهای دیگر مشتری دارد.

کائیفاس می‌گوید «اگر کلک طرف را کنده بودم، حق تو پامال شده
بود» گویی با این حرف چیزی را که مدت‌ها در ذهن خود می‌پروردۀ بر
زبان آورده. «آن وقت تو مجال نداشتی به دست خودت ازش انتقام بگیری
و این لکه را از دامت پاک کنی.»

روفینو سخن او را قطع می‌کند «چرا می‌خواستی توی خانه من
بکشیش؟»

کائیفاس پاسخ می‌دهد «اپامینوداس می‌خواست او آن‌جا کلکش کنده
شود. نه تونه ژورما، قرار نبود کشته شوید. آدم‌های من جانشان را سر این
گذاشتند که او صدمه‌ای نبیند.» از میان دندان‌ها تفی می‌اندازد و باز
می‌ایستد و فکرهایی را در ذهن‌ش پایین و بالا می‌کند. «شاید کشته
شدنشان تقصیر من بود. به فکرم نرسید که ممکن است از خودش دفاع
کند، و اصلاً جنگیدن را بدل باشد. این جور آدمی به نظر نمی‌آمد.»

روفینو تأیید می‌کند «نه، به نظر نمی‌آمد.»

می‌نشینند و صندلی‌هایشان را به هم نزدیک می‌کنند: تاکسی

صدایشان را نشنود. زنی که به مشتری‌ها می‌رسد دو لیوان به آن‌ها می‌دهد و می‌پرسید عرق نیشکر می‌خورند یا نه. بله. زن بطری نیمه‌پری می‌آورد، مرد بَلَد دو لیوان را پر می‌کند و هر دو بی‌آن‌که به هم سلامتی بگویند لیوان‌ها را سر می‌کشند. بعد کائیفاس دوباره لیوان‌ها را پر می‌کند. از روئینو سال‌دیده‌تر است و چشمانش با آن نگاه سمجح، کدر و بسی‌نور است. مثل همیشه از سرتا پا چرمینه‌پوش است.

روئینو سرانجام با چشمانی فروافکنده می‌پرسد «او بود که مردکه را نجات داد؟ او بود که دست تو را گرفت؟»

کائیفاس سری تکان می‌دهد «از آنجا فهمیدم که خاطرخواه مردکه شده.» هنوز نشانه‌های تعجب در چهره‌اش به چشم می‌خورد. «وقتی پرید روی من وزیر دستم زد، بعد درست وقتی که مردک به من حمله کرد او هم بهم هجوم آورد.» شانه‌ای بالا می‌اندازد و تف می‌کند. «همان وقت هم مال او شده بود، معلوم است که باید ازش دفاع می‌کرد.»

روئینو می‌گوید «درست می‌گویی.»

کائیفاس می‌گوید «سر درنمی‌آورم چرا آن دوتا نکشتندم. توی ایپوپیارا همین را از ژورما پرسیدم، اما جوابی نداشت. آن مردک غریبه آدم عجیبی است.»

روئینو تأیید می‌کند «آره، عجیب که هست.»

در میان مردم گرد آمده در بازار سربازانی هم هستند. این‌ها باقی‌مانده قشون سرگرد فبرونیوبیریتواند که خودشان می‌گویند، توی شهر منتظر قشونی هستند که قرار است بیاید. اونیفورم‌هاشان تکه‌پاره شده، مثل ارواح گم شده در شهر می‌گردند، در میدان شهر، ایستگاه قطار و در حاشیه رود می‌خوابند. اینان نیز به بازار مکاره آمده‌اند، بی‌هدف میان دکه‌ها پرسه می‌زنند، دوبه‌دو و چهاربه‌چهار، آزمندانه به زن‌ها و خوراک‌ها و مشروبات دور و برشان نگاه می‌کنند. مردم شهر انگار با

خودشان قرار گذاشته اند که با اینان حرف نزنند، گوش به حرفشان ندهند و اعتنایی نکنند.

روفینو، چین عمیقی به پیشانی می اندازد و کمرویانه می گوید «آدم وقتی قول می دهد دست و پای خودش را می بندد، مگر نه؟»
کائیفاس تأیید می کند «آره، همین طور است. آدم چه جوری زیر قولی
بزند که به مسیح مقدس یا باکره داده؟»

روفینو سرش را پیش می آورد و می گوید «یا به بارون؟»
کائیفاس می گوید «بارون می تواند آدم را از قولی که بهش داده خلاص
کند.» بار دیگر لیوانها را پر می کند و هر دو می نوشند. در میان همه مهه
بازار، مشاجره ای تند و تیز در جایی دور درمی گیرد و با توفان خنده به
پایان می رسد. آسمان را سراسر ابر پوشانده، انگار می خواهد بیارد.
ناگهان کائیفاس می گوید «حالت را می فهمم. می دانم که خواب به
چشم نمی آید، همه چیز توی زندگی برات تمام شده. می دانم که حتی
وقتی با آدمهای دیگر هستی، مثل همین حالا که با منی، به فکر انتقامی.
آره، روفینو، این جور است. وقتی آدم شرافتش برآش مهم باشد، این جور
می شود.»

کائیفاس باز می گوید «یک چیزی هست که باید به خاطر داشته باشی.
مرگ کافی نیست. مرگ آن لکه را پاک نمی کند. اما یک سیلی، یک ضربه
شلاق یک مشت توی صورت می کند. چون صورت مرد به اندازه مادرش
یا زنش برآش مقدس است.»

روفینو بلند می شود. زن دکه دار شتابان می آید، کائیفاس دست به
جیب می برد اما مرد بَلَد دستش را می گیرد و خود بهای عرق را می پردازد.
منتظر می مانند تا زن بقیه پولشان را بیاورد، هر دو غرقه در فکرند و
هیچ یک چیزی نمی گوید.

کائیفاس می پرسد «راست است که مادرت رفته کانودوس؟» و چون
روفینو تأیید می کند: «خیلی ها می روند. اپامینوداس دارد باز هم آدم برای

پلیس روستا جمع می‌کند. قرار است یک قشون به اینجا باید، او قصد دارد کمکش کند. من هم قوم و خویش‌هایی دارم که رفته‌اند پیش آن قدیس. خیلی سخت است که آدم با کس و کار خودش بجنگد، مگر نه روفینو؟»

روفینو در حالی که سکه‌هایی را که زن به او داده بود در جیب می‌گذارد، زیر لب می‌گوید «من جنگ دیگری دارم.» کائیفاس می‌گوید «امیدوارم پیداش کنی، و تا آن وقت از آن مرض نمرده باشد.»

پرهیشان در ازدحام بازار کیماداس گم می‌شود.

*

سرهنگ ژوزه برناردو مورائو، لم داده در صندلی جنبانش که آن را آرام آرام با پا تکان می‌داد، تکرار کرد «چیزی هست که من ازش سر در نمی‌آرم، بارون.» سرهنگ موریرا سزار از مابیزار است و ما هم از او آمدن او به باهیا برای اپامینوداس پیروزی بزرگی است و برای اصلی که ما بهش معتقدیم شکستی به حساب می‌آید، یعنی اینکه ریو حق ندارد در امورمان دخالت بکند. با این‌همه حزب استقلال طلب در سالوادور مثل قهرمانها ازش استقبال می‌کند و حالا هم داریم با اپامینوداس رقابت می‌کنیم تا معلوم شود کدام حزب بیشتر به این گلو پاره‌کن کمک می‌کند. اتاق نشیمن خنک و سفید خانه اربابی قدیمی، در هم ریخته و وانهاده می‌نمود: دسته‌گل توی گلدان مسین پژمرده بود، دیوار ترک برداشته بود و کف چوبی اتاق جای کنده شده بود. از پنجره‌های اتاق مزرعه نیشکر که در آفتاب داغ می‌سوخت دیده می‌شد، و بیرون از خانه گروهی از مستخدمان چند اسب را یراق می‌کردند.

بارون کانابراؤا لبخندزنان گفت «ژوزه برناردو عزیز، روزگار بدجوری به هم ریخته حتی با هوش‌ترین آدم‌ها هم نمی‌تواند توی این جنگلی که ما توش زندگی می‌کنیم راه خودش را پیدا کند.»

سرهنج مورائو لندید «من هیچ وقت آدم باهوشی نبودم. ما زمیندارها کمتر از این فضایل داریم.» اشاره‌ای نافهمیدنی به بیرون کرد «نیم قرن عمرم را این جا گذرانده‌ام، فقط برای این که سر پیری ببینم همه‌چیز دارد از هم می‌پاشد. تنها دلخوشی‌ام این است که همین روزها می‌میرم و این قدر نمی‌مانم که شاهد خرابی این مملکت باشم.»

راستی هم بسیار سالخورده بود، مشتی پوست و استخوان، با پوستی برسته شده در آفتاب و دست‌هایی گره‌گره که یکسر صورت بدترash خود را با آن‌ها می‌خاراند. مثل کارگران مزرعه لباس پوشیده بود، شلواری رنگ باخته و پیره‌نی با دگمه‌های باز و روی آن جلیقه‌ای چرمی که همه دکمه‌هاش افتاده بود.

آدالبرتو گوموسیو گفت «این روزهای بد خیلی زود تمام می‌شود.» زمیندار پیر انگشتانش را به صدا درآورد و گفت «برای من نه. هیچ خبر دارید که این چند سال اخیر چقدر از مردم از این قسمت مملکت رفته‌اند؟ صدها خانواده می‌شوند. خشکسالی «۷۷»، سراب مزرعه‌های قهوه در جنوب یا کائوچو در آمازون، و حالا هم آن کانودوس لعنتی. می‌توانید تصور کنید چقدر از مردم دارند به کانودوس می‌روند و همه‌چیز را پشت سرشان ول می‌کنند: خانه‌هاشان را، دام‌هاشان را. می‌روند آن‌جا تا متظر روز موعود و آمدن دن سbastیانو بمانند» درمانده از بلاهتی انسانی نگاهی به آنان انداخت. «من آدم باهوشی نیستم، اما بهتان می‌گویم که چه وضعی پیش می‌آید. موریرا سزار اپامینوداس را فرماندار باهیا می‌کند و او و دار و دسته‌اش چنان ذله‌مان می‌کنند که ناچار می‌شویم زمین‌هایمان را به ثمن بخس بفروشیم یا مفت و مجانی واگذارشان کنیم و جان خودمان را در ببریم.»

جلو بارون و گوموسیو میزی کوچک بود و روی آن مشروبات خنک و سبدی بیسکویت شیرین که هیچ‌کس دست به آن نزدیک نمی‌گذاشت. بارون انفیه‌دان

کوچکی را باز کرد و جلو این و آن گرفت و خود انفیه را بالا کشید. چند لحظه با چشمان بسته آرام نشست.

بعد چشمانش را باز کرد و گفت «ژوزه برناردو ما قصد نداریم برزیل را توی سینی بگذاریم و تقدیم ژاکوبین‌ها بکنیم. اگرچه آن‌ها خیلی خوب زمینه‌چینی کرده‌اند، قرار نیست هر کاری که می‌خواهند بکنند.»

مورائو سخشن را قطع کرد «برزیل همین حالا هم مال آن‌هاست. دلیلش هم این که موریرا سزار به فرمان دولت می‌آید اینجا.»

بارون گفت «فرماندهی این قشون را به خاطر فشارهای باشگاه ارتش در ریو به او دادند؛ آنجا یک پایگاه کوچک ژاکوبین‌هاست که از بیماری پرزیدنست مورائس به نفع خودش استفاده کرده. حقیقت ماجرا این است که این جریان توطئه‌ای علیه مورائس است. این‌که نقشه آن‌ها چی هست مثل روز روشن است. کانودوس بهانه‌ای شده تا آدمهای آن‌ها افتخار و حیثیت بیشتری کسب کنند. موریرا سزار توطئه سلطنت طلبان را درهم می‌شکند! موریرا سزار جمهوری رانجات می‌دهد! مگر این بهترین دلیل نیست که ثابت کند فقط ارتش می‌تواند امنیت کشور را تضمین کند؟ این جوری است که ارتش می‌آید سر قدرت و این‌یعنی جمهوری دیکتاتوری.» تاکنون لبخند به لب داشت، اما به این‌جا که رسید کاملاً جدی شد. «ژوزه برناردو، ما قصد نداریم بگذاریم این‌جور بشود. چون آن‌کسی که توطئه سلطنت را درهم می‌شکند مایم، نه ژاکوبین‌ها.» چهره‌اش از نفرت در هم می‌رود. «پیر مرد، ما نمی‌توانیم مثل آقازاده‌ها رفتار کنیم. سیاست کار بی‌سر و پا هاست.»

این سخنان جانی تازه در موارثی پیر دمید، چرا که چهره‌اش روشن شد و خنده را سر داد. با صدای بلند گفت «بسیار خوب، حضرات بی‌سر و پا، من تسلیم. من برای این گلو پاره‌کن قاطر و راهنمای تدارکات می‌فرستم، هر چیز که بخواهد برآش می‌فرستم. ببینم، باید این تیپ هفتم را در این‌جا هم مستقر بکنم؟»

بارون از او تشکر کرد «بہت اطمینان می دهم که از زمین های تو عبور نکند. ناچار نیستی حتی رویش را ببینی.»

آدالبرتو گوموسیو گفت «ما نمی توانیم بگذاریم بزرگی باور کند که ما بر ضد جمهوری قیام کرده ایم و حتی داریم برای برگرداندن سلطنت با انگلستان توطئه می چینیم. ژوزه برناردو، این را نمی فهمی؟ ما باید هرچه زودتر به این توطئه پایان بدهیم. وطن پرستی بازی نیست.»
مورانو زیر لب گفت «این بازی است که اپامینوداس شروع کرده، خیلی خوب هم بازی می کند.»

بارون تأیید کرد «درست است. من، تو، آلبرتو، ویانا، همه مان فکر می کردیم این بازی او چیز مهمی نیست. اما اپامینوداش نشان داده که حریف خطرناکی است.»

گوموسیو گفت «کل این توطئه‌ای ک ضد ما چیده و قیحانه و مشتمیزکننده و مبتذل است.»

«اما تا حالا بر این نتایج خوبی داشته.» بارون نگاهی به بیرون انداخت، بله، اسبها آماده بودند. به دوستانش اعلام کرد که برای او بهتر است حالا که به هدفش رسیده و سرسخت‌ترین مالک باهیا را متقاعد کرده، از اینجا برود. می خواست بینند استلا و سbastیاناهم برای حرکت آماده‌اند یا نه، و در این دم ژوزه برناردو به یادش آورد مردی که از کیماداس آمده ساعت‌هاست که منتظر دیدن او است. بارون او را پاک از یاد برده بود. زیر لب گفت «درست است، درست است.» و گفت تابه او پیغام بدھند که بیاید.

دمی بعد پرهیب روپینو بر درگاه نمایان شد. دیدند که نه چندان مؤدب کلاهش را برای مالک خانه و گوموسیو از سر برداشت، به سوی بارون رفت، خم شد و دست او را بوسید.

بارون گفت «چقدر خوشحالم که می بینم، پسرخوانده.» و دستی به محبت بر پشت او زد. «چه کار خوبی کردی به دیدن ما آمدی. ژورما

چطور است؟ چرا با خودت نیاوردیش؟ استلا از دیدنش خیلی خوشحال می شد.»

بارون متوجه شد که مرد راهنما با سر فروافتاده جلوش ایستاده، کلاهش را در دست می فشد و سخت ناراحت و شرم زده می نماید. بلافاصله حدس زد که دلیل دیدار کارگر سابقش چه می تواند باشد.

پرسید «برای زنت اتفاقی افتاده؟ ژورما مريض شده؟»

روفینو سکوتش را شکست «بدرخوانده، بهام اجازه بدھید قولی را که داده ام پس بگیرم» گوموسیو و مورانو که حواسشان جایی دیگر بود، یکباره توجهشان به گفتگوی میان بارون و این مرد که سخت شرم زده می نمود جلب شد. در آن سکوت پرتشویش و رمزآمیز که از پی فرا می رسید، زمانی طول کشید تا بارون دریابد این کلمات ممکن است چه معنایی داشته باشند، و نیز دریابد که روفینو چه خواهشی از او دارد.

گفت «ژورما؟» مژه زنان، گامی به عقب برداشت و در خاطره اش کاویدن گرفت. «باها ت چه کار کرده؟ ترکت که نکرده، کرده، روفینو؟ می خواهی بگویی چنین کاری کرده، یعنی با مرد دیگری گذاشته رفته؟» سری با موهای سیخ سیخ کثیف که پیش رویش بود، بفهمی نفهمی تکانی خورد. بارون آن وقت بود که فهمید چرا پسرخوانده اش چشمانش را از او پنهان می دارد و دریافت که این کار او به چه تلاشی نیاز دارد و او چه عذابی می کشد. دلش برای او سوخت.

با حالتی که خبر از دردش داشت گفت «چرا این را از من می خواهی، روفینو؟ برای تو چه فایده ای دارد؟ تو داری به جای یک بار دو بار بد بختی برای خودت می خری. اگر ژورما رفته باشد، دیگر یک جوری مرده است، خودش را کشته بی این که دست تو توی کار باشد. ژورما را فراموش کن، کیمدادس را هم مدتی فراموش کن. برای خودت زنی پیدا می کنی که بہت وفادار باشد. همراه ما به کالومبی بیا، آن جا کلی رفیق داری.»

گوموسیو و ژوزه برناردو که کنجکاویشان تحریک شده بود، منتظر جواب روینو بودند. گوموسیو لیوانی مشروب میوه‌دار برای خودش ریخته بود و آن را بی آنکه بنوشد بر لب نگه داشته بود.
سرانجام مرد راهنما بی آنکه سرش را بلند کند گفت «بهم اجازه بدھید قولم را پس بگیرم، پدرخوانده».

آدالبرتو گوموسیو که تشویش زده گوش به گفت و گوی بارون و کارگر سابقش داشت، لبخند دوستانه موافقی بر چهره آورد. از آن طرف، ژوزه برناردو مورانو، به خمیازه افتاده بود. بارون با خود گفت که جای بحث نیست، و به جای دلخوش کردن خود به این که می‌تواند فکر روینو را تغییر دهد، باید واقعیت را پذیرد و در جواب او یا آری بگوید یا نه.
با این همه، تا مهلتی بیابد، باز زیر لب گفت «کی ازت دزدیدش؟ آن آدمی که ژورما باهاش فرار کرد کی بود؟»

روینو پیش از آنکه پاسخ دهد، دمی درنگ کرد «یک غریبه‌ای که به کیماداس آمده بود». بار دیگر سکوت کرد و آنگاه بسیار آهسته گفت «فرستادنش به خانه من. سعی داشت برود به کانودوس، تا برای ژاگونسوها اسلحه ببرد».

لیوان از دست آدالبرتو گوموسیو را شد و پیش پایش خرد شد، اما نه صدای شکستن لیوان، نه پاشیدن مشروب و نه موج خردش شیشه، هیچ یک توجه سه مرد را که با چشمان گشاده به مرد راهنما خیره شده بودند به خود جلب نکرد. روینو بی حرکت ایستاده بود، سرش پایین بود و حرفی نمی‌زد، انگار از تأثیر حرفی که دمی پیش زده بود، خبر نداشت. بارون نخستین کسی بود که به خود آمد. «یک آدم خارجی می‌خواسته اسلحه به کانودوس ببرد؟» تلاش او برای آنکه بالحنی عادی حرف بزند شگفتی اش را بیشتر آشکار می‌کرد.

«این کاری بود که قصد داشت بکند، اما به آن‌جا نرسید» گپه موهای کیف تکانی خورد. روینو که هنوز سر را به احترام پایین انداخته بود،

همچنان به کف اتاق نگاه می‌کرد، «سرهنج اپامینوداس گونزالوس دستور داده بود بکشندش. حالا هم فکر می‌کند که طرف مرده. اما نمرده. ژورما نجاتش داد. حالا او و ژورما با هم‌اند.»

گوموسيو و بارون مات و مبهوت به هم نگاه کردند و ژوزه برناردو مورائو، تلاش کرد تا از صندلی جنبانش، بلند شود و در همین حال زیر لب غرولند می‌کرد. رنگ بارون پریده بود و دست‌ها یش می‌لرزید. مرد راهنمای انگار هنوز هم خبر نداشت که با ماجرايی که تعریف کرده چه آشوبی در دل این سه مرد انداخته است.

سرانجام گوموسيو که با مشت بر کف دست دیگر می‌کویيد گفت «به عبارت دیگر گالیلیوگال هنوز زنده است. به عبارت دیگر آن جنازه‌ای که توی آتش خاکستر شده بود، کله بریده و آن کارهای وحشیانه دیگر...»

روفینو میان حرف او دوید «قربان، سرش را نبریدند» و بار دیگر سکوتی پراضطراب بر اتاق نشیمن در هم ریخته افتاد. « فقط موهای درازش را بریدند. جنازه مال آدم دیوانه‌ای بود که بچه‌هاش را کشته بود. آن غریبه هنوز زنده است.»

روفینو ساکت شد و اگرچه ژوزه برناردو مورائو و آدالبرتو گوموسيو هم‌زمان با هم سؤال پیچش کردند و از جزئیات ماجرا پرسیدند و به اصرار خواستار پاسخ او شدند، همچنان لب بسته باقی ماند. بارون مردم بیابانی را چندان می‌شناخت که دریابد مرد راهنمای، هر چیز را که می‌باشد گفته و دیگر هیچ‌چیز و هیچ‌کس قادر نیست کلامی از او بیرون بکشد.

«چیز دیگری داری که برایمان بگویی، پسرخوانده؟» دست بر شانه روفینو نهاده بود و برای پنهان داشتن هیجان خود تلاش نمی‌کرد.

روفینو سرش را تکان داد.

بارون گفت «ازت ممنونم که آمدی. پسرم، خدمت بزرگی به من کردی. به همه‌مان خدمت کردی. به کشورت هم خدمت کردی، گرچه خودت خبر نداشتی.»

روفینو بار دیگر لب گشود و صدایش بیش از پیش آمیخته به التماس بود «پدرخوانده، می‌خواهم عهدی را که با شما بستم، بشکنم.»

بارون که احساس می‌کرد در بد تنگنایی افتاده، سرش را تکان داد: به این فکر افتاد که دارد حکم مرگ آدمی را صادر می‌کند که شاید بسی‌گناه بوده، شاید از ناچاری کاری کرده، یا انگیزه قابل احترامی داشته، فکر کرد بعد پشمیان خواهد شد، حتی بیزار خواهد شد، به خاطر چیزی که می‌خواست بگوید، با این‌همه، جز این چاره‌ای نداشت.

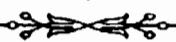
زیر لب گفت «هر کار که وجودانت می‌گوید بکن. خدا یارت باشد و گناهت را بیامرزد.»

روفینو سرش را بالا گرفت و آهی کشید. بارون دید که چشمان ریزش سرخ شده و اشک در آن‌ها حلقه زده، و دید که حالت چهره‌اش حالت آدمی است که از آزمونی سخت جان بدر برده. روفینو زانو زد و بارون بر پیشانی اش نقش صلیبی کشید و دستش را پیش برداشت او دوباره بیوسدش. مرد راهنما برپا خاست و بی‌آن‌که حتی نگاهی به دو آدم دیگر بیندازد اتاق را ترک گفت.

اول آدالبرتو به سخن درآمد «من جلو تو تعظیم می‌کنم و معذرت می‌خواهم.» نگاهش را به خردشیشه‌هایی دوخته بود که پیش پایش پراکنده شده بود. «اپامینوداس آدم هفت خطی است. با کمال میل قبول می‌کنم که ما درباره این مرد اشتباه می‌کردیم.»

بارون افزود «حیف که طرف ما نیست.» اما به رغم این کشف بزرگ به اپامینوداس گونزالوس فکر نمی‌کرد، در فکر ژورما بود، زن جوانی که روفینو قصد کشتنش را داشت، و این‌که استلا وقتی از ماجرا باخبر شود چقدر غصه‌دار خواهد شد.

۳



موریرا سزار می‌گوید «این فرمان را از دیروز به اینجا زده‌اند» و با شلاقش به اعلامیه رسمی اشاره می‌کند که به مردم غیرنظامی دستور می‌دهد همه سلاح‌های آتشینی را که در اختیار دارند به تیپ هفتم تحويل بدنهند. «امروز صبح هم، وقتی ستون به اینجا رسید، قبل از شروع تفتيش با صدای بلند برای همه خوانده شد، پس، آقایان شما خبر داشتید که چه کار خطرناکی می‌کنید.»

زندانیان پشت‌به‌پشت به هم بسته شده‌اند و نشانی از شکنجه بر چهره و اندامشان نیست. سروپا بر هنره‌اند، بساکه پدر و پسر باشند، یا عموم و برادرزاده، یا دو برادر، چراکه سر و سیمای مرد جوان درست شبیه مرد سال‌دیده است، و هر دو با نگاهی درست شبیه هم به میز تاشویی خیره شده‌اند که هیئتی که همین حالا محاکمه‌شان کرده‌اند، پشت آن نشسته بودند. دو تن از سه افسری که قاضی این دادگاه بوده‌اند، با همان شتابی که آمده و مجازات آنها را اعلام کرده‌اند، برای پیوستن به گروهان‌هایی که وارد کانسانسانو می‌شوند بیرون رفته‌اند. فقط موریرا سزار آن‌جا، کنار مدارک جرم، مانده: دو کارابین، یک جعبه فشنگ کیسه کوچکی پر از باروت. زندانیان علاوه بر پنهان کردن اسلحه، به سربازانی که دستگیرشان کرده‌اند حمله برده و آنها را مجروح کرده‌اند. کل جمعیت کانسانسانو - چهل پنجاه تایی دهقان - بر درگاه جمع شده‌اند، پشت سربازانی که سرنیزه به تفنگ‌هاشان زده‌اند و آنان را از نزدیک شدن بازمی‌دارند.

سرهنگ با چکمه به تفنگ‌ها می‌زند «این آت و آشغال‌ها ارزشش را نداشت». هیچ نشانه‌ای از خصومت در صدایش نیست. روی به گروهبانی

می‌کند که کنارش ایستاده و چنان که گویی ساعت را از او می‌پرسد
می‌گوید «یک جرعه عرق بهشان بده.»

در کنار زندانیان، خبرنگاران، گروهی کوچک چسیده به هم
ایستاده‌اند، صداشان درنمی‌آید و چهره‌شان نشان از ترس و سردرگمی
دارد. آن‌هایی که کلاه به سر ندارند، دستمالی به سر بسته‌اند تا از آفتاب
سوزان در امان باشند. آن سوی درگاه، همان سروصدای همیشگی شنیده
می‌شود: رُب رُب پوتین‌های سنگین بر خاک، پاکوتن و شیهه اسبان،
صداهایی که به فریاد فرمانی می‌دهند، غژاغز چرخ‌ها، قهقهه خنده. چنین
که پیداست سربازانی که از راه می‌رسند یا آن‌هایی که پیش از این
رسیده‌اند و در استراحت‌اند، کمترین توجهی به آنچه می‌گذرد ندارند.
گروهبان چوب‌پنه را از بطری می‌کشد و بطری را به نوبت به دهان
زندانیان می‌گذارد. هر دو جرعه‌ای طولانی می‌نوشند.

مرد جوان بمناگاه می‌گوید «سرهنگ من می‌خواهم تیرباران بشوم.»
موریرا سزار سرش را بالا می‌اندازد «من مهماتم را خرج خائین به
جمهوری نمی‌کنم. جرئت داشته باش. مثل مردها بمیر.»

علامتی می‌دهد و دو سرباز دشنه‌هایی را که به کمر دارند از نیام
بر می‌کشند و گام پیش می‌گذارند. سریع و حساب شده پیش می‌آیند،
حرکاتشان درست شبیه هم است، هر یک با دست چپ موی یکی از
زندانیان را می‌گیرد، سرش را بمناگاه عقب می‌کشد و با ضربه‌ای عمیق
گلویش را می‌شکافد، چنان که ناله‌ای حیوانی از دهان مرد جوان و فریادی
از کام مرد سال دیده برمی‌آورند: «زنده باد مسیح مقدس مرشد، زنده باد
بلو...»

سربازان صفوی تشکیل می‌دهند، چنان که گویی می‌خواهند راه بر
روستاییان بینندند، هر چند که اینان گامی به جلو ننهاده‌اند. برخی از
خبرنگاران صورتشان را بر می‌گردانند، یکی از ایشان سخت اندوهگین
می‌نماید و خبرنگار نزدیک بین ژورنال دنوتیسیاس چهره درهم کرده

است. موریرا سزار به جسد های خون آلودی که بر زمین افتاده اند خیره شده است.

بالحنی آرام می گوید «بیزید و جلو چشم همه بیندازیدشان، همانجا که فرمان را کوییده اند.»

آنگاه چنین می نماید که ماجراهی اعدام را یکسره از ذهن خود بیرون رانده. با گام های جهش وار عصبی و شتابان از درگاه می گذرد و به سمت کلبه ای می رود که در آنجا نتویی برایش بسته اند. گروه خبرنگاران به دنبالش می شتابند و به او می رسند. سرهنگ در میان آنها راه می رود، عبوس، آرام، بسی آنکه قطره ای عرق بر چهره اش باشد، برخلاف خبرنگاران که صورتشان از گرما و از آنچه دمی پیش دیده اند، خیس عرق شده است. هنوز از بہت آن گلوهایی که در چند قدمی شان شکافته شده بیرون نیامده اند. معنای برخی کلمات -جنگ، خشونت، عذاب، تقدیر- از قلمرو انتزاعی پیشین خود بیرون آمده و عینیتی جسمانی، ملموس و سنجیدنی یافته که توان گفتار از ایشان برده است. به در کلبه می رسند، سربازی لگنی آب و حوله ای به سرهنگ می دهد. فرمانده تیپ هفتم دستهاش را می شوید و نمی از آب خنک بر چهره می زند.

خبرنگاری که همیشه خود را لای لباس هایش پیچیده، لکن گرفته می گوید «قربان اجازه هست در مورد این اعدام خبری مخابره کنیم؟» موریرا سزار یا نمی شنود یا سر پاسخگویی ندارد. همچنان که دست و رویش را خشک می کند می گوید «از هر چیز که بگذریم، آن چیزی که آدم ازش می ترسد مرگ است.» این کلمات بالحنی طبیعی، بری از فصاحتی زور کی بیان می شود، درست مثل گفت و گوهایی که شبها با افسرانش داشته. «بنابراین تنها مجازات مؤثر همین است به شرطی که عادلانه اجرا بشود. هم مایه عبرت غیرنظمی هاست، هم دشمن را می ترساند. می دانم که کار بیرحمانه ای به نظر می آید. اما راه پیروزی در جنگ همین است. شما امروز آزمون آتش خودتان را دیدید. حالا آقایان

دیگر می‌دانید که باید متظر چه چیزهایی باشد.»

با حرکتی سرد و سریع خبرنگاران را مرخص می‌کند و اینان دیگر یاد گرفته‌اند که این نشانه بی‌برو برگرد پایان مصاچبه است. پشت به آنان می‌کند و وارد کلبه می‌شود و خبرنگاران در نگاهی سریع می‌توانند جنب‌وجوش او نیفورم‌ها، نقشه‌ای گسترده و مشتی مشاوران را ببینند که پاشنه به هم می‌کوبند. جاخورده، دلخور و کلافه به سمت چادری می‌روند که در هر نوبت توقف جیره غذایی خود را که همان جیره افسری است از آنجا دریافت می‌کنند. اما روشن است که هیچ‌یک از ایشان امروز لقمه‌ای از گلویش پایین نخواهد رفت.

هر پنج نفر از آهنگ شتابان پیش روی ستون فرسوده‌اند. پشت‌شان درد می‌کند، پاهاشان خشک شده، پوستشان سخت از آفتاب این شترزار پوشیده از کاکتوس‌ها و خاربوته‌ها که میان کیماداس و مونته ساتو کشیده شده، سوخته است. در این فکرند که آن پیادگان، یعنی اکثریت سربازان این تیپ، چگونه تاب می‌آورند. اما بسیاری از سربازان تاب نمی‌آورند. به چشم خودشان دیده‌اند که چگونه از پا می‌افتد و آنان را مثل گونی بر گاری‌های بهداری روی هم می‌اندازنند. حالا دیگر می‌دانند که این مردان از پا درآمده وقتی حالشان جا بباید چه تنبیه سختی می‌بینند. خبرنگار نزدیک‌بین با خود می‌گوید «جنگ یعنی این؟» زیرا تا پیش از اعدام، آنان چیزی که به جنگ بماند ندیده‌اند. بنابراین سر در نمی‌آورند که چرا فرمانده تیپ هفتم سربازانش را با این آهنگ‌دلی پیش می‌راند. آیا این مسابقه‌ای است به سوی سرابی؟ درست است که شایعات بسیار در مورد کارهای خشونت‌آمیز ژاگونسوها در این منطقه بر سرزبان‌ها بوده. اما آخر این شورشی‌ها کجا هستند؟ تاکنون چیزی ندیده‌اند مگر دهکده‌هایی نیمه‌تهی که ساکنان فلک‌زده‌اش با نگاهی بی‌اعتنای عبور ایشان را تماشا کرده‌اند و وقتی پرسشی شنیده‌اند، تنها جوابی سربالا داده‌اند. حمله‌ای به ستون نشده، حتی یک بار هم صدای شلیک تفنگی شنیده‌اند. آیا راست

است که گله‌ای را که ناپدید شده دشمن دزدیده؟ موریرا سزار که به آنان چنین گفته بود. این مرد ریزه‌اندام پر جنب و جوش در نظر اینان موجودی دوست داشتنی نیامده، اما اعتمادی که به خود دارد و توانایی اش در سر کردن بدون خور و خواب و توش و توان تمام ناشدنی اش، سخت برایشان اثر نهاده. آن‌گاه که پتوها را برای خوابی ناخوش برگرد خود می‌پیچند، باز می‌بینندش که بیدار و در تکاپوست، دکمه‌های او نیفورمش را هنوز باز نکرده، آستینش را هنوز بالا نزده، و صفحه سربازان را بالا و پایین می‌رود، گاه می‌ایستد تا چند کلمه‌ای با نگهبانان حرف بزنند، یا با افسران ستاد سخنی بگوید. سپیده سحر وقتی شیپور به صدا درمی‌آید و آنان خمارخواب، چشم باز می‌کنند، او آن‌جاست، دست و روی شسته و ریش تراشیده، دارد از قاصدهای طلایه سپاه پرس و جو می‌کند یا سلاح‌های توپخانه را بازدید می‌کند، چنان‌که گویی شب اصولاً به بستر نرفته. تا پیش از اعدام چند لحظه پیش جنگ در چشم آنان، همین مرد بود. او تنها کسی بود که یکسر از آن حرف می‌زد، و با چنان یقینی حرف می‌زد که آنان را هم مقاعد می‌کرد، و ادارشان می‌کرد که در دور و بر خود جنگ را ببینند، خود را در محاصره آن بدانند. مقاعده‌شان کرده بود که بسیاری از آن موجودات بی‌خیال گرسنه — درست مثل آن دو نفری که اعدام شدند — آدم‌های دشمن‌اند و پشت آن چشم‌های پنهان‌کار، هوشی نهفته که می‌شمارد، می‌سنجد، محاسبه می‌کند، ثبت می‌کند و این اطلاعات که مثل قشون به سمت کانودوس می‌رود، پیش از آن‌ها به آن‌جا می‌رسد. خبرنگار نزدیک بین به یاد می‌آورد که آن مرد سال‌دیده پیش از آن‌که بمیرد فریاد زده بود «زنده باد مرشد» و فکر می‌کند «شاید راست باشد. شاید همه این‌ها دشمن باشند».

این‌بار، برخلاف توقف‌های پیش، هیچ‌یک از خبرنگاران برای چرتی کوتاه‌هم که شده دراز نمی‌کشد. گیج و مضطرب در کنار هم مانده‌اند، در اطراف چادر غذاخوری پرسه می‌زنند، سیگار می‌کشند، فکر می‌کنند و

خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس قادر نیست چشم از دو جنازه‌ای بردارد که زیرتنه درختی دراز به دراز افتاده‌اند، و فرمانی که آن دو نادیده‌اش گرفته‌اند بالای سرشان در باد تکان می‌خورد. ساعتی بعد خبرنگاران دیگر بار در جلوستون، درست پشت پرچمدار و سرهنگ موریرا سزار جای گرفته‌اند و به سوی جنگی می‌روند که برای آن‌ها اکنون به راستی آغاز شده است.

پیش از رسیدن به موته‌سانتو در تقاطع راه‌ها که نشانه‌ای رنگ و رو رفته مسیر ملک کالومبی را نشان می‌دهد واقعه‌ای دیگر به انتظار ایشان است؛ ستون بعد از شش ساعت راهپیمایی به آنجا می‌رسد. از پنج تن خبرنگار تنها آن متربک لندوک، خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس، واقعه‌ای را از نزدیک می‌بیند. رابطه‌ای عجیب میان این مرد و فرمانده تیپ هفتم برقرار شده، که سهل‌انگاری است اگر آن را دوستی یا موافقت بخوانیم. نه، مسئله، کنجکاوی زایده از بیزاری مقابل، جاذبه‌ای برخاسته از تقابل صد در صداست. باری، هرچه هست، این مردی که به کاریکاتور خود می‌ماند، آن هم نه تنها وقتی که می‌نشیند و بر آن میز تاشوی عجیب و غریب که بر زانو یا زین می‌گذاردش مشغول نوشتن می‌شود و قلمش را در دواتی فرو می‌کند که بیشتر شبیه نوعی شاخ است که کابوکولوس‌ها وقتی به شکار می‌روند برای پیکان‌هاشان در آن زهر می‌ریزند، بلکه وقتی هم که راه می‌رود یا بر قاطر سوار است و همواره چینن می‌نماید که دمی دیگر پایین می‌افتد، باری این مرد گویی مفتون و مسحور آن سرهنگ ریزه‌اندام شده است. لحظه به لحظه او را می‌پاید، هیچ فرصتی را برای نزدیک شدن به او از دست نمی‌دهد، و در گفت‌وگوی با همکارانش موریرا سزار کم و بیش تنها موضوعی است که علاقه او را جلب کرده، آدمی که بنا بر آنچه پیداست، بیشتر از کانودوس و جنگ برای او اهمیت دارد. اما در این خبرنگار جوان چه چیزی هست که توجه سرهنگ را به خود جلب کرده؟ شاید لباس نامتعارف و هیکل قناسر، شباهت او به

اسکلتی که راه می‌رود، آن اندام‌های لق‌لقو، آن انبوه موی و کرک وزکرده، آن ناخن‌های بلند که دیگر از چرک و کثافت سیاه شده، آن رفتار پرنرمش، آن کلیتی که در آن ذره‌ای نشان از چیزی نیست که سرهنگ بتواند مردانه و نظامی بخواند. هر چه هست، واقعیتی است که این هیکل غریب با آن صدای ناخوش چیزی در خود دارد که این افسر ریزاندام با آن عقاید استوار و نگاه قهرآمیزش آن را جذاب یافته است. او تنها کسی است که سرهنگ در مصاحبه‌های مطبوعاتی روی سخن با او دارد، و گاه وقتی بعد از شام تنها می‌شود با او گفت و گو می‌کند. در طول راهپیمایی خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس، چنان‌که گویی اختیارش به دست مرکب است از همه جلو می‌زند و به سرهنگ می‌پیوندد. این‌بار نیز، بعد از آن‌که ستون از کانسانسائو راه افتاده، چنین کرده است. روزنامه‌نگار نزدیک بین که مثل عروسک روی قاطر بالا و پایین می‌جهد میان افسران و آجودان‌ها که موریرا سزار را بر اسب سپیدش دوره کرده‌اند از دیده‌ها پنهان شده، و در همین احوال سرهنگ دست راستش را به نشانه ایست بالا می‌برد.

نفرات اسکورت با پیام‌هایی اسب می‌تازند و شیپور علامتی می‌دهد که همه گروگان‌های تیپ را متوقف می‌کند. موریرا سزار، اولیمپیو کاسترو، کوناماتوس و تاماریندو از اسب فرود می‌آیند و روزنامه‌نگار نیز سُرسرخوران از قاطر پیاده می‌شود. در انتهای ستون، خبرنگاران و بسیاری از سربازان می‌شتابند تا سر و صورت و دست و پایشان را در برکه‌ای راکد بشویند. سرگرد و تاماریندو نقشه‌ای را بررسی می‌کنند و موریرا سزار با دوربین دوردست را می‌نگرد. آفتاب پشت قله‌ای تک‌افتدۀ در دوردست - مونته ساتو - پنهان می‌شود و این قله را به گونه‌ای شبح آسا درآورده. سرهنگ وقتی دوربین را پایین می‌آورد، رنگ به چهره ندارد. آشکارا عصبی شده است.

سروان اولیمپیو کاسترو می‌پرسد «قربان، چه چیزی نگراتان کرده؟» سرهنگ چنان‌که گویی چیزی در دهان دارد می‌گوید «وقت. احتمال

این که آن‌ها پیش از رسیدن ما پا به فرار بگذارند.» روزنامه‌نگار نزدیک بین دخالت می‌کند «فرار نمی‌کنند، آن‌ها معتقدند خدا با هاشان است، مردم این منطقه از جنگ تمام عیار خوششان می‌آید.» سروان به شوخی می‌گوید «یک ضربالمثل قدیمی می‌گوید «راه را برای دشمن که فرار می‌کند صاف کن.»، «در این مورد، نه» سرهنگ کلمات را به دشواری بیان می‌کند. «باید درسی بهشان بدھیم که این خوش خیالی‌های سلطنت طلب‌ها را تمام کند. علاوه بر این انتقام اهانت به ارتش را هم بگیریم.»

وقه‌هایی رمزآمیز میان هر هجای و اژه‌های اوست و صدایش لرزش دارد. بار دیگر دهان باز می‌کند تا چیزی بگوید، اما کلامی از دهانش برنمی‌آید. رنگش مثل مردها پریده و چشمانش سرخ شده است. بر تنۀ درختی افتاده می‌نشیند و به کندی کلاه از سر بر می‌دارد. خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس هم وقتی می‌بیند موریرا سزار دست به چهره‌اش برد، می‌رود و کنار او می‌نشیند. کلاه سرهنگ بر زمین می‌غلند و او برپا می‌جهد، صورتش یک تکه گوشت سرخ شده، شتابان دکمه‌های نیم‌تنه‌اش را از جا می‌کند، چنان که گویی به خفقان افتاده. ناله‌کنان و کف به دهان آورده، بی اختیار به خود می‌پیچید، پیش پای سروان اولیمپیو کاسترو و خبرنگار بر زمین غلت می‌زند، و این دو سر در نمی‌آورند که چه بر سر او آمده. چندان که این دو بر پیکر سرهنگ خم می‌شوند، تا ماریندو، کوناماتوس و چند دستیار دیگر شتابان پیش می‌آیند.

تاماریندو با لحنی تحکم آمیز فریاد می‌زند «دست بهش نزیند. پتو، زود باشید. دکتر سوئوزا فرویرو را خبر کنید. هیچ‌کس بهش نزدیک نشود. بروید عقب، بروید عقب.»

سرگرد کوناماتوس را کنار می‌کشد و با آجودان‌ها می‌رود تا جلو خبرنگاران دیگر را بگیرد. با خشونت آن‌ها را دور نگاه می‌دارند، و در همین احوال، یکی پتویی بر پیکر موریرا سزار می‌اندازد و اولیمپیو

کاسترو و تاماریندو نیمه‌تنه‌شان را در می‌آورند و تا می‌کنند و زیر سر سرهنگ می‌گذارند.

سرهنگ پیر که دقیقاً می‌داند چه باید کرد می‌گوید «دهانش را باز کنید و زبانش را بگیرید». آن‌گاه روی به دو تن از محافظان سرگرد می‌کند و دستور می‌دهد چادری برپا کنند.

سروان دهان موریرا سزار را به‌зор باز می‌کند. غش و لرز سرهنگ زمانی ادامه دارد. سرانجام دکتر سوئوزا فریرو با گاری نعش‌کش از راه می‌رسد چادر را برپا کرده‌اند و موریرا سزار زیر آن بر تختی سفری دراز کشیده است. تاماریندو و اولیمپیو کاسترو در دو طرف اویند و به نوبت دهانش را باز نگاه می‌دارند و مواطن‌بند که پیکرش پوشیده باشد.

چهره‌اش غرق عرق شده، چشمانش بسته است، می‌جنبد و می‌غلتد و ناله‌هایی بریده از حلق بر می‌آورد و گاه به گاه کف به دهان می‌آورد. دکتر و سرهنگ تاماریندو بی‌هیچ کلام نگاهی رد و بدل می‌کنند. سروان تعریف می‌کند که حمله چطور شروع شد و چه زمانی؟ و در همین حال سوئوزا فریرو مشغول در آوردن نیم‌تنه سرهنگ است و با اشاره از آجودان‌ها می‌خواهد تا کیفیش را پیش تخت بیاورند. افسران از چادر بیرون می‌روند، تا دکتر بتواند بیمار را سرتاپا معاینه کند.

نگهبانان مسلح دور چادر را می‌گیرند تا آن را از دسترس باقی‌مانده ستون دور بدارند. درست آن سوی نگهبانان خبرنگاران ایستاده‌اند که می‌کوشند از لابه‌لای تفنگ‌ها درون چادر را دید بزنند. خبرنگار نزدیک بین را سؤال پیچ کرده‌اند، و او آنچه را دیده به ایشان گفته است. میان نگهبانان و اردوگاه فضایی خالی است که هیچ‌کس از آن نمی‌گذرد مگر آن‌که سرگرد کوناماتوس فراخوانده باشدش. سرگرد دست‌ها را به پشت برده و با گام‌های بلند بالا و پایین می‌رود. سرهنگ تاماریندو و سروان اولیمپیو کاسترو به او می‌پیوندند و خبرنگاران می‌بینند که هر سه شروع به قدم زدن برگرد چادر می‌کنند. چندان‌که شعله‌های حریق

شامگاه فرو می‌نشیند، چهره این سه تن تاریک‌تر می‌شود، تاماریندو گه‌گاه به چادر می‌رود و بیرون می‌آید و باز هر سه تن به قدم زدن می‌افتدند. دقایق بسیار می‌گذرد، نیم ساعت، شاید یک ساعت، و آنگاه سروان کاسترو ناگاه به سوی خبرنگاران می‌آید و با اشاره دست خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس را پیش خود می‌خواند. جایی در پشت اردوجاه آتشی برافروخته‌اند و شیپور به نشانه شام به صدا درآمده است. نگهبانان اجازه می‌دهند خبرنگار نزدیک‌بین که سروان او را به سوی سرهنگ و سرگرد می‌برد، عبور کند.

تاماریندو زیرلب می‌گوید «شما این منطقه را خوب می‌شناسید، می‌توانید کمکمان کنید» لحن صدایش دیگر مثل همیشه دوستانه نیست، چنان که گویی با خود در کشاکش است تا بر نفرت از این‌که ناچار است مسئله‌ای مهم را با غریبه‌ای در میان گذارد، چیره شود. «دکتر اصرار دارد سرهنگ را به جایی ببریم که دست‌کم اسباب راحتی و آسایشش فراهم باشد، تا بشود خوب از او پرستاری کنند. این طرف‌ها ملکی، مزرعه‌ای هست؟»

صدای زیر پاسخ می‌دهد «حتماً هست. شما هم مثل من می‌دانید که یکی هست.»

سرهنگ تاماریندو، کلافه، حرف خود را تصحیح می‌کند «البته، منظورم غیر از کالومبی بود. سرهنگ خیلی قاطع دعوت بارون را برای چادر زدن تیپ در آنجا رد کرد. آنجا جای مناسبی برای بردن سرهنگ نیست.»

روزنامه‌نگار نزدیک‌بین قاطعانه می‌گوید «این طرف‌ها ملک دیگری نیست.» و از ورای هوای نیمه‌تاریک چشم به چادر صحرایی و نور سبزگونی می‌دوزد که از آن بیرون می‌زند. «بین کانسانسائو و کانودوس هر چیزی که به چشم می‌آید مال بارون کانایرا او است. سرهنگ درمانده به او نگاه می‌کند. در همین دم دکتر سوموزا فریرو

در حالی که دستش را خشک می‌کند از چادر به در می‌آید، مردی است با شفیق‌های خاکستری و موی عقب نشسته که او نیفورم نظامی بر تن دارد. افسران گردش را می‌گیرند، و خبرنگار را از یاد می‌برند که سر جای خود ایستاده و گستاخانه با چشمانی که از پشت شیشه عینک درشت‌تر می‌نماید به آن‌ها خیره شده است.

دکتر بالحنی شکوه‌آلود می‌گوید «از خستگی عصبی و جسمی این چند روز است». و سیگاری بر لب می‌گذارد. «بعد از دو سال، این حمله دوم است. آن هم در این وضعیتی که هستیم. بداقبالی است، یا کار شیطان، چه کسی می‌داند؟ ازش خون گرفتم، مبادا از پرخونی باشد. اما احتیاج به حمام و مشت‌مال دارد، یک معالجه کامل شما تصمیم بگیرید، آقایان.»

کوناماتوس و اولیمپیو کاسترو به سرهنگ تاماریندو می‌نگرند. این یک گلویی صاف می‌کند، اما چیزی نمی‌گوید. سرانجام می‌پرسد «شما اصرار دارید که به کالومبی ببریم، در حالی که می‌دانید بارون خودش آن‌جاست؟»

سوئوزا فریرو تنده و تیز از خود دفاع می‌کند «من اسم کالومبی را هم نبردم. فقط از چیزی حرف می‌زنم که بیمار بہش احتیاج دارد. ضمناً اجازه بدھید یک چیز دیگری هم بگویم. نگه داشتن او در این شرایط حماقت محض است.»

کوناماتوس پا در میانی می‌کند «شما که سرهنگ را می‌شناسید. او توی خانه رهبر خرابکاران سلطنت طلب حس می‌کند بہش اهانت شده، تحقیر شده.»

دکتر سوئوزا فریرو شانه بالا می‌اندازد «من مطیع تصمیم شما هستم. افسر زیردست شما هستم. به وظیفه خودم عمل کردم.»

با سروصدایی که از پشت سرشان بلند می‌شود، هر چهار افسر و خبرنگار بر می‌گردند و به سمت چادر صحرایی می‌نگرند. موریرا سزار بر

دهنه چادر ایستاده، در نور کم رنگ فانوس درون چادر، هیکلش تار به نظر می آید و غرّان، کلماتی را بر زبان می آورد که آنها نمی فهمند. بالاتنه اش عریان است و با دو دست از پارچه چادر آویخته، لکه هایی تیره و بی جنبش بر سینه دارد که لابد زالو هستند. توش و توانش آنقدر هست که فقط چند دقیقه برپا بماند. می بینندش که فرو می افتد و ناله ای شکوه آمیز از او بر می آید. دکتر زانو می زند تا دهانش را باز کند و افسران دست و پا و شانه اش را می گیرند و به سوی تخت سفری می برند.

سروان اولیمپیو کاسترو می گوید «من مسئولیت بردنش به کالومبی را قبول می کنم.»

تاماریندو می گوید «بسیار خوب سروان. یک عدد محافظ بردارید و دکتر سوئوزا فریرو را همراهی کنید. اما تیپ به ملک بارون نمی رود. همینجا چادر می زند.»

خبرنگار نزدیک بین با سماحت می پرسد: «من هم با شما بیایم، سروان؟ بارون را می شناسم. پیش از این که به ژورنال دنوتیسیاس بروم، برای روزنامه او کار می کردم.»

*

بعد از آن روزی که کاپانگاهای سوار به سراغشان آمدند و فقط مشتی موی قرمز را با خود به غنیمت بردن، آنها ده روز دیگر در ایپوپیارا ماندند. یک شب زن ریشدار شنید که مرد با پرتغالی شکسته بسته ای با ژورما حرف می زند، از او می پرسد که در چه مملکتی است و آن روز چه ماه و چه روزی از سال است. شامگاه روز بعد، از گاری پایین خزید و سکندری خوران چندگامی راه رفت. دو شب بعد، در فروشگاه ایپوپیارا بود، تبشن بریده بود، لاغر مثل نی، اما شاد و سرحال، داشت صاحب مغازه را (که تمام مدت با تعجب به کله تراشیده اش خیره شده بود) درباره کانودوس و جنگ سؤال پیچ می کرد. سرمست از شادی آن مرد را واداشت تا بارها این خبر را تکرار کند که قشونی مرکب از پانصد نفر که به

فرماندهی سرگرد فبرونیو بریتو از باهیا آمده بود در شوکامبایو تارومار شده بود. این خبرها چنان به هیجانش آورده بود که ژورما و زن ریشدار فکر می‌کردند همین حالاست که بار دیگر به زیانی بیگانه به هذیانگویی بیفتند. اما گال، بعد از آنکه یک گیلاس کاچاکا با صاحب مغازه زد، افتاد و ده ساعت تمام خواهد.

بار دیگر به اصرار گال به راه افتادند. بازیگران بهتر آن می‌دیدند که زمانی درازتر در ایپوپیارا بمانند، چراکه در آنجا دستکم می‌توانستند با بازی‌های دلک و قصه‌گویی مردم دهکده را سرگرم کنند و چیزی برای خوردن گیر بیاورند. اما مرد غریبه از آن می‌ترسید که کاپانگاها دیگر بار سر برستند و این بار دیگر سرش را با خود ببرند. با چنان توش و توانی حرف می‌زد که زن ریشدار، کوتوله و حتی دلک مات و مبهوت به حرفش گوش می‌دادند. ناچار بودند بخشی از حرف‌هایش را حدس بزنند و نیاز تاب ناپذیر او به حرف زدن از ژاگونسوها، آنان را به شوق می‌آورد. زن ریشدار از ژورما پرسید آیا او از آن فرستادگان مسیح مقدس است که در تمام منطقه پرسه می‌زدند. نه از آن‌ها نبود. اصلاً به کانودوس نرفته بود، مرشد را نمی‌شناخت، حتی به خدا هم اعتقاد نداشت. ژرومای این یکی جنون او هم سر در نمی‌آورد. وقتی گال به آن‌ها گفت که قصد دارد به سوی شمال برود، زن ریشدار و کوتوله تصمیم گرفتند با او بروند. خودشان هم دلیل این تصمیم را نمی‌دانستند. شاید دلیلش جاذبه او بود – اجرامی ضعیف که جذب اجرام بزرگ‌تر می‌شوند – یا شاید، خیلی ساده، از آن روی که کار بهتری نداشتند، راه دیگری نداشتند یا اراده‌ای که به مخالفت با مردی برخیزند که برخلاف خودشان، ظاهراً در تمام زندگی راهی مشخص را پیش گرفته بود.

سپیده صبح به راه افتادند و تمام روز از میان سنگ‌ها و خاربوته‌ها راه گشودند، بی‌آنکه کلامی با هم حرف بزنند، گاری از جلو می‌رفت، زن ریشدار، کوتوله و دلک در کنارش، ژورما در سمت راست و کنار چرخ

گاری، و گال در انتهای صاف بود. تا خودش را در برابر آفتاب حفظ کند، کلاهی بر سر نهاده بود که زمانی به پدریم غوله تعلق داشت. چنان لاغر شده بود که شلوارش به پایش گشادی می‌کرد و پیرهنش یکسر از شانه‌اش می‌لغزید. گلوله تفته‌ای که پوستش را خراشیده بود رد بنفس‌رنگی بر پشت گوشش نهاده بود و دشنه کائیفاس زخمی پریچ و تاب میان گردن و شانه‌اش. صورت تکیده و رنگ‌پریده‌اش چشمانش را فراخ‌تر از آنچه بود می‌نمود. روز چهارم سفر در خم جاده‌ای مشهور به سیتیوداس فلورس، به گروهی راهزن گرسنه و مفلوک برخوردند که خرشان را به‌зор گرفتند. در خارزاری بودند که رودخانه‌ای خشک به دونیمش کرده بود. در دوردستشان دامنه‌های سراداس انگوردا دیده می‌شد. راهزنان هشت نفر بودند، برخی چرمینه‌پوش با کلاه‌هایی که با سکه تزیین شده بود، و مسلح به دشنه، کارابین و تفنگ‌های سرپر. رئیستان، مردی کوتاه و شکم‌گنده، با نیم رخ پرنده‌ای شکاری و چشمانی خونریز بود که آدم‌هایش او را بدریش می‌گفتند، اگرچه ریشی بر چهره نداشت. کوتاه و فشرده چند فرمان داد و در یک چشم بهم زدن، راهزنان خ را کشتند، تکه‌تکه کردن، آتشی افروختند و تکه‌های بزرگی از گوشت را کباب کردن و دمی بعد آزمندانه به خوردن افتادند. لابد چند روزی می‌شد که با شکم خالی سرکرده بودند، چرا که برخی از آنها، شاد و شنگول از این ضیافت، زیر آواز زدند.

گال، همچنانکه اینان را تماشا می‌کرد، در این فکر بود که چقدر طول می‌کشد تا لاشخورها و خاک و آفتاب و باد این لاشه را به توده کوچکی از استخوان‌های سفید و تمیز بدل کنند، از همان‌هایی که در این صحرای خشک به دیدنشان عادت کرده بود، اسکلت‌ها، تکه‌پاره‌ها، نشانه‌های وجود آدمی یا حیوانی که هشدار شومی بود به مسافر که اگر از خستگی فرو می‌غلتید یا می‌مرد چه سرنوشتی به انتظارش بود. کنار زن ریشدار، کوتوله، دلچک و ژورما در گاری نشسته بود. بدریش کلاهش را که بر لبه

آن، بالای پیشانی اش نشانی می‌درخشد از سر برداشت و با اشارت دست بازیگران را به خوردن خواند. اول کسی که دل این کار را یافت دلک بود که به زانو درآمد و دست به سوی توده دود پُرپُشت برد. آنگاه زن ریشدار، کوتوله و ژورما از او تقلید کردند. گال به سوی آتش رفت. زندگی زیر آفتاب او را چون مردان صحرانشین آفتاب سوخته و خشک و چفر کرده بود. از همان دم که بدريش کلاهش را برداشته بود گال یک لحظه هم از کله مرد چشم برنداشته بود. و آنگاه که تکه‌ای از گوشت را به دهان برد همچنان سمج به او چشم دوخته بود. اولین لقمه را که به زور فرو داد عق زد.

ژورما، روی به مرد، گفت « فقط غذای نرم از گلوش پایین می‌رود. مربیض بوده. »

کوتوله افزود « غریبه است. به چند تا زیان حرف می‌زند. » رئیس راهزنان با لحنی خشن گفت « فقط دشمن‌های من این جوری بهم نگاه می‌کنند. این جور بهم زل نزن، هیچ خوش نمی‌آید. » چرا که گال حتی وقتی عق می‌زد نگاه از او برنمی‌داشت. همه روی به او کردند. گال همچنان که به مرد خیره شده بود چند گامی جلو رفت تا مرد در دسترسش آمد. آهسته و آرام گفت « فقط یک چیزت برام جالب است. آن هم کله توست. اجازه بده بهاش دست بزنم. »

راهزن، چنان که گویی قصد حمله دارد، دست به دشنه اش برد. گال با لبخندی دوستانه آرامش کرد. زن ریشدار زیر لب گفت « بگذار بهت دست بزن. هر اسراری که داشته باشی برایت می‌گوید » راهزن که کنجکاوی اش تحریک شده بود سر اپای گال را ورانداز کرد. تکه‌ای گوشت در دهان داشت، اما از جویندن مانده بود. پرسید « جادوگری؟ » نگاهش دیگر غضب آلود نبود.

گال دیگر بار به او لبخند زد و گامی جلوتر رفت. حالا آنقدر نزدیک شده بود که پیکرش به پیکر راهزن می‌سایید. از راهزن بلندتر بود و کله

پرموی او مشکل اگر به شانه گال می‌رسید. بازیگران و راهزنان، کنچکاوane چشم به آن دو دوخته بودند. بدريش که هنوز دشنه به کف داشت هم نگران می‌نمود و هم کنچکاو. گالیلنو دو دستش را بالا برد و بر سر مردگذاشت و شروع به دست ساییدن بر آن کرد.

در پاسخ مرد گفت «یک زمانی قصد داشتم بشوم». هر هجا را با دقت ادا می‌کرد و انگشتانش همچنان آرام در حرکت بود، طره‌های مویش را کنار می‌زد و چربدستانه به جست‌وجوی جمجمه مرد بود. «آجانها بهم مهلت ندادند». بدريش همدردانه گفت «هنگ سیار؟»

گال گفت «دست‌کم یک چیز مشترک داریم. دشمنمان یکی است». چشمان ریز و درخسان بدريش ناگاه لبریز از نگرانی شد، انگار که دست‌وپا بسته به دام افتاده بود. «می‌خواهم بدامن چه جوری می‌میرم». این را زمزمه‌وار گفت، به خودش فشار می‌آورد تا چیزی را آشکار کند که بیشتر از هر چیز دیگر ذهنش را مشغول کرده بود.

انگشتان گال در موی یال‌گون راهزن فرو رفت، وزمانی دراز در ناحیه بالا و پشت گوش او درنگ کرد. چهره‌اش بس جدی بود و چشمانش تابش تبناک لحظه‌های سرخوشی را داشت. علم اشتباه نکرده بود. «انگشتان او می‌توانست به خوبی اندام ویژه ستیزه‌جوبی را لمس کند، اندام ویژه کسانی که سر پرخاش دارند، کسانی که از جنگیدن لذت می‌برند، کسانی که سرکش و بدل‌گام‌اند، درست همان‌جا زیر دستش بود، یک برجستگی گرد بیرون جسته، در هر دو سوی سر، اما فراتر از هر چیز، این اندام ویرانگری بود، اندام ویژه کسانی که کینه‌توزند و افراط‌کار و سنگدل، اندامی که اگر نیروی اخلاقی یا فکری اثراتش را خنثی نکند، هیولاها یی خون‌آشام پدید می‌آورد. و این اندام برجستگی نابهنجاری داشت، بیش از حد سخت بود، داغ و متورم، بالای گوش‌های مرد. با خود فکر کرد «آدم متجاوز».

بدريش به غرش درآمد «نشنیدی چی گفتم؟» و سر خود را با چنان

تکان قهرآمیزی از زیر انگشتان گال کنار کشید که او بی اختیار تکان خورد.
«چه جوری می میرم؟»

گال پوزشخواهانه سری تکان داد «نمی دانم، این را روی
استخوان هات ننوشته اند.»

دسته راهزنان که به تماشا ایستاده بود پراکنده شد و هر یک در پی
لقدمه ای دیگر از کباب به سوی آتش رفتند، اما بازیگران سیرک همانجا که
بودند، کنار گال و بدريش ماندند.

مرد راهزن در فکر فرو رفته بود، تلغ و جدی به سخن درآمد «وقتی
بیدارم توی این دنیا از هیچ چیز نمی ترسم. اما شبها یک جور دیگر
است. گاهی اوقات اسکلت خودم را می بینم. انگار آن جا منتظر من مانده،
گوشات به حرف هام هست؟»

دستی به بیزاری تکان داد، آنگاه دست به دهان کشید و تف کرد.
معلوم بود که او قاتش تلغ شده، همه بی هیچ کلامی ایستاده بودند، گوش
به وزوز پشه ها، زنبورها، خرمگس ها که بر گرد احشای خر گشت
می زدند.

مرد راهزن افزود «این خوابی نیست که تازگی ها به سراغم آمده
باشد. از همان بچگی که توی کاربری^۱ بودم می دیدمش، خیلی پیش از
این که به باهیا بیایم. وقتی هم که با پائو بودم باز می دیدمش. گاهی اوقات
چند سال می گزدد و انگار نه انگار. بعد یکباره به سراغم می آید، هر
شب.»

گال که بر قی به چشمانش افتاده بود به بدريش نگریست و پرسید
«پاژنؤ؟ همان که صورتش زخم است، همان که...؟»

راهزن سر تکان داد «درسته، پاژنؤ. پنج سال آزگار باهاش بودم، اما
هیچ وقت همکلام نشدیم. توی جنگ از همه بهتر بود. بال فرشته بهش

گرفت و توبه کار شد. حالا توی کانودوس از آن نظرکرده‌های خدا شده. شانه‌ای بالا انداخت، انگار درست سر در نمی‌آورد، یا انگار اصلاً برایش اهمیتی نداشت.

گال پرسید «تو هیچ وقت کانودوس بودی؟ برایم از آنجا بگو. آن طرف‌ها چه خبر است؟ چه جور چیزی است؟»

بدریش تف‌اندازان گفت «آدم خیلی چیزها می‌شنود. می‌گویند یک فوج سرباز را که رئیسشان فبرونیو آدمی بوده لت و پار کردند. همه‌شان را از درخت‌ها آویزان کردند. مردم می‌گویند اگر جنازه‌ای را خاک نکنند، شیطان با خودش می‌بردش.

گال باز به اصرار پرسید «خوب مسلح هستند؟ جانش را دارند که از یک حمله دیگر هم سالم در بروند؟»

بدریش غرولند کنان گفت «آره، دارند. فقط پاژئو که آنجا نیست. ابوت ژوانو هم هست، تاراملا و ژواکیم ماکامبیرا با پرسش هم هستند، پدرانو هم هست. این‌ها حالا عین برادرند و برای مرشد می‌جنگند. بالأخره هم، با همه‌کارهای بدشان می‌روند به بهشت. مرشد گناهانشان را عفو کرده.»

زن ریشدار، دلچک، کوتوله و ژورما بر زمین نشسته بودند و لب بسته گوش می‌دادند.

بدریش ادامه داد «مرشد پیشانی زوار را می‌بود. کوچولوی مقدس وا می‌داردشان که زانو بزنند، بعد مرشد بلندشان می‌کند و می‌بودشان. این را بهش می‌گویند بوسه برگزیده‌ها. مردم از خوشی زار می‌زنند. چون وقتی جزو برگزیده‌ها شدی، خیالت راحت است که جایت توی بهشت است. بعدش، مرگ چه اهمیتی دارد؟»

گال گفت «تو هم باید توی کانودوس باشی. آن‌ها برادرهای تو هم هستند. دارند می‌جنگند تا بهشت را بیارند روی زمین. تا آن جهنمی که این قدر ازش می‌ترسی گم و گور بشود.»

بدریش، بی‌هیچ نشانه خشم در صدایش حرف او را تصحیح کرد «من از جهنم باکیم نیست، از مردن می‌ترسم. یعنی درستش را بگویم، از کابوس می‌ترسم، از خواب مردن. آن چیز دیگری است، منظورم را نمی‌فهمی؟»

باز تفی بر زمین انداخت، چهره‌اش غرق عذاب بود. ناگاه به گال اشاره کرد و از ژورما پرسید: «ببینم، این شوهرت هیچ وقت اسکلت خودش را توانی خواب نمی‌بیند؟»
ژورما پاسخ داد «او شوهر من نیست.»

*

ژوانو گندله دوان دوان به کانودوس رسید، دورانی در سر داشت از مسئولیتی که دمی پیش بر شانه‌اش نهاده بودند و هر لحظه که می‌گذشت در چشمش افتخاری می‌نمود که گناهکاری چون خودش را سزاوار آن نمی‌دید، آدمی که خود گاه باورش می‌شد که سگ در جانش جای گرفته (و این ترسی بود که مثل تب نوبه، یکسر بازمی‌گشت). اما پذیرفته بود و دیگر راه برگشت نداشت. به اولین خانه‌ها که رسید از دویدن ماند، چرا که نمی‌دانست چه باید بکند. قصد کرده بود که پیش آنتونیو و بلانووا برود تا با او در چگونگی گارد کاتولیک مشورت کند. اما در آن دم دل سرگشته‌اش به او می‌گفت که آنچه بیشتر به کارش می‌آمد کمک عملی نه که یاری معنوی بود. هوا تاریک شده بود، دمی دیگر مرشد به بالای برج می‌رفت، اگر شتاب می‌کرد او را در خلوت خانه می‌یافت. باز به دویدن افتاد، میان کوچه‌های باریک پیچاپیچی که پر بود از مردان و زنان و کودکانی که گروه‌گروه از خانه‌ها، کپرها، مغازه‌ها و حفره‌ها بیرون می‌آمدند تا مثل هر شب به معبد مسیح مقدس بروند و گوش به موعله بسپارند. از جلو انبار و بلانووا که می‌گذشت دید پاژتو و حدود بیست مرد، با بار و بنة سفری دراز سرگرم وداع با گروهی از خوشاوندان‌اند، راه گشودن از میان جماعت انبوهی که در فضای باز میان کلیساها موج می‌زد،

کاری دشوار بود. شب فرو می‌افتد و از همین حالا اینجا و آنجا فانوس‌هایی کوچک کورسومی زد.

مرشد در خلوت خانه نبود. با پدر ژواکیم تا اول جاده کومبه رفته بود تا با کشیش که از شهر می‌رفت وداع کند، و آنگاه در حالی که بره سپید کوچکی را با یک دست بغل کرده و به دست دیگر چوبیدست شبانی اش را گرفته بود به شفاخانه رفته بود تا از بیماران و سالخوردگان عیادت کند. با آن جماعتی که راه بر هر گام او می‌بستند، این سیر و گشت در بلومونته روزبه روز برای مرشد دشوارتر می‌شد. این بار شیرناتوبا و گروه همسرايان مقدس او را همراهی می‌کردند، اما کوچولوی مقدس و ماریا کوادرادو در خلوت خانه مانده بودند.

برده پیشین با صدایی خفه از درگاه اتاق گفت «کوچولوی مقدس، من لیاقتش را ندارم. ستایش بر مسیح مقدس»

کوچولوی مقدس در پاسخ او به نرمی گفت «من قسم نامه گارد کاتولیک را حاضر کرم. از قسم نامه آن‌ها یی که برای رستگار شدن به اینجا می‌آیند، سنگین‌تر است. شیرناتوبا متنش را نوشته.» ورقه‌ای کاغذ به ژوانو گنده داد که در دست‌های بزرگ و سیاهش گم شد. «این را باید از برکنی و هر آدمی را که انتخاب کردی و ادارکنی سوگند بخورد که از این اطاعت کند. بعد، وقتی گارد کاتولیک تشکیل شد، افرادت جلو مردم در معبد قسم می‌خورند و ما هم ترتیب یک مراسمی را می‌دهیم.»

ماریا کوادرادو که در گوشه اتاق ایستاده بود با پارچه‌ای و ظرفی پر آب پیش آن‌ها آمد. با مهربانی گفت «بنشین، ژوانو. اول یک جرعه بخور، بعد بگذار تا بشوریمت.»

مرد سیاه فرمان بُرد. پیکرش چندان بلند بود که حتی نشسته همبالای رهبر همسرايان مقدس بود. آب را تشنه وار نوشید. دست و پا گم کرده و غرق عرق بود، و وقتی ماریا کوادرادو پارچه نمناک خنک را بر چهره و

گردن و موی پر جعدش که جای جای سفید شده بود کشید، چشم‌هایش را بر هم نهاد.

ناگاه دست پیش برد و در دامن آن زن آویخت «مادر ماریا کوادرادو، کمکم کن» به لابه می‌گفت و چشمانش از ترس باز مانده بود «من لایق این افتخار نیستم.»

زن، همچنان که او را چون کودکی نوازش می‌کرد گفت «تو یک وقت برده یک آدم بودی. حالا حاضر نیستی برده مسیح مقدس باشی؟ خود او کمکت می‌کند، ژوانو.»

کوچولوی مقدس با حضور قلبی تمام شروع به قرائت کرد «من قسم می‌خورم که جمهوریخواه نبوده‌ام، و برکناری امپراتور یا قدرت‌گرفتن ضدمسیح را قبول نکرده‌ام. قسم می‌خورم که ازدواج مدنی یا جدایی کلیسا از دولت یا نظام متری را قبول نکرده‌ام. قسم می‌خورم که به سؤالات سرشماری جواب نمی‌دهم. قسم می‌خورم که دیگر دزدی نمی‌کنم، چق نمی‌کشم، مشروب نمی‌خورم، شرط‌بندی بر سر پول نمی‌کنم و زنا نمی‌کنم. قسم می‌خورم که زندگی ام را فدای مذهبی و مسیح مقدس کنم.»

ژوانو گندله، لکن گرفته گفت «باشد، از برش می‌کنم، کوچولوی مقدس.»

در همین دم مرشد در میان هیاهوی بسیار فرار سید. چندان که قامت لاغر بلند تیره پوشش پایی به خلوت‌خانه نهاد و از پی او بره کوچک و شیرناتوبیا - پرهیب گنگ چاردست و پایی که انگار جست‌زنان می‌آمد - و گروه همسرايان وارد اتاق شدند، هیاهوی بی‌تاب جماعت آن سوی در از سر گرفته شد. بره کوچک پیش آمد و لیسه بر قوزک پای ماریا کوادرادو زد. زنان همسرا پشت به دیوار چمباتمه نشستند. مرشد به سوی ژوانو گندله رفت که زانو زده و چشم بر زمین دوخته بود. پای تا سر می‌لرزید. پانزده سال می‌شد که در کنار مرشد بود، با این همه هر بار که به حضور او

می‌رسید به ناگاه حسین می‌کرد موجودی بی‌قدر و بهاست، چیزی که به پشیزی نمی‌ارزد.

مرشد دو دست ژوانو گنده را گرفت و وادارش کرد که سر بلند کند.
چشمان شریار مرد خدا به ژرفای چشمان پر آب برده پیشین خیره شد.
به نرمی گفت «ژوانو، تو هنوز عذاب می‌کشی».

مرد سیاه گریه کنان گفت «من لیاقت نگهبانی شما را ندارم. هر کار دیگری که می‌خواهید به من بفرمایید. اگر لازم است، بکشیدم. من نمی‌خواهم که شما به خاطر اشتباه من صدمه‌ای ببینید. پدر، یادتان باشد که سگ توی جسم من لانه کرده..»

مرشد پاسخ داد «تو گارد کاتولیک را تشکیل می‌دهی. فرمانده‌اش تو هستی. خیلی عذاب کشیدی، حالا هم می‌کشی. برای همین است که لیاقت‌ش را داری. پدر ما گفته مرد درستکار دست در خون گناهکاران می‌شوید. تو حالا مرد درستکاری هستی، ژوانو.»

اجازه داد تا مرد سیاه دستش را ببوسد و با نگاهی نابهود متظر ماند تا او گریه‌اش را تمام کند. دمی بعد با همه آنان از پی‌اش، از خلوتخانه بیرون آمد تا به بالای برج برود و برای مردم بلومونته سخن بگوید. ژوانو گنده که به انبوه مردم پیوسته بود شنید که نخست دعا ای خواند و آنگاه از معجزه مار مفرغی سخن گفت که موسی به فرمان پدر آن را ساخت تا هر کس که از نیش مارانی که به یهودیان حمله می‌کردند رنجه می‌شد به آن نگاه کند و شفا یابد، و آنگاه پیش‌بینی کرد که افعی‌هایی به بلومونته می‌آیند تا مؤمنان به خداوند را از روی زمین بردارند. ژوانو شنید که می‌گوید، اما کسانی که ایمانشان را نگه دارند از نیش ماران جان به در می‌برند. مردم که راه خانه‌شان را پیش گرفتند دل ژوانو گنده دیگر آرام گرفته بود. به یادش آمد که سال‌ها پیش، به هنگام خشک‌سالی، مرشد نخستین بار از این معجزه گفته بود و این معجزه را بار دیگر در صحرا که آکنده از ماران بود تکرار کرده بود. این خاطره به او قوت قلب داد.

وقتی کوبه در انبار آتونیو ویلانووا را به صدا درمی آورد پاک آدمی دیگر شده بود. آسونسیانو ساردلینا همسر اونوره، در را به رویش باز کرد و ژوانو دید که انباردار، همسرش، بچه‌های جوراجور و دستیاران دو برادر پشت پیشخوان نشسته و گرم خوردنند. برایش کنار خود جایی باز کردند و بشقابی از خوراک بخارخیز به او دادند که در دم فروبلعید بی‌آن‌که بداند چیست که می‌خورد، چراکه احساس می‌کرد دارد وقت عزیزی را به هدر می‌دهد. چندان گوشی به آتونیو نداشت که برایش تعریف می‌کرد پاژئو به جای این‌که باروت با خودش بردارد، با سوت‌سوتک‌های نشین و کمان و تیرهای زهرآلود رفته بود؛ چون فکر می‌کرد این جوری بهتر می‌تواند جلو سربازها را بگیرد. مرد سیاه می‌جوید و فرو می‌داد، گوش به حرف او نداشت، فکرش پیش مأموریت جدیدش بود.

وقتی از خوردن دست کشیدند، دیگران برخی برای خواب به اتاق‌های مجاور رفتند و برخی دیگر خود را بر نتوها و تشک‌های کاهی و پتوهایی افکنندند که بر زمین میان صندوق‌ها و قفسه‌ها انداخته بودند. آن‌گاه آتونیو و ژوانو گنده در نور چراغ نفتی به گفتگو نشستند. زمانی دراز حرف می‌زدند، گاه آهسته و گاه بلند، گاه در عین تفاهم و گاه برآشفته از دست یکدیگر. در همین احوال پشه‌ها که به انبار هجوم آورده بودند در گوش و کنار برق برق می‌زدند. گاه به گاه آتونیو یکی از آن دفترهای بزرگی را که عادت داشت نام تازه‌واردان، زاد و ولدها و مرگ و میر را در آن ثبت کند باز می‌کرد و از کسانی نام می‌برد. اما ژوانو گنده انباردار را رها نمی‌کرد تا بروم و سری بر بالش بگذارد. بعد از آن‌که ورق کاغذ مچاله‌شده‌ای را که در پنجه می‌فشد به دقت صاف کرد، آن را به انباردار داد تا برایش آنقدر بخواندش تا بتواند آن را به خاطر بسپرد. وقتی خواب بر برده پیشین چیره شد، در جایی خالی زیر پیشخوان دراز کشید، چندان خسته بود که پوتین‌هاش را هم نکنده بود، و آتونیو ویلانووا شنید که یکسر سوگندنامه‌ای را که کوچولوی مقدس

برای گارد کاتولیک نوشته بود با خود تکرار می‌کند.

صبح روز بعد بجهه‌های برادران ویلانووا و دستیاران آن دو در بلومونته به گشت افتادند و در هر کجا که با مشتی از مردم بر می‌خوردند اعلام می‌کردند که هر کس، از زن و مرد، که از جان دادن در راه مرشد ترسی ندارد باید از خدا بخواهد که عضو گارد کاتولیک شود. هیچ نشده چندان داوطلب جلو خانه مباشر پیشین گرد آمدند که کامپوگرانده، تنها خیابان سرراست کانودوس بسته شد. ژوانو گنده و آنتونیو که بر صندوقی نشسته بودند، آنان را یک‌به‌یک به درون می‌خواندند. انباردار نام و تاریخ ورود هر نفر را در دفترش بررسی می‌کرد و ژوانو از یک‌یک آن‌ها می‌پرسید آیا آماده بودند که هر چیز را که داشتند رها کنند و از خانواده خود بگذرند، درست مثل یاران مسیح که به خاطر او این کارها را کرده بودند، و با پایداری در برابر دشمن غسل تعییدی دیگر ببینند. همه داوطلبان با شور و هیجان آری می‌گفتند.

کسانی که در نواثوانو کامبایو جنگیده بودند امتیاز بیشتری داشتند و آنان که سببه زدن تفنگ، پر کردن تفنگ‌های سرپر و خنک کردن زنبورک‌ها را بلد نبودند، حذف می‌شدند. سالخورده‌گان و نوجوانان را کنار می‌گذاشتند و نیز کسانی را که به کار جنگ نمی‌آمدند، مثلاً خُل و چل‌ها یا زنان آبستن. هیچ‌کدام از کسانی که پیشتر عضو پلیس سیار یا مأمور مالیات یا مأمور سرشماری بودند پذیرفته نمی‌شدند. گاه به گاه ژوانو بر می‌خاست و کسانی را که از همه این آزمون‌ها گذشته بودند به زمینی خالی می‌برد و دستور می‌داد به جای دشمن بگیرندش و به او حمله کنند. آنان که این دست و آن دست می‌کردند رد می‌شدند. بقیه را وامی داشت تا رودر رو بجنگند و دل و جرئت خوشان را نشان دهند. شب که فرار سید گارد کاتولیک هشتاد عضو داشت از جمله زنی که پیشتر از دارو دسته پدرانو بود. ژوانو گنده مراسم سوگند را در انبار به جا آورد، بعد به آن‌ها گفت که به خانه‌شان برگردند و با خانواده‌شان وداع کنند، چرا که از روز

بعد دیگر تنها یک وظیفه داشتند و آن محافظت از مرشد بود.
 روز دوم گزینش سریع‌تر پیش می‌رفت چون کسانی که دیگر انتخاب شده بودند ژوائو گندله را در آزمون داوطلبان و فرونشاندن آشوب و همه‌مۀ مردم یاری می‌کردند. خواهران ساردلینا هم در این مدت انبار را زیر و رو کرده و به مقدار کافی پارچه آبی برای دوختن بازویند یا سربند برگزیدگان یافته بودند. ژوائو در روز دوم سی نفر دیگر و در روز سوم پنجاه نفر دیگر را سوگند داد و در آخر هفته نزدیک به چهارصد محافظ داشت که می‌توانست به ایشان پشتگرم باشد.

یکشنبه بعد گارد کاتولیک در خیابان‌های کانودوس که هر طرفش مردم صف بسته بودند رژه رفت و جماعت با شور و هیجان و حسرت فراوان به آن‌ها خوشامد گفت. مراسم از نیمروز آغاز شد و مثل هر جشن بزرگ دیگر تندیس‌ها را از کلیسا‌ی سان‌آتونیو و معبد نیمه‌کاره به خیابان آوردند و مردم نیز تندیس‌های خانه خود را بیرون کشیدند، فششه‌ها به هوارفت و هوا آکنده از بخور و دعا شد. شب که فرارسید در معبد مسیح مقدس که هنوز بامی نداشت، زیر آسمانی سرشار از ستارگانی که گفتی زودتر درآمده‌اند تا شاهد این جشن و سرور باشند، اعضای گارد کاتولیک متن سوگندی را که کوچولوی مقدس نوشته بود با هم به صدای بلند خوانندند.

سپیده‌دم روز بعد فرستاده پائزئو سرسید تا به ابوت ژوائو خبر دهد ارتش شیطان نفراتش به هزار و دویست می‌رسد، چند تا توب دارد و سرهنگ فرمانده‌اش به گلوپاره‌کن معروف است.

*

روفینو چست و چابک تدارک سفری دیگر می‌بیند، سفری که این‌بار پیامدش ناشناخته‌تر است. لباسی را که برای دیدار بارون در ملک پدر او را ملا پوشیده بود با همان لباس همیشگی عوض کرده و یک قمه، یک کارایین و دو کارد و یک کوله‌پشتی برای خود برداشته است. نگاهی

به دور و بر کلیه می‌اندازد، ظرف‌ها، نتو، نیمکت‌ها، شمايل بانوی لایا.
 چهره‌اش تکیده و درهم است و یکسر مژه می‌زند. اما دمی بعد چهره
 استخوانی اش باز همان حالت درنیافتنی را به خود می‌گیرد. با حرکاتی
 وسوس آمیز همه‌چیز را باز از نظر می‌گذراند. کارش که تمام می‌شود فتیله
 روشن چراغ نفتی را درمی‌آورد و همه چیزهایی را که در گوش و کنار
 گذاشته آتش می‌زند. کلبه پوشالی به یک دم شعله‌ور می‌شود. بسی هیچ
 شتابی، باسلح‌ها و کوله‌پشتی به سوی درمی‌رود. بیرون کلبه که می‌رسد
 چمباتمه کنار آغل خالی گوسفندان می‌نشیند و چشم به نسیمی ملايم
 می‌دوزد که شعله‌هایی را که خانه‌اش به کام آن‌ها می‌رود دامن می‌زند. باد
 ابری از دود را به سویش می‌آرد و به سرفه می‌اندازدش. بر می‌خیزد.
 کارابین را به شانه می‌اندازد، قمه را کنار کاردها به کمر می‌زند و کوله‌پشتی
 را به پشت می‌اندازد. پشت می‌کند و راه می‌افتد، با این یقین که دیگر
 هرگز به کیمadas بازنخواهد گشت. از ایستگاه قطار که رد می‌شود، حتی
 توجه نمی‌کند که مردم دارند پرچم و پوستر به در و دیوار می‌زنند تا از
 تیپ هفتم و سرهنگ موریرا سزار استقبال کنند.

پنج روز بعد وقتی که شب فرو می‌افتد، پرهیب تکیده، چابک و
 گردآلود او را می‌توان دید که پای به ایپوپیارا می‌گذارد. راهش را کج کرده
 تا کاردهی را که از مسیح مقدس به عاریت گرفته بود به او پس بدهد و
 روزانه به طور متوسط ده ساعت راه پیموده، و استراحت را به ساعاتی
 گذاشته که داغترین و تاریک‌ترین زمان روز است. جز یک روز که پولی
 برای خوراکش داده، در این مدت هر چه را که خورده با دام گذاشتن یا
 شکار با تفنگ به دست آورده. جلو در فروشگاه ایپوپیارا مشتی پیر مرد
 نشسته‌اند که با هم مو نمی‌زنند و چیزهایی مشابه هم دود می‌کنند. مرد
 راهنمای سویشان می‌رود، کلاه از سر بر می‌دارد و سلام می‌گوید.
 پیداست که می‌شناسندش، چرا که از کیمadas می‌پرسند و همه
 می‌خواهند بدانند آیا او سربازها را دیده و چه خبرهایی از جنگ دارد.

کنارشان می‌نشیند و هرچه را که می‌داند با آنان می‌گوید، و از مردم ایپوپیارا می‌پرسد. برخی مرده‌اند، برخی دیگر به جنوب رفته‌اند تا آن‌جا به نوایی برسند، دو خانواده هم همین تازگی‌ها به کانودوس رفته‌اند. هوا که تاریک می‌شود، روپینو و پیرمردان به درون فروشگاه می‌روند تا جامی کاچاکا بنوشند. هوای داغ خفه‌کننده اکنون جای به گرمایی دلپذیر داده. روپینو با گفتن از این در و آن در سرانجام موضوعی را پیش می‌کشد که همه آنان می‌دانسته‌اند سرانجام سخن به آن خواهد کشید. پیرمردان بی‌آنکه خود را به شگفتی بزنند به حرفش گوش می‌دهند. همگی سر می‌جنبانند و به نوبت حرف می‌زنند. بله، از این‌جا رد شده، بیشتر به شیخ سیرک می‌مانده تا خود سیرک، آنقدر فلاکت‌زده بوده که هیچ‌کس باور نکرده روز و روزگاری آن کاروان پر جاه و جلالی بوده که کولی اداره‌اش می‌کرده. آن‌گاه که پیرمردان نمایش‌های گذشته سیرک را به یاد می‌آورند، روپینو با احترام به حرفشان گوش می‌دهد. سرانجام، وقتی همه ساكت می‌شوند، سخن را به آن‌جا که آغاز شده بود برمی‌گرداند و این‌بار پیرمردان چنان‌که گویی رعایت آداب سخن را کافی شمرده‌اند، چیز‌هایی بر زبان می‌آورند که او آمده تا بشنود یا به درستی اش یقین یابد. چه مدت بیرون شهر چادر زده بودند، چگونه زن ریشدار، کوتوله و دلک با طالع‌بینی، داستان‌سرایی و نمایش‌های دلک، نان روزانه‌شان را در می‌آوردند، و آن غریبه چگونه این طرف و آن طرف می‌گشت و سوال‌های غریبی درباره ژاگونسوها می‌گرد، چگونه گروهی از کاپانگاها سر رسیده بودند و موی قرمز او را بریده و جسد پدری را که دو بچه‌اش را کشته بود دزدیده بودند. روپینو نمی‌پرسد، پیرمردان هم از آن آدم دیگر که نه بازیگر سیرک بوده و نه غریبه، چیزی نمی‌گویند. اما این غایب همیشه حاضر هر گاه کسی به این نکته اشاره می‌کند که مرد غریبه چگونه پرستاری و تغذیه می‌شد، بر سراسر گفت و گو سایه می‌اندازد. آیا این‌ها خبر دارند که این شیخ همسر روپینوست؟ بی‌گمان می‌دانند یا حس

می‌کنند، همچنان که می‌دانند و حس می‌کنند که چه چیزی را باید گفت و چه چیز را ناگفته گذاشتند بهتر. در پایان گفت و گو رو فینو، کم و بیش تصادفی، در می‌یابد که بازیگران سیرک از کدام سوی رفته‌اند و کی ایپوپیارا را ترک گفته‌اند. شب را بر تشكی کاهی که صاحب فروشگاه به او داده همان‌جا می‌خواهد و صبح با گام‌های استوار به راه می‌افتد.

روفینو با آهنجگی که نه شتاب و نه کندی می‌گیرد از صحرایی می‌گذرد که تنها سایه بر آن سایه پیکر خود اوست، که نخست از پی‌اش می‌آید و آن‌گاه از او پیش می‌افتد. با چهره‌ای بی‌هیچ تغییر، با چشمانی نیم‌بسته، بی‌آن‌که دمی بازایستد پیش می‌رود، هرچند که شن روان رد راهش را پوشانده است. وقتی به کلبه‌ای مشرف بر مزرعه‌ای شخم خورده می‌رسد، شب فرو افتاده است. کشاورز اجاره‌دار، همسرش و بچه‌های نیمه‌عريانش او را چون دوستی قدیمی خوšامد می‌گویند. با آنان می‌خورد و می‌آشامد و از اخبار کیماداس و ایپوپیارا و جاهای دیگر باخبرشان می‌کند. از جنگ و از هراسی که به پا کرده سخن می‌گویند، از زائرانی که در گذار به سوی کانودوس از این‌جا می‌گذرند، و به این فکر می‌افتد که شاید دنیا دارد به آخر می‌رسد. تنها در این دم است که رو فینو از ایشان سراغ بازیگران سیرک و غریبه‌ای را می‌گیرد که مویش سراسر قیچی شده. بله، از این‌جا رد شدند و به سوی سرادِ الوس داگوا رفتند و از آن‌جا به سوی موتهماتو. همسر کشاورز بهتر از دیگران مرد لاغری را با کلهٔ تراشیده و چشمان زردگون به یاد می‌آورد، مردی که مثل حیوانی بی‌استخوان راه می‌رفت و بی‌هیچ دلیل قهقهه خنده سر می‌داد. زن و شوهر نتویی برای خوابیدن رو فینو پیدا می‌کنند و صبح روز بعد کوله‌پشتی‌اش را پر می‌کنند بی‌آن‌که پشیزی از او بپذیرند.

پاره‌ای بلند از روز را رو فینو شلنگ انداز راه می‌سپرد، بی‌آن‌که هیچ‌کس به چشمش بیاید، در گستره‌ای خنک شده از بیشه‌هایی که غلغله طوطیان پرگوی است. بعد از ظهر آن روز این‌جا و آن‌جا به بزچرانانی

برمی خورد و گاه می ایستد و با آنان گپ می زند. کمی بالاتر از سیتیوداس فلورس^۱ – به معنی گلستان، نامی که در چشم او بیشتر به شوخی می ماند، چراکه در اینجا هیچ چیز یافت نمی شود مگر سنگ و زمینی آفتاب سوخته – راهش را کج می کند و به سوی صلیبی در کنار جاده می رود که از تنۀ درختی ساخته شده و دور و برش پوشیده از تندیسک های نذری تراشیده از چوب است. زنی بی پا در پای صلیب به شب زنده داری مانده و چون ماری بر زمین دراز کشیده. روپینو زانو می زند و زن تبرکش می کند. مرد بَلَد چیزی برای خوردن به زن می دهد و با هم حرف می زنند. چیزی از آنها نشنیده، آنها را ندیده. روپینو پیش از آنکه راه بیفتند شمعی روشن می کند و پیش صلیب خم می شود.

مدت سه روز رد آنها را گم می کند. از دهقانان و گاوچرانان سراغشان را می گیرد و سرانجام به این نتیجه می رسد که سیرک به جای رفتن به کانودوس به سویی دیگر رفته یا از همان راهی که رفته بوده برگشته. شاید در پی بازار مکارهای بوده اند تا چیزی برای خوردن گیر بیارند. در روستاهای اطراف سیتیوداس فلورس پرسه می زند و هر بار مدار گشت خود را بازتر می کند، و سراغ تک تک افراد سیرک را از مردم می گیرد. آیا کسی زنی را دیده که صورتش مو داشته باشد؟ کوتوله ای با سه ذرع قد؟ دلکی که بدنش مثل لاستیک است؟ غریبه ای با موی کوتاه قرمز که به زبانی حرف می زند که سر در آوردن از آن مشکل است؟ پاسخ همیشه نه است. وقتی در جانپناهی که به تصادف یافته دراز می کشد پیش خود حدس ها می زند. یعنی ممکن است تا حالا کشته باشندش؟ ممکن است از همان زخم هایش مرده باشد؟ از آن جا به تاکیتو می رود و باز بی آنکه ردی از ایشان بیابد برمی گردد. بعد از ظهری، وقتی خسته و خراب بر زمین دراز کشیده تا چرتی بزند گروهی مردان مسلح مثل روح

بی سرو صدا بر سرش می ریزند. صندلی ریسمان باف که بر سینه اش فشار می آورد بیدارش می کند. نگاه که می کند می بیند این مردان علاوه بر کارابین، قمه، سوتک های نشین و تفنگ های سرپر دارند و راهزن هم نیستند، یا دست کم دیگر راهزن نیستند. به دشواری می تواند آنان را قانع کند که از آن بلدهایی نیست که ارتش اجیر کرده و از وقتی از کیماداس راه افتاده چشمش به یک سرباز هم نیفتاده. چنان خود را بی علاقه به جنگ نشان می دهد که مردان گمان می برند دروغ می گویند و کار به آن جا می کشد که یکی شان کاردش را بیخ گلوی او می گذارد. سرانجام، بازجویی به گفت و گویی دوستانه می کشد. روینو شب را کنار آنها می ماند و به حرف هاشان گوش می سپارد که از ضد مسیح می گویند و از مسیح مقدس، مرشد و بلومنته. از حرف هایشان درمی یابد که اینان هر یک زمانی آدم دزدیده اند، آدم کشته اند، دزدی کرده اند و همواره از دست قانون گریخته اند، اما حالا یک پا قدیس شده اند. برایش تعریف می کنند که قشونی مثل طاعون پیش می آید، سلاح های مردم را مصادره می کند، مردان را به سربازی می گیرد و گلوی هر کس را که بر مسیح مصلوب تف نکند و بر او لعنت نفرستد، می برند. وقتی از او می پرسند خوش دارد با آنها بروم یا نه، روینو می گوید نه. دلیلش را می گوید و آنها هم قبول می کنند.

صبح روز بعد، کم و بیش هم زمان با سربازان به کانسانسائو می رسد. به پرسه می افتد تا آهنگری را که می شناسد بیدا کند. آهنگر، ایستاده در کنار کوره ای اخگرافشان، غرق در عرق، به او نصیحت می کند که هر چه زودتر از شهر بروم چرا که این ابلیس ها همه بلدها را اجیر می کنند. وقتی روینو ماجرا یش را تعریف می کند، او نیز حرفش را می پذیرد. بله، می تواند کمکش کند. بدريش همین چند وقت پیش از این جا رد شده، به آن آدم هایی که روینو سراغشان را می گیرد برخورده بوده، و از آدم غریبه ای حرف می زده که کله آدم را می خوانده. کجا بهشان برخورده؟ آهنگر

توضیع می‌دهد و مرد بلد در دکان می‌ماند و تا سر شب با او گپ می‌زند. آن‌گاه، بی‌آن‌که قراولان بیینندش از دهکده بیرون می‌زند و دو ساعت بعد دوباره با فرستادگان بلومونته است. به آنان می‌گوید که جنگ بی‌تردید به کانسانسائو رسیده است.

*

دکتر سوئوزا فریرو و استکان‌های مخصوص بادکش را در الكل فرو می‌برد و یک‌یک به دست استیلا، خانم بارون می‌داد که دستمالی به جای سربند بر سر بسته بود. استکان‌ها را تک‌تک آتش می‌زد و با مهارت بر پشت سرهنگ می‌چسباند. سرهنگ چنان آرام خفته بود که کمتر چیزی بر ملافه‌ها افتاده بود. خانم بارون با صدای خوش‌آهنگش خطاب به دکتر، یا شاید هم به بیمار گفت «خیلی وقت‌ها ناچار شده‌ام در کالومبی هم دکتر باشم هم قابل‌ه. اما راستش را بخواهید خیلی وقت است که بادکش نکرده‌ام. سرهنگ، خیلی اذیتان می‌کنم؟»

«به هیچ‌وجه، بارونس» موریرا سزار تا آن‌جا که می‌توانست کوشید دردش را پنهان دارد، اما چندان موفق نشد. «بابت این مزاحمت از شما معذرت می‌خواهم، لطف کنید و این را به شوهرتان هم بگویید. راستش، این تصمیم من نبود.»

«ما خوشحالیم که شما این‌جا هستید.» خانم بارون کار چسباندن استکان‌ها را تمام کرده بود، پس بالش‌های بیمار را مرتب کرد. «من واقعاً مشتاق بودم که به چشم خودم مرد قهرمانی را بیینم. اما طبعاً ترجیح می‌دادم چیزی که شما را به کالومبی می‌کشاند بیماری نباشد...»

صدایش دوستانه، جذاب و ساختگی بود. کنار تخت میزی بود و روی آن مشربه‌ها و لگن‌هایی با نقش طاووس سلطنتی، نوار زخم‌بندی، بسته‌های پنبه، ظرفی پر از زالو، استکان‌های بادکشی و مقداری بطری. نور سپیده‌دم از پشت پرده‌های سپید به اتاق خنک پاکیزه می‌تابید. سباستیانا، ندیمه خانم، بی‌حرکت کنار در ایستاده بود. دکتر سوئوزا

فرویرو با چشم‌مانی که نشان از بی‌خوابی داشت گرده بیمار را که جای جای زیر استکان‌ها ورم کرده بود معاینه کرد.

«خب، حالا یک نیم ساعتی صبر می‌کنیم و بعدش یک حمام و مشت‌ومال حسابی. قربان، امیدوارم نگویید حالتان بهتر نشده. رنگ و رویتان دوباره آمده سر جاش.»

سباستیانا گفت «حمام حاضر است، اگر احتیاجی به من بود، همینجا هستم.»

خانم بارون تعارف کرد: «من هم در خدمت‌تان هستم. حالا شما دو تارا به حال خودتان می‌گذارم. آخ، داشت یادم می‌رفت. سرهنگ من از دکتر سوئوزا خواهش کردم که بهتان اجازه بدهد با ما یک چای بخورید. شوهرم می‌خواهد سلامی بهتان بکند. دکتر، شما هم باید. همین‌طور سروان کاسترو، و آن جوان عجیب و غریب، راستی گفتید اسمش چی بود؟»

سرهنگ تمام تلاشش را به کار برد تا به او لبخند بزند، اما همین‌که خانم بارون کانابراوا و پشت سرش سbastیانا از اتاق بیرون رفتند، عنان خشم را رها کرد: «دکتر باید بدhem تیربارانت بکنند، که این جور من را توی این تله انداختی.»

دکتر سوئوزا فریرو گیج از خستگی خود را بر صندلی جنبان انداخت «اگر بخواهید این جور جوش بزنید، ناچار می‌شوم ازتان خون بگیرم و بعد چاره‌ای ندارید جز این‌که یک روز دیگر توی تخت‌خواب بمانید. حالا اجازه بدھید من نیم ساعتی استراحت کنم. لطفاً تکان هم نخورید.»

درست نیم ساعت بعد چشم باز کرد، سفت و سخت دستی به چشم‌مانش کشید و شروع به برداشتن استکان‌ها کرد. استکان‌ها راحت ور می‌آمد و حلقه‌های کبودرنگی بر پوست بیمار بر جای می‌گذاشت. سرهنگ دمرو خوایده بود سرش را در بازویان در هم کرده‌اش فرو برد و بود وقتی سروان اولیمپیو کاسترو وارد اتاق شد تا اخبار جدید قشون را

به او برساند، به سختی لب از لب گشود. سوئوزا فریرو سرهنگ را تا حمام همراهی کرد و در آنجا سپاستیانا همه چیز را چنان که او گفته بود آماده کرده بود. سرهنگ لخت شد – پیکر ریزه‌اش برخلاف صورت و بازویان آفتاب سوخته‌اش سفید‌سفید بود – بسی هیچ کلامی پایی به وان حمام گذاشت و زمانی دراز، با دندان‌های فشرده بر هم در آنجا ماند. آن‌گاه دکتر او را با الکل مشت و مالی جانانه داد، ضماد خردل بر بدنش مالید و وادارش کرد بخور گیاهانی را که بر آتشدان ریخته بود بالا بکشد. تمامی این تیمار و درمان در سکوت گذشت، اما همین که استنشاق بخور تمام شد، سرهنگ، گویی برای شکستن آن فضای پرتشنج، سر حرف را با این گفته باز کرد که احساس می‌کند با جادو جنبل درمانش کرده‌اند. سوئوزا فریرو خاطرنشان کرد که مرز میان علم و جادو مشخص نیست. با هم آشتبایی کرده بودند، به اتاق که برگشتند یک سینی پر از میوه، شیر تازه، شیرینی، گوشت خوک و قهوه به انتظارشان بود. موریرا سزار چند لقمه‌ای بی‌اشتها خورد و گرفت خوااید. بیدار که شد نیم روز بود و خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس با دسته‌ای ورق در دست کنار تخت ایستاده بود و به او پیشنهاد کرد که بازی را که آن‌روزها سخت محبوب محافل کولی صفت باهیا بود یادش بدهد. مدتی بی‌آن‌که حرفی بزنند بازی کردند، تا سوئوزا فریرو سر و تن شسته و ریش تراشیده و به اتاق آمد تا به سرهنگ بگوید می‌تواند از جایش بلند شود. وقتی سرهنگ وارد اتاق نشیمن شد بارون و همسرش، سروان کاسترو، دکتر و روزنامه‌نگار، که تنها کسی بود که از شب پیش به سر و وضع خود نرسیده بود، در آنجا جمع بودند.

بارون کانابراوا به سوی سرهنگ آمد تا با او دست بدهد. اتاق با کف پوشیده از کاشی‌های سفید و قرمز با اثاثیه‌ای از چوب خاکاراندا، صندلی‌های چوبی با پشتی عمودی و نشیمن حصیری‌باف که به «صندلی اتریشی» معروف بود، میزهایی کوچک با چراغ‌های نفتی و عکس‌ها، قفسه‌هایی شیشه‌ای با ظروف کریستال و چینی و پروانه‌های چسبانده در

محفظه‌های محملین، آرایشی یکدست داشت. دیوارها پوشیده از تابلوهای آبرنگ از مناظر روستایی بود. بارون از حال منهمن پرسید و هر دو تعارفات معمول را به جا آوردند، و بارون در این بازی مهارتی بسیار از این افسر ارتشد. پنجره‌ها چار طاق بر هوای نیمه‌روشن باز بود و نمایی کامل از ستون‌های سنگی بر مدخل ساختمان، یک چاه، و در دو سوی باریکه راهی که مقابل ساختمان بود صفوی از درختان تمیزهندی و نخل نمایان بود، و آنگاه ساختمانی که پیشتر خانه‌های بردگان بود و اکنون از آن‌کارگرانی که در مزرعه کار می‌کردند. سbastیانا و یک مستخدم زن با پیش‌بند شطرنجی سرگرم چیدن توری‌ها و فنجان‌ها، بیسکویت شیرین و کیک بودند. وقتی خانم بارون برای دکتر، سروان کاسترو و روزنامه‌نگار تعریف می‌کرد که آوردن آن همه اسباب به کالومبی در طول چند سال چه کار دشواری بوده، بارون گیاهخانه‌ای را به سرهنگ نشان می‌داد و برای او تعریف می‌کرد که چگونه در جوانی در آرزوی آموختن علم و سپری کردن عمر در آزمایشگاه‌ها و سالن‌های تشریح بوده. اما آدم چیزی اراده می‌کند و خواست خدا چیز دیگر است، آخر سرکارش به کشاورزی و دیپلوماسی و سیاست کشیده بود، چیزهایی که در سال‌های بلوغ اصلاً برایش جالب نبود. سرهنگ چی؟ همیشه می‌خواسته تروی ارتشد باشد؟ بله، از وقتی به سن عقل رسیده بود ارتشی بودن آرزویش شده بود، حتی شاید قبل از آن، از همان وقتی که در شهر کوچکی در ایالت سانوپائولو بوده، یعنی شهر زادگاهش: پیندامونانگابا. خبرنگار آن گروه را رها کرده و کنار آن دو ایستاده بود و گستاخانه به گفت و گوشان گوش می‌داد. بارون لبخندزنان اشاره‌ای به روزنامه‌نگار جوان کرد و گفت «برایم خیلی عجیب بود که دیدم این جوان با شماست. بهتان گفته که یک زمانی برای من کار می‌کرده؟ آنوقت‌ها ستایشگر ویکتورهوگ بود و می‌خواست نمایشنامه‌نویس شود. آن روزها نظر خوبی به روزنامه‌نگاری نداشت.»

صدای زیر گوش خراش گفت «هنوز هم ندارم.»
بارون به فریاد گفت «این دیگر از آن دروغ هاست. راستش را بخواهید، این آدم استعداد عجیبی در غیبت کردن، خیانت و افtra زدن و لجن مال کردن دارد. دست پرورده خود من بود و وقتی به روزنامه مخالفانم رفت مودی ترین مخالف من شد. سرهنگ، مواطن خودتان باشد. این آدم موجود خطرناکی است.»

روزنامه نگار جوان گل از گلش شکفته بود انگار که هزار آفرین تارش کرده‌اند.

موریرا سزار گفت «همه روشنفکرها خطرناکند. ضعیف، احساساتی، و قادر به این که بدترین کارهایشان را با بهترین فکرها توجیه کنند. مملکت به این‌ها احتیاج دارد، اما باید مثل حیواناتی که قابل اعتماد نیستند، مواطن‌بیشان بود.»

روزنامه نگار آن‌چنان به قهقهه افتاد که بارونس، دکتر و سروان یکباره نگاهش کردند. سbastیانا چای می‌آورد.

بارون بازوی موریرا سزار را گرفت و او را به سوی قفسه برداشت. «هدیه‌ای برایتان دارم. توی این صحراء رسم است که به میهمان هدیه‌ای بدهند.» یک بطری غبارگرفته کنیاک را برداشت و چشمک‌زنان به برچسبش اشاره کرد. «می‌دانم که شما دلتان می‌خواهد بزریل را از نفوذ اروپا پاک کنید، اما فکر می‌کنم نفرتی که به همه چیزهای خارجی دارید دامن کنیاک را نمی‌گیرد.»

همین که نشستند بارونس فنجانی چایی به سرهنگ داد و دو حبه قند در آن انداخت.

موریرا سزار گفت «من تفنگ‌هایم فرانسوی‌اند و توب‌هایم آلمانی» صدایش چنان جدی و پرهیبت بود که دیگران گفت و گوشان را بریدند. «من نه از اروپا نفرت دارم و نه از کنیاک. اما چون اهل مشروب نیستم، حیف است این را به آدمی بدهید که قدرش را نمی‌داند.»

خانم بارون به میان صحبتیش آمد «خب، پس به یادگاری برداریدش.»
سرهنگ بالحنی سرد ادامه داد «من از زمین دارها و تاجرها یی متغیرم
که این منطقه را در قرون وسطی نگه داشته‌اند. از آن‌ها یی متغیرم که
برایشان شکر بیشتر از مردم بزریل ارزش دارد.»

خانم بارون همچنان سرگرم پذیرایی از میهمانان بود، چهره‌اش هیچ
تفییر نکرده بود.

از سوی دیگر، صاحب‌خانه دیگر لبخند نمی‌زد. با این‌همه لحن
گفتارش همچنان دوستانه بود «آن کاسبکارهای یانکی که جنوب با
آغوش باز ازشان استقبال می‌کند، به مردم علاقه دارند یا فقط نگران قهوه
هستند؟»

موریرا سزار پاسخی آماده داشت «آن‌ها با خودشان ماشین‌آلات
می‌آورند، تکنولوژی می‌آورند و پول می‌آورند که بزریل برای پیشرفت
بهشان احتیاج دارد. چون پیشرفت یعنی صنعت، کار و سرمایه، این را
ایالات متحده نشان داده. چشمان ریز بی احساسش مژه‌ای زد و او ادامه
داد «این چیزی است که برده‌دارها هیچ وقت درک نمی‌کنند، جناب
بارون.»

در سکوتی که بعد از این کلمات بر اتاق افتاد، صدای برخورد
فاسق‌ها به فنجان به گوش می‌آمد و وقتی روزنامه‌نگار چای را فرو داد،
انگار که صدای غرغره کردن چیزی از او بلند شد.

خانم بارون خاطرنشان کرد «برده‌داری را جمهوری ملغی نکرد، رژیم
سلطنتی کرد.» و شادمان از این حاضر جوابی آمیخته به ملاحظت،
لبخندزنان بیسکویت شیرین به میهمانان تعارف کرد «بگذریم، راستی
شما خبر داشتید که شوهر من پنج سال قبل از صدور فرمان آزادی،
برده‌هایش را آزاد کرده بود؟»

سرهنگ پاسخ داد: «خیر، خبر نداشتم، واقعاً جای ستایش دارد.»
لبخندی زورکی بر لب آورد و جرعه‌ای چای نوشید. حالا فضای اتاق

پر تشنیج شده بود، به رغم لبخند خانم بارون و توجه ناگهانی دکتر فریرو به مجموعه پروانه‌ها و قصه سروان کاسترو درباره وکیلی که به دست همسرش کشته شده بود.

این وضع تشنیج آمیز زمانی حادتر شد که دکتر سوئنوزا فریرو، خواست مؤدبانه از بارون تعریف کند. «مالکان این طرف‌ها دارند املاکشان را اول می‌کنند، چون‌که ژاگونسوها املاکشان را آتش می‌زنند. اما شما با برگشتن به کالومبی بهشان سرمشق می‌دهید.»

بارون پاسخ داد «من به کالومبی برگشتم تا ملکم را در اختیار تیپ هفتم بگذارم. متأسفم که این کمک من پذیرفته نشد.»

موریرا سزار زیر لب گفت «با این آرامشی که اینجا هست، هیچ‌کس باور نمی‌کند که همین نزدیکی‌ها جنگی به راه افتاده. ژاگونسوها دست به شما نزده‌اند. آدم خوش‌اقبالی هستید.»

بارون با صدایی که هنوز آرام بود پاسخ داد «ظاهر چیزها آدم را فریب می‌دهد. خیلی از خانواده‌های کالومبی اینجا را ترک کرده‌اند و زمین زیر کشت به نصف رسیده. از این گذشته، کانودوس زمینی است که مال من است، این طور نیست؟ من خیلی چیزها را از ناچاری فداکرده‌ام. بیشتر از هر آدم دیگر توی این منطقه.»

بارون می‌کوشید خشمی را که حرف‌های سرهنگ بی‌گمان در او بیدار کرده بود پنهان کند، اما خانم بارون وقتی دوباره به سخن درآمد پاک آدمی دیگر شده بود «امیدوارم شما همه مزخرفاتی را که می‌گوید شوهر من کانودوس را به ژاگونسوها تسلیم کرده، باور نکرده باشید.» چشمان زن از زور نفرت تنگ شده بود.

سرهنگ بار دیگر جرعه‌ای چای نوشید، بی‌آن‌که در تأیید یا تکذیب گفته او چیزی بگوید.

بارون زیر لب غرید «پس شما را متقادع کرده‌اند که این دروغ بیش‌مانه حقیقت دارد. واقعاً شما باور می‌کنید که من به این لامذهب‌های

دزد که خانمان مردم را آتش می‌زنند، املاکشان را آتش می‌زنند، کمک می‌کنم؟»

موریرا سزار فنجان چایش را برابر میز نهاد. نگاهی سرد به بارون انداخت و زیانش را به گردشی سریع بر لب‌ها کشید. بالحنی شمرده و خویشتن دار، چنان‌که گفتی می‌ترسید کسی حتی هجایی از حرفش را نشنیده بگذارد گفت «این آدم‌های دیوانه سربازها را با گلوله‌های منفجره می‌کشند. این آدم‌هایی که همه‌جا را آتش می‌زنند تفنگ‌های جدیدی دارند. این دزدها از مأموران انگلیسی کمک می‌گیرند. غیر از سلطنت طلب‌ها چه کسی توطئه می‌چیند که همچو شورشی بر ضد جمهوری راه بیندازد؟» رنگش پریده بود و فنجان کوچک در دستش می‌نرزید. همه، غیر از روزنامه نگار، چشم به کف اتاق دوخته بودند.

بارون بالحنی قاطع گفت «آن آدم‌ها وقتی احساس کنند مملکت نظمی دارد، وقتی بیینند این دنیا سروسامانی به خودش گرفته نه دزدی می‌کنند و نه آتش به مال مردم می‌زنند، چون هیچ‌کس به اندازه آن‌ها برای سلسه مراتب قدرت احترام قابل نیست. اما جمهوری با یک مشت قوانین دور از واقع‌بینی نظام موجود ما را به هم ریخته، شور و هیجان لجام‌گسیخته را جانشین اصل اطاعت کرده. این، جناب سرهنگ، اشتباه مارشال فلورینو است، چون آرمان اجتماعی را باید در آرامش و متانت سراغش را گرفت نه در هیجان و داد و فریاد.»

در این دم دکتر سوئوزا فریرو میان حرف بارون دوید «قربان، حالتان خوب نیست؟» و از جای خود بلند شد.

اما نگاه موریرا سزار او را همان‌جا نگه داشت. رنگ چهره سرهنگ دیگر به کبودی می‌زد، دانه‌های عرق پیشانی‌اش را پوشانده بود، لب‌هایش کبد شده بود، چنان‌که گفتی آن‌ها را گاز گرفته. از جا بلند شد و با صدایی که بیشتر به زمزمه می‌مانست خطاب به خانم بارون گفت «بارونس، استدعا داردم مرا عفو بفرمایید. می‌دانم که رفتارم به هیچ‌وجه

مطلوب نیست. من از خانواده ساده‌ای هستم، از محافل اجتماعی هم جایی که زیاد توش بوده‌ام سالن‌های پادگان‌ها بوده.»

تلوتلوخوران از اتاق نشیمن بیرون زد، میان اثاثیه اتاق و قفسه شیشه‌ای به این سوی و آن سوی می‌رفت. پشت سرشن، صدای روزنامه‌نگار بلند شد که با پررویی خواستار یک فنجان چای دیگر بود. او و الیمپیو کاسترو در اتاق ماندند، اما دکتر رفت تا بینند چه بر سر افسر فرمانده تیپ هفتم آمده بود. دید که بر تخت افتاده تنگی نفس گرفته و سخت فرسوده شده. کمکش کرد تا لباسش را درآورد، مسکنی به او داد و شنید که می‌گفت سپیده فردا به تیپ خواهد پیوست: در این مورد هم هیچ حوصله بحث ندارد. این را که گفت، به دکتر اجازه داد دوباره استکان‌های بادکشی را بر پشت‌ش بگذارد و بار دیگر در وان آب سرد فرو رفت و لرزان لرزان از آن بیرون آمد. مشت و مال با ترباتین و خردل بدنش را گرم کرد. غذا را در اتاق خواب خورد، اما بعد با همان جامه حمام بلند شد و چند دقیقه‌ای را در اتاق نشیمن گذراند و از بارون و بارونس به خاطر مهمان‌نوازیشان تشکر کرد. صبح روز بعد ساعت پنج بیدار شد. همچنان که فنجان قهوه می‌نوشید به دکتر فریرو اطمینان داد که هیچ وقت به آن خوبی نبوده و به روزنامه‌نگار نزدیک بین که تازه بیدار شده بود و آشفته و خمیازه‌کشان پهلوی او نشسته بود، اخطار کرد که اگر کمترین خبری درباره بیماری اش در روزنامه‌ای چاپ شود، او را مسئول می‌داند. وقتی آماده حرکت شد، پیشخدمتی آمد و اطلاع داد که بارون از او خواسته تا به اتاق کارش برود. او را به اتاقی کوچک راهنمایی کرد که میز تحریر چوبی بزرگی در آن بود و روی آن دستگاهی مخصوص سیگار پیچیدن جایی نمایان را از آن خو کرده بود؛ بر دیوار، جدا از قفسه‌های پر از کتاب، دشنه‌ها، شلاق‌ها، دستکش‌های چرمی و کلاه‌های لبه پهن و دهن و افسار اسب زده بودند. اتاق پنجره‌هایی داشت که به بیرون باز می‌شد و در روشنایی صبحگاهی مردان ملازم سرهنگ ایستاده بودند

و با روزنامه‌نگار باهیایی حرف می‌زند.

بارون لباس حمام بر تن و دمپایی بر پا داشت. به جای صبح بخیر گفت: «سرهنگ، اگرچه ما با هم اختلاف عقیده داریم، من معتقدم شما آدم وطن‌پرستی هستید که در دلتان جز خیر و صلاح بزرگ نمی‌خواهید. نه، قصد ندارم با تملق گفتن شما را به طرف خودم جلب کنم. وقت شما را هم نمی‌خواهم بگیرم. من می‌خواهم بدانم که ارتش یا دست‌کم خود شما، از آن دسیسه‌های زیرجلکی که رقیبان من بر ضد من و رفقایم می‌چینند باخبر هستید یا نه.»

موریرا سزار حرفش را قطع کرد «ارتش علاقه‌ای به دعواهای سیاسی ندارد. من به باهیا آمدهام تا شورشی را که جمهوری را به خطر انداخته سرکوب کنم. تنها هدف من از آمدن به اینجا همین است.»

بسیار نزدیک به هم ایستاده بودند و راست در چشم‌های هم نگاه می‌کردند.

بارون گفت «آن حرکت‌های آن‌ها هم دقیقاً همین را هدف گرفته. این‌که ریو و دولت و ارتش را قانع کنند که این خطر از ناحیه کانودوس است. آن بدبخت‌های مفلوک هیچ سلاح جدیدی ندارند. آن گلوله‌های منفجره موشک‌های لمنایت^۱ هستند، یا اگر اصطلاح فنی‌اش را بخواهید هماتایت قهقهه‌ای^۲ این یک ماده معدنی است که در سرتاسر سرادر بندنگو پیدا می‌شود، مردم بومی به جای ساجمه تفنگ‌های شکاری از آن استفاده می‌کنند.

سرهنگ پرسید «یعنی شکست ارتش در ظواهر و اوکامیو هم از همین دسیسه‌ها آب می‌خورد؟ و آن تفنگ‌هایی که از لیورپول آمده و جاسوس‌های انگلیسی قاچاقشان کرده‌اند؟»

بارون به دقت در سیمای فارغ از ترس، چشمان کینه‌توز و لبخند

تحقیرآمیز سرهنگ نگاه می‌کرد. آیا این مرد از آن آدمهای بددل بود؟ هنوز نمی‌توانست بگوید. تنها چیزی که به راستی روشن بود این که موریرا سزار از او بدش می‌آمد.

در پاسخ گفت «تفنگ‌های انگلیسی واقعاً بخشی از نقشه آن‌هاست. اپامینوداس گونزالوس آتشی ترین مدافع شما در باهیا، آن تفنگ‌ها را به این‌جا آورده تا ما را متهم کند که با یک قدرت خارجی و با ژاگونسوها توطئه می‌چینیم. و اما آن جاسوس انگلیسی ایپوپیارا، این را هم خودش درست کرده، یعنی به آدم‌هاش دستور داده یک بدبخت فلک‌زده‌ای را که از بداعی موهاش سرخ بوده، بکشند. این را خبر داشتید؟»

موریرا سزار مژه نمی‌زد، هیچ عضوی از اندامش تکان نمی‌خورد. حتی دهان هم باز نکرد. همچنان به چشمان بارون خیره شده بود، و این نگاه رساتر از هر حرف به بارون می‌فهماند که سرهنگ درباره او و آنچه همان دم گفته بود چه می‌اندیشد.

«پس خبر دارید، توی این توطئه شریکید، شاید هم دست شما پشت این توطئه است.» بارون چشم از سرهنگ برداشت و دمی چند سر پایین انداخت، چنین می‌نمود که سخت در فکر فرورفته، اما درواقع ذهنش خالی خالی بود. سرانجام بر گوگیجه خود چیره شد و گفت «فکر می‌کنید این همه به زحمتش می‌ارزد؟ این همه دروغ، این همه توطئه، حتی این همه جنایت، برای استقرار جمهوری دیکتاتوری؟ واقعاً معتقدید چیزی که از دل این همه بیرون بیاید نوشداروی همه مصیبت‌های بزریل است؟» چند لحظه‌ای گذشت و موریرا سزار دهان باز نکرد. بیرون، پرتوی سرخ‌رنگ برآمدن آفتاب را خبر می‌داد؛ صدای آدم‌ها و شیوه اسباب شنیده می‌شد، از طبقه بالا کراکر پایی به گوش می‌آمد.

سرهنگ ناگهان دهان باز کرد «این‌جا آدم‌هایی هستند که اسلحه برداشته‌اند و حاضر نیستند جمهوری را قبول کنند، دو تا قشون ارتش را هم قلع و قمع کرده‌اند.» لحن محکم و بی‌عاطفة او هیچ تغییر نکرده بود

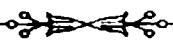
«واقعیت مسئله این است که این‌ها ابزار دست آن‌هایی هستند که، مثل خود شما، جمهوری را قبول کردند تا بتوانند بهتر بهش خیانت کنند، مهار قدرت را به دست بگیرند و با عوض کردن چند تا اسم نظام سنتی را حفظ کنند. این را قبول دارم که واقعاً داشتید به هدفتان می‌رسیدید. حالا یک رئیس جمهور غیرنظمی داریم و یک حکومت حزبی که توی مملکت تفرقه می‌اندازد و فلجهش می‌کند، با یک پارلمانی که هر کوششی برای تغییر اوضاع را به تعویق می‌اندازد و این هم از برکت ترفندهایی است که شماها استاد مسلمش هستید، هیچ نشده داشتید رجزخوانی می‌کردید، این طور نیست؟ حتی صحبت از این است که تعداد نفرت ارش را به نصف برسانند، این طور نیست؟ راستی که عجب پیروزی! اما شما حضرات اشتباه می‌کنید. بزریل قرار نیست تا ابد آن ملکی باشد که قرن‌ها از ش بهره‌برداری کرده‌اید. ارش برای همین به وجود آمده تا وحدت ملی ایجاد کند، پیشرفت ایجاد کند، میان بزریل‌ها برابری را جای‌بیندازد، یک کشور مدرن پرقدرت بسازد. ما قصد داریم همه موانع را از سر راه برداریم، این را قول می‌دهم: کانودوس، شما، تاجرهای انگلیسی، هر کس جلو راهمان باشد. قصد ندارم برایتان توضیح بدhem که مقصود ما جمهوری خواهان واقعی از جمهوری چیست. شما این را درک نمی‌کنید، چون مال گذشته هستید، آدمی هستید که به عقب نگاه می‌کند. شما این را واقعاً درک نمی‌کنید که چقدر مسخره است که آدم وقتی چهار سال به آغاز قرن بیست مانده، بارون باشد؟ من و شما دشمن خونی همیم، جنگ من و شما جنگ بی‌امانی است، هیچ حرفی هم نداریم که با هم بزنیم.»

سری خم کرد، برگشت و به سوی در رفت.

بارون زیرلب گفت «از صراحتان متشرکم.» بی‌آن‌که از جای خود تکان بخورد دید که سرهنگ از اتاق مطالعه بیرون رفت و بار دیگر چند لحظه بعد بیرون خانه اربابی پیدایش شد. دید که سوار بر اسب سفیدش

شد که گماشته اش افسارش را گرفته بود و پیشاپیش محافظانش در ابری از غبار به تاخت درآمد.

۴



آواز سوت‌ها همچون صدای پرندگان است، نوحه‌ای ناموزون که پرده‌گوش سربازان را می‌شکافد و در اعصابشان رخنه می‌کند، شب از خواب می‌پراندشان یا به هنگام راهپیمایی غافلگیرشان می‌کند. پیش‌درآمد مرگ است، چرا که از پی آن گلوله‌ها و پیکان‌هایی فرو می‌بارد که صفيرکشان و با تابش برقی بر زمینه روشنایی روز یا آسمان اختراجین شب بر هدف می‌نشیند. در این دم آواز سوت‌ها خاموش می‌شود و ناله‌های غمباز گاوها، اسب‌ها، قاطرها، بزها و بزغاله‌ها به گوش می‌آید. گاه نیز سربازی زخمی می‌شود، اما این استثنایی است، زیرا همچنان که قرار است آواز سوت‌ها گوش – یا ذهن یا روح – سربازان را آماج خود کند، گلوله‌ها و پیکان‌ها هم سرسرخтанه سراع حیوانات را می‌گیرند.

دو رأس گاوی که از پای درآمده کافی بوده تا سربازان دریابند این قربانی‌ها دیگر خوردنی نیستند، حتی برای کسانی که عمری در جنگل‌ها گذرانده‌اند و به سنگ خوردن خوکرده‌اند. کسانی که گوشت این گاوها را خورده بودند به چنان استفراغ و اسهالی افتادند که حتی پیش از آن‌که دکترها نظر خودشان را بگویند، همه فهمیده بودند که پیکان ژاگونسوها حیوانات را دو بار می‌کشد، یک بار جان خودشان را می‌گیرد و یک بار این احتمال را متنفی می‌کند که این حیوانات به کارکسانی بیایند که برای بقای خود نگاهشان داشته‌اند. از آن به بعد، همین‌که حیوانی از پا درمی‌آید، سرگرد فبرونیو نفت بر آن می‌پاشد و آتش می‌زندش. سرگرد که در همان چند روز بعد از حرکت لاغرتر شده و ناراحتی چشم غذابش داده، بدل به

مردی عبوس و ترشو شده است. در سرتاسر قشون، شاید او یگانه کسی باشد که آواز سوت‌ها همان تأثیرش را که می‌بایست تمام و کمال بر او نهاده، یعنی شب تا صبح بیدار و معذّبش داشته. از بازی بخت ناسازگار، او را مستول این چارپایانی کرده‌اند که در همه‌هه ضجه‌های گوشخراس فرو می‌افتد، اوست که باید دستور تیر خلاص و سوزندان آن‌ها را بدهد، با این یقین که این همه طلیعه عذاب گرسنگی در روزهای بعد است. هر کار که از عهده‌اش بر می‌آمده کرده تا این تلفات را به حداقل برساند، مردانی را به گشت‌زنی بر گردگله‌ها فرستاده، حیوانات را با چرم و پوست خام پوشانده، اما در این هوای گرم تابستان، این پوشش‌ها سبب می‌شود حیوانات عرق کنند، عقب بمانند و گاه از شدت گرما از پادرآیند. سربازان سرگرد را دیده‌اند که به محض شروع این سمعونی پیشاپیش گشته‌ها برای گشت‌زن در روستاهای اطراف به راه می‌افتد. این گشته‌ها فرساینده و نومیدکننده است، چرا که فقط این را نشان می‌دهد که مهاجمان تا چه حد دست‌نیافتنی و پا در گریز و شبح آسایند. صدای گوشخراسی که از سوت‌هاشان بر می‌خیزد می‌رساند که بسیارند، اما ظاهراً نباید چنین باشد، و گرنه این لعنتی‌ها چطور می‌توانند خودشان را در این صحرای هموار بی‌دار و درخت مخفی کنند؟ سرهنگ موریرا سزار مسئله را برای آنان روشن کرده؛ مهاجمان به گروه‌های بسیار کوچک تقسیم شده‌اند، و این گروه‌ها در مکان‌های حساس مخفی می‌شوند و ساعت‌ها و روزهای در غارها، شکاف‌ها و کنام جانوران و بیشه‌ها به انتظار می‌مانند و صدای این سوت‌ها در سکوت بی‌اتهای صحرایی که از آن می‌گذرند، طینی مضاعف می‌یابد و آنان را فریب می‌دهد. این کلک‌ها نباید مایه حواس پرتی‌شان بشود، چون تأثیری بر قشون نخواهد داشت.

سرهنگ بعد از شنیدن گزارش تلفات حیوانات، وقتی فرمان پیشروی می‌داده گفته «چه بهتر، این جوری بارمان سبک‌تر می‌شود و زودتر به آن‌جا می‌رسیم.»

آرامش او مایه شگفتی خبرنگاران شده، زیرا هر بار که خبر تلفات تازه را دریافت می‌کند، پیش‌روی آن‌ها حرف رابه شوختی و لطیفه می‌کشاند. خبرنگاران هر روز بیشتر از حضور دشمنی که همه حرکاتشان را زیر نظر دارد اما خود به چشم نمی‌آید، کلافه و عصبانی می‌شوند. یگانه موضوع حرف‌هاشان همین است. خبرنگار نزدیک بین ژورنال دنوتیسیاس را دوره می‌کنند و می‌پرسند سرهنگ واقعاً در مورد این حمله‌های بی‌امان به آذوقه و اعصاب قشون چه فکر می‌کند، واین خبرنگار هر بار پاسخ می‌دهد که سرهنگ موریرا سزار حرفی از پیکان‌ها نمی‌زند و آواز سوت‌ها را نمی‌شنود، چون جسم و روحش سراپا معطوف یک مستله است، رسیدن به کانودوس پیش از آن‌که مرشد و شورشی‌ها بتوانند فرار کنند. به گمان او، سرهنگ می‌داند که این پیکان‌ها و سوت‌ها هیچ هدفی جز انحراف ذهن تیپ هفتم ندارد، تا به یاغی‌ها فرصت بدهد خودشان را برای عقب‌نشینی آماده کنند. اما سرهنگ افسر باهوشی است، نمی‌گذارد با این کلک‌ها فریبیش بدنه‌ند. قصد هم ندارد حتی یک روز را بیهوده برای تفتیش دهکده‌ها از دست بدهد و یا ذره‌ای از راهی که تعیین کرده منحرف بشود. به افسرانی که نگران آذوقه و تدارکات بوده‌اند گفته، به خاطر همین هم که شده، مهم‌ترین مستله رسیدن به کانودوس در کمترین وقت است، چون تیپ هفتم هر چیز را که بخواهد در انبارها و مزارع و طویله‌های دشمن پیدا می‌کند.

از وقتی که تیپ دوباره راهپیمایی را شروع کرده، این خبرنگاران چند بار افسر جوانی را دیده‌اند که با مشتبه پیکان خونین در دست به تاخت به سوی ابتدای ستون می‌رفته تا حمله‌ای دیگر را گزارش بدهد؟ اما این‌بار، در نیمة روز چند ساعتی مانده به ورود قشون به مونته‌سانتو، افسری که سرگرد فبرونیو بریتو فرستاده، علاوه بر پیکان‌ها، سوتی و کمانی هم در دست دارد. قشون در کنار خرابه‌ای توقف کرده، صورت سربازان زیر آفتاب سوزان خیس عرق شده. موریرا سزار با دقت کمان را

ورانداز می‌کند، کمانی بسیار ابتدایی است، چوبی ناپرداخته و ناتراشیده و زهی زمخت دارد، اما کاربردش ساده است. سرهنگ تاماریندو، اولیمپیو کاسترو و خبرنگاران بر گرد سرهنگ جمع شده‌اند. سرهنگ پیکانی بر می‌دارد و آن را بر زه گمان می‌گذارد و چگونگی کار آن را به خبرنگاران نشان می‌دهد. آنگاه سوت را که تکه‌ای نی با سوراخ‌هایی بر آن است به دهان می‌برد و همه آنان نوای غمانگیز نوحه را می‌شنوند.

تنها بعد از این همه بود که فرستاده خبر تکان‌دهنده را بر زبان آورد «قربان دو تا اسیر داریم. یکی شان زخمی شده، اما آن یکی می‌تواند حرف بزند.»

در سکوتی که از پی می‌آید، موریرا سزار، تا ماریندو و اولیمپیو کاسترو به هم نگاه می‌کنند. افسر جوان تعرف می‌کند که هرگاه نوای سوت شنیده می‌شود سه گشتی برای تفتش روستاها آماده می‌شوند، و دو ساعت پیش، وقتی صدای سوت بلند می‌شود، پیش از آنکه باران پیکان‌ها شروع شود، هر سه گشتی در سه جهت مخالف می‌تازند، یکی شان رد تیراندازها را پیش از این‌که پشت صخره‌ها پنهان شوند دنبال می‌کند. آن قدر دنبالشان می‌رود تا به آن‌ها می‌رسد و سعی می‌کند زنده دستگیرشان کند، اما یکی شان به او حمله می‌کند و زخمی می‌شود. موریرا سزار در دم در جهت انتهای ستون به تاخت درمی‌آید و از پی او خبرنگاران، دیوانه از این فکر که بالآخره می‌توانند چهره دشمن را ببینند، رکاب می‌کشند. زمانی کوتاه هیچ‌یک از آن‌ها به چشم نمی‌آید. یک ساعت بعد، به عقبه قشون می‌رسند، زندانی‌ها در کلبه‌ای درسته‌اند و نگهبانان با تفنگ‌های سرنیزه‌دارشان راه نزدیک شدن بر آن‌ها را می‌بندند. خبرنگاران در اطراف کلبه پرسه می‌زنند و رفت و آمد افسران را تماشا می‌کنند، و کسانی که زندانی‌ها را دیده‌اند از پاسخ درست به آن‌ها طفره می‌روند. دو سه ساعت بعد موریرا سزار پیدایش می‌شود که دارد به

جای خود در اول ستون برمی‌گردد. سرانجام خبرنگاران چند کلمه‌ای از ماجرا می‌شنوند.

سرهنگ به آنان می‌گوید «یکی شان حالت بفهمی نفهمی ناجور است. شاید تا وقتی ما به مونته ساتو بررسیم دوام نیاورد. حیف شد. باید آن‌جا اعدامشان کنیم، تا مرگشان مایهٔ عبرت بقیه باشد. این‌جا فایده‌ای ندارد!»

وقتی خبرنگار پیر کارکشته که همیشه چنان خودش را در لباس‌هایش پیچیده که انگار تازگی‌ها از سرماخوردگی خلاص شده، از سرهنگ می‌پرسد آیا زندانی‌ها اطلاعات به درد بخوری داده‌اند یا نه، سرهنگ، مرد، شانه‌ای بالا می‌اندازد «همان پرت و پلاها دربارهٔ خدا، ضدمسیح و آخر زمان. حاضرند تا بخواهی از این چیزها حرف بزنند. اما یک کلمه هم از همدست‌هاشان یا از آن‌ها که تحریک‌شان کرده‌اند، نمی‌گویند. شاید هم دلیلش این باشد که این بدبخت‌ها خودشان هم آن‌قدر چیزی نمی‌دانند. از دار و دسته‌ای هستند که رئیس‌اش پائزتو نامی بوده.»

قشون بار دیگر با شتابی دوزخی به راه می‌افتد و اول شب به مونته ساتو می‌رسد. در این‌جا وضع با شهرهای دیگر که افراد تیپ فقط تفتیش شتاب‌زده‌ای برای یافتن اسلحه می‌کردند، فرق می‌کند. در این‌جا وقتی خبرنگاران در میدان شهر و زیر درختان تمبرهندی از مرکب‌هاشان پیاده می‌شوند، بر دامنهٔ کوه که ردیفی از نمازخانه‌ها به چشم می‌خورد، زنان، کودکان و پیرمردانی ایستاده‌اند، با نگاهی در چشم‌هاشان که خبرنگاران تازه متوجه آن شده‌اند – نگاهی سرد، بی‌اعتماد، دورادور، با تظاهر به بلاحت و بی‌خبری محض از آنچه می‌گذرد، و هم در این دم سربازان را می‌بینند که دو به دو یا سه به سه به کلبه‌ها می‌روند و چنان که گویی انتظار رو در رویی با مقاومتی دارند، با تفنگ‌های آماده وارد می‌شوند. در کنار اینان، پیشاپیش‌شان و در هر گوش و کنار سربازان گشت، در هیاهوی فرمان‌ها و فریادها، در و پنجره را بالگد و با ضربه‌های

ته تفنج باز می‌کنند و خبرنگاران دمی بعد شاهد آناند که مردم شهر گله گله بیرون می‌آیند و به چهار محوطه بسته که نگهبانان از آنها پاسداری می‌کنند رانده می‌شوند. فقط چند لحظه کافی است تا مونته‌ساتو بدل به عرصه کارزاری شگفت شود، بسی هیچ درگیری و بی‌شلیک گلوله‌ای. خبرنگاران، رها شده به حال خود، بسی آنکه افسری باید و درباره آنچه می‌گذرد توضیحی به ایشان بدهد، سرگردان در این شهر جُلجتاها و صلیب‌ها، پرسه می‌زنند. از این محوطه به آن محوطه می‌روند و در هر کدام همان را می‌بینند. صفحه‌ایی از مردان که از ترس سرنیزه سربازان درجا می‌خکوب شده‌اند. گاه به گاه نیز اسیری را می‌بینند که سربازان از کلبه‌ای بیرون‌ش کشیده‌اند، به جلو انداخته‌اند و هوش می‌دهند یا از پی خود می‌کشندهش و چنان کوفته و مجروح است که مشکل می‌تواند برپا بایستد. خبرنگاران تنگ هم می‌ایستند، در هراس از گرفتار شدن در این دستگاه خوف‌انگیز که بی‌درنگ و بی‌امان برگرد ایشان آسیاب‌وار می‌چرخد؛ ایستاده‌اند بسی آنکه دریابند این‌جا چه می‌گذرد، اما گمان می‌برند که این همه پیامد چیزی است که آن دو مرد اسیر آن روز صبح افشا کرده‌اند.

این گمان ایشان را سرهنگ موریرا سزار که توانسته‌اند همان شب بعد از اعدام اسیران، با او گفت و گو کنند، تأیید می‌کند. پیش از مراسم اعدام که زیر درختان تمبر هندی اجرا می‌شود، افسری دستور روز را می‌خواند که اعلام می‌دارد جمهوری ناچار از دفاع از خود در برابر کسانی است که به خاطر طمع، یا تعصب، یا جهالت یا فریب خورده‌گی بروزد آن قیام کرده‌اند، و کمر به خدمت قشری فاسد و مرتاجع بسته‌اند که متعاقعش ایجاد می‌کند برزیل همچنان عقب‌افتاده بماند تا بهتر بتواند استثمارش کنند. آیا مردم شهر این پیام را می‌فهمند؟ خبرنگاران بر این گمانند که این کلمات که جارچی شهر با صدایی رعدآسا بر زیان می‌آورد، به گوش موجوداتی ساکت که با سرنیزه نگهبانان پس رانده می‌شود، چیزی جز

عربده‌هایی خشماگین نیست. وقتی کار اعدام به پایان می‌رسد، مردم شهر اجازه می‌یابند به سراغ کسانی بروند که گلوشان شکافته شده؛ خبرنگاران با افسر فرمانده به سوی اقامتگاهی می‌روند که قرار است او شب را در آن استراحت کند. خبرنگار نزدیک بین کارها را چنان جور می‌کند که مثل همیشه وقتی سرهنگ آنان را به حضور می‌پذیرد درکنار او باشد.

از سرهنگ می‌پرسد «فکر می‌کنید لازم بود با این تفتيش‌ها تمام مونته‌سانتو را دشمن خودتان بکنید؟»

موریرا سزار در پاسخش می‌گوید «همین حالا هم دشمن ما هستند، کل این مردم با توطئه‌گرها همدستند. پاژئو، همان مردکه راهزن، تازگی‌ها با پنجاه نفر از این‌جا رد شده. این‌ها خوب بهشان رسیده‌اند و به آن‌ها آذوقه داده‌اند. شما، حضرات خبرنگار، مقصودم را می‌فهمید؟ فکر خرابکاری و براندازی دیگر توی این مردم فلک‌زده ریشه دوانده، آن هم از برکت زمینه مساعدی است که تعصب مذهبی فراهمش کرده..»

ظاهرآ چندان دلهره‌ای ندارد. چراغ‌های نفتی، پشته‌های هیزم و شمع‌ها در گوش و کنار روشن شده، و قراولان تیپ، چون اشباح در تاریکی شب گشت می‌زنند.

«اگر می‌خواستیم همه همدست‌های شورشی‌ها را اعدام کنیم، ناچار بودیم هر کس را که توی مونته‌سانتو هست تا نفر آخر گلوشان را ببریم.» موریرا سزار به خانه کوچکی رسیده که در آن سرهنگ تاماریندو، سرگرد کوناماتوس و گروهی از افسران به انتظار اویند. با اشارت دست خبرنگاران را مرخص می‌کند، روی به آجودانش می‌کند و بی‌مقدمه حرفی دیگر پیش می‌کشد «چند تا دام باقی مانده؟»
«حدود پنجاه تا هشتاد تا، قربان.»

«خوب، قبل از این‌که دشمن این حیوانات بیچاره را مسموم کند، یک ضیافتی برای سربازها به راه بیندازید. به فبرونیو بگو همه‌شان را یکباره خلاص کند.» افسر به دو می‌رود و سرهنگ روی به سایر افسران

زیردستش می‌کند «از فردا به بعد، ناچاریم کمرهایمان را سفت‌تر بیندیم». سرهنگ وارد خانه محققر می‌شود و خبرنگاران به سوی آشپزخانه می‌روند. در آنجا قهوه می‌نوشند، سیگار می‌کشند، تبادل نظر می‌کنند و به نوحه‌هایی گوش می‌دهند که مردم شهر در نمازخانه‌های کوهپایه برای دو مرد مرده سر داده‌اند. کمی بعد، تقسیم گوشت را تماشا می‌کنند و می‌بینند که سربازان با چه ذوق و شوقی به این مائدۀ نامتنظر حمله می‌برند و بعد، با حالی خوش نوای گیتار و آوازشان را سر می‌دهند. خبرنگاران گرچه سهم خود را از گوشت و عرق نیشکر برده‌اند، با این سرخوشی و بی‌خیالی سربازان که پیروزی قطعی شان را جشن گرفته‌اند، هماواز نیستند. کمی بعد سروان اولیمپیو کاسترو سر می‌رسد و از ایشان می‌پرسد قصد دارند در مونته‌سانتو بمانند یا به کانودوس بیایند. آن‌ها بی‌که به میل خودشان می‌آیند، برگشتشان دشوار خواهد بود، چراکه قرار نیست در میانه راه دیگر اردوبزنند.

از پنج خبرنگار دو نفر تصمیم می‌گیرند در مونته‌سانتو بمانند و دیگری می‌خواهد به کیماداس برگردد چون حال خوشی ندارد. سروان به آن دو نفری که قصد رفتن دارند – خبرنگار سالخورده که یکسر خود را در لباس‌هایش پیچیده و خبرنگار نزدیک‌بین – توصیه می‌کند که چند ساعتی بخوابند، چون از این‌جا به بعد دیگر توقفی در راه‌پیمایی نخواهد بود.

روز بعد، وقتی دو خبرنگار بیدار می‌شوند – سپیده دمیده و خروس‌ها می‌خوانند – می‌شنوند که موریرا سزار پیشتر راه افتاده، چون برای پیشراولان مسئله‌ای پیش آمده: سه تا سرباز به دختری تجاوز کرده‌اند. خبرنگاران دردم همراه با گروهانی به فرماندهی سرهنگ تاماریندو به راه می‌افتدند. وقتی به سرستون می‌رسند می‌بینند سه سرباز را کنار هم به درخت بسته‌اند و شلاق می‌زنند. یکی شان با هر ضربه شلاق از درد نعره می‌زند، نفر دوم گویی دعا می‌خواند، و نفر سوم حالتی ابلهانه

به خود گرفته و گردهاش دم به دم سرخ تر می‌شود و رفته‌رفته خون از آن جستن می‌کند.

در محوطه‌ای باز هستند که گردش را بیشه‌ای از مانداکاروس، ولام و کالومبی گرفته است. گروهان‌های پیشقاوی در میان بوته‌ها و درختچه‌ها ایستاده‌اند و تماشا می‌کنند. اینان که یک دم چشم از کسانی که زیر ضربه‌های شلاق افتاده‌اند برنمی‌دارند، در سکوتی مطلق فرو رفته‌اند. گاه به گاه جمع طوطی‌ها و هق‌هق زنی این سکوت را در هم می‌شکند. آن که می‌گرید دختر جوان زالی است که اندامی کم‌ویش کژ و کوله دارد و پارگی‌های پیرهنش لکه‌های کبود را بر تنش آشکار می‌کند. هیچ‌کس به او توجهی ندارد و وقتی خبرنگار نزدیک بین از افسری می‌پرسد که این همان دختری است که به او تجاوز شده، افسر سر تکان می‌دهد. موربرا سزار کنار سرگرد کوناماتوس ایستاده است. اسب سپیدش چند گامی آن سوی تر آسوده‌وار می‌گردد، زینش را برداشته‌اند و پوستش تمیز و براق است، انگار همین حالا قشوش کرده‌اند.

وقتی شلاق زدن تمام می‌شود دو تا از سربازها از حال رفته‌اند، اما سومی همان آدم ابله، گویی تازه به خود می‌آید و می‌خواهد به حرف‌های سرهنگ گوش بدهد.

سرهنج فریاد زنان می‌گوید «این باید مایه عبرت همه شما باشد. ارتش فسادناپذیرترین سازمان در جمهوری است و باید همین طور بماند. همه ما از ارشدترین افسرها تا سرباز ساده، وظیفه داریم طوری عمل کنیم که غیرنظمی‌ها به این اوینفورمی که تن ماست احترام بگذارند. شماها سنت این تیپ را می‌دانید: هر عمل خلافی را به شدت مجازات می‌کنیم. ما به این جا آمدیم تا از مردم غیرنظمی محافظت کنیم، نه این که با راهزنهای رقابت کنیم. از این به بعد هر کس را به جرم تجاوز بگیرند مجازاتش مرگ است.»

نه پچه‌ای و نه جنب‌وجوشی در برابر این حرف‌ها. پیکر دو مردی

که از حال رفته‌اند به شکلی مضحك و خنده‌آور بر زمین افتاده. دختر زال از گریه دست برداشت. نگاهش رنگی از جنون دارد و گه گاه لبخندی به لب می‌آورد.

موریرا سزار به دخترک اشاره می‌کند و می‌گوید «به این طفلک بد بخت چیزی بدھید بخورد». و خطاب به خبرنگار نزدیک بین که به سویش می‌آید می‌گوید «دخترک یک تخته‌اش کم است. یعنی تجاوز به چنین موجودی نمونه خوبی از رفتار ما بوده؟ آن هم جلو چشم مردمی که همین حالاش هم علیه ما تحریک شده هستند. یک اتفاقی مثل این بهترین دلیل نیست که ثابت می‌کند آن‌ها یعنی که به ما ضدمسیح می‌گویند حق دارند؟»

گماشته‌ای اسب سرهنگ را زین می‌کند و محوطه خلوت آکنده می‌شود از بانگ فرمانها و همه‌مه سربازان که آماده حرکت شده‌اند. گروهانها، هر یک به سویی راه می‌افتد.

موریرا سزار می‌گوید «همدست‌های اصلی شان کم کم رو می‌شوند.» مسئله تجاوز دیگر فراموشش شده. «بله آقایان، این جور است. شما می‌دانستید چه کسی به کانودوس تدارکات می‌رساند؟ کشیش کومبه آدمی به نام پدر ژواکیم. بله، ردای تنش بهترین ورقه عبور است، هر درسته‌ای را باز می‌کند، اسباب امنیت است. بله، آقایان، یک کشیش کاتولیک.»

چهره‌اش بیش از آن که نشان از خشم داشته باشد، گویای رضایت خاطر است.

*

بازیگران سیرک همچنان از بوته‌زارها و زمین‌های سنگلاخ می‌گذشتند و به نوبت گاری را می‌کشیدند. اکنون دیگر تا چشم کار می‌کرد زمین خشک بایر بود و آنان گاه در مسیر دراز روزانه خود چیزی برای خوردن نمی‌یافتد. از سیتو داس فلورس که گذشتند رفته رفته سروکله

زائرانی پیدا شد که به کانودوس می‌رفتند. اینان مغلوب‌تر از آنان بودند، دار و ندار ناچیز خود را بروپشت بسته بودند و اغلب افليجی رانیز به هر جان‌کنندن که شده با خود می‌کشانندند. هرگاه فرصت مناسبی پیش می‌آمد، زن ریشدار، دلچک و کوتوله برای این مردم طالع‌ینی می‌کردند، داستان می‌گفتند و دلچک‌بازی درمی‌آوردن، اما این مسافران چندان چیزی نداشتند که به آن‌ها بدھند. شایعه‌ای بر سر زیان‌ها بود که گارد روستایی باهیا در مونته‌سانتو همه راه‌های کانودوس را بسته و هر کس را که به سن سربازی رسیده برای خدمت می‌گیرد، پس اینان به ناچار دورترین راه را بر می‌گزینند و کومبه را دور می‌زندند. گه‌گاه ابری از دود به چشم‌شان می‌آمد که بنا بر گفته مردم، کار ژاگونسوها بود که زمین‌ها را به آتش می‌کشیدند تا قشون شیطان از گرسنگی بمیرد. اینان نیز بسا که قربانی این ویرانگری می‌شدند. دلچک دیگر پاک رنجور شده بود، دیگر از آن صدا و از آن خنده‌هایش خبری نبود.

دویه‌دوگاری را می‌کشیدند، تماشای این پنج نفر به راستی رقت‌انگیز بود، گویی مصائب بسیار را بر دوش بردند.

کوتوله هر بار که می‌باشد بدل به حیوان بارکش شود، غرولند کنان به زن ریشدار می‌گفت «خودت هم می‌دانی که رفتن به کانودوس دیوانگی است، اما باز هم داریم به آن طرف می‌روم. آن‌جا چیزی برای خوردن گیرمان نمی‌آید، خود مردمش دارند از گرسنگی می‌میرند.» آن‌گاه به گال اشاره می‌کرد و با چهره‌ای درهم رفته از خشم می‌پرسید «چرا به حرف این مردکه گوش می‌کنی؟»

کوتوله عرق می‌ریخت و از آن‌جا که روی به جلو خم شده بود، باز هم کوتاه‌تر می‌نمود. بینی چند سال داشت. خودش که نمی‌دانست. صورتش دیگر چین و چروک برداشته بود، قوز گُرده و سینه‌اش حالا که لاغرتر شده بود، بیشتر به چشم می‌آمد.

زن ریشدار به گال نگاه کرد. و با صدای بلند گفت «چون این واقعاً مرد

است. من از بس غول بیابانی دور و بر خودم دیدم خسته شدم.»
 کوتوله غش غش به خنده افتاد «خودت چی؟ مگر خودت چی
 هستی؟» از زور خنده دوتا شده بود. «آخ، جواب این یکسی را خودم
 می‌دانم. تو از آن برده‌ها هستی. خوشت می‌آید که از مردها اطاعت کنی
 - دیروز کولی بود و حالا هم این مردکه.»

زن ریشدار که خود نیز به خنده افتاده بود، دست پیش برد تا سیلی بی
 او بزند، اما کوتوله جا خالی کرد و به فریاد گفت «تو خوشت می‌آید برد
 باشی. این مردکه همان روزی که دست روی کلمات گذاشت و بهت گفت
 که ازت بر می‌آمده مادر تمام و کمالی باشی، تو را کنیز زر خرد خودش
 کرد. حرف‌هایش را باور کردی و چشم‌های پُر اشک شد.»

داشت از خنده روده برمی‌شد و ناچار بود پا به دو بگذارد تا زن
 ریشدار دستش به او نرسد. زن چند سنگی پشت سرش انداخت. چند
 لحظه بعد کوتوله بازگشته بود و در کنار او راه می‌رفت. دعواشان همیشه
 همین جورها بود، بیشتر به بازی می‌ماند یا شیوه غریبی برای برقراری
 ارتباط.

در سکوت راه می‌پمودند، ترتیب مشخصی برای کشیدن گاری
 نداشتند، توقف و استراحتشان هم نظم معینی نداشت. هر وقت یکی شان
 چندان خسته می‌شد که دیگر نمی‌توانست گام از گام بردارد، یا وقتی به
 نهری و چشمه‌ای یا سایه سار چند درختی می‌رسیدند که می‌شد گرم‌ترین
 ساعات روز را در پناهش بگذرانند، توقف می‌کردند. همچنان که می‌رفتند
 با نگاهی تیز دور و بر را به جست‌وجوی خوارکی می‌پاییدند، پس، گاه
 می‌شد که شکاری هم به تور بزندند. اما این کمتر پیش می‌آمد، از این روی
 ناچار بودند به سق زدن هر چیز سبز که گیر می‌آوردند خرسند باشند.
 بیشتر به دنبال درخت ایمبوسیرو^۱ بودند که گال از فوایدش برای آن‌ها

سخن گفته بود، ریشه‌های شیرین آبدارش که طعمی شاداب داشت آن را بدل به خوراکی واقعی می‌کرد.

آن روز بعداز ظهر، وقتی از آگودوئس گذشتند به گروهی از زائران برخوردند که برای استراحت توقف کرده بودند. گاریشان را گذاشتند و پیش آن‌ها رفتند. بیشتر شان دهنشینانی بودند که تصمیم گرفته بودند به کانودوس بروند. سر کرده‌شان از فرستادگان کانودوس بود، مردی پا به سن نهاده که ردایی بلند روی شلوار انداخته بود و صندل ریسمان باف به پا داشت. طیلسانی فراخ بر شانه انداخته یود و مردمی که از پی‌اش می‌رفتند با ادبی شرمگینانه نگاهش می‌کردند، چنان که گویی از عالمی دیگر آمده. گالیلئو گال که چمپاتمه کنار این مرد نشسته بود او را به پرسش گرفته بود. اما فرستاده او را به نگاهی غریبانه می‌نگریست، از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد و به ناجار گفتگو با مردم دیگر را از سر می‌گرفت. اما کمی بعد، مرد سالخورده از کانودوس و از کتاب مقدس و پیش گویی‌های مرشد که او را فرستاده مسیح می‌خواند، سخن گفت. پیروان او دقیقاً بعد از سه ماه و یک روز زندگی از سر می‌گرفتند. اما پیروان شیطان وقتی می‌مردند دیگر مرده بودند. تفاوت در این بود: تفاوت میان مرج و زندگی، بهشت و جهنم، ملعنت و رستگاری. خد مسیح می‌توانست سرباز به کانودوس بفرستد. اما چه فایده‌ای داشت؟ این سربازها همه‌شان هلاک می‌شدند، سربه نیست می‌شدند. آدم‌های مؤمن هم شاید می‌مردند، اما بعد از سه ماه و یک روز دوباره زنده می‌شدند، جسمشان صحیح و سالم و روحشان که بال فرشته‌ها و نفس عیسی مسیح به آن خورده بود پاک و تطهیر شده. گال با تمام هوش و حواسش و با چشم‌اندازی درخشنان به مرد نگاه می‌کرد، سعی داشت یک کلمه از حرف‌هایش را نشینیده نگذارد. همین که مرد لحظه‌ای ساکت شد، به سخن درآمد که برای پیروزی در جنگ سلاح هم به اندازه ایمان لازم است. آیا کانودوس قادر بود در برابر قشون پولدارها از خودش دفاع کند؟

زائران برگشتند تا مرد گوینده را بشناسند و باز دوباره سرهاشان به سوی مرد فرستاده برگشت. فرستاده، هرچند نگاهی به گال نینداخته بود، حرفش را شنیده بود. وقتی جنگ تمام می‌شد دیگر آدم پولداری در کار نبود، یا به عبارت دیگر، مردم اعتمایی به آن‌ها نمی‌کردند، چون همه پولدار می‌شدند. این سنگ‌ها رودخانه می‌شد، این تپه‌ها زمین حاصلخیز می‌شد و زمین شنی آلگودونس با غی می‌شد پر از اورکیده، مثل همان گل‌هایی که در موتته ساتتو در می‌آمد. مار و رطیل و یوز با آدم رفاقت می‌کردند، درست همان طور که اگر آدم از بهشت رانده نمی‌شد، همین الان هم مونس آدم بودند. مرشد به این عالم آمده بود تا این حقایق را به گوش مردم برساند.

در فضای نیمه تاریک کسی با حق حقی آهسته و از ته دل به گریه افتاد و زمانی دراز همچنان می‌گریست. پیر مرد بار دیگر بالحنی مهربان سخن از سر گرفت. روح از ماده قوی‌تر بود. روح مسیح مقدس بود و جسم سگ. آن معجزه‌هایی که عمری منتظرش بودیم اتفاق می‌افتد: فقر و بیماری و زشتی سر به نیست می‌شد. دستش کوتوله را که پهلوی گال گلوله شده بود، لمس کرد. او هم بلند و زیبا می‌شد، مثل بقیه می‌شد. حالا دیگر صدای گریه دیگران هم به گوش می‌رسید، گفتی حق حق زائر اول به آنان هم سرایت کرده بود. فرستاده سر بر شانه نزدیک‌ترین زائر تکیه داد و به خواب رفت. زائران هم رفته ساکت شدند و به خواب رفتند. بازیگران سیرک به گاریشان بازگشتند. چیزی نگذشته خرخر کوتوله که اغلب در خواب حرف می‌زد به گوششان رسید.

گالیشو و ژورماه، دور از بقیه، بر روپوش کرباسی گاری که از ایپوپیا را دیگر آن را بر سقف نکشیده بودند، دراز کشیدند. ماه تمام و درخشان فراز صفحی از ستارگان بی‌شمار، نشسته بود. شب خنک بود و آرام، بی‌هیچ صدایی، آکنده از سایه‌های درختان. ژورما چشم‌هایش را بست و دم زدنش آرام و یکنواخت شد، گال کنار او، دست‌ها را زیر سر گذاشته بود و

آسمان را نظاره می‌کرد. چه ابلهانه بود که در این برهوت، بسی‌آن‌که کانودوس را ببیند، به آخر خط برسد. شاید چیز بذوی بود، احمقانه بود، چیزی بود آلوده خرافات، اما در یک چیز نمی‌شد شک کرد، چیزی نامتعارف بود، غریب بود. یک دژ رهایی، فارغ از پول و ارباب‌ها، فارغ از سیاست، کشیش‌ها، فارغ از بانک‌دارها، زمین‌دارها، دنیایی ساخته با ایمان و خون فقیرترین فقیران. اگر این دوام می‌آورد، بقیه چیزها به دنبالش می‌آمد، مذهب، تعصب، سراب آن بالاها، دیگر منسخ و بسی‌فایده می‌شد و رفته رفته از میان می‌رفت. این سرمشقی بود که به جاهای دیگر هم می‌رسید، کانودوس‌های دیگری بر پا می‌شد، و آن وقت کسی چه می‌دانست... لبخندی بر لبانش نشسته بود. سرش را خاراند. موهاش دیگر آنقدر بلند شده بود که می‌شد با نوک انگشتان بگیردش. پرسه زدن با آن سر تراشیده مایه دلهره‌اش شده بود، و گاه یکباره ترسی به سراخش می‌آمد. چرا؟ به آن زمانی بر می‌گشت که در بارسلون ازش پرستاری می‌کردند تا بعد به دارش بزنند. بخش بیماران، آدم‌های خل وضع زندان. کله آن‌ها را تراشیده بودند و دست‌هاشان را توی لباس کیسه مانندی مقید کرده بودند. نگهبان‌ها از زندانیان عادی بودند. جیره مربیض‌ها را می‌خوردند، بسی‌رحمانه کتکشان می‌زدند و کیف می‌کردند از این که آب سرد به سرو رویشان بپاشند. هرگاه که در آینه چشمش به کله تراشیده‌اش می‌افتداد، این تصویر بار دیگر در یادش جان می‌گرفت: تصویر دیوانگانی که نگهبان‌ها و دکترها به یک اندازه شکنجه‌شان می‌دادند. همان روزها مقاله‌ای نوشته بود که مایه افتخارش بود: «در برابر ستم بیماری». انقلاب صرفاً سر مردم را از قید سرمایه و مذهب رها نمی‌کرد، بلکه از شر تعصباتی هم که در جامعه طبقاتی گردآگرد بیماری را می‌گرفت نجاتشان می‌داد. بیمار – و بدتر از همه، بیمار روانی – قربانی اجتماع بود در رنج بردن و تحقیر دیدن چیزی از کارگر و کشاورز و روسپی و دختر خدمتکار کم نمی‌آورد. مگر آن پیرمرد محترم امشب، وقتی که به خیال خودش از

خدا حرف می‌زد، در حالی که در واقع حرفش از آزادی بود، نگفت که در کانودوس فقر و بیماری و زشتی از بین می‌رود؟ مگر این آرمان انقلابی نبود. چشم ژورما باز بود و به او نگاه می‌کرد، یعنی فکرش را با صدای بلند بر زبان آورده بود؟

«حاضر بودم همه چیزم را بدهم و وقتی آن‌ها فبرونیو بروتو را فراری می‌دادند پیش‌شان بودم» به زمزمه حرف می‌زد، گفتشی حرف عاشقانه‌ای بر زبان داشت. «تمام عمرم را به جنگیدن گذراندم، و توی اردوی خودمان هرچی دیدم خیانت و تفرقه و شکست بوده. آرزو دارم یک‌بار هم که شده پیروزی را بیینم. دلم می‌خواهد بیینم چه احساسی دارد، واقعاً چه جوری هست، بیینم پیروزی اردوی ما چه مزه‌ای دارد».

دید که ژورما مثل دفعه‌های پیش نگاهش می‌کند، هم بی‌اعتنای هم کنجکاو. دراز کشیده بودند، بند انگشتی دور از هم، پیکرشان به هم نمی‌خورد. کوتوله گرفتار هذیان با صدایی نرم به تنه پته افتاده بود.

گال گفت «تو حال مرا نمی‌فهمی و من هم از حال تو سر در نمی‌آرم. چرا وقتی بیهوش بودم مرا نکشتبی؟ چرا آن کاپانگاها را وانداشتی که به جای موهای من کله‌ام را با خودشان بیرند؟ چرا پیش من ماندی؟ تو که به این چیزهایی که من بهشان معتقد‌نمایم اعتمادی نداری».

ژورما پچ‌پچ کنان با لحنی خالی از نفرت گفت «کسی که باید تو را بکشد رو فینوست». گفتشی دارد و مستله‌ای بسیار ساده را توضیح می‌دهد «من اگر تو را می‌کشتم، کاری با او می‌کردم که بدتر از کار تو بود».

گال پیش خود فکر کرد «من از همین سر در نمی‌آرم» پیش از این هم در این باره حرف زده بودند و او هر بار مثل همیشه مبهوت مانده بود. شرف، انتقام، آن مذهب سختگیر، آن قواعد دقیق رفتار - چطور می‌شد وجود این چیزها را این‌جا، آخر دنیا، توضیح داد، آن هم میان مردمی که چیزی نداشتند جز مشتی ژنده پاره و شپش‌های توی آن. شرف، قسم، قول مردانه، این تجملات و بازی‌های پولدارها، بیکارها و طفیلی‌ها -

چطور می شد وجود این چیزها را توجیه کرد؟ یادش آمد که یک روز وقت بازار مکاره، از پنجره اتاقش در پانسیون بانوی بزرگوار ما در کیماداس، صدای نقالی را شنیده بود که داستانی می گفت، داستانی که اگرچه مخدوش و به هم ریخته شده بود، افسانه‌ای قرون وسطایی بود که او خودش وقت کودکی خوانده بود و در نوجوانی آن را به صورت نوعی کمدی روماتیک بر صحنه دیده بود، داستان روبرت شیطان صفت. چطور این داستان به اینجا رسیده بود؟ سر در آوردن از کار دنیا دشوارتر از این حرف‌ها بود.

زیر لب گفت «این را هم نمی فهمم که چرا آن کاپانگاهای موهای مرا گرفتند و بردنند. منظورم آن کائیفاس است. یعنی او به این دلیل به جان من رحم کرد که می خواست رفیقش را از لذت انتقام محروم نکند؟ دهاتی‌ها که این جور رفتار نمی‌کنند. این جور رفتار مال اشراف است».

ژورما در دفعه‌های قبل، سعی کرده بود مسئله را برایش روشن کند، اما این‌بار خاموش ماند. شاید اکنون متلاعده شده بود که این غریبه از این چیزها سر در نمی‌آورد.

صبح روز بعد، پیش از زائران، به راه افتادند. گذشتند از سرادا فرانسا یک روز طول کشید، وقت شب، چندان فرسوده و گرسنه بودند که از پا درآمدند. دلچک در طول راه دویار از حال رفته بود، و بار دوم آن‌چنان رنگ پریده و بی حرکت افتاده بود که دیگران فکر کردند مرده است. شامگاه که فرا رسید، به تلافی آن روز جانفرسا برکه‌ای با آبی سبزگون کشف کردند. علف‌های لب آب را کنار زدند و نوشیدند، و زن ریشدار مشت مشت آب برای دلچک برد و چند قطره‌ای هم بر پیکر کبرا پاشید تا خنک شود. این حیوان چندان از گرسنگی در عذاب نبود، چون همیشه کمی برگ یا چند تایی کرم، یا هردو را برای سیر کردن او گیر می‌آوردند. وقتی تشنگی‌شان را فرو نشاندند، به جمع آوری ریشه و ساق و برگ درختان پرداختند تا غذایی بخورند، کوتوله هم تله‌هایی کار گذاشت.

نسیمی که می‌وزید، بعد از آن گرمای تابسوزی که در سراسر روز تحمل کرده بودند، مایه تسکین‌شان بود. زن ریشدار کنار دلک نشست و سراورابر دامن گرفت. سرنوشت این دلک، مارکبر اوگاری برایش همان‌قدر مهم بود که سرنوشت خودش، انگار بر این باور بود که نجات خودش بستگی به توانایی اش در دفاع از این شخص، آن جانور و آن شیئی است، که بر روی هم کل دنیا ای او بودند.

گال، ژورما و کوتوله آرام و بی‌هیچ ولع، ریشه‌ها و ساقه‌های خرد را می‌جویندند و بعد از مکیدن شیره آن‌ها، تفاله را تف می‌کردند. پیش پای مرد انقلابی چیزی سخت بود که تا نیمه در خاک شده بود. بله، جمجمه‌ای بود، زرد شده و شکسته. از وقتی که پایش به صحراء رسیده بود، یکسر در کنار جاده‌ها چشمش به استخوان‌های آدمی افتاده بود. کسی به او گفته بود که در این نواحی بعضی آدم‌ها نعش دشمنانشان را از گور یرون می‌کشند و بر خاک می‌اندازند تا خوراک مردارخوارها بشود، چون معتقدند با این کار روح آن‌ها را به جهنم می‌فرستند. جمجمه را برداشت و دردست به این سوی و آن سوی چرخاند، خوب و راندازش کرد. حسرت‌زده گفت «برای پدرم، جمجمه کتاب بود، آینه بود. اگر خبر می‌شد که من اینجا به این وضع افتاده‌ام، چه فکر می‌کرد؟ دفعه آخری که دیدمش، هفده ساله بودم، از خودم پاک ناامیدش کردم وقتی بیهش گفتم که عمل از علم مهم‌تر است. او هم شورشی بود اما به سبک خودش. دکترها مسخره‌اش می‌کردند، بیهش می‌گفتند جادوگر.»

کوتوله به اونگاه می‌کرد، سعی داشت بفهمد چه می‌گوید، ژورما هم همین‌طور. گال دوباره شروع کرد به جویندن و تف کردن، چهره‌اش غرق در تأمل بود.

کوتوله زیر لب پرسید «چرا آمدی اینجا؟ نمی‌ترسی که اینجا، این همه دور از وطنت بمیری؟ اینجا که کس و کاری، رفیقی نداری. هیچ‌کس یادت نمی‌کند.»

گال پاسخ داد «شماها کس و کار منید، ژاگونسوها هم کس و کار منند». کوتوله گفت «تو قدیس که نیستی، نماز نمی خوانی، از خدا حرف نمی زنی. چرا این قدر اصرار داری بروی کانودوس؟» ژورما گفت «من که نمی توانستم میان غریبه‌ها زندگی بکنم. آدم اگر وطن نداشته باشد یتیم است».

گالیلو در دم پاسخ داد «این کلمه وطن یک روز از بین می‌رود. آن وقت مردم به پشت سر شان، به ما نگاه می‌کنند که خودمان را توی مرزها حبس کرده بودیم و سر چند تا خط روی نقشه همدیگر را می‌کشیم، بعد می‌گویند «این‌ها عجب احمق‌هایی بوده‌اند».

کوتوله و ژورما به هم نگاه کردند و گال حس کرد که دارند فکر می‌کنند طرف خودش احمق است. همچنان می‌جوینند و تف می‌کردن و چهره‌شان از بیزاری درهم می‌رفت.

کوتوله پرسید «تو به این چیزها که آن پیر مرد اهل آلگودوئس می‌گفت اعتقاد داری؟ یعنی این که یک دنیایی می‌آید که نه کارهای بد توش هست و نه بیماری...»

گال افزود «نه زشتی» و چندبار سر تکان داد. «همان‌جور که مردم به خدا اعتقاد دارند، من هم به آن دنیا اعتقاد دارم. سالیان سال کلی از مردم جانشان را داده‌اند تا یک چنین دنیایی امکانش به وجود بیاید. برای همین است که این جور کشته و مردۀ رسیدن به کانودوس ام. آن‌جا، از آن بدتر شن که نباشد، برای چیزی می‌میرم که ارزش مردن دارد».

ژورما، چشم دوخته بر زمین، زیر لب گفت «تو به دست روپینو کشته می‌شوی.» بعد صدایش را بلند کرد «فکر می‌کنی لکه‌دار شدن شرفش را از یاد برد؟ دارد دنبال ما می‌گردد و دیر یا زود انتقامش را می‌گیرد».

گال بازوی او را گرفت «پس تو پیش من مانده‌ای تا انتقام گرفتن او را ببینی، درست است؟» این را گفت و شانه‌ای را بالا انداخت «روپینو هم نمی‌تواند این را بفهمد. من قصد نداشتم برنجانمش. اشتیاق هر چیزی را

که جلو راهش باشد کنار می‌زند، قدرت اراده، رفاقت. ما اختیارش را نداریم، توی مغز استخوانمان است، توی آن چیزی که مردم بهش می‌گویند روح» دوباره چهره‌اش را به چهره ژورما نزدیک کرد «من پشیمان نیستم، آن ماجرا چیزهایی یادم داد... چیزی که بهش اعتقاد داشتم دروغ بود. لذت جسمانی با آرمان آدم ضدیت ندارد. نباید به خاطر جسممان خجالت بکشیم، می‌فهمی؟ نه، نمی‌فهمی».

کوتوله سخن‌ش را قطع کرد «پس به عبارت دیگر، ممکن است درست باشد؟» صدایش می‌لرزید و التماس در نگاهش بود «مردم می‌گویند کورها را بینا کرده و کرها را شنوا، زخم جذامی‌ها را شفا داده. اگر بهش بگوییم «من اینجا آمده‌ام چون می‌دانم که تو معجزه می‌کنی» به من دست می‌کشد و قدم را بلند می‌کند؟»

گال با حواس پرتی به او نگاه می‌کرد، هیچ راست و دروغی در پاسخ او نمی‌یافت. در همان دم زن ریشدار چنان دلش بر کوتوله سوخت که به گریه افتاد. گفت «دیگر یک ذره هم بنیه به تنش نمانده. دیگر نه لبخندی می‌زند، نه شکایتی می‌کند، دارد ذره ذره، دقیقه به دقیقه جان می‌کند.» صدایش را می‌شنیدند که پیش از آن که به خواب رود زمانی دراز همچنان می‌گریست. سپیده دم خانوارهای از اهالی کارنائیبا بیدارشان کردند و خبرهای بدی به آنها دادند. پلیس روستا و کاپانگاهای مزدور زمیندارهای منطقه، تمام راه‌های ورود به کوهبه را بسته بودند و منتظر رسیدن ارتش بودند. حالا دیگر تنها راه رفتن به کانودوس رفتن به سمت شمال و دور زدن منطقه از راه ماساکارا، آنگیکو و روساریو بود.

یک روز و نیم بعد به سانتو آنتونیو رسیدند که چشم‌های کوچک در کرانه سبز ماساکارا بود. بازیگران سیرک پیشتر به این شهر آمده بودند و به یاد می‌آوردند که بسیاری از مردم برای درمان بیماری‌های پوستی خود در آب‌های جوشان چشم‌های معدنی، به آنجا هجوم می‌آوردند. سانتو آنتونیو در عین حال قربانی یورش‌های هماره راهزنانی بود که برای

غارت بیماران به آن جا می‌تاختند. امروز گویی این شهر کوچک متروک شده بود. کنار رودخانه چشمشان به هیچ زن رختشویی نیفتاد، و در خیابان‌های سنگفرش باریک، با دو ردیف درختان نارگیل و فیکوس و کاکتوس هیچ موجود زنده‌ای از آدم و سگ و پرندۀ دیده نمی‌شد. با این همه، کوتوله حال خوشی داشت. شیپوری برداشت و به لب برد و نوایی مضمحل آغاز کرد و آنگاه به رجزخوانی درباره برنامه‌ای که قرار بود اجرا کنند افتاد. زن ریشدار به خنده افتاد و حتی دلچک با آن حال نزار به تقدا افتاد تا با شانه و دست و سرگاری را سریع‌تر هل بدهد، دهانش باز مانده بود و شره‌های کشدار آب دهان از آن فرو می‌چکید. سرانجام چشمشان به پیر مرد کثُر و کوله‌ای افتاد که پیچی را در تخته در فرو می‌کرد. چنان به آن‌ها نگریست که گفتی نمی‌بیندشان، اما وقتی زن ریشدار بوسه‌ای برایش پراند لبخند زد.

بازیگران سیرک گاری را در میدانچه‌ای با تاک‌های بالارونده گذاشتند؛ درها و پنجره‌ها بناگاه چار طاق باز شد و سر و کله مردم شهر که صدای شیپور کنجکاو شان کرده بود، تک‌تک بیرون آمد. کوتوله، زن ریشدار، و دلچک به کندوکاو در لباس‌ها و خنzer و پنzerهای خود افتادند و دمی بعد سخت در کار رنگ مالیدن به چهره خود، سیاه کردن صورت‌ها و آرامتن خود با لباس‌های رنگارنگ بودند؛ آخرین پس‌مانده‌های وسایل صحنه، قفس مارکبرا، حلقه‌ها، عصاها‌ی جادویی و گارمونی کاغذی در دست‌هاشان بود. کوتوله با تمام نفس در شیپور می‌دمید و فریاد می‌کرد «بشتایید، بشتایید نمایش همین حالا شروع می‌شود». رفته رفته تماشاگرانی برخاسته از کابوس برگرد آن‌ها جمع شدند. اسکلت‌هایی که سن و جنسشان معلوم نمی‌شد، اغلب با صورت و دست و پایی ناسور از قاتقاریا، زخم، دُمل، جوش، آبله، از خانه‌ها بیرون آمدند و بعد از آن که بر دلهره اولیه‌شان چیره شدند، تکیه داده به هم، خزان خزان یا چهار دست و پا، یا کون خیزه‌کنان خود را به حلقة تماشاگران رساندند. گال فکر کرد

«به آدم‌های دم مرگ نمی‌مانند. مثل آدم‌هایی هستند که مدتی است مرده‌اند.» همه‌شان، بخصوص بچه‌ها، پیر و فرتوت می‌نمودند. بعضی‌هاشان به زن ریشدار لبخند می‌زدند که مارکبرا را بر گرد خود می‌پیچید، بر دهنش بوشه می‌زد و می‌گذاشتند تا میان بازوها یش بچرخد و لول بخورد. کوتوله دو دستی دلک را چسبیده بود و تقلید اداهای زن ریشدار را در می‌آورد: وامی‌داشتش که بر قصد، خود را کثر و کوله کند و اندام‌هاش را گره بزنند. اهالی شهر و بیماران سانتوانتونیو، با سیما می‌جدی، یا لبخندزنان تماشا می‌کردند، گاه به گاه سری به تأیید می‌جنبانند یا کف می‌زدند. برخی بر می‌گشتند و نگاهی به گال و ژورما می‌انداختند، انگار پیش خود می‌گفتند پس نوبت بازی این‌ها کی می‌رسد. مرد انقلابی آن‌ها را تماشا می‌کرد، مسحورشان شده بود و در همان حال چهره ژورما از نفرت و بیزاری درهم می‌رفت. همهٔ تلاشش این بود که احساس خود را مهار کند، اما چیزی نگذشته پچ پچ کنان گفت که دیگر تاب دیدن آن منظره را ندارد و می‌خواهد از آنجا برود. گالیلیو کاری نکرد تا تسلیاش بدهد. چشم‌هاش سرخ شده بود و تا مغز استخوانش به لرزه افتاده بود. سلامت، مثل عشق، مثل ثروت و قدرت، خودخواه بود. خودش را درون خودش حبس می‌کرد، هر فکری دربارهٔ دیگران را کثار می‌راند. بله، همین بهتر که آدم چیزی نداشته باشد، عاشق نباشد، اما چطور می‌شود برای یکی شدن با این برادرها که مریض‌اند، دست از سلامت خودش بشوید؟ مشکلات زیاد است، این اژدها صدها سر دارد، هر طرف که نگاه می‌کنی شرارت سری افراسته.

آن‌گاه متوجه شد که ژورما سخت گرفتار ترس و نفرت شده، و بازوی او را گرفت. هیجانزده و غرق نفرت گفت «نگاهشان کن، نگاهشان کن. به آن زن‌ها نگاه کن، این‌ها یک روزی جوان و سرحال و خوشگل بوده‌اند. چه کسی این بلا را به سرشان آورده؟ خدا؟ نه. اراذل، آدم‌های شریر، پولدارها، آدم‌های سالم و سرحال، خودخواه‌ها، قلدرها».

با چهره‌ای برافروخته از هیجان بازوی ژورما را رها کرد و شلنگ انداز به وسط حلقه معرکه دوید، حتی متوجه نشد که کوتوله داستان عجیب شاهدخت ماگونلون، دختر شاه ناپل را شروع کرده بود. تماشاگران دیدند که مردی با کرک‌هایی سرخرنگ بر سر، ریشی سرخ، زخمی برگردن و شلواری ژنده پاره، بناگاه دست‌هایش را دیوانهوار تکان می‌دهد.

«برادرها، خودتان را نبازید، تسلیم نامیدی نشوید. اگر دارید این جوری توی این شهر می‌پوسید به این خاطر نیست که یک شبی که پشت ابرها قایم شده این جور خواسته، برای این است که این جامعه شرور و ستمکار است. اگر به این وضع افتاده‌اید، به این خاطر است که چیزی ندارید بخورید، دکتر ندارید، دوا ندارید، چون هیچ‌کس بیهتان نمی‌رسد، چون فقیر هستند. مرض شما اسمش بی‌عدالتی است، سوء استفاده است، استثمار است. برادرها مبادا وابدهید. از توی این فلاکت و بدبوختی بلند شوید، قیام کنید، مثل آن برادرهاتان در کانودوس. زمین‌ها را بگیرید، خانه‌ها را بگیرید، داروندار کسانی را که جوانی تان را دزدیده‌اند، سلامتتان را دزدیده‌اند. انسانیت تان را دزدیده‌اند، مصادره کنید...»

زن ریشدار مجال نداد که ادامه بدهد. با چهره‌ای درهم شده از خشم کنارش زد و به فریاد گفت «احمق کله خ! هیچ‌کس به حرف‌های گوش نمی‌دهد، تو داری حالشان را می‌گیری، حوصله‌شان را سر می‌بری، آن وقت پولی به ما نمی‌دهند که چیزی بخوریم. برو دست روی کله‌شان بگذار، طالع‌شان را بگو، یک کاری بکن که خوشحال بشوند».

*

کوچولوی مقدس هنوز چشم‌هاش را باز نکرده بود که بانگ خروس را شنید، با خود گفت «ستایش بر مسیح مقدس» بی‌آن‌که تکان بخورد، دعا‌یش را خواند و از پدر خواست که برای گذراندن روز نیرویی به او بدهد. آن همه فعالیت نفس‌بر برای جسم شکننده‌اش زیاد بود. این روزهای اخیر که انبوه فزاینده زائران به کانودوس سرازیر شده بود، گاه

گرفتار سرگیجه می‌شد. شب‌ها، وقتی که بر تشكی کاهی پشت محراب نمازخانه سانتو آنتونیو می‌افتد، استخوان‌ها و عضلاتش چنان درد می‌کرد که استراحت میسر نمی‌شد. گاه ساعت‌ها دراز می‌کشید و دندان برهم می‌فشد تا سرانجام خواب در رسد و از آن شکنجه پنهان خلاصش کند. آخر کوچولوی مقدس با آن جسم شکننده‌اش روحیه‌ای چنان استوار داشت که در این شهر که بعد از مرشد بیشترین وظایف روحانی بر عهده او بود، هیچ‌کس به ضعف جسمانی اش پی نبرده بود.

چشم‌هایش را باز کرد، خروس بانگی دیگر سر داده بود، و پرتو سپیده دم از نورگیر سقف به درون می‌تابید. با پیره‌نی می‌خواهد که ماریا کوادرادو و زنان همسرا بارها و بارها رفویش کرده بودند. ردایش را بر تن و صندل‌ها را به پا کرد، حمایل و نشان قلب مقدس را که بر پیش سینه داشت بوسید و رشته سیمی را که مرشد زمانی که هنوز کودکی بود در پومبال به او داده بود، و حالا دیگر زنگار بسته بوده بر گرد کمر محکم کرد. تشك کاهی را لوله کرد و رفت تا کلیددار و خادم کلیسا را که بر درگاه کلیسا می‌خواهد، بیدار کند. او پیرمردی از اهالی سوروسو بود، همچنان که چشم می‌گشود و گفت «ستایش بر خداوندگار ما عیسی مسیح»، کوچولوی مقدس در جواب گفت «ستایش بر او» و شلاقی را که نذر عذاب روزانه‌اش را با آن به درگاه پدرادا می‌کرد به دست مرد داد. پیرمرد شلاق را گرفت –کوچولوی مقدس زانو زده بود– و با تمام نیرویش ده ضربه بر پشت و کپل او فرود آورد. بی‌هیچ ناله‌ای ضربه‌ها را تحمل کرد. هردو بار دیگر بر خود صلیب کشیدند. بدین ترتیب فعالیت روزانه آغاز شد.

وقتی خادم کلیسا به نظافت محراب شتافت، کوچولوی مقدس به سوی در رفت. نزدیکی‌های در حضور زائرانی را که شبانه به بلومونته رسیده بودند، احساس کرد. لابد مردان گارد کاتولیک در این مدت چشم از آن‌ها برنداشته بودند تا او بیاید و تصمیم بگیرد که آیا می‌توانند بمانند یا

اهلیت ماندن در آنجا را ندارند. ترس از اینکه احتمال دارد خطا کند و مسیحی شایسته‌ای را برآورد و شخصی را بپذیرد که وجودش ممکن است به مرشد صدمه‌ای بزند، آرام و قرار از او می‌گرفت، و این از مواردی بود که یاری پدر را به زاری هرچه بیشتر طلب می‌کرد. در را باز کرد و همه‌هه صداها به گوشش آمد، و ده‌ها موجود را دید که جلو در کلیسا جمع شده بودند. گرداگرد اینان را گارد کاتولیک با تفنگ‌ها و بازویندهای سربندهای آبی گرفته بودند، و اینان تا چشمستان به او افتاد یک‌صدا گفتند «ستایش بر مسیح مقدس». کوچولوی مقدس آهسته و به نرمی پاسخ داد «ستایش بر او». زائران بر خود صلیب کشیدند و آن‌هایی که افليج یا بیمار نبودند برپا خاستند. گرسنگی و شادی در نگاهشان موج می‌زد. کوچولوی مقدس برآورد کرد که دست‌کم پنجاه نفرند.

با صدایی آرام گفت «به بلومونته، قلمرو پدر و مسیح مقدس خوش آمدید. مرشد از کسانی که به دعوتش پاسخ گفته و آمده‌اند دو چیز می‌خواهد: ایمان و راستی. در سرزمین خداوندگار جایی برای بی‌ایمان‌ها و دروغگوها نیست.»

به گارد کاتولیک گفت که آن‌ها را به تدریج به درون کلیسا بفرستند. بیشترها او با تک‌تک زائران گفتگو می‌کرد اما این روزها ناچار بود دسته جمعی با آن‌ها حرف بزند. مرشد مایل نبود کسی در این کار به او کمک کند. «کسی که باب این شهر است توبی، کوچولوی مقدس» هر بار که کوچولوی مقدس درخواست می‌کرد کسی بیاید و در این مسئولیت شریکش شود همین پاسخ را می‌شنید.

مردی کور با دخترش و شوهر او و دوتا از بچه‌هاشان وارد شدند. از کررا می‌آمدند و یک ماه در راه بودند. در طول راه مادر شوهر دختر و دو پسر دو قلوی آن‌ها مرده بودند. آن‌ها را به آئین مسیحی دفن کرده بودند؟ بله، توی تابوت و با دعای مردگان. آنگاه که مرد کور با پلک‌های به هم چسبیده ماجراهای سفرشان را باز می‌گفت، کوچولوی مقدس آن‌ها را

ورانداز می‌کرد. پیش خود می‌گفت این‌ها خانواده‌های متعددند که به بزرگترهای احترام می‌گذارند، چون هر چهار نفر دیگر گوش به سخن مرد کور داشتند بی‌آن‌که سخشن را قطع کنند، فقط گمگاه سری به نشانه تأیید حرف او تکان می‌دادند. بر هر پنج چهره نشانه‌های فرسودگی بر اثر گرسنگی و رنج جسمانی دیده می‌شد و نیز آن شادی روحانی که زائران را چندان که پا بر خاک بلوموته می‌نهادند فرا می‌گرفت. کوچولوی مقدس که سایش بال فرشته را حس می‌کرد تصمیم گرفت که به آنان خوشامد بگوید. با این همه از آن‌ها پرسید که آیا تا به حال در خدمت ضد مسیح بوده‌اند یا نه. آن‌گاه به ایشان آموخت که متن سوگندنامه را بعد از او تکرار کند، و بعد از آن‌که اعضای خانواده سوگند خوردنده که جمهوریخواه نبوده‌اند، سرنگونی امپراتور، و جدایی دولت از کلیسا را نپذیرفته‌اند، ازدواج مدنی، نظام توزین و اندازه‌گیری جدید را قبول نکرده‌اند و به پرسش‌های سرشماری پاسخ نداده‌اند، ایشان را در آغوش گرفت و همراه یکی از افراد گاردکاتولیک به سراغ آنتونیو ویلانروا فرستادشان. دم در، زن چیزی در گوش مرد کور زمزمه کرد و مرد ترسان و لرزان پرسید کی می‌توانند عیسای مقدس مرشد را زیارت کنند. خانواده با چنان تشویشی به انتظار پاسخ ماند که کوچولوی مقدس با خود فکر کرد «این‌ها از برگزیده‌ها هستند». همان شب در معبد می‌دیدندش، موعظه‌اش را می‌شنیدند که به آن‌ها می‌گفت پدر شادمان است از این‌که آنان را به رمة خود پذیرفته است. رفتن‌شان را تماشا می‌کرد و می‌دید که از شادی پر در آورده‌اند. حضور فیض الاهی در این دنیای فانی مایه تزکیه نفس بود. این ساکنان تازه –کوچولوی مقدس یقین داشت– دیگر آن سه مرده خود و مصائبی را که کشیده بودند از یاد برده و احساس می‌کردند که زندگی ارزش زیستن دارد. حالا آنتونیو ویلانروا نام آن‌ها را در دفتر بزرگش ثبت می‌کرد، مرد نایینا را به شفا خانه، زن را به کمک خواهران ساردلینا و شوهر و بچه‌ها را به کار حمل آب می‌فرستاد.

کوچولوی مقدس وقتی به حرف‌های زوجی دیگر – زن بقجه‌ای زیر بغل داشت – گوش می‌داد به فکر آتونیو ویلانووا بود. آتونیو مرد ایمان بود، برگزیده بود، از بردهای پدر بود. او و برادرش آدم‌های مكتب دیده‌ای بودند، کسب و کار فراوان داشتند، گله و پول داشتند، می‌توانستند عمرشان را وقف جمع کردن ثروت، زمین، خانه و خدمتگارهای فراوان کنند. اما تصمیم گرفته بودند کنار برادران تنگ‌دستشان به خدمت خدا درآیند. آیا این برکت خدایی نبود که آدمی مثل آتونیو ویلانووا در اینجا باشد که عقل و کاردانی اش کلی از مشکلات را حل می‌کرد؟ مثلاً، همین تازگی‌ها توزیع آب را سروسامانی داده بود. آب را از واساریاریس و حوضچه‌های فاسندا^۱ ولا می‌آوردند و بی‌هیچ هزینه‌ای در شهر توزیع می‌کردند. سقاها از زائران تازه وارد بودند. به این ترتیب مردم آنان را می‌شناختند حس می‌کردند این‌ها در خدمت مرشد و مسیح هستند و بنابراین به آن‌ها خوراکی می‌دادند.

کوچولوی مقدس بالاخره از رگبار کلمات مرد دستگیرش شد که آن بقجه دخترک نوزادی است که شب گذشته وقتی از سراکانها برآوا پایین می‌آمدۀ‌اند، تلف شده. تکه پارچه را بلند کرد و نگاهی انداخت: پیکر کوچک خشک شده بود و به رنگ پوست دباغی شده درآمده بود. زن را دلداری داد که از رحمت آسمانی بوده که دخترش در تنها گوشه‌ای از خاک که از شر شیطان خلاص است، جان داده. بچه را غسل تعیید نداده بودند، پس، کوچولوی مقدس غسلش داد و نام ماریا ائوفراسیا بر او نهاد و دعا کرد که پدر روحش را به ملکوت اعلیٰ ببرد. زن و شوهر را واداشت که سوگندنامه را تکرار کنند و بعد آن‌ها را پیش آتونیو ویلانووا فرستاد تا ترتیب دفن دخترشان را بدهد. به سبب کمبود چوب، تدفین در بلومونته مشکلی شده بود. لرزه‌ای بر مهره‌های پشتش افتاد. این هولناکترین چیزی

بود که به فکرش می‌رسید: پیکرش بی‌تابوتی که حفظش کند زیر خاک می‌رفت.

وقتی مشغول صحبت با زائران دیگر بود زنی از همسرايان برای تمیز کردن نمازخانه آمد و آلكساندرینا کورنا با ظرف سفالینی همراه با پیغامی از ماریا کوادرادو سر رسانید: « فقط برای این که خودت بخوری ». آخر مادر مردمان می‌دانست که او عادت دارد جیره غذایی اش را به کسانی بدهد که گرسنه‌اند. کوچولوی مقدس همچنان که گوش با زائران داشت خدا را سپاس گفت که چندان به روحش نیرو داده که هیچ‌گاه عذاب گرسنگی و تشنگی را احساس نکند: چند جرعه‌ای آب و لقمه‌ای غذا کافی بود، حتی در راه‌پیمایی میان صحراء عذاب گرسنگی کم‌ویش همیشگی را که دیگر برادران و خواهران داشتند، حس نکرده بود. از این روی بود که در بلومونته تنها کسی که بیشتر از او روزه گرفته بود، شخص مرشد بود. آلكساندرینا کورنا این را هم به او گفت که ابوت ژوانو، ژوانوگنده و آتونیو ویلانوا در خلوتخانه منتظرش هستند.

دو ساعت دیگر در نمازخانه ماند تا به کار بقیه زائران برسد و از میان ایشان تنها یک نفر اجازه اقامت دریافت نکرد، و او گندم فروشی از مردم پدریناس بود که زمانی به گردآوری مالیات پرداخته بود. کوچولوی مقدس سربازان پیشین، بلدیه‌ای ارتش و تدارک کنندگان ارتش را رد نکرد. اما مأموران وصول مالیات می‌بايست در دم از کانودوس می‌رفتند و هیچ‌گاه حتی اگر مرگ تهدیدشان می‌کرد به اینجا باز نمی‌گشتند. اینان خون سفیدپستان فقیر را مکیده بودند، محصولشان را مصادره کرده و فروخته بودند، چهارپایانشان را دزدیده بودند، حرص و آزشان تمامی نداشت، اینان شبیه کرم‌هایی بودند که میوه را فاسد می‌کنند. کوچولوی مقدس برای آن مرد پدریناسی توضیح داد که برای رسیدن به رحمت خداوند باید خودش برای خودش و در جایی دور از اینجا با شیطان بجنگد. بعد از آنکه به زائران بیرون در پیغام فرستاد که منتظرش بمانند به

سوی خلوتخانه به راه افتاد. دیگر نیمه‌های صبح بود و سنگ‌ها زیر آفتاب درخشان برق می‌زدند. بسیاری از مردم راه بر او می‌بستند اما به اشارت می‌فهماند که باید برود و شتاب کند. اعضای گارد کاتولیک همراهی اش می‌کردند. نخست حاضر نشده بود محافظتی قبول کند اما اکنون در می‌یافت که از محافظتان چاره‌ای نیست. اگر این برادران نبودند، عبور از همین فاصله چند متری که نمازخانه را از خلوتخانه جدا می‌کرد برای او ساعت‌ها به درازا می‌کشید، و این به سبب مردم فراوانی بود که راه بر او می‌بستند تا خواهشی را مطرح کنند یا اصرار داشتند که چند کلامی با او حرف بزنند. همچنان که می‌رفت به این فکر افتاد که در میان زائران امروز صبح بودند کسانی که از جاهایی به دوری آلاگواس و سئارا آمده بودند. فوق العاده نبود؟ جمعیتی که بر گرد خلوتخانه جمع شده بود بسیار فشرده بود – افرادی از هر سن و سال گردن‌کشان به سوی در چوبی کوچکی که ساعتی از روز مرشد بر آن ظاهر می‌شد – چندان که او و چهار محافظش در میان جماعت گیر کردند. پس پارچه‌های آبی را تکان دادند و رفقاشان که بر درگاه خلوتخانه بودند راهی برای کوچولوی مقدس گشودند. همچنان که با شانه‌های فرو افتاده از میان این راهرو باریک با دو صف از پیکر آدمیان رد می‌شد، با خود می‌گفت بدون گارد کاتولیک هرج و مرج بلومونته را فرا می‌گرفت و این دروازه‌ای بود که سگ می‌توانست از آن پای به این جا گذارد.

گفت «ستایش بر خداوندگار ما عیسی مسیح» و پاسخ شنید «ستایش بر او». در دم متوجه آرامشی شد که مرشد بر گرد خود برقرار کرده بود. حتی قیل و قال بیرون در اینجا بدل به نغمه‌ای می‌شد.

زیر لب گفت «پدر شرمنده‌ام که شما را به انتظار گذاشتم. هر روز تعداد زائران بیشتر می‌شود، آنقدر زیادند که نمی‌شود باهشان صحبت کنم یا قیافه‌شان را به خاطر بسپرم». مرشد گفت «همه آن‌ها حق رستگاری دارند. باید برashan خوشحال باشی».

کوچولوی مقدس گفت «دلم شاد است از این که هر روز تعداد شان بیشتر می‌شود. از دست خودم عصبانی ام که وقت نمی‌کنم همه‌شان را خوب بشناسم».

میان ابوت ژوانو و ژوانوگنده بر زمین نشست که کارابین‌هاشان را بر زانوها نهاده بودند. علاوه بر آتنوئیو ویلانووا، برادرش اونوریو هم بود که ظاهراً آدمی پیش از سفر باز آمده بود، چرا که هنوز غبارآلود راه بود. ماریا کوادرادو جامی آب به او داد که آرام، جرعه جرعه نوشیدش. مرشد، پیچیده در ردای کبودش، راست بر تشك نشسته بود و شیرناتوبا پیش پایش بود، قلم و کاغذ بر دست، و کله بزرگش نهاده بر زانوی مرد خدا، مرشد دستی در انبوه موی شبق‌گون او فرود کرده بود. زنان همسرا ساكت و بی حرکت کنار دیوار چمباتمه زده بودند، و بره کوچک در خواب بود. کوچولوی مقدس شوریده‌وار با خود فکر کرد «این مرد مرشد است، ناصح است، کامل است محبوب است. ما بچه‌های اویم. ما هیچ بودیم و از ما مرید ساخت». موجی از شادی فراگرفتش. بار دیگر بال فرشته بر او سایید.

دستگیرش شد که ابوت ژوانو و آتنوئیو ویلانووا با هم اختلاف عقیده دارند. ویلانووا می‌گفت با آتش زدن کالومبی، که ابوت ژوانو قصدش را داشت، مخالف است، زیرا آن که از نابود شدن ملک بارون کانا بر او لطمہ می‌دید بلومونته بود نه اشرار، چرا که آن‌جا بهترین منبع تدارکاتی شان بود. چنان صحبت می‌کرد که انگار می‌ترسید دل کسی را برنجاند یا فکرهایی چنان جدی را بلند بلند به زیان بیاورد، پس صدایش را چندان پایین آورده بود که کوچولوی مقدس ناچار بود برای شنیدن گوش تیز کند. فکر می‌کرد، بین هاله‌ای که برگرد مرشد است چقدر مافوق طبیعی است که آدمی مثل آتنوئیو ویلانووا در حضور او این قدر رفتارش را عوض می‌کند. مرد انباردار در زندگی روزمره‌اش سرآپا توش و توان بود، و عقایدش را با چنان اعتماد به نفسی بیان می‌کرد که اعتمادش دیگران را

هم فرامی‌گرفت. عجب که این مرد بلندبانگ، این کارگر خستگی ناپذیر، این کاردان چاره‌اندیش، پیش مرشد بدل به کودکی کوچک می‌شد. «اما از این وضع اصلاً ناراحت نیست، احساس تسلا می‌کند.» این را خود آتونیو، وقتی هر دو بعد از شنیدن موعظه مرشد قدم می‌زدند، بارها به او گفته بود. آتونیو می‌خواست از همه چیز مرشد سر در بیاورد، از ماجراهی سرگردانی‌هایش و تعالیمی که میان مردم رواج می‌داد؛ و کوچولوی مقدس او را روشن می‌کرد. با حسرت به یاد روزهای نخستین بلوموته می‌افتداد، به یاد آن حس آزادی و گشادگی در برابر دیگران می‌افتداد که دیگر نشانی از آن نمانده بود. او و انباردار هر روز با هم گپ می‌زدند از این سرکانودوس به آن سرش می‌رفتند، در آن روزهایی که هنوز شهر کوچکی بود و این همه آدم در آن نریخته بود. آتونیو ویلانووا دلش را پیش او باز می‌کرد و فاش می‌گفت که مرشد چگونه زندگی اش را دیگرگون کرده بود. «همیشه غصه‌دار بودم، اعصابم چنان حساس شده بود که سرم انگار می‌خواست بترکد. حالا، همین قدر که حس کنم او دم دستم است آن چنان حس آرامشی پیدا می‌کنم که هیچ وقت نداشتم. کوچولو، این عین مرهم است.» اما این دو دیگر نمی‌توانستند با هم حرف بزنند، اسیر گرفتاری‌های خودشان بودند. امر تان مطاع است، پدر.

کوچولوی مقدس چنان غرق خاطرات شده بود که حتی متوجه نشد آتونیو ویلانووا حرفش را تمام کرده. حالا ابوت ژوانو داشت به او جواب می‌داد. خبرها درست بود، پائزنو هم آن‌ها را تأیید کرده بود. بارون کانابراوا در خدمت ضدمسیح بود، به مالکان دستور می‌داد آدم و تدارکات و بلد و اسب و قاطر در اختیار ارتش بگذارند، کالومبی هم تبدیل به اردوگاه نظامی می‌شد. ملک بارون آبادترین و بزرگ‌ترین ملک این اطراف بود، انبارهاش همه پر و پیمان بودند، و جواب ده تا قشون را می‌دادند. حتماً می‌بایست این ملک را خوب صافش می‌کردند، نبایست چیزی در آن می‌ماند که به درد قشون خناس بخورد، و گرن، وقتی سر

می‌رسیدند دفاع از بلومونته خیلی دشوارتر می‌شد. ابوت ژوائو ایستاده بود و چشم به لبان مرشد دوخته بود، آتونیو ویلانووا هم همچنین. نیازی به بحث بیشتر نبود. مرد خدا خودش می‌دانست که کالومبی باید بماند یا به آتش کشیده شود. آن دو مرد، به رغم اختلاف عقیده –کوچولوی مقدس بارها دیده بود که با هم جدل می‌کردند– همچنان برادروار رفتار می‌کردند. اما پیش از آنکه مرشد دهان بگشاید، کسی بر در خلوتخانه کوفت. این‌ها مردان مسلحی بودند که از کومبه می‌آمدند. ابوت ژوائو رفت تا بیند چه با خود آورده‌اند.

او که رفت، آتونیو ویلانووا دوباره شروع به صحبت کرد، اما این‌بار از مرگ و میر در بلومونته می‌گفت. با سرازیر شدن سیل زائران، تعداد مردگان زیاد شده بود و گورستان پشت کلیسا دیگر جای خالی نداشت. او ناچار شده بود مردم را بفرستد تا قطعه زمینی میان تابولینیرو نوکامبایرو را پاک کنند و دورش دیوار بکشند، تا گورستان جدیدی درست کند. مرشد با این کار موافق بود؟ مرد خدا سری به موافقت تکان داد. وقتی ژوائو گندله، با حالی پریشان و موهای مجعد خیس از عرق، گزارش می‌داد که چگونه گارد کاتولیک روز پیش شروع به حفر سنگری با دو دیواره سنگی کرده بودند که از کرانه واسا باریس تا فاسنداولا ادامه می‌یافت، ابوت ژوائو بازگشت. حتی شیرناتوبا هم کله کلانش را با چشمان پرسنده بلندکرد.

«گروه‌های ارتش صبح امروز وارد کومبه شدند. از وقتی که آمدند سراغ پدر ژواکیم را می‌گرفتند و دنبالش می‌گشتند. این طور که پیداست گلوبیش را بربیده‌اند.»

کوچولوی مقدس صدای حق‌هقی شنید، اما به دور و بر نگاه نکرد؛ می‌دانست که صدا از آلساندرینا کورنَا است. دیگران هم نگاهی به سوی آن زن نکردند، هرچند که حق‌هقی گریه‌اش هر دم شدیدتر می‌شد، چندان که تمام خلوتخانه آکنده از آن شد.

مرشد هیچ تکان نخورده بود. «حالا برای پدر ژواکیم دعا می‌کنیم.» صدایش آرام بود «او حالا پیش پدر است. از همانجا باز هم به ما کمک می‌کند، حتی بیشتر از وقتی که در این دنیا بود. شاد باشیم برای او و برای خودمان. مرگ برای مرد حق ضیافت است.»

آنگاه که مرشد زانو زد، کوچولوی مقدس به حال کشیش کومبه رشک برد، که حالا ایمن از خناس در جایگاه مقریان است که فقط شهیدان و مسیح مقدس به آن راه دارند.

*

روفینو همزمان با دو گروه گشته ارتش به کومبه می‌رسد که با مردم شهر چون دشمن رفتار می‌کنند. خانه‌ها را می‌گردند، هر کس را که اعتراض کند با قنداق تفنگ می‌زنند، فرمانی به دیوارها می‌کوبند که مجازات مرگ را برای هر کس که سلاح‌های گرم را پنهان کند و عده می‌دهد، و این فرمان را با غرض طبل به گوش مردم می‌رسانند. به جست‌وجوی کشیش ناحیه هستند. روفینو خبردار می‌شود که مخفی‌گاهش را پیدا کرده‌اند، و نیز این‌که سربازان هیچ دغدغه‌ای از ورود به کلیسا و بیرون کشیدن او با مشت و لگد نداشته‌اند. روفینو بعد از گشته در سراسر کومبه و سراغ گرفتن از بازیگران سیرک، منزل‌گاهی در خانه آجزپزی می‌یابد. خانواده میزبان از تفتش خانه‌ها و از رفتار بد سربازان حرف می‌زنند، اما بیش از هر چیز از بسی حرمت شدن کلیسا یکه خورده‌اند: حمله به کلیسا و کتک زدن خادم خداوند! پس حرف‌هایی که مردم می‌زنند راست است: این آدم‌های بد ذات نوکرهای شیطان‌اند.

روفینو شهر را با این یقین ترک می‌گوید که آن غریبه‌ها از کومبه نگذشته‌اند. یعنی ممکن است آن مرد در کانودوس باشد؟ یا به دست سربازان افتاده باشد؟ چیزی نمانده که روفینو در سنگری که پلیس روستا برای بستن راه‌های کانودوس بر پا کرده اسیر سربازان شود. بسیاری از ایشان او را می‌شناسند و برایش پادرمیانی می‌کنند. کمی بعد رهایش

می‌کنند تا به راه خود برود. از راه میانبر به سمت شمال می‌رود و بعد از کمی راهپیمایی صدای گولهای می‌شنود. از گردی که ناگاه پیش پایش بر می‌خیزد می‌فهمد که او را نشانه کرده‌اند. خود را بر زمین می‌اندازد و سینه‌خیز پیش می‌رود و در همین حال جای تیراندازان را می‌یابد. دو سرباز گارد که پشت کومهای خاک کمین کرده‌اند به سویش تیر می‌اندازند تا کارایین و کاردهش را به زمین اندازد. بر می‌جهد و در مسیری مارپیچ پا به دو می‌گذارد و خود را به نقطه‌ای می‌رساند که دید ندارد. سالم به این‌گاه می‌رسد و از آنجا با جهش از این سنگ به آن سنگ فاصله‌اش را با آن‌ها زیاد می‌کند. اما بار و بنه‌اش را از دست می‌دهد. وقتی مطمئن می‌شود که دنبالش نیفتاده‌اند دراز می‌کشد. چندان خسته است که بی‌هوش و گوش به خواب می‌رود. آفتاب مسیر کانودوس را به او می‌نماید. زائران گروه گروه مسیری پر گل و لای را پیش گرفته‌اند که در روزگار گذشته تنها گله‌های گاو و پیله‌وران فقیر از آن می‌گذشته‌اند. شب‌هنگام که در کنار زائران نشسته می‌شوند که پیرمردی با صورتی پوشیده از جوش که از ساتوآتونیو آمده از نمایش سیرکی که در آنجا دیده تعریف می‌کند. دل روپینو در سینه بی‌تاب می‌شود. می‌گذارد تا مرد بی‌وقفه سخن بگوید، دمی بعد دیگر یقین دارد که راه درستی در پیش گرفته.

شبانه به ساتوآتونیو می‌رسد و به انتظار صبح کنار برکه‌ای در ساحل ماساکارا می‌نشیند. با اولین پرتو خورشید راه می‌افتد و از این کلبه به آن کلبه سر می‌کشد، همه این‌ها برایش آشناست. بیشتر کلبه‌ها خالی است. نخستین روستایی که در راهش می‌بیند، به او می‌گوید به کجا باید برود. پای به دلان تاریک گندناکی می‌گذارد و دمی می‌ایستد تا چشمش به تاریکی عادت کند، کم کم دیوارها را تشخیص می‌دهد با خطوطی بر آن‌ها و نقش قلب مقدس مسیح که بر دیوار کنده‌اند. نه شمايلی هست و نه اثنی، حتی چراغی نفتی، اما هنوز خاطره چیزهایی که ساکنان این‌جا با خود برده‌اند، در فضا درنگ کرده است.

زن بر زمین دراز کشیده و تا چشمش به او می‌افتد بلند می‌شود و می‌نشیند. دور و بر او لباس‌های رنگارنگ، سبدی بیدباف و منقلی. بر دامن او چیزی است که روپینو مشکل می‌تواند بازشناشد. بله، کله ماری. مرد بَلَد حالاً کرک‌هایی را که صورت و بازوی زن را تیره‌گون کرده تشخیص می‌دهد. در فاصله میان زن و دیوار، کسی دراز به دراز افتاده، روپینو نیمی از تن و پای برهنه او یا زن را می‌بیند. اندوهی را که در چشمان زن ریشار است می‌بیند. خم می‌شود و با احترام از بازیگران سیرک می‌پرسد. زن زمانی، بی‌آنکه ببیندش به او خیره می‌شود، و آن‌گاه نومیدوار مارکبری را تعارض می‌کند: اگر بخواهد می‌تواند این را بخورد. روپینو، چمباتمه می‌زند و به زن حالی می‌کندکه این جا نیامده تا غذای او را از چنگش در بیاورد، بلکه به دنبال چیزی است. زن ریشار با او از آن مرده حرف می‌زند. ذره‌ذره جان داده و دیشب نفس آخر را کشیده. روپینو گوش می‌کند و سر تکان می‌دهد. زن از خودش گله دارد، غرق حسرت و پشیمانی است، شاید حقش بوده که ایدیلکا را پیشتر می‌کشته و به او می‌داده تا بخورد. اگر این کار را کرده بود، او جان بهدر می‌برد؟ بعد، خودش می‌گوید نه. مارکبری و این مرد از همان روز اول تشکیل سیرک توی زندگی او آمده بودند. خاطرات روپینو تصویر کولی، پدریم غوله و دیگر بازیگران سیرک را که او در بچگی در کالومبی دیده بود، پیش چشمش می‌آورد. زن شنیده که اگر مرده‌ها را با تابوت چال نکنند به جهنم می‌روند، این خیلی نگرانش کرده. روپینو می‌گوید حاضر است تابوتی بسازد و قبری برای دوست زن بکنند. زن رک و راست از او می‌پرسد چه می‌خواهد. روپینو با صدای لرزان به او می‌گوید. غریبه؟ زن ریشار تکرار می‌کند. گالیلئو گال؟ آره، هم او. چند تا مرد سوار، وقتی آن‌ها داشتند از دهکده بیرون می‌آمدند، گرفته بودند و برده بودندش. و باز از مرد مرده می‌گوید، نتوانسته دورتر از این‌جا بکشندش، خیلی سخت بوده، تصمیم گرفته بماند و همین‌جا ازش پرستاری کند. سوارها سر باز بودند؟ پلیس

روستا؟ راهزن؟ زن نمی‌داند. همان‌ها که در ایپوپیارا موهاش را بریدند؟ نه، آن‌ها نبودند. دنبالش بودند؟ آره، کاری به بازیگرها نداشتند. به سمت کانودوس رفتند؟ این را هم نمی‌داند. روینو تخته‌های قاب پنجراهی را برای ساختن تابوت می‌کند و آن‌ها را با شلال‌های رنگارنگ پارچه به هم وصل می‌کند. این تابوت عجیب را بر دوش می‌کشد و بیرون می‌آید، زن نیز از پی او. برخی روستاییان راه گورستان را به او می‌نمایند و بیلی به او قرض می‌دهند. قبری می‌کند، تابوت را در آن می‌گذارد و دوباره خاک در قبر می‌ریزد، وقتی زن ریشدار سرگرم دعاست، همان‌جا کنارش می‌ماند. در راه بازگشت به دهکده کوچک، زن خاکسارانه از او تشکر می‌کند. روینو که چشم دوخته به جایی دور ایستاده از او می‌پرسد: سوارها آن زن را هم با خودشان بردنک؟ زن ریشدار پلک می‌زند. می‌گوید، تو روینوی. مرد سری تکان می‌دهد. زن می‌گوید ژورما می‌دانسته که او می‌آید. سوارها او را هم بردنک؟ نه، او با کوتوله به طرف کانودوس رفت. گروهی از بیماران و مردم ده خودشان را با گوش سپردن به این گفت‌وگو سرگرم کرده‌اند. روینو چندان خسته است که دیگر تلوتلو می‌خورد. مردم دهکده به تیمارش بر می‌خیزند و او به خانه‌ای که زن ریشدار مسکن کرده می‌رود تا استراحت کند. تا شب فرا رسد، می‌خوابد. وقتی بیدار می‌شود، زن و شوهری کاسه‌ای برایش می‌آورند، که مایعی غلیظ در آن است. با آن‌ها دریاره جنگ و زیر و رو شدن دنیا گپ می‌زند. زن و مرد که می‌روند، از زن ریشدار دریاره گال و ژورما می‌پرسد. زن هر چه می‌داند به او می‌گوید، این را هم می‌افزاید که خود نیز قصد دارد به کانودوس برود. نمی‌ترسد که پا به لانه شیر بگذارد؟ از این‌که یکه و تنها بماند بیشتر می‌ترسد. شاید آن‌جا کوتوله را پیدا کند و باز در کنار هم باشند.

صبح فردا با هم وداع می‌کنند. مرد بَلَد به سوی غرب می‌رود، زیرا روستاییان خاطر جمیش کرده‌اند که سوارها از همان طرف رفته‌اند. راه

خود را میان بوته‌ها و خارها می‌اندازد و در نیمه‌های روز گروهی از پیشقاولان را می‌بیند که بوته‌زار را وجب به وجب می‌گردد. یکسر می‌ایستد تا رد پای چارپایی را پیدا کند. شکاری گیر نمی‌آورد و ناچار می‌شود مشتی گیاه سق بزند. شب را در ریاشو و وارگینا سر می‌کند. صبح فردا چندان راهی نرفته که چشمش به قشون گلوپاره کن می‌افتد که نامشان همه‌جا بر سر زیان‌هاست. برق سرنیزه‌شان را در غبار می‌بیند و غژاگز ارابه‌های توب را می‌شنود. دوباره با گام‌های کوتاهش به راه می‌افتد اما پیش از تاریکی پایی به سلیا نمی‌گذارد. مردم دهکده می‌گویند تنها نه ارتش، که پاژئو هم با ژاگونسوها یش از این جا گذشت. اما هیچ‌کس سوارانی ندیده که مردی با مشخصات گال همراهشان باشد. روپینو صدای سوت‌های نشین را می‌شنود که سرتاسر شب زوزه می‌کشند.

در فاصله سلیا و موتنه سانتور زمین گشاده و خشک و پوشیده از سنگ‌های تیز است، بی‌هیچ راهکوره‌ای. روپینو با احتیاط پیش می‌رود، از آن می‌ترسد که هر لحظه با گشتنی‌ها رویرو شود. ساعتی از صبح گذشته آبی و خوراکی می‌یابد. چیزی نگذشته، احساس می‌کند که تنها نیست. نگاهی به دور و بر می‌اندازد، بوته‌زار را می‌گردد، به پس و پیش می‌رود، هیچ‌چیز. اما دمی بعد، دیگر تردیدی ندارد، چند مرد به او زل زده‌اند. می‌کوشد آن‌ها را گیج کند، چپ و راست می‌رود، پنهان می‌شود، می‌دود. فایده‌ای ندارد. از آن بَلدِهایی هستند که کارشان را خوب می‌دانند و هنوز آنجایند، نامرئی و بسیار نزدیک. حالا دیگر تن به قضا داده راه می‌رود، بی‌آن‌که مواطن خود باشد، با این امید که بکشندش. چند لحظه بعد بعی بگله بزی به گوشش می‌رسد. سرانجام به فضای بازی می‌رسد. پیش از آن که چشمش به مردان مسلح بیفتند، دختر جوان را می‌بیند: دختری زال، کث و کوله، با نگاهی دیوانه‌وار. لکه‌های کبود تنش از دریدگی‌های پیرهنش پیداست. با مشتی زنگوله و سوتکی نشین، از آن‌ها که شبانان برای راندن گله می‌نوازند، بازی می‌کند. مردها که بیست‌نفری می‌شوند، بی‌هیچ

کلامی به او اشاره می‌کنند پیش برود. بیشتر به کشاورزان می‌مانند تا راهزنان، اما قمه و کارابین و تفنگ سرپر و قطار فشنگ و کارد و باروتدان شاخی دارند. وقتی روپینو به آن‌ها می‌رسد، یکی شان به سوی دختر می‌رود، لب‌خندی بر لب نهاده تا دخترک را نترساند. چشم دخترک فراخ می‌شود و مثل سنگ بر جا می‌نشیند. مرد با اشاراتی برای دل دادن به او، زنگوله‌ها و سوتک را می‌گیرد و پیش رفقاش برمی‌گردد. روپینو می‌بیند که همه‌شان زنگوله‌هایی کوچک و سوتکی به گردن آویخته‌اند.

دور هم نشسته‌اند و به خوردن مشغولند. از دیدن او اصلاً تعجب نکرده‌اند، انگار منتظرش بوده‌اند. مرد بَلَد دست به کلاه حصیری اش می‌برد «عصر شما به خیر». برخی از مردها همچنان سرگرم خوردنند، برخی دیگر سر تکان می‌دهند و یکی شان با دهان پر، زیرلب می‌گوید «ستایش بر مسیح مقدس». سرخپوست دورگه خوش قدوقامتی است با پوست زیتونی و زخمی بر صورت که کم‌ویش تمام بینی اش را برده. روپینو با خود می‌گوید «این پاژنُوست. حتماً می‌کشدم». غصه می‌گیردش، چراکه بهزادی می‌میرد بی‌آن‌که توی صورت مردی زده باشد که شرفش را لکه‌دار کرده. پاژنُو سؤال کردن از او را شروع می‌کند. بی‌هیچ خصومت، حتی‌بی‌آن‌که از او بخواهد سلاح‌هایش را تسليم کند. اهل کجاست، برای کی کار می‌کند، کجا می‌رود، چه کسی را دیده. روپینو بی‌هیچ مکث پاسخ می‌دهد و تنها زمانی از حرف بازمی‌ماند که پرسشی دیگر سخشن را قطع می‌کند. دیگران همچنان به کار خوردنند. فقط وقتی روپینو می‌گوید در بی‌چه کسی است و چرا، آن‌ها سر بر می‌گردانند و سر تا پایش را ورانداز می‌کنند. پاژنُو وامی داردش تا تکرار کند که چند بار هنگ‌های سیار را به دنبال راهزنان راهنمایی کرده، تا ببیند آیا ضد و نقیض می‌گوید یا نه. اما روپینو از آن‌جا که تصمیم گرفته راست بگوید، هیچ پاسخ نادرستی نمی‌دهد. خبر داشته که یکی از آن‌گروه‌ها دنبال پاژنُو بوده؟ آره، می‌دانسته. آن‌گاه راهزن پیشین می‌گوید که آن هنگی را که فرماندهش

سروان ژرالد و ماسدو، هما یاغی گُش معروف بوده، خوب به یاد می‌آرد، چون خیلی جان‌کنده تا از دستشان در برود. بعد می‌گوید «تو خوب بلدی بود.» روینو پاسخ می‌دهد «هنوز هم هستم. اما بلدۀای تو از من بهترند. نشد از دستشان در بروم.» گاه به گاه، هیکلی خاموش از میان بوته‌ها در می‌آید، پیش پازئو می‌آید و چیزی به او می‌گوید و باز مثل روح در میان بوته‌ها آب می‌شود. روینو بسی آنکه بسی تابی نشان دهد، بسی آنکه از سرنوشت خود بپرسد، مردان را تماشا می‌کند که از خوردن دست می‌کشند. ژاگونسوها بر می‌خیزند، خاک بر خلواره‌های آتش می‌ریزند و نشانه‌های حضور خود را با بوته‌ها پاک می‌رویند. پازئو به او نگاه می‌کند، می‌پرسد: «تو نمی‌خواهی روح خودت را نجات بدھی؟ روینو در جواب می‌گوید «اول باید شرف خودم را نجات بدھم.» هیچ‌کس نمی‌خندد. پازئو چند دقیقه‌ای مکث می‌کند. «آن غریبه‌ای را که دنبالش هستی به کالومبی، پیش بارون کانابراؤا برده‌اند.» دمی بعد با مردانش می‌تازد و دور می‌شود. روینو می‌بیند که دختر همان‌جا نشسته و دو لاشخور سیاه بر پس‌مانده ایمبوزیرو بی گلوشان را مثل پیر مرد‌ها صاف می‌کنند.

بسی درنگ آن فضای باز ترک می‌گوید اما هنوز نیم ساعتی راه نرفته، به نگاه دست و پایش از حرکت باز می‌ماند و خسته و کوفته در همان‌جا می‌افتد. بیدار که می‌شود، صورت و گردن و بازوها یش سراسر جای نیش حشرات است. برای نخستین بار از زمانی که از کیماداس راه افتاده، نومیدی به سراغش می‌آید، حس می‌کند کاری که پیش گرفته فایده‌ای ندارد. باز به راه می‌افتد، این‌بار در جهت مخالف. اما این‌بار اگرچه در منطقه‌ای است که از وقتی راه رفتن را بلد شده بارها و بارها از آن گذشته و همه میان‌برها یش را می‌داند و وارد است که کجا به دنبال آب بگردد و کجا تله بگذارد، این سفر به نظرش بی‌پایان می‌آید، و هر لحظه و در تمام مدت باید با احساس نومیدی درافت. اغلب، چیزی که آن بعد از ظهر به خوابش آمده، باز به یادش می‌آید: زمین پوسته نازکی است که ممکن است هر دم

از هم بشکافد و او را فرو برد. هرچه هشیارتر، از گدار رود می‌گذرد، درست روی روی مونته ساتو است، و از این جاده ساعت راه تا کالومبی در پیش دارد. در تمامی طول شب، یکدم هم به استراحت نایستاده و گاه دوان دوان پیش رفته. وقتی از ملکی می‌گذرد که در آن دنیا آمده و کودکی اش را گذرانده، اصلاً متوجه نیست که کشتزارها را علف‌های هرز پوشانده، فقط اندکی از مردم بر جایند و همه چیز روی به زوال نهاده. سر راه چند کارگر را می‌بیند که به او سلام می‌کنند، اما جواب سلامشان را نمی‌دهد و نمی‌ایستاد تا به پرسش‌هاشان پاسخ دهد. هیچ‌یک راه برق او نمی‌بندند اما برخی دورادور از پی اش می‌افتد.

در ایوانی که گردآگرد خانه اربابی کشیده شده، زیر درختان نخل و تمبر هندی، علاوه بر کارگران مزرعه که یکسر میان اصطبلاخها، انبارها و خانه‌های خدمتکاران در رفت و آمدند، مردان مسلح نیز دیده می‌شوند. کرکره پنجره‌ها پایین است. روپینو چشم دوخته به کاپانگاه‌ها، آرام آرام به آن‌ها نزدیک می‌شود. این مردان بی‌هیچ نظم و ترتیب و بی‌هیچ کلامی با یکدیگر، به سوی او می‌آیند. نه داد و فریادی نه تهدیدی نه پرسش و پاسخی میان آن‌ها و روپینو. وقتی مرد بلد به آن‌ها می‌رسد می‌گیرندش دست‌هایش را سفت نگاه می‌دارند. نه می‌زنندش و نه کارابین و قمه و کاردش را می‌گیرند، اصلاً قصد بدرفتاری با او ندارند. فقط سر راهش را می‌گیرند. در همین حال بر پشتیش می‌زنند، خوشامدش می‌گویند و به او سفارش می‌کنند که خل‌بازی در نیاورد و عاقل باشد. چهره مرد بلد خیس عرق شده است. او هم دست روی مردان بلند نمی‌کند، اما می‌کوشد به راهش ادامه دهد. همین که از دست دوتاشان خلاص می‌شود و گامی پیش می‌گذارد، در دم دوتای دیگر پس می‌رانندش. این بازی مدتی طول می‌کشد. روپینو سرانجام دست بر می‌دارد و سرش را پایین می‌اندازد. آن مردان هم رهایش می‌کنند. نگاهی به عمارت دو طبقه، سفال‌های گرد بام و پنجره‌اتاق مطالعه بارون

می اندازد. قدمی بر می دارد و باز آن مردان راهش را می بندند.
در خانه اربابی باز می شود و مردی از آن بیرون می آید که رو فینو
می شناسدش: اریستارکو، ناظر بارون، همان که فرمان بارون را به
کاپانگاها می رساند. دوستانه به رو فینو می گوید «اگر می خواهی بارون را
ببینی، همین حالا می بیند».»

سینه رو فینو با نفسی عمیق پایین و بالا می شود «می خواهد آن غریبه
را به من بسپارد یا نه؟»

اریستارکو سری تکان می دهد «قصد دارد بسپاردن دست ارتش.
ارتش انتقام تو را ازش می گیرد..»

رو فینو غرغرکنان می گوید «آن مردک مال من است. بارون این را
می داند.»

اریستارکو تکرار می کند «قرار نیست بدنهندش دست تو تا بکشیش.
بارون همچو قصدی ندارد. می خواهی خودش این را بیهت بگوید؟»
رو فینو رنگ از رخسارش می پرد و می گوید نه. رگ های شقیقه و گردش
برخاسته و چشمهاش بیرون جسته، شُرَاشُر عرق می ریزد. با صدایی
لرزان می گوید «به بارون بگو دیگر پدرخوانده من نیست. به آن یکی هم
بگو، من هرجور که شده آن زنی را که از من دزدیده می کشم.»
تفی بر زمین می اندازد و از همان راهی که آمده بود بازمی گردد.

*

از پنجه اتاق مطالعه، بارون کانابراؤا و گالیلئو گال دیدند که رو فینو
می رود و نگهبانان و کارگرها به سر جایشان بر می گردند. گالیلئو
شست و شویی کرده بود و پیرهن و شلواری به او داده بودند که نو نوارتر از
لباس های خودش بود. بارون به سوی میز تحریرش رفت که بالای آن
مجموعه ای از کارد و شلاق آویخته بودند. فنجان قهوه ای روی میز بود که
هنوز بخار از آن بر می خاست، بارون جرعه ای نوشید، نگاهش به جایی
دور خسیره شده بود. بعد، دوباره گال را به دقت و رانداز کرد، مثل

حشره‌شناسی که محو تماشای گونه‌ای کمیاب شده است. از همان لحظه‌ای که اریستارکو و کاپانگاه‌ها گال راژولیده و گرسنگی کشیده، به اتاق مطالعه‌اش آورده بودند، با همین نگاه سراپایش را ورانداز کرده بود و از وقتی که برای بار اول حرف زدنش را شنیده بود هوش و حواسش را بیشتر جمع کرده بود.

گال به انگلیسی پرسید «اگر روینو اصرار می‌کرد که باید اینجا، اگر برروی می‌کرد، دستور می‌دادید بکشندش؟ بله، حتم دارم، دستور کشتنش را می‌دادید.»

بارون در پاسخ گفت «آدم که نمی‌تواند مرده را بکشد، آقای گال. روینو همین حالا هم مرده. شما وقتی ژروم را ازش دزدیدید کشیدش. اگر می‌دادم بکشندش، لطفی در حقش کرده بودم. از عذاب بی‌ناموسی نجاتش داده بودم. برای مردم صحراء هیچ عذابی بدتر از این نیست.» قوطی سیگار برگ را باز کرد و همچنان که سیگاری آتش می‌زد تیر روزنامه ژورنال دنوتیسیاس را پیش خود تصور کرد: آدم‌های بارون راهنمای مأمور انگلیسی می‌شوند. این که روینو را بَلَد گال بکنند، نقشه زیرکانه‌ای بود. چه دلیلی از این بهتر برای اثبات این که او بارون کانابراوا، در این توطئه با خارجی‌ها همدست بوده؟

گفت «چیزی که ازش سر در نمی‌آرم این است که اپامینوداس این مأمور فرضی را به چه بجهه‌ای به صحراء کشیده.» انگشت‌هاش را می‌جنband، انگار که رگ به رگ شده‌اند. «اصلًا به فکرم نمی‌رسید که قضا و قدر به کمکش می‌آیند و یک آدم ایدآلیست را می‌گذارند توی دستش. این ایدآلیست‌ها هم موجودات غریبی هستند قبلًا همچو آدم‌هایی ندیده بودم، حالا ظرف چند روز سروکارم با دو تا از آن‌ها افتداده. آن یکی سرهنگ موریرا سزار است. آره، او هم از آن آدم‌های رفیایی است. هر چند رفیای او با رفیای شما یکی نیست...»

همه‌مهه عظیمی در بیرون سختش را قطع می‌کند. به سوی پنجره

می‌رود و از لای شبکه آهنی می‌بیند کسی که برگشته روفینو نیست، چهار سوار کارایین به دوش‌اند که تازه رسیده‌اند و اریستارکو و کاپانگاها دورشان را گرفته‌اند. «پاژنوت که از کانودوس آمده» بارون صدای گال را شنید – این مرد که یا اسیر او بود یا میهمانش، اما خود هنوز نمی‌دانست کدام. نوآمدگان را به دقت نگاه کرد سه‌تاشان ساکت ایستاده بودند، چهارمی داشت با اریستارکو حرف می‌زد. مردی بود کوتاه و چهارشانه، پا به سن گذاشته با پوستی چون چرم خام. زخمی بر سراسر صورتش دویده بود، بله، بساکه پاژنوت بود. اریستارکو چند بار سر تکان داد و بارون دید که به سوی خانه راه افتاد.

پکی به سیگار زد و زیرلب گفت «امروز عجیب روز پر ماجرا بی است». چهره اریستارکو همان حالت درنیافتنی همیشگی را داشت، با این همه بارون می‌توانست بگویند تا چه حد پریشان است.

مختصر و مفید، گفت «پاژنوت می‌خواهد با شما حرف بزند». بارون به جای پاسخ به او، روی به گال کرد «اگر ممکن است فعلًاً از اینجا بروم. همدیگر را وقت شام می‌بینیم. ما توی روستا زود شام می‌خوریم. ساعتشش شش.»

گال که بیرون رفت، بارون از مرد ناظر پرسید آیا فقط همین چهار نفرند. نه، دست‌کم پنجاه تا ژاگونسو بیرون مانده بودند. مطمئن بود که مردک همان پاژنوت؟ بله.

بارون پرسید «اگر این‌ها به کالومبی حمله کنند، چی؟ از پیشان بر می‌آییم؟»

مرد پاسخ داد «خودمان را به کشنن می‌دهیم.» چنان بود که گویی همین پرسش را از خود کرده و به این پاسخ رسیده. «خیلی از این آدم‌هایان هستند که من دیگر بهشان اعتماد ندارم. این‌ها هم، هر لحظه ممکن است بگذارند بروند به کانودوس.»

بارون آهی کشید «بیارش این‌جا، می‌خواهم تو هم همین‌جا باشی.»

اریستارکو بیرون رفت و دمی بعد با مرد تازهوارد بازگشت. مرد کانودوسی، یکی دوگام دورتر از اریاب این خانه ایستاد، و در همان حال کلاهش را برداشت. بارون می‌کوشید نشانی از آن جنایات و قساوت‌ها که به این مرد نسبت می‌دادند، در آن چشم‌های ریز و چهره باد فرسود بیابد. آن زخم هولناک که شاید یادگار گلوله‌ای، کاردی یا چنگال درنده‌ای بود، زندگی پرماجرای این مرد را به یاد می‌آورد.

اگر نبود این زخم، خیلی راحت می‌شد او را به جای یکی از کارگران ملکش بگیرد. اما کارگران او همین که چشمنشان به چشم او می‌افتد، پشت سر هم مژه می‌زندند و سرشاران را پایین می‌انداختند. چشمان پاژئو، بی‌هیچ شرم، راست در چشمان او می‌نگریست.

بارون سرانجام پرسید «تو پاژئو هستی؟»

مرد گفت «بله، هستم.»

اریستاکو، بی‌حرکت مثل مجسمه، پشت سر او ایستاده بود.

بارون گفت «تو با این قتل و غارت‌های انداده قحطی به این دور و بر صدمه زده‌ای.»

پاژئو بی‌هیچ آزردگی با ندامتی صادقانه پاسخ داد «آن روزها دیگر تمام شده. آن کارها گناه‌هایی است که من در زندگی کرده‌ام و یک روز باید جوابش را بدhem. اما امروز در خدمت شیطان نیستم، به پدر خدمت می‌کنم.»

بارون این شیوه گفتار را می‌شناخت، همان لحن پدران فرقه کاپوسن و هیئت مقدس بود، آن فرقه‌های مؤمن صحراء‌گرد که برای زیارت به موته‌سانتو می‌آمدند، همان لحن گفتار موریرا سزار، لحن صدای گال، فکر کرد صدایی آکنده از یقین مطلق، صدای کسانی که هیچ‌گاه اسیر تردید نمی‌شوند. و ناگاه، برای نخستین بار، آرزو کرد که صدای مرشد را بشنود، صدای آدمی را که توانسته راهزن بی‌سرپایی را به مردی متعصب تبدیل کند.

«چرا به اینجا آمدی؟»

صدای آرام و یکنواخت پاسخ داد «آمده‌ام کالومبی را آتش بزنم.»
 «کالومبی را آتش بزنی؟» بُهت و حیرت چهره بارون را، صدایش را و
 وضع ایستادنش را دیگر گرد. مرد با کلماتی شمرده توضیح داد «برای
 این‌که تطهیرش کنم.»

اریستارکو تکان نخورده بود، و بارون که دیگر بر خود مسلط شده
 بود، با دقت به مردمی نگریست، درست همان‌طور که در روزهای آرام‌تر
 گذشته، با ذره‌بین پروانه‌ها و گیاهان گلخانه‌اش را تماشا می‌کرد. یکباره به
 این هوس افتاده بود که در اعماق وجود این مرد رخنه کند، و ریشه پنهان
 چیزهایی را که می‌گفت بشناسد. در همین حال به چشم دل تصویر
 سbastیانا را دید که داشت در میان حلقه‌ای از آتش گیسوان طلایی استلا
 را شانه می‌زد. رنگ از رخسارش پرید.

«آن مرشد فلک‌زده شما می‌داند دارد چه کار می‌کند؟» با تمام توانش
 می‌کوشید نفرت خود را پنهان کند. «مگر نمی‌فهمد که سوزاندن ملک‌ها
 به معنی گرسنگی و مرگ صدها خانواده است. مگر نمی‌داند که این
 دیوانگی‌هایش جنگ را به باهیا کشانده؟»

پژئو بی‌هیچ هیجان پاسخ داد «این را توی کتاب مقدس نوشته‌اند.
 جمهوری می‌آید و بعدش دنیا زیر و رو می‌شود. اما فقرا از برکت بلومونته
 چیزیشان نمی‌شود.»

بارون زیر لب گفت «تو اصلاً کتاب مقدس را خوانده‌ای؟»
 مرد جواب داد «مرشد خوانده. شما و خانواده‌تان می‌توانید بروید.
 گلو پاره کن آمده این‌جا و با خودش بلد و حَسْم برده. کالومبی نفرین شده
 است. رفته طرف خنّاس..»

بارون گفت «نمی‌گذارم این ملک را نابودش کنید. نه فقط به خاطر
 خودم، بلکه به خاطر صدها آدمی که هستی‌شان به این‌جا بسته‌ست.»
 پژئو پاسخ داد «عیسی مسیح بهتر از شما ازشان مواظبت می‌کند.»

آشکار بود که قصد اهانت ندارد، تمام تلاشش را می‌کرد که با لحنی مؤدب حرف بزند، انگار ناتوانی بارون در درک حقیقتی بدیهی دستپاچه‌اش کرده بود. «شما که از اینجا بروید، همه به بلوموته می‌روند.»

بارون گفت «و در همین حیص و بیص موریرا سزار آن‌جا را از روی زمین پاک می‌کند. بیینم، شما این را نمی‌فهمید که تفنگ شکاری و چاقو حریف ارتش نمی‌شود؟»

نه هرگز این را نمی‌فهمید. سعی در قانع کردن او چندان بیهوده بود که استدلال کردن با موریرا سزار و گال. بارون حس کرد مهره‌های پشتیش می‌لرزد، انگار دنیا عقلش را از دست داده بود و مشتی باورهای کورکورانه و غیرمنطقی بر آن چیره شده بود.

پرسید «وقتی به شما مردم خوراک و حشم و باربار گندم برسانند، تیجه‌اش این می‌شود؟ قرار ما با آتونیر و بلانووا این بود که دست به کالومبی نزنید و مردم را اذیت نکنید. مرشدتان این جوری به قولش عمل می‌کند؟»

پاژئو گفت «او ناچار است از پدر اطاعت کند.»

بارون غرید «به عبارت دیگر خداست که دستورداده خانه مرا آتش بزنید.»

مرد باتأکید گفت او را تصحیح کرد «نه، پدر.» انگار می‌کوشید از سوءتفاهمی جدی جلوگیری کند. «مرشد اصلاً قصد ندارد به شما و خانواده‌تان صدمه‌ای بزند. هر کس بخواهد می‌تواند برود.»

بارون به طعنه گفت «واقعاً لطف دارید. من نمی‌گذارم این خانه را آتش بزنید. از این‌جا نمی‌روم.» سایه‌ای چشمان مرد دورگه را فروپوشید و زخم صورتش متقبض شد. با تأسیف گفت، «اگر شما نروید، من ناچار حمله کنم و آدم‌هایی را بکشم که می‌شود جانشان را نجات داد. ناچار می‌شوم شما و خانواده‌تان را بکشم. هیچ خوش ندارم که بار این‌همه کشته

بیفتد روی روح‌م. از این گذشته، این‌جا مشکل اگر کسی برای جنگیدن بماند.» به پشت سر شش اشاره کرد «از اریستارکو بپرسید.» منتظر ماند، چشم‌انش به التماش پاسخی اطمینان‌بخش طلب می‌کرد. بارون سرانجام گفت «می‌شود یک هفته به من مهلت بدھی. من نمی‌توانم همین...»

پاژئو حرفش را بربرد «یک روز. می‌توانید هرچه می‌خواهید بردارید. از آن بیشتر نمی‌توانم صبر کنم. سگ دارد خودش را به بلوموته می‌رساند، من هم باید آن‌جا باشم.» کلاهش را بر سر گذاشت، چرخی زد، پشت به بارون کرد و همچنان که به سوی در می‌رفت به جای خدا حافظی گفت «ستایش بر مسیح مقدس.»

بارون متوجه شد سیگارش خاموش شده، خاکستر سیگار را تکاند و دوباره آتش زد و پک‌زنان به سیگار محاسبه کرد که هیچ امکان نداشت که از موریرا سزار بخواهد در این مهلت کوتاهی که پاژئو داده بود به کمکش بیاید. آن‌گاه تن به قضا و قدر سپرده – آخر او هم از هر چیز گذشته مردی صحرانشین بود – از خود پرسید استلا چگونه ویرانی این خانه و این ملک را که زندگی‌شان پیوندی چنان نزدیک با آن داشت تحمل می‌کند.

نیم ساعت بعد در اتاق غذاخوری بود، استلا در سمت راست و گالیلو در سمت چپش، و هر سه بر صندلی‌های «اتریشی» پشتی بلند نشسته بودند. اگرچه هوا هنوز تاریک نشده بود، پیشخدمت‌ها چراغ‌های نفتی را روشن کرده بودند. نگاهش به سوی گال بود: خوراک را بی‌هیچ نشانه‌ای از لذت به دهان می‌برد و همان حالت شکنجه در چهره‌اش بود. بارون به او گفته بود که اگر می‌خواهد می‌تواند به بیرون برود و پایش را ورزی بدهد، اما جز در آن چند دقیقه که صرف گفت‌وگو با بارون شده بود، در اتفاقش – همان اتاق که موریرا سزار در آن خوابیده بود – مانده بود و گرم نوشتن شده بود. بارون از او خواسته بود همهٔ وقایعی را که بعد از ملاقات با اپامینوداس گونزالوس برایش پیش آمده مفصل بنویسد. گال

پرسیده بود «اگر کاری را که می‌خواهید بکنم، دوباره آزاد می‌شوم؟» بارون سر تکان داده بود. «شما بهترین سلاح من در برابر دشمنانم هستید.» مرد انقلابی دیگر کلمه‌ای حرف نزده بود و بارون تردید داشت که او آن اعتراضاتی را که ازش خواسته بود بنویسد. پس تمام مدت، شب و روز داشت چه چیزی را رج می‌زد؟ در این گیرودار غصه و درماندگی، کنجکاو هم شده بود.

«ایدآلیست؟» صدای گال غافلگیرش کرد. «آن هم آدمی که به آدمکشی و شقاوت مشهور شده؟»

بارون دریافت که مرد اسکاتلندي بی‌هیچ مقدمه بحثی را که پیشتر در اتاق مطالعه او داشته‌اند، دنبال گرفته است. به انگلیسی پاسخ داد «به نظرتان عجیب می‌اید که سرهنگ موریرا سزار ایدآلیست باشد؟ بله، او ایدآلیست است، هیچ جای شک ندارد. نه به پول علاقه دارد نه به شهرت و افتخار، شاید حتی قدرت را هم برای خودش نمی‌خواهد. چیزی که او را به عمل می‌کشاند چیزهای انتزاعی است: یک ناسیونالیسم بیمارگون، پرستش پیشرفت صنعتی، اعتقاد به این‌که فقط ارتش می‌تواند نظم را برقرار کند و مملکت را از آشوب و فساد نجات بدهد. ایدآلیستی از نوع روی پیپر...»

وقتی پیشخدمتی به تمیز کردن میز پرداخت، بارون ساكت شد. با دستمال سفره‌اش بازی می‌کرد، در این فکر بود که فرداشب هر چیزی که دور و بر اوست تبدیل به خاک و خاکستر می‌شود. لحظه‌ای آرزو کرد که معجزه‌ای روی بدهد، و ارتش دشمنش، موریرا سزار، ناگاه از جایی پیدا شود و جلو این جنایت را بگیرد.

سخنش را ادامه داد «مثل خیلی از ایدآلیست‌ها، وقتی تحقق رؤیاهاش در میان باشد، اصلاً اهل سازش نیست.» چنان سخن می‌گفت که مبادا پرده از احساس درون بردارد. همسرش و گال او را نگاه می‌کردند. «خبر دارید که در زمان شورش فدرالیست‌ها علیه مارشال

فلورانیو او چه کرد؟ صدو هشتاد و پنج نفر را اعدام کرد. آن‌ها تسلیم شده بودند، اما برای او فرقی نمی‌کرد. می‌خواست اعدام دسته‌جمعی مایه عبرت دیگران بشود.»

خانم بارون گفت «گلوشان را پاره کرد.» زبان انگلیسی را به روانی بارون صحبت نمی‌کرد، هر هجا را با احتیاط کامل بر زبان می‌آورد. «می‌دانید روستایی‌ها چه اسمی روی او گذاشته‌اند؟ گلو پاره کن.»

بارون خنده کوتاهی کرد، چشم به بشقابی دوخته بود که دمی پیش، بی‌آن‌که متوجه شود، جلوش نهاده بودند. «فکرش را بکنید که چه خواهد شد وقتی این آدم ایدآلیست بییند سلطنت طلب‌ها، هواداران انگلیس و شورشی‌های کانودوس سرنوشت‌شان در دست اوست.» صدایش رنگ اندوه داشت. «او خودش خوب می‌داند که این‌ها هیچ کدامشان آن چیزی که او می‌گوید نیستند، اما اگر پیشبرد هدف ژاکوبین‌ها لازم بکند که این‌ها این‌جور باشند، باز برای او فرقی نمی‌کند. حالا، چرا او دارد این کارها را می‌کند؟ طبعاً برای خیر و صلاح برزیل. چون از ته دل معتقد است که صلاح مملکت در این است.»

لقمه‌اش را به زحمت فرو داد و به آتشی فکر کرد که کالومبی را تباه می‌کرد. می‌توانست شعله‌هاش را ببیند که همه چیز را می‌بلعیدند، ترقاترق آتش را می‌شنید.

باز ادامه داد «من آن حرامزاده‌های مفلوک کانودوس را خوب می‌شناسم.» حس می‌کرد کف دستش نمناک شده. «آدم‌هایی نادان و خرافاتی هستند و یک آدم شارلاتان می‌تواند مقاعدشان کند که دیگر آخرالزمان شده. اما آن آدم‌ها در عین حال شجاع هم هستند، عمری عذاب کشیده‌اند، و یک غرور غریزی پا بر جایی هم دارند. به نظر شما وضع عجیبی نیست؟ قرار است این‌ها را به جرم این‌که سلطنت طلب و هوادار انگلیس هستند بکشند، اما واقعیت مسئله این است که این بیچاره‌ها امپراتور پدروری دوم را با یکی از حواریون اشتباه می‌گیرند،

اصلًا خبر ندارند انگلستان کجا هست، و منتظرند که شاه دن سپاستیانو از ته دریا ظهر کند و منجی شان بشود.»

چنگالش را به دهان برد و لقمه‌ای را که به کامش مزه دود می‌داد، به دشواری فرو برد و گفت «موریرا سزار می‌گفت آدم باید از روشنفکرها بر حذر باشد. حتی بیشتر از ایدآلیست‌ها، آفای گال.»

صدای مخاطبیش چنان به گوشش می‌رسید که گفتی از جایی بس دور می‌آید «بگذارید من به کانودوس بروم.» حالت جذبه‌ای چهزه‌اش را فرا گرفته بود، چشمانش برق می‌زد، سخت به هیجان آمده بود. «من می‌خواهم به خاطر بهترین چیزی که توی وجودم هست بمیرم، به خاطر چیزی که بیهش اعتقاد دارم، به خاطر چیزی که براش جنگیده‌ام. خوش ندارم مثل آدم‌های احمق کله‌خر بمیرم. آن حرامزاده‌های مفلوک نماینده پر ارزش‌ترین چیزهای روی زمین‌اند، رنج و عذابی که به شورش سرزده، با وجود فاصله‌ای که بین ما هست، شما حرف مرا می‌فهمید.»

خانم بارون به پیشخدمت اشاره کرد که میز را تمیز کند و بیرون برود. گال افزود «من به هیچ درد شما نمی‌خورم. من شاید آدم ساده‌ای باشم، اما لافزن نیستم. چیزی که می‌گوییم برای باج دادن نیست، واقعیت است. تسلیم کردن من به مقامات دولتی، به ارتش، شما را به جایی نمی‌رساند. من یک کلمه هم حرف نمی‌زنم. اگر هم ناچار بشوم دروغ می‌گوییم. قسم می‌خورم که از شما پول گرفته بودم تا اپامینوداس گونزالوس را به کاری متهم کند که نکرده. اگرچه او موجود موزبی است و شما آقا هستید، اما من همیشه ژاکوبین‌ها را به سلطنت طلب‌ها ترجیح می‌دهم. بارون ما دشمن همدیگریم، بهتر است این را فراموش نکنید.»

خانم بارون تکانی خورد تا از سر میز بلند شود.

بارون او را نگاه داشت «لازم نیست بروی.» گوش به حرف گال داشت اما تمام فکرش متوجه آتشی بود که قرار بود کالومبی را بسویاند. چطور می‌خواست به استلا بگوید؟

گال تکرار کرد «بگذارید من بروم به کانودوس.»
 خانم بارون، با صدای بلند گفت «آخر برای چی؟ ژاگونسوها شما را
 به جای دشمن می‌گیرند و می‌کشند. مگر نگفته‌ید آدم بی‌خدایی هستید،
 آثارشیست هستید؟ این چیزها چه ربطی به کانودوس دارد؟»
 گال پاسخ داد «خانم، من و ژاگونسوها خیلی چیزهای مشترک داریم،
 گرچه آن‌ها خودشان خبر ندارند.» لحظه‌ای ساکت شد و بعد پرسید
 «می‌توانم بروم؟»

بارون بی‌آن‌که متوجه شود، وقتی روی به خانمش کرد، به زیان
 پرتفالی سخن گفت «استلا، ما باید از این‌جا بروم. قرار است این‌جا را
 آتش بزنند. هیچ کاری از دستمان ساخته نیست. من آدم‌هایی ندارم که
 بایستند و بجنگند، از دست دادن این‌جا هم به خودکشی نمی‌ارزد.» دید
 که همسرش بی‌هیچ حرکت همان‌جا نشسته، رنگش هر دم بیشتر می‌پردد،
 و لبانش را گاز می‌گیرد. فکر کرد همین حالا از حال می‌رود. روی به گال
 کرد. «خودتان می‌بینید که من و استلا باید درباره مسئله مهمی حرف
 بزنیم. من بعد می‌آیدم به اتاق شما.»

گال در دم به طبقه بالا رفت. اریاب و خانمش همان‌جا، در سکوت،
 ماندند. خانم بارون در انتظار بود، لب از لب نمی‌گشود. بارون
 گفت و گویش را با پاژنو برای او تعریف کرد. دید که تمام تلاشش را می‌کند
 که آرام بنماید، اما چندان هم موفق نمی‌شود، رنگش مثل مرده‌ها پریده
 بود و می‌لرزید. همیشه از ته دل دوستش می‌داشت، گذشته از این، در
 لحظات بحرانی ستایشش می‌کرد. هیچ وقت ندیده بود که دل و جرئت‌ش را
 از دست بدهد، پشت ظاهر عروسکی چینی، زنی پراستقامت نهفته بود.
 این فکر به ذهنش آمد که این‌بار هم، این زن بهترین مدافع او در برابر
 دشمنان خواهد بود. برایش روشن کرد که نمی‌توانند چیزی با خودشان
 ببرند، و باید همه چیزهای قیمتی‌شان را توی صندوق بگذارند و خاک
 کنند و بقیه چیزها را هم میان پیشخدمت‌ها و کارگران تقسیم کنند.

خانم بارون بالحنی بسیار آرام، چنان که گفتی می‌ترسد دشمن صدایش را بشنود، پرسید «پس هیچ کاری نمی‌شود کرد؟»
بارون سرش را تکان داد. هیچ کاری. «درواقع قصد آن‌ها صدمه زدن به ما نیست، می‌خواهند شیطان را بکشند و به این زمین مهلت استراحت بدھند. بحث با آن‌ها فایده‌ای ندارد.» شانه‌ای بالا انداخت و چون حس کرد دارد مغلوب احساساتش می‌شود، گفت و گو را تمام کرد. «فردا راه می‌افتیم. دم ظهر. همین قدر بهمان ملهت داده‌اند.»

«خانم بارون سری تکان داد. چهره‌اش افسرده می‌نمود، پیشانی اش از تشویش پرآژنگ بود و دندان‌هایش به هم می‌خورد. گفت «خب، پس ناچاریم تمام شب را کار کنیم» و برخاست.

بارون دید که از اتاق بیرون می‌رود، می‌دانست که پیش از هر چیز می‌رود تا ماجرا را برای سباستیانا تعریف کند. کسی را به دنبال اریستار کو فرستاد و دریارهٔ تدارکات سفر با او صحبت کرد. بعد، در اتاق مطالعه را به روی خود بست و شروع کرد به سوزاندن دفترها، اسناد و نامه‌ها. چیزهایی که با خود بر می‌داشت نبایست از گنجایش دو کیف کوچک بیشتر باشد. وقتی به اتاق گال می‌رفت دید که سباستیانا و استلا مدتی است مشغول کارند. خانه آکنده از جنب و جوشی پرتب و تاب بود، زنان خدمتکار و پیشخدمت‌ها به شتاب در رفت و آمد بودند، اثاثیه را این‌ور و آن‌ور می‌بردند، چیزهایی را از دیوار می‌کنندند، سبد‌ها، صندوق‌ها و چمدان‌ها را می‌آکنندند، و با چهره‌ای هراس‌زده پچ‌پچ می‌کردن. بی‌آن‌که زحمت دق‌الباب به خود بدھد وارد اتاق شد و گال را دید که بر میز کنار تخت مشغول نوشتن است، مرد همین که بارون را دید، قلم در دست با چشمانی پرسش‌گر به او خیره شد.

بارون با نیم‌لبخندی که درواقع زورکی بود گفت «می‌دانم که ول کردن شما دیوانگی است. کاری که باید بکنم این است که شما را در خیابان‌های سالوادور و ریو بگردانم، همان‌کاری که آن‌ها با موهای تقلیبی و جنازه

دروغی شما و تفنج‌های انگلیسی دروغی کردند...» آنچنان بی‌حواله بود که حرفش را ادامه نداد.

گالیلیو گفت «در این مورد اشتباه نکنید.» او و بارون چندان نزدیک به هم ایستاده بودند که زانوهاشان به هم می‌خورد. «من قصد ندارم شما را کمک کنم که مشکلتان را حل بکنید. هیچ وقت با شما همکاری نمی‌کنم. ما با هم درگیر جنگیم و هر سلاحی اینجا به درد می‌خورد.» خصومتی در صدایش نبود، و بارون چنان او را می‌نگریست که انگار همین حالا دور شده است. هیکلی کوچک، نقش‌وار، بی‌آزار، پوچ.

آرام تکرار کرد «هر سلاحی اینجا به درد می‌خورد. این دقیقاً تعریف زمانه‌ای است که ما درش زندگی می‌کنیم، تعریف قرن بیستم که بهزودی به سراغمان می‌آید، آقای گال. برایم عجیب نیست که آن دیوانه‌ها فکر می‌کنند آخرالزمان است.»

چندان تشویش در چهره مرد اسکاتلندي دید که ناگاه دلش به حال او سوخت. تنها چیزی که واقعاً می‌خواهد این است که برود و کنار مردمی که نه او حرف آنها را می‌فهمد و نه آنها از حرف او سر در می‌آورند مثل سگ بمیرد. فکر می‌کند مثل قهرمانها می‌میرد اما واقعیت این است که جوری می‌میرد، که ازش می‌ترسد: مثل احمق‌ها. ناگاه تمام عالم پیش چشممش چنین نمود که قربانی سوءتفاهمی برگشت‌ناپذیر است.

به گال گفت «شما می‌توانید بروید. یک راهنمایی بهتان می‌دهم که به آن‌جا ببردtan. گرچه شک دارم اصلاً به کانودوس برسید.»

دید که سیمای گال روشن شد و شنید که بازبانی لکنت گرفته تشکر کرد. دوباره گفت «خودم نمی‌دانم چرا می‌گذارم بروید. من شیفتۀ ایدآلیست‌ها می‌شوم، اگرچه ذره‌ای هم احساس آنها را ندارم. با این‌همه، یک‌جور همدردی با شما حس می‌کنم، از این بابت که آدمی هستید که از دست رفته و هیچ چاره‌ای هم ندارد، سرنوشت شما نتیجه یک اشتباه است.»

اما دریافت که گال گوش با او ندارد. داشت کاغذهای دستنوشته اش را که بر میز کنار تخت بود جمع می‌کرد. بعد آنها را به طرف او دراز کرد. «این‌ها خلاصه‌ای است از چیزی که من هستم، چیزی که فکر می‌کنم.» نگاه چشمانش، حتی پوستش، انگار از هیجان می‌لرزید. «شاید شما بهترین آدمی نباشید که این‌ها را برایش می‌گذارم، اما این جاکس دیگری که نیست. بخوانیدش و وقتی تمامش کردید به این آدرسی که می‌دهم برای رفقایم به لیون بفرستیدش. این نشريه‌ای است که رفقای من منتشر می‌کردند. خبر ندارم که از این به بعد هم منتشر می‌شود یا نه...» خاموش شد، گویی از چیزی خجالت می‌کشید. پرسید «کی می‌توانم بروم؟» بارون پاسخ داد «همین الان. فکر می‌کنم لازم نیست از خطری که می‌کنید باخبرتان کنم. احتمال این‌که به دست ارتشی‌ها بیفتد بیشتر است. و سرهنگ در هر صورت می‌کشد تان.

گال پاسخ داد «قربان خودتان گفتید که آدم مرده را دوباره نمی‌شود کشت. من پیشتر در اپوپیارا کشته شده‌ام، یادتان باشد...»

۵



گروه مردان از شن‌زاری می‌گذرند، چشم‌هاشان دوخته بر بیشه‌زار کنار راه، چهره آنان نشان از امیدی دارد، اما سیمای خبرنگار نزدیک بین نومید و غمزده است. از همان دم که اردوگاه را ترک گفته‌اند یکسر با خود تکرار کرده «این کار فایده‌ای ندارد» هیچ کلامی بر زبان نیاورده تا حس شکست را که از وقتی آب جیره‌بندی شده با آن دست به گربیان بوده، آشکار کند. خوراک ناچیزی که می‌دهند برایش مشکلی نیست، چراکه هرگز احساس گرسنگی نمی‌کند. اما تحمل تشنگی برایش دشوار است. بارها به خود آمده و دیده که مشغول شمارش زمانی است که باید برای

نوشیدن جرعة آب بعدى مطابق قرار سفت و سختی که با خود نهاده، به انتظار بماند. شاید به همین دلیل تصمیم گرفته با گروه گشتی سروان اولیمپیو کاسترو همراه شود. کار عاقلانه این بوده که در اردوگاه بماند و از چند ساعت استراحت آنجا استفاده کند. این گشت تجسسی برای سوارکاری ناشی چون او طبعاً خسته کننده است و بسیگمان تشنه ترش خواهد کرد. اما اگر در اردوگاه می‌ماند اسیر دلهره می‌شد و فکرهاي تیره و تار به سراغش می‌آمد. اینجا دستکم ناچار است تمام تلاش جانکاهش را صرف نگهداشتن خود روی اسب کند. خوب می‌داند که سربازها میان خودشان به او، به عینکش، لباسش، سر و وضعش، میز تحریر تاشوش و دواتش می‌خندند. اما اصلاً به روی خود نمی‌آورد.

راهنمایی که گروه را پیش می‌برد به چاه آبی اشاره می‌کند. مرد چنان قیافه‌ای به خود گرفته که خبرنگار می‌فهمد این چاه را هم، مثل چاه‌های دیگر، ژاگونسوها پر کرده‌اند. سربازها با قمه‌ای به سوی چاه می‌شتابند، همدیگر را هول می‌دهند و کنار می‌زنند، و او صدای برخورد قمه‌ها را با سنگ می‌شنود و نومیدی و تluxکامی آن مردان را می‌بیند. او اینجا چه می‌کند؟ چرا به آن اتاق کوچک در هم ریخته‌اش در سالوادور برنگشته تا کتاب‌ها را دور خودش بچیند، چند بستی تریاک بکشد و آرامش تریاک را در وجودش حس کند؟

سروان اولیمپیو کاسترو زیر لب می‌گوید «خب، این را که می‌شد انتظار داشت. این طرف‌ها چند تا چاه دیگر هست؟»

راهنما با تردید دستی تکان می‌دهد «فقط دو تا مانده که سراغشان نرفته‌ایم. فکر می‌کنم امتحان کردن آن‌ها به زحمتش نمی‌ارزد.»

سروان حرفش را قطع می‌کند «در هر حال، برو و نگاهی بینداز، ضمناً سرگروهبان، گروه گشت باید قبل از تاریک شدن هوا برگشته باشد.»

افسر و خبرنگار مدتی با گروه گشت همراهی می‌کنند و همین‌که بیشه‌زار را پشت سر می‌نهند و باز به شن‌زار تفته در آفتاب می‌رسند،

می‌شنوند که مرد راهنما زیرلب می‌گوید پیش‌بینی مرشد دارد درست از آب درمی‌آید: مسیح مقدس دایره‌ای دور کانودوس می‌کشد که بیرون از آن هر حیوان و گیاه و آدمی سر به نیست می‌شود.

اولیمپیو کاسترو از او می‌پرسد «اگر به این حرف اعتقاد داری پس با ما چه می‌کنی؟»

راهنما دست به گلوی خود می‌برد «من این قدر که از گلو پاره‌کن می‌ترسم از شیطان نمی‌ترسم.»

بعضی از سربازها می‌خندند. سروان و خبرنگار از گشته‌ها جدا می‌شوند. زمانی به تاخت می‌روند تا سرانجام دل سروان به حال همراهش می‌سوزد و اسب را آرام‌تر می‌راند. خبرنگار که نفسی به آسودگی کشیده برخلاف طرح زمان‌بندی خود از قمه‌جهه‌ای می‌نوشد. سه ربع ساعت بعد چشمشان به اردواه می‌افتد.

تازه از قراوال اول رد شده‌اند، که غبار برخاسته از عبور گروه گشته که از سمت شمال می‌آید آن دو را فرا می‌گیرد. ستوان فرمانده، مردی بسیار جوان، سرپا پوشیده از غبار، چهره‌ای شادمان دارد.

اولیمپیو کاسترو به سوی ستوان می‌رود «خُب، چه خبر؟ پیداش کردید؟»

ستوان با چانه به مرد اشاره می‌کند. خبرنگار نزدیک بین مرد اسیر را ورانداز می‌کند. مرد با دست‌های بسته چهره‌ای هراس‌زده دارد، جامه پاره‌پاره‌ای که به تن دارد احتمالاً ردای او بوده. مردی کوتاه و چهارشانه با شکم برجسته و شقیقه‌های سفید است. چشم‌هاش به هر سو خیره می‌شود. گشته‌ها راه خود را ادامه می‌دهند و سروان و خبرنگار هم از پی ایشان. وقتی به چادر فرمانده تیپ هفتم می‌رسند، دو سرباز مرد اسیر را از اسب به زیر می‌اندازند. حضور او همهمه‌ای بر می‌انگیزد و بسیاری از سربازها جلو می‌آیند تا بهتر تماشایش کنند. مرد کوچک‌اندام دندان‌هایش به هم خورد و با چشمی هراس‌زده به دور و بر می‌نگرد انگار

می ترسد کتکش بزنند. ستوان او را به درون چادر می راند و خبرنگار هم پشت سر دیگران به چادر می خزد.

موریرا سزار که پشت میز تاشو میان سرهنگ تاماریندو و سرگرد کوناماتوس نشسته، از جای بر می خیزد. به سوی اسیر می رود و چشمان سرد و ریزش، سرتا پای او را ورانداز می کند. نشان احساسی در چهره اش نیست. اما خبرنگار می بیند که لب پایین اش را به دندان می گزد و این عادت اوست وقتی که غافلگیر می شود.

می گوید «معركه کردید، ستوان» و دست پیش می برد «حالا بروید و استراحت کنید.»

خبرنگار نزدیک بین متوجه می شود که چشمان سرهنگ یک دم با چشمانش تلاقی می کند، و از این می ترسد که فرمانده به او دستور بدهد از چادر بیرون برود. اما سرهنگ حرفی به او نمی زند.

موریرا سزار آرام آرام مرد اسیر را ورانداز می کند. آن دو کم و بیش هم قدرند، اما سرهنگ بسیار لاگرتر است. «تو که داری از ترس می میری.» اسیر بالکنت می گوید «بله قربان، همین طور است.» آن چنان می لرزد که مشکل می تواند حرفی بزنند. «با من خیلی بدرفتاری شده. مقام روحانی من...»

«مانع از این نشده که خودت را در اختیار دشمنان مملکت بگذاری» سرهنگ او را ساکت می کند، در برابر کشیش کومبه که سرش را پایین انداخته، در چادر قدم می زند. «

مرد می نالد «من آدم صلح طلبی هستم، قربان.»

«نه، تو دشمن جمهوری هستی، در خدمت شورشی های سلطنت طلب و یک قدرت خارجی هستی.»

پدر ژواکیم با زیانی لکنت گرفته می گوید «قدرت خارجی؟» چنان جا خورده که ترس از یادش رفته.

موریرا سزار، دست ها حلقه کرده در پشت با صدایی آرام می گوید

«به تو یکی اجازه نمی‌دهم که برایم خرافات را بهانه کنی. آن مزخرفات مربوط به آخر دنیا و خدا و شیطان»

حاضران، بی‌هیچ کلام، سرهنگ را می‌نگرند که همچنان طول چادر را قدم می‌زنند. خبرنگار نزدیک بین که خارش پیش از عطسه را در بینی اش حس کرده دست و پایش را جمع می‌کند.

موریرا سزار با لحنی عصبی می‌گوید «حضرت آقا، همین ترسی که داری به من می‌گوید که تو خبر داری ماجرا از چه قرار است. دست بر قضا ما روش‌هایی داریم که شجاع‌ترین ژاگونسوها را هم به حرف می‌آورد. بنابراین وقتمن را تلف نکن.»

کشیش ناحیه که باز به لرزه افتاده لکنت گرفته می‌گوید «من چیزی ندارم که پنهانش کنم. خودم نمی‌دانم کاری که کرده‌ام درست بوده یا غلط بوده، واقعاً گیج شده‌ام...»

سرهنگ موریرا سزار حرفش را قطع می‌کند «به خصوص، رابطه‌ات با توطنه گران خارجی.» و خبرنگار نزدیک بین می‌بیند که سرهنگ با حالتی عصبی انگشتانش را در پشت سر در هم می‌تابد و دوباره باز می‌کند. «زمین‌دارها، سیاست‌مدارها، مشاوران نظامی، از بومی گرفته تا انگلیسی.»

«انگلیسی؟» کشیش یکه خورده صداش را بلند می‌کند. «من یک خارجی هم در کانودوس ندیدم، فقط فقیرترین و مظلوم‌ترین آدم‌ها را دیدم. کدام مالک و سیاست‌مداری حاضر می‌شود پایش را میان آن همه فلاکت و بدبوختی بگذارد؟ این را بہتان اطمینان می‌دهم، قربان. این‌ها مردمی هستند که از جاهای خیلی دور آمده‌اند، باور کنید. از پرنامیوکو، از پیائوئی. این از آن چیزهایی است که متحریم کرده. چطور این‌همه آدم توانسته‌اند...»

«چند نفر؟» سرهنگ سخن او را می‌برد و کشیش یکه می‌خورد. زیر لب می‌گوید «هزارها نفر. پنج هزار، هشت هزار، نمی‌توانم

بگویم. فقیرترین فقیرها، فلکزده‌ترین آدم‌ها. من می‌دانم از چی حرف می‌زنم، چون این طرف‌ها تا دلتان بخواهد بدبهختی و بینوایی دیده‌ام، خواه از خشکسالی، خواه از مرض‌های مسری. اما انگار بدبهخت‌ترین آدم‌ها با هم قرار گذاشته‌اند که آنجا جمع بشوند، انگار خدا آن‌ها را دور هم جمع کرده. آدم‌های مریض، علیل، آدم‌هایی که امیدی برایشان نمانده، آنجا روی هم چپیده‌اند و زندگی می‌کنند. وظیفه من که کشیش هستم نبود که کنارشان باشم؟»

موریرا سزار پاسخ می‌دهد «سیاست کلیسای کاتولیک همیشه این بوده که در جایی حاضر باشد که به نفعش است. اسقف بیهوده دستور داد که به شورشی‌ها کمک کنی؟»

پدر ژواکیم، چنان که گویی پرسش سرهنگ را نشنیده، با صدای لرزانش ادامه می‌دهد «با همه این‌ها، با همه فلاکتی که دارند، این مردم خوشحالند». چشمانش به نوبت موریرا سزار، تاماریندو و کوناماتوس را می‌نگرد. «خوبشیخ‌ترین آدم‌هایی که تا حالا دیده‌ام، قربان. باورکردنش مشکل است، حتی برای خود من. اما راست است، کاملاً راست است. به آن‌ها یک آرامش خیالی داده، یک جور قبول کردن محرومیت و عذاب، واقعاً معجزه است.»

موریرا سزار می‌گوید «از گلوله‌های انفجاری حرف بزنیم. بدن آدم را سوراخ می‌کنند و بعد منفجر می‌شوند، یک زخمی درست می‌کنند مثل دهنۀ آتشفسان. پزشک‌های ارتش تا حالا همچو زخم‌هایی در برزیل ندیده‌اند. این گلوله‌ها از کجا می‌آید؟ این‌ها هم یک جوز معجزه است؟» پدر ژواکیم زیر لب می‌گوید «من از اسلحه‌شان هیچ خبری ندارم. شما باور نمی‌کنید، اما واقعیت دارد قربان. به همین لباسی که می‌پوشم قسم. یک چیز خارق‌العاده‌ای دارد آنجا اتفاق می‌افتد. آن آدم‌ها در ظل رحمت خدا زندگی می‌کنند.»

سرهنگ با نگاهی تمسخرآمیز او را می‌نگرد. اما خبرنگار نزدیک بین

در آن گوشة چادر دیگر تشنگی را فراموش کرده و هر کلمه کشیش را به دقت گوش می‌کند، گویی آنچه کشیش می‌گوید برای او در حکم مرگ و زندگی است.

سرهنگ می‌گوید «مقدسین، مردمی که راست از توی کتاب مقدس درآمده‌اند، برگزیدگان خداوند؟ می‌خواهی من این پرت و پلاها را باور کنم؟ آن آدم‌هایی که مزرعه‌ها را آتش می‌زنند، مردم را می‌کشند و به جمهوری می‌گویند ضد مسیح.»

مرد اسیر با صدایی لرزان می‌گوید «منظور خودم را خوب بیان نکردم قربان. آن‌ها کارهای وحشتناکی کرده‌اند، درست است، اما...»

سرهنگ می‌گرد «اما تو همکارشان هستی. دیگر کدام کشیش‌ها بیهشان کمک می‌رسانند؟»

کشیش کومبه سرش را پایین می‌اندازد «توضیح اش مشکل است. آن اول‌ها من می‌رفتم آن‌جا تا برایشان مراسم عشای ریانی به‌جا بیاورم، هیچ وقت در عمر آن همه شور و اشتیاق ندیده بودم. ایمان آن مردم باور نکردنی است، قربان. اگر به آن‌ها پشت می‌کردم، مرتکب گناه نشده بودم؟ به همین دلیل بود که باز هم به آن‌جا می‌رفتم اگرچه اسقف اعظم قدیغن کرده بود. مگر محروم کردن صادق‌ترین مؤمنان از مراسم مذهبی گناه نبود؟ این جماعت مذهب همه چیزشان است. من دارم و جدایم را بی‌هیچ پرده‌پوشی به شما نشان می‌دهم. خودم می‌دانم که لیاقت کشیش بودن را ندارم.»

خبرنگار نزدیک بین ناگاه آرزو می‌کند که میز و دوات و قلم و کاغذش را با خود آورده بود.

«من با زنی زندگی می‌کردم که باهام همبستر می‌شد.» کشیش کومبه لکنت گرفته حرف می‌زند. «قربان، من سال‌های زیادی مثل مردهای زن‌دار زندگی کردم. بچه‌دار شدم.»

با سری فروافتاده آن‌جا ایستاده و خبرنگار نزدیک بین فکر می‌کند،

بی تردید متوجه خنده پنهانی سرگرد کوناماتوس نشده. و باز فکر می کند،
بی تردید چهره اش زیر لایه ای از غبار سرخ شده است.

موریرا سزار می گوید «این که کشیشی بچه دار شده باشد. متعجبم
نمی کند. اما این که کلیسای کاتولیک با شورشی هاست حتماً خواب از
سرم می پراند. دیگر کدام کشیش ها به آنها کمک می رسانند؟»

پدر ژواکیم می گوید «ضمناً، او درس خوبی به من داد. وقتی دیدم چه
راحت می تواند از همه چیز بگذرد، و تمام زندگی اش را وقف روشن
بکند، یعنی وقف چیزی که اهمیتش از همه چیز بیشتر است. آخر مگر
ناید خدا و روح قبل از همه چیز ما باشد؟»

موریرا سزار با تماسخر می پرسد «مرشد را می گویی؟ طرف قدیس
است، وای به حال کسی که شک کند.»

مرد اسیر می گوید «من نمی دانم قربان. این راه روز از خودم
پرسیده ام، از همان روز اولی که به کومبه آمد، خیلی سال ها پیش. اول فکر
کردم دیوانه است - مقامات کلیسا هم همین را فکر می کردند. اسقف
اعظم چند تا از پدران فرقه کاپوسن را فرستاد تا به مستله رسیدگی کنند.
آنها هیچی حالیشان نشد، ترسیده بودند، این بود که آنها هم گفتند
طرف دیوانه است. اما اگر این جور باشد، پس این اتفاق هایی که افتاده به
چه معنی است؟ آن همه حرفها، آن آرامش خیال آن همه مردم
مفلوک؟»

سرهنگ میان حرفش می دود «پس آن همه جنایت، از بین بردن اموال
مردم و حمله به ارتش را چه می گویی؟»

پدر ژواکیم به تأیید می گوید «قبول دارم، قبول دارم، هیچ توجیهی
برای این کارهاشان نیست. اما آنها نمی فهمند دارند چه کار می کنند.
می خواهم بگویم اینها جنایت هایی است که به نیت خیر مرتکب
می شوند. به خاطر عشق به خدا، قربان. قبول دارم که همه اینها توری ذهن
آنها به هم ریخته.»

وحشت‌زده به دور و بر نگاهی می‌اندازد، گویی حرفی که زده ممکن است به فاجعه‌ای بینجامد.

«چه کسی این فکر را توی کله آن بدبخت‌ها فرو کرد که جمهوری ضدمسیح است؟ چه کسی یک مشت پرت و پلای مذهبی را تبدیل به شورش مسلح‌انه علیه حکومت کرد؟ پدر، من این را می‌خواهم بدانم.» صدای موریرا سزار دیگر بلند و برنده است. «چه کسی آن مردم را به خدمت سیاستمدارهایی درآورد که هدف‌شان برگرداندن سلطنت به برزیل است؟»

پدر ژواکیم به ناله‌ای زیر می‌گوید «آن‌ها سیاستمدار نیستند. چیزی از سیاست سرشان نمی‌شود. با ازدواج مدنی مخالفند، این همه حرف از ضد مسیح هم به خاطر همین است. قربان آن‌ها مسیحی‌های خالصی هستند. این را درک نمی‌کنند که وقتی ازدواج مقدسی که خدا فرموده هنوز برقرار است، چرا باید چیزی به اسم ازدواج مدنی به وجود بیاید...». اما در همین لحظه ناله‌ای کوتاه سرمی‌دهد و ساکت می‌شود، چرا که موریرا سزار تپانچه‌اش را از غلاف درآورده. خونسردانه ضامن تپانچه را آزاد می‌کند و آن را به سوی شقیقه کشیش نشانه می‌رود. قلب خبرنگار نزدیک بین مثل طبل می‌گوید و آن قدر جلو عطسه‌اش را گرفته که شقیقه‌هایش به درد آمده.

«نکشیدم قربان، نکشیدم، شما را به هرجه برایتان عزیز است قسم، قربان، جناب سرهنگ، عالی جناب!» به زانو درآمده است.

سرهنگ می‌گوید «بیهت اخطار کردم، اما تو داری این جوری وقت را تلف می‌کنی، پدر.»

«درست است، من برایشان دارو می‌بردم، تدارکات می‌بردم، چیزهایی که ازم می‌خواستند ببرم». پدر ژواکیم به زوزه افتاده است. «همین طور موارد منفجره، باروت، لوله‌های دینامیت هم می‌بردم. این چیزها را از معده‌های کاسابو برایشان می‌خرید. درست است، کارم حتماً

اشتباه بوده. نمی دانم قربان، اصلاً فکر نمی کردم به آنها حسودیم می شد به خاطر آن ایمانشان، آن آرامش خاطرشان که هیچ وقت به خودم ندیده بودم. نکشیدم، قربان.»

سرهنگ می پرسد «آن آدمهایی که بِهشان کمک می کنند کی هستند؟ چه کسی بِهشان تدارکات و اسلحه و پول می رساند؟»

کشیش می نالد «خبر ندارم کی هستند، خبر ندارم. یعنی این را می دانم که خیلی از مالکان هستند. این رسم است قربان، همان جور که با راهزنها می کردند. چیزی بِهشان می دادند تا به آنها حمله نکنند، بروند سراغ زمین های دیگران.»

موریرا سزار حرفش را می برد «از ملک بارون کانابراوا هم بِهشان کمک می رسد؟»

«بله، قربان، فکر می کنم یک چیزهایی هم از کالومبی می گرفتند. این همیشه رسم بوده. اما حالا که این همه آدم گذاشته اند و رفته اند وضع عوض شده. من هیچ وقت نه سیاستمداری در کانودوس دیدم نه مالکی. فقط مردم فقیر. من دارم هر چیزی را می دانم بِهتان می گویم. من مثل آنها نیستم. نمی خراهم شهید بشوم. نکشیدم.»

صدا در گلویش می شکند و به حق حق می افتد، شانه هایش تکان می خورد.

موریرا سزار می گوید «روی آن میز کاغذ هست. من یک نقشه دقیق کانودوس را می خواهم. خیابان هاش، راه های ورود به شهر، این که چه طور و در کجا از شهر دفاع می کنند.»

«بله قربان، به چشم» کشیش افتان و خیزان به سوی میز کوچک سفری می رود. «هر چیزی که بدانم می کشم. دلیلی ندارد به شما دروغ بگویم.»

خود را بر صندلی می کشاند و دست به کار ترسیم نقشه می شود. موریرا سزار، تاماریندو و کوناماترس برگرد او می ایستند. در آن گوشة

چادر خبرنگار نزدیک بین نفسی به آسودگی می‌کشد. دیگر از تماشای ترکیدن کله کشیش معاف شده است. نیمرخ بر آشفته کشیش را تماشا می‌کند که مشغول کشیدن نقشه‌ای است که از او خواسته‌اند. می‌شنود که شتابان به پرسش‌های آنان درباره سنگرهای تله‌ها و خیابان‌های مسدود شده پاسخ می‌دهد. خبرنگار نزدیک بین بر زمین می‌نشیند و عطسه می‌زند، یکی، دوتا، ده تا. سرش به دوار افتاده و باز تشنگی به سراغش آمده. سرهنگ و دو افسر دیگر از کشیش کمین‌گاه تک تیراندازان و دیدبان‌ها را می‌پرسند — که او ظاهراً درست از آن‌ها سر در نمی‌آورد — و خبرنگار قممه‌اش را باز می‌کند و جرعه‌ای می‌نوشد و با خود می‌گوید که باز هم زیر قرار خودش زده است. گیج، بی‌علقه و با حواسی پرت، می‌شنود که افسران بر سر اطلاعات نادرستی که کشیش داده بحث می‌کنند و سرهنگ برای آن‌ها شرح می‌دهد که تیربارها و توپ‌ها را باید کجا کار بگذارند و گروهان‌ها باید چگونه آرایشی داشته باشند تا ژاگونسوها را در حمله‌ای گازانبری محاصره کنند. می‌شنود که می‌گوید «باید راه فراری برآشان بگذاریم».

بازپرسی تمام شده. سربازان می‌آیند تا اسیر را ببرند. پیش از رفتن، موری را سزار به او می‌گوید «تو این منطقه را خوب می‌شناسی، بنا براین باید به راهنماییمان کمک کنی. ضمناً وقتی که رسید سردسته‌هاشان را به ما معرفی می‌کنی».

همین که کشیش بیرون می‌رود خبرنگار نزدیک بین از همان گوشه‌ای که نشسته می‌گوید «فکر می‌کردم قصد دارید بکشیدش».

سرهنگ چنان به او می‌نگرد که گویی تا همین دم متوجه حضور او نشده، بعد می‌گوید «این کشیش در کانودوس به دردمان می‌خورد. علاوه بر این، بد نیست همه مردم باخبر شوند که پشتیبانی کلیسای کاتولیک از جمهوری، آن‌جور که خیلی‌ها فکر می‌کنند، از ته دل نیست».

خبرنگار نزدیک بین از چادر بیرون می‌رود. شب در رسیده واردوگاه

غرقه در نور قرص زردرنگ ماه است. به سمت کلبه‌ای می‌رود که منزلگاه او و خبرنگار سالخورده‌ای است که یکسر در حال چایمان است، و در همین دم شیپور آشپزخانه از دور به صدا درمی‌آید. اینجا و آنجا آتش‌هایی روشن شده و او از میان دسته‌های سربازانی می‌گذرد که برای گرفتن جیره شباهنگ ناچیزشان به سوی آتش‌ها می‌شتابند. همکارش در کلبه است. مثل همیشه شال‌گردنش را سفت و سخت دور گردن پیچیده. همچنان که در صف غذا ایستاده‌اند خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس آنچه را که در چادر سرهنگ شنیده برای پیرمرد بازگو می‌کند. جیره امشب مایعی غلیظ است با ته مانده‌ای از طعم مانیوک، کمی آرد و دو کلوخه قند. قهوه هم می‌دهند که سخت به آن‌ها می‌چسبد.

همکارش می‌پرسد «چه چیزی این قدر مبهوت کرده؟»

در پاسخ می‌گوید «ما از چیزی که توی کانودوس اتفاق می‌افتد سردر نمی‌آریم. ماجرا پیچیده‌تر از آن چیزی است که فکر می‌کردم.»

خبرنگار سالخورده لنلنگان می‌گوید «خوب، اگر مقصودت این باشد، من که هیچ وقت فکرش را هم نکردم که مأموران ملکه انگلستان توی این صحرا راه افتاده‌اند. اما حاضر نیستم حرف آن کشیش کوتوله را هم قبول کنم که پشت این همه ماجرا چیزی نیست غیر از عشق به خدا. این همه تفنگ، این همه شبیخون، با تاکتیک‌هایی که چنان ماهرانه طراحی شده که از عهدۀ مشتی سbastیانیست بی‌سواد برنمی‌آید.»

خبرنگار نزدیک بین چیزی نمی‌گوید. آن دو به کلبه‌شان بر می‌گردند و خبرنگار سالخورده در دم خود را می‌پیچید و بر بستر می‌افتد. اما همکارش بیدار می‌ماند، میز کوچکش را بر زانو می‌گذارد و سرگرم نوشتن می‌شود. وقتی شیپور خاموشی را می‌نوازند بر پتویش می‌افتد و به خواب می‌رود. با چشم خیال سربازان را می‌بیند که در فضای باز بالباس کامل خفته‌اند، تفنگ‌هایشان چهار به چهار چاتمه شده پایین پایشان، و اسب‌ها در آغل‌هایی کنار تجهیزات توپخانه. زمانی طولانی بیدار دراز

می‌کشد و به قراولانی فکر می‌کند که دور اردوگاه گشت می‌زند و در تمام شب با نوای سوت به هم علامت می‌دهند. اما در همین حال، چیزی دیگر در پس پشت ذهنش می‌چرخد: کشیشی که اسیر شده بود، زبان لکن‌گرفته‌اش و حرف‌هایی که می‌زد. یعنی همکارش و سرهنگ راست می‌گفتند؟ آیا می‌شد کانودوس را با آن واژه‌های آشنای توطئه، شورش، براندازی و تبانی سیاستمدارانی توصیف کرد که از خارج برای بازگرداندن سلطنت تلاش می‌کردند؟ امروز وقتی گوش به حرف‌های کشیش کوتاه‌قد سپرده بود یقین کرده بود این حرف‌ها هیچ‌کدام این ماجرا را روشن نمی‌کند. چیزی پیچیده‌تر، بی‌زمان، خارق‌العاده در میان بود، چیزی که شکاکیت‌ش به او اجازه نمی‌داد آن را الاهی یا شیطانی یا، خیلی ساده، روحانی بداند. پس این چیست؟ زبانش را بر دهانه خشک قممه خالی می‌کشد و دمی بعد به خواب می‌رود.

چندان که نخستین پرتوهای روشنایی از افق سر می‌زند، دینگ دینگ زنگوله‌ها و صدای بی‌بعد از آن سر اردوگاه بلند می‌شود و بوته‌ها گله‌گله به جنبش درمی‌آید. از میان گروهانی که آن جناح اردوگاه را گرفته، چند سر از زمین بلند می‌شود. نگهبانی که چند لحظه پیش از آن جارد شده، به چابکی مسیرش را بر می‌گردد. کسانی که با صدا بیدار شده‌اند، چشم‌ها را تیز می‌کنند و دست به پشت گوش می‌برند. بله، صدای بی‌بعد و دینگ دینگ زنگوله است. چهره‌های خواب‌آلود و گرسنه و تشنه‌شان به خیالی خوش گشاده می‌شود. چشم‌هاشان را می‌مالند، به هم علامت می‌دهند که سر و صدایی به‌پا نکنند، باحتیاط بر می‌خیزند و به سمت بوته‌هایی می‌دوند که هنوز صدای بی‌بعد و دینگ دینگ از آن‌ها به گوش می‌رسد. اولین کسانی که به بوته‌زار می‌رسند گوسفند را می‌بینند، سفیدی گنگی برگ و میش آغشته به آبی. بع... بع... تازه یکی از گوسفندها را گرفته‌اند که شلیک گلوله آغاز می‌شود و ناله‌ای در دنای بلند می‌شود از مردانی که بر زمین نقش بسته‌اند و

گلوله‌های کارابین یا ناوک کمان‌ها بر پیکرشان نشسته.
سر و صدایی که از آن سوی اردوگاه بلند می‌شود، نشانه آن است که
ستون به راه افتاد.

تلفات سنگین نیست، دوکشته و سه زخمی، و اگرچه نگهبانانی که به
دبیال ژاگونسوها رفته‌اند دستشان به آن‌ها نرسیده، ده دوازده تایی گوسفنده
با خود آورده‌اند که بر سفره بی‌رونقشان به راستی نعمتی است. اما واکنش
سربازان به این یورش غافلگیرانه هول و هراسی را آشکار می‌کند که
تاکنون دیده نشده، شاید از آن روی که تأمین آب و غذا بیش از پیش
دشوار شده، یا شاید از آن روی که دیگر به کانودوس نزدیک شده‌اند.
سربازان گروهانی که تلفات داده می‌گویند مرد اسیر را باید به تلافی آن‌ها
اعدام کرد. خبرنگار نزدیک بین شاهد تغییر رفتار مردانه است که اسب
سپید فرمانده تیپ هفتم را دوره کرده‌اند، چهره‌هاشان در هم و
چشم‌انشان سرشار از نفرت است. سرهنگ به آن‌ها اجازه صحبت
می‌دهد و وقتی همه‌شان با هم داد و بداد راه می‌اندازند، گوش می‌دهد و
سر می‌جنباند. سرانجام برایشان توضیح می‌دهد که این زندانی از آن
ژاگونسوهای معمولی نیست، بلکه آدمی است که اطلاعاتش وقتی به
کانودوس برسند خیلی به درد خواهد خورد.

به آن‌ها می‌گوید «شما انتقامتان را می‌گیرید. دیگر چیزی نمانده.
کینه‌تان را برای بعد نگهدارید، حرامش نکنید.»

اما ظهر همان روز سربازان فرصت انتقامی را که سخت مشتاق آنند به
دست می‌آرنند. تیپ از جلگه سنگلاخی می‌گذرد که جای به جای آن
لاشه گاوی افتاده که کرکس‌ها هر چیز خوردنی اش را پاک کرده‌اند. الهامی
ناگهانی به یکی از سربازان می‌رساند که این نعش کمینی برای
دیدبان‌هاست. هنوز حرفش را تمام نکرده که چند سرباز از صف بیرون
می‌زنند، پا به دو می‌گذارند و فریادکشان از شور و شعف، ژاگونسویی را
تماشا می‌کنند که مشتی پوست و استخوان است و از حفره زیر نعش گاو

بیرون می‌آید. سربازان به جانش می‌افتد و سرنیزه و کارد در بدنش فرو می‌کنند. سرشن را می‌برند و پیش موری‌اسزار می‌آیند تا نشانش دهنند. به او می‌گویند قصد دارند این سر را توی لوله توپ بگذارند و به کانودوس روانه‌اش کنند تا شورشیان بفهمند چه سرنوشتی در انتظارشان است. سرهنگ به خبرنگار نزدیک بین می‌گوید سربازها خونشان به جوش آمده و آماده نبردند.

*

گال گرچه تمام شب را اسب تاخته بود به هیچ روی خوابش نمی‌آمد. اسب‌ها پیر و تکیده بودند، اما تا سر زدن آفتاب هیچ نشانی از خستگی در آن‌ها نمی‌دید. او لپینو، بلد او، مردی با چهره زمخت و پوست خشن مسگون که یکسر تباکو می‌جوید، آدم خوش خلقی نبود. تا وقتی برای خوردن غذا توقف کردند، مشکل اگر کلمه‌ای باهم حرف زدند. چقدر طول می‌کشید تا به کانودوس برسند؟ راهنمایی که تفاله توی دهانش را تف می‌کرد پاسخی دقیق نداشت. اگر اسب‌ها طاقت می‌آورند دو سه روز دیگر. اما این مدت برای وقت‌های عادی بود نه این روزها... قرار نبود سرراست به کانودوس بروند، می‌بایست یکسر برگردند و مسیرشان را عوض کنند تا گیر ژاگونسوها یا سربازها نیفتند، چون هردوشان اسب‌ها را هر جور شده ازشان می‌گرفتند. گال ناگاه احساس خستگی کرد، دراز کشید و در دم خوابش برد.

چند ساعت بعد دوباره سوار شدند. کمی که رفتند فرصتی یافتند تا کنار نهری با آب شور سر و رویی تازه کنند. همچنان که در کوهپایه‌های سنگلاخ و زمین‌های صاف پر از خاربوته‌ها پیش می‌رفتند، گال بی‌تاب و بی‌قرار در خود فرو رفته بود. آن روز صبح را در کیماداس به یاد می‌آورد که چیزی نمانده بود بمیرد و جنبش میل جنسی دوباره در زندگی اش راه یافته بود. حالا همه چیز در ژرفای خاطره‌اش گم شده بود. با شگفتی تمام دریافت که هیچ تصوری از تاریخ ندارد: نه روز و نه ماه. فقط سال: شاید

هنوز ۱۸۹۷ بود. انگار در این گوشۀ خاک که او یکسر گرم سفر در آن بود و بالا و پایین می‌رفت، زمان از میان رفته بود، یا زمانی دیگر بود با آهنگی از آن خود. کوشید به یاد آرد که حس گاهشماری چگونه در کله‌هایی که در اینجا بر آن‌ها دست برده بود خود را آشکار می‌کرد. آیا اصلاً چیزی بود که اندامی خاص برای نشان دادن رابطه انسان با زمان باشد؟ بله، البته که بود. اما آیا این چیز استخوانی کوچک بود، یا فرورفتگی نامحسوسی، یا حرارت به خصوصی؟ جای مشخصی را به یاد نمی‌آورد، اما توانایی یا ناتوانی را که آشکار می‌شد به یاد داشت: وقت شناسی یا نداشتن این حس، پیش‌نگری یا بدآهه کاری مداوم، استعداد سامان دادن به زندگی یا وجودی دستخوش آشتفتگی، گرفتار سردرگمی... فکر کرد «مثل وجود خودم». بله، او خود نمونه مشخص شخصیتی بود که سرنوشت‌پریشانی مزمن بود، زندگی که هر که رسیده بود آشفته‌اش کرده بود... این در کالومبی به او ثابت شده بود، همان وقت که با تاب و تاب فراوان کوشیده بود تا چیزی را که به آن اعتقاد داشت و نکات اساسی ماجراهی زندگی خودش را جمع‌بندی کند. بعد به این احساس نومید کننده رسیده بود که نظام‌بندی یا رتبه‌بندی آن همه پرسه‌گردی‌های گیج‌کننده، محیط‌های گوناگون، آدم‌ها، اعتقادات، خطرها، اوج‌ها و فرودها، به راستی ناممکن است. بسا که آن کاغذ‌هایی که به بارون کانابراؤا سپرده بود چنان که بایست روشن نمی‌کرد که براستی چه بوده آن عامل پایدار در سراسر زندگی‌اش، آن وفاداری خلل‌ناپذیر، چیزی که می‌توانست در میان آن همه آشتفتگی چیزی شبیه نظم به وجود بیاورد، یعنی آن شور انقلابی، نفرت بی‌پایانش از بدبختی و بیداد که آن همه مردم گرفتارش بودند، و اراده او برای تغییر دادن این همه. «اعتقادات شما هیچ چیزش روشن نیست، آرمان‌هاتان هم هیچ ربطی به آنچه در کانادوس اتفاق می‌افتد ندارد.» حرف‌های بارون بار دیگر در سرش طینی می‌انداخت و برآشفته‌اش می‌کرد. چطور می‌شد مالکی که جوری زندگی می‌کرد که انگار انقلاب

فرانسه رخ نداده، از آرمان‌های او سر در بیارد؟ آدمی که «آرمان خواهی» برایش کلمه‌ای ناجور بود؟ آدمی که ژاگونسوها یک ملکش را گرفته بودند و داشتند ملک دیگرش را هم آتش می‌زدند، چطور می‌توانست از کانودوس چیزی بفهمد؟ در همین لحظه، بی‌تردید کالومبی غرق آتش شده بود. او، گالیلئوگال معنی این شعله‌ها را می‌دانست، خیلی خوب می‌دانست که آن شعله‌ها نتیجه تعصب و دیوانگی نیست. ژاگونسوها داشتند نماد ظلم و ستم را نابود می‌کردند. آن‌ها با تصوری مبهم، اما به قوت شهود، به درستی به این نتیجه رسیده بودند که قرن‌ها سلطهٔ مالکیت خصوصی این فکر را در کله استثمار شده‌ها فروکرده بود که این نظام از آسمان نازل شده و مالکان هم موجوداتی برترند، برای خودشان نیمه خدایی هستند. آیا این آتش بهترین راه برای اثبات نادرستی این اسطوره و پس راندن ترس قربانی‌ها نبود، و همچنین بهترین راه برای واداشتن توده‌های گرسنه به این‌که بیینند نابود کردن قدرت مالکان واقعاً ممکن است و توده‌های فقیر قدرت این کار را دارند؟ مرشد و مریدانش، اگرچه هنوز به پس مانده‌های مذهب چسبیده بودند، خوب می‌دانستند باید به کجا ضربه بزنند. درست به بن و بنیان ظلم و ستم، یعنی مالکیت، ارتش و قوانین اخلاقی تاریک‌اندیشان. یعنی نوشتن آن زندگینامه که در دست بارون مانده، اشتباه بوده؟ نه، آن‌ها لطمہ‌ای به اصل مرام او نمی‌زنند. اما آیا سپردن چیزی تا آن حد خصوصی به دشمن اشتباه نبوده؟ آخر بارون دشمن او بود. با این همه هیچ کینه‌ای از او به دل نداشت. شاید به این دلیل، که از برکت وجود او، حالا حس می‌کرد هر چیزی را که می‌شنود می‌فهمد و مردم هم هر چیزی را که او می‌گوید می‌فهمند. این چیزی بود که از وقتی سال‌وار دور را ترک گفته بود برایش پیش نیامده بود. آن چند ورق را چرا نوشه بود؟ از کجا می‌دانست که همین روزها خواهد مرد؟ آیا ضعف بورژوازی‌اش و ادارش کرده بود آن‌ها را بنویسد، به این دلیل که نمی‌خواست بی‌آن‌که نشانی از خود گذاشته باشد دنیا را ترک کند؛ یکباره

به این فکر افتاد که مبادا ژورما را آبستن کرده باشد. هول و هراسی به جانش افتاد. تصور بچه دار شدن همیشه چندشی غریزی در او برمی انگیخت، شاید همین سبب شده بود که در رم تصمیم به پرهیز از روابط جنسی بگیرد. همیشه با خود گفته بود که ترس از پدر شدنش نتیجه باورهای انقلابی است. آدمی که زاد و رودی دارد و ناچار است یکسر به خوراک و پوشاشان برسد و تر و خشکشان کند چطور می‌تواند همیشه آماده عمل هم باشد؟ او در این مسئله هم فقط حرف خودش را قبول داشت: نه زن و نه بچه و نه هیچ‌چیزی که ممکن است آزادی اش را محدود و روحیه شورشی اش را متزلزل کند.

وقتی در بیشه‌ای کوچک از اسب پیاده شدند دیگر ستاره‌ها سرزده بودند. بی‌هیچ کلامی غذاشان را خوردند و گالیلو پیش از آنکه قهوه‌اش را بنوشد به خواب رفت. خوابش آشفته بود و سرشار از رویای مرگ. وقتی اولپینو بیدارش کرد هنوز تاریک تاریک بود و زوزه‌های رقت‌باری شنیده می‌شد که شاید از رویاهی بود. راهنما قهوه را گرم کرده و زین بر اسب‌ها نهاده بود. گال سعی کرد سر صحبت را با اولپینو باز کند. چه مدت برای بارون کار کرده بود؟ عقیده‌اش درباره ژاگونسوها چه بود؟ پاسخ‌های راهنما چندان طفره‌آمیز بود که گال از خیر گفتگو گذشت. آیا لهجه خارجی اش بود که بلافاصله بی‌اعتمادی این مردم را برمی‌انگیخت؟ یا مسئله چیزی عمیق‌تر بود، یعنی برقرار نشدن ارتباط میان نحوه فکر و احساس او و این جماعت؟

در همان لحظه اولپینو چیزی گفت که او نفهمید. از مردبلد خواست تا حرفش را تکرار کند و این‌بار کلمه به کلمه برایش روشن شد: چرا می‌خواست به کانودوس برود؟ به او گفت «چون آن‌جا دارد اتفاقاتی می‌افتد که من تمام عمرم به خاطرش جنگ کرده‌ام. آن مردم، در آن بالا، دارند دنیایی می‌سازند که در آن نه از ظالم خبری هست و نه از مظلوم. دنیایی که در آن همه آزاد و برابرند». بعد با ساده‌ترین کلماتی که

می‌شناخت برای مرد توضیع داد که چرا کانودوس برای تمام دنیا اهمیت دارد، و این‌که بعضی از کارهایی که ژاگونسوها می‌کنند مطابق آرزوهایی بسیار قدیمی است که خیلی آدم‌ها جانشان را سر آن‌ها گذاشته‌اند. اولپینو وقتی او حرف می‌زد نه چشمش را بالا بردن نه میان حرفش دوید، و گال بی اختیار به این فکر افتاد که حرف‌هایش در گوش آن مرد چون بادی است که بر صخره‌ای بلغزد، بی آن‌که هیچ اثری بر جای بگذارد. حرفش که تمام شد، اولپینو سرشن را کمی به یک سو خم کرد و زیر لب گفت که فکر می‌کرده گال به کانودوس می‌رود تا جان زنش را نجات بدهد. و چون گال با نگاهی متعجب نگاهش می‌کرد، بالحنی جدی گفت: مگر رووفینو نگفته بود که او را می‌کشد؟ یعنی اصلاً براش مهم نبود که رووفینو آن زن را بکشد؟ مگر او زنش نبود؟ اگر نبود، پس چرا از رووفینو دزیده بودش؟ گال به تأکید گفت «من زنی ندارم، هیچ کس را هم ندزدیدم». رووفینو از کس دیگری حرف می‌زده، اولپینو ماجرا را بد فهمیده. مرد بَلد بار دیگر به سکوت لجو جانه‌اش پناه برد.

دیگر با هم حرفی نزدند، تا چند ساعت بعد که به دسته‌ای از زائران برخوردند که چند گاری داشتند و از کوزه‌هاشان به آن دو آب دادند. زائران را که پشت سر گذاشتند، اندوهی به سراغ گال آمد که نتیجه پرسش‌های کاملاً نامتنظر اولپینو و سخن سرزنش آمیز او بود. پس، گال برای آن‌که دیگر به ژورما و رووفینو فکر نکند، باز به سراغ مرگ رفت. از مرگ نمی‌ترسید، به همین دلیل بود که بارها و بارها در برابر ش پایداری کرده بود. اگر سربازها پیش از رسیدن به کانودوس دستگیرش می‌کردند، چنان نبردی با آن‌ها می‌کرد که ناچار می‌شدند بکشندش، این جوری دیگر ناچار نبود این تحقیر را تحمل کند که زجر و شکنجه‌اش بدنه‌وای بساکه آدم بزدلی از آب درآید.

متوجه شد که اولپینو آرام و قرار ندارد. نیم ساعتی می‌شد که در هوایی سوزان در بیشه‌ای پرپشت اسب می‌تاختند که ناگهان مرد بَلد با

نگاه تیزش به شاخ و برگ‌های دور و برشان خیره شد و پچ پچ کنان گفت «محاصره مان کرده‌اند. بهتر است صبر کنیم تا خودشان را نشان بدهند». از اسب پیاده شدند. گال یهوده می‌کوشید تا نشانه‌ای از حضور آدمی در آن دور و بربرا پیدا کند. اما دمی بعد مردانی مسلح به تفنگ شکاری، کمان، قمه و کارد از میان درختان بیرون آمدند. سیاهی غولپیکر و پا به سن گذاشته، که تا کمر لخت بود به ایشان سلام گفت و با زبانی که گال درست از آن سر در نمی‌آورد پرسید از کجا می‌آیند. اولپینو پاسخ داد که از کالومبی می‌آیند و به کانودوس می‌روند. بعد مسیری را که دور زده بودند تا به قول خودش گیر سربازها نیفتدند، برای مرد تعریف کرد. گفتگوشان خشک و کوتاه بود اما به گوش گال خصم‌مانه نیامد. بعد، دید که مرد سیاه افسار اسب اولپینو را گرفت و بر آن سوار شد و مردی دیگر نیز پا در رکاب اسب او نهاد. گامی به سوی مرد سیاه رفت و یکباره همه مردانی که تفنگ داشتند او را نشانه گرفتند. به اشارت دست فهماند که قصدی ندارد، و از آن‌ها خواست تا به حرفش گوش بدهند. برashan توضیح داد که باید بلا فاصله به کانودوس برود و با مرشد صحبت کند و خبر مهمی را به او برساند، و گفت که آمده تا در جنگ با سربازها کمکشان کند... اما چهره بی‌اعتنای تحقیرآمیز مردان چنان تویی ذوقش زد که خاموش شد. مرد سیاه لحظه‌ای به انتظار ماند، اما وقتی دید گال دیگر قصد صحبت ندارد، چیزی گفت که او این بار هم آن را نفهمید. آن‌گاه آنان بی‌سر و صدا، همان طور که آمده بودند، پشت شاخ و برگ درختان از دیده پنهان شدند.

گال زیر لب پرسید «چی گفت؟»

اولپینو جواب داد «گفت پدر، مسیح مقدس، و کروییان آسمان از بلومونته دفاع می‌کنند. آن‌ها احتیاجی به کمک دیگری ندارند.» این را هم گفت که آن‌ها زیاد از آنجا دور نشده بودند، بنابراین لازم نیست نگران اسب‌ها باشد. پس دویاره به راه افتادند. براستی هم پیاده رفتن از میان آن همه شاخ و برگ و بوته‌های پرپشت بسی سریع‌تر از رفتن

بر پشت اسب بود. اما از دست دادن اسب‌ها به معنای از دست دادن خورجین‌ها و آذوقه‌شان هم بود، پس به ناچار از آن پس به خوردن میوه‌ها، جوانه‌ها و ریشه‌های گیاهان پرداختند. گال یکباره متوجه شد که بعد از ترک کاللومبی، یادآوری بلاهایی که در این دوره اخیر زندگی بر سرش آمده بود، راه بر نوعی بدینی گشوده، پس کوشید به درمانی قدیمی دست یازد و خود را با افکاری انتزاعی و غیر شخصی مشغول دارد. «علم در مقابل وجودان معذب». آیا کانودوس استثنایی بر این قانون تاریخی نبود که می‌گفت مذهب همیشه برای خواب کردن مردم و بازداشت آن‌ها از شورش علیه اربابانشان به کار گرفته شده؟ مرشد از خرافات مذهبی استفاده کرده بود تا دهقانان را به شورش بر ضد نظم بورژوازی و اخلاق محافظه کارانه تحریک کند و علیه کسانی بشوراند که سالیان سال از اعتقادات مذهبی استفاده کرده بودند تا آن‌ها را برد و استثمار شده نگهدارند. مذهب در بهترین حالت، همان طور که دیوید هیوم^۱ نوشته بود روای انسان بیمار بود، این بی‌بر و برگرد درست بود، اما در بعضی موارد، مثل همین کانودوس، مذهب می‌توانست عاملی باشد برای بیرون کشیدن قربانیان اجتماع از حالت انفعالی و کشاندن آن‌ها به فعالیت انقلابی، و در جریان همین فعالیت حقایق عقلانی و علمی رفته رفته جای افسانه‌های غیرعقلانی و بت‌هاشان را می‌گرفت. یعنی این فرصت را پیدا می‌کرد که نامه‌ای در این باره به لِتنسل دوله روولت بنویسد؟ بار دیگر کوشید که سر صحبت را با مرد راهنمای باز کند. او لپینو درباره کانودوس چه فکر می‌کرد؟ مرد بلد، زمانی دراز بی‌آن‌که پاسخ دهد چیزی را که در دهان داشت می‌جوید. سرانجام با یقینی قاطع، چنان که گویی این مسئله برایش هیچ اهمیتی ندارد، پاسخ داد «سریازها گلوی همه‌شان را می‌برند». گال دریافت که چیز دیگری برای گفتن نمانده است.

۱. David Hume (۱۷۱۱-۱۷۷۶) فیلسوف و مورخ اسکاتلندی. فلسفه‌اش آمیخته به شکاکیت بود و دانش آدمی را منحصر به آنچه به تجربه درمی‌آید می‌دانست - م.

از بیشة انبوه که بیرون آمدند پیش رویشان جلگه‌ای بود پوشیده از بوته‌های زیکه، که مرد راهنما ساقه آن‌ها را با چاقو شکافت و آن دو با مغز تلغخ و شیرین آن گیاه تشنگی‌شان را کمی فرو نشاندند. آن روز به دسته‌های بیشتری از زائران کانودوس برخوردن و همه را پشت سر نهادند. دیدار این مردم که در ته چشمان خسته‌شان شور و نشاطی نیرومندتر از فلاکتیشان نهفته بود، مایه تسکین دل گال شد. خوشبینی اش دوباره باز آمد. اینان خانه‌هاشان را ترک کرده بودند تا به جایی بروند که قرار بود میدان جنگ بشود. آیا این بدان معنی نبود که غریزه مردم همیشه بر حق است؟ اینان به کانودوس می‌رفتند چون به شهود دریافته بودند که کانودوس تجسم عطش آن‌ها برای عدالت و آزادی بود. از او لپینو پرسید کی به آن‌جا می‌رسند؟ اگر اتفاق ناجوری نیفتند، همین امشب. اتفاق ناجور؟ منظورش چه بود؟ دیگر چیزی برآشان نمانده بود که کسی بدزدد، مگر نه؟ او لپینو پاسخ داد «ممکن بود بکشندمان» اما گال نمی‌گذاشت روحیه‌اش باز متزلزل شود. با خود فکر می‌کرد، از همه چیز گذشته، آن اسب‌ها هم سهمی بود که در راه پیشرفت آرمانش ادا کرده بود.

برای استراحت کنار مزرعه‌ای با ساختمانی توقف کردنده که متروک شده بود و نشانه‌های آتش‌سوزی در آن به چشم خورد. نه سبزه و گیاهی بود و نه آبی. گال پاهایش را که بعد از روزها راه‌پیمایی کوفته و کشیده شده بود مالش داد. ناگاه او لپینو به سخن در آمد که از حلقه گذشته‌اند. به سمتی اشاره کرد که پیش از آن جای اسطلبهای احشام و گاوچرانان می‌بود و امروز وانهاده و خالی بود. حلقه؟ همان حلقه‌ای که کانودوس را از بقیه عالم جدا می‌کرد. مردم می‌گفتند داخل این حلقه مسیح مقدس حکم می‌راند و بیرون آن شیطان. گال چیزی نگفت. اگر به کنه مسئله فکر می‌کردی، اسم‌ها اهمیتی نداشت، این‌ها همه روبه ظاهری بود، اگر همین اسم‌ها به مردم بی‌سودا کمک می‌کرد تا اصل مسئله را آسان‌تر

بفهمند، دیگر اهمیتی نداشت که به جای صحبت از عدالت و بی عدالتی، آزادی و برداگی، جامعه بسی طبقه و جامعه طبقاتی از خدا و شیطان حرف بزنند. فکر می کرد وقتی به کانودوس برسد، چیزی را می بینند که در ایام نوجوانی در پاریس دیده بود: جماعتی که سراپا شور انقلابی بودند و با دندان و ناخن از حیثیت خودشان دفاع می کردند. اگر می توانست صدای خودش را به گوش آنها برساند و حرفش را به آنها بفهماند، می توانست به آنها کمک کند، یعنی دست کم آن چیزهایی را که نمی دانستند و او با پرسه گردی به دور جهان یاد گرفته بود به آنها می آموخت.

شنید که اولپینو می پرسد «واقعاً کلت هم نمی گزد که روپینو زنت را بکشد یا نه؟ پس چرا زنیکه را از او دزدیدی؟»

حس کرد که نفسش از خشم بند آمده. با زبانی لکنت گرفته گفت که زنی ندارد: اصلاً او چطور جرئت می کند چیزی را بپرسد که قبلًا جوابش را شنیده. حس کرد که نفرت از این مرد در دلش بالا می گیرد و خوش دارد که به او اهانت کند.

شنید که اولپینو گفت «آخر آدم اصلاً سر در نمی آرد».

پایش چندان درد می کرد و چندان ورم کرده بود که وقتی دوباره به راه افتادند، چند قدمی نرفته گفت که باید بیشتر استراحت کند. همان طور که بر زمین می نشست فکر کرد: «دیگر آن آدم سابق نیستم». خیلی لاغرتر شده بود، وقتی به ساعد استخوانی اش که تکیه گاه سر کرده بود نگاه کرد، به نظرش آمد که ساعد آدم دیگری است.

اولپینو گفت «می گردم تا چیزی برای خوردن گیر بیارم. تو برای خودت چرتکی بزن»

گال دید که پشت درختانی بی بار و برگ از دیده پنهان شد. همچنان که چشم هاش را می بست نگاهش به لوحی چوبین افتاد که بر تنۀ درختی کوبیده بودند و چند میخ آن هم افتاده بود، با خطی محو شده بر آن نوشته

بودند: «کاراکاتا». این نام همچنان در ذهنش می‌گشت تا آن‌گاه که خوابش برد.

*

شیرناتوبا گوش تیز کرد و با خود گفت «می‌خواهد با من حرف بزند» پیکر خردش از شادی به لرزه افتاد. مرشد بر تشك دراز کشیده بود و کلامی بر زبان نمی‌آورد، اما کاتب کانودوس می‌توانست از طرز تنفس او بگوید خواب است یا بیدار. باز در تاریکی گوش تیز کرد. بله، هنوز بیدار بود. لابد آن چشمان ژرف نگرش بسته بود و پشت پلک‌هایش یکی از آن صورت‌های خیالی را می‌دید که بر او نازل می‌شدند تا سخنی بگویند یا او برای دیدارشان فراتر از ابرها عروج می‌کرد: قدیسان، مریم باکره، مسیح مقدس، پدر. شاید هم در فکر کلمات حکیمانه‌ای بود که می‌بایست فردا بر زبان آرد، چیزهایی که شیرناتوبا آن‌ها را بر کاغذهایی ثبت می‌کرد که پدر ژواکیم برایش می‌آورد و مومنان آینده می‌خوانندشان، همچنان که مومنان امروزی کتاب مقدس را می‌خوانند.

به این فکر افتاد که دیگر پدر ژواکیم به کانودوس نمی‌آمد، بنابراین ذخیره کاغذ او ته می‌کشید و ناچار می‌شد بر کاغذهای لفاف بزرگی بنویسد که در انبار ویلانووا پیدا می‌شد و این کاغذها مرکب را خوب به خود نمی‌گرفت. پدر ژواکیم به ندرت با او حرف زده بود و شیرناتوبا از همان روز اولی که کشیش را دیده بود – آن روز صبح که جست و خیزکنان کنار پای مرشد به کومبه رسیده بود – بارها و بارها در چشمان کشیش تعجب، بی‌قراری و انتزجاری را دیده بود که وجود خودش در آن مرد برمی‌انگیخت و نیز دیده بود که چگونه سر را شتابان بر می‌گرداند تا چشمش به او نیفتد و شکل و شمایلش را از ذهن بیرون براند. اما افتادن کشیش به دست سربازان و مرگ احتمالی او، شیرناتوبا را غمگین کرده بود، چراکه این خبر اثری ناخوشایند بر مرشد نهاده بود. مرشد بعد از موعظه بر برج معبد جدید گفته بود «شادی کنید، پسران من. این اولین

شهید بلومونته است» اما کمی بعد، در خلوتخانه، شیرناتوبا شاهد اندوهی بود که مرد خدا را فراگرفته بود. او غذایی را که ماریاکوادرادو برایش آورده بود رد کرده بود و برخلاف رسم همیشگی، هنگامی که زنان همسرا دست و پایش را می‌شستند، بر آن برهه سفید که آلکساندرینا کورنا (با چشمانی سرخ از گریستن بسیار) به نزدش آورده بود دستی نکشیده بود. شیرناتوبا آنگاه که سر بر زانوی مرشد نهاده بود دست او را بر انبوه موی خود حس نکرده و شنیده بود که آهکشان می‌گوید «از این به بعد عشای ربانی نداریم. دیگر یتیم شده‌ایم». شیرناتوبا در آن دم بوی فاجعه را شنیده بود.

از این روی بود که آسان خوابش نمی‌برد. قرار بود چه اتفاقی بیفتند؟ بار دیگر جنگ سایه بر سرshan انداخته بود و این بار بدتر از آن جنگی بود که میان برگزیدگان و سپاه شیطان در ژوتاپولرینو روی داده بود. این بار جنگ به کوچه و خیابان می‌کشید، تعداد کشته‌ها و زخمی‌ها بسیار بیشتر می‌بود و او هم از اولین کسانی بود، که کشته می‌شدند. این بار دیگر ماجراهی ناتوبا نیست که مرشد به نجاتش شتافته بود. این بار کسی جانش را نجات نمی‌داد. او به نشان حق‌شناسی از پی مرد خدا به راه افتاده بود و محض سپاسگزاری او را در هر کجا دنبال کرده بود، گرچه این سفرها تلاشی و رای طاقت آدمی می‌طلبید، چراکه ناچار بود تمام این راه را چهار دست و پا جست و خیزکنان برود. شیرناتوبا درک می‌کرد که چرا برخی از پیروان مرشد، دلشان برای آن روزهای سرگردانی تنگ می‌شود. آن روزها، تنها مشتی مرید بودند و مرشد به همه‌شان می‌رسید. چقدر اوضاع عوض شده بود! به فکر هزاران آدمی افتاد که به او رشک می‌بردند که شب و روز کنار مرد خدا بود. اما دیگر حتی او هم نمی‌توانست دمی با مرشد تنها بماند و به کام دل با یگانه مردی حرف بزنند که چنان با او رفتار می‌کرد که انگار فرقی با دیگران ندارد. چراکه هیچ‌گاه نشانه‌ای نیافته بود از این که مرشد او را به چشم موجودی با پشت خمیده و کلمه‌ای بزرگ، مثل

جانوری غریب که به اشتباه میان آدمیان زاده شده، نگاه می‌کند.
 شبی در حومه تپیدورا به یاد می‌آورد که دیگر سال‌ها از آن گذشته
 بود. آن وقت چند زائر با مرشد بودند؟ بعد از نماز، به اقرار کردن با
 صدای بلند ایستادند. وقتی نوبت شیرناتویا رسید، هیجانی نامتنظر بر او
 هجوم آورد و چیزی را بر زبان آورد که تا آن دم کسی از او نشنیده بود:
 «من به خدا یا مذهب اعتقادی ندارم، فقط به شما، پدر اعتقاد دارم، چون
 کاری کردید که حس کنم آدم». سکوتی ژرف همه را فراگرفت. لرزان از
 گستاخی خود بار نگاه بهت زده زائران را بر خود حس کرد. اکنون بار دیگر
 کلمات مرشد را در آن شب به یاد می‌آورد. «عذاب تو حتی بیشتر از
 عذابی است که شیاطین مستحق آنند. پدر خودش می‌داند که روح تو
 پاک است چون هر لحظه هستی توکفراهی است. توکاری نکرده‌ای که به
 خاطر آن توبه کنی. زندگی ات خودش توبه است.»

در ذهن خود تکرار می‌کرد «زندگی ات خودش توبه است.» اما در این
 زندگی لحظات سعادتی هم بود که با هیچ چیز قابل قیاس نبود. مثلاً پیدا
 کردن چیز تازه‌ای برای خواندن، چند سطری از کتابی، صفحه‌ای از
 مجله‌ای، کمی مطالب چاپ شده و آموختن چیزهای افسانه‌واری که
 حروف الفبا روایت می‌کردند. یا تصور این که آلمودیا زنده بود، همچنان
 دختر زیبایی در ناتویا، و او برایش آواز می‌خواند، و آوازش به جای آن که
 دختر را جادو کند و بکشد، لبخند به لب‌های او می‌آورد. یا سر نهادن بر
 زانوی مرشد، و حس کردن انگشتانش که در آنبوه موی او می‌گشت، آن‌ها
 را جدا می‌کرد و بر جمجمه‌اش می‌سود. این آرامش بخش بود، گرمایی از
 سر تا پایش می‌دوید، و حس می‌کرد که تماس این دست با استخوان
 سروگونه‌هایش، جبران همه لحظه‌های دردناکی است که در عمرش
 کشیده است.

اما او منصف نبود، مرشد تنها کسی نبود که او می‌بایست
 سپاسگزارش باشد. مگر دیگران او را وقتی که رمقی برایش نمانده بود،

بغل نمی‌کردند و نمی‌بردند؟ مگر همه‌شان، به خصوص کوچولوی مقدس، از ته دل دعا نمی‌کردند که خداوند به او ایمان عطا کند. آیا ماریاکوادرادو در حق او مهریان و گشاده دست نبوده؟ وقتی به فکر مادر مردمان افتاد کوشید در دل خود محبتی به او جست و جو کند. این زن برای جلب محبت او هر کاری که می‌توانست کرده بود. در آن روزهای سرگردانی هر وقت می‌دید خسته و فرسوده شده بدنش را مشت و مال می‌داد، درست همان طور که دست و پای کوچولوی مقدس را مالید. وقتی گرفتار تب می‌شد در آغوشش می‌گرفت تا بدنش را گرم کند. برایش لباس‌هایی جور می‌کرد تا بپوشد و آن ترکیب استادانه دستکش و کفش، ساخته از چوب و چرم، که راه رفتن چهار دست و پا را برایش آسان می‌کرد، فکر این زن بود. پس چرا این زن را دوست نمی‌داشت؟ بی‌تر دید به این دلیل که ماریاکوادرادو در یکی از آن شب‌ها که زائران برای استراحت در بیابان توقف می‌کردند، خود را متهم کرده بود به این‌که از ریخت شیرناتوبا بیزار است، چراکه فکر می‌کرد زشتی این موجود کار شیطان است. ماریاکوادرادو به هنگام اقرار به این گناهان زار گریسته و با مشت بر سینه خود کوبیده بود و تقاضا کرده بودکه این خباثت را برابر او بیخشايند. او همیشه گفته بود که آن زن را بخسوده، و او را مادر خطاب کرده بود. اما در ژرفای دل خود می‌دانست که او را بخسوده. فکر می‌کرد «هنوز ازش کینه به دل دارم. اگر جهنمی در کار باشد، من تا ابدالاً باد می‌سوزم». وقت‌های دیگر فکر آتش هراسانش می‌کرد، اما این‌بار ناراحت‌ش نکرد.

به یاد آخرین مراسم جمعی افتاد و با خود گفت آیا لازم است که باز در آن‌ها شرکت کند. چقدر ترسیده بود! تا به حال چندبار فشار جمعیتی که می‌خواست به مرشد نزدیک شود او را تا آستانه مرگ و خرد شدن زیر دست و پای آنان برد؟ گاردکاتولیک هرچه می‌توانست کرده بود تا جلو مومنانی را بگیرد که می‌خواستند دستشان را به مرد خدا برسانند که

در میان مشعل‌ها و بخوردان‌ها ایستاده بود. شیرناتوبا یکباره دیده بود که زیر دست و پای مردم افتاده و ناچار شده بود آن قدر جیغ بزند تا گارد کاتولیک او را درست در زمانی که آن موج انسانی در خود فرمی برداش، از میان جمع بیرون بکشد. این روزهای اخیر دیگر جرئت نکرده بود پای از خلوتخانه بیرون بگذارد، زیرا رفتن به کوی و برزن براستی برایش خطرناک شده بود. مردم سر از پا نشناخته می‌آمدند تا دست بر قوزش بسایند، که معتقد بودند این کار برآشان خوش اقبالی می‌آورد، و او را از دست هم مثل عروسک می‌قایدند، یا ساعتها در خانه خود نگاهش می‌داشتند تا از احوال مرشد پرسش‌ها کنند. آیا ناچار بود بقیه عمرش را توی این چهار دیوار گلی بگذراند؟ بدبختی پایانی نداشت، انبان محنت هیچ وقت تهی نمی‌شد.

از صدای تنفس مرشد فهمید که دیگر خوابیده است. گوش به سوی حجره‌ای تیز کرد که زنان همسرا تنگاتنگ هم شب را در آن سر می‌کردند. آن‌ها هم خفته بودند، حتی آلکساندرینا کورئا. آیا فکر جنگ بود که او را بیدار نگاه می‌داشت؟ دیگر نزدیک شده بود. نه ابوت ژوانو، نه پاژتو، نه ماکامبیرا و نه پدرانو یا تاراملا و نه کسانی که نگهبان جاده‌ها و سنگرهای بودند، هیچ‌یک به مجالس وعظ نمی‌آمدند، و شیرناتوبا مردان مسلح را پشت دیوارکی که بر گرد کلیساها کشیده بودند، دیده بود، نیز مردانی دیگر را که با شمخال‌ها تفنگ‌های سرپر، تیر و کمان، چماق و یاواشین^۱ بالا و پایین می‌رفتند، چنان که گفتی هر دم به انتظار حمله دشمن بودند. بانگ خروس را شنید؟ سپیده بریستیان پرتو افکنده بود. آنگاه که آیارها در شیپورهای صدفی خود می‌دمیدند تا توزیع آب را خبر دهنند، مرشد بیدار شد و به زانو درآمد. ماریا کوادرادو در دم به خلوتخانه آمد. شیرناتوبا، به رغم بی‌خوابی شبانه، بیدار و برپا بود و آماده برای ثبت

۱. چنگال بلندی برای باد دادن خرمن، اصطلاح مردم همدان - م.

اندیشه‌های مرشد. مرشد زمانی دراز به نماز گذراند، آنگاه با چشمان بسته نشست و زنان پایش را با پارچه‌ای نمناک شستند و صندل‌هایش را به پایش کردند. کاسه شیر کوچکی را که ماریا کوادرادو به او داده بود نوشید و یک دانه شیرینی ذرت هم خورد. اما دستی بر سر و روی بره کوچک نکشید. شیرناتویا با خود گفت «غصه‌اش فقط به خاطر پدرژواکیم نیست. به خاطر جنگ هم هست».

در همان لحظه ابوت ژوانو، ژوائوگنده و تاراملا وارد شدند. نخستین بار بود که شیرناتویا، تاراملا را در خلوتخانه می‌دید. وقتی داروغه شهر و فرمانده گاردکاتولیک برپا خاستند تا دست مرشد را ببوسند، تاراملا، نایب پائزتو، همچنان زانو زده برجا ماند.

ابوت ژوانو گفت «پدر، تاراملا دیشب خبرهایی شنیده».

شیرناتویا در این فکر بود که داروغه شهر هم بی‌تر دید دیشب دمی چشم برهم نگذاشت. خیس عرق، غبارآلود و غرق در فکر بود. ژوانو گنده کاسه شیری را که ماریا کوادرادو به او داده بود با اشتهای تمام سر کشید. شیرناتویا این دو مرد را پیش چشم آورد که تمام شب از این سنگر به آن سنگر و از آن دروازه به دروازه دیگر می‌روند، باروت می‌برند، سلاح‌ها را بررسی می‌کنند و درباره اوضاع حرف می‌زنند. با خود گفت «حتماً امروز شروع می‌شود». تاراملا هنوز به زانو بود و کلاه چرمی‌اش را در دست مچاله می‌کرد. دو تفنگ شکاری بر شانه و چند قطار فشنگ حمایل داشت که بیشتر به گردنبند‌های مراسم جشن و سرور می‌مانست. یکسر لب به دندان می‌گزید، و قادر به سخن گفتن نبود. سرانجام با تنه پته گفت که سیتیو¹ و کروسس، سواره، رسیده‌اند. یکی از اسب‌هاشان از شدت خستگی سقط شده. آن یکی هم لابد تا حالا مرده، چون وقتی او حیوان را دیده بود سیل عرق از پهلوهایش سرازیر بوده. آن دو مرد دو

روز تمام بی هیچ درنگی چهار نعل تاخته بودند. خودشان هم از خستگی جان به تن نداشتند. با چهره‌ای سرخ شده، خاموش شد، نمی‌دانست دیگر چه باید بگوید، چشمان ریز بادامی‌اش از ابوت ژوانو کمک می‌طلبد.

راهزن پیشین به او دل داد «به مرشد بگو که سینتیو و کروسس چه پیغامی از پاژئو آورده بودند. با دهان پر حرف می‌زد، چون ماریا کوادرادو به او هم کاسه‌ای شیر و دانه‌ای شیرینی ذرت داده بود.

تاراملا گفت «مرشد، فرماتان اجرا شد. کالومبی را آتش زدند. بارون کانابراوا با خانواده‌اش و عده‌ای از آدم‌هایش به کیماداس رفتند.»

آن‌گاه کوشید تا شرمی را که در حضور مرد خدا بر او چیره شده بود پس براند، و تعریف کرد که پاژئو به جای آن‌که بعد از سوزاندن آن ملک، کاری کند که از سربازها پیش بیفتند، خودش را به پشت سر آن‌ها کشانده تا وقتی به بلومونته حمله می‌کنند، از عقب غافل‌گیرشان کند. و بعد، بی هیچ درنگی، تاراملا بار دیگر صحبت از اسب مرده را دنبال گرفت. دستور داده بود تا حیوان را برای خوارک افرادش که در سنگر بودند تکه تکه کنند، و اگر آن یکی اسب هم می‌مرد، آن را به آنتونیو و بلا نووا می‌داد تا بین مردم قسمت کند... اما در همین لحظه مرشد چشم باز کرد و تاراملا ناگاه لب از سخن بست. چشمان ژرف و سیاه مرد خدا، نایب پاژئورا دستپاچه‌تر می‌کرد، شیرناتوریا می‌دید که چگونه کلاهش را در دست مچاله می‌کند.

مرشد زیر لب گفت «بسیار خوب، پسرم. مسیح مقدس خودش به پاژئو و افرادش به خاطر ایمان و شجاعت‌شان پاداش می‌دهد».

دستش را جلو برد و تاراملا، لحظه‌ای آن را در دست گرفت و با نگاهی شیفته‌وار به مرشد، بر آن دست بوسه زد. مرشد تبرکش کرد و او برخود صلیب کشید. ابوت ژوانو به اشاره تاراملا را مرخص کرد. تاراملا لحظه‌ای با سرخم کرده ایستاد و پیش از آن‌که خلوتخانه را ترک گوید،

ماریاکوادرادو کاسه‌ای شیر به او داد، همان کاسه که ابوت ژوائو و ژوائو گندله از آن نوشیده بودند.

مرشد نگاهی پرسان به آن دو انداخت.

داروغه شهر، چمباتمه نشسته بر پاشنه پا، گفت «پدر، خیلی نزدیک شده‌اند». صدایش چندان گرفته و غم آلود بود که شیرناتوبا ناگاه به هراس افتاد و حس کرد که زنان نیز از ترس می‌لرزند. ابوت ژوائو کاردش را درآورد، دایره‌ای بر زمین کشید و آنگاه خط‌هایی که به این دایره می‌رسید، تا راه‌های پیشروی سربازها را نشان دهد.

آنگاه به مدخل شهر از سمت جاده ژرموابو اشاره کرد و گفت «هیچ‌کدامشان از این طرف نمی‌آیند. برادران ویلانووا دارند کلی از مریض‌ها و سالخورده‌ها را به آنجا می‌برند تا از خط آتش دور باشند».

نگاهی به ژوائو گندله انداخت تا به او بفهماند که بقیه مطب را دنبال گیرد. مرد سیاه با انگشت به دایره اشاره کرد. «ما اینجا، بین اسطبل‌ها و ماکامبو برای شما پناهگاه درست کردیم. یک پناهگاه زیرزمینی، دورش هم خاکریز درست کردیم، آنقدر هم سنگ ریختیم که دیگر گلوه به آن کارگر نیست. شما باید اینجا، توی خلوتخانه بمانید، آخر آنها از همین طرف می‌آیند».

ابوت ژوائو گفت «با خودشان توب هم دارند. دیشب دیدمشان بلدهای قاچاقی بردنند توی اردوگاه آن گلوباره کن. از آن توب‌های بزرگ دوربرد است. حتماً خلوتخانه و کلیساها هدف اولشان است».

شیرناتوبا چندان خواب آلود بود که قلم از دستش می‌افتد. سرش به دوار افتاده بود، دست‌های مرشد را از هم باز کرد تا بتواند کله بزرگش را بر زانوی او بگذارد. صدای مرد خدارا به دشواری می‌شنید «کی به اینجا می‌رسند؟»

ابوت ژوائو پاسخ داد «دیر دیرش همین امشب».

مرشد به آرامی گفت «پس من می‌روم سراغ سنگرهای کوچولوی

مقدس بگویید شما ایل عیسی مسیح و قدیسان را بر دارد و صندوق شیشه‌ای مسیح مقدس را با همه مجسمه‌ها و صلیب‌ها به سر جاده‌ای بیارد که مسیر ضد مسیح است. خیلی‌ها کشته می‌شوند، اما گریه و زاری لازم نیست، مرگ برای مؤمنان نعمت است.»

برای شیرناتویا این نعمت همان دم نازل شد، تازه دست مرشد بر سرش رسیده بود که آشتنی کرده با زندگی، به آنی خواب در ریودش.

*

روفینو چندان که روی از خانه اربابی کالومبی برمی‌گرداند آسوده می‌شود. بریدن بندهایی که او را وابسته بارون کرده بود، بناگاه این احساس را به او داده که توانایی لازم برای رسیدن به هدفش را دارد. نیم فرسنگی که می‌رود، دعوت خانواده‌ای را که از جوانی می‌شناخته، می‌پذیرد. آنان بی آنکه از ظور ما چیزی بپرسند، یادلیل آمدنش به کالومبی را جوییا شوند، محبتی را که به او دارند آشکار می‌کنند و صبح روز بعد با آذوقه کافی راهش می‌اندازند.

تمام روز راه می‌پیماید، و در طول راه بارها به زایرانی برمی‌خورد که به سوی کانودوس می‌روند و همه، بی‌استشنا، چیزی برای خنوردن از او می‌طلبند. بدین سان، شب که می‌رسد آذوقه او دیگر ته کشیده. نزدیک غاری که در کودکی با بچه‌های کالومبی به آنجا می‌آمده تا خفاش‌ها را با مشعل بسوزاند، دراز می‌کشد و می‌خوابد. روز بعد، دهقانی هشدارش می‌دهد که گشتنی‌های ارتش از آنجا گذشته‌اند و ژاگونسوها هم در همان اطراف می‌گردند. گوش تیز کرده و با دلشوره به راهش ادامه می‌دهد.

اوایل شب به روستایی در حومه کاراکاتا می‌رسد، مشتی زاغه در دور دست، پراکنده میان بوته‌ها و کاکتوس‌ها. بعد از تفته شدن زیر آفتاب سوزان سایه درختان کاژوئرو و کیپوس نعمتی است. در همین لحظه حس می‌کند که تنها نیست. مشتی پیکرهای شبع گون که دزدانه از بیشه بیرون خزیده‌اند محاصره‌اش کرده‌اند. کارابین، تیر و کمان و قمه با خود دارند و

زنگوله‌ها و سوتک‌هایی نشین برگردن انداخته‌اند. چند تن از مردان گروه پاژنو را می‌شناسد، اما آن مرد دو رگه با آنها نیست. سرخپوست پاپرهنه‌ای که فرمانده گروه است انگشت بر لب می‌گذارد و به روینو اشاره می‌کند که از پی او برود. روینو این دست و آن دست می‌کند اما نگاه ژاگونسو به او می‌فهماند که باید با آنها برود، و درواقع این لطفی است که در حقش می‌کنند. دردم به یاد ژورما می‌افتد و تغییر چهره‌اش او را لو می‌دهد، زیرا مرد ژاگونسو سری تکان می‌دهد. چشمش به مردانی دیگر در میان درختان و بوته‌ها می‌افتد. بسیاری از آنها سرتاپا با جبهه‌هایی باfte از علف استوار کرده‌اند. اینان، دولا دولا چمباتمه زده بر پاشنه پا، دراز کشیده بر زمین کوره راه دهکده را زیر نظر دارند. به روینو اشاره می‌کنند تا خود را مخفی کند، و مرد بلد دمی بعد صدایی می‌شنود. گروهی گشته مرکب از ده مرد با اونیفورم‌های سرخ و خاکستری به فرماندهی گروهبانی مو طلایی می‌گذرند. راهنمایان بلدی است که روینو یقین دارد از همدستان ژاگونسوهاست. گروهبان، چنان که گویی بناگاه احساس خطر کرده، گوش به زنگ می‌شود. انگشت بر ماشه تفنگ، از این درخت به آن درخت می‌شتابد و مردانش از پی اش می‌رونند، آنان نیز پشت تنۀ درختان سنگر می‌گیرند. مرد راهنما پیش می‌رود و به نیمة کوره راه می‌رسد. ژاگونسوها دور و بر روینو انگار غیب شده‌اند، در پیشه برگ از برگ نمی‌جنبد.

گروه گشت به اولین زاغه می‌رسد. دو سرباز به در می‌کویند و وارد می‌شوند، دیگران مواظب آنها ایستاده‌اند. مرد راهنما، دولا دولا پشت سربازان می‌دود و روینو متوجه می‌شود که مرد دارد کم کم خود را عقب می‌کشد. لحظه‌ای بعد، آن دو سرباز از زاغه بیرون می‌آیند و با اشاره به گروهبان می‌فهمانند که کسی توی زاغه نیست. گروه گشت پیش می‌رود و همان کارهای سابق با همان نتیجه تکرار می‌شود. اما ناگهان زنی با گیس‌های باfte بر درگاه زاغه بزرگتر نمایان می‌شود و بعد از او زنی دیگر

که با چهره‌ای هراسزده اطراف را می‌پاید. وقتی سربازان چشمشان به آن دو می‌افتد و تفنگ‌ها را به سویشان نشانه می‌روند، هر دو دوستانه اشاره‌ای می‌کنند و جیغ کوتاهی سر می‌دهند. روینو، درست مثل وقتی که از زیان زن ریشدار نام گالیشوگال را شنیده بود، گیج و دست و پاگم کرده است. مرد راهنما با استفاده از شلوغی اوضاع میان بوته‌ها گم می‌شود. سربازان زاغه را محاصره می‌کنند و روینو می‌بیند که با زن‌ها حرف می‌زنند. سرانجام دو سرباز با زن‌ها وارد کلبه می‌شوند و بقیه تفنگ به دست بیرون می‌مانند. چند لحظه بعد دو سربازی که به زاغه رفته‌اند بیرون می‌آیند و با ادعا‌هایی و قیحانه بقیه را دعوت می‌کنند تا به درون زاغه بروند و کار ایشان را تکرار کنند. روینو بانگ خنده و فریاد می‌شنود و می‌بیند که همه سربازها هیجان‌زده و شادمان به سوی زاغه می‌دوند. اما گروهبان به دوتاشان فرمان می‌دهد که دم در به نگهبانی بایستند.

بوته‌زار دور و بر او به تکان درمی‌آید. مردان مخفی شده بیرون می‌خزند و برپا می‌ایستند. روینو می‌بیند که دست‌کم سی نفری هستند. از پی آن‌ها می‌رود و پا به دو می‌گذارد تا به فرمانده دسته برسد. صدای خود را می‌شنود که می‌پرسد «آن زنی که یک وقت همسر من بود توی آن زاغه است؟». «یک کوتوله هم باهاش هست مگر نه؟» آره. بعد، ژاگونسو می‌گوید «پس باید خودش باشد». در همین دم رگباری از گلوله زوزه‌کشان دو سرباز نگهبان را از پای در می‌آورد و نعره مردان، صدای دویدن، و فریادهایی از درون زاغه به گوش می‌رسد. روینو همچنان که می‌دود کارد خود را، که تنها سلاح بر جا مانده اوست، بیرون می‌کشد، و سربازان را می‌بیند که کنار پنجره‌ها و درهای زاغه‌ها شلیک می‌کنند یا در جستجوی راه فرارند. چند قدمی نرفته‌اند که با گلوله یا پیکان از پای درمی‌آیند، یا ژاگونسوها برایشان می‌جهند و با کارد و قمه کارشان را می‌سازند. در همین دم پای روینو می‌لغزد و به زمین می‌افتد. دارد دوباره برپا می‌شود که جیغ‌هایی گوشخراس و صدای سوتک‌ها را می‌شنود و می‌بیند که

ژاگونسوها جسد خونآلود سربازی را که او نیفورمش را در آورده‌اند، از پنجره به بیرون پرت می‌کنند. نقش عریان با صدایی خفه بر زمین می‌افتد. وقتی روپیتو پای به زاغه می‌گذارد منظره‌ای هولناک بر جا می‌خوبیش می‌کند. سربازان محترض بر زمین افتاده‌اند و گله گله مردان و زنانی خشمگین با خنجر و سنگ و چماق بر آن‌ها افتاده‌اند و بسی رحمانه می‌کویندشان، ژاگونسوهای تازه رسیده نیز کمکشان می‌کنند. صدای جیغ از چهار پنج زنی است که از ته حلق فریاد می‌کشند و لباس بر تن سربازان پاره می‌کنند تا با عریان کردن شرمگاه خوارشان کنند. کف زاغه پوشیده از خون است و بوی گند به هوا بلند شده، بر کف چوبی کلبه شکاف‌هایی است که لابد ژاگونسوها در آن‌جا به کمین سربازان دراز کشیده بوده‌اند. زیر میزی زنی با سر زخمگین نشسته که از درد می‌نالد و به خود می‌پیچد. وقتی ژاگونسوها سرگرم لخت کردن سربازان و برداشتن تفنگ‌ها و کوله‌پشتی‌های آن‌ها بیند، روپیتو که دیگر یقین کرده چیزی که می‌جوید در این اتاق نیست به اتاق‌های خواب می‌رود. سه اتاق کنار هم ردیف شده است. در اتاق اول باز است، اما کسی در آن نیست. از لای شکاف‌های در اتاق دوم چشمش به تختی چوبی می‌افتد و پاهای زنی که بر زمین دراز کشیده. در را باز می‌کند و ژورمارا می‌بیند. زنده است و تا چشمش به روپیتو می‌افتد. چهره‌اش با اخمي سخت درهم می‌رود و پیکرش از تعجب تکان می‌خورد. چسبیده به ژورما پیکر هراسزده و کوچک کوتوله است، که روپیتو از دیرباز می‌شناسدش، و روی تخت گروهبان موطلایی. هرچند گروهبان وارفته و بسی جان بر تخت افتاده هنوز دو ژاگونسو کاردھاشان را در بدن او فرو می‌کنند و با هر ضربه می‌غرنند و خون جنازه را به سر اپای روپیتو می‌پاشند. ژورما مات و مبهوت به او نگاه می‌کند، دهانش بازمانده و چانه‌اش پایین افتاده، دماغش تیر کشیده و چشمانش لبریز از هول و درماندگی است. روپیتو متوجه می‌شود که ژاگونسوی پابرهنه که سیمای سرخچوستان دارد، به اتاق آمده و دارد به آن دوتای

دیگر کمک می‌کند تا نعش گروهبان را از تخت بردارند و از پنجره به کوچه بیندازنند. بعد، از اتاق بیرون می‌روند و او نیفورم، تفنگ و کوله‌پشتی مرد مرده را هم با خود می‌برند. فرمانده ژاگونسوها وقتی از کنار روپینورد می‌شود، به ژورما اشاره می‌کند «دیدی؟ خودش بود» کوتوله زبان باز می‌کند و کلمات بریده بریده‌ای می‌گوید که روپینو می‌شنود اما در نمی‌یابد. آرام بر درگاه ایستاده و چهره‌اش بار دیگر خشک و بسی حالت شده، قلبش آرام گرفته و سرگیجه‌ای که در ابتدا حس کرده بود جای خود را به آرامش سپرده. ژورما هنوز بر زمین دراز کشیده، چنان از توش و توان افتاده که نمی‌تواند بلند شود. از پنجره ژاگونسوها، از زن و مرد دیده می‌شوند که به سوی بیشه می‌روند.

کوتوله با لکنت می‌گوید «دارند می‌روند» چشمانش از روپینو به ژورما بر می‌گردد «ژورما، ماهم باید بروم». روپینو سر بالا می‌اندازد و آرام می‌گوید «ژورما می‌ماند، تو خودت برو».

اما کوتوله نمی‌رود. گیج و هراسان، دست و پاگم کرده، در خانه خالی می‌گردد، میان خون و بوی گند، لعنت به اقبال خود می‌کند، زن ریشدار را به کمک می‌خواند، بر خود صلیب می‌کشد و با کلماتی مبهم به درگاه خدا دعا می‌کند. در همین احوال روپینو اتاق‌های خواب را می‌گردد، دو تشک پیدا می‌کند و آن‌ها را به اتاق جلو کلبه می‌کشد، که از آنجا می‌تواند کوچه و خیابان و خانه‌های کاراکاتا را ببیند. تشک‌ها را بسی هیچ فکر به آنجا آورده، بی آن‌که بداند با آن‌ها چه می‌خواهد بکند، اما حالا که آنجایند، می‌داند: خواب پیکرش همچون اسفنجی خیس آب است. چند تکه طناب را که از قلابی آویزان است باز می‌کند، به سراغ ژورما می‌رود و با تحکم می‌گوید «بیا». زن، بسی هیچ کنچکاوی یا هراس از پی او می‌رود. روپینو او را کنار تشک‌ها می‌نشاند و دست و پایش را می‌بندد. کوتوله آنجاست، چشمانش از ترس بیرون جسته. جیغ می‌زند «نکشش!

نکشش!»

روفینو طاقباز دراز می‌کشد و بسی نگاهی به او دستور می‌دهد «برو وایستا آن‌جا، اگر دیدی کسی به این طرف‌ها می‌آید، بیدارم کن».

کوتوله دست و پاگم کرده، مژه می‌زند، اما دمی بعد سر تکان می‌دهد و به سوی در می‌دود. روفینو چشم برهم می‌گذارد. پیش از آن که خوابش ببرد از خود می‌پرسد این که ژورما را هنوز نکشته آیا به خاطر این است که می‌خواهد بیشتر عذابش بدهد، یا از آن روی که حالا که سرانجام به چنگش آورده نفرتش فروکش کرده. می‌شنود که زن بر تشك دیگر چند گامی آن سوتراز می‌کشد. زیر چشمی، دزدانه او را می‌پاید: خیلی لاغرتر شده، چشمان گود افتاده‌اش کدر و درمانده، لباس‌هاش پاره شده و مویش ژولیده. خراشی عمیق بر بازویش.

روفینو وقتی بیدار می‌شود، چنان از روی تشك بر می‌جهد که گویی از کابوسی می‌گریزد. اما به یاد نمی‌آرد خوابی دیده باشد. بی آن که نگاهی به ژورما بیندازد، به نزد کوتوله می‌رود که همچنان کنار در ایستاده و با نگاهی آمیزه بیم و امید به او می‌نگرد. می‌شود با او برود؟ روفینو سر بالا می‌اندازد. وقتی مرد بلد دور و بر کلبه را به جستجوی چیزی برای تسکین گرسنگی و تشنگی جستجو می‌کند، آن دو باهم حرفی نمی‌زنند. در راه بازگشت به کلبه کوتوله می‌پرسد «می‌خواهی بکشیش؟» روفینو پاسخی نمی‌دهد. چنگ چنگ علف و ریشه و برگ و ساقه را از کوله پشتی اش در می‌آرد و بر تشك می‌ریزد. وقتی بندهای ژورما را باز می‌کند به او نگاهی نمی‌اندازد، یا چنان می‌نگردد که انگار آن‌جا نیست. کوتوله مشتی علف به دهان می‌گذارد و سفت و سخت به جویدن می‌افتد. ژورما هم کم کم به خوردن و فرو دادن می‌افتد، گاه به گاه دستی بر مچ و ساق پایش می‌کشد. بی هیچ گفتگو مشغول خوردن می‌شوند، بیرون کلبه تاریک روشن غروب بدل به تاریکی می‌شود و وزوز حشرات بالا می‌گیرد. روفینو با خود فکر می‌کند بوی گندی که در این‌جا می‌شوند،

همان بُویی است که یک بار وقتی شب را با یوزی مرده در تله گذرانده بود شنیده بود.

ناگهان می‌شند که ژورما می‌گوید «پس چرا مرا نمی‌کشی، چرا کار را تمام نمی‌کنی؟»

روفینو همچنان به فضا خیره شده، گویی حرف زن را نشنیده. اما با تمام حواسش گوش به صدایی سپرده که هردم ناتوانتر و لرزانتر می‌شود. «فکر می‌کنی از مردن می‌ترسم؟ نه، نمی‌ترسم. بر عکس، منتظرت بودم تا بیایی و این زندگی را تماش کنی. به فکرت نرسیده که از همه این چیزها حالم به هم می‌خورد؟ اگر خدا خودکشی را منع نکرده بود، اگر گناه نبود تا حالا خودم را کشته بودم. قصد داری کجا کارم را تمام کنی؟ چرا همین حالا نمی‌کنی؟»

کوتوله با زیان لکنت گرفته و نفسی در گلو بسته می‌نالد «نه! نه!» مرد بَلَد بی‌حرکت، بی‌هیچ پاسخ همانجا نشسته. اتاق دیگر غرق ظلمات شده. دمی بعد روفینو می‌شند که زن به سویش می‌خزد تا دستش به او برسد. تمام پیکرش منقبض می‌شود، اسیر احساسی است آمیزه نفرت، تمنا، تحقیر، خشم، حسرت گذشته. اما نمی‌گذارد هیچ یک از این‌ها در چهره‌اش نمایان شود.

«فراموشش کن، بِهِت التماس می‌کنم، چیزی را که پیش آمده فراموش کن، به مریم باکره قَسَمت می‌دهم، به مسیح مقدس.» می‌شند که زن لابه می‌کند، حس می‌کند پیکر زن به لرزه افتاده. «به زور و ادارم کرد، تقصیر من نبود، سعی کردم با مشت و لگد کنارش بزنم. روفینو، این قدر خودت را عذاب نده».

زن چنگ در او می‌زند، و روفینو در دم می‌راندش، اما نه با خشونت بلند می‌شود، کورمال کورمال ریسمان‌ها را پیدا می‌کند و بی‌هیچ کلامی زن را دوباره می‌بندد. دوباره همانجا که بود می‌نشیند.

حق هق زن را می‌شند «گرسنه‌ام، تشننه‌ام، خسته‌ام. دیگر از این

زندگی بیزارم. مرا بکش و کار را تمام کن». می‌گوید «همین کار را می‌کنم. اما نه اینجا، توی کالومبی. می‌خواهم مردم مردنت را ببینند».

زمانی دراز می‌گذرد تا هق هق ژورما آرامتر و سرانجام خاموش شود. می‌شنود که زن زیر لب می‌گوید «تو آن روپینوی سابق نیستی». می‌گوید «تو هم آن زن سابق نیستی. شیرهای توی تنات داری که مال من نیست. حالا می‌فهم چرا خدا این همه مدت عذابت داد و نگذاشت آبستن بشوی».

نورماه به ناگاه با پرتوی مورب از در و پنجره به اتاق می‌تابد و غبار معلق در فضا را آشکار می‌کند. کوتوله کنار پای ژورما گوله می‌شود و روپینو بر تشك دراز می‌کشد. چه مدت همانجا دراز کشیده با دندانهای فشرده فکر می‌کند و به یاد می‌آرد؟ وقتی صدای گفتگوی آن دو را می‌شنود، انگار از خواب بیدار شده، اما درواقع چشم برهم نگذاشته. ژورما از کوتوله می‌پرسد «تو چرا مانده‌ای اینجا؟ کسی که مجبورت نکرده. چطور این بوی گند را تحمل می‌کنی، مگر نمی‌بینی قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ به جای این‌که اینجا بنشینی، راه بیفت برو به کانودوس». کوتوله می‌نالد «از رفتن می‌ترسم، از ماندن هم می‌ترسم. نمی‌دانم یکه و تنها چه کنم، از وقتی کولی مرا خرید تا حالا تنها نبوده‌ام. من هم مثل هرکس دیگر از مردن می‌ترسم».

ژورما می‌گوید «آن زن‌هایی که متظر سربازها بودند نمی‌ترسیدند». کوتوله موبه‌کنان می‌گوید «آخر آن‌ها مطمئن بودند که بعد از مرگ زنده می‌شوند. من هم اگر آن‌قدر مطمئن بودم، نمی‌ترسیدم». ژورما می‌گوید «من از مردن نمی‌ترسم، این را هم نمی‌دانم که بعد از مردن دوباره زنده می‌شوم یا نه». و روپینو درمی‌یابد که روی سخن زن دیگر با کوتوله نیست، با خود اوست.

وقتی به صدایی بیدار می‌شود، سپیده‌دم هنوز چیزی نیست مگر پرتو

رنگ پریده‌ای میان آبی و سبز. باد است که شلاق برداشته؟ نه، چیز دیگری است. در همان دم ژورما و کوتوله هم چشم‌هاشان را باز می‌کنند، و کوتوله شروع می‌کند به کش و قوس رفتن و خمیازه کشیدن، اما روینو ساکتش می‌کند «هیس، هیس» دولاشده پشت در، بیرون را می‌پاید. سایه دراز مردی، بدون تفنگ، در یگانه خیابان کاراکاتا پیش می‌آید و در هر زاغه سر می‌کند. وقتی مرد کم و بیش بالای سرشان می‌رسد، روینو او را باز می‌شناسد: اولپینو، راهنمای اهل کالومبی. می‌بیند که دو دست را دور دهان می‌گذارد و فریاد می‌زند «روینو! روینو!» از پشت در بیرون می‌آید و خود را نشان می‌دهد. اولپینو وقتی او را به جا می‌آرد چشمانش فراخ می‌شود، بعد به سوی خود می‌خواندش. روینو از کلبه بیرون می‌رود، قبضه کاردش را در دستش می‌فشارد. کلامی به سلام و خوشامد نمی‌گوید. از سر و ریخت مرد پیداست که راه درازی را پیاده آمده است. اولپینو با صدای بلند و لحنی دوستانه می‌گوید «از دیشب تا حالا دنبالت می‌گشتم. بهم گفتند که داری به کانودوس می‌روی. اما بعد ژاگونسوهایی را دیدم که سربازها را کشته بودند. تمام شب را پیاده راه رفته‌ام».

روینو با سیمایی جدی بی‌آنکه دهان باز کند گوش می‌دهد. اولپینو همدردانه به او می‌نگرد، گویی می‌خواهد به یادش بیاورد که زمانی با هم رفیق بوده‌اند. زیر لب، آهسته، می‌گوید «برایت آوردمش. بارون بهم دستور داد که ببرمش به کانودوس. اما من جریان را به اریستارکو رساندم و دوتایی تصمیم گرفتیم که اگر تو را پیدا کردم، بسپارمش دست تو».

چهره روینو شگفتی محض و ناباوری اش را آشکار می‌کند «برای من آوردیش؟ آن غریبه را می‌گویی؟»

اولپینو می‌گوید «حرامزاده بی‌شرفتی است» و به نشانه نفرت تفی بر زمین می‌اندازد. «اصلًا کش هم نمی‌گزد که تو زنش را بکشی، یعنی

مقصودم آن زنی است که از تو دزدیده. اصلاً نمی‌خواست حرفش را هم بزند. دروغی می‌گفت که طرف زنش نیست.»

روفینو مژه می‌زند و زیان بر لب‌هایش می‌کشد «حالا کجاست؟» با خود می‌گوید «راست نمی‌گوید. مردکه را اینجا نیاورده.»

اما اولپینو جای مرد غریبه را تمام و کمال شرح می‌دهد. «می‌دانم که به من مربوط نیست، اما می‌خواهم یک چیزی را بدانم. ژورما را کشته‌ای؟»

وقتی روفینو سرش را بالا می‌اندازد، اولپینو دیگر چیزی نمی‌گوید. لحظه‌ای چنان است که گویی از این فضولی خجالت کشیده. به بیشه‌ای اشاره می‌کند که پشت سرش کشیده شده.

می‌گوید «مثل کابوس بود. کسانی را که می‌کشتند، آنجا به درخت آویزان می‌کردند. لاشخورها دارند تکه‌تکه شان می‌کنند. مو به تن آدم سیخ می‌شود.»

روفینو توی حرفش می‌دود «کی ازش جدا شدی؟» اولپینو می‌گوید «دیروز طرف‌های غروب. گمانم هنوز هم از جا نجنبیده باشد. جانش از خستگی درآمده بود. از این گذشته، جایی ندارد که برود. شرف که ندارد هیچ، نازک نارنجی هم هست، حسابی دست و پای خودش را گم کرده، نمی‌داند کجا می‌خواهد برود.»

روفینو بازوی او را می‌گیرد و می‌فرشد «ممnonم»، راست در چشمان مرد می‌نگرد.

اولپینو سری تکان می‌دهد و بازوی خود را از پنجه او درمی‌آورد. مرد بلد با چشمانی که برق می‌زند به سوی کلبه می‌رود. وقتی شتابان وارد می‌شود، کوتوله و ژورما حیرت‌زده بلند می‌شوند. پای ژورما را باز می‌کند اما دستش را بسته می‌گذارد و با حرکتی چالاک سر همان رسман را دور گردنش می‌پیچد. کوتوله جیغ می‌زند و چهره در دست‌ها پنهان می‌کند. اما روفینو قصد دار زدن زن را ندارد، فقط رسمان را طوری گره زده که سرش

را در دست بگیرد و او را از پی خود بکشد. وادارش می‌کند که در پی او از کلبه بیرون رود. اولپینو رفته است. کوتوله جست زنان از پی آن دو می‌رود. روپینو دستور می‌دهد «صدایتان در نیاید». ژورما بر سنگ‌ها سکندری می‌خورد، میان بوته‌ها گیر می‌افتد، اما لب از لب باز نمی‌کند و همگام با روپینو می‌رود. پشت سر آن‌ها، کوتوله گیج و هذیانی بریده بریده از سربازانی می‌گوید که از درخت‌ها آویزانند و لاشخورها بر آن‌ها افتاده‌اند.

*

بارونس استلا، چشم دوخته بر کف اتاق نشیمن که کاشی‌هایش شکسته و ور آمده بود، گفت «من خیلی چیز‌های ترسناک در زندگی ام دیده‌ام. یعنی توی روستا. چیز‌هایی که مردم سالوادور را می‌ترساند». نگاهی به بارون انداخت که توی صندلی جنبانش بالا و پایین می‌رفت و بی اختیار آهنگ حرکتش را با میزبانش، سرهنگ ژوزه برناردو مورائو که مثل او در صندلی خودش تاب می‌خورد، یکی کرده بود. «آن گاوی را که رم کرده بود و به بچه‌هایی که از مراسم دعا می‌آمدند حمله کرد، یادت هست؟ من غش نکردم، کردم؟ من زن ضعیفی نیستم. مثلاً در ایام قحطی بزرگ، ما خیلی چیز‌های وحشتناک دیدیم، مگر نه؟»

بارون سر تکان داد. ژوزه برناردو مورائو و آدالبرتو گوموسیو – این یک از سالوادور آمده بود تا بارون و خانمش را در ملک پدر اور ملا دیدار کند و دو ساعتی می‌شد که با آن‌ها بود – می‌کوشیدند و انسود کنند که گفتگوشان چیزی عادی است، اما نمی‌توانستند ناراحتی خود را از مشاهده بسی تابی با رونس پنهان کنند. این زن تودار، که پشت رفتار بی‌نقصش پنهان می‌شد و لبخندش دیواری رخنه‌نایزیر میان او و دیگران بود، داشت یکسر حرف می‌زد، متکلم وحده شده بود، گویی به مرضی دچار شده بود که بر شیوه گفتارش هم اثر نهاده بود. حتی سباستیانا که گاه به گاه می‌آمد تا پیشانی خانم را با ادوکلن خنک کند، قادر نبود از حرف زدن باز داردش. نه شوهرش، نه میزبانش و نه گوموسیو، هیچ‌یک قادر

نبودند متقاعدش کنند که به اتاق خود برود و استراحت کند.

دستش را ملتمسانه به سوی آنها دراز کرد و ادامه داد «خودم را برای فاجعه‌های مصیبت‌بار حاضر کرده‌ام. تماشای سوختن کاللومبی بدتر بود از این‌که بینم مادرم عذاب می‌کشد و جان می‌کند، و جیغ‌هایش را بشنوم و با دست خودم بهش لودانوم بدhem و ذره ذره بکشمش. آن شعله‌ها هنوز این‌جا، توی وجودم، زیانه می‌کشد». دست بر شکمش نهاد و لرزان خم شد. «انگار بچه‌هایی که بعد از تولد از دستم رفته بودند جلو چشم می‌سوختند و خاکستر می‌شدند».

به نوبت نگاهی به شوهرش، مورائو گوموسیو انداخت، گویی التماس می‌کرد باورش کنند. آدلبرتو گوموسیو به او لبخند زد. او تلاش کرده بود موضوع صحبت را عوض کند، اما هر بار خانم بارون صحبت را به سوختن کاللومبی کشانده بود.

گوموسیو بار دیگر کوشید تا ذهن او را از کاللومبی برگرداند. «با این همه، استلای عزیز، آدم به فاجعه‌های بدتر از این هم تسليم می‌شود. هیچ وقت برایت تعریف کردم که کشته شدن آدلینا ایزابلای دست دوتا برده، برای من چی بود؟ چه حالی داشتم وقتی جسد تکه تکه خواهرم را پیدا کردم که آنقدر زخم کارد داشت که شناخته نمی‌شد؟» گلویش را صاف کرد و بی تابانه در صندلی جابجا شد. «برای همین است که اسب‌ها را به سیاه‌ها ترجیح می‌دهم. وحشیگری و رذالت طبقات و نژادهای پست آنقدر عمیق است که آدم سرگیجه می‌گیرد. با این همه، استلای عزیز، آدم آخرش خواست خدا را قبول می‌کند، تسليم می‌شود، و کشف می‌کند که زندگی با همه مصیبت‌هایش پر از چیزهای زیباست».

دست راست خانم بارون بر بازوی گرموسیو فرود آمد، با مهربانی گفت «خیلی متأسفم که تو را به یاد آدلینا ایزابلای انداختم. مرا بیخش».

گوموسیو دست خانم بارون را در پنجه فشرد و گفت «تو مرا به یاد او نینداختی، چون هیچ وقت فراموشش نکرده‌ام. بیست سال گذشته، اما

انگار همین امروز صبح بوده. از آدلینا ایزابلا حرف می‌زنم تا تو بینی که نابود شدن کالومبی زخمی است که بالاخره خوب می‌شود».

خانم بارون کوشید لبخند بزند، اما به جای لبخند، لب و رچید، انگار داشت گریه‌اش می‌گرفت. در همین دم سbastیانا با شیشه ادوکلن وارد شد. همچنان که با دستی پیشانی و گونه خانمش را ادوکلن می‌زد و پوستش را نرم و آرام نوازش می‌کرد، دست دیگر را برع موی آشفته او می‌کشید. بارون پیش خود فکر کرد «از کالومبی به اینجا که رسیدیم، او دیگر آن زن زیبای پر دل و جرئت سابق نبود». حلقه‌های سیاهی زیر چشم‌اش افتاده بود، پیشانی‌اش از غم شیار برداشته بود، چهره‌اش وارفته شده بود و آن سرزندگی و اعتماد به خودی که در چشم‌اش دیده می‌شد، از میان رفته بود. آیا از این زن بیش از آنچه بایست طلب کرده بود؟ آیا همسرش را فدای منافع سیاسی‌اش کرده بود؟ به یاد آورد که وقتی می‌خواست به کالومبی برگردد، لوئیس ویانا و آدالبرتو گوموسیو به او توصیه کرده بودند استلا را با خودش نبرد و دلیل آن‌ها آشوبی بود که کانودوس در منطقه به پا کرده بود. سخت بی‌تاب و پریشان بود. او با بی‌فکری و خودخواهی خودش شاید لطمہ‌ای درمان ناپذیر به همسرش زده بود، به کسی که بیش از هر کس در این عالم دوستش می‌داشت. با این همه، وقتی اریستارکو که هم‌عنان با بارون اسب می‌تاخت به آن‌ها گفته بود «نگاه کنید، هیچ نشده کالومبی را آتش زده‌اند» استلا خودش را نباخته بود، بر عکس، به گونه‌ای باور نکردنی آرام مانده بود. بر تارک تپه‌ای بودند که بارون همیشه وقتی به شکار می‌رفت در آنجا می‌ایستاد تا ملک خود را از نظر بگذراند، میهمانانش را هم به آنجا می‌برد تا قلمرو خود را نشانشان بدهد. این‌جا در عین حال دیدگاهی بود که بعد از هر سیل یا هجوم حشرات همه در آن جمع می‌شدند تا نظر کنند و بینند خسارت تا چه حد بوده. این‌بار، در شبی پر ستاره که بادی نمی‌وزید، آنان می‌توانستند شعله‌ها را بینند – آبی، سرخ، زرد – که تابشی درخشان

داشت، و خانه اربابی را که زندگی همه شان با آن پیوند داشت، تا ته می سوزاند. بارون شنید که سباستیانا می گرید و دید که چشمان ارستارکو لبریز اشک است. اما استلا گریه نکرده بود، بارون این را یقین داشت. خودش را استوار و راست نگه داشته بود، چنگ در بازوی او زده بود و بارون در یک دم شنیده بود که می گفت «فقط خانه را آتش نزده اند، اسطله ها و آغل اسب ها و انبار اسب ها را هم می سوزانند». صبح روز بعد شروع کرده بود به حرف زدن از آتش سوزی، و از آن به بعد، به هیچ تدبیری ساکت نشده بود.

بارون با خودش فکر می کرد «هیچ وقت خودم را نمی بخشم». ژوزه برنارد دومورائو ناگهان لب به سخن گشود «اگر کالومبی ملک من بود، حالا آنجا بودم، البته مرده. ناچار می شدند مرا هم بسوزانند». سباستیانا زیر لب گفت «بیخشید» و از اتاق بیرون رفت. بارون با خود اندیشید طفیان خشم این پیرمرد لا بد خیلی ترسناک بوده، حتماً بدتر از آدلبرتو، حتماً قبل از آزادی برده های عاصی و فراری را حسابی شکنجه می داده.

پیرمرد نگاهی به دیوارهای رنگ رویخته اتاق انداخت و زیر لب غرید «منظورم این نیست که پدراور ملا دیگر آن قدرها ارزش دارد. خودم گاهی اوقات به فکر آتش زدن افتاده ام، از بس که مایه غصه ام بوده. آدم حق دارد اگر بخواهد مال خودش را آتش بزند. اما هیچ وقت اجازه نمی دادم مشتی راهزن رذل دیوانه ملکم را آتش بزند به این بهانه که خیلی کار کرده و حالا باید استراحت کند. ناچار می شدند خودم را هم بکشند».

بارون که سعی داشت مطلب را به شوخي بکشاند گفت: «بِهٗت اجازه انتخاب نمی دادند. پیش از این که ملکت را آتش بزند، خودت را می سوزانندن».

فکر می کرد «مثل عقرب اند. سوزاندن ملک ها مثل این است که خودشان را نیش خودشان هلاک کنند تا مرگ را بی نصیب بگذارند. اما

این‌ها دارند خودشان را، تمام ما را، به پای چه کسی قربانی می‌کنند؟» آسوده شد که دید خانمش به خمیازه افتاده. آه، ای کاش می‌شد بخوابد، این بهترین راه ممکن برای تسکین اعصابش بود. استلا در این چند روز اخیر چشم بر هم نگذاشته بود. وقتی برای استراحت در مونته سانتو توقف کرده بودند، استلا حاضر نشده بود، در خانه کشیش دمی بر تخت دراز بکشد و تمام شب را در آغوش سباسیانا گریسته بود. آن‌وقت بود که بارون به خود آمد، آخر استلا زنی نبود که عادت به گریه داشته باشد.

مورائو، وقتی دید خانم بارون چشم بر هم نهاده، نگاهی آسوده‌وار به بارون و گوموسیو انداخت و گفت «واقعاً عجیب است. وقتی شما سر راهتان به کالومبی، آمدید این‌جا، من بیشتر از هرکس از موریرا سزار نفرت داشتم. اما حالا دلم به حالت می‌سوزد. حالا نفرتی که از ژاگونسوها دارم صد مرتبه بیشتر از کینه‌ای است که به اپامینوداس و ژاکوبین‌ها داشتم». مورائو وقتی از کوره درمی‌رفت یک‌سر دستش را دایره‌وار حرکت می‌داد و بعد چانه‌اش را می‌خاراند. بارون متظر بود تا او همین کار را بکند. اما پیرمرد همان‌طور دست به سینه، مثل مجسمه‌های مصری نشسته بود. بلایی که این‌ها بر سر کالومبی، پوسو داپدرا^۱، سوسورانا^۲، ژونا، کورال نوو، پندو^۳، و لاگونا آورده‌اند، باور نکردنی است. و بران کردن ملک‌هایی که بهشان غذا می‌رساند، مرکز تمدن کل این منطقه بود! خدا همچو کاری را نمی‌بخشد. این کار شیطان است، کار دیوها است».

بارون با خود فکر کرد «آها، بالاخره کرد». موارثو سرانجام همان حرکت همیشگی را کرده بود. دایره‌ای سریع در هوا، با دست گره کرده، انگشت اشاره کشیده‌اش؛ و حالا سفت و سخت ریش بزی خود را می‌خاراند.

گوموسیو میان حرفش دوید «ژوزه برناردو، صدات را این جور به سرت نینداز» و به خانم بارون اشاره کرد. «بهتر نیست به اتاق خواب خودش ببریمش؟»

بارون پاسخ داد «بگذار خوابش سنگین‌تر شود». بلند شده بود و داشت پشتی صندلی را طوری مرتب می‌کرد که همسرش راحت به آن تکیه بدهد. بعد زانو زد و پای او را بر زیر پایی گذاشت.

آدالبرتو گوموسیو با صدایی بسیار آهسته گفت «فکر می‌کردم بهترین راهش این است که ببریمش به سالوادور. اما توی این فکرم که مبادا کشیدن او به یک سفر دراز دیگر بی‌احتیاطی باشد».

«تا بینیم فردا صبح که بیدار می‌شود حالت چطور است». بارون دوباره نشسته بود و جنبش صندلی‌اش را با حرکت صندلی میزان هماهنگ کرده بود.

«آتش زدن کالومبی! آن هم مردمی که این قدر به تو مدیونند!» موراثو بار دیگر دایره‌اش را در هوا رسم کرد و دست به چانه‌اش برد. «امیدوارم موریرا سزار تلافی این کار را حسابی سرshan در بیارد. دلم می‌خواهد وقتی گلو بریدنشان را شروع می‌کند آن‌جا باشم».

گوموسیو حرفش را قطع کرد «هنوز خبری ازش نرسیده؟ قاعده‌تاً می‌بایست کلک کانودوس را تا حالا کنده باشد».

بارون سرجنban، گفت «بله، من حسابش را نگاه داشته‌ام. حتی اگر سرب به پایش بسته بود می‌بایست چند روز قبل به کانودوس رسیده باشد. مگر این‌که...» دریافت که دوستانش به او نگاه می‌کنند و گوش تیز کرده‌اند «منظورم یک حمله دیگر است، مثل آن یکی که وادارش کرد به کالومبی پناه بیارد. شاید دوباره گرفتار حمله شده باشد».

ژوزه برناردو موراثو غرید « فقط همین‌مان مانده که موریرا سزار قبل از این‌که این غائله را ختم کند از ناخوشی بمیرد».

گوموسیو گفت «احتمال این هم هست که هیچ سیم تلگرافی توی

منطقه سالم نمانده باشد. ژاگونسوها وقتی مزرعه‌ها را آتش می‌زنند که بهشان استراحت بدھند، حتماً سیم و تیر تلگراف را هم می‌اندازند تا از سردرد نجاتشان بدھند. شاید سرهنگ هیچ راهی برای رساندن پیغام نداشته باشد.»

بارون لبخندی زورکی زد. آخرین باری که دوستان در همین جا گرد آمده بودند، آمدن موریرا سزار برای حزب استقلال طلب باهیا مثل شنیدن خبر مرگ بود.

حالا همه‌شان آرام و قرار نداشتند تا خبر پیروزی سرهنگ بر کسانی را بشنوند که او تمام تلاشش را می‌کرد تا آن‌ها را هوادار بازگشت سلطنت و جاسوس دربار انگلستان جا بزند. بارون این همه را در ذهن می‌گذراند، بی آن‌که چشم از همسر خفته‌اش چشم بردارد. رنگ خانم بارون پریده بود اما چهره‌اش حالتی آرام داشت.

ناگهان با صدای بلند گفت «جاسوس‌های انگلیس؟ سوارهایی که املاک مردم را می‌سوزانند تا خاک نفس راحتی بکشد! شنیده بودم اما باز هم باور نمی‌کردم. راهزنی مثل پاژئو، یک آدمکش، یک دزد، که به زن‌ها تجاوز می‌کند و گوش مردم را می‌برد، آدمی که شهرها را غارت می‌کند، یک دفعه مجاهد مؤمن می‌شود! با چشم‌های خودم دیدمش. باور کردنش مشکل است که من توی این منطقه دنیا آمده‌ام و کلی از سال‌های زندگیم را این جا گذرانده‌ام. حالا برایم سرزمینی غریبه است. این مردم آن مردمی نیستند که من می‌شناختم. شاید آن آنارشیست اسکاتلندي آن‌ها را بهتر از من می‌شناسد. یا آن مرشد. شاید فقط دیوانه‌ها حرف دیوانه‌ها را می‌فهمند...» دستی به درماندگی تکان داد و حرفش را ناتمام رها کرد.

گوموسیو گفت: «حالا که حرف آنارشیست اسکاتلندي شد.» بارون به ناگاه گرفتار دلشوره شد. می‌دانست چه سئوالی مطرح می‌شود، دو ساعت می‌شد که منتظر همین بود. «حتماً خودت می‌دانی که من وقتی پای سیاست درمیان بوده قضاوت را دربست قبول داشته‌ام. اما اصلاً سر

در نمی‌آرم که چرا گذاشتی آن اسکاتلندي این جوری بگذارد و برود.
زندانی بالرزشی بود، بهترین سلاح ما در مقابل دشمن درجه یک مان ». «
مزه‌زنان به بارون نگاه کرد «این طور نیست؟»

بارون نومیدوار پاسخ داد «دشمن درجه یک ما دیگر اپامینوداس یا هیچ‌کدام از ژاکوبین‌ها نیستند. ژاگونسوها هستند. یعنی سقوط اقتصادی باهیا. اگر جلو این دیوانگی را نگیرند، اتفاقی که می‌افتد این است. زمین‌ها غیرقابل کشت می‌مانند و همه چیز به کام جهنم می‌رود، همه احشام دارد خوراک مردم می‌شود، رمه‌ها از بین می‌روند. بدتر از همه این که منطقه‌ای که همیشه گرفتار کمبود نیروی انسانی بوده دارد رفته رفته خالی می‌شود. مردم فوج فوج دارند می‌روند و ما هم قادر نیستیم بر شان گردانیم. باید به هر قیمتی که شده جلو این مصیبتی را که کانودوس بر سرمان می‌آرد بگیریم».

نگاه متعجب و سرزنشگر گوموسيو و ژوزه برناردو را حس کرد و دست و پای خود را گم کرد، زیر لب گفت «متوجه هستم که جواب سؤالتان را درباره گالیلینوگال ندادم. بگذریم که این اسم واقعی اش نیست. چرا گذاشتی برود؟ شاید این هم یک دلیل دیگری برای جنون رایج این زمانه باشد، سهم من از جنون همگانی». بی‌آن‌که خود دریابد، درست مثل مورائو دایره‌ای در فضا رسم کرد. «در این که به درمان می‌خورد تردید دارم، حتی اگر دعوای ما با اپامینوداس ادامه پیدا کند...»

گوموسيو غریب «ادامه پیدا کند؟ تا آنجا که می‌دانم، یک لحظه هم قطع نشده. از وقتی موربرا سزار پیدا شده، ژاکوبین‌ها بیشتر از سابق خودشان را می‌گیرند. ژورنال دنوتیسیاس درخواست کرده که پارلمان لویس ویانا را به محکمه بکشد و یک دادگاه ویژه برای رسیدگی به توطئه‌ها و معاملات مشکوک ما تشکیل بشود.»

بارون میان حرف او دوید «من ضربه‌ای را که حزب جمهوری خواه مترقی به مازده فراموش نکرده‌ام. اما در حال حاضر اوضاع عوض شده».

گوموسیو گفت «اشتباه می‌کنی. آن‌ها فقط منتظر اینند که موریرا سزار و تیپ هفتم با سر مرشد وارد باهیا بشوند و ویانا را از سر کار بردارند، پارلمان را بینندند و شروع کنند به تعقیب ما».

بارون لبخندزنان گفت «مگر اپامینوداس از دست سلطنت طلبان ضربه‌ای خورده یا چیزی از دست داده؟ من به سهم خودم، علاوه بر کانودوس قدیمی‌ترین و آبادترین ملک این منطقه، یعنی کالومبی را از دست داده‌ام. من بیشتر از او برای استقبال از موریرا سزار به عنوان منجی دلیل دارم.»

ژوزه برناردو گفت «در هر حال، هیچ کدام از این حرف‌ها دلیل این نمی‌شود که تو آن جور جوانمرد بازی در بیاری و بگذاری آن جنازه انگلیسی از چنگمان دربرود». بارون دریافت که پیرمرد چه تلاشی می‌کند تا این کلمات را بر زبان بیاورد. «مگر او شاهد زنده‌ای برای بی‌و جدانی اپامینوداس نبود؟ مگر بهترین شاهد ما نبود که نشان بدھیم این مردکه جاه طلب تا چه حد بزریل را تحفیر می‌کند؟»

بارون به موافقت گفت «بله، از لحاظ نظری درست است. در چارچوب فرضیه‌ها درست است.»

گوموسیو با همان لحن جدی و آزرده گفت «ما آن مردکه را به تماشا می‌گذاشتم، همان‌طور که آن‌ها یک مشت موی قرمزش را به تماشا گذاشتند.»

بارون حرف خود را دنبال کرد «اما نه در عمل. گال از آن دیوانه‌های عادی نیست. نه، نخندید. او دیوانه به خصوصی است: آدم متعصب. به نفع ما شهادت نمی‌داد، علیه ما شهادت می‌داد. اتهامات اپامینوداس را تأیید می‌کرد و ما را مضحکه این و آن می‌کرد.»

گوموسیو گفت «متأسفم که باید با حرف‌های مخالفت کنم. برای بیرون کشیدن حقیقت از عاقل و دیوانه خیلی راه‌ها داریم.»

بارون دردم پاسخ داد «نه از آدم‌های متعصب. نه از آن‌هایی که

اعتقاداتشان قوی‌تر است تا ترسشان از مرگ. شکنجه روی گال تأثیری نداشت، فقط اعتقاداتش را محکم‌تر می‌کرد. تاریخ مذهب خیلی از این نمونه‌ها دارد...»

مورائو غرولندکنان گفت «در این صورت بهتر بود یک گلوله نثارش می‌کردی و مرده‌اش را تحويل می‌دادی اما این که بگذاری در برود...» بارون گفت «دلم می‌خواهد بدانم چه به سرش آمده. چه کسی او را کشته. راهنمایی، تا به کانودوس نبردش؟ ژاگونسوها، تا غارت‌ش کنند؟ یا موری‌راسزار؟»

«راهنمایی؟» چشمان گوموسیو از تعجب فراخ شد «تو گذشته از همه این‌ها، بیش راهنمایی دادی؟»

بارون سر تکان داد «با اسب. من ته دلم در برابر او ضعفی داشتم، یک جور احساس دلسوزی، یا همدردی.»

ژوزه برnarدو مورائو همچنان‌که بسی تابانه صندلی‌اش را می‌جنباند تکرار کرد «دلسوزی، همدردی؟ برای آنارشیستی که آرزویش به آتش کشیدن دنیا و ریختن خون صغیر و کبیر است؟»

بارون گفت «آنارشیستی که این جور که از کاغذه‌اش بر می‌آید تا حالا چندتا جنازه پشت سر خودش گذاشته. مگر این که این نوشته‌ها دروغی باشد، که البته امکانش هست. مردک بیچاره یقین کرده بود که کانودوس نمونه برادری همگانی است، یک بهشت مادی. جوری از ژاگونسوها حرف می‌زد که انگار رفقای سیاسی و هم‌مراشم هستند. آدم، اگر هم نمی‌خواست، باز دلش به حال او می‌سوخت.»

دید که دوستانش با حیرتی دمازرون به او خیره شده‌اند.

به آن‌ها گفت «وصیت‌نامه‌اش پیش من است. خواندنش مشکل است، پر از حرف‌های پرت و پلاست، اما غالب است. شرح دقیقی دارد از توطئه‌ای که دست‌پخت اپامینوداس است. این‌که چطور او را اجیر کرده و بعد خواسته بکشدش و از این حرف‌ها.»

آدالبرتو گوموسیو بالحنی آکنده از نفرت گفت «اگر این ماجرا را شخصاً جلو مردم می‌گفت بهتر بود.»

بارون در پاسخ گفت «هیچ کس حرف‌هاش را باور نمی‌کرد. آن داستانی که اپامینوداس گونزالوس ساخته، با مأمور مخفی و قاچاق اسلحه، از ماجراهای واقعی باور کردند تراست. بعد از شام چند تکه‌هاش را برایتان ترجمه می‌کنم. نوشته‌هاش طبعاً به انگلیسی است.»

لحظه‌ای خاموش شد و نگاهی به همسرش اندادخت، در خواب آه کشیده بود. «می‌دانید چرا وصیت‌نامه‌اش را به من داد؟ می‌خواست که من آن را برای یک ورق پاره آثارشیست در لیون بفرستم. فکرش را بکنید، من دیگر با دریار انگلستان توطئه‌چینی نمی‌کنم، همدست آثارشیست‌های فرانسوی‌ام که برای انقلاب جهانی می‌جنگند.»

دید که خشم دوستانش باز بالاتر گرفت، و به خنده افتاد.
گوموسیو گفت «خودت شاهدی که ما نمی‌توانیم مثل تو بذله‌گویی بکنیم.»

«واقعاً برایم عجیب است، چون چیزی که سوخته ملک من بوده..»
مورانو سرزنشگرانه گفت «این شوخی‌های بی‌جایت را بگذار کنار،
برامان تعریف کن چه نقشه‌ای داری.»

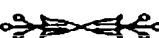
بارون کانابراوا گفت «دیگر ضربه زدن به اپامینوداس، هرجور که باشد، چیز مهمی نیست. او آدم بسی دست و پایی است، از آن ساده‌لوح‌های دهاتی. چیزی که حالا اهمیت دارد رسیدن به توافقی با جمهوریخواه‌هاست. جنگ میان ما دیگر تمام شده، اوضاع فعلی تمامش کرده. به راه اندادختن دو تا جنگ ممکن نیست. آن مردک اسکاتلندي فایده‌ای برای ما نداشت، در درازمدت اوضاع را پیچیده‌تر می‌کرد.»

گوموسیو حیران به او نگاه می‌کرد «گفتی توافق با جمهوریخواهان مترقی؟»

بارون پاسخ داد «گفتم توافق، اما منظورم اتحاد بود، پیمان بود.

فهمیدنش مشکل است، اجرا کردنش از این هم مشکل تر، اما راه دیگری نداریم. خب، فکر می‌کنم وقتی این استلا را ببریم به اتاق خودش.»

٦



سراپا خیس آب، چمباتمه زده بر پتویی یکی شده با گل و لای، خبرنگار نزدیک بین روزنامه ژورنال ډ نوتسیاس غرش توب‌ها را می‌شنود. هیچ‌کس نخواهد بین که هم باران بی‌امان است و هم جنگ دیگر بین گوش‌شان رسیده. گوش تیز می‌کند: ناقوس‌های کانودوس آیا هنوز هم در تاریکی می‌نوازند؟ تنها چیزی که به گوش می‌رسد غرش توب‌هاست که به نوبت شلیک می‌کنند و فغان شیپورها که سربازان را به حمله و شکافتن گلوی دشمن می‌خوانند. آیا ژاگونسوها هم بر این سمفونی سوتک‌ها که از موته سانتو تا اینجا مایه عذاب تیپ هفتمن بوده نامی نهاده‌اند؟ تشویش سراپایش را گرفته، هراسان است و از سرما می‌لرزد. باران تا مغز استخوانش را خیس کرده. به یاد همکارش می‌افتد، همان روزنامه‌نگار پیر که سخت از سرما کلافه است، وقتی در پشت جبهه با سربازان نوجوان نیمه‌عربیان رهایش می‌کردد گفته بود: «جوان، سیب را که به هوا بیندازی هزار تا چرخ می‌زند تا به زمین برسد». ببینی حالا مرده؟ ببینی او و آن نوجوان‌ها به سرنوشت آن گروهبان موطلایی و دسته گشته‌اش دچار شده‌اند که دیروز وقت غروب جنازه‌هاشان را در دامنه این کوه پیدا کرددن؟ درست در همین لحظه ناقوس‌ها از آن پایین به شیون شیپورهای تیپ پاسخ می‌دهند. گفت و شنودی در تاریکی غلیظ بارانی، که مقدمه‌ای است برگفت و شنودی دیگر که وقتی روز برآید میان تفنگ‌های سرپر و تفنگ‌های گلوله‌زنی ارتشد به راه خواهد افتاد. بسا که خودش هم به سرنوشت آن گروهبان موطلایی دچار می‌شد،

چون وقتی موریرا سزار به او پیشنهاد کرده بود که با آن گروه گشته همراه شود، چیزی نمانده بود قبول کند. آیا چیزی که مایه نجاتش شد خستگی اش بود؟ احساس واقعه پیش از وقوع؟ یا بخت و اقبال؟ همین دیروز بود، اما در ذهن او زمانی دراز می‌نماید، چون در تمامی طول روزی که گذشته بود، کانودوس انگار چیزی بود که هرگز به آن نمی‌رسیدند. سرستون توقف می‌کند و خبرنگار نزدیک بین به یاد می‌آورد که گوش‌هایش زنگ می‌زده، پاهایش می‌لرزیده و لبانش خشک شده بوده. سرهنگ افسار اسبش را به دست گرفته، بازشناسختن افسران از سربازان و راهنمایها ممکن نیست، که اگر سوار بر اسب نباشد با آن‌ها تفاوتی ندارند. آنچه گردآگرد خود می‌بیند خستگی و پلشی و محرومیت است. ده دوازده تایی سرباز از صف بیرون می‌زنند، شتابان به جلو می‌روند و در برابر سرگرد کوناماتوس خبردار می‌ایستند. کسی که قرار است سردسته گشته‌ها باشد گروهبان جوانی است که کشیش ناحیه کومبه را به اسیری گرفته بود.

خبرنگار می‌شنود که گروهبان فرمان سرگرد را تکرار می‌کند «موقع مسلطی در کاراکاتا بگیرم، وقتی حمله شروع شد، دره را با آتش مداوم بیندم.» گروهبان همان روحیه مصمم پرنشاط و خوشبینانه را که در طول این راهپیمایی داشته همچنان حفظ کرده. «مطمئن باشید قربان، نمی‌گذارم یک نفر از این یاغی‌ها از کاراکاتا فرار کند.» آیا این راهنمایی که کنار گروهبان ایستاده بود همان بود که گشته‌ها را در جستجوی آب همراهی کرده بود؟ بی بروبرگرد کسی که آن گروهبان و گشته‌هایش را به تله دشمن کشانده بود راهنمایشان بود، خبرنگار نزدیک بین پیش خود فکر می‌کند این جا بودنش واقعاً معجزه است. سرش به دوران می‌افتد. سرهنگ موریرا سزار می‌بیندش که خسته و وامانده با عضلاتی خشک و دردناک بر زمین ولومی شود و هنوز میز تاشوаш را بر زانو دارد. «دوست داری با گروه گشته بروی؟ در کاراکاتا ایمن‌تری تا با ما.»

چه چیزی وادارش کرده بود که بعد از دمی درنگ، بگوید نه. به یاد می آورد که چند باری با گروهبان جوان هم کلام شده بود: گروهبان درباره ژورنال د نوتیسیاس و کار او پرسش هایی کرده بود، سرهنگ موریرا سزار کسی بود که او بیش از همه عالم ستایش می کرد - حتی بیش از مارشال فلوریانو - او هم مثل سرهنگ معتقد بود که سیاستمداران غیر نظامی آفت جان جمهوری اند، مایه فساد و تفرقه اند؛ معتقد بود تنها مردان شمشیر بسته او نیفورم پوش قادرند میهن را که نظام سلطنتی بی آبرویش کرده، از نو بسازند.

باران بند آمده؟ خبرنگار نزدیک بین، بی آن که چشم باز کند، چرخی می زند. بله، دیگر نمی بارد؛ آن مه رقیق خلنده در هر چیز، حالا در دست باد بر دامنه تپه ها پراکنده می شود. شلیک ثوب ها متوقف شده، و تصویر گروهبان جوان در خیال او جایش را به آن روزنامه نگار سالخورده می دهد که از سرما در عذاب است: موی کاهرنگش که کم ویش به سفیدی می زند، سیمای مهربانش که رنجور و بیمارگون شده بود، شالی که به سر و صورت می پیچید، ناخن هایش که چنان به آن ها خیره می شد که انگار وسیله تأمل و تفکرند. آیا نعش او هم حالا از درختی آویخته بود؟ چیزی از رفتن گروه گشته نگذشته بود که امریری رسید و به سرهنگ خبر داد که میان نوجوان ها خبرهایی هست. فکر می کند، گروهان نوجوان ها، همه چیز را نوشتند، همه آش ته آن خورجینی است که زیر خودش گذاشته تا باران خیش نکند، چهار یا پنج صفحه در شرح ماجراهی آن پسرانی که تازه از بچگی درآمده بودند و تیپ هفتم به سربازی گرفته بودشان بی آن که سن و سالشان را بپرسد. چرا این کار را کرده بودند؟ چون به نظر سرهنگ موریرا سزار، نوجوان ها ثابت قدم تر بودند، اعصابی محکم تر از آدم های بالغ داشتند. او دیده بودشان، با آن سرباز های چهارده پانزده ساله حرف زده بود، همان ها که به نوجوان ها مشهور بودند. پس، وقتی می شنود که امریر به سرهنگ می گوید میان نوجوان ها خبرهایی هست به

دنبال سرهنگ می‌افتد و به سوی عقبه ستون می‌رود. نیم ساعت بعد به آن‌ها می‌رسند.

در آن سایه‌سار آغشته به باران، لرزه‌ای از سرتاپایش می‌دود. شیپورها و ناقوس‌ها دیگر بار به صدا در می‌آیند، این بار با بانگی بسیار بلند. در روشنای آفتاب غروب او همچنان هشت یا نه سرباز نوجوان را می‌بیند که بر زمین شن‌زار چمباتمه زده یا خسته و وارفته دراز کشیده‌اند. گروهان‌های عقب‌دار آن‌ها را پشت سر می‌گذارند و می‌روند. این‌ها جوان‌ترین سرباز‌هایند، گویی صورتکی بر چهره دارند، و جای تردید نیست که از گرسنگی و فرسودگی جان به لب‌شان رسیده. خبرنگار نزدیک‌بین، گیج و مضطرب در میان آنان به دنبال همکار خود می‌گردد. سروانی با سیلی شسته‌رفته که معلوم است دستخوش احساساتی گونه‌گون – دلسوزی، خشم و دودلی – شده به سرهنگ سلام می‌دهد: قربان، این‌ها حاضر نیستند از این جلوتر بیایند. باید چه کارشان بکنم؟ خبرنگار نزدیک‌بین هر کار که می‌تواند می‌کند تا همکارش را به خود آورد و وادارش کند که بلند شود و خود را جمع و جور کند. فکر می‌کند «لازم نیست باهاش بحث کنم. اگر ذره‌ای رمک به جانش مانده بود حتماً جلوتر رفته بود.» به یاد می‌آورد که خبرنگار پیر چگونه بالنگ‌های گشاده از هم بر زمین ولو شده بود و چه رنگ پریده‌ای داشت و مثل سگ لله می‌زد. یکی از سربازها می‌موید: قربان، برای این‌ها بهتر است که دستور اعدامشان را بدھید، تاول‌های پاشان چرکی شده، سرشان دوار گرفته، یک قدم هم جلوتر نمی‌توانند بروند. پسرک به هق‌هق افتاده، دست‌هایش را در هم کرده، انگار که دعا می‌کند، و رفته رفته آن‌هایی هم که گریه نمی‌کردند اشکشان جاری می‌شود، چهره در دست‌ها پنهان می‌کنند و پیش پای سرهنگ چمباتمه می‌زنند.

نگاه سرد سرهنگ موریرا سزار را به یاد می‌آورد که این گروه را سرتا پا و رانداز می‌کرد. «فکر می‌کردم اگر شماها را توی صف بیرم زودتر یک

مشت مرد واقعی ازتان می‌سازم. شماها دارید بهترین قسمت این ماجرا را از دست می‌دهید. بچه‌ها، پاک نامیدم کردید. برای این‌که مثل فراری‌ها جلو همه نگرداشتان و پشت سرتان طبل نزنند، همین حالا اخراجتان می‌کنم. تفنگ‌ها و اونیفورم‌هاتان را تحويل بدهید.»

خبرنگار نزدیک بین نیمی از جیره آبش را به همکارش می‌دهد و او در دم با لبخندی تشکر می‌کند، در همین احوال نوجوان‌ها که خسته و وارفته به هم تکیه کرده‌اند نیم تنہ‌های یقه‌بلند و کلاه‌هاشان را درمی‌آورند و تفنگ‌هاشان را به اسلحه‌دار تحويل می‌دهند.

موریرا سزار به آن‌ها می‌گوید «این‌جا نمانید، خیلی باز است. سعی کنید خودتان را به صخره‌های بالای تپه برسانید، همان‌جا که امروز صبح اتراف کردیم. همان‌جا قایم بشوید تا یک گروه گشتنی از آن‌جا بگذرد. هر چند که احتمالش خیلی کم است.»

چرخی بر پاشنه پا می‌زند و به سوی طلایه قشون بر می‌گردد. خبرنگار پیر برای وداع چند کلمه‌ای در گوش خبرنگار نزدیک بین زمزمه می‌کند «جوان، سبب را که به هوا بیندازی هزار تا چرخ می‌زند تا به زمین برسد.» پیر مرد با آن شال مضحك که بر گردن بیچیده، پشت سر می‌ماند، آن‌جا مثل مبصر کلاس میان بچه‌های نیمه‌عربان و نالان نشسته. خبرنگار فکر می‌کند «باران آن‌جا هم باریده.» پیش خود مجسم می‌کند که پیر مرد و آن نوجوان‌ها چه شادی و شگفتی و چه شور و نشاطی داشته‌اند وقتی که آسمان بعد از پنهان شدن زیر ابرهای سیاه، این باران ناگهانی را ارمغان زمین کرده بود. ناباوری آنان را پیش چشم می‌آورد، لبخندشان را و دهان‌هاشان را که مشتاقانه باز شده و جام دست‌هاشان را که هر قطره باران را از هوا می‌ریاید. به چشم خیال می‌بیند که آن نوجوان‌ها بر می‌خیزند، یکدیگر را بغل می‌کنند، با سر و رویی صفا داده، دل یافته، جسم و جانی نوکرده. آیا دوباره به راه افتاده‌اند تا خود را به عقبه سپاه برسانند؟ خبرنگار نزدیک بین که چندان خم شده که چانه‌اش را بر

زانویش تکیه داده با خود می‌گوید این طورها هم نیست، وضع جسمی و روحی آن‌ها آنقدر خراب بود که حتی باران هم قادر نیست دوباره از جا بلندشان کند.

حالا چند ساعت است که می‌بارد؟ سرشب شروع شد، وقتی که پیشقاولان داشتند بر بلندی‌های کانودوس موضع می‌گرفتند. نشاطی وصف ناپذیر تمامی تیپ را فراگرفته، از سرباز ساده تا افسر در جست و خیزند، برگرده هم می‌کوبند، کلاهشان را کاسه کرده و آب باران می‌نوشند، با دست‌های باز زیر سیلابه باران می‌ایستند، اسب سپید سرهنگ شیهه می‌کشد، یال می‌تکاند و سم برگل و لای تازه می‌کوبد. خبرنگار نزدیک بین فقط می‌رسد که سری بالاکند، چشم‌هایش را بیند، دهان باز کند، پره‌های بینی اش گشاد شود، و ناباورانه به جذبهای تن بسپارد که این قطره‌هایی که تا مغز استخوانش را خیس می‌کنند در او برانگیخته‌اند. چندان در کیف و حال رفته که نه صدای شلیک را می‌شنود و نه فریاد سربازی را که کنار او بر خاک غلت می‌زنند، از درد می‌ثالد و چهره در پنجه‌ها می‌فشارد. وقتی سرانجام به خود می‌آید و آشوب دور و برش را می‌بیند، خم می‌شود و میز تحریر کوچک و خورجین چرمی را بر سر می‌گیرد. از زیر این جانپناه پوشالی می‌بیند که سروان اولیمپیو کاسترو، با رولور شلیک می‌کند و سربازان به دنبال جانپناه می‌دوند یا خود را با صورت برگل و لای می‌اندازند. از میان پاهایی که مثل دهنۀ قیچی باز و بسته می‌شوند، سرهنگ موریرا سزار را می‌بیند که دهنۀ اسپیش را می‌گیرد، بر پشت زین می‌جهد و با شمشیر آخته، بی‌آن‌که بداند کسی از مردانش به دنبالش می‌آیند یا نه، به سمت کپه کپه بوته‌هایی می‌تاخد که خاستگاه گلوله‌هاست. با خود فکر می‌کند، داشت فریاد می‌زد «ازنده باد جمهوری، زنده باد بزرگی!» در روشنایی سربی‌رنگ، میان همه‌هۀ باران و بادی که شلاق‌کش درختان را خم و راست می‌کند، افسران و سربازان پا به دو می‌گذارند و شعار سرهنگ را سر می‌دهند و خبرنگار

ژورنال د نوتبیسیاس که برای یک دم سرما و ترس خود را از یاد برده، به ناگاه خود را می‌بیند که مثل دیگران به دویدن افتاده و در کنار آن‌ها به سمت بیشهزار می‌رود تا با دشمن نامرئی رویرو شود. وقتی آن لحظه را به یاد می‌آرد فکر می‌کند چه احتمانه به نبردی می‌شتابد که به هیچ روی قصد جنگیدن در آن را نداشت. اصلاً با چه چیزی می‌خواست بجنگد؟ با میز تحریرش؟ خورجین چرمین اش که آکنده از لباس‌های اضافی و نوشته‌هایش بود؟ با دوات خالی اش؟ اما، طبیعی است که دشمن، هرگز خودش را نشان نمی‌دهد.

فکر می‌کند «چیزی که خودش را نشان داد، بدتر بود» و رعشه‌ای، مثل مارمولک در طول مهره‌های پشتیش می‌دود. بار دیگر آن چشم‌انداز را می‌بیند، عصری خاکستری که کم‌کم روی به تاریکی دارد، بدل به جولانگاه اوهام می‌شود، چشم‌اندازی با میوه‌های شگفت انسانی آویخته از شاخه‌های درختان و بوته‌های تیغ‌دار و چکمه‌ها، نیام‌ها و نیم‌تنه‌ها، کلاه‌های آونگ از شاخه‌ها. برخی از نعش‌ها دیگر اسکلت‌هایی هستند که لاشخورها و درندگان چشم‌ها، شکم، لمبرها، عضلات و شرمگاهشان را پاک خوردند و عربانی‌شان بر زمینه وهم‌گون سبز و خاکستری درختان و خاک تیره‌رنگ سخت به چشم می‌زنند. خبرنگار که لحظه‌ای در برابر این چشم‌انداز باورنکردنی بر جا خشک شده، گیج و حیران در میان این پس‌مانده‌های آدمی و اونیفورم‌ها که بیشه را آرایه بسته‌اند به راه می‌افتد. سوریرا سزار از اسب پیاده شده و گردآگردش را افسران و سربازانی گرفته‌اند که به دنبال او آمده‌اند. همه مات و مبهوت مانده‌اند. فریادها و هجوم دیوانه‌وار جای به سکوتی ژرف و سکونی پر تشویش سپرده. همه ایستاده‌اند و چشم به منظره پیش روی دوخته‌اند، و بر چهره‌شان حیرت و ترس رفتہ‌رفته بدل به اندوه و خشم می‌شود. گروهبان موطلایی هنوز کله‌اش سالم مانده، اما چشم ندارد، پیکرش پوشیده از لکه‌های کبد و استخوان‌های بیرون زده است، زخم‌های متورم‌ش زیر

ریزش باران گویی هنوز خون می‌چکاند. آرام آرام به پیش و پس تاب می‌خورد. از آن دم به بعد، خبرنگار نزدیک بین به چیزی فکر کرده که نمی‌تواند از ذهن خود برآندش، چیزی که در همین دم نیز نیش بر جانش می‌زند و خواب از سرش می‌پراند: آن نوازش بخت، معجزه‌ای که او را رهانیده بود از این‌که در این‌جا باشد عربان، تکه‌تکه، اخته شده به چاقوی ژاگونسوها یا به منقار لاشخورها، آویخته میان درختان کاکتوس. کسی ناگاه به حق‌حق می‌افتد. سروان اولیمپیو کاستروست که دست‌هایش را با تپانچه‌ای که هنوز در پنجه می‌فشارد، پیش صورت می‌گیرد. در هوای نیمه‌تاریک، خبرنگار نزدیک بین می‌بیند که دیگران هم بر حال گروهبان موطلایی و گروه گشتنی‌اش می‌گریند و حالا دارند از شاخه‌ها پایین‌شان می‌آرنند. موریرا سزار همچنان ایستاده و شاهد تلاشی است که در تاریکی فزاینده پیش می‌رود، چهره‌اش سنگ‌گونه شده، حالتی که خبرنگار هرگز پیش از این ندیده. نعش‌ها را در پتو می‌بیچند و در دم کنار هم دفن می‌کنند، سربازان بعد از پایان کار پیش‌فندگ می‌کنند و به افخار کشتگان گلوله‌ای شلیک می‌کنند.

بعد از نوای شیپور، موریرا سزار با شمشیر به کوهپایه پیش رو اشاره می‌کند و کوتاه و فشرده سخنانی می‌گوید: «سربازان، آدمکش‌ها هنوز فرار نکرده‌اند. آن‌جا هستند، به انتظار مکافاتشان. من فعلًاً حرف دیگری ندارم، بگذارید تفنگ‌ها و سرنیزه‌ها حرف بزنند.»

خبرنگار نزدیک بین بار دیگر غرش توب‌ها را می‌شنود و این‌بار هشیار و به خود آمده، یکه‌ای سخت می‌خورد. به یاد می‌آورد که در این چند روز اخیر، حتی با این هوای نمناک بارانی، اصلاً عطسه نزده، و با خود می‌گوید همراهی با این قشون دست‌کم به یک دلیل به زحمتش می‌ارزیده، و آن این‌که کابوس تعامی عمرش، آن حمله‌های عطسه که همکارانش را در روزنامه از کوره به در می‌برد و اغلب سرتاسر شب بیدار نگاهش می‌داشت، خیلی کمتر شده و شاید به کلی قطع شده باشد. به یاد

می آرد که کشیدن تریاک را نه به هوای خلسه‌ای که می آورد، بلکه برای خوابی فارغ از عطسه شروع کرده بود، و با خود می گوید «عجب هالویی هستم.» به پهلو می گردد و به آسمان می نگرد: پنهانی تاریک بی جرقه نوری. هوا چنان تاریک است که نمی تواند چهره سربازانی را که کنارش دراز کشیده‌اند تشخیص دهد. اما صدای تنفس آنها و کلماتی را که از لبانشان به در می رود می شنود. گاه به گاه برخی بلند می شوند و دیگران جایشان را می گیرند، و آنان که برخاسته‌اند کوه را بالا می روند تا جای آنها را بگیرند. فکر می کند «ماجرای وحشتناکی در پیش داریم.» چیزی که چنان‌که باید به نوشتن درنمی آید. فکر می کند «سر تا پاشان را نفرت گرفته، حرص انتقام مستشان کرده، تاب و قرار ندارند که یکی را پیدا کنند و به خاطر این همه خستگی، گرسنگی، تشنگی، به خاطر اسب‌ها و احشامی که از بین رفته، و مهم‌تر از همه به خاطر جنازه‌های مثله شده رفقاشان که چند ساعت پیش از گرفتن کاراکاتا به چشم خودشان دیده‌اند، انتقام بگیرند.» فکر می کند «همین را کم داشتند که پاک به سرشان بزنند. همین نفرت پیشان قدرت داده که این جور با سور و هیجان با دندان‌های کلید شده از این کوه‌های پراز صخره بگذرند، همین هم باعث شده که حالا بی‌این‌که چشم به هم بگذارند بالای قله دراز بکشند، تفنگشان را توی مشت‌هاشان بگیرند، و از آن بالا چهارچشمی به تاریکی زیر پایشان خیره بشوند، که طعمه‌هاشان همان‌جا به انتظارشان نشسته‌اند. اول‌ها این نفرتشان از سر وظیفه‌شناسی بوده، اما حالا نفرتی واقعی و شخصی است، مثل نفرت از دشمنی که شرافتشان را لکه‌دار کرده و وظیفه دارند ازش انتقام بگیرند.»

تیپ هفتم چنان دیوانه‌وار به تپه‌ها هجوم برده که او از سرستون، از سرهنگ و از افسران ستادش و محافظاتش عقب مانده. چیزی که سبب عقب‌ماندنش شد، روشنایی مختصر غروب بود و لغزیدن و افتادن مدامش، پاهای ورم کرده‌اش و قلبش که انگار می خواست بترکد و

شقيقه‌هایش که سخت می‌کویید. چه چیزی واداشته بودش که باز هم تاب بیاورد، با جان کنند بلند شود و باز از کوه بالا برود؟ فکر می‌کنند: ترس از تنها ماندن، کنجکاوی برای تماشای آنچه قرار بود روی بدهد. یک بار که در غلtíد میز تاشویش از دستش در رفت، اما چند دقیقه بعد، سربازی با کلهٔ تراشیده—موهاشان را که پر از شپش شده بود تراشیده بودند—میز را به او داد. دیگر به این میز احتیاج ندارد، مرکبیش ته کشیده و آخرین قلم پرش دیشب شکسته. حالا که باران افتاده، صداهای گونه‌گون می‌شنود، ترقا ترق سنگ‌ها را می‌شنود، و به این فکر می‌افتد که ببینی گروهان‌ها توی این تاریکی در آن مسیرها که قرار بوده مستقر شده‌اند، ببینی آن توب‌ها را به مواضع جدید کشیده‌اند، و پیش‌قرارول‌های سپاه بی‌آن‌که منتظر صبح بشوند از کوه سرازیر شده‌اند؟

تک و تنها نمانده، جلوتر از خیلی‌ها به آن بالا رسیده. نشاط کودکانه‌ای دارد، ذوق برندۀ شدن در شرط‌بندی. پرهیب‌های ناشناختنی دیگر پیشروی نمی‌کنند، با شور و شوق بسته‌های تدارکات را باز می‌کنند و کوله‌پشتی‌ها را به کناری می‌گذارند. از خستگی و اضطرابشان دیگر خبری نیست. محل استقرار ستاد فرماندهی را می‌پرسد و به راه می‌افتد، از این گروه به آن گروه، می‌رود و می‌آید تا سرانجام به سایبانی بروزنتی که بر چوب استوار کرده‌اند و چراغ نفتی کم نوری روشنش کرده، می‌رسد. ظلمات قیرگونی است، و باران مثل دم اسب می‌بارد، و خبرنگار نزدیک‌بین به یاد می‌آورد آن احساس امنیت و آرامش را که فراگرفتش وقتی که زیر چادر خزید و چشمش به موریرا سزار افتاد. سرهنگ گزارش‌ها را می‌گیرد، دستور می‌دهد، فضایی سرشار از جنب و جوش بر گرد میز کوچکی که چراغ بر آن پت‌پت می‌کند. خبرنگار نزدیک‌بین دم در چادر به زمین می‌خورد، این بار هم، مثل چند دفعه گذشته، با خود فکر می‌کند که موقعیتش و حضورش به حال و روز سگ‌ها شبیه شده، و بی‌تر دید سرهنگ موریرا سزار را بیش از هر چیز به یاد سگ‌ها می‌اندازد.

افسانه‌گل آلد را می‌بیند که می‌روند و می‌آیند، می‌شنود که سرهنگ تاماریندو بر سر موقعیت‌شان با سرگرد کوناماتوس بحث می‌کند و سرهنگ موریرا سزار یکسر دستور می‌دهد. سرهنگ خود را در شنلی سیاه پیچیده و در آن روشنایی دودآلود به گونه‌ای غریب کژ و کوز می‌نماید. یعنی باز هم گرفتار آن حمله عجیب شده؟ آخر دکتر سوئوزافریرو کنارش ایستاده.

می‌شنود که سرهنگ می‌گوید «به توپخانه فرمان بدھید آتش کند. بگذار توپ‌های کروب کارت ویزیت ما را بهشان برسانند، این جوری پیش از این‌که حمله کنیم، حساب دستشان می‌آید.» وقتی افسران یک‌یک از چادر بیرون می‌روند او ناچار است خود را کنار بکشد تا زیر پا نماند. سرهنگ به سروان اولیمپیو کاسترو می‌گوید «بگو شیبور آماده باش تیپ را بزنند.»

کمی بعد خبرنگار نزدیک بین نوای کشیده و غمناک و شوم شیبوری را می‌شنود که پیش از این وقتی این قشون از کیماداس به راه افتاده بود با آن آشنا شده بود. موریرا سزا برخاسته و، هنوز شنل بر دوش، به سوی در چادر می‌رود. با افسرانی که در حال عزیمت هستند دست می‌دهد و برایشان اقبالی خوش آرزو می‌کند.

سرهنگ وقتی چشمش به او می‌افتد می‌گوید «بَهْ، بَهْ، پس موفق شدی خودت را به کانودوس برسانی. راستش را بگوییم تعجب کردم. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که تو تنها خبرنگاری باشی که تا اینجا با ما همراهی کند.»

آن‌گاه، یکباره او را از یاد می‌برد و روی به سرهنگ تاماریندو می‌کند. شیبور حمله و درین گلوله‌ها زیر باران از هر سو طنین‌انداز است. در سکوتی که فرامی‌رسد خبرنگار نزدیک بین نوای خشماگین ناقوس‌ها را می‌شنود. به یاد می‌آورد که به چیزی فکر می‌کرد که بی‌گمان در ذهن همه بود «این پاسخ ژاگونسوها است.» «فردا ناهمار را در کانودوس می‌خوریم.»

این را سرهنگ می‌گوید. حس می‌کند قلبش سخت می‌تپد، چرا که فردا هیچ نشده امروز است.

*

با سوزش در دنگی بیدار شد. صفحی از مورچه‌ها از دو بازویش بالا می‌رفتند و ردی سرخ بر پوستش به جا می‌گذاشتند. سرِ خواب آلودش را تکانی داد و با کف دست به جان مورچه‌ها افتاد. با ورآنداز کردن آسمان که روشنایی اش هر دم رنگ باخته‌تر می‌شد، گالیلتوگال سعی کرد ساعت را حدس بزند. همیشه به روفینو، ژورما، زن ریشدار و همه مردمان این ناحیه رشک برده بود که با اطمینان کامل بعد از نیم‌نگاهی به آسمان می‌توانستند دقیقاً بگویند چه ساعت از شب یا روز است. چه مدت خواهد بود؟ زیاد طول نکشیده بود، چرا که او لپینو هنوز بر نگشته بود. وقتی برآمدن اولین ستاره‌ها را دید، یکه خورد. یعنی اتفاقی افتاده؟ یعنی او لپینو ترسیده که او را این همه راه تا کانودوس ببرد و به چاک زده؟ یکباره، سرما سرمایش شد، احساسی که مدت‌ها بود به سراغش نیامده بود.

چند ساعت بعد، که شب صاف و پرستاره شد، دیگر یقین داشت که او لپینو هرگز برنمی‌گردد. برخاست و بی هیچ تصوری از مقصد، در جهتی به راه افتاد که علامتی چوبی با اسم کاراکاتا نشانش می‌داد. کوره راه باریک در هزار توبی از خاربوته‌ها که سروروی او را می‌خراسیدند ناپدید می‌شد. باز به آن فضای باز برگشت. به هر تقلایی که بود خوابید و بر تشویش خود چیره شد، در خواب کابوس‌هایی دید که صبح وقتی بیدار شد به گونه‌ای گنگ به یاد می‌آورد. چنان گرسنه بود که مرد راهنمای دیرزمانی از یاد برد و به جویدن علف‌ها افتاد، آنقدر که حس تهی بودن شکم را تسکین داد. بعد به بازدید دور و بر خود پرداخت، و مت怯اعد شد که تنها راه این است که خود راهی برای رفتن بیابد. گذشته از هر چیز، باید آن‌قدرهای هم دشوار باشد. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که

گروهی از زائران را بیابد و از پیشان بروند. اما این زائران را کجا می‌یافتد؟ این فکر که او لپینو عمداً او را گمراه کرده چنان مایه آزردگی اش بود که تا به ذهنش رسید آن را پس زد. برای راه باز کردن از میان شاخ و برگ بوته‌ها، شاخه‌ای محکم را چوبدست کرد، خورجین دو طرفه اش را بر شانه آویخت. باران به ناگاه شروع شد. سرمست از وجود و شادی، داشت قطره‌های باران را که بر صورتش می‌افتاد می‌لیسید که چشمش به اشباحی در میان درختان افتاد. به فریاد صداشان کرد و شلپ شلپ کنان در میان آب به سویشان دوید؛ با خود گفت «بالآخره». ژورما را میان آن‌ها بازشناخت و روپینو را. درجا خشکش زد. از پشت پرده‌ای از باران، سیماهی آرام مرد بلدرادید و متوجه شد که او ژورما را با رسمنی که به گردنش انداخته از پی خود می‌کشد، درست مثل حیوان. دید که رسمن را رها کرد و به چهره هراس زده کوتوله نگاهی انداخت. هرسه آن‌ها چشم به او دوختند و ناگهان حس عذاب و غیرواقعی بودن فراگرفتند. روپینو کاردی به دست داشت، چشم‌هایش مثل زغال تفته برق می‌زد.

«اگر تو جای من بودی، نمی‌آمدی تا از زنت محافظت کنی. تو آدم بی‌شرفی هستی، گال.»

حس غیرواقعی بودن باز هم در او تشدید شد. دست بلند کرد و به آشتنی و دوستی تکان داد. «روپینو، حالا وقت این حرف‌ها نیست. برایت روشن می‌کنم که چه اتفاقی افتاد. حالا چیز مهم‌تری داریم. هزار هزار زن و مرد کم مانده به خاطر مشتی سیاستمدار جاه طلب کشته بشوند. تو وظیفه داری...»

اما یکباره دریافت که دارد به انگلیسی حرف می‌زند. روپینو به سوی او می‌آمد، و گالیلو عقب می‌نشست. زمین میان آن دو لجه‌ای از گل و لای بود. پشت سر روپینو، کوتوله سعی می‌کرد بنده‌ای ژورما را باز کند. فکر کرد روپینو می‌گوید «فعلاً قصد ندارم بکشمت.» و بعد گویا افزود که می‌خواهد دو سیلی جانانه به صورتش بزند تا بسی آبرویش کند. گالیلو

می خواست زیر خنده بزند. دم به دم فاصله شان کمتر می شد و او فکر کرد: «حرف حساب سرش نمی شود، نه حالا نه هیچ وقت دیگر.» نفرت، مثل هوس، عقل را از کار می اندازد و آدم را بدل به موجودی سراپا غریزه می کند. یعنی قرار بود او به خاطر چیز ابله‌های مثل فلاں زن بمیرد؟ باز شروع کرد به اداهای دوستانه، و حالتی لابه‌گر و ترسان به خود گرفت. در همین حال، فاصله را برآورد کرد و وقتی روپینو به سویش جست با چوبدستی محکم بر او کوفت. مرد بلد بر زمین افتاد. شنید که ژورما جیغ می زند، اما تا زن خود را به او برساند، دو ضربه دیگر بر فرق روپینو کوپیده بود؛ مرد بلد، گیج و منگ کارد را از دست رها کرد و گال آن را برداشت. ژورما را به کناری راند و با تکان دست به او فهماند که قصد کشتن روپینو را ندارد.

آن‌گاه سراپا خشم، با مشت‌هایی که به سوی مرد افتاده تکان می داد، به غرض درآمد «مردکه کور خودخواه، نکبت خائن به طبقه خودت - این چشم‌هات بالاتر از دنیای حقیر غرور و کله‌شقی ات را نمی بیند؟ شرف آدم نه توی صورتش است نه لای پای زنش، مردکه احمق. هزار هزار آدم بی‌گناه توی کانودوس هست. مسئله سرنوشت برادرهای توست. این را نمی فهمی؟»

روپینو که به خود آمده بود سری تکان داد.

گال پیش از آن‌که گام بردارد بر سر ژورما داد زد که «تو بیهش بفهمان.» زن چنان به او خیره شده بود که گفتی دیوانه‌ای است، یا آدمی که هرگز پیش از این او را ندیده. بار دیگر این احساس در او جان گرفت که همه چیز پوچ و غیرواقعی است. چرا روپینو را نکشته بود؟ این مردک ابله تا آن سر دنیا به دنبالش می آمد، این را یقین داشت. نفس زنان پا به دویدن نهاد، از میان خاربوته‌ها که بدنش را می خراشیدند، میان سیلاپ باران، سراپا پوشیده از گل، بی آن‌که بداند به کجا می رود. هنوز چوبدستی و خورجینش را داشت، اما کلاهش را گم کرده بود و جست و خیز دانه‌های

باران را بر کله اش احساس می‌کرد. کمی بعد — شاید چند دقیقه، شاید هم یک ساعت — از دویدن بازماند و دویاره با گام‌هایی آرام به راه افتاد. نه کوره‌راهی پیدا بود و نه علامتی در میان بوته‌های خار و کاکتوس جهتی را نشان می‌داد، پایش در گل فرو می‌رفت و از رفتن بازش می‌داشت. حس می‌کرد که زیر شرشر باران عرق کرده. زیر لب بخت خود را العنت می‌کرد. روشنایی هر دم رنگ باخته‌تر می‌شود و او انگار باور نمی‌کرد که دیگر هوا تاریک شده. سرانجام دید که ایستاده و به دور و بر نگاه می‌کند، انگار که می‌خواست از آن درختان خاکستری بی‌بار و بركه برگی جز خار نداشتند، کمک بطلبید. دستی تکان داد، نیمی به دلسوزی و نیمی به نومیدی، و باز پا به دو گذاشت. اما چندگامی آنسوی تر بر جا می‌خکوب شد، از فرط درماندگی خود را پاک باخته بود. هق‌هقی در گلویش شکست.

دست‌ها را گرد دهان گذاشت و فریاد زد «روفینورووو، روفینورووو، بیا این جا، بیا من این جام، بیهت احتیاج دارم. کمکم کن، بیرم به کانودوس، بیا یک کار به درد بخوری بکنیم، این قدر احمق نباشیم. تو وقت داری که بعدها انتقامت را از من بگیری، بگشی ام، توی گوشم بزنی. روفینورووو!» بازتاب صدای خود را در همه‌هه شراثر باران شنید. خیس آب شده بود، جانش از سرما به لب رسیده بود. باز، بی‌هدف، به راه افتاد، دهانش یکسر می‌جنبید، با چوب‌دست به پاها پیش می‌زد. هوا دیگر تاریک شده بود، شب فرا می‌رسید، شاید این همه فقط کابوسی بود — و ناگهان زمین زیر پایش خالی شد. پیش از آنکه به زمین برسد، فهمید که پای بر فرشی از شاخ و برگ گذاشته که گودالی عمیق را می‌پوشاند. سقوط حواسش را از کار نینداخته بود. خاک کف گودال از باران نرم شده بود. بلند شد، دستی بر بازو و پای و شانه در دناکش کشید. به جست‌وجوی کارد روفینو که از کمرش افتاده بود، دستی به این سوی آن سوکشید، و به این فکر افتاد که فرصت داشته تا این کارد را در بدنه روفینو فروکند. کوشید خود را از گودال بیرون بکشد، اما پایش لیز خورد و فرو افتاد. بر زمین خیس

نشست، تکیه به دیوار داد و با احساسی شبیه آرامش، به خواب رفت. با خش خش آرام شاخ و برگ زیر پایی بیدار شد. صفیر هوا را که از کنار شانه اش گذشت حس کرد و کم مانده بود فریادی بزنند، در تاریک روشنای گودال ناوکی چوبی را دید که در خاک فرو رفته.
فریاد زد «نزن، نزن. دوست هستم، دوست!».

نجواهایی شنید، صداهایی، و باز فریاد کشید، تا چوب دراز شعله وری وارد گودال شد و آن سوی این شعله توانست پرهیب چند کله آدم را ببیند. مردانی مسلح بودند که با جبههایی بافته از علف استار کرده بودند. چند دست به گودال دراز شد و او را بالا کشید. وقتی ژاگونسوها در پرتو مشعلهایی که در هوای نمناک بعد از باران پتپت می‌کرد سرتاپای گالیلشوگال را ورانداز می‌کردند تمامی چهره‌اش شور و جذبه بود. اینان با آن جبههای علیقی، سوتک‌های نئین بر گرد گردند، کارایین، قمه، کمان، شمخال، ژنده‌پاره‌ها، باشلق، تعویذ‌هایی با قلب مقدس مسیح، انگار جامه مبدل پوشیده بودند. وراندازش می‌کردند، بو می‌کشیدندش، و حالتی به خود گرفته بودند که نشانه شگفتی شان بود از برخورد با چنین موجودی که در هیچ‌یک از رده‌های آدمیانی که می‌شناختند جای نمی‌گرفت. گال یکسر اصرار می‌کرد به کانودوس ببرندش: می‌توانست بیهشان خدمت کند، کمک مرشد باشد، برآشان خد عه‌های بورژوازی فاسد و افسران ارتش را توضیح بدهد، همان‌هایی که آنها را قربانی خودشان کرده بودند. با تکان‌های دست می‌کوشید حرف‌هایش را رساتر و مؤثرتر و پرتفالی شکسته بسته اش را جبران کند، با چشمانی فراخ از هیجان اول به این یکی و بعد به دیگری می‌نگریست؛ رفقا، او تجربه انقلابی درازی داشت، بارها و بارها در کنار مردم جنگیده بود، می‌خواست در سرنوشت آن‌ها شریک شود.

انگار شنید که یکی شان گفت «ستایش بر عیسی مسیح!»
مسخره‌اش کرده بودند؟ باز با لکنت به حرف افتاد، کوشید بر

احساس درماندگی چیره شود که کم کم فرامی‌گرفتنش چراکه در می‌یافت چیزهایی که می‌گوید دقیقاً حرفی نیست که می‌خواهد بزند، آن حرف‌هایی که ممکن است برای این مردان فهمیدنی باشد. پاک خودش را باخته بود، چراکه در پرتو لرزان مشعل‌ها می‌دید ژاگونسوها نگاه‌ها و اشاراتی به نشانه فهمیدن ماجرا رد و بدل می‌کنند و با دلسوزی به او می‌نگرنند، و بسیاری شان وقتی دهان به خنده باز می‌کنند یکی دو دندان افتاده را هم نشان می‌دهند. بله، حرف‌هایی که او می‌زد، پرت‌وپلا می‌نمود، اما باید باورش می‌کردند! چه سختی‌ها کشیده بود تا به کانودوس برسد، اما حالا این جا بود و می‌خواست به آن‌ها کمک کند. به همت آن‌ها آن آتشی که ستمگران فکر می‌کردند در تمام دنیا خاموش شده دوباره شعله کشیده بود. دوباره آشفته و دلسرد از رفتار بی‌خيال آن مردان علف‌پوش که نشانه‌ای از هیچ چیز مگر کنجکاوی و ترحم را آشکار نمی‌کردند، ساکت شد. با دست‌های گشاده ایستاده بود و حس می‌کرد چشم‌انش لبریز اشک شده. این جا چه می‌کرد؟ چطور به دامی افتاده بود که خلاص از آن ممکن نبود؟ با این تصور که داشت سهم ناچیز خودش را در تلاشی عظیم ادا می‌کرد، تلاش برای این‌که جهان را به جایی تبدیل کنندکه چنین بدوى و وحشی نباشد. از میان مردان یکی به دلجویی او برآمد که نباید بترسد، آن آدم‌هایی که او می‌گوید همه‌شان فراماسون، پروتستان و نوکرهای ضدمسیح هستند، مرشد و عیسی مسیح قدرتشان بیشتر از آن‌هاست. مردی که حرف می‌زد چهره‌ای باریک و دراز و چشم‌انی ریز داشت، هر کلمه را آرام و شمرده بر زبان می‌آورد: وقتی زمانش می‌رسید، پادشاهی به نام سباستیانو از ته دریا بلند می‌شد و به بلومنته عروج می‌کرد. لازم نبود گریه کند، بال فرشته بی‌گناه‌ها را مسح کرده بود، اگر کافرها می‌کشندش، پدر دوباره بر می‌گرداندش. گال خوش داشت که در پاسخ مرد بگوید حق با آن‌هاست، زیرا این جمله‌های اغفال‌کننده‌ای که برای بیان عقیده‌شان به کار می‌بردند می‌توانست حقیقت

بی برو برگرد جنگی را که در راه بود حس کند، جنگ میان خیر که نماینده اش فقرا، زجرکشیده‌ها، غارت دیده‌ها بودند و شرکه قهرمان‌هایش ثروتمندان بودند و ارتش، وقتی این نبرد تمام می‌شد دوران برادری همگانی شروع می‌شد. اما نمی‌توانست کلماتی مناسب بیابد، و حس می‌کرد که آن‌ها همدردانه بر پشتیش می‌کویند تا دلداری اش بدنه‌ند، که می‌دیدند دارد گریه می‌کند. کلماتی پراکنده و تکه‌هایی از عبارت‌ها را کم و بیش می‌فهمید: بوسه برگزیده، یک روز او ثروتمند می‌شد، باید دعا می‌کرد.

سرانجام توانست بگوید «می‌خواهم به کانودوس بروم» و چنگ در بازوی مردی که حرف زده بود انداخت. «با خودتان ببریدم. دنبالتان بیایم؟»

یکی از ژاگونسوها همان‌طور که به بالای کوه اشاره می‌کرد پاسخ داد «نمی‌شود. سگ‌ها آن بالا هستند. گلویت را جرّ می‌دهند. یک جایی پنهان شو. وقتی کلک این‌ها کنده شد، می‌توانی به کانودوس بیایی.»

دستی برای دلگرم کردنش تکان دادند و از گردش پراکنده شدند، او را گیج با کلامی که چون لطیفه‌ای تمسخرآمیز در گوشش طنین می‌انداخت تنها گذاشتند «ستایش بر مسیح مقدس». چند گامی برداشت، به هوای آن‌که به دنبالشان برود، اما ناگهان شهابی راه بر او بست و با ضربه‌ای بر زمین انداختش. تنها زمانی که با مرد گلاوبز شد دریافت که روپینوست، و با خود فکر کرد آن دو لکه روشن کوچک که مثل جیوه پشت سر ژاگونسوها می‌درخشید، چشمان مرد بلد بوده. بی آن‌که به هم ناسزا بگویند یکدیگر را می‌کوفتند، در گیل ولای بیشهزار نفس نفس می‌زدند. باران باز می‌بارید و گال غرش تندر و شرشر باران را می‌شنید، چیزی سبب شده بود که خشونت حیوانی هر دوتاشان او را برای لحظه‌ای از قید نومیدی خلاص کند و معنایی به زندگی اش ببخشد. همچنان که مشت می‌زد، لگد می‌پراند، چنگ می‌زد و می‌کویید جیغ‌های زنی را

شنید که بی‌گمان ژورما بود و روینو را صدا می‌زد، درآمیخته با جیغ زن فریاد گوشخراش کوتوله بود که ژرما را صدا می‌زد. اما این صداها به‌زودی خاموش شد، آنگاه که نوای مکرر شیپور از بلندی‌ها به گوش آمد و دنگ‌دنگ ناقوس‌ها به آن پاسخ داد. انگار آن شیپورها و ناقوس‌ها که گال معنی شان را می‌فهمید به کمک او آمده بودند، حالا با توش و توان بیشتری می‌جنگید، نه خستگی را حس می‌کرد نه درد را. یکسر می‌افتد و بر می‌خاست، خبر نداشت که آنچه بر پوستش می‌لغزید عرق بود، یا باران، یا خون. ناگهان روینو از دست او در رفت و غیش زد، و او صدای خفه افتادن پیکری را به ته گودالی شنید. گال نفس زنان همان‌جا دراز کشید و با دست لبه گودال را که سرنوشت این نبرد را تعیین کرده بود در دست فشد، با خود فکر کرد این اولین خوش‌بیاری در چند روز اخیر بوده.

با گلویی گرفته از خشم فریاد برآورد که «مردکه متعصب دیوانه، حرامزاده خودخواه کله خر. دشمن تو من نیستم، آن‌هایی هستند که دارند شیپور می‌زنند. می‌شنوی؟ این‌ها مهم‌تر از آب من و فلان زن توست، که شرفت را مثل بورزواهای احمق، گذاشته‌ای توی آن.»

بار دیگر دریافت که به انگلیسی حرف می‌زده. تقلابی کرد و بلند شد. باران شراسر می‌بارید و آبی که بر دهان باز او می‌چکید، دلپذیر بود. لنگ‌لنگان در بیشه‌زار به راه افتاد، پایش یا در سقوط به گودال یا در دعوا، ضرب دیده بود، سکندری خوران راه خود را از میان شاخه‌ها و تیغ‌های تیز درختان باز می‌کرد. کوشید تا از نوای غمگین و سوگوارانه شیپورها یا نوای پروقار ناقوس‌ها سمت و سوی راهش را بیابد، اما این صداها انگار از همه جهت به گوش می‌رسید. درست در همین دم چیزی پایش را گرفت و غلت زنان بر زمین کشیدش، چنان‌که گل و لای را میان دندان‌هاش احساس کرد. لگد پراند، سعی کرد خود را خلاص کند و در همین حال ناله کوتوله را شنید.

کوتوله که هراس‌زده به او چسبیده بود با آن صدای زیر به گریه

می‌گفت «تنها نگذار، گال، یکه و تنها اینجا ولم نکن. این ویژو ویژه را نمی‌شنوی، گال؟ مگر نمی‌دانی این‌ها چه صدایی است؟»

بار دیگر این احساس به سراغش آمد که هر چه می‌بیند کابوسی است، غیرواقعی و بی‌معنی. به یادآورده که کوتوله می‌تواند در تاریکی ببیند و زن ریشدار گه‌گاه او را «گربه» یا «جغد» صدا می‌زد. چنان خسته بود که همان‌جا دراز کشید و گوش به زنجموره‌های کوتوله سپرد که یکسر تکرار می‌کرد نمی‌خواهد بمیرد. دستی بلندکرد و شانه‌اش را مالش داد و در همین حال گوش تیز کرد تا صدایها را بشنود. تردیدی نداشت که توب‌ها به هم خبر می‌دادند. تا حالا صدای توب‌ها را در فاصله‌های مشخص چند بار شنیده بود. اول فکر کرده بود که صدای طبل‌های بزرگ است، اما حالا یقین داشت که صدای توبخانه است. احتمالاً توب‌های کوچک بودند، یا شاید خمپاره‌اندازها، اما همین‌ها هم کافی بود تا کانودوس را به هوا بفرستد. چنان خسته و کوفته بود که یا از حال رفت و یا مثل سنگ افتاد و خوابش برد.

اولین چیزی که حس کرد این بود که در پرتو رنگ باخته آفتاب از سرما مثل بید می‌لرزید. صدای به هم خوردن دندان‌های کوتوله را شنید و دید که چشم‌هایش از وحشت به دودو افتاده. مردک کوچولو بی‌گمان در این مدت روی پای راست گال خوایده بود، چرا که پای راستش خواب رفته بود. ذره‌ذره بلند شد، چند باری مژه زد و به دور و بر نگاه کرد: پیش رویش تکه‌پاره‌های اونیفورم‌ها، پوتین‌ها، پالتو، یقلاوی، کوله‌پشتی نیام شمشیر و سرنیزه، و چند صلیب بَدتراش از شاخه‌ها آویزان بود. همین اشیای آونگان بود که کوتوله با زبان بند آمده بِهشان خیره شده بود، چنان که گویی آنچه می‌دید نه این چیزها، که اشباح مردانی بود که آن‌هارا بر تن می‌کردند. گال فکر کرد «بالآخره آن‌ها این آدم‌ها را شکست دادند.»

گوش تیز کرد، بله، باز هم شلیک توب‌ها. باران چند ساعتی پیش بند آمده بود، چرا که دور و برش همه‌چیز خشک شده بود، اما سرما تا مغز

استخوانش را می‌گزید. با آن ضعف و دردی که در سرایا داشت بهزحمت برخاست. به جستجوی کارد دستی به کمر برد و با خود فکر کرد که وقت دعوا با روینو اصلاً به فکر استفاده از این کارد نیفتاده بود. چرا این بار دوم هم سعی نکرده بود آن مرد را بکشد؟ بار دیگر صدای شلیک توب را شنید و نوای شیپورها را، نوایی ماتمزا مثل شیپور عزا. چنان‌که گویی در خواب، روینو و ژورما را دید که از میان درختان بیرون آمدند. مرد بَلَد سخت فرسوده یا آسیب‌دیده بود، چراکه به ژورما تکیه داده بود، و گال با شمی که داشت دریافت روینو تمام شب را در تاریکی آن بیشه به دنبال او گشته. سماجت آن مرد نفرتش را برانگیخت، از کله‌شقی و عزم راسخش برای کشتن، بدش آمد.

دوتایی راست در چشمان هم خیره شدند و گال حس کرد که به لرزه افتاده. کارد را از کمر کشید و با آن به سمتی اشاره کرد که صدای شیپورها شنیده می‌شد «صداشان را می‌شنوی؟» آرام و شمرده حرف می‌زد «برادرهای تو زیر آتش توپخانه مانده‌اند، دارند مثل پشه کشته می‌شوند. تو نگذاشتی که پیش‌شان بروم و با آن‌ها بمیرم. باعث شدی مثل دلک‌ها رفتار کنم...»

روینو چیزی مثل خنجر چویی با خود داشت. دید که ژورما را به کناری راند و برای حمله خیز برداشت. شنید که می‌گوید «عجب حرامزاده بدبهختی هستی تو، گال. خیلی از فقیر فقرا حرف می‌زنی، اما به رفیقت خیانت می‌کنی و خانه‌ای را که به تو پناه داده بی‌حرمت می‌کنی.» گال به روی او پرید و دهانش را بست، خشم کورش کرده بود. با کارد به جان هم افتادند، ژورما مات و حیران، غرق در تشویش و خستگی تعاشا می‌کرد. کوتوله از ترس دوتا شده بود. گال غرید «روینو، من از بدبهختی خودم نمی‌میرم. زندگی من ارزشش بیشتر از چند قطره آب است، بدبهخت فلک‌زده.»

چسبیده به هم روی زمین غلت می‌زدند که دو سرباز دوان دوان

پیداشان شد. چشمشان که به آن‌ها افتاد، درجا ایستادند. او نیفورم‌هاشان پاره شده بود، یکی‌شان پوتین به پا نداشت، اما هر دو تفنگ‌هاشان را آماده به دست داشتند.

کوتوله سرش را دزدید. ژورما به سوی آن‌ها دوید و درست روی روی تفنگ‌ها ایستاد و به لابه گفت: «نزنید، این‌ها ژاگونسو نیستند...» اما سربازها راست به سوی دو حریف شلیک کردند و بعد غرش‌کنان خود را روی او انداختند و کشان‌کشان به زمینی خشک زیر بوته‌ها بردنده‌ش. مرد بلد و جمجمه‌شناس، که هر دو سخت زخمی شده بودند، همچنان می‌جنگیدند.

*

ماریا کوادرادو با خود اندیشید «باید خوشحال باشم، چون این طور که معلوم است عذاب جسمانی ام تمام می‌شود و به ملاقات پدر و باکره مقدس نائل می‌شوم. «اما ترس برجا می‌خکوبش کرده بود، هر چند همه تلاشش را به کار گرفته بود که زنان همسرا متوجه هراسش نشوند. اگر بو می‌بردند، خودشان هم پاک فلچ می‌شدند و کل این مجموعه‌ای که برای پرستاری از مرشد درست شده بود از هم می‌پاشید. آخر او یقین داشت که در لحظه‌هایی که فرا می‌رسید گروه همسرايان مقدس بیش از همیشه به درد می‌خورد. از خدا به خاطر بزدلی خود مغفرت طلبید و در همان احوال که مرشد فرستاده‌ها را به حضور پذیرفته بود، مثل همیشه، همچنان‌که به دیگر زنان هم آموخته بود، سعی کرد دعا بکند. اما دید که نمی‌تواند ذهن خود رایکسره به دعا بسپرد. ابوت ژوانو و ژوانو گندله دیگر از اصرار خود در بردن مرشد به پناهگاه دست برداشته بودند، اما داروغه کانودوس تلاش می‌کرد تا او را از گشت زدن میان سنگرهای منصرف کند. پدر، اگر این جور بی‌هیچ حفاظتی بیرون بیاید، ممکن است ناغافل صدمه‌ای ببینید.

مرشد هیچ وقت بحث و جدل نمی‌کرد. این‌بار هم چنین قصدی

نداشت. سر شیرناتویا را آرام از زانوی خود برداشت و بسی آنکه او را از خواب بیدار کند، بزمین گذاشت. برخاست وابوت ژوانو و ژوانو گنده هم بلند شدند. این روزهای آخر لاغرتر شده بود و حالا بلندتر از گذشته می نمود. لرزهای بر مهره های پشت ماریا کوادرادو دوید، که دید مرشد چه پریشان و گرفته است: چشمانتش با اخumi ژرف تنگ شده بود، دهان نیمه بازش چنان شکلی گرفته بود که گفتی می خواست از چیزی خبر بدهد.

زن همانجا، عزم جزم کرد که مرشد را همراهی کند. اغلب چنین نمی کرد، خاصه در آن چند هفته، که به سبب فشار جمعیت در خیابان های باریک، گارد کاتولیک ناچار بود دیواری رسوخ ناپذیر بر گرد مرشد بکشد، و دیگر او و زنان همسرا مشکل می توانستند به مرشد نزدیک شوند. اما اکنون، به ناگاه احساس می کرد باید همراه او باشد. علامتی داد و زنان بر گردش جمع شدند. به دنبال مردان بیرون آمدند و شیرناتویا را خفته در خلوتخانه رها کردند.

همین که مرشد بر درگاه خلوتخانه پدیدار شد جمعیت شگفت زده گرد آمد، چنان سریع که نتوانستند راه بر آنها بینندند. با اشاره ژوانو گنده، مردانی با بازویند آبی در فضای خالی میان نمازخانه کوچک سانتو آتونیو و معبد نیم ساخته صف بستند تا جماعت زائران را که از خیابان باریک شهدا به سوی آس ٹومبوراناس هجوم می آوردند، از آشوب بازدارند. ماریا کوادرادو، همچنان که سکندری خوران از پی مرشد که در محاصره زنان همسرا بود، پیش می رفت، راه پیمایی خود از سالوادور به مونته سانتورا به یاد آورد و به یاد صحرانشین جوانی افتاد که به او تجاوز کرده بود و او دلش به حال آن جوان سوخته بود. این نشانه بدی بود: تنها زمانی به یاد بزرگ ترین گناه زندگی اش می افتاد که به راستی افسرده و مأیوس بود. چندان به خاطر این گناه استغفار طلبیده بود که به حساب درنمی آمد، آن را پیش مردم اقرار کرده و در گوش کشیش ناحیه

نجوا کرده بود، و برای جبران آن به هر کاری دست زده بود. اما این گناه سنگین همچنان در ژرفای خاطره‌اش مانده بود و گاه به گاه بالا می‌آمد تا او را عذاب بدهد.

متوجه شد که در میان فریادهای «زنده باد مرشد» صداهایی هم هست که نام او را فریاد می‌زنند – مادر ماریا کوادرادو، مادر مردمان – به دنبال او می‌گشتند، به او اشاره می‌کردند. این محبویت در چشم او دام شیطان بود. اول‌ها با خود گفته بود کسانی که شفاعت او را می‌طلبیدند زائرانی اهل مونته سانتو بودند که از آنجا می‌شناختندش. اما سرانجام دریافته بود این احترامی که به او می‌گذارند نتیجه سال‌های درازی است که وقف خدمت به مرشد کرده، و مردم اعتقاد دارند که مرشد در این سال‌ها تقدس خود را در او هم دمیده است.

جوش و خروش پرتب و تاب مردم، بیا بروی که در خیابان‌های باریک خم در خم و کلبه‌های چسبیده به هم در بلومونته می‌دید سبب شد که سرپرست زنان همسرا تشویش خود را از یاد ببرد. انبوه بیل و کلنگ، و صداهای کوبش پتک نشان می‌داد که کانودوس آماده جنگ می‌شود. تمامی دهکده چهره دیگر کرده بود، چنان که گفتی قرار است نبردی میان تک‌تک خانه‌ها درگیر شود. مردانی را دید که بر بام خانه‌هاشان چوب‌بستهایی می‌سازند که پیش از این هم آن‌ها را بر بالای درختان دیده بود وقتی که شکارچیان به انتظار یوزپلنگ می‌نشستند. حتی درون خانه‌ها، مردان، زنان و بچه‌ها که دست از کار می‌کشیدند تا بر خود صلیب بکشند، سرگرم کنند چاله و انباشتن خاک در گونه‌ها بودند. همه‌شان مسلح به کارایین، شمخال، نیزه، چماق، چاقو، قطار فشنگ بودند یا ریگ و شن، قراضه‌های آهن و سنگ را کومه می‌کردند.

کوره راهی که به آس نومبورانا س، فضایی باز در هر دو سوی نهر آب، می‌رسید، مشخص نبود. گارد کاتولیک ناچار بود زنان همسرا را در طول این راه که پوشیده از گودال بود و سنگرهای بی‌شمار در عرض آن بسته

بودند، بگذراند. زیرا علاوه بر سنگری که او در آخرین مراسم راهپیمایی در این مسیر دیده بود، چاله‌هایی در هر سوکنده بودند، که در هر یکی شان یک یا دو مرد جای گرفته بود، برگرد این چاله‌ها دیوارک‌هایی کشیده بودند تا سرshan درامان بماند و تکیه‌گاهی هم برای تفنگ‌هاشان باشد.

حضور مرشد شور و شادی همگان را برانگیخت. کسانی که چاله می‌کنندند یا خاک می‌برند، شتافتند تا حرف‌هایش را بشنوند. ماریا کوادرادو که پشت دو ردیف گارد کاتولیک و در کنار گارسی ایستاده بود که مرد خدا بالای آن رفته بود، دهان مرد مسلح را در سنگرها می‌دید که بعضی‌هاشان به حالتی مضحک چرت می‌زدند و حتی با آن‌همه هیاهو بیدار نشده بودند. به چشم خیال این مردان را می‌دید که تمام شب به نگهبانی و تقدیر بوده‌اند، تا برای دفاع از بلومونته در برابر قشون سگ بزرگ آماده شوند، مهر همه‌شان را به دل می‌گرفت، مشتاق آن بود که پیشانی‌شان را پاک کند، آب و نان داغ برایشان ببرد و بشارت بدهد که به پاس این از خودگذشتگی مادر مقدس و پدر همه گناهانشان را می‌آمرزند. مرشد شروع به صحبت کرده و همه صداحا فرون‌نشسته بود. نه از سگ‌ها سخن می‌گفت نه از برگزیدگان، از موج موج دردی می‌گفت که در دل مریم برخاسته بود وقتی که به پیروی از قوانین یهودیان، پرسش را هشت روز بعد از تولد، به معبد برده بود تا در آیین ختنه خونش را بریزد. مرشد با لحنی که تا ژرفای جان ماریا کوادرادو اثر می‌گذاشت – و او می‌دید که دیگران نیز به همان اندازه متاثر شده‌اند – تعریف می‌کرد که چگونه عیسای کوچک، بلافصله بعد از ختنه شدن، دست‌هایش را به سوی مادر مقدس بلند کرده بود و ازو ناز و نوازش طلبیده بود، و چگونه ناله‌های او که به بعی برها کوچک می‌ماند، در جان مادر خلیده و مایه رنج او شده بود، و درست در همین دم باران شروع شد. همه‌م مردم و انسان‌هایی که در برابر آیتی زانو می‌زدند که نشان می‌داد حتی چهار

عنصر عالم از آنچه مرشد می‌گفت به رقت آمده‌اند، به ماریا کوادرادو می‌گفت که برادران و خواهران معجزه‌ای را که همین دم رخ داده بود دریافته‌اند. آلکساندرینا کورٹا به زمزمه پرسید «مادر، این علامت است؟» ماریا کوادرادو سر تکان داد. مرشد گفت که مردم باید بشنوند که مریم چگونه می‌نالید وقتی می‌دید که آن نوگل نازنینش در آغاز زندگی گرانبهاش در خون خود غسل تعیید می‌دید و بدانند که آن اشکی که مسیح از دیده افشاند، نمونه‌ای از اشک چشم بانوی ما بود که هر روز به خاطر گناهان و بزدلی مردانی می‌ریخت که مثل کاهن آن معبد، سبب شده بودند خون مسیح بر زمین بریزد. در همین دم کوچولوی مقدس از راه رسید و از پی او جماعتی که تندیس‌های کلیساها و صندوق شیشه‌ای شمايل مسیح را حمل می‌کردند. از جمله نورسیدگان، یکی شیرناتوبا بود، که میان جمعیت کم و بیش گم شده بود، با پشتی خمیده چون داس، خیس از باران. کوچولوی مقدس و کاتب را جمعیت بلند کردند و به جایگاه شایسته‌شان در کنار گارد کاتولیک رساندند.

وقتی جماعت دویاره به سوی واسا-باریس به راه افتاد، باران دیگر زمین را لجه‌ای از گل و لای کرده بود. برگزیدگان به تقلاد رگل و لای پیش می‌رفتند و چند دمی نگذشته بود که تندیس‌ها، علامت‌ها، سایبان‌ها و پرچم‌ها بدل به کلوخه‌هایی سربی‌رنگ و شلال‌های بی‌قواره پارچه شد. باران بر سطح رود می‌بارید و مرشد ایستاده بر فراز چند بشکه از چیزی، شاید جنگ، سخن می‌گفت، با صدایی که حتی نزدیک‌ترین افراد مشکل می‌شنیدند، اما آنچه را که به گوششان می‌رسید برای پشت سری‌ها تکرار می‌کردند و بدین ترتیب آن سخنان حلقه به حلقه تکرار می‌شد.

او با اشاره به خدا و کلیساش، می‌گفت هرچه پیش آید تن باید با سر در وحدت باشد، والا آن زندگی نه از آن تن است و نه زندگی سر، و ماریا کوادرادو که پای در گل گرم داشت و حس می‌کرد برهه کوچک که ریسمانش به دست آلکساندرینا کورٹا بود بر زانو اش می‌ساید، دریافت

که مرشد به وحدت خدشه ناپذیری اشاره می‌کند که می‌باید به هنگام نبرد میان برگزیدگان و خودش و پسر و پدر و روح القدس برقرار باشد. و کافی بود که او به چهره اطرافیان نگاه کند تا دریابد که همه، مثل خودش این را دریافته‌اند که مرشد دارد به آن‌ها فکر می‌کند، وقتی که می‌گوید مؤمنان صادق همچون افعی جنگجوی و چون کبوتر معصوم‌اند. وقتی مرشد به مزمورخوانی آغاز کرد، ماریا کوادرادو به لرزه افتاد: «خود را چون آب بر زمین می‌ریزم و استخوان‌هایم همه از جای دررفته است. دل من بدل به موم شده است و در اندرونم آب می‌شود». پیش از این شنیده بود که او این مزمور را آرام زمزمه می‌کند – چهار، یا پنج سال پیش بود؟ – بر فراز بلندی‌های مارسیته، در آن روز که روز دیدار بود و به سیر و سلوک او پایان داد.

جمعیت در کناره رود به راه افتاد، گام از پی گام مرشد، در میان قطعات زمینی که برگزیدگان بر آن کار کرده بودند و ذرت و مانیوک کاشته و بز و گوساله و بره و گاو را در آن چرا داده بودند. آیا قرار بود این‌همه پایمال کافران شود و از میان برود؟ ماریا کوادرادو چاله‌هایی را نیز دید که در وسط مزارع کنده شده بود، چاله‌هایی با مردانی مسلح درون آن‌ها. مرشد فراز پشتۀ خاکی کوچک اکنون آشکارا از جنگ سخن می‌گفت. آیا می‌شد که تفنگ فراماسون‌ها به جای گلوله آب بیفشاند؟ ماریا کوادرادو می‌دانست که حرف‌های مرشد را نباید به معنای ظاهری شان بگیرد، چرا که اغلب در قیاس به کار می‌رفتند، نمادهایی بودند که بیرون کشیدن معناشان دشوار بود، و رابطه آن‌ها با واقعیق فقط زمانی آشکار می‌شد که آن وقایع روی داده بود. باران بند آمده بود و اکنون مشعل‌ها روشن شده بود. هوا سرشار از بوی طراوت بود. مرشد می‌گفت این‌که گلوباره کن اسب سپیدی دارد، مایه تعجب مؤمنان نشده، زیرا مگر در مکاشفات یوحتنا نوشته نشده که چنین اسبی می‌آید و سوارش کمانی و تاجی در دست دارد تا فتح کند و حکم براند؟ اما فتوحات او بر

دروازه‌های بلوموته با شفاقت بانوی ما به پایان می‌رسد.
 بدین سان مرشد به یکیک دروازه‌های بلوموته سر می‌زد، از دروازه
 ژرموابو به دروازه ژوانو، از دروازه ژوکامبایو به دروازه روساریو، از جاده
 سوروشو به ژوکورال دو بویس، و از هر کجا که می‌گذشت آتش
 حضورش در مرد و زن می‌گرفت. به همه سنگرها سرکشید و در
 همه سنگرها با هلهله و فریاد خوشامد رویرو شد. این بلندترین
 مراسم راهپیمایی بود که ماریا کوادرادو به یاد می‌آورد، باران بی‌امان
 به ناگاه در می‌گرفت و به ناگاه بند می‌آمد، آسمان هر لحظه به رنگی
 در می‌آمد، فراز و فرودی چون آنچه در جان او می‌گذشت، جانی که در
 طول روز از ترس به آرامش و وقار و از بدینی به شور و هیجان رسیده
 بود.

دیگر هوا تاریک شده بود. بر دروازه ژوکورویو مردش به مقایسه‌ای
 پرداخت میان حوا که کنجکاوی و عصیان بر او چیره شده بود و مریم که
 سراپا عشق و تسليم خودخواسته بود و هرگز تن به وسوسه نداد تا به آن
 میوه ممنوع که سبب هبوط آدم شده بود، دست بزنند. در کورسوی نور
 شامگاه ماریا کوادرادو مرشد را می‌دید که میان ابوت ژوانو، ژوانو گنده،
 کوچولوی مقدس و برادران ویلانووا ایستاده، و این فکر به ذهنش رسید
 که مریم مجده، درست مثل خودش، در یهودیه عیسای مقدس و
 حواریونش را دیده بود که مردانی به فروتنی و نیکی اینان بودند، و او نیز،
 مثل خودش در همین لحظه، فکر کرده بود که خداوند چه گشاده دست و
 بخشنده است که برای تغییر مسیر تاریخ نه مالکان توانگر و مزدوران
 ایشان، که مشتی مردان یک فروتن را برگزیده است. ناگاه متوجه شد که
 شیرناتویا در جمع آنان نیست. قلبش دمی از تپیدن ماند. آیا شیرناتویا
 زمین خورده و زیر دست و پا مانده بود، آیا در گوشه کناری با آن اندام
 خرد بچگانه و چشمان مردی خردمند، میان گل و لای افتاده بود؟ خود را
 سرزنش کرد که چرا بیشتر نگران او نبوده و به زنان همسرا فرمان داد تا به

دنبال او بگردند. اما آن زنان مشکل می‌توانستند در آن جمعیت فشرده قدم از قدم بردارند.

در راه بازگشت، ماریا کوادرادو خود را به ژوانو گنده رسانده بود و با او می‌گفت که باید به دنبال شیرناتویا بگردد که ناگاه نخستین غرش توب شنیده شد. جماعت مردم ایستادند و گوش تیز کردند، صدها جفت چشم با ناباوری و هراس به آسمان دوخته شد. در همین لحظه دومین غرش توب شنیده شد و آن‌ها دیدند که خانه‌ای در ناحیه گورستان به هوا جست، و بدل به مشتی تخته‌پاره و خاکستر شد. در آشوب هجومی که یکباره برگردش به راه افتاد، ماریا حس کرد پیکری بی‌شکل خود را به او چسبانده و پناهی می‌جوید. شیرناتویا را از موهای بلندش و پیکر نحیفش بازشناخت. دست برگرد پیکرش انداخت، او را به خود فشد، با مهربانی بوسه بر صورتش زد و در گوشش زمزمه کرد «پسرم، پسر کوچولویم فکر کردم گم شده‌ای، مادرت چقدر خوشحال شد، خیلی خوشحال شد.» نوای شیپوری از دور دست، کشیده و ماتمزا، در دل شب هراسی بیشتر پراکند. مرشد با همان گام‌های پیشین، شلنگ‌انداز به سوی مرکز بلومونته می‌رفت. ماریا کوادرادو می‌کوشید شیرناتویا را از آن کش و واکش حفظ کند، با هر چه در توان داشت خود را چسبیده به حلقة مردانی نگاه داشت که وقتی گیجی و سردرگمی اولیه گذشت، بار دیگر برگرد مرشد جمع شدند. اما وقتی آن دو، افتان و خیزان راه خود را بازمی‌کردند، جمیعت در تلاطمی که داشت آنان را به کناری راند و وقتی سرانجام به محوطه باز میان کلیساها رسیدند، دیدند لبریز جمیعت است. ابوت ژوانو با آن صدای بم و رسایش که بر فریاد مردی که یکدیگر را صدا می‌زدند یا از آسمان فریادرس می‌طلبیدند چیره می‌شد، دستور داد همه چراغ‌های کانودوس را خاموش کنند. چیزی نگذشته سراسر شهر حفره‌ای ظلمانی شد که ماریا کوادرادو در ظلمات آن حتی نمی‌توانست صورت کاتب را تشخیص بدهد.

با خود فکر کرد «دیگر نمی ترسم» جنگ آغاز شده بود و هر لحظه امکان آن بود که گلوله توپی درست در همانجا بیفتند و او و شیرناتویا را بدل به توده بی شکلی از استخوان و گوشت بکند، همان بلایی که لابد بر سر ساکنان آن کلبه آمده بود. با این همه دیگر نمی ترسید. زیان به دعا گشود «سپاس بر شما، پدر، مادر مقدس.» همچنان که کاتب را در آغوش داشت مثل دیگران بر زمین افتاد. گوش به شلیک توب‌ها سپرد. اما دیگر شلیکی در کار نبود. پس این تاریکی برای چیست؟ بلند بلند حرف زده بود، چراکه شیرناتویا پاسخش را داد «برای این‌که نتوانند این‌جا را هدف بگیرند، مادر.»

ناقوس‌های معبد مسیح مقدس به صدا درآمد و آواز پرطینین فلزی آن‌ها جیغ شیپورهایی را که سگ‌ها برای ترساندن بلومنته می‌تواختند در خود فروبرد. این نوای ناقوس‌ها که در طول شب ادامه می‌یافتد همچون دم ایمان بود که می‌وزید، همچون موج آرامش بود. ماریا کوادرادو گفت «آن بالاست، توی برج ناقوس.» جماعت جمع شده در میدان، به سپاسگزاری فریاد برداشت، به نشانه تأیید غرید، و مردم احساس کردند که در طین جسورانه و نیرویخش ناقوس‌ها غرق می‌شوند. و ماریا کوادرادو به این فکر افتاد که چگونه مرشد با خرد خود در هنگامه آن‌هول و هراس، دقیقاً دریافت بود که چگونه باید مؤمنان را به قرار آورد و امیدوارشان کند.

گلوله دیگری که فرود آمد تمامی میدان را نوری زرد پاشید. موج انفجار ماریا کوادرادو را از زمین بلند کرد، دوباره بر خاک کویید و سرشن را به دوار انداخت. در نور گذرای انفجار او نگاهی به چهره زنان و کودکانی انداخت که چنان به آسمان می‌نگریستند که گفتش به ژرفای دوزخ خیره شده‌اند. به ناگاه دریافت که آن تکه‌باره‌هایی که دیده بود به هوا بلند شده خانه ائوفراصیوی پنهان دوز اهل کوروشو بوده که با گله‌ای دختر، داماد و نوه چسبیده به گورستان زندگی می‌کرد. بعد از انفجار

سکوتی بر همه‌جا افتاد، و این بار دیگر کسی پا به دو نگذاشت. ناقوس‌ها با همان شادی و شنگی می‌نواختند. دلش آرام گرفت وقتی که دید شیرناتویا گلوه شده در کنارش چنان به او چسبیده که انگار می‌خواهد به پیکر سالخورده او راهی بیابد.

همه‌مای ناگهان درگرفت، سایه‌هایی راه برای خود می‌گشودند و فریاد می‌زدند «آب‌برها، آب‌برها». برادران ویلانووا را بازشناخت و فهمید که به کجا می‌روند. دو سه روز پیش، انباردار برای مرشد تعریف کرده بود که یکی از اقداماتشان در آمادگی برای جنگ این بوده که به آب برها آموزش داده‌اند وقتی جنگ شروع شد زخمی‌ها را جمع کنند و به شفاخانه ببرند و مرده‌ها را هم به استبلی که سردخانه کرده بودند حمل کنند تا بعد از اجرای مراسم کفن و دفن به خاک سپرده شوند. مأموران برانکار، گورکن‌ها و آب‌برها مشغول کار بودند. ماریا کوادرادو برای آن‌ها دعا می‌کرد و در این فکر بود که «همه چیز همان‌جور که بهمان گفته اتفاق می‌افتد.»

کمی آن سوی تریکی گریه می‌کرد. ظاهرًا در میدان جز زن‌ها و بچه‌ها کسی نبود. پس مردها کجا بودند؟ حتماً به سراغ آن تله‌های میان درختان رفته بودند، میان سنگرهای و پشت دیوارک‌ها خم شده بودند، و بی‌تر دید حالا مسلح به کارایین و کارد و قمه و چماق به یاری ابوت ژوانو، ماکامبیرا، پاژنو، ژوانو گنده، پدرانو، تاراملا و سایر سرداسته‌ها شتافته و در هر گوش‌کنار در کمین ضد مسیح نشسته بودند. در دل حق‌شناسی و عشقی به این مردان احساس کرد که دمی دیگر به دست سگ‌ها کوبیده می‌شدند و بسا که می‌مردند. آرام یافته از نوای ناقوس‌ها، برای آنان دعا کرد.

شب بدین سان می‌گذشت، در معرکه رعد و توفانی که نوای ناقوس‌ها را در خود فرو می‌برد، و شلیک متناوب توب‌ها که یکی دو کلبه را خرد و خراب کرد و آتشی به راه انداخت که باران بعدی فرونشاندش. ابری از دود بر فراز شهر به راه افتاد که گلو و چشم مردم را به سوزش انداخت، و

ماریا کوادرادو که شیرناتویا را بغل کرده بود و چرت می‌زد صدای سرفه‌ها و سینه‌های صاف کردن‌ها را می‌شنید. ناگاه کسی تکانش داد. چشم باز کرد و زنان همسرا را بر گرد خود دید، نوری هنوز پریده‌رنگ می‌کوشید تا تاریکی را بتاراند. شیرناتویا چسبیده به زانوی او در خوابی عمیق بود. ناقوس‌ها همچنان می‌نواختنند. زنان در آغوشش کشیدند، به دنبال او گشته بودند، در تاریکی صدایش زده بودند، چندان فرسوده و بی‌حس بود که صدایشان را نشنیده بود. شیرناتویا را بیدار کرد، چشمان درشت کاتب به او خیره شد، بر قی درخشان داشت، که از پشت جنگل طره‌های پریشانش به چشم می‌زد. هر دو به هر تقلایی بود برخاستند.

بخشی از میدان خالی بود و آلساندرینا کورنا برای او توضیح داد که آنتونیو ویلانووا دستور داده بود زنانی که در کلیسا جایشان نمی‌شد به خانه‌هایشان بروند یا در سنگرها پنهان شوند، چون دمدمای دمیدن آفتاب بود و گلوله‌های توب حتماً این میدانچه را هدف می‌گرفت. شیرناتویا و ماریا کوادرادو در حلقة زنان همسرا، به سوی معبد مسیح مقدس راه افتادند. گارد کاتولیک راه را برایشان باز کرد. در هزار توی الوارها و دیوارهای نیمه‌تمام هنوز هوا تاریک بود، اما سریرست همسرایان مقدس توانست نه تنها زنان و کودکان را که چون گربه خود را جمع کرده بودند، بلکه مردان مسلح را از هم بازشناشد، و نیز ژوانو گندله را که کارابین بر دوش و قطار فشنگ بر گردن می‌رفت و می‌آمد. حس کرد که هولش می‌دهند و به سوی داریست چوبی می‌کشانندش که جمعی از مردم از آن بالا رفته و بیرون را دید می‌زدند. با کمک بازویی نیرومند از داریست بالا رفت، شنید که مردم صدایش می‌زنند، بی‌آن‌که شیرناتویا را که چندبار نزدیک بود از آغوشش سُر بخورد، دمی رها کند. پیش از رسیدن به برج ناقوس، صدای شلیک دیگری را از دور دست شنید.

سرانجام چشمش در کنار پایه ناقوس به مرشد افتاد. زانو زده بود و در میان دیواری از مردان که جلو بالارفتن مردم از پلکان باریک متهی به

ناقوس را می‌گرفتند، دعا می‌کرد. اما گذاشتند تا او و شیرناتویا بالا بروند. زن خود را بر تخته‌ها انداخت و پای مرشد، یا درواقع، لایه خشکیده گل بر آن پای را بوسه داد، چرا که مرشد مدت‌ها بود نعلین‌هایش را گم کرده بود. وقتی دویاره بلند شد، دید که هوا ستایان روشن می‌شود. به سوی مزغل ساخته از چوب و سنگ رفت و مژه‌زنان فراز تپه‌ها را تماشا کرد که موجی تیره و کدر، خاکستری و آبی، بالکه‌هایی درخشنان در گوشه و کنار از آن‌جا به سوی کانودوس می‌آمد. از مردان اخم‌الود و خاموش که به نوبت ناقوس‌ها را به صدا درمی‌آوردند نپرسید این موج تار و کدر چیست، چرا که دلش آگاهی می‌داد، سگ‌هایند که می‌آیند. اینان سراپا کینه بر بلومنته فرود می‌آمدند تا کشتار دیگری از بی‌گناهان به راه اندازند.

*

ژورما با خود می‌گوید «قصد کشتنم را ندارند.» می‌گذارد تا سربازها با خود بکشانندش؛ مچ دستش را سفت و سخت چسبیده‌اند و وامی دارندش به هزارتویی از شاخه‌ها، تیغ و خار، تنۀ درختان و گل و لای پای گذارد. می‌لغزد و باز با تقلاب بلند می‌شود، پوزش خواهانه در چشم این مردان می‌نگرد که او نیفورم‌هایی ژنده به تن دارند و در چشمان و لبان بازمانده‌شان چیزی را حس می‌کند که نخستین بار در آن روز صیح که زندگی‌اش را دیگر کرد شناخته بود، همان روز در کیماداس که گالیلتوگال بعد از آن تیراندازی خود را بر او افکنده بود. با آرامشی که خودش را هم متعجب کرده، فکر می‌کند «تا وقتی این جوری نگاهم می‌کنند، تا وقتی همان را ازم می‌خواهند، نمی‌کشندم.» روئینو و گال را از یاد می‌برد و تنها به نجات خود فکر می‌کند، به این‌که تا می‌تواند معطل‌شان کند، راضی‌شان کند، بهشان التماس کند، و هر کاری که باید بکند تا نکشندش. باز می‌لغزد و می‌افتد و این‌بار یکی از سربازها دستش را رها می‌کند و خود را بر او می‌اندازد، پاهایش را باز کرده و زانو زده. دیگری هم او را رها می‌کند، گامی به عقب بر می‌دارد و هیجان‌زده به تماشا می‌ایستد.

آنکه بر او افتاده تفنگش را تکان می‌دهد و تهدیدش می‌کند، که اگر جیغ بزنده صورتش را خرد و خمیر می‌کند. ژورما، هشیار و سربه راه، در دم آرام می‌گیرد، وا می‌دهد و به آرامی سر می‌جنبایند تا مرد خیالش راحت شده. همان نگاه، همان حالت آزموندانه که دفعه قبل دیده بود. می‌بیند که مرد خود را آماده می‌کند و تفنگ از دستش رها می‌شود. خود را رها می‌کند، می‌کوشد به مرد کمک کند. هر فکری که هست به سرش می‌دود، صدای رعد را می‌شنود، نوای شیپورها و ناقوس‌ها را از پشت نفس نفس سرباز می‌شنود. زیر سنگینی مرد نفسش گرفته و هر حرکت او انگار یکی از استخوان‌هایش را خرد می‌کند. هر طور شده جلو خودش را می‌گیرد تا وقتی صورت پشمالي مرد بر صورتش می‌سايد نفرت خود را پنهان کند. تمام حواسش به این است که کاری نکند که مرد را گفری کند، از این روست که وقتی مردانی با جبهه‌های علی‌سرمی‌رسند، آنها را نمی‌بیند، و نمی‌بیند که این مردان خنجری بر گلوی سرباز می‌گذارند و با لگد به سویی پرتش می‌کنند. تنها وقتی از زیر سنگینی او خلاص شده و دوباره می‌تواند نفس بکشد آنها را می‌بیند. بیست، سی نفر می‌شوند، شاید هم بیشتر، تمام بیشه اطراف او را پر کرده‌اند، خم می‌شوند، دامن او را پایین می‌کشند، می‌پوشانندش، کمک می‌کنند تا بنشینند و بعد بلند شود. کلمات مهرآمیزشان را می‌شنود، چهره‌شان را می‌بیند که سعی دارند مهربان باشد.

انگار دارد بیدار می‌شود. انگار از سفری درو و دراز بر می‌گردد، انگار از وقتی آن سربازها به او حمله کردن بیشتر از چند دقیقه نگذشته. بر سر روفینو و گال و کوتوله چه آمده؟ چنان که گویی خواب می‌دیده، به یاد می‌آورد که آن دو مرد گلاویز شده بودند. به یاد می‌آورد که سربازها به آن دو شلیک کردند. چندگامی آن سوی‌تر، سربازی که بر او افتاده بود استنطاق پس می‌دهد، پیش روی مردی کوتاه و قلچماق که سن و سالی از او گذشته و چهره‌گرفته خاکستری زردگونش باز خمی هولناک که از دهان

تا چشمش کشیده شده از ریخت افتاده. ژورما فکر می‌کند: پاژئو. برای اولین بار در طول روز ترس فرامی‌گیردش. چهره سرباز غرق هراس است، هر سؤال را با همان سرعت که کلماتی را می‌یابد پاسخ می‌دهد و با چشم و دهان و دست التماس می‌کند، زیرا همچنان که پاژئو استنطاقش می‌کند سرگرم درآوردن لباس او هستند. نیم‌تنه ژنده‌اش را و شلوار نخ‌نمایش را بی‌هیچ خشونت درمی‌آورند، و ژورما—که نه احساس شادی می‌کند و نه غمگین است، چنان که گویی خواب می‌بیند—ژاگونسوها را می‌نگرد که وقتی سرباز را لخت کردند به یک اشاره آن مرد که مردم داستان‌های هولناکی ازش تعریف می‌کنند، یکباره چند خنجر در شکم و گرده و گردن سرباز فرو می‌کنند و او بی‌آنکه فرصت فریادی بیاید، مرده بر زمین می‌افتد. می‌بیند که یکی از ژاگونسوها خم می‌شود، آلت سرباز را که دیگر افسرده و کوچک شده در دست می‌گیرد به یک ضرب کارد می‌بردش و با همان حرکت آن را در دهان مرده می‌تپاند. بعد کاردش را بر پیکر مرده پاک می‌کند و آن را به کمر می‌زند. ژورما نه احساس شادی دارد، نه اندوه نه انزجار.

متوجه می‌شود که مرد سردسته که بینی ندارد با او حرف می‌زند «تنها به بلوموته می‌روی یا با زوار دیگر؟» هر کلمه را آرام بر زبان می‌آورد، انگار می‌ترسد که زن حرفش را تفهمد یا نشنود. «اهل کجایی؟» ژورما حال حرف زدن ندارد. با صدایی که گویی از دهان زن دیگری است لکنت‌گرفته می‌گوید از کیماداس آمده.

سردسته با نگاهی شگفت‌زده و راندازش می‌کند و می‌گوید «خیلی راه است. به علاوه سربازها هم از همین راه می‌آمدند.»

ژورما سر تکان می‌دهد. باید از این مرد تشکر کند، به‌خاطر این‌که نجاتش داده چند کلامی مهرآمیز با او بگوید، اما چنان از این یاغی مشهور ترسیده که قادر به این کار نیست. همه ژاگونسوها دور تادورش ایستاده‌اند و با آن جبهه‌های علفی، سلاح‌ها و سوت‌هایشان در چشم او چنان

می‌نمایند که آدم‌های زنده واقعی نیستند، بلکه از میان داستان پریان یا از کابوسی بیرون آمده‌اند.

پاژئو با شکلکی در چهره، که لابد به جای خنده اوست، می‌گوید «از این راه به بلوموته نمی‌رسی. تمام این تپه‌ها پر از پروتستان‌هاست. این تپه‌ها را دور بزن تا به جاده ژرموابو برسی. آن طرف‌ها یک دانه سرباز هم نیست.»

ژورما به بیشه اشاره می‌کند و می‌گوید «شوهرم.»
 حق حق گریه امانش نمی‌دهد، اما در دم جلو خودش را می‌گیرد، بر اندوه خود چیره می‌شود، چرا که ناگاه به یاد ماجرایی می‌افتد که بعد از پیدا شدن سروکله سربازها بر سرش آمده بود، و آن سرباز دیگر را می‌شناشد، همان‌که در انتظار نوبت به تماشا ایستاده بود، حالا عربان، با پیکری خون‌آلود و رسماً به گردن میان شاخه‌ها از درخت آونگ شده.
 ژورما می‌داند که از کدام جهت باید برود، صداهایی می‌شنود که راهنمایی اش می‌کنند، و راستی هم چند لحظه بعد بالای سرگالیشوگال و روپینتو می‌رسد، در آن قسمت از بیشه که شاخه‌هایش با اونیفورم‌ها آراسته شده، هر دو مرد دیگر به رنگ گل درآمده‌اند و درواقع باید تا به حال مرده باشند، اما همچنان با هم گلاویزند. مشتی ژنده پاره‌اند که در هم پیچیده‌اند، با کله و دست و پا به جان هم افتاده‌اند، می‌کویند و زخم می‌زنند، اما حرکاتشان چنان کند شده که انگار بازی درمی‌آورند. ژورما روپروی آن‌ها می‌ایستد و پاژئو و دیگر مردان گردانگرد آن‌ها را می‌گیرند و دعواشان را تماشا می‌کنند. جدالی است که روی به پایان دارد، دو اندام پوشیده از گل، ناشناختنی، جداناً شدنی، که دیگر از جایشان تکان نمی‌خورند و انگار حالی شان نیست که گرد بر گردشان ده دوازده‌تایی آدم تازه رسیده ایستاده‌اند. نفس زنان بر زمین می‌افتد، خون از سراپاشان روان است، با چنگ و دندان لباس یکدیگر را پاره‌پاره می‌کنند.
 پاژئو که در کنارش ایستاده با صدایی هیجان‌زده می‌گوید «تو ژورما

هستی، زن آن بَلَد اهل کیماداس. همانکه خیلی از سربازها می‌ترسید.»
ژورما دستی گوشتالود و کوچک او را در دست خود حس می‌کند که
آرام آن را می‌فشارد. کوتوله است. با نگاهی لبریز شادی و امید به ژورما
می‌نگرد، گویی متظر است تا او جانش را نجات بدهد. سراپا آغشته به
گل خود را به زن می‌چسباند.

ژورما می‌گوید «پاژئو جلوشان را بگیر، جداشان کن. شوهرم را
نجات بده...»

پاژئو طعنه زنان می‌گوید «می‌خواهی هر دوتاشان را نجات بدهم؟
می‌خواهی پیش هر دوتاشان بمانی؟»
ژورما می‌بیند که همه ژاگونسوها از این حرف مرد دماغ‌بریده به خنده
می‌افتد.

پاژئو آرام می‌گوید «ژورما، این مسئله مردهاست. تو به این وضع
کشاندیشان. حالا هم بهتر است توی این افتضاح به حال خود بگذاریشان،
بگذار خودشان مثل دو تا مرد مسئله‌شان را حل کنند. اگر شوهرت زنده
از این وسط در بیاید تو را می‌کشد، و اگر کشته بشود تقصیرش به گردن
توست و باید به خاطر این کارت پیش پدر جواب‌گو باشی. در بلومونته
مرشد بیهوده می‌گوید برای جبران این گناهت چه کار باید بکنی. پس فعلًاً
در برو، چون جنگ دارد به این طرف‌ها کشیده می‌شود. درود بر مسیح و
مرشد.»

شاخ و برگ بیشه موج بر می‌دارد و دمی بعد ژاگونسوها میان بوته‌ها
ناید می‌شوند. کوتوله همچنان که در کنار او ایستاده و تماشا می‌کند، باز
دستش را می‌فشارد. ژورما می‌بیند که کاردی تا نیمه در دندوه‌های گال فرو
رفته. هنوز صدای شیپور و ناقوس و سوت را می‌شنود. کشمکش دو مرد
ناگاه قطع می‌شود، زیرا گال نعره‌ای می‌کشد و چند گام دورتر از روپینو به
زمین می‌غلند. ژورما می‌بیند که کارد را می‌چسبد و با غرشی دیگر از
دندوهایش بیرون می‌کشد. ژورما به روپینو می‌نگرد و در همین دم مرد نیز

سراپا آغشته به گل با دهان باز و چشمانی بی فروغ به او نگاه می کند.
ژورما صدای گال را می شنود که می گوید «هنوز توی گوشم نزده ای»
و روینو را با دستی که کارد را گرفته به سوی خود می خواند.

می بیند که روینو سری تکان می دهد، و با خود می گوید «حرف
همدیگر را خوب می فهمند» درست از این فکر سر در نمی آرد اما
می داند که راست است. روینو به هر جان کندن به سوی گال می خزد،
آرام آرام، آیا به او می رسد؟ خود را با آرنج و زانو به جلو می کشد،
صورتش مثل کرم به زمین گل آلود می مالد، و گال باز تحریکش می کند،
کارد را تکان می دهد. ژورما فکر می کند «مسئله مردها». فکر می کند
«تفصیرش به گردن من است». روینو به گال می رسد و او تلاش می کند با
کارد ضربه ای بزند و در همین حال روینو به صورت او می گوید. اما این
سیلی وقتی به هدف می رسد ضربی ندارد. چرا که روینو دیگر رمقی در
تنش نمانده یا خود را پاک باخته است. پنجه او بر صورت گال می ساید،
همچون دستی به نوازش. گال هم ضربه اش را فرود می آورد، یک بار، دو
بار، و بعد دستش بی حرکت بر سر مرد بُلد می ماند. در بغل هم افتاده اند و
جان می دهند، هر دو چشم در چشم هم دوخته اند. ژورما حس می کند که
آن دو چهره که بند انگشتی با هم فاصله دارند، به هم لبخند می زند. نوای
شیپورها و صدای سوت ها اکنون جای به غرش توب داده. کوتوله چیزی
می گوید که ژورما نمی فهمد.

ژورما فکر می کند «سیلی ات را زدی، روینو، چه چیزی گیرت آمد،
روینو؟ اگر بمیری، اگر مراتوی این دنیا تنها بگذاری، این انتقام گرفتن ات
به چه دردی می خورد، روینو؟» اشک نمی ریزد، تکان نمی خورد، چشم
از دو مرد بی جنبش برنمی دارد. آن دستی که بر سر روینو مانده، به یادش
می آرد که در کیماداس، وقتی از بخت بَدِ همه شان خداوند این جور اراده
کرد که این غریبه بیاید و کاری به شوهرش رجوع کند، یک بار دست به
سر روینو کشیده بود و اسرار پنهانش را برایش گفته بود، درست

همان جور که پورفیریوی جادوگر در فنجان قهوه می دید و دونا کاسیلدا در تشت آب.

*

بارون کانا بر او اگفت «بیهیت گفتم در کالریمی توی آدمهایی که همراه موریرا سزار بودند چشمم به چه کسی افتاد؟ همان خبرنگار که زمانی برای من کار می کرد و اپامینوداس قوش زد و برداش به ژورنال د نوتیسیاس. همان مصیبت مجسم، که با آن عینکش که مثل عینک غواص هاست همان جور که سکندری می خورد و می رود، کاغذش را خط خطی می کند و مثل دلچکها لباس می پوشد. آدالبرتو یادت می آید؟ طرف شعر می گفت، تریاک هم می کشید.»

اما نه سرهنگ ژوزه برناردو مورائو و نه آدالبرتو گوموسیو، هیچ کدام گوششان با او نبود. دومی مشغول خوانیدن مطالبی بود که بارون همانجا برایشان ترجمه کرده بود، کاغذها را بالا مقابل شمعدانهای روی میز گرفته بود، هنوز فنجانهای خالی قهوه شان را از روی میز جمع نکرده بودند. مورائوی پیر که بر صندلی پشتی بلندش چنان جلو و عقب می رفت که انگار هنوز بر صندلی جنبان اتاق نشیمن نشسته، ظاهراً به خواب رفته بود. اما میزبان می دانست که او دارد به مطالبی فکر می کند که خودش همین حالا برای آن دو خوانده بود.

بارون گفت «می روم سری به استلا بزنم.» و از جا برخاست. همچنان که در آن خانه اربابی زهوار در رفت که غرقه در ظلمت بود، به سوی اتاق خوابی می رفت که همسرش را کمی پیش از شام در آن خوابانده بود، در این فکر بود که وصیت نامه آن ماجراجوی اسکاتلندي که نزد او گذاشته بود، بر دوستانش چه تأثیری نهاده. وقتی پایش به کاشی شکسته ای در سرسرای خانه، که اتاق های خواب در هر دو سو به آن باز می شدند، گیر کرد، در این فکر بود که «در سال وادور سؤال هایشان بیشتر از این جاست. و هر بار که برایشان توضیح می دهم چرا گذاشتم آن مرد

برود، همان احساس دروغ گفتن بهم دست می‌دهد.» دقیقاً به چه دلیل گذاشته بود گالیلئو گال برود؟ از حماقت؟ از بسی حوصلگی؟ به خاطر نفرت از هر چیزی که اتفاق افتاده بود؟ از دلسوزی؟ گال و خبرنگار نزدیک بین را به یاد آورد و با خود گفت «من جلو موجودات عجیب و غریب و غیرعادی زود و امی دهم.»

از درگاه اتاق، در نور سرخ کمرنگ چراغ کنار تخت، نیم رخ سbastiana را دید. پایین تخت بر صندلیی تشک دار نشسته بود و گرچه هیچ‌گاه زن شاد و خنده‌رویی نبود، در آن لحظه چنان سیمای ماتمزده‌ای داشت که بارون یکه خورد. زن که چشمش به او افتاده بود، از جا برخاست.

بارون پرسید «راحت خوابیده؟» و با دست پشه‌بند را بلند کرد و بر چهره همسرش خم شد. چشمان استلاسته بود و چهره‌اش هر چند در فضای نیمه‌تاریک اتاق پریده‌رنگ بود، جدی و مصمم می‌نمود. ملافه با نفس‌هایش آرام بالا و پایین می‌رفت.

سباستیانا آهسته گفت «خوابیدنش که خوابیده، اما نه خیلی راحت.» و بارون را تا دم در اتاق همراهی کرد. صدایش را باز هم پایین‌تر آورد و بارون نگرانیی را که در چشم زن موج می‌زد احساس کرد «دارد خواب می‌بیند. یکسر توی خواب حرف می‌زنند. همه‌اش هم از یک چیز.»

بارون با دلی گرفته فکر کرد «سباستیانا جرئت نمی‌کند کلمه‌های «سوختن»، «آتش» و «شعله‌ها» را به زبان بیاورد.» یعنی این کلمات تبدیل به کلمات ممنوع می‌شوند، و او به ناچار فرمان می‌دهد هیچ‌کس در این خانه حق ندارد کلماتی را بر زبان بیارد که استلا را به یاد فاجعه کالومبی می‌اندازد؟ پوست نرم و گرم زن خدمتگار را زیر انگشتیش احساس کرد. زن به نجوا گفت «خانم نمی‌شود اینجا بمانند. ببریدشان به سالوادور. باید دکتر بینندشان، چیزی بیشان بدهد، تا از این خاطره‌ها خلاص بشوند. طاقت ندارند که شب و روز این عذاب را تحمل کنند.» بارون در پاسخ گفت «خودم می‌دانم، سbastiana. اما آن سفر دراز و

دشواری است. با این وضعی که دارد فکر می‌کنم این سفرهای طولانی براش خطرناک باشد. اما این را هم قبول دارم که محروم کردنش از مداوای پزشک شاید خطرناک‌تر باشد. فردا یک فکری می‌کنیم. تو هم حالابروکمی استراحت کن. چند روز می‌شود که چشم به هم نگذاشته‌ای.» سباستیانا به نافرمانی گفت «من شب را همین جا کنار خانم می‌مانم.» بارون وقتی نشستن او را بر صندلی کنار تخت استلا تماشا می‌کرد این فکر از ذهنش گذشت که هنوز زنی است با بدنش سفت و زیبا که خوب حفظش کرده، و با خود گفت «درست مثلا استلا.» موجی از حسرت و دلتگی بر او گذشت و به یاد آورد که در سال‌های اول ازدواج از دیدن دوستی و صمیمت خدشه ناپذیر میان آن دو گرفتار چنان حسادتی می‌شد که شب‌ها خواب به چشمش نمی‌آمد. به اتاق ناهارخوری رفت و از پنجره آسمان شب را دید که پوشیده از ابری بود که ستاره‌ها را پنهان می‌کرد. به یاد آورد که روزی از سر حسادت از استلا خواسته بود سباستیانا را بیرون کند، مجادله‌ای که درگرفته بود، جدی‌ترین دعوای زندگی آن‌ها بود. وقتی به اتاق ناهارخوری وارد می‌شد هنوز تصویری زنده و دردآلود، دست ناخورده، از سیمای همسرش پیش چشم داشت که با گونه‌های گُرگرفته از مستخدمه‌اش دفاع می‌کرد و بارها و بارها تهدید می‌کرد که اگر سباستیانا برود او هم خانه را می‌گذارد و می‌رود. این خاطره که دیرگاهی چون جرقه‌ای بود که آتش به خرمن تمنای او می‌زد، حالا او را تا ژرفای وجودش تکان می‌داد، می‌خواست زیرگریه بزند، دوستانش را دید که در شش و بش این بودند که آیا چیزهایی که او برایشان خوانده بود راست است یا نه.

سرهنگ مورانو می‌گفت «آدم لافزنی بوده، از آن خیالباف‌ها، آدمی بسی سرویا با یک تخیل پرقدرت. یک کلاهبردار درجه یک. حتی قهرمان‌های رومان‌ها هم این قدر ماجرا ندارند. تنها قسمتی که باور می‌کنم آن جاست که از توافقش با اپامینوداس می‌گوید، برای بردن اسلحه به

کانودوس. این آدم یک قاچاقچی است که برای بهانه آوردن و توجیه کارش آن داستان آنارشیگری را سرهم کرده.»

«بهانه و توجیه؟» آدالبرتو گوموسیو مثل اسپند روی صندلی اش و رجه ورجه می‌کرد. «بهرتر است بگویی علل مشدّده»

بارون کنار او نشست و کوشید به بحث آن دو دل بدهد.

گوموسیو با تأکید بر نکته اصلی حرف خود گفت «مگر تلاش برای به هم زدن اساس مالکیت و دین و ازدواج و اخلاق به نظر شما جزو علل مخففه است؟ این‌ها خیلی مهم‌تر است تا قاچاق اسلحه.»

بارون فکر کرد «ازدواج، اخلاق.» و به این فکر افتاد که بینی آدالبرتو در خانه خودش یک رابطه صمیمانه مثل رابطه استلا و سbastiana را تحمل می‌کرد یا نه. فکر همسرش باز دلش را به درد آورد. تصمیم گرفت صبح فردا راه بیفتد. گیلاسی مشروب مخلوط برای خودش ریخت و جرumeای طولانی از آن نوشید.

گوموسیو گفت «من دلم می‌خواهد این داستانش را باور کنم. به خاطر این‌که خیلی راحت از آن ماجراهای عجیب و غریب حرف می‌زنند – آن فرارها، آدمکشی‌ها، سفرهایی که برای فرار از قانون کرده، آن پرهیزش از روابط جنسی. انگار حالیش نیست که این‌ها چقدر با زندگی عادی تفاوت دارد. همین وادارم می‌کند که فکر کنم واقعاً این چیزها را از سرگذرانده و به آن حرف‌های ترسناکی که علیه خدا و خانواده و جامعه می‌زنند اعتقاد دارد.»

بارون گفت «تردیدی نیست که اعتقاد دارد» و شیرینی ته‌مانده شراب را مزه‌مزه کرد. «خودم شنیدم که این حرف‌ها را چند دفعه در کالومبی تکرار می‌کرد.»

مورانوی سالخورده، جام‌ها را دیگر بار پر کرد. وقت شام چیزی ننوشیده بودند، اما بعد از قهوه میزبان این تنگ شراب شیرین را آورد و بود و حالا دیگر تنگ به نیمه رسیده بود. آیا نوشیدن تا آنجا که منگ و

بی‌هوش شود تنها راه منحرف کردن ذهنش از سلامت استلا بود؟ بارون در این فکر بود.

گفت «این آدم واقعیت و توهمند را با هم قاطع می‌کند، هیچ تصوری ندارد از این‌که آن یکی کجا تمام می‌شود و این‌یکی آغازش کجاست. احتمالش هست که تمام این چیزها را صادقانه تعریف کرده و به هر کلمه‌اش اعتقاد داشته باشد. مسئله این نیست. چون این چیزها را با چشم نمی‌بینند، بلکه از پیشتر شیشه آرمان‌هایش، اعتقادهایش نگاهشان می‌کند. مگر یادتان نیست که درباره کانودوس و ژاگونسوها چه حرف‌هایی زده؟ لابد در مورد بقیه هم همین جورهای است. واقعاً امکانش هست که یک دعوای خیابانی میانی ولگردهای بارسلون یا حمله پلیس مارسی به قاچاقچی‌ها به نظر او نبردی باشد از یک جنگ وسیع که ستم‌دیدگان بر ضد ستمگران به راه انداخته‌اند تا زنجیرهایی را که برای آدم‌هاست پاره کنند.»

ژوزه برناردو موراثو پرسید «رابطه جنسی را چه می‌گویی؟» چهره‌اش در هم شده بود، چشمان ریزش بر قمی زد و زیانش سنگینی می‌کرد. «یعنی شما دو تا داستان ده سال پاکدامنی‌اش را باور می‌کنید؟ ده سال پرهیز جنسی برای جمع‌کردن قوت تاتوی انقلاب مهارش را بردارد؟» لحن صدایش چنان بود که بارون فکر کرد هر لحظه ممکن است به سراغ ماجراهای وقیحانه برود.

پرسید «کشیش‌های را چه می‌گویی؟ مگر آن‌ها به عشق خدا عمرشان را به پاکدامنی نمی‌گذارند؟ گال یک جور کشیش است.»

گوموسیو روی به میزان کرد و به شوخی گفت «ژوزه برناردو مردم را با خودش مقایسه می‌کند. تو اگر تمام دنیا را بهت می‌دادند حاضر نبودی ده سال دست از پا خطا نکنی.»

مورانو خنده‌ید «هرچی بِهم می‌دادند حاضر نمی‌شد. آخر ابلهانه نیست که آدم؛ با این چندتا دلخوشی که توی زندگی دارد تازه از یکی‌شان هم بگذرد؟» فتیله یکی از شمع‌های شمعدان به پت‌پت افتاد و دود

مختصری از آن برخاست، مورانو از جا بلند شد تا شمع را خاموش کند. همان طور که ایستاده بود، هر سه جام را پر کرد و ته تنگ را بالا آورد.

با چشمانی درخشنان گفت «توی این ده سال پرهیز آنقدر قوت جمع کرده که یک ماچه خر را سیر کند و شکمش را بالا بسارد.» خنده‌ای وقیحانه سر داد و سکندری خوران به سوی گنجه رفت تا بطری دیگری بردارد. شمع‌های دیگر در شمعدان هم داشتند تمام می‌شدند و اتاق هر لحظه تاریک‌تر می‌شد. «زن آن مردکه راهنمای همان که باعث شد این مرد پرهیزش را بشکند چه شکلی است؟»

بارون گفت «مدتهاست که ندیده‌امش. بفهمی نفهمی خوب چیزی بود، زن سر برآه کمرویی بود.»

سرهنگ مورانو با زبانی لخت گفت «پایین‌تنه‌اش خوب بود؟» و جام را با دست‌هایی لرزان به لب برد. «این طرف‌ها، زن‌ها ریزه میزه‌اند و زود هم پیر می‌شوند، اما پایین‌تنه‌شان حرف ندارد.»

آدالبرتو گوموسیو شتابان صحبت را عوض کرد. روی به بارون کرد و گفت «آن پیمان صلحی که می‌گفتی باید با ژاکوبین‌ها بیندیم دارد مشکل می‌شود. رفقاء ما حاضر نیستند کنار آدم‌هایی کار کنند که این همه سال به ما حمله کرده‌اند.»

بارون، سپاسگزار از گوموسیو که موضوع صحبت را عوض کرده بود، پاسخ داد «معلوم است که کار مشکلی است. مشکل‌تر از همه، قانع کردن اپامینوداس است که خودش را برنده می‌داند. اما بالاخره می‌فهمند که راه دیگری ندارند. مسئله مرگ و زندگی است...»

آواز سم اسب‌ها و شیوه آن‌ها از فاصله‌ای نزدیک حرف او را قطع کرد و دمی بعد صدای کوییدن در به گوش آمد. ژوزه برناردو مورانو برآشته ابرو به هم گره کرد. «باز چه خبر شده؟» زیر لب غرید و کوشید بلند شود. شتابان از اتاق بیرون زد و بارون باز جام‌ها را پر کرد.

گوموسیو به او گوشزد کرد «داری حسابی شراب می‌خوری، تا حالا

نديده بودم. به خاطر سوختن كالومبي است؟ دنيا که به آخر نرسيد، خودت که می دانی. يك عقب نشيني وقت است.»

بارون گفت «به خاطر استلاست. هيج وقت خودم را نمي بخشم. تقصير من بود، آدالبرتو. بيش از حد از او انتظار داشتم. نباید به كالومبي می بردمش، اين را تو و ويانا بهم گوشزد کردید. خودخواهی و حماقت من بود.»

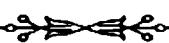
شنيدند که کلون در جلو ساختمان کشیده شد و صدای مردانی برخاست. گوموسیو گفت «يک بحران گذراست که از سر می گذراندش. معنی ندارد که خود را این جور ملامت کنی.»

بارون گفت «قصد دارم فردا بروم به سالوادور. اينجا نگهداشتن او بدون مراقبت پزشك خطرش بيشتر است.»

سر و کله ژوزه برناردو مورائو جاز بر درگاه پیدا شد. چنین می نمود که يکباره مستی از سرش پريده و چنان سيمای گرفته اي داشت که گوموسیو و بارون به سویش دويند.

بارون پرسيد «از سوريراسزار خبر آورده؟» بازوی او را گرفت و کوشيد به اين دنيا بازگردداندش. مرد گله دار چنان که گويي ارواح را به چشم دиде، زير لب لندید «باور نكردنی است، باور نكردنی است.»

۷



ولين چيزی که خبرنگار نزديک بين در نخستين پرتو خورشيد و بعد از آن که لايه ضخيم گل ولاي را از پيکر خود مى تکاند متوجه مى شود اين است که سرتا پايش حتى بيش از شب پيش درد مى کند، انگار که در طول آن شب بي خوابي، كتك جانانه اي به او زده اند. ديگر، جنب و جوش ديوانه وار و رفت و آمد مردان او نيفورم پوشى است که بي آن که فرمانى

صادر شده باشد، در همه جا به چشم می خورد. سکوتی که بر این مردان حکم فرماست تقابل شدید با غرش توبها و صدای ناقوسها و شیپورهایی دارد که تمام شب او را آزار داده بود. خورجین بزرگ چرمی را به دوش می اندازد، میز تحریر تاشو را زیر بغل می زند و با پاهای خواب رفته و خارش عطسه در بینی از شبیب تپه به سوی چادر سرهنگ سوریراسزار بالا می رود. وقتی موج عطسه به جانش می افتد با خود می گوید «از رطوبت هواست.» این حمله چنان است که سبب می شود جنگ را و همه چیز دیگر را فراموش کند مگر آن انفجارهای درونی را که اشک به چشمش می آورد، گوش هایش را کیپ می کند، سرشن را به دور می اندازد و سوراخ های بینی اش را مثل لانه مورچه می کند. سربازها با آن شتابی که دارند به او تنہ می زند و به کناری پرتش می کنند، همان طور که تفنگ در دست می دوند کوله پشتی هاشان را محکم می کنند، و خبرنگار حالا صدای هایی را می شنود که فرمان هایی می دهند.

بالای تپه که می رسد چشمش به سوریراسزار در میان افسرانش می افتد، روی چیزی ایستاده، با دوربین به پایین دامنه کوه می نگرد. دور و بر او همه چیز به هم ریخته است. اسب سپید زین کرده و آماده بر دویا بلند می شود. در غلغله سربازان و شیپور چیانی که دوان دوان می روند و می آیند و به افسران تنہ می زند و کلماتی را به فریاد می گویند که خبرنگار با گوش هایی که از زور عطسه زنگ می زند، مشکل می تواند بشنود، صدای سرهنگ به گوشش می رسد. «کوناماتوس، چه بلایی سر تویخانه آمده؟ پاسخ سوالش در شیون شیپورها گم می شود. خبرنگار خود را از شر خورجین و میز خلاص می کند، جلو می رود تا از آن بالا نگاهی به کانودوس بیندازد.

شب پیش آن جا راندیده، و این فکر به ذهنش می رسد که چند دقیقه یا چند ساعت بعد، دیگر کسی آن جا را هرگز نخواهد دید. شتابزده عینک بخار گرفته اش را با دامن زیر پیرهنش پاک می کند و به تماشای منظره زیر

پای خود می‌ایستد. روشنایی با رنگی میان سرمه‌ای و سربی چکاد کوه‌ها را در خود فروبرده اما هنوز به دره کم عمقی که کانودوس میان آن افتاده نرسیده. مشکل می‌تواند تشخیص دهد که دامنه تپه، مزارع و زمین سنگلاخ کجا تمام می‌شود و انبوه کلبه‌ها و کپرها، سوار شده بر هم در پهنه‌ای وسیع، از کجا آغاز می‌گردد. اما بلافاصله چشمش به دو کلیسا می‌افتد، یکی کوچک و دیگری بسیار بلند با برج‌های سر به فلک کشیده؛ فضای خالی چهارگوشی دو کلیسا را از هم جدا می‌کند. چشم‌هایش را تنگ کرده و می‌کوشد در هوای نیمه روشن، پهنه‌ای را تشخیص دهد که رودخانه‌ای که گویی آبش بالا آمده، آن را مرزبندی می‌کند، در همین لحظه شلیک توپ‌ها آغاز می‌شود و او تکانی می‌خورد و بناچار هر دو دست را بر گوش می‌گذارد. اما چشم‌هایش را نمی‌بندد، مات و مسحور به پایین خیره می‌شود و در همین دم شعله‌هایی بناگاه سرمی‌کشند و چند کلبه بدل به فواره‌ای از تیر و آجر و تخته و تشكه‌ای کاهی و تکه پاره‌هایی نامشخص می‌شوند که به هوا می‌جهند و بعد دیگر به چشم نمی‌آیند. شلیک توپ‌ها شدیدتر می‌شود و کانودوس زیر ابری از دود پنهان می‌گردد و این ابر دامنه‌های تپه را بالا می‌آید و آنجا باز می‌شود و بدل به دهانه آتش‌شانی می‌شود که تکه پاره‌های سقف و دیوار خانه‌ها که با گلوله توپ به هوا جسته، از آن فرو می‌ریزد. این فکر ابلهانه به سرش می‌افتد که اگر این ابر بالا بباید به زیر بینی او می‌رسد و بازگرفتار موجی از عطسه می‌شود.

«پس هفتم منتظر چی مانده! و نهم، و شانزدهم؟» صدای موریراسزار را می‌شنود، چنان نزدیک است که بر می‌گردد و نگاه می‌کند و سرهنگ و گروه ملازمانش را درست در کنار خود می‌بیند.

سروان اولیمپیوکاسترو در چند قدمی او پاسخ می‌دهد «هفتم آن پایین را می‌زند، قربان.»

دیگری از پشت او شتابان می‌گوید «نهم و شانزدهم هم همین طور.»

سرهنج موریراسزار که از کنار او می‌گذرد بر گرده‌اش می‌کوید و می‌گوید «تو شاهد واقعه‌ای هستی که مشهورت می‌کند.» فرصت پاسخ ندارد، چراکه سرهنج و افسرانش پیش می‌روند تا کمی پایین‌تر بر دامنه و در پیشرفتگی کوچک کوه موضع بگیرند.

فکر می‌کند «هفتم، نهم و شانزدهم. گردان؟ جوخه؟ گروهان؟» اما در همین دم آفتاب طلوع می‌کند. از سه جهت در اطراف او افراد تیپ با سر نیزه‌های درخشان از کوه سرازیر شده‌اند، و به سوی گودال پر از دودی می‌روند که کانودوس در ته آن است. توب‌ها ساکت شده‌اند و خبرنگار نزدیک‌بین در آن سکوت ناگاه دینگ دانگ ناقوس‌ها را می‌شنود. سربازان می‌دوند، می‌لغزنند، از دامنه تپه جست می‌زنند و شلیک می‌کنند. شیپ تپه‌ها هم دیگر پوشیده از دود است. کلاه قرمز و آبی موریراسزار به تأیید تکان می‌خورد. خبرنگار نزدیک‌بین خورجین و میزش را بر می‌دارد و آن فاصله چندمترا را که میان او و فرمانده تیپ هفتم افتاده پایین می‌رود. بر صخره‌ای میان سرهنج و ستادش واسب سفید که گماشته‌ای افسارش را گرفته، می‌نشیند. حسی غریب دارد، گیج و مسحور مانده، و این فکر عجیب به ذهنش می‌رسد که شاهد آن چیزهایی که می‌بیند نیست. نسیمی ابرهای کپه کپه سربی رنگ را که شهر را فرو پوشیده، پراکنده می‌کند، می‌بیند که ابرهای کم پشت‌تر می‌شوند، از هم می‌گسلند، پراکنده می‌شوند و باد آن‌ها را به سوی زمین بازی می‌کشد که ظاهراً آغاز جاده ژرموابوست. حالا می‌تواند رد حرکت سربازان را بگیرد. آن‌هایی که سمت راست او هستند به ساحل رود رسیده‌اند و دارند از آن عبور می‌کنند، پیکرهای کوچک آبی و قرمز دیگر کم کم خاکستری می‌نمایند و در آن سوی رود ناپدید می‌شوند و باز یکباره سر بر می‌کنند، و در این دم بنگاه دیواری از غبار میان آن‌ها و کانودوس بالا می‌رود. شماری از پیکرهای به زمین می‌افتد.

کسی می‌گوید «سنگرهایشان است.»

خبرنگار نزدیک بین تصمیم می‌گیرد پیش گروهی برود که سرهنگ را دوره کرده است، سرهنگ چندگامی پایین تر رفته و منظرة زیر پا را تماشا کند، دوربینش را با دوربین قوی تری عوض کرده. گوی سرخ خورشید دمی پیش بالا آمده و اکنون صحنه عملیات را روشن می‌کند. خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس، که لحظه‌ای از لرزیدن نمانده، بی‌آنکه بداند چه می‌کند خود را از صخره‌ای پیش آمده بالا می‌کشد تا بهتر ببیند. در آنجا دست‌کم به تصوری مبهم از آنچه آن پایین می‌گذرد، خواهد رسید. نخستین صفت سربازان که از رودخانه گذشته‌اند در مواجهه با رشته‌ای تدافعت نایپدا تکه پاره شده‌اند، و حالا آن پایین توپ‌ها بیداد می‌کنند. گروهی دیگر از مهاجمان که درست از زیر پای او رد می‌شوند، با شلیک سنگینی که از سطح زمین آغاز شده روی رو شده‌اند. تک تیراندازان در حفره‌هایی کنده در خاک سنگر گرفته‌اند. ژاگونوها را می‌بینند. آن کله‌ها هستند - کلاه به سر دارند؟ دستار بسته‌اند؟ - که ناگاه از زمین بر می‌جهند، دودی می‌پراکنند و گرچه ابری از دود اندام‌هاشان و پرهیب‌هاشان را تار و محو کرده او می‌تواند مردانی را تشخیص بدهد که آماج رگبار گلوه شده‌اند، یا به درون گودال‌ها می‌لغزند که بی‌تردید در آنجا نبردی تن به تن درگیر شده است.

حمله عطسه طولانی چنان می‌گیردش که یک دم فکر می‌کند از حال خواهد رفت. پشت دو تا کرده، با چشم‌های بسته، عینک به دست، عطسه می‌زند، دهانش را باز می‌کند، درمانده به دنبال هواله له می‌زند. سرانجام پشت راست می‌کند، نفس می‌کشد و می‌بیند که کسی بر گرده‌اش می‌کوبد. عینکش را بر چشم می‌گذارد و سرهنگ را می‌بیند.

موری را ساز سرحال و شوخ طبع، می‌گوید «فکر کردیم زخمی شده‌ای».

خبرنگار نزدیک بین در محاصره افسران است و دست و پای خود را گم کرده، زیرا این تصور که فکر زخمی شدن او به ذهن کسی بر سد برایش

عجب است، انگار این فکر اصلاً به کله خودش راه نمی‌یابد که او هم توی این جنگ وارد شده و زیر رگبار گلوه است.

لکن گرفته می‌پرسد «چی شده، چی شده؟»

سرهنگ، دوربین به چشم، می‌گوید «نهم وارد کانودوس شده و حالا هفتم دارد وارد می‌شود.»

خبرنگار نزدیک بین، نفس زنان با شقیقه‌هایی کوبنده، حس می‌کند همه چیز نزدیک‌تر شده و حالا می‌تواند دست دراز کند و جنگ را لمس کند. در حومه کانودوس خانه‌هایی آتش گرفته و دو صف سرباز دارند وارد شهر می‌شوند، کپه‌های دود که لابد از شلیک تفنگ‌ها برخاسته دور و برشان را گرفته. سربازها در هزار توبیی از بام‌های ساخته از سفال، پوشال، آهن‌های زنگ زده و تیرهای چوبی که آتش گاه به گاه از آن‌ها زبانه می‌کشد، ناپدید می‌شوند. فکر می‌کند «دارند کسانی را که از گلوه توب‌ها فرار کردند با گلوه تفنگ آبکش می‌کنند.» و کینه افسران و سربازان را پیش خود مجسم می‌کند که انتقام آن جسد‌های آویخته در بیشه را می‌گیرند، انتقام خودشان را هم می‌گیرند، به خاطر آن حمله‌های ناگهانی، آن سوت‌هایی که از موته سانتو تا این‌جا خواب از چشمشان پرانده بود. می‌شنود که سرهنگ می‌گوید «تک تیرانداز هاشان توی کلیساها کمین

کرده‌اند. پس کوناماتوس چه کار می‌کند؟ چرا کلیساها را نمی‌گیرد؟» ناقوس‌ها یکسر نواخته‌اند و او تمام این مدت صداشان را می‌شنیده، مثل نوایی دور در همه‌ئ شلیک توب‌ها و رگبار گلوه‌ها. در خیابان‌های باریک پیچ‌پیچ می‌تواند پیکرهایی دوان دوان را تشخیص بدهد، اونیفورم‌هایی که به هر طرف می‌شتابند. فکر می‌کند «کوناماتوس توی آن جهنم است. می‌دود، کله پا می‌شود، می‌کشد.» و تاماریندو و اولیمپیو کاسترو؟ به دنبالشان می‌گردد و سرهنگ پیر را نمی‌یابد، اما سروان در جمع افسران همراه موری راسزار است. به هر دلیلی که هست، خیالش راحت می‌شود.

می‌شنود که سرهنگ فرمان می‌دهد «بگو جناح عقب و پلیس باهیا از سمت دیگر حمله کنند.»

سروان اولیمپیوکاسترو و سه افسر همراه دوان دوان از تپه بالا می‌روند و چند شیپور به صدا در می‌آید تا آنگاه که پاسخی مشابه از دور دست شنیده می‌شود. فقط حالا متوجه می‌شود که فرمان‌ها با شیپور ارسال می‌شود. دلش می‌خواهد این را یادداشت می‌کرد، مبادا که فراموشش کند. اما ناگهان چند افسر یک صدا چیزی را فریاد می‌زنند و او به تماشای آن‌ها می‌ایستد. در زمین گشاده میان کلیساها، ده، دوازده، پانزده پیکر اونیفورم پوش به دنبال دو افسر می‌دوند – می‌تواند شمشیرهای از نیام کشیده‌شان را تشخیص بدند و می‌کوشد آن دو ستوان یا سروان را که لابد بارها دیده از این‌جا شناسایی کند. بی‌تردید آن‌ها در پی گرفتن معبد با آن برج‌های بلندش و چوب بست گردانگرد آن‌ها هستند، و در همین دم با آتشی سنگین از همه جای ساختمان روی رو می‌شوند که بیشتر شان را بر زمین می‌اندازد و تنها چند نفری از آن‌ها در گرد و غبار گم می‌شوند.

می‌شنود که موریراسزار بالحنی سرد و خشک می‌گوید «باید می‌گذاشتند شلیک تفنگ پشتیبانی شان کند، آن‌جا پناهگاه شده...». شمار زیادی از پیکرهای کوچک از کلیسا بیرون می‌دوند و به سراغ سربازان افتاده می‌روند و خود را بر آن‌ها می‌افکنند. فکر می‌کند «دارند کارشان را می‌سازند، اخته‌شان می‌کنند، چشم‌هاشان را در می‌آرند» فکر می‌کند، و در همین دم نجوای سرهنگ را می‌شنود «عجب احمق‌های کله پوکی، دارند لختشان می‌کنند». خبرنگار پیش خود تکرار می‌کند «لختشان می‌کنند» و دیگر بار نعش گروهبان موطلایی و سربازهایش را آونگ از درخت می‌بیند. از سرما جان به لبس رسیده. زمین گشاده هنوز پیچیده در دود و غبار است. چشمان خبرنگار به هر سو خیره می‌شود، می‌خواهد بینند آن پایین چه می‌گذرد. دو دسته سر بازی که یکی از سمت راست او

و دیگری از زیر پایش وارد کانودوس شده‌اند، در آن تور سفت و سخت گم شده‌اند و در همین حال دسته سوم از سمت راست او بر شهر سرازیر می‌شود، و او می‌تواند میزان پیشروی شان را از گردباد غباری که در کوچه‌های باریک و پیچ و خم معتبرها پیشاپیش آن‌ها و پشت سرشاران برمی‌خیزد، برآورد کند، و پیش خود مجسلم می‌کند در همین پیچ و خم‌هاست هنگامه بکوب بکوب و هجوم و ضربه‌های قنداق تفنگ و خرد کردن درها و از جا کندن تیر و تخته، سوراخ کردن بام‌ها، نماهایی از جنگ که وقتی به رویارویی در هزاران کلبه بکشد، به آشوب و هرگزی به هرگزی تمام عیاری بدل می‌شود، نبرد تن به تن، یک به یک و یک به دو، دو به سه.

از امروز صبح جرعه‌ای آب نخورده و از شب پیش تا حالا لقمه‌ای از گلویش پایین نرفته، علاوه بر تهی بودن شکم، حس می‌کند روده‌هایش پیچ می‌زند. آفتاب در اوج آسمان است. یعنی ممکن است ظهر شده باشد، هیچ نشده این همه ساعت گذشته باشد؟ موریراسزار و افسران ستادش باز هم چند متری از دامنه کوه پایین‌تر می‌روند و خبرنگار نزدیک بین از پی‌شان می‌رود، افتاب و خیزان سرانجام به آن‌ها می‌رسد. چنگ در بازوی اولیمپیوکاسترو می‌زند و از او می‌پرسد چه خبر است، چند ساعت از درگیری گذشته.

موریراسزار که دورین به چشم دارد می‌گوید «ستون عقب‌دار و پلیس با هیا دیگر رسیده‌اند به آنجا، دشمن در آن جناح محاصره شده.» خبرنگار نزدیک بین در آن دورها، کنار خانه‌های کوچک، که در غبار نیمه پنهانند، لکه‌هایی آبی و سبز و طلایی را تشخیص می‌دهد که در این منطقه که تا حالا از جنگ برکنار بوده پیشروی می‌کنند، نه دودی هست و نه آتشی، و نه آدمی به چشم می‌آید. حالا دیگر کانودوس در محاصره کامل است، در هر کجا خانه‌هایی به آتش کشیده شده.

سرهنگ می‌گوید «خیلی طولش می‌دهند» و خبرنگار نزدیک بین

بی تابی و خشم او را حس می کند. «بگویید گردن سواره نظام به کمک کوناماتوس برود.»

خبرنگار، بلا فاصله از چهره شگفت زده و نگران افسران درمی یابد که این فرمان نامتنظر و پر مخاطره بوده. هیچ کدامشان اعتراض نمی کنند، اما نگاه هایی که به هم می اندازند از هر کلامی گویاتر است.

نگاه موریراسزار گشتی در چشمان همه افسران می زند و در چشم اولیمپیوکاسترو خیره می شود «چه خبر شده؟ اعتراضی دارید؟» سروان می گوید «خیر قربان، فقط...»

موریراسزار خشک و جدی می پرسد «فقط چی؟» سروان حرفش را تمام می کند «گردن سواره نظام تنها نیروی ذخیره ماست.»

موریراسزار به پایین تپه اشاره می کند «اینجا بهش چه احتیاجی داریم؟ مگر جنگ آن پایین نیست؟ آن هایی که هنوز زنده اند وقتی چشمشان به سواره نظام ما بیفتند، از هول جانشان از هرجا که باشند می ریزند بیرون و کارشان را تمام می کنیم. بگو فوراً حمله کنند.»

سرروان اولیمپیوکاسترو بریده می گوید «قربان اجازه بدھید من همراه سواره نظام بروم.»

سرهنگ تند و خشن می گوید «اینجا بیهت احتیاج دارم.» خبرنگار نزدیک بین باز صدای شیپورها را می شنود و چند لحظه بعد سواره نظام در دسته های ده و پانزده نفری در بالای تپه پدیدار می شوند، افسری جلوگردن است، وقتی از جلو موریراسزار رد می شوند با شمشیر کشیده به او سلام می دهند.

سرهنگ خطاب به آنها فریادی می زند «کلیساها را پاک کنید، دشمن را بکشید به طرف شمال.»

خبرنگار نزدیک بین در این فکر است که آن چهره های فشرده جوان -سفید، تیره پوست، سیاه، سرخپوست - کمی بعد پای به آن گردید.

می‌گذارند، و در همین دم باز موج عطسه بدتر از پیش به سراغش می‌آید. عینک از روی بینی اش می‌افتد، هراس زده، نفس گرفته، سینه و شقیقه‌اش دارد از فشار عطسه از هم می‌شکافد، فکر می‌کند عینکش حتماً شکسته، کسی پا روی آن گذاشته و از این به بعد روزها را تیره و تار می‌بیند. وقتی حمله تمام می‌شود، زانو می‌زند، با نگرانی کورمال کورمال به دنبال عینک می‌گردد و سرانجام دستش به آن می‌خورد، خوشحال می‌شود که می‌بیند سالم است. پاکش می‌کند، دوباره بر چشم می‌گذاردش و از پشت آن نگاه می‌کند. سواره نظام که صد نفری می‌شوند به پایین شیب دره رسیده‌اند. چطور توانسته‌اند با آن سرعت پایین بروند؟ اما آن پایین کنار رود اتفاقی برای آن‌ها افتاده. نمی‌توانند از رود بگذرند. اسب‌هاشان به آب می‌زنند اما دمی بعد پس پس عقب می‌نشینند، رم می‌کنند، اگرچه سوارها بر افروخته و خشمگین با شلاق و مهمیز و پهناهی شمشیر بر آن‌ها می‌کویند. انگار رود آن‌ها را ترسانده. میان آب چرخ می‌خورند و بعضی‌ها سوارشان را می‌اندازند.

یکی از افسران می‌گوید «حتماً توی آب تله گذاشته‌اند».

دیگری زیر لب می‌گوید «از آن پس و پشت‌ها می‌زنندشان».

سرهنگ فریاد می‌زند «اسب من» و خبرنگار نزدیک بین می‌بیندش که دورین را به گماشته‌ای می‌دهد. بر اسب که سوار می‌شود بر افروخته و خشمگین می‌گوید «آن بچه‌ها باید از یکی سرمشق بگیرند. اولیمپیو فرماندهی را به تو می‌سپرم».

خبرنگار نزدیک بین دلش سخت به تپش می‌افتد وقتی می‌بیند سرهنگ شمشیرش را از نیام می‌کشد، مهمیز بر پهلوی اسب می‌فشارد و چهار نعل از شیپ تپه پایین می‌رود. اما هنوز پنجاه گامی دور نشده می‌بیند که بر زین خم می‌شود، با دست تکیه بر گردن اسب می‌کند و اسب درجا می‌ایستد. می‌بیند که سرهنگ اسب را بر می‌گرداند – می‌خواهد به مقر فرماندهی برگردد؟ – اما حیوان چنان که گویی فرمان‌های سوار گیجش

کرده، دوبار، سه بار گرد خود می‌چرخد. و حالا خبرنگار نزدیک بین می‌فهمد که چرا افسران داد و فریاد راه انداخته‌اند و با تپانچه‌های بیرون کشیده دوان از تپه پایین می‌روند. موریراسزار بر زمین می‌غلتد و درست در همین لحظه پشت پیکر سروان و دیگران پنهان می‌شود، و بعد سروان و دیگر افسران بلندش می‌کنند و او را با همه شتابی که در توان دارند به بالای تپه، به سوی خبرنگار نزدیک بین می‌آرند. غرشی کر کننده، فریادها، صفير گلوله، غوغایی از صداها برپاست.

مات و مبهوت ایستاده، ناتوان از حرکت، و دسته مردان را تماشا می‌کند که شبکوه را بالا می‌آیند، و اسب سفید، با افساری که بر زمین می‌کشد، از پی آن‌ها روان است. تک و تنها مانده. هول و هراسی که به جانش می‌افتد او را به بالای تپه می‌کشاند، می‌لغزد و می‌افتد، تقلاکنان بلند می‌شود، چهار دست و پا بر زمین می‌خزد. وقتی به آن بالا می‌رسد و به سوی چادر می‌رود، چندان توجهی به این ندارد که در آنجا کم و بیش هیچ سربازی به چشم نمی‌خورد. جدا از گروهی که دم دهانه چادر گرد آمده‌اند، یکی دو نگهبان را می‌بیند که با سیمایی وحشت‌زده به جلو می‌نگردند. کلماتی را می‌شنود «تو می‌توانی به دکتر سوئوزا کمک کنی؟» و گرچه کسی که با او حرف می‌زند سروان اولیمپیوکاسترو است، صدایش را باز نمی‌شناسد و چهره‌اش را درست تشخیص نمی‌دهد. سری تکان می‌دهد و سروان چنان به جلو می‌راندش که محکم به سربازی تنه می‌زند. توی چادر دکتر سوئوزا فریرو را از پشت می‌بیند که بر تختی سفری خم شده، پاهای سرهنگ نیز پیداست.

«از افراد بهداری هستی؟» سوئوزا فریرو به دروبر خود می‌چرخد و وقتی چشمش به او می‌افتد چهره‌اش درهم می‌رود.

سروان اولیمپیوکاسترو فریاد می‌زند «بهت که گفتم، از سربازهای بهداری خبری نیست». و خبرنگار نزدیک بین را به جلو هل می‌دهد. «همه‌شان با گردنها رفته‌اند آن پایین. بگذار همین آدم کمکت بکند.»

حالت عصبی این دو مسری است، او حس می‌کند دلش می‌خواهد
جیغ بکشد، پا بر زمین بکوید.

دکتر سوئوزافریرو با جوش و جلا می‌گوید «ترکش‌ها را باید بیرون
بکشیم، والا عفوونت کارش را می‌سازد» و چنان به دور و ببر می‌نگرد که
انگار متظر معجزه است.

سروان که دارد بیرون می‌رود می‌گوید «باید این کار ناممکن را ممکن
بکنی. من نمی‌توانم پست خودم را ول کنم، فعلاً فرمانده منم. باید
بفرستم سراغ سرهنگ تاماریندوتا بیاید و...» بی آنکه کلامش را تمام کند
بیرون می‌رود.

دکتر غرولندکنان می‌گوید «آستین‌هات را بالا بزن و دست‌هات را ضد
عفوونی کن.»

گیج و منگ دستور دکتر را با شتابی که در توان دارد اطاعت می‌کند، و
دمی بعد خود را می‌بیند که بر زمین زانو زده و تکه‌های تنظیف را با
پاشه‌های اتر خیس می‌کند – این بوی او را به یاد جشن‌های کارناوال در
پولیتا می‌اندازد – و بعد پارچه‌ها را بر بینی و دهان سرهنگ می‌گذارد تا
وقتی دکتر عملش می‌کند بیهوش بماند. دکتر دوبار به او تشر می‌زند
«تلرز، این قدر خنگ نباش، اتر را بگیر جلو بینیش.» حواسش را جمع
کارش می‌کند، بطربی اتر را باز می‌کند، تکه‌های پارچه را آغشته اتر می‌کند
و آن‌ها را بر آن بینی کشیده خوش ترکیب و لبان برهم فشرده از عذاب
بی‌پایان می‌نهد و به دردی فکر می‌کند که این مرد ریزه اندام باید تحمل
کند وقتی دکتر چنان که گویی می‌خواهد شکم او را بو بکشد یا بلیسد بر
آن خم می‌شود. چندبار، به رغم میل خود، سر بر می‌گرداند و پاشه‌های
خون را بر دست دکتر و روپوش و او نیفورم او، بر پتوی روی تخت و بر
شلوار خود، تماسا می‌کند. این پیکر کوچک چقدر خون دارد! بوی اتر
گیجش کرده و حالش را به هم زده. فکر می‌کند: «چیزی نخورده‌ام که بالا
بیارم». فکر می‌کند: «چرا نه تشنه‌ام نه گرسنه؟» چشمان مرد زخمی

همچنان بسته است، اما گهگاه به خود می‌لولد و در همان دم غرولند دکتر بلند می‌شد «باز هم اتر بزن، اتر بزن» اما آخرین بطری کوچک اتر دیگر به نیمه رسیده و او با احساس تقصیر، این را به دکتر می‌گوید.

گماشته‌ها به چادر می‌آیند و لگن‌های آب جوش می‌آورند و دکتر، یک دستی، چاقوها، سوزن‌ها، نخ بخیه و قیچی را در آن‌ها می‌شوید. خبرنگار نزدیک بین همچنان که پارچه‌ها را آغشته اتر می‌کند بارها صدای دکتر سوئوزافریرو را می‌شنود که با کلماتی رکیک با خود حرف می‌زند، بد و بیراه می‌گوید، مادرش را نفرین می‌کند که اصلاً چرا او را زاییده. هردم بیشتر به چرت زدن می‌افتد و دکتر سخت به او می‌توپد «آهای، کله خر، حالاکه وقت چرت زدن نیست». لکنت گرفته پوزش می‌خواهد و بار دیگر که گماشته‌ها لگن‌ها را می‌آورند به التماس می‌خواهد کمی آب برایش بیاورند.

در می‌یابد که دیگر در چادر تنها نیستند. سایه‌ای که قممه را به لبش می‌گذارد، سروان اولیمپوکاسترو است. سرهنگ تاماریندو و سرگرد کوناماتوس هم آن‌جا بیند، پشت به بدنه چادر داده‌اند و چهره‌ای غمزده و اونیفورم‌هایی پاره پوره دارند. می‌گوید «باز هم اتر؟» و در دم به حماقت خود پی می‌برد چرا که بطری دیگر خالی شده. دکتر سوئوزافریرو موربراسزار را زخم‌بندی می‌کند و پتو را روی او می‌کشد. خبرنگار حیرت‌زده فکر می‌کند «هیچ نشده شب است». سایه‌هایی گرد آن‌ها را گرفته‌اند و کسی فانوسی را بر یکی از تیرک‌های چادر می‌اویزد.

سرهنگ تاماریندو آهسته می‌پرسد «حالش چطور است؟» دکتر آهی می‌کشد و می‌گوید «شکمش آش و لاش شده. واقعاً متأسفم که...»

خبرنگار نزدیک بین، همچنان که آستین‌هایش را پایین می‌زند فکر می‌کند «اگر چند دقیقه پیش صبح بود، ظهر بود، چطور می‌شد که زمان این قدر سریع بگذرد؟»

سوئوزافریرو می‌افزاید «شک دارم که اصلاً به هوش بیاید.» سرهنگ موریراسزار، چنان که گویی در پاسخ دکتر، به تقلا می‌افتد. همه به سوی تخت می‌روند. زخم‌بندی اش اذیتش نمی‌کند؟ مژه می‌زند. خبرنگار نزدیک بین سرهنگ را در خیال مجسم می‌کند که سایه‌هایی می‌بیند، صداهایی می‌شنود. می‌کوشد آنها را درک کند، و آنگاه خود چیزی را، گویی از زندگی دیگر، به یاد می‌آرد، نوعی بیداری بعد از آرامشی شبانه از برکت تریاک. بازگشت سرهنگ به دنیای واقع لابد همانقدر کند، همانقدر دشوار و همانقدر وهم‌آلود است. چشمان موریراسزار باز است و او نگران به تاماریندو خیره شده، و اونیفورم پاره پوره، خراش‌های عمیق گردن و دست‌پاچگی او را تماشا می‌کند.

با صدایی خشدار می‌پرسد «کانودوس را گرفتیم؟»

سرهنگ تاماریندو چشم به پایین می‌اندازد و سرش را تکان می‌دهد. چشمان موریراسزار چهره ناراحت سرگرد، سروان و دکتر سوئوزا را ورانداز می‌کند و خبرنگار نزدیک بین می‌بیند که سرهنگ به خودش هم نظر دوخته، چنان که گویی می‌خواهد کالبدش را بشکافد.

سرهنگ تاماریندو بالکنت زبان می‌گوید «سه بار سعی کردیم، قربان سرباز‌های ما تا جان در بدنشان بود جنگیدند.»

سرهنگ موریراسزار بلند می‌شود و بر جای می‌نشیند، چهره‌اش رنگ پریده‌تر از پیش شده، مشت بسته‌اش را با خشم تکان می‌دهد «یک حمله دیگر، تاماریندو. فوراً، این دستور است.»

سرهنگ شرمسارانه، چنان که گویی همه چیز تقصیر او بوده، نجواکنان می‌گوید «تلفات خیلی سنگین بوده، قربان مواضع مان قابل دفاع نیست. باید به یک جای امن عقب‌نشینی کنیم و قوای کمکی بخواهیم.»

موریراسزار صدایش را بالا می‌برد و حرف او را قطع می‌کند «به خاطر این کارت محکمه نظامی می‌شوی. تیپ هفتم در مقابل مشتی بی سروپای مفلوک عقب‌نشینی کند؟ شمشیرت را به کوناماتوس تحولی بده.»

خبرنگار نزدیک بین فکر می‌کند «چطور می‌تواند تکان بخورد، چطور می‌تواند با آن شکم پاره‌پاره‌اش این جور وول بخورد؟» در سکوتی طولانی، بعد از حرف‌های سرهنگ، سرهنگ تاماریندو به افسران دیگر می‌نگرد، خاموش‌وار تمنای کمک دارد. کوناماتوس به نزدیک تخت می‌آید.

«خیلی‌ها فرار کرده‌اند، قربان. تیپ پراکنده شده. اگر ژاگونسوها حمله کنند، اردوگاه را می‌گیرند. فرمان عقب‌نشینی بدھید.»

خبرنگار نزدیک بین که از پشت سر سروان و دکتر نگاه می‌کند، می‌بیند که شانه‌های موریراسزار به روی تخت می‌افتد، نومیدانه زیر لب می‌گوید «توهم خائن از آب درآمدی؟ شما همه‌تان می‌دانید که این جنگ چقدر برای آرمان ما مهم است. یعنی می‌خواهید بگویید من بسی خود شرافتم را سر این کار گذاشتیم؟»

سرهنگ تاماریندو می‌گوید «قربان، ما همه‌مان شرافتمان را سر این کار گذاشتیم.»

«شماها می‌دانید که من ناچار شدم توطئه‌چینی با سیاستمدارهای فاسد خرد پا را قبول بکنم.» صدای موریراسزار یکباره بالا می‌رود و باز پایین می‌آید «می‌خواهید بگویید بی خود به مملکت دروغ گفتیم؟» سرگرد کوناماتوس با صدایی گوش آزار می‌گوید «قربان، گوش بدھید تا بشنوید بیرون چه خبر است.» و خبرنگار نزدیک بین در این فکر است که آن قیل و قال، فریاد و هیاهو، طنین دویدن افراد و آشوب و اغتشاش، همه چیز را شنیده، اما نخواسته معنی این همه را بفهمد مبادا که هول و هراسش بیشتر شود. «این هزیمت است، قربان. اگر به طور منظم عقب‌نشینی نکنیم، آن‌ها تمام تیپ را قتل عام می‌کنند.»

خبرنگار نزدیک بین صدای سوتک‌ها و زنگوله‌ها را در میان رُب رُب پاها و قیل و قال صداها تشخیص می‌دهد. سرهنگ موریراسزار به یک یک آن‌ها می‌نگرد، چهره‌اش درهم رفت. دهانش بازمانده. چیزی

می‌گوید که هیچ‌کس نمی‌شنود. خبرنگار نزدیک بین درمی‌یابد که آن چشمان تابناک در آن صورت رنگپریده به او خیره شده است. می‌شنود «آهای تو که آن جایی. کاغذ و قلم. می‌شنوی؟ می‌خواهم بیانیه‌ای در مورد این آبروریزی دیکته کنم. بیا اینجا، کاتب. حاضری؟»

در همین لحظه خبرنگار نزدیک بین ناگاه به یاد میز تاشو و خورجین چرمی‌اش می‌افتد و انگار که مارگزیده باشدش، دستپاچه به جستجوی آن‌ها می‌افتد. با این احساس که تکه‌ای از بدنش را و تعویذی را که نگهدارش بوده، از دست داده، به یاد می‌آرد که وقتی از کوه بالا می‌آمده آن‌ها را با خود نیاورده و میز و خورجین آن پایین مانده‌اند، اما مجال فکر بیشتر ندارد، چراکه اولیمپیوکاسترو با چشمانی لبریز اشک مداد و مشتی کاغذ در دست او می‌گذارد و سرگرد سوئوزافریرو فانوسی را بالای سرش می‌گیرد تا بهتر ببیند.

می‌گوید «حاضرم» و فکر می‌کند قادر به نوشتن نخواهد بود، دست‌هاش می‌لرزد.

«من، سرهنگ موریراسزار افسر فرماندهٔ تیپ هفتم، با تسلط کامل بر همهٔ حواس خود در این‌جا اعلام می‌کند که عقب‌نشینی از محاصرهٔ کانودوس تصمیمی است که افسران تحت فرماندهی من که لیاقت پذیرش مسئولیت‌های خود را در برابر تاریخ ندارند، برخلاف خواست من اتخاذ کرده‌اند.» موریراسزار بار دیگر بر تخت سفری می‌نشیند و باز به عقب می‌افتد. «نسل‌های آینده قضاوت خواهند کرد. اطمینان دارم جمهوری‌خواهانی خواهند بود که از من دفاع کنند. تمام اقدامات من در جهت دفاع از جمهوری بوده که اگر قرار است پیشرفتی بکند باید اقتدار خود را در هر گوشهٔ این مملکت به اثبات برساند.»

چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا او بفهمد آن صدای ضعیف که به زحمت شنیده می‌شد دیگر حرف نمی‌زند، زیرا به هنگام نوشتن از

سرهنگ عقب مانده. نوشتن، این کار ییدی، مثل گذاشتن پارچه‌های خیس از اتر بر بینی مرد زخمی، برای او نعمتی است، زیرا بازش می‌دارد از این‌که خود را با این پرسش‌ها به شکنجه بگیرد که چه شد تیپ هفتم در تسخیر کانودوس شکست خورد و حالا باید عقب‌نشینی بکند. وقتی سرش را بلند می‌کند دکتر سر بر سینه سرهنگ گذاشته و نبض او را گرفته. بعد پشت راست می‌کند و حالتی به خود می‌گیرد که بسیار پر معنی است. آشفتگی بلا فاصله از پی می‌رسد، کوناماتوس و تاماریندو با صدای بلند به مجادله می‌افتدند و اولیمپیوکاسترو به سوئوزافریرو می‌گوید که جسد سرهنگ نباید بی‌حرمت شود.

تاماریندو فریاد می‌زند «عقب‌نشینی، الان، توی این تاریکی، دیوانگی است. به کجا؟ از کدام راه؟ چطور می‌توانم از سربازهای خسته و فرسوده که تمام روز را جنگیده‌اند، چنین چیزی بخواهم؟ فردا...»

کوناماتوس دستی تکان می‌دهد و می‌گوید «تا فردا حتی جنازه مرده‌ها هم آن پایین نمی‌ماند. مگر نمی‌بینی تیپ از هم پاشیده، هیچ‌کس نمی‌تواند فرمان بدهد، اگر سربازها را دوباره جمع و جور نکنیم مثل خرگوش شکار آن‌ها می‌شوند.»

سرهنگ تاماریندو می‌گوید «جمع و جورشان کن، هر کاری که می‌خواهی بکن. من تا صبح همین جا می‌مانم تا عقب‌نشینی را با نظم و ترتیب عملی کنم.» و آن‌گاه روی به اولیمپیوکاسترو می‌کند «سعی کن به تپیخانه بررسی. آن چهارتا توپ نباید به دست دشمن بیفتد. بگو سالومانو داروشانابودشان کند.»

«بله، قریان»

سروان و کوناماتوس باهم از چادر بیرون می‌روند و خبرنگار نزدیک‌بین مثل آدم آهنه دنبالشان می‌افتد. حرف‌هایی را که می‌زنند می‌شنود اما باور نمی‌کند.

«منتظر ماندن دیوانگی است، اولیمپیو. باید همین حالا عقب‌نشینی کنیم، والا تا فردا صبح هیچ کس زنده نمی‌ماند.»

اولیمپیوکاسترو حرفش را می‌برد «من باید سعی کنم به توپخانه برسم. شاید دیوانگی باشد، اما وظیفه من این است که دستور فرمانده جدید را اطاعت کنم.»

خبرنگار نزدیک بین چنگ در بازوی سروان می‌زند، و می‌نالد «قممهات، دارم از تشنگی می‌میرم.»

حریصانه، نفس گرفته، از قممه می‌نوشد، و در همین حال سروان به او توصیه می‌کند «پیش ما نمان. سرگرد حق دارد. کار دارد به جاهای بدی می‌کشد. بزن به چاک.»

بزن به چاک؟ یکه و تنها، از میان آن بیشه‌ها، توی تاریکی؟ اولیمپیوکاسترو و کوناماتوس می‌روند، او را سرگشته، هراسان و میخکوب شده از ترس. تنها می‌گذارند. دور و برش مردانی شتابان می‌دوند. چند گامی در جهتی پیش می‌رود، بعد به سویی دیگر، بعد به سوی چادر به راه می‌افتد، اما یکی چنان به سینه‌اش می‌کوبد که به سمتی دیگر می‌راندش. «بگذارید من هم باهاتان بیایم، نروید.» فریاد می‌زند، بی‌آنکه روی برگرداند، سربازی او را هل می‌دهد «بدو، بدو، دارند از کوه بالا می‌آیند. صدای سوتshan را نمی‌شنوی؟» چرا می‌شنود. پشت سر آن‌ها پا به دو می‌گذارد، اما بارها می‌لغزد و می‌افتد و عقب می‌ماند. به سایه‌ای که گویا درختی است تکیه می‌کند، اما همین که پشتش به آن می‌رسد حس می‌کند دارد می‌جنبد، بعد صدایی را می‌شنود: «محض رضای خدا بازم کن، بازم کن.» و در می‌یابد که این صدای کشیش ناحیه کومبه است، همان صدایی که به استنطاق موریراسزار پاسخ داده بود، حالا هم با همان هول و هراس زنجموره می‌کند «بازم کن، بازم کن، مورچه‌ها دارند زنده می‌خورندم.»

خبرنگار نزدیک بین جویده جویده می‌گوید «خیلی خوب، خیلی

خوب» شادمان از یافتن همسفری، باز می‌گوید الان بازت می‌کنم، الان بازت می‌کنم.»

*

کوتوله لابه کنان گفت «بیا همین حالا از اینجا برویم. بیا برویم، ژورما. حالا که توب‌ها شلیک نمی‌کنند برویم.»

ژروما مدت‌ها همان‌جا نشسته بود، به روپینوگال نگاه می‌کرد، بی‌آن‌که دریابد آفتاب دیگر بیشه را گرد زر پاشیده و قطره‌های باران را خشک و رطوبت هوا و زمین را تبخیر کرده. کوتوله باز تکانش داد.

ژورما که سخت خسته بود و وزنه‌ای سنگین در ته شکمش احساس می‌کرد در پاسخ او گفت «کجا می‌توانیم برویم؟»

کوتوله چنگ در دامنش زد و باز اصرار کرد «به کالومبی، به ژرموابو، هرجا که شد.»

ژورما به نجوا گفت «راه کالومبی از کدام طرف است؟ راه ژرموابو کدام است؟ اصلاً چیزی به فکرمان می‌رسد؟ تو خودت بلدی؟» کوتوله دامنش را کشید، به زاری گفت «مهم نیست، مگر صدای ژاگونسوها را نشنیدی؟ دارند جنگ را می‌کشند به این‌جا، می‌مانیم توی تیراندازی، کشته می‌شویم.»

ژورما برخاست، چند گامی به سوی جبهه علفی رفت که ژاگونسوها وقتی از چنگ سربازها نجاتش داده بودند روی او کشیده بودند. جبهه بوی نم می‌داد. آن را روی جنازه‌های راهنما و مرد غریبیه کشید و سعی کرد آن قسمت‌هایی از بدنشان را بپوشاند که بیشتر آش و لاش شده بود، بالاتنه‌شان و سرهاشان. بعد، ناگهان عزم کرد که بر یأس خود چیره شود و در جهتی به راه افتاد که یادش بود پاژئو از همان جهت رفته. در همان دم دست گوشتالود کوچکی را میان پنجه راست خود احساس کرد.

کوتوله پرسید «کجا می‌رویم؟ سربازها را چه کنیم؟» ژورما شانه‌ای بالا انداخت. سربازها، ژاگونسوها: برای او چه اهمیتی

داشت؟ از همه چیز و همه کس آن قدر که بایست کشیده بود، و تنها آرزویش این بود که هرچه را دیده و کشیده بود فراموش کند. همچنان که می‌رفتند برگ‌ها و ترکه‌های باریک را جمع کرد تا شیره‌شان را بمکد.
کوتوله بنگاه گفت «تیراندازی، تیراندازی.»

تیراندازی شدیدی در گرفته بود. در ظرف چند دقیقه قیل و قال نبرد بیشة انبوه و پریچ و خم را فراگرفت و گویی صدای انفجارها در این بیشه طنبیتی چند برابر می‌یافتد. اما هیچ موجود زنده‌ای در آن دور و بر به چشم نمی‌خورد. تنها زمین شیبدار بود، پوشیده از شاخ و برگ‌هایی که باران از درخت‌ها فرو ریخته بود و گودال‌های پر از گل و لای، و درختچه‌هایی با شاخه‌هایی مثل پنجه آدم و درختان ماندارکارو و زیکه زیکه با تیغه‌های تیز. صندل‌هایش را دیشب گم کرده بود و گرچه عمری را پای بر هنر سرکرده بود، حالا حسن می‌کرد پاهایش شرحه شرحه و ناسور شده. شیب دامنه تپه بیشتر و بیشتر می‌شد. خورشید راست بر چهره‌اش می‌تابید و گفتی یک یک اندام‌هایش را تسکین می‌داد و جانی در آن‌ها می‌دمید. وقتی ناخن‌های کوتوله در کف دستش فرو رفت، فهمید خبرهایی هست. کم و بیش چهار پنج متر آن سوی تر شمخال لوله کوتاه دهن گشادی راست آن دورا هدف گرفته بود، و این شمخال در دست مردی از قلمرو درختان بود، پوست درخت به جای پوست خودش، اندامی از شاخه‌ها و مویی از کبه‌های کوچک علف.

مرد ژاگونسوها که سرش را از جبهه‌اش درآورده بود، گفت «زود بزنید به چاک. مگر پائزئو بهتان نگفت که باید به طرف جاده ژرموابو بروید؟»
ژورما پاسخ داد «راهش را بلد نیستم.»

در این دم صدای «هیس، هیس» را شنید، انگار بوته‌ها و درختان کاکتوس لب به سخن گشوده بودند. آنگاه کله‌های مردانی را دید که از میان شاخ و برگ درختان بیرون می‌آمدند.
شنید که پائزئو گفت «قایمshan کنید.» اما نفهمید صدا از کدام جانب

می آمد، حس کرد کسی به زمین انداختش و زیر بدن مردی ماند که داشت جبهه علی‌الش را روی او می‌کشید و به نجوا «هیس، هیس.» می‌کرد. همان‌جا بی‌حرکت دراز کشید، چشمانش نیمه بسته بود و گاه دزدانه نگاهی به اطراف می‌انداخت. نفس‌های ژاگونسوها را کنار گوش خود حس می‌کرد و در این فکر بود که ببینی باکوتوله هم همین جور رفتار کرده‌اند. چشم‌مش به سربازها افتداد. وقتی دید آن قدر نزدیک شده‌اند، دلش پایین ریخت. به ستون دو پیش می‌آمدند، شلوارهایی با نوار قرمز و نیمتنه‌هایی آبی، پوتین سیاه و تفنگ‌هاشان با سر نیزه‌های آخته. چشم‌هایش را بست، نفس در سینه حبس کرد و به انتظار شلیک تفنگ‌ها ماند، اما وقتی دید اتفاقی نیفتداده چشم باز کرد و سربازها هنوز آن‌جا بودند، از کنار آن‌ها رد می‌شدند. می‌توانست چشم‌هاشان را ببیند، ملت‌هب از تشویش یا سرخ از بی‌خوابی، چهره‌هاشان گستاخ یا هراسان. کلماتی پراکنده از حرف‌هاشان را هم می‌شنید. یعنی ممکن بود این همه سرباز از این‌جا بگذرند و حالیشان نشود که ژاگونسوها آن‌قدر به آن‌ها نزدیکند که دستشان به آن‌ها می‌رسد، آن‌قدر نزدیک که ممکن است پا روی آن‌ها بگذارند.

درست در همین دم انفجار کورکننده باروت بیشه را فراگرفت و او را به یاد جشن سانتو آنتونیو در کیماداس انداخت، آن وقت‌ها که سیرک به شهر می‌آمد و آتش بازی برپا می‌شد. در هیاهوی رگبار گلوله، چشم‌ش به سایه‌هایی با جبهه‌های علی‌الش افتداد که مثل باران از شاخه‌ها بر سر مردان اونیفورم پوش می‌ریختند و در میان دود و غرش تفنگ‌ها حس کرد مردی که با وزن خودش او را به زمین می‌خکوب کرده بود بلند شد، او را جلو کشید و در همین حال گفت «سرت را بذد، سرت را بذد.» فرمان مرد را پذیرفت، پشت خم کرد و سرش را میان شانه‌ها فروبرد و با همه توانی که داشت پا به دو گذاشت. دل توی دلش نبود که هر لحظه ممکن است رگبار گلوله‌گرده‌اش را سوراخ کند و بفهمی نفهمی در ته دل همین را آزو

می‌کرد. دویden خیس عرقش کرده بود و حس می‌کرد همین حالت است که قلبش از حلقوش بیرون یافتد.

در همان دم مرد بینی بریده را دید که در کنارش ایستاده و با نگاهی اندک تمسخرآمیز و راندازش می‌کند «کی جنگ را برد؟ شوهرت یا آن مردکه دیوانه؟»

نفس زنان گفت «همدیگر را کشتند.»

پاژئو لبخند زنان گفت «پس خوش به حال تو. حالا می‌توانی در بلومونته دنبال شوهر دیگری بگردی.»

کوتوله در کنارش بود، او هم نفسش بریده بود. ژورمانگاهی به کانودوس انداخت. آن‌جا، پیش روی او گسترده بود، تمامی طول و عرضش با انفجارها زیر و زبر شده و زیانه‌های آتش لیسه بر آن زده بود، ابرهایی از دود، این‌جا و آن‌جا پراکنده بود، و بالاتر آسمانی صاف و آبی. این آشوب و فتنه را پنهان می‌کرد و خورشیدی درخشنان بر آن می‌تابید. چشمانش پر از اشک شد و نفرتی ناگاه فraigرفت، نفرت از این شهر و آن مردانی که در آن کوچه‌های خم در خم باریک، مثل حیوان به جان هم افتاده بودند. بدختی او به خاطر همین شهر شروع شده بود، مرد غریبه به خاطر کانودوس به خانه او آمده بود، و آن اول بدیاری‌هایی بود که او را بی‌هیچ چیز و هیچ‌کس توى دنیا و در هنگامه این جنگ رها کرده بود. از ته دل آرزوی معجزه‌ای داشت، آرزوی این که هیچ اتفاقی نیفتاده بود، روپینو و خودش مثل گذشته، باز توى کیمداداس می‌بودند.

پاژئو گفت «گریه نکن، دختر. مگر نمی‌دانی مردها دوباره زنده می‌شوند؟ این را نشینده‌ای؟ یک قیامتی هست که آدم با جسمش دوباره زنده می‌شود.»

صدایش چنان آرام بود که گفتی او و یارانش همین چند دم پیش درگیر تیراندازی با سربازها نبوده‌اند. ژورما اشک‌هایش را با دست پاک کرد و نگاهی به دور و بر انداخت تا آن‌جا را دوباره به جا بیارد. راه میان بر میان

تپه‌ها مثل نوعی تونل بود. سمت چپش دیوار بلندی از سنگ و صخره، بی‌هیچ گیاهی، کوه را از دیده پنهان می‌کرد، و دست راستش بیشه‌ای کم پشت که شبیب تپه را می‌پوشاند تا به پهنه سنگلاخی می‌رسید که آن سوی تر بالاتر از رودی پهن، بدل به زمینی می‌شد با مشتی خانه‌های یک‌لایی که سقف قرمز داشتند. پاژئو چیزی در دست او گذاشت و او بی‌آنکه نگاه کند و بیند چیست آن را به دهان برد. آن میوه‌های ترش و نرم را ذره ذره گاز می‌زد و آهسته می‌جوید. مردانی که جبهه‌های علفی داشتند، کم‌کم پراکنده می‌شدند، بوته‌ها را کنار می‌زدند و می‌رفتند تا در چاله‌هایی که در زمین کننده بودند پنهان شوند. باز آن دست کوچک گوشتالود دست او را می‌جست. این حضور آشنا مهر و شفقتی در او بر می‌انگیخت. پاژئو شته‌ای شاخه را کنار زد و گفت «این جا قایم بشوید.» وقتی هردوشان چمباتمه در گودال نشستند، با اشاره به صخره‌ها برآشان توضیح داد: «سگ‌ها آن بالا هستند.» در آن گودال ژاگونسویی هم بود، مردی بی‌دندان که خودش را جمع کرد تا جایی برای آن دو باز کند. کمانی با ترکشی پر از تیر داشت.

کوتوله به نجوا پرسید «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

ژاگونسو گفت «حرف نزن. مگر نمی‌شنوی؟ کافرها بالای سرمان‌اند.» ژورما از لابلای شاخه‌ها نگاه کرد. شلیک تفنگ ادامه داشت، اما از پراکنده و بریده بریده، و از پی آن قلاچی دود و شعله‌های آتش، اما از نهانگاه خود نمی‌توانست هیکل‌های کوچک او نیفورم پوشی را که قبل دیده بود که از رودخانه می‌گذرند و در شهر ناپدید می‌شوند، بیند. ژاگونسو گفت «تکان نخورید» و برای بار دوم در آن روز سروکله سربازها معلوم نبود از کجا پیدا شد. این بار سواره نظام بود که به ستون دو می‌آمد، سوار بر اسب‌های شیهه کش کهر، سیاه، خرمایی و ابلق، ناگهان پیداشان شد، آنقدر نزدیک که باور کردنی نبود، زیر دیوار صخره‌ای در سمت چپ او، تاخت کنان به سوی رود رفتند. چنین می‌نمود که بر آن شب

کم و بیش عمودی می‌لغزند و فرو می‌افتد، اما اسب‌ها تعادل خودشان را حفظ کردنده، و ژورما دید که با فشار بر پاهای عقب و کاستن از شتابشان نرم و سریع از آن دیواره گذشتند. عبور پی دربی سواران با چهره‌های براق و شمشیرهای آخته افسران که جهت رانشان می‌دادند گیجش کرده بود که ناگاه بیشه پیش چشممش موج برداشت. مردانی با جبهه‌های علفی از میان گودال‌ها و شاخه‌ها درآمدند، و تفنگ‌های شکاری‌شان را شلیک کردند، یا مثل ژاگونسویی که در کنار آن‌ها بود و حالا داشت بر دامنهٔ تپه می‌خزید، سواران را آماج پیکان‌هایی کردند که صفيری چون صفير مار داشت. صدای پاژئو را به زحمت می‌شنید «شماها که قمه دارید، برید سراغ اسب‌ها». ژورما دیگر سواران را نمی‌دید اما حدس می‌زد که شلپ شلپ میان رود افتاده‌اند — در هنگامه رگبارها و صدای دوردست ناقوس‌ها که ناله‌شان را می‌شنید — و از پشت، بی‌آنکه بدانند از کجا، هدف پیکان‌ها و گلوله‌هایی شده‌اند که می‌دید ژاگونسوهایی پراکنده برگرد خودش شلیک می‌کردند. برخی از آن‌ها که راست ایستاده بودند، کارابین‌ها یا کمان‌هاشان را بر شاخه درختان مانداکارو تکیه می‌دادند. مرد بینی بریده شلیک نمی‌کرد، ایستاده بود و مردان را به چپ و راست می‌فرستاد. در همین دم کوتوله چنان سُقُلمه‌ای به شکمیش زد که نفسش بند آمد. حس کرد که کوتوله می‌لرزد، دو دستش را برگرد او حلقه کرد و به جلو و عقب تابش داد «دیگر رد شدند، رفتند، نگاه کن» اما وقتی خودش نگاه کرد سواری آن‌جا بود، نشسته بر اسبی سفید که وقتی تاخت‌کنان از تپه پایین می‌آمد باد یالش را می‌آشفت. افسر کوتاه قدی که سوار اسب بود، با دستی افسار آن را گرفته بود و به دست دیگر شمشیری آخته داشت. سوار آن‌قدر نزدیک بود که ژورما صورت اخم آلود و چشمان سوزانش را می‌دید، ناگهان دید که سوار خم شد و چهره‌اش یکباره رنگ باخت. پاژئوکارابینش را به سوی سوار هدف گرفته بود و ژورما فکر کرد او بوده که به سوار شلیک کرده. دید که اسب سفید به چپ و راست یله شد، بعد

چرخی زد، از آن چرخ‌ها که گاوچران‌ها برای آفرین گرفتن از جماعت در جشن‌ها، اسبیشان را به آن وامی دارند، و بعد دید که اسب از دامنه تپه بالا می‌رود و سوارش دست بر گردن آن انداخته. وقتی سوار از دید او پنهان شد دید که پاژئو بار دیگر هدف گرفت و بی‌تردید گلوله‌ای دیگر به سمت او شلیک کرد.

کوتوله به مویه درآمد «بیا برم بیرون، بیا از اینجا برم بیرون. ما وسط جنگ گیر افتاده‌ایم» و باز خود را به او چسباند.

ژورما به او نهیب زد «خفه شواحمق کله خر، ترسو.» کوتوله ساکت شد، فاصله گرفت و هراسزده به او خیره شد، نگاهش طلب بخشایش می‌کرد. هیاهای انفجار، شلیک گلوله، نوای شیپورها، دینگ دانگ ناقوس‌ها همچنان ادامه داشت و مردان علف پوش دیگر پیداشان نبود، دوان دوان یا سینه خیز از دامنه پر درخت پایین رفته و آن سوی تر به رودخانه و به کانودوس رسیده بودند. ژورما به دنبال پاژئو گشت، اما او هم رفته بود. حالا آن دو تنها شده بودند. چه بایدش کرد؟ همانجا که بود می‌ماند؟ از بی ژاگونسوها می‌رفت؟ دنبال کوره راهی می‌گشت که از کانودوس دور کنده‌ش؟ جانش از خستگی به لب رسیده بود، هر مفصل و هر عضله‌اش خشک شده بود، گویی بدنش به این فکر که از جا بجند اعتراض داشت. پشتیش را به دیواره نمناک گودال تکیه داد و چشم‌هاش را بست. حس کرد که به کام خواب کشیده می‌شود، فرو می‌افتد.

وقتی با تکان دست کوتوله که نجواکنان به خاطر بیدار کردنش از او پوزش می‌خواست، چشم باز کرد، دید که مشکل می‌تواند از جا بجند. استخوان‌هاش درد می‌کرد و ناچار شد پشت گردنش را مالش بدهد. از سایه‌های کج و نوری پریده رنگ فهمید که هوا دیگر تاریک شده. آن هیاهوی کرکنده‌ای که گوشش را آزار می‌داد، روان نبود. پرسید «چه خبر شده؟» زبانش خشک و آماس کرده بود. کوتوله به نجوا گفت «دارند می‌آیند این طرف. صداشان را نمی‌شنوی؟» و به پایین دامنه تپه اشاره

کرد. ژورما گفت «باید برویم و نگاهی بیندازیم». کوتوله خود را به او چسباند، سعی کرد نگاهش دارد، اما وقتی ژورما از گودال بیرون رفت او هم چهار دست و پا از پی اش راه افتاد. میان صخره‌ها و خاربوته‌ها در همان راهی که پازئو رفته بود به راه افتاد و بعد چمباتمه به زمین نشست. با وجود ابری از غبار، انبوهی از مورچه‌های سیاه را دید که بر دامنه تپه، زیر پای او حرکت می‌کردند و فکر کرد بازهم سربازی‌های بیشتری دارند به سمت رود پایین می‌روند، اما دمی بعد متوجه شد که آن انبوهه سیاه نه روی به پایین که به بالا می‌آید، یعنی دارد از کانودوس فرار می‌کند. بله، جای تردید نبود، داشتند از رود بیرون می‌زدند، می‌دویدند، به طرف بلندی‌ها می‌آمدند، و دورتر از آن‌ها دسته‌هایی از مردان را دید که شلیک می‌کردند و به دنبال سربازهای تک افتاده‌ای بودند که میان کلبه‌ها می‌دویدند و سعی داشتند به ساحل رود برسند. بله، سربازها داشتند فرار می‌کردند، و حالا ژاگونسوها بودند که سر در پی آن‌ها گذاشته بودند. کوتوله زارزنان گفت «دارند می‌آیند این طرف» و ژورما خون در رگ‌هاش بست، وقتی متوجه شد که از بس به دامنه تپه‌های رویرو خیره شده بوده، نفهمیده که درست زیر پایش در دو طرف ساحل واسا-باریس نبردی در گرفته. آن هیاهویی که فکر کرده بود در خواب شنیده از همان سمت می‌آمد.

در آن معرکه سرگیجه‌آور که غبار و دود تارش کرده بود و پیکرها و چهره‌ها را کژ و کوژ می‌کرد، نگاهی به پایین انداخت و اسب‌ها را دید که بر ساحل رود افتاده بودند، بعضی داشتند می‌مردنده، زیرا گردن‌های بلندشان را چنان تکان می‌دادند که انگار التماس می‌کردند کسی از میان آب گل آلود که در آن غرق می‌شدند نجاتشان بدهد، بعضی هم درمانده افتاده بودند و خون از تنستان راه افتاده بود. اسبی بی‌سوار، که فقط سه پاداشت میان سربازانی که دوان دوان و فریادزنان از کنار دیوارهای کانودوس فرار می‌کردند، به دور خود می‌چرخید، درد هارش کرده بود و

می خواست دم خود را گاز بگیرد. سربازها، دو به دو و سه به سه می دویدند، بعضی هاشان مثل عقرب عقب عقب می رفند، و توی آب می پریلند، سعی داشتند خود را به دامنه تپه‌ای بر سانند که ژورما و کوتوله بر بالای آن بودند. این‌ها، از جایی هدف گلوله می شدند، چرا که بعضی شان، فریادکشان و نالان می افتادند، اما دیگران داشتند از صخره‌ها بالا می آمدند.

کوتوله نالید «ژورما، این‌ها ما را می کشند».

ژورما فکر کرد، بله می کشندمان. به زور از جا بلند شد، دست کوتوله را گرفت و فریاد زد «بدو، بدو» دوان دوان به طرف پرپشت‌ترین قسمت بیشه رفت. چیزی نرفته خسته شد، اما باز، با یادآوری دو سربازی که آن روز صبح خودشان را روی او انداخته بودند، جان تازه‌ای یافت. وقتی که دیگر یک قدم هم نمی توانست بدد، گام کند کرد و آهسته پیش رفت. دلش به حال کوتوله سوخت که با آن پاهای کوتاهش چقدر خسته شده بود، اما حتی یکبار هم نق نزدیک بود و همان‌طور که دست ژورما را به دست داشت تمام راه پا به پای او دویده بود. وقتی از دویدن مانند دیگر تاریکی فرومی افتاد. دیدند به آن طرف کوه رسیده‌اند. زمین، این‌جا و آن‌جا، هموار بود و کپه کپه بوته‌های انبیوه داشت. هیاهوی جنگ از دور دست به گوش می رسید. ژورما بر زمین غلتید و بی اختیار دست به جست و جوی علف برد و مشتی از آن‌ها را به دهان گذاشت و آرام آرام به جویدن افتاد تا شیره ترش‌شان را در کام خود حس کرد. تفاله علف‌ها را تف کرد و مشتی دیگر به دهان ریخت و بدین طریق تشنگی را تا حدی فرونشاند. کوتوله، بی حرکت و قوزکرده از او تقلید می کرد. گفت «کلی وقت دویدیم». اما ژورما صدایش را نمی شنید و بی‌گمان در این فکر بود که او هم آن‌قدر رمق ندارد که حرف بزنند. کوتوله به حق‌گزاری دست بر بازوی او کشید و پنجه‌اش را در دست فشرد. همان‌جا نشستند و نفسی تازه کردند، هم چنان علف می جویدند و تفاله‌اش را بیرون می انداختند، تا

آن‌گاه که ستاره‌ها از میان شاخه‌های کم‌پشت درخت‌ها بیرون آمدند. ژورما تا چشمش به ستاره‌ها افتاد، روپینو و گال را به یاد آورد. سرتاسر آن روز کرم‌ها و مورچه‌ها و مارمولک‌ها حتماً جسدشان را خورده بودند و حالا دیگر باقیمانده‌شان داشت بوی گند می‌گرفت. او دیگر، آن دو جنازه را که بازو در بازو، یا شاید با چند گامی فاصله افتاده بودند، نمی‌دید. درست در همین دم صداهایی را می‌شنید، صداهایی از نزدیک، دست دراز کرد و دست کوچک و لرزان کوتوله را در تاریکی یافت. یکی از دو پرهیب همان زمان سکندری خوران و روی کوتوله افتاده بود و او چنان جیغ و دادی راه انداخته بود که انگار زخم خنجر خورده.

صدایی بسیار نزدیک فریاد زد «تیراندازی نکنید، ما را نکشید. من پدر ژواکیم هستم، کشیش کومبه، ما آدم‌های بی آزاری هستیم».

ژورما بی آن‌که تکان بخورد گفت «ما دونفریم، پدر، یک زن و یک کوتوله؛ ما هم آدم‌های بی آزاری هستیم».

این‌بار آن‌قدر رمق داشت که بلند بلند حرف بزند.

*

آن شب وقتی غرش اولین گلوله توب شنیده شد، واکنش آنتونیو ویلانووا، بعد از آن‌که از بہت درآمد، این بود که خود را سپر مرشد کند. ایوت ژوانو، ژوانو گندله، کوچولوی مقدس و ژواکیم ماکامبیرا و برادرش اونوریو همگی همین واکنش را نشان دادند، پس چنان شد که او یکباره دید بازو در بازوی آن‌ها ایستاده و مرشد را در حصاری گرفته‌اند، در همین حال مسیر گلوله و بردا آن را تخمین می‌زد که ظاهراً جایی در سائوکیپریانو افتاده بود، همان خیابان کوتاه که مرهم فروشان، جادوگران، کسانی که با دود معالجه می‌کردند و حکیم علفی‌های بلوموته در آن زندگی می‌کردند. کلبه‌های کدام یک از پیزنانی که با معجون ژورما و ماقانای دفع چشم‌زخم می‌کردند یا شکسته‌بندهایی که با کوییدن و کشیدن اعضای پیکر آدم هر چیز را جا می‌انداختند، به هوا پرتاب شده بود؟

مرشد آنان را از بهت زدگی درآورد «بایایید برویم به معبد» همچنان که بازو در بازو از کامپوگرانده به سوی کلیساها می‌رفتند، ابوت ژوائو به فریاد از مردم می‌خواست که خانه‌هایشان را تاریک کنند، چراکه چراغ نفتی و آتش توی حیاطها دشمن را در هدف‌گیری کمک می‌کرد. فرمان او تکرار می‌شد و خانه به خانه می‌رفت و به اجرا درمی‌آمد. وقتی از اسپیریتو سانتو، سانتو آگوستینو، سانتو کریستو، ٹوس پاپاس و ماریا مادالنا، این خیابان‌های باریک که پیچ و خم زنان از حاشیه کامپوگرانده منشعب می‌شدند، گذشتند، کلبه‌های کوچک رفته رفته در تاریکی فرو می‌رفتند. روبروی بلندی‌ی رسیدند که تپه شهیدان خوانده می‌شد، و آنجا آنتونیو ویلانووا شنید که ژوائو گنده به داروغه شهر می‌گوید «تو برو سر فرماندهیت. ما مرشد را صحیح و سالم به معبد می‌رسانیم». اما راهزن پیشین همچنان با آن‌ها بود تا آن‌گاه که دومین گلوله توب فروآمد و آن‌ها به ناچار بازوی هم رها کردند و در نور کورکنده‌ای که تمام کانودوس را فراگرفته بود، تخته‌ها و آهن‌پاره‌ها، سفال‌های سقف، تکه‌های بدن حیوانات و آدم‌ها را دیدند که یک دم در میان هوا معلق ماند. گلوله‌ها گویا در سانتا اینس افتاده بود که محله کشاورزان مراقب باغ‌های میوه بود، یا در بخشی مجاور این محله که کافوزوها، دورگه‌ها و سیاهان منزل کرده بوند و آن را ئوموکامبو – پناه‌گاه برده‌گان – می‌خوانندند.

مرشد دم در معبد عیسای مقدس از آن‌ها جدا شد و همراه گروهی به درون معبد رفت. در ظلمات خیابان، آنتونیو ویلانووا حس کرد که محوطه باز میان کلیساها لبریز از جمعیتی است که راه‌پیمایی کرده بودند و حالا در کلیساها جایی برایشان نبود. در شگفت از ضعف خود فکر کرد «می‌ترسم؟» نه، چیزی که حس می‌کرد ترس نبود. در آن سال‌هایی که تجارت می‌کرد، تمام منطقه بیابان را با بار کالا یا کیسه پول زیر پا گذاشته بود و تن به خطرات بسیار داده بود، اما هرگز نترسیده بود. بعد در این جا، در کانودوس، همچنان که مرشد به یادش انداخته بود، شمردن و یافتن

معنای چیزها و یافتن دلیل غایی هرکارش را یاد گرفته بود، و در همینجا مرشد او را از آن ترسی که پیشترها، در برخی شب‌های بی خوابی به سراغش می‌آمد و عرقی سرد بر مهره‌های پشتیش جاری می‌کرد، خلاص کرده بود. نه این ترس نبود، غصه بود.

دستی به شدت تکانش داد «آنтонیو ویلانووا، مگر نمی‌شنوی؟» صدای ابوت ژوائو بود «مگر نمی‌بینی رسیده‌اند به این‌جا. مگر خودمان را برای استقبال از آن‌ها حاضر نکرده‌ایم. پس منتظر چی هستی؟» زیر لب گفت «می‌بخشی». دست بر سر نیمه‌طاس خود کشید. «حوالیم پرت شده بود، چرا، الان می‌روم».

راهزن پیشین تکانی به او داد و گفت «این جماعت را باید از این‌جا ببریم بیرون. والا تکه تکه می‌شوند».

آنتونیو پاسخ داد «الان می‌روم، الان می‌روم. نگران نباش، همه‌چیز طبق نقشه جور می‌شود. من کارم را ول نمی‌کنم».

برادرش را به فریاد خواند و او افتاب و خیزان از میان جمعیت بیرون آمد و کمی بعد صدایش به گوش آنتونیو رسید «من این‌جام، رفیق» اما در همان حال که با اونوریو مردم را جمع می‌کردند تا به پناهگاه‌هایی که توی خانه‌هاشان کنده بودند بفرستند و آب‌برها را صدا می‌کردند تا برانکارها را بیارند و بعد وقتی به طرف کامپوگرانده و انبار می‌رفتند، آنتونیو همچنان با اندوهی که در دل داشت جدال می‌کرد. هیچ نشده چندین آب‌بر در انبار به انتظار آن دو بودند. آنتونیو برانکارها را که از الیاف کاکتوس و چوب ساخته بودند میان آن‌ها تقسیم کرد و برخی‌شان را به آن سمت که صدای انفجار شنیده شده بود فرستاد و به بقیه دستور داد همان‌جا منتظر بمانند. همسرش و خواهرزنش به شفاخانه رفته و بچه‌های اونوریو در سنگرهای آس‌ئومبوراناس بودند. در انبار را که زمانی اسطل بود و حالا قورخانه کانودوس شده بود باز کرد و دستیارانش صندوق‌های مواد منفجره و فشنگ‌ها را از اتاق پشتی انبار به جلو آوردند. آنتونیو به

آن‌ها سفارش کرد که مهمات را فقط به ابوت ژوائو و کسانی که او می‌فرستد تحویل بدھند. اونوریو را مسئول توزیع باروت کرد و بعد با سه دستیار از پیچ و خم خیابان‌های سانتوالوئی و سائوپدرو به سوی کورهٔ خیابان منینوژسوس به راه افتاد، که در آن‌جا آهنگران، بتاپر سفارش او، از یک هفته پیش ساختن نعل و داس و بیل و چاقو را رها کرده و شبانه‌روز کار می‌کردند تا میخ و قوطی حلبی و قلاب و قناره و ابزار آهنی و هر شئی فلزی را که پیدا می‌کردند به گلولهٔ شمخال و تفنگ‌های سر پر تبدیل کنند. به آن‌جا که رسید آهنگران را سر در گم یافت، که نمی‌دانستند دستور خاموشی شامل آن‌ها هم می‌شد یا نه. آتونیو، بعد از آن که کمکشان کرد تا ترک‌های دیواری را که روپروری تپه‌ها بود تعمیر کنند، به آن‌ها گفت کوره را دوباره به کار اندازند. وقتی داشت با صندوقی مهمات که بوی گوگرد می‌داد به انبار بر می‌گشت دو گلولهٔ توب از آسمان گذشت و در جایی دور، طرف آغل چهارپایان فرود آمد. به این فکر افتاد که حتماً تعدادی از گوساله‌ها شکمشان پاره و پاهاشان تکه تکه شده و شاید چند چوپان هم به همین بلاگرفتار شده باشند، و باز، حتماً خیلی از بزغاله‌ها از ترس پا به فرار گذاشته‌اند و توی بیابان خار کاکتوس‌ها و بوته‌های تیغ‌دار بدنشان را آش و لاش کرده. در همین لحظه علت اندوه خودش را پیدا کرد. فکر کرد «همه چیز دوباره نیست و نابود می‌شود، همه چیز باز از دست می‌رود.» دهانش طعم خاکستر گرفته بود. فکر کرد «مثل آن دفعه که طاعون به آساره^۱ زد، مثل آن خشکسالی ژوساریو، مثل سیل کاتینگادو مورا.» اما آن‌هایی که امروز داشتند بلومونته را گلوله باران می‌کردند از همهٔ بلاهای طبیعی، بدتر بودند، از طاعون مرگبارتر بودند. به دعا گفت «ممنونم که باعث شدی من این جور از وجود سگ‌ها مطمئن شوم. ممنونم، چون از این راه بود که فهمیدم تو وجود داری، پدر.» صدای ناقوس‌ها را شنید که با

بانکی بلند می‌نواختند و این صدا حالش را جا آورد.

به ابوت ژوائو و بیست نفری از یارانش برخورد که مهمات و باروت حمل می‌کردند. در بارانی که دوباره شروع شده بود و سقف انبار را به لرزه انداخته بود، این مردان پر هیب‌هایی بی‌چهره بودند که بی‌هیچ سروصدایی آمدند و می‌رفتند. شگفت زده پرسید «داری همه چیز را می‌بری؟» آخر خود ابوت ژوانو همیشه اصرار داشت که انبار مرکز توزیع سلاح و تدارکات باشد. داروغه شهر او را به محوطه باز که حالا بدل به تالابی از گل و لای شده بود کشید. «دارند از اینجا تا آنجا موضع می‌گیرند.» و به سمت آفاولا و ثوکامبایو اشاره کرد. «قصد دارند از آن دو طرف حمله کنند. اگر آدم‌های ژواکیم ماکامبیرا از پسشان برپایند، این ناحیه اول جایی است که به دست دشمن می‌افتد. بهتر است مهمات را همین حالا تقسیم کنیم.» آتونیو سری به تأیید تکان داد «تو خودت قرار است کجا باشی؟» راهزن پیشین پاسخ داد «همه‌جا».

مردان با صندوق‌ها و گونی‌هایی که در بغل داشتند منتظر بودند. آتونیو گفت «خدا یارت ژوائو، من دارم می‌روم به شفاخانه پیغامی برای کاتارینا نداری؟»

راهزن پیشین دمی درنگ کرد. بعد آهسته گفت «اگر مردم، دلم می‌خواهد بداند که اگرچه او آن واقعه کوستودیا را بخشیده، من نبخشیده‌ام.» آنگاه در شب تیره که درست در همین دم گلوله توپی در آن منفجر شده بود، از چشم آتونیو پنهان شد.

اونوره از او پرسید «رفیق، معنی پیغام ژوائو به کاتارینا را فهمیدی؟» آتونیو پاسخ داد «ماجرایش به خیلی سال‌های قبل برمی‌گردد، رفیق.»

در نور شمع و در سکوت، گوش سپرده به سؤال و جواب ناقوس‌ها و شیپورها و غرش‌گاه به گاه توپ‌ها، به آماده کردن تدارکات، نوارهای زخم‌بندی و داروها مشغول شدند. کمی بعد، پسرک کوچکی از طرف

آتونیاساردلینا آمد و پیام آورد که زخمی‌های زیادی را به شفاخانه سانتا آنا برده‌اند. آتونیو یکی از صندوق‌های محتوی یدوفرم، بیسموت و کالومل را که پدر ژواکیم برایش آورده بود برداشت، به برادرش گفت کمی استراحت کند چون هنگامه بدتر از این از صبح فردا شروع می‌شود، و بعد به سوی شفاخانه سانتا آنا به راه افتاد.

شفاخانه سانتا آنا دیوانه خانه‌ای شده بود. هر طرف زاری بود و ناله بود، و آتونیاساردلینا و کاتارینا و دیگر زن‌هایی که پیوسته به آن جا می‌رفتند تا برای سالخوردگان و بیماران خوراکی بپزند، مشکل می‌توانستند میان جماعت انبوهی از بستگان و دوستان مجروحان که یکسر آن‌ها را می‌کشید تا به این زخمی یا آن یک سرکشی کنند، تکان بخورند. زخمی‌ها روی هم بر زمین خوابیده بودند و گاه زیر پا می‌ماندند. آتونیو به کمک آب برها جماعت مزاحم را بیرون راند و مردانی را به مراقبت از درگماشت و خود بازگشت تا در مداوای مجروحان و بستن زخم آن‌ها کمک کند. گلوله‌های توب دست‌ها و انگشت‌ها را برده بود، حفره‌هایی در شکم‌ها باز کرده بود، و زنی پایش را از دست داده بود. آتونیو پیش خود حیران بود که زن چگونه زنده مانده، به او دارویی داد تا استنشاق کند. زن چنان عذابی می‌کشید که فقط می‌باشد آرزو می‌کردی مرگ هرچه زودتر به سراغش بباید و ببردش. وقتی زن آخرین نفس‌هایش را در بغل آتونیو می‌کشید، مرد داروساز سر رسید. می‌گفت از آن یکی شفاخانه آمده که به اندازه این‌جا زخمی در آن ریخته بوده، و بلافاصله دستور داد همه مردها را که با یک نگاه تشخیص‌شان می‌داد به مرغدانی ببرند. او تنها آدم در کانودوس بود که داروسازی آموخته بود و حضورش همه را آرام کرد. آتونیو ویلانودا کاتارینا را در وضعی یافت که داشت پیشانی پسری را که بازو بند گارد کاتولیک بسته بود، با پارچه پاک می‌کرد. ترکش گلوله توب یکی از چشم‌های پسرک را در آورده و گونه‌اش را تا استخوان چاک داده بود. سفت و سخت به

کاتارینا چنگ زده بود و زن آرام آرام در گوشش چیزی به زمزمه می‌گفت.
 آتونیو خطاب به او گفت «ژوانویرات پیغامی داده.» و پیغام مرد راهزن را با زن بازگو کرد. کاتارینا فقط به آرامی سری جنباند. این زن لاغر غمگین ساکت برای او معماًی بود. مریدی فداکار و وظیفه‌شناس بود، با این همه انگار از همه چیز و همه کس کناره گرفته بود. او وابوت ژوانو در خیابان دومینیوژسوس، در کلبه‌ای کوچک که میان دو خانه چوبی گیر کرده بود زندگی می‌کردند و تنها یعنی را بیشتر خوش داشتند. آتونیو بارها دیده بودشان که باهم کنار کرت‌های کوچک کشت شده در ئوموکامبو قدم می‌زدند و گرم گفتگویی بودند که انگار پایانی نداشت. زن از او پرسید «ژوانو را بازهم می‌بینی؟» «شاید. می‌خواهی بهش چه بگوییم؟» «بهش بگو اگر آرزو دارد از لعنت ابدی عذاب بکشد، من هم برای خودم همین را می‌خواهم.»

آتونیو بقیه شب را به آماده کردن دو درمانگاه در دو خانه کنار جاده ژرموابو گذراند، و ساکنان آن رو دخانه را در خانه‌های مجاور جای داد. وقتی با دستیارانش کار چیدن قفسه‌های چوبی، تخت‌های سفری، پتو، بسته‌های دارو و سطل‌های آب را تمام کردند، بار دیگر اندوه بر او چیره شد. چه جانی کنده بودند تا این زمین‌ها را دویاره آباد کنند، برای آبیاری جوی و نهر بکنند، این زمین‌های سنگلاخ را بشکافند و کود بدهنند تا ذرت و حبوبات، و نیشکر و خربزه و هندوانه در آن‌ها عمل بیايد، چه جانی کنده بودند تا گوساله و بز به این منطقه بیارند، پرورش بدهنند و از آن‌ها تخم‌کشی بکنند. تلاش و ایمان و فداکاری بسیار آدم‌ها لازم بود تا این مزارع و آغل‌ها به وضع امروزی شان درآید. و حالا گلوله توب داشت این همه را تباہ می‌کرد و سربازها پای به کانودوس می‌نهادند تا مردمی را بکشند که این‌جا دور هم جمع شده بودند تا با عشق به خدا زندگی کنند و به هم یاری برسانند، چراکه هیچ کس به یاریشان نیامده بود. به خود فشار آورد تا این فکرها را از سر براند، زیرا خشمی را در او

زنده می‌کرد که مرشد بارها در مواجه خود منعش کرده بود. سپیده سرزده بود، ناله شیپورها به گوش می‌آمد، دامنه تپه‌ها از لکه‌های آبی و قرمز برج می‌زد. آتونیو ویلانووا رولورش را بیرون کشید و دوان دوان به سوی انبارش در کامپوگرانده شتافت. همین که به آنجا رسید پنجاه متری آنسوتر صفحه‌های سربازان را دید که دیگر از رود گذشته بودند و داشتند با شلیک گلوله به هر طرف، سنگر ژواکیم ماکامیرای سالخورده را می‌گرفتند.

اونوریو و هفت هشت تایی از دستیارانش در انبار پشت بشکه‌ها، پیشخوان، تختهای سفری، صندوق‌ها و گونهای پر از خاک سنگر گرفته بودند و آتونیو و همراهانش چهار دست و پا از این گونهای بالا رفته بودند و آن طرفی‌ها هم دستشان را گرفتند و به پشت سنگرها کشیدند. آتونیو نفس زنان جایی برای خود پیدا کرد که بتواند خوب بیرون را نشانه بگیرد. غرش توب‌ها چنان بود که حتی صدای برادرش را که شانه به شانه او ایستاده بود نمی‌شنید. از پشت این سنگر رنگارنگ نگاهی انداخت: ابرهایی از دود که از سمت رود می‌آمد به سوی کامپوگرانده و دامنه‌های سائو ژوسه و ساتتا آنا کشیده می‌شد. دود و آتش پیش چشمش بود. داشتند خانه‌ها را آتش می‌زدند تا همه‌شان را کباب کنند. یکباره به این فکر افتاد که زنش و خواهرزنش آن پایین در ساتتا آنا بودند و حالا در کنار زخمی‌های آبی و شلوارهای قرمز داشتند. یکی شان مشعلی روی سنگر آن‌ها انداخت. آتونیو همچنان که با رولورش سینه نزدیک‌ترین سرباز را هدف می‌گرفت خطاب به پسرکی که در کنارش بود غرید «خاموشش کن». در تراکم دود و غبار، کم‌ویش کوروار شلیک کرد، تا جایی که دیگر گلوله‌ای در رولورش نماند، پرده‌های گوشش چیزی نمانده بود پاره شود. همچنان که داشت تکیه داده بر بشکه‌ای، رولورش را پر می‌کرد، چشمش

به پدریم افتاد، همان پسرکی که قرار بود مشعل را خاموش کند؛ پسرک روی قطعه چوبی که انتهایش را قیر مالیده بودند افتاده بود و خون از گردهاش روان بود. اما آتونیو نمی‌توانست سراغ او برود، چراکه سنگر در سمت چپ او شکاف برداشت و دو سرباز خود را به زور از لای آن شکاف به درون کشیدند و در همین حال راه یکدیگر را بستند. خطاب به دیگران فریاد زد «پا، پا» و رولورش را به سوی سربازان آتش کرد تا باز مثل دفعه پیش صدای برخورد چماق را با محفظه خالی توپی شنید. سربازها افتاده بودند و تا او با کارد به آن‌ها برسد، سه تن از دستیارانش کار آن‌ها را با کارد ساخته بودند، در حالی که با هر ضربه ناسزاپی هم نثار آن‌ها می‌کردند. به دور و بر نگاهی انداخت و خوشحال شد که اونوریو را سالم و خنده بر لب مشاهده کرد. از او پرسید «رفیق، همه چیز روبه‌راه است؟» و برادرش به تأیید سر جنباند. رفت تا نگاهی به پدریم بیندازد. پسرک نمرده بود، اما گذشته از زخم گردهاش، دست‌هاش هم سوخته بود. آتونیو او را به اتاق پشتی کشاند و روی پتوها خواباند. صورتش خیس اشک بود. پدریم پسر یتیمی بود که او و آتونیا کمی بعد از اقامت در کانودوس پیش خودشان آورده بودند. وقتی از بیرون صدای رگباری دیگر به گوش رسید، روی پسرک را پوشاند و همچنان‌که برمی‌خاست گفت «برمی‌گردم بهت می‌رسم، پدریم».

پشت سنگر برادرش مشغول تیراندازی با تفنگ یکی از سربازها بود و دستیاران شکاف سنگر را گرفته بودند. آتونیو رولورش را فشنگ گذاشت و در کنار برادرش پا سفت کرد، اونوریو گفت «حدود بیست تاشان همین حالا از این جا رد شدند». غرش کر کننده رگبارها از همه سو می‌آمد. آتونیو نگاهی انداخت تا بیند طرف‌های دامنه سانتانا چه می‌گذرد و شنید که اونوریو می‌گوید «رفیق، فکر می‌کنی آتونیاو آسونسیائو هنوز زنده باشند؟» در همین لحظه چشم او در جلو سنگر به سربازی افتاد که توی گل و لای تفنگش را با یک دست بالا گرفته و

شمشیری به دست دیگر داشت. گفت «ما به آن اسلحه‌ها احتیاج داریم». شکافی در سنگ برایش باز کردند و او فرز و چابک به خیابان دوید. همین‌که خم شد تا تفنگ سرباز را بگیرد، او تقلایی کرد و شمشیرش را بالا برد. آنتونیو بی درنگ کاردش را در شکم سرباز فرو برد و با تمام وزن خود روی او افتاد. پیکر سرباز زیر بدن او هقی صدا کرد و خره‌ای از آن برخاست و بعد وارد و بی حرکت ماند. وقتی داشت تفنگ و شمشیر و کوله‌پشتی سرباز را بر می‌داشت چشمش به چهرهٔ خاکسترگون او با ته رنگی از زردی افتاد، همان چهره‌ای که میان گاوچران‌ها و دهقانان فراوان دیده بود، و در یک آن، پشممانی تلخی بر او چیره شد. اونوریو و دستیاران هم در خیابان بودند و اسلحه سرباز دیگری را جمع می‌کردند. در همین دم آنتونیو صدای ابوت ژوانو را تشخیص داد. داروغهٔ شهر مثل برق و باد با دو مرد دیگر سر رسیده بود. هر سه پوشیده از لکه‌های خون بودند. پرسید «این جا چند نفر هستید؟ و در همان حال به نمای ساختمان روبرو اشاره کرد.

آنتونیو پاسخ داد «نه نفر. پدریم هم توی انبار است، زخمی شده». ابوت ژوانو چرخی زد و گفت «راه بیفتید. اما مواطن باشید، توی خیلی از خانه‌ها سرباز کمین کرده».

اما مرد راهزن خود چندان احتیاطی نمی‌کرد، همان‌طور مطمئن و استوار با گام‌های بلند به وسط خیابان رفت و در همان حال داشت تعریف می‌کرد که چگونه سربازها از سمت رود و گورستان به کلیساها حمله کرده بودند و گفت که باید جلو پیش روی سربازها از این سمت هم گرفته شود، چون این جوری مرشد تک و تنها در یک گوشه گیر می‌کند. می‌خواست خیابان کامپوگرانده را در مارتیرس، در کنج نمازخانه سانتو آنتونیو سنگ‌بندی کند.

از انبار تا آن‌جا صد متری راه بود و آنتونیو از دیدن آن همهٔ خرابی مبهوت مانده بود. خانه‌ها ویران شده بود، از پی کنده شده بود، سوراخ

سوراخ، فروریخته، کومه‌هایی از خاک و سفال و چوب‌های زغال شده با جسد‌های پراکنده که وسط آن‌ها افتاده بود، وابری از دود و غبار که همه چیز را تار و محو می‌کرد و در خود فرومی‌برد. در اینجا و آنجا زبانه‌های آتش از ساختمان‌های شعله‌ور بیرون می‌زد و این نشانه پیشروی سربازها بود. آتونیو که شلنگ انداز کنار ابوت ژوائو به سوی مارتیرس می‌رفت، پیغام کاتارینا را به او رساند. راهزن بی‌آنکه روی برگرداند، سری تکان داد. در خم خیابان ماریامادلنا ناگهان با گروهی سرباز گشته رویرو شدند و آتونیو دید که ابوت ژوائو همچنان که خیز بر می‌داشت کاردش را، انگار که در مسابقه کاردپرانی باشد، به سوی آن‌ها پرتاپ کرد. او هم شلیک کنان پا به دو گذاشت. گلوله‌ها صفير زنان از بین گوشش رد می‌شد، لحظه‌ای بعد پایش گیر کرد و با سر به زمین آمد. اما توانست برخیزد و سرنیزه‌ای را که رو به او می‌آمد بگیرد و آن سرباز را با خود میان گل و لای بکشد. با سرباز دست به گریبان شد، بی‌آنکه بداند کاردش را به کمر دارد یا نه. یکباره دید که سرباز دوتا شد و وارفت. ابوت ژوائو کمکش کرد تا روی پاییستد.

در همان حال دستور داد «اسلحة این سگ‌ها را جمع کن. فشنگ و سرنیزه و کوله‌پشتی.»

اونوریو و دو دستیارش روی آناستاسیو، دستیاری دیگر، خم شده بودند و تلاش می‌کردند تا بلندش کنند.

ابوت ژوائو جلوشان را گرفت «زحمت نکشید. مرده. جنازه‌ها را با خودتان بکشید و بیارید. برای بستن راه به درد می‌خورند.»

بعد، تا به دیگران سرمشقی بدهد، پای جنازه‌ای را گرفت و کشان‌کشان به سمت مارتیرس به راه افتاد. در مدخل خیابان شمار زیادی از ژاگونسوها سرگرم کار بودند و با هر چیزی که به دستشان می‌رسید سنگ می‌ساختند. آتونیو و بلانووا کنار آن‌ها به کار ایستاد. صفير گلوله و غرش توپ‌ها را می‌شنیدند، و کمی بعد جوانکی از گارد کاتولیک پیدا شد

و به ابوت ژوائو، که به آنتونیو کمک می‌کرد چرخ‌های یک گاری را به سنگر بکشاند، گفت که کافرها دوباره به سوی معبد مسیح مقدس پیش می‌روند. ابوت ژوائو فریاد زد «همه به طرف معبد» و ژاگونسوها جملگی دوان دوان در پی او افتادند. درست وقتی به میدان رسیدند که گروهی سرباز به فرماندهی جوانی مو بور که شمشیری کشیده به یک دست داشت و رولورش را هم شلیک می‌کرد از سمت گورستان جلو آن‌ها سبز شدند. رگباری شدید از نمازخانه و برج‌ها و سقف معبد نیمه تمام سربازها را از پیشروی بازداشت. آنتونیو غرش ابوت ژوائو را شنید «برید دنبالشان، برید دنبالشان» دید که ژوائو گندله هیولاوار و پابرهنه خود را به داروغه رسانده و همچنان که می‌دود با او حرف می‌زند. سربازها پشت گورستان سنگر گرفته بودند و ژاگونسوها همین که پای به سائز کپریانو گذاشتند با رگبار گلوله روپرو شدند. آنتونیو که خود را به زمین انداخته بود ابوت ژوائو را دید که وسط خیابان ایستاده و به آن‌ها که از پی اش می‌آمدند اشاره می‌کند در خانه‌ها سنگر بگیرند یا خودشان را به زمین بیندازنند. فکر کرد «بالاخره خودش را به کشتن می‌دهد».

بعد ابوت ژوائو خودش را به او رساند، چمباتمه کنارش نشست و در گوشش گفت «برگرد به سنگر، سعی کن حفظش بکنی. ما باید این سربازها را از این جا بیرون کنیم و هولشان بدھیم به عقب، آن‌جا پاژئو قرار است خراب شود روشنان. برگرد و مواطبه باش که از گوشه و کنار در نرونده».

آنتونیو سری تکان داد و دمی بعد دوان دوان به سوی تقاطع مارتیرس و کامپوگرانده برگشت، اونوریو، دستیاران و ده مرد دیگر هم از پی اش رفتند. انگار بالاخره به خود آمده بود، از آن گیجی در آمده بود. با خود گفت «بلدی همه چیز را سرو سامان بدھی الان چیزی که لازم است همین است، دقیقاً همین». به مردان دستور داد جنازه کشتنگان و سنگ و خاک و سط میدان را روی سنگر بریزند و خود به کمکشان ایستاد، تا وقتی

که در هنگامه رفت و آمد، صدای شلیک گلوله را از درون ساختمان‌ها شنید. اولین نفری بود که خودش را به آنجا رساند بالگد سوراخی در دیوار درست کرد و از آنجا سر بازی را هدف گرفت که بر زانو نشسته بود. با حیرت متوجه شد سر بازی که گلوله خورده سرگرم خوردن بوده، تکه‌ای گوشت سرخ شده در دستش بود که بی‌گمان همان دم از احاق در آورده بود. صاحب خانه، پیر مردی با سر نیزه‌ای در شکم، کنار او افتاده بود، و سه کودک هراسان جیغ می‌کشیدند. فکر کرد «لابد خیلی گرسنه بوده. که همه چیز از یادش رفته و خودش را برای یک لقمه گوشت به کشتن داده.» با دیگر مردان تمام خانه‌ها را از ته خیابان تا میدان وارسی کرد. همه خانه‌ها مثل میدان جنگ شده بود، به هم ریخته، سقف سوراخ سوراخ، دیوارهای شکافته، اثاثه‌ای تکه تکه. زنان و سالخوردگان مسلح به بیل و چنگک خوشامدشان گفتند و نفسی به راحت کشیدند و با هیجان به حرف زدن افتادند. در خانه‌ای دو سطل آب پیدا کرد و بعد از آن که خودش و بقیه مردان سیر نوشیدند، آن‌ها را به سنگر فرستاد. می‌دید که اونوریو و دیگران با چه شعفی سطل‌ها را سر می‌کشیدند.

از سنگر بالا رفت و از لای خرت و پرت‌ها و جنازه‌ها به بیرون نظر انداخت. کامپوگرانده، تنها خیابان سرراست کانودوس، خالی خالی بود. در سمت راستش آتش توپخانه خانه‌های شعله‌ور را هدف گرفته بود. اونوریو گفت «رفیق اوضاع در ئوموکامبو خیلی خراب است.» چهره‌اش برافروخته و خیس عرق بود. آنتونیو لبخندی به او زد و گفت «قرار نیست سگ‌ها زنده از این‌جا در بروند، مگر نه؟» اونوریو پاسخ داد «البته که قرار نیست، رفیق.»

آنتونیو روی گاریی نشست و همان‌طور که رولورش را پر می‌کرد – دیگر کم ویش فشنگی در قطاری که به کمر بسته بود نمانده بود – متوجه شد که بیشتر ژاگونسوها دیگر مسلح به تفنگ سر بازها شده‌اند. داشتند جنگ را می‌بردند.

یکباره به یاد خواهران ساردلینا افتاد که آن پایین در سانتا آنا بودند. به برادرش گفت «همین جا بمان و به ژوائو بگو من رفتم تا ببینم اوضاع شفاخانه از چه قرار است.»

از سنگر بالا رفت، پا روی جنازه‌ها گذاشت که غلغلهٔ پشه‌ها شده بودند، و به آن سمت پایین پرید. چهار ژاگونسو از پیش رفتند. آتونیو سر آن‌ها داد کشید «کی گفت دنبال من بیاید؟» یکی از آن‌ها پاسخ داد «ابوت ژوائو». فرصت جرویحت نداشت، چرا که در سائوپدرو خودشان را گرفتار در میان رگبار گلوله دیدند: جنگ در درگاه‌ها، روی بام‌ها و درون خانه‌های این خیابان درگیر شده بود. به خیابان کامپوگرانده برگشتند و از آن‌جا توانستند به طرف سانتا آنا بروند بی آن‌که سربازی راه بر آن‌ها بینند. اما در سانتا آنا هنگامهٔ تیراندازی بود. پشت ساختمانی که دود از آن بلند می‌شد کمین کردند و مرد ابیاردار نگاهی به دور و بر انداخت. بالا دست شفاخانه باز ابری از دود می‌دید؛ گلوله‌ها از آن سمت می‌آمد. گفت «من جلوتر می‌روم. همین جا بمانید.» اما همین که سینهٔ خیز راه افتاد دید که چهار ژاگونسو هم پشت سرش به راه افتاده‌اند. چند متری جلوتر سرانجام شش هفت سرباز را دید که نه به سوی آن‌ها، که به طرف خانه‌ها شلیک می‌کردند. بلند شد و با تمام قویی که در پا داشت به سوی آن‌ها دوید، انگشت بر ماشهٔ رولور داشت اما شلیک نکرد تا وقتی یکی از سربازها به سوی او برگشت. هر شش گلوله را نثار او کرد و کاردش را به سوی سرباز دیگری که به سویش می‌آمد پراند. خودش را به زمین انداخت و پای همان سرباز، یا سربازی دیگر را گرفت و کشید و یکباره دید که با تمام توانش دارد آن سرباز را خفه می‌کند. یکی از ژاگونسوها گفت «تو دو تا از سگ‌ها را کشته‌یی.» پاسخ داد «تفنگ‌ها و فشنگ‌ها را بردارید، همه‌اش را.» در خانه‌ها باز شد و مردم لبخند به لب، سرفه‌کنان و دست‌جنبان بیرون ریختند. زنش آتونیا میان آن‌ها بود، با آسانسیائو، کاتارینا همسر ابوت ژوائو هم پشت سر آن‌ها.

یکی از ژاگونسوها به شانه‌اش زد و گفت «نگاه کن، نگاه کن دارند خودشان را پرت می‌کنند توی رو دخانه».

فراز از بام‌های سوار بر هم، بر دامنه سانتا آنا، سمت راست و سمت چپ، هیکل‌های او نیفورم پوش تند و شتاب‌زده از تپه بالا می‌رفتند، دیگران به درون رود می‌پریدند، بعضی‌هایشان اول تفنگ‌ها را می‌انداختند. اما چیزی که بیشتر از همه توجهش را جلب کرد تاریکی فرازینده بود. دمی دیگر شب فرا می‌گرفتند. از ته حلق فریاد زد «برویم تفنگ‌هاشان را بگیریم. بباید بچه‌ها، کارمان را تمام بکنیم». چندین ژاگونسو از پی او به سمت رود دویدند و یکی از آن‌ها شروع کرد به فریاد کشیدن «مرگ بر جمهوری، مرگ بر ضد مسیح، زنده‌باد مرشد، زنده‌باد مسیح مقدس..».

*

در رؤیایی که هست و نیست، چرته که مرز میان بیداری و خواب را تیره و تار می‌کند و او را به یاد برخی شب‌های پُرنشتهٔ تریاک در خانه کوچک به هم‌ریخته‌اش در سالودور می‌اندازد، خبرنگار نزدیک بین روزنامهٔ ژورنال دنو تیسیاس این احساس را دارد که نخوابیده بلکه حرف زده و حرف شنیده، به آن حاضران بی‌چهره که در این بیشه، در گرسنگی و سردرگمی با او شریک شده‌اند گفته است که برای او بدترین قسمت ماجرا این نیست که گم شده و هیچ تصوری ندارد از این‌که فردا، صبح که بد مد چه پیش خواهد آمد، فاجعه این است که خورجین بزرگ چرمی‌اش را با طومار کاغذ‌هایش که خط خطی کرده بود و چند تکه لباس تمیزش را هم لای آن‌ها پیچیده بود، گم کرده است. یقین دارد که چیز‌هایی هم به آن‌ها گفته که مایهٔ شرمساری است: این‌که دو روز پیش وقتی مرکبیش ته کشیده و آخرین قلم پرش شکسته بود، چنان زیر گریه زده بود که انگار یکی از بستگانش مرده. و مطمئن است - مطمئن به همان شیوهٔ نامطمئن، آشفته و محروم‌گنگ که همه‌چیز در عالم نشئه تریاک اتفاق می‌افتد، گفته

می شود یا به گوش می رسد – که تمام شب را بسیانکه حالت به هم بخورد، مشتمل مشت علف، برگ، شاخه‌های باریک، شاید حشراتی، و بسیار تکه‌های ناشناختنی، از خشک تا مرطوب و از نرم و لزج تا سفت و چفر را که خود و همراهاش دست به دست کرده‌اند، زیر دندان جوییده و مطمئن است که به همان اندازه که خود اعتراف کرده اعترافات صادقانه دیگران را شنیده. فکر می‌کند «همه‌مان، غیر از این زن، حسابی می‌ترسیم».

پدر ژواکیم که خبرنگار برایش کار بالش را می‌کرده و او هم بالش خبرنگار می‌شده، تا این حد اعتراف کرده که معنای واقعی ترس را روز قبل فهمیده، وقتی که دست و پا بسته بر آن درخت، منتظر سربازها بوده تا بیایند و گلویش را پاره کنند، و یکسر صدای تیراندازی می‌شنیده، رفت و آمددها و آوردن زخمی‌ها را تماساً می‌کرده، ترسی بسیار نهایت عظیم‌تر از آنجه در عمرش حس کرده بوده و حتی عظیم‌تر از آنجه هر کس دیگر، حتی خود شیطان، حس کرده، به سراغش آمده بوده. آیا کشیش ناحیه که یکسر می‌نالید و از خدا مغفرت می‌طلبید، این حرف‌ها را محض این که حرفی زده باشد تعریف کرده بود؟ اما کسی که باز هم بیشتر از همه می‌ترسد همان است که به قول این زن، آدم کوتوله‌ای است. آخر این موجود با آن صدای جیغ‌جیغی که لابد هیکلش هم به اندازه صدایش ناجور و بدقواره است، آنی از زنجموره و مهمل‌بافی درباره زن‌رشدار، کولی‌ها، آدم‌های قلچماق و آدم بی‌استخوانی که خودش را گره می‌زده دست برنداشته. بیینی این کوتوله چه‌شکلی است؟ یعنی این زن مادر اوست؟ این دو تا اینجا چه می‌کنند؟ چطور می‌شود که این زن اصلاً ترسیده باشد؟ چه احساسی دارد که حتی از ترس هم بدتر است؟ آخر خبرنگار نزدیک بین چیزی مرگبارتر، فجیع‌تر و عذاب‌آورتر از ترس در صدای آرام این زن دیده و نیز در نجواهای گاه به گاهش که هیچ وقت به چیزی که معنایی داشته باشد، مثلاً به ترس از مرگ، اشاره نکرده، بلکه

فقط از سر سختی آدمی حرف می‌زند که جنازه‌اش روی خاک مانده، خیس آب شده، بخ زده و مار و مور بر آن افتاده‌اند. یعنی ممکن است این زن دیوانه باشد، از آن‌هایی که دیگر از چیزی نمی‌ترسند، به این دلیل که یک بار چنان ترسیده‌اند که عقل از سرشان پریده؟

حسن می‌کند کسی تکانش می‌دهد. فکر می‌کند: عینکم. نور بی‌رقق سبزگونی را می‌بیند و سایه‌هایی متحرك را. همچنان که به جست‌وجو دست به سراپای خود می‌کشد، صدای پدر ژواکیم را می‌شنود. «بلند شو، هوا دیگر روشن شده، برگردیم بلکه راه کومبه را پیدا کنیم.» بالآخره عینکش را پیدا می‌کند، نشکسته، بین پاهایش افتاده. عینکش را پاک می‌کند، بلند می‌شود، لکنت گرفته می‌گوید «باشد، خیلی خوب» و وقتی عینک را به چشم می‌گذارد و دنیا در شعاع دیدش می‌آید، کوتوله را می‌بیند: کوتوله‌ای واقعی، ریز و کوتاه مثل بچه‌ای ده‌ساله اما صورتی پر از چین و چروک. دست زنی را گرفته که سنش معلوم نیست، موهاش دور شانه ریخته، آن قدر لاغر که انگار مشتی پوست و استخوان. هر دو آغشته به گل ولایند و لباس‌هایشان پاره‌پاره شده، و خبرنگار نزدیک بین به این فکر می‌افتد که آیا خودش هم مثل این دو تا و آن کشیش قلچماق که با گام‌هایی مصمم در جهت طلوع آفتاب به راه افتاده، ظاهری چنین آشفته، درمانده و آسیب‌پذیر دارد. پدر ژواکیم می‌گوید «ما پشت آفاولا هستیم. اگر از این طرف برویم درمی‌آییم توی راه بندنگو. خدا بهمان رحم کند که سربازها آن طرف‌ها نباشند...» خبرنگار نزدیک بین فکر می‌کند «اما هستند. آن‌ها هم نباشند، ژاگونوها که هستند. ما هیچی نیستیم. نه این طرفی هستیم نه آن طرفی. بالآخره می‌کشندمان.» به راه می‌افتد و از خود تعجب می‌کند که خسته نیست، پرهیب زار و نزار زن را می‌بیند که کوتوله جست‌زنان به ذنبالش می‌رود تا مبادا عقب بیفتد. به همین ترتیب زمان درازی راه می‌روند، بی‌آن‌که با هم حرفی بزنند. در سپیده‌دم آفتابی آواز پرنده‌گان، وزوز حشرات، و آمیزه‌ای از صداهای گوناگون، نامشخص و

بی شباخت را می شنوند که پیوسته بلندتر می شود، تیراندازی های پراکنده، ناقوس ها، ناله شیپورها، شاید انفجاری، شاید هیاهوی آدم ها. کشیش کوتاه قد نه به چپ منحرف می شود و نه به راست، انگار می داند به کجا می رود. بیشه رفته رفته تنگ می شود و به خاربوته ها و کاکتوس ها می رسد و سرانجام به پهنه ای فراغ و شیبدار می انجامد. در مسیر دیواره ای سنگی که دید آنها را از سمت راست بسته پیش می روند. نیم ساعت بعد به بالای این رگه سنگلاخ می رسند و درست در همین دم خبرنگار نزدیک بین فرباد کشیش را می شنود و علت آن را هم می بیند: سربازها کم و بیش بالای سرشاران هستند، و پشت سرشاران، روپوشان و هر دو طرفشان ژاگونسوها. خبرنگار نزدیک بین زیرلب می گوید «چندهزار نفرند». دلش می خواهد بنشینند، چشم هاش را ببند و همه چیز را از یاد ببرد. کوتوله جیرجیرکنان می گوید «ژورما، نگاه کن، نگاه کن!» کشیش برای آنکه در خط الرأس زیاد به چشم نیاید زانو می زند و همراهانش هم چمباتمه می نشینند. کوتوله به نجوا می گوید «درست از وسط معركه سردرآوردیم». خبرنگار نزدیک بین فکر می کند «جنگ نیست، هزیمت است». با دیدن چشم اندازی که بر دامنه تپه ها پیش نگاه اوست، ترسش را از یاد می برد. پس نصیحت سرگرد کوناماتوس را گوش نکرده اند، شب قبل عقب نشینی نکرده اند و حالا دارند این کار را می کنند، همان طور که سرهنگ تاماریندو می خواست.

انبوه سربازانی که بر پهنه وسیع آن پایین موج می زند و بی هیچ نظم و ترتیب، بی هیچ تشکل، در جایی گله گله باهم و در جای دیگر پراکنده و تک افتاده، در آشتفتگی محض، گاری های بهداری را به دنبال می کشنند و برانکارها را بر دست می برنند و تفنگ هاشان را سروته از شانه آویخته یا به جای عصا و چوب زیر بغل به کار می برنند، هیچ شباختی به تیپ هفتم سرهنگ موریرا سزار که او دیده بود ندارند. آن گروه های بالانضباط سخت مواظب سرو وضع و رفتار خود بودند. آیا سرهنگ را همان بالا

روی تپه‌ها خاک کرده‌اند؟ آیا جنازه‌اش را روی یکی از آن برانکارها یا یکی از آن گاری‌ها با خودشان می‌برند؟
کشیش ناحیه که کنار او نشسته زیر لب می‌گوید «یعنی ممکن است با هم صلح کرده باشند؟ شاید آتش بس داده‌اند.»

فکر آشتبانی این دوتا برایش عجیب و باورنکردنی است، اما در این شکنی نیست که آن پایین دارد اتفاق عجیبی می‌افتد. جنگی در کار نیست. هر چند که سربازها و ژاگونسوها بسیار به هم نزدیک‌اند و دم به دم نزدیک‌تر می‌شوند. چشمان مشتاق و نزدیک‌بین او، انگار که در رؤیا باشد، از این دسته ژاگونسوها به آن دسته می‌پرد، این توده‌های وصف ناپذیر انسانی با آن جامه‌های عجیب و غریب، مسلح به تفنگ شکاری، کارابین، چماق، قمه، تیر و کمان و سنگ، با تکه‌پارچه‌هایی که دور سر بسته‌اند، این توده‌های عظیم انگار تجسم آشفتگی و بی‌نظمی‌اند، درست مثل سربازانی که تعقیب می‌کنند یا درواقع مشایعت می‌کنند، همراهی می‌کنند.

پدر ژواکیم می‌گوید «یعنی می‌شود سربازها تسلیم شده باشند؟ ممکن است اسیر شان کرده باشند؟» دسته‌های پرشماری از ژاگونسوها از دامنه تپه‌ها، از دو سوی ستون سربازانی که مثل مست‌ها کث و مژ می‌شوند، بالا می‌روند و آن‌ها را هر دم بیشتر و بیشتر در میان می‌گیرند. اما گلوله‌ای شلیک نمی‌شود، تا چه رسید به آتش باران سنگین توب‌ها که دیروز کانودوس را هدف گرفته بود و آن رگبارهای پیاپی و ترکیدن خمپاره‌ها. اما گاه به گاه صدای شیپورهای خبر و بازتاب ناسزاها و لعن و نفرین‌ها به گوش او می‌رسد. و گرنه، این صداهای بریده‌بریده چیست؟ خبرنگار نزدیک‌بین یکباره سروان سالومائو داروشارا در عقبه این ستون فلک‌زده می‌بیند. گروه کوچکی از سربازان که لنگ‌لنگان از بقیه عقب افتاده‌اند و با خود چهار عراده توب دارند که قاطرها زیر ضربات بی‌امان شلاق آن‌ها می‌کشندشان، به ناگاه خود را کاملاً تک‌افتاده می‌یابند، چراکه

گروهی از ژاگونسوها از دو جناح از تپه پایین می‌آیند و اینان را از بقیه قشون جدا می‌کنند. افسر فرمانده سروان داروشاست، همان‌که شمشیر و تپانچه به دست دارد و وقتی می‌بیند سربازها بر گرد قاطرها پناه می‌گیرند و خودشان را جمع و جور می‌کنند، درست در همان دم که ژاگونسوها حلقه را تنگ‌تر کرده‌اند، از این سرباز به سراغ آن سرباز می‌رود و لابد آن‌ها را به پیشروی تشویق می‌کند. سبیل کوتاه دم بریده سروان را به یاد می‌آورد – افسران هم قطارش به او صفحه مُد لقب داده‌اند – و نیز حرف‌های بی‌وقفه او را درباره پیشرفت‌های فنی که در کاتالوگ کامبولاين چاپ می‌شود و دقت تیراندازی توب‌های کروپ و توب‌هایی که برایشان نام و نام خانوادگی ابداع کرده. خبرنگار نزدیک‌بین وقتی چشمش به کپه‌های کوچک دود می‌افتد می‌فهمد که دارند از آن فاصله نزدیک به هم شلیک می‌کنند، اما او و دیگران نمی‌توانند صدای شلیک را بشنوند، باد در جهتی مخالف می‌وзд. فکر می‌کند «تمام این مدت به هم شلیک می‌کرده‌اند، هم‌دیگر را می‌کشته‌اند و بد و بیراه ثار هم می‌کرده‌اند و ما هیچی نشنیدیم»، و بعد رشته افکارش بریده می‌شود، چراکه به ناگاه گروه سربازان و توب‌هایشان از نظر پنهان می‌شوند، زیرا در همان دم ژاگونسوهایی که محاصره‌شان کرده‌اند از آن بالا بر سر آن‌ها می‌تازند. خبرنگار نزدیک‌بین مژه می‌زند، پلک‌هایش را می‌مالد، با دهان باز تماشا می‌کند که افسر شمشیر به دست زمان کوتاهی در برابر ضربات چماق، داس، چنگک، قمه، یا هر چیز دیگری که از دور جز شئ سیاه‌رنگی نیست، مقاومت می‌کند و بعد دیگر پیدایش نیست، مثل سربازانش که زیر پیکر انبوهی مهاجم که روی آن‌ها پریده‌اند و فریادهایشان تا این‌جا نمی‌رسد از دیده پنهان شده‌اند. اما او شیهه قاطرها را می‌شنود، گرچه از آن‌ها هم نشانی نمی‌بیند.

می‌بیند که بر این رگه سنگی بر خط الرأس کوه تنها مانده، همان‌جا که شاهد به دام افتادن خدمه توپخانه تیپ هفتمن و مرگ قطعی سربازها و

افسر محافظ توب‌ها بوده. کشیش ناحیه بیست سی متری پایین‌تر از او دامنهٔ تپه را ورجه ورجه پایین می‌رود و پشت سر او آن زن و کوتوله، سرراست به سوی ژاگونسوها می‌روند. در خود فرو رفته، به تردید درنگ می‌کند، اما ترس از تنها ماندن در آنجا بدتر است، به هر تقلایی که شده بر می‌خیزد و از پی آن‌ها پا به دو می‌گذارد. سکندری می‌خورد، می‌لغزد، می‌افتد، بر می‌خیزد و می‌کوشد تعادل خود را حفظ کند. خیلی از ژاگونسوها آن‌ها را دیده‌اند، سرهای بسیار به پشت برگشته و به سوی دامنه‌ای نگاه می‌کنند که او از آن پایین می‌رود. از این بی‌دست و پایی و هر دم به سویی افتادن سخت احساس مسخره بودن می‌کند. کشیش ناحیه که حالا ده متری با او فاصله دارد چیزی می‌گوید، فریاد می‌زند و به ژاگونسوها اشاره می‌کند. آیا دارد او را لو می‌دهد، بدش را می‌گوید؟ نکند برای خودشیرینی پیش آن‌ها بگوید او سرباز است، نکند...؟ باز شروع به لیز خوردن از دامنه می‌کند، جوری که نظر همه را به سوی خود می‌کشد، کله معلق می‌شود، مثل بشکه غلت می‌خورد، نه ترسی و نه خجالتی، فقط به فکر عینکش است که معجزآسا سفت و سخت برینی اش مانده. سرانجام از حرکت می‌ماند و تقلایی کند بلند شود. اما چنان کوفته و زخمی و چنان منگ و هراسان است که قادر به برخاستن نیست، تا آنگاه که چند دست دراز می‌شود و از زمین بلندش می‌کند. زیر لب تشکر می‌کند و پدر ژواکیم را می‌بیند که ژاگونسوها لبخندزنان و متعجب بر پشتیش می‌زند و دستش را می‌بوسد. فکر می‌کند «می‌شناسندش. اگر از شان بخواهد مرا نکشند، نمی‌کشنند».

پدر ژواکیم خطاب به مردی بلندبالا و چهارشانه که پوستی پرچین و چروک دارد و سراپا آغشته به گل شده، می‌گوید «ژوانو، منم، خودم». مرد میان گروهی از مردان ایستاده که قطار فشنگ بر گردن دارند و دور آن‌ها را گرفته‌اند. «خودم، راست و درست خودم، روحمن نیست.

نکشتندم، فرار کردم. می خواهم بروم به کومبه، ابوت ژوائو، می خواهم از این جا بروم بیرون. کمکم کن...»

مرد در پاسخش می گوید «غیرممکن است پدر. خطرناک است. مگر نمی بینید از همه طرف تیراندازی می کنند؟ بروید به بلومونته تا جنگ تمام بشود.»

«ابوت ژوائو» خبرنگار نزدیک بین فکر می کند. «ابوت ژوائو هم در کانودوس است؟» غرش ناگهانی تفنگ ها را از همه طرف می شنود و تمام تنش یخ می کند. «این چهار چشمی دیگر کیست؟» می شنود که ابوت ژوائو، اشاره کنان به او می پرسد. «ها، بله، این روزنامه نویس است، بهم کمک کرد تا فرار کنم، سرباز نیست. این زن و این...» اما شلیک تفنگ ها به کشیش فرصت صحبت نمی دهد. ابوت ژوائو می گوید «پدر، بروید به بلومونته. ما آن جا را از شر این ها پاک کردیم.» و دوان دوان شیب تپه را پایین می رود و از پی او ژاگونسو هایی که دورش را گرفته بودند به راه می افتدند. خبرنگار نزدیک بین ناگهان سرهنگ تاماریندو را از دور می بیند که در هنگامه هزیمت سربازان مانده و سر را میان دو دست گرفته. همه چیز به هم ریخته و آشفته است، ستون سربازان دیگر پراکنده شده، شیرازه اش یکسره از هم گسیخته. سربازان دست و پا گم کرده به هر سو فرار می کنند و تعییب کنندگان گامی با آنها فاصله دارند. خبرنگار نزدیک بین، افتاده بر زمین، با دهان آکنده از گل و لای، دسته دسته سربازان را می بیند که مثل لکه جوهر پخش می شوند، شاخه شاخه می شوند، باز در هم می روند، هیکل هایی می افتدند، تقلا می کنند، و در همین دم چشمانش بار دیگر به آن جا بر می گردد که تاماریندوی پیر افتاده. چندین ژاگونسو همانجا خم شده اند - دارند می کشندش؟ اما بیش از حد دارند طولش می دهند، چمباتمه بر پاشنه می نشینند، و خبرنگار نزدیک بین که چشم هایش از فشار خستگی سخت به سوزش افتاده و نمی تواند درست آن منظره را

تشخیص دهد، سرانجام می‌بیند که دارند سرهنگ را لخت می‌کنند. ناگاه طعمی تلخ در دهان خود حس می‌کند، عق می‌زند، و متوجه می‌شود که مثل موجودی بی‌اراده به جویدن خاک و گلی افتاده که وقتی خود را به زمین انداخته توی دهانش رفته. تف می‌کند و در همین حال چشم از هزیمت سربازان در بادی بی‌امان که تازه برخاسته برنمی‌دارد. به هر سو پراکنده می‌شوند، برخی شلیک می‌کنند، برخی سلاح‌ها، صندوق‌های مهمات و برانکارها را بر زمین یا به هوا پرت می‌کنند و هر چند حالا دیگر فاصله‌شان زیاد شده می‌تواند ببیند که در این فرار پرهول و هراس کلاه، نیم‌تنه و فانوسقه‌شان را هم دور می‌اندازند. این‌ها دیگر چرا دارند لخت می‌شوند، این چه جنونی است که به چشم می‌بیند؟ به این فکر می‌افتد که سربازها می‌خواهند از شر هر چیزی که نشانه سربازی است خلاص شوند، امیدشان این است که این جوری خودشان را در این گیرودار ژاگونسو جا بزنند. پدر ژواکیم بلند می‌شود و باز مثل چند لحظه پیش پا به دو می‌گذارد. این‌بار با حالتی غریب سر می‌جنباند، دست‌هایش را تکان می‌دهد و خطاب به تعقیب‌شوندگان و تعقیب‌کنندگان چیزهایی می‌گوید و فریاد می‌زند. خبرنگار نزدیک‌بین فکر می‌کند «دارد می‌رود توی آن معركة تیراندازی و کاردکشی و آدمکشی». چشمش به چشم زن می‌افتد. زن هراسان به او می‌نگرد، خاموش‌وار تسلای او را می‌طلبد. و بعد او هم به پیروی از انگیزه‌ای درونی، بر می‌خیزد و خطاب به او فریاد می‌کند: «باید کنار کشیش بمانیم. فقط او می‌تواند نجاتمان بدهد.» زن بلند می‌شود و پا به دو می‌گذارد، کوتوله را هم با خود می‌کشد. خبرنگار نزدیک‌بین کمی بعد آن‌ها را گم می‌کند، چرا که لنگ‌های بلندش، یا ترسش، او را از آن‌ها جلو انداخته. سراسیمه می‌دود، پشت خم کرده، نشیمن‌گاهش به شکلی مضحك این‌ور و آن‌ور می‌شود، سر پایین انداخته و مجذوب این فکر شده که یکی از این گلوله‌های آتشین که صفیرزنان می‌گذرند نام او را بر خود دارد و او سر راست به طرف آن گلوله می‌رود،

یا یکی از آن کاردها، قمه‌ها، سرنیزه‌ها که گاه به چشم می‌آیند منتظر است تا به این فرار دیوانه وار پایان دهد. اما باز همچنان میان ابری از دود و غبار می‌دود، گه گاه به هیکل گرد و چاق کشیش نگاه می‌کند که دست و پایش مثل پره‌های آسیای بادی می‌چرخد و پیش می‌رود، گاه او را گم می‌کند و باز دوباره ردش را می‌یابد. اما ناگاه کشیش از نظرش پنهان می‌شود. ناسزا بر لب و برافروخته، فکر می‌کند «دارد کجا می‌رود؟ چرا این جور می‌دود، چرا می‌خواهد هم خودش را به کشتن بدهد و هم ما را». اگرچه نفسش پاک بریده و زبانش بیرون افتاده و در هر نفس گرد و غبار به حلقوش می‌رود و دیگر قادر به دیدن نیست، – چرا که عینکش از غبار پوشیده شده – باز با هر چه در توان دارد می‌دود، آن توش و توان ناچیزی که برایش مانده به او می‌گوید که زندگی اش به پدر ژواکیم بسته است.

ناگهان پایش به چیزی می‌گیرد یا از شدت خستگی به هم می‌پیچد و بر زمین می‌افتد، و در همین دم احساس آسودگی می‌کند. سر بر بازو می‌گذارد، می‌کوشد نفس عمیق بکشد و به تپش قلبش گوش کند. مردن از این جور دویden بهتر است. رفته‌رفته حالت جا می‌آید، کوبش شقیقه‌هایش آرام‌تر می‌شود. حالت به هم می‌خورد و عق می‌زند اما چیزی بالا نمی‌آرد. عینکش را بر می‌دارد و تمیز می‌کند. دوباره به چشم می‌گذارد. دور و برش را آدم‌هایی گرفته‌اند. اصلاً ترسیده. درواقع دیگر هیچ چیز اهمیت ندارد. فرسودگی او را از ترس از تردید و دودلی و از خیال‌های واهمی خلاص کرده. از این گذشته، گویا هیچ‌کس توجهی به او ندارد. این مردان سرگرم گردآوری تفنگ‌ها، مهمات و سرنیزه‌ها هستند، اما چشم‌هایش خط‌آنکرده‌اند و از همان لحظه اول متوجه شده که ژاگونسوها گروه‌گروه در این گوش و آن گوش، علاوه بر گردآوری سلاح‌ها، با قمه سر از بدن جنازه‌ها جدا می‌کنند، با همان چربدستی که گاوی یا بزغاله‌ای را سر می‌برند، و بعد آن سرها را توی کیسه‌های کنفی می‌اندازند، یا بر سر نیزه و سرنیزه‌هایی می‌کنند که این مردگان به قصد

جان ژاگونسوها به دست گرفته بودند. بعضی سرها را هم از مویشان گرفته و می‌برند. دیگران آتش‌هایی روشن کرده‌اند و آن جنازه‌های بی‌سر براین آتش‌ها جزاچ می‌کند، به ترقاترق می‌افتد، تاب بر می‌دارد، از هم می‌شکافد و زغال می‌شود. یکی از این آتش‌ها درست کنار اوست و می‌تواند مردانه با نوار سربند آبی را ببیند که تکه‌پاره‌های باقی‌مانده را روی دو جسدی می‌اندازند که دیگر بر آتش جزغاله شده‌اند. با خود می‌گوید «دیگر نوبت من است. الان سر می‌رسند، سرم را می‌برند و سر چوب می‌کنند، نعشم را هم می‌اندازند روی آتش». به چرت می‌افتد، خستگی محض او را در برابر هر چیز ایمن کرده. ژاگونسوها با هم حرف می‌زنند، اما او کلمه‌ای از حرف‌هاشان نمی‌فهمد.

در همین دم چشمش به پدر ژواکیم می‌افتد. کشیش دور نمی‌شود، دارد پیش می‌آید، نمی‌دود، آهسته گام بر می‌دارد، میان ابری از غبار که باد می‌آورد و هیچ نشده خارشی در بینی خبرنگار انداخته که مقدمه حمله‌های عطسه است، هنوز ادا و اطوار در می‌آورده، شکلک می‌سازد، علامت می‌دهد و خطابش به همه است، حتی مردگانی که بر آتش کباب می‌شوند. سراپا آغشته به گل است، لباس‌هایش پاره شده و مویش در هم ریخته. خبرنگار نزدیک بین وقتی کشیش به کنارش می‌رسد بر می‌خیزد و می‌گوید «نرو، مرا هم با خودت ببر، نگذار سرم را ببرند، نگذار بیندازندم روی آتش...» آیا کشیش کومبه صدایش را می‌شنود؟ دارد با خودش حرف می‌زند، یا با ارواح، چیزهایی در نیافتنی، نام‌هایی ناشناختنی را تکرار می‌کند، و دستش را چنان حرکت می‌دهد که انگار همه چیز را می‌روبید و کنار می‌زند. خبرنگار چسیده به او راه می‌افتد، از نزدیکی با او جانی تازه در خود می‌یابد. متوجه می‌شود که زن پا بر هنه و کوتوله هم در سمت راستشان راه می‌روند. آن دو رنگ‌پریده و مات، پوشیده از گرد و غبار، مثل خوابگردها به او می‌نگرنند.

هیچ چیز از آنچه می‌بیند و می‌شنود مایه تعجب و هراسش نمی‌شود،

توجهش را هم جلب نمی‌کند. آیا خلسه یعنی همین؟ فکر می‌کند «حتی تریاک هم در سالوادور...» همچنان‌که می‌گذرد می‌بیند ژاگونسوها دارند نیم‌تنه‌ها، کلاه‌ها، قمه‌ها، شنل‌ها، پتوها، فانوس‌ها و چکمه‌ها را برشاخه‌های درختان بلند تیغ‌دار در دو طرف جاده، آویزان می‌کنند، چنان‌که گویی درختان را به آیین کریسمس آذین می‌بندند، اما این منظره هیچ تأثیری بر او ندارد. وقتی به سوی دریاچی از پشت‌بام‌ها و کوه‌های خاک، که همان کانودوس باشد، سرازیر می‌شوند، در هر دو سوی این کوره‌راه چشم‌ش به ردیفی از سرهای بریده سربازان می‌افتد که چشم در چشم هم دوخته‌اند و پوشیده از پشه‌ها شده‌اند، اما دلش دیگر به تب و تاب نمی‌افتد، ترس به سراغش نمی‌آید و تخیلش هم به جولان نمی‌افتد. حتی وقتی هیکلی غریب، از آن مترسک‌ها که کشاورزان بر سر مزارع می‌نشانند راه بر آن‌ها می‌بندد و او نگاه می‌کند و می‌بیند که آن پیکر لخت و فربه که بر شاخه‌های خشک میخکوب شده سرهنگ تاماریندو است، بازکش هم نمی‌گزد. اما لحظه‌ای بعد، از رفتن می‌ماند، و با همان آرامش و وقاری که دیگر خصلتش شده، از نزدیک نگاهی به یکی از آن سرهای پوشیده از پشه است می‌اندازد. برو برگرد ندارد: این سر موریرا سزار است.

موج عطسه چنان گریبانش را می‌گیرد که حتی فرصت نمی‌کند دست پیش صورتش بگیرد تا عینکش را نگاه دارد: عینک می‌افتد و او در همان حال که خم شده و پشت سر هم عطسه می‌زند، یقین دارد که صدای افتادن عینک را بر قلوه‌سنگ‌های زیر پا شنیده. با شتابی که از او بر می‌آید چمباتمه می‌نشیند و کورمال کورمال به دنبال عینک می‌گردد. بلا فاصله آن را پیدا می‌کند. و حالا وقتی انگشت بر آن می‌کشد و در می‌یابد که شیشه‌هایش در قاب تکه‌تکه شده کابوش شب پیش، سپیده امروز و چند لحظه قبل به سراغش می‌آید.

عینک را دوباره به چشم می‌زند، فریاد می‌کشد «صبر کنید، صبر

کنید» و دنیایی شکسته شکسته و به هم ریخته پیش چشممش می‌آید. «من چیزی نمی‌بینم. صبر کنید، خواهش می‌کنم.»

دستی را در دست راستش احساس می‌کند، دستی که از اندازه‌اش و از فشارش فقط می‌تواند دست زن برخنه‌پا باشد. زن او را با خود می‌کشد، بی‌هیچ کلامی، در دنیایی که یکباره برایش تار و ناشناختنی شده، راهنمایش می‌شود.

*

نخستین چیزی که اپامینوداس گونسالوس را به هنگام ورود به خانه شهری بارون کانابراوا، که هرگز به آن پای نگذاشته بود، به شگفتی انداخت بوی سرکه و گیاهان دارویی معطری بود که سراسر اتاق‌ها را پر کرده بود، و حالا پیشخدمت سیاهی با چراغ نفتی او را در گذار از این اتاق‌ها راهنمایی می‌کرد. پیشخدمت او را به اتاقی برداشت دور تا دور پوشیده از قفسه‌های کتاب بود و چراغی با حباب سبز که ظاهری روستایی وار به میز تحریر بیضی شکل، صندلی‌های راحتی و میزهای کوچک پوشیده از اشیای قیمتی می‌داد، آن را روشن می‌کرد. سرگرم تماشای نقشه‌ای قدیمی بود که می‌توانست بر آن نام کاللومبی را با حروف تزئینی گوتیک بخواند، در همین دم بارون پای به اتاق نهاد. بی‌هیچ اشتیاقی، مثل دو آدمی که همدیگر را درست نمی‌شناستند با هم دست دادند.

بارون گفت «ممnonم که آمدید» و صندلی‌ی به او تعارف کرد. «شاید بهتر بود این ملاقات را در خانه آدمی بی‌طرف ترتیب می‌دادیم، اما من جسارتاً خانه خودم را پیشنهاد کردم، چون حال همسرم خوب نیست و ترجیح می‌دهم از خانه بیرون نروم.»

اپامینوداس گونسالوس جعبه سیگار برگی را که بارون تعارف‌ش کرد کنار زد و گفت «امیدوارم حالشان هرچه زودتر خوب بشود». بارون خیلی لاغرتر و پیرتر شده بود و دارنده روزنامه ژورنال د

نوتیسیاس مانده بود که این چین و چروک‌ها و افسردگی از بیداد زمان است یا رویدادهای اخیر.

بارون شتابان گفت «درواقع استلا جسمًا مشکلی ندارد، ناراحتی جسمی اش برطرف شده. چیزی که هنوز برطرف نشده ناراحتی روانیش است. آتش‌سوزی کالومبی برایش ضریب بدی بود.»

اپامینوداس زیر لب گفت «این فاجعه همه ما مردم باهیا را متاثر کرد.» سر بلند کرد و بارون را نگریست که از جا بلند شده بود و داشت در دو جام کنیاک می‌ریخت. «من این را هم در مجلس گفتم و هم در ژورنال و نوتیسیاس نوشتم. نابود کردن اموال مردم جنایتی است که به ضرر همه ماست، خواه دوست خواه دشمن.»

بارون سر تکان داد. جام اپامینوداس را به او داد و پیش از نوشیدن جام بر هم زدند. اپامینوداس جامش را بر عسلی کنار صندلی گذاشت اما بارون آن را میان دو دست گرفته بود و مایع سرخرنگ را در جام می‌گرداند و گرمش می‌کرد. آهسته گفت «فکر کردم بد نباشد اگر با هم صحبتی بکنیم. موققیت مذاکرات میان حزب جمهوریخواه و حزب استقلال طلب باهیا بسته به این است که ما دو تا به توافقی برسیم.»

اپامینوداس میان حرفش دوید «باید بهتان اطلاع بدhem که رفای سیاسی ام امشب اختیاری برای مذاکره در هیچ مورد به من نداده‌اند.»

بارون با لبخندی طعنه‌آمیز پاسخ داد «شما که احتیاجی به این اختیارها ندارید. اپامینوداس عزیز، بهتر است با هم روراست باشیم. این قدر فرصتی نداریم. وضع خیلی وخیم است، این را خودتان می‌دانید. در ریو، در سائوپیلو دارند به روزنامه‌های سلطنت طلب حمله می‌کنند و صاحب امتیازهایش را تکه‌تکه می‌کنند. خانم‌های بزریل دارند جواهرات و طره موهاشان را به قرعه می‌گذارند تا پول برای قشونی جمع کنند که می‌خواهد به باهیا بیاید. بهتر است دست‌هایمان را برای هم روکنیم. کاری برایمان نمانده، غیرخودکشی.» جرعه‌ای دیگر از جام نوشید.

اپامینوداس گفت «چون خواستید روراست صحبت بکنیم، باید اعتراف کنم که اگر به خاطر پلایی که در کانودوس سر موریرا سزار آمد نبود، من اینجا نمی‌آمدم، هیچ گفت و گویی هم میان دو حزب سرنمی‌گرفت.»

بارون گفت «خب، پس در این مورد توافق داریم. من فکر می‌کنم در این نکته هم توافق داشته باشیم که این بسیج نظامی که دولت فدرال در سرتاسر مملکت به راه اندادخته از لحاظ سیاسی برای باهیا چه معنایی دارد.»

اپامینوداس جامش را برداشت و جرعه‌ای خورد «مطمئن نیستم که ما این مسئله را به یک چشم ببینیم.» مشروب را مزه‌مزه کرد و بالحنی سرد ادامه داد «طبعاً برای شما و دوستانتان این آخر کار است.»

بارون دوستانه گفت «آخر کار شما و بالادستی هایتان هم هست. متوجه نیستید؟ با مرگ موریرا سزار ژاکوبین‌ها ضربه سختی خوردنده. تنها آدم معتبری را که می‌شد بهش پشتگرم باشند از دست دادند. بله، دوست عزیز، ژاگونسوها خوب به داد پرزیدنت پروردته مورائس و پارلمان رسیدند، همان دولت «میرزا بنویس‌ها» و «جهان وطن‌ها» که شما جماعت می‌خواستید سرنگونش کنید و به جاش جمهوری دیکتاتوری خودتان را بیارید. مورائس و سیاستمدارهای سانوپائولو از این بحران استفاده می‌کنند تا همه ژاکوبین‌ها را از ارتش و ادارات پاکسازی کنند. این‌ها البته تک و توکی آدم در آنجاها داشتند، حالا هم که سردمدارشان از بین رفته. شما را هم توی این پاکسازی جارو می‌کنند. برای همین فرستادم به دنبال شما. با این قشون عظیمی که دارد می‌آید به باهیا ما به دردرس بزرگی می‌افتیم. دولت فدرال یک رهبر نظامی و سیاسی را مأمور می‌کند که این ایالت را بگیرد توی دست‌هاش، آدمی که مورد اعتماد مورائس باشد، مجلس تمام قدرتش را از دست می‌دهد، شاید هم اصلاً درش را بینندند، چون دیگر به هیچ کاری نمی‌آید. قدرت محلی به هر شکلی که باشد در

با هیا از بین می‌رود، آن وقت ما تبدیل می‌شویم به زائده‌ریو. شما هر قدر هم که طرفدار پروپا قرص سانترالیسم باشید، فکر نمی‌کنم این قدر سرسپرده‌اش باشید که همین جور بنشینید و بینید که دارند از زندگی سیاسی مملکت حذفتان می‌کنند.»

اپامینوداس با خونسردی زمزمه کرد «این یک راه نگاه کردن به مسئله است. شما می‌شود به من بگویید آن جبهه مشترکی که پیشنهاد می‌کنید چطور می‌تواند این خطر را از ما دور کند؟»

بارون پاسخ داد «اتحاد دو حزب ما مورائس را وادر می‌کند باما مذاکره کند و به یک توافقی برسد، ضمناً با هیا رانجات می‌دهد از این که دست و پا بسته زیر نظارت یک حاکم نظامی بیفتد. علاوه بر این، به شما امکان می‌دهد به قدرت برسید.»

اپامینوداس گونزالوس گفت «همراه با...»

بارون حرفش را اصلاح کرد «خودتان تنها. فرمانداری این ایالت مال شماست. لوییس ویانا دیگر داوطلب نمی‌شود و نامزد ما هم شمایید. ما یک فهرست مشترک از نامزدهای نمایندگی مجلس و شوراهای شهر اعلام می‌کنیم. مگر این همان چیزی نیست که شما این همه مدت برایش می‌جنگیدید؟»

چهره اپامینوداس گونزالوس سرخ شد. این گلگونه ناگهان آیا از اثر کنیاک بود، یا گرما، یا چیزی که همین الان شنیده بود، یا چیزی که در فکرش می‌گذشت. سرانجام با صدایی آهسته پرسید «هوادارهای شما با همه این‌ها موافقند؟»

بارون در پاسخ گفت «وقتی بفهمند ناچار از چه کاری هستند، موافقت می‌کنند. من متقادушان می‌کنم. قول می‌دهم. راضی شدید؟»

اپامینوداس گونزالوس گفت «من باید بدانم که شما در عوض این‌ها از ما چه چیزی مطالبه می‌کنید.»

بارون کانابراوا بی‌تأمل گفت «املاک خصوصی و تجارت شهری باید

دست بخورد. دوستان ما و دوستان شما، هر دوشان با هر اقدامی در جهت مصادره، غصب، دخالت یا تحمیل مالیات غیر منصفانه بر املاک و تجارت، مبارزه می‌کنند. این تنها شرط ماست.»

اپامینوداس گونسالوس نفس عمیقی کشید، گویی به هوای بیشتر نیاز داشت. ته مانده جامش را لاجر عه سر کشید. «و شما چی، بارون؟»

بارون، چنان که گویی از شبیحی حرف می‌زند گفت «من؟ من دیگر دارم از زندگی سیاسی کنار می‌کشم. به هیچ وجه مایه دردسرتان نمی‌شوم. از این گذشته، خبر دارید که هفته آینده به اروپا می‌روم. معلوم نیست تا کی آنجا بمانم. این جوری خیالتان راحت می‌شود؟»

اپامینوداس گونسالوس به جای پاسخ برخاست و، دست‌ها حلقه کرده در پشت، به قدم زدن در اتاق پرداخت. بارون خود را به بی‌اعتنایی زده بود. ناشر روزنامه ژورنال ڈنو تیسیاس هیچ تلاشی نمی‌کرد تا احساس وصف ناپذیری را که بر او چیره شده بود مخفی کند. هم به فکر دور و دراز رفته بود و هم قند در دل آب می‌کرد، در چشم‌هایش، گذشته از آن توش و توان سکون ناپذیر، حالا نوعی بی‌تابی و نگرانی هم دیده می‌شد. «درست است که من به اندازه شما تجربه ندارم، اما توی این کار خام خام هم نیستم.» جسورانه سخن می‌گفت و راست در چشم بارون نگاه می‌کرد. «می‌دانم که دارید گولم می‌زنید و یک جای این پیشنهادتان تله‌ای کار گذاشته‌اید.»

میزبان بی‌کمترین نشانی از دلخوری سر تکان داد. از جا بلند شد تا باز بند انگشتی کنیاک در دو جام بریزد. «سوء‌ظن تان را درک می‌کنم.» جام به دست گشته در اتاق زد تا به پنجره مشرف به باغ رسید. پنجره را باز کرد موجی از هوای گرم دلپذیر وارد اتاق مطالعه شد و همراه آن صدای جیرجیرک‌ها و نوای گیتاری از دور. «البته، طبیعی است. اما به شما اطمینان می‌دهم که هیچ تله‌ای در کار نیست. واقعیت مطلب این است که با این اوضاع فعلی، من به این نتیجه رسیده‌ام

که آدم مناسب برای رهبری سیاسی باهیا شما هستید.»
اپامینوداس گونسالوس بالحنی تمسخرآمیز پرسید «این را باید
تعریف تلقی کنم؟»

بارون چنان که گویی پرسش او را نشنیده ادامه داد «من معتقدم که ما
شاهد منسوخ شدن یک سبک، یک روش به خصوص رهبری سیاسی
هستیم. فکر می کنم این روش دیگر کهنه شده. من در رژیم سابق بهتر
عمل می کردم، آن روزها که مسئله واداشتن مردم به پیروی از عُرفها و
رفتارهای جاافتاده بود، مذاکره، اقنان، استفاده از دیپلوماسی و نزاکت.
این چیزها امروز جایی ندارد. حالا دیگر نوبت عمل است، نوبت دل به
دریا زدن و خشونت و حتی جنایت است. چیزی که امروز نیاز داریم
جدایی کامل سیاست و اخلاق است. حالا که وضع این طور شده،
مناسب‌ترین آدم برای حفظ نظم در ایالت باهیا شمایید.»

اپامینوداس گونسالوس که دوباره بر صندلی اش می نشست گفت
«حدس می زدم که شما از من تعریف نمی کنید.»

بارون کنار او نشست. علاوه بر نوای جیرجیرک‌ها، صدای کالسکه‌ها،
فریاد مرد شب‌پا، بوق مه‌گرفتگی دریا، و عویشه سگ‌ها از پنجره به
گوش می رسد.

«از یک جهت من شما را تحسین می کنم.» بارون با برقی گذرا در
چشم به او نگاه کرد. «من حالابی باکی، موذیگری و خونسردی شمارا در
مانورهای سیاسی تحسین می کنم. بله، هیچ‌کس در باهیا شایستگی شما
را برای مقابله با وضعی که همه‌مان به‌زودی گرفتارش می شویم، ندارد.»
رهبر حزب جمهوریخواه پرسید «ممکن است یک بار رک و راست
بگویید از من چه چیزی می خواهید؟ صدایش حالتی نمایشی داشت.

بارون با تأکید بر هر کلمه گفت «این که جای مرا بگیرید. اگر بگوییم
حس می کنم از شما شکست خورده‌ام، سوء‌ظن تان بر طرف می شود؟
این که می گوییم شکست عینی و عملی نیست، چون حزب استقلال طلب

امکاناتش برای این‌که با مورائیس و سایر اعضای دولت به تفاهم برسد بیشتر از ژاکوبین‌هاست. اما از لحاظ روحی، بله، اپامینوداس.»

جرعه‌ای کنیاک نوشید و چشم به دور دست دوخت. گفت «چیزهایی اتفاق افتاده که من خوابش را هم نمی‌دیدم. بهترین تیپ بزرگ از مشتی گداگرسنه شکست خورده. چطور می‌شود این را توضیح داد؟ یک استراتژیست نظامی در همان مصاف اول کارش ساخته شده...»

اپامینوداس گونزالوس گفت «بله، واقعاً نمی‌شود سر درآورد. امروز بعد از ظهر با سرگرد کوناماتوس بودم. ماجرا از آن چیزی که رسماً اعلام کردند خیلی بدتر بوده. از رقم‌ها خبر دارید؟ باورنکردنی است: بین سیصد تا چهارصد نفر تلفات، یعنی سه‌چهارم قشون. ده‌ها نفر از افسرها قتل عام شده‌اند. همه سلاح‌ها از دستشان رفته، از توب تا کارد. آن‌هایی که زنده ماندند کم‌کم دارند به مونته‌سانتو می‌رسند، لخت و عور، بالباس زیر، گیج و منگ. تیپ هفتم! شما توی کالومبی خیلی نزدیک بودید. دیدیدشان. بارون، در کانویدوس چه خبر است؟»

بارون اندوهزده گفت «نه خبر دارم نه سر درمی‌آرم. اصلاً نمی‌توانم حدس بزنم. مرا بگو که فکر می‌کردم این مردم را می‌شناسم، این منطقه را می‌شناسم. تعصب و نادانی یک مشت آدم‌گرسنه مفلوک دلیل کافی برای این شکست نیست. باید چیزی پشت این ماجرا باشد.» بار دیگر، گیج و حیران، به میهمانش نگاه کرد. «دارم به این فکر می‌افتم که آن دروغ‌های شاخداری که شما جماعت پخش می‌کردید، این‌که افسرها انجلیسی آن‌جا هستند و سلطنت طلب‌ها بهشان اسلحه می‌رسانند؛ شاید یک ذره‌ای حقیقت تو ش بوده. نه، اصلاً نمی‌خواهم وارد آن بحث بشوم. گذشته، گذشته. این را فقط یادآوری کردم تا بدانید که ماجرایی که سر موریرا سزار آمد چقدر مبهوتم کرده.»

اپامینوداس گفت «من این قدر که می‌ترسم، متعجب نیستم. اگر آن جماعت این قدرت را دارند که بهترین قشون بزرگ را خرد و خمیر

بکنند، حتماً از شان ساخته است که هرج و مرج را به تمام ایالت و ایالت‌های مجاور بکشانند، و تا خود سال‌وادر هم پیش بروند...» شانه‌ای بالا انداخت و به درماندگی دستی تکان داد.

بارون گفت «تنها توجیهش این است که کلی از کشاورزها، که از مناطق دیگر هم بوده‌اند، به دار و دسته سیاست‌نیست‌ها ملحق شده‌اند. انگیزه‌شان هم گرسنگی و خرافات و جهل بوده. چون این روزها برخلاف گذشته، هیچ چیزی نیست که جلو این دیوانگی‌ها را بگیرد. این یعنی جنگ. ارتش بزریل می‌آید و این‌جا مستقر می‌شود و باهیا می‌شود یک خرابه.» بازوی اپامینوداس را گرفت. «برای همین است که شما باید جای مرا بگیرید. با این اوضاع آدمی با استعدادهای شما لازم داریم که آدمهای به درد بخور را دور هم جمع کند و توی این آشفته‌بازار از منافع باهیا دفاع کنند. بقیه ایالت‌های بزریل به خاطر بلایی که سر مریرا سزار آمد از باهیا دل پرخونی دارند. می‌گویند آن جماعتی که به روزنامه‌های سلطنت طلب ریو حمله کرده بودند فریاد «مرگ بر باهیا» می‌کشیدند.

مکثی طولانی کرد، بی‌تابانه کنیاک را در جام می‌گرداند. «خیلی از آدم‌ها همین حالاش هم در مناطق دورافتاده به خاک سیاه نشسته‌اند. من دو تا ملک و مزرعه از دست دادم. خیلی مردم دیگر توی جنگ داخلی به آوارگی می‌افتدند و کشته می‌شوند. اگر هواداران شما و ما همین طور به نابود کردن هم‌دیگر ادامه بدنهند تیجه‌اش چه می‌شود؟ همه چیز را از دست می‌دهیم. مهاجرت به طرف جنوب و ماهارانو باز هم بیشتر می‌شود. آن وقت چه به روز ایالت باهیا می‌آید؟ ما باید با هم صلح کنیم، اپامینوداس. از آن خطابه‌های تند و تیز ژاکوبینی تان دست بردارید، از حمله به پرتغالی‌های بیچاره دست بردارید، ول کنید این درخواست ملی کردن تجارت را، به فکر چیزهای عملی باشید. ژاکوبینیسم با مریرا سزار مرد. فرمانداری را قبول کنید و بگذارید از نظم داخلی مان در مقابل این هر کی به هر کی دفاع کنیم. بیاید تا جمهوریمان را نجات بدهیم از این‌که

به روز جمهوری‌های دیگر امریکای لاتین بیفتند. نگذاریم اینجا هم تبدیل به بازارگرم جادوگران بشود که سرتاسر شن آشوب است، شورش نظامی‌هاست و مردم فربی...»

مدت زمانی، جام به دست ساکت نشستند، گوش سپرده یا در فکر. گاه به گاه صدای گام‌ها و صدای افرادی در خانه شنیده می‌شد. ساعت نه ضربه نواخت.

اپامینوداس برخاست گفت «از این‌که دعوتم کردید ممنونم. چیز‌هایی را که به من گفتید خوب به خاطر می‌سپارم و درباره‌اش فکر می‌کنم. فعلًاً نمی‌توانم به شما جواب بدهم.»

بارون، همچنان که بر می‌خاست گفت «معلوم است که نمی‌توانید، درباره‌اش فکر کنید، دوباره با هم حرف می‌زنیم. طبعاً مایلم قبل از سفر بیینستان.»

اپامینوداس به سمت در راه افتاد و گفت «پس فردا به شما جواب می‌دهم.» وقتی از اتاق پذیرایی می‌گذشتند پیشخدمت سیاهپوست با چراغ سرسید. بارون اپامینوداس را تا خیابان همراهی کرد. دم در خانه از او پرسید «از روزنامه‌نگاران، همان‌که با موریزا سزار بود خبری دارد؟»

اپامینوداس گفت «آن عوضی را می‌گویید؟ هنوز که برنگشته. فکر می‌کنم کشته شده. شما که می‌دانید، او آدم اهل عمل نبود.» در برابر هم سری خم کردند و جدا شدند.



وقتی پیشخدمت خبر داد چه کسی می‌خواهد ببیندش، بارون کانابراوا به جای آن‌که بنابر روش معمول او را روانه کند تا به آدمی که دم در مانده بود بگوید نه بی‌خبر به جایی می‌رود و نه میهمان ناخوانده را می‌پذیرد، ستایبان به طبقهٔ پایین دوید، از اتاق‌های دلبازی که لبریز نور آفتاب بود گذشت و به سوی در حیاط شتافت تا بیند درست شنیده یا نه. بله، واقعاً خودش بود، جای تردید نبود. بی‌هیچ کلامی با او دست داد و به درون خانه راهنمایی اش کرد. در همان دم چیزی که ماه‌ها تلاش کرده بود تا فراموش کند به یادش آمد: آتش‌سوزی کالومبی، بحران روحی استلا، کناره‌گیری از زندگی اجتماعی.

وقتی بر بُهت حاصل از این دیدار و اندوه یادآوری گذشته چیره شد، میهمان را به آرامی به اتاق مطالعه راهنمایی کرد، اتاقی که هر وقت در شهر بود همه گفت‌وگوهای مهمش در آن‌جا برگزار می‌شد. اگرچه هنوز ساعات اول روز بود، هوا بسیار گرم بود. در دوردست، فراز شاخه‌های درختان کروتون، مانگو، فیکوس و گواوا آفتاب چنان نوری بر دریا پاشیده

بود که آب چون ورقی از فولاد سفیدی کورکتنده‌ای داشت. بارون پرده‌ها را کشید و اتاق در سایه فرو رفت.

میهمان گفت «می‌دانستم که آمدن من غافلگیرتان می‌کند.» و بارون آن صدای زیر را دوباره بازشناخت که به گوش او همیشه مثل صدای هنرپیشه‌ای کمیک بود که به عمد صدایش را جیغ جیغی می‌کرد. «شنیدم از اروپا برگشته‌اید، به این فکر افتادم که... رک و راست بیهستان بگویم دنبال کار آمده‌ام.»

بارون گفت: «بنشین.»

این صدارا چنان‌که گویی در خواب است شنیده بود، بی‌هیچ توجهی به کلمات، سراپا محو و رانداز سر و وضع این مرد شده بود و او را با آن تصویری که از آخرین دیدار او داشت مقایسه می‌کرد. آن متربکی که آن روز صبح با سرهنگ موریرا سزار و ملازمانش کالومبی را ترک می‌گفت. فکر کرد «هم آن آدم هست و هم نیست.» آخر آن روزنامه‌نگاری که برای دیار ریوادا باهیا و بعدها برای ژورنال دنوتیسیاس کار می‌کرد جوانکی بود، اما این مرد با عینک ته استکانی که وقتی نشسته بود انگار چهار یا شش تا خورده بود، برای خودش مردی سالخورده بود. چهره‌اش پوشیده از چین و چروک بود، مویش رگه‌رگه خاکستری شده بود و پیکرش شکننده می‌نمود. پیرهنسی با دگمه‌های باز، ژاکتی بی‌آستین بالکه‌های کنه‌چربی و شلواری باپاکتی‌های ساییده برتن و چکمه‌های گاوچرانی یقوری به پا داشت. بارون گفت «حالا یادم آمد. کسی به من نوشت که تو هنوز زنده‌ای. نامه در اروپا به دستم رسید. نوشه بود «سبعين سر و کله‌اش پیدا شده.» با همه این‌ها من باز فکر می‌کرد تو گم شده‌ای، مرده‌ای.»

صدای زیر تودماغی بی‌هیچ نشانی از خوش طبیعی گفت «من نه مرده بودم، نه گم شده بودم. بعد از هزار بار شنیدن چیزهایی که همین حالا گفتید، به این نتیجه رسیدم که مردم دلخورند از این‌که من هنوز توی این دنیا هستم.»

«صریح بگویم، برای من اصلاً مهم نیست که تو زنده‌ای یا مرده.»
بارون صدای خود را شنید و از بی‌ادبی خود تعجب کرد. «شاید هم ترجیح می‌دادم مرده باشی. از هر چیزی که مرا به یاد کانودوس بیندازد بیزارم.»

خبرنگار نزدیک بین گفت «از حال خانمان خبر دارم» و بارون حس کرد که حتماً اشاره‌ای گستاخانه در پی این حرف می‌آید. «شنیدم که عقلش را از دست داده و مایه بدبهختی شما شده.»

بارون چنان نگاهی به او انداخت که ترسید و دیگر دم نزد سینه‌ای صاف کرد، چند بار پلک بر هم زد، عینکش را برداشت تا آن را با دامن پیرهنش پاک کند.

بارون خوشحال بود که در برابر میل بیرون انداختن این مرد مقاومت کرده. دوستانه گفت «حالا دارد همه چیز یاد می‌آید. نامه از اپامینوداس گونزالوس بود، دو سه ماه قبل. از او بود که شنیدم تو از سالوادر برگشته‌ای.»

صدای زیر تودماغی گفت «شما با آن بدبهخت فلک‌زده مکاتبه دارید؟ آهاء، یادم آمد شما دو تا حالا با هم متحدید.»

بارون لبخندزنان گفت «این چه طرز حرف زدن از فرماندار باهیاست؟ نکند حاضر نشده که تو را دوباره به ژورنال دنوتیسیاس برگرداند؟»

خبرنگار نزدیک بین درم پاسخ داد «بر عکس، حتی قول داد حقوق را بالا برد. اما به این شرط که کانودوس را پاک از یاد بیرم.»

ریزخندي کرد، مثل پرنده‌ای عجیب، و بارون دید که آن خنده بدل به موجی از عطسه شد که او را روی صندلی بالا و پایین می‌انداخت.

بارون به تمسخر گفت «به عبارت دیگر کانودوس تورا یک روزنامه‌نگار واقعی کرد. یا این‌که اصلاً عرض شده‌ای. چون آن متحد من، اپامینوداس گونزالوس همان آدمی است که بود. یک ذره هم عرض نشده.»

منتظر ماند تا خبرنگار در ژنده پاره‌ای آبی رنگ که به سرعت از جیب درآورده بود فین کند.»

«توی آن نامه اپامینوداس گفته بود که تو را با آدم عجیب و غریبی دیده‌اند. کوتوله‌ای، یا یک چیزی مثل این. درست است؟»

خبرنگار نزدیک بین سرتکان داد «رفیقم است. بهش مدیونم. جانم را نجات داد. برایتان تعریف کنم که چطور؟ با تعریف کردن ماجرای شارلمانی، دوازده نجیبزاده فرانسه و ملکه ماگولون. با تعریف کردن داستان هولناک و عبرت‌آموز روپرت شیطان صفت.»

شتايان حرف می‌زد، دست‌ها ييش را به هم می‌ماليد، روی صندلی می‌جنبيد و می‌چرخيد. بارون به ياد پروفسور تالس آسيودو¹ افتاد که سال‌ها پيش در كالومبی ديدارش كرده بود. پروفسور ساعت‌ها شيفته‌وار به متلهای قصه‌گويان در جشن‌ها گوش می‌سپرد، از آن‌ها می‌خواست تا قصه‌ها و ترانه‌های را که می‌خواندند تکرار کنند تا بنويسد، به بارون می‌گفت اين‌ها رومانس‌های قرون وسطی است که پرتغالی‌های او ليه به دنيا جديداً آورده‌اند و سنت شفاهاي اين سرزمين پرت‌افتاده آن‌ها را حفظ کرده. نشان تشویش در چهره ميهمانش هويدا بود.

شنييد که می‌گويد «هنوز می‌شود جانش را نجات داد.» نگاهی ملتمسانه در آن چشم‌های مرموز بود. «سل دارد. اما می‌شود عملش کرد. دکتر مارگالائنس که در بيمارستان پرتغالی هاست، جان خيلي‌ها را نجات داده. می‌خواهم اين کار را براش بکنم. اين‌که دنبال کار می‌گردم به اين دليل هم هست. اما مهم‌تر از همه... برای اين‌که چيزی برای خوردن گير بيارم.»

بارون ديد که شرم بر چهره مرد نشست، انگار به گناهی زشت اعتراف کرده بود.

زیرلب گفت «دلیلی نمی‌بینم که به آن کوتوله کمک کنم. برای کمک به تو هم دلیلی ندارم.»

میهمان نزدیک بین اش، همچنانکه انگشت‌هایش را می‌کشید گفت «البته، هیچ دلیلی نداریم. فقط می‌خواستم بختم را امتحان بکنم. فکر کردم شاید بتوانم دلتان را نرم کنم. سابق براین شما به سخاوتمندی مشهور بودید.»

بارون گفت «تاکتیک مبتذلی بود که یک آدم سیاستمدار به کار گرفته بود. حالا که از سیاست کنار کشیده‌ام دیگر احتیاجی بهش ندارم.»

در همین لحظه از پنجرهٔ مشرف به باغ به دنبال آفتاب‌پرست این سوی و آن سوی چشم گرداند. حیوان خیلی کم پیش چشمش می‌آمد، یا بهتر بگوییم، بارون کمتر در میان باغ پیدایش می‌کرد، چراکه حیوان آن‌چنان همنگ سنگ و علف و بوته‌ها و شاخهٔ درختان می‌شد که بارها کم مانده بود پا روی آن بگذارد. شب پیش استلا را با سbastیانا بیرون آورده بود تا هواپی بخورد، زیر درختان مانگو و فیکوس رفته بودند و آفتاب‌پرست خوب سر خانم بارون را به خودش گرم کرده بود و خانم روی صندلی ییدبافش سعی کرده بود دقیقاً جای او را نشان آن‌ها بددهد، و به همان آسانی روزهای گذشته آن را میان بوته‌ها و بر تنۀ درختان تشخیص داده بود. بارون و سbastیانا دیدند که وقتی حیوان با نزدیک شدن آن‌ها فرار کرد و خانم می‌خواست جایش را پیدا کند، لبخندی به لب آورد. حیوان حالا آن‌جا بود، زیر درخت مانگو، به رنگی میان سبز و قهوه‌ای که مشکل از علف‌ها تشخیص داده می‌شد، گلویش تندتند می‌تپید. در خیال خود با او حرف زد: «حربای نازنین، کوچولوی گریزیا، رفیق خوب من. از صمیم قلب ازت ممنونم که خنده به لب همسرم آوردم.»

خبرنگار نزدیک بین گفت «تنها چیزی که دارم همین لباس‌های تنم است. وقتی از کانودوس برگشتم، دیدم زن صاحب‌خانه همه اثاثم را فروخته و به جای اجاره برداشته. ژورنال دنوتیسیاس حاضر نشده بود به.

او پول بدهد تا وقتی من نیستم اتاق را برایم نگهدارد.» دمی ساکت شد و دویاره به سخن درآمد «کتاب‌هام را هم فروخته بود. گاهی اوقات بعضی‌هاشان را توی بازار سانتاباربارا می‌شناسم!»

بارون به این فکر افتاد که از دست دادن کتاب‌ها لابد برای این آدم که ده دوازده سال پیش به او قول داده بود که یک روز او سکار وايلد برزیل شود مصیبیتی بوده.

گفت «بسیار خوب، می‌توانی به سر کار سابقت در دیاریو داباها برگردی. از حق نگذریم نویسنده بدی نبودی.»

خبرنگار نزدیک بین عینکش را برداشت و چند بار سر جنباند، چهره‌اش بسیار رنگ‌پریده بود، قادر نبود سپاس خود را به هیچ راه دیگر نشان بدهد. بارون فکر کرد «مسئله مهمی نیست. این کار را برای او می‌کنم یا آن کوتوله؟ برای خاطر آن حربا می‌کنم.» از پنجره نگاه کرد، به دنبالش گشت و نامید شد: دیگر آن‌جا نبود، والا همین که حس می‌کرد دنبالش می‌گردند، فوری خودش را به رنگ چیزهای دور و برش درمی‌آورد.

خبرنگار نزدیک بین همچنان که عینکش را به چشم می‌گذاشت زیر لب گفت «آدمی است که از فکر مردن می‌ترسد. به خاطر عشق به زندگی نیست، شما که ملتفت هستید. زندگی پرفلاتی داشته. وقتی بچه بوده به یک کولی فروختندش که او را برای سیرک می‌خواسته، یک موجود عجیب‌الخلقه‌ای که به تماشا بگذاردش. اما چنان ترسی از مردن دارد که باعث شده جان در ببرد. اتفاقاً من هم همین طورم.»

بارون ناگاه از این که به او کار داده احساس پشیمانی کرد، چون این کار به شکلی توضیح ناپذیر رابطه‌ای میان او و این فرد به وجود می‌آورد. و او اصلاً خوش نداشت با آدمی که رابطه چنان نزدیکی با کانودوس داشته پیوندی داشته باشد. اما به جای آن که به میهمانش بفهماند گفت و گوشان تمام شده، این حرف از ذهنش در رفت «حتماً چیزهای وحشتناکی به

چشم دیده‌ای.» گلویش را صاف کرد، کلافه از این‌که تن به کنجکاوی داده، اما با همه این‌ها ادامه داد: «وقتی در کانودوس بودی.»

آن هیکل تکیده تحلیل رفته، خود را خم و راست کرد و گفت «واقعش را بخواهید، اصلاً چیزی ندیدم. آن روز که آن‌ها تیپ هفتم را تار و مار می‌کردند من عینکم را شکستم. چهار ماه آن‌جا ماندم و در تمام این مدت جز سایه‌ها و شکل‌های محو و اشباح چیزی نمی‌دیدم.»

صدایش چنان تمسخرآلود بود که بارون حیران مانده بود آیا این‌ها را می‌گوید تا او را عصبانی کند، یا با این شیوه بی‌ادبانه و غیردوستانه می‌خواهد به او برساند که حرف زدن از آن ماجرا را خوش ندارد.

شنید که بالحنی باز هم پرخاشگرانه‌تر می‌گوید «نمی‌دانم چرا به من نمی‌خندید. وقتی می‌گوییم چیز‌هایی را که در کانودوس اتفاق افتاد ندیدم به این علت که عینکم شکسته بود، همه به من می‌خندند. واقعاً خنده‌دار است. خودم می‌دانم.»

بارون که از جا بر می‌خاست گفت «بله، خنده‌دار است. اما این مسئله برای من جالب نیست. بنابراین...»

خبرنگار نزدیک بین که چشمانش از پشت عینک بارون را تعقیب می‌کرد گفت «درست است که ندیدم، اما چیز‌هایی را که اتفاق افتاد، حس کردم، شنیدم، بوکشیدم. بقیه‌اش را هم یک جور شهودی حس کردم.» بارون شنید که بار دیگر می‌خنده، این‌بار شیطنتی در خنده‌اش بود و راست در چشم او نگاه می‌کرد. دوباره سر جای خود نشست. گفت «واقعاً این‌جا آمدی که کاری از من بخواهی و درباره آن کوتوله حرف بزنی؟ آن کوتوله‌ای که دارد از سل می‌میرد واقعاً وجود دارد؟»

میهمان گفت «دارد خون بالا می‌آرد و من می‌خواهم کمکش کنم. اما آمدنم دلیل دیگری هم داشت.»

سرش را پایین انداخت و بارون وقتی نگاهش به آن موهای

فلفل نمکی پوشیده از شوره افتاد، چشمان خیس از اشک او را پیش خود مجسم کرد که به کف اتاق خیره شده بود. به دلش برات شده بود که مرد میهمان پیغامی از گالیلئوگال برایش دارد.

خبرنگار نزدیک بین با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد گفت «مردم دارند کانودوس را از یاد می‌برند. آن خاطره‌هایی هم که تا حالا دوام آورده کم کم توی هوا محو می‌شود و با آهنگ‌های کارناوال بعدی در تئاتر بولیتاما قاطی می‌شود.»

بارون زیر لب گفت «کانودوس؟ حق با اپامینوداس است که نمی‌خواهد مردم از چیزهایی که در آنجا اتفاق افتاد حرف بزنند. بهتر است فراموش شود. ماجرای شوم و سردرگمی است. به هیچ دردی نمی‌خورد. تاریخ باید آموزنده باشد، عبرت آموز باشد. توی این جنگ هیچ کس مдал افتخاری به سینه‌اش نزد. هیچ کس هم نفهمیده چه اتفاقی افتاده. مردم تصمیم گرفتند پرده‌ای روی آن بکشند. این یک واکنش عاقلانه بی‌ضرر است.»

خبرنگار که چشمان مروط‌بیش را با سماجت به او دوخته بود گفت «من نمی‌گذارم فراموش کنم. این عهدی است که با خودم بسته‌ام.» بارون لبخند زد. خنده‌اش به جدی شدن ناگهانی میهمانش نبود، برای آن بود که آفتاب‌پرست در همان لحظه پیدا شده بود، آن سوی میز تحریر و پرده‌ها، میان علف‌های سبز روشن و زیر شاخه‌های گره گره درخت پستانگیرا. دراز و بی حرکت و سبزگون، با نیمرخی که آدم را به یاد نقشه قله‌های تیز کوه‌ها می‌انداخت، کم‌ویش شفاف و درخشان مثل سنگی قیمتی. بارون فکر کرد «خوش‌آمدی، رفیق.»

بی‌هیچ دلیل خاصی، صرفاً برای شکستن سکوت گفت «چطوری؟» لندلند میهمان را شنید که می‌گفت «همان جور که بقیه چیزها را حفظ می‌کنم. می‌نویسمش.»

بارون سری جنباند. «این را هم یادم هست. تو می‌خواستی شاعر

بشوی، نمایشنامه‌نویش بشوی. و حالا قصد داری ماجرای کانودوس را که ندیده‌ای بنویسی.» و بعد با خود فکر کرد «به این بدبخت موذی چه که استلا دیگر آن آدم شاد و باهوش سابق نیست؟»

خبرنگار نزدیک بین گفت «همین‌که خودم را از شر آن غریبه‌های پررو و فضول که دوره‌ام کرده بودند خلاص کردم، هر روز به اتاق مطالعهٔ آکادمی تاریخ می‌رفتم تا دنبال مطلب و خبر دربارهٔ کانودوس بگردم. ژورنال د نویسیاس، دیاریو داباهیا، ئورپوبلیکانو، هر نوشته‌ای را که گیرم آمد خواندم، همهٔ چیزهایی که خودم نوشته بودم. یک چیزی است که... مشکل به نوشتن می‌آید. خیلی غیرواقعی است، منظورم را می‌فهمید؟ انگار یک توطئه‌ای بوده که همهٔ کس تو ش نقش داشته، یک سوءتفاهم کامل از همهٔ طرف. از اول تا آخر...»

«سر در نمی‌آرم» بارون دیگر حربا و حتی استلا را فراموش کرده بود و محو تماسای این آدم بود که با هیکلی تاخورده بر صندلی نشسته بود، چانه‌اش به زانوهاش می‌سایید، انگار زور می‌زد تا کلمات را از ته وجودش بیرون بکشد.

«دارودسته متعصب‌ها، آدم‌کشان خون‌آشام، آدمخواران بیابانی، دورگه‌های بی‌اصل و نسب، اجنهٔ فلک‌زده، تفاله‌های انسانی، بچه‌کش‌ها، بیمارهای روانی» میهمان کلمات را با تکیه بر هر هجا تنده و تنده بر زبان می‌آورد. «بعضی از این‌ها کار خود من بود. نه این‌که فقط می‌نوشتمشان، واقعاً بهشان ایمان داشتم.»

بارون پرسید «قصد داری چیزی در توجیه کانودوس بنویسی؟ همیشه فکر می‌کردم یک گمکی خل و چل هستی. اما برایم خیلی سخت است باور کنم آنقدر دیوانه هستی که برای یک چنین کاری از من کمک بخواهی. تو که خبر داری کانودوس چه لطمه‌هایی به من زد. خبر نداری؟ که من نصف دارایی‌ها ایم را از دست دادم؟ که به خاطر کانودوس گرفتار بدترین بدبختی‌ها شدم، چرا که استلا...»

لرزش صدای خود را حس کرد و خاموش شد. از پنجه به بیرون نگاه کرد، گویی کمک می‌طلبید. و پیدا شد، حیوان هنوز آن‌جا بود، صحیح و سالم، بی‌حرکت، ماقبل تاریخی، ابدی، چیزی میان قلمرو حیوان و نبات، آرام گرفته در روشنایی درخشان صبح.

خبرنگار، چنان که گویی حرف‌های او را نشنیده ادامه داد «اما آن حرف‌ها از این وضع بهتر بود. لااقل مردم را یکسر به فکر کانودوس می‌انداخت. اما حالا چی. دریع از یک کلمه. توی کافه‌های روئاشیل، توی بازار، توی عرق فروشی‌ها اصلاً حرف کانودوس هست؟ نه، به‌جاش مردم از دخترهای یتیمی صحبت می‌کنند که مدیر آسایشگاه ساتارتیتا بیهشان تجاوز کرده. یا از قرص سیفلیس دکتر سیلوالیما، از آخرین محمولة صابون روسی و کفش انگلیسی که فروشگاه‌های کلارک وارد کرده‌اند.» در چشم بارون خیره شده بود و او خشم و ترس را در آن چشم‌های نزدیک‌بین می‌دید. «آخرین مطلب درباره کانودوس دو روز پیش توی روزنامه‌ها بود. می‌دانید درباره چی بود؟

بارون گفت «از وقتی سیاست را کنار گذاشت‌های روزنامه نمی‌خوانم حتی روزنامه خودم را.»

«بازگشت کمیسیونی که کانون احضار روح پایتخت به آن‌جا فرستاده بود قرار بود این‌ها با واسطه‌بازی و احضار ارواح به مأمورهای دولت کمک کنند تا نظم را دوباره برقرار کنند و ژاگونسوها را تار و مار کنند. خب، این کمیسیون حالا برگشته به ریو، با کشتی ریوورملو، با الواح احضار روح و گلوله‌های بلوری و کلی خنzer پنzer دیگر. از آن به بعد حتی یک خط هم نمی‌بینی. با وجودی که هنوز سه ماه هم از آن ماجرا نگذشته.»

بارون گفت «حواله شنیدن این حرف‌ها را ندارم. بیهت گفتم که کانودوس برای من مسئله عذاب آوری است.»

خبرنگار نزدیک‌بین بالحنی شتابزده و موذی حرف او را قطع کرد «من می‌خواهم بدانم شما از چه چیزهایی خبر دارید. شما خیلی چیزها

می دانید. برایشان آرد و گاو و بز می فرستادید. با هاشان ارتباط داشتید. با پاژئو حرف زدید.»

حق السکوت؟ آیا این مرد آمده بود تا تهدیدش کند، از شپول اخاذی کند؟ بارون سخت سرخورده بود از اینکه می دید علت آن همه حرف های معماوار تو خالی، چیزی چنین مبتذل بوده.

*

ابوت ژوائو می پرسد «تو راست راستکی آن پیغام را برای من به آنتونیو و بلانووا داده بودی؟ و از چُرتی دلچسب زیر انگشتان کشیده کاتارینا که در یال بلند او به دنبال رشک می گردد، بیرون می آید. کاتارینا که همچنان با انگشتانش موهای او را می جورد می گوید «من که نمی دانم او چه پیغامی به تو رسانده؟»

ابوت ژوائو فکر می کند «طرف خوشحال است.» زنش را دیگر آن قدر می شناسد که از لرزش های دزدانه صدایش و جرقه هایی در چشمان سیاهش دریابد که شاد و سرحال نیست. خبر دارد که مردم از غم و غصه کشنه کاتارینا حرف می زنند، چراکه هیچ کس خنده به لبشن ندیده و آدم هایی هم که حرف زدنش را شنیده اند معدودند. آخر چرا نباید کاری کند که به آنها نشان بدند اشتباه می کنند؟ او خودش می داند، لبخند و خنده کاتارینا را دیده، هر چند که پنهانی و پوشیده.

زیرلوب می گوید «این که اگر من به لعنت ابدی گرفتار شوم، تو هم می خواهی همان جور بشوی.»

انگشتان زن از حرکت می ماند، مثل اوقاتی که میان موهای او شپشی پیدا می کند و همانجا با فشار ناخن هایش می کشدش. دمی بعد، انگشت ها کارشان را از سر می گیرند و ژوائو بار دیگر در آرامش دلپذیر حضور در خانه اش، بی کفشه به پا، بالاتنه لخت، دراز کشیده بر تشك علفی در کلبه ای کوچک ساخته از تخته هایی باملاط گل در خیابان منیتوژسوس فرو می رود، و زنش زانو زده پشت سر او شپش ها را از

مویش بیرون می‌کشد. دلش به حال دیگران می‌سوزد که کورند و نمی‌بینند. او و کاتارینا، بی نیاز از حرف زدن با هم، بیشتر از همه آدمهای وراج کانودوس، چیزها به هم می‌گویند. چند ساعتی از صبح گذشته و آفتاب که از شکاف‌های تخته‌های در و سوراخ‌های ریز پارچه‌آبی آویخته بر تنها دریچه به درون می‌آید، تنها اتاق کلبه را روشن می‌کند. بیرون صدای کودکان که جست و خیز می‌کنند و همه‌مۀ مردم که به سراغ کارهاشان می‌روند شنیده می‌شود، انگار اینجا دنیای آرامی بوده، انگار که همین‌جا آنقدر آدم کشته نشده که تمام کانودوس ناچار بوده‌اند یک هفتۀ تمام مرده‌ها را دفن کنند و نعش سربازها را به اطراف ببرند تا طعمۀ لاشخورها شوند.

کاتارینا سر به گوشش می‌گذارد و می‌گوید «درست است. اگر تو به جهنم بروی، دلم می‌خواهد با تو بیایم.» نفس‌های زن قلق‌کش می‌دهد. ژوائو دست دراز می‌کند و کمر کاتارینا را می‌گیرد و بر زانوی خود می‌نشاندش. حرکاتش همه نرم و آرام است، مثل هر وقت دیگر که دست بر این زن می‌گذارد. آخر یا از آن روی که بسیار ضریف و لاگر است، یا به سبب آن پشمیمانی دیرین که همواره با اوست، همیشه این احساس عذاب‌آور را دارد که به این زن آسیبی خواهد رساند. از این گذشته همیشه این فکر به سراغش می‌آید که باید زن را بلافصله رها کند، چرا که از همان لحظه که می‌کوشد او را در آغوش بکشد با مقاومتش رویرو می‌شود. می‌داند که تاب رابطه جسمانی را ندارد و آموخته تا به احساس زن احترام بگذارد و بر تمنای خود مهار زند، چرا که او را دوست دارد. اگرچه سال‌های درازی با هم زیسته‌اند، کمتر عشق‌بازی کرده‌اند، یا دست‌کم چنان‌که باید از خود مایه نگذاشته‌اند. ابوت ژوائو فکر می‌کند عشق‌بازی‌شان اغلب با کنار کشیدن کاتارینا همراه بوده که او را نفس‌زنان و خیس عرق و با قلبی کوبنده به حال خود گذاشته. اما امروز صبح، تعجب می‌کند که کاتارینا او را از خود نمی‌راند. بر عکس، بر زانوی او جمع

می شود و ژوائو پیکر شکننده اش را با دندوه های بیرون زده و سینه ای صاف بر پیکر خود احساس می کند.

کاتارینا می گوید «توی شفاخانه، خیلی برایت نگران بودم. وقتی به زخمی ها می رسیدیم، وقتی سربازها را می دیدیم که رد می شوند و مشعل پرست می کنند. ترس برم داشته بود. به خاطر تو».

این حرف ها را بالحنی پرشور و هیجان زده نمی گوید، صدایش سرد و بی اعتنای است، انگار از حال دیگران حرف می زند. اما ابوت ژوائو به هیجان می آید و یکباره تمدنی زن فرامی گیردش. دست بر اندام زن می کشد و دهان خود را که دندان های پیشین آن همه افتاده، بر دهان او می فشارد، اما همین که می خواهد او را بخواباند پیکر زن سفت و مقاوم می شود. ژوائو می گذارد تا او از آغوشش فرار کند، نفس عمیقی می کشد و چشم هاش را می بندد. کاتارینا بر می خیزد، دامنش را پایین می کشد، سربند آبی را که بزمین افتاده برمی دارد و سر ش را با آن می پوشاند. سقف کلبه چنان کوتاه است که او ناچار است با سر خمیده در آن گوشه که آذوقه شان را گذاشته اند (اگر آذوقه ای باشد) بایستد، و این آذوقه کمی گوشت قورمه، آرد مانیوک و شکر سرخ و نخود و لوبيا است. ژوائو زن را تماشا می کند که به کار تدارک غذاست و پیش خود حساب می کند چند روز – یا چند هفته؟ – است که او سرانجام فرصت کرده با زنش این جور تنها باشد و هیچ کدامشان نبه فکر جنگ باشندونه از ضد مسیح حرف بزنند. کمی بعد کاتارینا می آید و بر تشك علفی کنارش می نشیند، با کاسه ای چوبی پر از لوبيا و آرد مانیوک و قاشقی چوبی. با همان یک قاشق غذا می خورند و آن را به نوبت به هم می دهند، اما کاتارینا در برابر هر سه قاشق او یک قاشق می خورد.

کاتارینا زمزمه کنان می گوید «راست می گویند که سرخ پوست های میراندلا بلومونته را از دست گلو پاره کن نجات داده اند. این را ژواکیم ما کامبیرا می گوید».

ابوت ژوائو پاسخ می‌دهد «سیاههای موکامبو و دیگران هم بودند. اما این حرف هم درست است، سرخپوست‌های میراندلا واقعاً شجاع بودند. نه کارابین داشتند نه تفنگ.»

خودشان این سلاح‌ها را نخواسته بودند، از روی بلهوسی بوده یا خرافات یا سوءظن، یا به هر دلیل نامشخص دیگر. خود او و برادران ویلانووا، پدرائو، ژوائو گندله و ماکامبیرا بارها سعی کرده بودند به آن‌ها سلاح‌های گرم و مواد منفجره بدھند. اما سرکرده سرخپوست‌ها سرش را به انکار تکان داده بود، و با حالتی نفرت‌بار دستش را به جلو دراز کرده بود. کمی پیش از سر رسیدن گلوپاره کن، خود ژوائو بهشان پیشنهاد کرده بود که پر کردن و تمیز کردن شمخال و تفنگ شکاری و تفنگ‌های گلوله‌زن را به آن‌ها یاد بدهد. جوابشان نه بود. ابوت ژوائو به این نتیجه رسیده بود که سرخپوست‌های کاریری این بار هم قصد جنگیدن ندارند. آن‌ها بار قبل به جنگ سگ‌ها در ئوائو نرفته بودند و وقتی قشون ارتش از شوکامبایو گذشته بود، حتی از کلبه‌هایشان درنیامده بودند، انگار جنگ اصلاً به آن‌ها ربطی نداشت. ابوت ژوائو گفته بود «بلومونته در آن جناح بی‌دفاع می‌ماند. از مسیح مقدس بخواهید که آن‌ها از آن طرف نیایند. اما دشمن از آن طرف هم آمده بود. ژوائو فکر می‌کند «تنها جناحی که توانستند شکاف توش بیندازند». همان آدم‌های متکی به خود مردم‌گریز در نیافتی، که فقط با تیر و کمان و نیزه و کارد می‌جنگیدند، جلو دشمن را گرفته بودند. شاید معجزه بود.

ژوائو که نگاهش در پی چشمان زن است می‌پرسد «اولین باری که همراه مرشد به میراندلا رفتیم یادت هست؟»

کاتارینا سر تکان می‌دهد. غذایشان را تمام می‌کنند و کاتارینا کاسه و قاشق را می‌برد و گوشۀ اجاق می‌گذارد. بعد ژوائو می‌بیند که به سوی او بر می‌گردد – لاغر لاغر، اندوه‌گین پای بر هن، سرش به سقف دوده گرفته می‌ساید – و پیش او بر تشك دراز می‌کشد. مرد دستش را زیر سر او

می‌گذارد و آرام جایی باز می‌کند تا او راحت دراز بکشد. ساكت می‌مانند و گوش به صدای کانودوس، از دور و نزدیک، می‌سپارند. می‌توانند ساعت‌ها به همین شکل دراز بکشند و این شاید پرمعنی‌ترین لحظه‌های زندگی مشترک آن‌هاست.

کاتارینا به زمزمه می‌گوید «آن وقت‌ها آنقدر که تو از کوستودیا متنفر بودی، من هم از تو بدم می‌آمد.»

میراندلا، دهکده سرخپوستانی که در قرن هیجدهم هیئت‌های مذهبی کاپوسن اهل ماساکارا آن‌ها را به این‌جا آورده بودند، مکان تک‌افتاده غریبی در صحرا کانودوس بود، چهار فرسنگ راه شنی آن را از پومبال جدا می‌کرد، راهی پوشیده از بوته‌های تیغدار که گاه گذرناپذیر می‌شد، با هوایی چنان سوزان که لب مردمان را می‌شکافت و پوستان را مثل چرم می‌کرد. از روزگارانی دور، دهکده سرخپوستان کاریری، که بر قله کوهی زیر آفتاب سوزان می‌سوخت، میدان جنگ‌هایی خونین بود که گاه به قتل عام‌هایی هولناک می‌کشید، جنگ میان سرخپوستان و سفیدپوستان منطقه بر سر تملک بهترین زمین‌ها. سرخپوستان گروه‌گروه در این دهکده می‌زیستند، در کلبه‌هایی پراکنده بر گرد کلیساي عروج خداوندگار ما، ساختمانی سنگی از دو قرن پیش که سقف پوشالی و در و پنجره‌آبی داشت و روپوش تکه زمینی خاکی که میدان دهکده بود و چیزی نداشت جز چند درخت نارگیل و صلیبی چوین. سفیدپوستان در مزارغ خود در اطراف دهکده مانده بودند و این مجاورت توأم با صلح و صفا نبود، بلکه پیوسته دستخوش شبیخون‌ها، رویدادهای خشونت‌بار، تجاوزهای متقابل و غارت و کشتار می‌شد. سرخپوستان‌های میراندلا که چند صد نفر می‌شدند، نیمه‌عريان می‌گشتند، حرف زدنشان که با تف کردن مدام همراه بود به لهجه‌ای محلی بود. با کمان و تیرهای زهرآلود شکار می‌کردند. بسیگمان اینان رده سوربختی از آدمیان بودند که در حلقه‌ای از کلبه‌های پوشیده از برگ‌های ایکو ارزوا گزیده بودند و مزارع

ذرتشان در فاصله این کلبه‌ها جای داشت. اینان چندان فقیر بودند که راهزنان یا حتی گشته‌های پلیس روستا هرگز به فکر غارت میراندلا نمی‌افتدند. آنان دوباره کافر شده بودند. سال‌های سال از آن روزها می‌گذشت که هیئت‌های لازاریست و کاپوسن توانسته بودند در این دهکده بساط وعظ پهن کنند، زیرا چندان که سر و کله کشیش‌ها در آن دور و بر پیدا می‌شد، مردها با زن و بچه‌هاشان به میان بیشه می‌گردیدند، تا سرانجام کشیش‌ها به این رضایت می‌دادند که برای سفیدپوستان موعظه کنند. ابوت ژوائو به یاد ندارد که مرشد کی تصمیم گرفت به میراندلا برود. در چشم او سرگردانی‌های مریدان مسیری خطی ندارد که با قبل و بعد مشخص شود، سیری دایره‌وار است، تکرار روزها و رویدادهایی همه یکسان. اما این را به یاد می‌آورد که آن سفر چگونه پاگرفت. مرشد بعد از تعمیر نمازخانه پومبال، یک روز صبح به سمت شمال راه افتاد، مسیرش از رشته تپه‌های با گرده‌های تیغ مانند می‌گذشت که سرانجام به پناهگاه سرخپوستان می‌رسید، همانجا که چند روز پیش خانواده سفیدپوستی قتل عام شده بود. هیچ‌کس حرفی با او نزد، چراکه هیچ‌کس در برابر تصمیم مرشد چون و چرا نمی‌کرد. اما در سراسر آن روز، زیر آفتاب سوزانی که تا مغز آدم‌ها نفوذ می‌کرد، بسیاری از مریدان، از جمله ابوت ژوائو، در این فکر بودند که در پایان راه یا به دهکده‌ای متروک می‌رسند یا با رگباری از تیر رویرو می‌شوند.

اما نه این بود و نه آن. مرشد و مریدانش از دامنه کوه بالا رفتند و شبانه در حالی که سرود ستایش مریم را می‌خواندند، پای به دهکده گذاشتند. سرخپوستان بی‌هیچ هراس و خصوصت با ظاهری بی‌اعتنایان را پذیرا شدند. دیدند که زائران در آن زمین باز جلو کلبه‌های آن‌ها جا خوش کردند، آتشی روشن کردند و دور آن حلقه زدند. بعد دیدند که آن‌ها پای به کلیسای عروج خداوندگار مانهادند، در برابر صلیب دعا کردند و کمی بعد، مردانی با چهره‌های پوشیده از زخم‌های آئینی و خطوط

سفید و سبز، در کلبه‌ها و آغل‌های کوچک گوش به وعظ شبانه مرشد سپردند. شنیدند که از روح القدس سخن می‌گفت که آزادی بود، و از اندوه مریم؛ فضایل درویشی و فقر و از خودگذشتگی را می‌ستود و وعده می‌داد که هر عذابی در راه خدا پاداشی آنجهانی می‌شود. آنگاه شنیدند که زائران به ذکر مادر مسیح دم گرفتند. صبح روز بعد، سرخپستان باز هم بی آنکه به آنان نزدیک شوند، یا چیزی بیش از لبخندی نثارشان کنند یا به نشان دوستی حرکتی از خود نشان دهند، دیدند که آن جماعت کوره راه گورستان را در پیش گرفت و آن‌جا به رفت و روب گورها و بریدن علف‌ها همت گماشت.

ابوت ژوانو می‌گوید «مرشد آن بار از پدر الهام گرفت که به آن‌جا برود. دانه‌ای کاشت که بالأخره ثمر داد.»

کاتارینا چیزی نمی‌گوید، اما ابوت ژوانو می‌داند که او هم مثل خودش دارد به یاد می‌آورد که چگونه یک روز در حدود صد سرخپست به ناگاه در بلوموته سبز شدند. از جاده بندنگو می‌آمدند و داروندار خود، زن و فرزندشان و سالخوردگانشان را که برخی بر تخت روان خوابیده بودند، با خود می‌آوردن. سال‌ها از آن روز گذشته بود، اما هیچ‌کس تردید نداشت که حضور ناگهانی این مردم نیمه‌لخت و رنگ‌آمیزی شده، به معنای پس دادن دیدار مرشد است. سرخپستان کاربری همراه با مردی سفیدپست به نام آتونیوی فشنجه‌ساز چنان وارد کانودوس شدند که گفتی خانه خودشان است، و در محوطه بازی مجاور موکامبو که آتونیو ویلانووا به آن‌ها نشان داد، مسکن گزیدند. در آن‌جا کلبه‌هاشان را بنا کردند و در فاصله کلبه‌ها هم مزارع خود را کاشتند. در مجالس وعظ حاضر می‌شدند و پرتغالی شکسته‌شان چندان بود که حرف خود را به دیگران بفهمانند، اما همچنان دنیایی جداگانه باقی ماندند. مرشد اغلب به دیدارشان می‌رفت و آنان با کوییدن پا بر زمین، آن رقص غریب‌شان، از او استقبال می‌کردند. برادران ویلانووا هم که واسطه معاملات آن‌ها بودند

و مایحتاجشان را فراهم می‌کردند به آن‌ها سر می‌زدند. ابوت ژوائو پیشترها این سرخپستان را غریبه می‌شمرد، اما حالاً چنین نبود. زیرا در روز حمله گلوپاره کن دیده بود که سه بار حمله پیاده نظام به محله خود را دفع کرده بودند، دو بار از طرف واسا-باریس و یک بار از طرف جاده ژرموابو. وقتی او و بیست نفری از گارد کاتولیک برای تقویت آن محله رفته بودند، او از دیدن آن همه مهاجم که دور کلبه‌ها می‌چرخیدند و از سرسرختی سرخپستان که مهاجمان را با پرتاب سنگ و تیر از پشت‌بام‌ها و انداختن سنگ با قلماسنگ و پریدن بر گرده آن‌ها با تبرهای سنگی و نیزه‌های چوبی، عقب می‌راندند تعجب کرده بود. کاریری‌ها با مهاجمان دست به یقه می‌شدند و زنانشان هم خود را بر آن‌ها می‌انداختند، به چنگ و دندان می‌گزینندشان و می‌کوشیدند تفنگ‌ها و سرنیزه‌هاشان را از دستشان بقاپند و در همان حال نفرین و ناسزا بر آنان می‌باریدند. درگیری که تمام شد، دست‌کم سه‌چهارم سربازان پیاده نظام زخمی یا کشته شده بودند.

تنهای بر در ابوت ژوائو را از عالم فکر بیرون می‌آورد. کاتارینا تخته‌ای را که به جای کلون در است و با تکه سیمی سر جایش محکم شده برمی‌دارد و یکی از بچه‌های اونوریو ویلانووا میان ابری از غبار، نوری بسپید و سرو صدا نمایان می‌شود.

می‌گوید «عمو آتونیو می‌خواهد داروغه را ببیند.»

ابوت ژوائو در پاسخ می‌گوید «بِهش بگو همین حالا می‌آیم.» با خود می‌گوید این خوشبختی قرار نیست دوام بیاورد. و از سیمای زنش درمی‌یابد که او هم در همین فکر است. شلوار زمخت کرباسی‌اش را که بند چرمی دارد به پا می‌کند، صندل‌های ریسمانی و پیرهنش را می‌پوشد و بیرون می‌رود. روشنایی خیره‌کننده بیرون چشمانش را آزار می‌دهد. مثل همیشه زنان، کودکان و سالخورده‌گان که بر درگاه خانه‌ها نشسته‌اند به او سلام می‌کنند و در جوابشان دستی می‌جنباند. از میان

زنانی که گلبه به گله نشسته‌اند و ذرت در هاون آرد می‌کنند و مردانی غرق گفت و گو که نی‌های بلند را در زمین می‌نشانند و درز میان آن‌ها را با مشتی گل پر می‌کنند تا دیوارهای فروریخته را مرمت کنند، می‌گذرد. حتی صدای گیتاری را از جایی می‌شنود. نیازی به مشاهده ندارد تا یقین کند که در این لحظه صدھا تن از مردم در ساحل واسا-باریس و کنار دروازه ژرموابو، چمباتمه زده‌اند و زمین را صاف می‌کنند، با غستان‌ها را سروسامان می‌دهند و خاک و خُل آغل‌ها را می‌رویند. دیگر از تل‌های آوار خانه‌ها در خیابان‌ها اثری نیست و بسیاری از کلبه‌های سوخته از نو بنا شده است. فکر می‌کند «این‌ها کار آتونیو ویلانووا است». همان دم که مراسم راهپیمایی به شکرانه پیروزی بلومونته بر کافران جمهوری تمام شده بود، آتونیو ویلانووا ریاست دسته‌های داوطلب مردم و گارد کاتولیک را بر عهده گرفته بود و مشغول سازماندهی تدفین مردگان، تخلیه پشته‌های خاک و خُل و بازسازی کلبه‌ها و کارگاه‌ها و گردآوری گاوهای بزها و گوسفندهای هراس‌زده و پراکنده شده بود. ابوت ژوانو فکر می‌کند «این هم کار آن‌هاست. وضع را همین‌جور که هست قبول کرده‌اند. قهرمان این‌ها هستند». می‌بیندشان، راحت و آسوده، به او لبخندزان خوشامد می‌گویند، و سرشب هم با عجله به معبد مسیح مقدس می‌روند تا موعدۀ مرشد را گوش کنند، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، انگار این خانواده‌ها هیچ‌کس را نداشته‌اند که کشته شده باشد، با نیزه سوراخ شده باشد، یا توی این جنگ جز غاله شده باشد، یا هیچ‌کس را نداشته‌اند که زخمی و نالان در شفاخانه و کلیسای ساتو آتونیو که حالا بیمارستان شده افتاده باشد.

در همین دم چیزی از رفتن باز می‌داردش. چشم‌هاش را می‌بندد تا خوب گوش بدهد. اشتباه نمی‌کند، خواب نمی‌بیند. صدایی نرم و خواهانگ همچنان می‌خواند. از آن اعماق خاطره‌اش، شرشر آبی که به ناگاه می‌گسترد و بدل به رودی می‌شود، چیزی مواج و چرخان شکل

می‌گیرد، و به صورت برقابرق شمشیرها و شکوه کاخ‌ها و تالارهای مجلل مجسم می‌شود. فکر می‌کند، نبرد سر اولیویه با فیرابراس. ماجرایی در قصه‌های دوازده نجیب‌زاده فرانسوی، که بسیار دوست می‌دارد، نبردی که سالیان دراز است ماجرای آن را نشنیده. صدای قصه‌گو از تقاطع خیابان کامپوگراند و دیوینو^۱ می‌آید، همان‌جا که جماعت بسیار گرد آمده‌اند. جلوتر می‌رود و مردم وقتی می‌شناسندش کنار می‌کشند و جایی برایش باز می‌کنند. آن که دارد ماجرای زندانی شدن اولیویه و نبرد تن به تن او با فیرابراس را می‌خواند کودکی است، نه، کوتوله‌ای است. اندامی کوچک، بسیار کوچک دارد، ادای گیتار زدن را در می‌آورد و در همان حال چکاچاک نیزه‌ها، تاخت پهلوان‌ها بر اسب، تعظیم آن‌ها در برابر شارلمانی کبیر را هم نمایش می‌دهد. زنی با گیسوی بلند بر زمین نشسته و قوطی‌بر دامان نهاده و در کنار او موجودی لاغر، خمیده، سراپا آغشته به گل با نگاه نایینای آدم‌های کور. ابوت ژوائو آن‌ها را بازمی‌شناسد. همان‌هایی هستند که با پدر ژواکیم دیده بودشان، همان‌ها که آنتونیو ویلانووا بهشان اجازه داده در انبار بخوانند. دست دراز می‌کند و بر شانه مرد کوچک می‌زند و او در دم ساکت می‌شود.

می‌پرسد «بیینم، داستان هولناک و عبرت آموز رویرت شیطان صفت را هم بلدی؟»

کوتوله بعد از دمی مکث سر تکان می‌دهد.

داروغه با لحنی دلگرم‌کننده به او می‌گوید «دلم می‌خواهد یک وقتی آن را برایم بگویی.» و برای جبران وقتی که از دست داده، دوان دوان راه می‌افتد. گوشه و کنار کامپوگراند پوشیده از حفره‌های گلوله توب است. نمازخانه مباشر پیشین کانودوس با گلوله سوراخ سوراخ شده است.

ابوت ژوائو زیر لب می‌گوید «ستایش بر مسیح مقدس» و کنار پاژئو بر

بشکه‌ای می‌نشینند. از سیماهای پاژئو چیزی نمی‌توان فهمید، اما می‌بیند که آتنونیو و اوونریو و بلانووا، ماکامبیرای پیر، ژوانو گنده و پدرانو همگی آخم کرده‌اند. پدر ژواکیم وسط آن‌ها ایستاده سراپا آغشته به گل، موی پریشان و ریشی تراشیده.

ابوت ژوانو از او می‌پرسد «توی ژواسیر و چیزی دستگیرتان شد، پدر؟ باز هم قشون دارد می‌آید؟»

پدر ژواکیم با صدایی خشن دارد می‌گوید «پدر ماکسیمیلیانو همان‌طور که قول داده بود از کیماداس آمد و یک فهرست کامل برایم آورد.» کاغذی از جیب درمی‌آورد و بلند بلند شروع به خواندن می‌کند و به نفس نفس می‌افتد: «تیپ یکم: گردان‌های هفتم، چهاردهم پیاده نظام، به فرماندهی سرهنگ ژواکیم مانوئل مدیروس، تیپ سوم: گردان پنجم توپخانه، و گردان‌های پنجم و نهم پیاده نظام، به فرماندهی سرهنگ اولیمپیوسیلورا. فرمانده کل سپاه ژنرال ژوانو سیلواباربوسا، فرمانده کل عملیات ژنرال آرتور اوسکار.»

نفس بریده و گیج از خواندن می‌ماند و به ابوت ژوانو نگاه می‌کند. ابوت ژوانو می‌پرسد: «پدر این‌ها همه روی هم چندتا سرباز می‌شود؟» کشیش کوتاه‌قد لنده‌نده کنان می‌گوید «این‌طور که پیداست حدود پنج هزار نفر. اما این‌ها فقط سربازهای حاضر در کیماداس و موتنه‌سانتو هستند. بقیه هم دارند از شمال، از راه سرگیپه می‌آیند.» با صدایی لرزان دوباره شروع می‌کند به خواندن «یک ستون تحت فرماندهی ژنرال کلائودیو آمارال ساواگت. از تیپ سوم: گردان‌های چهارم و پنجم و ششم. یک لشکر مرکب از گردان‌های دوازدهم، سی و یکم و سی و سوم پیاده، و گردان‌های سی و چهارم، سی و پنجم و چهلم توپخانه، بعلاوه گردان‌های بیست و ششم و سی و دوم پیاده و یک لشکر توپخانه دیگر. این‌ها هم تقریباً چهار هزار نفر می‌شوند. در آراکاژو پیاده شده‌اند و دارند به سمت ژرموابو پیش می‌آیند. پدر ماکسیمیلیانو نتوانسته اسم افسرهای فرمانده

این‌ها را گیر بیاورد. بِهش گفتم مهم نیست. واقعاً هم مهم نیست، هست، ژوائو؟»

ابوت ژوائو در پاسخ می‌گوید «نه، اهمیتی ندارد، پدر. اطلاعات خیلی خوبی به دست آورده‌ید. خدا عوضستان بدهد.»

کشیش کوچک‌اندام زیر لب می‌گوید «پدر ماکسیمیلیانو آدم مؤمنی است بِهم گفت که قشون توی کیماداس کلی مشکل دارد. آن همه آدم را باید خوراک بدهنند. هنوز قطارهایشان را حاضر نکرده‌اند. آن قدرها واگن‌ندارند، قاطرهایشان هم برای حمل آن همه تجهیزات کافی نیست. می‌گوید شاید آماده شدنشان چند هفته طول بکشد.»

ابوت ژوائو سری می‌جنباند. کسی حرف نمی‌زند. انگار همه محظوظ‌زوز پشه‌ها و بندبازی‌های زنبوری شده‌اند که بالآخره روی زانوی ژوائو گندله می‌نشینند. مرد سیاه با تلنگری زنبور را می‌راند. ابوت ژوائو یکباره از ورایی طوطی ویلانووا به حیرت می‌افتد.

پدر ژواکیم می‌گوید «با دکتر آگیارنا سیمتو هم ملاقات کردم. گفت بِهتان بگویم تنها کاری که از شما ساخته است این است که مردم را پیش از این‌که این قشون سر بر سر بفرستید به دهکده‌های خودشان.» دمی مکث می‌کند و از زیر چشم نگاهی به این هفت مرد می‌اندازد که با احترام و دقیق به حرف‌هایش گوش می‌دهند. «اما اگر با وجود این اوضاع قصد داشته باشید با سربازها بجنگید، آن وقت، چیزی دارد که بِهتان پیشکش کند.» سرش را پایین می‌اندازد، انگار خستگی یا ترس مانع گفتار بیشتر می‌شود.

آن‌تونیو ویلانووا می‌گوید «صدتاً تفنگ کومبلین^۱ و بیست و پنج صندوق مهمات. مال ارتش است، نو و دست‌نخورده، توی صندوق‌های کارخانه. می‌شود از جاده ژوائو و بندنگو بیارندشان، راه امن است.»

شرشر عرق می‌ریزد و وقت صحبت یکسر پیشانی اش را پاک می‌کند. «اما این قدرها گاو و بز یا پوست نداریم که پولی را که گفته بیش بدھیم.» ابوت ژوانو می‌گوید «نقره و طلا و جواهرات که داریم» و در نگاه مرد تاجر چیزی را می‌خواند که لابد می‌خواسته بگوید، یا پیش از آمدن او در فکرش بوده.

پدر ژواکیم با صدایی کم‌ویش ناشنیدنی می‌گوید «آن‌ها مال مریم باکره و پسرش است. یعنی این کار بی‌حرمتی به آن‌ها نیست؟» ابوت ژوانو می‌گوید «مرشد بهتر می‌داند که هست یا نیست. باید از او بپرسیم.»

*

خبرنگار نزدیک بین با خود گفت «همیشه امکانش هست که آدم بیشتر از این هم هول کند.» این درسی مهم بود از این روزهای بدون ساعت، پیکرهای بدون صورت و نوری در پس ابری که چشمان او تلاش می‌کرد در آن رخنه کند تا آنگاه که چنان به سوزش می‌افتد که به ناچار چشم می‌بست، زمانی در تاریکی می‌ماند و نومیدی بر او چیره می‌شد: می‌فهمید که چه آدم بزدلی است. اگر همکارانش در ژورنال د نویسیاس، دیاریو داباهیا و سورپولیکانو باخبر می‌شدند چه می‌گفتند؟ میان همکارانش به خبرنگاری نترس شهره شده بود که همیشه به دنبال تجربه‌ای تازه است. از اولین آدم‌هایی بود که در آین کاندوبله، که در کوچه پس‌کوچه‌ها یا زاغه‌های شهر برگزار می‌شد شرکت کرده بود، آن هم در زمانی که مراسم مذهبی سیاهان فقط مایه هراس و نفرت سفیدپستان بود؛ از مشتری‌های پرویا قرص جادوگران و ساحران بود، و از اولین کسانی که کشیدن تریاک را باب کرده بودند. مگر همین روحیه ماجراجویی نبود که او را داوطلبانه به ژواسیروکشانده بود تا با باقیماندگان گروه اعزامی ستوان پرس فریرا مصاحبه کند، مگر خودش به اپامینوداس گونزالوس پیشنهاد نکرده بود که با موریاسزار برود؟ فکر

می‌کرد «من ترسوترين آدم عالم». کوتوله سرگرم روایت ماجراهای و مصائب و پهلوانی‌های اولیویه و فیرابراس بود. شکل‌هایی محو و تارکه زن و مردشان را از هم باز نمی‌شناخت، آن‌جا بی‌حرکت، ایستاده بودند، و معلوم بود که قصه‌های کوتوله پاک مجذوبشان کرده، از زمان و از کانودوس بیرون شده‌اند. چگونه بود که در این‌جا، در این انتهای عالم، از زبان کوتوله‌ای که بی‌تردید خواندن نمی‌دانست، رومانسی از ماجراهای شهسواران میزگرد را می‌شنید که قرن‌ها پیش ملاحمی یا طلبه‌ای از کوئیمبرا به این‌جا آورده بود. این بیابان دیگر چه عجایبی در این‌جا داشت؟ شکمش به غراصر افتاد و با خود گفت بیینی این جماعت آنقدر پول می‌دهند که شکمی از عزا در بیاریم. این یکی دیگر از کشفیات او در این روزهای سراسر عبرت بود: این‌که غذا می‌تواند مهم‌ترین دغدغه آدم بشود و ساعت‌های دراز فکرش را به خود مشغول کند و گاه حتی بیش از حالت نیمه کوری که شکستن عینکش او را اسیر آن کرده بود مایه دلشوره شود، آری بیش از این کله پاشدن روی هر چیز و هر کس که تمام بدنش را زخمی و کبود کرده بود، بسر، که به هر چیز که در راهش بود، تنه زده بود و ناچار شده بود یکسر پوزش بخواهد، به این و آن بگوید ببخشید، نمی‌توانم بیینم، عذر می‌خواهم، تا شاید آتش خشمی را که هر لحظه امکان شعله کشیدن دارد، فرو بنشاند.

کوتوله نقل خود را قطع کرد و به جماعت فهماند که برای ادامه دادن داستان باید جانی بگیرد – خبرنگار در ذهن خود اشارات ملتمسانه و چهره دریوزه‌گر او را تصویر می‌کرد. تمام هیکل خبرنگار به جنب و جوش افتاد. دست راستش به سوی ژورما خزید و او را لمس کرد. این عمل را چندبار در روز تکرار می‌کرد، هر بار که چیز تازه‌ای رخ می‌داد، چراکه هراس او – که یکسر در وجودش کمین کرده بود – در برابر هر چیز تازه و پیش‌بینی ناپذیر به سراغش می‌آمد. این حرکت تنها تماس گذرای سرانگشتی بود، برای اطمینان دادن به او، چراکه این زن، بعد از آن که پدر

ژواکیم یکسره از دسترسش دور شده بود، یگانه امید او بود، کسی بود که به او می‌رسید و از درماندگی اش می‌کاست. او و کوتوله باری بر دوش ژورما بودند. چرا نمی‌گذاشت برود و از شر آن‌ها خلاص شود؟ از روی بزرگواری؟ نه، بی‌گمان از سربی حوصلگی و یأس، از فرط درماندگی که به جانش افتاده بود. اما کوتوله با آن دلک را بازی‌هایش دست‌کم مشتی آرد ذرت و چند تکه گوشت خشک شده بز به آن‌ها می‌رساند تا از گرسنگی نمیرند. اما او، خودش، براستی موجود بیکاره‌ای بود، و این زن بی‌تر دید هرچه زودتر خود را از شرش خلاص می‌کرد.

کوتوله بعد از چند لطیفه که کسی را به خنده نینداخت باز بر سر قصه خود شد. خبرنگار نزدیک بین بناگاه دست ژورما را حس کرد و دست خود را باز کرد. بلافضله آن حجم نامشخص را که ظاهرآ تکه نان چغه بود به دهان گذاشت. لجوج و حریص به جویدن افتاد، همه حواسش به آن مایه نرم آبکی بود که در دهانش شکل می‌گرفت و به دشواری، اما با دلی شاد فرو می‌دادش. با خود فکر کرد «اگر جان در بیرم، دشمن این زن می‌شوم، حتی از گل‌های همنام او هم متفرق می‌شوم.» زیرا ژورما دامنه ترس او را می‌شناخت و می‌دانست که این ترس تا به کجا می‌تواند بکشاندش. همچنان که آرام آرام حریص و هراسزده و شادمان می‌جوید، اولین شب کانودوس را به یاد آورد و آن موجود نیمه کور درمانده با پاهای بی‌رمق را که کله پا می‌شد، می‌لغزید، گیج و کراز همه‌مهه فریادهای «زنده باد مرشد». دستی را که تمام روز رها نکرده بود، سخت در پنجه فشد، چنان‌که زن به صدا در آمد «ولم کن، ولم کن.» بعد، وقتی آن صدای خشدار از گفتن ماند و جماعت کم‌کم پراکنده شد، او، ژورما و کوتوله همان‌جا در میدانچه بین دو کلیسا بر زمین ولو شدند. کشیش کومبه را گم کرده بودند، او شاد و شنگول با موج جماعت رفته بود. مرشد به هنگام نیایش، خدا را شکر کرده بود که او را به کانودوس بازگردانده، زندگی اش را به او باز بخسیده، و خبرنگار نزدیک بین پیش خود خیال کرده بود که

پدر ژواکیم روی سکو یا بالای برج، کنار مرد خدا ایستاده. موریراسزار حق داشت: این کشیش کوتاه قد از ژاگونسوها بود، از خودشان بود. در آن لحظه بود که خبرنگار به گریه افتاده بود. از ته دل زار زده بود، که نمی‌تواند تصور کند به اندازه طفلى عرضه از خود نشان بدهد، به زن التماس کند تا کمکش کند تا از کانودوس برود. اگر زن قول می‌داد نیمه کور و نیمه جان از گرسنگی رهایش نکند، به او وعده لباس می‌داد، وعده خانه و هر چیز دیگر. بله، این زن خبر داشت که ترس او را موجود حقیری می‌کند که برای جلب دلسوزی او به هر کاری دست می‌زند.

کوتوله قصه‌اش را تمام کرده بود. خبرنگار کف زدن‌های پراکنده‌ای را شنید و جماعت پی کار خودشان رفتند. به خود فشار آورد تا بفهمد مردم پیش از رفتن دستی دراز می‌کنند تا چیزی به آن‌ها بدهند یا نه. اما مایوس و درمانده حس کرد که دستی دراز نشده است.

وقتی حس کرد تنها مانده‌اند، زیر لب لنید «هیچی؟»
زن با همان لحن بی‌اعتنای گفت «هیچی» و از جا برخاست.

خبرنگار نزدیک بین هم برخاست، وقتی متوجه شد زن به راه افتاده —پیکری نحیف، با گیسوی ریخته بر شانه و پیره‌نی پاره پاره که او در ذهن خود می‌آورد— از پی او به راه افتاد. کوتوله ورجه ورجه کنان خود را به او رساند، سرش به آرنج خبرنگار می‌رسید.

شنید که کوتوله گفت «این‌ها از ما هم مردنی ترند. ژورما، کیپو یادت هست؟ این‌جا آدم‌های مفلوکش از آن‌جا هم بیشتر است. توی عمرت این‌همه آدم دیده‌ای که یک دست باشند، کور باشند، افليچ و زمينگير و زال باشند، این‌همه آدم که یا گوش نداشته باشند یا دماغ، یا موبه سرshan نباشد، تمام تنشان پر از لک و پیس باشد؟ ژورما تو خوب نگاهشان نکردي. من کردم. چون توی این‌ها حس می‌کنم آدم سالمی هستم.»

خنده‌ای شادمانه سرداد و خبرنگار شنید که نوایی شاد را با سوت می‌زند و می‌رود.

یکباره با لحنی تشویش زده پرسید «بینی امروز هم بهمان آرد ذرت می‌دهند؟» اما به فکر چیزی دیگر بود، پس با لحنی تlux اضافه کرد «اگر راست باشد که پدر ژواکیم به یک طرفی رفته، ما دیگر هیچ کس نداریم که به دادمان برسد. چرا با ما این جور تاکرد؟ چرا به حال خود گذاشتمن؟»

کوتوله گفت «چرا ولمان نکند. مگر ما چه کاره‌اش هستیم؟ مگر اصلاً می‌شناسدمان؟ خدا را شکر کن که حداقل یک سقفی بالای سرمان داریم تا بخوابیم، این هم از تصدق سر اوست.»

درست می‌گفت، کشیش کمکشان کرده بود، از برکت وجود او سقفی بالای سر داشتند. بی‌تردید به خاطر سفارش او بود که آن روز صبح که تمام شب را بیرون خوابیده بودند و وقتی بیدار شدند بندبند استخوان و عضلاتشان درد می‌کرد، صدای کلفت و نافذی که معلوم شد مال آن هیکل درشت و ریشدار ایستاده بالای سر آن‌هاست، بیشان گفته بود: «بلند شوید، بیایید، می‌توانید توی انبار بخوابید. اما از بلومونته بیرون نروید.»

زندانی بودند؟ نه او، نه ژورما و نه کوتوله هیچ یک چیزی از آن مرد که هیبت فرماندهی داشت و با یک کلمه حرف زندگی آن‌ها را در دست گرفته بود نپرسیدند. مرد بی‌هیچ کلام دیگر آن‌ها را به جایی برداشته خبرنگار نزدیک‌بین حس کرد فراغ و تاریک و گرم و انباشته از چیزهایی است، و پیش از آن‌که برود – بی‌پرسشی از این‌که کی هستند، آن‌جا چه می‌کنند یا می‌خواهند چه کار کنند – بار دیگر گفت که نمی‌توانند از کانودوس بروند و سفارش کرد که به سلاح‌ها دست نزنند. کوتوله و ژورما برای او تعریف کردند که دور و برشان پر است از تفنگ، باروت، خمپاره‌انداز و لوله‌های دینامیت.

فهمید که این‌ها سلاح‌هایی است که از تیپ هفتم به غنیمت گرفته‌اند. آیا عجیب نبود که ناچار بودند میان این همه غنیمت جنگی بخوابند؟ نه،

زندگی خیلی وقت بود که دیگر منطقی نبود، پس دیگر هیچ چیز عجیب نبود. زندگی همین جورها بود: آدم یا همین جور که بود قبولش می‌کرد یا خودش را می‌کشت.

به این فکر افتاده بود که در اینجا چیزی متفاوت با عقل بر مردم، بر چیزها و بر مرگ حکومت می‌کند، چیزی که اگر دیوانگی بنامدش بی‌انصافی است و اگر ایمان یا خرافات بخواندش کلی گویی کرده، چیزی که از آن شبی احساسش کرده بود که غرقه در جمعیتی عظیم صدای مرشد را شنیده بود، جمعیتی که چنان گوش به آن صدای پرطین و خشک سپرده بود که در میان سکوتی که می‌شد آن را لمس کرد مثل سنگ بی‌حرکت مانده بود. خبرنگار نزدیک بین آنقدر که از سکون و سکوت آن جماعت مبهوت شده بود، از سخنان و لحن شکوهمند آن مرد تعجب نکرده بود. مثل... مثل... نویدانه می‌کوشید آن را به چیزی مانند کند که می‌دانست در جایی در اعماق خاطره‌اش لانه کرده، چون وقتی که آن چیز بالا می‌آمد می‌توانست حال او را بیان کند. هاه، بله، کاندوبله. برخی اوقات در آن کلبه‌های محقر سیاهان سالوادور یا در کوچه پس‌کوچه‌های پشت ایستگاه راه آهن کالسادا، با حضور در آیین‌های پر شور فرقه‌هایی که به زبان‌های فراموش شده افریقایی ترانه می‌خوانندند، چشمش به نوعی آرایش زندگی افتاده بود، سازشی میان آدم‌ها، زمان، مکان، نوعی تجربه انسانی یکسره بی‌بهره از منطق و عقل سليم، بی‌بهره از خرد، درست مثل چیزی که در اینجا، در این تاریکی دم افزون که رفته رفته پرهیب مردمان را به تیرگی می‌برد، در این موجودات کشف می‌کرد، این جماعت که آسایش و قدرت و حسن ریشه داشتن شان در شنیدن آن صدای ژرف خشدار بود که همه نیازهای مادی را به تحقیر می‌گرفت، سرفراز و مغورو بر روح و بر هر چیزی که بلعیدنی و فرسودنی و دورانداختنی نبود تکیه می‌کرد، بر افکار، عواطف، احساسات و فضائل. خبرنگار نزدیک بین همچنان که گوش سپرده بود ناگاه به این فکر افتاد که

با ادراکی شهودی، چرایِ کانودوس، چرایِ دوام این نابهنجاری،
کانودوس، را دریافتہ است.

اما وقتی سخنان مرشد به آخر رسید و جماعت از خلسه بیرون آمد،
چندان سرگشته بود که پیش از مجلس وعظ.

صدای زنی را شنید که همسر آنتونیو یا اونوریو ویلانووا بود «بیا، این
هم یک خرد آرد برای تو. با یک کمی شیر.» آخر صدای آن دو زن
درست مثل هم بود.

دست از فکر کردن کشید، گذاشت تا خیالش به هر سویی پرسه بزند،
و دیگر چیزی نبود جز موجودی حریص که لقمه‌های کوچک آرد ذرت را
با سرانگشت به دهان می‌برد، با آب دهان خیس می‌کرد، آن را زمانی دراز
میان زبان و کامش نگاه می‌داشت و بعد فرو می‌داد، موجودی زنده که
هر بار که با جرعه‌ای شیر بزرگ آسودگی در خود می‌یافت، حس
حق‌شناسی اش گل می‌کرد.

غذاشان که تمام شد کوتوله آروغنی زد و خبرنگار نزدیک بین خنده
شادمانه‌اش را شنید. فکر کرد «وقتی چیزی بخورد خوشحال است، وقتی
نمی‌خورد غمگین است.» خودش هم همین جور بود. حالا دیگر
خوشحالی یا اندوهش بیشتر به اشتهايش بستگی داشت. این حقیقت
بدوی برکانودوس حکم می‌راند، اما آیا می‌شد این مردم را مادی خواند؟
آخر فکر دیگری که در این روزهای اخیر یکسر به خود مشغولش
می‌داشت این بود که این اجتماع، از راههایی نامعلوم و شاید هم از روی
خطا یا تصادف، به جایی رسیده که خودش را از نیازهای جسمانی، از
اقتصاد، از زندگی روزمره و هر چیز دیگری که در دنیای او بنیادین و از لی
به شمار می‌آمد، خلاص کرده. آیا این بهشت ماتمزده معنویت و فلاکت
گور او می‌شد؟ روزهای اولی که در کانودوس بود توهمناتی داشت، فکر
می‌کرد کشیش کوچک اندام کومبه او را به یاد می‌آرد، برایش راهنمایی و
اسبی دست و پا می‌کند تا بتواند به سالوادور برگردد، اما پدر ژواکیم برای

سر زدن به آن‌ها بر نگشته بود و مردم می‌گفتند به سفر رفته. دیگر سر شب‌ها بر چوب‌بسته‌های معبد نیمه تمام پیدا شد نمی‌شد و صبح‌ها عشاً ریانی را اجرا نمی‌کرد. هیچ وقت نتوانسته بود به کشیش نزدیک شود، قادر نبود از صفات مردان و زنانی مسلح با سربند آبی که شانه به شانه ایستاده بودند و از مرشد و نزدیک‌ترین مریدانش حفاظت می‌کردند، راهی برای خود باز کند، و حالا هیچ کسی نمی‌دانست که کشیش بازگشته یا نه. آیا اگر توانسته بود با او حرف بزند وضعش طور دیگری می‌بود؟ اصلاً با او چه باید می‌گفت؟ «پدر ژواکیم، من می‌ترسم این‌جا میان ژاگونسوها بمانم، از این‌جا ببریدم بیرون، ببریدم جایی که سر باز و پلیس باشد تا بهم امنیت بدهند.» کم و بیش می‌توانست پاسخ کشیش را بشنود: «خب، جناب خبرنگار، این حضرات چه جور امنیتی برای من دارند؟ مگر یادتان رفته که فقط یک معجزه مرا از دست گلو پاره‌کن نجات داد؟ یعنی واقعاً فکر می‌کنید من بر می‌گردم به جایی که سر باز و پلیس باشد؟» بی اختیار و عصبی به قهقهه خنده افتاد. خنده خود را شنید و یکباره ترس برش داشت، فکر کرد ممکن است آن موجودات محظوظ تار را که این‌جا زندگی می‌کردن، رنجانده باشد. کوتوله که دید خنده‌اش به دیگری هم سراحت کرده، دوباره زیر خنده زد. خبرنگار او را در ذهن خود مجسم می‌کرد، موجودی کوچک و نابه اندام که از زور خنده کثر و کوله شده بود. کلافه بود از این‌که می‌دید ژورما همچنان عبوس و گرفته مانده است.

«عجب دنیای کوچکی است. دوباره همدیگر را دیدیم.» صدایی گوش آزار بود، و خبرنگار نزدیک بین پرهیب‌های تیره‌ای را حس کرد که نزدیک می‌شدند یکی از آن‌ها که از دیگری کوتاه‌تر بود، بالکه‌ای سرخ که لابد دستمال گردنش بود، آمد و راست جلو ژورما ایستاد.

«فکر می‌کردم سگ‌ها بالای آن کوه حسابت را رسیده‌اند.»

ژورما پاسخ داد «نکشتنم.»

مرد گفت «چه بهتر. اگر می‌کشتنت خیلی بد می‌شد.» خبرنگار نزدیک بین در دم به این فکر افتاد که «این زن را برای خودش می‌خواهد. با خودش می‌بردش.» عرق بر کف دست‌هاش نشست. زن را با خودش می‌برد و کوتوله هم دنبال آن‌ها راه می‌افتد. به لرزه افتاد. پیش خود مجسم کرد که تنها می‌ماند، پاک درمانده در این دنیا نیمه تاریک، از گرسنگی می‌میرد، یا از تصادم با چیزها، یا از ترس.

شنید که مرد بالحنی آمیزه چاپلوسی و تمسخر گفت «می‌بینم که غیر از این کوتوله نگهبان دیگری هم برای خودت دست و پا کرده‌ای. خب، بعد می‌بینمت. ستایش بر مسیح مقدس.»

ژورما پاسخی نداد و خبرنگار نزدیک بین همچنان ایستاده بود، بدنش سخت در هم فشرده، گوش به زنگ، منتظر خودش نمی‌دانست چرا – تیپایی، سیلیی، تفی بر صورت.

«این‌ها همه‌اش نیست.» صدایی متفاوت با آن که اول حرف زده بود، به گوشش رسید، و بعد فهمید که ابوت ژوانوست. «باز هم هست، توی اتاق پشتی قایم‌شان کرده‌ایم.»

مرد اول بالحنی که حالا خونسرد و بی‌اعتنای شده بود می‌گفت «همین‌ها هم کافی است.»

ابوت ژوانو پاسخ داد «نه، کافی نیست. اگر هشت نه هزار سرباز باشند، کافی نیست. حتی دو سه برابر این‌ها هم کافی نیست.» صدای اول گفت «آره، درست است.»

می‌شنید که از پشت سرش و جلو رویش می‌روند و می‌آیند، حدس می‌زد که دارند تفنگ‌ها را دستمالی می‌کنند، سبک سنگین می‌کنند، آن‌ها را به هم می‌دهند، جلو چشم می‌گیرند تا بینند مگسک‌ها تنظیم هست یا نه، لوله‌ها پاک شده یا نه. هشت، نه هزار سرباز دارد می‌آید؟

ابوت ژوانو گفت «تازه، بعضی از این‌ها که به درد نمی‌خورد. پاژنو این

یکی را نگاه کن. لوله اش تاب و رداسته، ماشه اش شکسته، خزانه اش ترک خورده.»

پازئو؟ پس آن مردی که این ور و آن ور می‌رفت و با ابوت ژوائو حرف می‌زد، همان که با ژورما هم حرف زده بود، پازئو بود؟ آن دو مرد چیزی درباره جواهرات باکره مقدس می‌گفتند، از آدمی به نام دکتر آگیار ناسیمنتو حرف می‌زدند، صداشان همراه گام‌هاشان می‌آمد و دور می‌شد. همه راهزن‌های بیابان اینجا بودند، همه‌شان تبدیل به مومنان دو آتشه شده بودند. این را چه طور می‌شد توجیه کرد؟ از کنار او رد شدند، می‌توانست دو جفت پا را در نزدیکی خود تشخیص بدهد.

شنید که کوتوله پرسید «می‌خواهید داستان هولناک و عبرت‌آموز رویرت شیطان صفت را برatan تعریف کنم؟ بلدمش. هزار دفعه تعریفش کرده‌ام. برatan بگوییمش، قربان؟»

ابوت ژوائو پاسخ داد «الآن نه. اما خوش دارم یک روزی بشنویم. راستی، چرا به من قربان می‌گویی، مگر اسمم را بلد نیستی؟»

کوتوله زیر لب گفت «چرا بلدم. می‌بخشید.»

صدای پای مردان فرو خفت. خبرنگار نزدیک بین باز در فکر رفته بود «آن آدمی که گوش و دماغ می‌برید، دشمن‌هاش را اخته می‌کرد، حرف اول اسمش را روی تن آن‌ها خالکوبی می‌کرد، آدمی که تمام اهالی یک دهکده را کشته بود تا ثابت کند شیطان است. و این پازئو، جلاد، گله دزد، آدمکش بی‌سرویا». درست کنار او ایستاده بودند. مات و مبهوت مانده بود، و دلش می‌خواست بنویسد.

شنید که کوتوله حرف می‌زند «دیدی چطور باهات حرف می‌زد، چطور نگاهت می‌کرد. خوش به حالت ژورما، تو را با خودش می‌برد، برای خودت صاحب خانه می‌شوی و دوباره روی میز غذا می‌خوری. آخر پازئو از کله گنده‌های این جاست.»

ستوان پیرس فریرا با خود می‌گوید «این جا ده تا پشه برای هر نفر نیست، هزار تا هست. خیالشان راحت است که کسی از عهده‌شان برنمی‌آید. برای همین است که وقتی آدم تازه وارد ساده دل کیش‌شان می‌کند، از جا تکان نمی‌خورند. این‌ها تنها پشه‌هایی بودند که وقتی دستی با یک سر سوزن فاصله از بین گوششان رد می‌شد و می‌خواست شکارشان کند تکان نمی‌خوردند. با آن چشم‌های مرکب به آن بدبوخت فلک زده زل می‌زدند و دستش می‌انداختند. می‌توانست بی‌هیچ زحمتی لهشان کند. اما فایده این کار چندش آور چه بود؟ به جای آن یکی که کشته شده بود، حتماً ده تا، بیست تای دیگر فوری سبز می‌شدند. پس همان بهتر که به همنشینی با آن‌ها تن بدهد، کاری که صحرانشینان می‌کردند. می‌گذاشتند تا روی لباس‌هاشان و خوراکشان راه بروند، در و دیوار خانه و غذاهاشان را با فضلله سیاه کنند از خون بچه‌های نوزادشان بمحکند، و کارشان فقط این شده بود که آن‌ها را از روی کلوخه شکر سرخی که می‌خواستند به دهان بگذارند، برانند یا وقتی توی دهانشان می‌رفتد آن‌ها را به بیرون تف کنند. از پشه‌های سالوادور بزرگ‌تر بودند، تنها موجودات چاق و چله در این سرزمین که آدم‌ها و جانورهای انگار به کمترین حد وجودشان تقلیل یافته بودند.

عربیان روی تختی در هتل کتینانتال دراز کشیده. از پنجره ایستگاه قطار و آن علامت را می‌بیند: ویلا بلا دسانتو آنتونیو د کیماداس.¹ از کدامشان بیشتر بدش می‌آید: پشه‌ها یا کیماداس؟ این شهر که در آن احساس می‌کند قرار است تمام عمرش را، کسل و بسی حوصله و سر خورده، وقت بگذراند و درباره پشه‌ها فلسفه بافی کند. این از آن لحظه‌هاست که تلخی اش سبب می‌شود ستوان فراموش کند آدم متشخصی است، چرا که اتفاقی کوچک در هتل کتینانتال برای خودش تنها

دارد که مایه حسادت هزاران افسر و سربازی است که دو تا دو تا و چهار تا چهار تا در خانه های مصادره ای روی هم تپیده اند و نیز آن آدم هایی - یعنی اکثریت مردم - که در کلبه های یک لایسی کنار رود ایتاپیکورو زندگی می کنند. بختش بلند بوده که به علت ارشد بودن اتفاقی در این هتل به او داده اند. خیلی وقت است که این جاست، از زمانی که تیپ هفتم از کیماداس گذشته بود و سرهنگ موریراسزار وظیفه حقارت بار مواظبت از بیماران را به او سپرده بود. از این پنجره، او شاهد رویدادهایی بود که در این سه ماه اخیر منطقه صحراء، باهیا و برزیل را به هم ریخته بود. حرکت موریراسزار به سوی موته سانتو و بازگشت ناگهانی بازماندگان آن فاجعه، که از ترس یا بهت دهانشان بازمانده بود. از آن به بعد قطارهایی را دیده بود که از سالوادور می آمدند و هفته به هفته سربازهای حرفه ای، گردان های پلیس، و هنگ های داوطلبان سراسر کشور را خالی می کردند؛ این ها همه به این شهرک مغلوب پشه می آمدند تا انتقام میهن پرستان مرده را بگیرند، آبروی از دست رفتۀ نهادهای تحقیر شده را باز بخرند و حاکمیت جمهوری را برگردانند. و از همین پنجره ستون پیرس فریرا دیده بود که چگونه آن دههای و دههای گروهان که روحیه ای شاد و مشتاق عمل داشتند، در تار عنکبوتی گرفتار می شدند که آنها را عاطل و باطل نگاه می داشت، پراکنده و بی هدف، گرفتار مشکلاتی که هیچ ربطی به آن آرمان های بلند پروازهایی که آنها را به این جا کشانده بود، نداشت: درگیری های بی خود، دزدی، کمبود جا، غذا، حمل و نقل، دشمن، زنان. شب قبل ستون فریرا در جلسه ستاد گردان سوم پیاده شرکت کرده بود که به خاطر افتضاحی عجیب تشکیل شده بود - گم شدن صد قبضه تفنگ کامبلین و بیست و پنج صندوق مهمات - و سرهنگ ژواکیم مانوئل مدیروس، بعد از خواندن فرمانی که اخطار می کرد در صورتی که این سلاح ها فوراً برگردانده نشوند، کسانی که مسئول بوده اند، خیلی سریع محکمه و تیرباران می شوند، به آنها گفته بود مشکل اصلی - حمل این

همه تجهیزات همراه قشون به کانودوس - هنوز حل نشده و بنابراین تاریخ حرکت قطعی نیست.

کسی به در می‌زند و ستوان پیرس فریرا می‌گوید «بایاید تو». گماشته اوست که آمده تا خبر بدهد سرباز کلوس¹ برای تنیه آماده است. همچنان که خمیازه کشان لباس می‌پوشد چهره سرباز پیاده را به یاد می‌آورد که یقین دارد هفته قبل یا ماه قبل شاید به همین جرم شلاق خورده بود. کدامشان؟ همه‌شان را می‌شناسد: آفتابه دزدهایی از تیپ یا از خانواده‌هایی که از کیماداس نرفته‌اند، دعوا با سربازهای گروهان دیگر و اقدام به فرار. سروان فرمانده گروهان او را مأمور نظارت بر شلاق زدن کرده، می‌خواهد با این مجازات انضباط را که روز به روز به سبب بی‌حوصلگی و مشقت سربازها بستتر می‌شود، دوباره برقرار کند. شلاق زدن آدم‌ها چیزی نیست که ستوان پیرس فریرادر حالت عادی خوش داشته باشد. اما در وضع فعلی کاری هم نیست که از آن بدهش بیاید. بخشی از کارهای روزانه در کیماداس شده، مثل خواب، لباس پوشیدن و درآوردن، خوردن، یاد دادن اسم قطعات مانلیچر و کامبلین به سربازها، تعریف آرایش تدافعی و آرایش تهاجمی، یا فلسفه بافی درباره پشه‌ها.

ستوان پیرس فریرا وقتی از هتل کتینانتال بیرون می‌آید خیابان ایتاپیکورو را پیش می‌گیرد، و این نام سراشیبی سنگفرشی است که به کلیسای سانتو آتونیو می‌رسد. چشمانش از فراز بام خانه‌های محقری که سبز و سفید و آبی رنگ شده‌اند به دامنهٔ تپه‌های پوشیده از بوته‌هایی خشک بر گردانگرد کیماداس می‌افتد، و دلش به حال گروهان‌های پیاده نظام که در این دامنه‌های سوزان مشق می‌کنند، می‌سوزد. هزاران بار سربازهای جدید را به آنجا برده تا تمرین سنگر

کندن و کمین کردن بددهد و دیده که چگونه خیس عرق می‌دویدند و گاه از حال می‌رفتند. بیشتر اوقات سربازهای اهل سردىزیند که بعد از چند ساعت راهپیمایی در این صحراخشک مثل جوالکاه بر زمین می‌افتد در حالی که کوله پشتی‌شان همچنان بر دوش و تفنگشان آویخته از شانه‌شان است.

در این ساعت روز خیابان‌های کیماداس هنوز مثل لانه مورچه غلغله اونیفورم‌پوش‌ها نشده، آن مجموعه گوناگون از گویش‌های برزیل که شب‌ها بیرون می‌ریزند، افسران و سربازانی که به خیابان می‌آیند تا باهم گپ بزنند، گیتار بزنند، به ترانه‌های روستای خودشان گوش بدهند و چند جرعه‌ای عرق نیشکر که با قیمتی سرسام آور گیر آورده‌اند بالا بیندازند. در گوشه و کنار، گله گله سربازهایی را می‌بیند که دگمه‌های پیرهنشان را باز کرده‌اند، اما سر راه خود به میدان شهر که نخل‌های بلندش همیشه پر از غوغای پرنده‌های است، حتی یک آدم شهری هم نمی‌بیند. از اهالی شهر کسی به چشم نمی‌خورد، غیر از مشتی گاوجران که پیروزوار در رفته، ناخوش احوال و دلخور از این که در شهر مانده‌اند، با نفرتی پنهان ناشدۀ بر درگاه خانه‌هایی که بنای‌چار با این مزاحمان تقسیم‌شان کرده‌اند به این و آن نگاه می‌کنند. جدا از اینان، همه اهالی کیماداس رفته شهر را ترک گفته‌اند.

در گوشه‌ای از میدان پانسیون بانوی بزرگوار ما با این نوشته بر سردرش قرار دارد: «ورود افراد بدون پیراهن ممنوع.» ستوان پرس فریرا چشمش به ستوان پیشوای سوئوزا می‌افتد، دارد پیش می‌آید و چهره‌اش در درخشش کورکتنده آفتاب محو و تار می‌نماید. او افسری است که به گردان آن‌ها مأمور شده. تازه یک هفته است که در شهر است و هنوز روحیه شاد آدم‌های تازه وارد را حفظ کرده. رفاقتی به هم رسانده‌اند و عادت دارند شب‌ها را کنار هم بگذرانند.

پیشوای سوئوزا با او همگام می‌شود و همچنان که به سوی اردوگاه

می‌روند می‌گوید «گزارشی را که درباره نوائوا نوشته بودی خواندم عجب‌اجرا و حشتناکی بود.»

ستوان پیرس فریرا دست را نقاب چشم می‌کند و به او می‌نگرد «برای ماها که زنده در رفتیم آره، حرف ندارد که خیلی وحشتناک بود. به خصوص برای دکتر آتونیو آلوس دوس ساتوس بیچاره. اما اجرا نوائوا پیش آن بلایی که سر سرگرد فبرونیو و سرهنگ موریراسزار آمد هیچی نبود.»

ستوان پینتو سوئوزا می‌گوید «منظورم کشته‌ها نبود، آن قسمت از گزارشت را می‌گفتم که به اونیفورم‌ها و سلاح‌ها مربوط می‌شد.»

ستوان پیرس فریرا زیر لب می‌گوید «آها، فهمیدم.»

دوستش ناباورانه با صدایی بلند می‌گوید «اصلًا سر در نمی‌آرم. افسرهای ستاد کل هیچ کاری نکردند.»

پیرس فریرا می‌گوید: «همان بلایی که سر ما آمد، سر نیروهای اعزامی دوم و سوم هم آمد. چیزی که آنها را هم شکست داد بیشتر گرما و بوتهای خار و گرد و غبار بود، نه ژاگونسوها.»

شانه بالا می‌اندازد. آن گزارش را با چشم‌هایی خیس از اشک در ژواسیرو نوشته بود، بعد از آن شکستی که خوردگ بود. با این امید که گزارش ماجرایی که بر سرش آمده برای افسرهای مافوق مفید باشد. با شرح و تفصیل تمام نوشته بود که چگونه اونیفورم‌ها از گزند آفتاب و باران و خاک پوسیده و پاره پوره شده بود، چگونه نیمتنه‌های فلانل و شلوارهای پشمی مثل ضماد و ارفته بود و از نیش شاخه‌ها و خاربوته‌ها چر چر شده بود. گفته بود که چطور سربازها کلاه و پوتین‌شان را از دست داده بودند و بنناچار بیشتر اوقات پای برخنه راه می‌رفتند. اما مهم‌تر از همه، با صراحة و دقت درباره سلاح‌ها حرف زده بود «تفنگ‌های مانلیچر اگرچه خیلی دقیق هستند، اما اغلب گیر می‌کنند، چند دانه شن در خزانه، جلو حرکت گلنگدن را می‌گیرد، علاوه بر این اگر تعداد

شلیک‌های پیوسته زیاد باشد، گرما باعث انبساط لوله می‌شود و خزانه تنگ می‌شود و دیگر خشاب شش تایی در آن جا نمی‌گیرد. پوکه پران در اثر گرما گیر می‌کند و پوکه‌های خالی را باید با دست بیرون کشید. دیگر این‌که اتصال ته لوله بسیار ظریف است و به اولین ضربه خرد می‌شود.» این‌ها را فقط در گزارش ننوشت، به کمیسیون تفتیش هم که به طور محترمانه با او گفتگو کرده بودند، بارها و بارها گفته. اما این همه چه فایده‌ای داشته؟

می‌گوید «اول‌ها فکر می‌کردم حرف‌های را باور نمی‌کنند. می‌گفتم لابد پیش خودشان فکر کرده‌اند این را بهانه شکستم می‌کنم. اما حالا می‌دانم چرا افسرهای ستاد کل کاری نمی‌کنند.»

ستوان پیتو سوئوزا می‌پرسد «بگو بیینم، چرا؟»

«مگر می‌توانند اونیفورم این همه سرباز ارتش برزیل را عرض کنند؟ مگر همه اونیفورم‌ها جنس‌شان فلاں و پشم نیست؟ مگر می‌توانند همه پوتین‌ها را بندازند توى آشغال‌ها؟ یا همه مانلیچرها را بریزند توى دریا؟ باید از همین‌ها استفاده کنیم، حالا بد است یا خوب است، فرقی نمی‌کند.»

به اردوگاه گردان سوم پیاده در ساحل راست ایتاپیکورو رسیده‌اند. این گردان نزدیک شهر اردو زده اما گردان‌های دیگر خیلی با کیماداس فاصله دارند، بالا دست رودخانه‌اند. کلبه‌ها روی دامنه تپه خاکی سرخرنگ صف کشیده‌اند، ساحل رود پوشیده از تخته سنگ‌های تیره است و پایین آن‌ها آب سیاه و سبز رود می‌گذرد. سربازان گروهان منتظر او هستند، شلاق زدن از مراسم پر بیننده است، چون گردان جز این چندان سرگرمی ندارد. سرباز کلوس آماده مجازات شده، با گرده لخت وسط دایره‌ای از سربازان که سر به سرش می‌گذارند ایستاده. خندان متلک‌های رفقاش را جواب می‌گوید. وقتی دو افسر نزدیک می‌شوند، چهره‌ها جدی می‌شود و ستوان پیرس فریرا در چشمان مردی

که قرار است تنبیه شود ترسی می‌بیند که مرد می‌کوشد آن را با رفتار گستاخ و تسخیرآمیز خود بپوشاند.

ستوان گزارش روز را می‌خواند «سی ضربه. این‌که خیلی زیاد است. کی اسمت را توی گزارش آورده؟»

کلوس می‌گوید «جناب سرهنگ ژواکیم مانوئل مدیروس، قربان.» پیرس فریرا می‌پرسد «چه کار کرده‌ای؟» دارد دستکش‌های چرمی اش را به دست می‌کند تا وقت زدن تراشه‌های ترکه نی به کف دستش نخلد. کلوس پریشان و دست و پا گم کرده مژه می‌زند، از گوشة چشم چپ و راست را می‌نگرد. صد سربازی که دور او حلقه زده‌اند، پوزخند به لب، زمزمه می‌کنند.

می‌گوید «هیچی، قربان» و آب دهانش را به زور فرو می‌دهد.

پیرس فریرا نگاهی پرسان به تماشاچی‌ها می‌اندازد.

ستوان پیتو سوئوزا بالحنی نفرت‌بار می‌گوید «می‌خواسته به شیپورچی تیپ پنجم تجاوز کند. یک پسر بچه که هنوز پانزده سالش نشده. خود جناب سرهنگ مچش را گرفتند. کلوس آدم کثیفی هستی تو» سرباز سرشن را تکان تکان می‌دهد و می‌گوید «دروغ است قربان، دروغ. جناب سرهنگ بد فهمیدند. ما داشتیم صاف و ساده توی رودخانه آب تنی می‌کردیم. قسم می‌خورم، قربان.»

پیتو سوئوزا می‌گوید «پس برای همین بود که آن شیپورچی با داد و فریاد کمک می‌خواست؟ چقدر وقیحی تو.»

سرباز با قیافه‌ای حق به جانب می‌گوید «مسئله این است که آن شیپورچی هم بد فهمیده بود.» اما وقتی می‌بیند حرف‌هایش خنده جماعت را به هوا برده، خود نیز به خنده می‌افتد.

ستوان پیرس فریرا می‌گوید «هرچه زودتر شروع کنیم، زودتر هم تمام می‌شود» و ترکه نشی از میان چند ترکه که گماشته‌اش جلو او گرفته بیرون می‌کشد. چندبار در هوا امتحانش می‌کند و همین که صفير ترکه بلند

می شود، سربازها قدمی به عقب می روند. «می خواهی بیندیمت یا همین جوری مثل مرد طاقت می آری؟»

سرباز کلوس با رنگ پریده می گوید «مثل مرد، قربان.»

یکی می گوید «مثل مردی که به شیپورچی‌ها بند می کند.» و باز بانگ خنده به هوا بلند می شود.

ستوان پرس فریرا می گوید «پس بچرخ، بیضه‌هات را بگیر توی دستت.»

ضربه‌های اول سخت پر زور است، و می بیند که سرباز وقتی ترکه پشتیش را سرخ می کند، به لرزه می افتد، اما تقلای خودش هم تمام تنش را خیس عرق کرده. پس، ضربه‌های بعدی را ملایم‌تر می زند. سربازها ضربه‌ها را می شمرند. پیش از آن که به بیست برسند شیارهای کبود گرده کلوس به خونریزی افتاده. با ضربه آخر سرباز به زانو در می آید اما بلاfacile بر می خیزد، روی به او می کند و زیر لب می گوید «خیلی ممنونم، قربان.» صورتش خیس عرق شده و چشم‌هاش یکپارچه خون است.

پرس فریرا می گوید «دلت را به این خوش کن که من هم مثل تو از نفس افتادم. برو به درمانگاه، بگو دوای ضد عفونی به گردهات بمالند. بعد از این هم سراغ شیپورچی‌ها نرو.»

جماعت پراکنده می شوند. چندتایی از سربازها با کلوس همراه می شوند و یکی شان حوله‌ای بر پشت او می اندازد، بقیه از شب کناره رودخانه پایین می روند تا تنی به آب بزنند. پرس فریرا صورتش را در سلطی که گماشته‌اش آورده می شوید. گزارش انجام تنبیه را امضا می کند. در همین حال به پرسش‌های ستوان پیتو سوئوزا جواب می دهد که هنوز در فکر گزارش او از ماجراهای ئوائیا است. آن تفنگ‌ها قدیمی بودند یا از این تفنگ‌های جدید؟

پرس فریرا می گوید «جدید نبودند. در سال ۱۸۸۴ توی سائو پائولو و در نبرد پارانا از شان استفاده کرده بودند. اما عیب و ایرادشان به خاطر

کهنگی شان نیست. مشکل سر نحوه ساخت این مانلیچرهاست. این‌ها را طرحشان را توی اروپا ریخته‌اند و همان‌جا هم ساخته‌اندشان، برای آب و هوایی که خیلی با این‌جا فرق دارد، وضع جنگ هم این‌جا فرق می‌کند، این‌ها برای ارتشی است که از عهدۀ نگهداریشان برمی‌آید، ارتش ما که این‌جور نیست.»

صدای شیپورهایی که از همه اردوگاه‌ها بلند می‌شود حرف او را قطع می‌کند.

پیتوسوئزا می‌گوید «جلسۀ افسران است. توی دستور روز که ننوشه بودند.»

پیرس فریرا می‌گوید «لابد برای آن صدتا تفنگی است که دزدیده شده. دارد افسرهای ارشد را دیوانه می‌کند. شاید دزدها را پیدا کرده‌اند و می‌خواهند اعدامشان کنند.»

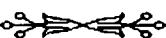
پیتوسوئزا می‌گوید «شاید هم وزیر جنگ آمده بازدید. اعلام کرده بودند که می‌آید.»

به سوی محل جلسات گردان سوم راه می‌افتد اما در آن‌جا می‌شنوند که با افسران گردان‌های هفتم و چهاردهم هم جلسه دارند، به عبارت دیگر این جلسه تمام تیپ است. به سوی مقر فرماندهی تیپ می‌روند که نیم فرسنگی بالاتر، در کارگاه دباغ‌خانه‌ای مستقر شده. سر راهشان برویای زیادی می‌بینند، شیپورها چنان غوغایی به راه انداخته‌اند که تشخیص علامت‌هاشان دشوار شده. در دباغ‌خانه ده‌ها افسر را می‌بینند که پیش از آن‌ها جلسه را تشکیل داده‌اند. بعضی‌ها انگار از خواب بعد از ظهر بیدار شده‌اند، چون هنوز سرگرم بستن دگمه‌های پیرهن و نیمنته‌شان هستند. فرمانده تیپ یکم، سرهنگ ژواکیم مانوئل مدیروس روی نیمکتی ایستاده و با ادا و اطوار بسیار حرف می‌زند، اما پیرس فریرا و پیتوسوئزا نمی‌توانند حرف‌هایش را بشنوند، چون دور و برشان هیاهوی کرکننده «زنده باد بزریل» و «درود بر جمهوری» است و بعضی از

افسانه کلاه هاشان را از شادی به هوا پرت می کنند.

ستوان پینتو سوئوزا می پرسد «چه خبر شده، چه خبر شده؟»
یک سروان توپخانه شاد و سر حال فریاد می زند «تا دو ساعت دیگر
راه می افتم به طرف کانودوس.»

۳



بارون کانابراو زیر لب گفت «جنون، سوء تفاهم؟ نه این ها کافی نیست،
این ها همه ماجرا را روشن نمی کند. باید حماس و قساوت هم بوده
باشد.»

بنگاه چهره ژنتیل دکاسترو¹ پیش چشمش آمد که با آن گونه های
گل بهی رنگ و موی شقیق بور در میهمانی کاخ بوسه بر دست استلا
می زد. این مربوط به زمانی بود که بارون عضو کابینه امپراتور بود.
کاسترو به ظرافت زن ها و به سادگی بچه ها بود، مردمی خوش قلب و اهل
هم دردی. چه چیزی جز بی شعوری و شرارت اتفاقی را که برای ژنتیل
دکاسترو افتاده بود توجیه می کرد؟

با صدای بلند و چهره ای به هم رفته از نفرت گفت «به عقیده من
این ها همان چیزی است که پشت ماجرا کانودوس و پشت کل تاریخ
خوابیده.»

خبرنگار نزدیک بین میان حرفش دوید «مگر این که آدم به خدا اعتقاد
داشته باشد» صدای زنده اش حضور او را به یاد بارون آورد. «مثل مردم
آنجا. همه چیز مثل بلور برآشان روشن و شفاف بود. قحطی، گلوله باران،
آدم هایی که شکمشان سفره شده بود و آن هایی که از گرسنگی مرده

بودند. سگ یا پدر، ضد مسیح یا عیسای مقدس. فوری می‌فهمیدند که مستول هر واقعه‌ای کدام یک از این دو تاست، یا نعمت بود یا لعنت. بهشان حسادت نمی‌کنید؟ اگر آدم بتواند خیر و شر هر چیزی را تشخیص بدهد همه چیز برآش ساده می‌شود.»

بارون کانابراوا زیر لب گفت «یکدفعه به یاد ژنتیل دکاسترو افتادم. چقدر گیج شده وقتی شنیده چرا دفتر روزنامه‌اش را آتش زده‌اند، چرا خانه‌اش را به آتش کشیده‌اند.»

خبرنگار نزدیک بین سرش را جلو برد. دوتایی روپروری هم بر صندلی‌های چرمین نشسته بودند و میزی کوچک با پارچی پر از مشروب مخلوط با پاپایا و موز آن‌ها را از هم جدا می‌کرد. ساعات صبح شتابان می‌رفت و پرتوی که بر باغ می‌تابید دیگر نور نیمروزی بود. سروصدای دست‌فروش‌ها که مواد غذایی، طوطی، کتاب دعا، و خدمات خانگی را جار می‌زدند از بالای دیوار به اتاق می‌آمد.

خبرنگار نزدیک بین با آن اندام‌های شل‌ول و صدای زیرش گفت «این قسمت از ماجرا را می‌شود توجیه کرد. چیزهایی که در ریودوژانیرو و سائو پائولو اتفاق افتاد منطقی و عقلایی بود.»

«این‌که جماعت اویاش بریزند توی خیابان‌ها و دفتر روزنامه‌ها را آتش بزنند و به خانه مردم حمله کنند، آدم‌هایی را بکشنند که بلد نیستند کانودوس را روی نقشه نشان بدنهند، به این دلیل که یک مشت آدم متعصب هزار فرهنگ دورتر از آنجا، قشون ارتش را شکست داده‌اند، منطقی و عقلایی بوده؟»

خبرنگار نزدیک بین گفت «خون آن جماعت را با تبلیغات به جوش آورده بودند. شما بارون، روزنامه‌ها را نخواندید؟»

بارون جواب داد «اتفاقات ریو را از یکی از قربانی‌هایش شنیدم. خودش هم مرگ از بغل گوشش رد شده بود.»

بارون در لندن با ویکوئنت دئورو پرتو^۱ ملاقات کرده بود. تمام بعد از ظهر را با این رهبر سابق سلطنت طلب‌ها گفتگو کرده بود. این مرد بعد از آن قیام هولناک در ریودژانیرو که بعد از اعلام خبر شکست تیپ هفتم و کشته شدن موریراسزار تمام شهر را گرفته بود، جانش را برداشته و به پرتفعال پناهنده شده بود. این درباری پیشین سالخورده، گیج و ناباور و هراسزده تا پای مرگ، از بالکن خانه بارونس گوانابارا که دست بر قضا برای احوالپرسی به آن‌جا رفته بود، جماعت خشمگین را دیده بود که از خیابان مارکز از باشگاه افسران ارتش به راه افتاده بودند و پوسترها یی با خود داشتند که او را مسئول شکست جمهوری می‌خواند و سر بریده‌اش را طلب می‌کرد. کمی بعد، کسی آمده بود و خبر داده بود که خانه او همراه با خانه‌های سلطنت طلبان شناخته شده به غارت رفته و دفاتر روزنامه‌های گازتا دنوتیسیاس^۲ و آلیبرتاد^۳ هم در آتش سوخته.

«جاسوس انگلیسی در ایپوپیارا. تفنگ‌های ارسالی به کانودوس که در منطقه صحراء کشف شده. موشک‌های کروپاتچک که ژاگونسوها به کار می‌برند و فقط می‌توانسته با کشتی‌های انگلیسی به این مملکت وارد شود. همچنین گلوله‌های انفجاری. دروغ‌هایی که شب و روز پخش می‌شد، راست از آب در آمده.»

بارون کانابراوا لبخندزنان گفت «تو خوانندگان ژورنال دنوتیسیاس را خیلی دست بالا می‌گیری.»

خبرنگار نزدیک بین تأکید کرد «اپامینوداس گونزالوس ریودژانیرو اسمش آلسیندو گوانابارا^۴ است و روزنامه‌اش هم آرپوبليکا. از زمان شکست فبرونیو، آرپوبليکا یک روز هم نشده که شواهد محکمی از تبانی حزب سلطنت طلب و کانودوس چاپ نکند.»

صدایش مشکل اگر به گوش بارون رسیده باشد، چراکه او در خیال

1. Viscount de Ouro Preto.

2. Gazeta de Notícias

3. A libertad

4. Alcindo Guanabara

خود چیزهایی را می‌شنود که ویکونت دئوروپرتو، پیچیده لای پتویی که فقط دهانش از آن بیرون مانده بود، برایش تعریف کرده بود. «چیزی که عذابم می‌دهد این است که ما هیچ وقت ژنتیل دکاسترو را جدی نمی‌گرفتیم. در آن روزهای امپراتوری او کسی نبود. نه عنوانی گرفت، نه نشانی نه شغل رسمی. سلطنت طلبی اش از روی احساسات محض بود. هیچ ربطی به واقعیت نداشت.»

خبرنگار نزدیک بین به صحبت خود ادامه داد «مثلاً یکی از شواهد محکم شان سلاح‌ها و گله‌هایی بود که در سیته لاغواس در ایالت میناس ژریاس بوده. مگر قرار نبوده این‌ها را بفرستند به کانودوس؟ مگر این‌ها را قرار نبود مانوئل ژوائو براندائو، همان راهزن معروفی که کله‌گنده‌های سلطنت طلب اجیرش کرده‌اند، به آنجا روانه کند؟ مگر این براندائو در خدمت ژواکیم نابوکو و یکونت دئورو پرتو نبوده؟ آلسیندو اسم پلیس‌هایی را که براندائو را دستگیر کرده بودند داده، همین‌طور، حرف‌های او را که به همه چیز اعتراف کرده، کلمه به کلمه چاپ کرده. حالا، این که آدمی به اسم براندائو اصلاً وجود نداشته یا چنین محمولة اسلحه‌ای اصلاً کشف نشده چه اهمیتی دارد؟ این‌ها همه چاپ شده، پس حتماً راست است. ماجرای آن جاسوس ایپوپیارا هم دویاره با آب و تاب بیشتر چاپ شده. حالا می‌بینید این‌ها همه چقدر منطقی و عقلاً است؟ شما، بارون، کشته نشدید، به این خاطر که توی سالوادور از آن ژاکوبین‌ها نداریم. با هیائی‌ها را فقط یک چیز به هیجان می‌آورد و آن هم کارناوال است. این‌ها به سیاست کاری ندارند.»

بارون به شوخی گفت «خوب، می‌بینم که آماده شده‌ای برای دیاریو داباهیا کار کنی. هیچ نشده از گندکاری‌های حریف‌هایمان باخبر شده‌ای.» خبرنگار نزدیک بین بی‌هوا جواب داد «شما هم از آن‌ها بهتر نیستید. یادتان رفته که اپامینوداس متحد شمامست و رفقای سبقتان حالا اعضای دولت‌اند؟»

بارون گفت «خیلی دیر به این واقعیت رسیدی که سیاست کارکشیفی است.»

خبرنگار نزدیک بین گفت «برای مرشد نه. برای او سیاست تمیز و روش بود.»

بارون آهی کشید و گفت «برای ژنتیل دکاستروی بیچاره هم این جور بود.»

وقتی از اروپا برگشته بود روی میز تحریرش نامه‌ای دیده بود که چند ماه قبل از ریو فرستاده شده بود. در آن نامه ژنتیل دکاسترو با همان خط پرسوسواسش نوشته بود «بارون عزیز، این ماجرای کانودوس اصلاً بر سر چه چیزی است؟ در آن ولایت نازنین شما، در شمال شرقی مملکت چه می‌گذرد؟ انواع و اقسام پرت و پلاها را درباره توطنه ما این طرف و آن طرف پخش می‌کنند و ما حتی قادر نیستیم از خودمان دفاع کنیم، چون اصلاً از وقایعی که رخ داده تصوری نداریم. این آنتونیو کونسولیرو هست؟ اصلاً وجود دارد؟ این سbastیانیست‌های غارتگر که ژاکوبن‌ها اصرار دارند ما را به آن‌ها بینندند کی هستند؟ واقعاً سپاسگزارتان می‌شوم اگر در این زمینه اطلاعاتی به من بدھید...»

و حالا آن مرد سالخورده که نام ژنتیل واقعاً به او می‌آمد مرده بود، به این اتهام که شورشی را سازماندهی و تأمین مالی کرده بود که هدفش بازگرداندن سلطنت و انداختن برزیل به قید برگی انگلستان بود. سال‌ها پیش، بارون وقتی اولین شماره‌های گازتا دنو تیسیاس و آلبرتاد را دریافت کرده بود، نامه‌ای به ویکونت نورپرتو نوشته و پرسیده بود، معنای این کار غریب چیست، این‌که دو روزنامه منتشر کنند و با حسرت به هوای بازگشت روزهای خوش سلطنت باشند، آن‌هم در زمانی که برای همه مثل روز روشن بود که سلطنت برای همیشه در برزیل مرده و دفن شده بود. «دوست عزیز من، برایت چه بگوییم؟... این فکر من یا ژوائو آلفردو، یا هیچ کدام از دوستان این‌جا نبود... بر عکس، این‌همه فکر سرهنگ

ژتیل دکاسترو بود، و فقط فکر او. او تصمیم گرفته پولش را دور بریزد و این روزنامه‌ها را منتشر کند، تا این جور از حیثیت ما، یعنی آن‌هایی که در رژیم امپراتوری خدمت کرده‌ایم، در مقابل این هتاکی‌ها که به سر و رومان می‌ریزد، دفاع کند. ما همه در این نکته توافق داریم که الان به هیچ وجه تلاش برای بازگرداندن سلطنت مناسب نیست، اما مگر می‌شود شور و حرارت ژتیل دکاستروی بیچاره را تسکین داد؟ نمی‌دانم او را به یاد داری یا نه؟ آدم نازنینی است، اما هیچ وقت چهره برجسته‌ای نبوده...»

ویکونت گفت «وقتی خبرها به پایتخت رسید او در ریو نبود، رفته بود به پتروپولیس. از طریق پسرم آلفونسو سلسو برash پیغام دادم که اصلاً فکر برگشتن به ریو را نکند، گفتم دفتر روزنامه‌هاش تا ته سوخته و خانه‌اش خراب شده، و جماعتی از مردم هم در خیابان ئوویدور و لارگو دسانو فرانسیسکو خواستار مرگ او شده‌اند. همین کافی بود که ژتیل دکاسترو را مصمم به بازگشت کند.»

بارون او را پیش چشم آورد، با گونه‌های گل بهی رنگ، کیفش را بر می‌دارد و شتابان به ایستگاه قطار می‌رود، و در همان احوال در ریو، در باشگاه افسران بیست افسر، یا در همین حدود، خون خود را در مقابل نشان چهارگوش و پرگار باهم می‌آمیزند و قسم می‌خورند انتقام موریراسزار را بگیرند، و فهرستی از خائنینی که باید اعدام شوند تهیه می‌کنند. اولین نام ژتیل دکاسترو است.

ویکونت دئورو پرتو ادامه داد «توی ایستگاه مرتی، آلفونسو سلسو روزنامه‌ها را برایش می‌برد. ژتیل دکاسترو می‌توانست همه چیز را در باره وقایع روز قبل در پایتخت فدرال بخواند. تظاهرات، بستن دکان‌ها و تئاترها، پرچم‌های نیمه افراشته، و پارچه‌های سیاه روی بالکون‌ها، حمله به دفتر روزنامه‌ها، هجوم به مردم. و طبعاً این خبر تحریک کننده در آرپوبلیکا: «تفنگ‌های پیدا شده در گازتا دنو تیسیاس و آلیبرتاد همان سازنده و همان کالیبر مشابه تفنگ‌های کانودوس

را دارند.» و فکر می‌کنید واکنش دکاسترو چه بود؟» سرهنگ ژتیل دکاسترو دستی به سبیل سپیدش کشید و گفت «چاره‌ای ندارم جز این‌که شاهدهایم را بفرستم پیش آلسیندو گوانابارا. این مردک و قاحت را از حد بدر کرده.»

بارون قهقهه خنده را سر می‌دهد. فکر می‌کند «می‌خواسته دوئل کند. تنها چیزی که به فکرش رسید این بود که از ریو اپامینوداس گونزالوس را به دوئل دعوت کند. درست همان وقت که جماعت او باش دنبالش می‌گشتند تا تکه تکه اش بکنند، در فکر شاهدهایی بالباس سیاه، در فکر شمشیر و دوئل بود، دوئلی که فقط با ریختن چند قطره خون حریف یامرگ یکی تمام می‌شد. آنقدر خندید که اشک از چشم مش راه افتاد، خبرنگار نزدیک بین مات و مبهوت تماشایش می‌کرد. وقتی این ماجراها اتفاق می‌افتد، بارون در راه سالوادور بود، البته از کشته شدن موریراسزار بہت زده شده بود، اما به تنها چیزی که فکر می‌کرد استلا بود، شمارش می‌کرد که تا چند ساعت دیگر پزشکان بیمارستان پرتغالی‌ها، یا دانشکده پزشکی با گفتن این‌که بحران گذراست و بارونس بار دیگر زنی شاد و سرحال سرشار از شور زندگی می‌شود، خیال او را راحت می‌کنند. آنچه بر زنش می‌گذشت چنان فکرش را مشغول کرده بود که خاطره رویدادهای چند ماه اخیر به نظرش رویایی می‌آمد. مذاکره‌اش با اپامینوداس گونزالوس و احساسش به هنگام شنیدن خبر بسیج ملی برای کیفر دادن ژاگونسوها، اعزام گردان‌ها از همه جای کشور، تشکیل واحدهای داوطلب، برگزاری بازارها و قرعه‌کشی‌هایی که در آن خانم‌های شهر جواهرات و طریق موی خود را به حراج می‌گذاشتند تا برای واحدهای جدید که برای دفاع از جمهوری تشکیل شده بود پول جمع کنند. دوباره همان سرگیجه‌ای را احساس کرد که با پی بردن به عظمت آن رویدادها، هزار تریی از اشتباهات، رفتار جنون‌آمیز و وحشیگری‌ها، بر او چیره شده بود.

ویکونت ادامه داد «ژنتیل دکاسترو و آلفونسو سلسو وقتی به ریو رسیدند، دزدانه به خانه دوستان رفتند، در نزدیکی های ایستگاه سائوفرانسیسکو زاویر. رفقايم مرا از دید و دسترس اراذل و اویاش توی خیابان دور کردند. بعد از کلی حرف زدن ژنتیل دکاسترو را قانع کردیم که تنها کاری که برآمان مانده این است که هرچه زودتر از ریو و اصلاً از بربازیل فرار کنیم.»

قرار شد گروهی از دوستان ویکونت و سرهنگ را، که سرو صورتشان را با شنل می پوشاندند، چند دقیقه قبل از ساعت شش و نیم بعد از ظهر به ایستگاه بیرند، قطار پتروپولیس ساعت شش و نیم حرکت می کرد. وقتی به پتروپولیس می رسیدند در مزرعه ای پنهان می شدند تا ترتیب فرارشان به خارج از کشور داده شود.

ویکونت زیر لب می گوید «اما قضا و قدر یار آدمکش ها بود. قطار نیم ساعت تأخیر داشت. معلوم است که آن همه مدت گروه ما که صورتشان را پوشانده بودند توجه مردم را جلب می کرد. تظاهر کننده ها که فریاد «ازنده باد مارشال فلوریانو و مرگ برو ویکونت ثور و پرتو» سر داده بودند، آمدند به طرف ما. تازه از قطار بالا رفته بودیم که جماعتی مسلح به رولور و دشنه محاصره مان کرد. قطار که راه افتاد چندتا تیر شلیک شد. همه گلوله ها به ژنتیل دکاسترو خورد. من نمی دانم چطور شد که از آن معركه سالم در رفتم.»

بارون آن مرد سالخورده را با گونه های سرخ پیش چم می آرد که سرو سینه اش با گلوله سوراخ شده و می کوشد بر خود صلیب بکشد. شاید از این جور دیدار با مرگ خیلی هیم ناراضی نبوده. این مرگی بود در خور مردی با اصل و نسب، مگر نه؟

ویکونت ثور و پرتو گفت «شاید همین طور باشد. اما مطمئنم که مراسم تدفینش اصلاً به مذاقش خوش نمی آمد.» او را به توصیه مقامات شهر مخفیانه خاک کرده بودند. آمارو

کاواالاکاتی، وزیر، به خانواده اش هشدار داد که به علت آشوب‌های خیابانی نمی‌تواند امنیت آن‌ها را به هنگام اجرای مراسم مفصل در کنار گور او تضمین کند. هیچ سلطنت طلبی در مراسم تدفینش شرکت نکرد، ژنتیل دکاسترو را با نعش‌کشی معمولی به گورستان برداشت، فقط یک کالسکه دیگر پشت جنازه بود که با غبان‌هایش و دو خواهرزاده اش در آن بودند. این بستگان از ترس این‌که ژاکوبین‌ها سر برستند حتی نگذاشتند کشیش دعایش را تمام کند.

«انگار کشته شدن آن مرد در ریو خیلی ناراحتان کرده» صدای خبرنگار نزدیک بین بار دیگر او را از فکر بیرون آورد. «مرگ آدم‌های دیگر اصلاً برatan مهم نبود. آخر آدم‌های دیگر هم مرده‌اند: آن‌جا توی کانودوس.»

میهمانش دقیقاً کی بلند شده بود؟ حالا کنار قفسه کتاب ایستاده بود، خمیده، کژ و کوز، علامت سؤالی از جنس آدم، داشت از پشت شیشهٔ ضخیم عینکش - با خشم؟ - به او نگاه می‌کرد.

بارون زیر لب گفت «تصور مرگ یک نفر آسانتر است تا مرگ صد نفر، یا هزار نفر. مصیبت وقتی تکثیر بشود انتزاعی می‌شود. آدم از چیزهای انتزاعی کمتر ناراحت می‌شود.»

خبرنگار نزدیک بین گفت «مگر این که آدم خودش دیده باشد که اول ده نفر، بعد صد نفر، بعد هزار نفر و چند هزار نفر عذاب کشیده‌اند. اگر مرگ ژنتیل دکاسترو پوچ و بی معنی بود، دلیل مرگ خیلی از آن‌هایی که توی کانودوس کشته شدند هم پوچی اش کمتر نبود.»

بارون آهسته پرسید «چند نفر؟» می‌دانست که رقم واقعی هرگز معلوم نمی‌شود، می‌دانست که این را هم، مثل بقیه تاریخ، مورخان و سیاستمداران کم و زیاد می‌کنند، بسته به این‌که چه منافعی برای خودشان و مرامشان داشته باشد. با این همه نمی‌توانست جلوکنجکاوی خودش را بگیرد.

خبرنگار که با همان گام‌های نااستوار به سوی او می‌آمد و صندلی‌ها را واژگون می‌کرد گفت «سعی کردم سر در بیارم. هیچ رقم دقیقی در دست نیست.»

بارون چشم دوخته در چشم مرد پرسید «سه هزار نفر، پنج هزار؟»
«بین بیست و پنج تا سی هزار.»

بارون پرسید «زخمی‌ها و مريض‌ها را هم حساب می‌کنی؟»
خبرنگار گفت «به کشته‌های ارتش کار ندارم. تعداد آن‌ها مشخص شده. هشتصد و بیست و سه نفر، با احتساب آن‌هایی که از بیماری‌های مسری یا در حوادث مردند.»

سکوتی فرو افتاد. بارون نگاهش را به پایین دوخته بود. کمی مشروب برای خودش ریخت، اما فقط لب چشی کرد چون دیگر گرم شده بود و او را به یاد سویی نیمه گرم می‌انداخت.

گفت «اصلًاً امکان ندارد سی هزار آدم در کانودوس بوده باشند. هیچ آبادی صحرا این همه آدم تو ش جا ننمی‌گیرد.»

خبرنگار پاسخ داد «محاسبه‌اش تقریباً ساده است. ژنرال اوسکار تعداد خانه‌ها را حساب کرده. خبر نداشتند؟ رقمش را توی روزنامه‌ها چاپ کردنده: پنج هزار و هفتصد و هشتاد و سه خانه. توی هر خانه چند نفر زندگی می‌کردنده؟ دست کم دست کم پنج شش نفر. به عبارت دیگر بین بیست و پنج تا سی هزار نفر کشته شدند.»

سکوتی دیگر، سکوتی طولانی که فقط وزوز پشه‌ها آن‌ها را برهم می‌زد.

خبرنگار گفت «در کانودوس اصلًاً آدم زخمی نبود. آن به اصطلاح بازماندگان، آن زن‌ها و بچه‌هایی که کمیته میهنی که دوست شما لليس پدادس تشکیل داده بود، توی تمام برزیل پخش و پلاشان کرد، در کانودوس زندگی نمی‌کردند، اهالی حومه آن بودند. فقط هفت نفر از محاصره در رفتند.»

بارون سر بالا کرد و پرسید «از این هم مطمئنی؟»
 خبرنگار نزدیک بین گفت «خودم یکی از آن هفت نفر بودم.» و چنان
 که گویی می خواهد جلو پرسشی را بگیرد، بلا فاصله افزود «ژاگونسوها
 یک محاسبه دیگری برای خودشان داشتند؛ این که چند نفرشان به ضرب
 گلوله می میرند و چند نفرشان باکارد.»

چند لحظه ساکت ماند، سر چرخاند تا رد پشه‌ای را دنبال کند، بعد
 ادامه داد: «طبعاً محاسبه این رقم غیرممکن است اما یک نفر هست که
 می تواند سرنخی به ما بدهد. جناب بارون، طرف آدم خیلی جالبی است.
 توی قشون موریراسزار بوده و بعد هم با سمت فرماندهی گروهان با
 نیروهای اعزامی چهارم باز به کانودوس برگشته. ستوان دوم مارانائو.»
 بارون نگاهی به خبرنگار انداخت. کم و بیش حدس می زد که
 می خواهد چه بگوید.

«شما می دانستید که شکافتن گلو از شگردهای گاچوها^۱ است؟ ستوان
 دوم مارانائو و افرادش متخصص این کار بودند. این کاری بود که این
 ستوان هم بلد بود و هم ازش لذت می برد. با دست چپش دماغ ژاگونسوها
 را می گرفت، سرشان را می کشید به عقب و کاردش را به گلوشان
 می کشید. یک شکاف سرتاسری روی شاهرگ. سر طرف مثل کله
 عروسک، به یک ور می افتد.»

بارون پرسید «با این حرفها می خواهی دل مرا به رحم بیاری؟»
 خبرنگار نزدیک بین عطسه‌ای زد و ادامه داد «اگر ستوان مارانائو به ما
 می گفت خودش و افرادش گلوی چند تا ژاگونسو را بریده‌اند، می فهمیدیم
 که چند تا ژاگونسو به بهشت رفته‌اند و چند تا به جهنم. آخر یک ترسشان
 این بود که دشمن گلوشان را بیرد. ظاهراً روح طرف این جوری راست به
 جهنم می رفت.»

پاژئو شبی که پیشاپیش سیصد نفر از کانودوس به راه می‌افتد – این بیشترین نفراتی است که تا حالا به او سپرده‌اند – با خودش عهد می‌کند دیگر به آن زن فکر نکند. می‌داند مأموریتی بسیار مهم در پیش دارد، افرادش هم این را می‌دانند. این‌ها از میان تیزپاترین مردان کانودوس انتخاب شده‌اند، چراکه باید راهی بس دراز را پیاده طی کنند. وقتی از پای کوه آفاولا می‌گذرند، زمانی کوتاه توقف می‌کنند. پاژئو، در سکوتی ظلمانی که تنها با صدای زنجره‌ها و قورباغه‌ها شکسته می‌شود، به گرده ماهی‌های تیز کوه اشاره می‌کند و به یاد افراد می‌آرد که باید سربازها را به آن‌جا بکشند و محاصره کنند، تا ابوت ژوائو و ژوائو گندله و همه آن‌ها یی که با پدرائو و برادران ویلانووا برای رودررویی با دشمن، که از سمت ژرموابو می‌آید، به آن‌جا نرفته‌اند، از تپه‌ها و زمین‌های مرتفع سربازها را زیر گلوه بگیرند. ژاگونسوها به این مواضع رفته‌اند و در سنگرهایی پر از مهمات کمین کرده‌اند. ابوت ژوائو حق دارد، راه ضربه زدن به آن جوجه سربازهای ملعون همین است. باید بکشیم‌شان به سمت این شیب‌های لخت بی‌درخت. داروغه شهر گفته بود «یا سربازها توی این تله می‌افتد و ما تکه‌تکه‌شان می‌کنیم، یا خودمان توی این تله می‌افتیم. اگر بلوموته را محاصره کنند نه آدم کافی داریم که جلوشان را بگیریم نه اسلحه. بچه‌ها، امیدمان به شماست.» پاژئو به مردانش توصیه می‌کند که در مصرف مهمات دقت کنند، همیشه آن سگ‌هایی را نشانه بگیرند که روی بازوشان نوار دوخته‌اند یا شمشیر دارند و سوار اسب هستند، و تا می‌توانند خودشان را مخفی نگه دارند. افراد را چهار دسته می‌کند و قرار می‌گذارد که هر چهار گروه فردا سر شب در لاگوا دالازه باشند که چندان فاصله‌ای با سراد آراکاتی ندارد. بنابر محاسبه او پیشقاولانی که دیروز از موته ساتنو راه افتاده‌اند کم‌ویش در همان وقت به آن‌جا می‌رسند. هیچ یک از گروه‌ها حق ندارد اگر باکشته‌های دشمن روبرو شد با آن‌ها درگیر شود، باید پنهان شوند، بگذارند آن‌ها بروند، دستِ بالا ردیابی دنبالشان

بفرستند. هیچ کس و هیچ چیز نباید سبب شود مأموریتشان را از یاد ببرند و آن کشیدن سگ‌ها به کوه آفولاست.

گروهی هشتاد نفره که با او مانده‌اند آخرین دسته‌ای است که دوباره به راه می‌افتد. دوباره به سوی جنگ. از وقتی به سن عقل رسیده آنقدر شبانه به راه افتاده و آنقدر برای کمین کردن یا پرهیز از غافگیر شدن خود را این‌جا و آن‌جا پنهان کرده که این‌بار بیش از دفعه‌های پیش دلواپس چیزی نیست. در چشم پاژئو زندگی یعنی همین: فرار از دست دشمن یا رفتن به مصاف او، با این یقین که در پیش رود و پشت سر، در زمان و مکان، همیشه گلوله است و زخمی‌ها و کشته‌ها.

بار دیگر چهره آن زن – لجوج و سمعج – به ذهنش می‌آید. پاژئو سخت می‌کوشد تا گونه‌های رنگ‌پریده، چشمان واداده و موی لخت ریخته بر شانه او را پس براند، پریشان و مشوش در پی چیز دیگری است که خیال خود را به آن بسپارد. در کنار او تاراملا راه می‌رود، مردی زیروزنگ و ریزه اندام که چیزی را در دهان می‌جود، خوشحال از این‌که در کنار اوست، درست مثل روزهای راهزنی. ناگاه از تاراملا می‌پرسد آن ضماد زردۀ تخم مرغ را که بهترین درمان مارگزیدگی است با خود آورده یا نه. تاراملا به یادش می‌آرد که وقتی داشتند از بقیه جدا می‌شدند، او خودش از آن ضماد به ژواکیم ماکامبیرا، مانه کوادرادو و فلیسیو داده بود. پاژئو می‌گوید «درست است، خودم دادم». وقتی تاراملا بی‌هیچ کلام به او نگاه می‌کند، پاژئو بلند بلند با خود می‌گوید ببینی بقیه گروه‌ها از آن چراغ‌های گلی کوچک که برای علامت دادن در شب لازم است با خودشان دارند یا نه. تاراملا می‌خندد و به یادش می‌آرد که خودش بر توزیع این چراغ‌ها در انبار ویلانووا نظارت کرده بود. پاژئو غرغرکنان می‌گوید این فراموشی نشانه این است که دارد پیر می‌شود. تاراملا سر به سرش می‌گذارد «یا نشانه عاشق شدن» صورت پاژئو گر می‌گیرد و یاد چهره زن که از خیالش رانده بود، باز بر می‌گردد. مضطرب و کلافه فکر

می‌کند «نه اسمش را می‌دانم، نه خبر دارم اهل کجاست.» وقتی به بلومونته برگرداد ازش می‌پرسد.

هشتاد ژاگونسو پشت سر او و تاراملا می‌آیند، بیشتر شان خاموش‌اند، یا چنان آهسته حرف می‌زنند که صداشان در قرقاچرق ریگ‌های راه و گرت‌کرت صندلی‌ها و گیوه‌هاشان گم می‌شود. از این هشتاد نفر برخی از همان ایام راهزنی با او بوده‌اند، برخی دیگر همدستان ابوت ژوائو و پدرائو هستند، و نیز دوستانی قدیمی که زمانی در خدمت گروه‌های سیار پلیس یا گارد روستا، یا حتی سرباز پیاده نظام بوده‌اند و از ارتش فرار کرده‌اند. اگر این مردان که زمانی باهم کارد و پنیر بوده‌اند امروز در کنار هم گام بر می‌دارند از معجزه پدر آسمانی و مرشد است. معجزه آن‌ها این قabil‌ها را باهم آشتبانی داده و دشمنی حاکم بر صحرا را بدل به برادری کرده.

پاژئو آهنگ گام را تند می‌کند و تمام شب به همان شتاب می‌رود. سپیده دم، وقتی به سرادکاسا مانگو¹ می‌رسند و در پوشش درختان می‌ایستند تا چیزی بخورند، همگی کوفته و مانده‌اند.

چهار ساعت بعد تاراملا پاژئو را بیدار می‌کند. دو ردیاب تازه از راه رسیده‌اند، هر دو بسیار جوان. وقتی حرف می‌زنند صدا در گلوشان می‌شکند و یکی شان یکسر پای ورم کرده‌اش را می‌مالد و در همین حال تعریف می‌کنند که قوای ارتش را از موتله ساتتو دنبال کرده‌اند. درست است. چند هزار سرباز هستند. به نه ستون تقسیم شده‌اند و آهسته آهسته پیش می‌آیند، چون کلی چیز با خودشان می‌کشند، سلاح‌ها، گاری‌ها، چادرهای صحرایی، و از همه مهم‌تر یک توب بالوله خیلی بلند که یکسر توی شن‌ها فرو می‌رود و ناچارند همین جور که پیش می‌آیند راه را برایش پهن‌تر کنند. توب را به چهل تاگاو نر بسته‌اند. دست بالا روزی پنج فرسنگ

راه می‌روند. پاژئو میان حرفشان می‌دود: چیزی که برایش مهم است تعدادشان نیست، مهم جای آن‌هاست. جوانکی که پایش را می‌مالد می‌گوید یک‌بار در ریو پکنو توقف کردند و بعد هم در کالدیرائو گرانده اردوی موقعت زدند. بعد به سوی گی‌تیرانا راه افتادند، آنجا توقف کردند، و بالاخره به ژوا^۱ رسیدند و آنجا برای شب اردو زدند.

راهی که سگ‌ها پیش گرفته‌اند پاژئو را متعجب کرده. این راهی نیست که لشکرهای قبلی می‌آمدند. یعنی قصد دارند به جای این‌که از راه بندنگو، ئوکامبایو، یا سراکانا براوا بیایند، از راه روساریو خودشان را به کانودوس برسانند؟ اگر نقشه‌شان این باشد، کار ساده‌تر می‌شود، چون با چند تا حمله و شیخون ژاگونسوها، همین راه آن‌ها را به آفاولا می‌کشاند. یکی از ردیاب‌ها را به بلومنته می‌فرستد تا همین حرف‌ها را به ابوت ژواو برساند. بعد دوباره به راه می‌افتدند. تا سرشب بسی هیچ توقف می‌کویند و می‌روند و بیشتر از بیشه‌هایی که پوشیده از بوته‌های مانگابیرا، کیپوس و ماکامبیرا است. مانه کوادرادو، ماکامبیرا و فلیسیو پیش از او با افرادشان به لاگوا دالاژه رسیده‌اند. مانه کوادرادو در راه به گروهی گشته برخورده که راه آرآکاتی به ژوئته را بررسی می‌کرده‌اند. آن‌ها پشت دیواری از کاکتوس‌ها چمباتمه زده‌اند و دیده‌اند که گشته‌ها رفته‌اند و دو ساعت بعد از همان راه برگشته‌اند.

پس دیگر جای تردید نیست. اگر گشته به راه ژوئته فرستادند، معنی اش این است که قصد دارند از جاده روساریو پیش بروند. ماکامبیرای سالخورده سرش را می‌خاراند: چرا طولانی‌ترین راه را انتخاب کرده‌اند، چرا راه غیر مستقیم را انتخاب کرده‌اند که چهارده پانزده فرسنگ درازتر است؟

تاراملا می‌گوید «چون این راه هموارتر است. می‌شود گفت هیچ

سربالایی و سرپایینی تیزی ندارد. برای بردن توپ‌ها و گاری‌هاشان این راه آسان‌تر است.»

می‌پذیرند که این دلیل محتمل‌ترین است. دیگران که استراحت می‌کنند، پاژئو، تاراملا، ماکامبیرا مانه کوادرادو و فلیسیو با هم رای می‌زنند. حالا که کم و بیش مسلم شده که قشون از جاده روساریو می‌آید، تصمیم می‌گیرند مانه کوادرارا و ژواکیم ماکامبیرا بروند و در آنجا کمین کنند. پاژئو و فلیسیو دشمن را از سرداد آراکاتی به بعد دنبال می‌کنند.

صبح زود ماکامبیرا و مانه کوادرادو با نیمی از افراد به راه می‌افتنند. پاژئو از فلیسیو می‌خواهد با هفتاد نفر جلوتر از او به آراکاتی برود و آن‌ها را در طول راه مستقر کند تا بدین ترتیب تمام حرکات دشمن را زیر نظر داشته باشند. او همین‌جا که هست می‌ماند.

لاگوا دالازه مرداب نیست – شاید در گذشته‌های بسیار دور مرداب بوده – زمین نمناکی است که در آن ذرت و کاساو و حبوبات می‌روید، پاژئو خوب به یاد دارد که بسیار شب‌ها در یکی از کلبه‌های کوچک دهقانی این‌جا که حالا تا ته سوخته‌اند، بیتوه کرده. تنها یک خانه کوچک با سقفی دست نخورده بر جا مانده. یکی از افرادش که سیمای سرخچوستان دارد به آن سقف اشاره می‌کند و می‌گوید کاشی‌های آن را می‌توان برای سقف معبد مسیح مقدس به کار برد. این روزها هیچ کاشی در بلومونته به هم نمی‌رسد چون تمام کوره‌ها را برای ساختن گلوله به کار گرفته‌اند. پاژئو تأیید می‌کند و دستور می‌دهد کاشی‌های بام را بکنند و پایین بیارند. مردانش را دورتا دور خانه مستقر می‌کند. گرم سفارش به ردیابی است که می‌خواهد به کانودوس روانه کند که ناگهان صدای سم اسب و شیوه‌ای به گوشش می‌آید. خود را به زمین می‌اندازد و سینه‌خیز به میان تخته سنگ‌ها می‌رود. از نهانگاه خود می‌بیند همه افرادش توانسته‌اند پیش از رسیدن گروه گشته خود را پنهان کنند، همه غیر از آن چهار نفر که کاشی‌ها را از سقف آن خانه می‌کنند. می‌بینند که جو خه‌ای از

سریازان سر در پی سه ژاگونسو نهاده که هر کدام در مسیری مارپیچ وار پا به دو گذاشته اند. آنها، ظاهرآ صحیح و سالم خود را میان تخته سنگ‌ها رسانده‌اند. اما نفر چهارم وقت نکرده از بام پایین بپرد. پائزئو سعی می‌کند او را بشناسد، نه، از این راه دور درست نمی‌بیندش. مرد، بعد از آن که به سوارانی که تفنگ‌هاشان را به سویش نشانه رفته‌اند نگاهی می‌اندازد دست‌هاش را به سرشن می‌گذارد و نشان می‌دهد که تسلیم شده. اما ناگهان از آن بالا خود را بر یکی از سواران می‌اندازد. می‌خواسته اسب طرف را بگیرد و به تاخت دربرود؟ اگر قصدش این بود، ناکام مانده، چرا که سوار او را با خود به زمین انداخته. ژاگونسو از چپ و راست مرد را می‌کوبد که فرمانده دسته از آن فاصله نزدیک به سویش شلیک می‌کند. معلوم است که سوار از کشتن او دلخور است و ترجیح می‌داده زنده بگیردش و اسیری برای فرماندهان ببرد. گشته‌ها به تاخت می‌روند و چشمان مردان پنهان در بیشه به آنها دوخته است. پائزئو نفسی به راحت می‌کشد که مردانش در برابر وسوسه کشتن مشتی سگ مقاومت کرده‌اند. تاراملارا در لاغوا دلازه می‌گذارد تا آن مرد را به خاک بسپارد و خود می‌رود تا در نیمه راه آراکاتی کمین بگیرد. دیگر اجازه نمی‌دهد مردانش دسته جمعی حرکت کنند، باید با فاصله زیاد از هم و دور از جاده پیش بروند. کمی بعد از رسیدن به پرتگاه‌های کمرکوه، که جایی مناسب برای دیدبانی است، پیشقاولان سپاه را می‌بیند. پائزئو زخم چهره‌اش را حسن می‌کند، حسن کشیده شدن پوست، چنان‌که گویی زخم دوباره می‌خواهد سر باز کند. هر وقت کاری خطیر در پیش دارد این احساس به سراغش می‌آید. سربازهایی مجهز به بیل و کلنگ و قمه و اره راه را باز می‌کنند، درختان را می‌برند، تخته سنگ‌ها را کنار می‌زنند. لابد در سرداد آراکاتی دمار از روزگارشان در آمده، چراکه آنجا گذرگاهی شیبدار و پر از تخته سنگ است. سربازها به ستون سه حرکت می‌کنند، بالا تنه‌شان لخت است و پیرهن‌ها را به دور کمر پیچیده‌اند، چند افسر سوار جملو ستون

هستند. اگر دویست سرباز برای پاک کردن راه فرستاده باشند معلوم است که کلی از این سگ‌ها در راهند. پاژئو از آن بالا یکی از ردیاب‌های تاراملا را هم می‌بیند که پشت سر این دستهٔ مهندسی به راه افتاده.

وقتی اولین ستون قشون پیدا می‌شود، کمی از ظهر گذشته. آخرین ستون که از آن‌جا می‌گذرد آسمان پر از ستاره‌هایی است پراکنده بر گرد ماه که صحرارا در نوری زرد غرقه کرده است. این قشون گاه‌گروه به گروه و گاه با فاصله‌های چند کیلومتری از این جا گذشته، اوپیفورم‌هایی که رنگ و شکل شان متفاوت بوده، خاکستری، سبز، آبی با نوار قرمز، خاکستری با دکمه‌های طلایی، با قطار فشنگ‌های چرمی، کاسکت ارتشی، کلاه گاوچران‌ها، چکمه، کفش، صندل‌های رسیمان باف-پیاده یا سوار بر اسب. در وسط هر ستون توپی که گاوها می‌کشندش. پاژئو، که لحظه‌ای از زخم صورتش غافل نشده، قطار ارابه‌های مهمات و تدارکات را سردستی می‌شمارده هفت اربه گاوکش، چهل و سه گاری خرکش و در حدود دویست باربر (برخی شان از ژاگونسوها) که زیر بار خم شده‌اند. می‌داند که این صندوق‌های چوبی پر از گلولهٔ تفنگ است و سرش به دوار می‌افتد وقتی حساب می‌کند که به هر یک از ساکنان بلومونته چندتا از این گلوله‌ها می‌رسد.

افرادش تکان نمی‌خورند، انگار حتی نفس کشیدن و مژه زدن را از یاد برده‌اند، هیچ کدامشان دهان باز نمی‌کند. خاموش و بسی حرکت مثل مرده‌ها، با سنگ‌ها و کاکتوس‌ها و بوته‌های پناهگاه‌شان یکی شده‌اند و به شیپورهایی گوش می‌دهند که فرمانها را از گردانی به گردانی می‌رساند، پرچم‌های طلایه‌داران را می‌بینند که موج می‌زند، فریاد خدمهٔ توبخانه را می‌شنوند که گاوها و قاطرها و خرها را هی می‌کنند. هر ستون سه یکان مجزا دارد، یکان وسط منتظر می‌ماند تا دو یکان پهلویی اش پیش بروند و بعد حرکت می‌کند. چرا این جور مانور می‌دهند که کلی از وقتی شان را می‌گیرد و به نظر می‌رسد که به جای پیشوی دارند عقب‌نشینی می‌کنند؟

پاژئو در می‌یابد که این برای جلوگیری از غافلگیر شدن از دو جناح چپ و راست است، همان بلایی که بر سر افراد و احشام گلو پاره کن آمد و ژاگونسوها توانستند از کناره‌های جاده حمله‌ای جانانه به آن‌ها بکنند. همچنان که به سر و صدای کرکننده گوش سپرده و چشم انداز رنگارنگ زیر پایش را تماشا می‌کند، همان پرسش‌ها را دوباره به یاد می‌آرد: «قصد دارند از کدام راه به کانودوس بروند؟ آیا قصد دارند شاخه شوند، یکباره از ده مسیر مختلف به کانودوس هجوم ببرند؟»

وقتی عقبه قشون هم از آن‌جا رد می‌شود، پاژئو مشتی آرد و تکه‌ای شکر سرخ به دهان می‌گذارد و با افرادش به سوی ژوئته راه می‌افتد که دو فرسنگی دورتر است و دو ساعت وقت می‌خواهد. پاژئو می‌شنود که افرادش با دلخوری از هیبت توب بزرگ که آن را آماتادیرا^۱ – آدمکش – ناه‌نهاده‌اند، حرف می‌زنند. صداسان را می‌برد. اما این‌ها حق دارند، واقعاً هیولایی است، می‌تواند با هر گلوله چندین خانه را خرد و خاکشیر کند، شاید دیوارهای معبد نیمه تمام را سوراخ کند. باید ابوت ژوائو را از این آماتادیرا باخبر کند.

چنان‌که او حساب کرده سربازها در لاغوا دلازه اردو می‌زنند. پاژئو و افرادش آنقدر به چادرها نزدیک شده‌اند که گفتگوی نگهبانان را می‌شنوند. نیمه شب نشده در ژوئته به تاراملا رسیده‌اند. در آن‌جا قاصدی از جانب ماکامبیرا و مانه کوادرادو که حالا در روسریو هستند، به انتظار آن‌هاست. آن دو در راه روسریو گشته‌های سوار را دیده‌اند. وقتی مردان کنار مرداب سوئته که پیشتر آبشخور گله‌ها بوده، به آب نوشیدن و شستن دست و روی مشغول می‌شوند، پاژئو قاصدی به نزد ابوت ژوائو روانه می‌کند و خود میان تاراملا و ژاگونسویی پیش، که هنوز از توب حرف می‌زند، بر زمین دراز می‌کشد تا چشمی به هم بگذارد. چه خوب می‌شد

اگر آن سگ‌ها ژاگونسویی را اسیر می‌کردند که به آن‌ها می‌گفت تمام راه‌های منتهی به بلوموته مدافع دارد، مگر راهی که از شیب‌های آفولا می‌گذرد. پاژئو این فکر را در ذهن آنقدر می‌گرداند تا خوابش می‌برد. زن در خواب به سراغش می‌آید.

هوا دارد روشن می‌شود که فلیسیو و افرادش می‌رسند. او در راه به دسته‌ای از سربازان گشت برخورده که از یک جناح گله گاو و بز را که در انتهای ستون پیش می‌رفته حفاظت می‌کرده‌اند. افراد فلیسیو پراکنده شده‌اند و تلفاتی نداشته‌اند، اما تجمع دویاره آن‌ها به درازا کشیده و هنوز هم سه نفرشان غایب‌اند. وقتی می‌شنوند در لاگوا دالازه چه اتفاقی افتاده، پسرکی سرخ‌پوست که بیش از سیزده سال ندارد و اغلب پیغام بر پاژئو بوده زیر گریه می‌زند. او پسر آن ژاگونسویی است که کاشی‌ها را از بام آن خانه می‌کنده و سگ‌ها غافل‌گیرش کرده بودند کارش را ساخته بودند.

به سوی روساریو که راه می‌افتد به گروه‌های بسیار کوچک تقسیم می‌شوند، پاژئو به سراغ آن جوانک می‌رود که سخت تلاش می‌کند جلو اشکش را بگیرد اما گاه به گاه ناگاه هق‌هقی گریبانش را می‌گیرد. پاژئوبی هیچ مقدمه‌چینی از پسرک می‌پرسد آیا حاضر است خدمتی به مرشد بکند و انتقام قتل پدرش را هم بگیرد. پسرک با چنان عزم راسخی به او می‌نگرد که پاژئو نیازی به پاسخ دیگر نمی‌بیند. برایش می‌گوید که چه انتظاری از او دارد. ژاگونسوها برگرد آن دو حلقه زده‌اند، گوش می‌دهند و به نوبت به پاژئو و پسرک می‌نگرند.

پاژئو می‌گوید «مطلوب فقط این نیست که بگذاری آن‌ها بگیرند. باید کاری کنی که فکر کنند اصلاً نمی‌خواستی به دامشان بیفتی. بعدش هم باید تا گرفتندت به ببل زیانی بیفتی. باید فکر کنند که به حرفت آورده‌اند. به عبارت دیگر باید بگذاری کتکت بزنند حتی با چاقو شکنجه‌ات کنند. باید فکر کنند ترسیده‌ای. فقط این جوری

حرفت را باور می‌کنند. این کار از عهدهٔ ساخته است؟»
 چشمان پسرک خشک است و نگاهش نگاه مردی کامل، انگار در این
 پنج دقیقه پنج سال بزرگتر شده. «آره پاژئو، بلدم چه کار کنم.»
 در حومهٔ روساریو به مانه کوادرادو و ماکامبیرا می‌رسند. این جا
 ویرانه‌ای است که زمانی اقامتگاه بردهگان و خانهٔ اربابی این ملک بوده.
 پاژئو افراد را در درهٔ سمت راست جادهٔ پخش می‌کند و دستور می‌دهد
 فقط آنقدر تیراندازی کنند که سربازان متوجه آنها شوند و بیینندشان که
 دارند به سمت بندنگو فرار می‌کنند. پسرک کنار اوست و دستش به تفنگ
 شکاری است که کم و بیش با او همقد است. رستهٔ مهندسی بی‌آن‌که
 آنها را بیند رد می‌شود، کمی بعد گردان اول به آن‌جا می‌رسد. رگبار گلوه
 آغاز می‌شود و ابری از دود باروت به هوا می‌رود. پاژئو صبر می‌کند تا
 دود پراکنده شود، بعد شلیک می‌کند. آرام و بادقت تیر می‌اندازد شش
 گلوهٔ مانلیچر را که از نبرد نوائوا به دست آورده، تک تک شلیک می‌کند.
 هیاهوی سوت‌ها، شیپورهای فرمان، و فریاد مردان را می‌شنود و می‌بیند
 که ستون گردان به هم می‌خورد. سربازها همین که از بهت اولیه بیرون
 می‌آیند، با توب و تشرافسان به زانو درمی‌آیند و تیراندازی را شروع
 می‌کنند. شیپورها دیوانه‌وار به صدا درمی‌آیند و علامت می‌دهند. قوای
 کمکی به زودی سر می‌رسند، می‌شنود که افسران به سربازان دستور
 می‌دهند وارد بیشه شوند و مهاجمان را دنبال کنند.

پاژئو دوباره تفنگش را گلوه می‌گذارد، بر می‌خیزد و با ژاگونسوهای
 دیگر خود را به وسط جاده می‌رساند، رود روی سربازان، از فاصلهٔ
 پنجاه متری، شلیک می‌کند و پیش می‌رود. افرادش که خود را به او
 رسانده‌اند رگبار گلوه را شلیک می‌کنند. ژاگونسوهای دیگر از میان
 بوته‌ها سر در می‌آرند. سربازان بالاخره پیشروی به سوی آنها را
 آغاز می‌کنند. پسرک که هنوز کنار پاژئو مانده، تفنگش را بر شانه
 می‌گذارد، چشم‌هاش را می‌بندد و شلیک می‌کند. انفجار گلوهٔ چهار پاره

که در لوله گیر کرده صورت او را غرقه به خون می‌کند.
 پسرک تفنگش را به پاژئو می‌دهد و می‌گوید «این را بگیر پاژئو، برام نگهدارش. من فرار می‌کنم و به بلومونته بر می‌گردم.»
 خودش را به زمین می‌اندازد و ناله و فریادی در دل آسود سر می‌دهد، چهره‌اش را در دست‌ها می‌گیرد. گلوه از هر طرف سوت می‌کشد، پاژئو پا به دو می‌گذارد و وارد بیشه می‌شود، ژاگونسوها از پی او می‌دوند. گروهی از سربازان به دنبال آنها وارد بیشه می‌شوند، و پاژئو می‌گذارد تا سربازان مدتی دنبالشان بیایند. آنها را در میان درختان پراکنده و سر در گم می‌کند، و بالاخره سربازها وقتی به خود می‌آیند که ماکامبیرا و افرادش از پشت به آنها حمله می‌کنند. سربازها عقب‌نشینی می‌کنند. پاژئوهم با افرادش عقب می‌کشد. آنها را مثل گذشته چهار دسته می‌کند و دستور می‌دهد برگردند و از ستون‌های ارتش جلو بزنند و در بائیکساس، نیم فرسنگی روساریو کمین کنند. در راه بازگشت همه‌شان از شجاعت پسرک حرف می‌زنند. بینی پروستان‌ها باور می‌کنند که خودشان پسرک را زخمی کرده‌اند، بینی حالا دارند استنطاقش می‌کنند؟ یا آنقدر از این غافلگیر شدن کفری شده‌اند که همین حالا به جانش افتاده‌اند و با قدره تکه تکه اش کرده‌اند؟

چند ساعت بعد، پاژئو و تاراملا که استراحتی کرده غذایی خورده و افراد را شمارش کرده‌اند – دو غایب یازده زخمی – از میان بوته‌های درهم فشرده جلگه بائیکساس پیش‌قرابلان ستون را می‌بینند که پیش می‌آیند. پیش‌پیش ستون، وسط گروهی سرباز، پسرک که رسماً به گردن دارد افتان و خیزان پشت سواری راه می‌رود. سرش را که زخمبندی شده پایین انداخته است. پاژئو با خود می‌گوید «حرفش را باور کرده‌اند. حالا که او را جلو ستون گذاشت‌اند، معنی اش این است که می‌خواهند راهنمایشان باشد.» بنگاه محبت این پسرک دورگه بر دلش می‌نشیند. تاراملا به پهلویش می‌زند و پچ‌پچ کنان می‌گوید سربازها دیگر آن

آرایش قبلی روساریو را ندارند. درست می‌گوید: پرچم‌های پیشقاولان ستون حلا سرخ و طلایی است و توب‌ها از جمله آماتادیرا—پیشاپیش ستون حرکت می‌کنند. برای حفاظت از توب‌ها چند گروه سرباز بیشه را می‌گردند و پیش می‌آیند، اگر ژاگونسوها همین جا که هستند بمانند، چیزی نگذشته با یکی از این گروه‌ها رودرو می‌شوند. پاژئو به ماکامبیرا و فلیسیو می‌گوید جلو بیفتند و به رانشو دو ویگاریو بروند، همانجا که سربازها بی تردید اردوی موقع خواهند زد. افراد فلیسیو و ماکامبیرای سالخورده، چهار دست و پا، چنان‌که حرکاتشان حتی برگی را به تکان در نمی‌آورد، به راه می‌افتدند و از دیده پنهان می‌شوند. کمی بعد صدای شلیک گلوله طنین می‌اندازد. آیا دشمن آنها را دیده؟ پاژئو حتی سر مویی تکان نمی‌خورد. از لابلای بوته‌ها، چند متری آن سوترا، چشمش به جوخه سواری از فراماسون‌ها افتاده که نیزه‌هایی با نوک فلزی به دست دارند. سواران با شنیدن صدای گلوله رکاب می‌کشند و او صدای سم اسبان و نوای شیپور را می‌شنود. شلیک گلوله شدیدتر می‌شد. پاژئو به تاراملانگاه نمی‌کند، به ژاگونسوها یی که خود را گلوله کرده و میان شاخه‌ها یا روی خاک چسبیده‌اند نگاه نمی‌کند. می‌داند که این صد و پنجاه مرد که گردآگرد او نشسته‌اند و مثل خودش نفس در سینه حبس کرده‌اند و تکان نمی‌خورند، در این فکرند که شاید کار ماکامبیرا و فلیسیو دیگر ساخته است... غرش ناگهانی توب سراپایش را به لرزه می‌اندازد. اما چیزی که بیشتر از غرش توب مایه هراسش شده، جیغ خفه‌ای است که یکی از ژاگونسوها بی‌اراده سر داده. پاژئو سر بر نمی‌گرداند تا آن مرد را سرزنش کند؛ در هیاهوی شیهه اسب‌ها و فریاد سواران مشکل که این صدا به گوش کسی رسیده باشد. بعد از غرش توب شلیک گلوله قطع می‌شود.

در طول ساعاتی که از پی می‌آید، زخم صورت پاژئو ملتهد می‌شود و موج‌های سوزانش تا مغز او رسخ می‌کند. جای بدی را برای رو در

رویی انتخاب کرده، گشته‌های قشون دو بار از پشت سرش گذشته‌اند و پشت سر آن‌ها، مردانی بالباس روستایی که قمه به دست شاخ و برگ بیشه را می‌برند و پیش می‌روند. معجزه‌ای است که این آدم‌ها افراد او را ندیده‌اند، حتی وقتی که آن‌قدر به آن‌ها نزدیک شده‌اند که کم مانده پا بر آن‌ها بگذارند. شاید هم این‌ها از برگزیدگان مسیح مقدس باشند. اگر افرادش کشف شوند، فقط چند نفری بخت فرار دارند، چون با این چند هزار سربازی که این طرف‌ها هستند، محاصره آن‌ها کار دشواری نیست. همین ترس از کشتار افراد و سرنگرفتن مأموریت است که چهره پائزئو را بدل به زخمی تازه کرده. اما جا به جایی در این لحظه دیوانگی است.

وقتی تاریکی رفته چیره می‌شود، به حساب پائزئو بیست و پنج گاری خرکش رد شده و هنوز نیمی از لشکر در راه است. پنج ساعت است که شاهد عبور سربازان، توب‌ها، و احشام است. اصلًاً خوابش را هم نمی‌دیده که این همه سرباز در عالم باشد. گوی سرخ آسمان کم کم در مغرب فرو می‌رود، نیم ساعت دیگر هوا تاریک تاریک می‌شود. به تاراملاً دستور می‌دهد با افرادش به رانشو دوویگاریو برود و قرار می‌گذارند تا در غارهایی که انبار مهماتشان است دیدار کنند. پائزئو بازوی آن مرد را می‌فشارد و می‌گوید «مواظب باش». ژاگونسوها سه چهار نفری به راه می‌افتدند، چندان خم شده‌اند که سینه‌شان به زانو می‌ساید.

تا ستاره‌ها درآیند پائزئو همان‌جا که هست می‌ماند. ده گاری دیگر را می‌شمارد و حالا دیگر تردیدی ندارد: کاملاً روشن است که هیچ گردانی از راه دیگری نرفته. سوت نئین را به لب می‌برد و علامتی کوتاه می‌دهد. آن‌قدر بی‌حرکت مانده که تمام تنفس درد می‌کند. پیش از آن‌که راه بیفتند پاهایش را سفت و سخت مالش می‌دهد. وقتی دست می‌برد تا کلاش را پایین بکشد در می‌یابد که سر بر هنره است. یادش می‌آید که کلاهش در دوساریو گم شده، گلوله‌ای آن را از سرش پرانده بود، و او گرمای گلوله را کاملاً احساس کرده بود.

راهپیمایی به سوی رانشو دوویگاریو، در دو فرستنگی بائیکساس، کند و خسته کننده است. به سترن یک از کناره جاده پیش می‌روند، گهگاه به زمین می‌افتدند تا در زمین‌های خالی سینه خیز مثل کرم پیش بروند. وقتی به آن‌جا می‌رسند شب از نیمه گذشته. پاژئو با دور زدن صومعه‌ای که این محل نامش را از آن گرفته، به سمت غرب می‌پیچد و زمین سنگلاخی را پیش می‌گیرد که به تپه‌هایی سوراخ سوراخ از غارها می‌رسد. همه دسته‌ها در این‌جا قرار دیدار دارند. در آن‌جا تنها ماکامبیرا و فلیسیو، که فقط سه نفر از یاران را از دست داده‌اند، به انتظارشان نیستند، ابوت ژوائو هم آمده.

در غاری نشسته‌اند، بر گرد چراغی کوچک. پاژئو از مشکی پراز آبی شور می‌نوشد و چند لقمه‌ای لوپیا که هنوز طعم روغن‌اش بر جاست فرو می‌دهد و با ابوت ژوائو از دیده‌ها و کرده‌ها حرف می‌زند، از ترس‌هایش و از حدس‌هایش از وقتی که از کانودوس بیرون رفته. ژوائو به او گوش می‌دهد و منتظر است تا نوشیدن و جویدنش تمام شود و سوال‌هایش را بپرسد. تاراملا، ماکامبیرای پیرو مانه کوادرادو دونیزگرداو نشسته‌اند و چند کلامی از هیبت هولناک آماتادیرا می‌گویند. بیرون غار، ژاگونسوها روی زمین دراز کشیده و خوابیده‌اند. شبی صاف و روشن است و سرشار از آواز جیرجیرک‌ها. ابوت ژوائو گزارش می‌دهد که قشونی که از طرف سرگیپه و ژرموابو می‌آید نصف قشون این طرف است و دو هزار نفری سرباز دارد. پدرائو و برادران ویلانووا در کوکوروبو منتظر این قشون‌اند. می‌گوید «بهترین جا برای غافلگیر کردنشان همان جاست.» و بعد بلاfacile به سر مطلبی برمی‌گردد که بر ذهن همه‌شان سنگینی می‌کند. با آن‌ها موافق است: قشون ارتش اگر تا رانشو دوویگاریو پیش رفته باشد، حتماً فردا از سرada آنژیکورد می‌شود. چون اگر این کار را نکند ناچار است برای پیدا کردن راهی برای عبور توپ‌ها ده فرسخ به سمت غرب راه کج کند.

پاژئو غرولندکنان می‌گوید «ما بعد از آتشیکو به خطر می‌افتیم.» پاژئو بنا بر عادت، بانوک کاردش بر زمین خط می‌کشد. «اگر راهشان را به طرف نوتابولینیر و کج کنند، تمام نقشه‌هایمان غلط از آب در می‌آید. افراد ما انتظار دارند آن‌ها از راه آفولا بیایند.»

پاژئو پیش خود مجسم می‌کند که چگونه شیب دامنه کوه بعد از سر بالایی خارزار و سنگلاخی که به آتشیکو می‌رسد، دو شاخه می‌شود. اگر قشون آن شاخه منتهی به پیتمباس را پیش نگیرد از آفولا هم عبور نخواهد کرد. چرا باید راه پیتمباس را انتخاب کنند؟ احتمال آن هست که راه دیگر را برگزینند، همان راهی که به نوکامبایو و نوتابولینیر و می‌رسد. ابوت ژوائو که چراغ را بالاگرفته تا نوری بر خط‌های کشیده بر خاک بیندازد، می‌گوید «مسئله این است که اگر از راه دیگر بیایند حسابی گلوله باران می‌شوند. اگر نتوانند از آن راه بیایند، تنها کاری که برashan می‌ماند این است که از راه پیتمباس و آس ٹومبوراناس بیایند.»

پاژئو قبول می‌کند «پس وقتی دارند از آتشیکورده می‌شوند منتظرشان می‌مانیم. تمام راهشان را زیر گلوله می‌گیریم، از شانه راست جاده. آن وقت می‌بینند که راهشان بسته است.»

ابوت ژوائو می‌گوید «ماجرا فقط این نیست. بعدش شما باید این قدر وقت داشته باشید که به کمک ژوائو گندده بروید، در نوریاشو. آن طرف به حد کافی آدم داریم، در نوریاشو نداریم.»

خستگی و اضطراب بناگاه بر پاژئو چیره می‌شود و ابوت ژوائو می‌بیندش که به شانه تاراملا تکیه می‌کند و در دم به خواب می‌رود. تاراملا او را آرام بر زمین می‌خواباند و تفنگ خودش و تفنگ پسرک دورگه را که پاژئو روی زانو گذاشته بود به کناری می‌گذارد. ابوت ژوائو زیر لب و شتابان خداحافظی می‌کند «ستایش بر مسیح مقدس مرشد.» وقتی پاژئو بیدار می‌شود دو شنایی روز بر دره افتاده اما دور و بر او غرق در ظلمات است. بر می‌خیزد و تاراملا و فلیسیو و مانه کواد رادو و

ماکامبیرا را که مثل او در غار خوابیده‌اند تکان می‌دهد. آنگاه که پرتوی آبی رنگ تپه‌ها را روشن می‌کند، سرگرم تجدید مهماتی می‌شوند که در روساریو مصرف کرده‌اند. صندوق‌های مهمات را گارد کاتولیک در غارها چال کرده‌اند. هر ژاگونسوها سیصد گلوله در خورجین چرمی اش می‌گذارد. پاژئو وا می‌داردشان که وظیفه خود را تکرار کنند. چهار گروه یک به یک از غار بیرون می‌روند.

گروه پاژئو وقتی دارند از جبهه سنگی سرا دو آنتیکو بالا می‌روند از دوردست نوای شیپورها را می‌شنوند. این گروه اولین گروهی است که حمله می‌کند و قرار است کاری کند که دشمن از این تپه‌ها تا پیتومباس به دنبالش بیاید و در آنجا دیگران به انتظار خواهند بود. قشون در حال پیشروی است. او دو ژاگونسو را در بالای کوه می‌گذارد و خود با بقیه از سوی دیگر جبهه سنگی پایین می‌رود، این مسیر درست در مقابل راه سراشیب تندی است که قشون ناچار است از آن پایین بیاید، زیرا تنها راهی است که پهناش برای عبورگاری‌ها کافی است. پاژئو افراد را میان بوته‌ها پراکنده می‌کند، شاخه‌ای از راه را که به سمت غرب می‌رود می‌بندد، و به افراد می‌گوید که این بار نباید بلافصله بعد از تیراندازی پا به فرار بگذارند. وقت فرار دیرتر است. اول باید محکم در کمین‌گاه خود بمانند و در برابر آتش دشمن پایداری کنند، تا ضد مسیح فکر کند صدھا ژاگونسوها با اورود روشده‌اند. بعد باید خودشان را نشان بدھند، وانمود کنند که دارند فرار می‌کنند و دشمن را به پیتومباس بکشانند. یکی از ژاگونسوهایی که بالای کوه گذاشته پایین می‌آید و خبر می‌دهد که پیشقاولان قشون دیده شده‌اند. گروهی شش نفره است که آن‌ها می‌گذارند رد شود، گلوله‌ای شلیک نمی‌کنند. یکی از سواران از اسب می‌افتد، چراکه راه سنگلاخ و لیز است، خاصه از آن روی که شبنم صحبحگاهی بر سنگ‌ها نشسته. بعد از این گروه گشتنی دو گروه دیگر می‌گذرند و پشت سر آن‌ها رسته مهندسی با ییل و کلنگ‌واره سر می‌رسد.

گروه گشتی دوم به سمت ئوکامبایو می‌رود. این نشانه خوبی نیست. نکند می‌خواهند در این نقطه دسته دسته شوند. درست پشت سر رسته مهندسی پیشقاولان قشون می‌آیند. آیا هر نه قسمت با همین فاصله کم حرکت می‌کنند؟

پاژئو تازه تفنگش را بر شانه گذاشت و سواری مسن را که ظاهرآ فرمانده این دسته است هدف گرفته که ناگاه صدای گلوله بلند می‌شود و به دنبال آن یکی دیگر، و بعد چندین گلوله پیاپی. تماشا می‌کند که چگونه پروتستان‌ها به هم ریخته و دستپاچه روی هم می‌غلتنند، و در همان حال که تفنگ خود را شلیک می‌کند، در این فکر است که باید بفهمد چه کسی جلوتر از خودش شلیک کرده. خشاب اول را آرام آرام شلیک می‌کند، به دقت هدف می‌گیرد و با خود می‌گوید از برکت خطای مردی که بی‌موقع شلیک کرد سگ‌ها فرصت کرده‌اند در بلندی کوه پناه بگیرند.

وقتی شیب دامنه از سربازها تهی می‌شود، دیگر شلیکی در کار نیست. بر بالای کوه کلاه‌های سرخ و آبی و برق سرنیزه‌ها دیده می‌شود. سرو صدای سلاح‌ها، آدم‌ها و احشام را می‌شنود، گه‌گاه فریاد ناسزا ای هم به گوش می‌رسد. ناگاه جوخه‌ای سوار به فرماندهی افسری که با شمشیرش به سوی بیشه اشاره می‌کند به تاخت از شیب کوه به پایین می‌تازند. پاژئو می‌بیند که افسر بی‌رحمانه مهمیز بر پهلوی اسب کهرش می‌فشارد. هیچ‌یک از سواران بر شیب راه نمی‌غلتد، همه آن‌ها با آن رگبار گلوله سالم به پایین می‌رسند. اما همین‌که پایی به بیشه می‌گذارند پیکرهای گلوله آجین‌شان از اسب فرو می‌غلتد. افسر شمشیر به دست که چند گلوله خورده می‌غرد «سرتان را بیارید بیرون، ترسوها». پاژئو فکر می‌کند «سرمان را بیاریم بیرون که حسابمان را بر سید؟ کافرها به این می‌گویند شجاعت؟» این دیگر چه رسم و راهی است. شیطان نه این که موذی و بدجنس است، کله خر هم هست. تفنگش را که مثل آتش داغ شده دوباره پر می‌کند. شیب کوه حالا غلغله سربازهاست که از هر طرف به جبهه

سنگی هجوم آورده‌اند. پاژئو همچنان که مثل گذشته با خونسردی نشانه می‌رود، برآورد می‌کند که تعدادشان صد یا حتی صد و پنجاه نفری می‌شود.

از گوشۀ چشم می‌بیند یکی از ژاگونسوها با سربازی گلاویز شده و حیرت می‌کند که سربازها چطور خود را به آن‌جا رسانده‌اند. بنا بر عادتی که از ایام راهزنی داشته، کاردش را میان دندان‌هاش می‌گیرد و آماده نزاع می‌شود. رخم صورتش به سوزش افتاده، حالا دیگر صدای‌هایی از نزدیک بلند شده «زنده باد جمهوری»، «زنده باد مارشال فلوریانو». «مرگ بر انگلیسی‌ها». ژاگونسوها پاسخ می‌دهند «مرگ بر ضد مسیح!» «زنده باد مرشد!» «زنده باد بلو مونته».

تاراملا می‌گوید «پاژئو، این‌جا که نمی‌شود بمانیم.» حالا توده درهم فشرده‌ای از شبک کوه پایین می‌آید: سربازها، ارابه‌های گاوکش، توب، سواره‌نظام، در حمایت دو گروهان پیاده نظام که یکسر به سوی بیشه تیر می‌اندازند. خودشان را توی بوته‌ها می‌اندازند و سرنیزه‌هاشان را میان بوته‌ها فرو می‌کنند با این امید که در پیکر دشمنی فرو رفته باشد. تاراملا باز اصرار می‌کند «پاژئو یا همین حالا باید در برویم یا هیچ وقت». اما هول و هراسی در صدایش نیست. پاژئو می‌خواهد مطمئن شود که سربازان به طرف پیتومباس می‌روند. بله، حرف ندارد، رودی از او نیفورم‌ها به سوی شمال به راه افتاده. هیچ‌کس، جز افرادی که بوته‌ها را درو می‌کنند به سمت غرب نمی‌رود. آن‌قدر تیر می‌اندازد که فشنگش تمام می‌شود، بعد خنجر را از میان دندان‌ها درمی‌آورد و با تمام نفس در سوتک نئین می‌دمد. ژاگونسوها از هر گوشۀ و کنار سبز می‌شوند، خمان خمان، سینه‌خیز، جست‌زنان از این جان‌پناه به آن جان‌پناه، برخی‌شان حتی از زیر پای سربازها سر می‌خورند و شتابان پا به دو می‌گذارند. پاژئو بار دیگر در سوتک می‌دمد و پیشاپیش تاراملا با شتاب تمام عقب‌نشینی می‌کند. نکند بیش از حد معطل شده باشد؟ به خط مستقیم نمی‌دود، قیقاج می‌زند،

چپ و راست می‌رود تا دشمن تواند آسان هدف بگیردش، زیرچشمی دور و بر خود را می‌پاید، سربازها تفنگ‌ها را برشانه برده‌اند یا با سرنیزه‌های آخته سر در پی ژاگونسوها نهاده‌اند. همچنان که با تمام توان پاهایش به سوی بیشه می‌دود، دوباره به فکر آن زن می‌افتد، به فکر دو مردی که به خاطر این زن همدیگر را کشته‌اند، نکند این زن از آن زن‌هایی باشد که با خودشان بدبختی می‌آورند؟

سخت خسته و کوفته شده، قلبش چیزی نمانده که بترکد. تاراملا هم به نفس نفس افتاده. بختش بلند بوده که این رفیق وفادار را دارد، رفیقی که سال‌های سال با او بوده و هیچ وقت با هم دعوا‌ایی نداشته‌اند. در همین دم چهار او نیفورم چهار تفنگ جلو او سبز می‌شوند. روی به تاراملا فریاد می‌زند «بخواب زمین، بخواب زمین». خود را بر زمین می‌اندازد و غلت می‌زند. می‌شنود که دست‌کم دوتاشان شلیک می‌کنند. همین که خودش را جمع و جور می‌کند و چمباتمه می‌زند تفنگ را به سوی سربازی که به طرفش می‌آید نشانه می‌رود. تفنگ مانلیچر گیر کرده. سوزن گلنگدن به ته فشنگ می‌خورد اما عمل نمی‌کند. پاژئو شلیک گلوله‌ای می‌شنود و یکی از پروتستان‌ها دستش را به شکمش می‌گیرد و به زمین می‌غلند. فکر می‌کند «زنده باد تاراملا، تو واقعاً برایم خوش‌قدم هستی». و خود را روی سه سربازی می‌اندازد که یک لحظه با تماشای رفیقشان که به زمین افتاده مات و مبهوت مانده‌اند. تفنگش را به جای چماق به کار می‌گیرد. یکی شان را می‌زند و تلوتلو خوران به زمین می‌اندازد، اما دو نفر دیگر خود را بر او می‌اندازند. سوزش و دردی خلنده را احساس می‌کند. ناگهان خون از سر و صورت یکی از سربازها فوران می‌کند و پاژئو ناله دردنگ او را می‌شنود. تاراملا آن‌جاست، مثل شهابی خود را می‌یابد. معرکه انداخته. دشمنی که سهم پاژئو شده، حریفی برازنده او نیست، پسرکی جوان است که شراسر عرق می‌ریزد، و او نیفورمی که مثل جوال به تنش کرده‌اند، پاک دست و پایش را بسته. چند لحظه‌ای تقلای می‌کند تا پاژئو تفنگش را از

دستش درمی آورد و به کناری می اندازد، بعد پا به دو می گذارد. تاراملا و سرباز دیگر نفس زنان به جان هم افتاده‌اند. پاژئو خودش را به آن دو می‌رساند و کاردش را به یک ضربت تا قبضه در گردن سرباز فرو می‌کند، سرباز خرخر می‌کند، می‌لرزد و از حرکت می‌ماند. تاراملا چند زخم کوچک برداشته و شانه پاژئو خونین است. تاراملا ضماد تخم مرغ بر زخم او می‌مالد و با پیرهن یکی از کشتگان آن را می‌بندد. پاژئو می‌گوید «تو برای من خوش‌یمنی تاراملا» تاراملا پاسخ می‌دهد «آره، راست می‌گویی». دیگر قادر به دویدن نیستند، چرا که هر کدام علاوه بر تفنگ و کوله‌پشتی خود، سلاح و کوله‌پشتی یکی از سربازها را هم بر دوش دارند. کمی بعد صدای شلیک تفنگ می‌شنوند. اول پراکنده است و بعد شدیدتر می‌شود. پیشکراولان دیگر به پیتومباس رسیده‌اند و فلیسیو و افرادش آن‌ها را زیر باران گلوله گرفته‌اند. پاژئو پیش خود خشم و کین سربازان را مجسم می‌کند وقتی که سر راهشان با اونیفورم‌ها، چکمه‌ها، کلاه‌ها و حمایل‌های چرمی قشون گلوپاره کن رویرو می‌شوند، و با اسکلت‌هایی که دیگر کرکس‌ها تمیز و برآشان کرده‌اند. در تمامی طول راه تا پیتومباس صدای رگبار می‌شنوند، تاراملا می‌گوید «هر کس دیگری هم که به اندازه این سربازها فشنگ داشته باشد، می‌تواند این جوری شلیک راه بیندازد». رگبار گلوله ناگهان قطع می‌شود. لابد فلیسیو دارد خودش را عقب می‌کشد تا سربازها را وسوسه کند به دنبال او از کنار جاده به سمت آس ٹومبوراناس بروند، تا در آنجا ماکامبیرای پیر و مانه کودارادو با رگبار دیگری از آن‌ها استقبال کنند.

وقتی پاژئو و تاراملا – که بی‌گمان خسته از سنگینی تفنگ‌ها و کوله‌پشتی‌های سربازان زمانی استراحت کرده‌اند – سرانجام به بوته‌زار پیتومباس می‌رسند، هنوز شماری از ژاگونسوها در گوشه و کنار به چشم می‌خورند. گاه به گاه به سوی قشون تیراگدازی می‌کنند، اما سربازان بی‌اعتنای آن‌ها در میان غباری زردگون به سوی تنگه‌ای عمیق پیش

می‌روند که زمانی بستر رودی بوده و ژاگونسوها آن را آس ئومبوراناس می‌نامند.

تاراملا می‌گوید «پاژئو انگار حالت خیلی خوش است که می‌خندی». پاژئو در سوت خود می‌دمد تا ژاگونسوها را از آمدنش خبر کند، فکر می‌کند حق دارد لبخند بزند. مگر این سگ‌ها گردان به گردان از ته این دره، از راه آس ئومبوراناس پیش نمی‌روند؟ مگر این راه آنها را خواهی نخواهی به آفولا نمی‌رساند؟

او و تاراملا بر صخره‌ای پردرخت ایستاده‌اند که دره را زیر چشم دارد، نیازی به پنهان شدن نیست، چرا که در جایی دور از دید ایستاده‌اند و از این گذشته پرتو آفتاب چنان است که اگر سربازها به این سمت نگاه کنند چیزی نمی‌بینند. زیر پایشان می‌بینند که جادهٔ خاکستری آبی و قرمز می‌شود. هنوز گه‌گاه صدای تیری به گوش می‌رسد. سروکلهٔ ژاگونسوها پیدا می‌شود، از غارها بیرون می‌آیند، از آن بالا سر می‌خورند و به پایین می‌رسند. دور پاژئو جمع می‌شوند و یکی‌شان مشکی پر از شیر تازه به پاژئو می‌دهد و او جرعه‌جرعه سر می‌کشد و شیر ردی سفید دور لبانش بر جای می‌گذارد. هیچ کس از زخم او نمی‌پرسد، نگاهشان را از آن برمی‌گردانند، انگار چیزی ناشایست دیده‌اند. بعد به پاژئو چند تایی میوه می‌دهند. در همین احوال گوش به حرف‌های دو نفری دارد که فلیسیو وقتی برای کمک به ماکامبیرا و مانه کوادرادو به آس ئومبوراناس می‌رفته در آنجا گمارده. آن دو که یکسر میان حرف هم می‌دوند، برایش تعریف می‌کنند که سگ‌ها وقتی ژاگونسوها از آن بالا زیر رگبار گرفته بودندشان واکنش سریعی نشان نداده بودند، یا به این علت که نمی‌خواستند از شیب دره بالا بروند و هدف آسانی برای تک‌تیراندازان بشوند، یا به این دلیل که فکر می‌کردند آنها گروه کوچکی هستند کاری از پیش نمی‌برند. با این همه، وقتی فلیسیو و افرادش خودشان را به لبه آن بلندی رسانده بودند، سربازها با مشاهده آن همه تلفات، چند دسته را برای شکار آنها به بالا

فرستاده بودند. مدتی به همین وضع گذشته بود، سربازها سعی داشتند از آن شیب بالا بروند و ژاگونسوها هم در برابر شان مقاومت می‌کردند، تا بالأخره سربازها خودشان را میان بوته‌ها کشیده بودند و گم و گور شده بودند. فلیسیو کمی بعد به راه افتاده بود.

یکی از آن دو می‌گوید «تا همین چند دقیقه پیش دور و بر ما غلغله سرباز بود.»

تاراملا که سرگرم شمردن افراد بوده، به پائزئو اطلاع می‌دهد که سی و پنج نفر حاضرند. باید منتظر دیگران بمانند؟

پائزئو می‌گوید «وقت نداریم. آنجا به ما احتیاج دارند.»

آن دو نفر را همانجا می‌گذارد تا به دیگران بگویند از کدام راه رفته، تفنگ‌ها و کوله‌پشتی‌ها را هم به آنها می‌سپرد و بعد به سمت دره راه می‌افتد تا خود را به ماکامبیرا، مانه کوادرادو و فلیسیو برساند. کمی استراحت و همان اندک خوراک حالش را جا آورده. عضلاتش دیگر درد نمی‌کند سوزش زخمش کمتر شده. شتابان می‌رود، بی‌آنکه خود را پنهان کند. راه پریچ و خم است و او را به قیچاج زدن و امی دارد. زیر پایش قشون پیش می‌رود. سرستون دیگر دور شده، شاید دارد از آفاولا بالا می‌رود، اما حتی در جاهایی که دیدی باز دارد، او نمی‌تواند آن را ببیند. شط بلند سربازان، اسب‌ها، توب‌ها و گاری‌ها پایانی ندارد. پائزئو فکر می‌کند «عين مارزنگی.» هرگردان حلقه‌ای، او نیفورم‌ها فلس‌های آن، و باروت توب‌ها زهری که با آن قربانیانش را هلاک می‌کند. دلش می‌خواهد می‌توانست برای آن زن تعریف کند چه ماجرایی به سرش آمده.

در همین دم شلیک تفنگ‌ها بلند می‌شود. همه‌چیز مطابق پیش‌بینی ابود ژوانو پیش رفته. آنان از بالای صخره‌های ٹومبو راناس این مار را زیر باران گلوه گرفته‌اند، تا ناچار شود گام آخر را به سوی آفاولا بردارند. وقتی دارد تپه‌ای را دور می‌زند، جوخه‌ای سواره نظام را می‌بیند که بالا می‌آیند. پائزئو اسب‌ها را هدف می‌گیرد و شلیک می‌کند، تا آن‌ها را از آن

بالا به قعر دره بیندازد. چه اسبهای! چه راحت از این شیب بالا می‌روند. شلیک گلوله دوتاشان را از پای درمی‌آرد، اما بقیه خودشان را به آن بالا می‌رسانند. پاژئو دستور فرار می‌دهد و همچنان که می‌دود با خود فکر می‌کند افرادش حتماً دلخور شده‌اند که فرصت بُردی آسان را از آن‌ها گرفته.

وقتی سرانجام به ته دره‌ای می‌رسند که ژاگونسوها در آن موضع گرفته‌اند، پاژئو می‌بیند که افرادش سخت در تنگنا افتاده‌اند. ماکامبیرای سالخورده که پاژئو به جای می‌آردش برای او تعریف می‌کند که سربازها دارند بلندی‌ها را با توپ گلوله باران می‌کند و این سبب ریزش سنگ‌ها می‌شود، از این گذشته، هر ستونی که رد می‌شود گروه‌هایی برای شکارکردن آن‌ها به پایین دره می‌فرستد. پیرمرد می‌گوید «خیلی آدم از دست دادیم.» و در همان حال با چربیدستی تفنگ خود را سُمبه می‌زند و آن را با باروتی که از باروتدان درآورده پر می‌کند و غرولندکنان ادامه می‌دهد «دست کم بیست نفر، نمی‌دانم حمله بعدی را تاب می‌آریم یا نه. چه کاری از دستمان ساخته‌ست؟»

پاژئو از آن‌جا که ایستاده رشته تپه‌های آفاولا و پشت آن‌ها مونته ماریو را می‌بیند. آن تپه‌های خاکستری و اخراپی، حالا دیگر به رنگ‌های قرمز و آبی و سبز درآمده و به جنبش افتاده‌اند، انگار تمامشان پوشیده از کرم شده‌اند.

ماکامبیرای پیر می‌گوید «حالا سه چهار ساعتی می‌شود که یکسر دارند از آن‌جا بالا می‌روند. توپ‌هاشان را هم بالا کشیده‌اند. آماتادیرا را هم برده‌اند آن بالا.»

پاژئو می‌گوید «خُب، ما کارمان را کردیم. حالا باید برویم و نوریاشو را تقویت کنیم.»

*

وقتی خواهران ساردلینا از ژورما پرسیدند میل دارد با آن‌ها برود و

برای افرادی که در ترابوبو^۱ و کوکوروبو به انتظار دشمن نشسته‌اند آشپزی کند، موافقت کرد. بله گفتنش بی اختیار بود، مثل هر حرف و هر کار دیگرش. کوتوله به خاطر این کار ملامتش کرد و مرد نزدیک بین صدایی میان ناله و غروُلند از گلو برآورد، همان صدایی که وقتی به هراس می‌افتد ازا او برمی‌خاست. دیگر دو ماهی می‌شد که در کانودوس بودند و هرگز از هم جدا نشده بودند.

ژورما فکر می‌کرد کوتوله و مرد نزدیک بین در شهر می‌مانند، اما وقتی قافله‌ای از چهار قاطر، بیست باربر و ده دوازده نفری زن آماده حرکت شد، آن دو کنار او به راه افتادند. جاده ژرموابو را پیش گرفتند. حضور این دو موجود مزاحم که نه سلاحی برداشته بودند نه بیل و کلنگی برای کندن سنگر داشتند، خم به ابروی هیچ‌کس نیاورد. وقتی از کنار آغل‌ها که حالا بار دیگر پر از بز و گوساله شده بود رد می‌شدند، همگی سرودهایی را سر کردند که می‌گفتند از ساخته‌های کوچولوی مقدس است. ژورما خاموش راه می‌رفت، سنگ‌های درشت راه از پشت صندل به پایش فشار می‌آورد. کوتوله با دیگران همنوا شده بود. مرد نزدیک بین تمام حواسش را جمع کرده بود تا بیند کجا پا می‌گذارد و در همین حال قاب عینک شاخی‌اش را که خردۀ‌های شیشه‌اش را با چسب به آن چسبانده بود جلو چشم راستش گرفته بود. این مرد که گویی استخوان‌هایی بیش از دیگران داشت و گیج و دست و پا گم کرده سکندری می‌خورد و خردۀ‌شیشه‌های به هم چسبانده را پیش چشم گرفته بود، این آدمی که به هر چیز و هر کس که نزدیک می‌شد انگار می‌خواست خود را روی آن بیندازد، گاه به گاه ژورما را از فکر طالع شومش بیرون می‌آورد. در طول این چند هفته که ژورما چشم و عصا و تسلای این مرد شده بود، او را به چشم پسر خود می‌دید. فکر کردن به

این دیلاق لق و او را «پسر» خود تصور کردن، بازی پنهان ژورما بود و او را گاه به خنده می‌انداخت. خداوند چه آدم‌های غریبی را به زندگی او کشانده بود، آدم‌هایی که حتی به خوابش هم نمی‌آمدند، مثل گالیلیو گال، بازیگرن سیرک و این موجود فلک‌زده که باز افتان و خیزان کنار او به راه افتاده بود.

در طول راه بارها به دسته‌های مسلح گارد کاتولیک بر می‌خوردند و آرد و میوه و شکر سرخ و گوشت قورمه و مهمات به آن‌ها می‌دادند. گه‌گاه سروکلهٔ قاصدهایی پیدا می‌شد که با دیدن آن‌ها می‌ایستادند و با آنتونیو ویلانوا حرف می‌زدند. بعد از رفتن آن‌ها اهل قافلهٔ شایعات را در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند. این شایعات همیشه دربارهٔ یک چیز بود. جنگ و سگ‌ها که داشتند پیش می‌آمدند. ژورما سرانجام توانست این روایت‌های تکه‌تکه را سرهم کند. دو قشون در راه بود، یکی از راه کیماداس و مونته‌سانتو می‌آمد و دیگری از راه سرگیپه و ژرموابو. در این روزهای اخیر صدھا نفر از ژاگونسوها در این دو مسیر به راه افتاده بودند و مرشد در مراسم وعظ، که ژورما با حضور دل در آن‌ها شرکت می‌کرد، از مردم می‌خواست تا برای آن‌ها دعا کنند. ژورما دلهره و نگرانی برخاسته از هول جنگی نزدیک را به چشم می‌دید. تنها یک فکر به سر داشت و آن این‌که با درگیر شدن این جنگ آن مرد قلچماق با صورت زخمی و چشم‌های منجوقی که او را می‌ترساند، به این زودی برنمی‌گشت.

قافلهٔ سرشب به ترابویو رسید. میان ژاگونسوهایی که لابه‌لای تخته‌سنگ‌ها سنگ‌گرفته بودند غذا تقسیم کردند و سه تا از زن‌های قافلهٔ پیش آن‌ها ماندند. بعد، آنتونیو ویلانوا دستور داد بقیهٔ افراد به سوی کوکورویو به راه بیفتند. تکه آخر راه را در تاریکی پیمودند. ژورما دست مرد نزدیک بین را گرفته بود و او را می‌برد. با این همه، مرد آن‌قدر سکندری خود و کله‌پا شد که آنتونیو ویلانوا او را روی گونی‌های ذرت بر قاطری سوار کرد. وقتی به سر بالایی نزدیک کوکورویو رسیدند، پدرانو

به پیشوازشان آمد. مردی غولپیکر بود، کم و بیش به قلچماقی ژوائو گندله، دورگه‌ای با پوست روشن که سالیان بسیار برا او گذشته بود. کارابین کنه‌ای از شانه آویخته بود که آن را هیچ‌گاه حتی وقت خواب از خود دور نمی‌کرد. پابرهنه بود با شلواری گشاد که تا قوزک پایش می‌رسید، نیم‌تنه‌ای بی‌آستین به تن داشت که بازوهای ستبرش از آن بیرون زده بود. شکم گرد و قلمبه‌ای داشت که وقت حرف زدن یکسر آن را می‌خاراند. ژورما همین که آن مرد را دید به دلهره افتاد، چرا که داستان‌های بسیار از زندگی او در وارستان‌داما^۱ بر سر زبان‌ها بود، آن‌جا که عرصه تاخت و تاز و خون‌ریزی‌های بی‌امان این مرد و دار و دسته‌ای بود که هرگز از او جدا نمی‌شدند، مردانی که سیمای هولناک راهزنان داشتند. حس می‌کرد پلکیدن در دور و بر آدم‌هایی چون پدرائو، ابوت ژوائو و پاژئو خطernaک است، اگرچه این‌ها دیگر برای خود قدیسی شده باشند – درست مثل سرکردن در کنار یوزپلنگی یا مارکبرایی یا رطیلی که هر دم ممکن بود بنا بر غریزه‌ای کور به چنگال یا دندان یا نیش کار آدم را بسازند. باری پدرائو فعلًاً موجودی بی‌آزار می‌نمود، فرورفته در تاریکی گرم صحبت با آنتونیو ویلانووا و برادرش اونوریو بود که یکباره مثل روح از پشت سنگ‌ها سبز شده بود. پشت سر اونوریو پرهیب‌هایی نمایان شدند که از میان بوته‌ها و سنگ‌ها بیرون می‌آمدند و می‌رفتند تا باریرها را از بارگرانی که بر دوش داشتند خلاص کنند. ژورما به مردان کمک کرد تا آتشدان را روشن کنند. مردان سرگرم باز کردن صندوق‌های مهمات و کیسه‌های باروت شدند و چاشنی‌های را تقسیم کردند. ژورما و سایر زنان به تدارک غذا پرداختند. ژاگونسوها چنان گرسنه بودند که مشکل اگر تا جوش آمدن دیگ‌ها تاب می‌آوردند. همگی بر گرد آسانسیائوساردلینا جمع شدند که کاسه‌ها و قوطی حلیبی‌هایشان را پر از آب کرد و سایر زن‌ها

هم مشت مشت مانیوک میان آن‌ها تقسیم کردند، وقتی شلوغی و بی‌نظمی از حد گذشت پدرائو سر رسید و افراد را آرام کرد.

ژورما تمام شب را کار می‌کرد، چند بار دیگ‌های غذا را بر آتش گذاشت تا گوشت قورمه را سرخ و لوبيا را دوبیاره گرم کند. مردها در دسته‌های ده نفری و پانزده نفری می‌آمدند و وقتی یکی شان همسر خود را میان زنان آشپز می‌دید دستش را می‌گرفت و هر دو قدم زنان دور می‌شدند. چرا روئینو، مثل این‌همه صحرانشینان، به این فکر نیفتاده بود که به کانودوس باید؟ اگر آمده بود هنوز زنده بود.

ناگهان رعدی در آسمان ترکید. اما هوا خشک و صاف بود، پس این رعد نشانه باران نبود. ژورما کمی بعد دریافت که آنچه شنیده غرش توب بوده، پدرائو و برادران ویلانووا دستور دادند آتش‌ها را خاموش کنند و مردانی را که غذا می‌خوردند به بالای کوه روانه کردند. بعد از رفتن افراد، آن سه نفر همانجا گرم صحبت شدند. پدرائو خبر داد که سربازها در حومه کانشه‌اند و مدتی طول می‌کشد تا به آنجا برسند. شب‌ها پیش روی نمی‌کردند؛ او از سیمائو دیاس^۱ تا کانشه دنبالشان رفته بود و رسم و راهشان را می‌دانست. همین‌که هوا تاریک می‌شد، چادرهای صحرایی شان را می‌زدند و نگهبانانی در اطراف می‌گماشتند و تا صبح روز بعد همانجا می‌ماندند. سپیده سحر، پیش از حرکت تویی در هوا شلیک می‌کردند. این غرش توب هم لابد همان بود، دارند از کانشه راه می‌افتدند.

«تعدادشان خیلی زیاد است؟» صدایی که بیشتر به جیک جیک پرنده‌ای می‌مانست از جایی بلند شد «چند نفرشان آنجا هستند؟» ژورما مرد را دید که برپا شد، دیلاق و لق‌لقو، نیمرخش میان ژورما و مردان پیدا بود، می‌کوشید تا باعینک یک چشمی شکسته‌بسته‌اش آن‌ها را

بییند. برادران ویلانووا و پدرانو خنده را سر دادند و به دنبال اینان زنانی که دیگ‌ها و غذای باقی مانده را جمع و جور می‌کردند. ژورما جلو خنده خود را گرفت. دلش به حال مرد نزدیک بین می‌سوخت. در این جمع، آیا کسی درمانده‌تر و هراس‌زده‌تر از پسر او بود؟ هر چیزی مایه هراسش می‌شد: آدم‌هایی که رد می‌شدند و تنہ‌شان به او می‌سایید، مردان افليج، دیوانه‌ها، جذامیانی که صدقه می‌خواستند، موشی که بر کف انبار می‌دوید. هر چیزی سبب می‌شد که آن جیغ کوتاه خودش را سر دهد، رنگش مثل مرده‌ها سفید شود و به دنبال دست ژورما بگردد.

پدرانو با خنده‌ای فروخورده گفت «نشمردمشان. حالا که قرار است همه‌شان را بکشیم، چه لازم کرده که بشمریمشان».

بار دیگر موج خنده‌ای برخاست. بر بلندی کوه‌ها، هوا رفته‌رفته روشن می‌شد.

اونوریو ویلانووا گفت «زن‌ها بهتر است از اینجا بروند». او هم مثل برادرش چکمه به پا داشت و علاوه بر تفنگ تپانچه‌ای به کمر بسته بود. لباس پوشیدن، حرف زدن و حتی سر و سیمای این دو برادر در چشم ژورما با همه‌اهمی کانودوس تفاوت داشت. اما هیچ کس با آن‌ها چنان رفتار نمی‌کرد که این تفاوت را به رخسان بکشد.

پدرانو که مرد نزدیک بین را از یاد برده بود به زن‌ها اشاره کرد تا از پی او بروند. نیمی از باربران تا آن وقت به بالای کوه رفته بودند اما بقیه، همچنان بار بر پشت، آن‌جا بودند. کمانی سرخ بر فراز کوه‌پایه‌های کوکورویو برمی‌خاست. وقتی قافله به راه افتاد تا میان سنگ‌ها، پشت سر جنگجویان، جان‌پناهی پیدا کند، مرد نزدیک بین بر جای خود ایستاده بود و سر تکان می‌داد. چشمان شیشه‌گون و بی‌نگاهش حق‌شناسانه به ژورما خیره شده بود. ژورما گفت «برویم» و با آرنج به پهلوی او زد. «این جوری از آن‌ها عقب می‌مانیم.» می‌بايست کوتوله را که خرخرکنان به خواب رفته بود بیدار می‌کردند.

وقتی به خاک پشته‌ای ایمن در نزدیکی‌های قله رسیدند، پیشقاولان قشون وارد گذرگاه پایین دست شده بودند و جنگ درگرفته بود. برادران ویلانووا و پدرائو از نظر پنهان شدند و زن‌ها، مرد نزدیک‌بین و کوتوله پشت صخره‌های باد فرسود پناه گرفتند و گوش به غرش تفنگ‌ها سپردن. صدای شلیک پراکنده و دور بود. ژورما غرش گلوله‌ها را در چپ و راست خود می‌شنید و پیش خود فکر می‌کرد لابد باد این صداها را تا اینجا می‌آورد، چراکه صداها خفه و بی‌رمق بود. نمی‌توانست چیزی را ببیند، دیواری سنگی تیراندازان را از دیده پنهان می‌کرد. جنگ، اگرچه در همان نزدیکی می‌گذشت، بس دور می‌نمود. مرد نزدیک‌بین لکنت گرفته گفت «تعدادشان زیاد است؟» هنوز دست ژورما را در دست می‌فشد. ژورما در جوابش گفت که خبر ندارد، و رفت تا به خواهران ساردلینا در پایین آوردن بار قاطرها و ردیف کردن مشربه‌های سفالی پر آب، دیگ‌های غذا، نوارها و شلال‌های پارچه برای زخم‌بندی و داروها و ضمادها که داروساز کانودوس در جعبه‌های چوبی گذاشته بود، کمک کند. کوتوله را دید که دارد به سمت قله بالا می‌رود. مرد نزدیک‌بین روی خاک نشست و چهره در دست‌ها پنهان کرد، انگار گریه می‌کرد. اما همین که یکی از زن‌ها به او تشرزد که بلند شود و برای پوشاندن جان‌پناهشان شاخ و برگ جمع کند، مرد شتابان برخاست و ژورما دید که سخت‌کوشانه به کار افتاده، کورمال کورمال شاخ و برگ و علف را جمع می‌کند و سکندری خوران آن را به دست زنان می‌رساند. آن پیکر لاغر که یکسر کثر و مژ می‌شد و با عینک مضیحکش زمین زیر پا را نگاه می‌کرد و می‌افتد و بر می‌خاست، آنقدر مسخره می‌نمود که زنان سرانجام به خنده افتادند؛ او را به هم نشان می‌دادند و سر به سرش می‌گذاشتند. کوتوله میان تخته‌سنگ‌ها گم شده بود.

ناگهان غرش گلوله بلندتر و نزدیک‌تر شد. زن‌ها بی‌حرکت ایستادند و گوش تیز کردند. ژورما دید که ترقاترق شلیک و انفجارهای پیاپی

همه‌شان را دوباره سر عقل آورده. دیگر مرد نزدیک بین را از یاد برده و به فکر شوهران و پدران و پسرانشان افتاده بودند که در کوهپایه‌های رو برو آماج این گلوله‌ها می‌شدند. صدای انفجار ژورما را گیج کرد اما ترساندش. حس می‌کرد این جنگ ربطی به او ندارد به همین دلیل گلوله‌ها هم هوای او را دارند. آن قدر خوابش گرفته بود که همان‌جا کنار خواهان ساردلینا خود را گلوله کرد و پشت به سنگ‌ها داد. چشم بر هم گذاشت اما خوابش نبرد، میان خواب و بیداری شلیک توب‌ها را حس می‌کرد که لرزه بر کوهپایه‌های کوکوروبو می‌انداخت، در همان حال دوبار خواب شلیک‌های دیگر را دید، گلوله‌هایی در صبح آن روز در کیماداس، که نزدیک بود به دست آن مزدورها کشته شود، و آن غریبه‌ای که به زبانی عجیب و غریب سخن می‌گفت و به او تجاوز کرده بود. خواب می‌دید که چون از آنچه بعدها پیش می‌آمد خبر داشت، لابه‌کنان از مرد خواسته بود آن کار را نکند، چون مایه نابودی او و روپینو و خودش می‌شود، اما مرد غریبه که زبان او را نمی‌فهمید، گوش به حرفش نداشت.

وقتی بیدار شد مرد نزدیک بین که زیر پایش نشسته بود، نگاهی به او انداخت که درست مثل نگاه دلچک سیرک بود. دو ژاگونسو، که زن‌ها دوره‌شان کرده بودند، از مشربه‌های سفالی آب می‌خوردند. برخاست و جلو رفت تا بینند چه خبر شده. کوتوله برنگشته بود و شلیک توب‌ها گوش را کر می‌کرد. ژاگونسوها آمده بودند تا مهمات ببرند و چنان کوفته و درمانده بودند که صداشان به زحمت در می‌آمد: گذرگاه غلغله کافرها شده بود و هر بار که سعی می‌کردند از دامنه کوه بالا برونده مثل پشه درو می‌شدند. دو بار یورش برده بودند و هر دو بار پیش از آن که به نیمه راه برسند عقب رانده شده بودند. آن که حرف می‌زد، مردی کوتاه با ریشی کم‌پشت که گله به گله سفید شده بود، شانه بالا انداخت: چیزی که هست، این‌ها آن قدر تعدادشان زیاد است که هیچ جوری نمی‌شود و ادار به عقب‌نشینی شان کرد، تازه، مهمات ژاگونسوها هم دارد ته می‌کشد.

ژورما شنید که مرد نزدیک بین با تنه پته پرسید «اگر دامنه های کوه را بگیرند چه می شود؟» ژاگونسوی دوم با صدایی خشن دار پاسخ داد «آن وقت نمی شود جلوشان را در ترابوبو بگیرند. دیگر کسی آنجا نمانده. همه شان آمده اند اینجا تا به ما کمک کنند.»

آنگاه، چنان که گویی این حرف به یادشان انداخته که باید هرچه زودتر بروند، ژورما دید که هر دو برخاستند زیرلب «ستایش بر مسیح مقدس» گفتند و از صخره ها بالا رفتند و ناپدید شدند. خواهران ساردلینا گفتند غذا را باید دوباره گرم کنند چون ژاگونسوها باز هم پیداشان می شود. ژورما همچنان که به آن دوزن کمک می کرد، لرزش مرد نزدیک بین راکه به دامنش چنگ زده بود، حس کرد. می دید تصور این که مردان او نیفورم پوش ناگاه از میان تخته سنگ ها بیرون بیایند و با گلوله و سرنیزه هر کس راکه سر راهشان باشد سوراخ سوراخ کنند، هول و هراسی عظیم در دل این مرد انداخته. گذشته از شلیک تفنگ ها، غرش توب ها هم بود و هر بار که گلوله ای به زمین می خورد آواری از خاک و سنگ بر دامنه کوه می بارید. ژورما بلا تکلیفی این پسر درمانده را به یاد آورد که در کار خود حیران مانده بود، سرگشته در این که بماند یا هر طور شده از اینجا برود. دلش می خواست برود، برای رفتن بی تاب بود، و آن شب که بر کف انبار دراز کشیده بودند و به خروپف خانواده ویلانووا گوش می دادند، با پیکری سرتاپ لرزان به ژورما گفته بود که می خواهد از آنجا برود، به سالوادور فرار کند، یا به کومبه، مونته ساتو، یا ژرموابو، به یک جایی که کسی به دادش برسد، به جایی برود که بتواند از آنجا پیغامی برای دوستانش بفرستد و بگوید هنوز زنده است. اما حالا که بیرون رفتن از کانودوس را قدغن کرده بودند، چطور می توانست فرار کند؟ تنها، با این چشم های نیمه کور تا کجا می توانست برود؟ به او می رسیدند و می کشتدندش. در آن پیچ پچه های شبانه، گاه تلاش می کرد تا ژورما را قانع کند که او را تا جای امنی برساند که بتواند راهنمایی اجیر

کند. هر پاداشی را که به ذهنش می‌آمد به ژورما پیشنهاد می‌کرد، اما دمی بعد به خطای خود پی می‌برد و می‌گفت فرار کردن دیوانگی است، چون خیلی زود پیداشان می‌کردند و کارشان را می‌ساختند. زمانی بود که از فکر ژاگونسوها تنفس به لرزه می‌افتداد، حالا ترس از سربازها لرزه بر انداش می‌انداخت. ژورما در دل می‌گفت «پسرک بیچاره من». دلش گرفته بود و خود را باخته بود. یعنی سربازها می‌کشتندش؟ این اهمیتی نداشت. یعنی این حرف راست بود که هر وقت زنی یا مردی از اهالی بلومونته می‌مرد فرشته‌ها می‌آمدند تا روح او را با خودشان بیرند؟ راست یا دروغ، مرگ در هر صورت آرامشی بود، خوابی فارغ از رؤیاهای غم‌بار، چیزی نه چندان بدتر از این زندگی که او بعد از ماجراهای کیماداس گذرانده بود.

به نگاه همه زن‌ها سرشان را بلند کردند. ژورما هم به بالا نگاه کرد تا ببیند چه چیزی را تماشا می‌کنند: ده دوازده تا ژاگونسو جست‌زنان از شیب قله پایین می‌آمدند. شلیک توب‌ها چنان شدید بود که انگار گلوه‌ها در سر او منفجر می‌شدند. او هم مثل سایر زن‌ها به سوی ژاگونسوها دوید و شنید که دنبال مهمات آمده‌اند. دیگر فشنگی نداشتند تا شلیک کنند و از شدت خشم درمانده شده بودند. وقتی خواهران ساردلینا گفتند «چه مهماتی؟» — آخرین صندوق را به همان دو ژاگونسوی قبلی داده بودند — مردها به هم نگاه کردند، یکی شان تفی به زمین انداخت و خشمگین پا بر زمین کوفت. زن‌ها چند لقمه‌ای غذا برashان آوردند، اما آن‌ها به نوشیدن چند جرعه آب بستنده کردند، و بعد از آن‌که ملاقه را دست به دست گرداندند، دویاره شتابان به سوی قله به راه افتادند. زن‌ها آب خوردنشان را تماشا می‌کردند، سراپای مردها خیس عرق بود، چهره‌هاشان در هم، رگ‌های شقیقه‌شان بیرون جسته بود و چشم‌هایشان خون گرفته بود. زن‌ها هیچ چیز از آن‌ها نپرسیدند.

وقتی که می‌رفتند نفر آخرشان روی به خواهران ساردلینا کرد و گفت

«شماها بهتر است برگردید به بلومنته. ما نمی‌توانیم خیلی مقاومت کنیم.
تعدادشان خیلی زیاد است، فشنگ‌هایمان هم که تمام شده».

بعد از چند لحظه درنگ، زن‌ها به جای آنکه به سراغ قاطرها بروند،
چهار دست و پا شروع به بالارفتن از کوه کردند. ژورما اصلاً سر
درنمی‌آورد. به سرشان نزدیک بود که خودشان را درگیر جنگ کنند، دیوانه
نبودند. مردهاشان آن بالا بودند و این‌ها می‌خواستند بروند و بینند هنوز
زنده‌اند یا نه. بی‌هیچ درنگ به دنبال آن‌ها راه افتاد و به مرد نزدیک بین که
با دهان باز همان‌جا می‌خکوب شده بود، نهیب زد که منتظرش بماند.

همچنان که خود را به زحمت بالا می‌کشید دست‌هایش خراش
برمی‌داشت، دوبار از آن بالا سُر خورد و فرو افتاد. سربالایی تیزی بود،
قلبش سخت می‌کوبید و حس می‌کرد نفسش بند آمده. فراز سر خود، آن
بالا، ابرهایی آخرایی، سربگون و نارنجی را می‌دید که باد کنار هم گرد
می‌آورد، بعد می‌پراکندشان و دوباره گرد می‌آورد؛ ژورما علاوه بر
شلیک‌های پراکنده فریادهایی نامفهوم را هم می‌شنید. سینه خیز از شبیی
خاکی پایین رفت تا تماشا کند. خود را به دو تخته سنگ رساند که به هم
تکیه داده بودند، از پشت آن‌ها به ابری از غبار چشم دوخت. کم‌کم
می‌توانست چیزهایی بیند، یا به خیال آورد، یا حدس بزند. ژاگونوها
خیلی دور نبودند، اما تشخیص آن‌ها دشوار بود، چرا که با گرد و غبار
دامنه کوه درآمیخته بودند. اما رفته‌رفته آن‌ها را تشخیص داد، قوز کرده
پشت تخته سنگ‌ها یا کپه‌ای از کاکتوس‌ها، یا پنهان شده در گودال‌ها به
گونه‌ای که فقط سرشان بیرون بود. بر دامنه روی روکه ژورما از میان گرد و
غبار پهنه وسیع آن را تشخیص می‌داد، شمار زیادی از ژاگونوها دیده
می‌شدند، پراکنده در گوش و کنار، غرقه در غبار، نعره زنان. حس می‌کرد
که دمی دیگر کر می‌شود و غرش گوشخراش توب‌ها آخرین صدایی
است که می‌شنود.

در همان دم متوجه شد که آن لکه سیاه که مثل بیشه‌ای پایین دامنه کوه

به چشم می خورد سربازها هستند. بله، خودشان بودند، درست همانجا، لکه مواجی که یکسر بالاتر می آمد، و جرقهایی در میان آن برق می زد، نقطه‌هایی نورانی مثل ستاره‌های سرخ که بی‌گمان آتش گلوله بود و برق سرنیزه و شمشیر بود، و چهره‌هایی که در یک دم به چشم می آمد و از نظر پنهان می شد. ژورما به هر دو طرف نظر انداخت، در سمت راست آن لکه آنقدر بالا آمده بود که با پناهگاه او هم سطح می شد. احساس کرد شکمش پیچ می زند، عق زد، روی دست‌های خودش بالا آورد. تنها در کمرکش شب کوه مانده بود، و دمی دیگر موج اونیفورم‌ها از سرش رد می شد. بی‌هیچ فکر خود را رها کرد تا نشسته سر بخورد و آن پایین به اولین جان‌پناه ژاگونسوها رسید. سه کلاه لبه‌پهن، دو کلاه چرمی و یک کلاه حصیری در گودالی. همچنان که سُر می خورد فریاد می زد «نزنید، نزنید.» اما وقتی به میان گودال که دیوارهای سنگی حفاظتش می کرد، جست زد، هیچ کدام از مردان برنگشت تا نگاهی به او بیندازد. آنوقت بود که متوجه شد دو تن از آن مردان مرده‌اند. یکی شان از اصابت ترکشی کشته بود که چهره‌اش را بدل به لایه‌ای شنگرفی کرده بود. این مرد در آغوش مردی دیگر افتاده بود که خودش هم مرده بود و دهان بازش پر از پشه بود. این دو هم‌دیگر را در بغل نگاه داشته بودند، درست مثل دو تخته سنگی که ژورما پشت آنها پناه گرفته بود. دمی بعد، ژاگونسویی که هنوز زنده بود، از زیر چشم نگاهی به او انداخت. چشم دیگرش را بسته بود و نشانه می گرفت و شلیک می کرد و تفنگ با هر شلیک عقب می نشست و لگدی به شانه مرد می کویید. بی آن که شلیک تفنگ را قطع کند، زیرلب چیزی لُندُند کرد. ژورما حرف مرد را نفهمید. خود را به سمت مرد کشید، اما فایده‌ای نداشت. وزوزی که در گوشش پیچیده بود تنها صدایی بود که می شنید، ژاگونسو باز به او اشاره کرد و ژورما سرانجام فهمید که مرد خورجینی را می خواهد که کنار آن مردۀ بسی چهره افتاده. خورجین را برداشت و به مرد داد و دید که او چهارزارنو نشست و با صبر و حوصله،

چنان که گفتی تمام فرصت عالم از اوست، به پاک کردن لوله و پر کردن تفنگ مشغول شد.

ژورما جیغ زنان گفت «سربازها بالای سرماناند. خدا به دادمان برسد، چه بلایی سرمان می‌آید؟»

مرد شانه‌ای بالا انداخت و خود را دوباره پشت دیواره سنگی کشاند. بهتر نبود که از این سنگر به آن طرف دامنه بدد و خود را به کانودوس برساند؟ جسمش از او فرمان نمی‌برد، پاهایش مثل دو تکه چوب شده بود، اگر بلند می‌شد باز به زمین می‌افتد. پس چرا سربازها با سرنیزه‌هاشان سر نمی‌رسیدند، اگر آن‌ها را از این فاصله چندمتрی دیده بودند، پس دیگر منتظر چه بودند؟ لب‌های ژاگونسو باز تکان خورد، اما تنها صدایی که ژورما می‌شنید وزوز گوشش بود و حالا، صدایی زنگ‌دار هم به آن اضافه شده بود، صدای شیپورها؟

با تمام نفسی که داشت فریاد زد «هیچی نمی‌شنوم، کر شده‌ام». ژاگونسو سری تکان داد و به او اشاره کرد، انگار می‌خواست بفهماند که کسی دارد دور می‌شود. مردی جوان بود با موی بلند که از زیر کلاه چرمی سبزگونش بیرون زده بود، بازو بند گارد کاتولیک بسته بود. ژورما فریاد زد «چی؟». مرد به او اشاره کرد که از بالای دیواره سنگر نگاه کند. ژورما دو جنازه را کنار زد، از منفذ میان سنگ‌ها به بیرون نگاه کرد. سربازها حالا از شبیب دامنه پایین رفته بودند. پس آن که دور می‌شد آن‌ها بودند. ژورما حیران مانده بود «اگر پیروز شده‌اند پس چرا دارند می‌روند؟» می‌دیدشان که در توفانی از گرد و غبار فرو می‌رفتند. چرا به جای این‌که بالا بیایند و باقیمانده آدم‌ها را بکشند دارند پایین می‌روند؟

*

سرگروهبان فروتوسو مدرادو¹ - از گروهان یکم، گردان دوازدهم -

وقتی شیپور عقب‌نشینی را می‌شنود فکر می‌کند دارد دیوانه می‌شود. دستهٔ پیشتاز او پیشاپیش گروهان و گروهان پیشاپیش گردان بوده که برای بار پنجم در یک روز در دامنهٔ غربی کوکورو بو دست به جنگ سرنیزه زده‌اند. این‌بار که توانسته‌اند سه‌چهارم یال کوه را بگیرند و با سرنیزه و شمشیر انگلیسی‌ها را از مخفی‌گاه‌هاشان، از همان‌جا‌هایی که وطن‌پرست‌ها را هدف می‌گرفتند، بیرون بکشند، یکباره فرمان عقب‌نشینی را می‌شنوند و این به راستی از نظر سرگروهان مدرادو درک نشدنی است، اگرچه آدم‌کله‌داری است و به این‌جور مسائل حسابی وارد است. اما هیچ بروبرگردی ندارد، حالاکلی از شیپور‌ها دارند علامت عقب‌نشینی می‌دهند. دستهٔ یازده‌نفری اش چمباتمه زده به او نگاه می‌کنند و در هنگامهٔ گرد و غباری که باد بلند کرده سرگروهان مدرادو می‌بینند که آن‌ها هم مثل خودش پاک گیج و حیران شده‌اند. نکند فرماندهٔ عملیات عقلش را از دست داده باشد و حالا که فقط بالای کوه مانده تا از دشمن پاک شود، این پیروزی را از چنگ آن‌ها درمی‌آورد. انگلیسی‌ها تعدادشان زیاد نیست، مهماتشان هم تمام شده؛ سرگروهان مدرادو نگاهی به بالا می‌اندازد و افرادی را می‌بیند که از موج هجوم سربازها جان بدر برده‌اند و آن بالا مانده‌اند، بی‌آن‌که گلوله‌ای شلیک کنند. فقط کاردها و قمه‌هاشان را تکان می‌دهند و سنگ می‌پرانند. فروتوسو فکر می‌کند «هنوز برای خودم انگلیسی شکار نکرده‌ام».

سروان آلیدا^۱ فرماندهٔ گروهان، که یکباره بغل گوشش سبز شده فریاد می‌زند «پس افرادت منتظر چی هستند، چرا از دستور اطاعت نمی‌کنند؟»

سرگروهان تنده و تیز فریاد می‌کشد «دستهٔ پیشتاز، حرکت به عقب!» و یازده نفر افرادش به سرعت روی به پایین پا به دو می‌گذارند.

1. Almeida

اما سرگروهبان خودش عجله‌ای ندارد، همگام با سروان آلمیدا شیب کوه را پایین می‌رود. خودش را به سمت راست سروان می‌رساند و به زمزمه می‌گوید «این دستور پاک غافلگیرم کرده جناب سروان. عقب‌نشینی این وقتی چه معنی دارد؟»

سروان آلمیدا غرولند کنان می‌گوید «وظیف ما فهمیدن دستور نیست، اطاعت از دستور است.» از شیب تپه سر می‌خورد و پایین می‌رود، تکیه به شمشیرش دارد، انگار عصایی به دست گرفته. اما دمی بعد بی آن‌که خشم خود را پنهان کند می‌افراشد «من هم سردر نمی‌آرم. کاری که برایمان مانده بود این بود که کلک آن‌ها را بکنیم، برایمان مثل آب خوردن بود.»

فروتوسو مداردو در این فکر است که یکی از معايب زندگی نظامی که او واقعاً شيفته آن است، اسرارآمیز بودن بعضی از تصمیمات فرماندهی است. او در پنج یورش به بلندی‌های کوکورو بو شرکت کرده و هنوز خسته نشده. از صبح زود که گردانش، جلوتر از همه گردان‌ها، در مدخل گذرگاه با آتش شدید دشمن رویرو شده، تا حالا شش ساعت تمام جنگیده. در یورش اول سرگروهبان پشت سرگروهان سوم بود و می‌دید که چگونه گروه پیشتاز ستوان دوم سپولودا با رگبار گلوله‌هایی که معلوم نبود از کجا می‌آیند درو می‌شوند. در یورش دوم تلفات آن‌قدر سنگین بود که به ناچار عقب‌نشینی کرده بودند. یورش سوم بر عهده دو گردان از تیپ ششم بود، گردان بیست و ششم و سی و دوم، اما سرهنگ کارلوس ماریا دا سیلوا ریلس به گروهان سروان آلمیدا فرمان داد که همراهشان بروند و به آن‌ها پوشش دفاعی بدهد. این یورش به جایی نرسید، چون آن‌ها وقتی خودشان را به بالای شیب کوه رسانده بودند به دام بوته‌های تیغ افتاده بودند که بدنشان را جروا جر می‌کرد. سرگروهبان وقتی پایین می‌آمد سوزشی در دست چپش احساس کرد، گلوله‌ای نوک انگشت کوچکش را برده بود. زخمش دردی نداشت و همین‌که به عقبه ستون رسید، پزشک

گردان کمی داروی ضد عفونی بر آن گذاشت و در همان حال سرگروهبان سرگرم لطیفه گفتند بود تا روحیه زخمی‌هایی را که با برانکار می‌آوردن، تقویت کند. در یورش چهارم داوطلبانه شرکت کرده بود، با این استدلال که می‌خواهد انتقام نوک انگشت بریده‌اش را بگیرد و یکی از آن انگلیسی‌ها را بکشد. تا نیمه دامنه را بالا رفته بودند، اما این‌بار هم تلفاتشان چنان سنگین بود که به ناچار عقب نشسته بودند. اما در یورش پنجم دشمن را در سراسر خط دفاعی اش شکست داده بودند. پس دیگر این عقب‌نشینی چه بود؟ شاید برای آن بود که تیپ هفتم بتواند جلو برود و کار مدافعان را بسازد و به این ترتیب سرهنگ دونانسیانو آرائوژو پانتوژا، افسر سوگلی ژنرال ساواگت، پیروزی را به اسم خودش تمام کند. سروان آلمندا زیرلب می‌گوید «شاید دلیلش همین بوده».

پایین دامنه کوه، پیاده نظام گروهان‌های مختلف جمع شده‌اند و سعی می‌کنند دوباره یکان‌ها را سامان بدهند، یکدیگر را می‌کشند و هل می‌دهند، گروهی تقلای می‌کنند تا حیوانات را به توب‌ها و گاری‌ها و ارابه‌های بهداری بینندند، شیپورها هر کدام علامتی می‌دهند، زخمی‌ها جیغ و دادشان به هوا بلند شده. در این هنگام سرگروهبان فروتوسو مدرادو علت عقب‌نشینی ناگهانی را کشف می‌کند: ستونی که از راه کیماداس و موته‌ساتو می‌آمده به تله افتاده و ستون دوم به جای حمله به کانودوس حالا باید به سرعت پیشروی کند و آن‌ها را از آن تله در بیاورد. سرگروهبان که در سن چهارده سالگی وارد ارتش شده و در جنگ با پاراگوئه و در نبردهای سرکوب شورش جنوب بعد از سقوط سلطنت شرکت داشته، با عقب‌نشینی در زمینی ناشناس، آن هم بعد از یک روز تمام جنگیدن، به هیچ وجه موافق نیست. آن هم چه جنگی. این را باید اعتراف کند که آن راهزن‌ها آدم‌های نترسی هستند. چند حمله توپخانه را تحمل کردند بی‌آن‌که یک وجب عقب‌نشینی کنند، قشون را به جنگ سرنیزه کشاندند و در نبرد تن‌به‌تن از جانشان مایه گذاشتند، این

حرامزاده‌ها به زیر و زرنگی سریازهای پاراگونه‌اند. افراد او، برخلاف خودش که بعد از چند جرعه آب و یکی دو لقمه غذا، سرحال و قبراق شده، خسته و درمانده به نظر می‌رسند. این‌ها سریازهایی جنگ ندیده‌اند که همین شش ماه پیش وارد ارتش شده‌اند، این جنگ براشان میدان آزمایش هم هست. با این همه رفتارشان خوب بوده، هیچ وقت ندیده که یکی‌شان از ترس جا بزنند. یعنی از سرگروهبان بیشتر از انگلیسی‌ها می‌ترسنند؟ سرگروهبان از آن‌هایی است که مو را از ماست می‌کشند، سریازها اگر خلاف کنند اول با خود او طرف‌اند. به جای تنبیه‌هایی مثل لغو مرخصی، شلاق‌زدن و گند و زنجیر، ترجیح می‌دهد مشت به کله افراد بکوبد، گوششان را بکشد، تیپا در کونشان بزنند یا توی گودال پر از لجن بیندازدشان. افرادش همین‌جور که امروز ثابت کردند، خوب آموزش دیده‌اند. همه‌شان سُر و مُر گنده، صحیح و سالم‌اند، غیر از سریاز کوریتیو که روی سنگ‌های لیزخورده و حالا شل شده. کوریتیو که آدم لاغر و ریقونه‌ای است، حالا همان‌طور که زیر بار کوله‌پشتی اش خم شده راه‌پیمایی می‌کند. این سریاز آدم خوبی است، خجالتی و حرف‌گوش کن است، هنوز پر درنیاورده، و فروتوسو مدرادو خوب هوایش را دارد چون شوهر فلوریسا هم هست. سرگروهبان حالی به حالی می‌شود و به خنده می‌افتد –فلوریسا، عجب لکاته‌ای هستی تو.» فکر می‌کند، این‌جا این سر دنیا، وسط جنگ گیر کرده‌آم، آن‌وقت تو باز هم کاری می‌کنی که خوش‌خواشانم بشود. از فکرهای ابله‌هایی که به کله‌اش می‌افتد می‌خواهد از زور خنده بترکد. نگاهی به کوریتیو می‌اندازد که شلان‌شلان و قوز کرده خودش را جلو می‌کشد، و به یاد روز اولی می‌افتد که، خونسرد تا دلت بخواهد، به در کله زن رختشوی رفته بود «فلوریسا، یا با من می‌خوابی، یا کوریتیو هر هفته توی پادگان بازداشت می‌شود، ملاقاتی هم ندارد.» فلوریسا یک ماهی مقاومت کرده بود. اول برای ملاقات با کوریتیو وداده بود، اما حالا، فروتوسو عقیده دارد که اگر با او

می خوابد برای این است که خوشش می آید. کارشان را همانجا توی کلبه می کنند، یا کنار رو دخانه که زن برای رختشویی می رود: محض این رابطه است که سرگروهبان وقتی مست می کند، مثل طاووس گردن می گیرد و به زمین و زمان افاده می فروشد. کوربینتو از این رابطه بو برده؟ نه، ابداء شاید هم به روی خودش نمی آرد، آخر با مردی مثل سرگروهبان طرف است که، همه چیز به کنار، مافوق اوست.

از سمت راست صدای گلو له می شنود، پس، می رود تا سروان آل میدا را پیدا کند. دستور این است که پیش روی کنند و نگذارند. آن کهنه پرستها ستون اول را تار و مار کنند. آن گلو له ها برای ایز گم کردن بوده، راهزن ها دوباره در ترابوبو جمع شده اند و می خواهند جلو حرکت این ستون را بگیرند. ژنرال ساواگت دو گردان از تیپ پنجم اعزام کرده تا جلو حمله آن ها را بگیرند، بقیه دارند به سرعت جلو می روند تا به جایی برسند که ژنرال او سکار توی تله افتاده. سروان آل میدا چنان لب و لوجه آویزانی دارد که فروتسو پاک نگران می شود و علت را از سروان می پرسد.

سروان با صدایی آهسته می گوید «تلفاتمان زیاد بوده، بیشتر از دویست نفر. هفتاد تا کشته، که سرگرد تریستانو سوکوپیرا هم توی آن هاست. حتی ژنرال ساواگت هم زخمی شده.»

سرگروهبان می گوید «ژنرال ساواگت؟ من که همین حالا دیدمش سوار اسب از اینجا رد شد، قربان» سروان می گوید «چون آدم شجاعی است. گلو له بدجوری شکمش را زخمی کرده.»

فروتسو برمی گردد و به سراغ دسته پیشتاز خود می رود. با این همه کشته و زخمی، این ها خیلی اقبالشان بلند بوده. جدا از زانوی کوربینتو و سرانگشت کوچک سرگروهبان هیچ کدامشان خراشی برنداشته. نگاهی به انگشت خود می اندازد. درد نمی کند، اما خونریزی دارد. نوار زخم بندی به رنگ قرمز سیر درآمده. وقتی سرگروهبان از پزشک معالج، سرگرد نری، پرسیده بود مبادا به علت نقص عضو عذرش را از ارتش

بعنواهند، سرگرد به حرفش خنده‌ای که توی ارتش چدر سرباز و افسر علیل داریم؟» چرا دیده بود. از فکر اخراج تمام تنש به لرزه می‌افتداد. آنوقت باید چه خاکی به سر می‌کرد؟ نه زنی دارد و نه بچه‌ای و نه پدر و نه مادری، ارتش همه‌کس اوست.

در طول پیش روی وقتی کوه‌های اطراف کانودوس را دور می‌زنند، پیاده‌نظام، توپخانه و سواره نظام چندبار صدای تیراندازی از جانب بیشه می‌شنوند. گاه به گاه یکی دو گروهان می‌ایستد تا در پاسخ شلیک‌ها تیراندازی کند و بقیه به راه خود ادامه می‌دهند. شب که فرا می‌رسد، گردان دوازدهم سرانجام توقف می‌کند. سیصد سرباز گردان خود را از شرکله‌پشتی‌ها و تفنگ‌ها خلاص می‌کنند. فرسوده و از پا افتاده‌اند. امشب با شب‌های دیگر فرق دارد. از وقتی آرآکاژو را ترک کرده‌اند و از راه کریستودانو، لاگارئو، ایتاپورانگا، سیمانو دیاس، ژرموابو و کانشه به این جا رسیده‌اند، هر شب در هر جا بیتوهه می‌کردنده چند گاوی سر می‌بردند و به دنبال آب و هیزم می‌رفتند، هوا که تاریک می‌شد نوای گیتار، ترانه و گفت‌وگو بر می‌خاست. اما امشب هیچ‌کس حرف نمی‌زند. حتی سرگروهبان هم خسته است.

استراحتش آن قدرها طول نمی‌کشد. سروان آلمیدا فرماندهان دسته را احضار می‌کند تا بداند چقدر فشنگ برایشان باقی مانده و به جای مهمات مصرف شده به آن‌ها فشنگ بدهد. بدین ترتیب همه افراد می‌توانند با دویست فشنگ در کوله‌پشتی‌شان به راه بیفتدند. به آن‌ها خبر می‌دهد که گردان آن‌ها، یعنی گردان چهارم، از این جا به بعد جلو تیپ حرکت می‌کند و گروهان آن‌ها هم پیشکراول گردان است. این خبرها دوباره فروتوسو را سرحال می‌آورد، اما اطلاع از این‌که دسته‌شان قرار است در نوک پیکان حمله باشد، تأثیری در حال افراد ندارد. آن‌ها خمیازه‌کشان و بی‌آن‌که حرفی بزنند به راه می‌افتدند. سروان آلمیدا گفته سپیده‌دم به ستون اول می‌رسند، اما هنوز ساعت

دو صبح نشده که آن‌ها شبح تیره آفولا را می‌بینند، همان‌جایی که به گفته قاصد‌های ژنرال اوسکار، قشون در محاصره راهزنان افتاده. فریاد شیپورها شب گرم را که نسیمی در آن نمی‌وزد از هم می‌شکافد و کمی بعد شیپورهای دیگر از دور به آن‌ها جواب می‌دهند. فریاد هورا از گردان چهارم به هوا می‌رود، رفقاشان، افراد ستون اول آن‌جا هستند. سرگروهبان فروتوسو می‌بیند که افراد او هم به شور و شوق آمده‌اند و کلاه به هوا می‌اندازند و فریاد می‌زنند «زنده باد جمهوری». «زنده باد مارشال فلوریانو!»

سرهنگ سیلواتلس فرمان می‌دهد به سوی آفولا پیش بروند. سروان آلمندا وقتی سفارش‌های نهایی را با ستون‌ها و سرگروهبان‌ها در میان می‌گذارد، غرغرکنان می‌گوید «پریدن توی دهن شیر و رفتن توی خاک ناشناس خلاف تاکتیک‌های نظامی است. مثل عقرب جلو بروید، اول یک قدم کوتاه این‌جا، بعد یک قدم دیگر و همین‌جور، فاصله مناسب را حفظ کنید، مواطن غافلگیری باشید». به نظر سرگروهبان فروتوسو پیش روی در شب به این شکل اصلاً کار عاقلانه‌ای نیست، چون آن‌ها می‌دانند که دشمن یک جایی میان ستون اول و خود آن‌ها کمین کرده. به ناگاه نزدیک بودن خطر تمام فکر و خیالش را مشغول می‌کند؛ پیش‌اپیش دسته راه می‌رود و مسیر سنگلاخ را از چپ و راست بو می‌کشد.

رگبار گلوله یکباره آغاز می‌شود و نوای شیپورها را که از آفولا تا این‌جا راهنمای آن‌ها بوده در خود فرو می‌کشد. سرگروهبان می‌غرد: بخوابید زمین، بخوابید زمین و خودش را با سینه روی سنگ‌های تیز می‌اندازد. گوش تیز می‌کند. گوله‌ها از سمت راست می‌آیند؟ بله، از سمت راست. باز می‌غرد «طرف راستان‌اند. بچه‌ها شلیک کنید». همچنان که بر آرنج چپ تکیه کرده و تیر می‌اندازد، با خود فکر می‌کند که از برکت این یاغی‌های انگلیسی چیزهای غریبی دیده، مثلاً عقب‌نشینی از یک حمله‌ای که به پیروزی رسیده و بعد جنگیدن توی تاریکی، با توکل

به خدا که گلوله‌هایی را که آن‌ها به سوی مهاجمان شلیک می‌کنند به هدف می‌رسانند. نکند کار به جایی برسد که قوای خودی را بزنند؟ به یاد اصولی می‌افتد که بارها برای افرادش تکرار کرده: «هر گلوله‌ای که حرام شود مایهٔ ضعف آن تیرانداز است. فقط وقتی تیراندازی کنید که هدف خودتان را می‌بینید.» افرادش چه خنده‌هایی که به این سفارش‌ها نمی‌کنند! گاه به گاه در همه‌مۀ تیراندازی ناسزاها و غرولندها شنیده می‌شود. بالأخره فرمان آتش‌بس صادر می‌شود. شیپورها دوباره از آغازلا به صدا در می‌ایند و آنان را فرامی‌خوانند. سروان آل‌میدا دستور می‌دهد افراد همان طور به زمین بچسبند تا وقتی او مطمئن شود راهزنهای عقب کشیده‌اند. دستهٔ سرگروهبان فروتوسو مدرادو پیشاپیش گردان به راه می‌افتد.

«هر گروهان به فاصلهٔ هشت متر، هر گردان به فاصلهٔ شانزده متر. هر تیپ به فاصلهٔ پنجاه متر.» توی این تاریکی چه کسی این فاصله‌ها را رعایت می‌کند؟ کتاب اصول تاکتیک‌های نظامی، این را هم قید کرده که فرماندهٔ دسته به هنگام پیشروی باید در انتهای دسته باشد و به هنگام حمله در جلو آن و وقتی دسته آرایش چهارگوش می‌گیرد در وسط آن. با همه این‌ها سرگروهبان پیشاپیش دسته حرکت می‌کند، چون فکر می‌کند اگر خودش را عقب بکشد افراد ته دلشان خالی می‌شود، چرا که از راهپیمایی در این تاریکی که هر لحظه تیراندازی دوباره آغاز می‌شود، سخت عصبی شده‌اند. هر نیم ساعت، هر ساعت و شاید هر ده دقیقه به ده دقیقه – دیگر قادر به تشخیص نیست، چرا که این حمله‌های رعدآساکه هیچ وقتی نمی‌گیرد و بیشتر با اعصاب افراد کار دارد تا با جسم آن‌ها، سبب شده که مفهوم زمان را گم کند – رگباری از گلوله آن‌ها را وامی دارد روی زمین دراز بکشند، و حمله را پاسخ بدهند، اما این پاسخ بیشتر برای حفظ غرور افراد است نه ضربه‌زدن به دشمن. حدس می‌زند که تعداد مهاجمان اندک باشد، شاید فقط دو سه نفر. اما تاریکی به کمک

انگلیسی‌ها آمده، چون می‌توانند این سربازان وطن‌پرست را ببینند اما سربازها قادر به دیدن آن‌ها نیستند، این وضع سرگروهبان را سخت کلافه و خسته کرده است. اگر او با این همه تجربه به این فلاکت افتاده، دیگر حال و روز افراد معلوم است.

گاه به گاه صدای شیپورهای آفولا چنان است که گویی از جایی دورتر می‌آید. این صدایها و نوای شیپورهایی که به آن‌ها جواب می‌دهند، گویی آهنگ پیش روی را تعیین می‌کنند. در طول راه دو توقف کوتاه دارند، برای آن‌که افراد آبی بنوشنند و تلفات را بشمرند. گروهان سروان آلمندا تلفاتی ندارد، اما افراد سروان نورونا سه نفر زخمی داشته‌اند.

سرگروهبان برای تقویت روحیه سربازها سربه سرشان می‌گذارد «می‌بینید، حرامزاده‌های خوش‌اقبال، خوب توی این روزگار عشق می‌کنید.»

آرام آرام روشنایی روز سر بر می‌کشد، و در این پرتو پریده‌رنگ فکر این‌که کابوس تیراندازی در تاریکی تمام شده و حالا دیگر می‌توانند ببینند کجا پا می‌گذارند و مهاجمان کجا هستند، لبخند بر لب سرگروهبان می‌آورد.

تکه آخر راه در مقایسه با آنچه پشت سرگذاشته‌اند، مثل آب خوردن است. دامنه کوه آفولا نزدیک است و در پرتو سپیده دم سرگروهبان می‌تواند ستون اول را تشخیص بدهد، لکه‌هایی آبی‌رنگ، کپه‌هایی کوچک در گوش و کنار که کم کم بدل به شکل آدم و حیوان و گاری می‌شوند. انگار همه‌چیز به هم ریخته و درهم و برهم است. فروتوسو مداردو با خود می‌گوید این تاکتیک که یکان‌ها را این‌جوری روی هم بریزند مشکل اگر در کتاب اصول تاکتیک‌های نظامی آمده باشد. دسته‌های گروهان دوباره منظم شده‌اند و حالا به ستون چهار پیشاپیش گردان حرکت می‌کنند. درست در همان لحظه که سرگروهبان می‌خواهد به سروان آلمندا بگوید که انگار دشمن دود شده و به هوا رفته، چند قدم

آن سوی تر، از میان شاخ و برگ درختان و بوته های پرپشت، سرها و سلاحها و لوله های تفنگ یکباره بیرون می آید و آنها را به گلوله می بندد. سروان آل میدا تقلای می کند تا تپانچه اش را از جلدش بیرون بیاورد، خم می شود و دهانش باز می ماند، انگار نفسش تنگی می کند، و سرگروهبان فروتوسو مدرادو که کله گنده اش یکباره به کار افتاده، درست در همان دم در می یابد که دراز کش کردن بر زمین خودکشی است، زیرا دشمن خیلی نزدیک است، فرار کردن هم همین طور، چون به آسانی هدف می گیرندش. پس، تفنگ به دست با تمام نفس خطاب به افراد فریاد می زند «حمله، حمله، بزنید.» و خود پیشاپیش همه به سوی سنگرهای انگلیسی ها که پشت دیواره های سنگی دهن به خمیازه باز کرده اند، خیز بر می دارد. خود را میان چاله ای می اندازد و در همان حال احساس می کند که ماشه تفنگش گیر کرده، اما یقین دارد که تیغه سرنیزه اش در بدن کسی فرو رفته. سرنیزه در آن جا گیر کرده و نمی تواند بیرون بکشدش. تفنگ را به کناری می اندازد و خود را برابر پیکری که نزدیک اوست می افکند و به دنبال گردن طرف می گردد. همچنان فریاد می زند «حمله، حمله، آتش کنید.» و باز مشت می زند، می کوبد، گاز می گیرد و در چرخش سر سام آور مشتی آدم می افتد که از آن میان یک نفر دارد اصولی را از بَر می خواند که بنا بر کتاب اصول تاکتیک های نظامی برای حمله ای تمام و کمال ضروری است: قوای کمکی، پشتیبانی، تدارکات، محاصره.

وقتی، بعد از یک دقیقه یا یک قرن، چشم باز می کند، لبانش هنوز می جنبد و تکرار می کند: قوای کمکی، پشتیبانی، تدارکات، محاصره. حرامزاده ها، این یک جور حمله مختلط است. از کدام کاروان حرف می زندند؟ هوش و حواسش سر جای خود است. توی گودال سنگر نیست، بیرون میان گُداری خشک افتاده، روبرویش شیب تند گدار و کاکتوس ها، بالای سرش آسمانی آبی و گویی سرخ. اینجا چه می کند؟ چطوری به اینجا رسیده؟ چه وقت از سنگر بیرون آمده؟ دوباره کلماتی

درباره قطار تدارکات که با صدایی پر تشویش و آمیخته با گریه تکرار می شود، در گوشش طنین می اندازد. به هر جان کندنی که شده سرش را بر می گرداند. آن گاه چشممش به سرباز ریزاندامی می افتد. خیالش راحت می شود، ترس برش داشته بود که مبادا طرف از انگلیسی ها باشد، سرباز کوتاه قد چند گامی آن سوی تر با صورت بر زمین افتاده، گیج و هذیانی است، و سرگروهبان از حرف هایش چیزی سر در نمی آورد، چرا که دهنش را به زمین چسبانده. از سرباز می پرسد «آب داری؟» درد مثل آهن گداخته ای تا مغز سرگروهبان رسوخ می کند. چشم هاش را می بندد و می کوشد تا بر هول و هراس خود چیره شود. یعنی گلوله خورده؟ کجا؟ با تلاشی جان فرسا نگاهی به سرایای خود می اندازد. تیغه ای با لبه های تیز از شکمش بیرون زده. کمی طول می کشد تا دریابد آن نیزه خمیده نه تنها به شکمش فرو رفته بلکه او را به زمین می خکوب کرده. فکر می کند «شکمم سوراخ شده، می خکوب شده ام.» فکر می کند «حتماً بِهم نشان می دهند.» چرا قادر نیست دستش را تکان بدهد، پایش را بجنباند؟ چطور توانسته اند این جور لت و پارش کنند و خودش نه چیزی دیده باشد نه چیزی شنیده باشد؟ بیینی خیلی خون ازش رفته؟ خوش ندارد به شکمش دوباره نگاه کند.

به سوی سرباز ریزه میزه بر می گردد. به التماس می گوید «کمکم کن، کمکم کن» و حس می کند سرش دارد می ترکد. «این لعنتی را از شکمم بکش بیرون. خلاصم کن. باید از آن تنگه برویم بالا، باید به هم کمک کنیم.»

ناگاه به این صرافت می افتد که حرف زدن از صعود از تنگه برای او که قادر نیست حتی انگشتیش را تکان بدهد چقدر احمقانه است.

سر باز زارزنان می گوید «همه آذوقه مان را گرفتند، تمام مهماتمان را هم بر دند. تقصیر من نبود، قربان. تقصیر جناب سرهنگ کامپلو بود.» سرگروهبان می شنود که سرباز مثل بچه ها زار می زند، و به فکرش

می‌رسد که طرف میست است. از این حرامزاده که به جای این‌که خودش را جمع و جور کند و به دنبال کمک برود دارد کولی‌بازی درمی‌آرد، حرصش گرفته. سریاز کوتوله سرش را بالا می‌کند و نگاهی به او می‌اندازد.

سرگروهبان می‌پرسد «از گروهان دوم پیاده‌ای؟» وقتی حرف می‌زند می‌فهمد که زبانش چقدر خشک شده «از تیپ سرهنگ سیلواتلس؟» سریاز چهره‌اش را در هم می‌کند و گریه‌کنان می‌گوید «نه، قربان. از گروهان سوم پیاده تیپ سوم. تیپ سرهنگ اولیمپیوداسیلویرا.»

سرگروهبان می‌گوید «این قدر زرنزن، بیا این‌جا و کمک کن تا این لعنتی را از شکمم دربیارم. بیا این‌جا، حرامزاده.»

اما سریاز کوچک‌اندام باز سر بر خاک می‌گذارد و زار می‌زند.

سرگروهبان می‌گوید «به عبارت دیگر تو از آن‌هایی هستی که ما آمدیم از دست انگلیسی‌ها نجات‌شان بدھیم. پاشوکله‌خر، حالا تو بیا و مرا از این وضع نجات بده.»

سریاز کوچک باز زنجموره می‌کند «همه چیزمان را گرفتند. همه را دزدیدند. من به سرهنگ کامپلوا گفتم که کاروان تدارکات نباید این‌قدر عقب بماند، گفتم چه بسا که ما را از بقیه ستون جدا کنند. بیهش گفتم، بیهش گفتم. حالا این‌جور شد که می‌بینید، قربان. حتی اسبم را هم دزدیدند.» فروتوسو فریاد می‌زند «کاروان را ولش کن، بیا این‌صاحب مرده را از شکم من بکش بیرون. می‌خواهی مثل سگ این‌جا سقط بشویم. این‌قدر کله‌خر نباش، یک کمی فکر کن.»

سریاز مویه‌کنان می‌گوید «باربرها بِهمان نارو زدند، راهنمایها بِهمان نارو زدند. همه‌شان جاسوس بودند، قربان، آن‌ها هم با تفنگ شکاری به ما شلیک می‌کردند. خودتان حسابش را بکنید. دوازده تا گاری پر از مهمات، هفت تا گاری نمک، آرد، شکر، عرق نیشکر، یونجه، چهل تا گونی ذرت. می‌بینید این سرهنگ کامپلوا چه آدم کله‌خری است؟ بیهش

اخطر کردم. من سروان مانوئل هستم، هیچ وقت دروغ نمی‌گویم، قربان.
تقصیر او بود.»

فروتوسو مدرادو با لکنت می‌گوید «شما سروان‌اید؟ هزار بار
معدرت می‌خواهم، قربان. یراق طلایی تان پیدا نیست.»
پاسخ او لرزه‌های مرگ است. مخاطب او خاموش و بی حرکت مانده.
فروتوسو مدرادو فکر می‌کند «مرده». لرزه‌ای در ستون فقراتش احساس
می‌کند. با خود می‌گوید «سروان. عوضی گرفتمش فکر کردم سرباز صفر
است.» او هم دارد می‌میرد، چند دقیقه‌ای زودتر یا دیرتر کلکش کنده
است. فروتوسو، انگلیسی‌ها خوب دخلت را آوردند. آن تخم حرام‌های
خارجی کارت را ساختند. درست در همین دم دود سیاهی را بر لبهٔ تنگه
می‌بیند. عرقی که از پیشانیش می‌ریزد و چشم‌هاش را می‌پوشاند،
نمی‌گذارد تا تشخیص بدهد این‌ها او نیفورم دارند یا نه، با این‌همه فریاد
می‌زند «کمک، کمک کنید.» سعی می‌کند تکانی به خودش بدهد،
بچرخد، تا آن‌ها بفهمند که هنوز زنده است. کلهٔ گنده‌اش منتقلی پر آتش
شده. پرهیب‌ها از شیب دره پایین می‌آیند و سرگروهبان وقتی می‌بیند
آن‌ها او نیفورم آبی کم‌رنگ پوشیده‌اند و پوتین ارتشی به پا دارند،
می‌خواهد زیر گریه بزند. به هر تقلایی که شده فریاد می‌کشد بچه‌ها این
صاحب مرده را از شکم بکشید بیرون.»

یکی از سربازها، مثل آدم‌های خل به جای این‌که بنشیند و تیغه را
بیرون بکشد، همان‌طور ایستده و نوک سرنیزه را به گردن او گذاشته،

می‌پرسد «سرگروهبان، مرا می‌شناسی؟ می‌دانی من کی ام؟»

سرگروهبان می‌غرد «معلوم است که می‌شناسمت، کوریتیو. پس چه
فکر کردی، احمق؟ این لعنتی را از شکم من بکش بیرون. داری چه
می‌کنی، کوریتیو ها کوریتیو!»

شوهر فلوریسا، پیش چشمان هراس‌زده سرباز دیگر که فروتوسو
مدرادو می‌داند نامش آرگیمیرو است، سرنیزه‌اش را در گردن او فرو

می‌کند و سرگروهبان فقط این مجال را دارد که با خود بگوید، پس کورینتیو خبر داشته.

۳



خبرنگار نزدیک بین پرسید «وقتی آن کسانی که دم دروازه کانودوس بودند و حقیقت را به چشم خودشان می‌دیدند، باور کردند، آن‌ها یعنی که در ریو و سائوپولو به خیابان‌ها ریختند تا سلطنت طلب‌ها را تکه‌تکه بکنند، چرا نباید باور کنند؟»

از میل چرمی لیز خورده بود و حالا کف زمین نشسته بود، زانو را خم کرده بود و چانه‌اش را به زانو تکیه داده بود، جوری حرف می‌زد که انگار بارون در آنجا نیست. بعد از ظهر بود و آفتاب در اتاق پهن شده بود، هوا چنان گرم بود که آدم به چرت زدن می‌افتداد، پرتو آفتاب از پشت پرده‌های توری پنجره مشرف به باغ به درون اتاق می‌تابید. بارون دیگر به این خلق و خوی خبرنگار عادت کرده بود که ناگهان، بی‌هیچ مقدمه، موضوع بحث را به میل خود عوض می‌کرد، و دیگر ناراحت نمی‌شد از این‌که با او به گفت‌وگویی بنشیند که گاه با جوش و خروش همراه بود و گاه به وقفات‌هایی دراز مدت می‌افتداد که در اثنای آن او یا خبرنگار یا هر دو، غرق در سکوت می‌شدند تا فکر کنند و به یاد بیارند.

خبرنگار باز با یکی از آن اطوار پیش‌بینی ناشدنی خود چنان کث و کوله شد که همه استخوان‌هایش به تکان درآمد و مهرمهای پشتیش به قرچاق‌چ افتاد. چشم‌هایش پشت عینک یکریز مژه می‌زد، در همین حال برای بارون توضیح داد «خبرنگارهای مطبوعات. آن‌ها فرصت داشتند ببینند و ندیدند. چیزی که به چشم‌شان آمد همان بود که برای دیدنش آمده بودند. حتی اگر همچو چیزی اصلاً آنجا نبود. فقط یکی دونفرشان

این جور نبودند. همه‌شان از دم دلایل روشنی برای توطئه انگلستان و سلطنت طلب‌ها پیدا کردند. این را چطور می‌شود توجیه کرد؟»

بارون گفت «خوش باوری مردم، عطش مردم برای چیزهایی خیالی، اوهام. باید یک توضیحی برای این واقعیت باورنکردنی پیدا می‌کردند که یک مشت رعیت و آدم گداگرسنه سه تا قشون ارتش را از بین می‌برند، و چند ماه در مقابل نیروهای مسلح مملکت مقاومت می‌کنند. آن توطئه باید وجود می‌داشت. به همین دلیل یک عده ابداعیش کردند و یک عده هم باورش کردند.»

خبرنگار نزدیک بین گفت «شما خوب است آن گزارش‌هایی را که جانشین من برای ژورنال د نوتسیاس فرستاده بخوانید. همان خبرنگاری که اپامینوداس گونسالوس وقتی فکر کرد من مرده‌ام به آنجا فرستاد. طرف آدم خوبی است. صادق، بدون قوه تخیل، نه گرایش‌های تند و تیزی دارد، نه اعتقاداتی. یک آدم مطلوب برای تهیه گزارشی واقع‌بینانه و بی‌طرف از چیزهایی که اتفاق افتاده.»

بارون زیر لب گفت «هر دو طرف می‌کشند و کشته می‌شوند. مگر توی جنگ هم می‌شود واقع‌بین و بی‌طرف بود؟» و نگاه ترحم‌آمیزش را به خبرنگار دوخت.

خبرنگار نزدیک بین آرام گفت «در گزارش اولش افسرهای ژنرال او سکار به چهارتا آدم موبور بالباس‌های خوش‌دوخت برمی‌خورند که با ژاگونسوها قاطی شده‌اند. در گزارش دوم افراد ژنرال ساواگت توی اجساد ژاگونسوها یک جنازه با پوست روشن و موی طلایی پیدا می‌کنند، با یک حمایل چرمی افسری و یک کلاه دستیاف. هیچ‌کس نمی‌تواند او نیفورمش را بشناسد، چون هیچ‌کدام از واحدهای ارتش این مملکت همچو او نیفورمی ندارد.»

بارون لبخندزنان گفت «حتماً از افسرهای علی‌حضرت ملکه بوده.» خبرنگار نزدیک بین که انگار حرف بارون را اصلاً نشنیده بود، ادامه

داد «در گزارش سومش متن نامه‌ای را نقل می‌کند که در جیب یکی از ژاگونسوهای اسیر پیدا شده، نامه‌ای که امضا ندارد اما لحنش چنان اشرافی است که بروبرگرد برنمی‌دارد. نامه خطاب به مرشد است و برای او توضیح می‌دهد که چرا برقراری مجدد یک سلطنت مؤمن خداترس ضرورت دارد. همهٔ قرائن حاکی از این است که کسی که نامه را نوشته شمایید.»

بارون از او می‌پرسد «یعنی واقعاً این قدر ساده‌دل بودی که هرچه را توی روزنامه‌ها می‌نوشتند قبول می‌کردی؟ آن هم توکه مثلًاً خبرنگاری.» خبرنگار نزدیک بین بسی آنکه پاسخ بارون را بددهد ادامه داد «یک گزارش هم درباره علامت دادن با نور نوشت. از برکت این علامت‌ها ژاگونسوها می‌توانستند از فاصله‌های دور شب‌ها با هم رابطه برقرار کنند. این نورهای مرموز یکباره برق می‌زد و خاموش می‌شد و رمزهایی را مخابره می‌کرد که حتی متخصصان رمزیابی ارتش هم قادر نبودند پیامش را کشف کنند.»

بله، تردیدی روانبود. این مرد به رغم لودگی‌های کولی‌وارش، به رغم تریاک و چیزهای دیگر، به رغم کاندوبله‌ها، چیزی نبوغ‌آمیز و ملکوتی در خودش داشت. هیچ عجیب هم نبود، اغلب روش‌فکرها و هنرمندتها این جور بودند. طبعاً کانودوس عوضش کرده بود. از این مرد چه چیزی ساخته بود؟ آدمی تلمحکام؟ شکاک؟ شاید متعصب؟ آن چشمان نزدیک بین از پشت شیشه‌های ضخیم عینک به او خیره شده بود.

«مسئله مهم در این گزارش‌ها چیزهایی است که پشت این کلمات است.» صدای زنگ‌دار و برنده باز به گوش بارون رسید «مفهوم نوشه‌هاشان نیست، چیزهایی است که القا می‌کنند، آن چیزهایی که به تخیل خواننده و امی‌گذارند. آن‌ها به کانودوس رفتند تا افسرهای انگلیسی بیینند و دیدند. من یک بعد از ظهر تمام با جانشین خودم حرف زدم. حتی یک بار هم از قصد دروغ نگفت، واقعاً نمی‌فهمید که دارد دروغ می‌گوید.

مسئله ساده است، او چیزهایی را که دیده بود نتوشته بود، چیزهایی را که حس کرده بود و باور کرده بود نتوشته بود، چیزهایی که همه افراد دور و برش حس کرده بودند و بهش اعتقاد داشتند. این جوری بود که تار و پود شبکه داستان‌های دروغی و پرت و پلاها تبیه شد، و چنان تو در تو و طریف از کار درآمد که حالا دیگر نمی‌شود از هم بازش کرد. پس دیگر آدم چه جوری بفهمد در کانودوس چه خبر بوده؟»

بارون گفت «خودت هم که می‌بینی، بهترین کار فراموش کردن است. ارزش وقت تلف کردن ندارد.»

خبرنگار نزدیک بین گفت «کینه جویی هم راه حلش نیست. از این گذشته، من مشکل باور می‌کنم که این تلقی شما، این نفرت مغرو رانه‌تان در مقابل اتفاقی که افتاده، صادقانه باشد.»

بارون حرف او را تصحیح کرد «بی‌اعتنایی، نه نفرت.» مدتی بود که فکر استلا از ذهنش گریخته بود، اما حالا باز آن‌جا بود، گزنده مثل اسید، و این فکر او را بدل به موجودی خرد شده و مرعوب می‌کرد. «قبل‌اهم بیهت گفتم که وقایع کانودوس اصلاً برایم مهم نیست.»

صدای زیر خبرنگار نزدیک بین به میان سخن‌ش دوید «چرا بارون، برایتان اهمیت دارد. به همان دلیل برای من هم مهم است، به این دلیل که کانودوس زندگی‌تان را عوض کرد. به خاطر کانودوس خانم‌تان عقلش را از دست داد، به خاطر کانودوس قسمت عمدہ‌ای از ثروت و قدرت‌تان را از دست دارید. معلوم است که برایتان مهم است. به همین دلیل است که مرا از خانه‌تان بیرون نکردید، به همین دلیل است که این همه مدت داریم با هم حرف می‌زنیم...»

بله، شاید حق با این مرد بود. بارون کانابراؤ ناگاه طعمی تلغخ در دهان احساس کرد، هر چند که دیگر از دست این مرد به ستوه آمده بود و دلیلی برای ادامه گفت و گو نداشت، می‌دید که قادر نیست از سر بازش کند. چه چیزی مانع ش می‌شد؟ سرانجام به حقیقت اعتراف کرد: فکر این که تنها

بماند، با استلا تنها بماند، با این مصیبت هولناک تنها بماند.
 خبرنگار نزدیک بین باز ادامه داد «اما مسئله فقط این نیست که آن‌ها
 چیزهایی را می‌دیدند که اصلاً وجود نداشت، علاوه بر این، هیچ
 کدامشان چیزهایی را که واقعاً آن‌جا بود نمی‌دیدند.»
 بارون زیر لب گفت «جمجمه‌شناس‌ها؟ آنارشیست‌های
 اسکاتلندي؟»

خبرنگار نزدیک بین گفت «کشیش‌ها. هیچ‌کس اسمشان را نمی‌برد. اما
 آن‌جا بودند، برای ژاگونسوها جاسوسی می‌کردند یا شانه به شانه آن‌ها
 می‌جنگیدند. پیغام‌ها و خبرها را این‌ور و آن‌ور می‌بردند، یا دارو
 می‌آوردند، شوره و گوکرد برای ساختن مواد منفجره قاچاق می‌کردند.
 عجیب نیست؟ هیچ اهمیتی ندارد؟»

بارون، گوش تیز کرده، پرسید «از این مطمئنی؟»
 خبرنگار نزدیک بین سر تکان را داد و گفت «خودم یکی از آن
 کشیش‌ها را می‌شناسم. حتی می‌شود بگویم با هم رفیق شده بودیم. پدر
 ژواکیم، کشیش ناحیه کومبه.»

بارون با دقت در میهمان خود خیره شد «آن کشیش ریزه‌میزه که پدر
 یک گله بچه است؟ همان آب زیرکاه که همه هفت گناه کبیره را مرتکب
 شده در کانودوس بود؟»

خبرنگار نزدیک بین دوباره سر تکان داد و گفت «این خودش نشان
 می‌دهد که مرشد چه قدرت اقناعی داشته. نه فقط دزدها و آدمکش‌ها را
 قدیس کرده، کشیش‌های هرزه صحراء را هم به راه آورده. به نظر شما
 همچو آدمی مايه هراس نمی‌شود؟»

ماجرایی از چندسال پیش دوباره از اعماق زمان برخاست و در ذهن
 بارون بیدار شد. او واستلا با دسته‌ای از آدم‌های بارون تازه وارد کومبه
 شده بودند که با شنیدن ناقوس کلیساکه مردم را به مراسم نماز می‌خواند،
 بلاfacile به کلیسا رفته بودند. پدر ژواکیم این کشیش بدناام با همه تلاشش

توانسته بود نشانه‌های الواطی شب پیش - گیتار، عرق نیشکر، زنبارگی - و بی خوابی را از چشم آن‌ها پنهان کند. بارون به یاد می‌آورد که خانمش چقدر عصبانی شده بود وقتی دیده بود که کشیش در خواندن دعاکچ و راست می‌شد، تپ می‌زند، بلند بلند آروغ می‌زند و وسط نماز دوان دوان از محراب به بیرون می‌شتابد تا استفراغ کند. حتی می‌توانست چهره زن هم خوابه کشیش را به دقت پیش چشم بیارد: همان زن جوانی نبود که مردم به او آب یاب می‌گفتند، چون این استعداد را داشت که جای آب‌ها را در زیر زمین پیدا کند؟ پس آن کشیش هرزه هم از مریدهای مؤمن مرشد شده، واقعاً این جور است؟

«بله، یکی از مریدهای مؤمن و علاوه بر این چیزی مثل قهرمان». خبرنگار نزدیک بین خنده‌ای سر داد که صدایش مثل این بود که مشتی سنگ‌ریزه در گلوی او پایین و بالا برود، و بعد، مطابق معمول، همین خنده به حمله عطسه انجامید.

بارون با لحنی جدی گفت «کشیش گناهکاری بود، اما آدم احمقی نبود. وقتی سر عقل بود می‌شد با او حرف‌های جدی و حسابی بزنی. آدمی با ذهن خیلی تیز که اتفاقاً خوب هم مطالعه کرده بود. برایم سخت است باور کنم او هم مثل آدم‌های بی‌سواد، گرفتار طلس آن مردکه شارلاتان شده...»

خبرنگار نزدیک بین گفت «فرهنگ و کتاب و شعور هیچ ربطی به ماجراهی مرشد ندارد. اما مسئله از این‌ها جالب‌تر است. چیز تعجب‌آور این نیست که پدر ژواکلیم ژاگونسو شده بود بلکه این است که مرشد از او یک آدم شجاع ساخته بود، در حالی که قبلاً آدمی بسیار بیزدل بود.» گیج و حیران چند بار مژه زد. «این سخت‌ترین و معجزآساترین تحول آدم است. این را شخصاً می‌توانم شهادت بدهم، چون خودم می‌دانم ترس چسی هست. کشیش کوشه هم این قدر قدرت تخیل داشت که تصور کند مقهور ترس شدن و با هراس زندگی کردن چه جور چیزی است. با این همه...»

صدایش یکباره فروافتاد، بی‌رمق شد و اخم چهره‌اش را گرفت. چه بلایی سرش آمده بود؟ بارون می‌دید میهمانش تقلامی کند که بر خود مسلط شود، به آن چیزی که جلو زبانش را گرفته بود چیره شود. خواست تا کمکش کند، بالحنی تشویش آمیز پرسید «با این همه...؟»

«با این همه، او ماهها و شاید سال‌ها صرف این کرد که در دهکده‌ها، مزرعه‌ها، معدن‌ها پرسه بزند، باروت و دینامیت و چاشنی بخرد. دروغ‌های ماهرانه‌ای برای توجیه این خریدها که حتماً توجه مردم را جلب می‌کرد، از خودش دربیاورد. وقتی صحرا پر از سرباز شد، می‌دانید چطور جان خودش را به خطر انداخت؟ باروت را توی صندوقی که اشیای متبرک را نگه می‌داشت جاسازی می‌کرد، یعنی صندوقی که جای خیمه مقدس، نان متبرک، مسیح مصلوب و طیلسان و ردایی بود که برای مراسم نماز با خودش می‌برد. بعد این چیزها را درست از زیر دماغ گارد ملی و ارتش به کانودوس قاچاق می‌کرد. می‌توانید تصور کنید برای آدم ترسوی که هیچ نشده سر تا پایش به لرزه می‌افتد و خیس عرق می‌شود، این کار چه معنایی دارد؟ هیچ تصوری دارید از این‌که این کار چه اعتقاد محکمی می‌طلبد؟»

بارون زیر لب گفت «دوست عزیز کتاب‌های مذهبی پر است از این‌جور چیزها. شهدایی که تنشان با تیر سوراخ سوراخ شده، به کام شیر رفته‌اند، مصلوب شده‌اند... اما این را بیهوده بگوییم، برایم دشوار است تصور کنم پدر ژواکیم این کارها را برای خاطر مرشد می‌کرده...»

خبرنگار تکرار کرد «این‌جور کارها ایمان مطلق لازم دارد. یک یقین عمیق و کامل، ایمانی که شک ندارم شما هیچ وقت، احساسش نکرده‌اید، من هم نکرده‌ام...»

باز سرش را مثل مرغی بازیگوش تکان داد و با دست‌های بلند استخوانی خودش را روی مبل کشاند. چند ثانیه با دست‌هایش بازی کرد، همهٔ حواسش متوجه آن‌ها بود، بعد ادامه داد «کلیسا رسم‌آور شد را به

عنوان مرتد، معتقد به خرافات، عامل آشوب و مخل آرامش وجودان مؤمنان محکوم کرده. اسقف اعظم باهیا به کشیش‌های شهرستان‌ها گفته حق ندارند اجازه بدنهند او از منبرشان استفاده کند. آدم اگر کشیش باشد، باید اعتقاد مطلق به مرشد داشته باشد تا حاضر شود در مقابل کلیسا و اسقف نافرمانی کند و پیه محکومیت به خاطر کمک به آن‌ها را به تن خودش بمالد.»

بارون پرسید «به نظر تو چه چیز این ماجرا این قدر ناراحت‌کننده است؟ این تصور که مرشد واقعاً مسیح دیگری بود که برای بار دوم آمده بود تا انسان را نجات بدهد؟»

این سؤال را بی‌ها پرورد، و همین‌که کلمات از دهانش درآمد پشیمان شد. می‌خواست مزاحی کرده باشد؟ اما نه او و نه خبرنگار نزدیک بین حتی لبخندی هم به چهره‌شان نیامد. دید که میهمانش سرش را تکان داد، که هم می‌توانست نشانهٔ پاسخی منفی باشد و هم حرکتی برای پراندن مگسی.

خبرنگار گفت «در این باره هم فکر کرده‌ام. اگر کار خدا بوده باشد، اگر خدا او را فرستاده باشد، اگر خدا وجود داشته باشد... نمی‌دانم. در هر حال، این بار دیگر حواریونی وجود ندارند که دور عالم راه بیفتند و بشارت به کافران ببرند. تا آنجا که می‌دانم فقط یک نفرشان باقی ماند، فکر نمی‌کنم یک نفر کافی باشد...»

دوباره خنده سر داد و عطسه‌هایی که از پی خنده آمد، مدتی او را به خود مشغول کرد. وقتی حمله تمام شد چشم و بینی‌اش سخت ملتهب شده بود.

آن‌گاه با لحنی آمیخته به تأثیر گفت «اما این آن‌قدرهای به الوهیت احتمالی او فکر نمی‌کنم، بیشتر به فکر آن روحیهٔ همبستگی، برادری و پیوند استواری هستم که در مردم ایجاد می‌کرد. واقعاً عجیب است، آدم را متأثر می‌کند. بعد از ۱۸ ژوئیه، قبط یک راه بازمانده بود، آن هم جادة

کوروشو و ریاشوسکو بود. خوب، با آن وضع کار منطقی چه کاری بود؟ این که مردم بگذارند و بروند، از همان راه فرار کنند، درست است؟ اما چیزی که اتفاق افتاد درست خلاف این بود. مردم سعی می‌کردند خودشان را به کانودوس برسانند، از هر طرف گله‌گله می‌آمدند، چه عجله‌ای داشتند که قبل از این که سربازها محاصره کانودوس را کامل کنند، خودشان را توى آن تله بیندازنند! متوجه هستید؟ هیچ چیز آنجا عادی نبود...»

بارون گفت «تو از کشیش‌ها صحبت کردی، جمع بستی.» این موضوع همبستگی ژاگونسوها و اراده جمعی شان به قربانی کردن خود، کم‌کم مایه آزارش می‌شد. در طول گفت‌وگو چند بار این مسئله مطرح شده بود، و او هر بار، مثل این‌دفعه، سعی کرده بود از این بحث طفره برود.

خبرنگار که انگار خودش هم از این که اچار شده موضوع را عوض کند خوشحال بود، پاسخ داد «من از کشیش‌های دیگر خبر ندارم. اما بودند. به پدر ژواکیم خبر می‌رسانند و کمکش می‌کردند. احتمالش هم هست که آخر کار خودشان را به آنجا رسانده باشند و توى آن همه ژاگونسوگم شده باشند. یک نفر از کشیشی به اسم پدر مارتینس برایم تعریف کرد. می‌دانید آن یک نفر کسی بود؟ یک آدمی که شما می‌شناختیدش، خیلی وقت پیش، سال‌ها قبل. آن بچه‌کش سالوادور - چیزی به یادتان می‌آید؟»

بارون گفت «بچه‌کش سالوادور؟»

«من توى محاکمه‌اش بودم، البته خیلی کوچک بودم. پدر من وکیل تسخیری بود، وکیل فقرا بود و از آن زن هم او دفاع می‌کرد. من اگرچه آن وقت درست ندیده بودمش و تازه، بیست، بیست و پنج سالی هم از آن روز می‌گذشت، شناختیمش. شما آن روزها که روزنامه می‌خواندید، مگر نه؟ سرتاسر منطقه شمال شرقی با تاب و تاب دنبال ماجراهای ماریا کوآدرادو بود، همان بچه‌کش سالوادور. امپراتور مجازات مرگش را به حبس ابد

تحفیف داد. شما به یاد نمی‌آوریدش؟ این زن هم در کانودوس بود. می‌بینید، کل این مسئله، انگار ماجرايی است که تمامی ندارد.» بارون گفت «این را از قبل می‌دانستم. همه آن‌هايی که خرده حسابی با قانون داشتند، یا می‌بايست حسابشان را با وجودان خودشان، یا با خدا، روشن می‌کردند، از برکت وجود کانودوس یک پناهگاهی پیدا کردند. این که طبیعی بود.»

«این که به آن‌جا پناه ببرند، بله طبیعی بود، با شما موافقم، اما این که آدم‌های دیگری بشوند دیگر طبیعی نبود.» خبرنگار، چنان‌که گفتی نمی‌داند با هیکل خود چه کند، پاهای درازش را خم کرد و دوباره از روی مبل به کف اتاق سر خورد. «آن زن قدیسه‌ای شده بود، مادر مردمان شده بود، سرپرست یک عده زنان از خود گذشته که به کارهای مرشد می‌رسیدند. مردم معجزه‌هایی به او نسبت می‌دادند، می‌گفتند همه‌جا پابه‌پای مرشد راه رفته.»

آن ماجرا رفته در ذهن بارون زنده شد. ماجرايی پرسر و صدا که شایعات زیادی به دنبال داشت. آن زن مستخدمه سر دفتری بود و فرزند نوزادش را با تپاندن گلوله نخ به حلقش خفه کرده بود، علت‌ش هم این بود که بچه زیاد‌گریه می‌کرد و زن می‌ترسید به خاطر او از آن خانه بیرون‌ش کنند و بی‌کار بمانند. جسد بچه را چند روز زیر تخت خودش پنهان کرده بود تا بالآخره خانم خانه از بوی تعفن به ماجرا پی‌برده بود. زن جوان در دم به همه چیز اعتراف کرده بود. در طول محاکمه آرام و رام بود، به همه سؤال‌ها با صداقت پاسخ می‌داد. بارون مجادلات پرشوری را که در مورد شخصیت زن بچه کش درگرفته بود به یاد می‌آورد؛ گروهی عقیده داشتند که او «بیمار روانی است و بنابراین مسئول نیست»، برخی دیگر می‌گفتند «غریزه‌ای شیطانی» تسخیرش کرده. پس، او از زندان فرار کرده بود؟

خبرنگار بار دیگر موضوع بحث را عوض کرده بود. «پیش از هیجدهم ژوئیه هم خیلی چیزها واقعاً مصیبت‌بار بود، اما واقعیتش را

بخواهید مصیبت واقعی از آن روزی شروع شد که من وحشت را لمس کردم، بوش را شنیدم و قورتش دادم تا آنجا که آن را توی شکمم حس کردم.» بارون دید که خبرنگار با مشت به شکمش زد. «آن زن را همان روز دیدم، باهاش حرف زدم، و فهمیدم او همان بچه‌کشی است که وقتی بچه بودم بارها خوابش را دیده بودم. به من کمک کرد، چون دیگر تک و تنها مانده بودم.»

بارون گفت «روز هیجده ژوئیه من به لندن رفتم. از جزئیات جنگ خبر ندارم. آن روز چه اتفاقی افتاد؟»

ابوت ژوائو که دواندوان از راه رسیده بود، نفس زنان گفت «قصد دارند فردا حمله کنند.» بعد نکته مهمی را به یاد آورد «ستایش بر مسیح مقدس.»

سریازان یک ماهی می‌شد که در دامنه‌های آفاولا مانده بودند و جنگ همچنان ادامه داشت. تیراندازی‌های پراکنده و شلیک گاه به گاه توپ‌ها، معمولاً در ساعاتی که ناقوس‌ها به صدا درمی‌آمد. وقت صبح یا ظهر یا غروب مردم فقط در محلاتی خاص رفت و آمد می‌کردند. آدم‌ها به تدریج به هر چیزی عادت می‌کنند و راه‌هایی برای زیستن در کنار آن می‌اندیشند، مگر این طور نیست؟ هر روز و هر شب عده‌ای می‌مردند و هر شب مراسم تدفینی برگزار می‌شود. گلوله‌باران‌های بی‌هدف خانه‌های بیشمار را نابود می‌کرد و شکم پیران و خردسالان بسیاری را سفره می‌کرد، و این‌ها کسانی بودند که نتوانسته بودند خود را به سنگرهای جان‌پناه‌ها برسانند. چنین می‌نمود که اوضاع تا ابد اینچنین می‌ماند. نه، داروغه شهر همین تازگی‌ها به آن‌ها گفت که اوضاع بدتر می‌شود. خبرنگار نزدیک بین یکه و تنها مانده بود، زیرا ژورما و کوتوله رفته بودند تا برای پائزتو غذا ببرند. فرماندهان – اونوریو ویلانووا، ژوانو گنده، پدرانو و پائزتو – در انبار جلسه داشتند. نگران بودند، این را می‌شد احساس کرد، فضای انبار پر تشنجه بود. با این‌همه وقتی ابوت ژوانو اعلام

کرد که دشمن قصد دارد فردا حمله کند هیچ کس تعجب نکرد. او از همه چیز خبر داشت. قصد داشتند تمام شب کانودوس را به توب بینندند تا استحکامات دفاعی را از سرراه بردارند، و در ساعت پنج صبح حمله شروع می شد، ابوت ژوائو دقیقاً می دانست از چه راه هایی حمله می کنند. رهبران ژاگونسوها آهسته حرف می زدند، مشخص می کردند که بهترین موضع برای هر یک کجاست، تو اینجا منتظر شان بمان، آن خیابان را باید بیندیم، اینجا را سنگر می بندیم، بهتر است من به اینجا بروم، البته اگر قوایشان را از این طرف بفرستند. آیا بارون می توانست تصور کند که او با شنیدن این حرف ها چه حالی داشت؟ در آن معركه مسئله کاغذ پیش آمده بود. کدام کاغذ؟ همان کاغذی که یکی از «نوجوان های» پاژئو با شتاب هرچه تمام تر برای آنها آورده بود. همگی فکرهاشان را روی هم ریختند و بعد از او پرسیدند خواندن بلد است یا نه. تمام تلاشش را کرد، از پشت آن شیشه های شکسته در نور شمع، به کاغذ خیره شد تا تشخیص بدهد چه می گوید. اما نتوانست. بعد ابوت ژوائو کسی را به دنبال شیرناتویا فرستاد.

بارون پرسید «مگر هیچ کدام از سر کرده های مرشد سواد خواندن ندادستند؟»

خبرنگار پاسخ داد «آتونیو ویلانووا داشت، اما آن وقت در کانودوس نبود. آن آدمی هم که دنبالش فرستاده بودند بلد بود بخواند. همان شیرناتویا. یکی دیگر از محارم و حواریون مرشد. بلد بود بخواند و بنویسد آدم با سواد کانودوس بود.»

ساکت شد، اما سکوتش با حمله شدید عطسه که پشتیش را خم کرد به هم خورد، دستش را محکم به شکمش گرفت.

بعد از آن که نفسی تازه کرد گفت «من نمی توانستم خوب تشخیص بدهم که او چه شکلی است، فقط یک طرح مبهم از قد و قواره اش را می دیدم، یعنی بهتر است بگویم از بی قوارگی اش. اما همین هم کافی بود

تا بقیه اش را یک جوری حدس بزند. چهار دست و پا راه می‌رفت، کله بزرگی داشت، قوزی هم بود. یکی رفت تا بیاردش، و بعد او با ماریا کوادرادو آمد. کاغذ را برآشان خواند. دستورالعمل فرماندهی عالی در مورد حمله صبح بود.»

صدای بم خوش آهنگ نقشه جنگ را می‌خواند، مواضع گردان‌ها، فاصله گروهان‌ها، فاصله افراد، علامت‌ها، شیپورها، و در همین حال او بیش از پیش به هول و هراس می‌افتداد، نگرانی اش برای بازگشت ژورما و کوتوله هردم بیشتر می‌شد. پیش از آن که شیرناتوبا خواندن کاغذ را تمام کند، قسمت اول نقشه به اجرا در آمد. گلوله باران شهر برای از بین بردن استحکامات و مرعوب کردن آن‌ها.

خبرنگار نزدیک بین گفت «حالا می‌دانم که آن وقت فقط نه تا توب کانودوس را گلوله باران می‌کرد و هیچ وقت نشد که در یک نوبت بیشتر از شانزده تا گلوله بیندازند. اما آن شب انگار گلوله‌ها هزارتا بود، انگار ستاره‌های آسمان ما را به توب بسته بودند.»

طنین گلوله‌ها حلبي‌های سقف انبار را به لرزه می‌انداخت، قفسه‌ها و پیشخوان انبار می‌لرزید، صدای فرو ریختن خانه‌ها، جیغ و فریاد و دویدن‌هان را می‌شنیدند، و در فاصله این‌ها، زاری بجهه‌های کوچک. یکی از ژاگونسوها گفت «شروع شد.» برای تماشا به بیرون رفتند و برگشتند، به ماریا کوادرادو و شیرناتوبا گفتند که دیگر نمی‌توانند به خلوتخانه برگردند، چون تنها راه آن‌جا زیر باران گلوله بود، و خبرنگار شنید که زن اصرار دارد برود. سرانجام ژوائوگنده با قول این‌که تا رگبار گلوله ساکت شد می‌آید و آن‌ها را به خلوتخانه می‌برد، زن را منصرف کرد. ژاگونسوها رفتند و او دریافت که ژورما و کوتوله هم – اگر تا حالا زنده مانده بودند – دیگر نمی‌توانستند از رانشودو ویگاریو به آن‌جا که او بود برگردند. با هول و هراسی بی‌حد دریافت که ناچار است تنها در کنار آن قدیسه و هیولای چهارپایی کانودوس منتظر یورش دشمن بماند.

بارون کانابراوا پرسید «حالا دیگر به چه چیز می‌خندی؟»
 خبرنگار نزدیک بین زیر لب گفت «به چیزی که خجالت می‌کشم رک
 و راست اعتراف کنم.» غرقه در فکر نشسته بود، ناگهان سرش را بلند کرد
 و با صدای بلند گفت «کانودوس نظر مرا درباره تاریخ و بزرگی و انسان
 عوض کرد. اما از همه مهم‌تر نظرم را درباره خودم عوض کرد.»

آیا این گفته تاحدی در مورد خود او هم صدق نمی‌کرد؟ آیا کانودوس
 زندگی او، عقایدش، و عاداتش را مثل گردباد به هم نریخته بود؟ آیا همه
 اعتقادات و توهماتش از هم نپاشیده بود؟ تصویر استلا، در اتاق خودش
 در طبقه بالا، با سbastیانا نشسته بر صندلی در کنارش، که شاید بلند بلند
 برایش تکه‌هایی از رمان‌هایی را که دوست دارد می‌خواند، یا مویش را
 شانه می‌کند، یا گرامافون اتریشی را برایش به کار می‌اندازد، و سیمای
 مات و منگ و دست نیافتنی زنی که بزرگترین عشق زندگی او بود، زنی که
 همواره برایش نماد شادی و سرزندگی، زیبایی، هیجان و وقار بود، بار
 دیگر به تلخی دلش را فراگرفت.

تلashی کرد و به اولین چیزی که به ذهنش رسید چنگ زد. «گفتی
 آتونیو ویلانووا؟ همان مرد کاسبکار، مگر نه؟ آدمی پول دوست و مثل
 همه کاسب‌ها حسابگر. آن وقت‌ها خودش و برادرش را خیلی می‌دیدم.
 برای کالومبی جنس می‌آوردن. او هم قدیس شده؟»

خبرنگار که تازه از خنده تسرخ‌آمیزش فارغ شده بود گفت «او برای
 کسب و کار به آنجا نیامده بود. کاسبی در کانودوس مشکل بود.
 سکه‌های جمهوری ممنوع بود. می‌گفتد این‌ها پول سگ‌ها، شیطان،
 کافرها، پروستان‌ها، فرامانسوها است، متوجه هستید؟ فکر می‌کنید چرا
 ژاگونسوها سلاح‌های سربازها را بر می‌داشتند، اما به کیف پولشان دست
 نمی‌زدند؟»

بارون با خود گفت «پس آن جمجمه‌شناس آن‌طورها هم دیوانه
 نبود. در واقع می‌شد گفت که گال از برکت جنون خودش توانسته بود

چیزی از جنون حاکم بر کانودوس را حدس بزند.»
 خبرنگار نزدیک بین ادامه داد «آنتونیو ویلانووا آدمی نبود که راست راست راه برود و یکسر صلیب بر خودش بکشد و به خاطر گناه هاش مشت به سینه خودش بکوید. آدمی بود اهل عمل، می خواست توی هر چیزی به نتیجه ملموس برسد. تمام مدت سرگرم سروسامان دادن به اوضاع بود، آدم را به یاد ماشین هایی می انداخت که یکسر کار می کنند. تمام آن پنج ماه، که انگار تمام نمی شد، تلاش می کرد تا مطمئن شود کانودوس خوراک کافی دارد. چرا باید توی معرکه آن گلوله باران و آن همه کشته، پی این کارها باشد؟ جور دیگری نمی شود توجهیش کرد، حتماً مرشد دست به جای حساسش گذاشته بود.»

بارون گفت «همان کاری که با تو کرد. فقط وقت نکرد که تو را هم تبدیل به قدیس کند.»

خبرنگار نزدیک بین بی اعتمادی از حرف بارون ادامه داد «تا آن دم آخر کارش خوراک رساندن به مردم بود. دزدی هم می کرد. چندتا آدم با خودش می برد. از میان افراد دشمن رد می شدند و به کاروان های آذوقه حمله می کردند. نحوه کارشان را می دانم. یک فششه توی گله ها می انداختند و حیوانات را رم می دادند، بعد توی آن هر کی به هر کی ده پانزده تا گاو را پیش می انداختند و به کانودوس می برندند. هدفش این بود که آن هایی که قرار بود در راه مسیح مقدس جان بدھند، بتوانند کمی بیشتر طاقت بیارند و بجنگند.»

بارون حرفش را قطع کرد «می دانی آن احشام از کجا می آمدند؟»
 خبرنگار نزدیک بین گفت «از گله هایی که ارتش از موته سانتو به آفاولا می فرستاد. سلاح ها و مهمات ژاگونسوها هم از همانجا می آمد. این هم یکی از عجایب آن جنگ بود. ارتش هم برای افراد خودش تدارکات می فرستاد هم برای دشمن.»

بارون آهی کشید «چیزی که ژاگونسوها می دزدیدند خودش مال

دزدی بود. خیلی از آن گاوها و بزها یک وقتی مال من بودند. تعداد خیلی کمshan را از من خریده بودند. تقریباً هر روز گاوچران‌هایی که ارتش اجیر کرده بود آن‌ها را از گله‌های من می‌زدند و می‌بردند. دوستی دارم، مورائوی پیر، که به خاطر دزدیدن گاو و گوسفند‌هایی که ارتشی‌ها نوش جان می‌کردند از دولت شکایت کرده. ادعای کلی خسارت دارد.»

*

ژوانوگنده در خواب و بیداری بوی دریا می‌شنود. احساسی گرم و دلچسب فرامی‌گیردش، چیزی که برای او مثل حس خوشبختی است. در این سال‌ها که به یمن وجود مرشد از آن تاب و تاب روحی که بازمانده از سال‌های بندگی ابلیس بوده خلاص شده، فقط یک چیز هست که گاه به گاه هوایش را می‌کند. حالا چند سال است که نه دریا را دیده و نه بویش را و نه صدایش را شنیده؟ هیچ تصویری ندارد، اما می‌داند از آخرين باری که دریا را دیده خیلی سال‌ها گذشته، از آن زمان که بر آن دماغه بلند میان مزارع نیشکر که دوشیزه آدلینا ایزابل دگوموسیو اغلب برای آفتاب گرفتن به آنجا می‌رفت، دریا را تماشا کرده بود. شلیک‌هایی پراکنده به یادش می‌آرد که نبرد هنوز تمام نشده، اما به روی خودش نمی‌آرد، چون می‌داند که اگر بیدار و هشیار هم می‌بود باز فرقی نمی‌کرد، چرا که نه او و نه هیچ یک از افراد گارد کاتولیک که دور و بر او در سنگرهای چمباتمه زده‌اند، نه یک فشنگ مانلیچر دارند، نه ساقمه‌ای برای تفنگ‌های شبکاری و نه ذره‌ای باروت برای منفجر کردن چیزهایی که آهنگر کانودوس که به حکم ضرورت اسلحه‌ساز هم شده، برای آن‌ها ساخته.

پس چرا این جا مانده‌اند، در این مغاره‌های بالای کوه، و در تنگه‌های پایین آفاولا، همانجا که سگ‌ها انبوه شده روی هم، به انتظار نشسته‌اند؟ آن‌ها از دستور رابوت ژوانو پیروی می‌کنند. ابوت ژوانو وقتی مطمئن شد که همهٔ یکان‌های ستون اول به آفاولا رسیده‌اند و با آتش تک تیراندازان ژاگونسو که همه جای دامنه کوه پراکنده‌اند و از سنگرهاشان باران گلوله بر

دشمن می‌بارند، سر جای خود می‌خکوب شده‌اند، رفته بود تا به کاروان‌های مهمات و آذوقه و گله‌های گاو و بز دشمن که به علت وضع زمین و موانعی که پاژئو و افرادش درست کرده بودند از بقیه ستون عقب مانده بود، دستبرد بزند. ابوت ژوائو به این امید که آن کاروان را در آس ئومبوراناس غافلگیر کند و به کانودوس بکشاندش، از ژوائوگنده خواسته بود تا مراقبت کند که گاردکاتولیک به هر قیمتی که شده جلو عقب‌نشینی لشکرها م وجود در آفاولا را بگیرد. برده پیشین در عالم خواب و بیداری با خود می‌گوید سگ‌ها یا خیلی احمق‌اند یا خیلی تلفات داده‌اند، چون تا حالا حتی یک گروه گشتی هم به سوی آس ئومبوراناس روانه نشده تا بینند چه بر سر آن کاروان آمده. افراد گاردکاتولیک می‌دانند که اگر سربازها بخواهند یک قدم از آفاولا دور شوند، باید خودشان را روی آن‌ها بیندازنند و راهشان را با کارد و قمه و سرنیزه و دندان و ناخن بینندند. ماکامبیرای سالخورده هم که در آن طرف جاده‌ای کمین کرده که برای عبور پیاده نظام و ارابه‌ها و توب‌ها از درخت و بوته پاک شده، باید همین کار را بکند. اما سربازها خیال عقب‌نشینی ندارند، اصرار آن‌ها در پاسخگویی به آتش رویرو و دو جناح طرفین بیش از اندازه است، و آن‌قدر گرفتار بمباران کانودوس هستند که دیگر به آنچه پشت سرشان رخ می‌دهد نمی‌رسند. ژوائوگنده همچنان که خوابیده فکر می‌کند «ابوت ژوائو از آن‌ها باهوش‌تر است». مگر این فکر بکر که دشمن را به آفاولا بکشاند از او نبود؟ مگر او نبود که پدرائو و برادران ویلانووا را فرستاد تا در آن گذرگاه تنگ کوکورویو به انتظار بقیه آن شیاطین بمانند؟ در آنجا هم حتماً ژاگونسوها آن سگ‌ها را جارو کرده‌اند. نفس که می‌کشد بوی دریا سرمیش می‌کند، از جنگ دورش می‌کند، و او موج‌ها را می‌بیند و نوازش آب کف آلد را برابر پوستش احساس می‌کند. بعد از چهل و هشت ساعت جنگیدن اولین بار است که چشم بر هم گذاشته.

ساعت دو بامداد قاصدی از سوی ژواکیم ماکامبیرا بیدارش می‌کند.

یکی از پسرهای ژواکیم است، جوان و باریک، با موهای بلند، صبورانه در سنگر چمباتمه زده و منتظر است تا ژوائو گنده بیدار شود. پدرش مهمات می‌خواهد، افرادش دیگر نه فشنگ دارند نه باروت. ژوائو گنده که هنوز زبانش از خواب سنجین است، به پسرک می‌گوید افراد خودش هم دیگر چیزی ندارند. آن‌ها خبری از ابوت ژوائو دارند؟ نه، هیچ خبری نیست. از پدرائو چی؟ جوان سرتکان می‌دهد: او و افرادش ناچار شده‌اند از کوکورو بیو عقب بنشینند. مهماتشان تمام شده و کلی تلفات داده‌اند. علاوه بر این نتوانسته‌اند جلو سگ‌ها را در ترابوبیو بگیرند.

ژوائو گنده بالاخره خواب از سرشن می‌پرد. پس یعنی آن قشونی که از راه ژرموابو می‌آمده دارد به این طرف می‌آید؟
پسر ژواکیم ماکامبیرا می‌گوید «بله. پدرائو و بقیه افرادش که هنوز زنده‌اند، حالا به بلومونته برگشته‌اند.»

شاید گارد کاتولیک هم باید همین کار را بکند. به کانودوس برگرد تا از مرشد دفاع کند، چون حالا که قشون دارد از این طرف می‌آید حمله برو برگرد ندارد. ژواکیم ماکامبیرا قصد دارد چه کار کند؟ جوان خبر ندارد. ژوائو گنده بر آن می‌شود که برود و با پدر او صحبت کند.

دیرگاه شب است و آسمان ستاره کوب شده است. برده پیشین بعد از سفارش به افرادش که از پناهگاه خود تکان نخورند، نرم و چابک شانه به شانه ماکابیرای جوان از شیب سنگی پایین می‌لغزد. افسوس که با این آسمان ستاره باران، چشمش به اسب‌های مرده با شکم‌های دریده می‌افتد که لاشخورهای سیاه بر آن‌ها افتاده‌اند، جسد پیرزن را هم می‌بیند. در طول روز گذشته و بخشی از شب، او از کنار این اسب‌های افسران که اولین قربانی‌های گلوله باران بوده‌اند رد شده. یقین دارد که برخی از آن‌ها را خودش کشته. ناچار بوده، به خاطر پدر، به خاطر مسیح مقدس، مرشد و بلومونته که عزیزترین چیزهای زندگی اوست. باز هم تا آن‌جا که لازم باشد همین کار را خواهد کرد. اما وقتی می‌بیند این حیوانات

شیهه زنان می‌افتد و ساعت به ساعت عذاب می‌کشند، اندرونه‌شان به زمین می‌ریزد و بوی گندش به هوا می‌رود، چیزی در درونش به اعتراض بر می‌خیزد و گرفتار عذابش می‌کند. می‌داند این احساس گناه، که هر بار با شلیک به اسب‌های افسران به سراغش می‌آید، از کجا بر می‌خیزد. این احساس برخاسته از خاطره مراقبت و دلسوزی فوق العاده‌ای است که در آن ملک نثار اسب‌ها می‌کردند، در آنجا که ارباب آدالبرتو پرستش اسب‌ها را در خانواده‌اش، در کارگرانش و در برگانش جا انداخته بود. همچنان که خمان خمان در کنار ماکام‌بیرای جوان پیش می‌رود و چشمش به پشتۀ تیره‌گون جسد اسب‌ها می‌افتد در این فکر است که آیا پدر است که باعث می‌شود بعضی چیزها که به روزهای گناهکاری‌اش بر می‌گردد – مثل دلتانگی برای دریا و علاقه‌اش به اسب‌ها – این همه مدت در خیالش باقی بماند.

در همان دم جسد پیرزن را هم می‌بیند و دلش سخت به درد می‌آید. این تماشا چند لحظه‌ای بیش نمی‌پاید، مهتاب چهره‌پیرزن را شستشو داده، چشمانش به وحشتی جنون آمیز بازمانده، دو دندان باقی‌مانده‌اش از لب‌ها بیرون زده، مویش ژولیده است و پیشانی‌اش به آژنگی تلغی درهم رفته. نام این زن را نمی‌داند، اما خوب می‌شناسدش، مدت‌ها پیش به بلومنته آمده و با همه زاد و رودش از پسرها و دخترها و نوه‌ها و خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها و زنان بی‌خانمانی که به خانه خود راه داده بود، در کلبۀ گلی کوچکی در خیابان کوراسائو د ژسوس^۱ مسکن کرده بود. این کلبه اولین خانه‌ای بود که گلوههای توب گلو پاره کن به هوا فرستاد. پیر زن در مراسم دعا بود و وقتی به خانه برگشت کلبه‌اش پشته‌ای از آوار بود و زیر آن سه دختر او و همه برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها، ده دوازده جوان که روی زمین یا در یکی دو نتو می‌خوابیدند. پیر زن سه روز

پیش وقتی گاردکاتولیک به بلندی‌های اطراف رفته بود تا در کمین سربازان بنشیند خود را به سنگرهای آس ئومبوراناس رسانده بود. آن‌جا با زنان دیگر برای ژاگونسوها پخت و پز می‌کرد و از چشمۀ نزدیک آب برآشان می‌برد، اما وقتی تیراندازی شروع شد، ژوائو گندله و یارانش دیدند که پیروز ن در میان گرد و غبار به راه افتاد، افتان و خیزان از دامنه کوه پایین رفت و آن‌جا آرام آرام و بی‌آن‌که پروای چیزی داشته باشد، میان سربازان زخمی راه می‌رفت و با خنجر کوچکش کار آن‌ها را تمام می‌کرد. دیده بودند که میان جسد‌های اونیفورم پوش پرسه می‌زد و پیش از آن‌که رگبار گلوله سوراخ سوراخش کند، وقت کرده بود تا چندتایی از جنازه‌ها را لخت کند، آلت‌هاشان را ببرد و در دهانشان بتپاند. در تمامی طول نبرد، وقتی ژوائو گندله گذار پیاده‌ها و سواره نظام را تماشا می‌کرد، و می‌دید که چگونه تفنگشان را شلیک می‌کردن، روی هم می‌غلتیدند، پیکر مردگان و زخمیان را زیر پاله می‌کردند، از باران گلوله می‌گریختند و به دامنه آفولا، که تنها راه گریز بود، پناه می‌بردند، در تمام آن مدت یکسر بر می‌گشت و به جنازه آن زن که پشت سر گذاشته بود، نظر می‌دوخت.

وقتی به باتلاقی نزدیک می‌شوند که گله به گله اطرافش بوته‌های خارو کاکتوس و چند درخت ایمبوزیرو به چشم می‌خورد، ماکامبرای جوان سوتک نئین‌اش را به لب می‌برد و با نوایی زیر که به جیغ جیغ طوطی می‌ماند علامت می‌دهد. صدایی مشابه به او پاسخ می‌دهد. ماکامبرای جوان بازوی ژوائو را می‌گیرد و در گذر از باتلاق راهنمایی‌اش می‌کند. تا بالای مچ پاشان در گل و لای فرو می‌روند. کمی بعد، برده‌سابق چمباتمه زده کنار ژواکیم ماکامبرای زیر سایبانی از شاخ و برگ درختان از مشکی چرمین آب می‌نوشد، و دور و بر آن‌ها چندین جفت چشم درخشان آن دورا می‌پاید.

پیرمرد از شدت نگرانی پاک فرسوده شده، اما ژوائو گندله غرق در حیرت می‌شود که می‌فهمد نگرانی او از آن توب بزرگ لوله دراز درخشان

است که چهل گاو نر می‌کشندش و خودش آن را در جاده ژوئته دیده. ماکامبیرا لندلندکنان می‌گوید «اگر آما تادیرا به کار بیفتد این سگ‌ها برج و دیوار معبد مسیح مقدس را خرد و خراب می‌کنند، بعدش هم اثری از بلومونته نمی‌ماند.» ژوائو گنده گوش تیز کرده حرف‌های او را می‌شنود. او ژواکیم ماکامبیرا را خیلی حرمت می‌گذارد، این مرد وقار پدرانه‌ای دارد. بسیار سالخورده است، موی سفیدش طره‌های بلندی دارد که تا شانه‌اش می‌رسد، ریش سفیدش بر چهره بادفر سود او با دماغی که مثل جوانه کث و کوله تاک است، جلوه بیشتری دارد. چشمانش زیر چین‌هایی عمیق با نیرویی مهار ناشدنی برق می‌زند. زمانی این مرد مالک تکه زمینی بین کوکورو بو و تارابو بو بود که در آن مانیوک و ذرت می‌کاشت. آن منطقه را مردم ماکامبیرا می‌خوانندند. با یازده پسرش بر آن مزرعه کار می‌کرد و بر سر حدود زمینش چه دعواها که با همسایه‌ها نکرده بود. اما یک روز پیر مرد همه چیز را رها کرد و با خانواده پر شمارش به کانودوس آمد و در چند کله کنار گورستان مسکن گرفت. در بلومونته همه از ماکامبیرای پیر حساب می‌برند چون مشهور است که آدمی مغروف و بسیار زودرنج است.

ژواکیم ماکامبیرا قاصدهایی نزد ابوت ژوائو فرستاده تا بپرسد با اوضاع فعلی آیا صلاح است همان‌جا در آس ئومبورانا س به نگهبانی کوه بایستد یا بهتر است به بلومونته برگردد. تا به حال جوابی نرسیده. ژوائو گنده چه فکر می‌کند؟ ژوائو با اندوه سر می‌جنband: نمی‌داند چه باید بکنند. از یک طرف، چیزی که فوریت دارد برگشتن به بلومونته است تا در صورت حمله از شمال مواظب مرشد باشند. اما از سوی دیگر، مگر ابوت ژوائو نگفته که دفاع از این سنگر عقب اهمیت اساسی دارد؟

ماکامبیرا می‌گردد «با چه چیزی ازش دفاع کنیم؟ با دست خالی؟»

ابوت ژوائو با کمرویی پاسخ می‌دهد «بله، اگر اوضاع این جور باشد، ناچاریم.»

تصمیم می‌گیرند تا رسیدن خبری از داروغه شهر در آس ئومبورانا س

بمانند. همنوا باهم «ستایش بر مسیح مقدس مرشد» می‌گویند و وداع می‌کنند. ژوائوگنده که این بار تنها از باتلاق می‌گذرد، همان نوای جیغ جیغ طوطی را می‌شنود که به ژاگونسوها دستور می‌دهد بگذارند او بگذارد. همچنان‌که شلپ شلپ‌کنان از میان گل و لای می‌گذرد و نیش پشه‌ها را بر سر و سینه و بازوهای عربیانش پذیرا می‌شود، می‌کوشد آماتادیرا را پیش چشم مجسم کند، آن هیولای جنگی را که این‌چنین مایه نگرانی ماکامبیرای سالخورده شده. آن خیث، آن اژدها، آن سگ واقعاً زور زیادی دارد، کیسه‌اش هیچ وقت ته نمی‌کشد، چراکه هر روز آدم‌های بیشتری به میدان می‌ریزد، آدم‌هایی با سلاح‌های بهتر، روانه جنگ با کانودوس می‌کند. پدر تاکی می‌خواهد ایمان مومنان بلومونته را آزمایش کند؟ مگر به حد کافی عذاب نکشیده‌اند؟ مگر این‌همه گرسنگی و مرگ و محرومیت و غصه که تحمل کرده‌اند، بس نبوده؟ نه، هنوز نه. مرشد این را به آن‌ها گفته: مجازات ما مثل گناهانمان بزرگ است. از آن‌جاکه بارگناهان ژوائوگنده از دیگران سنگین‌تر است، بی‌تردید باید کفاره بیشتری بپردازد. اما این خودش تسلای بزرگی است که آدم در راه حق بجنگد، در کنار ژورژ قدیس باشد، نه در لشکر اژدها.

وقتی به سنگرهای خودش می‌رسد دیگر روز آغاز شده، قراول‌ها بر صخره‌ها پاس می‌دهند، اما بقیه افراد روی زمین دراز کشیده و خوابیده‌اند. ژوائوگنده خودش را گلوله می‌کند و چشم‌هاش را به هم می‌گذارد که ناگاه صدای سم اسب‌ها از جا می‌پراندش. هشت یا ده سوار پیچیده در غبار پیدا می‌شوند. یعنی پیش‌قراول‌های لشکرنده که برای حفاظت از کاروان تدارکات آمده‌اند؟ در نیمه روشنای صبح بارانی از پیکان و سنگ و نیزه بر گروه گشته می‌بارد و او صدای تیراندازی را از سوی باتلاقی که کمین‌گاه ماکامبیراست می‌شنود. سواران سر اسب‌ها را کج می‌کنند و به تاختت به سوی آفاولا می‌تازنند. بله، حالا دیگر مطمئن است که قوایی که برای حفاظت از کاروان می‌آید، هر لحظه ممکن است

سر بر سد، سربازانی بی شمار، آن قدر که راه بستن بر آنها برای افرادی که تنها سلاح باقیمانده‌شان تیر و کمان و سرنیزه و کارد است، ناممکن می‌نماید، و ژوائوگنده به درگاه پدر دعا می‌کند که ابوت ژوائو آنقدر وقت داشته باشد که نقشه‌اش را اجرا کند.

یک ساعت بعد سروکله آنها پیدا می‌شود و تا آن وقت، گاردکاتولیک راه تنگه را با اجساد اسب‌ها و قاطرها بی که از بالا به پایین غلتانده‌اند چنان سخت بسته که دو گروهان مهندسی ناچار است برای پاک کردن راه به تقلابیفتند. کار ساده‌ای نیست، علاوه بر رگبار آتشی که گروه ماکامبیرا با مهمات بر جا مانده‌اش بر پا کرده و سربازان را چندبار به عقب‌نشینی واداشته – آن هم درست در وقتی که گروه مهندسی سعی می‌کند راه را با دینامیت باز کند – ژوائوگنده و یارانش چهار دست و پا خود را به سربازها می‌رسانند و کار را به نبرد تن به تن می‌کشانند. پیش از آن که قوای بیشتری سر بر سد ژوائوگنده و یارانش بسیاری از سربازان را کشته‌اند یا زخمی کرده‌اند و تفنجک‌ها و مهمات و کوله‌پشتی‌های با ارزش آنها را که پر از فشنگ است صاحب شده‌اند. وقتی ژوائوگنده سوت عقب‌نشینی را به صدا در می‌آرد، شماری از ژاگونسوها مرده بر زمین افتاده‌اند یا دارند جان می‌کنند. برده‌پیشین وقتی خود را به بالای شیب می‌رساند و آن‌جا در پناه دیوارهای سنگی از رگبار گلوله ایمن می‌شود، فرصتی دارد تا سراپای خود را وارسی کند و دریابد که هیچ زخمی برنداشته. درست است که سراپا آغشته به لکه‌های خون است، اما این خون خودش نیست، با مشتی خاک و شن خون را پاک می‌کند. یعنی مشیت الهی بوده که باعث شده در این سه روز جنگ او حتی یک خراش هم بر ندارد؟ با شکم روی زمین می‌خوابد، نفس نفس زنان، سربازها را می‌بیند که حالا به ستون چهار از تنگه که بالاخره پاک شده عبور می‌کنند و درست به همان جایی می‌روند که ابوت ژوائو در کمین‌شان نشسته. ده‌ها نفر، صدها نفر از تنگه می‌گذرند. بسی بر و برگرد می‌روند تا از کاروان

محافظت کنند، زیرا با این همه موانعی که گارد کاتولیک در راهشان گذاشته و با مزاحمت‌های افراد او و ماکام‌پردا، این‌ها حتی به خود رحمت نمی‌دهند که از دامنه کوه بالا بروند یا سری به باتلاق بزنند، فقط دو جناح کوه را زیر آتش گروه‌های کوچکی می‌گیرند که زانو می‌زنند و تیر می‌اندازند و دوباره به راه می‌افتدند. این‌جا دیگر کاری نمانده که او برای کمک به داروغه انجام دهد. وقتی مطمئن شد که فرمان عقب‌نشینی به همه افراد رسیده، جست‌زنان از گودال‌ها و پشت‌های می‌گذرد، سنگر به سنگر می‌رود و خود را به خط الراس کوه می‌رساند و از آنجا به پشت کوه سرازیر می‌شود تا مطمئن شود زن‌هایی که برای پخت و پز آمده بودند از آنجا رفته‌اند. زن‌ها دیگر آنجا نیستند. پس او هم شتابان به سوی بلومونته روان می‌شود.

در راه بازگشت شاخه‌ای از واسارباریس را در پیش می‌گیرد که فقط به هنگام سیل‌های بزرگ پر آب می‌شود. ژوائو گام‌زنان در بستر سنگلاخ رود که باریکه‌ای آب از آن می‌گذرد، حس می‌کند که خنکای صبحگاهی رفته رفته گرمتر می‌شود. راهش را به پشت جبهه می‌اندازد، می‌خواهد ببیند چقدر تلفات داشته‌اند، می‌داند که مرشد، کوچولوی مقدس و مادر مردمان وقتی بشنوند اجساد برادرانشان آنجا افتاده و زیر آفتاب می‌پرسد چقدر غصه‌دار می‌شوند. دلش به درد می‌آید وقتی به یاد آن جوانانی می‌افتد که خودش تیراندازی را یادشان داده بود، و حالا می‌داند که خوراک لاشخورها می‌شوند، بی‌هیچ دعایی و بی‌هیچ مراسم تدفینی. اما برای نجات اجساد آن‌ها چه کاری از دستش بر می‌آمد؟

در تمامی راه بازگشت صدای تیراندازی می‌شنوند که از سمت آفاولا می‌آید. یکی از ژاگونسوها می‌گوید: عجیب است که پائزئو، مانه کوادرادو و تاراملکه در آن جبهه با سگ‌ها می‌جنگند، این همه گلوه شلیک کنند. ژوائو گنده به او گوشزد می‌کند که وقت تقسیم مهامات، سهم بیشتر نصیب افرادی شد که قرار بود در آن سنگرهای دیوار محکمی میان

بلومونته و آفولا برپا کنند، و می‌گوید حتی آهنگرها با سندان و دم با آن‌ها رفته‌اند تا همان‌جا در کنار رزمندگان برای گلوله سرب آب کنند. اما همین که چشم‌شان از زیر ابری از دودکه لابد از انفجار نارنجک‌ها برمی‌خیزد به کانودوس می‌افتد – حالا آفتاب وسط آسمان است و برج‌های معبد و خانه‌های گچ مال شده نور را به شکلی کور کننده باز می‌تابانند – ژوائوگنده بنگاه خبرهایی خوش را حدس می‌زنند. چندباری مژه می‌زنند، نگاه می‌کنند، محاسبه می‌کنند و مقایسه می‌کنند. بله، دارند از برج‌های معبد مسیح مقدس یکریز تیراندازی می‌کنند، همین طور از کلیسا‌ای سانتو آنتونیو، از سنگرهای توی گورستان، همین طور از گودال‌های کنار و اسارتاریس و فاسنداولا^۱. این همه مهمات از کجا آمد؟ چند دقیه بعد «نوجوانی» پیامی از ابوت ژوائو می‌آورد.

بردهٔ پیشین به صدای بلند می‌گوید «پس او به کانودوس برگشته!» «نوجوان» غرق در هیجان می‌گوید «با صد راس گاو و کلی تفنگ، با کلی صندوق فشنگ و نارنجک و بشکه‌های گنده باروت، همه‌شان را از سگ‌ها دزدیده، حالا همه توی بلومونته دارند گوشت می‌خورند.» ژوائوگنده پنجه بزرگش را بر شانه «نوجوان» می‌گذارد و آرامش می‌کند. ابوت ژوائو گفته گاردکاتولیک به فاسنداولا برود و به پازتو کمک کنند، و بردهٔ پیشین هم به انبار ویلانوا بیاید و او را ببیند. ژوائوگنده افرادش را از پشت صفحی از زاغه‌ها در کناره واسا-باریس گذر می‌دهد، این‌جا نقطه کوری است که آن‌ها را از آتش توب که از آفولا می‌آید حفظ می‌کند، بعد به فاسنداولا می‌رسند، مارپیچی از سنگرهای ساخته کیلومتر که با استفاده از پیچ و خم طبیعی رود و عوارض زمین ساخته شده؛ این‌جا اولین خط دفاعی بلومونته است و فقط پنجاه شصت متر از سر بازها فاصله دارد. پازتو از وقتی برگشته فرمانده این جبهه شده.

ژوائوگنده و قتی به بلومونته می‌رسد به دشواری چیزی را تشخیص می‌دهد، چراکه ابری از گرد و غبار همه چیز را تیره تارکرده. آتش توپخانه بسیار شدید است، واو علاوه بر غرش کر کننده تفنگ‌ها، صدای شکستن بام‌های سفالی، فرو ریختن دیوارها و برهم خوردن ورقه‌های آهنی را می‌شنود. «نوجوان» دست ژوائوگنده را می‌گیرد. می‌داند کجاها از گلوله‌های توپ ایمن است. در این دو روزه گلوله‌باران و بمب باران مردم گوشه‌های ایمن شهر را یاد گرفته‌اند و تنها از خیابان‌های مشخص و از گوشه‌های خاص خیابان‌ها رفت و آمد می‌کنند تا از هجوم گلوله‌ها در امان باشند. گله‌ای را که ابوت ژوائو آورده در خیابان باریک روئا داسپیریتو کشتار می‌کنند، این‌جا بدل به طوبیه و کشتارگاه شده؛ صفحی دراز از پیر مردان، زنان و کودکان به انتظار گرفتن سهم خود ایستاده‌اند؛ اما خیابان کامپوگرانده، بیشتر به اردوی نظامی می‌ماند، در این‌جا شمار زیادی صندوق‌های فشنگ و مهمات و بشکه‌های باروت به چشم می‌خورد و ژاگونسوها میان آن‌ها رفت و آمد می‌کنند. قاطرها یعنی که این باروینه را حمل کرده‌اند، همه‌شان داغ لشکرهای ارتش را دارند و بر پوستشان هنوز جای شلاق نمایان است. در این هیاهو و غوغای پای می‌کویند و شیشه می‌کشند. ژوائوگنده خر مردهای را می‌بیند که سگ‌های گرسنه در هجوم انبوهی پše به جان آن افتاده‌اند. چشمش به اونوریو و آنتونیو ویلانووا می‌افتد که روی سکویی چوبی ایستاده‌اند و با فریاد و حرکت دست بر تقسیم مهمات نظارت می‌کنند. ژاگونسوهای جوان صندوق‌ها را دو به دو در بغل می‌گیرند و دوان دوان در پناه دیوار خانه‌های رو به جنوب این راه را طی می‌کنند، بعضی از آن‌ها کم و بیش بچه‌اند، درست مثل همین «نوجوان» که با اوست و دمی رهایش نمی‌کند و حتی نمی‌گذارد به دیدن برادران ویلانووا بروم، بلکه دستش را می‌گیرد و به سوی خانه مباشر پیشین کانودوس می‌کشاند، و به او می‌گوید داروغه در آنجا به انتظار اوست. فکر استفاده از بچه‌های کانودوس برای پیغام بردن از پاژئو

بوده، حالا این بچه‌ها را «نوجوان‌ها» می‌خوانند. وقتی پازئو پیشنهادش را در همین انبار مطرح کرده بود، ابوت ژوانو گفته بود کار پر مخاطره‌ای است. این‌ها هنوز حس مسئولیت نداشتند و به حافظه‌شان نمی‌شد اعتماد کرد. اما پازئو اصرار کرده بود و گفته بود که از تجربه شخصی می‌داند که بچه‌ها، چابکتر، کارآمدتر و وفادارترند. برده پیشین فکر می‌کند «حق با پازئو بود». و شاهدش همین دست کوچک است که او را رهانمی‌کند تا وقتی به کنار ابوت ژوانو می‌رساندش. و حالا داروغه شهر تکیه بر پیشخوان انبار داده و آرام آرام می‌خورد و می‌نوشد و به حرف‌های پازئو گوش می‌دهد. جماعتی از ژاگونسوها هم او را دوره کرده‌اند. تا چشم‌ش به ژوانوگنده می‌افتد پیش خود می‌خواندش و صمیمانه دستش را می‌فرشد. ژوانوگنده دلش می‌خواهد احساس خود را به او بگوید، از او برای آوردن مهمات و غذا تشکر کند، اما باز، مثل همیشه، چیزی از سخن گفتن باز می‌داردش، زیانش را می‌بندد و کلافه‌اش می‌کند: تنها مرشد می‌تواند این سد را که از بچگی تاکنون او را از بیان احساساتش برای مردم بازداشته درهم بشکند. ناگاه احساس خستگی می‌کند و چمباتمه بر زمین می‌نشیند. آسانسیائو ساردلینا کاسه‌ای پراز گوشت سرخ کرده و مانیوک و مشربه‌ای آب به دستش می‌دهد. برای زمانی کوتاه جنگ را فراموش می‌کند، خود را فراموش می‌کند و با اشتها بی‌غیری به خوردن می‌افتد. وقتی دست از کاسه می‌کشد، می‌بیند ابوت ژوانو، پدرائو و دیگران ساکت ایستاده‌اند و منتظرند تا او کارش را تمام کند، شرمسار می‌شود. زیر لب پوزش می‌خواهد.

حکایت آنچه در آس نومبوراناس گذشته به نیمه رسیده که ناگاه غرشی وصف ناپذیر او را از جا می‌کند و هر بند استخوانش را از جا در می‌آورد. چند لحظه‌ای همه بی‌حرکت می‌مانند، خم شده و دست بر گوش نهاده، حس می‌کنند بام انبار، سنگ‌ها، جعبه‌های چیده در قفسه‌ها همه به لرزه افتاده، انگار همه چیز در موج انفجار تکه تکه می‌شود.

ژواکیم ماکامبیرا، که چنان در گل و گرد و غبار پوشیده شد که مشکل شناخته می‌شود، پای به انبار می‌گذارد و می‌غرد «همه‌تان گوشتان به من باشد. ابوت ژوائو، حالا فهمیدی این آماتادیرا چه جانوری است؟»

ابوت ژوائو به جای پاسخ دادن به او به همان «نوجوان» که ژوائوگندله را آورده – و با موج انفجار به آغوش پدرائو افتاده و حالا با چهره‌ای مات از هول و هراس خود را کنار می‌کشد – می‌گوید برود سرو گوشی آب بدهد و بیند آیا معبد منیح مقدس یا خلوتخانه صدمه‌ای دیده‌اند یا نه. بعد به ماکامبیرا اشاره می‌کند که بشیند و چیزی بخورد. اما پیرمرد پاک از کوره در رفته و هم‌حنان که بی‌اشتها با غذایی که آنتونیا ساردلینا برایش آورده بازی می‌کند، با ترس و نفرت، از آماتادیرا حرف می‌زند. ژوائوگندله می‌شتد که می‌گوید «اگر به فکر چاره نباشیم همه‌مان را همینجا چال می‌کند.»

در همین احوال ژوائوگندله در رویایی آرام پیش چشم خود دسته‌ای اسب‌های بلوطی رنگ چالاک را می‌بیند که بر ساحل شنی می‌تازند و خود را به دریای کف‌آلود می‌زنند. عطر مزارع نیشکر، بوی ملاس تازه، و رایحه نیشکر خرد شده در هوا می‌پیچد. اما شادمانی رویت آن اسب‌ها با زین و یراق درخشانشان که بازیگوش و شیشه‌کشان خود را به موج‌های سرد دریا می‌سپارند، چندان نمی‌پاید، که ناگاه پوزه دراز آن هیولای مرگبار از کف دریا بالا می‌آید و مثل اژدهایی آتش از دهان می‌پراکند. کسی می‌گوید «شیطان پیروز است». هول و هراس از خواب می‌پراندش. از میان پلک‌های سنگین شده از خواب، در پرتو چراغ کوچک نفتی سه نفر را در حال غذا خوردن می‌بینند: آن زن، کوتوله و مرد کور که با پدر ژواکیم به بلو موتته آمده‌اند. شب فروافتاده، دیگر کسی در انبار نیست، او چند ساعتی خوابیده بوده. چنان احساس پشیمانی می‌کند که خواب از سرش می‌پرد. بر پا می‌جهد و فریاد می‌زند «چی شده؟» لقمه‌ای از دست مرد کور می‌افتد و او می‌بیند که کورمال کورمال به دنبال آن می‌گردد.

«بەھشان گفتەم بگذارند خوب بخوابى». صدای ابوت ژوائۇ را مى شنۇد و پەھىپش را مى يىند كە از تارىكى بىرون مى آيد. ژوائۇ گندەھە زىر لب «ستايىش بر مسيح مقدس مرشد» مى گويد و مى خواهد لب به پوزش باز كىند كە داروغە ميان حرفش مى دود: «تو بایست مى خوابىدى ژوائۇ گندەھە، آدم كە نمى تواند بى خواب زىنده بماند». بعد بى لبە بشكەاي كنار چراغ نفتى مى نشىند و بىردى پېشىن مى يىند كە او چقدر خستە است، رنگ بە چەھەر ندارد؛ چشمھاش گود افتادە و پېشانى اش چىن بىرداشتە. فکر مى كىند «وقتى من خواب اسبەرا مى دىدەم، تو داشتى مى جىنگىدى، مى دويىدى، بە اين و آن مى رسىدى». آنچنان شرمىسار خوبىش است كە متوجه نمى شود كوتولە با سطلى پراز آب بە سوی آنها مى آيد. ابوت ژوائۇ آب مى خورد و بعد سطلى را بە او رد مى كىند.

مرشد صحىح و سالىم در خلوتخانە است و كافرھا يك قدم ھم از آفاولا پېش نگذاشتە اند، فقط گاھ بە گاھ توبخانەشان شلىك مى كىند. چەھە خستە ابوت ژوائۇ خبر از دلشورە و نگرانى او مى دەد. «ژوائۇ، چە خبر شدە؟ كارى هىست كە من بكتم؟» داروغە نگاهى پر مهر بە او مى اندازد. هەرچىند كە اين دو كەمتر باھم گفتگو كرده اند، بىردى پېشىن مى داند كە از همان روزھايى كە در كنار مرشد اين سوی و آن سوی مى رفتند، اين راھىن سابق او را ارج مى نهادە. بارھا احترامى را كە براي او قايىل بود آشكار كرده بود.

داروغە بە او مى گويد «ژواكىم ما كامبىرا و پىرسش دارند مى روند آفاولا تا آماتادىرا را خفە كىنىد». سەنفرى كە نىستە بىر زمين غذا مى خورند، دست از خوردن مى كىشىند و مىردى كور گىردىن مى كىشىد، عىنك يك چىمى اش را كە در واقع مشتى شىشە شىكستە چىسباندە بە ھم است، بە چشم راستش گرفته. «اينها تا بە آن بالا بىرسىند خىلى مصىبەت دارد. اما اگر از عھدە اين كار بىيائىند، مى توانند توب را از كار بىندازىند. سادە است. كارى كە باید بكتىند خىرى كردىن دستگاه

نشانه زنی یا منفجر کردن خزانهٔ توب است.»
ژوانوگنده می‌پرسد «می‌شود من هم با هاشان بروم. لوله‌اش را پراز
باروت می‌کنم و منفجرش می‌کنم.»

ابوت ژوائو می‌گوید «تو باید در بالا رفتن از آفا ولا به ما کامبیرا کمک
کنی. اما نمی‌شود تا آن بالا با آن‌ها بروی. فقط کمکشان کن به آن بالا
برسند. این نقشهٔ آن‌هاست، تصمیمش هم با خودشان است. حالا پاشو
برویم.»

دارند از انبار بیرون می‌روند که کوتوله پیش می‌رود و بالحنی شیرین
و چاپلوسانه به ابوت ژوائو می‌گوید «هر وقت میل داشته باشید داستان
هولناک و عبرت آموز رویرت شیطان صفت را برatan می‌گویم.» راهزن
پیشین بی‌هیچ پاسخ او را از سر راه کنار می‌زند.

بیرون ظلماتی آمیخته به دود و مه است. حتی یک ستاره هم در
آسمان نیست. صدای شلیک توب به گوش نمی‌رسد و یک نفر هم در
خیابان کامپوگرانده نیست. چراغی هم در خانه‌ای نمی‌سوزد. حیوانات
ربوده شده، سر شب به طویله‌های پشت موکامبو برده شده‌اند. خیابان
باریک اسپریتوسانتو سرشار از بوی گوشت و خون خشک شده است، و
ژوائوگنده وقتی به نقشهٔ ماکامبیرا گوش می‌دهد حضور خیل بی‌شمار
پشه‌ها را احساس می‌کند که روی پس مانده اجساد حیوانات که سگ‌های
گرسنه بر آن‌ها افتاده‌اند، چرخ می‌زند. خیابان کامپوگرانده را بالا می‌روند
و به محوطه باز میان کلیساها می‌رسند که در چهار طرف آن سنگرهایی از
آجر و سنگ و صندوق‌های بزرگ چوبی پراز خاک، گاری‌های چه شده،
 بشکه، پیت‌های حلبي و الوار بنا کرده‌اند و پشت این سنگرهای دسته دسته
مردان مسلح کمین کرده‌اند. برخی بر زمین دراز کشیده‌اند و استراحت
می‌کنند، برخی دیگر بر گرد آتشدانی کوچک گپ می‌زنند و در گوشه‌ای
گروهی از آن‌ها با گیتاری همنوا شده‌اند. ژوانوگنده، دستخوش عذاب،
فکر می‌کند «چرا آدم نمی‌تواند شب را بدون این‌که بخوابد سر کند، حتی

اگر پای نجات روحش یا سوختن در آتش جهنم در میان باشد؟» کنار در خلوتخانه که پشت دیواره بلندی از کیسه‌های شن و صندوق‌های پر از خاک پنهان شده، آن‌ها، به انتظار ماکامبیرا، با گارد کاتولیک صحبت می‌کنند. پیر مرد همراه با یازده پسر و همسران آن‌ها نزد مرشد است. ژوائونگنده پیش خود حدس می‌زند که پیر مرد کدام یک از یازده فرزندش را با خود می‌برد و دلش می‌خواهد آنجا می‌بود و می‌شنید که مرشد درباره فداکاری در راه بلومنته با این خانواده چه می‌گوید. وقتی بیرون می‌آیند چشمان پیر مرد بر ق می‌زند. کوچولوی مقدس و ماریا کوادرادو تا دیواره سنگر با آن خانواده همراه می‌شوند و تبرکشان می‌کنند. مردان همسرانشان را در آغوش می‌کشند و اشک از چشم‌شان روان می‌شود. اما ژواکیم ماکامبیرا با اخطار این که وقت رفتن است به این صحنه خاتمه می‌دهد. زنان با کوچولوی مقدس به معبد می‌روند تا دعا کنند.

به سوی سنگرهای فاسنداولا به راه می‌افتد. تجهیزاتی را که ابوت ژوائو سفارش کرده برمی‌دارند: میله‌های آهنی، گوه، لوله‌های دینامیت، تبر، چکش. پیر مرد و پسرانش این وسایل را بسی هیچ کلامی دست به دست می‌کنند و در همان حال ابوت ژوائو برایشان توضیح می‌دهد که وقتی آن‌ها دارند از کوه بالا می‌روند گاردکاتولیک با حمله‌های ساختگی حواس دشمن را پرت می‌کنند. بعد می‌گوید «بینیم نوجوان‌ها جای توب را پیدا کرده‌اند یا نه.»

بله، جای توب را پیدا کرده‌اند. آماتادیرا در اولین کتل بلا فاصله پشت موته ماریو است. این را پاژنُوكه در فاسند او لا با ژوائو و مردانش دیدار می‌کند، به آن‌ها می‌گوید. آماتادیرا درست در کنار سایر توب‌های ستون اول قرار دارد. توب‌ها را در یک صف میان گونی‌ها و بشکه‌های پر از سنگ جای داده‌اند. دو تا از نوجوان‌ها سینه خیز خودشان را به آن‌جا رسانده‌اند، و توانسته‌اند سه پست نگهبانی را

در یال‌های کم و بیش عمودی آفولا شناسایی کنند.

ژوائوگنده، ابوت ژوائو و ماکامبیرا را با پاژئو می‌گذارد و خود از هزارتویی که در طول این مسیر تا واسا-باریس کنده‌اند لغزان لغزان پایین می‌رود. از درون این تونل‌ها و خندق‌ها ژاگونسوها هولناکترین ضربه را به سربازان دشمن وارد کرده‌اند که بعد از رسیدن به بلندی‌ها، همین که چشم‌شان از آن بالا به کانودوس افتاده بود، سر از پا نشناخته به سوی شهری که زیر پایشان افتاده بوده شتافته بودند. رگبار شدید گلوه آنان را در جا می‌خکوب کرده بود، ناچار شده بودند برگردند، دایره‌وار حرکت کنند، راه بر هم بینندن، یکدیگر را هل بدهنند و روی هم پا بگذارند و تازه بینید که نه می‌توانند عقب بنشینند و نه قادرند از طریق دو یال جنبی کوه فرار کنند، پس تنها راهشان این بود که خودشان را به زمین بیندازنند و تا آن‌جا که می‌توانند از جانشان دفاع کنند. ژوائوگنده از میان ژاگونسوهای خفته می‌گذرد. گاه به گاه نگهبانی از پشت دیوارها بیرون می‌جهد تا با او صحبت کند. چهل نفر از افراد گارد کاتولیک را بیدار می‌کند و برای آن‌ها توضیح می‌دهد که چه باید بکنند. تعجب نمی‌کند آن‌گاه که می‌شنود در این هزارتوی سنگرها گارد کاتولیک هیچ تلفاتی نداشته. ابوت ژوائو بیش‌بینی کرده بود که عارضه‌های زمین در این‌جا بهتر از هر جای دیگر حفاظ ژاگونسوها می‌شود.

وقتی با چهل نفر از افراد گارد کاتولیک به فاسنداولا بر می‌گردد. ابوت ژوائو و ماکامبیرا را درگیر بحشی داغ می‌بیند. ابوت ژوائو اصرار دارد که ماکامبیرا و پسرانش اونیفورم سربازان را بر تن کنند و معتقد است که بدین ترتیب احتمال آن که به توب برستند بیشتر می‌شود. ژواکیم ماکامبیرا این پیشنهاد را با نفرت رد می‌کند.

غرولندهان می‌گوید «نمی‌خواهم یک راست به جهنم بروم.»
 «به جهنم نمی‌روم. این جوری خودت و پسرهات سلامت بر می‌گردید.»

«زندگی من و پسرها م به خودمان مربوط است.»
ابوت ژوائو بناچار کوتاه می‌آید «هر کار دلت می‌خواهد بکن. دست
پدر به همراحت.»

پیر مرد خدا حافظی می‌کند «ستایش بر مسیح مقدس مرشد.» وقتی پای به منطقه‌ای می‌گذارند که میان آن‌ها و دشمن فاصله می‌اندازد، ماه از پشت ابرها بیرون می‌آید. ژوائو گندله زیر لب سوگند یاد می‌کند و یارانش هم با صدایی آهسته تکرار می‌کنند. ماهی بزرگ و زرد با نور پریده رنگش تاریکی را می‌تاراند و این زمین خشک بی‌بار و بر را که دنباله‌اش در ظلمات قیرگون بلندی‌های آفولا از دیده پنهان است، روشن می‌کند. پاژئو تا دامنه کوه همراه آنان می‌رود. ژوائو گندله هنوز از خارخار آن فکر خلاص نشده: چطور توانسته بخوابد، وقتی همه بیدار بوده‌اند؟ زیر چشمی نگاهی به پاژئو می‌اندازد. چند روز است که خواب به چشمان او نیامده، سه روز، چهار روز؟ این مرد سگ‌ها را از موتته سانتو عقب رانده، در آثیکو و آس ٹومبوراناس به آن‌ها شیخون زده، به کانودوس برگشته تا دشمن را از آن‌جا بتاراند، و این خودش دو روز طول کشیده، و حالا هم این‌جاست، سر حال و آرام و بی‌خيال، او و افرادش را با دو تا از نوجوان‌ها راهنمایی می‌کند، و قرار است این دو وقتی او برگشت، آن‌ها را تا بالای یال کوه همراهی کنند. ژوائو گندله فکر می‌کند «اگر او جای من بود، خوابش نمی‌برد. شیطان بود که خوابم کرد.» ناگاه از فکری یکه می‌خورد، بعد از گذشت این همه سال و با آن آرامشی که مرشد به او بخشیده، گاه به گاه این خیال مایه عذابش می‌شود که آن شیطانی که سال‌ها پیش در آن بعداز‌ظهر که او دوشیزه آدلینا گوموسیو را کشت وارد جسمش شد هنوز در زوایای تاریک جانش وول می‌خورد و منتظر فرستی است که دوباره او را گرفتار لعنت کند.

ناگاه یال کم و بیش عمودی کوه پیش چشمشان سر بر می‌کند. ژوائو در این فکر است که آیا ماکامبیرای پیر می‌تواند از این شیب بالا برود یا نه.

پازئو به صفى از تک تیراندازان مرده که مهتاب بر آنها افتاده اشاره می‌کند. تعدادشان زیاد است. اینان پیشقرائل‌های قشون بوده‌اند و وقتی رگبار گلوله ژاگونسوها دروشان کرده، همان‌جا روی این بلندی افتاده‌اند. ژوائوگنده گل میخ‌های حمایل‌هاشان و نشان‌های فلزی کلاهشان را که در این نیمه روشنا برق می‌زند، می‌بیند. پازئو با تکان نامحسوس سر با آنها وداع می‌کند و دو نوجوان چهار دست و پا صعود از کوه را آغاز می‌کنند. ژوائوگنده و ژواکیم ماکامبیرا پشت سر آنها، چهار دست و پا، بالا می‌روند و پشت سر آنها گارد کاتولیک. چنان با احتیاط بالا می‌روند که حتی ژوائو صداشان را نمی‌شنود. اگر هم صدایی ناچیز از آنها برخیزد، مثل خش خش سنگریزه‌ها که به پایین غل می‌خورد، بیشتر به صدای وزش باد می‌ماند. از آن پایین همه‌مۀ مداومی را که از بلومنته بر می‌خیزد می‌شنود. بیینی دارند در میدان کلیسا دعا می‌خوانند؟ شاید هم سروדי است که کانودوس هر شب به هنگام تدفین مردگان روز سر می‌دهد.

حالا در آن بالا پیکرهایی و چراغ‌هایی می‌بیند، و بالای سرش صداهایی می‌شنود، عضلاتش به هم فشرده می‌شود، آماده برای هر چیز که پیش آید.

«نوجوان‌ها» به آنها علامت می‌دهند که بایستند. همان نزدیکی یک پست نگهبانی است، چهار سرباز آن‌جا ایستاده‌اند و پشت آنها پرهیب شماری از سربازان در برابر آتش به چشم می‌خورد. ماکامبیرای پیر سینه خیز خود را به ژوائو می‌رساند و او نفس‌های سنگین و سخنان او را می‌شنود «وقتی صدای سوت را شنیدید آتش کنید.» ژوائو سر می‌جنیاند. «مسیح مقدس پشت و پناهتان باشد دون ژواکیم.» می‌بیند که سیاهی دو نوجوان راهنما و دوازده ماکامبیرا را که زیر بار چکش و اهرم و تبر خم شده‌اند در کام خود فرو می‌برد. جوانک سوم پیش ژوائوگنده و یارانش می‌ماند.

ژوائو با اعصاب کشیده به انتظار سوت ماکامبیرا که نشانه رسیدن آنها به آماتادیراست می‌ماند. زمانی دراز می‌گذرد، چندان دراز که ژوائوگنده فکر می‌کند هرگز صدای سوت را نخواهد شنید. ناگاه ناله کشیده سوت که همه صداها را در خود فرو می‌برد بلند می‌شود، او و یارانش نگهبانان را زیر آتش می‌گیرند. رگبار گلوله با صدایی گوشخراس از همه سوی او به گوش می‌رسد. از پی آن همه چیز به هم می‌ریزد، سربازان آتش را خاموش می‌کنند. از آن بالا شلیک می‌کنند، اما هنوز جای آنها را پیدا نکرده‌اند، چرا که گلوله‌ها به پناهگاه ایشان نمی‌رسد.

ژوائوگنده فرمان پیشروی می‌دهد، دمی بعد آنها شلیک کنان جلو می‌روند و لوله‌های دینامیت را میان اردوجاه می‌اندازند. ژوائو وقتی تمام گلوله‌های تفنگش را شلیک کرد، خم می‌شود و گوش به صداها می‌سپرد. از آن بالا، از سمت مونته ماریو هم صدای تیراندازی می‌آید. آیا ماکامبیراها به توپخانه هجوم برده‌اند! هرچه باشد، بالا رفتن فایده‌ای ندارد، از این گذشته افرادش همه مهماتشان را مصرف کرده‌اند. با سوت فرمان عقب‌نشینی می‌دهد.

در نیمه راه بازگشت، پیکر باریکی دوان دوان به آنها می‌رسد. ژوائوگنده دست بر موهای بلند و درهم نوجوان می‌گذارد.

از او می‌پرسد «به آماتادیرا رساندی شان؟»

نوجوان پاسخ می‌دهد «بله، رساندمشان»

پشت سرشان شلیک تفنگ هیاهویی برپا کرده، گوبی جنگ تمام آفاولا را در بر گرفته. نوجوان دیگر چیزی نمی‌گوید و ژوائو به فکر عادت غریب صحرانشینان می‌افتد که خاموشی را بر گفتن ترجیح می‌دهند.

نوجوان آرام می‌گوید «کشته شدند.»

«همه‌شان؟»

«بله، فکر می‌کنم همه‌شان.»

تازه به نیمه راه بازگشت به سنگرها رسیده‌اند.

*

وقتی افراد پدرائو سرگرم عقب‌نشینی بودند کوتوله مرد نزدیک بین را یافت که پشت کومه‌ای خاک خم شده و زار می‌زد. دستش را گرفت و در میان ژاگونسوها یی که شتابان به سوی بلوموته پس می‌نشستند، به راه افتاد. این مردان در این فکر بودند که ستون دوم حالا که از موانع ترابوبو گذشته بی‌تردید به شهر حمله می‌کند. صبح روز بعد، وقتی از کنار سنگرها مقابله آغل‌ها می‌گذشتند، در جماعتی انبوه چشم‌شان به ژورما افتاد که میان خواهران ساردلینا راه می‌رفت و خری را که چند خورجین بر آن انداخته بودند هی می‌کرد. هر سه با شور و هیجان یکدیگر را در آغوش گرفتند و کوتوله بوسه ژورما را برجونه خود احساس کرد. آن شب، وقتی بر کف انبار دراز کشیده بودند و گوش به شلیک توب‌ها داشتند که بی‌وقفه کانودوس را می‌لرزاند، کوتوله به آن‌ها گفت که آن بوسه، تا آن‌جا که به یاد می‌آورد، اولین بوسه‌ای بود که کسی نثار او کرده بود.

چند روز بود که توب‌ها می‌غیرید، تفنگ‌ها صدا می‌کرد، نارنجک‌ها منفجر می‌شد، هوا را تیره و تار می‌کرد و برج‌های معبد را تراش می‌داد؟ سه روز، چهار روز، پنج روز؟ در انبار پرسه می‌زدند، برادران ویلانووا و دیگران را می‌دیدند که شب و روز می‌آمدند، و می‌شنیدند که با هم حرف می‌زنند، دستور می‌دهند، و هیچ نمی‌دانستند که آن بیرون چه خبر است. یک روز بعد از ظهر، کوتوله که سرگرم پر کردن کیسه‌های کوچک و باروت‌دان‌ها برای شمخال‌ها و خمپاره‌اندازها بود، شنید که یکی از ژاگونسوها به مواد منفجره اشاره می‌کند و می‌گوید «آنтонیو ویلانووا، امیدوارم این دیوارهات محکم باشد. فقط یک گلوله کافی است که این‌ها را منفجر کند و تمام این محله را به هوا بفرستد.» کوتوله این حرف را با یارانش در میان نگذاشت. چرا باید مرد نزدیک بین را بازهم بیشتر به هول و هراس بیندازد؟ ماجراهایی که آن‌ها با هم گذرانده بودند سبب شده بود

مهر و محبتی به این دو نفر پیدا کند که حتی نسبت به بازیگران سیرک که سال‌ها با آن‌ها دمخور بود، نداشت.

در طول بمباران دوبار برای یافتن غذا بیرون رفته بود. مثل همه افرادی که از خیابان‌ها می‌گذشتند، خود را به دیوار چسبانده بود و رفته بود، گرد و غبار هوا جلو دیدش را می‌گرفت و غرش توب‌ها گوشش را کر می‌کرد، خانه به خانه به تکدی لقمه‌ای نان رفته بود. در خیابان روندامادره ایگرزا^۱ کشته شدن بچه‌ای را به چشم خود دید. پسرک کوچک به دنبال مرغی که پرپر زنان به خیابان گریخته بود از خانه در آمده بود و هنوز چند گامی نرفته بود که چشم‌هاش فراخ شده و پاهاش از زمین کنده بود، انگار کسی از موهاش گرفته و بلندش کرده بود. گلوله به شکمش خورده بود و درجا کشته بودش. کوتوله جسد پسرک را به خانه‌ای برده بود از آن بیرون آمده، و چون کسی آن‌جا نبود، جسد را توی نویی خواباند. مرغ را نتوانست بگیرد. اگرچه فردا برآشان تیره و تار بود و هر دم با قرعه مرگ رو در رو بودند چندان که از برکت حیواناتی که ابوت ژوائو دزدیده بود، لقمه‌ای گیرشان می‌آمد، روحیه هر سه شان باز به جای خود برمی‌گشت.

شب در رسیده بود، گلوله باران دمی باز ایستاده بود، همه‌مۀ دعا در میدان کلیسا فرو خفتۀ بود، آن‌ها در انبار بیدار بودند، کف زمین دراز کشیده باهم حرف می‌زدند. ناگاه، سیاهیی بی‌سرو صدا بر درگاه نمایان شد، چراغ گلی کوچکی در دست داشت. کوتوله پاژئورا از زخم صورت و برق چشمان فولادگونش باز شناخت. تفنگ شکاری بر دوش و قمه و خنجری بر کمر داشت دو قطار فشنگ هم حمایل کرده بود.

به زمزمه گفت «با کمال احترام از تو می‌خواهم که زن من بشوی.» کوتوله شنید که مرد نزدیک بین ناله‌ای سر داد. مایهٔ حیرتش بود که

مردی به آن خودداری، به آن غمناکی و ترسرویی، چنین حرفی بزند. پشت چهره‌ای که پوستش بر اثر زخم کشیده شده بود، اضطراب مرد را حس می‌کرد. نه صدای گلوله‌ای به گوش می‌آمد نه طنین تلاوت دعا، تنها وزوز زنبوری که خود را به دیوار می‌کویید. دل در سینه کوتوله مثل طبل می‌کویید، این ترس نبود، محبت و شفقتی بود به این مرد زشت سیما که در نور چراغ کوچک سراپا چشم، به ژورما خیره شده بود و انتظار می‌کشید. کوتوله نفس‌های مضطرب مرد نزدیک بین رامی شنید. پاژئو باز به سخن در آمد، هر کلمه را شمرده و واضح بر زبان می‌آورد. پیش از این ازدواج نکرده بود، یعنی با آن رسم و رسومی که پدر و کلیسا و مرشد حکم می‌کردند، ازدواج نکرده بود. چشم از ژورما برنمی‌داشت، حتی مژه هم نمی‌زد، و کوتوله فکر می‌کرد چقدر احمق است که دلش به حال مردی می‌سوزد که همه ازش حساب می‌برند. اما در آن دم پاژئو به آدمی براستی تنها می‌مانست. بعضی ماجراهای عشقی داشته بود، از آن‌ها که هیچ اثری از شان نمی‌ماند، اما نه خانواده‌ای داشت نه زاد و رودی. زندگی اش جوری بود که فرصت این جور چیزها را نداشت، همیشه توی راه بود، یا می‌جنگید یا فرار می‌کرد. برای همین بود که حرف مرشد را خوب فهمیده بود، این حرفش را که می‌گفت زمین از این که ناچار است یکسر همان چیزها را بر گرده خودش ببیند خسته شده و یک روز فریادش در می‌آید که می‌خواهد کمی هم آرام بگیرد. بلومونته هم برای پاژئویک همچو چیزی بود، چیزی مثل استراحت زمین. زندگی اش خالی از عشق بود. اما حالا... کوتوله می‌دید که مرد به زحمت آب دهانش را فرو می‌برد و حس کرد خواهران ساردلینا بیدار شده‌اند و توی تاریکی به حرف‌های مردگوش می‌دهند. این چیزی بود که نگرانش می‌کرد، شب‌ها نمی‌گذاشت بخوابد، نکند دلش از بی‌عشقی سنگ شده باشد؟ بالکنت حرف می‌زد و کوتوله با خود فکر کرد «نه به آن مرد کور توجه دارد نه به من». نه، دلش سنگ نشده بود. ژورما را که توی بیشه دیده بود، یکباره

مطمئن شده بود. زخم صورتش به شکل غریبی در آمد. از نور چراغ کوچک بود، که سبب می‌شد صورتش زشت‌تر به نظر بیاید. کوتوله با شگفتی فکر کرد «دست‌هاش دارد می‌لرزد». آن روز دلش، احساسش و روحش زبان باز کرده بودند. از برکت وجود ژورما فهمیده بود که هنوز توی وجودش سخت و سنگ نشده. صورت ژورما، هیکلش و صدایش هرجا می‌رفت با او بود. با حرکتی تند دستی به سر و سینه خود کشید. شعله لرزان چراغ بالا و پایین رفت. باز ساکت شد، دوباره وزوز زنبور که به دیوار می‌خورد به گوش می‌آمد. ژورما باز هم چیزی نمی‌گفت. کوتوله از گوشة چشم او را می‌پایید. آن گوشه قوز کرده نشسته بود، انگار می‌خواهد از خودش دفاع کند، اندوهناک چشم در چشم پاژئو دوخته بود.

پاژئو، چنان که گفتی پوزش بخواهد افزود «فعلاً نمی‌توانیم ازدواج بکنیم. حالا من کارهای دیگری دارم. وقتی این سگ‌ها بروند پی کارشان.» کوتوله شنید که مرد نزدیک بین باز ناله‌ای کرد. این‌بار هم پاژئو چشم از ژورما برنداشت تا به آن مرد نگاه کند. اما می‌خواست چیزی بگوید... چیزی که این روزها خیلی به آن فکر کرده بود، همان وقت که کافرها را دنبال می‌کرد و با گلوه حسابشان را می‌رسید. چیزی که دلش را شاد می‌کرد. ساکت شد، زیانش از خجالت بند آمده بود، سعی می‌کرد حرفش را تمام کند: یعنی می‌شد که ژورما برایش آب و غذا به فاسنداولا ببرد؟ به خاطر این به دیگران حسادت می‌کرد، این چیزی بود که او هم دلش می‌خواست. ژورما این کار را برایش می‌کرد؟

کوتوله در کمال تعجب شنید که مرد نزدیک بین به صدا در آمد «البته، البته، حتماً برایتان می‌آرد. حتماً این کار را می‌کند، حتماً می‌کند.» اما حتی این‌بار هم چشم پاژئو به سوی او برنگشت. کوتوله شنید که از ژورما می‌پرسد «این مرد چه کاره توست؟» صدایش مثل کارد برا بود. «شوهرت که نیست، هست؟»

ژورما آرام پاسخ داد «نه. او... مثل پسرم است.» صدای شلیک در شب طنین انداخت. اول یک رگبار، بعد یکی دیگر، آتشی سخت سنگین. فریادهایی به گوش آمد، بعد صدای دویدن و بعد انفجاری.

پاژئو گفت «خوشحالم که آدمد باهات حرف زدم. حالا دیگر باید بروم. ستایش بر مسیح مقدس.»

دمی بعد انبار غرقه در تاریکی شد و به جای وزوز زنبور آنها تیراندازی‌های پراکنده را می‌شنیدند که نخست از دوردست و بعد از فاصله‌ای نزدیک‌تر می‌آمد. برادران ویلانووا در سنگرها بودند و فقط برای شرکت در جلسه‌های ابوت ژوائو می‌آمدند، خواهران ساردلینا بیشتر وقت‌شان را در شفاخانه و بردن غذا برای ررمندگان می‌گذراندند. ژورما، کوتوله و مرد نزدیک بین تنها کسانی بودند که همیشه در انبار می‌مانندند. انبار بار دیگر پر از مهمات و مواد منفجره‌ای بود که ابوت ژوائو از کاروان تدارکات گرفته بود. کیسه‌های شنی و سنگ را جلو انبار چیده بودند تا از آسیب گلوله در امان بماند.

کوتوله شنید که مرد نزدیک بین با صدایی تشویش زده از ژورما می‌پرسد «پس چرا بهش جواب ندادی؟ پاک دست و پاش را گم کرده بود، خیلی به خودش فشار می‌آورد تا آن حرف‌ها را به تو بزنند. چرا جوابش را ندادی؟ با آن حالی که او داشت، ممکن بود عشقش تبدیل به نفرت بشود، ممکن بود بزنند، بکشدت، ما را هم بکشد. این را حالت نبود؟» ناگهان ساکت شد تا عطسه بزند، یکی، دوتا، ده‌تا. وقتی عطسه‌اش تمام شد، تیراندازی هم تمام شده بود، و پشه‌ها بالای سر آنها به گردش در آمده بودند.

ژورما گفت «نمی‌خواهم زن پاژئو بشوم.» چنان صحبت می‌کرد که انگار روی سخن‌ش با آن دو نفر نیست. «اگر به زور وادارم کند، خودم را می‌کشم. همان‌جور که یکی از زن‌های کالومبی خودش را کشت، با تیغ

زیکه زیکه. صد سال سیاه هم زنش نمی‌شوم.»

مرد نزدیک بین بازگرفتار حمله عطسه شد و هول و هراس به جان
کوتوله افتاد: اگر ژورما می‌مرد چه به روز او می‌آمد؟

شنید که مرد نزدیک بین به ناله می‌گوید «باید آن وقت که فرصتش را
داشتیم فرار می‌کردیم. حالا دیگر بیرون رفتن از اینجا محال است. هر
سه‌مان مثل سگ می‌میریم.»

کوتوله با آرامش گفت «پاژئو می‌گفت سربازها می‌روند پی کارشان.
این جور که از حرف زدنش بر می‌آمد خیلی مطمئن بود. می‌داند چه
می‌گوید، خودش دارد می‌جنگد، می‌داند وضع جنگ چه جور پیش
می‌رود.»

پیشترها در این جور موقع مرد نزدیک بین با کوتوله بحث می‌کرد: آیا
او هم مثل این آدم‌های خوش خیال بیچاره دیوانه شده بود، آیا او هم فکر
می‌کرد این‌ها می‌توانند ارتش بزرگ را شکست بدنهند؟ آیا مثل این‌ها
معتقد بود شاهدون سbastیانو پیداش می‌شود و در کنار آن‌ها می‌جنگد؟
اما امروز اصلاً حرف نزد. کوتوله به اندازه مرد نزدیک بین به شکست
ناپذیری سربازها اعتقاد نداشت. مگر توانسته بودند پاشان را به کانودوس
بگذارند؟ مگر ابوت ژوائو سلاح‌ها و گله‌هاشان را نزدیده بود؟ مردم
می‌گفتند آن بالا در آفاولا مثل پشه می‌ریختند به زمین. از هر طرف بهشان
تیراندازی می‌شد، غذا نداشتند، تا دانه آخر مهماتشان را مصرف کرده
بودند.

با این همه، کوتوله که گذشته کولی وارش حبس شدن در اتاق را
برایش محال می‌کرد و او را با وجود آن همه تیراندازی به بیرون
می‌کشانید، در این روزهای آخر دیده بود که کانودوس حال و هوای
شهری پیروز را ندارد. بارها و بارها توی خیابان چشمش به آدم‌های مرده
و زخمی افتاده بود، اگر گلوکه باران سنگین بود، ساعتها طول می‌کشید تا

آن‌ها را به درمانگاه‌ها که همه‌شان حالا در سانتاینس^۱، نزدیک موکامبو، مستقر شده بودند، برسانند. کوتوله جز در موقعی که به گروه پزشکی کمک می‌کرد تا زخمی‌ها را به این درمانگاه‌های جدید برسانند، از آن قسمت شهر پرهیز می‌کرد، چون در ساعات روز جنازه‌ها در سانتاینس روی هم جمع می‌شد – آن‌ها را فقط شبانه خاک می‌کردند چون گورستان در خط آتش بود – و عفونت‌شان غیر قابل تحمل بود، علاوه بر این ناله و فریاد زخمی‌ها و منظره دلخراش پیرمردها، آدم‌های علیل معاف از جنگ بود که وظیفه داشتند لاشخورها و سگ‌ها را از جنازه‌هایی که پوشیده از مگس می‌شد، دور کنند. مراسم تدفین بعد از مراسم دعا و موعظه مرشد بود که مثل سابق هر شب در یک ساعت مشخص وقتی ناقوس‌های معبد مومنان را به گردھمایی می‌خواند برگزار می‌شد. اما حالا دعا و موعظه در تاریکی می‌گذشت، دیگر از آن شمع‌های پتپت کن روزهای پیش از جنگ خبری نبود. ژورما و مرد نزدیک بین همیشه با او به موعظه می‌رفتند. اما برخلاف کوتوله که بعد از موعظه با جماعت مردم برای شرکت در مراسم تدفین به گورستان می‌رفت، آن دو وقتی مرشد حرف خود را تمام می‌کرد به انبار بر می‌گشتند. کوتوله مفتون این مراسم تدفین بود، از پافشاری خانواده مرده تعجب می‌کرد که می‌خواستند حتماً تکه چوبی کنار جسد دلبندشان باشد. از آنجا که دیگر کسی نمانده بود تا تابوت بسازد و جنگ وقت همه را به نوعی گرفته بود، جسد‌ها را دیگر در نتو خاک می‌کردند و گاه دو سه جسد را در یک نتو بستگان مرده تکه‌ای از تخته‌ای، شاخه‌ای از درختی یا هر شئی چوبی دیگر را در نتو می‌گذاشتند تا به پدر نشان دهند چه اشتیاقی دارند که مرده‌شان را با مراسم تدفین تمام و کمال، یعنی در تابوت، به خاک بسپارند، هرچند که روزگار نامساعد آنان را از این کار باز می‌دارد.

یک روز کوتوله وقتی از گشت و گذار بیرون برگشت دید ژورما و مرد نزدیک بین با پدر ژواکیم حرف می‌زنند. از وقتی به اینجا آمده بودند، یعنی از چند ماه پیش، هیچ وقت نشده بود که کشیش را تنها ببینند. اغلب او را می‌دیدند که بالای برج معبد کنار مرشد ایستاده و عشای ربانی را اجرا می‌کند، در میدان کلیسا مردم را در خواندن دعا رهبری می‌کند، در راهپیمایی‌ها در حلقه‌ای از افراد گارد کاتولیک شرکت می‌جوئد، یا کنار گور برای مرده دعای لاتینی می‌خواند. شنیده بودند که وقتی به سفر رفته بود، تمام منطقه صحراء را گشته بود و برای ژاگونسوها کارهایی را به سامان رسانده بود و چیزهای مورد نیازشان را گرد آورده بود. جنگ که شروع شد، اغلب در خیابان‌های کانودوس دیده می‌شد، به خصوص در محله سانتاینس. می‌رفت تا اقرار بشنود و آخرین مراسم را برای محضaran خفته در شفاخانه اجرا کند. کوتوله گرچه بارها با کشیش رودررو شده بود، هیچ وقت با او گفتگو نکرده بود. اما این‌بار کشیش ریز اندام وقتی کوتوله را دید که وارد انبار می‌شود دستش را دراز کرد و کلماتی مهرآمیز با او گفت. کشیش روی سه پایه روبروی ژورما و مرد نزدیک بین نشسته بود و پاهاش را زیر خود جمع کرده بود.

پدر ژواکیم بالب‌هایی ترک خورده و بالحنی نومید کننده خطاب به ژورما گفت «توی این دنیا هیچ چیز آسان نیست، حتی آن چیزی که خیلی آسان به نظر می‌رسد. فکر می‌کردم می‌توانم اسباب شادی شماها باشم. توی هر خانه‌ای که می‌روم برآشان خبرهای خوش ببرم». دمی ساکت ماند تا لب‌هایش را با زیان ترکند. «حالا کارم شده این که با روغن متبرک خانه به خانه بروم، چشم مردها را بیندم و عذاب مردم را تماشا کنم».

کوتوله فکر کرد کشیش در این چند ماه اخیر خیلی پیر شده و حالا دیگر پیر مرد کوچولویی است. دیگر مویی به سرش نمانده بود و کله آفتاب خورده کک مکی اش از میان کپه موهای سفید بالای گوشش بیرون زده بود. یقه باز ردای نخ نمایش که به رنگ آبی تیره در آمده بود،

استخوان‌های ترقوه برجسته‌اش را آشکار می‌کرد. پوست صورتش آویزان شده بود و چین‌های زرد رنگی خورده بود که با ریشی سفید پوشیده می‌شد. چشم‌ها یش نه فقط از گرسنگی و سالخوردگی، که از خستگی فراوان هم خبر می‌داد.

ژورما گفت «پدر من با او ازدواج نمی‌کنم. اگر مجبورم کند، خودم را می‌کشم».

آرام صحبت می‌کرد، با همان سماحت بی‌های و هوی آن شب که با آن دو نفر حرف زده بود، و کوتوله دریافت که کشیش کومبه همین حرف را پیش از این هم شنیده، چراکه اصلاً تعجب نکرده بود. کشیش زیر لب گفت «قصد ندارد مجبورت کند. اصلاً به فکرش هم نمی‌رسید که تو دست رد به سینه‌اش می‌زنی. او هم مثل همه اهالی کانودوس می‌داند که هر زنی باشد خوشحال می‌شود که پائزئو به همسری انتخابش کند. می‌دانی پائزئو چه کسی است، نمی‌دانی، دخترم؟ حتماً داستان‌هایی را که مردم از او تعریف می‌کنند شنیده‌ای».

با سیمایی ماتمذده نشسته بود و به زمین خاک آلود انبار خیره شده بود. هزار پایی کوچک میان نعلین‌ها یش که شست‌هایی زردنگ با ناخن دراز سیاه از آن بیرون زده بود، گشت می‌زد. به جای آنکه پا بر آن جانور بگذارد، گذاشت تا پرسه‌اش را بزند و از آنجا در ردیف تفنگ‌هایی که کنار هم چیده بودند از نظر پنهان شود.

دوباره با صدایی نومیدوار افزود «همه آن داستان‌ها راست است. یعنی بهتر است بگوییم این داستان‌ها تازه همه حقیقت را هم نمی‌گویند. آن جنایت‌های وحشیانه، آدمکشی‌ها، دزدی‌ها، قتل و غارت‌ها، خونخواهی‌ها، آن کارهای نگفتنی مثل بریدن گوش و دماغ مردم. سرتاسر زندگیش شرارت و دیوانگی بوده. اما حالاش را هم می‌بینی، او هم مثل ابوت ژوائو، مثل تاراملا، مثل پدرائو و آدم‌های دیگر... مرشد معجزه کرده، گرگ را بره کرده، همچو آدمی را به راه آورده. آن وقت به خاطر این

که او گرگ را بره کرده، و آدم‌هایی را که فقط ترس و نفرت و گرسنگی و جنایت و غارت را می‌شناختند، واداشته زندگی شان را عوض بکنند، به خاطر این که معنویت به جای قساوت آورده، دارند قشون پشت قشون می‌فرستند تا این مردم را از دم تیغ بگذرانند. آخر برزیل، و اصلًاً کل دنیا، گرفتار چه حماقی شده‌اند که دست به این جنایت زده‌اند؟ مگر این خودش دلیل کافی نیست برای این‌که ثابت کند مرشد حق دارد، شیطان برزیل را گرفته و این جمهوری واقعًاً ضد مسیح است؟»

سخنانش شتابزده بیرون نمی‌ریخت، صدایش را بلند نکرده بود، نه برافروخته بود و نه غمگین. فقط بی‌تاب و بی‌قرار بود.

کوتوله شنید که ژورما با همان لحن سابق می‌گوید «مسئله این نیست که کله شقی می‌کنم یا از او بدم می‌آید. اگر کس دیگر هم به جای پاژئو بود، بله نمی‌گفتم. پدر، من نمی‌خواهم دوباره ازدواج کنم.»

کشیش کومبه آهی کشید «بسیار خوب. می‌فهمم. صبر می‌کنیم تا اوضاع رو به راه بشود. اگر میل نداری ناچار نیستی باهاش ازدواج بکنی. خودت را هم لازم نیست بکشی. توی بلومونته عقد مردم را من می‌بندم، این‌جا که ازدواج رسمی نداریم.» لبخندی گذرا بر لبش گذشت و بر قی ناچیز در چشمش درخشید. «اما نمی‌شود این خبر را همین جوری به او بدهیم. نباید احساساتش را جریحه دار کنیم. آدم‌های مثل پاژئو این‌قدر حساس‌اند که حالشان شبیه جنون می‌شود. این‌ها اخلاق دیگری هم دارند که من را به تعجب می‌اندازد و آن حس غرورشان است. انگار که دست روی یک زخم باز بگذاری. این‌ها هیچی ندارند الا همین حس غرورشان. دار و ندارشان همین است. پس فعلًاً بهش می‌گوییم که تو تازگی‌ها بیوه شده‌ای و زود است که دوباره ازدواج کنی. برash غذا بیر، به فاسندا ولا برو. با من در این مورد حرف زده. خیلی دلش می‌خواهد زنی هم به فکر او باشد. این که چیز زیادی نیست. بگذار دلش خوش بشود. بعد هم کم کم این فکر را از سرش بیرون می‌کنیم.»

صبح تا آن دم بی هیچ سر و صدا گذشته بود، اما کم کم تیراندازی های پراکنده و غرش توب ها از دور دست به گوش می رسید.

پدر ژواکیم دوباره گفت «تو عجب آتشی به پا کرده ای. بد جوری هوا یش کرده ای. دیشب به خلوت خانه آمد تا از مرشد اجازه بگیرد تو را عقد کند. گفت این دوتا را هم قبول می کند، چون کس و کار تو هستند، گفت این ها را هم به خانه خودش می برد...» و بعد یک باره برخاست. مرد نزدیک بین گرفتار موج عطسه شد و کوتوله به قهقهه خنده افتاد، از فکر این که پسرخوانده پاژئو بشود کیف می کرد، دیگر هیچ وقت برای خورد و خوراک در نمی ماند.

ژورما همچنان سرسخت، گفت «من نه به خاطر این چیزها زنش می شوم و نه به خاطر هر چیز دیگر». اما در همین حال چشم هاش را پایین انداخت و افزود «اما اگر شما فکر می کنید لازم است، برا یش غذا می برم». پدر ژواکیم سر جنباند و برگشت تاراه بیفتند که ناگاه مرد نزدیک بین از جا پرید و دستش را گرفت. کوتوله قیافه نگران او را دید و حدس زد می خواهد چه بگوید.

مرد ترسان و لرزان نگاهی به دور و بر انداخت و به زمزمه گفت «شما می توانید به من کمک کنید. پدر، شما را قسم به ایمانتان این کار را بکنید. این اتفاقاتی که اینجا می افتد هیچ ربطی به من ندارد. من از بخت بد توی کانودوس گرفتار شدم، خودتان می دانید که نه سربازم نه جاسوس، اصلاً کسی نیستم. بهتان التماس می کنم، کمکم کنید».

کشیش کومبه دلسوزانه به او نگریست. زیر لب گفت «که از اینجا در بروی؟»

مرد نزدیک بین لکنت گرفته گفت «بله، بله» و چند بار سر تکان داد. «رفتن از اینجا را برا یام قدغن کرده اند، این منصفانه نیست...»

پدر ژواکیم زیر لب گفت «تو باید آن وقت که فرصت داشتی فرار می کردی، آن وقت که سربازها همه جا را نگرفته بودند».

مرد نزدیک بین موبه کنان گفت: «مگر حال و روز مرا نمی‌بینید؟» به چشمان بیرون جسته پرآب و لوجه خود اشاره کرد. «مگر نمی‌بینید که من بی‌عینک کورکورم. مگر می‌شد خودم تنها فرار کنم، کورمال کورمال راهم را توی این بیابان پیدا کنم؟» صدای نازکش دیگر بدل به جیغ شده بود «من نمی‌خواهم اینجا مثل موش توی تله بمیرم».

کشیش کومبه چند بار مژه زد و کوتوله حس کرد سرمایی در مهره‌های پشتیش می‌دود. هر وقت مرد نزدیک بین مرگ نزدیک همه‌شان را پیش‌بینی می‌کرد، او به همین حال می‌افتد.

کشیش ریزاندام گفت «من هم خوش ندارم مثل موش توی تله بمیرم». کلمات را شمرده بر زبان می‌آورد. «من هم کاری به این جنگ ندارم با وجود این...» سرشن را تکان داد، انگار می‌خواست خیالی را از سر بیرون کند. «دلم می‌خواهد کمکت کنم. اما ازم ساخته نیست. فقط آدم‌های مسلح از کانودوس بیرون می‌روند، برای جنگ. تو که فکر نمی‌کنی من بتوانم خودم را توی آنها جا بزنم». نومید دستش را تکان داد «اگر به خدا اعتقادی داری خودت را به خدا بسپار. حالا فقط خدا می‌تواند نجاتمان بدهد. اگر به خدا اعتقادی نداری، متأسفانه هیچ‌کس نیست که بِهٔت کمک کند، دوست عزیز».

به راه افتاد، پایش کشیده می‌شد و شانه‌هاش خمیده بود. آن سه نفر فرصت نکردند تا درباره این ملاقات با هم حرفی بزنند، زیرا در همان دم برادران ویلانووا با چند نفر دیگر وارد انبار شدند. کوتوله از حرفه‌شان چنین دریافت که قصد دارند یک ردیف سنگر دیگر در غرب فاسنداولا بکنند، در امتداد خم رودخانه و اسباریس و نقطه مقابل ٹوتابولینیرو. گویا بخشی از قشون دشمن از آفاولا به راه افتاده بود و داشت آرام آرام ئوکامبایورا دور می‌زد، شاید قصد داشت در این قسمت‌ها موضع بگیرد. وقتی برادران ویلانووا سلاح و مهماتشان را برداشتند و بیرون رفتند، کوتوله و ژورما به دلداری مرد نزدیک بین پرداختند که از گفتگو با کشیش

آن قدر نومید شده بود که اشک از گونه هاش راه افتاده بود و دندان هاش به هم می خورد.

همان شب کوتوله با ژورما که می رفت تا برای پاژئو در فاسنداولا غذا ببرد همراه شد. ژورما به مرد نزدیک بین هم پیشنهاد کرد که با او بیاید، اما او آن قدر از پاژئو ترسیده بود و آن قدر از راه افتادن میان کانودوس می ترسید که حاضر به همراهی نشد. غذای رزمندگان را در خیابان کوتاه سائوکیپریانو آماده می کردند. در اینجا با قیمانده گله ای را که ابوت ژوائو دزدیده بود، سر می بردند. در صفحی بلند ایستادند تا سرانجام به کاتارینا، زن لاغراندام ابوت ژوائو رسیدند، او تکه های گوشت و آرد مانیوک و آب را از مشک های چرمی که «جوانک» ها از چشمی نزدیک سائوپدرو می آوردن، تقسیم می کرد. زن داروغه ظرفی پراز غذا به آن دو داد و آنها به صفحی پیوستند که به سوی سنگرهای رفت. ناچار بودند از خیابان باریک سائو کریسپیم بگذرند، بعد خمیده یا چهار دست و پا از گودی های کنار رود و اسا - باریس عبور کنند، این شیارها و فرورفتگی ها بهترین حفاظ آنها در برابر گلوه های دشمن بود. از رودخانه به بعد زن ها دیگر نمی توانستند دسته جمعی حرکت کنند، تک تک، دوان دوان، و ماریچ زنان یا - آنها که خیلی محتاط بودند - سینه خیز یا چهار دست و پا پیش می رفتند. از کنار رودخانه تا سنگرهای سیصد چهارصد متری راه بود، و کوتوله همچنان که دامن ژورما را گرفته بود و می دوید، می توانست برج های معبد مسیح مقدس را ببیند که کمین گاه تک تیراندازان بود، و در سمت چپش دامنه های آفاولا را، که یقین داشت از همانجا هزاران تفنگ آنها را نشانه گرفته. خیس عرق به لبه سنگ رسید و دو دست بلندش کرد و توی سنگر به زمین گذاشت. چشمش به چهره زشت پاژئو افتاد.

راهزن پیشین از دیدن آنها تعجبی نکرد. به ژورما کمک کرد تا توی سنگرهای برود، مثل پر کاه بلندش کرد و با جنباندن سر، بی هیچ لبخند، به او خوشامد گفت، رفتارش چنان طبیعی بود که هر کس می دید فکر می کرد

این زن روزهاست که به آنجا می‌آید. ظرف غذا را از دستشان گرفت و اشاره کرد که یک طرف بایستند چون راه زنانی را که سرگرم کار بودند، بسته بودند. کوتوله میان ژاگونسوها می‌گشت که چمباتمه زده بودند و غذا می‌خوردند و با زنان تازه رسیده صحبت می‌کردند، یا از میان تنہ درختی تو خالی که به آن‌ها امکان می‌داد بی‌آن‌که دیده شوند تیراندازی کنند، بیرون را می‌پاییدند. انتهای سنگرهای فضایی نیم‌دایره می‌رسید، آنجا فضای بازتری بود، و پائزئو، همان‌جا در گوش‌های نشست. به ژورما اشاره کرد تا برود و کنارش بنشینند. وقتی دید کوتوله حیران مانده و نمی‌داند چه کند، به ظرف غذا اشاره کرد. پس، کوتوله هم پیش رفت و هم‌کاسه پائزئو و ژورما شد.

پائزئو مدتی دراز لب از لب باز نکرد، بی‌آن‌که به آن دو نگاهی بیندازد، سرگرم خوردن بود. ژورما هم به پائزئو نگاهی نینداخت، و کوتوله با خود می‌گفت که ژورما احمق است که زن این مرد که می‌تواند همه مشکلاتش را حل کند، نمی‌شود. چرا باید این قدر فکر زشتی این مرد را بکند؟ گاه به گاه پائزئو را دزدیده نگاه می‌کرد. باور نمی‌کرد که این مرد که این جور خونسرد نشسته بود و با حرص و ولع غذا می‌خورد و چهره‌اش این قدر بی‌حال بود — پائزئو تفنجش را به دیواره سنگ تکیه داده بود، اما کارد و قمه را از کمر و قطار فشنگ‌هایش را از سینه باز نکرده بود — همان آدمی است که با آن صدای ترسان ولرزان آن حرف‌ها را به ژورما زده بود. شلیک گلوله مدام نبود، فقط گه گاه صدای‌هایی به گوش می‌رسید، چیزی که گوش کوتوله به آن عادت کرده بود. چیزی که هیچ وقت به آن عادت نمی‌کرد ترکیدن گلوله‌های توب بود. آن انفجار کرکننده که همیشه ابری از گرد و غبار، آواری از خاک و گودال‌های دهن باز کرده، ضجه‌های هراس‌زده کودکان و جنازه‌های تکه تکه بر جا می‌گذاشت. وقتی غرش توب‌ها به گوش می‌رسید او اولین نفری بود که خودش را به زمین می‌انداخت، چشم‌هاش را می‌بست، خیس عرقی سرد می‌شد، و اگر

ژورما و مرد نزدیک بین آن‌جا بودند به آن‌ها می‌چسبید و سعی می‌کرد دعا بخواند.

برای آن‌که سکوت را بشکند، با حجب و حیا پرسید آیا راست است که ژواکیم ماکامبیرا و پسراش پیش از کشته شدن توب آماتادیرا را از کار انداخته‌اند. پاژئو پاسخ داد نه. اما آماتادیرا چند روز پیش ترکیده بود و سه چهار نفر از خدمه توب هم با آن به هوا پریده بودند. شاید پدر این کار را کرده بود تا شهادت آن‌ها را بی‌اجر نگذاشته باشد. چشمان راهزن پیشین از ژورما پرهیز می‌کرد، او هم انگار حرف‌های مرد را نمی‌شنید. پاژئو که هم‌چنان روی سخن با کوتوله داشت، ادامه داد که وضع کافرها در آفاولا هر روز بدتر می‌شود، دارند از گرسنگی و تشنگی می‌میرند و از آن همه تلفاتی که گارد کاتولیک به آن‌ها تحمیل کرده پاک نامید شده‌اند. حتی این‌جا هم می‌شود شب‌ها ناله و گریه‌شان را بشنوی. پس، یعنی همین روزها پی‌کارشان می‌رفند؟

پاژئو مردد می‌نمود. زیر لب گفت «مشکل ما آن‌طرف است» و با چانه به سوی جنوب اشاره کرد. «توی کیماداس و موونته سانتو. باز هم فراماسون‌ها دارند می‌آیند، با گلی تفنگ و توب، کلی گله و باربار گندم. یک کاروان دیگر تو راه است با تدارکات بیشتر و سربازهای بیشتر. اما ما همه چیزمان دارند ته می‌کشد.

زخم صورتش بر پوست زرد پریده رنگش چین برداشت. گفت «این‌بار من باید جلو این کاروان را بگیرم» و روی به ژورما کرد. کوتوله حس کرد که پاژئو او را از سر باز کرده، فرنگ‌ها آن‌طرف‌تر فرستاده. «حیف که یک چنین وقتی باید بگذارم و بروم».

ژورما با چهره‌ای آرام و با حواس پرتی به چهره راهزن پیشین نگاه کرد و هیچ نگفت.

«معلوم نیست چقدر آن‌جا بمانم. قصد داریم طرف‌های ژوئته غافلگیرشان کنیم. دست کم سه چهار روز».

لب‌های ژورما از هم باز شد، اما چیزی نگفت. از وقتی آمده بود یک کلمه هم حرف نزده بود.

در همان دم مهمهای از سنگرها بلند شد و کوتوله دید که عده‌ای از ژاگونسوها به آن سوی می‌آیند، و فریاد و هوارشان به هوا بلند است. پاژئو بريا جست و تفنگش را برداشت. شماری از ژاگونسوها همچنان که افراد نشسته یا چمباتمه زده در سنگر را کنار می‌زدند پیش می‌آمدند. دور پاژئو ایستادند، مدتی به او نگاه کردند، اما حرف نمی‌زدند.

سرانجام پیرمردی که خالی پرمومی برگردن داشت به حرف آمد «تاراملا مرده. وقتی داشت غذا می‌خورد، یک گلوله خورد به گوشش.» تفی انداخت، به زمین نگاه کرد و غرید «پاژئو اقبالت از دست رفت».

*

تئوتونیو لثال کاو الکاتسی^۱ جوان با صدای بلند می‌گوید «این‌ها پیش از این که بمیرند می‌گندند». به خیال خودش این حرف‌ها را نه با صدای بلند که توی دل خودش گفته. اما خطر این که این حرف‌ها به گوش زخمی‌ها برسد در میان نیست. اگرچه بیمارستان صحرایی ستون اول که در شکافی میان آفاولا و مونته‌سانتو بريا شده، کاملاً از گلوله در امان است، صدای شلیک تفنگ‌ها و از آن بدتر غرش توپخانه در فضای نیم‌گنبدی این بخش از دامنه کوه‌بارها طنین می‌اندازد و این مایه عذاب بیشتر زخمی‌هایی است که یکسر ناچارند فریاد بزنند تا شاید صداشان به گوش کسی برسد. نه، کسی حرف‌هایش را نشنیند.

تصور گندیدن تئوتونیو لثال کاو الکاتسی را عذاب می‌دهد. او دانشجوی سال آخر مدرسه طب سائوپائولو بود که از عشق به جمهوری داوطلبانه در قشونی که برای دفاع از میهن در کانودوس به راه می‌افتد نام‌نویسی کرد، پس اولین بار نیست که می‌بیند افرادی زخمی شده‌اند، در

حال مرگند، یا مرده‌اند. اما کلاس‌های تشریع، آن کالبدشکافی‌ها در سالن تشریع مدرسه طب را مگر می‌شد با این جهنمی که در تله موش آفاولا برپا شده بود مقایسه کرد؟ چیزی که گیجش کرده این است که زخم‌ها به سرعت عفونی می‌شوند، چند ساعتی نگذشته زخمی‌ها به تقلّا و دست و پا زدن می‌افتد، درست مثل کرمی که وول بخورد، بعد زخم چرک می‌کند و بوی گند می‌گیرد.

پدرش وقت وداع در ایستگاه راه آهن سائوپولو به او گفته بود «برای کارت مفید است. تا دولت بخواهد کمک‌های اولیه تمرین می‌کنی». اما این‌جا چیزی که بیش از هرچیز دیگر تمرین می‌کرد اره کردن بود. هرچند در این سه هفته یک نکته را خوب یاد گرفته بود: «سریازها بیشتر از قانقاریا می‌مردند نه از زخم گلوله، و کسانی که بخت جان در بردن داشتند آن‌هایی بودند که گلوله به دستشان یا پاشان - یعنی آن اندام‌هایی که آدم بدون آن‌ها هم زنده می‌ماند - خورده بود، البته در صورتی که آن اندام را به موقع قطع می‌کردند. فقط در سه روز اول آن‌قدر کلروفورم داشتند که عمل قطع عضو را به شکلی انسانی برگزار کنند؛ آن روزها تئوتونیو آمپول کلروفورم را می‌شکست، یک گلوله پنبه به آن آغشته می‌کرد و برینی مرد زخمی می‌گذاشت و جراح قشون، آلفردو گاما، نفس زنان اره می‌کشید. وقتی ذخیره کلروفورم تمام شد، داروی بیهوشی یک گیلاس عرق نیشکر بود و وقتی عرق نیشکر هم ته کشید، همان‌طور خشک و خالی جراحی می‌کردند، با این امید که مرد زخمی بلا فاصله از درد بیهوش می‌شود و با نعره‌های خود حواس جراح را پرت نمی‌کند. اما حالا خود تئوتونیوست که اره می‌کشد و ساق و دست و بازو را که قانقاریا در آن رخنه کرده می‌برد و دو دستیار هم قربانی را محکم گرفته‌اند تا آن وقت که از هوش برود و تقلّا نکند. خود اوست که بعد از قطع عضو جای بریدگی را با پاشیدن باروت روی آن آتش می‌زند یا روغن داغ روی آن می‌ریزد، همان‌طور که سروان آلفردو گاما پیش از آن واقعه ابلهانه به او یاد داده بود.

بله، ابلهانه لغت مناسبی است. چون سروان آلفردو گاما می‌دانست که افراد توبخانه فراوانند اما تعداد پزشکان اصلاً تکافوی این همه زخمی را نمی‌کند. مهم‌تر این‌که پزشکانی صاحب تجربه در کار جراحی صحرایی انگشت‌شمار بودند، افرادی مثل خود او که این کار را در جنگل‌های پاراگوئه که در ایام دانشجویی داوطلبانه در آن‌جا خدمت کرده بود درست مثل تئوتونیوی جوان – آموخته بود. اما در نبرد پاراگوئه دکتر آلفردو گاما به قول خودش دچار «ویروس توبخانه» شده بود. و این ویروسی بود که او را یک هفته پیش کشته بود، و دستیار جوانش را گذاشته بود تا یکه و تنها به کار مداوای دویست بیمار زخمی و محض برسد که لخت و عور با بوی تعفن و با زخم‌های کرم گذاشته، روی سنگ‌ها افتاده بودند – تنها به معده‌دی از آن‌ها پتویی یا تشکی کاهی رسیده. گروه پزشکی ستون اول به پنج دسته تقسیم شده، دسته‌ای که مسئولیتش با دکتر آلفردو گاما و تئوتونیو است در بخش شمالی بیمارستان کار می‌کند.

«ویروس توبخانه» آلفردو گاما مانع از آن بود که دکتر فقط به بیمارانش برسد. بارها می‌شد که درست در وسط عمل کارش را رهایی کرد تا خود را شتابان به آلتودوماریو برساند، آن‌جا که توب‌های ستون اول قبضه به قبضه درست در بالای خط الرأس کوه ردیف شده بودند. افراد توبخانه به او اجازه می‌دادند توب‌های کروب یا حتی آماتادیرا را آتش کند. تئوتونیو به یاد می‌آورد که دکتر جراح پیشگویانه لاف می‌زد «کسی که برج‌های کانودوس را کله پا می‌کند یک جراح است». سروان پس از شلیک با روحیه‌ای نویافته خود را به صخره میان دو کوه می‌رساند. مردی درشت، سرخ‌روی و با نشاط بود که خود را وقف وظیفه‌اش کرده بود، از همان روز اول که تئوتونیو پایی به پادگان گذاشته بود، سروان مهر او را به دل گرفته بود. شخصیت زودجوش سروان، زندگی پر ماجراهی او، لطیفه‌های پرآب و تابش چنان دانشجوی جوان را مسحور کرده بود که تصمیم گرفت

بعد از گرفتن مدرک پزشکی، مثل معبد خود، در ارتش بماند. به هنگام توقف کوتاه تیپ در سالوادور، دکتر گاما او را در مدرسه طب دانشگاه باهیا، در پراسا داباسیلیکا کاتدرال گردانده بود، روی روی بناهایی با پنجره گوتیک، زیر درختان نارگیل، دکتر و دانشجو جلو دکه‌هایی بر موزائیک‌های سیاه و سفید پیاده‌رو، میان دستفروشانی که زیورآلات می‌فروختند و زنانی که غذای پخته روی آتشدان عرضه می‌کردند، عرق شیرین نوشیده بودند. تا دم صبح نوشیده و بعد سرحال و شنگول به روسپی خانه‌ای با زن‌های دورگه سرکشیده بودند. وقتی سوار قطار کیماداس شده بودند دکتر مریدش را واداشته بود که معجون تهوع‌آوری را سربکشد و برایش توضیح داده بود: «برای جلوگیری از سیفلیس آفریقایی».

تئوتونیو همچنان که مخلوط کنین و آب را به بیماری آبله‌ای داد که از شدت تب به هذیان افتاده، می‌دهد، عرق پیشانی اش را پاک می‌کند. در یک طرفش سربازی است با آرنج قطع شده و طرف دیگر ش سربازی دیگر که گلوه از زیر شکمش وارد شده و اسفنکتر مقعدش را برد و حالا مدفوعش بی اختیار بیرون می‌ریزد. بوی گند مدفوع با بوی گوشت اجسامی که دور از بیمارستان می‌سوزانند آمیخته است. تنها داروهایی که در داروخانه بیمارستان صحرایی مانده کنین و اسیدکربولیک است. یدوفورم همزمان با کلروفورم ته کشیده و پزشکان برای داروی بیهوشی از ترکیبات بیسموت و کالومل استفاده کرده‌اند. اما حالا این‌ها هم تمام شده. تئوتونیو لثا کاو الکاتنی حالا زخم‌ها را با محلول آب و اسیدکربولیک شستشو می‌دهد. ذخیره کنین زیاد است، زیرا احتمال شیوع مalaria زیاد بوده. دکتر گاما گفته بود مalaria «بزرگ‌ترین عامل کشتار در پاراگوئه» بوده. در آن‌جا تلفات سنگینی به ارتش زده بود. اما در این اقلیم خشک که پشه‌ها فقط در اطراف برکه‌های محدود زاد و ولد می‌کنند، وجود ندارد. تئوتونیو می‌داند که کنین فایده‌ای برای زخمی‌ها ندارد. اما دست‌کم

دلشان را خوش می‌کند که دارند مداوا می‌شوند. در واقع از همان روز حادثه بود که دکتر گاما به سبب نبودن داروهای دیگر شروع به استفاده از کنین کرد.

تئوتونیو در فکر چگونگی آن حادثه است، در این فکر که چگونه پیش آمده بود. خودش آن‌جا نبود، برایش تعریف کرده بودند، و از آن به بعد این واقعه و گندیدن اجساد کابوسی شده بود که چند ساعت خوابی را که او به هزار زحمت به دست می‌آورد، بر او حرام می‌کرد. در این کابوس پزشک خوش‌روحیه و پرتوان، چاشنی توب کروب ۳۴ را آتش می‌داد. با شتابی که داشت کولاس توب را کاملاً چفت نمی‌کرد، انفجار از دریچه نیمه‌باز کولاس بیرون می‌زد و بشکه‌ای پر از مواد منفجره را که نزدیک توب بود منفجر می‌کرد. شنیده بود که افراد توپخانه گفته بودند دکتر گاما به هوا پرت شده بود و بیست سی قدم آن‌طرف‌تر به زمین خورده بود، توده گوشتی بی‌شکل. ستوان یک‌ام اولدیون کوریولانو آسه‌ودو، ستوان دوم ژوزه آمارال و سه خدمه توب کشته شده و پنج سرباز دیگر هم دچار سوختگی شده بودند. وقتی تئوتونیو به آلتودوماریو رسیده بود، داشتند اجساد را می‌سوزاندند؛ این دستور گروه پزشکی بود که با توجه به مشکلات دفن صادر شده بود. کندن زمینی که سراسر سنگ است نیرو و توان بسیار هدر می‌کند، زیرا بیل و کلنگ بی‌آن‌که جایی را بکند از کار می‌افتد. دستور سوزاندن اجساد به مشاجره تندي میان ژنرال اوسکار و کشیش ستون اول پدر لیساردو، از فرقه کاپوسن، انجامیده بود. کشیش، این کار را «معصیتی فراماسونی» خوانده بود.

تئوتونیوی جوان یادگاری از دکتر آلفردو گاما دارد که برایش بسیار عزیز است، یک نوار چشم زخم که آن‌روز بعد از ظهر بندبازها در پراسادا باسیلیکا کاتدرال به او فروخته بودند. قصد دارد اگر پایش دوباره به سائوپائولو رسید آن را به بیوئه دکتر بدهد. اما تئوتونیو امیدی ندارد که بار دیگر شهری را که در آن زاده شده، به مدرسه رفته و به هوای آرمانی

روماتیک یعنی خدمت به وطن و تمدن وارد ارتش شده بود، ببیند.

در این چند ماه گذشته برخی اعتقادات او که به گمان خودش مثل کوه استوار بود، پاک متزلزل شده. مثلاً حس میهن‌پرستی، آن احساسی که وقتی داوطلبانه وارد ارتش می‌شد فکر می‌کرد با خون همه کسانی که از چهارگوشة بزریل به اینجا آمده بودند تا در برابر وحشی‌گری و توطئه‌ای خیانت‌آمیز از جمهوری دفاع کنند، درآمیخته است. اولین سرخوردگی اش در کیماداس پیش آمده بود، در آن دو ماه انتظار، در آن آشوب و هرکی به هرکی که نتیجه استقرار ستاد فرماندهی ارتش در شهرکی بیابانی بود. در رسته بهداری که با دکتر آلفردو گاما کار می‌کرد، دیده بود که چقدر از افراد برای دررفتن از خدمتِ صف خودشان را به ناخوشی می‌زدند. دیده بود که چگونه ادای بیماری را در می‌آورند، مثل هنرپیشه‌های تئاتر تمام علائم مرض را از بر می‌کنند تا از زیر خدمت در جبهه دربروند. دکتر گاما به او یاد داده بود که چگونه کلک‌های آنها را از قبیل تبکردن، استفراغ و اسهال، کشف کند. این ادایا و تقلب‌ها فقط کار سربازهای بی‌سواد نبود، حتی افسرها هم بعضی‌شان به این کلک‌ها متول می‌شدند، و این دیگر کفر تشوونیو را بالا می‌آورد. میهن‌پرستی، آن‌طورها که او فکر می‌کرد همه‌گیر نبود. این را در طول سه هفته‌ای که در این تله موش افتاده بود فهمیده بود. مسئله این نبود که افراد نمی‌جنگیدند، نه، جنگیده بودند و حالا هم می‌جنگیدند. دیده بود که چطور در برابر حملات این دشمن بزدل گریزپا که حتی خودش را نشان هم نمی‌داد مقاومت می‌کردند، این دشمن که از قانون و عرف جنگ چیزی نمی‌دانست، کمین می‌کرد، از هرگوشه و کنار، از جایی که اصلاً فکرش را نمی‌کردی حمله می‌کرد و بعد وقتی سربازهای میهن‌پرست مرد و مردانه به جنگش می‌رفتند بخار می‌شد و به هوا می‌رفت. در این سه هفته، اگرچه یک‌چهارم نیروهای اعزامی کشته یا زخمی شده بودند، اگرچه کمبود جیره داشتند، اگرچه همه‌شان امید از

رسیدن نیروی کمکی بریده بودند، افراد باز هم می جنگیدند.

اما مگر میهن پرستی با این معاملات کاسب کارانه هم جور درمی آید؟ این عشق به برزیل چه جور عشقی است که اجازه می دهد آدمهایی که از شریف‌ترین آرمان‌ها دفاع می کنند، بین خودشان به این بدء بستان‌های شرم‌آور دست بزنند؟ واقعیت دیگری که تئوتونیوی جوان را سخت دلسربد می کند این است که هر کس هر چیزی را که گیرش بباید به معامله می گذارد و احتکار می کند. به این دلیل که همه چیز کمیاب شده. اول‌ها فقط توتون بود که با قیمت‌های نجومی خرید و فروش می شد. همین امروز صبح یک سرگرد سواره نظام را دیده بود که دوازده میلری برای یک مشت توتون داده بود... دوازده میلری! یعنی پنج برابر قیمت یک قوطی توتون درجه یک در شهر. از همان روزهای اول قیمت همه چیز سرسام آور بالا رفته بود. همه چیز را به مزایده می گذاشتند. از آنجا که دیگر کم و بیش جیره غذایی ندارند – به افسرها خوشة ذرت سبز می دند، آن‌هم بدون نمک، و به سربازها علیق اسبها را – قیمت مواد خوراکی به راستی حیرت آور شده. یک ران بزغاله سی تا چهل میلری، یک کلوخه شکر سرخ سفت و چفر بیست میلری، یک پیمانه آرد مانیوک پنج میلری، و ریشه ایمبوزیرو یا کاکتوس خوردنی یک یا دو میلری. نامرغوب‌ترین سیگارها به یک میلری و یک فنجان قهوه به پنج میلری معامله می شود. بدتر از همه این‌که خود او هم دستش به این بدء بستان‌ها آلوده شده. از زور گرسنگی یا حرص توتون، همه پولی را که داشته خرج همین چیزها کرده، مثلاً پنج میلری برای یک قاشق نمک داده، برای متاعی که اصلاً به فکرش نمی‌رسیده که آدم یک روز این قدر هوشش را بکند. چیزی که کفرش را درمی‌آرد این است که می‌داند بیشتر این چیزها با دوز و کلک به دست آمده، یا از انبارهای قشون دزدیده شده یا دزدی به دزد دیگر زده...

به راستی جای تعجب نیست که در چنین موقعیتی، که جان‌شان

هر لحظه به موبی بسته است، در این لحظه حقیقت که باید آنها را تطهیر کند و تزکیه کند و فقط والاترین و شریفترین احساس‌ها در وجودشان باقی بگذارد، این حرص کثیف کاسب‌کاری و پول‌دوستی را این جور به همه نشان بدھند؟ ثئوتونیو پیش خود فکر می‌کند: «در رویارویی با مرگ چیزی که خودش را نشان می‌دهد، والاترین احساس‌ها نیست، بلکه پست‌ترین و زشت‌ترین غریزه‌ها و پول‌دوستی و زیاده‌طلبی است». در این چند هفته تصویری که او از انسان داشته تیره و تار شده.

ناگاه صدای گریه مردی او را از فکر بیرون می‌آرد. این یکی، برخلاف دیگران که بی‌پرده جلو همه زار می‌زنند، خاموش و پنهانی اشک می‌ریزد، انگار از زاری خود شرمسار است. پیش مرد زانو می‌زند. پیرمردی است که خارش تن‌اش جانش را به‌لب رسانده.

به نجوا می‌گوید: «قریان، یکسر خودم را می‌خارم. زخم‌هام چرکی می‌شود، بشود، به درگ».

این مرد از قربانی‌های سلاح شیطانی این آدمخواره است که مثل خوره به پوست تعداد زیادی از میهن‌پرست‌ها افتاده، و آن مورچه‌هایی است که بهشان کاکاری‌ماس می‌گویند. اول‌ها آن را چیزی طبیعی گرفته بودند، می‌گفتند این دیگر خیلی بدیباری است که این حشرات مودی که پوست را سوراخ می‌کردند و جای نیش‌شان سوز غریبی داشت، در هوای خنک شب از لانه‌هاشان دریابی‌اند و به جان آدم‌های خفته بیفتند. اما بعد‌ها کشف کرده بودند که ژاگونسوها لانه این مورچه‌ها را که یک مارپیچ بلند گلی بود می‌آورند و در اردوگاه خرد و خرابش می‌کنند، و بعد این حشرات مثل سیل راه می‌افتدند و دمار از روزگار میهن‌پرستان خفته در می‌آرند. جالب‌تر این که آن آدم‌هایی که ژاگونسوها برای حمل لانه مورچه‌ها می‌فرستند مشتی جوانک کم‌سن و سال هستند. یکی از این‌ها را دستگیر کرده بودند. برای ثئوتونیو تعریف کرده بودند که ژاگونسوی جوان مثل خرس وحشی به جان نگهبان‌ها افتاده بود و ناسزا‌هایی نثار

آنها کرده بود که فقط از دهن دریده‌ترین او باش برمی‌آید...
 تئوتونیو وقتی پیره‌ن پیرمرد را برای معاينه بالا می‌زند می‌بیند
 جوش‌های سیاه و کبود دیروزی تبدیل به لکه‌های قرمز بزرگی شده‌اند و
 روی آنها کورک‌هایی تازه بیرون زده. بله، مورچه‌ها آن زیر هستند، زیر
 پوست مرد بیچاره زاد و ولد می‌کنند. و نقب می‌زنند و از درون
 می‌خورندش. تئوتونیو دیگر یاد گرفته که چطور ادا در بیارد، لبخند
 دروغی بزند و دروغ بگوید. به سرباز می‌گوید گزیدگی‌ها بهتر شده، باید
 جلوی خودش را بگیرد تا آنها را نخارد. نیم فنجان آب با کنین به او
 می‌دهد تا بخورد و اطمینان می‌دهد که خارشش کم‌تر می‌شود.

همچنان که به بیماران سرکشی می‌کند در فکر جوان‌هایی است که آن
 تبهکارها شب‌ها با لانه مورچه به اردوجاه می‌فرستندشان. و اداشتن
 جوان‌های بی‌گناه به این جور کارها فقط از آدم‌های وحشی و قسی‌القلب
 برمی‌آید. اما عقیده تئوتونیوی جوان در مورد کانودوس هم دیگر عوض
 شده. آیا این‌ها واقعاً سلطنت طلب‌هایی هستند که می‌خواهند نظام قبلی
 را برگردانند؟ آیا این‌ها با هواداران برآگانسا^۱ و برده‌داران سابق دست به
 یکی کرده‌اند؟ آیا راست است که این وحشی‌ها فقط آلت دست آن
 انگلیسی‌های خد عه‌گر شده‌اند؟ تئوتونیو لثاں کاو‌الاکانتی هرچند فریاد
 «مرگ بر جمهوری» اینان را بارها شنیده، دیگر به این چیزها چندان
 اعتقادی ندارد. همه‌چیز در ذهنش بهم ریخته. انتظار داشته در این‌جا
 افسرهای انگلیسی را بیند که ژاگونسوها را برای استفاده از جدیدترین
 سلاح‌ها آموزش می‌دهند، همان سلاح‌هایی که معروف است از سواحل
 باهیا به مملکت قاچاق شده است. اما در میان زخمی‌هایی که او تظاهر به
 مداواشان می‌کند، هستند کسانی که قربانی مورچه‌ها شده‌اند، یا هدف
 پیکان‌های زهرآلود، یا سنگ‌های نوک‌تیزه‌ای بوده‌اند که با قلماسنگ

1. Bragança ، خاندان سلطنتی پرتغال از ۱۶۴۰ تا ۱۹۱۰ که در برزیل هم فرمانروایی داشتند — م.

پرتاب شده، یعنی همان سلاح‌های غارنشینان. بنابراین آن‌همه سروصداده درباره افسرهای انگلیسی و قشون سلطنت طلب دیگر در نظر او قصه عجیب و غریبی است که عده‌ای از خودشان درآورده‌اند. فکر می‌کند «چیزی که ما باهاش درافتاده‌ایم، مشتی آدم‌خور بدی هستند. با این‌همه داریم جنگ را می‌بازیم، اگر ستون دوم وقتی این‌ها از تپه‌ها حمله می‌کردند به دادمان نرسیده بود، کارمان تا حالا تمام بود». این معما را چگونه می‌توانست حل کند؟

صدایی رشتۀ افکارش را پاره می‌کند: «تئوتونیو؟» این ستوان یکمی است که او نیفورم ژنده‌اش هنوز درجه واحد او را نشان می‌دهد: «گردان نهم پیاده، سالوادور». از زمانی که ستون اول به آفاولا رسیده این ستوان در بیمارستان صحرایی بوده، جمعی یکی از دسته‌های تیپ یکم بوده که سرهنگ ژواکیم مانوئل ډمیروس آن‌ها را از دامنه‌های آفاولا و ادار به حمله‌ای جنون‌آسا به کانودوس کرده. کشتاری که ژاگونسوها از آن سنگرهای نامرئی شان به راه انداخته بودند، واقعاً هولناک بوده. هنوز ردیف اول سربازانی که در نیمه راه تپه درو شده بودند، همان‌جا به چشم می‌آید. ستوان یکم پرس فریرا در همان‌جا ترکشی به صورتش خورده بود. انفجار دو دستش را که به هوا بلند کرده بود بُرده و چشم‌هاش را کور کرده بود. چون روز اول ورود به آفاولا بود، دکتر آلفردو گاما توانسته بود دردش را با مرفین تسکین بدهد و زخم‌های صورتش را هم ضد عفونی کند. ستوان پرس فریرا بختش بلند بوده چون زخم‌هاش زیر نوار زخم‌بندی است و از گرد و غبار و حشرات در امان است. بیماری نمونه است، تئوتونیو هیچ وقت صدای گریه و شکوه‌اش را نشنیده. هر روز وقتی حال او را جویا می‌شود، جواب می‌دهد «خوبم». و اگر از او بپرسد به چه چیزی نیاز دارد پاسخ «هیچی» است. تئوتونیو عادت کرده که شب‌ها پیش او بیاید روی سنگ‌ها دراز بکشد و چشم دوخته بر هزاران ستاره‌ای که همیشه آسمان کانودوس را روشن می‌کنند، با او گپ بزند. از همین جاست

که» فهمیده ستوان پیرس فریرا، از کارکشتهای این جنگ است، از معدود آدم‌هایی است که در هر چهار نیرویی که جمهوری به جنگ ژاگونسوها فرستاده شرکت داشته. و از همین جاست که دریافته این مصیبت برای این افسر سوراخت اوچ یک رشته تحقیرها و شکست‌های پیاپی است. از این‌روست که علت تلخی افکار او را می‌داند و می‌داند که چرا مرتاض‌وار عذابی را تحمل می‌کند که غرور و عزت نفس هرکس دیگر را درهم می‌شکند. برای این ستوان زخم‌های جسمانی بدترین زخم‌ها نیستند.

پیرس فریرا دوباره می‌گوید: «تئوتونیو؟» نیمی از صورتش را نوار زخم‌بندی پوشانده اما دهان و چانه‌اش بیرون مانده است.

دانشجوی پزشکی پاسخ می‌دهد «بله» و کنار او می‌نشیند. به دو دستیارش که کیف داروها و سطلی آب در دست دارند، اشاره می‌کند کمی استراحت کنند، آن‌دو چند گامی آنسوی‌تر روی زمین ولو می‌شوند. «یک کمی کنارت می‌مانم، مانوئل داسیلو، چیزی می‌خواهی؟»

افسر باندپیچی شده آهسته می‌گوید: «آن‌ها صدامان را می‌شنوند؟ تئوتونیو، حرف‌های محروم‌است».

در همین دم زنگ‌ها بر دامنه تپه‌های رویرو به صدا درمی‌آیند. لشال کاو‌الاکاتسی جوان به آسمان می‌نگرد: بله، هوا دارد تاریک می‌شود، وقت آن است که در کانودوس زنگ‌ها مردم را به مراسم دعا بخوانند. این زنگ‌ها هر شب، درست سروقت، به صدا درمی‌آیند، و کمی بعد اگر تیراندازی و گلوله‌بارانی در کار نباشد، سرود سلام بر مریم این متعصبان حتی در بالای اردوگاه در مونته ماریو هم به گوش می‌رسد. در این لحظات همه فعالیت‌ها در بیمارستان صحرایی در سکوتی احترام‌آمیز فرو می‌رود، بسیاری از زخمی‌ها و بیماران با شنیدن صدای ناقوس‌ها بر خود صلیب می‌کشند و لب‌هاشان به دعاخوانی می‌جنبد، هم‌زمان با دشمن

دعاهاشان را تلاوت می‌کنند. حتی تئوتونیو که کاتولیکی دوآتشه هم نیست، نمی‌تواند از احساسی غریب و توصیف ناپذیر بگریزد، احساسی که طین دعا و ناقوس در او زنده می‌کند، چیزی که اگر ایمان نباشد، دلتنگی برای ایمان هست.

بی آنکه به حرف پرس فریرا پاسخی بدهد، زمزمه کنان می‌گوید: «علوم می‌شود که ناقوس بان هنوز زنده است. هنوز نتوانسته اند کلکش را بکنند».

سروان آلفرد و گاما خیلی از ناقوس بان حرف می‌زد. بارها دیده بودش که از برج ناقوس نمازخانه کوچک بالا می‌رود. می‌گفت پیرمردی ریزه‌اندام و آرام است که به جلو و عقب تاب می‌خورد و چکش ناقوس را به حرکت در می‌آرد، بی‌اعتنای به رگبار گلوله‌ای که سربازها در پاسخ ناقوس‌ها شلیک می‌کنند. دکتر گاما به او گفته بود که انداختن آن پیرمرد از بالای برج ناقوس و خفه کردن آن صدای آزاردهنده، آرزوی دیرین همه‌افراد توبخانه در آلتود ماریو است و همه‌شان وقتی ناقوس به صدا در می‌آید تفنگ‌ها را به شانه می‌گذارند و ناقوس بان را هدف می‌گیرند. یعنی تا حالا نتوانسته بودند او را بزنند، یا این یکی ناقوس بان جدیدی است؟

ستوان پرس فریرا می‌گوید: «چیزی که از تو می‌خواهم از زور نامیدی نیست. تقاضای آدمی نیست که عقلش را از دست داده».

صدایش محکم و شمرده است. بی‌حرکت روی پتویی که او را از زمین سنگلاخ جدا می‌کند دراز کشیده، سرش بر بالشی پرازکاه است، و بازوهای باندپیچی شده‌اش را روی شکم گذاشته.

تئوتونیو می‌گوید: «تو باید نامید باشی. از اولین کسانی هستی که از این جا می‌روند. همین که قوای کمکی بر سد، می‌گذارند توبی گاری بهداری و به مونته سانتو، یا کیماداس یا شهر خودت روانه‌ات می‌کنند. نامید نباش، مانوئل داسیلووا».

دهان پیرس فریرا با صدایی خفه می‌گوید: «تو را به هرجه توی این عالم دوست‌داری قسم می‌دهم. به خدا، به پدرت، به وجدانت. به جان آن نامزدت که براش شعر می‌نویسی، تئوتونیو».

دانشجوی پزشکی اهل سائوپائولو می‌گوید: «مانوئل داسیلووا، چه تقاضایی داری؟» و با ترحم بسیار روی از مرد زخمی بر می‌گرداند. دقیقاً می‌داند که قرار است چه حرف‌هایی بشنود.

صدای استوار و آرام می‌گوید: «یک گلوله توی مغزم با تمام وجودم بهات التماس می‌کنم».

او نخستین نفری نیست که چنین تقاضایی دارد، و تئوتونیو می‌داند که آخرین نفر هم نخواهد بود. اما نخستین نفری است که این قدر اصادقانه و مصمم تقاضا می‌کند.

مرد باندیچی شده برایش دلیل می‌آرد «خودم که بی‌دست نمی‌توانم این کار را بکنم. تو برایم تمامش کن».

تئوتونیو می‌گوید: «یک کمی دل و جرئت داشته باش، مانوئل داسیلووا». و حس می‌کند کسی که صدایش هیجان‌زده شده خود اوست. «از من نخواه کاری بکنم که با اعتقاداتم جور نیست، خلاف قسمی است که خورده‌ام».

ستوان پیرس فریرا می‌گوید: «پس یکی از دستیارهات. کیف پولم را بیهش قول بده. باید حدود پنجاه میلری توش باشد. چکمه‌های هم، اصلاً سوراخ ندارد».

تئوتونیو می‌گوید: «شاید مرگ از این بلاهایی که تا حالا سرت آمده بدتر باشد. از این‌جا می‌برندت. حالت خوب می‌شود، دوباره به زندگی علاقمند می‌شوی».

ستوان آرام می‌پرسد: «بی‌چشم و بی‌دست؟» تئوتونیو غرق شرم می‌شود. دهان ستوان نیمه‌باز مانده. «مصبیت اصلی این‌ها نیستند. پشه‌ها هستند. همیشه از شان بدم می‌آمده، حالم را بهم می‌زنند.

حالا اسیر آن‌ها شده‌ام. روی صورتم راه می‌روند توی دهنم می‌تپند،
زیر نوار زخم‌های می‌خزند». ساکت می‌شود.

تئوتونیو می‌بیند که زیانش را بر لب‌هایش می‌کشد. آنچنان
از حرف‌های این بیمار نمونه یکه خورده که حتی به فکرش
هم نمی‌رسد که دستیارها را صداکند تا عطش مرد زخمی را فرو
بنشانند.

پیرس فریرا می‌گوید: «ماجرای من و این راهزن‌ها دیگر یک مسئله
شخصی شده. من نمی‌خواهم این‌ها برندۀ بشوند، نمی‌گذارم پیش چشم
تو، تئوتونیو، به این وضع دربیارندم، حاضر نیستم یک غول بی‌شاخ و دم
به درد نخور باشم. از ماجرای نوائنا به بعد، دانستم که یک مصیبتی سر
سر راهم سبز شده. یک طالع نحسی، لعنتی».

تئوتونیو آرام می‌گوید: «یک کمی آب می‌خواهی؟»
«وقتی آدم نه دست دارد و نه چشم خودکشی کار ساده‌ای نیست». ستوان پیرس فریرا باز حرف می‌زند «چند دفعه سعی کردم سرم
را به سنگ بکویم. فایده‌ای نداشت. لیس زدن و گازگرفتن زمین
هم فایده‌ای ندارد، چون سنگی که آدم بتواند قورتش بدهد پیدا
نمی‌شود».

تئوتونیو دست بر شانه ستوان می‌گذارد و می‌گوید: «آرام باش،
مانوئل داسیلوا». اما در می‌یابد که آرام‌کردن مردی که آرام‌ترین آدم
دنیاست و هرگز صدایش را بلند نکرده، کار یاوه‌ای است، مردی که
هیچ وقت شتاب‌زده سخنی نگفته، و از خود چنان حرف می‌زند که انگار
فرد دیگری است.

«کمک می‌کنی؟ تو را به دوستی مان قسم. رفاقتی که این‌جا به وجود
بیاید چیز مقدسی است. کمک می‌کنی؟»

تئوتونیو لثاں کاو‌الاکانتی به زمزمه می‌گوید: «آره، کمکت می‌کنم،
مانوئل داسیلوا».

۴

میهمان

بارون کانابراوا تکرار کرد «سرش؟» کنار پنجره مشرف به باغ ایستاده بود، به بهانه بازکردن پنجره به این سوی آمده بود چرا که اتاق مطالعه یکسر گرم‌تر می‌شد. اما در واقع می‌خواست حربا را پیدا کند که غیبتش دلش را به شور انداخته بود. چشم‌هاش به هرسوی باغ می‌دوید تا او را پیدا کند. باز ناپدید شده بود، انگار سربه سر بر بارون می‌گذاشت. «سرش را بریده بودند. در روزنامه تایمز مقاله‌ای در این‌باره نوشته بود، من لندن که بودم خواندمش».

خبرنگار نزدیک بین حرف بارون را تصحیح کرد «سُر جسدش را بریدند».

بارون برگشت و دوباره روی مبل نشست. دلش گرفته بود، با این‌همه می‌دید که آنچه می‌همانش می‌گوید بار دیگر علاقه‌اش را جلب کرده. آیا این مرد خود آزار بود؟ این‌همه خاطرات بازگشته، زخم را می‌خراسید و آن را دوباره باز می‌کرد. با این‌همه، دلش می‌خواست این خاطرات را بشنود.

گور را فقط در روز بعد از سقوط آخرین سنگ پیدا کرده بودند. به هر زحمتی بود کوچولوی مقدس را به حرف آورده بودند تا بگوید کجا خاکش کرده‌اند. طبعاً زیر شکنجه. امانه هر شکنجه‌ای. کوچولوی مقدس شهید مادرزاد بود و با شکنجه‌های پیش پا افتاده مثل لگذزن، سوزاندن، اخته کردن، زبان بریدن و چشم درآوردن به حرف نمی‌آمد. آخر آن‌ها بعضی از ژاگونسوهای اسیر را با چشم کنده یا زبان و آلت بریده پس می‌فرستادند تا توى دل کسانی را که هنوز به حرف نیامده بودند خالی کنند. البته این کار نتیجه‌ای معکوس داشت. اما در مورد کوچولوی مقدس

به شکنجه‌ای متousel شدند که تاب تحملش را نداشت و آن سگ‌ها بودند.

بارون گفت: «فکر می‌کردم سردهسته‌های آن اراذل را می‌شناسم. پاژئو، ابوت ژوائو، ژوائو گندله، تاراملا، پدرائو و ماکامبیرا. کوچولوی مقدس دیگر کی بوده؟»

سگ‌ها چیز دیگری بودند. آن‌همه جسد برای شکم چرانی در چند ماه محاصره آن‌ها را مثل گرگ و کفتار درندۀ خوکرده بود. سگ‌های تشنۀ به خون گله‌گله به دنبال گوشت آدم به کانودوس هجوم برند و طبیعی است که به اردوانی محاصره کنندگان هم رخنه کردند.

خبرنگار نزدیک بین که محکم دست به شکم گرفته بود گفت: «این سگ‌ها تحقق آن پیشگویی‌ها نبودند؟ همان درندگان توی مکافه^۱ نبودند؟ لابد یکی به آن‌ها رسانده بود که کوچولوی مقدس ترس به خصوصی از سگ‌ها دارد، یا بهتر بگوییم از آن سگ اعظم، که تجسم شیطان است. حتماً برده‌اندش جلوی یک گله از آن سگ‌های هاروا او هم از ترس این که آن جانورهای فرستاده ابلیس تکه تکه اش کنند و به جهنم بفرستندش، آن‌ها را به سر خاک او برد». .

بارون حربا و بارونس استلا را فراموش کرده بود. در خیالش گله‌گله سگ‌های هار بر پُشته‌هایی از اجساد چنگ می‌زدند، پوزه در شکم‌های کرم خورده می‌کردند، چنگال در زانوهای لاغز می‌خلاندند، خشمگین و غرّان بر سر استخوان‌های ساق و مهره‌های پشت و جمجمه‌ها به هم می‌پریدند. گله‌هایی دیگر ناگاه بر دهکده‌ها نازل می‌شدند، خود را بر گاو و بز، بر چوپان‌ها و بر زنان رخت‌شوی می‌انداختند، به دنبال گوشت و استخوان تر و تازه بودند.

لابد حدس زده بودند که در خلوت خانه خاکش کرده‌اند. غیر از آن‌جا

کجا را داشتند؟ جایی را که کوچولوی مقدس نشان داده بود کنندن، کم و بیش در عمق چهار متري - بله، به همین گودی - چشم شان به او افتاد، با همان ردای کبود و همان نعلین‌های چرمی، پیچیده در تشکی کاهی. مویش بلند شده بود، مویی پرشکن داشت. این را در گواهی رسمي ن بش قبر نوشته‌اند. افسران ارشد همه آنجا بودند، از جمله ژنرال آرتور او سکار که به عکاس هنرمند ستون اول سینیور فلاویو باروس دستور داد عکسی از جسد بگیرد. این مراسم نیم ساعت به درازا کشید، در این مدت همه آن‌ها، به رغم بوی عفونت، در خلوت خانه ماندند.

«فکرش را بکنید که آن‌همه ژنرال و سرهنگ چه حالی داشتند وقتی، بعد از آن‌همه مدت، چشم شان به نعش دشمن جمهوری افتاد، نعش یاغیی که سه‌تا قشون ارتش را قتل عام کرده بود و پایه‌های دولت را به لرزه انداخته بود، متحده انگلستان و هوادار سلسۀ برآگانسا».

بارون گفت: «من دیده بودمش». میهمانش همچنان ساکت با چشمان آب‌چکان کنچکاوane به او خیره شده بود. «اما من هم تقریباً گرفتار همان مشکلی بودم که تو در کانودوس گرفتارش شدی، به خاطر گم‌کردن عینکت. نمی‌توانم خیلی دقیق به یادش بیارم، تصویری که توی ذهنم دارم محظوظ است. کم و بیش پانزده یا بیست سال پیش بود. یک‌بار سری به کالومبی زد، با عده‌کمی از مریدهایش، به گمانم به‌اشان غذا دادیم با یک مقدار لباس کهنه، چون قبرها را رفت و روب‌کردند و نمازخانه را هم تمیز کردند. چیزی که از آن‌ها توی ذهنم مانده یک مشت ژنده پاره است نه عده‌ای زن و مرد. خیلی از آدم‌هایی که خودشان را قدیس جا می‌زدند به کالومبی می‌آمدند. چطور می‌شد حدس بزنم که این‌یکی از همه‌شان مهم‌تر است، آدمی است که باعث می‌شود مردم بقیه را فراموش کنند، آدمی که هزاران هزار نفر از صحرانشین‌ها را دور خودش جمع می‌کند؟» خبرنگار نزدیک بین گفت: «سرزمین کتاب مقدس هم پر از مدعی‌های وحی و آدم‌های مرتد بود. به همین دلیل بود که خیلی‌ها را

به جای مسیح می‌گرفتند. شما ملتفت نشیدید، نفهمیدید که...»
بارون سر پیش آورد «جدی حرف می‌زنی؟ واقعاً معتقدی که مرشد
فرستاده خدا بود؟»

اما خبرنگار نزدیک بین با آن صدای گرفته و خسته تعریف خود را
دبال گرفت.

بیانیه‌ای رسمی برای توصیف جسد نوشته شد. جسد آنچنان متعفن
شده بود که همه دچار تهوع شده و دست‌ها را با دستمال جلوی بینی
گرفته بودند. چهار پزشک حاضر آن را اندازه گرفتند و نوشتند که قدش
۱/۷۸ متر است، همه دندان‌هایش ریخته و به ضرب گلوله کشته نشده
چون هیچ زخمی بر پیکر اسکلت‌ماندش نبود، جز یک لکه کبود بر ساق
پای چپش که در اثر برخورد با سنگ یا چیزی نوک‌تیز به وجود آمده بود.
بعد از مشورتی کوتاه تصمیم گرفتند سرش را ببرند تا دانشمندان بتوانند
جمجمه‌اش را بررسی کنند. بعد سر را به دانشکده پزشکی دانشگاه باهیا
فرستادند تا دکتر نینا رو دریگس روی آن آزمایش‌هایی بکند. اما پیش از
آنکه سر او را ببرند، گلوی کوچولوی مقدس را بریدند. این کار را هم
همانجا در خلوت‌خانه تمام کردند، در حالی که عکاس قشون فلاوبو
باروس عکس می‌گرفت. بعد جسد او را با نعش بی‌سر مرشد توی همان
گودال کف خلوت‌خانه انداختند. راستی که کوچولوی مقدس عاقبت
به خیر شد. دفن شدن در کنار آدمی که آنقدر به او احترام می‌گذاشت و از
جان و دل به او خدمت می‌کرد. اما بی‌تردید چیزی در آن دم آخر ترسانده
بودش؛ فکر این که مثل حیوانات چالش می‌کنند بی‌آنکه یک‌تکه چوب
بدنش را بپوشانند. آخر چیزی که ذهن مردم آنجا را به خودش مشغول
کرده بود، از همین قبیل بود.

بار دیگر موج عطسه سخن‌ش را قطع کرد. اما وقتی به خود آمد
و دوباره به حرف افتاد، شور و هیجانش هر دم بیشتر می‌شد تا
آن‌جا که قادر نبود کلمات را به درستی ادا کند و چشمانش بی‌تاب

و درمانده پشت شیشه‌های عینکش به دودو افتاد.

بر سر این که کدامیک از چهار پزشک حاضر آنکار را تمام کند بگو مگویی در گرفته بود. بالآخره سرگرد میرانداکوریو ریس بیمارستان صحرایی قشون اره را گرفته بود و آن سه نفر دیگر هم جسد را نگه داشته بودند. سعی کردند سر را توی ظرفی الكل فروکنند، اما چون موی و گوشت چسبیده به سر کم کم داشت می‌ریخت، ناچار شدند آن را در گیسه‌ای پراز آهک بگذارند. این جوری سر را به سالوادور رسانندند. این مأموریت حساس به ستوان یکم پیتو سوئوزا واگذار شد، قهرمان گردان سوم پیاده، یکی از معدود افسران بر جا مانده این واحد که در اولین رویارویی به دست پاژئو تارومار شده بود. ستوان پیتو سوئوزا سر را به دانشکده پزشکی تحويل داد و گروهی از دانشمندان به ریاست دکتر نینارودریگس آن را معاينه کردند، اندازه گرفتند و وزن کردند. هیچ گزارش موثقی از اتاق تشریح به دست نیامده. اطلاعیه رسمی بسیار مختصر بود. مسئول این وضع هم کسی نبود مگر شخص دکتر نینارودریگس. او بود که با آن اطلاعیه چند خطی مردم را پاک سرخورده کرد، چون تنها چیزی که در اطلاعیه آمده بود این بود که دانشمندان هیچ چیز غیر عادی در ترکیب جمجمه آنتونیو کونسلیرو ندیده‌اند.

بارون که با نگاهی مشتاق به باغ نگاه می‌کرد گفت: «همه این ماجرا مرا به یاد گالیلئو گال می‌اندازد. او هم اعتقاد دیوانه‌واری داشت به این که جمجمه از شخصیت خبر می‌دهد».

اما همه همکاران دکتر رودریگس سالوادور با او موافق نبودند. مثلاً دکتر اونوراتو آلبوکرک قصد داشت گزارشی در رد نتیجه‌گیری‌های گزارش کمیته دانشمندان منتشر کند. او معتقد بود که بنا بر طبقه‌بندی دانشمند سوئندی رتسیوس^۱، آن جمجمه نمونه بارز برانشی سفالی^۲ است

1. Retzius

2. . ، کوتاه‌بودن قطر قدامی - خلفی جمجمه - م. brachycephaly

که نشانه‌گرایش به خشک ذهنی و تک بعدی بودن (مثلاً تعصب مذهبی) است. علاوه بر این، انحنای جمجمه دقیقاً به همان شکلی است که بندیکت آن را ویژگی آدم‌های صرعی می‌داند، آدم‌هایی که به گفته سامت^۱ کتاب دعایی در دست، نام خدا بر لب و لکه سیاه جنایت و سرکشی در قلب دارند.

خبرنگار نزدیک بین گفت: «می‌بینید؟» چنان نفس می‌کشید که گفتی از تقلایی شدید خسته و فرسوده شده. «کانودوس یک ماجرا نیست، درخت ماجراهاست.»

بارون بالحنی سرد پرسید: «حالت خوش نیست؟ انگار حرف زدن از این چیزها برای تو هم خوب نیست. نکند راه افتاده‌ای و سراغ آن چهارتا دکتر رفته‌ای؟»

خبرنگار نزدیک بین مثل کرم دوتا شده و قوز کرده مانده بود، چنان نگاه می‌کرد که انگار در جا خشک شده. بررسی‌های پزشکی که تمام شده بود، مشکلی پیش آمده بود. جمجمه را باید چه می‌کردند؟ یکسی پیشنهاد کرد که آن را به عنوان یکی از عجایب تاریخی به موزه ملی بدهند. اما حرفش با مخالفت شدید رویرو شد. مخالف چه کسانی؟ فراماسون‌ها. آن‌ها می‌گفتند مردم همین حالا هم خداوندگار بون‌فیم را داشتند و همین بس‌شان بود، به یک زیارتگاه دیگر احتیاج نداشتند. اگر جمجمه را در محفظه‌ای شبشه‌ای در موزه ملی به نمایش می‌گذاشتند، آن‌جا تبدیل به زیارتگاه دوم می‌شد، البته زیارتگاه مرتدان. ارتش با این نظر موافق بود. باید کاری می‌کردند که آن جمجمه تبدیل به چیزی متبرک و بذر شورش‌های بعدی نشود. باید گم و گورش می‌کردند. اما چطوری؟ چطوری؟

بارون زیر لب گفت: «مسلمًا راهش دفن کردن نبود.»

بله، بدیهی است. چون آدم‌های متعصب دیر یا زود محل دفن سر را پیدا می‌کردند. چه جایی مطمئن‌تر و پر افتاده‌تر از ته دریا؟ جمجمه را توی گونی گذاشتند و با سنگ سنگینش کردند، درش را دوختند و یک افسر ارتش شبانه آنرا با قایق به جایی در نیمه راه بندر سائومارسلو و جزیره ایتاپاریکا برد و انداختش توی آن تا به ته دریا برود و بعدها مرجان‌ها رویش سبز بشوند. افسری که مأمور این کار شد کسی نبود مگر ستوان پیتو سوئوزا، و این پایان ماجرا بود.

خبرنگار آنچنان عرق می‌ریخت و رنگش چنان پریده بود که بارون با خود گفت: «همین الان از حال می‌رود». این مترسک دیلاق چه احساسی به مرشد دارد؟ یک جور شیفتگی بیمارگون؟ یا فقط کنجکاوی ساده خبرنگاری اهل شایعه؟ آیا به راستی به این اعتقاد رسیده بود که او پیامبر آسمانی بوده؟ چرا اینقدر خودش را برای کانودوس به عذاب انداخته بود؟ چرا مثل همه مردم سعی نمی‌کرد ماجرا را فراموش کند؟ شنید که می‌گوید: «گفتید گالیلیو گال؟»

بارون به تأیید سرجنباند «بله»، نگاهش به آن چشم‌های بی‌آرام و آن کله تراشیده بود و گوشش به حرف‌های شوم و مرگبار او. «گال از این ماجرا سر درمی‌آورد. او فکر می‌کرد رمز و راز از شخصیت آدم‌ها در استخوان سرشان است. توی این فکرم که بالآخره به کانودوس رسید یا نه؟ اگر رسیده باشد، حتماً برایش خیلی سخت بوده که ببیند این آن انقلابی نیست که خوابش را می‌دیده».

خبرنگار نزدیک بین گفت: «هم بود و هم نبود. آن‌جا هم قلمرو تاریک‌اندیشی بود و هم ملکوت برادری، یک دنیای خیلی خاص آزادی بود. شاید اصلاً سرخورده نمی‌شد».

«اصلًا فهمیدی چه به سر او آمد؟»

خبرنگار گفت: «یک جایی نزدیکی‌های کانودوس مرد. قبل از آن ماجرا زیاد می‌دیدمش. توی میخانه «بندر» در پایین‌های شهر. آدم حرافی

بود، شخصیت خیلی جالبی داشت، برای خودش دیوانه‌ای بود، دست روی کله مردم می‌گذاشت و کن‌فیکون دنیا را پیش‌بینی می‌کرد. فکر می‌کردم آدم حقه بازی است. هیچ‌کس به فکرش نمی‌رسید که این آدم یک شخصیت تراژیک بشود».

بارون گفت: «یک مقدار نوشه‌هاش پیش من است. یک جور خاطرات، یا وصیت‌نامه که در خانه من، در کالومبی، نوشت. قرار بود من کاری کنم که به دست یکی از رفقای انقلابیش برسد. اما نتوانستم. نه این‌که نمی‌خواستم این کار را بکنم، چون حتی برای انجام کاری که خواسته بود به لیون هم رفتم».

چرا زحمت سفر از لندن به لیون را پذیرفته بود تا کاغذهای گال را شخصاً به هیأت تحریریه لِ تنسل دُلا روولت برساند؟ هرچه بود به پاس محبت به آن جمجمه‌شناس نبود، احساسی که در آخر کار به این مرد پیدا کرده بود کنجدکاوی بود، نوعی توجه علمی به این نوع نامتنظر آدمی‌زاد. رنج سفر به لیون را از این روی پذیرا شده بود که بینند رفقای انقلابی آن مرد چه موجوداتی هستند، حرف‌هاشان را بشنوید، بینند آیا همان حرف‌ها را می‌زنند و به همان چیزها عقیده دارند. اما آن سفر فقط تلف‌کردن وقت بود. تنها چیزی که دستگیرش شده بود این بود که لِ تنسل دُلا روولت، ورق پاره‌ای که انتشاری نامرتب داشت، چندوقت پیش به کلی برچیده شده بود و این‌که ناشر روزنامه چاپخانه خرد پایی بود که صاحبش به جرم چاپ اسکناس‌های تقلبی چهار سال پیش به زندان افتاده بود. این‌همه درست در خور سرنوشت گال بود که مقالاتش را برای کسانی بفرستد که احتمالاً چیزی جز شبع نبودند و به نحوی بمیرد که هیچ‌یک از آشنايانش در اروپا هیچ‌گاه نفهمد کجا، چگونه و چرا مرده بود.

زیرلوب گفت: «ماجرای دیوانه‌ها مرشد، موریرا سزار، گال. کانودوس همه‌شان را دیوانه کرد. و تو را هم، البته». اما به‌ناگاه فکری سبب شد که دهانش را بینند و دیگر حرف نزنند.

«نه، آن‌ها پیش از آن ماجرا دیوانه نبودند. فقط استلا بود که عقلش را از دست داده بود، به خاطر کانودوس». سخت به خودش فشار آورد تا اشکش سرازیر نشود. یادش نمی‌آمد که در بچگی یا جوانی گریه کرده باشد. اما بعد از ماجرا یی که برای خانم بارون پیش آمده بود بارها گریسته بود، در اتاق مطالعه‌اش، شب‌هایی که خواب به چشم نمی‌آمد.

خبرنگار نزدیک بین باز حرفش را تصحیح کرد «بیشتر ماجراهای سوءتفاهم بود تا ماجراهای دیوانه‌ها. بارون، دلم می‌خواهد یک چیز را بدانم. استدعا می‌کنم که راستش را بگویید».

بارون زیرلب گفت: «از وقتی سیاست را کنار گذاشت‌ام تقریباً همیشه راست می‌گویم. چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟»

خبرنگار پرسید: «این که رابطه‌ای بین مرشد و سلطنت طلب‌ها بود یا نبود». و منتظر واکنش بارون ماند. «مقصودم آن گروه کوچکی نیست که دلشان برای امپراتوری تنگ شده بود و آنقدر ساده‌دل بودند که این را میان مردم جار بزنند، آدم‌هایی مثل ژنتیل دکاسترو. از افرادی مثل خود شما و حزب‌تان حرف می‌زنم، حزب استقلال طلب، سلطنت طلب‌های دو آتشه‌ای که عقیده‌شان را پنهان می‌کردند. این‌ها آیا رابطه‌ای با مرشد داشتند؟ تشویقش می‌کردند؟»

بارون که با لبخندی بددلانه به او خیره شده بود، یکباره خنده را سر داد. «در آن‌همه مدتی که توی کانودوس بودی جوابت را پیدا نکردی؟ هیچ سیاستمداری از باهیا، سائوپائولو و ریو میان ژاگونسوها دید؟»

صدای ناخوشایند پاسخ داد: «قبل‌اً که به‌اتان فتم من خیلی چیزها را نمی‌دیدم. اما این دستگیرم شد که شما ذرت و شکر و گله از کالومبی می‌فرستادید».

بارون گفت: «خب، پس لابد این را هم می‌دانی که برخلاف میل خودم می‌فرستادم، چون ناچار بودم بفرستم. ما مالکان آن منطقه همه‌مان ناچار بودیم این‌کار را بکنیم، تا آن‌ها املاکمان را آتش نزنند. مگر راه

کنار آمدن با راهزنهای صحراء همین نیست؟ اگر نمی‌توانی آنها را بکشی باید بخری‌شان. اگر من کمترین نفوذی در آنها داشتم کالومبی را آتش نمی‌زدند و همسر من حالا صحیح و سالم بود. آن آدمهای متعصب سلطنت طلب نبودند، حتی خبر نداشتند امپراتوری چی هست. واقعاً باورنکردنی است که تو این را ندیدی، با وجود این‌که...».

خبرنگار نزدیک بین این‌بار هم نمی‌گذارد بارون حرفش را ادامه بدهد. «درست است که نمی‌دانستند امپراتوری چه چیزی است اما با این وجود سلطنت طلب بودند – به سبک خودشان، که هیچ سلطنت طلبی از آن سر در نمی‌آورد». مژه‌زنان ادامه داد «نمی‌دانستند که سلطنت برده‌داری را لغو کرده. مرشد شاهدخت ایزابل را ستایش می‌کرد که به برده‌ها آزادی اعطای کرده. انگار متقاعد شده بود که سلطنت به این دلیل سقوط کرد که برده‌داری را لغو کرده بود. توی کانودوس همه اعتقادشان این بود که جمهوری با الغای برده‌گی مخالف است و می‌خواهد دوباره برگرداندش». بارون باز لبخند زد «تو فکر می‌کنی من و دوستانم این فکر را توی کله مرشد فرو کرده‌ایم؟ اگر کسی همچو پیشنهادی به ما می‌کرد می‌گفته‌یم عقلش را از دست داده».

خبرنگار با صدایی زنگ‌دار گفت: «با وجود این، آن مطلب خیلی چیزها را روشن می‌کند. مثل نفرت از سرشماری. من گلّی کله‌ام رازیر و روکردم تا دلیلش را پیدا کنم. فکر می‌کنم توجیهش این باشد. نژاد، رنگ، مذهب. جمهوری اگر قصد ندارد سیاهها را دوباره برده کند، چرا می‌خواهد سر در بیارد مردم چه نژادی و چه رنگی دارند؟ و چرا مذهب مردم را می‌پرسد اگر نمی‌خواهد مؤمنان را قبل از کشтарشان شناسایی کند؟»

بارون پرسید: «آن سوءتفاهمی که وجود کانودوس را توجیه می‌کند همین است؟»

خبرنگار نزدیک بین گفت: «یکی از سوءتفاهم‌ها. می‌دانستم که حتی

هیچ‌کدام از سیاستمدارهای خُردپا هم ژاگونسوها را پیش خودش راه نداده بود. می‌خواستم این را از خودتان بشنوم».

بارون گفت: «خب، حالا شنیدی». دوستانش اگر می‌توانستند چنین چیزی را پیش‌بینی کنند چه می‌گفتند؟ مشتی زن و مرد بی‌دست و پای صحرانشین اسلحه به دست بگیرند به جمهوری حمله بکنند و نام اینفاتا دونا ایزابل هم ورد زبان‌شان باشد. نه، چنین چیزی آنقدر بعید بود که حتی توی خواب هم به خیال هیچ سلطنت طلب برزیلی نمی‌رسید.

*

فرستاده ابوت ژوائو در حومه ژوئته به آنتونیو ویلانووا می‌رسد. دکان‌دار پیشین این‌جا با چهارده ژاگونسو کمین کرده و به انتظار رسیدن کاروانی با گله بز است. اخباری که این فرستاده آورده آنقدر جدی است که آنتونیو تصمیم می‌گیرد پیش از اتمام وظیفه‌ای که او را به این‌جا کشانده به کانودوس برگردد. این وظیفه‌ای است که از زمان رسیدن سربازها تاکنون سه‌بار به او واگذار شده و هر سه‌بار هم با موفقیت به انجام رسیده. بیست و پنج رأس گاو و تعدادی گوساله در بار اول، هشت رأس در مرتبه دوم و ده‌ها گاو و گوساله در نوبت سوم، همراه با یک گاری پر از آرد مانیوک قهوه، شکر و نمک. او خود اصرار داشته که برای تأمین غذای ژاگونسوها دست به این حمله‌ها بزند، و دلیلش این‌که ابوت ژوائو، پاژتو، پدرائو و ژوائو گنده وجودشان در کانودوس لازم است. حالا سه هفته می‌شود که او یکسر به کاروان‌هایی که از کیماداس و موته‌سانتو، از طریق روسراییو، برای آفاولا آذوقه و تدارکات می‌برند حمله می‌کند.

عملیاتی کم و بیش ساده است که این دکان‌دار پیشین با آن روش منظم و دقیق خود و مهارت در سازماندهی آن را چنان تکمیل کرده که بدل به علمی شده است. موفقیتش را بیشتر مدیون اطلاعاتی است که دریافت می‌کند، پس وام‌دار افرادی است که راهنمای و باربر قشون شده‌اند و بیشترشان ژاگونسوهایی هستند که اجیر ارتش شده یا در شهرهای

گوناگون از توکانو تا ایتایپیکورو در ارتش نامنویسی کرده‌اند. این افراد او را از تمام حرکات کاروان‌ها باخبر می‌کنند و به این ترتیب می‌تواند تصمیم بگیرد که در کجا کار اصلی یعنی رمدادن حیوانات را عملی کند. روش کار این است که آتونیو و یارانش که اغلب در ته دره یا بخشی از گذرگاه‌های کوه که بوته‌زارانبوه دارد کمین کرده‌اند، بهناگاه برگله می‌تازند، فشنجه‌ای یا لوله دینامیتی میان گله منفجر می‌کنند و سوت‌های خود را به صدا در می‌آرند، آنچنان که حیوانات به هراس می‌افتدند و سر به بیشه می‌گذارند. وقتی که آتونیو و یارانش با عملیات ایدایی سربازها را سرگرم کرده‌اند، راهنمایها و باربرها گله را پیش می‌اندازند و از کوتاه‌ترین راه که پیشاپیش مشخص شده – کوتاه‌ترین و ایمن‌ترین راه که از کالومبی می‌گذرد هنوز به دست سربازها نیفتاده – آنرا به کانودوس می‌رسانند. آتونیو و دیگران بعد خود را به آن‌ها می‌رسانند.

این‌بار هم قرار بود همین عمل تکرار شود، اگر فرستاده این خبر را نیاورده بود که هر لحظه امکان دارد سگ‌ها به کانودوس حمله کنند. آتونیو و یارانش، دندان به هم فشرده و چین به پیشانی آورده، با هرچه توان در پای دارند به سمت کانودوس می‌شتابند و یک فکر دائم به آن‌ها مهمیز می‌زند: برگشت به بلومونته و ایستادن در کنار دیگران، حلقه بستن برگرد مرشد آنگاه که خدانشناش‌ها حمله می‌کنند. داروغه از کجا خبر شده که آن‌ها قصد حمله دارند؟ فرستاده که در کنار او راه می‌برود می‌گوید دو ژاگونسو که لباس سربازها را پوشیده‌اند و در اطراف آفولا پرسه می‌زنند این خبر را رسانده‌اند. حرف‌زدنش ساده و سرراست است، انگار امری طبیعی بوده که پسران مسیح مقدس در جامهٔ شیاطین به میان شیاطین بروند.

آتونیو ویلانووا فکر می‌کند «دیگر به این فکر عادت کرده‌اند. حتی خودشان هم دیگر متوجه نیستند». اما بار اول که ابوت ژوائو سعی کرده بود ژاگونسوها را راضی کند که او نیفورم سربازها را بپوشند، چیزی نمانده

بود که سر به شورش بردارند. این پیشنهاد خود آتونیو را هم پاک برزخ کرده بود. فکر این که لباسی را بر تن کند که نشانه پلیدی و قسالت و دشمنی در این دنیا بود، حالش را به هم می‌زد و خوب می‌فهمید که چرا مردان کانودوس با قهر و غضب مردن در لباس جلف سگ‌ها را رد کرده‌اند. فکر می‌کند «ما اشتباه می‌کردیم. مثل همیشه، حق با ابوت ژوانو بود». زیرا اطلاعات «نوجوان‌ها» که دزدانه وارد اردوگاه می‌شدند تا مورچه و مار و عقرب در آنجا رها کنند یا زهر در مشک آب سربازها بریزند هیچ‌گاه به دقت خبرهای مردان بالغی نمی‌شد که از ارتش اخراج شده یا از آن فرار کرده بودند. کسی که این مشکل را حل کرده بود پائزئو بود. یک شب در سنگرهای رانشو دو ویگاریو وقتی آن‌ها سرگرم مجادله بودند، او نیفورم گروهبانی را به تن کرده بود و گفته بود قصد دارد قاچاقی وارد منطقه دشمن بشود. همه این را می‌دانستند که اگر کسی بتواند ناشناخته از خطوط دشمن بگذرد آن‌کس پائزئو نیست. بعد ابوت ژوانو از افراد پرسیده بود آیا درست است که پائزئو خودش را فدا کند تا سرمشق آن‌ها بشود و از واهمه یک مشت کهنه پاره و چند دگمه نجات‌شان بدهد. هفت مرد از دسته سابق پائزئو داوطلب پوشیدن لباس سربازها شدند. از آن‌روز به بعد داروغه مشکلی در قاچاق‌کردن افراد به منطقه دشمن نداشت.

بعد از چند ساعت راهپیمایی برای استراحت و خوردن غذا توقف می‌کنند. هوا دارد تاریک می‌شود و آن‌ها می‌توانند ئوکامبایرو و سراداکانابراوا را بر زمینه آسمان سربی تشخیص بد亨ند. ژاگونسوها دایره‌وار چهار زانو می‌نشینند و کیسه‌های رسماً باف‌شان را باز می‌کنند و تکه‌ای نان خشک و کمی گوشت قورمه بیرون می‌آرند. ساکت غذا می‌خورند. آتونیو ویلانووا خستگی را در پای تاول‌زده و ورم‌کرده‌اش احساس می‌کند. یعنی دارد پیر می‌شود؟ این احساسی است که در این چند ماه اخیر به سراغش آمده. یا از اضطراب و فعالیت شدید است که

جنگ به بار آورده؟ آنقدر لاغر شده که چند سوراخ به کمر بندش اضافه کرده و آتونیا سار دلینا ناچار شده دو پیرهنش را که قالب تنش بوده برایش تنگ کند. اما مگر همه مردم بلومونته، از زن و مرد، به همین وضع نیفتاده‌اند؟ مگر ژوانو گندله و پدرائو با آن هیکل‌های درشت، لاغر و خشکیده نشده‌اند؟ مگر او نوریو حالا دیگر شانه‌هاش نیفتاده و مویش خاکستری نشده؟ و مگر ابوت ژوانو و پازئو هم پیرتر به نظر نمی‌رسند؟ به غرش توب که از شمال می‌آید گوش می‌سپارد. دمی سکوت و بعد دوباره چندین شلیک پیاپی. آتونیو و ژاگونسوها بر پا می‌جهند و با گام‌های بلند به راه می‌افتد.

سپیده سرزده که از راه ئوتا بولیرینو به بلومونته می‌رسند؛ پنج ساعت است که شلیک توب‌ها بی‌هیچ وقفه ادامه دارد. کنار چشمۀ فرستاده‌ای به انتظار آن‌هاست و یکسر به نزد ابوت ژوانو راهنمایی شان می‌کند. داروغه حالا در سنگرهای فاسنداولا است که تعداد افرادش دو برابر شده. همه‌شان انگشت بر ماشه تفنگ‌ها یا شمخال‌های لوله‌بلند دارند و به دقت دامنه‌های آفولا را در نور پریده رنگ سحر زیر نظر گرفته‌اند، و منتظرند تا فراماسون‌ها از آنجا مثل مور و ملخ بیرون بریزند. آتونیو زیرلب می‌گوید: «ستایش بر مسیح مقدس مرشد» و ابوت ژوانو بی آن‌که پاسخش را بدهد می‌پرسد آیا در طول راه سربازها را دیده. «نه حتی گشته‌ها را هم ندیدم». ابوت ژوانو می‌گوید: «خبر نداریم حمله از کدام طرف شروع می‌شود». و دکان‌دار پیشین می‌بیند که مرد به راستی نگران است. «از همه چیز خبر داریم الا مهم‌ترین شان».

داروغه بنابر محاسبه خود می‌گوید از این قسمت حمله می‌کنند، چون کوتاه‌ترین راه تا بلومونته است، برای همین است که با سیصد ژاگونسو به کمک پازئو آمده تا نیروی این سنگرهای را که به صورت قوسی به طول نیم فرسنگ از پایین مونته‌ماریو تا ئوتا بولیرینو کشیده شده تقویت کند.

ابوت ژوائو برایش توضیح می‌دهد که پدرائو در جناح شرقی بلومونته است، همان ناحیه‌ای که طوله‌ها و مزارع کشت شده در آن جاست، همچنین در آن دامنه‌های پر درخت که راه ترابوبو، ماکامبیرا، کوروبوبو و ژرموابو در همان نزدیکی بیچ می‌خورد. شهر که دفاع از آن به ژوائو گنده و گارد کاتولیک سپرده شده با دیوارهای جدید که از سنگ و کیسه‌های شنی در کوچه‌های باریک و تقاطع خیابان‌های اصلی و میدان کلیساها و نمازخانه، که محل تلاقی نیروهای مهاجم و آماج گلوله‌های توپ آن‌هاست، برپا کرده‌اند حصاری استوارتر یافته.

آنتونیو اگرچه مشتاق است تا داروغه را زیرباران پرسش بگیرد، در می‌یابد که وقت مناسبی نیست. او چه باید بکند؟ ابوت ژوائو می‌گوید او و انورویو ویلانووا را مسئول دفاع از ناحیه‌ای به موازات تنگه رود واسا-باریس کرده، یعنی ناحیه‌ای که تا شرق آلتودوماریو و دروازه ژرموابو کشیده شده است. داروغه بی آن‌که وقت را برای توضیح جزئیات تلف کند از آنتونیو می‌خواهد اگر سربازها در آن ناحیه دیده شدند فوری فوری به او پیغام بدهد، چون مهم‌ترین مسئله دانستن این است که آن‌ها از کدام ناحیه وارد شهر می‌شوند. ویلانووا و افرادش دوان دوان پی مأموریت خود می‌روند.

خستگی اش، انگار که معجزه‌ای شده باشد، از تن اش در رفته. این هم لابد نشانه دیگری از جلوه ربانی، تجلی آن حضور فوق طبیعی در وجود اوست. به راستی این اگر کار پدر، وجود آسمانی و مسیح مقدس نیست، چه توجیهی دارد؟ از همان دم که خبر حمله را شنیده، کاری جز راهپیمایی یا دویدن نداشته. همین چند ساعت پیش، وقتی از لاگوا دوکیپو می‌گذشت، زانوانش خم بر می‌داشت و قلبش چنان می‌کوبید که می‌ترسید مبادا همان‌جا یافتد و جان از تن اش درآید. و حالا باز هم دارد بر این زمین سنگلاخ در کوه و کمر می‌دود، در پایان شبی دراز که سرشار است از نور کورکننده و غرش رعدآسای گلوله‌هایی که دشمن بی‌هیچ

وقه شلیک می‌کند. با این‌همه انگار حسابی خستگی در کرده و برای هرکاری قبراق و آماده است، و می‌داند که چهارده مرد همراش نیز درست احساسی چون او دارند. جز پدر چه کسی این تغییر را پیش آورده، توش و توان‌شان را، درست در وقتی که مورد نیاز است، به آن‌ها برگردانده؟ در این چند هفته درست در آن لحظه که داشته از پا می‌افتد، یکباره جان تازه‌ای در او فوران کرده و باز با پایی استوار به راه افتاده.

در طول نیم ساعتی که گاه به دو و گاه شلنگ انداز به سوی سنگرهای مجاور واسا-باریس می‌روند آنتونیو ویلانووا شعله‌های آتش را که از کانودوس برمی‌خیزد به چشم می‌بیند. مهم‌ترین دغدغه‌اش آتش‌گرفتن خانه خودش نیست، او در این فکر است که آیا تدابیری که برای جلوگیری از گسترش آتش اندیشیده کارگر می‌افتد یا نه. بنابر نقشه او صدھا بشکه پر از خاک و شن در خیابان‌ها و تقاطع‌ها چیده شده. مردمی که در شهر مانده‌اند می‌دانند که هر وقت گلوله‌ای منفجر شد باید به دو بروند و شن بر آتش بپاشند. آنتونیو چنان کار را ترتیب داده که در هر محله زنان و کودکان و پیرمردانی مسئول این کار باشند.

آنتونیو برادرش اونوریو، همسرش و زن برادرش را هم در سنگرهای دیدار می‌کند. خواهران ساردلینا کنار صندوق‌های آذوقه و آب و دارو و نوار زخم‌بندی، در سنگری مسقف مستقر شده‌اند. اونوریو می‌گوید: «خوش آمدی رفیق» و او را در بغل می‌گیرد. آنتونیو چند لحظه‌ای کنار او می‌ماند و با اشتها فراوان کاسه‌های غذا را تماشا می‌کند که خواهران ساردلینا میان مردان تازه رسیده توزیع می‌کنند. وقتی جیره مختصر خود را تمام می‌کند چهارده نفر افرادش را در اطراف می‌گمارد و به آن‌ها توصیه می‌کند چرتی بزنند، و خود با اونوریو می‌رود تا نگاهی به دور و بر بیندازد.

چرا ابوت ژوائو از میان آن‌همه آدم جنگ دیده آن‌ها را که هیچ تجربه‌ای در کار جنگ ندارند مأمور دفاع از این سنگر کرده؟ بی‌تردید به

این دلیل که این دورترین جبهه تا آفولا است. دشمن از این طرف نمی‌آید. راه‌شان تا این جا سه چهار برابر مسافتی است که باید تا فاسنداولا بروند، علاوه بر این، پیش از رسیدن به رودخانه، ناچارند از زمین‌های پوشیده از خارزار بگذرند، که وادارشان می‌کند صفحه‌هایشان را بشکند و پراکنده شوند. و این راه و رسم جنگیدن آن کافرها نیست. آن‌ها به صورت دسته‌های فشرده حمله می‌کنند، مربع‌هایی می‌سازند که بهترین هدف برای ژاگونسوهاست است که در سنگر پنهان شده‌اند.

اونوریو می‌گوید: «ما خودمان این سنگرها را کنديم، يادت هست رفیق؟»

«معلوم است که يادم هست. اين‌ها تا حالا امتحان خودشان را نداده‌اند.»

آری، آن دو خودشان افراد را به این‌جا آورده بودند، به این زمین خشک باير میان روduxane و گورستان، که حتی یک درخت یا بوته هم در آن به چشم نمی‌خورد. حفره‌هایی کوچک به اندازه دو سه تک تیرانداز در آن کنده‌اند. اولین حفره‌ها را سال پیش کنده‌اند، یعنی بعد از ماجراهای ئائوا. بعد از هر لشکرکشی دشمن تعداد حفره‌ها را بیشتر کرده و آن‌ها را با گذرگاهی باریک به هم پیوسته‌اند تا افراد بتوانند بی‌آن‌که دیده شوند از این حفره‌ها به حفره دیگر بروند. آری این سنگرها در واقع تا به حال غسل تعیید با آتش را از سر نگذرانده‌اند. تاکنون جنگی در این منطقه روی نداده.

پرتوى آبىگون با حاشیه زرد از افق سرریز می‌کند. قوقولی قوى خروس‌ها به گوش می‌آيد. اونوریو که فکر آنتونیو را خوانده می‌گوید: «توب‌ها دیگر باهم شلیک نمی‌کنند». آنتونیو سخن برادرش را کامل می‌کند «این یعنی که به راه افتاده‌اند، رفیق». حفره‌ها هشت تا ده متر باهم فاصله دارند، و مساحتی به درازای نیم کیلومتر و پهناي صد متر را می‌پوشانند. ژاگونسوها دو به دو و سه به سه چسیده به هم، چنان در این

حفره‌ها پنهان شده‌اند که برادران ویلانووا فقط وقتی می‌بینندشان که خم می‌شوند تا کلامی با آن‌ها حرف بزنند. بسیاری از آن‌ها مجهز به لوله‌هایی از نی‌های ضخیم پوک یا تنہ خالی شده درختان هستند که امکان می‌دهد بی‌آن‌که سر از سنگر درآرند، بیرون را تماشاکنند. بیشترشان در خوابند یا چرت می‌زنند، مانلیجرها، ماوزرها یا شمخال‌هاشان را چسبیده‌اند و فشنگ‌ها یا باروتدان‌هاشان کنار دست‌شان است. اونوریو دیدبان‌هایی در طول واسا-باریس گذاشت، چند تن از اینان در تنگه بستر رود، که در این‌جا خشک خشک است، پیش رفته‌اند و تاکنون چشم‌شان به گشته‌های دشمن نیفتاده.

گفتگوکنان به جان‌پناه زنان برمی‌گردند. سکوتی که تنها با آواز خروس‌ها شکسته می‌شود بعد از ساعت‌ها گلوله‌باران پیاپی عجیب می‌نماید. آنتونیو به برادرش می‌گوید حمله به کاندوس را از آن‌زمان اجتناب ناپذیر شمرده که قوای کمکی ارتش - ظاهراً بیش از پانصد نفر - دست نخورده به آفاولا رسیدند. پاژئو اگرچه تمام راه را از کالدربیانو به دنبال آن‌ها بود و تمام تلاشش را کرده بود، فقط تا این حد کامیاب شده بود که چند رأس از احشام‌شان را بدزدده. اونوریو می‌پرسد آیا راست است که دشمن گروهان‌هایی در روساریو و ژوئن که سر راهش از آن‌هار دشده مستقر کرده؛ بله راست است.

آنتونیو کمربندش را باز می‌کند، دست زیر سر می‌گذارد و کلاهش را بر چهره می‌کشد تا در سنگر مشترک با برادرش چرتی بزنند. جسمش از برکت این استراحت آرامشی می‌یابد، اما گوش‌هاش تیز است و در این ساعات پایانی روز هر صدایی که از سربازها بلند شود می‌شنود. کمی بعد همه صداها را فراموش می‌کند، و بعد از آن‌که تصاویر مبهم گونه‌گون را از ذهن گذراند، به ناگاه تمام فکرش متوجه این مرد می‌شود که پیکرش به پیکر او چسبیده. اونوریو دو سال از او کوچک‌تر است، موی تابدار روشن دارد، آرام و از خود گذشته است؛ رابطه اونوریو با او چیزی بیش از

برادری است، او رفیق و مونس و محرم راز اوست، بهترین دوست اوست. هیچ وقت از هم جدا نشده‌اند، هیچ وقت مجادله‌ای جدی باهم نداشته‌اند. آیا اونوریو هم مثل او به این دلیل در بلومونته است که از جان و دل به مرشد و چیزهایی که او عرضه می‌کند اعتقاد دارد، چیزهایی مثل مذهب، حقیقت، رستگاری، عدالت؟ یا فقط محض وفاداری به برادرش در اینجا مانده؟ در تمام این سال‌های که در کانودوس بوده‌اند این فکر هیچ وقت به ذهن او نرسیده. وقتی بال فرشته بر او سایید و کار و بار خود را رها کرد تا کار و بار کانودوس را به دست بگیرد، طبعاً براین گمان بود که برادرش و زن برادرش، مثل همسر خودش، همچون بارهای پیش که بداقبالی‌های مکرر مسیر زندگی شان را تغییر داده بود، این بار هم این دگرگونی را قبول می‌کنند. و آنچه پیش آمده بود همین بود. اونوریو و آسانسیائو ساردلینا بی‌هیچ شکایتی تن به خواست او داده بودند. در دوران حمله موریرا سزار به کانودوس در آن روز بسی پایان که آنتونیو تماش را به جنگ در خیابان‌ها گذراند، برای اولین بار این بدگمانی گزنه به سراغش آمد که نکند اونوریو نه به‌خاطر اعتقاداتش بلکه به احترام برادر بزرگترش اینجا در کنار او بمیرد. هر وقت که به خودش جرئت می‌داد این مسئله را با اونوریو در میان بگذارد، او سربه سرش می‌گذاشت «تو فکر می‌کنی من محض این‌که با تو باشم جانم را به خطر می‌اندازم؟ عجب از خود راضی شده‌ای، رفیق!». اما این طفره رفتن‌ها به جای آن‌که تردید آنتونیو را کاهش دهد بیشتر او را به عذاب می‌انداخت. به مرشد گفته بود: «من از روی خودخواهی هرکار که دلم خواسته با اونوریو کرده‌ام، حتی ازشان نپرسیده‌ام چه چیزی را می‌خواهند، انگار که یک تکه اثاث خانه یا چند تا بز بوده باشند». مرشد مرهمی بر زخم او نهاده بود «اگر این طور باشد که تو می‌گویی، پس به آن‌ها کمک کرده‌ای لیاقت رفتن به بهشت را پیدا کنند».

احساس می‌کند کسی تکانش می‌دهد، اما تا چشم باز کند زمانی

می‌گذرد. خورشید بالای آسمان است و پر نور می‌درخشند، اونوریو بالای سرشن ایستاده و انگشت به لب دارد، به او اشاره می‌کند ساكت باشد. آهسته می‌گوید: «رفیق، حضرات اینجا هستند. پذیرایی از آنها به ما افتاده».

با صدای خشک‌گرفته از خواب می‌گوید: «چه افتخاری، رفیق!» توى حفره زانو می‌زند. از میان تنگه‌های آنسوی رود واسا-باریس دریایی از اونیفورم‌های آبی، سربی و قرمز که دگمه‌های برنجی، شمشیرها و سرنیزه‌هاشان در آفتاب برق می‌زند، آرام آرام در روشنایی صبح به‌سوی آنان پیش می‌آید. پس آن صدایی که مدت‌هاست در گوش او طنین می‌اندازد همین است: غرش طبل‌ها و شیون شیپورها. فکر می‌کند «انگار دارند راست به سراغ ما می‌آیند». هوا صاف و روشن است و اگرچه سربازها هنوز بسیار دورند، به خوبی آنها را تشخیص می‌دهد. به سه ستون تقسیم شده‌اند و ستون میانی چنین که پیداست راست به‌سوی سنگرهای می‌آید. در دهانش چیزی خمیرگون راه بر خروج کلمات بسته. اونوریو می‌گوید دمی پیش دوتا از نوجوانها را به فاسنداولا و ترابویو فرستاده تا به ابوت ژوانو و پدرائو خبر بدند دشمن از این طرف می‌آید. صدای خود را می‌شنود که به برادرش می‌گوید: «باید معطل شان کنیم. آنقدر معطل شان کنیم که ابوت ژوانو و پدرائو بتوانند خودشان را به بلومونته برسانند».

اونوریو غرولندکنان می‌گوید: «به شرطی که همین حالا از آفاولا هم حمله نکرده باشند».

آتونیو این را بعید می‌داند. پیش روی او چند هزار سرباز، بیشتر از سه هزار، شاید هم چهار هزار، دارند به بستر خشک رود سرازیر می‌شوند، این لابد، همه قشونی است که سگ‌ها به میدان آورده‌اند. ژاگونوها از اخباری که نوجوانها و جاسوس‌ها آورده‌اند، می‌دانند که حدود هزارتا سرباز مریض وزخمی در بیمارستان سحرایی میان آفاولا و

موته ماریو افتاده‌اند. حتماً یک عده‌شان هم عقب مانده‌اند تا از بیمارستان و تپیخانه و تجهیزات دیگر مراقبت کنند. پس لابد این سربازهایی که رویروی آن‌ها رسیده‌اند، کل قشون دشمن هستند. این را به اونوریو می‌گوید و در همین حال چشم به بستر رود دارد و با انگشت توپی تپانچه‌اش را لمس می‌کند تا مطمئن شود که پُر است؛ گرچه تفنگ مانلیچر هم دارد، تپانچه‌اش را ترجیح می‌دهد، چون از وقتی که به کانودوس آمده با همین سلاح جنگیده. اما اونوریو تفنگش را با مگسک میزان شده بر لبه حفره گذاشت و انگشت بر ماشه دارد. بی‌گمان سایر ژاگونسوها هم در سنگرهای خودشان به همین حالت، و توصیه فرماندهان را به یاد می‌آرند؛ تا وقتی دشمن به بالای سرتان نرسیده شلیک نکنید، تا هم در مهمات صرفه‌جویی کنید و هم بتوانید آن‌ها را غافلگیر کنید. این تنها امتیازی است که دارند، چیزی که عدم تناسب در افراد و تجهیزات را تا حدی جبران می‌کند.

نوجوانی با مشکی پر از قهوه داغ و نان ذرت خود را به حفره آن‌ها می‌رساند. آنتونیو چشمان پر تلألو و هیکل ناموزون او را باز می‌شناسد. اسمش سbastیائوست و دیگر برای خودش آدم جنگ دیده‌ای شده، چرا که مدت‌هاست برای پاژئو و ابوت ژوائو پیام‌رسانی می‌کند. آنتونیو وقتی قهوه‌اش را می‌نوشد و جان تازه‌ای می‌گیرد می‌بیند که جوانک به نرمی و چابکی مارمولک با مشک قهوه و سبد نانش از دیده پنهان می‌شود.

آنتونیو فکر می‌کند «کاش همه‌شان یک‌جا حمله کنند، توی یک ستون فشرده». در این صورت دروکردن آن‌ها در این زمین صاف بی‌بوته و درخت چه آسان خواهد بود. گودی‌های زمین این‌قدر فایده‌ای برآشان ندارد، چون سنگرهای ژاگونسوها بر زمینی بلند کنده شده و از آن بالا می‌توانند به آسانی به گودی‌ها شلیک کنند. اما سربازان در یک ستون واحد پیش نمی‌آیند. ستون وسطی سریع‌تر حرکت می‌کند و اولین واحدی خواهد بود که از بستر خشک رودخانه رد می‌شود و از آن طرفش

بالا می‌آید. پیکرهایی مثل سربازهای عروسکی با اونیفورم آبی و نوارهای قرمز بر شلوار و با برقا برق آرایه‌های فلزی پدیدار می‌شوند که کمتر از دویست قدم با آتونیو فاصله دارند. اینان گروهان پیش قراول‌اند، در حدود صد نفر، همه‌شان پیاه، که به دو دسته تقسیم شده‌اند، به ستون پنج با سرعت پیش می‌آیند و پروای هیچ‌چیز ندارند. می‌بینشان که با چشم‌اندازی تیز به سوی برج‌های بلومونته گردن می‌کشند، یکسره بی‌خبر از تیراندازانی که در حفره‌ها کمین کرده‌اند و ایشان را زیر چشم خود دارند. آونوریو می‌گوید: «رفیق، منتظر چی هستی؟ می‌خواهی بینندمان؟» آتونیو شلیک می‌کند و در همان دم شلیک همگانی با بانگی گوش خراش آغاز می‌شود و غرش طبل و شیپور را فرو می‌پوشد. سربازها که دست و پاشان را گم کرده‌اند در توفانی از گرد و غبار دور خود می‌چرخند. آتونیو با صبر و حوصله تیر می‌اندازد تا فشنگ تپانچه تمام می‌شود؛ یک چشم‌ش را برهم گذاشته و سربازها را نشانه می‌گیرد که حالا پشت کرده‌اند و با هرچه توان که در پا دارند فرار می‌کنند. در این گیر و دار چهار دستهٔ دیگر را هم می‌بیند که دارند از هرسوی بستر رود بالا می‌آیند. تیراندازی قطع می‌شود.

برادرش می‌گوید: «هنوز ما را ندیده‌اند».

پاسخ می‌دهد: «آفتاب توی چشم‌شان افتاده. یک ساعت دیگر اصلاً هیچ‌چیز را نمی‌بینند».

هردو سلاح‌شان را دوباره پر می‌کنند. شلیک‌هایی پراکنده می‌شوند، ژاگونسوها هستند که دارند کار زخمی‌هایی را تمام می‌کنند که می‌خواهند سینه‌خیز خود را به تنگهٔ رودخانه برسانند. از میان گودال‌ها، سر و دست و پیکر سربازها بیرون می‌آید. صف سربازان خم بر می‌دارد، می‌شکند، و همچنان که بر زمین ناهموار پیش می‌آید پراکنده می‌شود. سربازها دست به شلیک زده‌اند، اما آتونیو حس می‌کند آن‌ها هنوز جای حفره‌ها را تشخیص نداده‌اند، چون بالای سر آن‌ها را هدف گرفته‌اند، به سوی

کانودوس تیر می‌اندازند، گویا فکر می‌کنند آن تیرها که پیش قراولان ستون را دروکرده از معبد مسیح مقدس شلیک شده. شلیک آن‌ها ابری از دود و غبار را که برخاسته غلیظتر می‌کند، گاه به گاه گردبادی به رنگ خاک کافرها را می‌پوشاند و آن‌ها تفنگ بر دست و سرنیزه‌ها آخته، با طنین طبل و نوای شیپور و فریاد «پیاده نظام به پیش» قوز کرده، خم شده در کنار هم، پیش می‌آیند.

دکان‌دار پیشین دوبار تپانچه‌اش را خالی می‌کند. تپانچه داغ شده و دستش را می‌سوزاند، پس آن را در جلدش می‌گذارد و تفنگ مانلیچر را برمی‌دارد. هدف می‌گیرد و می‌زند، هر بار به دنبال کسانی است که از شمشیرشان، نشان‌های طلاibi شان یا رفتارشان، معلوم می‌شود که افسران فرمانده هستند. ناگاه با تماسای این کافران با آن چهره‌های هراس‌زده که یک یک و دودو و ده ده به زخم گلوله‌هایی که معلوم نیست از کجا می‌آید از پا درمی‌آیند، دلش به رحم می‌آید. چطور می‌شود دل بر کسانی بسوزاند که آمده‌اند تا بلوموتته را نابود کنند؟ آری، در این لحظه که فروغلتیدن‌شان را می‌بیند، ناله‌هاشان را می‌شنود و آن‌ها را هدف می‌گیرد و می‌کشد، کینه‌ای از آن‌ها به دل ندارد، می‌تواند فلاکت روحی‌شان، فطرت گناهکار آدمی‌شان را درک کند، می‌داند که این‌ها قربانی شده‌اند، آلتی کور و ابله افتاده در دام شیطان اعظم‌اند. مگر احتمالش نبوده که همه ژاگونسوها هم گرفتار همین سرنوشت بشوند؟ خود او هم از دیگران جدا نیست، اگر بخت یارش نمی‌شد و با مرشد دیدار نمی‌کرد و اگر آن فرشته بال خود را بر سرش نمی‌کشید معلوم نیست که الان چه سرنوشتی می‌داشت.

اونوریو می‌گوید: «سمت چپ» و با آرنج به پهلوی او می‌زند.

به آن سمت می‌نگرد و می‌بیند: سواره نظام با نیزه‌هاشان، حدود دویست نفر، شاید هم بیشتر. اینان نیم کیلومتر دورتر از سنگرهای، از تنگه بالا آمده‌اند و حالا دسته در های هوی هول آور شیپور و طبل راست

به سوی سنگرهای طرف او می‌آیند. چنان حرکت می‌کنند که از محدوده خط سنگرها بیرون‌اند. آتونیو در یک دم آنچه را که قرار است پیش بیاید می‌بیند. نیزه‌داران از دامنه تپه‌ها میان برخواهند زد و چون آن‌جا سنگری نیست تا جلوشان را بگیرد در ظرف چند دقیقه به بلومونته خواهند رسید. سربازهای پیاده هم وقتی که راه را پاک شده دیدند به دنبال‌شان می‌افتدند. نه پدرائو و نه ابوت ژوانو و پاژئو این فرصت را ندارند که خودشان را به بلومونته برسانند و به کمک ژاگونسوهایی بروند که پشت دیواره‌های ساخته شده بر بام‌ها و بر برج‌های ساتو آتونیو، معبد مسیح مقدس و خلوت‌خانه سنگر گرفته‌اند. پس، بی‌آنکه بدانند چه می‌کند، عنان سپرده به جنونی آنی، کیسه مهماتش را بر می‌دارد، از سنگر بیرون می‌جهد و روی به اونوریو فریاد می‌زند: «باید جلوشان را بگیریم، دنبال من بیا». تفنگ به دست راست، تپانچه به دست چپ، کیسه مهمات آویخته بر شانه‌اش، خمان خمان پا به دو می‌گذارد. انگار مست شده یا از خواب پریده. در همین دم ترس از مرگ که گاه از خواب شبانه ییدارش می‌کند و عرقی سرد بر تن‌اش می‌نشاند یا در میانه گفتگویی پیش‌پا افتاده به ناگاه خون در رگانش منجمد می‌کند – یکسره از دلش می‌گریزد و حس تحریری غرورآمیز در برابر این فکر که ممکن است زخمی شود یا از جمع زندگان پای بکشد، فرا می‌گیردش. همچنان که سر راست به سوی سوارانی می‌دود که حالا در چند دسته به صورت مارپیچ می‌تازند، توفانی غبار بر می‌انگیزند و او یک دم می‌بیندشان و دمی دیگر به سبب پست و بلند زمین از دیده‌اش ناپدید می‌شوند، فکرها، خاطرات و تصویرها مثل جرقه‌ای در دود و مه در سرش به جنبش در می‌آید. می‌داند که این سواران از گردن نیزه‌داران جنوب‌اند، گاچوهایی هستند که بارها رددشان را زده، همان‌هایی که به دنبال گله پشت کوه آفولا تاخت و تاز می‌کنند. فکر می‌کند هیچ‌یک از این سواران پایش به کانودوس نمی‌رسد، چرا که ژوانو گنده و گارد کاتولیک، سیاههای موکامبو و کمان‌داران کاریری

اسب‌هاشان را – این مركب‌های سفید پر هیبت را که هدفی بسیار مناسب‌بند – از پای درمی‌آورند. به فکر همسرش و زن برادرش می‌افتد، بیینی آن‌ها فرصت کرده‌اند که عقب بنشینند و خود را به بلومنته برسانند؟ در میان این‌همه چهره‌ها و امیدها و خیال‌ها ناگاه سئارا^۱ پدیدار می‌شود، همان دهکدهٔ زادگاهش که از وقتی در گریز از قطعی ترکش کرده، دیگر پای به آن‌جا نگذاشت. اغلب در چنین موقعی به یاد زادگاهش می‌افتد، وقت‌هایی که حس می‌کند به لب مرز رسیده و چیزی نمانده که پای بر خطی بگذارد که فراتر از آن چیزی نیست مگر معجزه یا مرگ.

وقتی پایش از رفتن گامی دیگر هم سر باز می‌زند، همان‌جا به زمین می‌افتد، دراز می‌کشد، بی‌آن‌که فکر پوششی باشد، تفنگ را در گودی شانه جای می‌دهد و تیراندازی را شروع می‌کند. می‌داند که وقت پرکردن دوباره ندارد، پس هر بار با دقت تمام هدف می‌گیرد و شلیک می‌کند. نیمی از مسافتی را که میان او و سواران بوده طی کرده. از جلوش رد می‌شوند، و آتونیو مبهوت مانده که چرا وقتی در این زمین باز می‌دویده یا حالا که دارد به آن‌ها شلیک می‌کند، چشم‌شان به او نیفتاده. هیچ‌یک از سواران حتی نگاهی هم به طرف او نمی‌اندازد. اما حالا دسته‌های پیشو، چنان‌که گویی همین فکر او را خوانده‌اند، ناگاه به سمت چپ عنان کج می‌کنند. می‌بیند که سواری شمشیر تشریفاتی اش را می‌چرخاند، چنان‌که گویی او را می‌خواند یا سلامش می‌دهد، و بعد می‌بیند که ده دوازده‌تایی سوار به‌سوی او می‌تازند. تفنگش خالی شده. تپانچه‌اش را به دو دست می‌گیرد، روی آرنج تکیه می‌کند، می‌خواهد این آخرین گلوله‌ها را تا وقتی بالای سرشن نرسیده‌اند هدر ندهد. و این چهرهٔ شیاطین است، در هم رفته از خشم، مهمیز‌هاشان پهلوی اسب‌ها را سخت می‌شارد، نیزه‌های

بلندشان تاب می خورد، شلوارهای پف دارشان در باد می لرزد یک، دو، سه گلوله شلیک می کند، به سوی سواری که شمشیر دارد، اما گلوله ها به او نمی خورد، فکر می کند هیچ چیز او را از سوراخ شدن با آن نیزه ها و له شدن زیر آن سمه ها که بر سنگ می کویند و می آیند، حفظ نمی کند. اما چیزی اتفاق می افتد و آنتونیو بار دیگر آن حضور مافوق طبیعی را احساس می کند. ناگاه از پشت سر او هیکل هایی سر بر می آرند، شلیک می کنند، خنجر می زنند، می کویند و گردبادی آسیمه سر بر پا می کنند. ژاگونسوها را می بیند که نیزه سواران یا پای آنها را می کشنند، افسار اسب ها را می برنند، اسب ها را می بیند که بر زمین می غلتند، شیهه درد آلود و غرش آنها را می شنود، ناسزاها را و صدای شلیک را می شنود. سرانجام دو سوار نیزه دار بی آن که زیر سم اسب بگیرندش از روی او رد می شوند، بعد به تقلای بر می خیزد و خود را میان معركه می اندازد. دو گلوله آخر تپانچه را هم شلیک می کند و بعد مانلیچر را مثل چمامق به دست می گیرد و به سوی نزدیک ترین کافرها و ژاگونسوها که با هم دست به گریبان شده اند می دود. با قنداق تفنگ به سربازی می زند که ژاگونسویی را به زمین زده و آنقدر می کوبدش که مرد از جنبش می ماند. دست آن ژاگونسو را می گیرد و بلندش می کند و هردو می دوند تا اونوریو را که سواری با نیزه آخته سر در پی اش نهاده، نجات دهند. سوار وقتی آن دو را می بیند که به سویش می آیند مهمیز بر اسب می زند و روی به بلوموته می تازد. آنتونیو از این سو به آن سو می دود، دست این و آن را می گیرد و بلندشان می کند، تپانچه اش را باز فشنگ می گذارد. بعضی از رفقایش مرده اند، با نیزه سوراخ شده اند، برخی دیگر زخمی شده اند. یکی شان زخم شمشیر دارد و خون از زخمش می جوشد. گویی در رؤیایی، خود را می بیند که گاچوهای افتاده از اسب را با قنداق تفنگ می کوبد و دیگران هم با قمه به جان آنها افتاده اند. وقتی دیگر دشمنی باقی نمی ماند و نبرد تن به تن تمام می شود آنتونیو به ژاگونسوها می گوید

به سنگرها برگردند، اما هنوز حرفش تمام نشده، با کنار رفتن ابری از غبار سرخ‌گون، می‌بیند آن زمینی که کمینگاه شان بود حالا زیر پای فراماسون‌هاست که تا آنجا که چشم کار می‌کند، دسته دسته در آن پراکنده شده‌اند.

افرادش بیشتر از پنجاه نفر نیستند. بقیه چه شده‌اند؟ آن‌ها یعنی که توانسته‌اند جان‌شان را در بینند به‌سوی بلومونته رفته‌اند «اما تعدادشان زیاد نیست». این را ژاگونسوی بی‌دانانی می‌گوید، سوسیموی حلبي‌ساز است. آتونیو از دیدن او در جمع رزم‌ندگان تعجب می‌کند، این مرد با این سن و سال باید در بلومونته می‌ماند و آتش را خاموش می‌کرد و در حمل بیماران به شفاخانه کمک می‌کرد. ماندن‌شان در این‌جا معنایی ندارد، اگر سواره نظام دویاره حمله کنند کارشان تمام است.

آتونیو می‌گوید: «می‌روم به ژوانو گندله کمک کنیم».

به دسته‌های سه چهار نفری تقسیم می‌شوند، زیر بغل زخمی‌ها و شل‌ها را می‌گیرند و در پناه پست و بلند زمین به‌سوی بلومونته به راه می‌افتدند. آتونیو با اونوریو و سوسیمو پشت سر همه است. شاید به‌خاطر گرد و غبار، یا به‌خاطر نور آفتاب، یا به‌خاطر اشتیاق دشمن برای حمله به کانودوس، نه سربازانی که در سمت چپ آن‌ها پیش می‌روند و نه نیزه‌دارانی که در سمت راست‌شان هستند، به سراغ‌شان نمی‌آیند تا کارشان را بسازند. اگر آن‌ها دشمن را می‌بینند، دلیلی ندارد که دشمن گاه به‌گاه چشمش به آن‌ها نیفتند. از اونوریو حال خواهران ساردلینا را می‌پرسد. اونوریو می‌گوید پیش از آنکه از سنگر بیرون بیاید، برآشان پیغام فرستاده که از آنجا بروند. پیش از رسیدن به اولین خانه‌ها هزاران گام در پیش دارند. با این پیشرفت کنندی که دارند، مشکل اگر صحیح و سالم به مقصد برسند. اما پای لرزان و قلب پر تپش اش به او می‌رساند که نه خودش و نه دیگران در وضعی نیستند که از این سریع‌تر بروند. سوسیمو که یکباره گرفتار سرگیجه شده تلو تلو می‌خورد. آتونیو، تا او را

تشویق کند، دستی به پشتیش می‌کوبد و زیر بازویش را می‌گیرد. یعنی راست است که این پیر مرد، پیش از آن که بال فرشته به او بگیرد، یک بار کم مانده بوده شیر ناتوبای را زنده زنده توی آتش بیندازد؟

«رفیق آن طرف را نگاه کن، طرف کلبه آنتونیوی فشفشه‌ساز را می‌گوییم».

رگبار شدید گلوه از خانه‌های درهم تپیده آنسوی گورستان آغاز شده. اینجا بخشی از شهر است که کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ اش مثل هزار تویی است که آدم به زحمت از آنها عبور می‌کند، و این کوچه‌ها تنها معابر کانودوس‌اند که نام قدیسان را بر خود ندارند، بلکه همه‌شان به نام آدم‌های قصه‌ها و افسانه‌ها مثل ملکه ماغلون، روبرت شیطان صفت، سیلوانیا و شارلمانی خوانده می‌شوند. زائران تازه رسیده همه در این محله جمع شده‌اند. آیا همین‌ها هستند که این جور به کافرها شلیک می‌کنند؟ از پشت‌بام، از درگاه‌ها و از کوچه‌ها آتش بر سر بازان می‌ریزد. در این معركه، میان ژاگونسوهایی که دراز کشیده‌اند یا چمباتمه زده‌اند یا ایستاده می‌جنگند، ناگاه چشم آنتونیو به هیکلی می‌افتد که بی‌برو برگرد خود پدرانو است که با شمخال بلندش از این‌سوی به آنسوی می‌جهد، و آنتونیو یقین دارد می‌تواند در هیاهای کرکنده آن‌همه سلاح، غرض عظیم سلاح قدیمی او را تشخیص دهد. پدرانو هیچ وقت حاضر نشده این سلاح عهد عتیق را که یادگار روزگار راهزنی اوست با مانلیچر یا ماوزر عوض کند. هرچند که، این سلاح‌ها می‌توانند پشت سر هم پنج گلوه شلیک کنند و پرکردن‌شان هم وقتی نمی‌گیرد، حال آن‌که او هر بار که شمخال را شلیک می‌کند ناچار است لوله‌اش را تمیز کند، باروت بربیزد و باروت را خوب بکوبد و تازه آن وقت یک مشت آهن پاره، سنگ، شیشه و حتی سنگ را که توی لوله کرده شلیک کند. اما پدرانو به راستی چالاک است و این‌کار را با چنان سرعتی تمام می‌کند که به تردستی شبیه است. نشانه‌اش هم هیچ وقت خطأ نمی‌کند.

آتنوئیو خوشحال است که او را در این جا می‌یابد. اگر پدرانو فرصت کرده خودش را به این جا برساند، پس ابوت ژوائو و پازنو هم برگشته‌اند و بلومونته مدافعان خوبی دارد. تا اولین خانه‌های بلومنته حدود دویست گامی راه در پیش دارند، ژاگونسوها یی که پیشاپیش می‌روند سلاح‌هاشان را در هوا تکان می‌دهند و نام خود را فریاد می‌کنند تا مدافعان به آن‌ها شلیک نکنند. بعضی‌ها می‌دوند، آتنوئیو و او نوریو هم پا به دو می‌گذارند، اما کمی بعد گام آهسته می‌کنند چون سوسیموی پیر نمی‌تواند پا به پای آن‌ها بدد. پس هر کدام زیر یک بازویش را می‌گیرند و به راه می‌افتد، خم شده‌اند و تلو تلو می‌خورند، زیر رگبار گلوله‌ای افتاده‌اند که آتنوئیو فکر می‌کند درست هرسه‌تای آن‌ها را هدف گرفته. سرانجام به جایی می‌رسند که پیش‌تر مدخل خیابانی بوده اما حالا دیواری است از سنگ و بشکه‌های پراز شن، تیر و تخته، سفال، آجر و انواع و اقسام چیزها، و بر بالای این دیوار چشم آتنوئیو به صفحی از تیراندازان می‌افتد. دست‌های بسیار دراز می‌شود تا آن‌ها را در بالارفتن کمک کند. آتنوئیو حس می‌کند به هوا بلند می‌شود، پایین می‌آید و آن‌طرف سنگر پایش به زمین می‌رسد. می‌نشیند تا دمی راحت کند. دستی مشکی پراز آب به او می‌دهد، چشمانش را می‌بندد و جرعه جریعه می‌نوشد، همچنان که آب از کامش و گلویش که مثل کلوخ خشک شده پایین می‌رود، احساسی آمیزه درد و شادی فرا می‌گیردش. طینی که در گوشش پیچیده دمی فرو می‌نشیند و آنگاه صدای شلیک گاه به گاه و فریاد «مرگ بر جمهوری، مرگ بر کافرها» و «درود بر مرشد و مسیح مقدس» به گوشش می‌رسد. اما در یک لحظه – خستگی خردکننده‌اش ذره ذره از تن به در می‌رود و می‌تواند کم کم روی پا بایستد – در می‌یابد که فریادهای دیگری که می‌شنود: «زنده باد جمهوری» «درود بر مارشال فلوریانو» «مرگ بر خائنین» «مرگ بر انگلیسی‌ها» نمی‌تواند از دهان ژاگونسوها باشد. یعنی سگ‌ها آنقدر نزدیک شده‌اند که صداشان به گوش او می‌رسد؟ همچنان نشسته پنج

فشنگ در توبی تپانچه می‌گذارد. وقتی مانلیچر ش را هم پر می‌کند در می‌باید که کیسه مهماتش دیگر ته کشیده. به هر تقلایی که شده برمی‌خیزد، و درد را تا مغز استخوان حس می‌کند، با کمک زانو و آرنج خود را به بالای سنگر می‌رساند. دیگران جایی برایش باز می‌کنند. ده بیست متری آنسوی تر، سربازان بی‌شمار در صفحه‌ایی فشرده روی به آن‌ها می‌آیند. بی‌نشانه‌گیری، بی‌آن‌که به دنبال افسرها بگردد تمام فشنگ‌های تپانچه و بعد تمام فشنگ‌های تفنگش را شلیک می‌کند و با هر لگد تفنگ درد در شانه‌اش می‌پیچد. همچنان که شتابان سلاح‌هایش را پر می‌کند نگاهی به دور و بر می‌اندازد. فراماسون‌ها از همه سمت حمله کرده‌اند و در ناحیه پدرائو حتی از این‌جا هم نزدیک‌تر شده‌اند، چند سرنیزه دیگر به بالای سنگر رسیده و ژاگونسوهای مسلح به چماق و خنجر، ناگهان از جا می‌پرند و با ضرباتی هولناک به مهاجمان حمله می‌کنند. پدرائو را نمی‌بیند. در سمت راست او، در دل ابری غلیظ از دود و غبار، موج از پی موج اونیفورم پوشان از خیابان‌های اسپیریتو سانتو، سانتا آنا، سائو ژروس، سانتو توماس، ساتاریتا و سائو ژواکیم پیش می‌آیند. اگر هریک از این خیابان‌ها را بگیرند، در چشم به هم زدنی به سائو پدر و یا کامپو گرانده مرکز بلومونته، می‌رسند و از آن‌جا قادر خواهند بود به سانتو آنتونیو و معبد مسیح مقدس و خلوت‌خانه حمله کنند. کسی پایش را می‌کشد. پسرکی بسیار جوان به فریاد می‌گوید که داروغه می‌خواهد او را ببیند، در سائو پدرو است. مرد جوان جای او را در سنگر می‌گیرد.

وقتی از شب سائو کریسپیم بالا می‌رود، زنان را در دو سوی خیابان می‌بیند که سطل‌ها و سبد‌ها را پر از شن می‌کنند و بر شانه می‌برند. دور و بر او هرچه هست مردمی دوان دوان، گرد و غبار و آشفتگی در لابه‌لای خانه‌هایی است که سقف‌شان فروریخته، نماهاشان با گلوله سوراخ سوراخ و از دود یکپارچه سیاه شده. خانه‌های دیگر هم فروریخته

یا آتش گرفته است. این آشوب و ولوله کانونی دارد، و او در سائوپدرو، خیابان موازی کامپوگرانده که از واسا-باریس تا گورستان ادامه دارد و از وسط بلومونته می‌گذرد، آن را کشف می‌کند. داروغه در این جاست، دو کارایین بر شانه آویخته و دارد سنگرهایی می‌سازد تا این منطقه را از هر سمتی که به رودخانه باز می‌شود، بیندد. ابوت ژوائو با او دست می‌دهد و بی‌هیچ مقدمه – در عین حال با خونسردی و با کلماتی کاملاً شمرده – از او می‌خواهد که فرماندهی را در خیابان‌هایی که به سائوپدرو می‌رسد بر عهده بگیرد و همه مردان موجود را هم به آن‌جا ببرد.

آنتونیو ویلانووا می‌پرسد «بهتر نیست که سنگرهای آن پایین را تقویت کنیم؟» و به آن سمتی اشاره می‌کند که همین حالا از آن‌جا آمده. داروغه می‌گوید: «آن پایین ازمان ساخته نیست که خیلی مقاومت کنیم. آن‌جا یک زمین بی‌دروییکی است. این بالا، آن‌ها گیج می‌شوند که از کدام سمت برونده و این‌جوری لای دست و پای هم می‌رونند. این‌جا قرار است یک سد درست و حسابی باشد، قرص و محکم».

«نگران نباش ابوت ژوائو. برو به کارت برس. من مواظب این‌جا هستم». اما همین که ابوت ژوائو بر می‌گردید تا بروم، باز می‌گوید: «از پاژئو چه خبر؟»

ژوائو بسی آن‌که برگردید پاسخ می‌دهد: «هنوز زنده است. توی فاستداولا است».

ویلانووا فکر می‌کند «از چشمِ محافظت می‌کند». اگر آن‌جا را ول کنند، کانودوس یک قطره آب هم گیرش نمی‌آید. بعد از کلیساها و خلوت‌خانه، چیزی که نگهداری اش از همه چیز واجب‌تر است آب است. راهزن پیشین در ابری از غبار پنهان می‌شود و شلنگ انداز از شیب منتهی به رودخانه پایین می‌رود. آنتونیو سر به سوی برج‌های معبد مسیح مقدس بر می‌گرداند. او با ترسی خرافی از این‌که برج‌ها را سرجایشان نبیند از وقتی به بلومونته برگشته به آن سمت نگاه نکرده. اما برج‌ها سرجایشان

هستند، گلوله‌های توب آن‌ها را تراش داده اما هنوز ایستاده‌اند، ساختمان سنگی استوار آن‌ها در برابر گلوله تفنگ، گلوله توب و دینامیت مقاومت کرده. ژاگونسوهایی که در برج ناقوس، روی بام‌ها و داریست‌ها کمین کرده‌اند، یکسر تیر می‌اندازند و دیگران هم که چمباتمه یا به زانو نشسته‌اند از پشت بام‌ها و برج ناقوس کلیسای سانتو آنتونیو یک دم از شلیک باز نمی‌مانند. آنتونیو ژوانو گندله را در میان گروه کوچکی از تک تیراندازان گارد کاتولیک که پشت سنگرها موضع گرفته‌اند می‌بیند. آنچه در اینجا دیده، دلش را قوتی می‌بخشد، امیدی در او زنده می‌شود، هراسی که با شنیدن حرف‌های ابوت ژوانو از کف پایش تا بالا دویده بود فروکش می‌کند. بی‌آنکه لحظه‌ای وقت تلف کند به خیل عظیم زنان و کودکان و پیرمردان تشر می‌زند که دست به کار شوند و همه خانه‌ها را در تقاطع سائوکریسپیم، سائو ژواکیم، سانتاریتا، سانتو توماس، اسپیریتو سانتو، سانتا آنا و سائو ژوشه درهم بکوبند، تا این ناحیه بلومونته به هزار تویی بدون در رو تبدیل شود. آنگاه خود برای سرمشق دادن به دیگران گام پیش می‌نهد و قنداق تفنگش را به جای عمود به کار می‌گیرد. کندن سنگر و برپاکردن سنگرهاي خیابان یعنی ساختن و سازمان دادند و این کاری است که آنتونیو ویلانووا در آن سررشته دارد، خیلی بیشتر از جنگیدن.

*

از آنجاکه همه تفنگ‌ها، صندوق‌های مهمات و موافنجهره را بیرون برده بودند، حالا فضای انبار انگار سه برابر بزرگ‌تر شده بود. این فضای وسیع خالی خبرنگار نزدیک بین را بیشتر به یاد تنها یی می‌انداخت. شلیک توب‌ها حساب زمان را از دستش بهدر کرده بود. چندوقت بود که در اینجا، کنار مادر مردمان و شیرناتویا زندانی شده بود؟ با دندان‌هایی لرزان از ترس به صدای شیرناتویا گوش داده بود که نقشه حمله به شهر را بلند بلند می‌خواند، و هنوز دندان‌هاش بهم می‌خورد. از آنوقت تا حالا،

لابد شب رفته و روز فرا رسیده بود. امکان ندارد که شلیک توب‌ها هشت تا ده ساعت پیوسته ادامه یافته باشد. اما هول و هراس او لحظه‌ها را درازتر و زمان را در جا متوقف کرده بود. شاید یک ساعت هم نشده بود که ابتو ژوائو، پدرائو، پازئو، اونوریو ویلانووا و ژوائو گنده با شنیدن صدای اولین انفجار که نقشه حمله آن را «صاف‌کردن استحکامات» خوانده بود، از انبار بیرون زده بودند. خروج شتابان‌شان را به یاد می‌آورد، و بگومگوی مردان را با این زن که می‌خواست به خلوت‌خانه برگردد، و این‌که چطور وادارش کرده بودند همین‌جا بماند.

اما این همه مایه قوت قلبش بود. اگر آن‌ها این دو ندیم مرشد را در انبار گذاشته بودند، پس لابد این‌جا امن‌تر از هرجای دیگر بود. اما آیا فکر کردن به جایی امن در این هنگام مسخره نبود؟ «عملیات توب‌خانه» مسئله شلیک به هدف‌های مشخص نبود، این یعنی به گلوله بستن هرجا به منظور آتش‌زنی، ویران‌کردن خانه‌ها، روی هم انباشتن جنازه‌ها و آوارها در خیابان‌ها، و بدین ترتیب خالی کردن دل مردم تا آن‌جا که وقتی سربازان به کانودوس حمله می‌کردند، جرئت پایداری نداشته باشند.

پیش خود فکر کرد «فلسفه سرهنگ موریراسزار». عجب احمق‌هایی، عجب احمق‌هایی، عجب احمق‌هایی. هیچ تصوری از اوضاع این‌جا ندارند، اصلاً به فکرشان هم نمی‌رسد که این مردم چه جوری‌اند. تنها کسی که در این شهر با این گلوله‌باران بی‌وققه توی دلش خالی شده بود خود او بود. با خود گفت: «حتماً تا حالاً نصف کانودوس از بین رفته، سه چهارمش از بین رفته». اما تا حالاً یک گلوله توب هم به انبار نخورده بود. بارها و بارها با چشم‌مان بسته و دندان‌های فشرده، فکر کرده بود: «این‌یکی می‌خورد، این‌یکی می‌خورد». هر بار که سفال‌های سقف و ورقه‌های آهن به تکان می‌افتد و تیرهای چوبی می‌لرزید، و هر بار که ابری از غبار بر می‌خاست و در دل این ابر همه‌چیز بالای سرشن، زیرپایش و کنار دستش انگار تکان می‌خورد و تکه پاره می‌شد، تمام هیکلش مثل

توب بالا می‌پرید و فرو می‌افتد. اما انبار اگرچه با این انفجارها تا بن ساختمان به لرزه می‌افتد، همچنان برپا ایستاده بود.

آن زن و شیرناتوبا باهم حرف می‌زدند. تنها چیزی که به گوشش می‌رسید پچ پچ کلمات بود نه حرف‌هایی که می‌زدند. گوش تیز کرد. از وقتی گلوله‌باران شروع شده بود یک کله هم حرف نزده بودند، آنوقت او فکر کرده بود گلوله خورده‌اند و او دارد سر جنازه‌شان بیدار خوابی می‌کشد. غرش گلوله‌ها او را کر کرده بود، فقط هو هوی بلندی به گوشش می‌رسید و انفجارهایی کوچک در درونش. ژورما چه شده بود؟ کوتوله کجا بود؟ بی‌خود بلند شده بودند و به فاسنداولا رفته بودند تا برای پاژئو غذا ببرند، چون همین که آن‌ها رفته بودند، او برای شرکت در جلسه به انبار آمده بود. بینی هنوز زنده بودند؟ آن‌ها را پیش چشم مجسم کرد که در سنگر پاژئو زیر باران گلوله توپ مچاله شده‌اند، و بی‌گمان همانقدر که او دلش برای آن‌ها تنگ شده، آن‌ها هم هوای او را در دل دارند، و ناگاه موجی از محبت، تنها می‌دردآلد و نگرانی تاب‌سوز دلش را درهم فشرد. او پاره‌ای از آن‌ها و آن‌ها پاره‌ای از او بودند. چطور توانسته بود به این صمیمیت گسترده و این عشق بی‌کران برسد؟، آن‌هم با کسانی که هیچ وجه مشترکی با آن‌ها نداشت، پیشینه اجتماعی‌شان، تحصیلات‌شان، حساسیت‌هاشان، تجربه‌شان و فرهنگ‌شان به راستی یکسره با او متفاوت بود. آنچه آنان در این چند ماه در کنار هم از سرگذرانده بودند این پیوند را شکل داده بود، این واقعیت که آن‌ها بی‌آن‌که حدس بزنند، یا آگاهانه در پی‌اش باشند، بی‌آن‌که بدانند چگونه و چرا، به واسطه نوعی تسلسل عجیب و شگفت‌آور علت و معلول و بخت و تصادف و آن تطابق رویدادها که تاریخ را شکل می‌دهد، باهم به درون این رویدادهای خارق‌العاده، به درون این زندگی بر آستانه مرگ پرتاپ شده بودند. این بود آن چیزی که مایه پیوند آنان شده بود. فکر می‌کرد «این دفعه هیچ وقت ازشان جدا نمی‌شوم. باهشان برای پاژئو غذا می‌برم. باهشان به...».

اما احساس مسخرگی می‌کرد. بعد از این شب، آیا رابطه هر روزشان مثل گذشته می‌ماند؟ اگر از این بمباران جان سالم بهدر می‌بردند، آیا از بخش دوم برنامه هم که شیرناتوبا بلند بلند خوانده بودش زنده در می‌رفتند؟ همان دم هم می‌توانست در ذهن خود مجسم کند صفواف استوار هزار هزار سربازی را که با سرنیزه‌های آماده از کوه سرازیر می‌شدند و به خیابان‌های کانودوس می‌ریختند، و آن تیغه تیز را در لایه نازک گوشت گرده‌اش حس می‌کرد. خود را با فریاد به آن‌ها می‌شناساند اما فریادش را نمی‌شنیدند، نعره می‌زد که «من از شماها هستم، آدم متمدنی ام، روشن‌فکرم، روزنامه‌نگارم» و حرفش را باور نمی‌کردند یا نمی‌فهمیدند، باز فریاد بر می‌داشت: «من کاری با این دیوانه‌ها، با این وحشی‌ها ندارم» اما این‌همه بیهوده می‌بود. فرصتش نمی‌دادند که دهان باز کند: مردن با انگ ژاگونسو، در میان توده بی‌نام و نشان ژاگونسوها. آیا این اوج پوچی نبود، دلیلی تلغی و گزنده بر ابلهانه بودن این دنیا نبود؟ دلش برای ژورما و کوتوله پر می‌زد، نیازی تاب‌سوز داشت که آن‌دو را کنار خود بییند، با آن‌ها حرف بزند و گوش به حرف‌شان بسپارد.

انگار هر دو گوشش یکباره باز شد، چرا که خیلی واضح صدای مادر مردمان را می‌شنید: خطاهایی بود که کفاره برنمی‌داشت، گناهانی بود که آمرزیده نمی‌شد. در آن صدای خشک و اداده عذاب کشیده که سرشار یقین بود؛ رنجی موج می‌زد که گفتی از اعماق زمان بر می‌آید. «یک جایی آتش برای من دهن باز کرده». صدای زن را شنید که تکرار می‌کرد «من نمی‌توانم چشم‌هام را ببندم و این را نبینم، فرزندم».

شیرناتوبا، حاضر جواب، گفت: «هیچ جنایتی نیست که پدر نتواند عفوش کند. بانوی ما از تو شفاعت کرده و پدر هم شفاعتش را قبول کرده و تو را بخشیده. خودت را عذاب نده، مادر».

صدایی بود خوش‌طنین، استوار و روان، سرشار از نوای دل. خبرنگار پیش خود فکر می‌کرد که این صدای خوش‌آهنگ برازنده مردی است

خوش سیما با قامتی راست و بلند نه این مردی که داشت حرف می‌زد.
زن ناله کنان گفت: «خیلی کوچولو و بی‌دست و پا بود، مثل یک برء
چند روزه. شیر مادرش خشک شده بود، زن شروری بود که روحش را به
شیطان فروخته بود، بعد به بهانه این‌که تحمل دیدن عذاب بچه را ندارد
یک گلوله نخ توی حلقش تپانده بود. فرزندم، این باگناه‌های دیگر فرق
دارد. یک گناه نابخشودنی است. خودت می‌بینی که من توی آتش جهنم
می‌سوزم».

کاتب کانودوس بالحنی تسلیابخش گفت: «تو به مرشد اعتقاد نداری؟
مگر او با پدر حرف نمی‌زند؟ مگر نگفته که...».

انفجاری کرکننده صدای او را فروپوشید. بدن خبرنگار خشک و
چفر شده بود، چشم‌هاش را بسته بود و با لرزش در و دیوار انبار
می‌لرزید، اما صدای زن همچنان در گوشش بود، زیرا حرف‌هایی که
شنیده بود خاطره‌ای محو و تار از گذشته‌ای دور را تداعی می‌کرد و این
حاطره با جادوی حرف‌های آن زن آرام آرام از ژرفای مغایش بالا می‌آمد.
این زن خودش بود؟ بار دیگر صدایی را می‌شنید که بیست‌سال پیش در
دادگاه شنیده بود: صدایی نرم، اندوهناک و واداده.

گفت: «تو همان بچه کش سال‌واردor هستی؟»

فرصت نداشت که به خاطر حرفی که زده بود خود را سرزنش کند،
چرا که ناگهان ذو انفجار پیاپی شنیده شد، و انبار سخت به لرزه درآمد،
چنان که گفتی همان دم فرو خواهد ریخت. باد ابری از غبار را به داخل
انبار راند و انگار همه آن غبار به بینی او رفت. به عطسه افتاد، حمله‌ای
شدیدتر از همیشه، عطسه‌هایی قوی‌تر و با فاصله کم‌تر، آنچنان که بر
زمین افتاده بود و به خود می‌پیچید. سینه‌اش داشت از بی‌هوایی
می‌ترکید، عطسه می‌زد و با مشت بر آن می‌کوید و در همان حال انگار که
خواب بینند، از لای شکاف‌ها چشم‌ش به تکه‌ای آبی‌رنگ افتاد. سرانجام
روز فرا رسیده بود. شقیقه‌هایش آنقدر کشیده شده بود که کم مانده بود

بترکد، در همین حال این فکر به سرش زد که دیگر کارش تمام است، داشت از خفقان و از حمله عطسه می‌مرد، مرگ ابلهانه‌ای بود، اما هرچه بود از مرگ زیر سرنیزه سربازها بهتر بود. بر زمین افتاد، به پشت دراز کشید و هنوز عطسه می‌زد. چند لحظه بعد سرش بر دامنی گرم، پذیرا و ایمن بود. زن او را بر زانو اش نشاند، عرق از پیشانی اش پاک کرد، بغلش کرد و چنان که گویی بچه‌ای را خواب می‌کند، آرام آرام تکانش داد.

عطسه‌ها، کلافگی، و آن حالت خفقان این حسن را داشت که ترسش را بر طرف کرد. غرش توب‌ها در گوشش چنان بود که انگار ریطی به او نداشت، و فکر مردن دیگر به نظرش چیزی به راستی بی‌اهمیت می‌آمد. دست‌های زن، صدایش که زمزمه نرمی داشت، نفسش، انگشتانش که پیشانی و چشم‌هایش را نوازش می‌داد، او را غرق در آرامش کرد و به روزهای محظوظ تارکودکی برد. موج عطسه تمام شده بود اما خارش بینی – دو زخم باز – به او خبر می‌داد که حمله‌ای دیگر به‌زودی شروع می‌شود. در آن حالت گیج و مستانه، حمله‌های دیگری را به‌یاد آورد؛ آن‌بار هم فکر کرده بود که کارش دیگر تمام است، آن شب‌های گذران کولی‌وار در باهیا که حمله‌های عطسه مثل وجودانی سانسورگر بی‌رحمانه برهم می‌زدشان، و مایه شگفتی دوستانش می‌شد، آن آهنگسازها، شاعرها، نقاشها، روزنامه‌نگارها، انگل‌ها، هنرپیشه‌ها، و جغدهای شبگرد سال‌وار دور که زندگی اش را در جمع‌شان تباہ کرده بود. به‌یاد می‌آورد که چگونه کشیدن اتر را شروع کرده بود، به این علت که بعد از این حمله‌های خسته کننده و حقارت‌بار آسایشی می‌آورد، و بعدها چگونه تریاک با هدیه مرگی شفاف و گذرا او را از شر عطسه رهانده بود. نوازش‌ها، زمزمه آرام، دلداری‌ها و عطر مهربان این زن که بچه خودش را سال‌ها پیش که او گزارشگری تازه کار و نوجوان بود کشته بود و حالا کاهنه کانودوس شده بود، اثری مثل تریاک و اتر داشت، چیزی نرم و آرام که خواب می‌آورد و غیبتی دلپذیر، و او در این فکر بود که آیا آن مادری که

هیچ در یادش نمانده بود، او را به همین خوبی نوازش می‌کرده و سبب می‌شده که در برابر خطرات این عالم خود را روین تن و بی‌اعتنای بیند. کلاس و حیاط مدرسه پدران ساسی به یادش می‌آمد، همانجا که به سبب همین عطسه‌ها – مثل کوتوله و مثل این هیولا‌یی که اینجا در کنارش بود و کاغذ می‌خواند – مایه مسخره و اسباب خنده هم‌شاگردی‌هایش شده بود. به سبب حمله‌های عطسه و چشمان ضعیفش با او مثل معلول‌ها رفتار می‌کردند، در بازی‌ها و ورزش‌های خشن و گردنش‌های بیرون راهش نمی‌دادند. برای همین بود که اینقدر خجالتی بار آمده بود، به‌خاطر این دماغ لعنتی مهارناشدنی ناچار بود دستمال‌هایی به اندازه ملافه بردارد، و به سبب چشمان نزدیک‌بین‌اش هیچ وقت معشوقی، نامزدی یا همسری گیرش نیامده بود، و همیشه با این احساس که اسباب مسخره است زندگی کرده بود، توانسته بود احساسش را با دختری که دوست می‌داشت در میان بگذارد، یا شعرهایی را که برای او می‌سرود و بعد مثل آدم‌های بزدل پاره‌شان می‌کرد، برایش بفرستد. به‌خاطر این عطسه‌ها و این چشم نزدیک‌بین هیچ زنی جز روسپی‌های باهیا را در بر نگرفته بود، فقط عشق پولکی را می‌شناخت و آن نزدیکی‌های شتابان و نکبت‌زده را که دو برابر دیگران برایش خرج بر می‌داشت، چرا که کارش به دوا و درمان و سوندگذاری می‌کشید که نعره‌هایش را به فلک می‌رساند. او هم هیولا‌یی بود، افليج، ناتوان، نابه‌هنچار. پس تصادفی نبود که آخر کارش به جایی کشیده بود که آدم‌های افليج، بدبخت، نابه‌هنچار و عذاب کشیده این دنیا در آن جمع شده بودند. این گریزن‌ناپذیر بود. او هم یکی از آن‌ها بود.

از ته دل به موییدن افتاد، مثل توپی گلوله شد و با دو دست خودش را به مادر مردمان چسباند، لکنت گرفته و ناله کنان از بخت بد، از ناکامی‌های امروز و دیروزش شکوه کرد، کلمات از دهانش بیرون می‌ریخت، حق‌حق‌کنان با دهانی که آب از آن روان بود، از تلغخ‌کامی‌ها،

سرخوردگی‌های جوانی از دست رفته، از شکست‌های عاطفی و فکری ناله سر داد، با صمیمیتی که پیش از این هرگز از او برنمی‌آمد – حتی با خودش هم این جور صمیمی نبود – با این زن می‌گفت که چقدر خود را درمانده و فلک‌زده می‌بیند، چون هیچ وقت عشق پر شوری نداشته، نمایشنامه‌نویس مشهوری نشده، آن شاعری که دلش می‌خواسته، نشده و حالا هم می‌داند که امروز و فردا مرگی ابله‌انه‌تر از زندگی‌اش خواهد داشت. در فاصله نفس‌ها، صدای خود را شنید که می‌گفت: «این انصاف نیست، عادلانه نیست، عادلانه نیست». دید که زن بر پیشانی‌اش، گونه‌اش و پلک‌هایش بوسه می‌زند و با صدایی پچ‌پچه‌وار، مهربان و بریده بریده سخن می‌گوید، چنان که گویی با طفل نوزادی حرف بزند و با طنین این کلمات مسحور و شادمانش کند... به راستی هم آرامشی در خود احساس می‌کرد و سپاسی شگفت در برابر این کلمات: طفلک من، پسرکم، کفتر کوچولو، بره کوچولو...».

اما یکباره از آن عالم به این عالم، به خشونت، به جنگ، کشیده شدند. انفجاری گوش خراش که سقف انبار را از جا کند، آسمان را و آفتاب را و ابرها را و هوای روشن صبح را بالای سرshan آورد. تکه‌های الوار، دانه‌های شن و خاک و سنگ بر هزار جای بدنش، دستش و صورتش می‌خورد. اما وقتی ساختمان فرو ریخت نه او، نه شیرناتوبا، و نه زن هیچ‌یک نقش زمین نشدند. ایستاده بودند و چنگ در یکدیگر زده بودند، و او دست و پا گم کرده، در جیبیش به دنبال عینک یک چشمی‌اش که با هزار زحمت با شیشه‌های شکسته سرهم‌بندی کرده بود می‌گشت، و در این فکر بود که عینک حتماً خرد و خاکشیر شده و از این به بعد ناچار است از این‌یکی هم امید ببرد. اما عینک همان‌جور سرجایش بود، و او چسبیده به سریرست زنان همسرا و شیرناتوبا، توانست اندک اندک، میان تصاویری ناموزون، هنگامه‌ای را که انفجار برپا کرده بود ببیند. علاوه بر سقف، دیوار جلو انبار هم فرو ریخته بود، و جدا از آن گوشه‌ای که پناهگاه

آنها شده بود، انبار تلى از آوار بود. آنسوی دیوار فرو ریخته، به گونه‌ای محبو و تار تلى از خاک و سنگ، دود و پرهیب‌های دوان دوان را تشخیص می‌داد.

در همان دم انبار ناگهان غلغلهٔ افراد مسلح با بازو بند و سربند آبی شد و در میان آنان او چشمش به هیکل عظیم ژوانو گنده افتاد که تا کمر لخت بود. خبرنگار نزدیک بین همچنان که عینک را به چشم چسبانده و ایستاده بود و تماشا می‌کرد که چگونه آن مردان ماریا کوادرادو و شیرناتوبا را در آغوش می‌گرفتند، تن اش به لرزه افتاد: همین حالا آنها را با خودشان می‌بردند و او میان این خرابه‌ها تک و تنها می‌ماند. خود را به آن زن و کاتب چسباند، شرم و ملاحظه را به کنار نهاد و به مویه و التماس افتاد که تنها یش نگذارند، وقتی آن سیاه غول پیکر دستور داد همه از انبار بیرون بروند، مادر مردمان دست او را گرفت و کشان کشان از پی خود برد.

خود را در دنیایی بهم ریخته و آشوب‌زده یافت، آکنده از ابرهایی از دود، سرو صدا، کوههایی از آوار. دیگر گریه نمی‌کرد، تمام حواسش در پی آن بود که پایش به چیزی گیر نکند، لیز نخورد، با کله به زمین نیاید و دست آن زن را رها نکند. بارها سربالایی خیابان کامپو گرانده را طی کرده بود تا به میدان میان کلیساها برود، اما امروز هیچ چیز را باز نمی‌شناخت، دیوارها دهن باز کرده بود، حفره‌ها، سنگ‌ها و انواع و اقسام چیزها در هر گوشه پراکنده شده بود، مردم به هر سوی دویدند، تیر می‌انداختند، فرار می‌کردند، جیغ می‌زدند. به جای غرش توب‌ها، حالا صدای شلیک تفنگ و گریه بچه‌ها را می‌شنید. درست نمی‌دانست چه وقت دست زن را رها کرده اما ناگهان حس کرد که دیگر دست زن در دستش نیست بلکه به شبھی یکسره متفاوت چنگ زده و افتان و خیزان می‌رود، صدای نفس‌های درمانده آن موجود با نفس‌های خودش درآمیخته بود. طره‌های پرپشت او را گرفته بود و پیش می‌رفت. هردو کند راه می‌رفتند، از دیگران عقب می‌ماندند. مشتی از موهای شیرناتوبا را سخت در چنگ می‌فشد،

اگر ولش می‌کرد، همه‌چیز تمام می‌شد. هر وقت بهدو می‌افتداد یا جست و خیز می‌کرد، صدای خود را می‌شنید که به التماس از او می‌خواست جلو جلو نرود، به او رحم کند، به موجود بیچاره‌ای که نمی‌توانست پیش پایش را ببیند رحم کند.

ناگهان به چیزی برخورد که حدس زد دیوار است اما معلوم شد هیکل آدمی است. حس کرد کسی عقب می‌راندش، برگشت و در همین دم صدای زن را شنید که خواهش می‌کرد او را هم راه بدهند. دیوار باز شد و چشم او به بشکه‌ها و کیسه‌ها و مردانی افتاد که تیراندازی می‌کردند و فریادکنان باهم حرف می‌زدند. مادر مردمان در یک طرفش بود و شیرناتوبا در طرف دیگر، از دری کوچک ساخته از تخته‌های نازک به فضایی تاریک و بسته وارد شدند. زن دستی به چهره او کشید و گفت: «همینجا بمان. نترس. دعاکن». به چشم‌هایش فشار آورد تا توانست زن و شیرناتوبا را ببیند که پشت در دوم ناپدید شدند.

روی زمین ولو شد. خسته و گرسنه و تشنه بود، نیازی جانکاه به فراموش کردن این کابوس داشت. با خود گفت «توی خلوت‌خانه‌ام. مرشد این‌جاست». مات و حیران از این‌که عاقبت کارش به این‌جا کشیده بود، آگاه از امتیاز والايش: همین امروز و فردا از نزدیک چشمان توفانی را می‌دید که برزیل را به لرزه انداخته بود، این مشهورترین و منفورترین مردم مملکت را می‌دید و صدایش را می‌شنید. چه فایده‌ای برایش داشت؟ آیا فرصت می‌کرد که در این‌باره چیزی به مردم بگوید؟ گوش تیز کرد تا بشنود که آن‌ها در خلوت‌خانه چه می‌گویند، اما هیاهوی بیرون نمی‌گذاشت یک کلمه حرف به گوشش برسد. نوری که از درزهای دیوار نئین به درون می‌آمد چشم آزار بود و گرمای هوا خفقان‌آور. حتماً سربازها توی کانودوس بودند، حتماً جنگ به خیابان‌ها کشیده بود. با این‌همه در این خلوت، در این بیغوله تاریک آرامشی عمیق در خود می‌یافت. در تخته‌ای غژ غژکنان باز شد و او پرهیب تارزنی را دید که چارقد بر

سر داشت. زن کاسهٔ غذا را با کاسه‌ای دیگر پیش او نهاد، کاسه‌ای پر از مایعی که وقتی چشید معلوم شد شیر است. شنید که صدایی گفت: «مادر کوادراد و برای تو دعا می‌کند. ستایش بر مسیح مقدس مرشد».

در پاسخ گفت: «ستایش بر او» و همچنان به جویدن ادامه داد. در کانودوس هر بار که غذا می‌خورد آرواره‌هایش درد می‌گرفت، انگار که استفاده نایه‌جا از آن‌ها ناسورشان کرده بود، این دردی ملایم بود که جسمش از آن لذت می‌برد. غذایش که تمام شد، بر زمین دراز کشید، کونهٔ آرنج را زیر گذاشت و به خواب رفت. خوردن و خوابیدن، دیگر تنها مایهٔ شادمانی بود. صدای تیراندازی نزدیک می‌شد و دورتر می‌رفت، و آنگاه انگار از همه‌سو به گوش می‌رسید، و بعد صدای گام‌هایی شتابان. چهرهٔ لاغر، مرتاض وار و عصبی سرهنگ موریراسزار را می‌دید، درست مثل همان وقت‌ها که کنار او می‌تاخت، یا آن شب‌ها که در اردوگاه بعد از غذا می‌نشستند و گپ می‌زدند. بی‌هیچ تردید صدای او را با آن لحن آمرانه و تند و تیز تشخیص می‌داد. کوییدن استحکامات و خالی کردن دل مردم باید قبل از حملهٔ نهایی اجرا شود، تا تلفات جمهوری هرچه کمتر باشد، دمل را باید بلا فاصله نیشتر زد و لا چرک تمام بدن را می‌گیرد. در همین احوال، حس می‌کرد که شلیک توپ‌ها یکسر شدیدتر می‌شود، تلفات آدم‌ها و ریزش سقف‌ها و دیوارها بیشتر و سریع‌تر می‌شود، و حس می‌کرد که مردان مسلح از بالای سرش می‌آیند و می‌رونند و حواس‌شان را جمع می‌کنند تا پا بر او نگذارند، این‌ها خبرهایی از جنگ می‌آورندند که او ترجیح می‌داد اصلاً نشنود، چرا که می‌دانست خبرهای بدی آورده‌اند.

وقتی متوجه شد صدای بعی که می‌شنیده از برهای است که دارد دست‌هایش را لیس می‌زند، یقین کرد که در خواب نیست. سر پشمالمود حیوان را نوازش داد و بره بی آن‌که رم کند این نوازش را پذیرا شد. صدای

دیگر از دو نفری بود که کنار او نشسته و حرف می‌زدند. عینک یک چشمی اش را که در تمام مدت خواب در مشت فشرده بود به چشم چسباند. در نوری پریده رنگ پرهیب محو پدر ژواکیم وزنی پابرهنه را که ردا بی سفید برتن و سربندی آبی بر سر داشت تشخیص داد. کشیش کومبه تفنگی میان پا گذاشته و قطار فشنگی از گردن آویخته بود. این جور که می‌دید پدر ژواکیم به مردی می‌مانست که درگیر جنگ بوده. موی کم پُشتیش برهم خورده و آغشته به خاک بود، رداش پاره پوره شده بود، یکی از صندل‌هایش را به جای بند چرمی با نخی چند لای به پا بسته بود و آشکار بود که خسته و فرسوده است. داشت از آدمی به نام ژواکینزینو^۱ حرف می‌زد.

شنید که کشیش بالحنی اندوهناک گفت: «با آتونیو ویلانووارفت که غذا بیارد. از ابوت ژوائو شنیدم که همه آن‌ها بی که توی سنگرهای واسا-باریس بودند سالم برگشتند. صداش در گلو شکست و سرفه کرد (یعنی آن‌ها بی که از حمله جان سالم دربردند)».

زن دوباره گفت: «ژواکینزینو چی؟»

او آلساندریناکورثا بود، زنی که مردم داستان‌ها از او می‌گفتدند: این‌که بلد است جای آب زیر زمین را معلوم کند، و زمانی معشوقه پدر ژواکیم بوده. نمی‌توانست چهره زن را تشخیص بدهد. کشیش و زن بر زمین نشسته بودند. در خلوت خانه باز بود و ظاهراً هیچ‌کس در آن به چشم نمی‌خورد.

کشیش کوچک‌اندام آرام گفت: «از آن‌جا برنگشته. آتونیو برگشته، اونوریو هم، خیلی‌های دیگر هم که در واسا-باریس بودند برگشتند. اما او، نه. هیچ‌کس خبر نداشت چه اتفاقی برآش افتاده، هیچ‌کس از آن به بعد ندیده بودش».

زن گفت: «کاش می شد دست کم خاکش کنم. نه این که همین جور مثل حیوان‌ها توی بیابان بماند».

کشیش کومبه پاسخ داد: «شاید نمرده باشد. اگر برادران ویلانووا و بقیه برگشتند، چرا ژواکینزینو برنگردد؟ شاید حالا توی برج‌هast، یا توی سنگرهای سائوپدرو، یا با برادرش در فاسنداولاست. سربازها هنوز سنگرهای آن طرف را هم نگرفته‌اند».

خبرنگار نزدیک بین یکباره دلش شاد شد، می‌خواست از ژورما و کوتوله خبری بگیرد، اما خود را نگه داشت. دید که نباید میان سخنان محروم‌انه این دو نفر که اینقدر خودمانی حرف می‌زدند، بدو د. صدای کشیش و آن مرید از خود گذشته نشان از پذیرش تقدیر داشت، آرام بود و بی‌هیچ شورو و تشویش. بره کوچولو هنوز دست او را می‌لیسید. بلند شد و نشست، اما نه پدر ژواکیم و نه زن انگار براشان مهم نبود که او بیدار است و حرف‌هاشان را می‌شنود.

زن گفت: «اگر ژواکینزینو مرده باشد، کاش آتاناسیو هم بمیرد. این جوری توی آن دنیا باهم هستند».

خبرنگار ناگهان حس کرد موی بر تنش سیخ شده. از حرف‌های این زن بود، یا از ناله ناقوس‌ها؟ صدای ناقوس‌ها را می‌شنید و همراه با آن سرود سلام بر مریم را که گروهی بی‌شمار باهم می‌خوانندند. پس شب شده بود. نوای دعا و ناقوس‌ها درهم آمیخته بود. بعضی از گلوله‌های توب درست بالای سر آن‌ها منفجر می‌شد. برای این آدم‌ها مرگ مهم‌تر از زندگی بود. چطور می‌شد از کار این مردم سر دریارد؟ اما، اگر آدم تمام زندگی اش مثل این لحظاتی بود که او می‌گذراند، شاید مرگ برایش تنها امید، یا همان‌طور که مرشد همیشه می‌گفت «ضیافتی» می‌شد.

کشیش کومبه به‌سوی او نگاه می‌کرد. شنید که زیرلب می‌گوید: «حیف که بچه‌ها ناچارند بکشند و توی جنگ بمیرند. آتاناسیو چهارده سالش است و ژواکینزینو هنوز سیزده سالش تمام نشده. حالا یک سالی

می شود که یکسر دارند کشت و کشتار می کنند و خودشان هم هر آن
ممکن است کشته بشوند. حیف نیست؟»

خبرنگار نزدیک بین لکنت گرفته گفت: «چرا، حیف است. واقعاً
حیف است. من خوابم برده بود. وضع جنگ چطور است، پدر؟»
کشیش کومبه پاسخ داد: «توی سائوپدرو جلوشان را گرفته اند. همان
سنگری که آنتونیو ویلانووا امروز صبح درست کرد».«
مرد نزدیک بین پرسید: «یعنی می گویید توی شهرند؟»
« فقط سی قدم با اینجا فاصله دارند.»

سائوپدرو. خیابانی که از رو دخانه تا گورستان کشیده شده بود و از
وسط کانودوس می گذشت، همان خیابان موازی کامپوگرانده، از محدود
خیابان هایی که سزاوار این نام بود. حالا سنگر خیابانی شده بود و
سربازها آن جا بودند. سی قدم آن طرف تر. سرمایی در مهره هایش پشتیش
دوید. نوای دعا خوانی بالا می گرفت، فرو می افتاد، محرومی شد، و باز بالا
می رفت، خبرنگار نزدیک بین حس می کرد که در فاصله میان انفجارها
می تواند صدای خشن دار مرشد یا صدای نازک کوچولوی مقدس را از
بیرون بشنود، و می شنید که زنان و زخمی ها و سالخوردگان و ژاگونسوهای
محض و تیراندازان همگی باهم سرود سلام بر مریم را سر داده اند.
سربازها وقتی این سرود را بشنوند چه فکری می کنند؟

پدر ژواکیم گفت: «این هم غصه دارد که کشیشی مثل من ناچار شود
تفنگ به دست بگیرد». و در همان حال به تقلید ژاگونسوها بر تفنگی که
روی زانو نهاده بود می کویید. «من تیراندازی بلد نبودم. پدر مارتینس هم
هیچ وقت تیراندازی نکرده بود، حتی توی شکار».

آیا این همان مرد کوتاه قد پا به سن گذاشته ای بود که نیمه جان از ترس
پیش سرهنگ موریرا سزار زنجموره به راه انداخته بود؟

پرسید: «پدر مارتینس؟»

احساس کرد کشیش یکباره جلو زیانش را گرفت. پس کشیش های

دیگری هم در کانودوس بودند. آنها را پیش چشم مجسم کرد که تفنگ به دست گرفته‌اند و تیراندازی می‌کنند. مگر کلیسا طرفدار جمهوری نبود؟ مگر اسقف اعظم مرشد را از کلیسا خراج نکرده بود؟ مگر بیانیه‌هایی که این دیوانه مرتد و کهنه پرست کانودوس را محاکوم می‌کرد در همه کلیساها خوانده نشده بود؟ پس چطور شده بود که کشیش‌ها دست به تفنگ برده بودند و ویه‌خاطر مرشد کشت و کشتار می‌کردند؟

«صداشان را می‌شنوی؟ گوش کن، گوش کن: «مرتعج‌ها! سbastیانیست‌ها! آدمخور‌ها! انگلیسی‌ها! آدمکش‌ها!» چه کسی بود که به اینجا آمد تازنها و بچه‌ها را بکشد، کی بود که گلوی مردم را پاره می‌کرد؟ کی بود که بچه‌های سیزده چهارده ساله را واداشت تفنگ بردارند؟ تو این جایی، هنوز هم زنده هستی، درست است؟»

سر تا پایش از ترس به لرزه افتاده بود. پدر ژواکیم می‌خواست او را به ژاگونسوها تحويل بدهد تا تلافی همه این‌ها را سر او دریارند.

«آخر واقعیت این است که تو با آن گلو پاره کن به اینجا آمدی، مگر نه؟» کشیش کومبه باز ادامه داد «با وجود این به تو پناه دادند، غذا دادند، ازت پذیرایی کردند. سربازها یک همچو کاری برای افراد پدرائو یا پائزئو، یا ابوت ژوائو می‌کردند؟»

با صدایی شکسته در گلو پاسخ داد: «درست است، درست است، حق با شماست. پدر ژواکیم، من واقعاً از شما ممنونم که کمک کردید. این را واقعاً می‌گویم، قسم می‌خورم».

کشیش کومبه به سوی خیابان اشاره کرد و گفت: «این‌ها دارند ده‌تا ده‌تا و صد تا صد تا کشته می‌شوند. برای چی؟ به خاطر اعتقاد به خدا، به خاطر این‌که می‌خواهند مطابق قانون الهی زندگی کنند. این در واقع تکرار کشتار معصومان^۱ است».

۱. احتمالاً اشاره به کشتار مسیحیان در زمان نرون امپراتور روم است - م.

آیا کشیش می‌خواست زیرگریه بزند، پا بر زمین بکوبد، درمانده و مستأصل خود را به زمین بیندازد و توی خاک و خل غلت بزند؟ اما در همین دم خبرنگار نزدیک بین دید که می‌کوشد بر خود مهار بزند، کم‌کم آرام می‌شد، با سرو صورتی ماتم‌زده ایستاده بود و گوش به غرش شلیک‌ها و نوای دعاخوانی و ناقوس‌ها سپرده بود. خبرنگار انگار صدای شیپور هم می‌شنید. هنوز در چنگال هراسی بود که به جانش افتاده بود. با کم‌رویی از کشیش پرسید آیا اتفاقی ژورما و کوتوله را ندیده. کشیش سر تکان داد.

در همان لحظه آن صدای خوش‌آهنگ از همان نزدیکی بلند شد «آن‌ها توی سائو پدرو بودند. داشتند با مردم سنگر می‌ساختند».

عینک یک چشمی شکسته‌اش کمک کرد تا بفهمی نفهمی شیرناتوبا را کنار در کوچک خلوت‌خانه تشخیص دهد، یا نشسته بود یا زانو زده بود، هرجور که بود میان پیرهن خاک آلودش قوزکرده بود و با چشم‌های تابناک به او نگاه می‌کرد. مدتی بود که این‌جا بود یا تازه رسیده بود؟ این موجود غریب که نیمی آدم و نیمی حیوان بود، او را چنان آشفته می‌کرد که حتی قادر نبود از او تشکر کند یا کلامی بر زبان بیارد. به سختی می‌توانست او را ببیند، هوا تاریک‌تر شده بود، هرچند پرتوی رنگ باخته از شکاف تخته‌های در به درون می‌آمد و در یال‌های آشفته کاتب کانودوس گم می‌شد.

شنید که کاتب با آن صدای رسای خوش‌آهنگ می‌گوید: «من حرف‌های مرشد را کلمه به کلمه نوشته‌ام». روی سخن با خبرنگار داشت، این مرد قوزی تلاش می‌کرد با او رفاقت کند. «فکرهاش، موعظه‌های شبانه‌اش، دعاهاش، پیش‌بینی‌هاش، خوابهاش. برای نسل‌های آینده. تا یک انجیل دیگر به کتاب مقدس اضافه بشود».

خبرنگار نزدیک بین زیرلب گفت: «بله، ملتفتم». کلام دیگری به یادش نیامد.

«اما حالا دیگر نه کاغذ توی بلومونته به هم می‌رسد نه مرکب، آخرین قلم پری هم که داشتم شکسته. حالا چیزهایی را که مرشد می‌گوید نمی‌شود برای ابد حفظ کرد». شیرناتوبا همچنان حرف می‌زد، بسیاری تلخی در کلامش، با پذیرش آسوده‌واری که خبرنگار نزدیک بین در مردم کانودوس دیده بود وقتی که با این عالم رو برو می‌شدند. انگار این بداعبالی‌ها و بدبهختی‌ها، مثل باران، مثل روشنایی دم صبح و جزر و مد آب پدیده‌هایی طبیعی بودند که عصیان در برابر آن‌ها ابلهانه می‌نمود.

کشیش کومبه زمزمه کنان گفت: «شیرناتوبا از آن آدم‌های فهمیده نمونه است. خداوند در عوض پا و گرده و شانه‌ای که ازش گرفته این هوش را به او مرحمت کرده. مگر نه، شیری؟» کاتب کانودوس سر تکان داد «چرا». چشم از خبرنگار نزدیک بین برنمی‌داشت. و خبرنگار یقین داشت که این سخن راست است. «من کتاب خلاصه ادعیه و اوقات مریم را چندبار خوانده‌ام هرچه مجله و نشریه هم که مردم آن روزها برآم می‌آوردند، می‌خواندم. آن هم نه یکبار، چند بار. شما هم خیلی چیز خوانده‌اید، آقا؟»

خبرنگار نزدیک بین چنان دست و پایش را گم کرده و کلافه شده بود که دلش می‌خواست پا به فرار بگذارد و از آن اتاق بیرون ببرود، هر چند که می‌دانست این جوری درست وسط معرکه نبرد می‌افتد. با شرم‌ساری گفت: «چندتا کتابی خوانده‌ام». و با خود گفت: «و هیچی ازشان یاد نگرفته‌ام». این چیزی بود که در طول این چند ماه کشف کرده بود: فرهنگ و دانش دروغ بود، زنجیر پایی آدم بود، چشم‌بند آدم بود. آن‌همه مطالعه ذره‌ای به او کمک نمی‌کرد تا خودش را از این تله خلاص کند.

شیرناتوبا با غرور گفت: «من می‌دانم برق چی هست. اگر دوست داشته باشید، آقا، می‌توانم بهاتان یاد بدhem برق چی هست. در عوض، شما هم، آقا، چیزهایی که من بلد نیستم جه‌ام یاد می‌دهید. من اصل ارشمیدس یا قانون ارشمیدس را می‌دانم چی هست. می‌دانم جسد آدم را

چه جوری مومنایی می‌کنند، فاصله بین ستاره‌ها را بلدم اندازه بگیرم». اما درست در همین دم شلیک توب از همه سو آغاز شد و خبرنگار نزدیک‌بین دید که باید ممنون جنگ باشد که این موجود را که صدایش و حضورش اینقدر او را کلافه می‌کرد ساکت کرده. چرا اینچنین از حضور آدمی کلافه و آشفته می‌شد که فقط می‌خواست حرف بزند، اینقدر ساده‌دلانه به معلومات خودش می‌باید و فقط می‌خواست محبت همکاری را به خودش جلب کند؟ فکر کرد «چون من مثل او هستم، چون من هم دانه‌ای از زنجیری هستم که او مفلوک‌ترین حلقه آن است».

کشیش کومبه به‌سوی در خروجی دوید و آن را چار طاق باز کرد، موجی از نور به درون اتاق ریخت که به خبرنگار نزدیک‌بین امکان داد سرو‌سیمای شیرناتویا را بهتر ببیند: پوست تیره‌اش، خطوط ظریف چهره‌اش، کپه‌ای کرک نرم بر چانه‌اش و چشمان فولادگونش. اما چیزی که او را مبهوت کرد قد و قواره او بود، گردنش میان دو زانوی استخوانی خم شده بود، قوزی بزرگ مثل بقچه‌ای از گرده‌اش و پشت سرش بیرون زده بود و زائدۀ‌هایی دراز و لاغر، مثل پای عنکبوت به بدنش چسبیده بود. اسکلت آدم چطور می‌شد این جور جایه‌جا بشود، این جور دور خودش بپیچد و تاب بخورد. ستون فقرات و دندنه‌ها و استخوان‌ها مگر می‌شد اینقدر کج و معوج بشود؟

پدر ژواکیم و آدم‌هایی که بیرون بودند داد و فریادی به راه انداخته بودند: به جایی حمله شده بود، به آدم احتیاج داشتند. کشیش به اتاق آمد و خبرنگار تصویر تارش را می‌دید که تفنگش را از زمین بر می‌داشت. شنید که کشیش زیرلب گفت: «دارند به سنگرهای خیابان سائوکیریانو و سائوکریسپیم حمله می‌کنند. بروید به معبد مسیح مقدس، آن‌جا امن‌تر است. خدا حافظ، بانوی مقدس خودش نجاتمان بدهد».

کشیش از اتاق بیرون دوید و خبرنگار نزدیک‌بین دید که

آلکساندرینا کورئا بره را گرفت و بره در آغوش او از ترس به بع بع افتاد. زن از شیرناتوبا پرسید که با او می‌رود یا نه و صدای خوش‌آهنگ پاسخ داد که در خلوت‌خانه می‌مانند. پس او چی؟ تکلیف او چه بود؟ اینجا با این هیولا تنها بماند؟ کورمال کورمال دنبال زن راه بیفتند؟ اما زن دیگر رفته بود و تاریکی غلیظی در این اتاق کوچک که دیوارهای نئین داشت فروافتاده بود. گرما خفه‌کننده بود. شلیک توپ‌ها هر دم شدیدتر می‌شد. سربازها را پیش چشم می‌آورد که از سنگرهای ساخته از سنگ و کیسه‌های شن می‌گذشتند، اجساد را لگدمال می‌کردند و مثل بلای آسمانی به آنجا که او بود یورش می‌بردند.

آرام و شمرده گفت: «من نمی‌خواهم بمیرم» و خود دریافت که قادر نیست یک قطره اشک از چشم بریزد.

شیرناتوبا با صدایی آرام گفت: «اگر بخواهید، آقا، یک عهدی می‌بندیم. یک بار هم با مادر ماریا کو درادو بستم. اما او دیگر فرصت نمی‌کند به اینجا برگردد. دوست دارید باهم عهد ببندیم؟»

خبرنگار نزدیک بین چنان می‌لرزید که قادر نبود دهان باز کند. زیر غرش توپ‌ها، هنوز صدای ناقوس‌ها را مثل نوایی آرام بخش که به نرمی جاری می‌شد می‌شنید و پشت این نوا سرود سلام بر مریم هنوز طینی می‌انداخت.

شیرناتوبا در توضیح حرفش گفت: «برای این‌که با کارد نکشندمان. کارد کشیدن به گلوی آدم و شکافتن گلوش، همان‌جور که گلوی حیوان‌ها را می‌برند تا خون‌شان بروند و جان‌شان دریابايد، اهانت به حیثیت آدم است. این‌جوری روح آدم را شرحه شرحه می‌کنند. دوست دارید یک عهدی ببندیم، آقا؟»

کمی صبر کرد و چون پاسخی نشنید باز توضیح داد «وقتی صداشان را از دم در خلوت‌خانه شنیدیم و حتم کردیم که دارند می‌آیند تو، هم‌دیگر را می‌کشیم. هر کدام‌مان دهن و دماغ آن‌یکی را محکم می‌گیرد تا

ریه هامان بترکد. می‌توانیم همدیگر را با دست یا با بندهای صندل‌هایمان خفه هم بکنیم. عهد بیندیم؟»

غرش رگبار گلوه صدای شیرناتوبا را فرو کشت. خبرنگار نزدیک بین سرشن به دوار اتفاده بود، و هر فکری که مثل جرقه‌ای گذرا به ذهنش می‌رسید – فکرهایی متناقض، هول‌آور، اندوهناک – بیش از پیش بر دلهره‌اش می‌افزود. هردو ساکت نشسته بودند، گوش به غرش گلوه‌ها، رپ رپه گام‌های شتابان و آن آشوب عظیم سپرده بودند. روشنایی هردم کم‌تر می‌شد و او دیگر چهره شیرناتوبا را درست نمی‌دید، تنها چیزی که تشخیص می‌داد، هیکل خمیده و قوزکرده او بود. قصد عهdisten با او نداشت، این کار ازش ساخته نبود، همین که صدای سربازها را می‌شنید فریاد می‌زد من زندانی ژاگونسوها هستم، کمکم کنید، نجاتم بدھید، با تمام نفس نعره می‌زد زنده باد جمهوری، زنده باد مارشال فلوریانو، خودش را روی این موجود چهارپای می‌انداخت، زورش به او می‌رسید، برای اثبات این‌که از ژاگونسوها نیست، او را تحويل سربازها می‌داد.

صدای خود را شنید که می‌گفت: «من سردرنمی‌آرم، واقعاً سردرنمی‌آرم، شما، همه‌تان، چه جور موجوداتی هستید» و در همین حال سرشن را میان دو دست گرفت. «این جا چه کار می‌کنید، چرا قبل از این‌که محاصره‌تان بکنند، فرار نکردید؟ این دیگر چه جور جنونی است که توی این تله موش بمانید و منتظر باشید که بیایند و همه‌تان را بکشند!» شیرناتوبا پاسخ داد «جایی نداریم که فرار کنیم. پیش‌ترها کارمان همان بود. برای همین بود که آمدیم این‌جا. در واقع به این‌جا فرار کردیم. حالا دیگر جایی نمانده. آن‌ها پاشان به بلومونته هم رسیده».

غرش توب صدایش را در خود فرو برد. حالا هوای کم ویش تاریک شده بود، و خبرنگار نزدیک بین در این فکر بود که شب برای او زودتر از دیگران فرا می‌رسد. ترجیح می‌داد بمیرد و یک شب دیگر مثل دیشب سر

نکند. نیازی در دنای و عظیم، نیازی حیاتی به این داشت که پیش دوستانش باشد.

یکباره جنون به سر شد، تصمیم گرفت برود و دنبال شان بگردد، همچنان که سکندری خوران به سوی در می رفت فریاد زد: «می روم رفقام را پیدا کنم. می خواهم کنار رفقام بمیرم».

در را که باز کرد هوای تازه به چهره اش خورد و در ابری از غبار، اشباح تیره و تاری را احساس کرد، اینها مدافعان نمازخانه بودند که پشت دیواره جانپناه دراز کشیده بودند.

به التماس گفت: «اجازه هست بروم؟ شما را به خدا می توانم از اینجا بروم؟ می خواهم بروم پیش رفقام».

صدایی پاسخ داد «بیا جلو. فعلًا که تیراندازی در کار نیست».

تکیه کرده به دیواره سنگر، چند گامی جلو رفت و ناگهان پایش به مانعی نرم گرفت. وقتی بلند شد خود را در بازوی لاغر و زنانه یافت که او را به خود چسبانده بود. از آن رایحه مهربان، از آن شادی که یکباره فراگرفت، بی آن که صدای زن را بشنود، دانست که او کیست. ترسش بدل به شادی شد، از دل و جان زن را در آغوش گرفت، همچنان که زن او را در بازویش می فشد. لبی بر لب فشرده شد، بوسه اش را پاسخ داد. بریده بریده گفت: «دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم. حالا دیگر اگر بمیرم مهم نیست». و همچنان که «دوست دارم» را در گوش زن تکرار می کرد از حال کوتوله پرسید.

«ما تمام روز دنبال تو می گشیم» صدای کوتوله بود، دست هایش گرد پای خبرنگار حلقه شده بود. «تمام روز. خدارا شکر که زنده هستی». لبان ژورما، همچنان بر لبان او، می گفت: «من هم دیگر از مرگ نمی ترسم».

*

ژنرال آرتور او سکار ناگهان با صدای بلند گفت: «این خانه آتونیوی

فشنجه‌ساز است». افسرانی که ایستاده‌اند تا آمار تلفات و زخمی‌های حمله‌ای را که به فرمان او متوقف شده، گزارش بدھند، گیج و حیران به او می‌نگرند. ژنرال به فشنجه‌های نیمه‌تمام که در گوش و کنار خانه پراکنده است اشاره می‌کند. «این آدم همان کسی است که برآشان اسباب آتش‌بازی درست می‌کند».

از هشت بلوکی – البته اگر آن توده‌های خشت و گل درهم تپیده را بتوان بلوک نامید – که سربازها در طول کم و بیش دوازده ساعت نبرد گرفته‌اند، این کلبه کوچک یک اتاقه که تجیری چوبی آن را دو قسمت کرده، تنها خانه‌ای است که هنوز برپا ایستاده. از این‌روست که این‌جا را مرکز ستاد فرماندهی کرده‌اند. امر براها و افسران که برگرد فرمانده قشون ایستاده‌اند، سر درنمی آوردنند که ژنرال چرا درست وقتی که فهرست تلفات یک روز جنگ بسی امان را برایش می‌خوانند، از فشنجه حرف می‌زنند. خبر ندارند که اسباب آتش‌بازی از نقطه ضعف‌های پنهانی ژنرال او سکار است، چیزی که از بچگی تأثیری عمیق بر او نهاده و در ئوپیائویی¹ هر جشن ملی را بهانه می‌کرده تا در میدان پادگان آتش‌بازی راه بیندازد. در این یک‌ماه و نیم که در این‌جا بوده، از بلندی‌های آفاولا با نگاهی آرزومند به آبشارهایی از نور در آسمان فراز کانودوس چشم می‌دوخته که در بعضی مراسم شبانه به هوا می‌فرستاده‌اند. آدمی که این‌ها را می‌ساخت برای خودش استادی بود، می‌توانست در شهرهای بزرگ برزیل زندگی آبرومندی داشته باشد. یعنی ممکن است که فشنجه‌ساز در این نبرد دو روزه کشته شده باشد؟ ژنرال همچنان که در این فکر غرق شده، با دقت به ارقامی گوش می‌کند که سرهنگ‌ها و سرگردها و سروانها که یکسر به این اتاق کوچک که رفته‌رفته تاریک می‌شود رفت و آمد می‌کنند برایش می‌خوانند. چراغی نفتی روشن می‌کنند و

گروهی سرباز کیسه‌های شنی را در امتداد دیوار رو بروی دشمن برهم می‌چینند.

ژنرال محاسبه‌اش را تمام می‌کند. خطاب به نیم‌دایره‌ای از اشباح می‌گوید: «آقایان، این بدتر از آن چیزی است که فکر می‌کردم». سینه‌اش تنگی می‌کند، می‌تواند نگرانی افسران متظر را حس کند «هزار ویست و هفت نفر تلفات! یک‌سوم کل نیروهایمان! بیست و سه افسر کشته شده‌اند، از جمله سرهنگ کارلوس تلس و سرهنگ سرا مارتینس¹. می‌دانید این یعنی چه؟»

هیچ‌کس پاسخ نمی‌دهد، اما ژنرال می‌داند که همه آن‌ها خوب می‌دانند که تلفاتی به این تعداد، معادل شکست است. می‌بیند که زیرستانش چقدر فرسوده، خشمگین و خیرت‌زده‌اند. چشم برخی‌شان از اشک برق می‌زنند.

«ادامه دادن به حمله به معنای نابودی کامل بود. حالا فهمیدید؟» آخر وقتی ژنرال او سکار، یکه خورده از مقاومت ژاگونسوها و با حدس این که تلفات میهن‌پرستان سنگین بوده – علاوه بر ضربه‌ای که از مرگ تلس و سرا مارتینس خورده بود – به قشون دستور داده بود فقط از مواضع فتح شده دفاع بکنند، این فرمان بسیاری از افسران را برآشفته کرده بود، و ژنرال می‌ترسید که برخی از آن‌ها حتی فرمان را نادیده بگیرند. آجودان شخصی خودش، ستوان یکم پیتوس سوئزا، از گردان سوم پیاده، به اعتراض گفته بود: «آخر قربان، پیروزی درست دم دست ماست». اما چنین نبود. یک‌سوم افراد از جنگ کنار رفته بودند. این درصد بسیار بالایی بود، فاجعه بود، به رغم گرفتن هشت بلوك از شهر و تلفاتی که به افراطیون وارد شده بود.

ژنرال فکر مرد فششه‌ساز را از ذهن می‌راند و با اعضای ستادش به

کار می‌نشینند. افسران رزمی و دستیارها و نمایندگان واحدها را مرخص می‌کند و باز تأکید می‌کند که با ید مواضع به دست آمده را حفظ کنند و یک قدم هم عقب‌نشینی نکنند، و سنگر رویروی استحکاماتی را که مانع پیشروی آن‌ها شده بود تقویت کنند. ساختن این سنگر را سربازها چند ساعت پیش شروع کرده بودند، یعنی وقتی که معلوم شده بود شهر قرار نیست به این زودی‌ها تسلیم بشود. تصیم می‌گیرد گردان هفتم که برای دفاع از زخمی‌ها در آغازلا مانده بود جلو بیاید و «خط سیاه» را تقویت کند، یعنی جبهه جدیدی که درست در وسط شهر عاصی باز شده بود. در پرتو نور چراغ روی نقشه‌ای خم می‌شود که سروان تثوونیوکوریولانو، نقشه‌کش ستاد براساس اطلاعات دیگران و مشاهدات خودش رسم کرده است. یک پنجم کانودوس را گرفته‌اند، مثلثی که از خط سنگرهای فاسنداولا، که هنوز در دست ژاگونسوها است، تا گورستان ادامه می‌یابد. گورستان در دست میهن‌پرست‌های است و به این ترتیب توانسته‌اند موضعی را اشغال کنند که تا کلیسای سانتو آتونیو فقط هشتاد قدم فاصله دارد.

سروان گیماداس می‌گوید: «طول جبهه حداقلش بیشتر از هزار و پانصد متر نیست». در عین حال می‌کوشد نومیدی خود را پوشیده دارد. «خیلی مانده تا محاصره شان کنیم. حتی یک چهارم محیط شهر را هم نگرفته‌ایم. آن‌ها هنوز می‌توانند رفت و آمد کنند و تدارکات بگیرند».

سرگرد کورینو شکوه‌کنان می‌گوید: «تا نیروهای کمکی نرسند نمی‌توانیم جبهه را بازتر کنیم. چرا ما را این‌جور معطل گذاشته‌اند، قربان؟»

ژنرال او سکار شانه‌اش را بالا می‌اندازد. از همان روزی که پایش به کانودوس رسیده و در صد بالای تلفات را دیده یکسر درخواست‌های مؤکّد و موجّهی برای ارسال نیروی کمکی روانه کرده، حتی تا آنجا پیش رفته که در مورد موقعیت‌شان گزافه‌گویی هم بکند. پس چرا فرماندهان مافوق نیرو نمی‌فرستند؟

یکی از افسران می‌گوید: «اگر به جای سه هزار نفر پنج هزار نفر بودیم کانودوس تا حالا مال ما شده بود».

ژنرال با اعلام این‌که قصد دارد از جبهه و بیمارستان صحرایی که بعد از بیرون رفتن ژاگونسوها از تنگه‌های واسا-باریس در آن‌جا برپا شده بازدید کند، افسران را وادار به تغییر موضوع بحث می‌کند. پیش از ترک کلبه فشنجه‌ساز فنجانی قهوه می‌نوشد، و گوش به صدای ناقوس‌ها و نوای سلام بر مریم می‌سپارد، صداهایی چنان نزدیک که او نمی‌تواند باور کند.

اگرچه پنجاه و سه‌سال دارد، مردی پر توان است که به ندرت احساس خستگی می‌کند. تمام عملیات حمله را با دورین زیر نظر داشته، از همان ساعت پنج صبح که قشون از آفاولا به راه افتاده، همراه با آن‌ها، درست پشت سر گردان پیشتر راه‌پیمایی کرده، بی‌آن‌که در راه توقف کند یا لقمه‌ای غذا به دهان بگذارد، فقط به جر عه‌هایی کوچک ار قممه‌اش اکتفا کرده. اوایل بعداز ظهر، گلوله‌ای تصادفی سربازی را که درست کنار او بود زخمی کرده بود. از کلبه بیرون می‌آید. شب فرو افتاده. ستاره‌ای در آسمان نیست. صدای دعا از همه‌سو به گوش می‌رسد، مثل کلامی جادویی است، و آخرین غرش تفنگ‌ها را در خود غرق می‌کند. دستور می‌دهد که در سنگرهای آتش روشن نکنند. با این‌همه، ژنرال او سکار و قتی همراه چهار افسر، گشت آرام خود را در مسیری پر پیچ و خم شروع می‌کند، در طول این مسیر که جای جای آن سنگرهای را می‌یابد که سربازها سربازان شتابان درست کرده‌اند، بارها آتشدان‌هایی را می‌یابد که سربازها دور آن‌ها حلقه زده‌اند، با تکه‌های گوشت غذایی می‌پزند یا گوشت قورمه را بر آن تف می‌دهند یا افراد زخمی را که از شدت تب به لرزه افتاده‌اند گرم می‌کنند. این افراد وضع شان آنقدر خراب است که حمل آن‌ها به بیمارستان صحرایی میسر نیست. پشت همین سنگرهای سربازان تکیه داده به دیواره‌هایی از آجر و خاک و سنگ و بشکه‌های نفت و انواع و

اقسام چیزها به خواب رفته‌اند یا برخی شان که هنوز حال و حوصله‌ای دارند آواز می‌خوانند و سر از دیوار می‌کشند تا ناسازایی نثار ژاگونسوها کنند – و این ژاگونسوها لابد پشت سنگر خودشان قوز کرده‌اند و گوش می‌دهند، همان سنگرهایی که در بعضی قسمت‌ها پنج شش متر، بعضی جاها ده متر با آن‌ها فاصله دارد و باز در بعضی جاهای دیگر چسبیده به سنگر سربازه است.

چند کلامی با فرماندهان گروهان‌ها و گردان‌ها حرف می‌زند. افسران فرسوده‌اند و ژنرال در چهره آن‌ها همان درماندگی آمیخته با سردرگمی را می‌بینند که خود در برابر چیزهایی درنیافتنی که در این جنگ لعنتی روی داده احساس می‌کند. وقتی دارد به ستوان دوم جوانی به خاطر رفتار قهرمان‌وارش به هنگام حمله تبریک می‌گوید، چیزی را که پیش‌تر بارها با خود گفته باز تکرار می‌کند «لعنت به آن روزی که فرماندهی این جنگ را قبول کردم».

ژنرال او سکار وقتی در کیماداس بود گرفتار هزار مشکل جهنمی مثل نبودن وسایل حمل و نقل، کمبود گاری و حیوانات بارکش برای حمل تدارکات شده بود که او را سه‌ماه آذگار با خستگی و ملال در آن‌جا زمین‌گیر کرده بود. شنیده بود که پیش از آن‌که ارتش و شخص رئیس جمهور فرماندهی این قشون را به او واگذار کنند، سه ژنرال دیگر از پذیرش این مأموریت سر باز زده بودند. حالا می‌فهمید چرا مأموریتی به او محول شده که ساده‌دلانه فکر می‌کرد امتیازی برای اوست، مأموریتی است که تاج افتخاری بر تارک دوران خدمتش خواهد شد. با افسران و سربازانی که چهره‌شان را در تاریکی می‌بینند دست می‌دهد و خوش و بش می‌کند و در این فکر است که چه ابله بوده که باور کرده مافوق‌هایش با برداشتن او از فرماندهی منطقه ئوبیائوی، همان جایی که کم و بیش بیست سال از خدمت را در آرامش کامل گذرانده بود، به او امتیازی داده‌اند، تا بتواند پیش از بازنشستگی یک نبرد پیروزمندانه را

فرماندهی کند، و شورش سلطنت طلبان را در مناطق پرت افتاده باهیا درهم بکوبد. نه، غرض آن‌ها از دادن این مأموریت به او جبران عقب افتادن چندباره ترفع او یا تأیید شایستگی هایش نبود – وقتی این خبر را به همسرش داده بود به او چنین گفته بود – بلکه می‌خواستند افسران عالی‌رتبه دیگر را از افتادن در این باتلاق حفظ کنند. معلوم است که حق با آن سه ژنرال بوده. مگر او که افسری تحصیل کرده بود برای چنین جنگی که هیچ‌یک از قواعد و میثاق‌های جنگ واقعی را رعایت نمی‌کرد، آمادگی داشت؟

در انتهای دیوار سنگر سربازها گاوی را کباب می‌کنند. ژنرال اوسکار میان جمعی از افسران می‌نشینند و چند لقمه‌ای از گوشت کبابی به دهان می‌گذارد. با آن‌ها از ناقوس‌های کانودوس و دعاها یی که دمی پیش خاموش شده حرف می‌زنند. این جنگ چه عجایبی دارد. آن دعاها، آن مراسم راهپیمایی در شهر، آن ناقوس‌های نالان و کلیساها یی که راهزن‌ها دلیرانه از آن‌ها دفاع می‌کنند. بار دیگر دستخوش آشوب درون می‌شود. چیزی که عذابش می‌دهد این است که آن آدمخورهای شرور، هرچه باشد، برزیلی هستند، یعنی اصلِ خمیره‌شان از خمیره‌کسانی است که به آن‌ها حمله می‌کنند. اما این مسیحی با ایمان که از همه اصول کلیسا اطاعت می‌کند و به گمان خودش یکی از دلایل بسی بهرگی اش از ترفع سریع، انکار سرخختانه فرماسونری بوده، بیش از هر چیز از این ناراحت است که این راهزن‌ها خودشان را به دروغ کاتولیک می‌خوانند. آن نشانه‌های ایمان – دعا و موعظه‌های جمعی و فریاد «دروド بر مسیح مقدس» – او را آشفته می‌کند و دلش را به درد می‌آرد، هرچند که در هر نوبت مراسم عشای ریانی، پدر لیساردو آن فاسد‌های شرور را دشتمان می‌دهد و به کفر و ارتداد و ملوث‌کردن دین متهم‌شان می‌کند. با همه این‌ها، ژنرال اوسکار بی‌آن‌که خود بخواهد، در برابر دشمنی که این جنگ را به منازعه مذاهبی، یعنی به چیزی بدل کرده که او اصلاً انتظارش را

نداشته، آشفته و معذب است. اما این پریشانی‌ها او را از نفرت‌ورزیدن به این دشمن نابهنهنجار پیش‌بینی ناپذیر باز نداشت، این دشمنی که، فراتر از هرچیز دیگر، او را به ریشخند گرفته، زیرا برخلاف تصور او به هنگام پذیرش این مأموریت، در همان حمله اول تارومار نشده است.

نفرت ژنرال از این دشمن امشب بیشتر می‌شود، وقتی که بعد از بازدید تمام سنگرهای سر راه خود به بیمارستان صحرایی کنار واسا-باریس، از زمین گشاده بایری عبور می‌کند. در وسط این زمین توب‌های کروپ ۷/۵ قرار دارند که در تمام «دت حمله»، بسی‌هیچ وقفه برج‌هایی را زیر گلوله گرفته‌اند که دشمن از بالای آن‌ها تلفات سنگینی به قشون وارد کرده. ژنرال او سکار چند دقیقه‌ای با افراد توبخانه که در این ساعت از شب مشغول کندن سنگر هستند و جایگاه توب‌ها را مستحکم می‌کنند، حرف می‌زند.

دیدار از بیمارستان صحرایی، کنار بستر خشک واسا-باریس، ژنرال را درمانده و حیران می‌کند، ناچار است جلو خودش را بگیرد تا پزشکان، دستیارهای بهداری، و آن‌هایی که روی به مرگ دارند، حالت را نبینند. بخت خود را سپاس می‌گوید که شبانه به این بازدید آمده، زیرا نور فانوس‌ها و آتش‌هایی که روشن کرده‌اند، تنها پاره‌ای ناچیز از این منظره را پیش پای او روشن می‌کند. زخمی‌ها در اینجا بیشتر از آفولا در معرض عناصر طبیعت هستند، روی گل و لای و قلوه‌سنگ‌ها دراز به دراز افتاده‌اند و دکترها به او می‌گویند از بخت بد تمام بعد از ظهر و تا پاسی از شب بادی شدید ابری از غبار سرخ را به بیمارستان کشانده و این زخم‌های باز پوشیده از غبار شده و آن‌ها هیچ راهی برای پانسمان، ضد عفونی کردن و بخیه‌زدن زخم‌ها ندارند. به هر سو که روی می‌کند، ناله و فریاد و زاری و پرت و پلاهای هذیانی بلند است. بوی تعفن تاب ناپذیر است و سروان کوریولانو که همراه اوست ناگهان به عقیزden می‌افتد. ژنرال پوزش او را می‌شنود. هر چند قدم ژنرال می‌ایستد تا با

زخمی‌ها خوش و بش کند و دستی به گُرده‌شان بزنند و با آن‌ها دست بدهد. به حافظه شجاعت‌شان به آن‌ها تبریک می‌گوید و به نام جمهوری از فداکاری‌شان تشکر می‌کند. اما وقتی به کنار اجساد سرهنگ کارلوس تلس و سرهنگ سرا مارتینس که قرار است فردا دفن شوند می‌رسد، یکباره ساکت می‌شود. اولی در آغاز حمله وقتی که از رودخانهٔ خشک رد می‌شده سینه‌اش به گلوله‌ای کاری سوراخ شده و دومی وقتی در تاریکی شبانه افرادش را در حمله به سنگر ژاگونسوها رهبری می‌کرده در نبرد تن به تن کشیده شده. به او می‌گویند وقتی جسد سرهنگ که پوشیده از زخم خنجر و نیزه و قمه بوده پیدا شده، دیده‌اند که گوش و بینی و آتش را هم بریده‌اند. ژنرال اوسکار در این جور موقع که می‌شنود افسری رشید و کاردان به این صورت مثله شده، با خود می‌گوید روش شکافتن گلوی سپاسیتی‌ایست‌های اسیر روش عادلانه‌ای است. او در نزد وجودان خود دلیلی دوگانه برای تأیید این روش دارد: نخست این‌که اینان مشتی راه‌زن هستند نه سرباز، بنابراین رعایت حرمت‌شان واجب نیست، دیگر این‌که نبود آذوقه راه دیگری باقی نگذاشته، آخر گرسنه نگه‌داشتن آن‌ها سنگ‌دلی است، و هیچ معنی هم ندارد که جیره سربازها را به این جانورهایی بدهند که قادرند با هر کس دیگر کاری را بکنند که با سرهنگ کرده‌اند.

باز دیدش از بیمارستان صحرایی دارد تمام می‌شود که جلو سرباز بیچاره‌ای می‌رسد که دو دستیار بهداری محکم نگاهش داشته‌اند و یکی دیگر پایش را می‌برد. جراح زانو زده و اره می‌کشد و ژنرال صدایش را می‌شنود که به دستیاران می‌گوید عرق را از جلو چشم‌ش پاک کنند. اما ظاهراً نباید چندان چیزی ببینند، چرا که باد باز بلند شده و شعله‌های آتش هیزم به لرزه افتاده. وقتی جراح بر می‌خیزد، ژنرال تئوتونیو لثال کاوالاکانتی، افسر جوان اهل سائوپائولو را به جا می‌آرد. به هم سلام می‌کنند و دست می‌دهند. وقتی ژنرال اوسکار به مرکز ستاد

بر می‌گردد چهرهٔ لاغر و زجر دیدهٔ آن دانشجوی پزشکی او را همراهی می‌کند. چند روز پیش این افسر جوان که برای ژنرال ناشناخته بود به حضور رسید، خبردار ایستاد و گفت: «من بهترین دوستم را کشته‌ام و منتظر مجازات هستم.» آجودان ژنرال، ستون یکم پیتو سوئوزا در این گفتگو حاضر بود و وقتی فهمید آن افسری که تئوتونیو از روی دلسوزی با شلیک گلوله‌ای در شقیقه به عذابش پایان داده چه کسی بوده، رنگ از رویش پرید. ژنرال در برابر این صحنه از شدت هیجان به لرزه افتاد. تئوتونیو لئال کاوالاکاتسی با صدایی که در گلو می‌شکست وضع ستون یکم پیرس فریرا را توضیح داد - کور، با دست‌های بریده، مردی با جسم و روح خرد شده - و درخواست افسر را برای پایان دادن به عذابش تکرار کرد و از پشممانی جانکاه خودش به خاطر قبول این کار سخن گفت. ژنرال او سکار به او دستور داده بود از این ماجرا هیچ حرفی نزند و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، به کار خودش ادامه بدهد. وقتی عملیات میدان نبرد تمام می‌شد ژنرال در این مورد تصمیم می‌گرفت.

تازه به کلبهٔ مرد فشنجه‌ساز رسیده و توی ننو دراز کشیده که پیتو سوئوزا که به آفولا رفته بود با پیغامی سرمی رسد. گردان هفتم صبح سحر برای تقویت «خط سیاه» به اینجا می‌رسد.

پنج ساعت می‌خوابد و صبح روز بعد که بلند می‌شود سرحال و قبراق است، فنجان قهوه‌اش را با چند بیسکویت ذرت که با این جیره شخصی در حکم مائده است می‌خورد. سکوتی عجیب تمام جبهه را فرا گرفته. چیزی نمانده که گردان هفتم بر سر و ژنرال برای پوشش دادن به پیشروی آن‌ها در آن زمین باز به خدمهٔ توب‌های کروپ دستور می‌دهد برج‌ها را زیر آتش بگیرند. از همان روز اول از مقامات مافوق خواسته تا همراه نیروهای کمکی از آن گلوله‌های مجهز به نوک فولادی برایش بفرستند. این گلوله‌ها در ریومینت ساخته می‌شود و در جریان شورش عسپتامبر برای سوراخ کردن بدنهٔ کشتی‌های دشمن به کار گرفته شده بود.

پس چرا به این درخواست اعتنایی نمی‌کنند؟ برای فرماندهی عالی توضیع داده که گلوله‌های معمولی و نارنجک‌های گازی برای خراب کردن آن برج‌ها که تمامش از سنگ ساخته شده کافی نیست. پس چرا خودشان را به نشنیدن زده‌اند؟

روز با شلیک‌های پراکنده می‌گذرد و ژنرال او سکار تمام مدت بر جا بجا یابی نیروهای تازه‌نفس گردان هفتم در طول «خط سیاه» نظارت می‌کند. در جلسه افسران ستاد به این نتیجه می‌رسند که حمله دوباره تا وقتی قوای کمکی نرسیده اصولاً قابل بحث نیست. کاری که می‌شود کرد حفاظت از مواضع است. و در عین حال تلاش برای پیش روی قدم به قدم در جناح راست دشمن - که ظاهراً نقطه ضعف کانودوس است - به صورت یورش‌های جزئی، بی‌آنکه تمام افراد یکباره در معرض خطر بیفتدند. همچنین تصمیم می‌گیرند نیرویی به مونته سانتو بفرستند تا زخمی‌ها را به نحوی که حرکت برآشان تحمل ناپذیر نشود همراهی کنند. طرف‌های ظهر که در کار تدفین سرهنگ سیلواتلس و سرهنگ سرامارتینس در پایین رودخانه، در یک گور با دو صلیب چوبی، هستند، خبر ناخوشایندی به ژنرال می‌رسد: سرهنگ نیری وقتی مشغول قضای حاجت در پشت «خط سیاه» بوده گلوله‌ای تصادفی به کفلش اصابت کرده.

آن شب ژنرال از غرش پیاپی توب‌ها بیدار می‌شود. ژاگونسوها به دو توب کروپ ۵/۷ که در جلو جبهه است حمله برده‌اند و گردان دوم پیاده دارد با عجله افراد توپخانه را تقویت می‌کند. ژاگونسوها در تاریکی شب، درست زیر دماغ نگهبانان از «خط سیاه» گذشته‌اند. درگیری بی‌امان دو ساعت به درازا می‌کشد، تلفات زیاد است. هفت کشته و پانزده زخمی، از جمله یک ستوان دوم. اما ژاگونسوها پنجاه نفر تلفات و هفده اسیر داده‌اند ژنرال می‌رود تا آن‌ها را ببیند.

سپیده دم است. رنگین‌کمانی آبی بر کوه‌ها افتاده. هوا چنان سرد

است که ژنرال به هنگام عبور از زمین بی حفاظ پتویی بر خود می پیچد. خوشبختانه توبهای کروب دست نخورده مانده. اما خشونت نبرد و شمار تلفات افراد توپخانه و پیاده نظام را چنان از جا به در برده که وقتی ژنرال او سکار به آنجا می رسد اسیران را زیر دست و پای آنان نیم مرده می یابد. ژاگونسوها بسیار جوانند، بعضی شان به راستی بچه‌اند، بین آن‌ها دو زن هم هست، همه‌شان لاغر مثل اسکلت. بدین‌سان ژنرال او سکار خود نشانه آنچه را که همه اسیران اعتراف کرده‌اند به چشم می‌بیند، کمبود شدید مواد غذایی میان راه‌زنان. مردّها توضیح می‌دهند که تیراندازی کار زن‌ها و نوجوان‌ها بوده، چون مردّها مأموریت داشته‌اند با تبر و پتک و دیلم توبهای را خرد کنند یا خاک و شن توی آن‌ها بریزند. این نشانه خوبی است: دومین بار است که می‌کوشند توبهای ۷/۵ را از کار بیندازند، پس معلوم می‌شود این توبهای خسارت زیادی به آن‌ها می‌زند. هم زن‌ها و هم نوجوان‌ها نوارهایی آبی بر سر و بازو بسته‌اند. افسران حاضر از این بدويت و وحشیگری برآشته می‌شوند، این‌که ژاگونسوها زن‌ها و بچه‌ها را به جنگ بفرستند به چشم آنان اوج تباہی آدم و به ریشندگرفتن قواعد و اخلاق جنگ است. ژنرال او سکار وقتی از صحنه دور می‌شود، می‌شنود که زندانیان با شنیدن این خبر که قرار است اعدام شان کنند، فریاد «زنده باد مسیح مقدس» سر می‌دهند. بله، آن سه ژنرالی که این مأموریت را رد کردند می‌دانستند چه می‌کنند، آن‌ها انگار ته دلشان می‌دانستند جنگ با مشتی زن و بچه که می‌گشند و به ناچار باید کشته شوند، و با نعره زنده باد مسیح کشته می‌شوند، چیزی نیست که هیچ سربازی را خوشحال کند. ژنرال طعم تلخی در دهان خود احساس می‌کند، انگار که تنباکو جویده باشد.

روز بی‌هیچ حادثه‌ای در «خط سیاه» می‌گذرد و فرمانده قشون در این فکر است که تا قوای کمکی نرسیده وضع در آنجا بر همین منوال است، شلیک‌های پراکنده از این یا آن سنگر، سنگرهای تیره پرولوله که یکدیگر

را تهدید می‌کنند، از فراز دیوارها رگبار ناسزا را به آنسو سرازیر می‌کنند بی آنکه ناسزا خوردها حتی چهره ناسزاده‌های را ببینند، و گهگاه شلیک توب‌ها به سوی کلیساها و خلوت‌خانه، که حالا بسیار پراکنده است، چرا که گلوله‌های توب کم کم ته می‌کشد. آذوقه سربازها کم و بیش تمام شده، در آغل‌های پشت آفاولا دیگر فوقش ده سرگاو برای ذبح باقی مانده، و آخرين کيسه‌های گندم و قهوه را هم مصرف کرده‌اند. ژنرال دستور می‌دهد جیره سربازها را نصف کنند، گرچه همین حالا هم دیگر چیز دندان‌گیری نیست.

اما بعد از ظهر همین روز ژنرال خبر عجیبی دریافت می‌کند: یک خانواده چهارده نفری از ژاگونسوها خود را داوطلبانه در آفاولا تسليم کرده. از آغاز نبرد تاکنون اولین بار است که چنین چیزی پیش می‌آید. این خبر او را سرحال می‌آرد. بی تردید نامیدی و قحط و غلام روحیه این راهزنها را تضعیف کرده. ژنرال خود در اردوگاه آفاولا از این افراد بازجویی می‌کند. خانواده عبارت است از سه پیر زهوار در رفتہ، یک زن و شوهر و مشتی بچه با استخوان‌های کثر و کوثر و شکم‌های طبله کرده. اهل ایپوپیارا هستند و چنین که می‌گویند - وقت پاسخ دادن به پرسش‌ها دندان‌هاشان از ترس بهم خورد - فقط یک ماه و نیم است به کانودوس آمده‌اند، آن‌هم نه به خاطر اعتقاد به مرشد، بلکه به این دلیل که شنیده بودند قشون بزرگی دارد به آن طرف‌ها می‌آید. فرارشان از کانودوس به این ترتیب بوده که به ژاگونسوها گفته‌اند برای کندن سنگر به کوکورو بو می‌روند و به راستی هم در آنجا تمام روز را سنگر کنده‌اند و سرشب از یک لحظه غفلت پدرائو که متوجه آن‌ها نبوده استفاده کرده و به چاک زده‌اند. یک روز طول کشیده تا با دور زدن آفاولا خودشان را به این‌جا برسانند. هرچیز را که از موقعیت کنام غارتگران می‌دانند به ژنرال اوسکار می‌گویند و تصویری بس سیاه‌تر از آنچه در ذهن ژنرال است پیش چشم او می‌گذارند؛ قحط و غلام، مردها و زخمی‌های افتاده در هرگوش، هول

و هراس همه‌گیر. به او اطمینان می‌دهند که اگر از ترس راهزن‌هایی مثل ژوانو گنده، ابتو ژوانو و پدرائو نبود، که قسم خورده‌اند همه کس و کار فراری‌ها را بکشند، مردم تا حالا تسليم شده بودند. اما ژنرال همه حرف‌هاشان را درست قبول نمی‌کند. این‌ها آنچنان هراس‌زده‌اند که حاضرند هر راست و دروغی را سرهم کنند تا ترحم او را جلب کنند. دستور می‌دهد آن‌ها را در آغل حیوانات زندانی کنند. افرادی که مثل این خانواده داوطلبانه تسليم می‌شوند باید جانشان در امان باشد. افسرانش هم به اندازه خودش خوش‌بین هستند. بعضی‌هاشان معتقدند دژ دشمن پیش از رسیدن قوای کمکی از درون سقوط می‌کند.

اما روز بعد قشون با حرکتی خلاف تصور رویرو می‌شود. صدوپنجاه رأس گاو که از مونته ساتو می‌آمده به ابلهانه‌ترین شکلی به دست ژاگونسوها می‌افتد. گروهان نیزه‌داران که گله را حفاظت می‌کرده، برای اجتناب از تله‌های راهنمایی که به اجبار اجیر ارتش شده‌اند و اغلب همین‌که سربازها غافلگیر شده‌اند به دشمن پیوسته‌اند، فقط به نقشه‌هایی که مهندسان ارتش کشیده بودند اعتماد کرده‌اند. اما بخت یارشان نبوده. به‌جای آن‌که از جاده روساریو و آس‌ئومبوراناس که به آفاولا می‌رسد پیش بیایند، به راه ئوکامبایو و ئوتاولیرینو افتاده‌اند که ناگهان از وسط سنگرهای ژاگونسوها سر درآورده. نیزه‌دارها خوب جنگیده‌اند و نگذاشته‌اند که دشمن تار و مارشان کند، اما گله را از دست داده‌اند و ژاگونسوها آن را شلاق‌کش به‌سوی کانودوس هی کرده‌اند. از بالای آفاولا ژنرال اوسکار با دوربین منظره‌ای جالب را تماشا می‌کند: گرد و غبار و سر و صدایی که با ورود گله‌دزدهای شاد و سرحال از هرسوی کانودوس به هوا برخاسته. ژنرال با خشم و غضبی که اصلاً به او نمی‌آید افسران فرمانده گروهان را خلع درجه می‌کند. این فاجعه اهانت‌بار لکه ننگی در سابقه خدمت آن‌ها خواهد بود. برای مجازات ژاگونسوها که از بخت خوش صدوپنجاه رأس گاو به چنگ

آورده‌اند، گلوله‌باران امروز دو برابر شدیدتر خواهد بود. ژنرال اوسکار و افسران ستاد برای حل مشکل آذوقه که به راستی به و خامت کشیده، نیزه‌داران گاچو را – که به حق گاوچران‌هایی چیره دست شناخته می‌شوند – همراه با گردان بیست و هفتم پیاده مأمور می‌کنند که «از هر کجا و به هر طریق که شد» خوراک به قشون برسانند، که گرسنگی هم توش و توان سربازها را گرفته و هم روحیه‌شان را خراب کرده. نیزه‌داران گاچو سرشب با بیست رأس گاو بر می‌گردند و ژنرال دیگر از آن‌ها نمی‌پرسد این گله را از کجا آورده‌اند، گاوها را بلا فاصله سرمی‌برند و خوراکی میان افراد در آفاولا و خط سیاه تقسیم می‌کنند. ژنرال و ستادش دستور می‌دهند اقداماتی برای بهبود ارتباط میان دو اردوگاه و خط جبهه صورت گیرد. راه‌هایی ایمن با پست‌های نگهبانی کشیده می‌شود و استحکامات سنگرها را هم تقویت می‌کنند. ژنرال با همان پشتکار همیشگی مقدمات تخلیه زخمی‌ها را فراهم می‌کند. برانکار و چوب زیر بغل تهیه می‌شود، گاری‌های آمبولانس را تعمیر می‌کنند و فهرستی از افرادی که باید تخلیه شوند نوشته می‌شود.

ژنرال شب را در چادرش در آفاولا سر می‌کند. صبح روز بعد، وقتی سرگرم خوردن قهوه و بیسکویت ذرت است می‌بیند که باران می‌بارد. مات و مبهوت این معجزه را تماشا می‌کند. بارانی سیل آساست همراه بادی که زوزه‌کشان می‌آید و آبی گل آلود را به این‌سوی و آن‌سوی می‌پراکند. وقتی سرخوش و شاد از کلبه در می‌آید تا تن به باران بسپارد می‌بیند همه قشون بیرون ریخته‌اند و با شعفی دیوانه‌وار در لجه‌های گل و آب بازی می‌کنند. در طول این چند ماه این اولین باران بعد از گرما و بی‌آبی توان فرساست. همه افراد هر ظرفی را که به دستشان رسیده زیر باران گذاشته‌اند. سعی می‌کند با دوربین تماشا کند که در کانودوس چه خبر است اما مه آنقدر غلیظ است که حتی برج‌ها را هم نمی‌بیند. شر شر باران چندان دوامی ندارد، کمی بعد باز بادی غبار آلود بر همه‌جا وزیدن

می‌گیرد. ژنرال بارها با خود فکر کرده که وقتی این ماجرا تمام شود، همواره این بادهای مداوم دلگیر را که پوست از شقیقه می‌کند، به یاد خواهد داشت. همچنان که چکمه‌هایش را در می‌آرد تا گماشته گل و لای آن‌ها را بترشد، خشکی این سرزمین را که نه علفی بر آن می‌روید و نه گل و گیاهی از آن برمی‌آید، با آن گلکاری چشم‌نواز در ئوبیائوی مقایسه می‌کند.

پیش ستوان پیتوسونو زا که سرگرم نوشتن دستور روز است اعتراف می‌کند «چه کسی فکرش را می‌کرد که من دلم برای باعچه‌ام تنگ بشود. هیچ وقت از علاقه عجیب همسرم به گل و گیاه سر در نیاوردم. تمام روز کارش رسیدگی به گل‌ها و آبدادن باعچه بود. این جور علاقه به باعچه و گلکاری به نظرم نوعی مرض می‌آمد. اما، حالا که به این برهوت نگاه می‌کنم، می‌فهمم...»

تمام صبح، وقتی به گزارش‌های افسران گوناگون گوش می‌کند و آن‌ها را پی‌اموریت‌هایشان می‌فرستد، ذهنش پیوسته متوجه این غبار کورکننده خفقان‌آور است. حتی میان سنگرهای هم این عذاب راحت‌ش نمی‌گذارد. فکر می‌کند: «وقتی با گوشت سرخ کرده گرد و خاک نمی‌خوری، گرد و خاک را با گوشت سرخ کرده می‌خوری. البته همیشه با چاشنی پشه».

شلیک رگبار در دل شب او را از تأملات فلسفی اش به در می‌آرد. یک گروه از ژاگونسوها چنان‌که گویی از میان نقیبی زیر سنگرهای بیرون جسته‌اند، به یک جناح استحکامات حمله می‌کنند و قصد دارند از آن بگذرند. این یورش سربازها را غافلگیر می‌کند و آن‌ها از موضع خود عقب می‌نشینند، اما کمی بعد ژاگونسوها را با تلفات سنگینی عقب می‌رانند. ژنرال اوسکار و افسران به این نتیجه می‌رسند که این حمله برای حفاظت از سنگرهای فاسنداولا بوده. از این راست که همه افسرها پیشنهاد می‌کنند این سنگرهای هر وسیله که شده باید فتح شود: این کار تسلیم دژ ژاگونسوها را جلو می‌اندازد. ژنرال اوسکار

دستور می‌دهد سه تیربار از آفولا به «خط سیاه» بیاورند.
 آن روز سواران گاچو با سی رأس گاو به اردوگاه بر می‌گردند. سربازان
 ضیافتی برپا می‌کنند و حال و روز همه‌شان بهتر می‌شود. ژنرال او سکار از
 دو بیمارستان صحرایی بازدید می‌کند، اسباب تخلیه بیماران و زخمی‌ها
 فراهم شده. ژنرال برای پرهیز از مراسم طولانی و پرسوز و گداز
 خداحافظی، تصمیم می‌گیرد اسامی کسانی را که باید تخلیه شوند در
 آخرین لحظه، درست وقت حرکت، اعلام کنند.

بعد از ظهر همان روز افراد توبخانه با شادی و شعف چهار صندوق
 گلوله توب ۷/۵ را که افراد گشتی کنار جاده آس ژمبوراناس پیدا کرده‌اند
 به او نشان می‌دهند. گلوه‌ها سالم مانده و ژنرال او سکار اجرای
 برنامه‌هایی را که ستوان یکم ماسدو سوارس^۱، مسئول نگهداری
 توب‌های آفولا، «نمایش آتش‌بازی» می‌نامد، تأیید می‌کند. مثل
 خدمه توبخانه، پنبه در گوش می‌تپاند و کنار توب‌ها می‌نشیند و
 شلیک شصت گلوه را تماشا می‌کند که همه‌شان به قلب استحکامات
 دشمن خائن روانه می‌شوند. در هنگامه غبار و دود، با دلشوره چشم
 به برج‌های بلندی دوخته که می‌داند غلغله آن افراطیون است. برج‌ها
 اگرچه تراش خورده و پر از سوراخ شده‌اند، هنوز برپا مانده‌اند. این
 برج ناقوس کلیساي سانتو آنتونيو که درست به آبکش می‌ماند و بدتر از
 برج معروف پیسا کج شده، چطور باز هم سرپا مانده؟ در تمام مدت
 گلوه‌باران، بی‌تابانه منتظر آن است که این برج خراب بشود. خداوند باید
 این لطف را در حق او بکند تا کمی دل و دماغ پیدا کند. اما برج سرافتادن
 ندارد.

روز بعد صبح زود بر می‌خیزد تا زخمی‌ها را راه بیندازد. شصت افسر
 و چهارصد و هشتاد سرباز به مونته سانتو بر می‌گردند، از جمله اینان

فرمانده ستون دوم ژنرال ساواگت است که زخم شکمش از زمان ورود به آفولا او را از فعالیت برکنار داشته. ژنرال او سکار از رفتن این ژنرال خوشحال است، چون با همه رابطه دوستانه‌شان، در حضور این مرد که یقین دارد اگر کمک او نبود ستون اول یکسره تار و مار شده بود، احساس ناخوشایندی دارد. این واقعیت که راهزن‌ها توانسته‌اند او را با تاکتیک‌های بسیار هوشمندانه به این مسلح بکشانند، ژنرال او سکار را، به رغم شواهد کافی، متقادع کرده که ژاگونسوها را افسران سلطنت طلب، یا حتی افسران انگلیسی آموزش می‌دهند. اما این احتمال مدت‌هاست که در جلسات ستاد اصولاً مطرح نمی‌شود.

وداع میان زخمی‌هایی که می‌روند و آن‌هایی که می‌مانند، برخلاف تصور او پرسوز و گداز و آکنده از ناله و شکایت نیست، بلکه بسیار جدی و غم‌انگیز است. باریستگان و ماندگاران یکدیگر را خاموش در آغوش می‌کشند، پیغام رد و بدل می‌کنند و کسانی که سرگریه دارند اشک‌شان را پنهان می‌کنند. ژنرال تصمیم داشته به این‌ها که می‌روند جیره‌ای چهار روزه بددهد، اما کمبود آذوقه این جیره را به یک روز کاهش داده. گردان گاچوها که باید در طول راه خوراک زخمی‌ها را جور کند، همراه آنان می‌رود. گردان سی و سوم پیاده اینان را همراهی می‌کند. همچنان که حرکت آرام آنان را در سپیده سحر تماشان می‌کند و چشم به این جماعت مفلوک و نیمه گرسنه با اونیفورم‌های ژنده و بسیاری پابرهنه، دوخته، با خود فکر می‌کند از این جماعت آن‌هایی که می‌توانند خود را به موتته‌ساتو برسانند وضعی بدتر از این‌جا خواهند داشت. شاید فرماندهان مافوق آن‌وقت به وحامت اوضاع پی‌بیرند و قوای کمکی را روانه کنند.

رفتن زخمی‌ها حال و هوایی غم‌زده در آفولا و در طول «خط سیاه» پدید می‌آرد. روحیه افراد به سبب نبود غذا بسیار خراب شده. سربازها حالا به خوردن مارها و سگ‌هایی که می‌گیرند افتاده‌اند، حتی مورچه‌ها را

تف می‌دهند و برای دفع گرسنگی می‌بلعند.

جنگ دیگر چیزی نیست مگر شلیک‌هایی پراکنده از سنگرهای دوطرف. افراد دیگر کارشان این شده که از موضع خود یکدیگر را زیر نظر بگیرند، وقتی چشم‌شان به سری، نیم‌رخی یا دستی افتاد، گلوله‌ای شلیک می‌کنند و باز همه‌جا ساکت می‌شود. این سکوت خود کرختی و بی‌حالی ناخودآگاهی می‌آورد که فقط با شلیک‌های گاه به گاه از برج‌ها و خلوت‌خانه برهم می‌خورد، این تیرها هدف مشخصی ندارد، به سوی کمین‌گاه سربازان در میان ویرانه‌ها شلیک می‌شود، گلوله‌ها دیواره‌های چوبی و گلی نارک را سوراخ می‌کند و سربازهایی را که در خوابند یا دارند لباس می‌پوشند زخمی می‌کند یا از پای درمی‌آرد.

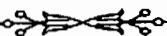
امشب ژنرال اوسکار در کلبه فشنجه‌ساز سرگرم ورق بازی با ستوان پیتوسوئزا و سرهنگ نری (که زخمش روی به بهبود گذاشته) و دو افسر دیگر ستاد است. روی صندوق‌ها نشسته‌اند و چراغی نفتی کلبه را روشن می‌کنند. ناگاه درمی‌یابند که مدتی است با تب و تاب درباره آنتونیو کونسلیرو و راهزن‌ها بحث می‌کنند. یکی از سروان‌ها که اهل ریو است عقیده دارد کانودوس نتیجه درهم آمیختگی سیاهان و سرخپستان و پرتغالی‌های است که رفته‌رفته به انحطاط نسل کشیده تا آنجا که این ذهنیت عقب افتاده را به وجود آورده، البته خرافات و تعصب هم جای خود را دارد. سرهنگ نری سخت با این عقیده مخالف است. مگر در مناطق دیگر بزریل این آمیزش نژادی وجود ندارد، چرا این جور پدیده‌ای در آن‌جا به چشم نخورده؟ سرهنگ نری هم مثل سرهنگ سوریراسزار، افسری که می‌ستاید و حتی می‌پرستدش، معتقد است کانودوس توطئه دشمنان جمهوری است، سلطنت طلب‌ها و برده‌دارهای پولدار سابق و نخبگان ممتاز این فلک‌زده‌ها را تحریک کرده‌اند که قیام کنند و نفرت از پیشرفت و ترقی را به دل این‌ها انداخته‌اند. مو، گوید

«کانودوس را نمی‌شود با مسائل نژادی توجیه کرد، مسئله جهل است و بس». ^{۱۰}

ژنرال اوسکار که بحث را با علاقه دنبال کرده، وقتی نظرش را جویا می‌شوند هنوز گیج و سردرگم است سرانجام می‌گوید بله، جهل و بی‌خبری به اشراف امکان داده از این بدبخت‌ها مشتی آدم افراطی و متعصب بسازند و به چیزی حمله کنند که منافع ثروتمندان و متنفذان را تهدید می‌کرده، چرا که جمهوری مدعی برابری همه آدم‌هاست، بنابراین همه امتیازاتی را که در رژیم اشرافی حق مادرزادی به حساب می‌آید، نفی می‌کند. اما در درون خود به آنچه گفته اعتقاد ندارد. وقتی دیگران می‌روند، در نتویش دراز می‌کشد و فکر می‌کند. کانودوس چه توجیهی دارد؟ معايب ارثی مردم مختلط؟ نبود آموزش و تربیت؟ گرایش فطری مردمی معتاد به خشونت به سوی بدويت و وحشیگری؟ مردمی که به علت خصایص پنهان ارثی با تمدن درمی‌افتد؟ آیا این‌ها ربطی به مذهب و خداهم دارد؟ هیچ‌یک از این توجیهات قانعش نمی‌کند.

روز بعد وقتی دارد صورتش را بی‌صابون و آینه، با تیغ سلمانی که خود بر سنگ مصلق تیز کرده، می‌تراشد، صدای سم اسب‌ها را می‌شنود. دستور داده که تمام رفت و آمدّها از آفاولا به خط سیاه پای پیاده صورت بگیرد، چرا که سوارها هدف خوبی برای تک تیراندازان برج هستند، پس به بیرون می‌شتابد تا سوار خاطری را گوشمالی دهد. فریاد هورا می‌شنود. ستوانی که از اسب پیاده می‌شود و پاشنه به هم می‌کوبد خود را افسر فرمانده دستهٔ پیشتاز تیپ کمکی ژنرال ژیراد معرفی می‌کند. پیشقاولان تیپ یکی دو ساعت دیگر به این‌جا می‌رسند. ستوان اضافه می‌کند که چهار هزار و پانصد سرباز و افسر از دوازده گردان ژنرال ژیراد بی‌صبرانه منتظرند تا برای نابودی دشمنان جمهوری خود را در اختیار او بگذارند. سرانجام، چیزی نمانده که کابوس کانودوس برای او و برای بزرگ‌تر تمام شود.

۵



بارون با تعجب پرسید: «ژورما؟ همان ژورمای اهل کالومبی؟» خبرنگار نزدیک بین، چشم دوخته به سویی دیگر، گفت: «ماجرا در آن ماه نحس اوت اتفاق افتاد. در ماه ژوئیه ژاگونسوها جلو دشمن را درست توی شهر گرفته بودند. اما در ماه اوت تیپ ژیراد رسید. پنج هزار سرباز دیگر، دوازده گردان دیگر، کلی سلاح دیگر، دهها توب اضافی. غذا هم فراوان شد. دیگر چه امیدی برای ژاگونسوها مانده بود؟» اما بارون صدای او را نمی‌شنید.

دویاره گفت: «ژورما؟ می‌توانست نیشخند میهمانش را، لذتی را که از طفره رفتن در برابر پاسخ او می‌برد، ببیند. این را هم متوجه بود که این لذت و شادی به این سبب بود که اسم آن زن را بردۀ بود و توجه بارون را جلب کرده بود، بنابراین حالا بارون بود که می‌بایست میهمانش را به حرف زدن از آن زن وادارد. «همسر روینو، راهنمای اهل کیماداس؟» خبرنگار نزدیک بین این‌بار هم به او پاسخ نداد. «علاوه بر این‌ها، در ماه اوت وزیر جنگ مارشال کارلوس ماشادو بیتنکورت^۱ شخصاً از ریو آمد تا غائله را ختم کند». در شگفت از بسی تابی بارون همچنان حرف می‌زد. «ما، توی کانودوس خبر نداشتیم که مارشال بیتنکورت خودش در مونته سانتو مستقر شده و حمل و نقل تدارکات و بیمارستان‌ها را زیر نظر گرفته، خبر نداشتیم که گروه‌های داوطلب پزشکان و دستیارهای بهداری سرازیر شده‌اند به کیماداس و مونته سانتو. نمی‌دانستیم خود مارشال تیپ ژیراد را روانه کرده. این‌همه توی ماه اوت

1. Carlos Machado Bittencourt

بود. انگار آسمان باز شده بود تا مصیبت به سر کانودوس نازل کند». بارون زیرلب گفت: «آن وقت توی این همه بدختی تو خوشبخت شده بودی». آخر این کلماتی بود که خود خبرنگار به کار برده بود. «این ژورما که می‌گویی همان است؟»

«بله». بارون می‌دید که میهمانش حالا دیگر خوشبختی خود را پنهان نمی‌کند، صدایش لبریز از آن بود، و سبب می‌شد کلمات از دهانش سرریز کند. «واقعاً حق دارید که به یادش باشید. چون او همیشه شما و همسرتان را به یاد می‌آرد، از شما تعریف می‌کند، دوستتان دارد».

پس خودش بود، همان دختر بلند باریک پوست زیتونی که در کالومبی بزرگ شده بود، به استلا خدمت می‌کرد، و آن دو او را به عقد روپینو که آن روزها کارگری درستکار بود درآورده بودند. سر درنمی آورد. آن موجود کوچولوی نیمه وحشی، آن دختر دهاتی که از وقتی از خدمت استلا درآمده بود، روزگارش هر روز بدتر شده بود، او هم نقشی در زندگی این مرد که روی بروی او نشسته بود، بازی کرده بود. آخر کلماتی که خبرنگار در کمال سادگی به کار برده بود این بود: «اما، راستش را بخواهید، درست همان وقت که دنیا داشت از هم می‌پاشید و فاجعه به اوح خودش رسیده بود، اگرچه باور کردنش سخت است، درست همان وقت من حس کردم که دارم خوشبخت می‌شوم». بارون بار دیگر گرفتار این احساس شد که هرچه می‌شنود غیر واقعی است، افسانه است، خواب و خیال است. این احساسی بود که هر وقت به کانودوس فکر می‌کرد به سراغش می‌آمد. همه این اتفاق‌ها، تقارن‌ها، دیدارهای تصادفی، گویی او را به دلشوره می‌انداخت. آیا خبرنگار خبر داشت که گالیلوگال به ژورما تجاوز کرده بود؟ از او نپرسید، چرا که سخت در شگفت شده بود از فکر کردن به جغرافیای عجیب بخت و اقبال، نظمی پنهانی، قانون درک ناشدنی سرگذشت اقوام و افراد، قانونی که هوس بازانه آن‌ها را به هم می‌رساند، جداشان می‌کرد، از آن‌ها دشمن یا هم‌پیمان

می ساخت. با خود می گفت آن دختر بیچاره اهل صحرای باهیا حتی به فکرش هم نمی رسیده که وسیله‌ای بوده باشد برای این همه آشوب و فراز و فرود در زندگی آدم‌هایی که هیچ شباهتی بهم نداشته‌اند. رووفینو، گالیلئو گال و این مترسک که حالا با یاد او سعادتمندانه لبخند می‌زد. بارون دلش می خواست ژورما را باز می‌دید، شاید برای خانم بارون هم خوب بود که این دختر را که پیش‌ترها آن همه دوستش می‌داشت دوباره ببیند. به یاد می‌آورد که سbastیانا به همین دلیل، پنهانی به این دختر کینه می‌ورزید و باز به یاد می‌آورد که وقتی دخترک با رووفینو به کیماداس رفته بود، سbastیانا چقدر آسوده شده بود.

بارون به زمزمه گفت: «راستش را بخواهی، انتظار نداشتم تو در این مرحله ماجرا از عشق و خوشبختی حرف بزنی» و بی‌تابانه در صندلی خود جایه‌جا شد. «آن هم با اسم بردن از ژورما».

خبرنگار دوباره از جنگ حرف می‌زد. «واقعاً عجیب نیست که آن تیپ را تیپ ژیراد می‌گفتند؟ چون این جور که حالا خبردار شدم، ژنرال ژیراد اصلاً پا به کانودوس نگذاشت. این هم یک چیز عجیب دیگر از عجیب‌ترین جنگ‌ها. از اول ماه اوت آن گردان‌های تازه‌نفس یکی یکی آمدند. از آن طرف هر روز آدم‌های بیشتری با عجله خودشان را به کانودوس می‌رساندند، چون می‌دانستند که با آمدن این قشون جدید، حتماً شهر به محاصره می‌افتد، و دیگر نمی‌توانند وارد آن بشوند». بارون شنید که باز صدایی غریب از دهانش درآورد و باز شنید که تکرار کرد «ملتفت باشید چه می‌گوییم، نه این که نمی‌شد بیرون بروند، نمی‌شد وارد شهر بشوند، مشکل‌شان این بود. برآشان مهم نبود که می‌میرند، به شرطی که توی کانودوس می‌مردند».

بارون گفت: «تو هم که... خوشبخت شده بودی». آیا این مرد از آنچه می‌نمود خُل‌تر نبود؟ آیا این همه یک مشت قصه دور و دراز نبود؟ «گردان‌ها را می‌دیدند که سرمی‌رسند، روی تپه‌ها پراکنده می‌شوند،

همه راه‌های ورود و خروج را می‌بندند. توب‌ها بیست و چهار ساعته از شمال و جنوب و مشرق و غرب گلوله باران‌شان می‌کردند. اما چون دو طرف خیلی نزدیک هم بودند و احتمال داشت افراد خودی را هم بزنند، فقط برج‌ها را می‌کوییدند، چون هنوز سریا مانده بودند».

بارون به صدای بلند گفت: «ژورما؟ ژورما؟ آن دختر کوچولوی اهل کالومبی تو را خوشبخت کرد، تو را مرید ژاگونسوها کرد؟»

آن چشم‌های نزدیک بین پشت شیشهٔ ضخیم عینک، مثل ماهی در تنگ آب به جنبیدن افتاد، چندبار مژه زد. خیلی دیر شده بود، بارون ساعت‌ها بود که اینجا نشسته بود، باید از صندلی بلند می‌شد و به سراغ استلا می‌رفت، از آغاز آن فاجعه تا حالا هیچ وقت این‌همه مدت تنها یش نگذاشته بود. اما باز همانجا نشسته بود و منتظر بود، بی‌تابی به جانش افتاده بود.

«توضیح این مسئله این است که من دیگر تسليم شده بودم». صدایش چنان ضعیف بود که بارون به دشواری می‌شنید.

پرسید: «به مرگ؟» می‌دانست چیزی که در ذهن می‌همانش می‌گذرد مرگ است.

فکر کرد پاسخ خود را می‌شنود «به این‌که کسی را دوست نداشته باشم، هیچ زنی هم دوستم نداشته باشد». آخر این کلمات با صدایی باز هم آهسته‌تر بر زبان می‌آمد. «به این‌که زشت باشم، خجالتی باشم، هیچ وقت بازوی زنی را نگیرم مگر وقتی که برایش پول داده باشم».

بارون مات و حیران نشسته بود. ناگهان این فکر از ذهنش گذشت که در این اتاق مطالعه که بسیار رازها فاش شده و بسیار نقشه‌ها کشیده شده بود، تا به حال هیچ‌کس زبان به اعترافی چنین نامتنظر نگشوده بود.

خبرنگار نزدیک بین گفت: «این چیزی است که شما نمی‌توانید بفهمید». انگار او را با این حرف متهم می‌کرد. «چون شما حتماً از همان اوایل جوانی فهمیده‌اید عشق چه چیزی است. لابد خیلی از زن‌ها

دوست تان داشته‌اند، ستایش تان کرده‌اند، خودشان را تسلیم تان کرده‌اند. شما، تردید ندارم، همسر بسیار خوشگل تان را از میان کلی زن‌های بسیار خوشگل انتخاب کرده‌اید، زن‌هایی که منتظر یک اشارهٔ شما بودند تا خودشان را توی بغل تان بیندازند. شما نمی‌توانید بفهمید ما آدم‌هایی که مثل شما خوش قیافه نیستیم، تو دل برو نیستیم، متغذ و پول دار نیستیم چه می‌کشیم. نمی‌توانید بفهمید این‌که آدم بداند عشق و لذت برایش وجود ندارد، این‌که بداند محکوم به همنشینی با فاحشه‌هاست، چه معنی دارد». بارون، اندوه‌گین، فکر می‌کرد «عشق، لذت»: دو واژهٔ آزاردهنده، دو شهاب در شب تاریک زندگی. گویی توهین به مقدسات بود که این واژه‌های فراموش شده از دهان این موجود مضحک که قوز کرده روی صندلی نشسته و پاهای لاغرش مثل پاهای بهم تابیدهٔ حواصیل بود، بیرون بیاید. واقعاً خنده‌دار نبود، عجیب نبود که یک ماده‌سگ مفلوک اهل صحراء، همان زنی باشد که چنین مردی را، که گذشته از هرچیز آدم بافرهنگی بود، به جایی برساند که از عشق و لذت حرف بزنند؟ این دو لغت آیا ناز و نعمت و پالایش فرهنگی و حساسیت و ظرافت و آن تخیل تربیت شده‌ای را به‌یاد آدم نمی‌آورد که با مطالعات فراوان و سفرها و تحصیلات پرورده شده بود؟ آیا این دو لغت با ژورمای اهل کالومبی ناسازگار نبود؟ به‌یاد خانم بارون افتاد و زخمی در سینه‌اش باز شد. کوشید تا دوباره فکرش را معطوف حرف‌های خبرنگار کند.

خبرنگار باز هم مطلب را عوض کرده بود و داشت دوباره از جنگ حرف می‌زد «آب آشامیدنی داشت تمام می‌شد». مثل همیشه لحنش چنان بود که گویی خود را سرزنش می‌کرد». هر قطره آبی که توی کانودوس می‌خوردند از چشمۀ فاسنداولا و چند چاه کنار واسثا-باریس می‌آمد. آن‌جا سنگر کنده بودند و با چنگ و دندان از منبع آب‌شان دفاع می‌کردند. اما وقتی آن پنج هزار سرباز تازه‌نفس رسیدند دفاع از آن‌ها حتی از پاژئو هم ساخته نبود. این جوری شد که دیگر آب گیر نمی‌آمد».

پاژئو؟ تمام تن بارون لرزید. آن چهره را پیش روی خود می دید، چهره ای با شمایل سرخ پوستی، پوستی زردگون، زخمی در جای بینی. و بار دیگر صدای آرامش را می شنید که به او اعلام می کرد آمده تا به نام پدر کالومبی را آتش بزند. پاژئو - فردی که تجسم تمامی شرارت و بلاهتی بود که استلا قربانی اش شده بود.

میهمان نزدیک بین گفت: «درست است، پاژئو. من ازش بدم می آمد، اینقدر که از او می ترسیدم از گلوله سربازها نمی ترسیدم. آخر عاشق ژورما بود و براش کافی بود که انگشتش را تکان بدهد تا از من بگیردش و هرجا می خواهد ببرد».

باز به خنده افتاد، خنده ای کوتاه و بریده که به فخ و فوخ و عطسه کشید. فکر بارون در جای دیگر سیر می کرد، او هم سخت گرفتار نفرت از آن راهزن متعصب بود. عامل آن جنایت فراموش نشدنی چه به سرش آمده بود؟ چنان دلشوره ای داشت که نخواست بپرسد، از آن می ترسید که بشنود آن مرد هنوز صحیح و سالم است. خبرنگار داشت کلمه «آب» را تکرار می کرد. بارون تلاش زیادی کرد تا از خود بیرون آید و بازگوش به گفته آن مرد بسپارد. بله، آب واسا-باریس. می دانست آن چاهها چه جور بوده اند، کنار رودخانه بودند و آب های هرز می ریخت توی آنها، و این ذخیره ای بود برای آدمها، پرندگان، بزها و گاوها که وقتی واسا-باریس خشک می شد چند ماه (و گاه یک سال تمام) از آنها آب می خوردند. خوب، پاژئو چی؟ پاژئو چی؟ توی جنگ کشته شده بود؟ اسیر شده بود؟ این پرسش سر زبان بارون بود، اما آن را مطرح نمی کرد. «آدم باید این چیزها را بفهمد». صدای خبرنگار حالا صمیمانه، خشن و برآشفته بود. «البته من درست نمی دیدم شان. اما اگر هم می دیدم قادر نبودم ازشان سر دریارم».

بارون پرسید: «از کی حرف می زنی؟ حواسم پرت شده بود، رشته کلام از دستم در رفت».

خبرنگار نزدیک بین گفت: «از زن‌ها و نوجوان‌ها. این جور صداشان می‌کردند، «نوجوان‌ها». وقتی سربازها منبع آب را گرفتند، این‌ها و زن‌ها شبانه می‌رفتند و با سطل‌های حلبی آب می‌آوردند تا ژاگونسوها نای جنگیدن داشته باشند. فقط زن‌ها و بچه‌ها، هیچ‌کس جز این‌ها نمی‌رفت. یک کار دیگر شان هم این بود که آشغال‌های پس‌مانده سربازها را بدزدند، این برای آن‌ها در حکم غذا بود. حواس‌تان به من هست؟»

بارون گفت: «یعنی باید تعجب کنم؟ باید مات و مبهوت بمانم؟»
 خبرنگار نزدیک بین زیرلپ گفت: «باید سعی کنید بفهمید. چه کسی آن دستورها را می‌داد؟ مرشد؟ ابوت ژوائو؟ آتونیو ویلانووا؟ چه کسی بود که تصمیم می‌گرفت فقط زن‌ها و بچه‌ها باید سینه خیز خودشان را به فاسنداولا برسانند و آب بدزدند، با وجودی که می‌دانست سربازها کنار چاه‌ها کمین کرده بودند تا از دو قدمی هدف بگیرندشان، با وجودی که می‌دانست از هر ده نفر فقط یکی دو نفر زنده بر می‌گردند. چه کسی تصمیم می‌گرفت که رزمنده‌ها جانشان را سر این کار که یک جور خودکشی کم ارج تر بود نگذارند، چون تقدیرشان این بود که به یک خودکشی عالی‌تری دست بزنند و آن مردن توی جنگ بود» بارون می‌دید که چشمان خبرنگار بی‌تابانه به دنبال چشم او می‌گردد. «فکر می‌کنم نه مرشد بود و نه آن سردهسته‌ها. این یک جور تصمیم خود به خودی بود، خودشان به اش رسیده بودند. و گرنه ازش اطاعت نمی‌کردند، آن‌طور مصمم با پای خودشان به کشتارگاه نمی‌رفتند».

بارون، با خبر از تحقیری که در صدایش بود گفت: «آن‌ها آدم‌های متعصبی بودند. تعصب آدم‌ها را به این کارها می‌کشد. کارهای قهرمانی که همیشه دلایل متعالی و شریف ندارد. تعصب و تنگ‌نظری و عقاید احمقانه هم هست».

خبرنگار نزدیک بین نشسته بود و به او خیره شده بود، پیشانی اش خیس عرق شده بود و ظاهرًا در پی پاسخی کوبنده می‌گشت. بارون در

این فکر بود که باید منتظر طعنه اهانت آمیزی باشد. اما دید که میهمانش فقط سری تکان می‌دهد، انگار از بحث طفره می‌رفت.

خبرنگار باز به حرف درآمد «البته برای سربازها تفريح خوبی بود، یک جور تنوع توی آن زندگی روز به روز کسل‌کننده. این که در فاسنداولا کمین کنند و منتظر نور ماه باشند که آن سیاهی‌هایی را که سینه خیز به طرف چاه‌ها می‌آمد روشن می‌کرد. ما صدای گلوله‌ها را می‌شنیدیم، صدای گلوله‌هایی که به سطلهای حلبی و کوزه‌ها سفالی می‌خورد. صبح‌ها زمین دور و بر چاه‌ها پراز جسد مردها و زخمی‌ها بود. اما، اما...» بارون میان حرفش دوید «اما تو هیچ‌کدام از این‌ها را ندیدی». بی‌تابی میهمانش او را کلافه کرده بود.

خبرنگار نزدیک بین گفت: «ژورما و کوتوله می‌دیدند. من سرو صدایش را می‌شنیدم. صدای زن‌ها و نوجوان‌ها را می‌شنیدم که با سطل و پیت و کوزه و مشک به طرف فاسنداولا راه می‌افتدند، با شوهرشان یا پدر و مادرشان خدا حافظی می‌کردند، برای هم دعا می‌کردند، به هم قول می‌دادند که توی بهشت هم‌دیگر را بیینند. وقتی هم که زنده برمی‌گشتند می‌شنیدم چه اتفاقاتی می‌افتد. آن سطل‌ها و کوزه‌ها و مشک‌ها را به پیر و پاتال‌ها یا بچه‌هایی که از تشنگی جان به لبسان آمده بود نمی‌دادند. اصلاً سرراست می‌بردند به سنگرهای، تا آن کسانی که هنوز نای تفنگ گرفتن داشتند، چند ساعت بیشتر، یا چند دقیقه بیشتر تاب بیارند».

بارون پرسید: «تو چی؟» دیگر مشکل می‌توانست برآشستگی خود را از لحن صحبت خبرنگار که وقتی از ژاگونسوها حرف می‌زد آمیزه‌ای از احترام و هراس بود، پنهان کند. «چطور شد که از تشنگی نمردی؟ تو که جزو رزمدها نبودی. بودی؟»

خبرنگار گفت: «خودم هم مانده‌ام که چطور نمردم. اگر کل این ماجرا منطقی داشت، من باید هزار دفعه توی کانودوس مرده باشم».

بارون، طعنه زنان به احساس او، گفت: «عشق که تشنگی را علاج نمی‌کند».

خبرنگار تأیید کرد «نه، علاج نمی‌کند. اما به آدم قوت می‌دهد تا تحملش بکند. از این گذشته، ما یک چکه از هر چیزی به امان می‌رسید. یک چیزهایی که می‌جوییدیم و می‌مکیدیم. خون پرنده‌ها، حتی لاسخورهای سیاه. همین طور، برگ و ساقه و ریشه، هر چیز که آبی تو شود. البته شاش هم بود». چشم‌هاش به دنبال چشم بارون می‌گشت و او با خود فکر کرد «انگار مرا مقصراً می‌داند».

«این را نمی‌دانستید؟ آدم اگر مایعات هم نخورد باز هم می‌شاشد. این یک کشف مهم در کانودوس بود».

بارون گفت: «از پاژئو برایم بگو. او چه شد؟»

خبرنگار نزدیک بین ناگهان از روی مبل لیز خورد و بر زمین نشست. در طول گفتگو بارها این کار را کرده بود و بارون مانده بود که این جابه‌جایی به خاطر اضطرابی درونی است یا خواب‌رفتن اندام‌هایش. باز اصرار کرد «انگار شنیدم که گفتی عاشق ژورما شده بود». به ناگاه این احساس عجیب به او دست داد که آن دخترک خدمتکار کالومبی تنها زن موجود در آن صحراء بوده، موجود مؤنثی که همه مردهایی که نوعی رابطه با کانودوس داشته‌اند، دیر یا زود، گرفتار طلس محتومش می‌شدند. «چرا با خود نبردش؟»

خبرنگار نزدیک بین پاسخ داد: «شاید به خاطر جنگ. او از سرداشته‌ها بود. هرچه دشمن حلقه محاصره را تنگ‌تر می‌کرد، فرصتش کم‌تر می‌شد. فکر می‌کنم تمايلش هم کم‌تر می‌شد». چنان خنده دردآلودی سر داد که بارون یقین کرد کارش دیگر نه به حمله عطسه که به حق گریه می‌کشد. اما نه عطسه‌ای در کار بود و نه گریه‌ای.

«این جوری بود که من آرزو می‌کردم جنگ طول بکشد، حتی شدیدتر

هم بشود، تا پاژئو حسابی دست و پاش بند شود». نفسی تازه کرد «آرزو می‌کردم توی جنگ، یا بالأخره یک جوری، کشته بشود».

بارون به اصرار پرسید: «چه به سرش آمد؟» اما خبرنگار نزدیک بین اعتنایی نکرد.

گفت «درست است که جنگ بود، اما می‌شد با خود ببردش و به جای زن خودش جاش بزنند». غرق در فکر و خیال بود، چشم به کف اتاق دوخته بود «مگر ژاگونسوهای دیگر از این کارها نمی‌کردند؟ مگر خودم نشنیدم که توی آن هنگامه تیراندازی، وسط روز یا شب، توی نتو، روی تشک یا کف اتاق کارشان را می‌کردند؟»

بارون حس کرد صورتش سرخ شده. هیچ وقت نگذاشته بود بعضی مسائل که در جمع مردها زیاد مطرح می‌شد، در حضورش مطرح شود، حتی اگر با نزدیک‌ترین دوستش بود. اگر میهمان باز هم ادامه می‌داد، به ناچار دهننش را می‌بست.

«پس دلیلش جنگ نبود» خبرنگار نزدیک بین چنان به بارون نگریست که گویی یادش آمده که او هم در آنجا حضور دارد. «آن مرد برای خودش قدیس شده بود، ملتفت نیستید؟ مردم توی کانودوس این جور می‌گفتند: فلانی قدیس شده، فرشته او را بوسیده، بال فرشته به او گرفته، فرشته او را مسح کرده.» سرش را چند بار تکان داد «شاید دلیلش این بوده. نمی‌خواست ژورما را به زور ببرد. این هم یک توجیه دیگر. البته بعيد است، اما خُب، شاید. می‌خواست همه‌چیز همان‌جور که خداوند خواسته سر بگیرد. مطابق اصول مذهب. باهاش ازدواج کند. شنیدم که این را از او تقاضا کرد. شاید.»

بارون آهسته، اما با تأکید بر هر کلمه گفت «بالآخره کارش به کجا کشید؟»

خبرنگار نزدیک بین کنجکاوانه به او خیره شد و بارون دریافت که سخت تعجب کرده.

پس آرام توضیح داد «او کالومبی را آتش زد. کسی بود که... مرد؟
چطوری مرد؟»

خبرنگار نزدیک بین گفت «فکر می کنم مرد باشد. چرا نمرد باشد؟
چرا او و ابوت ژوائو و ژوائو گندله - همه شان - نمرد باشند؟»
«تو خودت نمردی، آن جور که گفتی ویلانووا هم نمرد. فرصت کرد
فرار کند؟»

خبرنگار با اندوه گفت «نمی خواستند فرار کنند، می خواستند بروند
تowی شهر، همانجا بمانند، همانجا بمیرند. چیزی که برای ویلانووا پیش
آمد استثنایی بود. او هم قصد رفتن نداشت. بهش دستور دادند.»

پس کاملاً مطمئن نبود که پاژئو مرد باشد. بارون آن مرد را پیش
چشم آورد، که دوباره زندگی قبلی اش را از سر گرفته، آزاد شده، دوباره
سردسته راهزنانی شده که دور خودش جمع کرده، آدمکش‌ها را از هر
گوشه‌ای صدای کرده، و سیاهه‌ای بی‌انتها از تبهکاری‌های هولناک به افسانه
خودش اضافه کرده، در سئارا، در پرنامبوکو، در مناطقی باز هم دورتر.
احساس کرد سرش به دوار افتاده.

*

مرشد زیر لب می‌گوید «آنتونیو ویلانووا» و با این دو کلمه ولوله‌ای در
خلوتخانه می‌افکند. کوچولوی مقدس با خود می‌گوید «حرف زد، حرف
زد». و حالتی بر او می‌رود که موی بر تنش راست می‌ایستد. «ستایش بر
پدر، ستایش بر مسیح مقدس» گامی به سوی تشک کاهی برمی‌دارد و
هم‌زمان با او ماریا کوادرادو، شیرناتوبا، پدر ژواکیم، زنان همسرا، در
روشنایی اندوهبار شامگاه، همگی بر آن چهره تیره دراز بی‌حرکت با
پلک‌هایی سخت به هم فشرده، چشم می‌دوزند. وهم و خیال نیست.
مرشد حرف زده.

کوچولوی مقدس می‌بیند که آن دهان نازنین که آنقدر تکیده شده که
لبی بر آن نمانده، باز می‌شود و تکرار می‌کند: «آنتونیو ویلانووا». همگی با

هم به صدا در می‌آیند «بله، بله، پدر.» به سوی در خلوت‌خانه می‌دوند تا گارد کاتولیک را به سراغ آنتونیو ویلانووا بفرستند. چند نفر شتابان می‌روند، دوان دوان از میان سنگ‌ها و کیسه‌شن‌های سنگرهای می‌گذرند. در این ساعت شلیکی در کار نیست. کوچولوی مقدس کنار بستر مرشد می‌آید، باز خاموش خوابیده، استخوان‌هایش از زیر ردای کبودش بیرون زده و چین‌خوردگی‌های این ردا تکیدگی هول‌آورش را آشکار می‌کند. کوچولوی مقدس فکر می‌کند «همه‌اش روح است، جسمی برایش نمانده» سرپرست زنان همسرا، دل‌یافته از شنیدن صدای مرشد، با کاسه‌ای شیر به کنار بستر او می‌آید. کوچولوی مقدس صدای او را می‌شنود که بالحنی سرشار از اخلاص و امید می‌پرسد «پدر میل دارید چیزی بنوشید؟» در این روزهای آخر بارها این پرسش را شنیده. اما این‌بار برخلاف دفعه‌های قبل که مرشد هیچ پاسخی نمی‌داد، آن سر جمجمه‌مانند با موی خاکستری ژولیده، از این سو به آن سو می‌شود: نه. موجی از شادی‌جان کوچولوی مقدس را فرا می‌گیرد. زنده است، زنده می‌ماند. آخر در این روزهای اخیر، گرچه پدر ژواکیم کنار بسترش می‌آمد تا نبضش را بگیرد و به صدای قلبش گوش بدهد و به آن‌ها اطمینان بدهد که هنوز نفس می‌کشد، و گرچه هنوز نمِ آبی از او دفع می‌شد، کوچولوی مقدس وقتی چشمش به او می‌افتد که چنان بسی حرکت و ساکت دراز کشیده، خواهی‌نخواهی به این فکر می‌افتد که روح مرشد به آسمان پرواز کرده.

دستی از پایین دامنش را می‌کشد. نگاه می‌کند و چشمان درشت و روشن و نگران شیرناتویا را می‌بیند که از میان طره‌های به هم ریخته ممیش به او خیره شده. «کوچولوی مقدس، زنده می‌ماند؟» چنان تشویشی در صدای کاتب بلومونته نهفته که کوچولوی مقدس به گریه می‌افتد.

«بله، بله، به خاطر ما زنده می‌ماند، سال‌های سال زندگی می‌کند.»

اما می‌داند که این حرف راست نیست، چیزی در ژرفای درونش به او می‌گوید این روزهای آخر، شاید هم ساعت‌های آخر مردی است که زندگی او و زندگی همه حاضران در خلوتخانه و همه آن‌هایی را که بیرون از آنجا داشتند جانشان را فدا می‌کردند، توی ماربیچ حفره‌ها و سنگرها که حالا جای بلومونته را گرفته بود، می‌جنگیدند و کشته می‌شدند، از بیخ و بن عوض کرده بود. می‌داند که کار تمام است. این را از همان وقتی دانسته بود که خبر افتادن فاسندا ولا به دست سربازان و خبرافتادن مرشد به حال مرگ در خلوتخانه، همزمان با هم به گوشش رسیده بود. کوچولوی مقدس می‌داند که چگونه باید نشانه‌ها را تشخیص بدهد، پیام پنهانی تطابق‌ها و تصادف‌ها را تفسیر کند؛ همان وقایع به ظاهر اتفاقی که دیگران توجهی به آن‌ها ندارند. این قدرت شهود را دارد که بتواند در پس هر چیز ساده و ناچیز، حضور پنهان آن چیز فراتر را تشخیص بدهد. آن روز او به کلیسای سانتو آتونیو، که از آغاز جنگ درمانگاه شده، رفته بود تا با بیماران، زخمی‌ها، زن‌های پا به ماه، و بچه‌های یتیم دعا بخواند، و صدایش را چندان بلند کرده بود تا این انسان رنجیده، خونچکان، سراپا زخم و نیم مرده در آن معرکه پرهیاهوی تفنگ‌ها و توب‌ها سرود سلام بر مریم و پدر ما را بشنود. درست همان وقت بود که چشمش به یک «نوجوان» و آلساندرینا کورئا افتاده بود که به یک سمت می‌دویدند و از روی جنازه‌های افتاده بر هم، جست می‌زند و می‌آمدند.

پسرک اول حرف زده بود «کوچولوی مقدس، سگ‌ها وارد فاسندا ولا شده‌اند. ابوت ژوانو می‌گوید باید یک دیواری در کنج خیابان مارتیرس بسازند، چون حالا آن کافرها خیلی راحت از آن راه جلو می‌آیند.»

هنوز آن نوجوان به راه نیفتاده بود که آلساندرینا کورئا، با صدایی غمبارتر از چهره‌اش خبری در گوش او زمزمه کرده بود که در چشم کوچولوی مقدس حتی مهم‌تر از خبر اول بود: «مرشد مریض شده و افتاده.»

پایش می‌لرزد، دهانش خشک می‌شود، دلش فرو می‌ریزد درست مثل آن روز صبح - حالا چقدر از آن روز گذشته؟ شش روز، هفت روز یا ده روز؟ ناچار بود با هزار تلاش پایش را به فرمان درآورد و از پسی الکساندرینا کورئا بدود. وقتی به خلوتخانه رسیده بود، مرشد را بلند کرده و روی تشکش خوابانده بودند و او چشم‌هاش را دوباره باز کرده بود و نگاهی اطمینان‌بخش به زنان همسرا و شیرناتوبا انداخته بود. ماجرا وقتی اتفاق افتاده بود که مرشد بعد از چند ساعت دعا که مثل همیشه با صورت بر زمین دراز کشیده و دست‌هاش را به دو طرف دراز کرده بود، خواسته بود بلند بشود. زن‌ها، شیرناتوبا و ماریا کوادرادو شاهد بودند که با چه تقلایی بر می‌خاست، اول یک زانویش را به زمین گذاشته بود و بعد به این دست و آن دست تکیه کرده بود، رنگش به علت تقلای زیاد یا از درد زانو پریله بود. بعد دوباره بر زمین ولو شده بود، درست مثل یک کیسه استخوان. در همان دم - شش، هفت یا ده روز پیش؟ - چیزی به کوچولوی مقدس الهام شده بود: ساعت آخر برای مرشد فرار رسیده بود. چرا این قدر خودخواه بود؟ چرا شادمان نبود از این‌که مرشد به آرامش می‌رسد، به آسمان عروج می‌کند تا اجر کاری را که بر زمین کرده بگیرد؟ آیا نباید سرود شادی سر کند؟ چرا باید بکند. اما قادر به این کار نیست، روحش اسیر اندوه است. باز این فکر به سرش می‌افتد «همه‌مان یتیم می‌شویم». در همین دم خُرده صدایی که از تشک بر می‌خیزد به خود می‌آردش، این صدا از مرشد برخاسته، صدایی ناچیز که پیکر مرد خدارا ذره‌ای نمی‌جنباند، اما در همین دم ماریا کوادرادو و زنان دیگر می‌دوند و بر گرد تشک جمع می‌شوند، ردایش را بالا می‌زنند، تمیزش می‌کنند و بستر را هم از آن چیز ناچیز پاک می‌کنند، چیزی که - کوچولوی مقدس با خود می‌گوید - مدفوع نیست، چرا که مدفوع کثیف و ناپاک است و چیزی که از جسم مرشد دفع شود نمی‌تواند ناپاک باشد. مگر می‌شود آن چند قطره ناچیز که - در این شش، یا هفت یاده روز؟ - یکسر از این جسم

ضعیف ترشح می‌شود ناپاک باشد؟ مگر مرشد در این روزها لقمه‌ای غذا خورده که معده‌اش چیز ناپاکی برای تخلیه داشته باشد؟ «این عصاره وجود اوست که بیرون می‌تراود، بخشی از روح اوست، چیزی است که برای ما باقی می‌گذارد.» کوچولوی مقدس این را خیلی زود حس کرده بود، از همان لحظه اول. در آن باد ناگهانی و کشیده، آن حمله‌هایی که تمامی نداشت و همیشه با ترشح چند قطره آب همراه بود، چیز مرموزی نهفته بود. او معنای پنهان این حالات را می‌خواند: «این‌ها عطیه است، مدفوع نیست.» خوب می‌دانست که پدر، یا روح القدس، یا مسیح مقدس، یا بانوی باکره، یا خود مرشد می‌خواهند آن‌ها را آزمایش کنند. شادمان از این الهام نویافته جلو آمد، دستش را از میان زن‌ها دراز کرد، انگشت به آن آب خیس کرد و به دهان برد و گفت «ای پدر، عشای ربانی بنده‌ات را چنین می‌خواهی؟ آیا این زلالِ پاکیزه‌ای نیست که به من عطا کرده‌ای؟» همه زنان گروه همسرا از او پیروی کردند.

چرا پدر مرد خدا را آماج چنین عذابی کرده بود؟ چرا اراده کرده بود که او آخرين دم را به عمل دفع بگذراند، هر چند چیزی که از او دفع می‌شد مدفوع نبود، مَنْ بود؟ شیرناتوبا، مادر ماریا کوادرادو، زنان همسرا این را نمی‌فهمیدند. کوچولوی مقدس سعی کرده بود برای آن‌ها توضیح بدهد و آماده‌شان بکند. «پدر نمی‌خواهد او به دست سگ‌ها بیفتد، اگر او را پیش خود ببرد، کاری می‌کند که خواری نبیند. با وجود این نمی‌خواهد ما فکر کنیم که مرشد را از عذاب نجات می‌دهد، از توبه معاف می‌کند. برای همین است که پیش از اعطای پاداش عذابش می‌دهد.» پدر ژواکیم به او گفته خوب‌جوری زن‌ها را آماده کرده، او هم می‌ترسد مرگ مرشد همه‌شان را دلشکسته کند، شکوه‌های کفرآمیزی از دهانشان درآید، کارهایی بکنند که به روحشان لطمہ بزنند. سگ، گوش تیز کرده در کمین نشسته و فرصت ریودن شکارش را از دست نمی‌دهد. وقتی در خلوتخانه باز می‌شود، درمی‌یابد که تیراندازی باز شروع

شده - رگبارهایی سنگین و مداوم و مکرر. آنتونیو ویلانووا بر درگاه ایستاده. ابوت ژوائو، پازئو، ژوائو گنده با او هستند، همگی خسته، عرق ریزان، آغشته به بوی باروت، اما چهره‌ها همه شاداب. شنیده‌اند که مرشد حرف زده، شنیده‌اند که زنده است.

شیر ناتویا روی پا بلند می‌شود و خطاب به مرشد می‌گوید «پدر، آنتونیو ویلانووا آمده».

کوچولوی مقدس نفس در سینه حبس کرد. مردها و زن‌ها اتاق را پر کرده‌اند - جا آن چنان تنگ است که هیچ‌کدام نمی‌توانند دستی بالا ببرند و به پهلوی بغل دستی نزنند. - همه با دلهره چشم به آن دهان بی‌لب و دندان و آن چهره که به صورتک مرگ می‌ماند، دوخته‌اند. می‌خواهد حرف بزند؟ می‌خواهد حرف بزند؟ به رغم سرو صدای فراوان تیراندازی در بیرون، کوچولوی مقدس بار دیگر صدای ناچیز ترشح را می‌شنود. نه ماریا کوادرادو و نه زنان همسرا، هیچ‌یک برای تمیز کردن مرشد پا پیش نمی‌گذارند. همه همچنان که بر تشك خم شده‌اند بی‌حرکت می‌مانند. سرپرست زنان همسرا، دهان بر آن گوش پوشیده از طره‌های در هم می‌گذارد و تکرار می‌کند «پدر، آنتونیو ویلانووا آمده».

پلک‌های مرشد اندکی تکان می‌خورد و دهانش کمی باز می‌شود. کوچولوی مقدس ذرمی‌یابد که مرد می‌خواهد حرف بزند، اما ضعف و درد نمی‌گذارد کلمه‌ای از دهانش بیرون بیاید. پس از پدر می‌خواهد که رحمت خود را بر مرشد نازل کند، و در عوض خود او را به هر عذابی بکشاند. در همین دم آن صدای نازنین را می‌شنود، صدایی چندان بی‌رمق که همه حاضران سرپیش می‌برند تا آن را بشنوند: «آنتونیو، تو این جایی؟ صدایم را می‌شنوی؟»

دکاندار پیشین زانو می‌زند دست مرشد را می‌گیرد، بر آن بوسه می‌زند و خاکسارانه می‌گوید: «بله، پدر، بله، پدر.» خیس عرق شده، صورتش برافروخته است، نفس نفس می‌زند و می‌لرزد. کوچولوی مقدس

به دوستش رشك می برد. چرا باید آنتونیو را احضار کند نه او را. از بخت خود می نالد و از آن می ترسد که مرشد همه شان را از اتاق براند تا با آنتونیو خلوت کند.

«آنتونیو دور دنیا راه بیفت و شهادت بده، دیگر پا به این دایره نگذار. من با این رمه می مانم. تو باید از این دایره بیرون بروی. تو آدمی هستی که دنیا را می شناسی. برو، به کسانی که درسشان را فراموش کرده‌اند شمردن یاد بده. رحمت خداوند راهنمایت باشد و دست پدر پشت و پناهت.»

چهره دکاندار پیشین چین برمی دارد، در هم می رود و حق گریه‌اش بلند می شود. کوچولوی مقدس فکر می کند «این وصیت مرشد است.» آگاه است که این لحظه‌ای متعالی و روحانی است. آنچه او می شنود و می بیند، در طول سال‌ها و قرن‌ها، میان هزاران هزار مردم با هر زبان و از هر تبار، در هر گوشۀ این عالم در یادها خواهد ماند، و آن بی شمار انبوه مردمانی که هنوز به دنیا نیامده‌اند آن را به یاد خواهند سپرد. آنتونیو ویلانووا با صدایی شکسته در گلو به مرشد التماس می کند که او را به بیرون نفرستد، و یکسر بر آن دست تیره گون استخوانی که ناخن‌هایی بلند دارد بوسه می زند. باید پا به میان بگذارد، به آنتونیو ویلانووا گوشزد کند که حالا وقت مخالفت با حرف مرشد نیست. جلو می رود، دست بر شانه دوستش می گذارد، فشاری مهرآمیز کافی است تا مرد را آرام کند. آنتونیو ویلانووا با چشم‌هایی پر از اشک به او می نگرد، کمک می طلبد، بهانه‌ای می جوید. مرشد همچنان ساكت است. آیا بار دیگر آن صدا را خواهد شنید؟ دوبار، پشت سر هم، صدا را می شنود – بارها از خود پرسیده آیا هر بار که به پیچش و سوزش و درد می افتد، سگ چنگال در شکم او فرو کرده؟ حالا می داند که چنین است. فقط کافی است تا هر بار که بادی از مرد خدا خارج می شود، نگاهی به اخم نامحسوس آن چهره بسی جان بیندازد تا دریابد که آن صدا با شراره‌های آتش و تیغه‌های کارد همراه است، و این شهادت محض است.

مرشد زمزمه کنان می‌گوید «خانوادهات را با خودت بیر تا تنها نباشی. آن غریبه‌هایی را هم که دوست پدر ژواکیم هستند بیر. بگذار هر کسی با سعی خودش به رستگاری برسد، مثل خودت، پسرم.»

کوچولوی مقدس گرچه مسحور شنیدن حرف‌های مرشد شده، زیرچشمی می‌بیند که چهره پاژئو درهم رفته، زخم صورتش ملتهب شده و سر باز کرده، دهانش باز مانده تا سوالی یا اعتراضی بکند؟ صبر و قرار از کف داده، که می‌بیند زنی که می‌خواسته با او ازدواج کند، بلومنته را ترک خواهد کرد. کوچولوی مقدس، غرق حیرت، به ناگهان درمی‌یابد که چرا مرشد در این ساعت ملکوتی، غریبه‌هایی را که پدر ژواکیم زیر پر و بال خود گرفته به یاد آورده. می‌خواهد مریدی را نجات بدهد! یا فقط قصد آزمایش پاژئو را دارد؟ یا به او این فرصت را می‌دهد که با تحمل رنج برای گناهانش طلب عفو کند؟ چهره زیتونی پاژئو دوباره جدی و آرام شده و همچنان که کلاه چرمی اش را در دست گرفته، به تشک می‌نگرد.

کوچولوی مقدس می‌داند که مرد خدا دیگر دهان باز نخواهد کرد. فکر می‌کند « فقط آن دهن دیگرش حرف می‌زند.» پیغام شکمی که شش یاهفت یا ده روز است باد و آب از آن بیرون می‌زند چه می‌تواند باشد؟ این فکر عذابش می‌دهد که آن باد و آن آب پیغامی خطاب به خودش دارند، که ممکن است معنای واقعی اش را نفهمد، و بسا که اصلاً آن را نشنود. می‌داند که هیچ چیز تصادفی نیست، چیزی به نام اتفاق محض وجود ندارد، هر چیزی معنایی ژرف دارد، ریشه‌ای دارد که دنباله‌هایش به پدر می‌رسد، و آدم اگر به راستی به قداست برسد می‌تواند آن نظم پنهان و معجزآسا را که خداوند در عالم نهاده به چشم بییند.

مرشد دوباره خاموش شده، چنان که گویی هرگز لب از لب برنداشته است. پدر ژواکیم که در یک گوشه تشک ایستاده، زیر لب دعا می‌خواند. چشم همه از اشک برق می‌زند. هیچ‌کس تکان نخورده، هر چند همه می‌دانند که مرد خدا آخرین حرفش را به زبان آورده. ساعت آخر.

کوچولوی مقدس این دم را پیش از این احساس کرده بود، همان روز که برء کوچک مرشد در بغل آلكساندرینا کورئا که مرشد را بعد از مراسم وعظ تا خلوتخانه همراهی می‌کرد، به ضرب گلوله‌ای تصادفی کشته شده بود. آن روز، یکی از آخرین دفعاتی بود که مرشد از خلوتخانه بیرون آمده بود. «صدایش به زحمت شنیده می‌شد، همان وقت هم در باغ زیتون بود.» با تلاشی فوق انسانی هر روز از خلوتخانه بیرون می‌رفت تا از داریست بالا ببرود، دعا بخواند موعظه کند. اما صدایش به راستی زمزمه‌ای بیش نبود، حتی کسانی که کنارش ایستاده بودند به دشواری می‌شنیدندش. خود کوچولوی مقدس که در محاصره گارد کاتولیک بود، تنها گاه به گاه چند کلمه‌ای از حرف‌های او را می‌شنید. وقتی ماریا کوادرادو از مرشد پرسید که آیا برء کوچک که به دست او تبرک شده بود باید در خلوتخانه دفن شود، پاسخ شنیده بود که نه، گوشتیش را خوراک گارد کاتولیک بکنند.

در همان دم دست راست مرشد تکانی خورد، به دنبال چیزی می‌گشت، انگشتان گره گره اش بلند شد و بر تشک فروافتاد، باز شد و دوباره جمع شد. دنبال چه می‌گردد، چه می‌خواهد؟ کوچولوی مقدس می‌بیند که نگرانی خودش در چشم ماریا کوادرادو، ژوائو گنده، پاژئو و زنان همسرا، منعکس شده.

«شیری، تو این جایی؟»

کوچولوی مقدس احساس می‌کند کاردی در سینه‌اش فرو کرده‌اند. حاضر بود همه چیز عالم را بدهد و مرشد نام او را بزیان بیاورد و دستش به دنبال دست او بگردد. شیرناتوبا بر می‌خیزد و سر ژولیده بزرگش را جلو می‌برد تا بوسه بر دست مرشد بزنند. اما آن دست به او فرصت نمی‌دهد. همین که حس می‌کند چهره او نزدیک شده، شتابان آن چهره را لمس می‌کند و انگشتانش در انبوه موی ژولیده‌اش فرو می‌رود. آنچه آن‌جا روی می‌دهد، پشت پرده اشک از چشمان کوچولوی مقدس پنهان

می‌ماند. اما او نیازی به دیدن ندارد. می‌داند که مرشد با آخرین رمقی که برایش مانده سرگرم خاراندن و نوازش کردن سر شیرناتوباست، کاری که سالیان سال است به آن خوکرده.

غرش هولناکی که خلوتخانه را به لرزه درمی‌آورد او را وامی‌دارد چشمهاش را بینند، خم شود و دستش را بالا بیاورد تا خود را در برابر چیزی که آوار سنگ می‌نماید حفاظت کند. با چشمی نایین، نعره‌ها و فریادها و گام‌های شتابان را می‌شنود، متحریر است که آیا مرده و آیا این روح اوست که چنین به لرزه افتاده. سرانجام صدای ابوت ژوائو را می‌شنود «برج سانتو آتونیو خراب شده». چشم‌هاش را باز می‌کند. خلوتخانه پر از گرد و خاک شده و آدم‌ها هر یک به گوش‌های افتاده‌اند. به سوی تشک می‌رود و می‌داند چه چیزی به انتظار اوست در ابری از غبار آن دست را می‌بیند که بر سر شیرناتویا، که هنوز همان‌جا زانو زده، آرام گرفته. و پدر ژواکیم را می‌بیند که گوش بر آن سینه استخوانی نهاده.

کشیش بعد از چند لحظه بلند می‌شود، چهره‌اش رنگ‌پریده و تکیده شده. بریده‌بریده می‌گوید: «روحش را به خداوند تسلیم کرده». و برای آنان که در خلوتخانه‌اند این سخن هولناک‌تر از هیاهوی بیرون است.

هیچ کس گریه و فغان سر نمی‌دهد، هیچ کس به زانو درنمی‌آید. همه، چنان که گویی سنگ شده‌اند، ایستاده‌اند. همه از چشم یکدیگر پرهیز دارند، گویی اگر در چشم هم نگاه کنند تمامی پلشتنی روح یکدیگر را می‌بینند، انگار در این لحظه ملکوتی پنهان‌ترین رازهای پلیدشان بالا می‌زند و به چشمشان می‌ریزد. از سقف و دیوار خاک می‌ریزد، و گوش کوچولوی مقدس، چنان که گویی گوش دیگری است، همچنان از دور و نزدیک ضجه‌ها، فریادها، گام‌های دوان‌دوان، قرقاچرچ دیوارها و فروریختن آن‌ها را می‌شنود و در میان این همه، نعره‌های شادمانه سربازان است که سنگرهای خیابان‌های سائوپدرو و سائوکیریانو و گورستان قدیمی را گرفته‌اند و به تماشای سقوط برج کلیسا که این همه مدت

گلوله بارانش می‌کردند، هورا می‌کشند. و چشم‌های کوچولوی مقدس، چنان که گویی چشم دیگری است، ده‌ها تن از افراد گارد کاتولیک را تصویر می‌کند که همراه برج به زمین افتاده‌اند و نیز ده‌ها زخمی، بیمار، علیل، زن حامله، کودکان نوزاد و پیران فرتوت که لابد در این لحظه خرد و تکه‌تکه زیر آواری از خشت و سنگ و چوب مانده و حالا دیگر نجات یافته‌اند و پیکرهای متبرکشان از پلکان زرین شهیدان به سوی عرش اعلای پدر می‌رود، یا شاید هنوز زیر خاک و خاشاکی دودخیز با دردی توان سوز جان می‌دهند. اما در عالم واقع کوچولوی مقدس نه می‌بیند، نه می‌شنود و نه فکر می‌کند: چیزی از دنیا بر جا نمانده، او دیگر موجودی ساخته از گوشت و استخوان نیست، پری است درمانده در کام گرددبادی که در ژرفای پرتگاهی می‌چرخاندش. چنان که گویی با چشم دیگری، می‌بیند که پدر ژواکیم دست مرشد را از سر شیرناتوبا بر می‌دارد و آن را بر سینه او کنار دست دیگر می‌گذارد.

آنگاه کوچولوی مقدس با صدایی ژرف و پر طین که به هنگام سرود خواندن در کلیسای میدان شهر شنیده می‌شود، به سخن در می‌آید «باید او را به معبدی که دستور ساختنش را داد ببریم، و سه روز و سه شب در آن جا بالای جسدش بیدار بمانیم، تا همه مردم از زن و مرد به زیارت ش بیایند. باید پیش‌پیش جماعت توی همه خیابان‌های بلومونته بگردانیمش تا پیکرش برای آخرین بار شهر را از شرارت‌های شیطان تطهیر کند. باید زیر محراب بزرگ معبد مسیح مقدس دفنش کنیم و آن صلیب چوبی را که به دست خودش توی بیابان ساخته بود، بر گورش بگذاریم.»

مؤمنانه به خود صلیب می‌کشد و دیگران هم از او پیروی می‌کنند، بی آن که چشم از تشک بردارند. نخستین کسی که حق هق گریه‌اش به گوش کوچولوی مقدس می‌رسد شیرناتوباست، تمام پیکر گوژپشت و کژو کوژش در هم فرو رفته. کوچولوی مقدس زانو می‌زند و دیگران از او

تقلید می‌کنند، حالا حق‌حق گریه دیگران را هم می‌شنود. اما آنچه بر فضای خلوتخانه چیره می‌شود صدای پدر ژواکیم است که به لاتینی دعا می‌خواند و زمانی دراز هر صدای بیرونی را فرو می‌پوشد. کوچولوی مقدس همچنان که با دست‌های در هم کرده دعا می‌خواند، رفته‌رفته به خود می‌آید، شنایی و بینایی و جسم خودش را بازمی‌یابد، آن زندگی خاکی را که از دست داده بود بازمی‌یابد و در همین حال نومیدی بیکرانی را احساس می‌کند که روزگاری دراز فراموشش کرده بود، نومیدی که سال‌ها پیش به جانش ریخته بود، وقتی هنوز نوجوانی بود و از پدر مورائس شنیده بود که نمی‌تواند کشیش شود چون حرامزاده است. «پدر، چرا در این ساعت ما را ترک می‌کنی؟» «ما بی تو چه خواهیم کرد، پدر؟» سیمی را به یاد می‌آورد که مرشد در پومبال به کمرش بسته بود و هنوز هم آن را به کمر دارد، تمامش زنگزده، سفت و سخت پیچیده و دیگر پاره‌ای از پوست و گوشت او شده، و با خود می‌گوید، این یادگاری قیمتی است، مثل هر چیز دیگری که مرد خدا در ایام بیتوه بر خاک بر آن دست ساییده، نگاه انداخته یا بر زبان آورده.

ابوت ژوائو می‌گوید «کوچولوی مقدس، این کارها عملی نیست». داروغه شهر کنار او زانو زده چشم‌هایش سرخ و صدایش سرشار از اندوه است. اما با لحنی قاطع حرف می‌زند. «نمی‌شود به معبد مسیح مقدس بیریمش تا آن‌جور که تو می‌گویی خاکش بکنیم. درست نیست این کار را با مردم بکنیم، کوچولوی مقدس می‌خواهی از پشت بیهشان خنجر بزنی؟ یعنی تو می‌خواهی به آن آدم‌هایی که دارند بدون مهمات و بدون غذا می‌جنگند بگویی آن کسی که برایش می‌جنگید مرده؟ خودت از عهدۀ همچو کار بیرحمانه‌ای برمی‌آیی؟ این کار مگر از شرارت‌های فراماسون‌ها بدتر نیست؟»

پاژئو می‌گوید «کوچولوی مقدس، ژوائو حق دارد. نمی‌شود به مردم بگوییم او مرده. حالا نه، توی این گیرودار نه. همه‌چیز به هم می‌خورد،

آشوب می‌شود، مردم دیوانه می‌شوند. اگر می‌خواهیم مردم بجنگند باید این را مخفی نگه داریم.»

«مسئله فقط این نیست.» صدای ژوائو گنده است، و این صدایی است که کوچولوی مقدس را بیش از هر صدای دیگر به تعجب می‌اندازد. این غول خجالتی که هر کلمه حرف را باید با منقاش از دهنش بیرون بشی از کی زبان باز کرده و عقیده خودش را داوطلبانه ابراز می‌کند؟ «یعنی می‌گویید آن سگ‌ها با آن کینه‌ای که دارند دنبال جنازه‌اش نمی‌گردند تا بی حرمتیش بکنند؟ هیچ کس نباید بداند کجا خاکش می‌کنیم. تو، کوچولوی مقدس، خوش داری که آن کافرها جسدش را پیدا کنند؟» کوچولوی مقدس حس می‌کند دندان‌هایش به هم می‌خورد، انگار تب نوبه به جانش افتاده باشد. درست است کلاملاً درست است. او از بس مشتاق بوده که مراسم تدفین و احیای مرشد محبوش مطابق شأن و مقام او باشد، فراموش کرده بوده که سگ‌ها فقط چند قدم با این جا فاصله دارند و حتماً مثل گرگ‌های درنده تمام غیض‌شان را سر جنازه او خالی می‌کنند. بله، حالا متوجه شده بود – انگار سقف خلوتخانه باز شده بود و نوری خیره کننده، که کانونش پرتو فیض الهی بود، اورا روشن کرده بود – حالا می‌فهمید که چرا پدر درست در این زمان مرشدشان را در آغوش گرفته، و حالا مریدان او چه وظیفه‌ای دارند: حفاظت از جسدش، و این که نگذارند آن شیطان‌ها جسدش را بی‌حرمت کنند.

با صدای بلند و بالحنی هیجان‌زده می‌گوید «حق با شماست، حرفتان درست است. مرا عفو کنید، غم و غصه فکرم را از کار انداخته بود، یا شاید هم شیطان بود. حالا متوجه شدم. فهمیدم. به هیچ کس نمی‌گوییم او مرده. همین جا برایش احیا می‌گیریم، همین جا خاکش می‌کنیم. خودمان قبرش را می‌کنیم و هیچ کس غیر از ما نمی‌داند کجاست. این خواست پدر است.»

چند لحظه پیش از ابوت ژوائو، پاژئو و ژوائو گنده بدش آمده بود که

با پیشنهادش مخالفت کرده بودند. اما حالا ممنونشان بود که به او کمک کرده بودند تا پیغام را درست تشخیص بدهد. با آن هیکل لاغر، شکننده و ضعیف، پُر توش و توان به جنبش می‌افتد، میان زن‌های همسرا و سردسته‌ها می‌گردد، آن‌ها را کنار می‌زنند، نهیب می‌زنند که دست از گریه بردارند، از بہت و ماتمی که تله شیطان است بیرون بیایند، بلند شوند، تکانی بخورند، بیل و کلنگ بیارند. تا بترساندشان یکسر می‌گوید «زود باشید وقت نداریم، وقت خیلی تنگ است.»

تب و تابش به دیگران سرایت می‌کند، برپا می‌خیزند، چشم‌هاشان را پاک می‌کنند، به خود دل می‌دهند، به یکدیگر می‌نگرنند، سری تکان می‌دهند و به جنب‌وجوش می‌افتنند. ابوت ژوائو با آن کاردانی همیشگی اش دروغی سرهم می‌کند که به نگهبانان سنگر خلوتخانه بگویند: می‌خواهند نفیی بکنند، از همان‌هایی که این روزها در بلوموته فراوان شده، برای رفت و آمد میان خانه‌ها و سنگرها. نقب را برای روز مبادا می‌کنند، برای روزی که دشمن تمام راه‌های خلوتخانه را ببندد. ژوائو گنده می‌رود و بیل و کلنگ می‌آورد. بلا فاصله به کنند می‌افتند، همان‌جا کنار تشك، چهاربه چهار به نوبت کار می‌کنند و وقتی بیل رابه دست دیگری می‌دهند زانو می‌زنند و دعا می‌کنند تا باز نوبتشان برسد. چند ساعت پیاپی کار می‌کنند، بی خبر از این‌که هوا تاریک شده و ماریا کوادرادو چراغی نفتی روشن کرده، بی خبر از این‌که فریادهای کین‌توزانه و نعره‌های شادی به هوا رفته، ساکت شده و باز دوباره ولوله‌ها بر پا کرده. هر بار که یکی شان‌کنار کومه خاکی که با گود شدن گور لحظه به لحظه بلندتر می‌شود می‌ایستد و از کوچولوی مقدس کسب تکلیف می‌کند پاسخ این است: «گودتر، گودتر.»

وقتی دلش گواهی می‌دهد که گور به حد کافی گود شده، دیگر همگی، و اول از همه خودش، خسته و کوفته شده‌اند، و سرایشان آغشته به خاک است. کوچولوی مقدس احساس می‌کند لحظاتی که از این پس

می آید رؤیایی است، آنگاه خود سر جنازه را می گیرد، ماریا کوادرادو یک پایش را، پائزئو پای دیگرش را، ژوائو گندھه یک دست و پدر ژواکیم دست دیگرش را، و همگی با هم پیکر مرشد را بلند می کنند تا زنان همسرا تشک کاهی کوتاهی را که کفن اوست، زیر جنازه بگذارند. وقتی جسد را به زمین می گذارند، ماریا کوادرادو صلیبی فلزی را که یگانه زینت خلوتخانه بوده و نیز تسبیح دانه سیاهی را که مرشد هرگز از دست نمی گذاشته بر سینه او می نهد. دوباره جسد را که لای تشک کاهی پیچیده اند بلند می کنند و به ابوت ژوائو و پائزئو می دهند که توی گور ایستاده اند. همچنان که پدر ژواکیم به لاتینی دعا می خواند آنان خاک در گور می ریزند و با هر بیل دعایی نثار می کنند. کوچولوی مقدس غرق در این احساس شگفت که همه چیز را رؤیایی می بیند - احساسی که با نور بی رمق چراغ تشدید می شود - ناگهان چشمش به شیرناتوبا می افتد که لای دست و پای دیگران این سوی و آن سوی ورمی جهد تا در پر کردن گور کمک کند. همچنان که سرگرم کار است بر اندوه خود چیره می شود. با خود می گوید این مراسم محقر و این گور ساده که نه نوشته ای و نه صلیبی بر آن می گذارند، چیزی است که مرد تهیdest و فروتنی چون مرشد بی گمان برای خود آرزو می کرد. اما وقتی کار تمام می شود و خلوتخانه درست به شکل سابق درمی آید - با این تفاوت که تشک دیگر خالی است - کوچولوی مقدس یکباره اشکش سرازیر می شود. میان گریه، زاری دیگران را می شنود. کمی بعد بر خود مسلط می شود با صدایی در هم شکسته از همه می خواهد به رستگاری روحشان قسم بخورند که حتی زیر بدترین شکنجه ها، جای گور مرشد را نشان ندهند. همه را یک به یک و امی دارد که سوگند را تکرار کنند.

*

چشم هایش را باز کرد، همچنان احساس شادی و خوشبختی می کرد، مثل تمام آن شب، مثل روز قبل و باز روز قبل از آن، چند روز پیاپی که در

ذهن او به هم درآمیخته بود، تا آن شب، بعد از آنکه یقین کرده بود آن مرد نزدیک بین زیر آوار انبار دفن شده، او را برابر در خلوتخانه یافته بود، خود را در آغوشش انداخته بود، شنیده بود که می‌گوید دوستت دارد و به او گفته بود من هم دوست دارم. این حرف راست بود، یا به هر حال، همین که از دهانش درآمده بود، دیگر حقیقتی بود. از آن دم به بعد، به رغم جنگ که دور و برش را گرفته بود، به رغم گرسنگی و تشنگی که تلفاتش بیشتر از گلوله‌های دشمن بود، ژورما احساس خوشبختی می‌کرد. بیش از آنچه تا آن زمان حس کرده بود، بیش از زمانی که با روپیتو ازدواج کرده بود. بیش از ایام خوش و خرم کودکی که زیر سایه بارونس استلا در کالومبی گذرانده بود. می‌خواست خود را به پای آن مرد خدا بیندازد و به خاطر آنچه در زندگی اش پیش آمده بود، تشکر کند.

سر و صدای تیراندازی را از نزدیک می‌شنید – این صدایها را توی خواب در تمام طول شب شنیده بود – اما اصلاً متوجه جنب و جوش خیابان منیوژسوس نشده بود، نه همه‌مۀ آمد و رفت مردم و فریادهاشان، نه برو و بیای شتابانشان را شنیده بود، وقتی که سنگ‌ها و کیسه‌های شن را روی هم می‌چینند سنگر می‌کنند و بام‌ها و دیوارها را خراب می‌کردن تا سنگ‌های خیابانی برپا کنند، از آن سنگ‌هایی که در هر گوشۀ شهر بالا رفته بود، به خصوص در طول این چند هفته که کانودوس یکسر از هر طرف کوچک‌تر می‌شد و سربازها خانه به خانه، خیابان به خیابان و وجب به وجب جلو می‌آمدند و حلقهٔ مدافعان تنگ‌تر و نزدیک‌تر می‌شد و به دور و بر کلیساها و خلوتخانه می‌رسید. اما این همه در چشم ژورما هیچ نمی‌آمد: او خوشبخت بود.

کسی که این خانهٔ متروک ساخته از تیر و تخته را کشف کرده بود کوتوله بود. این خانه‌ای بود فشرده میان خانه‌هایی بزرگ‌تر در خیابان منیوژسوس، خیابان کوتاهی میان کامپوگرانده، که حالا سنگری سه‌پشته در آن ساخته بودند و ژاگونسوها به رهبری خود ابوت ژوانو پشتیش سنگر

گرفته بودند، و خیابان پیچ در پیچ مادره ایگرزا که با تنگ شدن حلقه محاصره کانودوس حالا مرز شمالی شهر بود. سیاه پوستان محله موکامبو که به دست دشمن افتاده بود، و شماری اندک از کاریری های میراندلا و رودلاس که کشته نشده بودند، خودشان را به این محله رسانده بودند. سیاهان و سرخ پوستان حالا کنار هم زندگی می کردند، میان سنگرهای پشت دیوارهای مادر ایگرزا، و در کنار ژاگونسوهای پدرائو، که بعد از جلوگیری از دشمن در کوکورویو و ترابویو و در زمین های مزرعه و اصطبل های حومه کانودوس، آرام آرام به اینجا عقب نشسته بودند. ژورما، کوتوله و خبرنگار نزدیک بین وقتی به این خانه کوچک آمدند، پیرمردی را یافتند که میان گودالی که در تنها اتاق خانه کنده بود، روی تفنگ فتیله ای اش ولو شده بود. اما در همان جا یک کیسه آرد مانیوک و یک کوزه عسل هم پیدا کرده بودند که ذره ذره، با خست فراوان، مصرفش می کردند. کمتر از خانه بیرون می رفتدند، مگر برای حمل اجساد به چاههایی که آنتونیو ویلانووا تعیین کرده بود، یا برای ساختن دیوارها و کندن سنگر، که بیش از خود جنگ، مردم را به کار مشغول کرده بود. میان خانه ها و بیرون آنها در خیابان ها، آنقدر گودال و سنگر و خندق کنده بودند که آدم می توانست، مثل مارمولک و موش کور، بی آن که پا بر سطح خاک بگذارد، به تمام گوشه و کنار چیزی که از بلومونته باقی مانده بود، سر بکشد.

کوتوله پشت او لول می خورد. ژورما ازش پرسید بیدار است. پاسخی نداد و کمی بعد ژورما صدای خرناش را شنید. هر سه نفر در آن گودال می خوابیدند که آنقدر تنگ بود که مشکل در آن جا می گرفتند. خوابیدن در این جانپناه تنگ فقط به این دلیل نبود که گلوله ها خیلی آسان دیوارهای ساخته از چوب و گل را سوراخ می کرد و به درون می آمد، این نیز بود که شب ها هوا بسیار سرد می شد و بدن آنها که با آن روزه اجباری طولانی بسیار ضعیف شده بود، به لرزه می افتاد. ژورما از نزدیک به چهره

خبرنگار نزدیک بین خیره شده بود که چمباتمه زده و بر سینه او تکیه کرده بود. دهانش باز مانده بود و رشتہ‌ای از آب دهان، نازک و شفاف مثل تار عنکبوت، از لبیش آویزان شده بود. دهان به دهانش نزدیک کرد و نرم و چابک، بی آنکه او را بیدار کند، آن رشتہ را از لبیش برچید. چهره مرد، حالا آرام بود، حالتی که وقت بیداری هرگز در او دیده نمی‌شد. فکر کرد «حالا دیگر نمی‌ترسد. طفلک بیچاره، طفلک بیچاره، کاش می‌شد از شر این ترس خلاصش کنم، کاش می‌شد کاری بکنم که هیچ وقت نترسد.» آخر این مرد پیش او اعتراف کرده بود که حتی در این چند ماهی که با او خوشبخت بوده، ترس یک‌دم رهایش نکرده، مثل چیزی توی قلبش سنگینی می‌کرده، عذابش می‌داده. هر چند محبت ژورما به او، حالا مثل محبت هر زنی به مردی بود، هر چند این مرد او را مثل هر شوهر یا هر عاشقی تصاحب کرده بود، ژورما در فکر خود همیشه می‌خواست از او مواظبت کند، لوسشن بکند، با او بازی کند، درست مثل مادری با پسرش. خبرنگار نزدیک بین یک پایش را دراز کرد و میان پاهای ژورما گذاشت. ژورما بی‌هیچ حرکت حس کرد صورتش گل انداخته، فکر کرد مرد همین جا و همین الان او را می‌طلبد، برایش روز روشن یا شب تاریک فرقی نمی‌کرد. هر طور که بود می‌خواست از او کام بگیرد و کام بیخشد. لرزه‌ای بر سر تا پایش افتاد. چشم‌هایش را بست و بی‌حرکت ماند، سعی کرد صدای تیراندازی را بشنود، به یاد بیاورد که جنگ درست بغل گوشش رسیده، به خواهران ساردلینا و کاتارینا و زنان دیگر فکر کند که با آخرین رمقی که برآشان مانده بود، خودشان را وقف رسیدگی به بیماران و زخمی‌ها و نوزادان کرده بودند، و در تنها شفاخانه‌های برپا مانده جان می‌کنندند، یا به پیرمردانی فکر کند که تمام روز جنازه‌ها را می‌برندند و به چاهها می‌انداختند. با این ترفند تلاش می‌کرد تا احساسی را که برایش به راستی تازگی داشت از خود براند. دیگر شرم و حیا را به کنار گذاشته بود. نه تنها کارهایی می‌کرد که گناه به حساب می‌آمد، به آن کارها فکر هم

می‌کرد، دلش می‌خواست آن کارها را بکند. با خود می‌گفت «یعنی دیوانه شده‌ام؟» «جنزده شده‌ام؟» حالاً که چیزی به مرگش نمانده بود، داشت با تن و فکرش گناه‌هایی می‌کرد که هرگز مرتکب نشده بود. چون، اگرچه قبلًاً دو مرد را دیده بود، فقط امروز در آغوش این موجودی که بخت و تصادف و جنگ (یا آن سگ‌ها؟) سر راهش آورده بودند، کشف می‌کرد که جسم هم می‌تواند خوشبخت باشد. حالاً می‌دانست که عشق شادی و شعف جسم هم هست، شعله‌ور شدن همهٔ حواس هم هست، سرگیجه‌ای که آدم را به خرسندي و کام یافته‌گی می‌رساند. خود را در آغوش مردی که کنارش خفته بود جا کرد، تن به تن او فشرد. پشت سرش کوتوله باز وول می‌خورد. ژورما او را حس می‌کرد، موجودی لاغر و کوچک، سراپایش گلوله شده، گرمای تن او را می‌طلبید.

بله، شرم و حیایش پاک ریخته بود. اگر پیشترها کسی به او می‌گفت که یک روز این جور مچاله شده میان دو مرد – درست است که یکی شان کوتوله بود – می‌خوابد، حتماً هول می‌کرد. اگر کسی به او می‌گفت یک روز مردی که شوهرش هم نیست، در حضور آدم دیگری که خوابیده یا خود را به خواب زده از او کام می‌گیرد، ژورما فریادش به هوا می‌رفت و گوش خود را می‌گرفت که آن حرف‌ها را نشنود. اما، از آن شب به بعد، این چیزی بود که هر شب پیش آمده بود و او به جای این‌که بترسد یا خجالت بکشد، همهٔ این‌ها را طبیعی می‌دید و احساس خوشبختی می‌کرد. کوتوله، بار اول که دیده بود جوری در آغوش هم فرورفته‌اند که انگار توی عالم هیچ کس جز خودشان وجود ندارد، گفته بود که اگر بخواهند از آن‌جا می‌رود. نه، نه، هر دوشان به او احتیاج داشتند، مثل گذشته دوستش داشتند. و این راست بود.

شلیک گلوله ناگاه شدید شد، و برای چند لحظه چنین می‌نمود که گلوله‌ها بالای سر آن‌ها بر آن خانه فرود می‌آید. خاک و غبار بر آن حفره می‌ریخت. ژورما قوز کرده و چشم بسته به انتظار ضربه اصلی و ریزش

سقف و دیوار بود. اما دمی بعد صدای شلیک دور و دورتر شد. وقتی چشم باز کرد نگاه چشمانی آب افتاده و بی حال را دید که سرتا پای او را می پیمود. طفلک بیدار شده و از شدت ترس نیمه جان شده بود.

کوتوله از پشت او گفت «فکر می کردم کابوس است.» بلند شده بود و خودش را به لبه حفره می کشاند. ژورما هم بلند شد و نگاهی به بالا انداخت، خبرنگار نزدیک بین هنوز دراز کشیده بود. جماعت زیادی از خیابان مینیوژسوس به کامپوگراند می شتافتند.

شنید که صدایی پایین پایش می پرسد «چه خبر شده، چه خبر شده؟ چه می بینید؟»

کوتوله پیش از آن که ژورما پاسخ دهد گفت «کُلی ژاگونسو. از محله پدرائو می آیند.»

در همان دم در باز شد و ژورما دسته‌ای از مردان را دید که وارد می شدند. یکی شان ژاگونسوی بسیار جوانی بود که ژورما همان روز که سربازها رسیده بودند او را در کوکورو بو دیده بود.

با صدایی بلند که همه صدایها در خود فروکشت دستور داد «بیایید، بیایید کمک کنید.»

ژورما و کوتوله خبرنگار نزدیک بین را از حفره درآوردند و او را به خیابان بردند. در تمام عمرش بسی هیچ اراده هر کاری را که آدم صاحب قدرتی دستور داده بود اجرا کرده بود، پس برایش دشوار نبود که در این گونه موقع از رخوت درآید و شانه به شانه مردم تلاش کند، بی آن که بپرسد چه می کنند و دلیل کارشان چیست. اما حالا با این مردی که در کنار او پیچ و خم های خیابان را می دوید وضع فرق می کرد. این مرد یکسر می خواست بداند در چه و راستش و جلو و عقبش چه می گذرد، چرا مردم چنین می گفتند و چنان می کردند، و بر عهده ژورما بود که برای تسکین کنجکاوی او که درست مثل هراسش توانفرسا بود، دلیل هر چیز را بیابد. ژاگونسوی جوان تعریف کرد که سگ ها از سپیده سحر به

سنگرهای گورستان حمله کرده‌اند. دو بار یورش برده‌اند و گرچه سنگرهای را نگرفته‌اند، موضعی از گوشۀ خیابان باتیستا را گرفته‌اند که از آنجا می‌توانند به سمت معبد مسیح مقدس پیشروی کنند، البته از جناح پشت. ابوت ژوائو تصمیم گرفته بود سنگرهای خیابانی جدیدی بین معبد و گورستان بسازد، و این برای کمک به پاژئو بود که ممکن بود ناچار به عقب‌نشینی شود. برای همین بود که آدم جمع می‌کردند و کسانی که در سنگرهای مادرهای گرزا بودند به اینجا آمده بودند. ژاگونسوی جوان پیشاپیش همه می‌دوید. ژورما نفس نفس خبرنگار را می‌شنید و می‌دید که چگونه روی سنگ‌ها سکندری می‌خورد و توی چاله‌های خیابان کامپوگرانده می‌افتد، و یقین داشت که در این دم او، مثل خودش، به پاژئو فکر می‌کرد. بله، حالا باز با او رو در رو می‌شدند. حس کرد که مرد دستش را می‌فشارد، او هم با دست به پشت او زد.

از آن شبی که فهمیده بود خوشبختی چیست پاژئو را ندیده بود. اما او و خبرنگار نزدیک بین بارها از این مرد صورت زخمی که می‌دانستند بیش از سربازها سد راه عشق‌شان است، حرف زده بودند. از آن شب به بعد در جان پناه‌های شمال شهر که از فاسنداولا دور بود پنهان شده بودند، و کوتوله اغلب برای باخبر شدن از حال و روز پاژئو بیرون می‌رفت. آن روز صبح که کوتوله آمده بود تا به آن‌ها خبر بدهد دشمن به فاسنداولا حمله کرده — آن وقت آن‌ها زیر سقفی حلبي در خیابان سانتوالوی پناه گرفته بودند — ژورما به خبرنگار گفته بود، آن مرد دورگه تا پای جان از سنگرهایش دفاع می‌کند. اما همان شب شنیده بودند که پاژئو و بازماندگان فاسنداولا در سنگرهای گورستان بودند که داشت سقوط می‌کرد. بدین ترتیب ساعت رودرویی با پاژئو فرار سیده بود. اما حتی این فکر هم خوشبختی ژورما را که دیگر مثل پوست و استخوانش تکه‌ای از تنش شده بود، از او نمی‌گرفت.

خوشبختی — مثل ترس مرد نزدیک بین و ایمان و تعصّب مردمی که

می دویدند تا سنگرها را برپا کنند – ژورما را بازمی داشت از این که دور و بر خود را ببیند و با دیدن آنچه می گذشت به نتیجه‌ای برسد که عقل سليم، هوش و غریزه به او می رساند. خیابان‌هایی باریک و کوتاه که زمانی عبری پوشیده از خاک و قلوه‌سنگ بود، حالا سراسر به ضرب گلوله توب سوراخ سوراخ شده بود، در هر گوشة آن تلی از خاک و آجر و تیر و تخته بود که گلوله‌های توب به هر سو پراکنده بود یا ژاگونسوها برای ساختن سنگر خیابانی کنده و آورده بودند، موجوداتی دراز کشیده بر زمین که دیگر مرد و زنان را نمی‌شد تشخیص داد، چرا که چهره‌شان هیچ وجه مشخصی نداشت، نوری در چشم‌شان نمانده بود، توانی در بازو و پای نداشتند، اما باز بالجاجتی حیرت آور زنده بودند. ژورما آن‌ها را می‌دید اما حضورشان را حس نمی‌کرد، زیرا چندان تفاوتی با جنازه‌هایی که همان‌جا افتاده بودند و پیرمردها هنوز جمع‌شان نکرده بودند، نداشتند، تنها تفاوت شمار پشه‌هایی بود که بالای سر‌شان می‌چرخید و شدت تعفنی که از آن‌ها بر می‌خاست. ژورما لاشخورهای سیاه را هم می‌دید و هم نمی‌دید، این‌ها بالای سر جنازه‌ها می‌چرخیدند و گاه با گلوله‌ای به زمین می‌افتدند، و کودکان با چهره‌هایی مسخ شده، مثل خوابگردها، در خرابه‌ها می‌گشتند و کلوخه‌های خاک را دندان می‌زنند. مسافت زیادی را دویده بودند و وقتی سرانجام ایستادند، ژورما ناچار شد به مرد نزدیک بین تکیه کند تا چرخ و واچرخ عالم تمام شود. خبرنگار پرسید این‌جا کجاست. ژورما مدتی نگاه کرد تا سرانجام دریافت این جای ناشناختنی، سائوژوائو است، کوچه‌ای باریک میان خانه‌های تپیده در هم، در حاشیه گورستان و پشت معبد نیمه‌تمام. هر گوشه گودال‌ها بود و تلی از خاک و خاشاک، مردم با هول و ولا می‌کنند، گونی‌ها و بشکه‌ها و جعبه‌ها و کلاه‌ها را پر از خاک می‌کردند و الوار و سفال و سنگ و حتی نعش حیوانات را می‌کشیدند و به سوی سنگری می‌بردند که کنار نرده‌های گورستان بالا می‌رفت. تیراندازی قطع شده

بود، یا گوش ژورما چنان گرفته بود که دیگر آن را از صدایهای دیگر بازنمی‌شناخت. داشت به خبرنگار می‌گفت که پاژئو آن‌جا نیست اما آنتونیو و اونوریو ویلانووا هستند که ناگهان مردی یک چشم به هر دو نهیب زد که منتظر چه هستند. خبرنگار که به زمین نشسته بود به کندن دور و بر خود پرداخت. ژورما برایش میله‌ای آهنی آورد تا بهتر کار کند. و خود به کار همیشگی پر کردن گونی‌ها، و حمل آن‌ها به هر جا که می‌گفتند مشغول شد و بعد کلنگی برداشت و به سوی دیوارهای کوچه رفت تا آجر و سنگ و چوب برای تحکیم سنگ فراهم کند. گاه به گاه سری به خبرنگار — که مشغول پر کردن سنگ و خاک در گونی‌ها بود — می‌زد تا او بداند که جای دوری نرفته. حتی متوجه نشد که تیراندازی باز شروع شده، فروکش کرده، قطع شده و باز از سر گرفته شده، این را هم نمی‌دید که دسته دسته مردان سالخورده زخمی‌ها را به کلیسا می‌بردند.

یک بار دسته‌ای از زنان که کاتارینا زن ابوت ژوائو هم میان‌شان بود، آمدند و چند استخوان مرغ که پوستی بر آن چسبیده بود و کاسه‌ای آب به او دادند. رفت تا این هدیه را با خبرنگار و کوتوله تقسیم کند، اما دید آن‌ها هم جیرهٔ خود را گرفته‌اند. غذایشان را با هم خوردند. شاد و خوشحال، اما معذب از این مائدۀ، چرا که می‌دانستند ذخیرهٔ آذوقه دیری است ته کشیده و خردۀ ریزه‌های باقی‌مانده فقط برای مردانی است که شب و روز در سنگرهای برج‌ها می‌جنگند، دسته‌ایشان از آتش باروت تاول زده و انگشت‌هایشان از بس ماشه را فشرده پینه بسته است.

تازه، بعد از این استراحت، به سر کارش برگشته بود که تصادفی چشمش به برج معبد مسیح مقدس افتاد و آن‌جا چیزی توجهش را جلب کرد. پایین‌تر از کلهٔ ژاگونسوها و لوله‌های تفنگ که از پشت دیوارهای سقف و داریست برج بیرون زده بود، پیکری گورزاد مانند، بزرگ‌تر از بچه و کوچک‌تر از آدم بالغ، به شکل غریبی از نردبامی که به برج ناقوس می‌رسید آویزان شده بود. ژورما این موجود را شناخت: ناقو عیبان معبد

بود، پیرمردی که هم متولی و هم خادم و هم کلیددار کلیسا بود، همان کسی که به گفته مردم، کوچولوی مقدس را شلاق توبه می‌زد. او در تمام این مدت، سرشب از نردهای بالا می‌رفت تا ناقوس را برای سرود سلام بر مریم به صدا درآورد و بعد از آن، چه در جنگ و چه غیر آن، همه مردم بلومونته به دعاخواندن می‌ایستادند. او شب قبل کشته شده بود، بی‌گمان بعد از نواختن ناقوس، چراکه ژورما یقین داشت صدای آن را شنیده. حتماً گلوهای به او خورده و جنازه‌اش میان پله‌ها مانده، هیچ‌کس هم وقت نکرده برود و پایین بیاردش.

زنی که کنار ژورما کار می‌کرد گفت «اهل ده ما بود.» و به برج اشاره کرد. «شورشو. آن جا نجاری می‌کرد، بعد بال فرشته بیش گرفت.»

ژورما ناقوسبان را از فکر بیرون راند و به کار ادامه داد، حتی خودش را هم از یاد برد، تمام بعد از ظهر را جان کند و یکسر به خبرنگار هم سر زد. خورشید داشت غروب می‌کرد که دید برادران ویلانووا به سوی خلوتخانه می‌دوند و شنید که پائزئو، ژوائو گنده و ابوت ژوائو هم به آن جا رفته‌اند. لابد اتفاقی افتاده بود.

کمی بعد، ژورما خم شده بود و داشت با خبرنگار حرف می‌زد که نیرویی نایدا و ادارش کرد زانو بزند و ساکت شود. خبرنگار شانه‌هایش را گرفت و دست به سرایای او کشید «چه خبر شده، چه خبر شده؟» و ژورما شنید که مرد داد می‌زند «زخمی شده‌ای، جایی ات زخمی شده؟» نه، گلوهای نخورده بود. مسئله این بود که تو ش و تو انش یکباره از تن ش بیرون رفته بود. حس می‌کرد جسمش تهی شده، بی‌هیچ توانی که دهن باز کند یا انگشت‌هایش را تکان بدهد، و هر چند چهره خم شده مردی را می‌دید که خوشبختی را به او چشانده بود، و می‌دید آن چشم‌های آبچکانش فراخ شده و یکسر مژه می‌زند، و می‌کوشد او را بهتر ببیند، گرچه می‌دانست که مرد ترسیده و می‌دانست که باید به او قوت قلب بدهد، قادر به هیچ کار نبود. همه‌چیز دور و غریب و خیالی می‌نمود، و

کوتوله آن‌جا بود، دست بر او می‌سود، نوازشش می‌کرد، دستش را، پیشانی اش را می‌مالید، دست به مویش می‌کشید و حتی ژورما به نظرش آمد که او هم مثل خبرنگار نزدیک‌بین، دستش را می‌بوسد، گونه‌اش را می‌بوسد. نمی‌خواست چشم بر هم بگذارد، اگر می‌گذاشت می‌مُرد، اما لحظه‌ای رسید که نمی‌توانست پلک‌هایش را باز نگه دارد.

وقتی دوباره چشم باز کرد دیگر چایمان نداشت. شب شده بود، آسمان پر از ستاره بود، ماه قرص تمام بود، او به پیکر خبرنگار نزدیک‌بین تکیه داده بود—بوی مرد، تکیدگی او و تپش قلب او را در دم بازشناخت— کوتوله هم آن‌جا بود، هنوز دستش را می‌مالید. گیج و منگ، متوجه شد که آن دو مرد از این‌که باز بیدارش می‌دیدند چقدر خوشحال شده‌اند، دید که آن دو در آغوشش گرفتند و با چنان محبتی بوسیدندش که اشک از چشمش سرازیر شد. زخمی شده بود، مريض بود؟ نه. اين همه از خستگی بود. زمانی دراز با آن تب و تاب کار کرده بود. دیگر در جای سابق نبود. وقتی از حال رفته بود، تیراندازی و شلیک توب شدیدتر شده بود و ژاگونسوها از سنگرهای گورستان دوان‌دواان آمده بودند، کوتوله و خبرنگار نزدیک‌بین به ناچار او را به کنج این خیابان آورده بودند تا مبادا زیر پا بماند. اما سربازها نتوانسته بودند از سنگرهای خیابان سائوزوائو بگذرند. ژاگونسوهایی که جانشان را از سنگرهای گورستان بدر برده بودند و بسیاری افراد که از کلیساها آمده بودند، جلو آن‌ها را گرفته بودند. می‌شنید که خبرنگار نزدیک‌بین می‌گوید دوست دارم، و درست در همین دم دنیا زیر و زبر شد. گرد و غبار بینی اش را پر کرد، حس کرد که بلند شد و محکم نقش زمین شد، کوتوله و خبرنگار هم با موج انفجار به روی او افتاده بودند. اما ژورما نمی‌ترسید، خودش را زیر پیکر آن دو جمع و جور کرد، کوشید تا کلامی بیابد و از سلامت آن‌ها باخبر شود. بله، فقط خراش‌هایی از سنگ‌ها و تراشه‌های چوب و خار و خاشاکی که بر سرشاران ریخته بود. هیاهویی در هم، هراس‌زده و نامفهوم در سیاهی شب

طنین انداخت. مرد نزدیک بین و کوتوله کمکش کردند تا بنشینند و هر سه همانجا که بودند ماندند، تکیه داده به تنها دیواری که در آن کنج سالم مانده بود. چه خبر شده بود؟ چه خبر بود؟

ساایه‌هایی به هر سو دوان بود، جیغ‌هایی هراس‌زده هوا را می‌شکافت، اما برای ژورما که پاهایش را جمع کرده و به مرد نزدیک بین تکیه داده بود، عجیب این بود که در آن همه‌مه نعره و فریاد و گریه و زاری، قهقهه خنده، هورا و آوازی سرخوشانه هم می‌شنید، و حالا دیگر سرودی نظامی را تشخیص می‌داد که به صدھا صدا خوانده می‌شد.

کوتوله گفت «کلیسای سانتو آنتونیو. آنجا را زده‌اند، خرابش کرده‌اند».

ژورما در نور پریله‌رنگ مهتاب که رفته‌رفته با نسیمی که از سمت رودخانه می‌وزید از پشت دود بیرون می‌آمد، پرهیب عظیم معبد مسیح مقدس را تشخیص می‌داد اما نه برج کلیسای سانتو آنتونیو را می‌دید و نه بام آن را. این صدای هولناک از آنجا برخاسته بود. جیغ و فریاد از کسانی بود که با سقف و دیوار کلیسا سقوط کرده و زیر آوار مانده بودند، اما هنوز نیمه‌جانی داشتند. خبرنگار نزدیک بین که دستش را بر گرد او حلقه کرده بود، از ته حلق نعره می‌زد و می‌پرسید چه خبر شده، و این خنده و سرود دیگر کدام است، کوتوله پاسخش داد، این سربازها هستند که از شادی در پوست نمی‌گنجند. سربازها! سربازها فریاد می‌زنند و می‌خوانند! چطور این قدر نزدیک شده‌اند؟ نعره‌های پیروزی در گوش ژورما با ناله‌ها در آمیخته بود، و انگار از جایی باز هم نزدیک‌تر به گوش می‌رسید. در آن سوی سنگری که او در ساختنش کمک کرده بود، انبوهی از سربازان می‌چرخیدند، می‌خواندند، چیزی نمانده بود که از محوطه‌ای کوچک که آنها را از این سه نفر جدا می‌کرد بگذرند. ژورما دست به دعا برداشت «پدر کاری کن که ما سه تا با هم بمیریم».

اما چیز غریب این بود که سقوط کلیسای سانتو آنتونیو به جای دامن

زدن به آتش جنگ، گویی و ققهه‌ای در نبرد پیش آورده بود. آن‌ها بی‌آن‌که از جای خود تکان بخورند می‌شنیدند که ضجه‌های دردآلود و نعره‌های پیروزمندانه رفته‌رفته فرومی‌خفت و آرامشی حکم‌فرما می‌شد که از مدت‌ها پیش سابقه نداشت. نه تفنگی شلیک می‌شد نه توپی، تنها صدای ناله و زاری در گوشه و کنار، گویی رزم‌مندان آتش‌بس داده بودند که استراحت کنند. گاه به نظرش می‌آمد که به خواب رفته و وقتی بیدار شده هیچ تصوری ندارد که یک ثانیه گذشته یا یک ساعت. هر بار، همان‌جا که بود مانده بود، پناه گرفته میان کوتوله و خبرنگار نزدیک‌بین.

یک بار چشمش به ژاگونسویی از گارد کاتولیک افتاد که از کنارشان رد شد. این مرد چه می‌خواست؟ پدر ژواکیم آن‌ها را خواسته بود خبرنگار نزدیک‌بین به او گفت «بِهش گفتم که تو نای تکان خوردن نداری.» دمی بعد کشیش کومبه شلنگ‌انداز در تاریکی سر رسید. «پس چرا نمی‌آید؟» ژورما صدای کشیش را شنید، لحنی غریب داشت و ژورما با خود فکر کرد «پاژئو.»

شنید که خبرنگار نزدیک‌بین گفت «ژورما خسته است. چند بار از حال رفته.» پدر ژواکیم با همان لحن غریب، بی‌هیچ خشم، اما شکسته در گلو، اندوه‌زده، گفت «پس باید همین‌جا بماند. شما دو تا همراه من بیایید.» شنید که خبرنگار نزدیک‌بین پرسید «این‌جا بماند؟» و حس کرد که مرد برپا خاسته و تمام بدنش کشیده و چغره شده.

کشیش نهیب زد «ساکت باش. مگر تو همان نیستی که برای رفتن از این‌جا التماس می‌کردی؟ خُب، حالا باید بخت را امتحان کنی. اما یک کلمه هم نباید حرف بزنی. راه بیفتید، شما دو تا.»

پدر ژواکیم به راه افتاد. ژورما اولین نفر بود که بلند شد، تمام توش و توانش را جمع کرد و با این کار به شکوه‌های بریده بریده خبرنگار «ژورما نمی‌تواند... من... من». پایان داد و به او نشان داد که می‌تواند، هیچ نشده برپا خاسته، و پشت سایه کشیش به راه افتاده. چند لحظه بعد پا به دو

گذاشته بود، خبرنگار یک طرفش و کوتوله طرف دیگرش، از میان خرابه‌ها و کشته‌ها و زخمی‌های کلیسای سانتو آتونیو می‌گذشتند، هنوز چیزی را که شنیده بود باور نمی‌کرد.

دید که کشیش دارد به طرف خلوتخانه می‌بردشان؛ از هزار توی خندق‌ها و دیوارهای پر از مردان مسلح گذشتند. دری باز شد و ژورما در نور چراغ نفتی پاژئو را دید. حتماً اسم او را به زبان آورده بود و خبرنگار نزدیک بین را گوش به زنگ کرده بود، چرا که آن مرد ناگهان به عطسه‌ای افتاد که کمرش را خم کرد. اما آوردن آن‌ها به اینجا به فرمان پاژئو نبود، چرا که پاژئو اصلاً نگاهی به آن‌ها نکرد. حتی به طرف آن‌ها هم نگاه نمی‌کرد. آن‌ها در اتاق زنان حواری بودند، که در حکم اتاق انتظار مرشد بود، و ژورما از شکاف دیوار تخته‌ای در اتاق دیگر زنان همسرا و ماریا کوادرادو را که زانو زده بودند و نیز نیمرخ کوچولوی مقدس و شیرناتوبیا را می‌دید. در آن اتاق تنگ غیر از پاژئو، آتونیو و اونوریو ویلانووا و خواهران سادلینا هم بودند و در چهره همه‌شان، همچنان که در صدای پدر ژواکیم، چیزی نامتعارف، محظوم، چاره‌ناپذیر و خشن موج می‌زد. پاژئو بی‌توجه به ورود آن‌ها، بی‌توجه به حضور آن‌ها، همچنان گرم صحبت با آتونیو ویلانووا بود. اول صدای شلیک و سر و صدای سربازها و آشوب به هم‌بختگی شان را می‌شنیدند. اما نباید حرکتی می‌کردند. تا وقتی صدای سوت‌ها بلند می‌شد. آن وقت چرا؛ وقتی بود که بدوند، بپرند، مثل رویاه در بروند. پاژئو ساکت شد و آتونیو ویلانووا با اندوه سر تکان داد. پاژئو دوباره شروع کرد: «هر چی که پیش بباید بایستید، اگر یکی تان افتاد بباید بمانید تا بلندش کنید، بباید برگردید. همه‌چیز به این بستگی دارد و اراده پدر. اگر قبل از این‌که سگ‌ها بفهمند به رودخانه برسید، دیگر در رفته‌اید. دست‌کم فرصت‌ش را دارید.»

آتونیو ویلانووا به ناله گفت: «اما تو هیچ فرصت فرار نداری. نه تو نه هیچ کدام از آن‌هایی که می‌روند توی اردوی دشمن.» داشت گریه می‌کرد.

بازوی پاژئو را گرفت و التماس کرد «من نمی خواهم از بلومونته بروم، چه برسد به این که تو هم خودت را فدای این کار بکنی. اینجا به تو بیشتر از من احتیاج دارند. پاژئو، پاژئو!»

پاژئو، دل آزرده، بازویش را از چنگ او بیرون کشید «باید تا روشن نشده کار تمام بشود. هوا که روشن بشود، کاری از تان ساخته نیست.» آنگاه روی به ژورما، خبرنگار و کوتوله کرد که مثل سنگ بر جا خشک شده بودند. «شما قرار است از اینجا بروید، چون مرشد این جور خواسته.» انگار روی سخن‌ش با کسی بود که آنها نمی دیدندش. «اول به فاسندا ولا، به ستون یک، دولا دولا. بعد باید آنجایی که یک نوجوان نشانتان می دهد منتظر سوت بمانید. بعد با سرعت از توی اردوگاه رد می شوید و به رودخانه می رسید. اگر پدر بخواهد، سالم رد می شوید.» خاموش می شود و نگاهی به مرد نزدیک بین می اندازد که دست بر کمر ژورما انداخته و مثل بید می لرزد. با همان لحن به او می گوید «همین حالا عطسه هات را بزن. آن وقت نه. وقتی منتظر سوت هستید نه. اگر آن وقت عطسه بزنی با کارد می زند توی قلبت. درست نیست که به خاطر عطسه تو این ها گیر بیفتند. ستایش بر مسیح مقدس مرشد.»

*

سرباز کلس وقتی صدایها را می شنود در رؤیای گماشته سروان اولیویراست، پسرکی سفید روی که مدتی است کلس دور و برش می پلکد و امروز صبح او را دیده که نزدیک چاههای واسا-باریس پشت تخته سنگ‌ها چمباتمه زده بوده و قضای حاجت می کرده. تصویر آن پاهای سفید را هنوز دست نخورده پیش چشم دارد و با یادآوری آن چنان حالی به او دست داده که از خواب می پرد. چنان مست تمنای خود شده که وقتی صدایها را از نزدیک می شنود، گرچه یقین دارد صدای آن خائن‌هast، نه صدای وطن پرست‌ها، اولین واکنش او قاپ زدن تفنگش نیست، دست بردن به تکمه‌های شلوار و نوازش اندام خود است. ناگاه به

این صرافت می‌افتد که این‌جا در این زمین بازوگشاده تنهاست و دشمن بغل گوشش رسیده، یکباره به خود می‌آید و خواب از سرشن می‌پرد، عضلاتش کشیده می‌شود، قلبش می‌خواهد از سینه بیرون بزند. چه به سر لثوپولدینو آمده؟ لثوپولدینو را کشته‌اند؟ کشته‌اند: حالا خیلی واضح می‌بیند که آن نگهبان حتی فرصت نداشته برای خبر کردن او فریاد بزند، حتی نفهمیده که دارند می‌کشندش. لثوپولدینو سربازی است که کلس با او در این زمین برهوت که آفولا را از واسا-باریس جدامی‌کند، پاس می‌دهد. در این‌جا تیپ پنجم پیاده اردو زده. رفیق خوبی که با او نوبت خواب گذاشته و این‌جوری زحمت پاس شب را قابل تحمل کرده.

سردسته‌شان می‌گوید «تا می‌توانید سرو صدا راه بیندازید، تا فکر کنند خیلی هستیم. مهم‌تر از همه گیج‌شان بکنید، تا نفهمند دارند آن‌ها می‌آیند یا می‌روند، فرصت نداشته باشند طرف رودخانه نگاه‌کنند، اصلاً به فکرشان هم نرسد.»

صدای دیگری می‌گوید «به عبارت دیگر، پاژنو می‌گویی جار و جنجال راه بیندازیم.»

کلس فکر می‌کند «پاژنو». پاژنو این‌جاست. دراز کشیده در این برهوت لعنتی، در محاصره ژاگونسوهایی افتاده که اگر پیداش کنند به آنی کلکش را می‌کنند. اما وقتی می‌فهمد که توی این تاریکی، درست دم دست او یکی از سرسرخت‌ترین راهزن‌های کانودوس، یعنی فرصتی عالی برای جایزه، ایستاده، آن‌چنان به وجود می‌آید که کم‌مانده بلند شود و تفنگش را بردارد و آن هیولا را تکه‌تکه کند. با این کار هه تشویقش می‌کنند، از سرهنگ مدیروس تا ژنرال اوسکار. درجه گروهبانی را که کشته مرده آن است به او می‌دهند. آخر اگرچه طول مدت خدمت و رفتارش در خط اول جبهه، او را شایسته ترفیع کرده، هر بار به یک دلیل ابلهانه‌ای ترفیعش را عقب انداخته‌اند، مثلاً به این بهانه که یکسر دنبال بچه سرباز‌هاست تا با آن‌ها کاری را بکند که پدر لیساردو «گناه

نفرت‌انگیز» می‌گوید. سرشن را برمی‌گرداند و در روشنایی شبی صاف، سایه‌ها را می‌بیند. بیست، سی نفری می‌شوند. چطور شده که پایشان را روی او نگذاشتند؟ چه معجزه‌ای شده که چشمشان به او نیفتاده؟ فقط با چرخش چشم، سعی می‌کند آن زخم معروف را بر یکی از آن چهره‌های محظوظ تار پیدا کند. آن که حرف می‌زنند پاژئوست، حتم دارد. دارد به دیگران یادآوری می‌کند که به جای تیراندازی لوله‌های دینامیت پرت کنند، چون این جوری سروصدای بیشتر می‌شود، بهشان اخطار می‌کند که هیچ‌کدامشان نباید قبل از او سوتش را به صدا دریارد. می‌شنود که با آن‌ها خدا حافظی می‌کند، آن هم جوری که کلس را به خنده می‌اندازد: ستایش بر مسیح مقدس مرشد. گروه مردان در تاریکی متفرق می‌شوند و به سمت اردوگاه تیپ می‌روند.

دیگر معطلش نمی‌کند. به هر جان‌کنندی هست بلند می‌شود، تفنگش را برمی‌دارد، گلنگدن را می‌کشد، به سوی ژاگونسوها یی که در تاریکی ناپدید می‌شوند هدف می‌گیرد و شلیک می‌کند. اما ماشه نمی‌چکد، هر چند که با تمام قوت به آن فشار می‌آرد. فحش می‌دهد، تف می‌کند، یاد مرگ دوستش از خشم لرزه بر تنش می‌اندازد، زیر لب می‌گوید «ثوپولدینو، آن جایی؟» باز گلنگدن می‌کشد، و باز سعی می‌کند شلیک کند تا اردوگاه را باخبر کند. تفنگ را تکان می‌دهد تا بلکه عمل کند، سعی می‌کند به آن بفهماند که حالا وقت گیرکردن نیست، و درست در همان وقت صدای چند انفجار بلند می‌شود. مرده‌شورت ببرد. رسیدند به اردوگاه. تقصیر اوست. دارند دینامیت پرت می‌کنند تا بروی چه‌ها را لتوبار کنند. ای لعنتی. حرامزاده‌ها، جانورها، دارند رفقایش را تکه‌تکه می‌کنند. و همه‌اش تقصیر اوست.

گیج و کُفری شده، نمی‌داند چه کند. چطور این همه راه را رفته‌اند و کسی چشمش به آن‌ها نیفتاده؟ آخر – این را بی‌برو برگرد می‌داند – از آنجا که پاژئو با آن‌هاست – این ژاگونسوها از کانودوس درآمده‌اند و

خودشان را به اردوگاه رسانده‌اند تا از عقب حمله کنند. آخر چه چیزی باعث شده با بیست سی نفر به یک اردوی پانصد نفری حمله کنند؟ در تمام منطقه تحت اشغال تیپ پنجم، آدم‌ها به این ور و آنور می‌دوند، صدای شلیک و غرش انفجار به گوش می‌رسد. کلس پاک درمانده شده، چه به سرشن می‌آید؟ چه بهانه‌ای بیاورد وقتی از او بپرسند چرا علامت نداده، چرا شلیک نکرده، داد نزده، یا وقتی لثوپولدینو را کشته‌اند هیچ کاری نکرده؟ چه کسی به دادش می‌رسد و از چوب خوردن نجاتش می‌دهد؟

با غیض و غضب به تفنگ می‌کوید و گلوه در می‌رود. درست از کنار دماغش رد می‌شود و ذرات سوزان باروت به صورتش می‌گیرد. عمل کردن تفنگ شادش می‌کند، خوشبینی اش دوباره بر می‌گردد، آخر او برخلاف دیگران در طول این چند ماه هیچ وقت خودش را نباخته، حتی آن وقت که کلی از سربازها کشته می‌شدند و همه‌شان گرسنه مانده بودند. دست و پا گم کرده از آن زمین باز به سوی ضیافت خونینی می‌دود که ژاگونسوها، همان‌طور که گفته بودند، برپا کرده‌اند. چهار فشنگ باقی‌مانده در تفنگ را شلیک می‌کند، با خود می‌گوید لوله داغ تفنگش ثابت خواهد کرد که خواب نمانده بوده، بلکه می‌جنگیده. پایش به چیزی می‌گیرد و با سر به زمین می‌آید. می‌گوید «لثوپولدینو؟ لثوپولدینو؟» همه جای زمین را برابر دور و بر خود دست می‌کشد.

بله، خودش است، لثوپولدینوست. دست می‌زند، تکانش می‌دهد. ای حرامزاده‌های بی‌رحم. طعم استفراغ را در دهن حس می‌کند، جلو خودش را می‌گیرد تا بالا نیاورد. کاردی در گردنش فروکرده‌اند، گلویش را بریده‌اند، همان‌جور که سر بره را می‌برند، وقتی از زیر بغل جنازه می‌گیرد تا بلندش کند، سرشن مثل کله عروسک به یک طرف می‌افتد. «ای حرامزاده‌های بی‌رحم، وحشی‌ها» هنوز از عضه و غیض کشته شدن رفیقش بیرون نیامده به این فکر می‌افتد که اگر با این جنازه به اردوگاه برود

سروان اولیویرا باور می‌کند که خواب نبوده و داشته می‌جنگیده. جنازه را به شانه می‌اندازد و افتان و خیزان در تاریکی راه می‌افتد، میان فریادها و سروصدای اردوگاه، صفير تیزی، مثل صدای پرنده‌ای عجیب به گوشش می‌رسد و بعد صفيرهای دیگر تکرار می‌شود. سوت‌ها چه نقشه‌ای دارند؟ چرا این متعصب‌های خائن به اردوگاه می‌ریزند و دینامیت منفجر می‌کنند و بعد هم یکسر سوت می‌زنند؟ زیر جنازه لژیپولدینو تلوتو می‌خورد، به فکر می‌افتد کمی بماند و استراحت کند. وقتی به چادرها نزدیک می‌شود از غلغله و آشوب آن‌جا به حیرت می‌افتد. سربازها که با صدای انفجار از خواب پریده‌اند مثل دیوانه‌ها به هر طرف شلیک می‌کنند و فریاد و نهیب افسران که می‌خواهند نظمی برقرار کنند به جایی نمی‌رسد. در همان دم، لژیپولدینو تکانی می‌خورد. کلس آن‌چنان یکه خورده که او را به زمین می‌اندازد و خودش کنار او می‌افتد. نه، زنده نیست. عجب احمق کله‌خری است! ضرب گلوله بود که این جور تکانش داد. فکر می‌کند «لژیپولدینو، این دفعه دوم است که در یک روز جانم را نجات دادی.» آن چاقو می‌شد گلوی او را ببرد، این گلوله هم می‌شد به او خورده باشد. «ممnonem. لژیپولدینو.» همان جور دراز کشیده می‌ماند، در این فکر است که خیلی بزیاری است که با گلوله سربازهای خودشان کشته شود، دوباره به جوش و جلا می‌افتد، فکرش به هر طرف می‌چرخد، فکری است که همین‌جا بماند تا تیراندازی بخوابد یا هر جور که شده خودش را به چادرها برساند.

هنوز درازکش افتاده و در این هول و ولاست که چه کار باید بکند، ناگهان در تاریکی کوهپایه که رفته‌رفته بدل به آبی شفافی می‌شود دو سایه را می‌بیند که به سوی او می‌دوند. کم‌مانده فریاد بزند «کمک، به دادم برسید.»

اما ناگهان فکری صدایش را در گلو خفه می‌کند. به خودش فشار می‌آورد تا خوب ببیند – آن‌قدر که چشم‌هاش به سوزش می‌افتد – که آن

دو او نیفورم دارند یا نه، اما روشنایی زیاد نیست. تفنگش را به دست می‌گیرد، از کوله‌پشتی خسابی تازه درمی‌آورد، در خزانه می‌گذارد و دارد، گلنگدن می‌کشد که آن دو مرد بالای سرش می‌رسند. هیچ کدامشان سر باز نیست. از آن فاصله نزدیک به آنکه بهتر می‌بیندش شلیک می‌کند و همراه با غرش تفنگ نعره حیوانی مرد و گرمبه افتادن پیکرش را می‌شنود. بعد، تفنگش گیر می‌کند. با انگشت چند بار بر ماشه‌ای که قصد تکان خوردن ندارد، فشار می‌آورد.

ناسرایی می‌پراند و جا عوض می‌کند و در همان حال تفنگ را به دو دست بلند می‌کند و به ژاگونسوی دوم که بعد از چند ثانیه درنگ خود را برابر او انداخته ضربه‌ای می‌زند. کلس در جنگ تن به تن ورزیده است و همیشه در مسابقاتی که سروان اولیویرا ترتیب می‌داده برنده بوده. نفس‌های داغ مرد را زیر صورت خودش حس می‌کند و ضربه‌هایی را که با سر به او می‌زند؛ اما در این حال فکرش متوجه نقطه حساس حریف است، دنبال بازو و دست طرف می‌گردد، می‌داند ضربه‌های سر مرد خطر اصلی نیست، مهم چاقویی است که در دست او دیده. درست در آن لحظه که دستش مچ مرد را می‌یابد و محکم می‌گیرد می‌شنود که نفس‌هایش به شماره افتاده و تیغه تیز کارد بر رانش می‌لغزد. کلس همچنان که با سر و چنگ و دندان می‌جنگد، می‌کوشد مرد را عقب براند، و دستی را که مسلح به کارد است بپیچاند. درست نمی‌داند چند ثانیه، چند دقیقه یا چند ساعت طول کشیده، اما ناگهان حس می‌کند حمله‌های مرد خفیفتر شده، جرئت‌ش را از دست داده، و دستی که او محکم در پنجه‌اش می‌فشارد وارفته و بی‌حس می‌شود. کلس تفی به صورت مرد می‌اندازد «کارت تمام است. همین حالا هم کلکت کنده است، خائن.» بله، مرد ژاگونسو هر چند هنوز ضربه می‌زند و لگد می‌پراند، دیگر نایی برایش نمانده، دارد و امی‌دهد. کلس می‌بیند که دستش خلاص شده. برایا می‌جهد، تفنگش را بر می‌دارد، به هوا بلند می‌کند، کم مانده سرنیزه را در

شکم مرد فروکند و خود را روی او بیندازد که در اولین پرتو آفتاب چهره ورم کرده، وزخم هولناک سرتاسر آن را می‌بیند. همچنان که تفنگ را بالا برده فکر می‌کند «پاژئو» مژه می‌زند، نفس عمیق می‌کشد، سینه‌اش کم مانده از هم بشکافد، فریاد می‌زند «پاژئو؟ تو پاژئو هستی؟» مرد نمرده، چشم‌هایش باز است، به او زل زده. «پاژئو؟» فریادش از شادی به هوا می‌رود. «یعنی تو اسیر منی، پاژئو؟» ژاگونسو هر چند باز به او زل زده، اعتنایی به حرف‌هاش ندارد. تقلای می‌کند چاقویش را بالا ببرد. کلس محکم بر سینه مرد می‌کوبید و به مسخره می‌پرسد «می‌خواهی بجنگی؟» نه، طرف هیچ اعتنایی به او ندارد، انگار... «نکند می‌خواهی خودت را بکشی، پاژئو» کلس می‌خندد، بالگد کارد را از دست بسی حس مرد می‌پراند. «دیگر دست خودت نیست، خائن، دست ماست.»

زنده گرفتن پاژئو کاری دلیرانه‌تر از کشتن اوست. کلس چشم به چهره مرد می‌دوزد: ورم کرده، پر از خراش و زخم، کوبیده و له شده. اما گلوله‌ای هم به پایش خورده، چون پاچه شلوارش خیس خون شده. کلس باور نمی‌کند که آن مرد همین جور زیر پایش افتاده باشد. به دنبال ژاگونسوی دیگر می‌رود، می‌بیندش که روی زمین ولو شده و شکمش را گرفته، شاید هنوز نمرده باشد، در همین دم چشممش به چند سرباز می‌افتد که دارند به سویش می‌آیند، هیجان‌زده برایشان دست تکان می‌دهد «این پاژئوئه، پاژئو! من پاژئو را گرفتم!»

سربازها بعد از آنکه مرد را بو می‌کشند، لمس می‌کنند، سرتاپایش را ورانداز می‌کنند و باز بر او دست می‌کشند – و بعد از چند تیپا و لگد، که البته زیاد هم نیست، چون فکر می‌کنند بهتر است زنده‌اش را پیش سرهنگ مدیروس ببرند – او را کشان‌کشان به اردوگاه می‌برند، و کلس آن‌جا استقبالی شاهانه می‌بیند. این خبر که او یکی از راهزن‌هایی را که به اردوگاه حمله کرده‌اند کشته و پاژئو را اسیر کرده خیلی زود در همه‌جا می‌بیچد و همه می‌آیند تا نگاهی به او بیندازند، تبریک بگویند، بر پشتیش

بزنند و دوستانه در آغوشش بکشند. گوشش را با محبت می‌کشند، آب تعارف‌ش می‌کنند و ستوانی سیگارش را روشن می‌کند. لندرلندرکنان می‌گوید که دلش به حال لثوپولدینو می‌سوزد، اما در این لحظه پرشکوه گریه‌اش از شدت هیجان است.

سرهنگ مدیروس می‌خواهد ببیندش. وقتی، به ستاد فرماندهی می‌رسد، انگار توی خواب و بیداری است، اصلاً خشم و غضب سرهنگ مدیروس را در روز قبل به یاد نمی‌آرد - غضبی که به صورت تنبیه، تهدید، و توبیخی بروز کرد که سرگردها و سروانها را هم بسی نصیب نگذاشت. خشم سرهنگ از آن‌جا بود که تیپ یکم در حمله صبح آن روز که قرار بود آخرين تهاجم باشد و آخرين سنگرهای خائنین را بگیرد، شرکت نکرده بود. شایع شده بود که سرهنگ حتی با ژنرال اوسکار یکی به دو کرده بود که نگذاشته بود تیپ یکم در حمله شرکت کند. می‌گفتند وقتی شنیده بود تیپ دوم سرهنگ گووئیا سنگرهای خائنین را در گورستان گرفته، فنجان قهوه‌اش را زمین زده بود و خرد کرده بود. این هم شایع شده بود که سرشب وقتی حمله به علت تلفات زیاد و مقاومت شدید دشمن متوقف شده بود، سرهنگ مدیروس، انگار که جشن بگیرد، بساط عرق‌خوری راه انداخته بود.

کلس همین که پا به اتاق سرهنگ مدیروس می‌گذارد این همه را به یاد می‌آورد. چهره فرمانده تیپ یکم از زور غضب سرخ شده. برخلاف تصور کلس دم در نایستاده تا به او خوشامد بگوید. روی چهارپایه تاشویی نشسته و بد و بیراه نثار کسی می‌کند. سر کی داد می‌زند؟ سر پاژئو. کلس از لابه‌لای سر و کله افسرانی که در کلبه هستند، چهره زرد او را با زخم سرخی که از بالا تا پایین کشیده شده می‌بیند، پیش پای سرهنگ روی زمین افتاده. نمرده، چشم‌هاش نیمه باز است، و کلس که هیچ‌کس اعتناییش نکرده و سردر نمی‌آورد که چرا به این‌جا دعوتش کرده‌اند و دلش می‌خواهد هرچه زودتر بگذارد و برود، با خود می‌گوید غیض و

غضب سرهنگ بی‌گمان برای آن نگاه بی‌اعتنای و تحقیرآمیزی است که در چشم پاژئو می‌بیند. اما مسئله این نیست، مسئله حمله به اردوگاه است: هجده نفر کشته شده‌اند.

«هجدۀ! هجدۀ» سرهنگ می‌غرد و دندان قروچه می‌کند. «حدود سی نفر زخمی! ما نفرات تیپ یکم تمام این روز لعنتی را اینجا بمانیم و خایه‌هایمان را بخاریم و تیپ دوم همان وقت توی جنگ باشد، بعد تو با یک مشت بی‌سروبا پیدات بشود و کاری بکنی که تلفات ما از آن‌ها بیشتر بشود.»

کلس فکر می‌کند «الآن می‌زند زیرگریه. هول برش داشته که مبادا سرهنگ کشف کند که او خواب مانده و گذاشته تا این بی‌سروباها بیایند و رد شوند و هیچ خبری هم نداده. افسر فرمانده از روی چهارپایه بر می‌خیزد و به لگدپرانی می‌افتد. سروکله افسرها نمی‌گذارد کلس بییند آن‌جا، روی زمین، چه اتفاقی می‌افتد. اما کمی بعد دویاره ژاگونسو را می‌بینند: زخم قرمیش کشیده‌تر شده، تمام صورتش را گرفته، توده‌ای بی‌شکل و بی‌حالت از خاک و گل. اما چشم‌هایش باز است، با همان نگاه بی‌اعتنای بس عجیب و پرخاشگر است. باریکه‌ای آب دهان خون‌آلود از لب‌هایش راه افتاده.

کلس شمشیری در دست سرهنگ مدیروس می‌بیند و یقین می‌کند که قصد دارد ضربهٔ خلاص را به پاژئو بزنند. اما سرهنگ فقط نوک شمشیر را بر گردن پاژئو می‌گذارد. سکوتی کامل اتاق را گرفته، متانت و خشکی افسران به کلس هم سرایت کرده.

سرانجام سرهنگ مدیروس آرام می‌شود. دویاره بر چهارپایه می‌نشیند و شمشیر را بر تخت سفری می‌اندازد. «اگر بکشمت خیلی بیهوده لطف کرده‌ام.» این را با غیض و غصب می‌گوید. «تو به وطن خیانت کرده‌ای، هموطن‌هات را کشته‌ای، غارت کرده‌ای، هر جنایتی که فکر کنی ازت سرزده. هیچ مجازاتی برای کارهایی که تو کرده‌ای کافی نیست.»

کلس با تعجب پیش خود فکر می‌کند «دارد می‌خندد». بله، پاژئو واقعاً دارد می‌خندد. پیشانی او و تیغه کوچکی از گوشت که تنها نشانه بینی اوست چین برداشته، لب‌هایش باز شده و چشم‌های مورب ریزش برق می‌زند و در همین حال صدایی که بی‌تردید خنده است از دهانش برمی‌آید.

سرهنگ مدیروس آرام و شمرده می‌گوید «به حرف‌های من می‌خندی؟» اما لحظه‌ای دیگر لحن صدایش عوض می‌شود چراکه چهره پاژئو ناگهان خشک و کشیده شده. «دکتر، معاينه‌اش کن...» سروان برناردو داپوتنه سانزا^۱ زانو می‌زند، گوش بر سینه مرد یاغی می‌چسباند، چشم‌هایش را نگاه می‌کند، نبضش را می‌گیرد.

کلس می‌شنود که سروان می‌گوید «مرده، قربان.» چهره سرهنگ مدیروس سفید می‌شود.

دکتر می‌گوید «تمام تنش آبکش شده، با این همه سربی که توی تنش رفته معجزه است که این قدر دوام آورده.»

کلس فکر می‌کند «حالا نوبت من است.» چشمان کوچک و نافذ و سبز-آبی سرهنگ میان افسران به دنبال او می‌گردد، همین حالت که پرسشی راکه از آن می‌ترسد بشنود «چرا علامت ندادی؟» دروغی سر هم می‌کند، به خدا قسم می‌خورد و به جان مادرش، که علامت داده که شلیک کرده و فریاد زده. اما چند ثانیه‌ای می‌گذرد و سرهنگ همچنان بر چهارپایه نشسته و غرق تماشای جنازه مرد یاغی است که دم مرگ او را ریختند کرده.

می‌شنود که سروان اولیویرا می‌گوید «کلس این جاست، قربان.» حالا، حالا وقتی است. افسران کنار می‌روند تا راه بدهنند او خودش را به فرمانده تیپ یکم معرفی کند. سرهنگ مدیروس نگاهی به

او می‌اندازد و بر می‌خیزد. کلس – با قلبی پر تپش – می‌بیند چهره سرهنگ آرام شده، می‌بیند که تمام تلاشش را می‌کند تا لبخندی به او بزند. کلس هم، سپاسگزارانه به سرهنگ لبخند می‌زند.

سرهنگ می‌پرسد «پس کسی که دستگیرش کرده تو بی؟»

کلس خبردار می‌ایستد و می‌گوید «بله قربان».

سرهنگ می‌گوید «کارت را تمام کن» و با حرکتی محکم شمشیرش را به سوی او دراز می‌کند. «چشم‌هاش را درآر، زیانش را ببر، بعد سرش را هم ببر و پرتش کن تا سنگرهای آن یاغی‌هایی که هنوز زنده‌اند بدانند چه به روزشان می‌آریم».

٦



وقتی سرانجام خبرنگار نزدیک بین رفت، بارون کاتابراوا که او را تا خیابان مشایعت کرده بود دید هوا تاریک تاریک شده. به خانه که برگشت، تکیه کرده بر در بزرگ ساختمان، چشم‌هایش را بست و کوشید. آن توده جوشان خشونت و تصاویر در هم ریخته را از ذهنش بیرون کند. خدمتکاری با چراغ نفتی دوان دوان آمد: میل دارند شام را دوباره گرم کنند؟ گفت که میل ندارد و پیش از آنکه خدمتکار را مخصوص کند پرسید استلا شام خورده یا نه. بله، ساعتی قبل، و حالا در اتاق خودشان استراحت می‌کنند.

بارون به جای آنکه به اتاق استلا در طبقه بالا برود، مثل خوابگردها، گوش سپرده به صدای گام‌های خودش، به سوی اتاق کارش رفت. کلمات آن گفت و گوی طولانی، که حالا در نظر او نه یک دیالوگ که دو تک‌گویی به موازات هم، بی‌هیچ برخورد با هم، می‌نمود، مثل گپه گپه گرک در هوای فشرده اتاق مانده بود و او می‌توانست بوی آن را بشنود، ببیندش. دیگر

قصد نداشت خبرنگار نزدیک بین را ببیند و با او حرف بزنند. نمی‌گذاشت دوباره آن ماجرای هولناک را که بازگویی اش یادآور تباہی ثروت، قدرت سیاسی و همسرش بود، زنده کند. با خود زمزمه کرد « فقط استلاست که اهمیت دارد.» بله، همهٔ خسارات دیگر را می‌توانست تحمل کند. برای سال‌های باقی مانده عمرش – ده سال، پانزده سال؟ – آنقدر داشت که به همان شیوهٔ مألف زندگی کند. چه باک اگر این شیوهٔ زندگی با مرگ او به سر می‌رسید. آخر، گذشته از هر چیز، وارثی نداشت که نگران مال و منال او باشد. و اما قدرت سیاسی، وقتی خوب فکرش را می‌کرد، خوشحال بود که شانه از زیر آن بار سنگین خالی کرده. سیاست باری بود که او قبولش کرده بود، به این دلیل که آدم دیگری حاضر نبود برداردش، نه این‌که کار دلخواهش باشد. سیاست همیشه خسته‌اش می‌کرد، کیسلش می‌کرد، مشغلهٔ ابلهانه‌ای بود، مایهٔ غم و غصه بود، چون روشن‌تر از هر کار دیگری، فلاک و زیونی آدم را آشکار می‌کرد. گذشته از این، کینه‌ای پنهانی به سیاست داشت، چرا که گرایش‌های علمی اش را فدای آن کرده بود، علایقی که از همان اوایل جوانی که پروانه جمع می‌کرد و گیاهان خشک شده را مطالعه می‌کرد، در او بروز کرده بود. فاجعه‌ای که هیچ وقت نمی‌توانست با آن کنار بیاید استلا بود. فکر می‌کرد چیزی که این بلا را بر سر استلا آورده بود، کانودوس بود، ماجرای ابلهانه و درنیافتنی مشتی آدم نفهم کله‌شق، تعصب و کهنه‌پرستی خالص. او پیوند‌هایش را با دنیا بریده بود و قصد نداشت دوباره رابطه‌ای با دنیا برقرار کند. به هیچ چیز و هیچ‌کس اجازه نمی‌داد آن ماجرا را به یادش بیاورد. فکر می‌کرد «می‌گوییم کاری توی روزنامه به او بدھند. نمونه‌خوان، گزارش‌گر قضایی، یک شغل پیش‌پا افتاده که درست برازنده قامت آدم پیش‌پا افتاده‌ای مثل اوست. اما دیگر به خانه راهش نمی‌داد، حاضر نبود حرف‌هایش را بشنود. اگر هم آن کتابش را دربارهٔ کانودوس می‌نوشت – که قاعدتاً نمی‌نوشت – نگاهی هم به آن نمی‌انداخت.

به طرف گنجه رفت و جامی کنیاک برای خود ریخت. همچنان که جام کنیاک را در دست گرم می‌کرد بر مبل چرمنی نشست؛ از روی همین مبل او در طول یک ربع قرن، روند سیاست باهیا را تعیین کرده بود، حالا همانجا گوش به سمفونی یکنواخت جیرجیرک‌های باغ، همراه با نوای قوریاغه سپرده بود. چه چیزی این قدر نگرانش می‌کرد؟ این احساس بسی قراری، خارخار مدام از چه بود که او را به این فکر می‌انداخت که انگار چیزی مبرم و اساسی را فراموش کرده، انگار تا چند لحظه دیگر چیزی قاطع و برگشت‌تاپذیر در زندگی اش اتفاق می‌افتد؟ باز هم کانودوس؟

هنوز توانسته بود خود را از فکر کانودوس خلاص کند. باز هم آن‌جا بود. اما آن تصویر جاندار و تهدیدگر که یکباره پیش چشم او سربر کرده بود، چیزی نبود که از دهان میهمانش شنیده باشد. این به زمانی مربوط می‌شد که دیگر نه آن مرد نزدیک‌بین نه آن مستخدمه کوچک کانودوس که حالا زن این مرد بود، نه آن کوتوله و نه هیچ‌یک از بازماندگان کانودوس، در آن دور و بر نبودند. کسی که در این مورد با او حرف زده بود سر亨گ سالخورده مورائو بود، آخرین باری که این‌جا در سال‌لوادور با او جامی مشروب زده بود. و آن چیزی بود که مورائو خودش از مالک مزرعه فورموس شنیده بود، یکی از صدھا مزرعه‌ای که ژاگونسوها آتش زده بودند. آن مالک، یا از شدت علاقه به ملکش، یا به این دلیل که جای دیگری نداشت تا برود، در ملک خود مانده بود. تمام مدت جنگ را آن‌جا مانده بود و از برکت بدھ بستان‌هایی که با سربازها کرده بود، زندگی را یک‌جوری گذرانده بود. وقتی شنیده بود جنگ تمام شده و کانودوس سقوط کرده، با دسته‌ای کارگر به آن‌جا رفته بود. وقتی به نزدیکی‌های پایگاه سابق ژاگونسوها رسیده بودند، ارتش دیگر از آن‌جا رفته بود. هنوز کلی راه مانده به آن‌جا - سر亨گ مورائو تعریف می‌کرد و بارون گوش می‌داد - از شنیدن صدایی ناشناختنی که تمام هوا را می‌لرزاند، مات و حیران مانده بودند. علاوه بر آن، هوا آکنده از تعفنی بود که حالشان را به

هم می‌زد. اما فقط وقتی به بلندی‌های سنگلاخ نوپوکوترابوبو^۱ رسیده بودند و چشمنشان از آن بالا به چیزی افتاده بود که دیگر نه کانودوس، که برهوتی پیش‌روی آن‌ها بود، تنها آن وقت بود که دریافته بودند آن صدا همه‌های بال کوفتن و منقار زدن هزاران هزار کرکس بوده، دریابی بی‌کران از لکه‌های خاکستری و سیاه، هجوم آورده بر چیزی که نه دینامیت، نه گلوله و نه آتش نتوانسته بود از میان بر دارد: آن اندام‌ها، دست‌ها و پاها، کله‌ها، مهره‌های پشت، دل و روده، پوستی که از شعله‌های آتش سالم در آمده یا نیمسوز شده بود، و حالا این جانوران حریص بر آن منقار می‌زدند و ذره ذره یا یکباره می‌بلعیدندش. سرهنگ مورائو گفته بود «هزار هزار کرکس». مالک مزرعه فورموساو کارگرانش هراسزده از آن منظره که بیشتر به کابوس می‌ماند، وقتی دیده بودند چیزی برای دفن کردن نمانده و لاشخورها دارند کار را تمام می‌کنند، دهان و بینی شان را گرفته و از آن‌جا فرار کرده بودند. این تصویر مزاحم و وهول‌آور در ذهن بارون جا افتاده بود و بیرون نمی‌رفت. او پیش از آن‌که مورائو را به تغییر بحث و دارد گفته بود «کانودوس سزاوار این آخر و عاقبت هم بود».

آیا همین بود که عذابش می‌داد، نگرانش می‌کرد و تمام اعصابش را متشنجه کرده بود؟ آن انبوه عظیم لاشخورها که پس مانده‌های انسانی چیزی را که از کانودوس بر جا مانده بود می‌بلعیدند؟ «بیست و پنج سال کار کثیف و نکبت‌بار سیاست برای نجات باهیا از دست مشتی آدم نفهم، احمق‌هایی درمان نشدند که مسئولیتی را به گردن گرفته بودند که لیاقت‌ش را نداشتند، و نتیجه نهایی آن ضیافت لاشخورها بود.» بارون در این فکر بود. و درست در همان دم تصویری دیگر چشم‌انداز آن کشتارگاه وسیع را فرو پوشید، چهره مسخره و مصیبت‌بار آن موجود خنده‌دار با چشم‌های ریز آب افتاده، آن قامت مترسک‌وار، چانه تیز برجسته، گوش‌های

آویزان، که با او از عشق و لذت سخن می‌گفت، آن هم با چنین لحن پر شوری: «بارون، بزرگترین چیز در این عالم همین است، تنها چیزی که آدم با آن می‌تواند معیار خوشبختی را پیدا کند، می‌تواند معنای کلمه خوشبختی را بفهمد.» بله، همین بود، همین بود که آزارش می‌داد، غصه دارش می‌کرد و این جور به اضطراب می‌انداختش. جرعه‌ای کنیاک نوشید و آن آب آتشگون را در دهان گرداند و بعد فرو داد، ردگرمش را در گلوی خود حس کرد.

بلند شد. هنوز نمی‌دانست قصد دارد چه کند، چه می‌خواهد بکند. اما از تلاطم درون خود خبر داشت، می‌دانست به لحظهٔ حساسی رسیده که ناچار است تصمیمی بگیرد که پیامدهای بی‌حساب خواهد داشت. چه باید می‌کرد، دلش می‌خواست چه کار بکند؟ جام کنیاک را بالای گنجة مشروبات گذاشت، باخبر از تپش قلب و کوبش شقیقه‌ها و خونی که در سرتاسر پیکرش روان بود، از اتاق کار و اتاق نشیمن، از سرسرای وسیع – که در این ساعت یک نفر هم در آن به چشم نمی‌خورد و همه چیزش غرق تاریکی بود گرچه نوری پریده رنگ از چراغ خیابان به دورن می‌آمد – به پایین پله‌ها رسید. با نوک پنجه بالا رفت، چنان نرم و خاموش که حتی خود صدای پای خود را نمی‌شنید. بالا که رسید به جای رفتن به آپارتمان خودش بی‌هیچ تأمل به سوی اتاقی رفت که همسرش در آن می‌خوابید و تخت او فقط با تجیری از شاهنشین اتاق جدا می‌شد، همانجا که سbastیانا تختش را گذاشته بود تا شب‌ها نزدیک خانم باشد.

همین که دست به سوی دستگیره دراز کرد، به این فکر افتاد که شاید در قفل شده باشد. هیچ وقت سر زده وارد این اتاق نشده بود. نه، در قفل نبود. وارد اتاق شد، در را پشت سرش بست، به دنبال چفت در دست کشید، پیدا شد و چفت را انداخت. از درگاه اتاق نور زرد چراغ خواب را می‌دید، فتیلهٔ شمعی غوطه‌ور در نفتدان چراغ، که نورش بخشی از تخت خانم بارون، روتختی آبی، ساییان بالای تخت و پرده‌های توری را

روشن می‌کرد. بارون، ایستاده بر درگاه، بی‌کمترین صدایی، بی‌آنکه دستش بلرزد، آرام آرام لباسش را کند. بعد، نوک پا نوک پا به سوی خوابگاه سbastیانا رفت.

بی‌آنکه زن را بیدار کند به کنار تخت رسید. نوری اندک در این گوشۀ اتاق افتاده بود، پرتوی از چراغ‌گاز خیابان که با گذشتן از پرده‌ها ته رنگ آبی گرفته بود. بارون اندام خفته زن را که به پهلو خوابیده بود و ملافه‌ها با نفس‌هایش بالا و پایین می‌رفت، تشخیص می‌داد. سرش را بر بالشی گرد گذاشته بود. گیسوی بلندش بر تخت پریشان شده بود و رشته‌هایی از آن به زمین می‌رسید. به یادش آمد که هرگز سbastیانا را ایستاده و با موهای باز ندیده، فکر کرد گیسوی زن حتماً تا قوزک پایش می‌رسد و حتماً یک بار هم که شده، او جلو آینه یا پیش چشم استلا، محض بازی، سراپای خود را در گیسویش پیچیده، مثل شنلی از ابریشم، و این تصور رفته رفته غریزه خفته‌اش را بیدار کرد. چیزی که از آن می‌ترسید واکنش این زن بود، و این که اگر سbastیانا بیدار بشود و جیغ بزند، استلا چه واکنشی نشان می‌دهد. ناگهان سیمای گالیلئوگال به ذهنش آمد، و به یاد سوگند پاکدامنی آن مرد انقلابی افتاد که خواسته بود تمام توشن و توانش را بر سر چیزی بگذارد که به گمانش مرتبه‌ای والاتر از هر چیز داشت، یعنی علم و عمل. فکر کرد «من هم مثل او احمق بودم». بی‌آنکه حتی سوگندی خورده باشد، زمانی دراز خود را از لذت و شادکامی محروم کرده بود، آن هم به خاطر کاری کثیف و پلید که مایه بدبهختی کسی شده بود که برای او عزیزترین کسان در این دنیا بود.

بی‌هیچ فکر، آرام بر لبۀ تخت نشست. دستی به طرف پیکر زن برد و دست دیگر را بر دهان او گذاشت تا صدایش را خفه کند. آرام بر پیکر او خم شد. زن بیدار شده بود، گیج و هراسان، خودش را کنار می‌کشید. با صدایی لرزان به التماس افتاد «شما را به جان هرکس که دوست دارید قسم، شما را به خدا... سینیورا، سینیورا...»

صدای خود را شنید که می‌گفت «سینیورا آن‌جاست و من بیشتر از تو دوستش دارم.» اما انگار این صدای آدمی دیگر بود. «این کار را به خاطر او هم می‌کنم. هرچند گمان نکنم که تو بفهمی چه می‌گوییم...»

پس به تقدیر افتاد تا زن را رام کند. چند لحظه بعد حس کرد که زن شاید از ترس، شاید تحت تأثیر غریزهٔ صیانت نفس که از اعماق زمان در او ریشه دوانده بود، و شاید به اطاعت از سنتی دیرین که لحن آمرانه بارون به یادش می‌آورد— به خواست او تن می‌دهد، هرچند چهره‌اش با اخمش آمیزهٔ ترس و انزعجار درهم رفته بود. اما بارون پروای این چیزها نداشت. گستاخ و آزمند دست بر زن گشود. سرمستی‌اش چنان بود که او را از قید هر چیز که مایهٔ تلخکامی و اندوه بود و از قید آن خیال‌هایی که زندگی‌اش را ذره ذره می‌جوید، خلاص می‌کرد. در همین دم فشار خفیف انگشتانی را بر پشت خود حس کرد. سر برگرداند و می‌دانست چه خواهد دید. استلا آن‌جا ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد.

در همان حال که بود بالحنی لبریز از محبت گفت «استلا عزیز من، نازنین من. دوست دارم. از هر چیز توی این دنیا بیشتر دوست دارم. این کار را برای این می‌کنم که مدت‌هاست آرزوش را داشتم، به خاطر عشق تو آرزوش را داشتم. می‌خواستم به تو نزدیک‌تر بشوم. عزیز من.»

احساس کرد پیکر سbastیانا به لرزه افتاده، هق هق گریه‌اش را شنید. زن چشم و دهان در دست پنهان کرده بود، همسرش را هم دید که آن‌جا بی‌حرکت ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. خانم بارون ترسیده، خشمگین یا هول کرده نمی‌نمود، فقط تعجب کرده بود. لباس خواب بر تن داشت و بارون طرح اندام موزونش را در نور پریده رنگ تشخیص می‌داد. تا آن‌جا که او می‌دید از آن چین عمیق بر پیشانی‌اش اثری نبود، چیزی که نشانه آزردگی شدید او بود، تنها نشانه‌ای از احساس واقعی که استلا هرگز توانسته بود بر آن مهار بزند. اخم نکرده بود، اما لبانش نیمه باز بود، به نشانه توجه و کنجکاوی، و رد حیرتی آرام در چشمانش. اما چیزی که در

این میان تازه بود، نشانه‌ای هرچند اندک از گرایش به بیرون بود، توجه به چیزی خارج از وجود خودش. آخر از آن شب کالومبی به بعد، بارون هیچ احساسی جز بی‌اعتنایی، کناره‌جویی و پس نشستن روح در چشمان همسرش ندیده بود. بارون حس می‌کرد هیجان راه نفسش را بسته و کم مانده زیر گریه بزند. فقط پایی بر هنئه استلا را بر چوب فرش براق اتاق می‌دید، بی‌اختیار خم شد تا بر پایش بوسه بزند. به زانو درآمد و پای همسرش را با عشق و احترام غرق بوسه کرد و در همان حال با کلماتی بریده بریده به او گفت که چقدر زیباست و شایسته چه ستایش بی‌حدی است که در تمام طول این زندگی مشترک لذت و خوشی بی‌مانندی به او بخشیده، اما خانم بارون هیچ از جای خود تکان نخورد. دمی بعد، همچنان که بوسه بر آن پاها می‌زد، دید که همسرش تکانی خورد، بلاfacile سرش را بالا برد و دید همان دستی که دمی پیش بر پشت او زده بود، این بار آرام و مطمئن، با همان حالت طبیعی و یکنواختی که ویژگی رفتار و گفتار استلا بود، باز به سوی او دراز شده. دست بر موی او فرود آمد و همانجا آرام گرفت، تماسی نرم و تسلابخش، که بارون را غرق در سپاسی صمیمانه کرد، چرا که هیچ نشانه دشمنی یا سرزنش در آن نبود، برعکس، مهرآمیز، شفقت‌بار و مداراگر بود. تمنای سرکش بارون که پیش روی همسرش فرو خفته بود، باز سر بر کرد، و باز پیکر درهم شده سbastian را به یاد آورد.

با صدایی که از شدت عواطف متضاد در گلو می‌شکست، بریده بریده گفت «همیشه دلم می‌خواست با تو شریک بشوم، عزیزم. اما هیچ وقت جرئتی را پیدا نکردم، می‌ترسیدم به تو لطمه بزنم، به احساس لطمه بزنم. اشتباه می‌کردم، مگر نه؟ تو ناراحت نمی‌شدی، بہت برنمی خورد می‌خورد؟ درست نمی‌گویم که قبولش می‌کردی، خوشحال می‌شدی؟ فکر می‌کردم این راه دیگری است که نشان بدhem چقدر دوست دارم. اشتباه می‌کردم، ها، استلا؟»

زن همچنان به او نگاه می‌کرد. خشمگین نبود، دیگر متعجب هم نبود، آن آرامشی که در این چند ماه خصلت اصلی اش شده بود، در نگاهش منج می‌زد. بارون دید که استلا برگشت تا به سbastیانا نگاهی بیندازد، که هنوز با پیکری درهم فرو رفته گریه می‌کرد، و دید که نگاه استلا که تا آن دم بی‌اعتنای سرد بود، مهریان و پر شفقت شد. دید که چند قدم به سوی بالای تخت برداشت، بر لبه تخت نشست، دستش را با ظرافتی که بارون همواره ستایش می‌کرد، دراز کرد و چهره سbastیانا را میان دو دست گرفت، با احتیاط کامل، چنان که گفتی می‌ترسید مبادا آن چهره را درهم بشکند. بارون دیگر نمی‌خواست چیزی ببیند، شورتمنا، این‌بار آمیخته با خشم، او را به کامجویی می‌کشید. و این‌بار دیگر هیچ چیز راه بر او نمی‌بست...

چند ساعت بعد که همه چیز تمام شده بود، بارون که انگار کسی یا چیزی بیدارش کرده بود، چشم باز کرد. نور سپیده به اتاق می‌تابت و او آواز پرنده‌گان و همهمه دریا را می‌شنید. روی تخت سbastیانا، که تنها بر آن خفته بود نشست، بعد بلند شد، خود را با ملافه‌هایی که از زمین برداشت پوشاند و چند گامی به سوی اتاق استلا رفت. استلا و سbastیانا، کمی دور از هم، بر تخت عریض خوابیده بودند، بارون با احساسی بیان ناشدنی از پشت پشه‌بند به تماشای آن دو ایستاد. احساسی آمیزه محبت، مالیخولیا، حق‌شناصی و تشویشی گنگ به سراغش آمد. به سمت در سرسر رفت، همان‌جا که دیشب لباس‌هایش را کنده بود، و در همان دم چشمش به خلیج افتاد که نور خورشید آن را شعله‌ور کرده بود. این منظره‌ای بود که بارها و بارها دیده بود و از آن ملول نمی‌شد. سالودور در آن ساعت که آفتاب بالا می‌آید یا فرو می‌نشیند. به بالکن رفت و محظ تماشای آن چشم انداز پرشکوه شد. سبزی بی‌کران جزیره ایتاپاریکا، وقار و سپیدی کشته‌های بادبانی که به دریا می‌رفتند، آبی روشن آسمان و آب خاکستری و سبز، و در فاصله‌ای نزدیکتر، زیر پای او، افق بریده بریده،

چشم انداز بام‌های سفالی، خانه‌هایی که در چشم خیال بارون، اهالی آن‌ها از خواب بر می‌خاستند و آماده زندگی هر روزی می‌شدند. با حسرتی تلغی و شیرین کوشید، برای سرگرمی، از بام‌های محلات دسترو^۱ و نازارت^۲، خانهٔ یاران سیاسی سابق را پیدا کند، دوستانی که این روزها دیگر نمی‌دیدشان؛ بارون دکوتگیپه^۳، بارون دماکائوبا، ویکوونت سانولورنسو، بارون دسانو فرانسیسکو، مارکی دبارباسنا، بارون دماراگوگیپه، کنت سرگی میریم، ویکوونت اوکیویرا. نگاهش به هر گوش و کنار شهر سر می‌کشید. بام‌های مدرسهٔ مذهبی، و آس لادیراس، پوشیده از گیاهان سبز، مدرسهٔ قدیمی یسوعیان، آسانسور هیدرولیک، گمرکخانه. زمانی دراز آن‌جا ایستاده بود و بازتاب نور خورشید را بر سنگ‌های طلایی کلیساٰی نوساسینیو را داکونسیسیائو دپرایا تماشا می‌کرد. این سنگ‌های تراش خورده و صیقل دیده را ملوانان حق شناس از پرتغال آورده و هدیه باکره کرده بودند. بارون اگرچه نمی‌دید اما می‌توانست حدس بزنده که در این وقت از صبح بازار ماهی فروشان چه غلغلهٔ رنگارنگی شده. اما ناگهان چیزی در آن میان توجهش را جلب کرد و از آن بالا، خم شده بر نرده‌ها، به دقت به آن خیره شد. دمی بعد به اتاق برگشت و به سراغ گنجه‌ای رفت که می‌دانست استلا دوربین کوچک مخصوص اپرایش را در آن می‌گذارد.

به بالکن برگشت و حیرتزده و مضطرب مشغول تماشا شد. بله، قایق‌های بسیار روی آب بود، میان راه جزیرهٔ ایتاپاریکا و دژ سانومارسلو در وسط دریا، داشتند دسته گل و شکوفه بر آب می‌ریختند، بر خود صلیب می‌کشیدند، و او گرچه صداشان را نمی‌شنید - قلبش سخت می‌تپید - یقین داشت که آن مردم دعا هم می‌خوانند، شاید ترانه هم می‌خوانند.

*

شیرناتویا می‌شنود که امروز روز اول اکتبر، روز تولد کوچولوی مقدس است، و سربازها از سه طرف به کانودوس حمله کرده‌اند تا در سنگرهای خیابانی مادره ایگرژا، سائوپیرو و نیز سنگر معبد مسیح مقدس رخنه کنند. اما چیزی که یکسر در آن کله بزرگ ژولیده‌اش زنگ می‌زند، غیر از این‌هاست: این‌که سرپاژئورا با چشم کنده و گوش و زبان بریده، چند ساعت بر توک چوبی بالای سنگر سگ‌ها در اطراف فاسنداولاً گذاشته‌اند. پس پاژئورا کشته‌اند. حتماً آن‌ها می‌هم که با او دزدکی به اردواگاه کافرها رفته بودند تا به فرار برادران ویلانووا و آن غریبه‌ها کمک کنند، کشته شده‌اند، حتماً آن‌ها را هم شکنجه داده‌اند و سرشان را بریده‌اند. چقدر طول می‌کشد تا همین بلا بر سر او، بر سر مادر مردمان و همه زنان همسرا که حالا زانو زده‌اند و برای شهادت پاژئور دعا می‌کنند، بیاید؟

هیاهو و تیراندازی گوش شیرناتویا را کر کرده، در همین دم ابوت ژوانو در کوچک خلوتخانه را باز می‌کند.

داروغه شهر، غرش‌کنان و با اشاره دو دست آن‌ها را می‌خواند «بیاید بیرون، بیاید بیرون، از این جا برید بیرون. برید به معبد مسیح مقدس.» بعد شتابان بر می‌گردد و در غباری که همراه او وارد خلوتخانه شده گم می‌شود. شیرناتویا فرصت آن ندارد که بترسد، فکر کند، یا حدس بزند. نهیب ابوت ژوانو زنان همسرا را از جا پرانده، بعضی جیغ می‌زنند، برخی صلیب بر خود می‌کشند، به سوی در می‌دوند، او را هل می‌دهند، به کناری می‌رانند، تخت به دیوار می‌کویندش. دستکش‌های چرمی اش کجاست؟ آن دو تکه چرم خام که به دست می‌کند و بدون آن نمی‌تواند چند گامی ورجه کند و کف دستش زخم نشود. همه جای اتاق تاریک را کورمال کورمال می‌گردد و آن‌ها را پیدا نمی‌کند، می‌داند که همه زن‌ها رفته‌اند، حتی مادر ماریا کوادرادو هم رفته. افتان و خیزان خود را به در می‌رساند. تمام توان خود و تمام هوش و حواسش را جمع می‌کند تا

همان طور که ابوت ژوائو گفته خود را به معبد مسیح مقدس برساند و همچنان که از هزار توی سنگرهای گردآگرد خلوتخانه می‌گذرد و به هر چیزی تنہ می‌زند و برآپایش زخم و خراش بر می‌دارد، می‌بیند که مردان گاردکاتولیک دیگر آن جا نیستند، دست کم آن‌ها یی که هنوز زنده مانده‌اند آن جا نیستند، زیرا در گوشه و کنار، روی گونی‌ها و صندوق‌ها و لابه‌لای آن‌ها، جسد‌هایی افتاده که دست و پای او یکسر به سر و دست و پاشان می‌گیرد. وقتی از مارپیچ خندق‌ها به محوطه باز می‌رسد و می‌خواهد از آن بگذرد، غریزهٔ صیانت نفس، که در او بس قوی‌تر از هر کس دیگر است، و از کودکی به او آموخته تا خطر را در دم حس کند، و آموخته که وقتی با چند خطر رو برو شد با کدامشان در بیفتد، او را وادار می‌دارد که بایستد، بعد میان پشت‌های از بشکه‌های سوراخ سوراخ از گلوله که ماسه از آن‌ها می‌ریزد، قوزکرده بنشیند. هیچ وقت به آن معبد نیمه تمام نمی‌رسد. این جمعیتی که دیوانه‌وار به آن سو می‌دوند زیر پاله و لورده‌اش می‌کنند. چشمان درشت و روشن و تیزین کاتب در یک نگاه می‌بیند که حتی اگر بتواند خودش را به در معبد برساند هرگز نمی‌تواند از میان انبوه جمعیتی که با زور و فشار می‌خواهند از آن در تنگ بگذرند، راهی برای خود باز کند. این، در واژهٔ تنها پناهگاه استوار بلومونته است که هنوز دیوارهای سنگی‌اش بر پا ایستاده. بهتر است که همین‌جا متظر مرگ بماند، رفتن به میان این جماعت هراسزده همان و خرد شدن استخوان‌هایش همان، و این چیزی است که از وقتی پای به زندگی جمعی و آشفته کانودوس گذاشته بیش از هر چیز دیگر، مایهٔ هراسش بوده. با خود فکر می‌کند «ما در ماریا کوادرادو، ازت دلخور نیستم که تهامت گذاشتی. تو حق داری برای زنده ماندن تلاش کنی، تا یک روز، یک ساعت بیشتر دوام بیاری.» اما دلش سخت به درد آمده. اگر ماریا کوادرادو، یا یکی از زن‌های همسرا این‌جا کنارش می‌بودند، این دم آخر این‌قدر سخت، این‌قدر تلخ نمی‌بود.

همچنان که قوز کرده میان بشکه‌ها و گونی‌ها نشسته، اول به این سمت و بعد به سمت دیگر سرک می‌کشد، کم‌کم به دستش می‌آید که در آن فضای باز میان کلیسا و خلوتخانه چه می‌گذرد. سنگری که درست دو روز پیش پشت گورستان ساخته شده بود تا از کلیسای ساتو آنتونیو محافظت کند به دست سگ‌ها افتاده و دارند وارد خانه‌های خیابان ساتتاپینس می‌شوند که درست چسبیده به کلیساست. همه آدم‌هایی که تلاش می‌کنند وارد معبد شوند از همان خیابان ساتتاپینس آمده‌اند. پیرزن‌ها، پیر مرد‌ها، زن‌هایی با بچه‌های شیرخوار در بغل، روی شانه، چسبانده به سینه. اما هنوز خیلی از مردم توی شهر دارند می‌جنگند. روبروی او هنوز غرش تفنگ‌ها از چوب‌بست‌ها و برج‌های معبد مسیح مقدس شنیده می‌شود و شیرناتوبا جرقه‌هایی را که از شمخال‌های ژاگونسوها می‌جهد می‌بیند، می‌بیند که چگونه گلوله توب سنگ‌ها را، سفال‌ها را و تیر و تخته اطراف او را می‌تراشد و به زمین می‌ریزد. ابوت ژوائو همان وقت که آمده بود تا حواریون مانده در خلوتخانه را از آنجا بیرون کند، حتماً افراد گاردکاتولیک را هم که از خلوتخانه دفاع می‌کردند با خود برده بود و حالا آن‌ها در ساتتاپینس می‌جنگیدند یا سنگری دیگر برپا می‌کردند و آن حلقه‌ای را که مرشد اغلب - و به حق - از آن حرف می‌زد کمی تنگتر می‌کردند. سربازها کجا هستند، از کدام طرف آمدنشان را خواهد دید؟ چه وقت روز یا شب است؟ ابرهایی از دود و غبار که پیوسته غلیظتر می‌شوند، چشم و حلقوش را به خارش انداخته، سرفه می‌زنند، نفسش تنگی می‌کند.

«مرشد چی؟ مرشد چه شده؟» صدایی را درست کنار گوش خود می‌شنود. «راست است که رفته به بهشت، راست است که فرشته‌ها مرشد را با خودشان بردند؟»

چهره پرچین و چروک پیر زن که بر زمین افتاده فقط یک دندان در دهان دارد و پلک‌هایش با چرکابه‌ای غلیظ به هم چسبیده. این جور که

پیداست صدمه‌ای ندیده، فقط خسته و وامانده است.

شیرناتوبا سری می‌جنباند و می‌گوید «بله مرشد به بهشت رفته.» و خوب می‌داند که این بهترین کاری است که برای این پیززن از او ساخته است. «فرشته‌ها بردندش.»

پیززن به زمزمه می‌پرسد «شیری، فرشته‌ها می‌آیند تا روح مرا هم با خودشان ببرند؟»

شیر باز سرش را چندبار تکان می‌دهد. پیززن لبخندی به او می‌زند و بعد همانجا بی‌حرکت دراز می‌کشد، دهانش بازمانده. نعره‌ها و صدای تیراندازی که از سمت کلیسا‌ای ویران ساتتوآتونیو می‌آید یکباره شدیدتر می‌شود و شیرناتوبا حس می‌کند باد گلوله‌ها از بالای سرش می‌گذرد و بسیاری از آن‌ها در کیسه‌های شن، بشکه‌ها و دیواره‌ای که پشت آن پناه گرفته فرو می‌رود. همچنان چسییده به زمین آن‌جا می‌ماند، چشم‌هایش را می‌بندد، انتظار می‌کشد.

وقتی سرو صدا کمی فروکش می‌کند، سرش را بالا می‌آرد و تل آواری را می‌بیند که دو شب پیش بعد از سقوط برج ساتتوآنیو درست شده. سربازها این‌جا هستند. سینه‌اش به سوزش می‌افتد. این‌جا هستند، این‌جا هستند، میان سنگ‌ها می‌گردند به معبد مسیح مقدس تیر می‌اندازند، جماعتی را که دم در معبد کشمکش می‌کنند به گلوله می‌بندند، و این جماعت وقتی چشمش به سربازها می‌افتد و می‌بیند که آماج گلوله آن‌ها شده، با دست‌های برافراشته، چهره درهم رفته از خشم و نفرت و میل انتقام به سوی آن‌ها هجوم می‌برد. دمی دیگر، آن میدانجه عرصه جنگ تن به تن می‌شود، و شیرناتوبا در گرددبادی از غبار آدم‌ها را می‌بیند که دو به دو و دسته به دسته به جان هم افتاده‌اند و بر زمین می‌غلتنند، شمشیر و کارد و سرنیزه و قمه را می‌بیند، نعره‌ها و ناسراها و فریاد «زنده باد جمهوری» «مرگ بر جمهوری» «زنده باد مرشد، مسیح مقدس، مارشال فلوریانو» را می‌شنود. میان این جمعیت، علاوه بر پیززن‌ها و پیرمردها،

حالا دیگر ژاگونسوها هم دیده می‌شوند، افرادی از گارد کاتولیک که از یک سو به این میدانچه سرازیر شده‌اند. فکر می‌کند که ابوت ژوائو را دیده و دورتر از او، پیکر ژوائوگنده را با پوست آفتاب خورده‌اش، شاید هم پدرائو را که با تپانچه‌ای بزرگ در یک دست و قمه‌ای در دست دیگر پیش می‌آید. سربازها بالای بام کلیسا هم هستند، بامی که دیگر سوراخ شده. حالا آن‌ها جای ژاگونسوها را گرفته‌اند و از آن بالا میدانچه را به گلوله بسته‌اند. او کلاه سربازها، او نیفورم‌ها و قطار فشنگ‌هاشان را از آن بالا می‌بیند. سرانجام متوجه می‌شود که یکی از آن‌ها - بفهمی نفهمی آویزان توی هوا، روی بامی نیمه ویران بالای سر در ساتتو آتونیو - مشغول چه کاری است. سرباز دارد پرچمی آن‌جا می‌زند. پرچم جمهوری را بر بلومونته به اهتزاز در آورده‌اند.

دارد پیش خود حدس می‌زند که مرشد چه احساسی می‌داشت و چه می‌گفت اگر پرپر زدن آن پرچم را در آن بالا می‌دید، پرچمی که هیچ نشده مثل غربال سوراخ سوراخ شده، بس که ژاگونسوها از پشت بام‌ها، برج‌ها و چوب بسته‌های معبد به آن تیر انداخته‌اند، و درست در همین دم سربازی را که به او نشانه رفته و به سویش تیر می‌اندازد، می‌بیند.

دولانمی شود، فرار نمی‌کند، از جا نمی‌جند و این فکر به سرش می‌افتد که مثل پرنده‌های کوچکی است که مار روی درخت افسون می‌کند و بعد می‌بلعدشان. سرباز به سوی او نشانه رفته و شیرناتو، از تکان شانه مرد و لگد تفنگ می‌فهمد که تیر را شلیک کرده. با آن همه دود و غبار، وقتی مرد دوباره به سویش نشانه می‌رود چشمان ریز او را می‌بیند، برقی در این چشم‌ها می‌درخشد، چرا که می‌بیند شکار در چنگ اوست، ولذتی ددمنشانه از این که یقین دارد این‌بار می‌زندش. اما دستی بناگاه از جا می‌کندش و امی‌داردش بجهد، بدود، بازویش در چنگال آهنه‌نی افتاده و کم مانده از جا درآید. مرد، ژوائوگنده است، عریان تا کمر، بر او نهیب می‌زند و کامپوگرانده را نشانش می‌دهد «از آن طرف، از

آن طرف، به طرف منینوژسوس، سانتوالویس، سانوپدرو. آن سنگرها هنوز سر جا هستند. بزن به چاک، برو آن جا.»

شیرناتوبا را رها می‌کند و در هزار توی اطراف کلیسا و نمازخانه ناپدید می‌شود. شیرناتوبا که بی‌هوا رها شده، محکم به زمین می‌افتد. اما فقط چند لحظه آن جا می‌ماند، استخوان‌هاش را که انگار از آن ضربه بی‌هوا از جا در رفته جا می‌اندازد. انگار نهیب رهبر گارد کاتولیک نیرویی پنهانی در او بیدار کرده، ورجه کنان میان تلهای ویرانه‌ای که زمانی کامپوگراند بوده به راه می‌افتد. این تنها گذرگاهی است که پهناش آن را سزاوار نام خیابان می‌کرده و حالا مثل گذرگاه‌های دیگر، چیزی نیست مگر برهوتی پوشیده از حفره‌های گلوله توب، تلهای خاک و نعش. نه آنچه را پشت سر می‌گذارد می‌بیند نه آنچه را که جلوش سبز می‌شود، جست زنان می‌رود، بی‌خبر از زخم و خراش سنگ و شیشه بر دست و پایش، همهٔ حواسش به آن است که خود را به جایی برساند که به او گفته‌اند، آن کوچه‌های باریک، منینوژسوس و سانتوالویس و سانوپدرو مارتیر، مار باریک پیچانی که به مادره ایگرزا می‌رسد. آن جا در امان است، زنده می‌ماند. تاب می‌آورد. اما وقتی به خم سوم کامپوگراند، همان‌جا که زمانی منینوژسوس بوده، می‌رسد، تونلی پر از دحام پیش چشمش می‌آید، صدای شلیک تفنگ را می‌شنود و شعله‌هایی سرخ و زرد و ماربیچ‌هایی خاکستری را می‌بیند که به هوا می‌رود. می‌ایستد و چمباتمه کنار یک گاری واژگون و نرده‌هایی چوبی که تنها نشان باقیمانده از یک خانه است، می‌نشیند. به فکر می‌رود. آیا درست است که به سمت آن گلوله‌ها و شعله‌ها برود؟ بهتر نیست از راهی که آمده برگردد؟ آن بالادست، آن جا که منینوژسوس به مادره ایگرزا می‌رسد، سایه‌هایی می‌بیند، مردمی که آرام آرام می‌رونند و می‌آیند. پس سنگر باید آن جا باشد. بهتر است خودش را به آن جا برساند، بهتر است جایی بمیرد که آدم‌ها دور و برش باشند.

اما آن قدرها هم که فکر می‌کند تنها نیست، چون همین که با جست‌های کوتاه از شیب منینوژسوس بالا می‌رود، صداحایی از چپ و راست نامش را فریاد می‌زنند «شیری، شیری، بیا اینجا، پناه بگیر، قایم شو، قایم شو.» کجا؟ کجا؟ هیچ کس را نمی‌بیند و باز رو به بالا می‌رود. از خاکپشته‌ها و تل‌های آوار بالا می‌رود، از روی اجسامی می‌گذرد که بعضی‌ها دل و روده‌شان بیرون ریخته یا تکه‌ای از بدنشان با گلوله توب جدا شده و ساعت‌ها، شاید روزها همان جا مانده‌اند، چراکه بوی تعفن شدیدی گردانگردشان را گرفته که همراه با دودی که یکسر توی صورتش می‌خورد، راه نفسش را بسته و اشک به چشم‌هاش آورده. بعد، یکباره، سربازها پیداشان می‌شود. شش نفرشان مشعل‌هایی به دست دارند که در سطلي، حتماً پر از نفت، که دیگری در دست گرفته فرو می‌برند، بعد روشنش می‌کنند و میان خانه‌ها پرت می‌کنند، بقیه از آن فاصله نزدیک به خانه‌ها شلیک می‌کنند. کمتر از ده قدم با آن‌ها فاصله دارد، همان‌جا که اول چشمش به آن‌ها افتاده خشکش زده، مات و مبهوت، نیمه کور، به آن‌ها نگاه می‌کند، و دور و برش آکنده از صفیر گلوله است. تخت زمین می‌شود، اما چشم‌های درشتیش را نمی‌بندد، و مسحور تماشای سربازها می‌شود که با رگبار گلوله از پای درمی‌آیند، بر زمین غلت می‌زنند، از درد نعره بر می‌دارند و تفنگ‌هاشان را رها می‌کنند. این گلوله‌ها از کجا آمده بود؟ یکی از کافرهای خودش را غلت‌زنان به او می‌رساند و چنگ به صورتش می‌اندازد. اما ناگهان می‌بیند که مرد از حرکت افتاد و زبانش از دهانش بیرون ماند.

این گلوله‌ها از کجا می‌آید، ژاگونسوها کجا هستند؟ گوش به زنگ می‌ماند، محو تماشای سگ‌هast که از پا در می‌آیند، چشمش از این یکی به آن یکی می‌پرد و هردم منتظر است که یکی از آن جنازه‌ها بلند شود و به سر وقت او باید و کارش را تمام کند.

اما آنچه می‌بیند چیزی است که نرم و لغزان از خانه بیرون می‌زنند و

لول خوران لول خوران مثل کرم روی زمین جلو می‌آید، پیش خود می‌گوید «یک نوجوان»، اما نه یک نوجوان که سه نوجوان پشت سرهم، خزان خزان از خانه بیرون می‌آیند. هرسه‌شان روی سه سرباز مرده می‌افتدند. برخلاف تصویر شیرناتوبا، جنازه‌ها را لخت نمی‌کنند، فقط خورجین فشنگ و قمقمه‌هاشان را برمی‌دارند. یکی از «نوجوان‌ها» کاردی به بلندی بازوی خود را زحمت بلند می‌کند و در گلوی یکی از سربازها می‌نشاند همان سربازی که نزدیک شیر افتاده بود و او فکر می‌کرد که دیگر کارش تمام شده.

یکی دیگر از نوجوان‌ها صدایش می‌زند «شیری، شیری» و اشاره می‌کند تا از پی او برود. شیرناتوبا می‌بیندش که پشت دری که چار طاق باز مانده پنهان شد، دوتای دیگر در جهتی مخالف می‌دوند و غنیمت‌هاشان را از دنبال می‌کشند. فقط در این لحظه است که جسم او که از شدت ترس خشک شده، به فرمانش درمی‌آید، و می‌تواند خود را کشان‌کشان به در برساند. دست‌هایی نیرومند از پشت در دراز می‌شود و او را به درون می‌کشد. حس می‌کند روی هوا بلند شده، دست به دست می‌شود و بعد به زمین می‌آید و صدای زنی را می‌شنود که می‌گوید «قمقمه را بده بهش.». قمقمه را به دست خونچکانش می‌دهند و آن را به لب می‌برد. با چشم‌های بسته جرعه‌ای طولانی می‌نوشد، مبهوت معجزه‌این زلال روان که انگار زغال‌های تفنه را در درونش خاموش می‌کند.

به پرسش‌های شش هفت نفر آدم مسلحی که در گودالی بسی حفاظ میان خانه پناه گرفته‌اند و چهره‌شان پوشیده از دود و عرق و برخی هم نواری‌چی شده و ناشناختنی است، پاسخ می‌دهند و به آن‌ها می‌گوید که در میدان کلیسا و در مسیرش تا این‌جا چه چیزها دیده. در همین احوال متوجه می‌شود که گودال از پایین به نقیبی راه دارد.

ناگهان «نوجوانی» از میان پاهاش سر در می‌آرد و می‌گوید «سالوستیانو سگ‌ها بیشتر شده‌اند» کسانی که حرف او را شنیده‌اند

یکباره به جنبش در می‌آیند، شیر را به کناری می‌رانند و در همین دم او می‌بینند که دوتا از آن‌ها زن هستند. زن‌ها هم تفنگ دارند، مثل دیگران تفنگ‌هاشان را به سوی خیابان نشانه می‌روند. شیرناتوبا از درز تخته‌ها، پرهیب نیمرخ سربازان را، مثل تصویرهایی مکرر، می‌بیند که با مشعل‌های سوزان می‌آیند و آن‌ها را به خانه‌ها پرت می‌کنند. ژاگونسویی فریاد می‌زند «آتش» و اتاق پر از دود باروت می‌شود. شیر غرش کر کننده شلیک‌های دیگر را از نزدیک می‌شنود. وقتی دود اتاق پراکنده می‌شود دو «نوجوان» بر می‌خیزند سینه خیز به خیابان می‌روند تا مهمات و قمقمه‌ها را جمع کنند.

یکی از ژاگونسوها که دارد تفنگش را سنبه می‌زند، می‌گوید «می‌گذاریم خوب نزدیک بشوند بعد آتش می‌کنیم. این جوری از دستمان در نمی‌روند.»

زنی می‌گوید «سباستیائو، خانه‌ات را آتش زدند.»

همان مرد می‌گوید «خانه ابوت ژوانو را هم.»

این‌ها خانه‌های روبرو هستند، با هم آتش گرفته‌اند، پشت شعله‌های هم‌همه‌گر صدای مردم که به هر سو می‌دوند، به گوش آن‌ها می‌رسد، دودی غلیظ به خانه راه می‌یابد و نفس کشیدن را دشوار می‌کند.

یکی از ژاگونسوها از توی گودال می‌گوید «شیری، می‌خواهند زنده زنده کبابمان کنند. همهٔ فراماسون‌ها با مشعل ریخته‌اند توی شهر.»

دود چنان غلیظ است که شیرناتوبا به سرفه می‌افتد و در همان حال ذهن فعال و تیزش چیزی را به یاد می‌آرد که مرشد گفته و او نوشته، و حالا حتماً مثل هر چیز دیگر که در خلوتخانه بوده خاکستر شده. «سه مرتبه آتش خواهد آمد. من سه آتش اول را خاموش می‌کنم و چهارمی را به مسیح مقدس وا می‌گذارم.» با نفسی گرفته به صدای بلند می‌گوید «این آتش چهارم است، آتش آخر است؟» کسی شرمگینانه می‌پرسد «شیری، از مرشد چه خبر؟» منتظر این پرسش بوده، از وقتی پای به این خانه

گذاشته بود، می‌دانست که کسی جرئت می‌کند و این پرسش را به زیان می‌آرد. میان زبانه‌های آتش هشت چهرهٔ جدی و امیدوار را می‌بیند. شیرناتوبا سرفه می‌زند «مرشد عروج کرد... فرشته‌ها بردندهش.» بار دیگر حملهٔ سرفهٔ وا می‌داردش چشم‌هاش را بیندد و دولا شود. در آن درماندگی که بر آدم چیره می‌شود، وقتی هوا به او نمی‌رسد و فکر می‌کند ریه‌هایش فراخ شده، به نفس نفس افتاده و هوایی را که می‌طلبید نمی‌یابد، شیرناتوبا فکر می‌کند که این دیگر آخر کار است، و حتم دارد که به بهشت نخواهد رفت، چرا که حتی در این لحظه نمی‌تواند باور کند چیزی به اسم بهشت وجود داشته باشد. چنان‌که گویی خواب می‌بیند، می‌شنود که ژاگونسوها سرفه می‌زنند، بگومگو می‌کنند و سرانجام نتیجه می‌گیرند که در اینجا نمی‌توان ماند، چرا که آتش دارد تمام خانه را می‌گیرد، می‌شنود که «داریم می‌روم، شیری. سرت را پایین بگیر، شیری.» قادر نیست چشم‌هاش را باز کند، دستش را دراز کند، احساس می‌کند دستش را می‌گیرند، می‌کشند و می‌برندش. این سفر کوروار چقدر طول می‌کشد. نفس نفس زنان، به دیوارها می‌خورد، به تیر و تخته و آدم‌هایی که سر راهش می‌آیند و به این‌ور و آن‌ور پرتش می‌کنند، در آن تونل باریک و پیچایچ از میان خاک و خل می‌گذرد، دست‌هایی از سوراخی به درون خانه‌ای می‌کشندش و بعد دوباره از سوراخ دیگر بیرونش می‌دهند و باز از پی کشان‌کشان می‌برندش. شاید چند دقیقه، شاید چند ساعت، اما در طول این راه ذهن او دمی بیکار نمی‌ماند، به سراغ هزار چیز می‌رود، هزار تصویر را به یاد می‌آرد، تمرکز می‌کند، به جسم کوچکش فرمان مقاومت می‌دهد، مقاومت تا انتهای این تونل، و آن‌گاه در تعجب می‌ماند از این‌که این جسم، چنان که هر لحظه انتظار می‌رود، از هم نمی‌پاشد.

دستی که او را نگاه‌داشته یکباره رهایش می‌کند و شیرناتوبا می‌افتد و پایین و پایین‌تر می‌رود. همین حالاست که سرشن له و لورده شود، قلبش

دارد می‌ترکد، خون رگ‌هایش می‌خواهد بیرون بزند، هیکل کوچک زخمگینش چیزی نمانده که تکه تکه شود. اما چنین چیزهایی پیش نمی‌آید، رفته رفته آرام می‌شود، هوایی پاکتر او را کم کم به خود می‌آرد. سر و صداهایی می‌شنود، همه‌جاگیر به گوشش می‌رسد. چشم‌هایش را می‌مالد، خاک از پلک‌هایش می‌گیرد و می‌بیند که در خانه‌ای است نه در تونل، روی زمین است و ژاگونسوها و زنانی بچه به بغل دورش را گرفته‌اند و در آن میان مرد فشفشه‌ساز را می‌شناسد: آنتونیوی فشفشه‌ساز.

شیرناتوبا می‌گوید «آنونیو، آنتونیو چه به سر کانودوس آمد؟» اما صدایی از دهانش بیرون نمی‌آید. در اینجا از شعله آتش خبری نیست، فقط ابری از دود که همه چیز را تیره و تار می‌کند. ژاگونسوها با هم حرف نمی‌زنند، تفنگشان را سبه می‌زنند، تفنگ‌های سر پر را پر می‌کنند، و به نوبت بیرون را می‌پایند. چرا صدایش بریده، چرا حرف از دهانش در نمی‌آید؟

روی آرنج و زانو خودش را به فشفشه‌ساز می‌رساند و پایش را می‌چسبد. آنتونیو همچنان که سرگرم کار تفنگ است پیش او چمباتمه می‌زند. «اینجا جلوشان را گرفته‌ایم. اما از مادرهای گرزا و گورستان و ساتتاپسیس رد شده‌اند. همه جا هستند. ابوت ژوائو می‌خواهد توی منیتوژسوس سنگر درست کند، یکی هم توی ساتتوالویی، تا از پشت بهمان حمله نکنند.» این را با صدایی آرام و خونسرد توضیح می‌دهد.

شیرناتوبا به آسانی می‌تواند این دایره کوچک را که از بلومونته بر جا مانده تصور کند، منطقه‌ای ناچیز محصور در کوچه‌های پیچ در پیچ سائوپدرو مارتیر، ساتتوالویی و منیتوژسوس: یک دهم آنچه بود.

می‌گوید «یعنی آن‌ها معبد مسیح مقدس را هم گرفته‌اند؟» و این‌بار صدایش از گلو بر می‌آید.

شفشه‌ساز با همان لحن آرام می‌گوید «وقتی تو خواب بودی خرابش

کردند.» انگار دارد از وضع هوا حرف می‌زند. «برج معبد افتاد، سقفش ریخت. حتماً صدای آوار به ترابوبو و بندنگوهم رسیده. اما تو را بیدار نکرده، شیری.»

زنی میان سخن مرد می‌دود «راست است که مرشد به بهشت رفته؟» اما وقتی حرف می‌زند نه دهانش می‌جنبد و نه' چشم‌هاش تکانی می‌خورد.

شیرناتوبا پاسخی نمی‌دهد. دارد می‌شنود، می‌بیند، کوهی از سنگ را که فرو می‌ریزد، مردانی با بازویند و سربند. آبی را که مثل باران سنگ بر انبوهی از بیماران، سالخوردگان، زنان زائو، نوزادان فرو می‌افتد، دارد می‌بیند که زنان همسرا پیکره‌هاشان درهم می‌شکند، مادر ماریا کوادرادو کپه‌ای گوشت واستخوان شکسته می‌شود.

کسی می‌گوید «شیری، مادر مردمان همه جا پی تو می‌گشت.» انگار فکر او را خوانده.

گوینده «نوجوانی» لاغر و مردنی است، چند استخوان که پوستی بر آن‌ها کشیده باشند، شلواری ژنده به پا دارد، تازه از بیرون آمده. ژاگونسوها قممه و خورجین‌هایی را که نوجوان آورده از او می‌گیرند. شیرناتوبا بازوی نوجوان را می‌گیرد «ماریا کوادرادو؟ تو دیدیش؟» نوجوان می‌گوید «توی سانتولوییست، پشت سنگر. از هر کسی که دیده سراغ تو را گرفته.»

شیرناتوبا با صدایی مضطرب، به التماس می‌گوید «مرا ببر پیش او.» نوجوان انگار که چیزی را به یاد آورده باشد، بی‌مقدمه به فرششه‌ساز می‌گوید «کوچولوی مقدس با پرچم رفت پیش سگ‌ها.» شیرناتوبا به نوجوان می‌چسبد و پایین و بالا می‌پرد، فریاد می‌زند «ببرم پیش ماریا کوادرادو. خواهش می‌کنم.»

پسرک که نمی‌داند چه کند نگاهی به فرششه‌ساز می‌اندازد. فرششه‌ساز می‌گوید «با خودت ببرش. به ابوت ژوائو بگو این جا آرام

است. بعد هم تا می‌توانی زودتر برگرد، بہت احتیاج دارم.» قممه‌ها را به افراد رد می‌کند، قممه خودش را به شیرناتوبا می‌دهد «تا نرفتی یک جرعه بخور.»

شیرناتوبا از قممه می‌نوشد و زیر لب می‌گوید «ستایش بر مسیح مقدس مرشد.» به دنبال پسرک از کلبه بیرون می‌رود. بیرون همه جا شعله آتش است و مردم با سطل‌های پر از خاک سعی می‌کنند آتش را خاموش کنند. در سائو پدرو مارتیر خرابی کمتر است و خانه‌ها پر است از مردم. خیلی‌هاشان او را صدا می‌زنند، برایش دست تکان می‌دهند و خیلی‌هاشان از او می‌پرسند وقتی مرشد به بهشت می‌رفته فرشته‌ها را دیده یا نه. پاسخی نمی‌دهد. نمی‌ایستد. راه رفتن برایش دشوار است، تمام تنش درد می‌کند و دیگر تاب آن ندارد که دست بر زمین بگذارد. به آن «نوجوان» نهیب می‌زند که این قدر تند نرود نمی‌تواند به او برسد. درست در همین دم پسرک -بسی هیچ فریاد، بسی هیچ کلام- به زمین می‌غلتد. شیرناتوبا خوش را به کنار پسرک می‌کشاند اما دست به او نمی‌زنند، زیرا به جای چشم‌های او حالا فقط لخته‌ای خون می‌بینند، لخته‌ای خون بالکه‌ای سفید در وسط آن، شاید استخوانی، شاید چیزی دیگر. صبر نمی‌کند تا بینند گلوکه از کدام طرف آمده، جست‌زنان به راه می‌افتد، فکر می‌کند «ماریا کوادرادو، دلم می‌خواهد ببینم، می‌خواهم کنار تو بمیرم.» همچنان‌که پیش می‌رود دود و آتش بیشتر می‌شود، تا آن‌جا که می‌بیند دیگر جلو رفتن مقدور نیست در انتهای سائوپدرو مارتیر دیواری از شعله‌های همه‌گر کوچه را بسته است. می‌ایستد، به تقلای هوا نفس نفس می‌زند، هرم آتش را بر صورت خود حس می‌کند.

«شیری، شیری.»

بر می‌گردد. پر هیب زنی را می‌بینند، شبیحی با استخوان‌های بیرون زده و پوستی چروکیده، نگاهش چندان غمناک که صدایش. زن به التماس می‌گوید «شیری، تو بیندازش توی آتش. من دلش را ندارم. تو می‌توانی.

نگذار این‌ها بخورنش، خودم را که می‌خورند.» شیرناتویا نگاه نیمه‌جان زن را دنبال می‌کند، کنار زن جسدی که در پرتو آتش سرخی می‌زند، سفره‌سوری: ده‌ها موش بزرگ بر صورت و شکم جنازه که دیگر معلوم نیست مرد یا زن، جوان یا پیر است، بالا و پایین می‌دوند. زن می‌گوید «دارند از همه طرف هجوم می‌آرند، به خاطر آتش، یا به این خاطر که سگ‌ها جنگ را بردند.» صدایش چندان ضعیف است که انگار هر کلمه‌اش حرف آخر است. «نگذار این‌ها بخورنش. طفلکم هنوز عین فرشته‌هاست. بندازش توی آتش، شیری جان. تو را به مسیح مقدس قسم.» شیرناتویا نگاهی به سفره سور می‌اندازد: موش‌ها صورت جنازه را تمام کرده‌اند و حالا با حرص و ولع بر شکمش، بر ران‌هایش افتاده‌اند. می‌گوید «چشم، مادر.» و چهار دست و پا جلو می‌رود. بر اندام‌های عقبیش بلند می‌شود، دست دراز می‌کند و قنداقه کوچکی را که زن به سینه چسبانده از او می‌گیرد. همچنان که قوز کرده ایستاده، نفس زنان می‌گوید «می‌برم مش. خودم باهاش می‌روم. مادر، این آتش بیست سال است که منتظر من است.»

وقتی به سوی آتش راه می‌افتد، زن می‌شنود که با آخرین رمقی که برایش مانده دعایی می‌خواند که او هرگز نشنیده، دعایی که در آن بارها نام قدیسی را تکرار می‌کند که او نمی‌شناشد: آلمودیا.

*

آتونیو ویلانووا گفت «آتش بس؟»

خشش‌ساز پاسخ داد «معنایش همین است. پارچه سفید سر چوب یعنی همین. وقتی می‌رفت من ندیدمش، اما خیلی از مردم دیدند. وقتی برگشت پرچم را دیدم. هنوز پارچه سفید دستش بود.»

اونوریو ویلانووا پرسید «چرا کوچولوی مقدس این جور کرد؟»
خشش‌ساز گفت «وقتی دید آن همه آدم توی آتش هلاک می‌شوند، دلش برای آدم‌های بی‌گناه سوخت. بچه‌ها، آدم‌های پیر، زن‌های آبستن.

رفت تا از کافرها بخواهد که بگذارند آنها از بلومونته بروند بیرون. با ابوت ژوائو و پدرائو یا ژوائوگنده مشورت نکرد، اینها همه‌شان توی ساتتوالویی و سائوپدرومارتیر بودند. پرچمش را درست کرد و از طرف مادره ایگرژا راه افتاد. کافرها بهش راه دادند. فکر می‌کرد می‌کشندش و مثل پازئو برش می‌گردانند: با چشم‌های کنده و گوش و زبان بریده. اما برگشت، با همان پارچه سفیدش. تا آن وقت ما سنگرهای ساتتوالویی و منینوژسوس و مادره ایگرژا را درست کرده بودیم. کلی هم آتش روشن کرده بودیم. دو سه ساعته برگشت، آن چند ساعت کافرها حمله نکردند. آتش بس یعنی همین. پدر ژواکیم برایمان گفت.»

کوتوله خود را گلوله کرد و به ژورما چسباند. از سرما می‌لرزید. در غاری بودند که پیشترها شب را در آن بیتوه می‌کردند و در نزدیکی محلی بود که دهکده کوچک کاسابو پیش از آن که بسوزد در آنجا قرار داشت، درست سرپیچ کوره راهی میان میراندلا و کیژینگه. دوازده روز می‌شد که در اینجا پنهان شده بودند. گهگاه سری به بیرون می‌زدند تا علف و ریشه و چیزهای خوردنی و آب از چشمهای نزدیک به غار بیاورند. تمام منطقه غلغله سربازهایی بود که دسته دسته به کیماداس بر می‌گشتند، این بود که تصمیم گرفتند مدتی همانجا پنهان شوند. شب‌ها هوا سخت سرد می‌شد و از آنجا که برادران ویلانووا از ترس گشته‌ها اجازه روشن کردن آتش نمی‌دادند کوتوله از سرما به حال مرگ می‌افتد. او در برابر سرما ناتوانتر از دو دوستش بود، چراکه هم پیکری کوچک‌تر داشت و هم از آن دوتا لاغرتر شده بود. مرد نزدیک‌بین و ژورما اورا میان خود می‌خواباندند تا با حرارت پیکرشان گرمش کنند. با همه این‌ها، شب که می‌رسید کوتوله به هراس می‌افتد، چون با وجود گرمای تن آن دو نفر باز هم دندان‌هایش تا صبح به هم می‌خورد. میان آن دو نشسته بود و به حرف‌های فشفشه ساز گوش می‌داد و یکسر با آن دست‌های کوچکش به ژورما و مرد نزدیک‌بین اشاره می‌کرد که بیشتر به او بچسبند.

شنید که مرد نزدیک بین پرسید «پدر ژواکیم چه به سرش آمد؟» آتونیو فشفشه‌ساز بالحنی اطمینان بخش بلافصله پاسخ داد «توی آتش نسوخت، گلوش را هم نبریدند.» انگار خوشحال بود که سرانجام خبر خوبی به آنها می‌دهد. «توی سنگر سانتوالوی گلوله خورد و مرد. درست کنار من ایستاده بود، مواطن مرمدم هم بود که مثل آدم‌های مومن بمیرند.» سرافیم نجارگفت شاید پدر از این‌که او این جوری توی سنگر مرده راضی نباشد. او که ژاگونسو نبود، کشیش بود، مگر نه؟ شاید پدر خوشش نیاید که آدمی توی آن لباس تفنگ به دست بمیرد.

یکی از خواهران ساردلینا گفت «حتماً مرشد به پدر توضیح داده که چرا پدر ژواکیم تفنگ به دست گرفته. شاید پدر او را عفو کرده باشد.» آتونیو فشفشه‌ساز گفت «برو برگردندار. پدر خودش می‌داند چه باید بکند.»

اگرچه آتشی روشن نکرده بودند و دهانه غار را هم با بوته و کاکتوس پوشانده بودند، هوای روشن شب -کوتوله پیش خود ماهی زرد رنگ و هزاران ستاره را که بر صحراء می‌تابید مجسم می‌کرد- به درون می‌تابید و آنجا را روشن می‌کرد، و او نیمرخ فشفشه‌ساز، بینی پخ و پیشانی و چانه عقب رفته‌اش را می‌دید. او از ژاگونسوها بی‌بود که کوتوله خوب به یادش می‌آورد، چراکه در کانودوس دیده بودش که فشفشه و اسباب آتش بازی درست می‌کند. یادش می‌آمد که دست‌های مرد پوشیده از تاول‌های آتش باروت بوده و بازوهاش جای زخم داشته. جنگ که شروع شده بود، این مرد تمام همتش را بر سر ساختن دینامیت گذاشته بود و ژاگونسوها همین دینامیتها را به سنگرهای دشمن پرت می‌کردند. آن روز بعد از ظهر که این مرد بر دهانه غار ظاهر شده بود، کوتوله اولین کسی بود که شناخه بودش و فریاد زده بود که فشفشه‌ساز آمده، تا برادران ویلانووا که تپانچه در دست داشتند شلیک نکنند.

کمی بعد آتونیو ویلانووا پرسید «خب، کوچولوی مقدس دیگر چرا

برگشت؟» در میان جمع او تنها کسی بود که یکسر سؤال می‌کرد و فشنجه‌ساز را از ساعتی که به اینجا رسیده بود با پرسش‌هایش گیج کرده بود. «مگر عقلش را خورده بود؟» آتونیوی فشنجه‌ساز گفت «حتماً».

کوتوله کوشید آن صحنه را پیش چشم بیارد، قامتی کوتاه با چهره رنگپریده و چشم‌های سوزان با پرچم سفیدش به جان پناه محقرش برمی‌گردد، از میان مردها، کومه‌های خاک، زخمی‌ها، رزمندگان، خانه‌های سوخته و موش‌هایی که به گفته فشنجه‌ساز یکباره از همه‌جا بیرون ریخته بودند تا بر اجساد مردگان سوری برباکنند، راهی برای خود باز می‌کند.

کوچولوی مقدس گفت «موافقت کردند. حالا می‌توانید تسليم شوید».

فشنجه‌ساز گفت «می‌بایست یک به یک بیرون می‌رفتیم، بی‌اسلحة، دست‌هایمان را می‌گذاشتیم روی سرمان» صدایش چنان بود که گویی ماجرایی هولناک را تعریف می‌کند یا مستی است که پرت و پلا به هم می‌باشد «قرار بود ما را اسیر بگیرند و نکشندمان»

کوتوله شنید که آهی عمیق کشید. آه یکی از برادران ویلانووا هم به گوشش رسید و فکر کرد که گریه یکی از خواهران ساردلینا را هم می‌شنود. خیلی عجیب بود. این دوزن که همسران برادران ویلانووا بودند و کوتوله اغلب باهم به خطای می‌گرفتشان هیچ وقت باهم زیر گریه نمی‌زدند. اول یکی شان اشکش سرازیر می‌شد و بعد آن یکی. اماتا و قتسی آتونیوی فشنجه‌ساز آن ماجرا را تعریف نکرده بود، اشکشان راه نیفتاده بود. در تمام مدتی که از بلومونته فرار کرده بودند و در روزهایی که اینجا در غار قایم شده بودند کسی گریه آن‌ها را ندیده بود. چنان از سرما می‌لرزید که ژورما دست برگرد پیکرش انداخت و تند تند با دست شروع به مالش او کرد. این لرزش آیا از سرما بود، یا به این خاطر که از گرسنگی

مریض شده بود، یا به خاطر شنیدن چیزهایی بود که فشفشه‌ساز تعریف می‌کرد.

ژوائوگنده نالید «کوچولوی مقدس، کوچولوی مقدس، هیچ می‌فهمی داری چه می‌گویی؟ می‌فهمی چه چیزی از ما می‌خواهی؟ یعنی واقعاً می‌خواهی که ما تفنگمان را زمین بگذاریم، دستمان را بگذاریم روی سرمان و به فراماسون‌ها تسلیم بشویم؟ همین را می‌خواهی، کوچولوی مقدس؟»

صدایی که انگار همیشه گرم دعاخوانی بود پاسخ داد «تونه. این قربانی‌های بی‌گناه. نوجوان‌ها. زن‌های پا به ماه، آدم‌های پیر. شاید این‌ها جانشان را در ببرند. تو حق نداری به جای آن‌ها تصمیم بگیری. اگر نگذاری جانشان را بردارند و بروند، انگار که خودت کشته باشی‌شان. گناهش می‌افتد به گردن تو، خون آدم‌های بی‌گناه به دستت می‌ماند، ژوائوگنده. اگر بگذاریم این آدم‌ها کشته بشوند گناه کرده‌ایم. این‌ها قادر نیستند از خودشان دفاع بکنند، ژوائو.»

آتنوئیو فشفشه‌ساز اضافه کرد «گفت که مرشد از زبان او حرف می‌زند. به او وحی رساند.»

آتنوئیو ویلانووا پرسید «ابوت ژوائوچی؟»

شفشه‌ساز گفت «او آن‌جا نبود. کوچولوی مقدس از راه سنگر مادره ایگرزا به بلومونته برگشت. ابوت ژوائو توی ساتوالویی بود. بهش گفتند کوچولوی مقدس برگشته اما وقت نکرد که همان وقت پیش او برود. داشت آن سنگر را تقویت می‌کرد، آخر وضعش از همه خرابتر بود. وقتی ابوت ژوائو رسید، مردم دیگر داشتند با کوچولوی مقدس بیرون می‌رفتند. زن‌ها و بجه‌ها و آدم‌های مسن و مریض خودشان را کشان کشان به بقیه می‌رسانند.

آتنوئیو ویلانووا پرسید «هیچ کس هم جلوشان را نگرفت؟» فشفشه‌ساز گفت «هیچ کس جرئت‌ش را نداشت. آخر او کوچولوی

مقدس بود، کوچولوی مقدس. آدمی مثل من و تو که نبود، کسی بود که از اول با مرشد بود. کوچولوی مقدس بود. مگر می شد بهش بگویی عقلش را از دست داده، یا نمی داند چه کار می کند. نه ژوائوگنده جرئت‌ش را داشت نه من نه کس دیگر.»

آنتونیو ویلانووا لنید «اما ابوت ژوائو جرئت‌ش را داشت.»

آنتونیوی فشفشه ساز گفت «آره، شک ندارم. ابوت ژوائو جرئت‌ش را داشت.»

کوتوله تامغز استخوانش بخ زده بود و پیشانی اش گرفته بود. خیلی راحت می توانست آن صحنه را پیش چشم بیارد: اندام بلند و تنومند راهزن پیشین، قمه و خنجری به کمر، تفنگی آویخته از شانه، قطار فشنگ‌های آویخته از گردن؛ آنقدر خسته بود که دیگر خستگی را احساس نمی کرد. ایستاده بود و ناباورانه صف زنان آبستن، بچه‌ها، پیرمردها و پیرزنها و آدم‌های علیل را تماشا می کرد، این آدم‌ها دوباره جان گرفته بودند، دست‌هاشان را روی سر گذاشته بودند و به طرف سربازها می رفتد. کوتوله این را خیال نمی کرد، به چشم خودش می دید، روشن و رنگارنگ مثل برنامه سیرک کولی در آن روزهای خوش که سیرک رونقی داشت. ابوت ژوائو را می دید، سردرگمی او را، گیجی اش را، خشیمش را می دید.

ابوت ژوائو از کوره در رفته بود، به دور و بر نگاه کرد و فریاد زد «صبر کنید، صبر کنید.» به آنان که می رفتند تسلیم شوند اشاره می کرد، می خواست و اداردشان که برگردند «مگر دیوانه شده‌اید، صبر کنید، صبر کنید.»

شفشه ساز گفت «ما براش مسئله را روشن کردیم. ژوائوگنده که گریه می کرد و خودش را مقصرا می دید براش توضیح داد. پدر اشو آمد، پدر ژواکیم هم، بقیه هم آمدند. فقط چند کلمه حرفشان کافی بود تا ابوت ژوائو درست بفهمد که ماجرا از چه قرار بود.»

ابوت ژوائو گفت «مسئله این نیست که این‌ها را می‌کشند.» صدایش را بلند کرده بود، داشت تفنگش را پر می‌کرد، سعی داشت آن‌هایی را که از سنگرها دور شده بودند و جلو می‌رفتند هدف بگیرد. «همه‌مان را می‌کشند. اما قصد دارند این مردم را خوار و ذلیل بکنند، مثل پاژئو بی‌حربشان بکنند. نباید بگذاریم این جور بشود، به خصوص که این‌ها بسی‌گناهند. نباید بگذاریم کافرها گلوشان را ببرند. نباید بگذاریم بی‌حربشان کنند.»

آتونیو فشنجه‌ساز گفت «دیگر تیراندازی را شروع کرده بود. همه‌مان تیر می‌انداختیم. پدرانو، ژوائو گندده، پدر ژواکیم، خود من.» کوتوله متوجه شد که صدای مرد که تا آن وقت آرام و یکنواخت بود به لرزه افتاده «کارمان غلط بود؟ من کار غلطی کردم، آتونیو ویلانووا؟ ابوت ژوائو اشتباه کرد که ما را واداشت تیراندازی کنیم؟»

آتونیو ویلانووا بلاfacile پاسخ داد «کارش درست بود. دست کم با رحم و مروت کشته شدند. آن کافرها گلوشان را می‌بریدند، باهشان کاری را می‌کردند که با پاژئو کردند. اگر من هم بودم تیراندازی می‌کردم.» فشنجه ساز گفت «سر در نمی‌آرم. خیلی عذابیم می‌دهد. یعنی مرشد این را درست می‌دانست؟ تا زنده باشم یکسر این را از خودم می‌برسم، می‌خواهم بفهمم که بعد از ده سال که با مرشد بودم، با این اشتباهی که آخر کار کردم تا ابد گرفتار لعنت نشده‌ام. گاهی اوقات...»

خاموش شد و کوتوله صدای گریه خواهرا ن ساردلینا را – این‌بار باهم – شنید. یکی‌شان حق بله و گوشخراسی سر داده بود و دیگری آهسته و آرام سکسکه می‌زد و اشک می‌ریخت.

آتونیو ویلانووا گفت «گاهی اوقات...؟»

آتونیو فشنجه ساز گفت «گاهی اوقات فکر می‌کنم که پدر، مسیح مقدس، یا بانوی باکره با معجزه‌ای که کردند از میان آن همه مرده بیرونم آوردند تا کفاره آن تیراندازی را پس بدهم. سر در نمی‌آرم. بازهم

می‌گوییم، سر در نمی‌آرم. توی بلومونته همه چیز برایم روشن بود، روز روز بود و شب شب. تا آن وقت، آن وقت که شروع کردیم به تیراندازی به طرف آدم‌های بی‌گناه و کوچولوی مقدس. حالا دیگر مشکل سر دربیارم.»

آهی کشید و خاموش شد، مثل کوتوله، مثل دیگران، گوش به گریه خواهران ساردلینا داد که برای آن آدم‌های بی‌گناه که ژاگونسوها با رحم و مروت کشته بودند زار می‌زدند.

فشفشه‌ساز گفت «آخر، شاید پدر می‌خواست آن‌ها مثل شهدا به بهشت بروند.»

کوتوله فکر کرد «دارم عرق می‌ریزم.» شاید هم این‌ها خون بود؟ فکر کرد «دارم می‌میرم.» قطره‌ها از پیشانی اش می‌ریخت، اول به ابرو، بعد به پلک‌ها، چشم‌هاش را تیره و تار می‌کرد. اما با این عرقی که می‌ریخت، توی تن‌اش داشت از سرما یخ می‌زد. ژورما گاه به گاه پیشانی اش را پاک می‌کرد.

شنید که مرد نزدیک بین پرسید «بالاخره آن مردم چه شدند؟ بعد از این که ابوت ژوائو و تو و بقیه...؟»

خاموش شد و خواهران ساردلینا که مبهوت از این دخالت بی‌جا از گریه دست برداشته بودند، باز به گریه افتادند.

آنتونیوی فشفشه‌ساز گفت: «دیگر «بعدی» در کار نبود. آن کافرها فکر کردند ما داریم به آن‌ها تیراندازی می‌کنیم. کفرشان در آمده بود که ما این شکاری را که فکر می‌کردند مال خودشان شده از دستشان در می‌آریم.» خاموش شد، بعد صدایش در غار طنین انداخت: «فریادشان بلند شد که «خائن‌ها». ما آتش بس را شکسته بودیم و می‌بایست مکافاتش را پس می‌دادیم. از هر طرف ریختند به سرمان. هزار هزار کافر. این یعنی خوش اقبالی.»

آنتونیو ویلانووا گفت «خوش اقبالی؟»

کوتوله نکته را گرفته بود. خوش اقبالی یعنی این که یک گله اونیفورم پوش با تفنگ و مشعل به طرفت بیایند و تو مجبور نباشی آن آدم‌های بی‌گناه را برای نجات از بی‌حرمتی به گلوله ببندی. این را می‌فهمید، و در آن بحبوحهٔ تب و لرز، صحنه را می‌دید. ژاگونسوهای خسته را می‌دید که تا دمی پیش مردم را از روی رحم و دلسوزی می‌کشند، و حالا با خوشحالی دست‌های پرتاولشان را به هم می‌مالیدند که یک بار دیگر جلو رویشان دشمن مشخص، رک و راست و تردیدناپذیر را می‌دیدند. می‌دید که آن کینه و دشمنی چطور جلو می‌آید، هر چیزی را که هنوز کشته نشده می‌کشد، و هر چیزی را که هنوز نسوخته به آتش می‌کشد.

یکی از خواهران ساردلینا گفت «با وجود این، مطمئنم که حتی آن وقت هم او گریه نکرد.» و کوتوله مانده بود که گوینده زن اونورویوست یا زن آتونیو. «من ژوانوگنده را حدس می‌زنم، پدر ژواکیم هم لابد گریه می‌کرده، به خاطر آن کاری که با آدم‌های بی‌گناه کردند. اما او؟ او گریه کرد؟»

آتونیوی فشنجه‌ساز، با لحنی آرام، گفت «حتم دارم. هر چند با چشم خودم ندیدم.»

همان زن دوباره گفت «هیچ وقت ندیدم ابوت ژوانو گریه کند.» آتونیو ویلانووا به تلخی گفت «تو هیچ وقت از او خوشت نمی‌آمد» و کوتوله سرانجام فهمید کدام یک از خواهرها حرف می‌زده: آتونیا. زن بی‌آن که بخواهد کینه‌اش را پنهان کند گفت «هیچ وقت. حالا که بدتر هم شد. حالا که می‌بینم او عاقبت کارش ابوت ژوانو نیود، ژوانوی شیطان بود. آدمی که می‌کشت فقط محض این که بکشد، آدمی که مردم را لخت می‌کرد محض این که لخت کرده باشد، از عذاب دادن مردم کیف می‌کرد.»

سکوتی ژرف بر غار افتاد و کوتوله حس کرد که مرد نزدیک بین

ترسیده. با اعصابی کشیده به انتظار ماند.

آتنونیو ویلانووا آرام گفت «هیچ خوش ندارم دوباره از این حرف‌ها بزنی. تو خیلی سال‌هاست که زن منی، تا روز آخر هم هستی. همه چیزمان باهم بوده. اما اگر بشنوم باز از این حرف‌ها می‌زنی دیگر نه تو نه من. این را هم بگویم که آن وقت کارت تمام است.»

کوتوله، عرق‌ریزان و لرزان، ثانیه‌ها را می‌شمرد، منتظر بود.

آتنونیاساردلینا، لکن‌گرفته، گفت «به مسیح مقدس قسم که دیگر از این حرف‌ها نمی‌زنم.»

آن‌گاه کوتوله به سخن در آمد «من یک‌بار گریه ابوت ژوائو را دیدم.» دندان‌هایش به هم می‌خورد و کلمات بریده بریده، جویده جویده از دهانش در می‌آمد. صورتش را به سینه ژورما چسبانده بود و حرف می‌زد. «شماها یادتان نیست، بهتان نگفتم؟ وقتی قصه هولناک و عبرت آموز رویرت شیطان صفت را شنید.»

ابوت ژوائو به یاد می‌آورد که «روبرت پسر پادشاه بود و مادرش وقتی او را به دنیا آورد دیگر موهایش سفید شده بود. اگر کار شیطان را هم بشود معجزه بگوییم تولد این بچه معجزه بود. مادرش با شیطان عهدی بسته بود تا بچه‌دار شود. مگر اول داستان این جوری نیست؟»

کوتوله گفت «نه». مطمئن و محکم صحبت می‌کرد، آخر این داستان را تمام عمرش تعریف کرده بود، این قصه‌ای بود که دیگر به خاطر نداشت کی و کجا آن را یاد گرفته بود، قصه‌ای بود که آن را دهکده به دهکده برده بود، صدها بار تعریف کرده بود، گاهی درازترش کرده بود و گاه کوتاه‌تر، گاه غمناکترش کرده بود و گاه شادتر، بسته به این‌که حال مخاطبانش چطور می‌بود. حتی ابوت ژوائو هم نمی‌توانست اول این قصه را بگوید. درست است که مادر رویرت پیر بود و ناچار بود برای بچه‌دار شدن نذر کند. اما او پسر پادشاه نبود. پسر دوک بود.

ابوت ژوائو تأیید کرد «پسر دوک نورماندی. ادامه بده، اصلش را برايم تعريف کن.»

کوتوله صدایی شنید «گریه کرد؟» صدایی که انگار از دنیای دیگر می آمد، صدایی که خوب می شناخت، صدایی ترسخورده و در عین حال کنجکاو، فضول. «وقتی به قصه روبرت شیطان صفت گوش می داد گریه کرد؟»

بله، گریه کرده بود. یک جای قصه گریه کرده بود، شاید آنجا که روبرت فجیع ترین قتل عامها را می کرد، دست به بدترین شرارت هایش می زد؛ وقتی روح تباہکاری وجودش را می گرفت – یک قدرت نادیدنی که نمی شد در مقابلش باشیستی – روبرت خنجر به شکم زن های آبستن فرو می کرد، گلوی بچه های نوزاد را می برید (کوتوله توضیح می داد که همین نشان می دهد روبرت اهل جنوب بوده نه شمال شرقی) دهقانها را به چهار میخ می کشید، کلبه مردم را وقتی خواب بودند آتش می زد. کوتوله متوجه شده بود که چشم های داروغه برق می زند، گونه هاش مرتضی شده، چانه اش می لرزد و سینه اش بالا پایین می رود. ترس برش داشته بود، حواسش پرت شده بود، ساکت شده بود – چه خطایی کرده بود، چه چیزی را جا انداخته بود؟ – و با نگرانی به کاتارینا نگاه کرده بود، آن موجود ضعیف و لا غر که انگار هیچ جایی را در سنگر منینوژسوس که ابوت ژوائو کوتوله را با خودش به آن جا برد بود، اشغال نمی کرد. کاتارینا به او اشاره کرد که باز تعريف کند.

اما ابوت ژوائو نگذاشت، گیج و مبهوت پرسید: «قصیر خودش بود؟ آن جنایت هایی که می کرد تقصیر خودش بود؟ کار دیگری ازش ساخته بود؟ مگر او نذر مادرش را به جا نمی آورد؟ تلافی آن شرارت ها را پدر باید سرکی در می آورد؟» چشم هایش با تشویشی هولناک به کوتوله خیره شده بود. «بهم جواب بده، د جواب بده.»
کوتوله لرزان گفت «من نمی دانم. این که توی قصه نیست. تقصیر من

نیست. کاری به من نداشته باش، من فقط قصه را تعریف می‌کنم.» زن، که بیشتر به شبھی می‌ماند، گفت «کاری به تو ندارد. قصه‌ات را بگو. باز هم تعریف کن.»

کوتوله قصه را دنبال گرفته بود و کاتارینا بالبۀ دامنش چشم‌های ابوت ژوانو را خشک کرده بود، کنارش چمباتمه زده بود، دست دور پایش انداخته بود و به زانویش تکیه داده بود، تا مرد احساس تنها‌یی نکند. ابرت ژوانو، دیگر گریه نکرده بود، تکان نخورده بود، تا آخر قصه میان حرفش ندویده بود، قصه‌ای که گاه آخرش مرگ روپرت قدیس بود که ترک دنیا کرده بود، و گاه تاج بر سر گذاشتن روپرت که به همت خودش فهمیده بود پسر ریشارد نورماندی، یکی از دوازده نجیب‌زاده فرانسوی است. کوتوله به یاد می‌آورد که آن روز بعد از ظهر – یا آن شب؟ – وقتی قصه را تمام کرده بود، ابوت ژوانو از او تشکر کرده بود. اما دقیقاً کی بود؟ پیش از این‌که سربازها بیایند، وقتی زندگی آرامشی داشت و بلومونته بهترین جا برای زندگی بود؟ یا وقتی زندگی تبدیل شد به مرگ و گرسنگی و تباہی و ترس؟

مشوش و آشفته از ژورما پرسید «ژورما کی بود؟» خودش نمی‌دانست تعیین زمان دقیق چرا باید این‌قدر مهم باشد. بعد رو به مرد نزدیک‌بین می‌کند «اول نمایش بود یا آخرش؟»

می‌شنید که یکی از خواهران ساردلینا می‌گوید «چش شده؟» ژورما دست دور کمر او انداخت و گفت «تب کرده»

کوتوله پرسید «کی بود؟ کی بود؟»

شنید که مرد نزدیک‌بین گفت «دارد هذیان می‌گوید». و حس کرد که مرد دست به پیشانی اش گذاشت و دستی به سروگرده‌اش کشید.

شنید که مرد دو سه بار عطسه زد، مثل هر وقت دیگر که چیزی مایه حیرتش می‌شد، غافلگیرش می‌کرد یا می‌ترساندش. بگذار هرقدر می‌خواهد عطسه بزند. اما آن شب که فرار کرده بودند این‌جور نبود، آن

شب حتی یک عطسه به قیمت جانش تمام می‌شد. کوتوله مرد نزدیک بین را در یک نمایش سیرک توی دهکده مجسم کرد که بیست تا، پنجاه تا، صد تا عطسه می‌زد، مثل زن ریش‌دار که ضرطه می‌زد، به هر شکلی که می‌خواستی، بلند، یواش، کوتاه، کشیده، و کوتوله هم مثل تماشاچی‌ها به خنده می‌افتداد، حالا هم می‌خواست بخندد اما نایش را نداشت.

شنید که ژورما گفت «خوابش برده». و سرشن را بر زانوی خود گذاشت. «فردا حالت خوب می‌شود». اما او خواب نبود. از اعماق آن واقعیت گنگ و دوگانه، واقعیت آتش و یخ، با پیکری قوزکرده در سیاهی غار، گوش به داستان آنتونیوی فشفشه‌ساز سپرده بود، و پیش چشم خود می‌دید آخرزمانی را که مدت‌ها قبل پیش‌بینی کرده بود و از آن خبر داشت، بی‌نیاز از داستان این مرد که از میان زغال‌ها و جسد‌های سوخته در آمده بود. با این‌همه، اگرچه هیچ حال خوشی نداشت و مثل سگ می‌لرزید، اگرچه این آدم‌هایی که همین‌جا در کنار او داشتند حرف می‌زدند انگار فرسنگ‌ها از او فاصله داشتند، در این شب تاریک صحرای باهیا، در دنیایی که دیگر نه کانودوسی مانده بود و نه ژاگونسویی، و کمی دیگر، وقتی همه کسانی که کارشان را تمام کرده بودند می‌رفتند و صحرا دوباره به آن انزوای پرغور نکبت‌زده‌اش برمی‌گشت، سربازی هم در آنجا نمی‌ماند، کوتوله مسحور چیزهایی شده بود که آنتونیوی فشفشه‌ساز تعریف می‌کرد.

شنید که او نوریو گفت «در واقع تو دوباره به این دنیا برگشتی». این ویلانووا آنقدر کم حرف بود، که وقتی چیزی می‌گفت باز فکر می‌کردی آنتونیوست که حرف می‌زند.

فشفشه‌ساز گفت «شاید. اما من نمرده بودم. حتی زخمی هم نشده بودم. نمی‌دانم. از این‌هم سر در نمی‌آرم. هیچ جای تنم خونی نشده بود. شاید یک سنگی افتاد روی سرم. اما هیچ جای بدنم درد نگرفت». آنتونیو ویلانووا گفت «از حال رفته بودی. مثل بیشتر مردم بلومنته.

سر بازها فکر کردند مرده‌ای، همین نجات داد».

вшفشه‌ساز تکرار کرد «همین نجاتم داد. اما همه‌اش این نبود. چون وقتی حالم جا آمد و خودم را میان آن‌همه مرده دیدم، این را هم دیدم که آن کافرها داشتند با سرنیزه کارکسانی را که افتاده بودند تمام می‌کردند، یا هر کس را که تکان می‌خورد به گلوله می‌بستند. خیلی‌هاشان درست از کنار من رد می‌شدند، اما حتی یکی‌شان هم روی من خم نشد تا ببیند مرده‌ام یا زنده».

آنتونیو ویلانووا گفت «به عبارت دیگر تو تمام آن روز ادای مرده‌ها را در می‌آوردم».

вшفشه‌ساز گفت «با آن وضعی که داشتم می‌شنیدم که از کنارم رد می‌شدند، آن‌هایی را که هنوز جانی داشتند خلاص می‌کردند، اسیرها را با کارد می‌کشند، دیوارها را با دینامیت خراب می‌کردند. اما این‌ها تازه چیزی نبود. بدتر از همه سگ‌ها و موش‌ها و لاشخورهای سیاه بود. داشتند مرده‌ها را می‌خوردند. صدایشان را می‌شنیدم که چنگال می‌کشیدند، با دندان می‌کنندند، نوک می‌زدنند. جانورها خطأ نمی‌کنند. خوب می‌دانند کی مرده و کی زنده‌ست. لاشخورها و موش‌ها سراغ آدم زنده نمی‌آینند. ترسم از سگ‌ها بود. واقعاً معجزه بود که سگ‌ها هم به سراغم نیامدند».

آنتونیو ویلانووا گفت «بخت بلند بوده. حالا قصد داری چه کنی؟»
вшفشه‌ساز گفت «بر می‌گردم به میراندلا. آن‌جا دنیا آمدم، آن‌جا بزرگ شدم، همان‌جا هم فشفشه ساختن را یاد گرفتم. شاید. نمی‌دانم. شماها چی؟»

دکاندار پیشین گفت «ما قصد داریم تا می‌توانیم از این‌جا دور بشویم. شاید به آساره برویم. ما از آن‌جا آمدیم، زندگی‌مان را آن‌جا شروع کردیم، از خشک‌سالی فرار کردیم، مثل همین حالا. از یک خشک‌سالی دیگر. شاید دوباره از سر شروع بکنیم. چه کار دیگری ازمان ساخته است؟»

آتونیو فشفه‌ساز گفت «هیچی. این را مطمئنم».

*

وقتی به سرهنگ ژرالدو ماسدو، فرمانده هنگ داوطلب پلیس باهیا خبر می‌دهند که اگر می‌خواهد سرمرشد را پیش از آنکه ستوان یکم پیتوسوئوزا آن را به باهیا ببرد تماشا کند، هرچه زودتر خودش را به ستاد فرماندهی ژنرال آرتور او سکار برساند، همچنان در فکر چیزی است که از روز پایان جنگ دغدغه همیشگی اش بوده: «آیا کسی او را دیده؟ این مرد کجاست؟» با این همه مثل تمام فرماندهان تیپ‌ها و گردان‌ها و هنگ‌ها – افسران رده‌های پایین از این امتیاز محروم‌ند – می‌رود تا نگاهی به جنازه مردی بیندازد که هرچند آن همه آدم را به کشنن داده، به شهادت همه شاهدان، هیچ‌کس ندیده تفنگ یا کاردی به دست گرفته باشد. اما چندان چیزی هم نمی‌بیند، زیرا سر را که دیگر چیزی به تجزیه و فسادش نمانده، در کیسه‌ای پراز آهک گذاشته‌اند. تنها چند لخته موی خاکستری. محض رعایت تشریفات، خودی در ستاد ژنرال نشان می‌دهد، برخلاف افسران دیگر که آن‌جا جا خوش کرده‌اند و پایان جنگ را به هم تبریک می‌گویند و حالا که دارند به خانه و پیش خانواده بر می‌گردند، برای آینده نقشه می‌کشنند. چشم‌های سرهنگ ماسدو لحظه‌ای کوتاه بر آن چند لخته موی ژولیده خیره می‌شود، بعد بسی هیچ کلامی بر می‌گردد و از میان کومه کومه ویرانه و جسد‌های دودخیز می‌گذرد.

دیگر نه به مرشد فکر می‌کند نه به افسرهای شاد و شنگول در ستاد فرماندهی که گذشته از هرچیز، هیچ وقت آن‌ها را هم شأن خود به حساب نمی‌آورده و از وقتی با هنگ پلیس باهیا به کانودوس آمده با نفرتی دوچانبه با هم رویرو شده‌اند. می‌داند چه لقبی به او داده‌اند و پشت سرش چه می‌گویند: شکارچی دزدها. اما از این لقب دلخور نیست. افتخار می‌کند که سی سال تمام، یکسر دار و دسته راهزن‌ها را از صحرای

با هیا بیرون کرده، به همت خودش این یراق‌های طلایی و درجه سرهنگی را به دست آورده – آدمی که دورگه بینوایی متولد مولونکدو مورو بوده، یعنی دهکده‌ای کوچک که هیچ‌کدام از این افسرها نمی‌توانند روی نقشه نشانش بدنهند – و این همه به این خاطر که جانش را کف دست گرفته و دنبال آن آدم‌های شرور راه افتاده.

اما افرادش از این لقب دلخورند. پلیس با هیا که چهار ماه پیش محض وفاداری به او حاضر شده بود به کانودوس بیاید و با مرشد بجنگد، از این آدم‌های گنده دماغ که ناچار است در اینجا تحمل‌شان بکند هیچ دل خوشی ندارد. او به افرادش گفته بود که فرماندار با هیا از ش خواسته تا به این مأموریت ببرود، و حتماً لازم است که پلیس با هیا داوطلبانه به کانودوس برود تا به آن شایعات مزخرف که سرزبان‌ها افتاده پایان بدهد، مزخرفاتی از این قبیل که اهالی با هیا با ژاگونسوها دل‌رحم هستند، کاری به کارشان ندارند، و حتی پنهانی با آن‌ها دست به یکی کرده‌اند. بله، لازم بود تا به دولت فدرال و همه برزیل نشان بدنهند که باهیائیها مثل هر کس دیگر حاضرند برای نجات جمهوری به هر فداکاری تن بدنهند. نفرات او، برخلاف خودش، نمی‌توانند جلو خودشان را بگیرند. فحش را با فحش جواب می‌دهند و لقب را با لقب، و در این چهار ماه بارها با سربازهای واحدهای دیگر درگیر شده‌اند. چیزی که پاک از کوره به درشان می‌کند این است که فرمانده کل هم میان آن‌ها تعیض می‌گذارد. در همه حمله‌ها هنگ داوطلب پلیس یا در حاشیه بوده یا عقب ستون، انگار حتی ستاد کل هم این شایعه را قبول کرده بود که باهیائی‌ها ته دلشان سلطنت طلب و طرفدار مرشد هستند.

بوی تعفن چنان است که سرهنگ به ناچار دستمالش را در می‌آورد و جلوی بینی اش می‌گیرد. گرچه بیشتر آتش‌ها خاموش شده، هوا هنوز پر از دوده و خاکستر است، و چشم‌های سرهنگ که هنوز میان جسدّها می‌گردد و با لگد جنازه ژاگونسوها را کنار می‌اندازد و به صورتشان نگاه

می‌کند، به سوزش افتاده. بیشتر جسد‌ها زغال شده، یا توی آتش چنان از ریخت افتاده که اگر او جلو چشم سرهنگ هم می‌آمد، شناختنش ناممکن بود. از این گذشته، حتی اگر جنازه‌اش هم سالم مانده باشد، چه طور می‌تواند بشناسدش؟ آخر اصلاً او را ندیده و توصیفاتی که از او شنیده آن قدرها هم دقیق نبوده. معلوم است که کارش احمقانه است. فکر می‌کند «حتماً». اما با این که کارش خلاف عقل است، نمی‌تواند جلو خود را بگیرد. غریزه عجیبی دارد که در گذشته به راستی به او خدمت کرده، یک جور الهام ناگهانی که در آن روزهای گذشته وامی داشتش با گردان سیارش شتابان بکوبد و برود تا به دهکده‌ای برسد و آنجا، دست بر قضا، یاغی‌هایی را غافلگیر کند که هفته‌ها و ماه‌ها به دنبالشان می‌گشته، حالا هم همین طور است. سرهنگ ژرالدو ماسدو جستجو میان جسد‌های متุفن را ادامه می‌دهد، با یک دست دستمال را جلو بینی گرفته و با دست دیگر انبوه پشه‌ها را می‌تاراند، موش‌ها را که از پایش بالا می‌روند با لگد می‌راند، زیرا به رغم هر منطقی، چیزی به او می‌گوید که وقتی چهره یا جسد یا حتی استخوان‌های ابوت ژوائو را ببیند، می‌فهمد که مال خود است.

«قربان، قربان» صدای آجودانش، ستوان سوارس است که شتابان به سوی او می‌آید. ستوان هم دستمالی جلو بینی گرفته.

سرهنگ ماسدو هیجان زده می‌پرسد «افراد پیدا ش کردن؟»

«هنوز خیر، قربان. ژنرال او سکار فرمودند شما باید از اینجا دور شوید، چون جو خه آنهدام می‌خواهد کارش را شروع کند».

«جو خه آنهدام» سرهنگ ماسدو اندوهگین به ستوان نگاه می‌کند.

«امگر چیزی مانده که منهدم کنند؟»

ستوان سوارس می‌گوید «ژنرال قسم خورده که اینجا سنگ روی سنگ نماند. به رسته مهندسی دستور داده دیوارهایی را که هنوز روی پا مانده دینامیت بگذارد».

سرهنج زیر لب می‌گوید «عجب کار بی‌فایده‌ای». دهانش زیر دستمال باز مانده، و مثل همه اوقاتی که در فکر فرومی‌رود زبان بر دندان طلاش می‌کشد. با حسرت به پنهان گسترده آوار و تعفن و نعش نگاه می‌کند. سرانجام شانه بالا می‌اندازد. «خب، باشد. ما از این جا می‌روم اما هنوز نمی‌دانیم او مرده یا در رفته».

سرهنج و آجودانش که هم چنان دستمال را جلو بینی گرفته‌اند، به چادرهای هنگ بازمی‌گردند. کمی بعد انفجار دینامیت آغاز می‌شود. ستوان سوارس با صدایی گرفته از زیر دستمال می‌پرسد «قریان، اجازه می‌دهید چیزی از شما بپرسم؟» سرهنج ماسدو سرش را تکان می‌دهد. «چرا جنازه ابوت ژوائو این قدر برای شما اهمیت دارد؟»

سرهنج خرخرکنان می‌گوید «ماجرا به خیلی قدیم‌ها بر می‌گردد» صدای او هم از زیر دستمال گرفته و خفه است. چشم‌های ریزش به چرخشی سریع دور و بر را می‌پاید. «این ماجرایی است که ظاهراً من شروعش کردم. مردم که این جور می‌گویند. چون من پدر ابوت ژوائو را کشتم، دست‌کم سی سال پیش. او از آدم‌های آنتونیو سیلوینو در کوستودیا بود. می‌گویند ابوت ژوائو راهزن شد تا انتقام پدرش را بگیرد. بعد هم، خب دیگر...» نگاهی به آجودانش می‌اندازد و ناگاه احساس پیری می‌کند. «تو چند سال داری؟» «بیست و دو سال قربان»

سرهنج ماسدو با همان صدای خفه می‌گوید «پس خبر نداری ابوت ژوائو کی بود».

ستوان سوارس بلا فاصله می‌گوید «فرمانده نظامی کانودوس. یک غول بی‌رحم».

سرهنج ماسدو حرفش را تأیید می‌کند «درست است، یک غول بی‌رحم. سرسرخت‌ترین یاغی باهیا. آدمی که همیشه از دستم در می‌رفت. ده سال تمام دنبالش بودم. چندبار نزدیک بود به چنگم بیفتند، اما درست

از لای انگشت‌های لیز خورد و دررفت. می‌گفتند نذری دارد. آن روزها بهش شیطان می‌گفتند».

ستوان سوارس لبخت‌زنان می‌گوید «حالا فهمیدم چرا می‌خواهید پیدا ش کنید. می‌خواهید با چشم‌های خودتان ببینید که این‌بار از دستان در نرفته».

سرهنگ ماسدو شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید «راستش را بگوییم، دلیل این کارم را نمی‌دانم. شاید به این خاطر است که مرا یاد جوانی‌هام می‌اندازد. دنبال کردن راهزن‌ها از این کار کسل‌کننده بهتر بود».

انفجارهای پیاپی به راه می‌افتد و سرهنگ ماسدو هزاران نفر را می‌بیند که بر دامنه تپه‌ها به هوا رفتن آخرین دیوارهای کانودوس را تماشا می‌کنند. این منظره‌ای نیست که برایش جالب باشد، پس حتی نگاهی هم به آن نمی‌اندازد، هم‌چنان به طرف هنگ داوطلب پلیس باهیا می‌رود که در دامنه آفاولا، درست پشت سنگرهای کنار و اس‌بادیس است.

سرهنگ بعد از آن که تفنی به زمین می‌اندازد و طعم ناخوش این گردش ناتمام را از دهان می‌راند، می‌گوید «این را هم بیهوده بگوییم که بعضی چیزها هست که توی کله یک آدم معمولی فرو نمی‌رود، هرقدر هم که کله‌اش گنده باشد. اول از همه دستور شمارش خانه‌ها، آن‌هم وقتی اصلاً خانه‌ای باقی نمانده، فقط خرابه است و بس. و حالا این دستور که سنگ و آجر را با دینامیت به هوا پرت کنند. تو می‌دانی چرا کمیسیون تحت فرماندهی سرهنگ داتناس بارتومأمور شمردن خانه‌ها شد؟»

این کمیسیون تمام روز را میان خرابه‌های گندناک و پرود گذرانده بود و حساب کرده بود که روی هم پنج هزار و دویست واحد مسکونی در کانودوس بوده.

ستوان سوارس ریشخندکنان می‌گوید «به بد حال و روزی افتادند. هیچ‌کدام ارقامشان درست در نیامد. حساب کرده بودند که توی هرخانه دست‌کم پنج نفر بوده. به عبارت دیگر در حدود سی هزار ژاگونسو. اما

کمیسیون سرهنگ داتاس بارت تو فقط توانسته ششصد و چهل و هفت جسد پیدا کند، حالا چقدر جستجو کردند، بماند».

سرهنگ ماسدو خر خرکنان می‌گوید «علتش این بود که فقط جنازه‌هایی را حساب کردند که سالم مانده بود. آن همه گوشت تکه‌پاره و استخوان‌های پراکنده را ندیده گرفتند، در حالی که بیشتر مردم کانودوس به آن وضع جا افتاده بودند. همهٔ دیوانه‌ها که یک جور نیستند».

در اردوگاه هنگ ماجرای پردردرسی به انتظار سرهنگ ماسدو است، از همان وقایعی که در تمام مدت محاصره کانودوس برای پلیس باهیا پیش می‌آمد. افسران سعی دارند افراد را آرام کنند، به آن‌ها دستور می‌دهند پراکنده شوند و دیگر از آنچه روی داده حرف نزنند. دور تا دور اردوگاه نگهبان گذاشته‌اند تا مبادا داوطلبان باهیا دسته جمعی بیرون بزنند و به جان کسانی بیفتنند که این جور کفرشان را درآورده‌اند. سرهنگ ماسدو از خشمی که در نگاه افراد می‌بیند و از کینهٔ جوشانی که در چهره‌شان می‌خواند درمی‌یابد که ماجرا، ماجرایی وخیم بوده.

اما پیش از آن که به کسی اجازه صحبت بدهد، افسران را به توب و تشر می‌بندد «پس از دستورهای من سریچی شده. به جای این‌که دنبال آن یاغی بگردید، گذاشتید افراد دعوا کنند! مگر دستور ندادم که هیچ دعوا مرافعه‌ای نباشد؟»

اما دستور او موبه مو اجرا شده. گشته‌های پلیس باهیا مشغول جستجو در کانودوس بوده‌اند که ژنرال اوسکار دستور می‌دهد بیرون بروند تا جو خه‌انهدام کارش را شروع کند. در واقع ماجرا به یکی از این گروه‌ها مربوط می‌شود، به سه باهیایی که به دنبال جسد ابوت ژوائو، از سنگرهای میان‌گورستان و کلیسا به گداری می‌روند که لابد روزی نهری کوچک یا شاخه‌ای از رود از آن‌جا می‌گذشته، و حالا یکی از جاهای نگهداری اسیرهاست، چند صد نفری که حالا همه‌شان زن‌ها و بچه‌ها هستند چون مردهاشان را جو خه‌ای به فرماندهی ستوان دوم مارانائو جدا

کرده و گلوشان را بریده‌اند. می‌گویند این ستوان داوطلبانه مأمور این کار شده چون چند ماه پیش ژاگونسوها به گروهانش شبیخون زده بودند و از پنجاه مرد تحت فرماندهی اش فقط هشت نفر زنده و سالم مانده بودند. پلیس باهیا به آن‌جا می‌رود تا از زندانی‌ها بپرسد می‌دانند چه به سر ابوت ژوائو آمده یا نه. یکی از افراد زنی از اهالی دهکده میرانگابا^۱ را توی زندانی‌ها می‌شناسد، که از قوم و خویش‌های او بوده. ستوان مارانائو وقتی می‌بیند آن پلیس یک ژاگونسو را بغل کرده هرچه از دهنش درمی‌آید نشار او می‌کند و بعد هم می‌گوید این هم بهترین دلیل برای این‌که پلیس باهیا، با آن که او نیفورم جمهوری را می‌پوشند، ته دلشان خیاتکارند. وقتی آن مرد اعتراض می‌کند ستوان با غیظ و غضب مشتی می‌زند و به زمین می‌انداش. او و دو رفیقش راگاچوهای ستوان جلو می‌اندازند و هو می‌کنند و دم می‌گیرند «ژاگونسو، ژاگونسو!» هرسه نفر وقتی به گردن می‌آیند، تمام تنستان از غیظ می‌لرزیده، همین‌ها افراد را تحریک می‌کنند، و حالا یک ساعت است که افراد جوش و جلا می‌زنند که برونده و انتقام این‌ها را بگیرند. این ماجرا بود که سرهنگ ماسدو در اردتوگاه شاهد آن بود. واقعه‌ای درست مثل بیست سی واقعه دیگر با همان علت‌ها و دقیقاً همان ناسزاها.

اما سرهنگ ماسدو این‌بار برخلاف دفعات پیش که افراد را آرام می‌کرد و اگر ماجرا را واقعاً جدی می‌دید حداکثر شکایتی به ژنرال باربوسا، فرمانده ستون اول که هنگ داوطلبان پلیس باهیا وابسته به آن بود، یا به ژنرال آرتور اوسکار، فرمانده کل، می‌نوشت، کنجکاو می‌شد، نوعی حس هم دردی، یکی از آن‌الهام‌ها که زندگی ویراق‌های طلایی اش را مدیون آن است، به دلش می‌افتد.

هم‌چنان که دندان طلایش را لیس می‌زند شتابان می‌گوید «آن مردک،

مارانائو، آدم حسابی نیست. این که آدم هرشب وقتی را صرف بریدن گلوبی اسیرها بکند، کار سربازها نیست، کار قصابهاست. مگر نه؟» افسران ساکتند، ایستاده‌اند و به هم زل زده‌اند، و سرهنگ ماسدو هم چنان که حرف می‌زند و دندان‌های طلاش را می‌لیسد شگفتی، کنجکاوی و خرسندي را در چهره سروان سوئوزا، سروان ژرونیمو، سروان تڑادا و ستوان سوارس می‌بینند.

«بنابراین من عقیده دارم یک قصاب گاچو نباید به خودش اجازه بدهد به افراد من بی احترامی کند، یا به آن‌ها بگوید خائن به جمهوری. او وظیفه دارد به ما احترام بگذارد. مگر نه؟»

افسران بی‌حرکت ایستاده‌اند. می‌داند که در این لحظه احساسات دوگانه‌ای دارند. از حرف‌هایش خوشحالند و در عین حال نگران هم هستند.

می‌گوید «همین‌جا متظر من بمانید. هیچ‌کس پاش را از اردوگاه بیرون نگذارد» و به راه می‌افتد، اما وقتی زیردستانش دهن به اعتراض باز می‌کند و می‌خواهند با او همراه شوند، جلوشان را می‌گیرد: «همین‌جا بمانید. این دستور است. می‌خواهم خودم ماجرا را فیصله بدhem». وقتی از اردوگاه بیرون می‌آید هنوز نمی‌داند می‌خواهد چه کند، چشم سیصد مرد نگران اوست، نگاه ستایش‌آمیز آن‌ها را مثل دستی گرم برپشت خود حس می‌کند، اما باید کاری بکند، چون خودش هم پاک به خشم آمده. آدمی عصبی مزاج نیست، قبلًا هم نبوده، حتی در آن سال‌های جوانی که همه جوشی و زودخشم می‌شوند. همین خونسردی بارها جانش رانجات داده. اما امروز عصیانی است، سوزشی در شکمش احساس می‌کند که مثل جرقه‌های چاشنی است که سرانجام انبوهی باروت را منفجر می‌کند. آیا خشمش به این علت است که آن‌گلوپاره‌کن او را شکارچی دزدها و داوطلبان پلیس باهیا را خائن به جمهوری خوانده، چون آن مرد جرئت کرده دست روی افراد پلیس بلند کند؟ این کار کاسه

صبرش را البریز کرده. آرام آرام پیش می‌رود، زمین ترک خورده و سنگلاخ را نگاه می‌کند، نه انفجارهای ویران‌کننده کانودوس را می‌شنود، نه سایه کرکس‌هایی را که بر فراز سررش چرخ می‌زنند می‌بیند، و در همین احوال دستش به همان فرزی و چالاکی روزهای گذشت، روزهایی که رفته‌اند و او را با چین و چروک صورت و شانه‌هایی اندک خمیده، اما با همان انگشتان چالاک، تنها گذاشته‌اند، رولورش را از جلدش بیرون می‌آورد، کمرشکن می‌کند، مطمئن می‌شود که شش گلوله در شش خانه توپی دارد، بعد آن را به جلدش بر می‌گرداند. نه دیگر تحملش را ندارد. آخر کل این ماجرا که قرار بود بزرگترین تجربه زندگی او و پاداش یک عمر تلاش پر خطر در پی رسیدن به افتخار باشد، تبدیل به رشته‌ای پیاپی از سرخوردگی و آزردگی شده. به جای آنکه در مقام فرمانده هنگ نماینده باهیا عزت و احترام بیشتر ببیند، قربانی تبعیض و تحقیر شده، هم خودش و هم افرادش اهانت‌ها دیده‌اند و یک بار فرصت نداشته تا توانایی خودش را نشان بدهد. تا این‌جا، مهمترین رشادتش صبر و شکیبی است که نشان داده. مبارزه‌ای که نتیجه‌اش دست‌کم برای او شکست و تحقیر بوده. حتی متوجه سربازهایی نیست که از کنارش رد می‌شوند و سلام می‌دهند.

وقتی به گداری می‌رسد که اسرا را آن‌جا نگاه داشته‌اند، چشمش به ستون دوم مارانائو می‌افتد که ایستاده و سیگار می‌کشد و دسته‌ای سرباز با شلوارهای گشاد مخصوص گاچوها دورش را گرفته‌اند. ستوان او را دیده که به سویش می‌آید. چندان یال و کوپالی ندارد، بر چهره‌اش از آن غریزه آدم‌کشی که در تاریکی شب عنانش را پاره می‌کند، اثری نیست، مردی است کوتاه و باریک، با پوست روشن که در نگاه نخست پاک و معصوم می‌نماید. سرهنگ ژرالدو ماسدو بی‌هیچ شتاب پیش می‌رود، چهره سرخپوستی اش آنچه را که در سر دارد آشکار نمی‌کند – و این چیزی است که خودش خبر ندارد. متوجه می‌شود که هشت گاچو در اطراف ستوان ایستاده‌اند و هیچ‌کدامشان تفنگ ندارند – تفنگ‌ها را کنار

چادر چاتمه کرده‌اند. اما همه‌شان کارهای به کمر دارند، مثل خود مارانائو که قطار فشنگ و تپانچه‌ای هم به کمر دارد. سرهنگ از زمین گشاده‌ای که خیل زنان را در آن جمع کرده‌اند رد می‌شود. زنان اسیر، چمباتمه زده، دراز کشیده، تکیه کرده به هم مثل تفنگ‌ها، رد شدنش را تماشا می‌کنند، آخرین شراره‌های زندگی آن‌ها انگار در چشمهاشان پناه گرفته. بچه‌هاشان را بغل کرده یا بر دامن گرفته‌اند، یا به پشت بسته‌اند و یا بر زمین کنار خود خوابانده‌اند. ستوان مارانائو، وقتی سرهنگ به چند قدمی اش می‌رسد، سیگارش را پرت می‌کند و خبردار می‌ایستد.

سرهنگ ماسدو می‌گوید «ستوان، دو نکته». چنان نزدیک او ایستاده که گرمای نفسش مثل هُرم نسیم به صورت مرد جنوبی می‌خورد. «اول، از این زن‌ها بازجویی کن و ببین ابوت ژوانو کجا مرده، یا اگر نمرده چه شده».

ستوان مارانائو بالحنی مؤدب می‌گوید «قربان، قبلًاً از این‌ها بازجویی شده. یکی از ستوان‌های هنگ خودتان بازجویی کرد. بعد سه تا از افراد خودتان که آن‌قدر بی‌ادب بودند که من ناچار شدم توبیخ شان بکنم. لابد به شما اطلاع داده‌اند. هیچ کدام از این اسرا خبری از ابوت ژوانو ندارد.» سرهنگ ماسدو با همان لحن می‌گوید «بگذار یک دفعه دیگر هم بخت خودمان را امتحان کنیم.» لحن صدایش بی‌اعتنای، خونسرد و خویشتندارانه است، بی‌هیچ نشانی از خصومت. «دلم می‌خواهد خودت شخصاً بازجویی کنم».

چشمان کوچک و سیاهش که گوشه‌هایش چین افتاده، حتی یک لحظه هم با چشم‌های آبی متعجب و بدگمان ستوان تلاقی نمی‌کند؛ چشم‌هایی که مژه نمی‌زند، چپ و راست هم نمی‌چرخد. سرهنگ ماسدو می‌داند، گوش‌هایش یا شم شهودی اش به او می‌گویند، که هشت سربازی که سمت چپ او ایستاده‌اند تمام عضلاتشان مثل زه کمان کشیده شده و نگاه افسرده زن‌ها هم به او دوخته است.

ستوان، پس از دمی مکث می‌گوید «پس خودم بازجویی شان می‌کنم». افسر جوان که رفتار کندش ناراحتی او را از فرمان سرگرد آشکار می‌کند و هنوز مطمئن نیست که این دستور را به این منظور داده که از عاقبت آن مرد راههن ز باخبر شود یا فقط می‌خواسته ارشد بودن خود را به رخ او بکشد، میان دریایی از ژنده پاره که پیش روی او باز می‌شود و باز به هم می‌آید راه می‌افتد، و هم‌چنان که رد می‌شود از ابوت ژوائو خبر می‌گیرد. اما سرهنگ ماسدو حتی یکبار هم به سربازان گاچونگاه نمی‌کند. تعمداً پشت به آن‌ها کرده، دست‌ها را به کمر زده و کلاه را بالای پیشانی گذاشته، با اطواری که نه تنها خصلت او، بلکه ویژگی تمام گاوچرانان صحراست، حرکت ستوان را در جمع اسیران دنبال می‌کند. حتی یک نفر هم به سؤال ستوان جواب نمی‌دهد. از دور دست، فراتر از تپه‌های دور و برق، هنوز صدای انفجار به گوش می‌رسد. وقتی ستوان جلو یکی شان می‌ایستد و زل زده در چشم او استنطاقش می‌کند، زن فقط سر می‌جنband. با این همه، سرهنگ ماسدو که تمام حواسش متوجه کاری است که او را به آنجا کشانده و در عین حال گوش تیز کرده تا هر صدایی که از هشت سرباز پشت سرشن بلند می‌شود بشنود، این فرصت را دارد که با خود فکر کند سکوت حاکم بر این زن‌ها چیز غریبی است، عجیب است که حتی یکی از بچه‌هایشان هم از گرسنگی یا تشنه‌گی یا ترس گریه نمی‌کند، و این فکر به سرشن می‌آید که لابد بسیاری از این اسکلت‌های کوچک دیگر مرده‌اند.

ستوان مارانائو جلو او خبردار می‌ایستد و می‌گوید «همان‌طور که می‌بینید قربان، هیچ فایده‌ای ندارد. قبل از عرض کردم هیچ کدامشان خبر ندارند».

سرهنگ ماسدو بالحنی متغیرانه می‌گوید «خیلی بد شد. از این جا می‌روم و هنوز نمی‌دانم چه بر سر ابوت ژوائو آمده».

همان جا می‌ایستد، هنوز پشت به سربازان دارد، به چشم‌های آبی و

چهره سفید ستوان که بی تابی اش را آشکار می کند، خیره شده.
 ستوان بالاخره زیر لب می گوید «خدمت دیگری از من بر می آید؟»
 ستوان ماسدو می گوید «تو از راه خیلی دوری به اینجا آمدی‌ای،
 این طور نیست؟ حتم دارم که نمی دانی در نظر مردم صحراء بدترین اهانت
 کدام است.»

چهره ستوان دوم مارانائو بمناگاه جدی می شود، اخم می کند، و
 سرهنگ می داند که نباید درنگ کند، زیرا افسر جوان بالاخره تپانچه اش
 را خواهد کشید. پس دستش را سریع و چالاک بالا می برد و سیلی
 محکمی بر چهره سفید او می خواباند. این ضربه نامتنظر ستوان را نقش
 زمین می کند و چون نمی تواند بلند شود، چهار دست و پا بر زمین می ماند.
 سرهنگ ماسدو گامی به جلو گذاشته و حالا درست کنار او ایستاده،
 اخطار می کند «اگر بلند بشوی، کلکت کنده است. اگر دستت به طرف
 تپانچه ات برود سوراخ سوراخ می کنم.»

خونسردانه چشم در چشم ستوان دوخته و حتی در این لحظه لحن
 آرامش تغییر نکرده. تردید را در نگاه ستوان می خواند و یقین دارد که
 قصد بلند شدن یا تپانچه کشیدن ندارد. خودش هم تپانچه نکشیده، فقط
 دستش را به کمر زده و کمی بالاتر از فانوسقه اش گذاشته. اما در واقع
 حواسش بیشتر به پشت سر است، احساس و فکر سربازان را که شاهد
 گرفتاری فرمانده خود هستند، حس می کند. اما چند ثانیه بعد دیگر یقین
 دارد که آنها هم از جا تکان نخواهند خورد، بازی را باخته اند.

دنباله حرفش را می گیرد «سیلی زدن به صورت آدم، همین جور که من
 تو را زدم». و در همین حال دکمه های شلوارش را باز می کند، آلتش را در
 می آورد و رشته باریک و شفاف شاش را تماشا می کند که شُرُش بر
 نشیمنگاه شلوار ستوان می ریزد. «اما بدتر از سیلی، شاشیدن به آدم است».
 وقتی دارد دگمه های شلوارش را می بندد و هنوز با تمام حواس گوش
 به صداهای پشت سر سپرده، می بیند که ستوان تمام تنش به لرزه افتاده،

مثل آدم نوبه‌ای می‌لرزد، و اشک از چشم‌ها یش سرازیر شده، جسم و روحش به فلاکت افتاده.

سرانجام وقتی می‌بیند ستوان برخاسته و هنوز گریان و لرزان است می‌گوید «اصلًاً برایم مهم نیست که بِهم بگویند شکارچی دزدها، چون واقعاً همین‌ام. اما افراد من خوش ندارند که بهشان بگویند خائن به جمهوری، چون این حرف درست نیست. آن‌ها به اندازه هر کس دیگری جمهوری خواه و میهن‌پرست هستند». از نفرت شدید ستوان خبر دارد، این را هم می‌داند که فعلاً دست به تپانچه نخواهد برد.

با چرخش سریع زبان دندان طلاش را می‌لیسد. «ستوان، حالات تو سه تا راه داری. اول این که یک شکایت‌نامه رسمی به ستاد کل بنویسی و مرا متهم به سوءاستفاده از حق ارشدیت بکنی. ممکن است به من تنزل درجه بدنهند یا حتی اخراجم بکنند. اصلًاً به تخم هم نیست، چون تا وقتی راهزن‌ها هستند، من با شکار آن‌ها سوروساتم را درست می‌کنم. دوم این که بیایی و من را وادار به معذرت خواهی بکنی، در این صورت من و تو نشان‌های افسری‌مان را می‌کنیم و مرد و مردانه با تپانچه یا کارد یا هر سلاحی که تو بخواهی قال قضیه را می‌کنیم. راه سوم هم این است که بخواهی از پشت کارم را بسازی. خب، کدامش را انتخاب می‌کنی؟»

دست به کلاهش می‌برد و سلامی تمسخرآمیز به ستوان می‌دهد. همین نگاه سریع به او می‌رساند که قربانی‌اش راه اول را انتخاب می‌کند، شاید هم راه دوم را، اما راه سوم را نه. دست‌کم فعلاً نه. راهش را می‌گیرد و می‌رود، حتی نگاهی هم به آن هشت گاچو که هنوز از جایشان تکان نخوردۀ‌اند نمی‌اندازد.

وقتی از میان آن اسکلت‌های ژنده‌پوش به سوی اردوگاه می‌رود، دو چنگال بی‌رمق کوچک چکمه‌ها یش را می‌گیرد. پی‌زدنی است که مویی بر سر ندارد، مثل کودکی کوچک، از لای پلک‌های قی‌آورده‌اش به او نگاه

می‌کند. «تو می‌خواهی بدانی ابوت ژوائو چی شده؟» صدایی بریده بریده از دهان بی‌دنداش در می‌آید.

سرهنج ماسدو می‌گوید «آره، می‌خواهم. تو مردنش را دیدی؟»
پیزون ریزاندام سرش را می‌جنباند و چنان که گویی چیزی را می‌مکد زیانش را به صدا در می‌آرد.

«پس در رفت؟»

پیزون باز سر می‌جنباند، چشم همه زن‌های اسیر به او دوخته است.
هم‌چنان که زیانش را به صدا در می‌آرد می‌گوید «فرشته‌های مقرب با خودشان بردنش به بهشت. خودم دیدمشان».





نوشته

ماریو بارگاس یوسا

درباره جنگ آخر زمان*

اگر قرار بود از میان رمان‌هایی که تاکنون منتشر کردۀ‌ام یکی را انتخاب کنم این رمان احتمالاً جنگ آخر زمان می‌بود، چراکه فکر می‌کنم این بلندپروازانه‌ترین کاری بوده که تاکنون به آن دست زده‌ام. این رمان در عین حال، کتابی است که بیش از هر کتاب دیگر زمان برده و دشواری به همراه داشته است. این را به چند دلیل می‌گویم که از آن میان دو دلیل اهمیت بیشتر دارد. نخست، این اولین رمان من است که مکانش در کشور خودم پر، نیست، بلکه در کشوری دیگر، یعنی برزیل، روی می‌دهد. دیگر این که این رمان در عین حال اولین کتابی است که رویدادها باش معاصر با دوره زندگی من نیست، بلکه کتابی است که به قرن نوزدهم مربوط می‌شود. اگر پانزده سال پیش از من می‌پرسیدید حاضری کتابی با این ویژگی‌ها – مکانی غیر از پر و زمانی غیر از زمان معاصر – بنویسی احتمالاً پاسخ می‌دادم «نه، به هیچ وجه.» من همیشه کتاب‌هایی درباره پر و

* "The Author's Favorite of His Novels: The War of the End of the World". in A Writer's Reality, by Mario Vargas Llosa.

می‌نویسم و همه‌شان هم به روزگار معاصر مربوط می‌شوند.
 اما، اگرچه همواره براین تصور بوده‌ام که تووانایی من بیشتر در نوشتمن
 داستان‌های معاصر است که در فضایی آشنا و در میان هم‌میهنان خودم
 روی داده باشد، یعنی مردمی که به زبان من، زبانی که می‌توانم ابداعش
 کنم، سخن می‌گویند، روزی از روزها به تجربه تازه‌ای رسیدم، و این
 تجربه چندان مؤثر بود که مرا به نوشتمن چیزی نامعهود، یعنی به نوشتمن
 جنگ آخر زمان برانگیخت. این تجربه خواندن یک کتاب بود، کتابی
 خارقالعاده با عنوان *Os Sertoes* نوشته ائوکلیدس داکونیا^۱ نویسنده
 بزریلی. این کتاب از شگفت‌ترین کتاب‌هایی است که در امریکای لاتین
 نوشته شده و برای درک این‌که امریکای لاتین چیست، یا بهتر بگوییم،
 آمریکای لاتین چه نیست، ضرورتی اساسی دارد. هرکس می‌خواهد
 امریکای لاتین را بشناسد و درباره این منطقه صاحب تخصص بشود باید
 کار را با مطالعه *Os Sertoes* آغاز کند.

از آن کتاب‌هایی است که من با حیرت و شور و اشتیاقی
 شگفت مطالعه کرده‌ام. چرا این کتاب اینچنین بر من تأثیر گذاشت؟
 دلایلش بسیار است. نخست، وقتی این کتاب را می‌خواندم برخی مسایل
 مربوط به امریکای لاتین سخت به خود مشغولم کرده بود. یکی از این
 مسایل این بود: از چیست که روشنفکران امریکای لاتین – مردم صاحب
 فکر و فرهیخته، مردمی که از آنچه در این کشورها می‌گذرد اطلاع دقیق
 دارند، مردمی که بیشترشان سفرهای بسیار کرده‌اند و به همین دلیل
 می‌توانند رویدادهای یک کشور را با کشور دیگر مقایسه کنند و می‌توانند

۱. *Euclides da Cunha* (۱۸۶۶-۱۹۰۹) مهندس راه و ساختمان که حرفه‌اش روزنامه‌نگاری بود. کونیا چهار کتاب تاریخی دیگر نیز دارد که هیچ‌کدام آن‌ها، نه در بزریل و نه در کل امریکای لاتین به شهرت عظیم *Os Sertões* (۱۹۰۳) نرسیدند. این کتاب ماجراهای شورشی را شرح می‌دهد که در *Sertao*، یعنی بیابان‌های پرتافتاده ایالت باهیا، علیه جمهوری نوبنیاد بزریل بربا شد. کونیا خبرنگاری بود که تلاش‌های قوای فدرال را در سرکوب این شورش گزارش می‌داد.

تصویری جامع از مشکلات امریکای لاتین داشته باشند – بارها و بارها مسئول تعارضات و مشکلاتی بوده‌اند که در تاریخ این منطقه پیش آمده است؟ از چیست که روشنفکران سهمی عمدۀ، مثلاً، در پدیدۀ نابردباری (عدم تساهل) داشته‌اند، که یکی از سیاه‌ترین جنبه‌های تاریخ ماست؟ روشنفکران عامل تشویق نابردباری بوده‌اند، نابردباری مذهبی در گذشته و نابردباری سیاسی در امروز. درست است که روشنفکران در عین حال بارها قربانی همین نابردباری بوده‌اند، آزارها دیده‌اند، به زندان افتاده‌اند، شکنجه کشیده‌اند. و گاه به فرمان دیکتاتورها کشته شده‌اند. اما اینان در احکام سیاسی خود در بسیاری از موارد، این نوع نابردباری را با نابردباری معادل آن پاسخ گفته‌اند، و عامل ترویج تفسیری تعصب‌آمیز و جزم‌آندیشانه از جامعه ما و واقعیت ما بوده‌اند. چرا چنین شده؟ چرا افراد تحصیل کرده قاره ما، درست به شیوه دیگر اشار جامعه، در ایجاد این نظام نابردباری، که ریشه همه مشکلات ماست مشارکت کرده‌اند؟ متأسفانه، روشنفکران امریکای لاتین هنوز هم به دلایل بسیار رویکردی تعصب‌آمیز به مسایل سیاسی، اجتماعی و فرهنگی دارند. البته، استثنائاتی داریم، اما به‌طور کلی می‌توانم بگویم اگر رویکرد عملی متمندانه‌تر و در شناخت واقعیت مؤثرتر باشد – و من فکر می‌کنم که درست همین است – در این صورت مردم عادی امریکای لاتین احتمالاً بهتر از روشنفکران و هنرمندان خیر و صلاح امریکای لاتین را تشخیص می‌دهند.

Os Sertões با توصیفی فوق العاده برای من روشن کرد که این مشکل در کشوری خاص، یعنی برزیل، و در رویدادی خاص، یعنی جنگ داخلی کانودوس، چگونه جلوه‌گر شده است. موقعیت خود نویسنده، ائوکلیدس داکونیا، هم برای من بسیار جالب بود، زیرا تجربه او در واقع تجسم تجربه بسیاری از روشنفکران امریکای لاتین در گذشته و اکنون است. گذشته از این‌ها، من سخت مسحور این کتاب شدم، از آن روی که براستی

شاهکاری است. این کتاب رمان نیست، اما به اندازه هر رمان فوق العاده‌ای خواندنی است.^۱

کتاب توصیف ماجرايی است که در واپسین سال‌های قرن نوزدهم در برزیل روی داده است. من خلاصه‌ای از این جنگ داخلی، جنگ کانودوس، در اینجا می‌آورم، چون فکر می‌کنم بیشتر امریکایی‌ها، و حتی بیشتر مردم امریکای لاتین چیزی در این باره نشنیده‌اند. شاید بدانید که برزیل در اوآخر قرن نوزدهم به استقلال رسید و گذر این کشور از رژیم سلطنتی به جمهوری به نسبت صلح آمیز بود. جمهوری در سال ۱۸۸۸ با کودتا^۲ که تمامی برزیل غربی شده از آن حمایت می‌کرد برقرار شد. جنبش جمهوریخواهی که سلطنت را درهم کوبید، جنبشی ترقی خواه بود که نیروی محركش نظامیان و روشنفکران بودند. نظامیان و روشنفکران باهم متحده شدند؛ این از موارد بسیار کمیاب در امریکای لاتین است که این دو گروه اهداف سیاسی و اجتماعی مشترک و مقصدی مشترک یافتنند. برای مثال، می‌توان از شخصیتی بسیار جالب، مردی نظامی و در عین حال روشنفکر به نام بنژامین کونستانت^۳ یاد کرد که معلم مدرسه نظامی ریودو ژانیرو بود. این مرد سخت تحت تأثیر فلسفه پوزیتیویستی فرانسه بود. فلسفه فرانسه را با سور و شوق مطالعه می‌کرد و او گوست کنت را متفکر بزرگ دوران‌ها می‌دانست. بدین ترتیب او پوزیتیویسم را در مدرسه نظامی ریودو ژانیرو رواج داد و بسیاری از افسران با افکار پوزیتیویستی آموزش یافتند. شاید شنیده باشد که پوزیتیویسم در برخی از کشورهای امریکای لاتین، خاصه در برزیل و مکزیک اهمیتی فراوان یافت. اما کشوری که در آن پوزیتیویسم فلسفه رسمی حکومت و جامعه شد و تأثیری ژرف بر همگان نهاد، برزیل بود. تأثیر پوزیتیویسم در برزیل حتی

۱. ترجمه انگلیسی خوبی از *Rebellion in Os Sertões* به قلم سمیونل پاتنام با عنوان *The Backlands* هنوز در دسترس نیست.

2. Benjamin Constant

بیشتر از خود فرانسه بود. به گمان من برزیل تنها جایی بود که آن معابد خرد که اوگوست کنت پیشنهاد کرده بود در آن ساخته شده بود؛ این معابد مثل مساجد که روی به مکه دارند، روی به پاریس بنا شده بود. بنزامین کونستانت در مدرسه نظامی ریودوژانیرو به افسران جوان آموخت که تنها راه برزیل برای آنکه کشوری مدرن و جامعه‌ای مترقی شود، کنا نهادن نظام کهنۀ سلطنتی و تبدیل آن به جمهوری است.

همه روش‌نگران برزیل نیز چنین می‌اندیشیدند. بنابراین، آنگاه که نظامیان بر سلطنت شوریدند روش‌نگران از آنان حمایت کردند و مردم غیرنظامی برزیل همگی جمهوری را پذیرا شدند. جمهوری در سال ۱۸۸۸ در میان سور و هیجان مردم برقرار شد و همگان امیدوار بودند که نظام جدید برزیل را به چیزی مشابه ایالات متحده تبدیل خواهد کرد. ایالات متحده یکی از الگوهایی بود که برزیل‌ها به هنگام تأسیس جمهوری در سر داشتند. بودند کسانی که براستی اعتقاد داشتند جمهوری سرنوشت مردم را دیگرگون خواهد کرد، برای آن‌ها جمهوری نه تنها به معنای مدرن شدن که نیز به معنای عدالت اجتماعی و براندازی، یا دست‌کم کاهش نابرابری‌های اجتماعی و اقتصادی بود. این مردم تا مغز استخوانشان ترقی خواه بودند. بدیهی است که استقرار نهادهای جمهوری در این کشور پهناور و گسترش آن‌ها به نقاط پرت‌افتاده، زمان می‌طلبد.

چند سالی بعد از استقرار جمهوری، در منطقه‌ای دورافتاده در بخش درونی ایالت باهیا^۱، یعنی منطقه‌ای که بدون ارتباط با بقیه کشور تحول یافته، یا بهتر بگوییم، روی به زوال نهاده بود، شورشی علیه جمهوری برپا شد. این شورشیان شاید فقیرترین مردم برزیل بودند. دهقانان و «گاوچرانانی» که در برابر جمهوری به پا خاسته بودند. در آغاز هیچ‌کس از

۱. منظور مناطق دور از ساحل است – م.

این شورش باخبر نشد، چراکه آن منطقه بسیار پرت افتاده بود و تنها مقامات دولتی در سالوادور، مرکز ایالت باهیا از آن خبردار شدند. آنان یک گروهان از گارد شهری را به سرکوب این شورش فرستادند. اما شورشیان این قوا را شکست دادند و همه سلاح‌هایش را مصادره کردند. این رویداد پیش‌بینی نشده سالوادور را نگران کرد. این‌بار یک گردان به فرماندهی سرگرد فبرونیو دبریتو به آن‌جا گسیل کردند.

اما این نیروی اعزامی نیز از شورشیان شکست خورد و تارومار شد. سرگرد فبرونیو دبریتو فرار کرد اما همه سلاح‌ها به دست شورشیان افتاد. شکست قوای دولتی این‌بار جار و جنجال بسیار در سراسر کشور برپا کرد. برای مثال، در ریو و در سائوپائولو میتینگ‌های بسیار بر سر این واقعه به راه افتاد. نکته جالب این که هیچ‌کس نمی‌توانست از آنچه روی داده بود سر در بیاورد، چراکه نخبگان سیاسی، روشنفکران و نظامیان اصولاً فکرش را هم نمی‌کردند که مردم فقیر علیه چیزی که دقیقاً برای حمایت از ایشان، یعنی دهقانان و قربانیان نظام پیشین کشور برقرار شده بود، سر به شورش بردارند. برزیلی‌های غربی شده سر از شورش دهقانان در نمی‌آوردند، و در جستجوی توضیح و توجیهی بودند.

در این زمان بود که روشنفکران ترقی خواه برزیل نقشی اساسی بر عهده گرفتند. آنان چون قادر به درک آن ماجرا نبودند، همان راهی را پیش گرفتند که همه روشنفکران وقتی از درک چیزی عاجز می‌شوند پیش می‌گیرند و آن ابداع نظریه بود. نظریه آنان بدین قرار بود که این شورش، شورش دهقانان فقیر شمال شرقی کشور نیست. چنین چیزی به فکر هم در نمی‌گنجد. این، شورش دشمنان جمهوری است. و این دشمنان جمهوری چه کسانی هستند؟ سلطنت‌طلب‌ها، درباریان قدیمی، افسرانی که به بوئوس آیرس ولیسبون تبعید شده‌اند، و البته مالکان مناطق درونی باهیا، آن ثروتمندانی که دشمن فطری جمهوری هستند. درواقع کل سلطنت‌طلب‌ها در این شورش دست دارند. انگلستان هم پایش به میان

کشیده شد، چون این کشور هم طبعاً دشمن جمهوری بود. نظام سلطنتی روابط تجاری و اقتصادی استواری با انگلستان داشت. از آنجا که جمهوری مایل بود تجارت را بیشتر به سوی ایالات متحده برگرداند، انگلستان از این سیاست لطمہ می‌دید. روشنفکران فکر می‌کردند انگلستان به این دلیل در این شورش دخالت کرده. این شورش درواقع توطئه‌ای بود که دشمنان جمهوری ترتیب داده بودند. چیزی که مایه شگفتی است این است که این نظریه که حاصل خیال‌پردازی سیاستمداران و روشنفکران بود، رفته رفته شکل گرفت و بدل به واقعیتی خدشه‌ناپذیر شد، چیزی چنان بدیهی که هیچ‌کس به فکر انکار آن یا حتی انتقاد از آن نیفتاد.

ائوکلیدس داکونیا که جمهوریخواهی متعصب بود و جمهوری را برای مدرن کردن کشور و برقراری عدالت اجتماعی سخت ضروری می‌دانست (او به این دلیل که از سلام دادن به یکی از وزرای رژیم سلطنتی خودداری کرده بود از آکادمی نظامی ریودوزانیرو و اخراج شده بود) در این ایام در سائوپائولو به روزنامه‌نگاری اشتغال داشت و مقالات تند و تیزی بر ضد شورشیان باهیا می‌نوشت و این شورش را «کین خواهی ما» می‌نامید و این، اشاره به جنبش فرانسویان مرتاج در بریتانیا علیه انقلاب فرانسه بود.

جمهوری برای بار سوم نیرویی برای درهم کوییدن شورش اعزام داشت و سرهنگ موریرا سزار، افسر جمهوریخواه مشهور را به فرماندهی آن گمارد. موریرا سزار نیز از جمهوریخواهان و پوزیتیویست‌های متعصب بود و از دوران جوانی برای جمهوری جنگیده بود. ستاره‌ای درخشان در جمع نظامیان بود و کارنامه خدمتش سراسر دلاوری بود و کارهای سترگ. شورشی مختصر را در کاتالینا سرکوب کرده و در آنجا قساوت بسیار از خود نشان داده بود. قهرمان جمهوری بود و تیپ هفتم او گل سرسبد واحدهای ارتش به شمار می‌رفت. تیپ

هفتم موریرا سزار برای سرکوب شورش فرستاده شد و بدیهی است که تمامی مملکت چشم انتظار نتیجه کار بودند. شورشیان موریرا سزار را هم شکست دادند. او و بسیاری از افسرانش را کشتند و بیشتر سلاح‌های تیپ هفتم را مصادره کردند.

می‌توانید تصور کنید که این اخبار در ریو و سایر شهرهای بزریل چه هنگامه‌ای به پا کرد. در ریو توده‌های مردم علیه سلطنت طلبان که هنوز در آن شهر می‌زیستند، تظاهرات برپا کردند. برخی از سلطنت طلبان به دست مردم خشمگین کشته شدند، دفاتر برخی از نشریات سلطنت طلبان که هنوز منتشر می‌شد، به آتش کشیده شد. براستی جنجالی ملی پدید آمد. مقالاتی در روزنامه‌ها به چاپ رسید که توضیح می‌داد چگونه موریرا سزار به سبب دخالت مستقیم نیروی دریایی انگستان و ارسال سلاح و مواد منفجره به صحرای باهیا، شکست خورده، و افسران انگلیسی و سلطنت طلب عملأ در کنار شورشیان می‌جنگیده‌اند.

این چیزها را در روزنامه‌ها می‌نوشتند. کتاب جالبی هست که جامعه‌شناسی بزریلی با عنوان *Na calor da hora*، در گرم‌آگرم ماجرا نوشته. این کتاب توصیف مطالبی است که روزنامه‌ها درباره این شورش می‌نوشتند. مطالعه این کتاب از آن روی جالب است که نشان می‌دهد چگونه تاریخ و روزنامه‌نگاری می‌توانند در لحظه‌ای خاص بدل به نوعی خیال‌پردازی شوند، درست مثل شعر یا رمان. بعد از شکست موریرا سزار، دقیقاً نیمی از ارتش بزریل برای جنگ با شورشیان اعزام شد. ائوکلیدس داکونیا با این قشون همراه شد و چند هفتاهی در کانودوس، پایگاه شورش، اقامت کرد. او می‌توانست به چشم خود آنچه را که در آن پایگاه روی می‌داد ببیند. مطالعه آنچه او در مقالات ارسالی به روزنامه‌اش در سائوپائولو می‌نوشت، تجربه آموزنده خوبی تواند بود. او اگرچه در آنجا بود و می‌دید که شورشیان چه کسانی هستند، درواقع به کلی نابینا بود. او روش‌نگری فوق العاده صادق بود که آنچنان به افکار

خود اعتقاد داشت که تنها چیزهایی را می‌دید که ایدئولوژی اش به او اجازه می‌داد بینند. بدین ترتیب، در مقالات خود از افسران موبور نیروی دریایی حرف می‌زد که بی‌تر دید افسران انگلیسی بودند. از گلوله‌های انفجاری می‌نوشت که فقط در اختیار ارتش انگلیس بود، و به ماجرایی اشاره می‌کرد که روزنامه‌ها در آن ایام تفسیرهای بسیار بر آن نوشته‌اند، و آن محمولة بسیار عظیمی از سلاح‌های انگلیسی بود که در سال‌واردور کشف شده بود.

ناگفته پیداست که چهارمین قشون دولت شورش را در هم کویید. همه شورشیان کشته شدند. این یکی از هولناک‌ترین قتل‌عام‌ها در تاریخ امریکای لاتین بود، و گفته‌اند که دست کم چهل هزار نفر به دست ارتش بزریل کشته شدند. کانودوس سراسر ویران شد، زیرا شورشیان به هیچ روی تسليم نشدند. همگی به قتل رسیدند. بعد از قتل عام ارتش تصمیم گرفت خانه‌هایی را که هنوز برپا مانده بود خراب کند. گویی اراده‌ای ناخودآگاه چنین حکم می‌کرد که هیچ نشانه‌ای از آن رویداد بر جا نماند. همه خانه‌ها ویران شد و بازماندگان که معدودی زن و بچه بودند، در سراسر کشور میان خانواده‌های مختلف توزیع شدند.

ائوکلیدس داکونیا از نخستین بزریلی‌هایی بود که دریافت چیزی به راستی فاجعه‌بار روی داده و سوءتفاهی هولناک پشت این تراژدی اجتماعی نهفته است. او از نخستین بزریلی‌هایی بود که از خود پرسید: ما چه بر سر مردم آوردیم؟ آن افسران انگلیسی کجا هستند؟ آن مالکان کجا هستند؟ آن سلطنت طلبان بزریلی کجا هستند؟ همه این مردم بدبهخت دهقان‌اند، مشتی مردم بی‌سواد که خبر ندارند بزریل چیست، مردمی که با فریاد «زنده باد مسیح» به جنگ ارتش می‌رفتند. بلایی که بزریل متمند بر سر شورشیان آورده بود کونیا را گرفتار تشویش و عذاب کرده بود. می‌کوشید سر در بیاورد که براستی چه اتفاقی افتاده بود. چه پیش آمده بود که کشوری چون بزریل در این سر در گمی ملی فرو رفته بود؟ کتاب

کونیا توضیحی است که او به خود، به کشورش و به نسل‌های آینده می‌دهد، توضیحی درباره این که کانودوس چه بود، چگونه کانودوس امکان وجود یافت، و چگونه جنگ داخلی ممکن شد.

نوشتن این کتاب سه سال به درازا کشید. می‌گویند کونیا در طی همین مدت پلی هم ساخت. او که مهندس راه و ساختمان بود این پل را در جایی دور از کانودوس می‌ساخت و هر دو کار را همزمان با هم پیش می‌برد. کتاب کونیا کاری فوق العاده است، از آن روی که هم خود را به نقد کشیده و هم ملت‌ش را. من فکر می‌کنم کونیا در تلاش آن که بفهمد کانودوس چه بود و شورش چه بود، توانست کشف کند که امریکای لاتین چیست، کشوری در امریکای لاتین چیست و، چنان که بیشتر گفتم، امریکای لاتین چه چیزی نیست. چیزی که او در این کتاب نشان داده این است که وارد کردن نهادها، افکار، ارزش‌ها و حتی گرایش‌های زیبایی شناختی از اروپا به امریکای لاتین، چیزی است که ممکن است پیامدهایی بسیار متفاوت داشته باشد، و چیزی است که ممکن است به نتایجی نامنتظر بینجامد. برای مثال، او این شورش را صورت کثُرگونه عقاید مذهبی توصیف می‌کند که به بزریل وارد و بر این اجتماع دهقانی تحمیل شد. این مردم از کاتولیک‌های متعصی آموزش دیدند که نوعی نابردباری و نگرش جزم‌اندیشانه را موعظه می‌کردند، و این آموزش‌ها به گونه‌ای ژرف در آن اجتماع پرت افتاده دهقانی در صحراهای باهیا، در میان مردمی که تنها راه رهایی از مصایب هولناکشان را در این مذهب یافته بودند، پذیرفته شد. در چنین فضایی هر انحراف ابلهانه از مذهب رسمی امکان‌پذیر است. فراوان بودند واعظانی که در صحراء می‌گشتند و مذهب را به کیشی سراسر تعصب بدل می‌کردند. یکی از این واعظان رهبر آن شورش شد، آنتونیو کونسولیرو، مردی اسرارآمیز که جوانی و کودکی اش در پرده‌ای از راز و رمز پنهان مانده، مردی که پیش از آن که بشنود جمهوری استقرار یافته، چیزی از سیاست نمی‌دانست. وقتی این خبر را شنید نه فقط در

مقام رهبری مذهبی، که همچون آدمی سیاسی، واکنش نشان داد و اعلام کرد جمهوری ضد مسیح است. این چیزی بود که از مبلغان مذهبی شنیده بود، از مبلغان کاپوسن که همواره بر ضد فکر جمهوری تبلیغ کرده و آن را ابداع دشمنان کلیسا، ابداع فراماسون‌ها قلمداد کرده بودند.

آتنوئیو کونسولیرو آدمی با منشی منسجم و یکپارچه بود و آنگاه که جمهوری برقرار شد، واکنشی یکپارچه و منسجم در برابر آن نشان داد، و راهنمای او آموزه‌ها و افکار مذهبی بود که سراسر عمر با آن‌ها زیسته بود. او فکر می‌کرد حالا که ضد مسیح پای به بزریل نهاده، مردم باید برای جنگ با او آماده شوند. مردم مسیحی بودند و این وظیفه آن‌ها بود. این نیروی انگیزش نهفته در پشت آن شورش بود، اعتقاد مذهبی به این‌که ابليس در بزریل است و مسیحیان مؤمن، باید با این بلا مبارزه کنند. نکته شکفت آور این است که مردم از کونسولیرو پیروی کردند و به آنچه می‌گفت گوش سپردند. از او پیروی کردند چون آنچه را که می‌گفت می‌فهمیدند. کونسولیرو شخصیتی فرهمند بود، می‌دانست چگونه راه به ذهن و دل مردمان ساده‌ای چون دهقانان باز کند. از سوی دیگر، آن مردم قادر به درک افکار پوزیتیویستی که پشت جمهوری نهفته بود نبودند؛ از نهاد انتزاعی جمهوری، از آن نظام مبتنی بر نمایندگی چیزی نمی‌فهمیدند. آن چیزهای انتزاعی هیچ ربطی به زندگی روزانه آن‌ها نداشت. اما برای آن‌ها کاری ساده بود که این مفاهیم انتزاعی را به چیزی مشکوک تبدیل کنند، چیزی که می‌توانست تجسم خطری برای زندگی و مهم‌تر از آن، برای روحشان باشد. وقتی آن غریبه‌ها سرسیدند (آخر قشون نظامی براستی غریبه بود، چون دهقانان هیچ وقت اهالی ریویا سائو پائولو را ندیده بودند) دهقانان احساس کردند فرهنگشان به مخاطره افتاده. آنان فرهنگی خاص خود داشتند، فرهنگی ساخته از چیزهای بدوى، آداب و رسوم بدوى، عقاید مذهبی خشک، اما فرهنگی که در آن‌ها حس تعلق به چیزی را پدید می‌آورد، چیزی که همگان در آن سهیم بودند. آنان

هیچ چیز مشترکی با آن غریب‌های نداشتند، غریب‌هایی که با موریرا سزار به کانودوس آمدند، که از جمهوری و افکار پوزیتیویستی حرف می‌زد. از آن بدتر این‌که این غریب‌ها خدانشناس بودند، درست مثل خود موریرا سزار که مذهب را مانعی در راه تجدد و پیشرفت می‌دانست. در چشم دهقانان عقاید این مرد خود ثابت می‌کرد که جمهوری ضد مسیح است. تمامی برزیل میان دو تعصب متقابل، و میان دو نابردباری متقابل تقسیم شد، تعصب و نابردباری مذهبی از یک سو، و تعصب و نابردباری ایدئولوژیک از سوی دیگر. همه این‌ها بر روی هم فاجعه را پدید آوردند.

برای من کل این ماجرا چنان بود که گویی در آزمایشگاهی کوچک الگوی چیزی را تماشا می‌کردم که از آغاز استقلال امریکای لاتین در این قاره روی داده است. همه کشورهای امریکای لاتین کم‌ویش وضعیتی مشابه این داشته‌اند. تقسیم جامعه میان دو نگرش تعصب‌آمیز و متقابل درباره این‌که جامعه باید چگونه باشد و سازمان سیاسی جامعه باید چگونه باشد، همواره همان پیامدها را داشته است: جنگ، اختناق، قتل عام. آنچه کونیا در *Os Sertões* توصیف می‌کرد مرا سخت تکان داد و همان دم احساس کردم که باید تخیل خود را به کارگیرم و درباره کانودوس رمانی بنویسم – نمی‌خواهم این را بهانه کنم که فقط شیفتگی در برابر کانودوس و رویدادی که به خودی خود ماجرایی فوق العاده بود مرا به این کار کشاند. واقعیت این است که من در عین حال احساس می‌کردم اگر بتوانم با استفاده از کانودوس به صورت زمینه اصلی داستان، رمانی قانع‌کننده بنویسم، شاید بتوانم در قالب داستان پدیده‌ای قاره‌ای را توصیف کنم، یعنی چیزی را که هر کشور امریکای لاتین می‌تواند آن را بخشی از گذشته خود، و در برخی موارد بخشی از اکنون خود بداند، زیرا در امریکای لاتین معاصر نیز هنوز می‌توانید کانودوس را در بسیاری از کشورها ببینید. برای مثال ما در پرو، یک کانودوس زنده در آند داریم. بنابراین بر آن شدم که رویدادهای تاریخی کانودوس را دستمایه

نوشتن رمانی کنم که در آن کاملاً آزاد باشم تا موقعیت‌ها را ابداع کنم، تغییر دهم و تحریف شان کنم و زمینهٔ تاریخی را تنها نقطهٔ آغازی در آفرینش چیزی قرار دهم که اساساً داستان می‌شد، یعنی ابداعی ادبی می‌شد. تصمیم گرفتم از همان ترتیب رویدادهای تاریخی، یعنی چهار لشکرکشی، پیروی کنم و شخصیت‌های تاریخی مثل سرهنگ موریرا سزار یا کونسولیرو، رهبر شورشیان، را به صورت شخصیت‌های ادبی به کار گیرم، اما خود را مقید به زندگی نامهٔ واقعی آن‌ها نکنم و آزادانه از آنچه برای مقاصد ادبی خود سودمند دیدم اقتباس کنم. فکر می‌کنم هرچه را که دربارهٔ کانودوس نوشته شده خوانده‌ام. در طول این مطالعات چیزی که مرا مجدوب خود می‌کرد این بود که پیوسته به این نتیجه می‌رسیدم که این موضوع برای نوشتن رمان بسیار پرمایه و شوق‌انگیز است. کل ماجراجی جنگ از دیدگاه جمهوری به گونه‌ای مستند ثبت شده بود. اما از جانب شورشیان هیچ سندی در دست نبود. شورشیان هیچ سند مکتوبی بر جا نگذاشته بودند. با برخی از بازماندگان آن واقعه مصاحبه شده بود، اما سال‌ها بعد و در اواخر عمر آن‌ها. برای مثال نوشته‌ای در مورد ویلانووا، یکی از رهبران شورش، وجود داشت، که در اوخر عمر روزنامه‌نگاری پیدایش کرده بود و با او مصاحبه‌ای کرده بود. این از محدود استناد مکتوبی بود که از شورشیان بر جا مانده بود.

کل این وضع فرصت خوبی برای من بود تا ابداع کنم، و دربارهٔ آنچه بر شورشیان گذشته بود، و آنچه در کانودوس روی داده بود، عنان از تخیل خود برگیرم. به یاد می‌آورم که روزی به هنگام مطالعه – یادم نیست مطالعهٔ چه کتابی یا چه مقاله‌ای – وقتی خواندم که کسی گفته بود در میان شورشیان آدمی عجیب‌الخلقه، اهل ناتوبای، بوده که نوشتن می‌دانسته، سخت به هیجان آمد. فکر این‌که در میان شورشیان دست‌کم یک‌نفر بوده که سواد نوشتن داشته و احتمالاً چیزهایی نوشته، براستی هیجان‌انگیز بود. این تصور که نویسنده‌ای

بالقوه در آن جمع بوده به راستی بر من تأثیر گذاشت.

کشف این نکته مرا به آفریدن شخصیتی کامل کشانید، شخصیتی بسیار مهم در این رمان، به نام شیرناتوبا، آدمی بسیار نزدیک به کونسولیرو که همه گفته‌های او و نیز وقایع کانودوس را ثبت می‌کند. نام برخی فرماندهان کونسولیرو را حفظ کردم اما زندگینامه‌شان را به ابداع خود نوشتم. یکی از جنبه‌های شگفت این شورش این بود که همین‌که جنگ آغاز شد، هر کس که در آن منطقه بود خود را به پایگاه شورش رساند. برخی از کشیشان روستا به آن‌جا رفتند و در کنار کونسولیرو، که مقامات کلیسا مرتد شناخته بودندش، جنگیدند. درواقع کشیشان روستا به رغم فرمان کلیسا نوعی همبستگی طبیعی با این افراد برقرار کردند و بدین‌سان شانه به شانه آن‌ها جنگیدند. همه تبهکاران منطقه از جمله راهزنان، بلاfacile به شورشیان پیوستند و اینان درواقع سرکردگان نظامی شورش بودند.

پاژئو از مشهورترین راهزنان منطقه بود که دست راست کونسولیرو شد. در زندگینامه پاژئو من از چیزی استفاده کردم که می‌توان آن را الگوی مشخص راهزنان اهل صحراء در آن زمان دانست. تصمیم گرفتم نخست پیش از دیدار از منطقه و پیش از مشاهده دست اول صحراء، که جایگاه شورش بود، روایت اول رمان را بنویسم. و چنین کردم. مدت دو سال سرگرم نوشتمن روایتی طولانی از این رمان شدم. تنها بعد از اتمام این روایت بود که به باهیا، سالوادور و به صحراء رفتم. بخت یار من بود که در این سفر با فردی بزریلی همراه شدم و او رناتو فراش^۱، مدیر سابق موزه هنر مدرن سالوادور بود. فراش منطقه صحراء را خوب می‌شناخت و با کابوکلوها^۲ (ساکنان منطقه) آشنا بود؛ همچنین تاریخچه منطقه و جوامع آن را خوب می‌شناخت و دوستان بسیار در دهکده‌های صحراء داشت.

فراش در این سفر کمک بزرگی برای من بود، چون اهالی منطقه بسیار خشک و دیرآشنا بودند و با مردم ساحل نشین که سرزنده و زودجوش‌اند تفاوت بسیار دارند. آنان جامعه بسته‌ای دارند و به بیگانگان اعتماد نمی‌کنند. اما رناتو فراش را از خود می‌دانستند و در جمع خود راهش می‌دادند. ما از بیست و پنج دهکده‌ای که می‌گفتند کونسولیرو در آن‌ها موعظه کرده دیدار کردیم. حتی دهکده‌ای را دیدیم که در آن کلیسا‌ای که کونسولیرو به دست خود ساخته بود هنوز برجا بود. برای مردم منطقه، کانودوس و جنگ داخلی هنوز ماجرا‌ای زنده بود، زیرا مهمترین رویداد و شاید یگانه رویداد مهم در زندگی این مردم بود. همه خانواده‌ها پدر و مادری، یا پدربزرگ و مادربزرگی در میان شورشیان داشتند، و همگی نقل‌ها و حکایت‌ها از جنگ شنیده بودند. ترانه‌های آن زمان هنوز بر سر زبان مردم بود و ما بسیاری از این ترانه‌ها را شنیدیم. همه این‌ها، چنان‌که می‌توانید حدس بزنید، مایه‌های خوبی برای رمان فراهم می‌کرد.

برای من بسیار جالب بود که کشف کردم دلیل عمدۀ جنگ هنوز هم بر جاست. به یاد می‌آرم که در جاها‌یی، پرسش‌های ما درباره کانودوس باعث بحث‌های تندوتیزی میان افراد می‌شد. برخی مردم از مداخله دولت حمایت می‌کردند و می‌گفتند این تنها راه برزیل برای رسیدن به جامعه‌ای مدرن و یکپارچه بوده، می‌گفتند شورشیان آدم‌هایی شرور و سنگدل بوده‌اند. البته ماجرای غمانگیزی بوده، اما دولتی جمهوری، دولتی مدرن، در مقابل شورش مردمی بدوى که با نهادهای جامعه در می‌افتد و این نهادها را ضد مسیح می‌دانند، چه می‌تواند بکند؟ آیا جمهوری می‌تواند تسلیم این افراد متعصب بشود؟ وظیفه جمهوری دفاع از نظم و قانون بود، و به همین دلیل شورش کانودوس را سرکوب کرد.

از سوی دیگر، به خاطر دارم که پدر گومرسیندو^۱، کشیش دهکده‌ای

کوچک، باشور و حرارت از شورشیان دفاع می‌کرد و معتقد بود که فساد کلیسای آن زمان سبب شده بود جمهوریخواهان جنگ را ببرند، و اگر مردمی چون کونسلیرو پیروز شده بودند امروز تاریخ کلیسا چیزی بسیار متفاوت می‌بود. او می‌گفت کونسلیرو کلیسای واقعی بوده، کلیسایی که عقاید جدید به فسادش نکشیده بود. براستی عجیب است که همه مسائلی که پشت کانودوس نهفته بود، هنوز هم در منطقه برجا بود.

بدیهی است که مهمترین لحظه این سفر زمانی بود که به کانودوس رسیدم. کانودوس دیگر وجود ندارد، حالا دریاچه‌ای مصنوعی شده است. سدی در آن حوالی ساخته شده. مکانی که پایگاه اصلی شورش بوده اکنون زیر آب رفته و مردم منطقه می‌گویند «می‌بینید، کونسلیرو راست می‌گفت، چون هشدار داده بود که صحراء تبدیل به دریا می‌شود. راستی هم، آن‌جا سراسر آب بود، پس او راست می‌گفت. بر کرانه این دریاچه هنوز صلیبی دیده می‌شود که مردم می‌گویند، زمانی بر یکی از مناره‌های کلیسای کانودوس جای داشته، و سرتاسر منطقه هنوز پر از پوکه‌های فشنگ برجا مانده از جنگ است. بعد از این دیدار، دوبار رمان را بازنویسی کردم، و تنها بعد از اتمام روایت آخر بود که در مقایسه با پیش‌نویس اول ایمنی بیشتر، یا تایمینی کمتری احساس کردم. چنان‌که گفتم، هیچ‌گاه در نوشتن رمانی با این همه مشکل دست و پنجه نرم نکرده بودم، اما در عین حال موضوع هیچ رمانی هم به اندازه جنگ آخر زمان مرا به وجود نیاورده بود. و این بی‌تردید به من کمک کرد تا بر آن مشکلات چیره شوم.

از مشکلات اصلی من یکی تعیین زبان این مردم بود، چون من به اسپانیایی می‌نویسم و آن‌ها پرتغالی حرف می‌زنند. و از آن‌جا که من رمان‌هایم را به شیوه رئالیستی می‌نویسم، باید مشخص می‌کردم این مردم به چه زبانی سخن بگویند، زبانی که برای خواننده ساختگی ننماید. سعی کردم زبانی خلق کنم که اگرچه اسپانیایی است، اسپانیایی خالص هم

نیست، زیانی است که برخی واژه‌های پرتغالی در آن راه یافته تا رنگ پرتغالی به جملات و به کل زبان بدهد. این تمہید را نه فقط در دیالوگ‌ها که در توصیفات نیز به کار بستم. می‌خواستم ساختار رمانی پرحداده به این رمان بدهم، چون همیشه از هواداران رمان‌های پرحداده بوده‌ام. کانودوس فرصت خوبی به من می‌داد تا رمانی حماسی و پرحداده بنویسم، رمانی سرشار از ماجراهای رمانی که در آن واقع نظامی اهمیت زیادی دارد. از بسیاری کتاب‌های تاریخی و ادبی تأثیر پذیرفته‌ام. در سفر به باهیا یکی از نکاتی که مایه شگفتی من شد این بود که این سنت پهلوانی هنوز هم در آن بخش از برزیل زنده است و در قالب ادبیات حماسی که پرتغالی‌ها به برزیل آورده‌اند، تجلی می‌کند. این سنت دیری است از پرتغال رخت بربسته، اما در منطقه صحراء هنوز می‌توانید ترانه‌های پهلوانی را از زبان خنیاگران دوره‌گرد بشنوید. من این ترانه‌ها را بی‌هیچ واسطه در رمان آوردم، تا هم یادی از این سنت کرده باشم و هم چیزی را که در فرهنگ معاصر صحراء بر جا مانده نشان بدهم.

این رمان در عین حال می‌باشد رمانی در فضایی گسترده می‌بود و حرکت داستان در آن بسیار آزادانه صورت می‌گرفت. در نظر من این نکته اهمیت داشت که ساختار و شکل رمان فاصله خواننده را با هواداثی که کم ویش یک قرن پیش روی داده بود حفظ کند. در برخی قسمت‌های رمان، آگاهانه نوعی عبارات و سبک نوشتاری برگزیدم که یادآور سبک روایی قرن نوزدهم بود. تصمیم گرفتم که برخی افراد و برخی رویدادهای رمان از فاصله‌ای دور به خواننده معرفی شوند؛ یعنی مثلاً برای من مهم بود که تصور خواننده از کونسلیرو همان تصوری باشد که پیروانش از او داشتند، نه چون انسانی ساخته از گوشت و خون، بلکه سیمایی اساطیری و حضوری آسمانی. از این روی لازم می‌آمد که کونسلیرو همواره دور از خواننده باشد. راوی هیچ‌گاه به کونسلیرو نزدیک نمی‌شود، همواره از چشم پیروانش به او می‌نگرد و چنان توصیف‌ش می‌کند که در تصور مردمی

می آمد که معتقد بودند او تجسم ذاتی آسمان است. همه این قسمت‌ها را به سبک قرن نوزدهم روایت کردم، اما در میان آن‌ها قسمت‌هایی گنجاندم که سبکی مدرن داشت.

سال‌ها پیش از خواندن کتاب ائوکلیدس داکونیا، من در فکر این بودم که رمانی یا داستان کوتاهی درباره شخصیتی بنویسم که به هنگام مطالعه تاریخ آنارشیسم در اسپانیا به ذهنم آمده بود. می‌دانید که آنارشیسم در قرن نوزدهم اهمیت بسیار در اسپانیا داشت، در برخی مناطق این کشور جنبشی مردمی شده بود. برای مثال، در اندلس و کاتالونیا آنارشیسم برآستی محبویت داشت. در تاریخ آنارشیسم خواندم که گروهی از آنارشیست‌های بارسلون شیفتۀ جمجمه‌شناسی (شبه علمی که مردی به نام فراتس جوزف گال بنیان نهاده بود) شده بودند. بنابر تعالیم گال، استخوان‌های سر تجسم روح و ویژگی‌های اخلاقی و روانی فرد شمرده می‌شد. متخصص جمجمه‌شناسی می‌توانست با دست کشیدن بر استخوان‌های سر، بلافاصله خصوصیات فرد را بیان کند. آنارشیست‌های کاتالان سخت تحت تأثیر افکار گال بودند و اعتقاد داشتند که جمجمه‌شناسی ماتریالیسم فلسفی را تأیید می‌کند. بدین ترتیب آنان آنارشیست‌های جمجمه‌شناس یا جمجمه‌شناسان آنارشیست شدند.

مطالعه افکار این آنارشیست‌های جمجمه‌شناس مرا به هیجان آورد و برآستی و سوشهام کرد تا رمان یا داستان کوتاهی بنویسم که شخصیت اصلی اش یکی از آن‌ها باشد. اما این کار دشواری بود، چراکه من در آن روزها درباره پروری معاصر می‌نوشتم. چطور می‌توانstem آنارشیستی در آن رمان‌ها بگنجانم. هیچ ربطی به مضامین متعارف نداشت. اما وقتی نوشتن جنگ آخر زمان را آغاز کردم، این آنارشیست جمجمه‌شناس جای خود را پیدا کرد. پس این آنارشیست جمجمه‌شناس را در این رمان تعصبات متقابل، به کانودوس برم. این کار بعد تازه‌ای بر رمان افزود. ییگانه‌ای که به امریکای لاتین می‌آید، تارویاهای خود و ناکجا آباد خود را

پیدا کند. این یکی از جنبه‌های مهم تاریخ ماست، بیگانگانی که به امریکای لاتین می‌آیند و امریکای لاتین را چنان که هست نمی‌بینند، بلکه چنان می‌بینندش که می‌خواهند باشد، و بدین ترتیب آرمانها و رؤیاهای فردی خود را ارضا می‌کنند. ما فهرستی بلندبالا از این‌گونه افراد داریم که با کریستف کلمب آغاز می‌شود. کلمب می‌خواست به هند برسد، دست بر قضاگزارش به امریکای لاتین افتاد و هند را دید.

می‌خواستم این جمجمه‌شناس آنارشیست تجسم شخصیت اصیل بیگانه‌ای باشد که گمراهی او در شناخت واقعیت ما، درست معادل گمراهی کونسولیرو به دلایل مذهبی و گمراهی موریرا سزار به دلایل فلسفی است. در مورد مشخص این شخصیت آنچه چشمان او را در دیدن واقعیت اطرافش کور می‌کند، ناکجا آباد است. این آنارشیست یکی از شخصیت‌های اصلی رمان شد. می‌خواستم ائوکلیدس داکونیا هم در این رمان حضور داشته باشد، کسی را می‌خواستم که تجسم آن چیزی باشد که کونیا بهتر از هر کس دیگر در این جنگ به آن تشخض داده بود. این روشنفکر امریکای لاتینی – باهوش، عاقل، بافرهنگ، با نظری نیکخواهانه به واقعیت‌های ما – به رغم همه این‌ها، آنچنان پاییند ایدئولوژی است که می‌تواند عاملی اساسی در تراژدی‌های ما و در فاجعه‌های سیاسی ما باشد. از وجود ائوکلیدس داکونیا استفاده کردم تا شخصیت روزنامه‌نگاری در رمان بیافرینم. او خبرنگاری نزدیک بین است (و این تنها توصیف او در جنگ آخر زمان است) که فقط یکی از شاهدان این ماجراست، ماجرایی که اگرچه در آن زندگی می‌کند براستی از آن سر در نمی‌آورد، اما بعدها تلاش بسیار به خرج می‌دهد تا آن موقعیت را درک کند و کتابی در آنباره می‌نویسد که توضیحی واقعی است بر آنچه در کانودوس گذشت.

می‌خواستم ادبیات، کلام مکتوب، هم در این رمان شخصیتی مهم باشد، زیرا وقتی در کار پژوهش درباره کانودوس بودم کشف کردم که کلام

مکتوب در آنچه روی داد عاملی مهم بوده است. این سوءتفاهم ملی از آن روی امکان‌پذیر شدن که مطبوعات چیزهایی درباره کانودوس می‌گفتند، خطابه‌هایی ایراد می‌شد و آن‌گاه به چاپ می‌رسید و کنفرانس‌هایی درباره آنچه روی داده بود برگزار می‌شد. بدین‌سان کلام مکتوب که قرار بود واقعیت را توضیح دهد و تفسیر کند، در عمل واقعیت با تغییر می‌داد، درست به همان‌گونه که داستان واقعیت را دگرگون می‌کند. کلام مکتوب شاهد فاجعه کانودوس بود. می‌خواستم ادبیات در آنجا حاضر باشد، درست مثل شخصیتی واقعی در آنجا باشد و رویدادها را به میل خود دستکاری کند و مردم را وارد که نگرش‌هایی خاص را پذیرا شوند. این جنبه – کلام مکتوب – اهمیت بسیار در این رمان دارد. برخی مقالات روزنامه‌ها، مثلاً گزارش مذاکرات سیاسی مجلس، در رمان نقل شده است. همچنین نامه‌هایی که شخصیت‌ها به یکدیگر نوشته‌اند و رویدادها را توصیف کرده‌اند و این نامه‌ها سبب شد مردم فکر و عمل خود را در برابر کانودوس تغییر دهند.

ابداع زبانی قابل قبول برای دیالوگ‌های دهقانان و «گاوچرانان» یعنی فقیرترین مردم در جنگ آخر زمان براستی برای من دشوار بود. این افراد معمولاً مستقیماً با خواننده صحبت نمی‌کنند. آنچه اینان می‌گویند، و کلام ایشان، اغلب از صافی واسطه‌ها عبور می‌کند، و واسطه‌ها مردمی از طبقه متوسط هستند، یعنی روشنفکران، پژوهشگران، روزنامه‌نگاران و مالکان، که ابداع زبانشان برای من ساده‌تر بود. این شیوه به من کمک کرد که در رمان جامعه‌ای خلق کنم که درست به اندازه بزریل در دوران جنگ داخلی، تقسیم شده است. راوی بزریلی را به خواننده نشان می‌دهد که متعدد‌تر است، بزریلی آلمانی و بزریلی غربی شده است؛ و در عین حال با تمہیدات ادبی فاصله‌ای میان خواننده و آن جانب دیگر کشور ایجاد می‌کند. این عدم توازن، هویت دنیایی تقسیم شده را به زبان رمان می‌بخشد، دنیایی تقسیم شده به دو جامعه که قادر به ارتباط با یکدیگر

نیستند. بنابراین مسئله اصلی جنگ آخر زمان تفاوت‌های مذهبی یا سیاسی موجود در برزیل و به طور کلی در امریکای لاتین، نیست، بلکه جدایی و تعارض میان دو جامعه‌ای است که قادر نیستند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند.



منتشر شده است:

- آندره مالرو در آینه آثارش نوشتۀ گائtan پیکون، ترجمه کاظم کردوانی
- ۱۰۱ اثر ممتاز از بزرگان موسیقی جهان نوشته بوک اسپن، ترجمه ع. ا. بهرام بیگی ادبیات و سنت‌های کلاسیک (تأثیر یونان و روم بر ادبیات غرب)، در ۲ جلد، نوشته گ. هایت، ترجمه مهین دانشور و محمد کلباسی، ویراسته مصطفی اسلامیه از آستارا تا استارباد (در ۵ جلد)
- بررسی یک پرونده قتل زیر نظر میشل فوکو، ترجمه دکتر مرتضی کلانتریان پژوهشی در اساطیر ایران (پاره نخست و دویم) نوشته دکتر مهرداد بهار تاریخ هنر مدرن (در قطع رحلی) نوشته ه. ه. آرناсон، ترجمه مصطفی اسلامیه تازیانه‌های سلوک (نقد و تحلیل چند قصیده از سنایی) نوشته دکتر شفیعی کدکنی تبارشناسی اخلاق نوشته فریدریش نیچه، ترجمه داریوش آشوری
- جهان به کجا می‌رود؟ (ویراست دوم) نوشته آدام شاف، ترجمه فریدون نوائی چشم‌انداز سوسياليسم مدرن نوشته آدام شاف، ترجمه فریدون نوائی چنین گفت زرتشت نوشته فریدریش ویلهلم نیچه، ترجمه داریوش آشوری در اقلیم روشنایی (تفسیر چند غزل از حکیم سنایی) نوشته دکتر شفیعی کدکنی درباره نگریستن نوشته جان برگر، ترجمه فیروزه مهاجر روشن‌تر از خاموشی (برگزیده شعر امروز ایران) به انتخاب و مقدمه مرتضی کاخی روشن‌نگری چیست؟ (مجموعه مقالات از کانت، هردر، و...) ترجمه سیروس آرین پور زندگی شومان نوشته جون شیسل، ترجمه بهزاد باشی زندگی، عشق و مرگ از دیدگاه صادق هدایت نوشته شاپور جورکش سفرنامه ابن بطوطه (در ۲ جلد) ترجمه دکتر محمدعلی موحد گروندریسه، مبانی نقد اقتصاد سیاسی (جلدهای اول و دوم) نوشته کارل مارکس ترجمه باقر پرهام و احمد تدین گزارش یک آدمربایی نوشته گابریل گارسیا مارکز، ترجمه جاحد جهانشاهی عبدالله کوثری گزیده شعرها نوشته مانوئل واسکز مونتالبان، ترجمه دکتر مرتضی کلانتریان منم فرانکو

